



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوة
والتسلیمة

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

الفبا

حرف (ہ)

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ۵

لغتنامه دهخدا ۲۵۰

مشخصات کتاب ۲۵۰

حرف ه ۲۵۰

ه ۲۵۰

ها ۲۷۴

ها ۲۷۵

ها ۲۷۶

ها ۲۷۶

ها ۲۷۶

ها ۲۷۷

ها ۲۷۷

ها ۲۷۷

ها ۲۷۷

ها ۲۷۷

ها ۲۷۸

ها ۲۷۸

ها ۲۷۸

ها ۲۷۸

هـ ۲۷۸

هائب ۲۷۸

هائج ۲۷۸

هائجة ۲۷۹

- هائد. ۲۷۹
- هائ دوچشم. ۲۷۹
- هائز. ۲۷۹
- هائج. ۲۷۹
- هائعه. ۲۷۹
- هائف. ۲۷۹
- هائفه. ۲۷۹
- هائل. ۲۷۹
- هائله. ۲۸۰
- هائم. ۲۸۰
- هائم. ۲۸۰
- هائ مشقق. ۲۸۰
- هائآن. ۲۸۰
- هائوئی. ۲۸۱
- هائوئی. ۲۸۲
- هائوپتمان. ۲۸۲
- هائوت پول. ۲۸۲
- هائ هدای. ۲۸۳
- هائیتی. ۲۸۳
- هائب. ۲۸۴
- هائب. ۲۸۴
- هائب. ۲۸۴
- هائخت. ۲۸۴
- هائده. ۲۸۴

- ۲۸۴ هابذة.
- ۲۸۴ هابر.
- ۲۸۵ هابروبراکون برویکورنيس.
- ۲۸۵ هابز.
- ۲۹۰ هابس.
- ۲۹۰ هابسبورگ.
- ۲۹۰ هابس هايم.
- ۲۹۰ هابش.
- ۲۹۰ هابشة.
- ۲۹۰ هابط.
- ۲۹۱ هابط شدن.
- ۲۹۱ هابط کردن.
- ۲۹۱ هابطة.
- ۲۹۱ هابع.
- ۲۹۱ هابعة.
- ۲۹۱ هابغ.
- ۲۹۱ هابل.
- ۲۹۱ هابلوم.
- ۲۹۱ هاب هاب.
- ۲۹۱ هابی.
- ۲۹۲ هابیغی.
- ۲۹۲ هابیل.
- ۲۹۳ هاپلوئید.
- ۲۹۳ هاپلوستمون.

- ۲۹۳ هاپلومیتوز.
- ۲۹۴ هاپور.
- ۲۹۴ هایپی.
- ۲۹۴ هات.
- ۲۹۴ هات.
- ۲۹۴ هاتا.
- ۲۹۵ هاتاک.
- ۲۹۵ هاتان.
- ۲۹۵ هاتر.
- ۲۹۵ هاترا.
- ۲۹۵ هاتف.
- ۲۹۵ هاتف.
- ۲۹۹ هاتف غیب.
- ۲۹۹ هاتف غیبی.
- ۲۹۹ هاتففی.
- ۳۰۰ هاتففی.
- ۳۰۰ هاتک.
- ۳۰۱ هاتک استار.
- ۳۰۱ هاتک عرشه.
- ۳۰۱ هاتل.
- ۳۰۱ هاتم.
- ۳۰۱ هاتن.
- ۳۰۱ هاتو.
- ۳۰۱ هاتور.

- ۳۰۱ هاتول واتول.
- ۳۰۱ هاتی.
- ۳۰۱ هاتیک.
- ۳۰۱ هاث.
- ۳۰۲ هاج.
- ۳۰۲ هاجتگه.
- ۳۰۲ هاجد.
- ۳۰۲ هاجر.
- ۳۰۲ هاجر.
- ۳۰۲ هاجر.
- ۳۰۲ هاجر.
- ۳۰۳ هاجر.
- ۳۰۳ هاجرات.
- ۳۰۳ هاجرة.
- ۳۰۴ هاجرة.
- ۳۰۴ هاجری.
- ۳۰۴ هاجس.
- ۳۰۴ هاجشة.
- ۳۰۴ هاجع.
- ۳۰۴ هاجعة.
- ۳۰۴ هاجل.
- ۳۰۵ هاجم.
- ۳۰۵ هاجن.
- ۳۰۵ هاجنة.
- ۳۰۵ هاج و واج.

- ۳۰۵ هاج و واج شدن.
- ۳۰۵ هاج و واج کردن.
- ۳۰۵ هاج و واج ماندن.
- ۳۰۵ هاجه.
- ۳۰۵ هاجه.
- ۳۰۶ هاجی.
- ۳۰۶ هاج.
- ۳۰۶ هاجارکند.
- ۳۰۶ هاجانیدن.
- ۳۰۶ هاجه.
- ۳۰۶ هاجه زدن.
- ۳۰۶ هاجه سو.
- ۳۰۶ هاجه کند.
- ۳۰۷ هاجیدن.
- ۳۰۷ هاجتور.
- ۳۰۷ هاد.
- ۳۰۷ هاد.
- ۳۰۷ ها دادن.
- ۳۰۷ هاداران پاداران.
- ۳۰۷ هادان.
- ۳۰۷ هادخت نسک.
- ۳۰۸ هادر.
- ۳۰۸ هادرمال.
- ۳۰۸ هادروسانتريک.

- ۳۰۹ هادروم.
- ۳۰۹ هادروم ثانوی.
- ۳۰۹ هادرویش.
- ۳۰۹ هادره.
- ۳۱۰ هادریان.
- ۳۱۰ هادس.
- ۳۱۰ هادف.
- ۳۱۰ هادفه.
- ۳۱۱ هادل.
- ۳۱۱ هادم.
- ۳۱۱ هادم اللذات.
- ۳۱۱ هادوری.
- ۳۱۱ هادوریان.
- ۳۱۱ هادووادو.
- ۳۱۱ هاده.
- ۳۱۲ هاده.
- ۳۱۲ هادی.
- ۳۱۲ هادی.
- ۳۱۳ هادی.
- ۳۱۳ هادی.
- ۳۱۳ هادی.
- ۳۱۳ هادی.
- ۳۱۳ هادی.
- ۳۱۴ هادی.

- ۳۱۴ هادی.
- ۳۱۵ هادی.
- ۳۱۵ هادی.
- ۳۱۵ هادی.
- ۳۱۶ هادی.
- ۳۱۶ هادی.
- ۳۱۶ هادی.
- ۳۱۸ هادی.
- ۳۱۸ هادی.
- ۳۱۸ هادی.
- ۳۱۸ هادی.
- ۳۱۸ هادی.
- ۳۱۸ هادی.
- ۳۲۰ هادی.
- ۳۲۰ هادی.
- ۳۲۰ هادی.
- ۳۲۰ هادی آباد.
- ۳۲۰ هادی آباد.
- ۳۲۱ هادی آباد.
- ۳۲۱ هادی آباد.
- ۳۲۱ هادی آباد.
- ۳۲۱ هادی بیگلو.
- ۳۲۱ هادی خان.
- ۳۲۱ هادی کیاشر.
- ۳۲۲ هادی گوابر.

- ۳۲۲ هادی مهدی غلام.
- ۳۲۲ هادینتون.
- ۳۲۲ هادیة.
- ۳۲۲ هادیة.
- ۳۲۲ هاذ.
- ۳۲۲ هاذا.
- ۳۲۳ هاذر.
- ۳۲۳ هاذل.
- ۳۲۳ هاذور.
- ۳۲۳ هاذة.
- ۳۲۳ هار.
- ۳۲۴ هار.
- ۳۲۴ هار.
- ۳۲۵ هار.
- ۳۲۵ هارا.
- ۳۲۵ هارا.
- ۳۲۵ هارار.
- ۳۲۵ هاراگیری.
- ۳۲۵ هارالد.
- ۳۲۵ هارامبور.
- ۳۲۶ هاران.
- ۳۲۶ هاران.
- ۳۲۶ هارب.
- ۳۲۶ هاربورگ.

- ۳۲۶ هاریه.
- ۳۲۶ هاریه.
- ۳۲۷ هاریه.
- ۳۲۷ هارپ.
- ۳۲۸ هاریا.
- ۳۲۸ هاریات.
- ۳۲۹ هاریاگ.
- ۳۳۰ هاریاگون.
- ۳۳۰ هاریالو.
- ۳۳۰ هاریالوس.
- ۳۳۱ هاریالیس.
- ۳۳۱ هاریر.
- ۳۳۱ هارین.
- ۳۳۱ هاریو.
- ۳۳۱ هاریوکرات.
- ۳۳۱ هاریوکراسیون.
- ۳۳۱ هاریه.
- ۳۳۲ هاریی.
- ۳۳۲ هاریینی.
- ۳۳۲ هارت.
- ۳۳۲ هارت.
- ۳۳۲ هارت برگ.
- ۳۳۳ هارتسوکر.
- ۳۳۳ هارتل.

- ۳۳۳ هارت لبن.
- ۳۳۴ هارتمان.
- ۳۳۴ هارتمان.
- ۳۳۴ هارتمان.
- ۳۳۴ هارتمان.
- ۳۳۴ هارتمان.
- ۳۳۴ هارتمان.
- ۳۳۵ هارتمان.
- ۳۳۵ هارتمان.
- ۳۳۶ هارتمان.
- ۳۳۶ هارتمان.
- ۳۳۶ هارتمان.
- ۳۳۶ هارتمان.
- ۳۳۶ هارتمان.
- ۳۳۷ هارتمان.
- ۳۳۷ هارت و پورت.
- ۳۳۷ هارت و هورت.
- ۳۳۷ هارتی.
- ۳۳۷ هارتی.
- ۳۳۷ هارد.
- ۳۳۷ هارد.
- ۳۳۸ هاردپانو.
- ۳۳۸ هارداشم.
- ۳۳۸ هاردنگ.
- ۳۳۸ هاردی.
- ۳۳۸ هاردی.

- ۳۳۸ هاردی.
- ۳۳۹ هاردی.
- ۳۳۹ هارزر.
- ۳۳۹ هارش.
- ۳۳۹ هارش.
- ۳۳۹ هارشانی.
- ۳۳۹ هار شدن.
- ۳۴۰ هارکسموه.
- ۳۴۰ هارلد.
- ۳۴۰ هارلم.
- ۳۴۱ هارلم.
- ۳۴۱ هارله.
- ۳۴۱ هارله دوشامپ والون.
- ۳۴۱ هارلینگن.
- ۳۴۲ هارلینگن.
- ۳۴۲ هارم.
- ۳۴۲ هارم.
- ۳۴۲ هارم.
- ۳۴۲ هارماته لیا.
- ۳۴۲ هارماماکس.
- ۳۴۲ هارمست.
- ۳۴۳ هارمنی.
- ۳۴۳ هارمنیکا.
- ۳۴۳ هارمنیم.

- ۳۴۳ هارموتیه.
- ۳۴۳ هارمودیوس.
- ۳۴۳ هارموز.
- ۳۴۳ هارمونی.
- ۳۴۴ هارمونی.
- ۳۴۴ هارمونیکا.
- ۳۴۵ هارمونیم.
- ۳۴۵ هارو.
- ۳۴۵ هارو.
- ۳۴۵ هاروارد.
- ۳۴۷ هاروته.
- ۳۴۷ هاروت.
- ۳۴۹ هاروت بابلی.
- ۳۵۰ هاروت سوز.
- ۳۵۰ هاروت فن.
- ۳۵۰ هاروتی.
- ۳۵۰ هاروسندان.
- ۳۵۰ هاروک.
- ۳۵۰ هاروکور.
- ۳۵۰ هاروگات.
- ۳۵۰ هارولان.
- ۳۵۱ هارون.
- ۳۵۱ هارون.
- ۳۵۱ هارون.

- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۴ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون.
- ۳۶۵ هارون آباد.
- ۳۶۵ هارون آباد.
- ۳۶۶ هارون آباد.
- ۳۶۶ هارون آبادی.
- ۳۶۶ هارون آستانهء گردون.
- ۳۶۶ هارون الاعور.
- ۳۶۶ هارون الرشید.
- ۳۶۸ هارون سکز.
- ۳۶۸ هارون کلا.
- ۳۶۸ هارون کوفی.

- ۳۶۸ هارون محله.
- ۳۶۸ هارونو.
- ۳۶۸ هارون ولایت.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۶۹ هارونی.
- ۳۷۰ هارونی.
- ۳۷۰ هارونیان.
- ۳۷۰ هارون یتیم.
- ۳۷۰ هارونیدن.
- ۳۷۰ هارونیه.
- ۳۷۰ هارونیه.
- ۳۷۰ هارونیه.
- ۳۷۰ هارونیه.
- ۳۷۱ هارونیه.
- ۳۷۱ هارونیه.
- ۳۷۱ هار و هور.
- ۳۷۱ هاروی.
- ۳۷۱ هاروی.
- ۳۷۲ هاره.

- ۳۷۲ هارهار.
- ۳۷۳ هارهور.
- ۳۷۳ هاری.
- ۳۷۳ هاری.
- ۳۷۳ هاری.
- ۳۷۴ هاری آباد.
- ۳۷۵ هاریت.
- ۳۷۵ هاریزون.
- ۳۷۵ هاریزون.
- ۳۷۵ هاریزون.
- ۳۷۶ هاریزون.
- ۳۷۶ هاریزون پاملا.
- ۳۷۶ هاریس.
- ۳۷۶ هاریس.
- ۳۷۶ هاریس لو.
- ۳۷۶ هاریسون.
- ۳۷۷ هاریسیدن.
- ۳۷۷ هاریطوس.
- ۳۷۷ هاز.
- ۳۷۷ هاز.
- ۳۷۷ هاز.
- ۳۷۷ هازبا.
- ۳۷۷ هازباء.
- ۳۷۷ هازبانیة.

- ۳۷۸ هازبی.
- ۳۷۸ هازبیئه.
- ۳۷۸ ها زدن.
- ۳۷۸ هازل.
- ۳۷۸ هازم.
- ۳۷۸ هازمه.
- ۳۷۸ هازنده.
- ۳۷۸ هازو.
- ۳۷۸ هازه.
- ۳۷۹ هازیدگی.
- ۳۷۹ هازیدن.
- ۳۷۹ هازیدنی.
- ۳۷۹ هازیده.
- ۳۷۹ هاژ.
- ۳۷۹ هاژ.
- ۳۷۹ هاژو.
- ۳۷۹ هاژ و واژ.
- ۳۸۰ هاژویدن.
- ۳۸۰ هاژه.
- ۳۸۰ هاژیدن.
- ۳۸۰ هاس.
- ۳۸۰ هاس.
- ۳۸۰ هاس.
- ۳۸۰ هاس.

- ۳۸۱ هاسانیدن.
- ۳۸۱ هاستر.
- ۳۸۱ هاستینگز.
- ۳۸۱ هاسر.
- ۳۸۱ هاسلت.
- ۳۸۱ هاسلر.
- ۳۸۲ هاسنده.
- ۳۸۲ هاسه.
- ۳۸۲ هاسیت آباد.
- ۳۸۲ هاسیدگی.
- ۳۸۲ هاسیدن.
- ۳۸۲ هاسیدنی.
- ۳۸۲ هاسیمونا.
- ۳۸۳ هاشا.
- ۳۸۳ هاشت.
- ۳۸۳ هاش دیانک.
- ۳۸۳ هاشم.
- ۳۸۳ هاشم.
- ۳۸۳ هاشم.
- ۳۸۳ هاشم.
- ۳۸۳ هاشم.
- ۳۸۴ هاشم.
- ۳۸۴ هاشم.
- ۳۸۴ هاشم.

- ۳۹۶ هاشم خان.
- ۳۹۷ هاشمخان.
- ۳۹۷ هاشمخان.
- ۳۹۷ هاشم خانی.
- ۳۹۷ هاشم خطیب.
- ۳۹۷ هاشم رود.
- ۳۹۷ هاشم زائی.
- ۳۹۸ هاشمسا.
- ۳۹۸ هاشم سغدی.
- ۳۹۸ هاشم شیرازی.
- ۳۹۸ هاشم عربی.
- ۳۹۸ هاشمگرد.
- ۳۹۹ هاشمئه.
- ۳۹۹ هاشمئه.
- ۳۹۹ هاشم هرات.
- ۳۹۹ هاشمی.
- ۳۹۹ هاشمی.
- ۳۹۹ هاشمی.
- ۴۰۰ هاشمی.
- ۴۰۰ هاشمی.
- ۴۰۰ هاشمی.
- ۴۰۰ هاشمی.
- ۴۰۰ هاشمی.
- ۴۰۰ هاشمی.

- ۴۰۰ هاشمی.
- ۴۰۱ هاشمی.
- ۴۰۱ هاشمی.
- ۴۰۱ هاشمی.
- ۴۰۱ هاشمی.
- ۴۰۱ هاشمی.
- ۴۰۱ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۲ هاشمی.
- ۴۰۳ هاشمی.
- ۴۰۳ هاشمی.
- ۴۰۳ هاشمی.
- ۴۰۳ هاشمی.
- ۴۰۳ هاشمی.
- ۴۰۴ هاشمی.
- ۴۰۴ هاشمیان.
- ۴۰۴ هاشمی دهلوی.
- ۴۰۵ هاشم یزیدی.
- ۴۰۵ هاشمیون.

- ۴۰۵ هاشمیة.
- ۴۰۵ هاشمیة.
- ۴۰۵ هاشمیه.
- ۴۰۵ هاشمیه.
- ۴۰۶ هاشمیه.
- ۴۰۶ هاشمیه.
- ۴۰۶ هاشمیه.
- ۴۰۷ هاشمیین.
- ۴۰۷ هاشو.
- ۴۰۷ هاشور.
- ۴۰۷ هاشور زدن.
- ۴۰۷ هاشة.
- ۴۰۷ حاضر.
- ۴۰۷ هاضة.
- ۴۰۷ هاضب.
- ۴۰۷ هاضبة.
- ۴۰۸ هاضم.
- ۴۰۸ هاضمه.
- ۴۰۹ هاضوم.
- ۴۰۹ هاطری.
- ۴۱۰ هاطری.
- ۴۱۰ هاطری.
- ۴۱۰ هاطل.
- ۴۱۰ هاطلة.

- ۴۱۰ هاع.
- ۴۱۰ هاعان بن شطان.
- ۴۱۰ هاع و لاع.
- ۴۱۰ هاعۀ.
- ۴۱۱ هاعیۀ.
- ۴۱۱ هافِ.
- ۴۱۱ هافون.
- ۴۱۱ هافۀ.
- ۴۱۱ هاف هاف.
- ۴۱۱ هافهافو.
- ۴۱۱ هافی.
- ۴۱۱ هافیات.
- ۴۱۱ هافیۀ.
- ۴۱۱ هاق.
- ۴۱۲ هاقل.
- ۴۱۲ هاقی.
- ۴۱۲ هاک.
- ۴۱۲ هاک.
- ۴۱۲ هاک.
- ۴۱۲ هاکره.
- ۴۱۳ هاکله.
- ۴۱۳ هاکول.
- ۴۱۳ هاکین.
- ۴۱۳ هاگ.

- ۴۱۴ هاگچه.
- ۴۱۴ هاگ دار.
- ۴۱۴ هاگ فشانی.
- ۴۱۴ هاگ گذاری.
- ۴۱۴ هال.
- ۴۱۵ هال.
- ۴۱۵ هال.
- ۴۱۵ هال.
- ۴۱۵ هال.
- ۴۱۵ هالات.
- ۴۱۵ هالان.
- ۴۱۵ هالب.
- ۴۱۶ هال بان.
- ۴۱۶ هالب الشعر.
- ۴۱۶ هالبه.
- ۴۱۶ هالج.
- ۴۱۶ هالديا.
- ۴۱۶ هالس.
- ۴۱۶ هالس.
- ۴۱۷ هالط.
- ۴۱۷ هالع.
- ۴۱۷ هالعة.
- ۴۱۷ هالك.
- ۴۱۷ هالك.

- ۴۱۷ هالک شدن.
- ۴۱۷ هالکة.
- ۴۱۷ هالکی.
- ۴۱۸ هالو.
- ۴۱۸ هالوجین.
- ۴۱۸ هالوک.
- ۴۱۸ هاله.
- ۴۱۸ هاله.
- ۴۱۹ هاله.
- ۴۱۹ هاله افتادن.
- ۴۱۹ هاله بستن.
- ۴۱۹ هاله زدن.
- ۴۱۹ هاله شدن.
- ۴۱۹ هاله وار.
- ۴۱۹ هالیاکمون.
- ۴۱۹ هالیس.
- ۴۱۹ هالی سارن.
- ۴۲۰ هالیفاکس.
- ۴۲۰ هالیکارناس.
- ۴۲۰ هالینوٹس.
- ۴۲۰ هام.
- ۴۲۰ هام.
- ۴۲۰ هام.
- ۴۲۰ هامات.

- ۴۲۰ هاماستریس.
- ۴۲۱ هاماکر.
- ۴۲۱ هاماکسیت.
- ۴۲۱ هامال.
- ۴۲۱ هاماملیس.
- ۴۲۱ هامان.
- ۴۲۱ هامان.
- ۴۲۲ هامانسوز.
- ۴۲۲ هامانه.
- ۴۲۲ هامانه.
- ۴۲۳ هامانی.
- ۴۲۳ هامانی.
- ۴۲۳ هاماور.
- ۴۲۳ هاماوران.
- ۴۲۴ هامبورگ.
- ۴۲۴ هامج.
- ۴۲۵ هامد.
- ۴۲۵ هام دبیره.
- ۴۲۵ هامده.
- ۴۲۵ هامر.
- ۴۲۵ هامراه.
- ۴۲۵ هامریورگشتال.
- ۴۲۶ هامرز.
- ۴۲۷ هامرز.

- ۴۲۷ هام رو.
- ۴۲۷ هام رو شدن.
- ۴۲۷ هامز.
- ۴۲۸ هامس.
- ۴۲۸ هامس تریس.
- ۴۲۸ هامش.
- ۴۲۸ هامع.
- ۴۲۸ هامکاباد.
- ۴۲۸ هامل.
- ۴۲۸ هامل.
- ۴۲۹ هاملت.
- ۴۲۹ هاملن.
- ۴۲۹ هاملئه.
- ۴۲۹ هاملئه.
- ۴۲۹ هاملی.
- ۴۲۹ هامن.
- ۴۲۹ هاموار.
- ۴۳۰ هاموار کردن.
- ۴۳۰ هامواره.
- ۴۳۰ هامورابی.
- ۴۳۰ هاموم.
- ۴۳۰ هامومه.
- ۴۳۰ هامون.
- ۴۳۲ هامون.

- ۴۳۲ هامون آباد.
- ۴۳۲ هامون آباد مزیک.
- ۴۳۲ هامون بر.
- ۴۳۲ هامون دز.
- ۴۳۲ هامون سپر.
- ۴۳۳ هامون سواران.
- ۴۳۳ هامون شدن.
- ۴۳۳ هامون قیامت.
- ۴۳۳ هامون کردن.
- ۴۳۴ هامون گذار.
- ۴۳۴ هامون گردانیدن.
- ۴۳۴ هامون گردن.
- ۴۳۴ هامون گردیدن.
- ۴۳۴ هامون گشتن.
- ۴۳۴ هامون نورد.
- ۴۳۴ هامون نوشتن.
- ۴۳۴ هامة.
- ۴۳۵ هامة.
- ۴۳۵ هامة.
- ۴۳۵ هامة.
- ۴۳۶ هامی.
- ۴۳۶ هامیان.
- ۴۳۶ هامیلتن.
- ۴۳۶ هامیلتن.

- ۴۳۶ هامیلتن.
- ۴۳۶ هامیلتن.
- ۴۳۶ هامیلکار بارکا.
- ۴۳۷ هامین.
- ۴۳۷ هان.
- ۴۳۷ هان.
- ۴۳۷ هانائو.
- ۴۳۸ هانجتور.
- ۴۳۸ هانذا.
- ۴۳۸ هانری.
- ۴۳۸ هانری.
- ۴۳۸ هانری.
- ۴۳۹ هانری اول.
- ۴۳۹ هانری اول.
- ۴۴۰ هانری اول.
- ۴۴۰ هانری اول.
- ۴۴۰ هانری پنجم.
- ۴۴۰ هانری پنجم.
- ۴۴۰ هانری چهارم.
- ۴۴۱ هانری چهارم.
- ۴۴۱ هانری چهارم.
- ۴۴۲ هانری دوم.
- ۴۴۲ هانری دوم.
- ۴۴۲ هانری دوم.

- ۴۴۲ هانری سوم.
- ۴۴۲ هانری سوم.
- ۴۴۳ هانری سوم.
- ۴۴۳ هانری ششم.
- ۴۴۴ هانری ششم.
- ۴۴۴ هانری هشتم.
- ۴۴۴ هانری هفتم.
- ۴۴۴ هانج.
- ۴۴۴ هان کاو.
- ۴۴۵ هان کیانگ.
- ۴۴۵ هانگ چاو.
- ۴۴۵ هانور.
- ۴۴۶ هانور.
- ۴۴۶ هانور.
- ۴۴۶ هانوله.
- ۴۴۷ هانون.
- ۴۴۷ هانون.
- ۴۴۷ هان و هین کردن.
- ۴۴۷ هانوی.
- ۴۴۷ هانئ.
- ۴۴۷ هانه.
- ۴۴۷ هانه شیخان.
- ۴۴۸ هانه گلان.
- ۴۴۸ هانه میران.

- ۴۴۸ هانی.
- ۴۴۸ هانی.
- ۴۴۸ هانی.
- ۴۴۸ هانی.
- ۴۴۸ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۴۹ هانی.
- ۴۵۰ هانی.
- ۴۵۰ هانی.
- ۴۵۰ هانی.
- ۴۵۰ هانی.
- ۴۵۰ هانی.
- ۴۵۱ هانی.
- ۴۵۱ هانی ء.
- ۴۵۱ هانیبال.
- ۴۵۱ هانیس.
- ۴۵۲ هانی گرمله.
- ۴۵۲ هاو.
- ۴۵۲ هاوایی.

- ۴۵۴ هاوانا.
- ۴۵۴ هاور.
- ۴۵۴ هاورث.
- ۴۵۴ هاوستین.
- ۴۵۵ هاوش.
- ۴۵۵ هاوشت.
- ۴۵۵ هاون.
- ۴۵۵ هاون.
- ۴۵۵ هاونان.
- ۴۵۶ هاون دسته.
- ۴۵۶ هاون کوب.
- ۴۵۶ هاونگاه.
- ۴۵۶ هاونگ بالا.
- ۴۵۶ هاونگ پائین.
- ۴۵۶ هاونی.
- ۴۵۶ هاوون.
- ۴۵۷ هاوه.
- ۴۵۷ هاوهاو.
- ۴۵۷ هاوی.
- ۴۵۷ هاوی.
- ۴۵۷ هاویۀ.
- ۴۵۷ هاویۀ.
- ۴۵۷ هاویۀ.
- ۴۵۸ هاویه بند.

- ۴۵۸ هاویه مثال.
- ۴۵۸ هاه.
- ۴۵۸ هاهن.
- ۴۵۹ هاهنا.
- ۴۵۹ هاهنمان.
- ۴۵۹ هاهو.
- ۴۵۹ هاه هاه.
- ۴۵۹ های.
- ۴۵۹ هایاهای.
- ۴۵۹ هایاهوی.
- ۴۶۰ هاییتی.
- ۴۶۰ هایید.
- ۴۶۰ هایدلبرگ.
- ۴۶۰ هایدن.
- ۴۶۱ هاییط.
- ۴۶۱ هایگ.
- ۴۶۱ هایگ.
- ۴۶۱ هاییل.
- ۴۶۱ هایلبرون.
- ۴۶۱ هایلی سلاسی اول.
- ۴۶۲ هایمانس.
- ۴۶۲ های نان.
- ۴۶۲ هاینکن.
- ۴۶۳ هاینو.

- ۴۶۳ هاینه.
- ۴۶۳ هاینه.
- ۴۶۷ های و هو.
- ۴۶۷ های و هو برگرفتن.
- ۴۶۷ های و هو کردن.
- ۴۶۷ های و هوی.
- ۴۶۷ های ها.
- ۴۶۷ هایهات.
- ۴۶۸ هایهان.
- ۴۶۸ های های.
- ۴۶۸ های هوی.
- ۴۶۸ هایینه.
- ۴۶۸ هئج.
- ۴۶۸ هئجت اسپ.
- ۴۶۹ هئورو.
- ۴۶۹ هئوروات.
- ۴۶۹ هئوسرونکه.
- ۴۶۹ هئوشینگه.
- ۴۶۹ هأهاء.
- ۴۷۰ هأهاء.
- ۴۷۰ هأهاء.
- ۴۷۰ هئهاء.
- ۴۷۰ هأهأ.
- ۴۷۰ هأهأ.

- ۴۷۰ هأهأء.
- ۴۷۰ هب.
- ۴۷۰ هب.
- ۴۷۰ هب.
- ۴۷۱ هبا.
- ۴۷۱ هباء.
- ۴۷۲ هباء.
- ۴۷۲ هبائب.
- ۴۷۲ هبائط.
- ۴۷۲ هباء منشورا.
- ۴۷۲ هباء منشورا شدن.
- ۴۷۲ هباء منشور گردیدن.
- ۴۷۲ هباءءء.
- ۴۷۳ هباءءء.
- ۴۷۳ هباءءء.
- ۴۷۳ هباءءء.
- ۴۷۳ هبائی.
- ۴۷۳ هباب.
- ۴۷۳ هباب.
- ۴۷۴ هباب.
- ۴۷۴ هباب.
- ۴۷۴ هباب کردن.
- ۴۷۴ هبابید.

- ۴۷۴ هبات.
- ۴۷۴ هبا داشتن.
- ۴۷۴ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۵ هبار.
- ۴۷۶ هباران.
- ۴۷۶ هبارک.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۶ هباری.
- ۴۷۷ هباریة.
- ۴۷۷ هباریة.
- ۴۷۷ هباریة.
- ۴۷۷ هباریة.
- ۴۷۷ هباش.
- ۴۷۷ هباشات.
- ۴۷۷ هبا شدن.
- ۴۷۸ هباشة.

| | | |
|-----|-------|-------------|
| ۴۷۸ | | هباع. |
| ۴۷۸ | | هباقع. |
| ۴۷۸ | | هباک. |
| ۴۷۸ | | هبا کردن. |
| ۴۷۸ | | هبا گردیدن. |
| ۴۷۹ | | هبا گشتن. |
| ۴۷۹ | | هبال. |
| ۴۷۹ | | هبال. |
| ۴۷۹ | | هبالع. |
| ۴۷۹ | | هبالۃ. |
| ۴۷۹ | | هبالۃ. |
| ۴۷۹ | | هبالۃ. |
| ۴۸۰ | | هبانق. |
| ۴۸۰ | | هبانق. |
| ۴۸۰ | | هبانیق. |
| ۴۸۰ | | هبا و هدر. |
| ۴۸۰ | | هباهب. |
| ۴۸۰ | | هباهیب. |
| ۴۸۰ | | هبایۃ. |
| ۴۸۰ | | هب ء. |
| ۴۸۱ | | هبأت. |
| ۴۸۱ | | هبب. |
| ۴۸۱ | | هبب. |
| ۴۸۱ | | هبت. |

- ۴۸۴ هبران.
- ۴۸۴ هبرج.
- ۴۸۵ هبرج.
- ۴۸۵ هبرجۀ.
- ۴۸۵ هبردانۀ.
- ۴۸۵ هبرزی.
- ۴۸۶ هبرقی.
- ۴۸۶ هبرقی.
- ۴۸۶ هبرک.
- ۴۸۶ هبرک.
- ۴۸۶ هبرکع.
- ۴۸۶ هبرکل.
- ۴۸۶ هبرکۀ.
- ۴۸۶ هبرمۀ.
- ۴۸۶ هبروس.
- ۴۸۷ هبرۀ.
- ۴۸۷ هبرۀ.
- ۴۸۷ هبرۀ.
- ۴۸۷ هبرۀ.
- ۴۸۷ هبرۀ.
- ۴۸۷ هبره.
- ۴۸۷ هبریات.
- ۴۸۷ هبرید.
- ۴۸۸ هبرید جدید.

- ۴۸۸ هبریه.
- ۴۸۹ هبز.
- ۴۸۹ هبز.
- ۴۸۹ هبزان.
- ۴۸۹ هبزتاز.
- ۴۸۹ هبس.
- ۴۸۹ هبش.
- ۴۹۰ هبش.
- ۴۹۰ هبشم.
- ۴۹۰ هبشمان.
- ۴۹۰ هبص.
- ۴۹۰ هبص.
- ۴۹۰ هبص.
- ۴۹۰ هبص.
- ۴۹۰ هبصی.
- ۴۹۱ هبیط.
- ۴۹۱ هبیط.
- ۴۹۱ هبیط حق.
- ۴۹۱ هبیطه.
- ۴۹۱ هبع.
- ۴۹۱ هبع.
- ۴۹۲ هبع.
- ۴۹۲ هبع.
- ۴۹۲ هبعات.

- ۴۹۲ هبعان.
- ۴۹۲ هبعه.
- ۴۹۲ هبع.
- ۴۹۲ هبعه.
- ۴۹۲ هبع.
- ۴۹۳ هبع.
- ۴۹۳ هبع.
- ۴۹۳ هبع.
- ۴۹۳ هبع.
- ۴۹۳ هبع.
- ۴۹۳ هبعات کلب.
- ۴۹۳ هبعه.
- ۴۹۳ هبعی.
- ۴۹۳ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۴ هبع.
- ۴۹۵ هبع.
- ۴۹۵ هبع.
- ۴۹۵ هبع.
- ۴۹۶ هبعاء.

- ۴۹۶ هبلات.
- ۴۹۶ هبلع.
- ۴۹۶ هبلران.
- ۴۹۶ هبلس.
- ۴۹۶ هبلس.
- ۴۹۶ هبلع.
- ۴۹۷ هبلع.
- ۴۹۷ هبلق.
- ۴۹۷ هبله.
- ۴۹۷ هبله.
- ۴۹۷ هبله.
- ۴۹۷ هبلی.
- ۴۹۷ هب لی.
- ۴۹۷ هبلیس.
- ۴۹۸ هبنق.
- ۴۹۸ هبنق.
- ۴۹۸ هبنقع.
- ۴۹۸ هبنقع.
- ۴۹۸ هبنقع.
- ۴۹۸ هبنقع.
- ۴۹۹ هبنک.
- ۴۹۹ هبنک.
- ۴۹۹ هبنکه.

| | |
|-----|----------|
| ۴۹۹ | هبنکة. |
| ۵۰۰ | هبنوق. |
| ۵۰۰ | هبنوقة. |
| ۵۰۰ | هبنوقة. |
| ۵۰۰ | هبنه. |
| ۵۰۰ | هبنیق. |
| ۵۰۰ | هبنیق. |
| ۵۰۰ | هبو. |
| ۵۰۰ | هبو. |
| ۵۰۰ | هبو. |
| ۵۰۱ | هبوات. |
| ۵۰۱ | هبوب. |
| ۵۰۱ | هبوب. |
| ۵۰۱ | هبوبة. |
| ۵۰۱ | هبود. |
| ۵۰۱ | هبود. |
| ۵۰۱ | هبود. |
| ۵۰۲ | هبود. |
| ۵۰۲ | هبود. |
| ۵۰۲ | هبوداری. |
| ۵۰۲ | هبودان. |
| ۵۰۲ | هبور. |
| ۵۰۲ | هبور. |
| ۵۰۲ | هبور. |

- ۵۰۳ هبورن.
- ۵۰۳ هبوز.
- ۵۰۳ هبوز.
- ۵۰۳ هبوط.
- ۵۰۳ هبوط.
- ۵۰۴ هبوط کردن.
- ۵۰۴ هبوط نمودن.
- ۵۰۴ هبوع.
- ۵۰۵ هبوع.
- ۵۰۵ هبوع.
- ۵۰۵ هبوع.
- ۵۰۵ هبول.
- ۵۰۵ هبول.
- ۵۰۵ هبولنگ.
- ۵۰۵ هبوله.
- ۵۰۵ هبون.
- ۵۰۶ هبوه.
- ۵۰۶ هبه.
- ۵۰۶ هبه.
- ۵۰۷ هبه.
- ۵۰۷ هبه.
- ۵۰۷ هبه.
- ۵۰۷ هبه.
- ۵۰۷ هبه.

- ۵۱۷ هبة الله.
- ۵۱۸ هبة الله.
- ۵۱۸ هبة الله.
- ۵۱۸ هبة الله بخاری.
- ۵۱۸ هبة الله عباسی.
- ۵۱۸ هبة الله فارسی.
- ۵۱۸ ههب.
- ۵۱۸ ههب.
- ۵۱۹ ههبه.
- ۵۱۹ ههبه.
- ۵۱۹ ههبی.
- ۵۱۹ ههبیه.
- ۵۱۹ هبه فراپذیرفتن.
- ۵۱۹ هبه کردن.
- ۵۲۰ هبه نامه.
- ۵۲۰ هبی.
- ۵۲۰ هبی.
- ۵۲۰ هبی.
- ۵۲۰ هیب.
- ۵۲۰ هیب.
- ۵۲۰ هیب.
- ۵۲۱ هیب.
- ۵۲۱ هبیت.
- ۵۲۱ هبیت.

- ۵۲۸ هپارلو.
- ۵۲۸ هپاک.
- ۵۲۸ هپت.
- ۵۲۸ هپتال.
- ۵۲۹ هپتالی.
- ۵۲۹ هپتالیان.
- ۵۳۰ هپتن.
- ۵۳۰ هپتنگ هائیتی.
- ۵۳۰ هپد.
- ۵۳۰ هپد.
- ۵۳۱ هپر.
- ۵۳۱ هپرسی.
- ۵۳۱ هپرو.
- ۵۳۱ هپرو.
- ۵۳۱ هپروت.
- ۵۳۱ هپروتی.
- ۵۳۱ هپرو کردن.
- ۵۳۲ هپل هیو.
- ۵۳۲ هپلیت.
- ۵۳۲ هپلیت.
- ۵۳۲ هپوک.
- ۵۳۲ هپولو.
- ۵۳۲ هپی.
- ۵۳۲ هپیون.

- ۵۳۳ هت.
- ۵۳۳ هت.
- ۵۳۳ هتاء.
- ۵۳۳ هتات.
- ۵۳۳ هتاتة.
- ۵۳۴ هتاخ.
- ۵۳۴ هتار.
- ۵۳۴ هتار.
- ۵۳۴ هتاس.
- ۵۳۴ هتاشن.
- ۵۳۴ هتاف.
- ۵۳۴ هتاف.
- ۵۳۴ هتافة.
- ۵۳۵ هتاك.
- ۵۳۵ هتاكى.
- ۵۳۵ هتامل.
- ۵۳۵ هتامة.
- ۵۳۵ هتان.
- ۵۳۵ هتان.
- ۵۳۵ هتأ.
- ۵۳۵ هتأ.
- ۵۳۶ هتأ.
- ۵۳۶ هت ء.
- ۵۳۶ هت ء.

- ۵۳۶ هت ء
- ۵۳۶ هتأء
- ۵۳۶ هتخشان
- ۵۳۶ هتخشبد
- ۵۳۷ هتر
- ۵۳۷ هتر
- ۵۳۷ هتر
- ۵۳۷ هتر
- ۵۳۸ هتر
- ۵۳۸ هترک
- ۵۳۸ هتروتروف
- ۵۳۸ هتروتی پیک
- ۵۳۸ هترونمرته
- ۵۳۸ هترونء
- ۵۳۸ هترء
- ۵۳۹ هتره
- ۵۳۹ هتسل
- ۵۳۹ هتش
- ۵۳۹ هتشه
- ۵۴۰ هتع
- ۵۴۰ هتف
- ۵۴۰ هتف
- ۵۴۰ هتفادقین
- ۵۴۰ هتفه

- ۵۴۰ هتفی.
- ۵۴۰ هتک.
- ۵۴۰ هتک.
- ۵۴۱ هتک.
- ۵۴۱ هتک.
- ۵۴۱ هتک.
- ۵۴۱ هتک.
- ۵۴۱ هتک.
- ۵۴۱ هتک.
- ۵۴۱ هتک احترام.
- ۵۴۱ هتک حرز.
- ۵۴۲ هتک حرمت.
- ۵۴۲ هتک حرمت کردن.
- ۵۴۲ هتک حرمت منازل.
- ۵۴۲ هتک زدن.
- ۵۴۲ هتک ستر.
- ۵۴۲ هتک ستر کردن.
- ۵۴۲ هتک عرض.
- ۵۴۲ هتک عرض کردن.
- ۵۴۳ هتک عفاف.
- ۵۴۳ هتک کردن.
- ۵۴۳ هتک ناموس.
- ۵۴۳ هتک ناموس کردن.
- ۵۴۳ هتکه.

- ۵۴۳ هتکة.
- ۵۴۳ هتکه پشت.
- ۵۴۳ هتکه لو.
- ۵۴۴ هتگفت.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۴ هتل.
- ۵۴۵ هتلان.
- ۵۴۵ هتلان.
- ۵۴۵ هتلمة.
- ۵۴۵ هتلمة.
- ۵۴۵ هتلی.
- ۵۴۵ هتم.
- ۵۴۵ هتم.
- ۵۴۶ هتم.
- ۵۴۶ هتم آباد.
- ۵۴۶ هتماء.
- ۵۴۶ هتمرة.
- ۵۴۶ هتملة.
- ۵۴۶ هتملة.
- ۵۴۶ هتمنة.

- ۵۴۶ هتمه.
- ۵۴۷ هتن.
- ۵۴۷ هتن.
- ۵۴۷ هتن.
- ۵۴۷ هتنا.
- ۵۴۷ هتتال.
- ۵۴۷ هتتالچی.
- ۵۴۷ هتنان.
- ۵۴۷ هتنان.
- ۵۴۸ هتو.
- ۵۴۸ هتو.
- ۵۴۸ هتوال.
- ۵۴۸ هتوف.
- ۵۴۸ هتول.
- ۵۴۸ هت و مت.
- ۵۴۸ هتون.
- ۵۴۸ هتون.
- ۵۴۹ هتهات.
- ۵۴۹ هتهاجوری.
- ۵۴۹ هت هت.
- ۵۴۹ هتهته.
- ۵۴۹ هتهه دزد.
- ۵۴۹ هتی.
- ۵۵۰ هتی.

| | |
|-----|-----------|
| ۵۵۰ | هتی. |
| ۵۵۰ | هتبال. |
| ۵۵۰ | هتبان. |
| ۵۵۰ | هتبان. |
| ۵۵۰ | هتیء. |
| ۵۵۰ | هتیت. |
| ۵۵۰ | هتیت. |
| ۵۵۰ | هتیره. |
| ۵۵۱ | هتیکه. |
| ۵۵۱ | هتیل. |
| ۵۵۱ | هتیم. |
| ۵۵۱ | هتیمل. |
| ۵۵۱ | هتیمه. |
| ۵۵۱ | هتیه پور. |
| ۵۵۱ | هتیه پول. |
| ۵۵۱ | هت. |
| ۵۵۱ | هت. |
| ۵۵۲ | هثاث. |
| ۵۵۲ | هثرمه. |
| ۵۵۲ | هثم. |
| ۵۵۲ | هثم. |
| ۵۵۲ | هثمره. |
| ۵۵۲ | هثمله. |
| ۵۵۲ | هثمنه. |

| | |
|-----|---------|
| ۵۵۲ | هثور. |
| ۵۵۲ | هثهات. |
| ۵۵۳ | هثهات. |
| ۵۵۳ | هثهته. |
| ۵۵۳ | هثیان. |
| ۵۵۳ | هج. |
| ۵۵۳ | هج. |
| ۵۵۴ | هج. |
| ۵۵۴ | هج. |
| ۵۵۴ | هج. |
| ۵۵۴ | هج. |
| ۵۵۴ | هجا. |
| ۵۵۵ | هجا. |
| ۵۵۶ | هجا. |
| ۵۵۶ | هجاء. |
| ۵۵۶ | هجاء. |
| ۵۵۶ | هجائن. |
| ۵۵۶ | هجائی. |
| ۵۵۶ | هجائیه. |
| ۵۵۷ | هجاج. |
| ۵۵۷ | هجاجه. |
| ۵۵۷ | هجار. |
| ۵۵۷ | هجارس. |
| ۵۵۷ | هجارش. |
| ۵۵۸ | هجاس. |

- ۵۵۸ هجاع.
- ۵۵۸ هجا کردن.
- ۵۵۸ هجا گفتن.
- ۵۵۸ هجاگو.
- ۵۵۸ هجاگوئی.
- ۵۵۸ هجاگوی.
- ۵۵۹ هجال.
- ۵۵۹ هجاله.
- ۵۵۹ هجام.
- ۵۵۹ هجان.
- ۵۵۹ هجان.
- ۵۶۰ هجان.
- ۵۶۰ هجان.
- ۵۶۰ هجانة.
- ۵۶۰ هجانة.
- ۵۶۰ هجاور.
- ۵۶۰ هجاور هجاور.
- ۵۶۰ هجاوری.
- ۵۶۱ هجاوة.
- ۵۶۱ هجاة.
- ۵۶۱ هجاهج.
- ۵۶۱ هجاهجا.
- ۵۶۱ هجأ.
- ۵۶۱ هجأ.

- ۵۶۵ هجر.
- ۵۶۶ هجر.
- ۵۶۶ هجر.
- ۵۶۶ هجر.
- ۵۶۷ هجر.
- ۵۶۷ هجاء.
- ۵۶۷ هجرالبحرین.
- ۵۶۷ هجران.
- ۵۶۷ هجران.
- ۵۶۸ هجران.
- ۵۶۸ هجران.
- ۵۶۸ هجراندوست.
- ۵۶۸ هجرت.
- ۵۶۹ هجرتان.
- ۵۶۹ هجرت کردن.
- ۵۶۹ هجرتگاه.
- ۵۶۹ هجرتین.
- ۵۶۹ هجرس.
- ۵۶۹ هجرسی.
- ۵۷۰ هجرع.
- ۵۷۰ هجره.
- ۵۷۰ هجره.
- ۵۷۰ هجره.
- ۵۷۰ هجره.

- ۵۷۰ هجره البحیح.
- ۵۷۰ هجره ذی غیب.
- ۵۷۰ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۱ هجری.
- ۵۷۲ هجری.
- ۵۷۲ هجریاء.
- ۵۷۲ هجریه.
- ۵۷۲ هجز.
- ۵۷۲ هجزع.
- ۵۷۲ هجس.
- ۵۷۲ هجسیاس.
- ۵۷۳ هجش.
- ۵۷۳ هجشه.
- ۵۷۳ هجع.
- ۵۷۳ هجع.
- ۵۷۳ هجع.
- ۵۷۳ هجع.

- ۵۷۳ هجعت.
- ۵۷۳ هجعتاً.
- ۵۷۳ هجعتاً.
- ۵۷۳ هجعتاً.
- ۵۷۴ هجف.
- ۵۷۴ هجف.
- ۵۷۴ هجفان.
- ۵۷۴ هجفجف.
- ۵۷۴ هجفتاً.
- ۵۷۴ هجفتاً.
- ۵۷۴ هجل.
- ۵۷۴ هجل.
- ۵۷۴ هجم.
- ۵۷۵ هجم.
- ۵۷۵ هجم.
- ۵۷۵ هجمتاً.
- ۵۷۵ هجن.
- ۵۷۵ هجن.
- ۵۷۵ هجن.
- ۵۷۵ هجن.
- ۵۷۵ هجنا.
- ۵۷۶ هجنان.
- ۵۷۶ هجند.
- ۵۷۶ هجنددست.

- ۵۷۶ هجنس.
- ۵۷۶ هجنع.
- ۵۷۶ هجنعة.
- ۵۷۶ هجنف.
- ۵۷۶ هجنه.
- ۵۷۷ هجو.
- ۵۷۷ هجوع.
- ۵۷۷ هجود.
- ۵۷۷ هجود.
- ۵۷۷ هجور.
- ۵۷۷ هجوری.
- ۵۷۷ هجوع.
- ۵۷۸ هجوگو.
- ۵۷۸ هجول.
- ۵۷۸ هجول.
- ۵۷۸ هجول.
- ۵۷۸ هجول.
- ۵۷۸ هجول.
- ۵۷۸ هجوم.
- ۵۷۸ هجوم.
- ۵۷۸ هجوم.
- ۵۷۹ هجوم آباد.
- ۵۷۹ هجونامه.
- ۵۷۹ هجونة.
- ۵۷۹ هجویر.

| | |
|-----|-----------|
| ۵۸۳ | هجیره. |
| ۵۸۳ | هجیره. |
| ۵۸۳ | هجیره. |
| ۵۸۳ | هجیری. |
| ۵۸۳ | هجیسه. |
| ۵۸۳ | هجیسی. |
| ۵۸۳ | هجیع. |
| ۵۸۳ | هجیع. |
| ۵۸۳ | هجی کردن. |
| ۵۸۳ | هجیل. |
| ۵۸۴ | هجیم. |
| ۵۸۴ | هجیمه. |
| ۵۸۴ | هجیمی. |
| ۵۸۴ | هجیمی. |
| ۵۸۴ | هجین. |
| ۵۸۴ | هجینه. |
| ۵۸۴ | هج. |
| ۵۸۴ | هجدسپ. |
| ۵۸۵ | هچرود. |
| ۵۸۵ | هچکاره. |
| ۵۸۵ | هچل. |
| ۵۸۵ | هچوکان. |
| ۵۸۵ | هچ و هچ. |
| ۵۸۵ | هخ. |

| | |
|-----|---------------|
| ۵۸۵ | هخامنش. |
| ۵۸۶ | هخامنشی. |
| ۵۸۶ | هخامنشی. |
| ۵۸۶ | هخامنشیان. |
| ۵۸۷ | هختن. |
| ۵۸۷ | هد. |
| ۵۸۷ | هد. |
| ۵۸۷ | هد. |
| ۵۸۷ | هدا. |
| ۵۸۷ | هدا. |
| ۵۸۸ | هدأ. |
| ۵۸۸ | هدء. |
| ۵۸۸ | هدء. |
| ۵۸۸ | هداء. |
| ۵۸۸ | هداء. |
| ۵۸۸ | هداءة. |
| ۵۸۸ | هداب. |
| ۵۸۸ | هداب. |
| ۵۸۹ | هداب الهجیمی. |
| ۵۸۹ | هدابد. |
| ۵۸۹ | هدابة. |
| ۵۸۹ | هدات. |
| ۵۸۹ | هداج. |
| ۵۸۹ | هداج. |

| | |
|-----|---------|
| ۵۸۹ | هداد. |
| ۵۸۹ | هداد. |
| ۵۸۹ | هدادۀ. |
| ۵۸۹ | هدادی. |
| ۵۸۹ | هدادی. |
| ۵۹۰ | هدادیک. |
| ۵۹۰ | هدار. |
| ۵۹۰ | هداریس. |
| ۵۹۰ | هداکر. |
| ۵۹۰ | هدال. |
| ۵۹۰ | هدال. |
| ۵۹۰ | هدالقی. |
| ۵۹۰ | هدالۀ. |
| ۵۹۰ | هدالۀ. |
| ۵۹۱ | هدام. |
| ۵۹۱ | هدام. |
| ۵۹۱ | هدامه. |
| ۵۹۱ | هدامی. |
| ۵۹۱ | هدان. |
| ۵۹۱ | هدان. |
| ۵۹۱ | هداوند. |
| ۵۹۱ | هداوی. |
| ۵۹۱ | هداوی. |
| ۵۹۲ | هداۀ. |

| | |
|-----|----------------------|
| ۵۹۲ | هدءء. |
| ۵۹۲ | هداءء. |
| ۵۹۲ | هداءء. |
| ۵۹۲ | هداءء. |
| ۵۹۲ | هداءء. |
| ۵۹۲ | هداهد. |
| ۵۹۲ | هداهد. |
| ۵۹۲ | هداهد. |
| ۵۹۲ | هداهید. |
| ۵۹۳ | هدایا. |
| ۵۹۳ | هدایت. |
| ۵۹۳ | هدایت. |
| ۵۹۴ | هدایت. |
| ۵۹۴ | هدایت. |
| ۵۹۴ | هدایت. |
| ۵۹۴ | هدایت. |
| ۵۹۴ | هدایت. |
| ۵۹۴ | هدایت. |
| ۵۹۵ | هدایت آباد بازه شیخ. |
| ۵۹۵ | هدایت آشتیانی. |
| ۵۹۵ | هدایت آقداغ. |
| ۵۹۵ | هدایت خان. |
| ۵۹۵ | هدایت شهسوار. |
| ۵۹۵ | هدایء. |
| ۵۹۶ | هدب. |

- ۵۹۶ هدب.
- ۵۹۶ هدب.
- ۵۹۶ هدب.
- ۵۹۶ هدب.
- ۵۹۶ هدباء.
- ۵۹۶ هدبد.
- ۵۹۷ هدبس.
- ۵۹۷ هدبل.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۷ هدبۀ.
- ۵۹۸ هدبه.
- ۵۹۸ هدبیۀ.
- ۵۹۸ هدج.
- ۵۹۸ هدجان.
- ۵۹۸ هدجدج.
- ۵۹۸ هدجۀ.
- ۵۹۸ هدد.
- ۵۹۸ هددبن بدد.
- ۵۹۹ هدر.
- ۵۹۹ هدر.

| | |
|-----|----------|
| ۵۹۹ | هدر. |
| ۵۹۹ | هدر. |
| ۵۹۹ | هدر. |
| ۵۹۹ | هدراء. |
| ۶۰۰ | هدراء. |
| ۶۰۰ | هدرة. |
| ۶۰۰ | هدرة. |
| ۶۰۰ | هدرة. |
| ۶۰۰ | هدرء. |
| ۶۰۰ | هدرء. |
| ۶۰۰ | هدسة. |
| ۶۰۰ | هدش. |
| ۶۰۰ | هدش. |
| ۶۰۰ | هدش. |
| ۶۰۱ | هدع. |
| ۶۰۱ | هدغ. |
| ۶۰۱ | هدف. |
| ۶۰۱ | هدف. |
| ۶۰۱ | هدف. |
| ۶۰۲ | هدفة. |
| ۶۰۲ | هدف هدف. |
| ۶۰۲ | هدك. |
| ۶۰۲ | هدك. |
| ۶۰۲ | هدكان. |

- ۶۰۵هدمل.
- ۶۰۵هدمل.
- ۶۰۵هدملئ.
- ۶۰۵هدملئ.
- ۶۰۵هدملئ.
- ۶۰۵هدملئ.
- ۶۰۵هدملئ.
- ۶۰۵هدملئ.
- ۶۰۶هدملئ.
- ۶۰۶هدن.
- ۶۰۶هدن.
- ۶۰۶هدن.
- ۶۰۶هدن.
- ۶۰۶هدنج.
- ۶۰۶هدنجیره.
- ۶۰۶هدنگ.
- ۶۰۶هدنئ.
- ۶۰۷هدنئ.
- ۶۰۷هدو.
- ۶۰۷هدوء.
- ۶۰۷هدوء.
- ۶۰۷هدوج.
- ۶۰۷هدود.
- ۶۰۷هدور.

- ۶۰۷ هدورام.
- ۶۰۷ هدورام.
- ۶۰۷ هدورام.
- ۶۰۸ هدون.
- ۶۰۸ هدون.
- ۶۰۸ هدون.
- ۶۰۸ هدوی.
- ۶۰۸ هدوی.
- ۶۰۸ هده.
- ۶۰۸ هده.
- ۶۰۸ هده.
- ۶۰۸ هده.
- ۶۰۹ هدهاد.
- ۶۰۹ هدهاد.
- ۶۰۹ هدهادی.
- ۶۰۹ هدهادی.
- ۶۰۹ هدهد.
- ۶۱۰ هدهد.
- ۶۱۰ هدهد.
- ۶۱۰ هدهد.
- ۶۱۰ هدهده.
- ۶۱۰ هدهدی.
- ۶۱۰ هدی.
- ۶۱۰ هدی.

- ۶۱۱ هدی.
- ۶۱۱ هدی.
- ۶۱۱ هدی.
- ۶۱۱ هدی.
- ۶۱۱ هدی.
- ۶۱۱ هدی.
- ۶۱۲ هدیت.
- ۶۱۲ هدید.
- ۶۱۲ هدیر.
- ۶۱۲ هدیری.
- ۶۱۲ هدیل.
- ۶۱۲ هدیلو.
- ۶۱۲ هدیم.
- ۶۱۳ هدینه.
- ۶۱۳ هدیه.
- ۶۱۳ هدیه.
- ۶۱۳ هدیه.
- ۶۱۴ هدیه.
- ۶۱۴ هدیه.
- ۶۱۴ هدیه.
- ۶۱۴ هدیه آوردن.
- ۶۱۴ هدیه جان.
- ۶۱۴ هدیه دادن.
- ۶۱۴ هدیه دندان.

- ۶۱۴ هدیه ساختن.
- ۶۱۵ هدیه فرستادن.
- ۶۱۵ هدیه کردن.
- ۶۱۵ هذا.
- ۶۱۵ هذا.
- ۶۱۵ هذا.
- ۶۱۵ هذاء.
- ۶۱۵ هذاء.
- ۶۱۵ هذاء.
- ۶۱۶ هذاء.
- ۶۱۶ هذاءة.
- ۶۱۶ هذابة.
- ۶۱۶ هذاذ.
- ۶۱۶ هذاذ.
- ۶۱۶ هذاذیک.
- ۶۱۶ هذار.
- ۶۱۶ هذارم.
- ۶۱۶ هذارمة.
- ۶۱۷ هذاریف.
- ۶۱۷ هذاف.
- ۶۱۷ هذالیل.
- ۶۱۷ هذام.
- ۶۱۷ هذان.
- ۶۱۷ هذاءة.

- ۶۲۰ هذلوغ.
- ۶۲۰ هذلول.
- ۶۲۰ هذلولی.
- ۶۲۰ هذله.
- ۶۲۰ هذلی.
- ۶۲۰ هذلیه.
- ۶۲۰ هذم.
- ۶۲۱ هذمله.
- ۶۲۱ هذمه بن عتاب.
- ۶۲۱ هذمی.
- ۶۲۱ هذمی.
- ۶۲۱ هذو.
- ۶۲۱ هذوذ.
- ۶۲۱ هذوف.
- ۶۲۱ هذه.
- ۶۲۱ هذهاذ.
- ۶۲۱ هذی.
- ۶۲۲ هذیان.
- ۶۲۲ هذیان گفتن.
- ۶۲۲ هذیربی.
- ۶۲۲ هذیل.
- ۶۲۲ هذیل.
- ۶۲۲ هذیل.
- ۶۲۲ هذیلی.

| | |
|-----|----------|
| ۶۲۲ | هدیلیه. |
| ۶۲۳ | هذین. |
| ۶۲۳ | هر. |
| ۶۲۶ | هر. |
| ۶۲۶ | هر. |
| ۶۲۶ | هر. |
| ۶۲۶ | هر. |
| ۶۲۶ | هر. |
| ۶۲۶ | هر. |
| ۶۲۷ | هر. |
| ۶۲۷ | هر. |
| ۶۲۷ | هر. |
| ۶۲۷ | هر آتین. |
| ۶۲۷ | هر آب. |
| ۶۲۷ | هر آباد. |
| ۶۲۷ | هر آنک. |
| ۶۲۷ | هر آتید. |
| ۶۲۷ | هر آیند. |
| ۶۲۸ | هر آینه. |
| ۶۲۸ | هر آیین. |
| ۶۲۸ | هر آینه. |
| ۶۲۸ | هر ا. |
| ۶۲۹ | هر ا. |
| ۶۲۹ | هر ا. |
| ۶۲۹ | هر ا. |

- ۶۳۲ هرات مروست.
- ۶۳۳ هراتمه.
- ۶۳۳ هراتی.
- ۶۳۳ هراتی.
- ۶۳۳ هراتم.
- ۶۳۳ هراج.
- ۶۳۳ هراج.
- ۶۳۳ هراجل.
- ۶۳۳ هراجه.
- ۶۳۳ هراجیل.
- ۶۳۳ هراد.
- ۶۳۴ هراده.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرار.
- ۶۳۴ هرازده.
- ۶۳۵ هرازش.
- ۶۳۵ هرازه.
- ۶۳۵ هراز.
- ۶۳۵ هراز.

- ۶۳۸ هراسه.
- ۶۳۸ هراسیدن.
- ۶۳۹ هراسیده.
- ۶۳۹ هراسیوس.
- ۶۳۹ هراش.
- ۶۳۹ هراش.
- ۶۳۹ هراشانندن.
- ۶۳۹ هراش کردن.
- ۶۳۹ هراش هراش.
- ۶۳۹ هراشی.
- ۶۴۰ هراشیدن.
- ۶۴۰ هراض.
- ۶۴۰ هراع.
- ۶۴۰ هراعله.
- ۶۴۰ هراقلیت.
- ۶۴۰ هراقلیوس.
- ۶۴۰ هراقه.
- ۶۴۰ هراکش.
- ۶۴۰ هراکل.
- ۶۴۰ هراکل.
- ۶۴۱ هراکل.
- ۶۴۱ هراکلا.
- ۶۴۱ هراکلا.
- ۶۴۱ هراکلا.

- ۶۴۱ هراکلس.
- ۶۴۱ هراکله.
- ۶۴۲ هراکله.
- ۶۴۲ هراکلیت.
- ۶۴۲ هراکلیتوس.
- ۶۴۲ هراکلید.
- ۶۴۲ هراکلید.
- ۶۴۲ هراکلید کومی.
- ۶۴۳ هراکلیوس.
- ۶۴۳ هرامس.
- ۶۴۳ هرامسه.
- ۶۴۳ هرامیت.
- ۶۴۳ هرامیث.
- ۶۴۳ هرامیل.
- ۶۴۳ هران.
- ۶۴۳ هران.
- ۶۴۳ هرانده.
- ۶۴۴ هرانع.
- ۶۴۴ هرانک.
- ۶۴۴ هراوجان.
- ۶۴۴ هراوراه.
- ۶۴۴ هراول.
- ۶۴۴ هراوه.
- ۶۴۴ هراوی.

- ۶۴۴ همراه.
- ۶۴۵ همراه.
- ۶۴۵ همراهی.
- ۶۴۵ هرایجان.
- ۶۴۵ هرایرز.
- ۶۴۵ هرایس.
- ۶۴۵ هرب.
- ۶۴۵ هرب.
- ۶۴۵ هربابی.
- ۶۴۶ هربارت.
- ۶۴۶ هرباسب.
- ۶۴۶ هرباسپ.
- ۶۴۶ هرباغ.
- ۶۴۶ هربان.
- ۶۴۶ هربجۀ.
- ۶۴۷ هربد.
- ۶۴۷ هربدان.
- ۶۴۷ هربذ.
- ۶۴۷ هربذۀ.
- ۶۴۷ هربذی.
- ۶۴۷ هربرت سپنسر.
- ۶۴۷ هربع.
- ۶۴۷ هربنگ.
- ۶۴۷ هربو.

- ۶۴۸ هر بوغ.
- ۶۴۸ هر بوه.
- ۶۴۸ هر بی.
- ۶۴۸ هر پک.
- ۶۴۸ هر ت.
- ۶۴۸ هر ت.
- ۶۴۸ هر ت.
- ۶۴۹ هر ت.
- ۶۴۹ هر ت.
- ۶۴۹ هر ت.
- ۶۴۹ هر تا.
- ۶۴۹ هر تار.
- ۶۴۹ هر تال.
- ۶۴۹ هر تسفلد.
- ۶۴۹ هر تک.
- ۶۴۹ هر ت کردن.
- ۶۵۰ هر ت کشیدن.
- ۶۵۰ هر تکه.
- ۶۵۰ هر توز.
- ۶۵۰ هر توفی.
- ۶۵۰ هر تیکه.
- ۶۵۰ هر ث.
- ۶۵۰ هر ث.
- ۶۵۰ هر ثم.

- ۶۵۰ هرثمة.
- ۶۵۱ هرثمة.
- ۶۵۱ هر ج.
- ۶۵۱ هر ج.
- ۶۵۱ هر ج.
- ۶۵۱ هر ج.
- ۶۵۱ هر ج.
- ۶۵۱ هر جایی.
- ۶۵۲ هر جاب.
- ۶۵۲ هر جاب.
- ۶۵۲ هر جاب.
- ۶۵۲ هر جاس.
- ۶۵۲ هر جان.
- ۶۵۲ هر جان.
- ۶۵۲ هر جان.
- ۶۵۲ هر جان.
- ۶۵۲ هر جایی.
- ۶۵۳ هر جب.
- ۶۵۳ هر جشة.
- ۶۵۳ هر جمع.
- ۶۵۳ هر جف.
- ۶۵۳ هر جل.
- ۶۵۳ هر جلة.
- ۶۵۳ هر ج و مرج.
- ۶۵۳ هر جة.

- ۶۵۴ هرچ.
- ۶۵۴ هرچگان.
- ۶۵۴ هرچگاه.
- ۶۵۴ هرچند.
- ۶۵۴ هرچه.
- ۶۵۵ هرد.
- ۶۵۵ هرد.
- ۶۵۵ هرد.
- ۶۵۵ هرد.
- ۶۵۵ هرداء.
- ۶۵۵ هردبئه.
- ۶۵۵ هردبئه.
- ۶۵۶ هردت.
- ۶۵۶ هردجئه.
- ۶۵۶ هردری.
- ۶۵۶ هردشئه.
- ۶۵۶ هردقان.
- ۶۵۶ هردم.
- ۶۵۶ هردن بیر.
- ۶۵۶ هردنگ.
- ۶۵۷ هردو آبرود.
- ۶۵۷ هردوت.
- ۶۵۷ هردوتس.
- ۶۵۷ هردود.

- ۶۵۷ هر دورود.
- ۶۵۷ هر دورود.
- ۶۵۷ هر دو یکی.
- ۶۵۷ هر ده.
- ۶۵۸ هر دی.
- ۶۵۸ هر دی.
- ۶۵۸ هر دیه.
- ۶۵۸ هرر.
- ۶۵۸ هرر.
- ۶۵۸ هرروزه.
- ۶۵۸ هرره.
- ۶۵۸ هررز.
- ۶۵۸ هررز.
- ۶۵۹ هرز آب.
- ۶۵۹ هرزبان.
- ۶۵۹ هرزبیل.
- ۶۵۹ هرز دادن.
- ۶۵۹ هرز رفتن.
- ۶۵۹ هرز شدن.
- ۶۵۹ هرز کردن.
- ۶۵۹ هرزگی.
- ۶۶۰ هرزنج.
- ۶۶۰ هرزند.
- ۶۶۰ هرزندات.

- ۶۶۰ هرزند جدید.
- ۶۶۰ هرزند عتیق.
- ۶۶۰ هرزند کهنه.
- ۶۶۰ هرزندیق.
- ۶۶۱ هرزنق.
- ۶۶۱ هرزوقی.
- ۶۶۱ هرزویل.
- ۶۶۱ هرزه.
- ۶۶۱ هرزه اندیش.
- ۶۶۲ هرزه بیان.
- ۶۶۲ هرزه بیل.
- ۶۶۲ هرزه پا.
- ۶۶۲ هرزه چانگی.
- ۶۶۲ هرزه چانه.
- ۶۶۲ هرزه چشم.
- ۶۶۲ هرزه خای.
- ۶۶۲ هرزه خرج.
- ۶۶۲ هرزه خند.
- ۶۶۲ هرزه خوار.
- ۶۶۳ هرزه خور.
- ۶۶۳ هرزه درای.
- ۶۶۳ هرزه درایی.
- ۶۶۳ هرزه دراییدن.
- ۶۶۳ هرزه دزد.

- ۶۶۳ هرزه دست.
- ۶۶۳ هرزه دو.
- ۶۶۳ هرزه دهن.
- ۶۶۳ هرزه رو.
- ۶۶۴ هرزه زبان.
- ۶۶۴ هرزه شدن.
- ۶۶۴ هرزه کار.
- ۶۶۴ هرزه گرد.
- ۶۶۴ هرزه گردی.
- ۶۶۴ هرزه گو.
- ۶۶۴ هرزه گویی.
- ۶۶۵ هرزه لا.
- ۶۶۵ هرزه لای.
- ۶۶۵ هرزه لایی.
- ۶۶۵ هرزه لاییدن.
- ۶۶۵ هرزه مرس.
- ۶۶۵ هرزه ورزش.
- ۶۶۵ هرزه ول.
- ۶۶۶ هرزید.
- ۶۶۶ هرزفدک.
- ۶۶۶ هرس.
- ۶۶۶ هرس.
- ۶۶۶ هرس.
- ۶۶۶ هرس.

- ۶۶۶ هرس.
- ۶۶۶ هرس.
- ۶۶۶ هرسبان.
- ۶۶۶ هرسبان.
- ۶۶۷ هرستان.
- ۶۶۷ هرستانه.
- ۶۶۷ هرستانه.
- ۶۶۷ هرس کردن.
- ۶۶۷ هرسم.
- ۶۶۷ هرسم.
- ۶۶۸ هر سنگ.
- ۶۶۸ هرسویه پادشاهان.
- ۶۶۸ هر سه.
- ۶۶۸ هر سه دختر.
- ۶۶۸ هر سه مال.
- ۶۶۸ هر سه نوع.
- ۶۶۸ هر سی.
- ۶۶۸ هر سیر.
- ۶۶۸ هر سیشک.
- ۶۶۹ هر سین.
- ۶۶۹ هر سین.
- ۶۶۹ هر سین.
- ۶۶۹ هر ش.
- ۶۷۰ هر ش.

- ۶۷۰ هرش.
- ۶۷۰ هرشبه.
- ۶۷۰ هرشف.
- ۶۷۰ هرشفه.
- ۶۷۰ هرشفه.
- ۶۷۰ هرشفه.
- ۶۷۰ هرشل.
- ۶۷۰ هرشم.
- ۶۷۱ هرشمة.
- ۶۷۱ هرشن.
- ۶۷۱ هرشه.
- ۶۷۱ هرشی.
- ۶۷۱ هرشی.
- ۶۷۱ هرشی.
- ۶۷۱ هرشیر.
- ۶۷۱ هرص.
- ۶۷۱ هررض.
- ۶۷۱ هررض.
- ۶۷۲ هرضیف.
- ۶۷۲ هرط.
- ۶۷۲ هرط.
- ۶۷۲ هرط.
- ۶۷۲ هرط.
- ۶۷۲ هرطال.

- هرطقه. ۶۷۲
- هرطمان. ۶۷۲
- هرطه. ۶۷۳
- هرطه کلا. ۶۷۳
- هرع. ۶۷۳
- هرع. ۶۷۳
- هرعه. ۶۷۳
- هرعه. ۶۷۳
- هرف. ۶۷۳
- هرفته. ۶۷۳
- هرفولیون. ۶۷۴
- هرفی. ۶۷۴
- هرق. ۶۷۴
- هرق. ۶۷۴
- هرق. ۶۷۴
- هرقل. ۶۷۴
- هرقل. ۶۷۴
- هرقل. ۶۷۴
- هرقل. ۶۷۴
- هرقل. ۶۷۵
- هرقل. ۶۷۵
- هرقلس. ۶۷۵
- هرقل نجار. ۶۷۵
- هرقلوس. ۶۷۵

- هرقلوه. ۶۷۵
- هرقله. ۶۷۵
- هرقمه. ۶۷۵
- هرک. ۶۷۵
- هرک. ۶۷۶
- هرکاره. ۶۷۶
- هرکام. ۶۷۶
- هرکان. ۶۷۶
- هرکان. ۶۷۶
- هرکت. ۶۷۶
- هرکس. ۶۷۶
- هرکل. ۶۷۶
- هرکل. ۶۷۷
- هرکل. ۶۷۷
- هرکل. ۶۷۷
- هرکله. ۶۷۷
- هرکن پرکن. ۶۷۷
- هرکند. ۶۷۷
- هرکند. ۶۷۷
- هرکو. ۶۷۷
- هرکول. ۶۷۷
- هرکولانوم. ۶۷۷
- هرکولس. ۶۷۸
- هرکوله. ۶۷۸

- ۶۸۵هرمز.
- ۶۸۶هرمز.
- ۶۸۶هرمز.
- ۶۸۶هرمز.
- ۶۸۶هرمز.
- ۶۸۶هرمز.
- ۶۸۶هرمز.
- ۶۸۶هرمز آباد.
- ۶۸۶هرمز آباد.
- ۶۸۶هرمز آباد.
- ۶۸۷هرمز آباد.
- ۶۸۷هرمزبان.
- ۶۸۷هرمزبان.
- ۶۸۷هرمزبان.
- ۶۸۷هرمزبان.
- ۶۸۷هرمز اول.
- ۶۸۸هرمز پنجم.
- ۶۸۸هرمز جرد.
- ۶۸۸هرمز چهارم.
- ۶۸۸هرمزخان.
- ۶۸۸هرمز د.
- ۶۸۸هرمز د.
- ۶۸۸هرمز د.
- ۶۸۸هرمز د.

| | |
|-----|-----------------|
| ۶۸۹ | هرمزد. |
| ۶۸۹ | هرمزد. |
| ۶۸۹ | هرمزد. |
| ۶۸۹ | هرمزدآباد. |
| ۶۸۹ | هرمزدآباد. |
| ۶۸۹ | هرمزدآباد. |
| ۶۸۹ | هرمزدآباد. |
| ۶۸۹ | هرمزدآباد. |
| ۶۸۹ | هرمزدآباد. |
| ۶۸۹ | هرمزد اردشیر. |
| ۶۸۹ | هرمزد اردشیر. |
| ۶۹۰ | هرمزدانبارآباد. |
| ۶۹۰ | هرمزدانبارآباد. |
| ۶۹۰ | هرمزد اول. |
| ۶۹۰ | هرمزدپرستی. |
| ۶۹۰ | هرمزد پنجم. |
| ۶۹۰ | هرمزد چهارم. |
| ۶۹۰ | هرمزد دوم. |
| ۶۹۰ | هرمزدروز. |
| ۶۹۰ | هرمزد سوم. |
| ۶۹۰ | هرمزد شاه. |
| ۶۹۱ | هرمزد کوه. |
| ۶۹۱ | هرمزدگان. |
| ۶۹۱ | هرمزد دوم. |
| ۶۹۱ | هرمزدیار. |

- ۶۹۴ هرمل.
- ۶۹۴ هرملۀ.
- ۶۹۵ هرمن.
- ۶۹۵ هرمند.
- ۶۹۵ هرموئیه.
- ۶۹۵ هرموج.
- ۶۹۵ هرموجنس.
- ۶۹۵ هرمود.
- ۶۹۵ هرمودباغ.
- ۶۹۶ هرمودر.
- ۶۹۶ هرمودمیرخند.
- ۶۹۶ هرموز.
- ۶۹۶ هرموژن.
- ۶۹۶ هرموژن.
- ۶۹۶ هرموس.
- ۶۹۶ هرموس.
- ۶۹۷ هرموک.
- ۶۹۷ هرم و کاریان.
- ۶۹۷ هرموکرات.
- ۶۹۷ هرموگنس.
- ۶۹۷ هرمول.
- ۶۹۷ هرمولۀ.
- ۶۹۷ هرمولیون.
- ۶۹۸ هرمون.

- هرمونئوس. ۶۹۸
- هرمئه. ۶۹۸
- هرمئه. ۶۹۸
- هرمئه. ۶۹۸
- هرمه‌ی. ۶۹۸
- هرمی. ۶۹۸
- هرمی. ۶۹۸
- هرمی. ۶۹۸
- هرمی. ۶۹۹
- هرمیاس. ۶۹۹
- هرمیاس کاری. ۶۹۹
- هرمیدول. ۶۹۹
- هرمیز. ۶۹۹
- هرمیس. ۶۹۹
- هرمیله. ۶۹۹
- هرمین. ۶۹۹
- هرمینا. ۷۰۰
- هرمیون. ۷۰۰
- هرناشک. ۷۰۰
- هرنج. ۷۰۰
- هرنج. ۷۰۰
- هرنج. ۷۰۰
- هرند. ۷۰۰
- هرند. ۷۰۱

- ۷۰۱ هرندی.
- ۷۰۱ هرنصائۀ.
- ۷۰۱ هرنصۀ.
- ۷۰۱ هرنع.
- ۷۰۱ هرنعۀ.
- ۷۰۱ هرنفۀ.
- ۷۰۱ هرنک.
- ۷۰۲ هرنکس.
- ۷۰۲ هرنگ.
- ۷۰۲ هرنوت.
- ۷۰۲ هرنوع.
- ۷۰۲ هرنوه.
- ۷۰۲ هرنوی.
- ۷۰۲ هرنوی.
- ۷۰۲ هرنیدساو.
- ۷۰۳ هرنیز.
- ۷۰۳ هرنیزمند.
- ۷۰۳ هرو.
- ۷۰۳ هرو.
- ۷۰۳ هرو.
- ۷۰۳ هروآباد.
- ۷۰۳ هروآباد.
- ۷۰۴ هروء.
- ۷۰۴ هروان.

- ۷۰۴ هروان.
- ۷۰۴ هروانگه.
- ۷۰۴ هروانه.
- ۷۰۵ هروانه.
- ۷۰۵ هروانه گه.
- ۷۰۵ هروانی.
- ۷۰۵ هروئین.
- ۷۰۵ هروب.
- ۷۰۵ هروپولیس.
- ۷۰۵ هروت.
- ۷۰۵ هروتو.
- ۷۰۶ هروتوم.
- ۷۰۶ هرودت.
- ۷۰۶ هرودتس.
- ۷۰۶ هرودوت.
- ۷۰۷ هرودیان.
- ۷۰۷ هرودیانوس.
- ۷۰۷ هرور.
- ۷۰۷ هرور.
- ۷۰۷ هرور.
- ۷۰۷ هرور بالا.
- ۷۰۷ هرور پایین.
- ۷۰۸ هر و شر.
- ۷۰۸ هروط.

- ۷۰۸ هروک.
- ۷۰۸ هروک.
- ۷۰۸ هروک.
- ۷۰۸ هروکیدن.
- ۷۰۸ هرول.
- ۷۰۸ هرولۀ.
- ۷۰۹ هروم.
- ۷۰۹ هروم.
- ۷۰۹ هروم.
- ۷۰۹ هروهل.
- ۷۰۹ هروی.
- ۷۰۹ هروی.
- ۷۰۹ هروی.
- ۷۰۹ هروی.
- ۷۰۹ هروی.
- ۷۱۰ هروی.
- ۷۱۰ هرویۀ.
- ۷۱۰ هرۀ.
- ۷۱۰ هره.
- ۷۱۰ هرهار.
- ۷۱۰ هرهدشت.
- ۷۱۱ هرهدۀ.
- ۷۱۱ هرهر.
- ۷۱۱ هرهر.

- ۷۱۴ هریار.
- ۷۱۴ هریاع.
- ۷۱۴ هریان.
- ۷۱۴ هریان.
- ۷۱۴ هری ء .
- ۷۱۵ هریت.
- ۷۱۵ هری تخم.
- ۷۱۵ هریجان.
- ۷۱۵ هریدان.
- ۷۱۵ هریر.
- ۷۱۵ هریر.
- ۷۱۵ هریر.
- ۷۱۵ هریر.
- ۷۱۶ هریر.
- ۷۱۶ هری رز.
- ۷۱۶ هری رود.
- ۷۱۶ هریره.
- ۷۱۶ هریره.
- ۷۱۶ هریره.
- ۷۱۶ هریرس.
- ۷۱۶ هریرس.
- ۷۱۶ هریرس.
- ۷۱۷ هریرس.
- ۷۱۷ هریرس.

- ۷۱۷ هریس.
- ۷۱۷ هریس.
- ۷۱۷ هریس.
- ۷۱۷ هریسان.
- ۷۱۷ هریسان.
- ۷۱۷ هریسان.
- ۷۱۸ هریسه.
- ۷۱۸ هریسه پز.
- ۷۱۸ هریسه کردن.
- ۷۱۸ هریسه گر.
- ۷۱۸ هریش.
- ۷۱۸ هریصه.
- ۷۱۸ هریع.
- ۷۱۸ هریف.
- ۷۱۹ هریک.
- ۷۱۹ هریکنده.
- ۷۱۹ هریکی.
- ۷۱۹ هریل آباد.
- ۷۱۹ هریله.
- ۷۱۹ هریمن.
- ۷۱۹ هرین.
- ۷۲۰ هرین.
- ۷۲۰ هریو.
- ۷۲۰ هریونه.

- ۷۲۰ هریوه.
- ۷۲۰ هز.
- ۷۲۰ هزه.
- ۷۲۱ هزه.
- ۷۲۱ هزاء.
- ۷۲۱ هزائم.
- ۷۲۱ هزایر.
- ۷۲۱ هزایر.
- ۷۲۱ هزار.
- ۷۲۱ هزار.
- ۷۲۲ هزار.
- ۷۲۲ هزار.
- ۷۲۲ هزارآباد.
- ۷۲۲ هزارآستین.
- ۷۲۲ هزارآوا.
- ۷۲۲ هزارآواز.
- ۷۲۲ هزارات.
- ۷۲۲ هزاراسب.
- ۷۲۳ هزاراسبی.
- ۷۲۳ هزاراسپ.
- ۷۲۳ هزاراسپ.
- ۷۲۳ هزاراسپند.
- ۷۲۳ هزاراستون.
- ۷۲۳ هزاراسف.

- ۷۲۳ هزاراسف. هزاراسفند. هزارافشان. هزاران. هزاران. هزارانی. هزاربخیه. هزاربد. هزاربر. هزاربرگ. هزاربز. هزاربند. هزاربندک. هزاربندگ. هزاربنده. هزاربوران. هزاربیشه. هزارپا. هزارپای. هزارپایه. هزارپت. هزارپسر. هزارپی. هزار پیرهن گوشت گرفتن.

- ۷۲۶ هزار پیشه.
- ۷۲۷ هزار تا.
- ۷۲۷ هزار تابه.
- ۷۲۷ هزار تو.
- ۷۲۷ هزار توی.
- ۷۲۷ هزار جریب.
- ۷۲۷ هزار جریب.
- ۷۲۷ هزار جریب.
- ۷۲۸ هزار جریب.
- ۷۲۸ هزار جشن.
- ۷۲۸ هزار جلفا.
- ۷۲۸ هزار جوشان.
- ۷۲۸ هزار چشان.
- ۷۲۸ هزار چشم.
- ۷۲۸ هزار چشمه.
- ۷۲۹ هزار چشمه.
- ۷۲۹ هزار چم.
- ۷۲۹ هزار خال.
- ۷۲۹ هزار خانه.
- ۷۲۹ هزار خانی.
- ۷۲۹ هزار خانی.
- ۷۲۹ هزار خانی.
- ۷۳۰ هزار خانی.
- ۷۳۰ هزار خوابه.

- ۷۳۰ هزار خوشه.
- ۷۳۰ هزار دار.
- ۷۳۰ هزار داستان.
- ۷۳۰ هزار دانه.
- ۷۳۰ هزار در.
- ۷۳۰ هزار درخت.
- ۷۳۱ هزار دره.
- ۷۳۱ هزار دره.
- ۷۳۱ هزار دستان.
- ۷۳۱ هزار دوست.
- ۷۳۱ هزار دین.
- ۷۳۱ هزارر خشان.
- ۷۳۲ هزاررنگ.
- ۷۳۲ هزاررنگ برآمدن.
- ۷۳۲ هزار رنگ برآوردن.
- ۷۳۲ هزاررو.
- ۷۳۲ هزاررود.
- ۷۳۲ هزارسب.
- ۷۳۲ هزارستون.
- ۷۳۲ هزارستون.
- ۷۳۳ هزارسف.
- ۷۳۳ هزارسفند.
- ۷۳۳ هزارف.
- ۷۳۳ هزار فرقه زدن.

- ۷۳۳ هزارفشان.
- ۷۳۳ هزارکانیان.
- ۷۳۳ هزار کردن.
- ۷۳۳ هزارکشان.
- ۷۳۳ هزارکوه.
- ۷۳۴ هزارگان.
- ۷۳۴ هزارگانی.
- ۷۳۴ هزارگز.
- ۷۳۴ هزارگز.
- ۷۳۴ هزارلا.
- ۷۳۴ هزارلات.
- ۷۳۴ هزارم.
- ۷۳۴ هزارمنی.
- ۷۳۴ هزارمنی.
- ۷۳۵ هزارمی.
- ۷۳۵ هزارمیخ.
- ۷۳۵ هزارمیخه.
- ۷۳۵ هزارمیخی.
- ۷۳۵ هزارمین.
- ۷۳۵ هزارنوا.
- ۷۳۵ هزاره.
- ۷۳۶ هزاره.
- ۷۳۶ هزاره.
- ۷۳۶ هزارهزار.

- ۷۳۶ هزاری.
- ۷۳۶ هزاری.
- ۷۳۶ هزاری.
- ۷۳۶ هزاریک.
- ۷۳۷ هزارع.
- ۷۳۷ هزارع.
- ۷۳۷ هزارک.
- ۷۳۷ هزارل.
- ۷۳۷ هزارل.
- ۷۳۷ هزاره.
- ۷۳۷ هزارمج.
- ۷۳۷ هزارمل.
- ۷۳۸ هزارع.
- ۷۳۸ هزارنی.
- ۷۳۸ هزارولگ.
- ۷۳۸ هزاروه.
- ۷۳۸ هزاره.
- ۷۳۸ هزاره.
- ۷۳۸ هزارهز.
- ۷۳۹ هزارهز.
- ۷۳۹ هزاربر.
- ۷۳۹ هزاربر.
- ۷۳۹ هزاربرافکن.
- ۷۴۰ هزارالدین.

- ۷۴۰ هزبرانداز.
- ۷۴۰ هزبرانه.
- ۷۴۰ هزبراوژن.
- ۷۴۰ هزبر سیستان.
- ۷۴۰ هزبره.
- ۷۴۰ هزبله.
- ۷۴۰ هزبلیله.
- ۷۴۰ هزت.
- ۷۴۰ هزج.
- ۷۴۱ هزد.
- ۷۴۱ هزدگند.
- ۷۴۱ هزر.
- ۷۴۱ هزر.
- ۷۴۱ هزر.
- ۷۴۲ هزراف.
- ۷۴۲ هزربه.
- ۷۴۲ هزرفه.
- ۷۴۲ هزرفه.
- ۷۴۲ هزرقه.
- ۷۴۲ هزروف.
- ۷۴۲ هزروفه.
- ۷۴۲ هزروقی.
- ۷۴۲ هزره.
- ۷۴۲ هزع.

- ۷۴۳ هزعربی.
- ۷۴۳ هزف.
- ۷۴۳ هزف.
- ۷۴۳ هزق.
- ۷۴۳ هزق.
- ۷۴۳ هزقه.
- ۷۴۳ هزل.
- ۷۴۴ هزل.
- ۷۴۴ هزل.
- ۷۴۴ هزل.
- ۷۴۴ هزل.
- ۷۴۴ هزلج.
- ۷۴۴ هزلع.
- ۷۴۴ هزل بستی.
- ۷۴۴ هزلج.
- ۷۴۴ هزلجه.
- ۷۴۵ هزلع.
- ۷۴۵ هزلعه.
- ۷۴۵ هزل گو.
- ۷۴۵ هزل گوی.
- ۷۴۵ هزل مانند.
- ۷۴۵ هزلی.
- ۷۴۵ هزلیات.
- ۷۴۵ هزم.
- ۷۴۵ هزم.

- ۷۴۶ هزم.
- ۷۴۶ هزم.
- ۷۴۶ هزمان.
- ۷۴۶ هزمان.
- ۷۴۶ هزمان.
- ۷۴۶ هزمنه.
- ۷۴۷ هزمره.
- ۷۴۷ هزمنه.
- ۷۴۷ هزمنه.
- ۷۴۷ هزمنی.
- ۷۴۷ هزمنی.
- ۷۴۷ هزن.
- ۷۴۷ هزنیبر.
- ۷۴۷ هزنیبران.
- ۷۴۷ هزنوع.
- ۷۴۸ هزو.
- ۷۴۸ هزو.
- ۷۴۸ هزو.
- ۷۴۸ هزو.
- ۷۴۸ هزوارش.
- ۷۴۸ هزوان.
- ۷۴۹ هزور.
- ۷۴۹ هزوع.
- ۷۴۹ هزوم.

| | |
|-----|-----------------|
| ۷۴۹ | هزوم. |
| ۷۴۹ | هزۀ. |
| ۷۴۹ | هزهاز. |
| ۷۴۹ | هزه جان. |
| ۷۴۹ | هزهز. |
| ۷۴۹ | هزهز. |
| ۷۵۰ | هزهزۀ. |
| ۷۵۰ | هزیج. |
| ۷۵۰ | هزیر. |
| ۷۵۰ | هزیرۀ. |
| ۷۵۰ | هزیز. |
| ۷۵۰ | هزیع. |
| ۷۵۰ | هزیل. |
| ۷۵۰ | هزیل. |
| ۷۵۰ | هزیلۀ. |
| ۷۵۱ | هزیلی. |
| ۷۵۱ | هزیلی. |
| ۷۵۱ | هزیم. |
| ۷۵۱ | هزیم. |
| ۷۵۱ | هزیم. |
| ۷۵۱ | هزیمت. |
| ۷۵۲ | هزیمت افتادن. |
| ۷۵۲ | هزیمت برافکندن. |
| ۷۵۲ | هزیمت رفتن. |

- ۷۵۲ هزیمت شدن.
- ۷۵۲ هزیمت کردن.
- ۷۵۲ هزیمت گرفتن.
- ۷۵۲ هزیمت نمودن.
- ۷۵۳ هزیمتی.
- ۷۵۳ هزیمه.
- ۷۵۳ هزیمی.
- ۷۵۳ هزیمی.
- ۷۵۳ هزینه.
- ۷۵۳ هزینه شدن.
- ۷۵۳ هزینه شمردن.
- ۷۵۴ هزینه کردن.
- ۷۵۴ هزیود.
- ۷۵۴ هزیودس.
- ۷۵۴ هژیبر.
- ۷۵۴ هژده.
- ۷۵۴ هژدهم.
- ۷۵۴ هژده هزار عالم.
- ۷۵۵ هژیسترات.
- ۷۵۵ هژلوخ.
- ۷۵۵ هژلوک.
- ۷۵۵ هژهار.
- ۷۵۵ هژیبر.
- ۷۵۶ هژیبره.

۷۵۶ هژینه.

۷۵۶ هس.

۷۵۶ هس.

۷۵۶ هس.

۷۵۶ هساد.

۷۵۶ هساحس.

۷۵۶ هسب.

۷۵۶ هسبت.

۷۵۷ هسبت.

۷۵۷ هسبند.

۷۵۷ هسپستان.

۷۵۷ هست.

۷۵۷ هستان.

۷۵۸ هستان.

۷۵۸ هست استا.

۷۵۸ هست اول.

۷۵۸ هستبر.

۷۵۸ هست بند.

۷۵۸ هست بود.

۷۵۸ هستره.

۷۵۸ هستک.

۷۵۹ هست کند.

۷۵۹ هست کننده.

۷۵۹ هستمویه.

- ۷۵۹ هستن.
- ۷۵۹ هستو.
- ۷۵۹ هست و استا.
- ۷۵۹ هست و بود.
- ۷۵۹ هست و بود کردن.
- ۷۶۰ هستودان.
- ۷۶۰ هستور.
- ۷۶۰ هست و نیست.
- ۷۶۰ هستویه.
- ۷۶۰ هسته.
- ۷۶۱ هسته.
- ۷۶۱ هسته جیک.
- ۷۶۱ هسته خوار.
- ۷۶۱ هستی.
- ۷۶۲ هستی آزاد.
- ۷۶۲ هستیا.
- ۷۶۲ هستی بخش.
- ۷۶۲ هستیجان.
- ۷۶۲ هستی جاودانه.
- ۷۶۲ هستیدن.
- ۷۶۳ هستی دوروزه.
- ۷۶۳ هستی صرف.
- ۷۶۳ هستی فروش.
- ۷۶۳ هستی لیوس.

- هستی ناکس. ۷۶۳
- هسجان. ۷۶۳
- هسد. ۷۶۳
- هسر. ۷۶۳
- هسره. ۷۶۳
- هسع. ۷۶۳
- هسک. ۷۶۴
- هسک دانه. ۷۶۴
- هسم. ۷۶۴
- هسم. ۷۶۴
- هسنجان. ۷۶۴
- هسهاس. ۷۶۴
- هسهسه. ۷۶۴
- هسیر. ۷۶۵
- هسیس. ۷۶۵
- هسیو. ۷۶۵
- هسیود. ۷۶۵
- هشن. ۷۶۵
- هشن. ۷۶۵
- هشن. ۷۶۶
- هشن. ۷۶۶
- هشن. ۷۶۶
- هشن آباد. ۷۶۶
- هشاش. ۷۶۶

| | |
|-----|-------------|
| ۷۷۰ | هشت. |
| ۷۷۰ | هشت. |
| ۷۷۰ | هشت آباد. |
| ۷۷۰ | هشتا. |
| ۷۷۰ | هشتاد. |
| ۷۷۰ | هشتادان. |
| ۷۷۱ | هشتادان. |
| ۷۷۱ | هشتادان. |
| ۷۷۱ | هشتادپهلوی. |
| ۷۷۱ | هشتادتن. |
| ۷۷۱ | هشتادجفت. |
| ۷۷۱ | هشتادم. |
| ۷۷۱ | هشتادمی. |
| ۷۷۱ | هشتادمین. |
| ۷۷۱ | هشتادون. |
| ۷۷۲ | هشتادیل. |
| ۷۷۲ | هشتایجان. |
| ۷۷۲ | هشت باغ. |
| ۷۷۲ | هشت بر. |
| ۷۷۲ | هشت بستان. |
| ۷۷۲ | هشت بهشت. |
| ۷۷۲ | هشت بهشت. |
| ۷۷۲ | هشت پر. |
| ۷۷۳ | هشتجرد. |

| | |
|-----|-----------|
| ۷۷۳ | هشت خلد. |
| ۷۷۳ | هشت در. |
| ۷۷۳ | هشتمه. |
| ۷۷۳ | هشت دهان. |
| ۷۷۳ | هشتراک. |
| ۷۷۳ | هشترخان. |
| ۷۷۳ | هشترود. |
| ۷۷۴ | هشت ساله. |
| ۷۷۴ | هشت سو. |
| ۷۷۴ | هشتصد. |
| ۷۷۴ | هشت صفات. |
| ۷۷۴ | هشت ضلعی. |
| ۷۷۴ | هشت طبع. |
| ۷۷۴ | هشتک. |
| ۷۷۴ | هشت کند. |
| ۷۷۴ | هشتگان. |
| ۷۷۵ | هشتگانه. |
| ۷۷۵ | هشت گرد. |
| ۷۷۵ | هشت گنج. |
| ۷۷۵ | هشت گوشه. |
| ۷۷۵ | هشت گیر. |
| ۷۷۵ | هشتل. |
| ۷۷۵ | هشت لو. |
| ۷۷۵ | هشتم. |

| | |
|-----|--------------------|
| ۷۷۵ | هشت مأوی. |
| ۷۷۶ | هشت مرعی. |
| ۷۷۶ | هشت مرغ. |
| ۷۷۶ | هشت منظر. |
| ۷۷۶ | هشتمی. |
| ۷۷۶ | هشتمین. |
| ۷۷۶ | هشتن. |
| ۷۷۷ | هشتنبر. |
| ۷۷۷ | هشت و بان. |
| ۷۷۷ | هشت و چار. |
| ۷۷۷ | هشت و چار چشم فلک. |
| ۷۷۷ | هشتوکان. |
| ۷۷۷ | هشتوگان. |
| ۷۷۷ | هشتوگان. |
| ۷۷۷ | هشتوگیش. |
| ۷۷۷ | هشت و مشت. |
| ۷۷۸ | هشت ویش. |
| ۷۷۸ | هشته. |
| ۷۷۸ | هشت هیکل رضوان. |
| ۷۷۸ | هشتی. |
| ۷۷۸ | هشتیان. |
| ۷۷۸ | هشتیجان. |
| ۷۷۸ | هشت یک. |
| ۷۷۸ | هشتیکه. |

| | |
|-----|-----------|
| ۷۷۸ | هشجین. |
| ۷۷۹ | هش دار. |
| ۷۷۹ | هش داشتن. |
| ۷۷۹ | هشده. |
| ۷۷۹ | هشر. |
| ۷۷۹ | هش رفته. |
| ۷۷۹ | هشرة. |
| ۷۷۹ | هشرة. |
| ۷۷۹ | هش زدای. |
| ۷۸۰ | هشفیفل. |
| ۷۸۰ | هشقیقل. |
| ۷۸۰ | هشک. |
| ۷۸۰ | هشک. |
| ۷۸۰ | هش کردن. |
| ۷۸۰ | هشلهف. |
| ۷۸۰ | هشلی. |
| ۷۸۰ | هشم. |
| ۷۸۱ | هشم. |
| ۷۸۱ | هشم. |
| ۷۸۱ | هشمت. |
| ۷۸۱ | هشمشمة. |
| ۷۸۱ | هشمة. |
| ۷۸۱ | هشمی. |
| ۷۸۱ | هشمیز. |

| | |
|-----|----------------|
| ۷۸۱ | هشنجان. |
| ۷۸۱ | هشنگ. |
| ۷۸۲ | هشنیز. |
| ۷۸۲ | هشو. |
| ۷۸۲ | هشو. |
| ۷۸۲ | هشوار. |
| ۷۸۲ | هشور. |
| ۷۸۲ | هشوش. |
| ۷۸۲ | هشوش. |
| ۷۸۲ | هشوئه. |
| ۷۸۲ | هشومند. |
| ۷۸۳ | هشون. |
| ۷۸۳ | هشه. |
| ۷۸۳ | هشهاش. |
| ۷۸۳ | هشهئه. |
| ۷۸۳ | هشی. |
| ۷۸۳ | هشیار. |
| ۷۸۴ | هشیاریخت. |
| ۷۸۴ | هشیار برخاستن. |
| ۷۸۴ | هشیاردل. |
| ۷۸۴ | هشیاردلی. |
| ۷۸۴ | هشیارسر. |
| ۷۸۴ | هشیار شدن. |
| ۷۸۴ | هشیار کردن. |

| | |
|-----|---------------|
| ۷۸۵ | هشیار گردیدن. |
| ۷۸۵ | هشیار گشتن. |
| ۷۸۵ | هشیار مرد. |
| ۷۸۵ | هشیار مغز. |
| ۷۸۵ | هشیار مغزی. |
| ۷۸۵ | هشیاری. |
| ۷۸۵ | هشیدن. |
| ۷۸۶ | هشیره. |
| ۷۸۶ | هشیش. |
| ۷۸۶ | هشیله. |
| ۷۸۶ | هشیم. |
| ۷۸۶ | هشیم. |
| ۷۸۶ | هشیم. |
| ۷۸۶ | هشیمه. |
| ۷۸۶ | هشین. |
| ۷۸۷ | هشیوار. |
| ۷۸۷ | هشیواری. |
| ۷۸۷ | هص. |
| ۷۸۷ | هصار. |
| ۷۸۷ | هصام. |
| ۷۸۷ | هصاهص. |
| ۷۸۷ | هصب. |
| ۷۸۷ | هصر. |
| ۷۸۸ | هصر. |

| | |
|-----|--------|
| ۷۸۸ | هصره. |
| ۷۸۸ | هصره. |
| ۷۸۸ | هصفا. |
| ۷۸۸ | هصم. |
| ۷۸۸ | هصم. |
| ۷۸۸ | هصو. |
| ۷۸۸ | هصور. |
| ۷۸۸ | هصوره. |
| ۷۸۸ | هصهاص. |
| ۷۸۹ | هصهص. |
| ۷۸۹ | هصهصه. |
| ۷۸۹ | هصیص. |
| ۷۸۹ | هض. |
| ۷۸۹ | هضاء. |
| ۷۸۹ | هضائم. |
| ۷۸۹ | هضاب. |
| ۷۸۹ | هضاض. |
| ۷۸۹ | هضاضه. |
| ۷۹۰ | هضام. |
| ۷۹۰ | هضاء. |
| ۷۹۰ | هضایم. |
| ۷۹۰ | هضب. |
| ۷۹۰ | هضب. |
| ۷۹۰ | هضب. |

- ۷۹۰ هضب.
- ۷۹۰ هضبات.
- ۷۹۰ هضبات.
- ۷۹۰ هضبةً.
- ۷۹۱ هضل.
- ۷۹۱ هضلاء .
- ۷۹۱ هضم.
- ۷۹۱ هضم.
- ۷۹۱ هضم.
- ۷۹۱ هضم.
- ۷۹۲ هضمام .
- ۷۹۲ هضم رابع.
- ۷۹۲ هضم شدن.
- ۷۹۲ هضم کردن.
- ۷۹۲ هضم نفس.
- ۷۹۲ هضوبهً.
- ۷۹۲ هضوم.
- ۷۹۲ هضوم.
- ۷۹۳ هضهاض.
- ۷۹۳ هضهضةً.
- ۷۹۳ هضیب.
- ۷۹۳ هضیح.
- ۷۹۳ هضیض.
- ۷۹۳ هضمیم.

| | |
|-----|---------|
| ۷۹۳ | هضمیه. |
| ۷۹۳ | هطا. |
| ۷۹۳ | هطاء . |
| ۷۹۳ | هطال. |
| ۷۹۴ | هطالہ. |
| ۷۹۴ | هطاط. |
| ۷۹۴ | هطر. |
| ۷۹۴ | هطرہ. |
| ۷۹۴ | هطط. |
| ۷۹۴ | هطع. |
| ۷۹۴ | هطف. |
| ۷۹۴ | هطف. |
| ۷۹۴ | هطق. |
| ۷۹۴ | هطل. |
| ۷۹۵ | هطل. |
| ۷۹۵ | هطل. |
| ۷۹۵ | هطل. |
| ۷۹۵ | هطل. |
| ۷۹۵ | هطلاء . |
| ۷۹۵ | هطلان. |
| ۷۹۵ | هطلس. |
| ۷۹۵ | هطلع. |
| ۷۹۵ | هطلی. |
| ۷۹۶ | هطو. |

- هطوع. ۷۹۶
- هطهطه. ۷۹۶
- هطی. ۷۹۶
- هطیع. ۷۹۶
- هع. ۷۹۶
- هعه. ۷۹۶
- هع هع. ۷۹۶
- هع هع. ۷۹۶
- هف. ۷۹۷
- هف. ۷۹۷
- هف. ۷۹۷
- هف. ۷۹۷
- هفا. ۷۹۷
- هفات. ۷۹۷
- هفاف. ۷۹۷
- هفافة. ۷۹۷
- هفانی. ۷۹۸
- هفأة. ۷۹۸
- هفایس تس. ۷۹۸
- هفت. ۷۹۸
- هفت. ۷۹۹
- هفت. ۷۹۹
- هفت. ۷۹۹
- هفت آب. ۷۹۹

| | |
|----------------|-----|
| هفت آبا. | ۸۰۰ |
| هفت آباد. | ۸۰۰ |
| هفت آب خاکی. | ۸۰۰ |
| هفت آب و خاک. | ۸۰۰ |
| هفت آتشکده. | ۸۰۰ |
| هفت آذر. | ۸۰۰ |
| هفت آسمان. | ۸۰۰ |
| هفت آسیا. | ۸۰۰ |
| هفت آسیا. | ۸۰۱ |
| هفت آشان جیب. | ۸۰۱ |
| هفت آشان صحبت. | ۸۰۱ |
| هفت آشیان. | ۸۰۱ |
| هفت آینه. | ۸۰۱ |
| هفت آینه. | ۸۰۱ |
| هفتاد. | ۸۰۱ |
| هفتادپولان. | ۸۰۱ |
| هفتادار. | ۸۰۲ |
| هفتادرود. | ۸۰۲ |
| هفتادکرد. | ۸۰۲ |
| هفتادکشتی. | ۸۰۲ |
| هفتادگام. | ۸۰۲ |
| هفتادم. | ۸۰۲ |
| هفتادمیخ. | ۸۰۲ |
| هفتادمیش. | ۸۰۲ |

- هفتاد و دو تن. ----- ۸۰۲
- هفتاد و دو شاخ. ----- ۸۰۳
- هفتاد و دو کشتی. ----- ۸۰۳
- هفتاد و دو گروه. ----- ۸۰۳
- هفتاد و دو ملت. ----- ۸۰۳
- هفتالیان. ----- ۸۰۳
- هفتان. ----- ۸۰۳
- هفتان بالا. ----- ۸۰۴
- هفتان پایین. ----- ۸۰۴
- هفت اختان. ----- ۸۰۴
- هفت اختر. ----- ۸۰۴
- هفت اختران. ----- ۸۰۴
- هفت اخگر نیاره. ----- ۸۰۴
- هفت اژدها. ----- ۸۰۴
- هفت اصل. ----- ۸۰۵
- هفت اعضا. ----- ۸۰۵
- هفت افزار. ----- ۸۰۵
- هفت اقلیم. ----- ۸۰۵
- هفت الوان. ----- ۸۰۶
- هفت امام. ----- ۸۰۶
- هفت امامی. ----- ۸۰۶
- هفت انجم. ----- ۸۰۶
- هفت اندام. ----- ۸۰۶
- هفت اوتاد. ----- ۸۰۶

- هفت اورنگ. ۸۰۷
- هفت ایوان. ۸۰۷
- هفت باغ. ۸۰۷
- هفت بام. ۸۰۷
- هفت بانو. ۸۰۷
- هفت بحر. ۸۰۷
- هفت بر. ۸۰۷
- هفت برادران. ۸۰۸
- هفت برگ. ۸۰۸
- هفت بلگ. ۸۰۸
- هفت بنا. ۸۰۸
- هفت بند. ۸۰۸
- هفت بنیان. ۸۰۸
- هفت بهر. ۸۰۸
- هفت بیخ. ۸۰۸
- هفت بیرون. ۸۰۸
- هفت پا. ۸۰۹
- هفت پاره. ۸۰۹
- هفت پایه. ۸۰۹
- هفت پدر. ۸۰۹
- هفت پر ثریا. ۸۰۹
- هفت پرده. ۸۰۹
- هفت پرده ازرق. ۸۰۹
- هفت پرگار. ۸۰۹

| | |
|-----|-----------------|
| ۸۰۹ | هفت پرند. |
| ۸۱۰ | هفت پشت. |
| ۸۱۰ | هفت پوست. |
| ۸۱۰ | هفت پهلو. |
| ۸۱۰ | هفت پیر. |
| ۸۱۰ | هفت پیر. |
| ۸۱۰ | هفت پیروزه کاخ. |
| ۸۱۰ | هفت پیکر. |
| ۸۱۰ | هفت تابنده. |
| ۸۱۰ | هفت تاش. |
| ۸۱۱ | هفت تپه. |
| ۸۱۱ | هفت تن. |
| ۸۱۱ | هفت تنان. |
| ۸۱۱ | هفت تنان. |
| ۸۱۱ | هفت تنان. |
| ۸۱۱ | هفت تومان. |
| ۸۱۱ | هفت جد. |
| ۸۱۱ | هفت جرد. |
| ۸۱۲ | هفت خوب. |
| ۸۱۲ | هفت جوش. |
| ۸۱۲ | هفت چاه. |
| ۸۱۲ | هفت چتر آبگون. |
| ۸۱۲ | هفت چراغ. |
| ۸۱۲ | هفت چرخ. |

- ۸۱۵ هفت حرف آتشی.
- ۸۱۵ هفت حرف استعلا.
- ۸۱۵ هفت حرف خاکی.
- ۸۱۶ هفت حرف هوایی.
- ۸۱۶ هفت حصار.
- ۸۱۶ هفت حکایت.
- ۸۱۶ هفت حوض.
- ۸۱۶ هفت خاتون.
- ۸۱۶ هفت خاک.
- ۸۱۶ هفت خال.
- ۸۱۶ هفت خان.
- ۸۱۶ هفت خانه.
- ۸۱۷ هفت خانی.
- ۸۱۷ هفت خدنگ.
- ۸۱۷ هفت خراس.
- ۸۱۷ هفت خرگاه.
- ۸۱۷ هفت خروارکوس.
- ۸۱۷ هفت خزانه.
- ۸۱۷ هفت خزینه.
- ۸۱۷ هفت خضرا.
- ۸۱۸ هفت خط.
- ۸۱۸ هفت خط جام.
- ۸۱۸ هفت خلیفه.
- ۸۱۸ هفت خم.

- ۸۱۸ هفت خوان.
- ۸۱۹ هفت خوان.
- ۸۱۹ هفتخوانی.
- ۸۱۹ هفت خواهران.
- ۸۱۹ هفت خیل.
- ۸۲۰ هفت دادران.
- ۸۲۰ هفت دانه.
- ۸۲۰ هفت دایره.
- ۸۲۰ هفت دختر خضرا.
- ۸۲۰ هفت در.
- ۸۲۰ هفت درر.
- ۸۲۰ هفت درهفت.
- ۸۲۰ هفت دری.
- ۸۲۱ هفت دریا.
- ۸۲۱ هفت دست.
- ۸۲۱ هفت دکان.
- ۸۲۱ هفت دور.
- ۸۲۱ هفت دوزخ.
- ۸۲۱ هفت ده.
- ۸۲۱ هفت ده.
- ۸۲۲ هفت راه.
- ۸۲۲ هفت رخشان.
- ۸۲۲ هفت رصد.
- ۸۲۲ هفت رقعہء ادکن.

- هفت‌رک. ۸۲۲
- هفت رنگ. ۸۲۲
- هفت رنگی. ۸۲۲
- هفت رنگی. ۸۲۳
- هفت رواق. ۸۲۳
- هفت رود. ۸۲۳
- هفت روزه. ۸۲۳
- هفت روس. ۸۲۳
- هفت زرده. ۸۲۳
- هفت زمین. ۸۲۳
- هفت سار. ۸۲۳
- هفت سالار. ۸۲۳
- هفت سایر. ۸۲۴
- هفت سبع. ۸۲۴
- هفت سر. ۸۲۴
- هفت سقف. ۸۲۴
- هفت سلام. ۸۲۴
- هفت سلطان. ۸۲۴
- هفت سوی. ۸۲۴
- هفت سیاره. ۸۲۴
- هفت سین. ۸۲۵
- هفت شاخ. ۸۲۵
- هفت شادروان ادکن. ۸۲۵
- هفت شمع. ۸۲۵

- هفتشویی. ۸۲۵
- هفت شوی. ۸۲۵
- هفت شهر طلسم نمرود. ۸۲۵
- هفت شهر عشق. ۸۲۶
- هفت شهیدان. ۸۲۶
- هفتصد. ۸۲۶
- هفتصدگانی. ۸۲۶
- هفت صندوق. ۸۲۶
- هفت ضلعی. ۸۲۶
- هفت طارم. ۸۲۶
- هفت طاق. ۸۲۶
- هفت طبق. ۸۲۷
- هفت طبقه. ۸۲۷
- هفت طسوق. ۸۲۷
- هفت طفل جان شکر. ۸۲۷
- هفت طوق. ۸۲۷
- هفت عالم. ۸۲۷
- هفت عروس. ۸۲۷
- هفت عضو. ۸۲۷
- هفت علفخانه. ۸۲۸
- هفت فرس. ۸۲۸
- هفت فرش. ۸۲۸
- هفت فرشته. ۸۲۸
- هفت فرشی. ۸۲۸

- ۸۲۸ هفت فعل قلوب.
- ۸۲۸ هفت فلک.
- ۸۲۸ هفتق.
- ۸۲۸ هفت قراء .
- ۸۲۹ هفت قراءت.
- ۸۲۹ هفت قلعهء مینا.
- ۸۲۹ هفت قلم.
- ۸۲۹ هفتک.
- ۸۲۹ هفت کار.
- ۸۲۹ هفت کحلی.
- ۸۲۹ هفتکده.
- ۸۲۹ هفت کرده.
- ۸۳۰ هفت کره.
- ۸۳۰ هفت کشخور.
- ۸۳۰ هفت کشور.
- ۸۳۰ هفت کول.
- ۸۳۰ هفت کوه.
- ۸۳۱ هفتگانه.
- ۸۳۱ هفتگانی.
- ۸۳۱ هفت گاه.
- ۸۳۱ هفت گرد.
- ۸۳۱ هفت گردون.
- ۸۳۲ هفت گره.
- ۸۳۲ هفتگل.

- ۸۳۲ هفتگل.
- ۸۳۲ هفت گنبد.
- ۸۳۲ هفت گنج.
- ۸۳۲ هفت گنجینه.
- ۸۳۳ هفت گوهر.
- ۸۳۳ هفت گوهران.
- ۸۳۳ هفتگی.
- ۸۳۳ هفت گیسودار.
- ۸۳۳ هفت لای.
- ۸۳۳ هفت لنگ.
- ۸۳۳ هفت لو.
- ۸۳۳ هفت لوح.
- ۸۳۳ هفتم.
- ۸۳۴ هفت مادر.
- ۸۳۴ هفت مجمره.
- ۸۳۴ هفت محراب فلک.
- ۸۳۴ هفت محیط.
- ۸۳۴ هفت مدبر.
- ۸۳۴ هفت مرد.
- ۸۳۴ هفت مردان.
- ۸۳۴ هفت مرکب.
- ۸۳۵ هفت مشعبد.
- ۸۳۵ هفت مشعله.
- ۸۳۵ هفت مغز.

- هفت ملت. ۸۳۵
- هفت مندل. ۸۳۵
- هفت منزل. ۸۳۵
- هفت موج. ۸۳۵
- هفت مهد. ۸۳۵
- هفت مهره زرین. ۸۳۵
- هفتمی. ۸۳۵
- هفت میدان. ۸۳۶
- هفتمین. ۸۳۶
- هفت میوه. ۸۳۶
- هفت ناطق. ۸۳۶
- هفت نان. ۸۳۶
- هفت نبی. ۸۳۶
- هفتنجان. ۸۳۶
- هفت نژاد فلک. ۸۳۶
- هفت نطع. ۸۳۷
- هفت نقطه. ۸۳۷
- هفت نوبتی چرخ. ۸۳۷
- هفت نه. ۸۳۷
- هفت نیم خایه. ۸۳۷
- هفتواد. ۸۳۷
- هفت وادی. ۸۳۷
- هفت والای خضرا. ۸۳۷
- هفتوان. ۸۳۷

- هفتوان. ----- ۸۳۸
- هفت وانه. ----- ۸۳۸
- هفت و چهار. ----- ۸۳۸
- هفتورنگ. ----- ۸۳۸
- هفت و شش. ----- ۸۳۸
- هفت وصلهء لوطیگری. ----- ۸۳۸
- هفت وضعه. ----- ۸۳۸
- هفت و نه. ----- ۸۳۸
- هفت و هشت. ----- ۸۳۸
- هفته. ----- ۸۳۹
- هفته. ----- ۸۳۹
- هفته. ----- ۸۳۹
- هفته بازار. ----- ۸۳۹
- هفته بیجار. ----- ۸۳۹
- هفته خانک. ----- ۸۳۹
- هفت هزار. ----- ۸۴۰
- هفت هزاری. ----- ۸۴۰
- هفت هشت. ----- ۸۴۰
- هفت هفت. ----- ۸۴۰
- هفته گرفتن. ----- ۸۴۰
- هفت هندو. ----- ۸۴۰
- هفت هیکل. ----- ۸۴۰
- هفتیان. ----- ۸۴۰
- هفت یک. ----- ۸۴۱

- ۸۴۱ هفت یکی.
- ۸۴۱ هفدان.
- ۸۴۱ هفدانه.
- ۸۴۱ هفدران.
- ۸۴۱ هفده.
- ۸۴۱ هفده باز.
- ۸۴۱ هفده خصل.
- ۸۴۱ هفدهم.
- ۸۴۲ هفده مرد.
- ۸۴۲ هفسومور.
- ۸۴۲ هفشوبه.
- ۸۴۲ هفشه جان.
- ۸۴۲ هفصد.
- ۸۴۲ هفق.
- ۸۴۲ هفو.
- ۸۴۲ هفو.
- ۸۴۳ هفوات.
- ۸۴۳ هفوان.
- ۸۴۳ هفوت.
- ۸۴۳ هفوش.
- ۸۴۳ هفوة.
- ۸۴۳ هفه.
- ۸۴۳ هفهاف.
- ۸۴۳ هفه رفه.

| | |
|-----|--------|
| ۸۴۳ | هفیف. |
| ۸۴۴ | هفیفه. |
| ۸۴۴ | هفیفه. |
| ۸۴۴ | هفیف. |
| ۸۴۴ | هق. |
| ۸۴۴ | هق. |
| ۸۴۴ | هقاع. |
| ۸۴۴ | هقالس. |
| ۸۴۴ | هقب. |
| ۸۴۴ | هقب. |
| ۸۴۴ | هقب. |
| ۸۴۵ | هقبقب. |
| ۸۴۵ | هقره. |
| ۸۴۵ | هقرز. |
| ۸۴۵ | هقط. |
| ۸۴۵ | هقط. |
| ۸۴۵ | هقع. |
| ۸۴۵ | هقع. |
| ۸۴۵ | هقع. |
| ۸۴۵ | هقعه. |
| ۸۴۶ | هقعه. |
| ۸۴۶ | هقعه. |
| ۸۴۶ | هقف. |
| ۸۴۶ | هقق. |

| | |
|-----|-------------|
| ۸۴۶ | هقل. |
| ۸۴۶ | هقل. |
| ۸۴۶ | هقلس. |
| ۸۴۶ | هقم. |
| ۸۴۶ | هقم. |
| ۸۴۶ | هقم. |
| ۸۴۷ | هقو. |
| ۸۴۷ | هقور. |
| ۸۴۷ | هقوغ. |
| ۸۴۷ | هقهاق. |
| ۸۴۷ | هق هق. |
| ۸۴۷ | هقهقه. |
| ۸۴۷ | هک. |
| ۸۴۷ | هکات. |
| ۸۴۸ | هکاتم پلیس. |
| ۸۴۸ | هکاته. |
| ۸۴۸ | هکارس. |
| ۸۴۸ | هکاری. |
| ۸۴۸ | هکاع. |
| ۸۴۸ | هکان. |
| ۸۴۸ | هکب. |
| ۸۴۸ | هکتار. |
| ۸۴۹ | هکتور. |
| ۸۴۹ | هکچه. |

| | |
|-----|-----------|
| ۸۴۹ | هکذا. |
| ۸۴۹ | هکذی. |
| ۸۴۹ | هکر. |
| ۸۴۹ | هکر. |
| ۸۴۹ | هکر. |
| ۸۴۹ | هکر. |
| ۸۴۹ | هکری. |
| ۸۴۹ | هکع. |
| ۸۵۰ | هکعۀ. |
| ۸۵۰ | هکعۀ. |
| ۸۵۰ | هکف. |
| ۸۵۰ | هکک. |
| ۸۵۰ | هکک. |
| ۸۵۰ | هککۀ. |
| ۸۵۰ | هکل. |
| ۸۵۰ | هکلس. |
| ۸۵۰ | هکم. |
| ۸۵۱ | هکمه وار. |
| ۸۵۱ | هکوان. |
| ۸۵۱ | هکوبا. |
| ۸۵۱ | هکوع. |
| ۸۵۱ | هکوک. |
| ۸۵۱ | هکوک. |
| ۸۵۱ | هکوی. |

| | |
|-----|----------|
| ۸۵۱ | هکوی. |
| ۸۵۲ | هکه. |
| ۸۵۲ | هکهاک. |
| ۸۵۲ | هکپک. |
| ۸۵۲ | هکپکه. |
| ۸۵۲ | هکی. |
| ۸۵۲ | هکیدن. |
| ۸۵۲ | هکیک. |
| ۸۵۲ | هگرز. |
| ۸۵۳ | هگمتان. |
| ۸۵۳ | هل. |
| ۸۵۳ | هل. |
| ۸۵۳ | هل. |
| ۸۵۳ | هل. |
| ۸۵۳ | هل. |
| ۸۵۴ | هل. |
| ۸۵۴ | هل آباد. |
| ۸۵۴ | هلا. |
| ۸۵۴ | هلا. |
| ۸۵۴ | هلا. |
| ۸۵۴ | هلائو. |
| ۸۵۴ | هلاب. |
| ۸۵۵ | هلاچ. |
| ۸۵۵ | هلابع. |

- ۸۵۵ هلابه.
- ۸۵۵ هلابه.
- ۸۵۵ هلابون.
- ۸۵۵ هلابته.
- ۸۵۵ هل اتی.
- ۸۵۵ هلابث.
- ۸۵۵ هلابرته.
- ۸۵۶ هلابرود.
- ۸۵۶ هلابس.
- ۸۵۶ هلابس.
- ۸۵۶ هلابشم.
- ۸۵۶ هلابع.
- ۸۵۶ هلابغره.
- ۸۵۶ هلابک.
- ۸۵۷ هلابک.
- ۸۵۷ هلابک آباد.
- ۸۵۷ هلابک آمدن.
- ۸۵۷ هلابک آوردن.
- ۸۵۷ هلابک برآمدن.
- ۸۵۷ هلابک بر در نهادن.
- ۸۵۷ هلابکت.
- ۸۵۷ هلابکدر.
- ۸۵۸ هلابک شدن.
- ۸۵۸ هلابک کردن.

- ۸۵۸ هلاک گردیدن.
- ۸۵۸ هلاک گشتن.
- ۸۵۸ هلاکو.
- ۸۵۹ هلاکو.
- ۸۵۹ هلاکوبلخان.
- ۸۵۹ هلاکوخان.
- ۸۵۹ هلاکی.
- ۸۵۹ هلاکی.
- ۸۵۹ هلاکی.
- ۸۶۰ هلاگو.
- ۸۶۱ هلال.
- ۸۶۲ هلال.
- ۸۶۲ هلال.
- ۸۶۲ هلال.
- ۸۶۲ هلال.
- ۸۶۲ هلال آباد.
- ۸۶۲ هلال ابرو.
- ۸۶۲ هلال احمر.
- ۸۶۲ هلال بن اسعر.
- ۸۶۲ هلال بن امیة.
- ۸۶۳ هلال بن وصیف.
- ۸۶۳ هلال بن هلال.
- ۸۶۳ هلال بن یحیی.
- ۸۶۳ هلال صابی.

- ۸۶۳ هلال قاینی.
- ۸۶۳ هلال کلا.
- ۸۶۳ هلال معنبر.
- ۸۶۳ هلال منظر.
- ۸۶۳ هلالوش.
- ۸۶۴ هلاله.
- ۸۶۴ هلال هلال.
- ۸۶۴ هلاله منزل.
- ۸۶۴ هلالی.
- ۸۶۴ هلالی.
- ۸۶۴ هلالی.
- ۸۶۴ هلالی.
- ۸۶۴ هلالی.
- ۸۶۵ هلالی.
- ۸۶۵ هلالی.
- ۸۶۵ هلام.
- ۸۶۵ هلان.
- ۸۶۵ هلان.
- ۸۶۵ هلان.
- ۸۶۶ هلان.
- ۸۶۶ هلانند.
- ۸۶۶ هلازی.
- ۸۶۶ هلاورد.
- ۸۶۶ هلاؤو.
- ۸۶۶ هلاهل.

- ۸۶۶ هلاهل.
- ۸۶۶ هلاهلا.
- ۸۶۷ هلايجان.
- ۸۶۷ هلب.
- ۸۶۷ هلب.
- ۸۶۷ هلب.
- ۸۶۷ هلب.
- ۸۶۷ هلب.
- ۸۶۷ هلباء .
- ۸۶۷ هلباء .
- ۸۶۷ هلباجه.
- ۸۶۸ هلباك.
- ۸۶۸ هلبانه.
- ۸۶۸ هلبج.
- ۸۶۸ هلبس.
- ۸۶۸ هلبسيس.
- ۸۶۸ هلبسيسه.
- ۸۶۸ هلبع.
- ۸۶۸ هلبك.
- ۸۶۸ هلبوٹ.
- ۸۶۸ هلبه.
- ۸۶۹ هلبه.
- ۸۶۹ هلبه ای.
- ۸۶۹ هلت.
- ۸۶۹ هلتات.

| | |
|-----|-----------|
| ۸۶۹ | هلتاک. |
| ۸۶۹ | هلتوشان. |
| ۸۶۹ | هلتہ. |
| ۸۶۹ | هلتی. |
| ۸۶۹ | هلت. |
| ۸۷۰ | هلتا. |
| ۸۷۰ | هلتاء. |
| ۸۷۰ | هلتاءة. |
| ۸۷۰ | هلتاءة. |
| ۸۷۰ | هلتی. |
| ۸۷۰ | هلتج. |
| ۸۷۰ | هلتج. |
| ۸۷۰ | هلتجاب. |
| ۸۷۰ | هلتجرد. |
| ۸۷۰ | هلتجی. |
| ۸۷۱ | هلتد. |
| ۸۷۱ | هلتد. |
| ۸۷۱ | هلت دادن. |
| ۸۷۱ | هلتدانه. |
| ۸۷۱ | هلتدانی. |
| ۸۷۱ | هلتدر. |
| ۸۷۱ | هلتدم. |
| ۸۷۱ | هلتدی. |
| ۸۷۱ | هلتدیا. |

| | | |
|-----|-------|-----------|
| ۸۷۱ | | هلديت. |
| ۸۷۲ | | هلر. |
| ۸۷۲ | | هلس. |
| ۸۷۲ | | هلس. |
| ۸۷۲ | | هلس. |
| ۸۷۲ | | هلسار. |
| ۸۷۲ | | هلس پونت. |
| ۸۷۲ | | هلستانه. |
| ۸۷۲ | | هلسينكى. |
| ۸۷۲ | | هلش. |
| ۸۷۳ | | هلشى. |
| ۸۷۳ | | هلض. |
| ۸۷۳ | | هلطوس. |
| ۸۷۳ | | هلطه. |
| ۸۷۳ | | هلع. |
| ۸۷۳ | | هلع. |
| ۸۷۳ | | هلع. |
| ۸۷۳ | | هلع. |
| ۸۷۳ | | هلع. |
| ۸۷۳ | | هلعه. |
| ۸۷۳ | | هلغف. |
| ۸۷۴ | | هلقدانى. |
| ۸۷۴ | | هلوف. |
| ۸۷۴ | | هليفا. |

| | |
|-----|---------|
| ۸۷۴ | هلق. |
| ۸۷۴ | هلقام. |
| ۸۷۴ | هلقامه. |
| ۸۷۴ | هلقه. |
| ۸۷۴ | هلقس. |
| ۸۷۴ | هلقف. |
| ۸۷۴ | هلقم. |
| ۸۷۵ | هلقم. |
| ۸۷۵ | هلقم. |
| ۸۷۵ | هلقمه. |
| ۸۷۵ | هلقى. |
| ۸۷۵ | هلك. |
| ۸۷۵ | هلك. |
| ۸۷۵ | هلك. |
| ۸۷۵ | هلك. |
| ۸۷۵ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلك. |
| ۸۷۶ | هلكاء. |
| ۸۷۶ | هلكات. |

| | |
|-----|-------------------|
| ۸۷۶ | هَلِكْس. |
| ۸۷۶ | هَلِكْس. |
| ۸۷۷ | هَلِكُو. |
| ۸۷۷ | هَلِكُوْت. |
| ۸۷۷ | هَلِكُوْن. |
| ۸۷۷ | هَلِك و هَلِك. |
| ۸۷۷ | هَلِكَةُ. |
| ۸۷۷ | هَلِكَةُ. |
| ۸۷۷ | هَلِكِي. |
| ۸۷۷ | هَلِكِيْن. |
| ۸۷۷ | هَلِل. |
| ۸۷۸ | هَلِل. |
| ۸۷۸ | هَلِلِم. |
| ۸۷۸ | هَلِلُوْن. |
| ۸۷۸ | هَلِم. |
| ۸۷۸ | هَلِم. |
| ۸۷۸ | هَلِم. |
| ۸۷۸ | هَلِم. |
| ۸۷۸ | هَلِمَان. |
| ۸۷۹ | هَلِمْطَةُ. |
| ۸۷۹ | هَلِمْع. |
| ۸۷۹ | هَلِمْمَةُ. |
| ۸۷۹ | هَلِمْنِد. |
| ۸۷۹ | هَل مَن مَبَارِز. |

- هل من مزید. ۸۷۹
- هلموت. ۸۷۹
- هلموش. ۸۷۹
- هلمه. ۸۷۹
- هلن. ۸۸۰
- هلن. ۸۸۰
- هلنا. ۸۸۰
- هلناک. ۸۸۰
- هلند. ۸۸۰
- هلند. ۸۸۰
- هلندوز. ۸۸۱
- هلنقص. ۸۸۱
- هلنند. ۸۸۱
- هلنوس. ۸۸۱
- هلو. ۸۸۱
- هلو. ۸۸۱
- هلوآن. ۸۸۱
- هلواع. ۸۸۱
- هلواعه. ۸۸۲
- هلوایی. ۸۸۲
- هلوایی. ۸۸۲
- هلوب. ۸۸۲
- هلوبن دره. ۸۸۲
- هلویشته. ۸۸۲

| | | |
|-----|-------|-----------|
| ۸۸۲ | | هلويشته. |
| ۸۸۲ | | هلويچال. |
| ۸۸۲ | | هلويچار. |
| ۸۸۳ | | هلويچين. |
| ۸۸۳ | | هلودره. |
| ۸۸۳ | | هلور. |
| ۸۸۳ | | هلوران. |
| ۸۸۳ | | هلوزون. |
| ۸۸۳ | | هلويستان. |
| ۸۸۳ | | هلويسعد. |
| ۸۸۳ | | هلوع. |
| ۸۸۳ | | هلوعه. |
| ۸۸۴ | | هلوف. |
| ۸۸۴ | | هلوفه. |
| ۸۸۴ | | هلوك. |
| ۸۸۴ | | هلوك. |
| ۸۸۴ | | هلوكله. |
| ۸۸۴ | | هلول. |
| ۸۸۴ | | هلوم سر. |
| ۸۸۴ | | هلومه سر. |
| ۸۸۴ | | هله. |
| ۸۸۵ | | هله. |
| ۸۸۵ | | هله. |
| ۸۸۵ | | هلها. |

- ۸۸۵ هلهال.
- ۸۸۵ هله سم.
- ۸۸۵ هله شی.
- ۸۸۵ هلهل.
- ۸۸۵ هلهل.
- ۸۸۵ هلهل.
- ۸۸۶ هلهلان.
- ۸۸۶ هلهله.
- ۸۸۶ هلهله.
- ۸۸۶ هلهلیون.
- ۸۸۶ هله هوپ کردن.
- ۸۸۶ هله هولنه.
- ۸۸۶ هلی.
- ۸۸۶ هلی.
- ۸۸۶ هلی.
- ۸۸۶ هلیاع.
- ۸۸۷ هلیاک.
- ۸۸۷ هلیان.
- ۸۸۷ هلیانه.
- ۸۸۷ هلیب.
- ۸۸۷ هلیجو.
- ۸۸۷ هلی چال.
- ۸۸۷ هلیدن.
- ۸۸۷ هلیرود.

| | | |
|-----|-------|-------------|
| ۸۸۸ | | هلیرآباد. |
| ۸۸۸ | | هلیرآباد. |
| ۸۸۸ | | هلیرستان. |
| ۸۸۸ | | هلیرسه. |
| ۸۸۸ | | هلیرش. |
| ۸۸۸ | | هلیرق. |
| ۸۸۸ | | هلیرک. |
| ۸۸۸ | | هلیر کپ تر. |
| ۸۸۸ | | هلیر کتی. |
| ۸۸۹ | | هلیرکک. |
| ۸۸۹ | | هلیرکوپیتر. |
| ۸۸۹ | | هلیرل. |
| ۸۸۹ | | هلیرل. |
| ۸۸۹ | | هلیرل آباد. |
| ۸۸۹ | | هلیرلان. |
| ۸۸۹ | | هلیرلان. |
| ۸۸۹ | | هلیرل رود. |
| ۸۹۰ | | هلیرلو. |
| ۸۹۰ | | هلیرله. |
| ۸۹۰ | | هلیرله. |
| ۸۹۰ | | هلیرله. |
| ۸۹۰ | | هلیرله. |
| ۸۹۰ | | هلیرلیم. |
| ۸۹۰ | | هلیرلیم. |

- ۸۹۱ هلیمو.
- ۸۹۱ هلیو.
- ۸۹۱ هلیوم.
- ۸۹۱ هلیون.
- ۸۹۱ هلیه.
- ۸۹۱ هم.
- ۸۹۴ هم.
- ۸۹۵ هم.
- ۸۹۵ هم آئین.
- ۸۹۵ هم آخر.
- ۸۹۵ هم آخور.
- ۸۹۵ هم آرایشی.
- ۸۹۵ هم آشیان.
- ۸۹۵ هم آشیانی.
- ۸۹۵ هم آغوش.
- ۸۹۶ هم آغوشی.
- ۸۹۶ هم آگوش.
- ۸۹۶ هم آوا.
- ۸۹۶ هم آواز.
- ۸۹۶ هم آوازی.
- ۸۹۶ هم آورد.
- ۸۹۷ هم آویز.
- ۸۹۷ هم آهنگ.
- ۸۹۷ هم آهنگی.

| | |
|-----|------------|
| ۹۰۰ | هماس. |
| ۹۰۰ | هماک. |
| ۹۰۰ | هماکوه. |
| ۹۰۰ | همال. |
| ۹۰۱ | همال. |
| ۹۰۱ | همال. |
| ۹۰۱ | همالی. |
| ۹۰۱ | همالیج. |
| ۹۰۱ | همالیل. |
| ۹۰۱ | همام. |
| ۹۰۲ | همام. |
| ۹۰۲ | همام. |
| ۹۰۲ | همام. |
| ۹۰۲ | همام. |
| ۹۰۲ | همام. |
| ۹۰۳ | همام. |
| ۹۰۳ | همام. |
| ۹۰۳ | همام. |
| ۹۰۳ | همام آباد. |
| ۹۰۳ | همامه. |
| ۹۰۳ | همامیه. |
| ۹۰۳ | همان. |
| ۹۰۴ | همان. |
| ۹۰۴ | همانا. |

- ۹۰۵ هماناک.
- ۹۰۵ همانان.
- ۹۰۵ همانند.
- ۹۰۵ هماننده.
- ۹۰۶ همانندی.
- ۹۰۶ همانی.
- ۹۰۶ همانی آسمان.
- ۹۰۶ هماور.
- ۹۰۶ هماور.
- ۹۰۶ هماوران.
- ۹۰۶ هماون.
- ۹۰۶ هماوندی.
- ۹۰۷ هماویز.
- ۹۰۷ هماهم.
- ۹۰۷ همای.
- ۹۰۷ همای.
- ۹۰۷ همای.
- ۹۰۷ همای.
- ۹۰۸ همای.
- ۹۰۸ همای.
- ۹۰۸ همای.
- ۹۰۸ همای.
- ۹۰۸ همای.
- ۹۰۸ همای آزاد.

- ۹۰۸ همای بیضهء دین.
- ۹۰۸ همایجان.
- ۹۰۹ همای چهارآزاد.
- ۹۰۹ همای شیرازی.
- ۹۰۹ همای کش.
- ۹۰۹ همای مروزی.
- ۹۰۹ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۰ همایون.
- ۹۱۱ همایون آثار.
- ۹۱۱ همایون اسفراینی.
- ۹۱۱ همایون بال.
- ۹۱۱ همایون بخت.
- ۹۱۱ همایون پی.
- ۹۱۱ همایون پیکر.
- ۹۱۱ همایون چهر.
- ۹۱۱ همایون رای.
- ۹۱۱ همایون سریرت.
- ۹۱۲ همایونشاه.
- ۹۱۲ همایون شکار.

| | |
|-----|-------------|
| ۹۱۵ | هم ارتفاع. |
| ۹۱۵ | هم ارز. |
| ۹۱۵ | هم اسم. |
| ۹۱۵ | هم اصل. |
| ۹۱۵ | هم اطاق. |
| ۹۱۵ | هم افسر. |
| ۹۱۵ | هم افق. |
| ۹۱۵ | هم باد. |
| ۹۱۶ | هم بار. |
| ۹۱۶ | همباز. |
| ۹۱۶ | هم بازی. |
| ۹۱۶ | همبازی. |
| ۹۱۶ | هم بالا. |
| ۹۱۶ | هم بالایی. |
| ۹۱۶ | هم بالین. |
| ۹۱۷ | همبان آباد. |
| ۹۱۷ | همبر. |
| ۹۱۷ | همبر. |
| ۹۱۷ | همبر آمدن. |
| ۹۱۷ | همبری. |
| ۹۱۸ | هم بساط. |
| ۹۱۸ | هم بستر. |
| ۹۱۸ | هم بستری. |
| ۹۱۸ | همبستگی. |

| | |
|-----|------------|
| ۹۱۸ | هم بو. |
| ۹۱۸ | هم بوی. |
| ۹۱۸ | همبوی. |
| ۹۱۸ | همبه. |
| ۹۱۸ | هم بها. |
| ۹۱۸ | هم بهره. |
| ۹۱۹ | هم پا. |
| ۹۱۹ | همپا. |
| ۹۱۹ | همپا. |
| ۹۱۹ | هم پاچگی. |
| ۹۱۹ | هم پاچه. |
| ۹۱۹ | هم پالکی. |
| ۹۱۹ | هم پای. |
| ۹۱۹ | هم پایه. |
| ۹۱۹ | هم پدر. |
| ۹۲۰ | هم پرسش. |
| ۹۲۰ | هم پرواز. |
| ۹۲۰ | هم پشت. |
| ۹۲۰ | هم پشتی. |
| ۹۲۰ | هم پنجگی. |
| ۹۲۰ | هم پنجه. |
| ۹۲۰ | همپوست. |
| ۹۲۱ | هم پهلو. |
| ۹۲۱ | هم پهلوئی. |

- ۹۲۸ همت آباد شهر کهنه.
- ۹۲۸ همت آباد میربیک.
- ۹۲۸ همتا.
- ۹۲۹ هم تائی.
- ۹۲۹ همتاب.
- ۹۲۹ هم تازیانه.
- ۹۲۹ همتا شدن.
- ۹۲۹ همتاه.
- ۹۲۹ همتایی.
- ۹۲۹ همت بستن.
- ۹۲۹ همت پرست.
- ۹۳۰ هم تخت.
- ۹۳۰ هم تختی.
- ۹۳۰ همت خواستن.
- ۹۳۰ هم تراز.
- ۹۳۰ هم ترازو.
- ۹۳۰ هم ترانه.
- ۹۳۰ هم تگ.
- ۹۳۱ هم نگی.
- ۹۳۱ هم تن.
- ۹۳۱ هم تنگ.
- ۹۳۱ همتی.
- ۹۳۱ همتی.
- ۹۳۱ هم تیره.

- ۹۳۱ همج.
- ۹۳۱ همج.
- ۹۳۱ همج.
- ۹۳۲ همجا.
- ۹۳۲ هم جامه.
- ۹۳۲ هم جای.
- ۹۳۲ هم جفت.
- ۹۳۲ هم جنب.
- ۹۳۲ هم جنس.
- ۹۳۲ هم جوار.
- ۹۳۳ هم جواری.
- ۹۳۳ همجئه.
- ۹۳۳ همجی.
- ۹۳۳ همجج.
- ۹۳۳ همجج.
- ۹۳۳ هم چانه.
- ۹۳۳ هم چرا.
- ۹۳۳ هم چرا.
- ۹۳۳ هم چشم.
- ۹۳۴ هم چشمی.
- ۹۳۴ هم چنان.
- ۹۳۴ هم چند.
- ۹۳۴ هم چندان.
- ۹۳۵ همچنو.

- ۹۳۵ همچنین.
- ۹۳۵ همچو.
- ۹۳۵ همچون.
- ۹۳۶ همچونین.
- ۹۳۶ هم چهر.
- ۹۳۶ هم حال.
- ۹۳۶ هم حالت.
- ۹۳۶ هم حجره.
- ۹۳۷ هم حربی.
- ۹۳۷ هم حرفت.
- ۹۳۷ هم حساب.
- ۹۳۷ هم حقه.
- ۹۳۷ هم خاصیت.
- ۹۳۷ هم خاک.
- ۹۳۷ همخان.
- ۹۳۷ هم خانگی.
- ۹۳۷ هم خانه.
- ۹۳۸ هم خرج.
- ۹۳۸ هم خفت.
- ۹۳۸ هم خو.
- ۹۳۸ هم خواب.
- ۹۳۸ هم خوابه.
- ۹۳۸ هم خوان.
- ۹۳۹ هم خوانی.

- ۹۳۹ هم خور.
- ۹۳۹ هم خوراک.
- ۹۳۹ هم خوردند.
- ۹۳۹ هم خون.
- ۹۳۹ هم خونند.
- ۹۳۹ هم خوی.
- ۹۳۹ هم خیال.
- ۹۳۹ هم داستان.
- ۹۴۰ همداستانی.
- ۹۴۰ هم داماد.
- ۹۴۰ هم دامان.
- ۹۴۱ همدان.
- ۹۴۲ همدان.
- ۹۴۲ همدان.
- ۹۴۲ همدان.
- ۹۴۲ همدانک.
- ۹۴۲ همدان گشسب.
- ۹۴۲ همدانی.
- ۹۴۲ همدانی.
- ۹۴۲ همدانی.
- ۹۴۳ همدانی.
- ۹۴۳ همدانیان.
- ۹۴۳ همدایگی.
- ۹۴۳ هم درجه.

- ۹۴۳ هم درد.
- ۹۴۳ هم دردی.
- ۹۴۳ هم درس.
- ۹۴۳ هم درود.
- ۹۴۳ هم دست.
- ۹۴۴ هم دستان.
- ۹۴۴ هم دستانی.
- ۹۴۴ هم دستی.
- ۹۴۴ هم دکان.
- ۹۴۴ همدگر.
- ۹۴۴ هم دل.
- ۹۴۵ هم دلی.
- ۹۴۵ همدم.
- ۹۴۵ همدم سمنانی.
- ۹۴۵ همدم شیرازی.
- ۹۴۶ همدملو.
- ۹۴۶ همدمی.
- ۹۴۶ همدمی.
- ۹۴۶ همدمی.
- ۹۴۶ هم دندان.
- ۹۴۶ هم دوره.
- ۹۴۶ هم دوش.
- ۹۴۶ هم ده.
- ۹۴۷ همدیگر.

- ۹۴۷ هم دین.
- ۹۴۷ هم دیوار.
- ۹۴۷ هم دیهی.
- ۹۴۷ همذان.
- ۹۴۷ همذان.
- ۹۴۷ همذانی.
- ۹۴۷ همذانی.
- ۹۴۷ همذانی.
- ۹۴۸ هم ذوق.
- ۹۴۸ همز.
- ۹۴۸ همز.
- ۹۴۸ همز.
- ۹۴۸ همزاد.
- ۹۴۸ همراز.
- ۹۴۹ هم رازی.
- ۹۴۹ همرافته.
- ۹۴۹ همران.
- ۹۴۹ همراه.
- ۹۴۹ همراه بودن.
- ۹۵۰ همراه شدن.
- ۹۵۰ همراه کردن.
- ۹۵۰ همراهی.
- ۹۵۰ هم رای.
- ۹۵۰ هم رتبت.

| | |
|-----|-----------|
| ۹۵۰ | هم رتبه. |
| ۹۵۰ | همرج. |
| ۹۵۰ | همرجان. |
| ۹۵۰ | همرجل. |
| ۹۵۱ | همرجله. |
| ۹۵۱ | همرجه. |
| ۹۵۱ | هم رخت. |
| ۹۵۱ | هم رده. |
| ۹۵۱ | هم رزم. |
| ۹۵۱ | همرس. |
| ۹۵۱ | هم رسته. |
| ۹۵۱ | همرش. |
| ۹۵۱ | همرش. |
| ۹۵۲ | همرشته. |
| ۹۵۲ | هم رضاع. |
| ۹۵۲ | هم رفتن. |
| ۹۵۲ | همرفشده. |
| ۹۵۲ | هم رفیق. |
| ۹۵۲ | هم رکاب. |
| ۹۵۲ | هم رکابی. |
| ۹۵۲ | هم رنگ. |
| ۹۵۳ | همرو. |
| ۹۵۳ | هم رو. |
| ۹۵۳ | هم رو. |

- همره. ۹۵۳
- همره‌هی. ۹۵۳
- همری. ۹۵۴
- هم ریختن. ۹۵۴
- هم ریش. ۹۵۴
- هم ریشه. ۹۵۴
- همز. ۹۵۴
- همزاد. ۹۵۴
- همزاد. ۹۵۵
- همزاده. ۹۵۵
- همزاتگ. ۹۵۵
- هم زانو. ۹۵۵
- هم زبان. ۹۵۵
- همزبانی. ۹۵۵
- هم زدن. ۹۵۶
- هم زلف. ۹۵۶
- هم زمان. ۹۵۶
- هم زمین. ۹۵۶
- هم زنجیر. ۹۵۶
- هم زور. ۹۵۶
- همزه. ۹۵۶
- همزه. ۹۵۶
- همزه آباد. ۹۵۷
- همزه کلا. ۹۵۷

- ۹۵۷ همزه مسمار.
- ۹۵۷ همزی.
- ۹۵۷ همزی.
- ۹۵۷ همزیان.
- ۹۵۷ هم زیست.
- ۹۵۷ همزیستی.
- ۹۵۷ همس.
- ۹۵۸ هم ساز.
- ۹۵۸ هم ساز.
- ۹۵۸ همسال.
- ۹۵۸ همسالی.
- ۹۵۸ هم سامان.
- ۹۵۸ همسان.
- ۹۵۹ همسایگی.
- ۹۵۹ همسایه.
- ۹۵۹ همسایه مسیح.
- ۹۶۰ هم سبق.
- ۹۶۰ هم سپر.
- ۹۶۰ همستگان.
- ۹۶۰ هم ستیز.
- ۹۶۰ هم سخن.
- ۹۶۰ همسر.
- ۹۶۱ هم سر.
- ۹۶۱ همسر آمدن.

- هم سرا. ۹۶۱
- هم سرای. ۹۶۱
- همسر داشتن. ۹۶۱
- همسر شدن. ۹۶۱
- همسر کردن. ۹۶۱
- همسر گردیدن. ۹۶۲
- همسری. ۹۶۲
- هم سطح. ۹۶۲
- هم سفت. ۹۶۲
- هم سفر. ۹۶۲
- هم سفره. ۹۶۲
- هم سکه. ۹۶۲
- هم سلک. ۹۶۳
- هم سلیقه. ۹۶۳
- هم سن. ۹۶۳
- هم سنخ. ۹۶۳
- هم سنگ. ۹۶۳
- هم سنگی. ۹۶۳
- هم سو. ۹۶۳
- هم سوگند. ۹۶۳
- همسیج. ۹۶۴
- همسیراز. ۹۶۴
- همش. ۹۶۴
- همش. ۹۶۴

- همشاگردی. ۹۶۴
- هم شأن. ۹۶۴
- هم شراب. ۹۶۴
- هم شغل. ۹۶۴
- همشکل. ۹۶۴
- هم شکم. ۹۶۵
- همشور. ۹۶۵
- هم شوی. ۹۶۵
- همشئه. ۹۶۵
- هم شهر. ۹۶۵
- هم شهری. ۹۶۵
- همشی. ۹۶۵
- همشیر. ۹۶۵
- همشیرگی. ۹۶۶
- همشیره. ۹۶۶
- هم شیوه. ۹۶۶
- همص. ۹۶۶
- هم صحبت. ۹۶۶
- هم صحبتی. ۹۶۶
- هم صدا. ۹۶۷
- هم صف. ۹۶۷
- هم صفی. ۹۶۷
- هم صفیر. ۹۶۷
- هم صنف. ۹۶۷

- هم صورت. ۹۶۷
- همط. ۹۶۷
- هم طارم. ۹۶۸
- هم طبع. ۹۶۸
- هم طراز. ۹۶۸
- هم طریق. ۹۶۸
- هم طریقت. ۹۶۸
- هم طویله. ۹۶۸
- همع. ۹۶۸
- همعان. ۹۶۸
- هم عرض. ۹۶۹
- هم عصر. ۹۶۹
- هم عقد. ۹۶۹
- هم عقیدت. ۹۶۹
- هم عقیده. ۹۶۹
- هم عمق. ۹۶۹
- هم عنان. ۹۶۹
- هم عنانی. ۹۷۰
- هم عهد. ۹۷۰
- هم عهدی. ۹۷۰
- هم عیار. ۹۷۰
- همغ. ۹۷۰
- هم غصه. ۹۷۰
- هم فکر. ۹۷۰

- هم فکری. ۹۷۰
- همق. ۹۷۰
- همق. ۹۷۰
- هم قافله. ۹۷۱
- هم قافیه. ۹۷۱
- همقاق. ۹۷۱
- همقافه. ۹۷۱
- هم قامت. ۹۷۱
- همقاوند. ۹۷۱
- هم قبيله. ۹۷۱
- هم قد. ۹۷۱
- هم قدح. ۹۷۱
- هم قدر. ۹۷۱
- هم قدم. ۹۷۲
- هم قران. ۹۷۲
- هم قرین. ۹۷۲
- هم قریه. ۹۷۲
- هم قسم. ۹۷۲
- هم قطار. ۹۷۲
- همقع. ۹۷۲
- همقعه. ۹۷۲
- هم قفس. ۹۷۳
- هم قلم. ۹۷۳
- هم قمار. ۹۷۳

- هم قول. ۹۷۳
- هم قوه. ۹۷۳
- همقی. ۹۷۳
- همقیق. ۹۷۳
- هم قیمت. ۹۷۳
- همک. ۹۷۳
- همکار. ۹۷۳
- همکاری. ۹۷۴
- هم کاسه. ۹۷۴
- هم کالبد. ۹۷۴
- هم کام. ۹۷۴
- هم کت. ۹۷۴
- هم کجاوه. ۹۷۴
- هم کران. ۹۷۴
- هم کردن. ۹۷۵
- هم کسب. ۹۷۵
- هم کشیدن. ۹۷۵
- هم کف. ۹۷۵
- هم کف. ۹۷۵
- هم کفو. ۹۷۵
- هم کلاس. ۹۷۵
- همکلام. ۹۷۵
- هم کنار. ۹۷۵
- هم کنیت. ۹۷۵

- هم کوش. ۹۷۶
- هم کیسه. ۹۷۶
- هم کیش. ۹۷۶
- هم کیشی. ۹۷۶
- هم گام. ۹۷۶
- همگان. ۹۷۶
- همگانی. ۹۷۷
- هم گاه. ۹۷۷
- هم گذاشتن. ۹۷۷
- همگر. ۹۷۷
- همگر. ۹۷۷
- هم گروه. ۹۷۸
- هم گروهه. ۹۷۸
- هم گشت. ۹۷۸
- همگن. ۹۷۸
- همگنان. ۹۷۸
- هم گوشه. ۹۷۹
- همگونه. ۹۷۹
- هم گوهر. ۹۷۹
- همگویه. ۹۷۹
- هم گهر. ۹۷۹
- همگی. ۹۷۹
- هم گیر. ۹۷۹
- همگین. ۹۷۹

- ۹۸۰ همگین.
- ۹۸۰ همگین.
- ۹۸۰ همل.
- ۹۸۰ همل.
- ۹۸۰ همل.
- ۹۸۰ همل.
- ۹۸۰ همل.
- ۹۸۰ همل.
- ۹۸۰ هملاج.
- ۹۸۱ هملان.
- ۹۸۱ هم لباس.
- ۹۸۱ هملاج.
- ۹۸۱ هملاجۀ.
- ۹۸۱ هم لخت.
- ۹۸۱ هملس.
- ۹۸۱ هملطۀ.
- ۹۸۱ هملع.
- ۹۸۱ هم لقب.
- ۹۸۲ هملقۀ.
- ۹۸۲ هملك.
- ۹۸۲ هم لوح.
- ۹۸۲ همله.
- ۹۸۲ هملی.
- ۹۸۲ هملی.
- ۹۸۲ همم.

- هم مادر. ۹۸۲
- هم مادری. ۹۸۳
- هم مالیدن. ۹۸۳
- هم مانند. ۹۸۳
- هم محله. ۹۸۳
- هم مدرسه. ۹۸۳
- هم مذهب. ۹۸۳
- هم مرتبه. ۹۸۳
- هم مرز. ۹۸۳
- هم مزاج. ۹۸۳
- هم مسلک. ۹۸۳
- هم مضاف. ۹۸۳
- هم معنی. ۹۸۴
- هم مقیل. ۹۸۴
- هم منزل. ۹۸۴
- هم میدان. ۹۸۴
- هم میهن. ۹۸۴
- هم ناله. ۹۸۴
- هم نام. ۹۸۴
- هم نامی. ۹۸۴
- هم ناورد. ۹۸۴
- هم نبرد. ۹۸۵
- هم نبردی. ۹۸۵
- همند. ۹۸۵

| | |
|-----|------------|
| ۹۸۵ | همند. |
| ۹۸۵ | همند. |
| ۹۸۵ | هم نژاد. |
| ۹۸۵ | هم نژاده. |
| ۹۸۶ | هم نسب. |
| ۹۸۶ | هم نسبتی. |
| ۹۸۶ | هم نشان. |
| ۹۸۶ | هم نشانی. |
| ۹۸۶ | هم نشست. |
| ۹۸۶ | هم نشستگی. |
| ۹۸۶ | هم نشیمنی. |
| ۹۸۷ | همنشین. |
| ۹۸۷ | همنشین. |
| ۹۸۷ | همنشینی. |
| ۹۸۸ | هم نفس. |
| ۹۸۸ | هم نقابی. |
| ۹۸۸ | هم نمک. |
| ۹۸۸ | هم نوا. |
| ۹۸۸ | هم نورد. |
| ۹۸۸ | هم نوع. |
| ۹۸۹ | همو. |
| ۹۸۹ | همو. |
| ۹۸۹ | همو. |
| ۹۸۹ | هموار. |

- همواران. ۹۸۹
- هموار داشتن. ۹۹۰
- هموار کردن. ۹۹۰
- هموارکندی. ۹۹۰
- هموارگی. ۹۹۰
- همواره. ۹۹۰
- همواری. ۹۹۱
- هم وثاق. ۹۹۱
- هم وثاقي. ۹۹۱
- هموخ. ۹۹۱
- همود. ۹۹۱
- همورابی. ۹۹۱
- هم وزن. ۹۹۱
- هموزن. ۹۹۱
- هموس. ۹۹۲
- هموص. ۹۹۲
- هم وطا. ۹۹۲
- هم وطن. ۹۹۲
- هموع. ۹۹۲
- هم و غم. ۹۹۲
- هم وقت. ۹۹۲
- هموگلبین. ۹۹۲
- هموگلوبین. ۹۹۲
- همول. ۹۹۳

- هم ولایتی. ۹۹۳
- همولئ. ۹۹۳
- هموم. ۹۹۳
- هموم. ۹۹۳
- همومئ. ۹۹۳
- همونه. ۹۹۳
- همه. ۹۹۳
- همئ. ۹۹۴
- همه. ۹۹۴
- همهام. ۹۹۵
- همهامئ. ۹۹۵
- همه ایاز. ۹۹۵
- همه جا. ۹۹۵
- همه جانبه. ۹۹۵
- همه چان. ۹۹۵
- همه روزه. ۹۹۵
- همه رهه. ۹۹۵
- همه ساله. ۹۹۵
- همه سین. ۹۹۶
- همه شان. ۹۹۶
- همه فن حریف. ۹۹۶
- همه کاره. ۹۹۶
- همه کسی. ۹۹۶
- همه کسی. ۹۹۶

- ۹۹۶ همه کوشتی.
- ۹۹۶ همهمة.
- ۹۹۷ همهوم.
- ۹۹۷ همهومة.
- ۹۹۷ همهم.
- ۹۹۷ همی.
- ۹۹۷ همی.
- ۹۹۸ همیان.
- ۹۹۸ همیان.
- ۹۹۸ همیان.
- ۹۹۸ همیانک.
- ۹۹۸ همیانه.
- ۹۹۸ همیج.
- ۹۹۸ همی جان.
- ۹۹۹ همیدون.
- ۹۹۹ همیديگان.
- ۹۹۹ همیر.
- ۹۹۹ همیره.
- ۹۹۹ همیری.
- ۱۰۰۰ همیری.
- ۱۰۰۰ همیز.
- ۱۰۰۰ همیز.
- ۱۰۰۰ همیس.
- ۱۰۰۰ همیسع.

- ۱۰۰۰ همیسع.
- ۱۰۰۰ همیسع.
- ۱۰۰۰ همیشک.
- ۱۰۰۰ همیشک جوان.
- ۱۰۰۱ همیشگی.
- ۱۰۰۱ همیشه.
- ۱۰۰۱ همیشه بور.
- ۱۰۰۱ همیشه بهار.
- ۱۰۰۱ همیشه جوان.
- ۱۰۰۲ همیشه کشیک.
- ۱۰۰۲ همیشه هست.
- ۱۰۰۲ همیع.
- ۱۰۰۲ همیغ.
- ۱۰۰۲ همیلا.
- ۱۰۰۲ همیم.
- ۱۰۰۲ همیمه.
- ۱۰۰۲ همین.
- ۱۰۰۳ همینه.
- ۱۰۰۳ همیوبول.
- ۱۰۰۳ همیون.
- ۱۰۰۳ هن.
- ۱۰۰۳ هن.
- ۱۰۰۳ هن.
- ۱۰۰۳ هن.

| | | |
|------|-------|---------|
| ۱۰۰۶ | | هناء. |
| ۱۰۰۶ | | هناهین. |
| ۱۰۰۶ | | هنایش. |
| ۱۰۰۶ | | هن ء. |
| ۱۰۰۶ | | هن ء. |
| ۱۰۰۷ | | هنأ. |
| ۱۰۰۷ | | هنأء. |
| ۱۰۰۷ | | هنأء. |
| ۱۰۰۷ | | هنأى. |
| ۱۰۰۷ | | هنب. |
| ۱۰۰۷ | | هنباء. |
| ۱۰۰۷ | | هنباز. |
| ۱۰۰۷ | | هنباغ. |
| ۱۰۰۷ | | هنبان. |
| ۱۰۰۷ | | هنبتء. |
| ۱۰۰۸ | | هنبتء. |
| ۱۰۰۸ | | هنبءة. |
| ۱۰۰۸ | | هنبر. |
| ۱۰۰۸ | | هنبر. |
| ۱۰۰۸ | | هنبر. |
| ۱۰۰۸ | | هنبرد. |
| ۱۰۰۸ | | هنبرء. |
| ۱۰۰۸ | | هنبسة. |
| ۱۰۰۸ | | هنبص. |

- ۱۰۰۹ هنبص.
- ۱۰۰۹ هنبصه.
- ۱۰۰۹ هنبض.
- ۱۰۰۹ هنبع.
- ۱۰۰۹ هنبغ.
- ۱۰۰۹ هنبغه.
- ۱۰۰۹ هنبله.
- ۱۰۰۹ هنبه.
- ۱۰۰۹ هنبی.
- ۱۰۱۰ هنبی.
- ۱۰۱۰ هنتاتی.
- ۱۰۱۰ هنتبه.
- ۱۰۱۰ هنج.
- ۱۰۱۰ هنجار.
- ۱۰۱۱ هنجام.
- ۱۰۱۱ هنجل.
- ۱۰۱۱ هنجمک.
- ۱۰۱۱ هنجن.
- ۱۰۱۱ هنجیدن.
- ۱۰۱۱ هنجیرکی.
- ۱۰۱۱ هنجیروئیه.
- ۱۰۱۲ هند.
- ۱۰۱۲ هند.
- ۱۰۱۲ هند.

- ۱۰۱۴ هند.
- ۱۰۱۴ هند.
- ۱۰۱۴ هند.
- ۱۰۱۵ هند.
- ۱۰۱۵ هندآباد.
- ۱۰۱۵ هندآباد.
- ۱۰۱۵ هندات.
- ۱۰۱۵ هنداز.
- ۱۰۱۵ هندام.
- ۱۰۱۵ هندانه.
- ۱۰۱۵ هندب.
- ۱۰۱۵ هندبا.
- ۱۰۱۶ هندباء.
- ۱۰۱۶ هندبار.
- ۱۰۱۶ هندباری.
- ۱۰۱۶ هندبابة.
- ۱۰۱۶ هندبی.
- ۱۰۱۶ هندبید.
- ۱۰۱۶ هند پرتقال.
- ۱۰۱۶ هند جگر خوار.
- ۱۰۱۶ هندچوب.
- ۱۰۱۷ هند حنا.
- ۱۰۱۷ هندخاله.
- ۱۰۱۷ هندر.

- هندزمین. ۱۰۱۷-----
- هندس. ۱۰۱۷-----
- هندسان. ۱۰۱۷-----
- هندستان. ۱۰۱۷-----
- هندسه. ۱۰۱۷-----
- هندسه اقلیدسی. ۱۰۱۸-----
- هندسه باز. ۱۰۱۸-----
- هندسه تحلیلی. ۱۰۱۸-----
- هندسه ترسیمی. ۱۰۱۸-----
- هندسه چندبعدی. ۱۰۱۸-----
- هندسه دیفرانسیل. ۱۰۱۸-----
- هندسه رقومی. ۱۰۱۸-----
- هندسه سینماتیک. ۱۰۱۹-----
- هندسه غیراقلیدسی. ۱۰۱۹-----
- هندسه فضائی. ۱۰۱۹-----
- هندسه مسطحه. ۱۰۱۹-----
- هندسه مقدماتی. ۱۰۱۹-----
- هندسی. ۱۰۱۹-----
- هند غربی. ۱۰۱۹-----
- هندک. ۱۰۲۰-----
- هندکندی. ۱۰۲۰-----
- هندکی. ۱۰۲۰-----
- هندگشای. ۱۰۲۰-----
- هندل. ۱۰۲۰-----

- ۱۰۲۰ هندل.
- ۱۰۲۰ هندل.
- ۱۰۲۱ هندل آباد.
- ۱۰۲۱ هندلان.
- ۱۰۲۱ هندلیق.
- ۱۰۲۱ هندمند.
- ۱۰۲۱ هندمینی.
- ۱۰۲۱ هندو.
- ۱۰۲۲ هندوآباد.
- ۱۰۲۲ هندوا.
- ۱۰۲۲ هندوارک.
- ۱۰۲۲ هند و اروپائی.
- ۱۰۲۲ هندوالان.
- ۱۰۲۲ هندوان.
- ۱۰۲۳ هندوان.
- ۱۰۲۳ هندوان.
- ۱۰۲۳ هندوان.
- ۱۰۲۳ هندوان.
- ۱۰۲۳ هندوانه.
- ۱۰۲۳ هندوانه ابو جهل.
- ۱۰۲۳ هندوانه پردسر.
- ۱۰۲۳ هندوانه تلخ.
- ۱۰۲۴ هندوانی.
- ۱۰۲۴ هندویار.

- ۱۰۲۴ هندویچه.
- ۱۰۲۴ هندوچین.
- ۱۰۲۴ هندوخال.
- ۱۰۲۴ هندوخاله.
- ۱۰۲۴ هندودر.
- ۱۰۲۵ هندوراس.
- ۱۰۲۵ هندوزاد.
- ۱۰۲۵ هندوزن.
- ۱۰۲۵ هندوس.
- ۱۰۲۵ هندوستان.
- ۱۰۲۵ هندوستان.
- ۱۰۲۵ هندوستانی.
- ۱۰۲۵ هندوسرشت.
- ۱۰۲۶ هندوک.
- ۱۰۲۶ هندوکش.
- ۱۰۲۶ هندوکش.
- ۱۰۲۶ هندوکلا.
- ۱۰۲۶ هندوکوه.
- ۱۰۲۶ هندوکه.
- ۱۰۲۶ هندومرز.
- ۱۰۲۶ هندونژاد.
- ۱۰۲۶ هندوی.
- ۱۰۲۷ هندوی.
- ۱۰۲۷ هندوی اژدها.

- ۱۰۲۷ هندوی باریک بین.
- ۱۰۲۷ هندوی پیر.
- ۱۰۲۷ هندوی ترکستانی.
- ۱۰۲۷ هندوی چرخ.
- ۱۰۲۷ هندوی دریانشین.
- ۱۰۲۷ هندوی سپهر.
- ۱۰۲۷ هندوی کردن.
- ۱۰۲۸ هندوی گنبد گردان.
- ۱۰۲۸ هندوی گوی.
- ۱۰۲۸ هندوی نسب.
- ۱۰۲۸ هندوی نه چشم.
- ۱۰۲۸ هنده.
- ۱۰۲۸ هنده خاله.
- ۱۰۲۸ هنده کوان.
- ۱۰۲۸ هندی.
- ۱۰۲۹ هندی.
- ۱۰۲۹ هندی.
- ۱۰۲۹ هندیان.
- ۱۰۲۹ هندی بلاغ.
- ۱۰۲۹ هندیجان.
- ۱۰۲۹ هندیجان.
- ۱۰۲۹ هندیز.
- ۱۰۳۰ هندیز.
- ۱۰۳۰ هندیمن.

- ۱۰۳۰ هنر.
- ۱۰۳۱ هنر آفرین.
- ۱۰۳۱ هنر آموز.
- ۱۰۳۱ هنر آموزی.
- ۱۰۳۱ هنر بخش.
- ۱۰۳۲ هنر بین.
- ۱۰۳۲ هنر پرور.
- ۱۰۳۲ هنر پروری.
- ۱۰۳۲ هنر پیشه.
- ۱۰۳۲ هنرجوی.
- ۱۰۳۲ هنر داشتن.
- ۱۰۳۳ هنرستان.
- ۱۰۳۳ هنر سرا.
- ۱۰۳۳ هنر سوار.
- ۱۰۳۳ هنر فروش.
- ۱۰۳۳ هنر کده.
- ۱۰۳۳ هنر کردن.
- ۱۰۳۳ هنر گستر.
- ۱۰۳۳ هنر مند.
- ۱۰۳۴ هنر مندی.
- ۱۰۳۴ هنر نامه.
- ۱۰۳۴ هنر نمای.
- ۱۰۳۴ هنر نمایی.
- ۱۰۳۴ هنر نمودن.

- ۱۰۳۴ هنرور.
- ۱۰۳۵ هنروری.
- ۱۰۳۵ هنرۀ.
- ۱۰۳۵ هنری.
- ۱۰۳۵ هنریافته.
- ۱۰۳۵ هنری کردن.
- ۱۰۳۵ هنزا.
- ۱۰۳۵ هنزا.
- ۱۰۳۵ هنزرینزر.
- ۱۰۳۶ هنزک.
- ۱۰۳۶ هنزمن.
- ۱۰۳۶ هنزی.
- ۱۰۳۶ هنشک.
- ۱۰۳۶ هنشگ.
- ۱۰۳۶ هنشنش.
- ۱۰۳۶ هنشین.
- ۱۰۳۶ هنطه.
- ۱۰۳۷ هنع.
- ۱۰۳۷ هنع.
- ۱۰۳۷ هنع.
- ۱۰۳۷ هنعاء.
- ۱۰۳۷ هنعۀ.
- ۱۰۳۷ هنق.
- ۱۰۳۷ هنقب.

- ۱۰۳۷ هنگ.
- ۱۰۳۸ هن کردن.
- ۱۰۳۸ هنگوه.
- ۱۰۳۸ هنگ.
- ۱۰۳۹ هنگ.
- ۱۰۳۹ هنگ.
- ۱۰۳۹ هنگ.
- ۱۰۳۹ هنگار.
- ۱۰۳۹ هنگارد.
- ۱۰۳۹ هنگاریدن.
- ۱۰۳۹ هنگام.
- ۱۰۴۰ هنگام.
- ۱۰۴۰ هنگام جوی.
- ۱۰۴۰ هنگامه.
- ۱۰۴۱ هنگامی.
- ۱۰۴۱ هنگان.
- ۱۰۴۱ هنگ چینه.
- ۱۰۴۱ هنگ دان.
- ۱۰۴۱ هنگریباز.
- ۱۰۴۱ هنگروان.
- ۱۰۴۲ هنگری.
- ۱۰۴۲ هنگ زال.
- ۱۰۴۲ هنگ زاله.

- ۱۰۴۲ هنگفت.
- ۱۰۴۲ هنگ کنگ.
- ۱۰۴۳ هنگمتان.
- ۱۰۴۳ هنگو.
- ۱۰۴۳ هنگوئیه.
- ۱۰۴۳ هنگویه.
- ۱۰۴۳ هنگه.
- ۱۰۴۳ هنم.
- ۱۰۴۳ هنم.
- ۱۰۴۳ هنمد.
- ۱۰۴۳ هنمه.
- ۱۰۴۴ هننه.
- ۱۰۴۴ هنو.
- ۱۰۴۴ هنوات.
- ۱۰۴۴ هنوار.
- ۱۰۴۴ هنوتاس.
- ۱۰۴۴ هنوج.
- ۱۰۴۴ هنود.
- ۱۰۴۴ هنوز.
- ۱۰۴۵ هنومرور.
- ۱۰۴۵ هنون.
- ۱۰۴۵ هنوند.
- ۱۰۴۵ هن و هن.
- ۱۰۴۵ هنوی.

- ۱۰۴۵ هنویه بالا.
- ۱۰۴۵ هنویه پایین.
- ۱۰۴۶ هنة.
- ۱۰۴۶ هنی.
- ۱۰۴۶ هنی.
- ۱۰۴۶ هنیات.
- ۱۰۴۶ هنیاندر.
- ۱۰۴۶ هنی ء.
- ۱۰۴۶ هنیئاً.
- ۱۰۴۶ هنیئة.
- ۱۰۴۷ هنیدة.
- ۱۰۴۷ هنیز.
- ۱۰۴۷ هنیز.
- ۱۰۴۷ هنیزة.
- ۱۰۴۷ هنیع.
- ۱۰۴۷ هنیفقان.
- ۱۰۴۷ هنیکس.
- ۱۰۴۷ هنین.
- ۱۰۴۷ هنین.
- ۱۰۴۷ هو.
- ۱۰۴۸ هو.
- ۱۰۴۸ هو.
- ۱۰۴۸ هو.
- ۱۰۴۸ هو.

- ۱۰۴۸ هو.
- ۱۰۴۸ هوا.
- ۱۰۵۰ هوء .
- ۱۰۵۰ هوء .
- ۱۰۵۰ هوء .
- ۱۰۵۰ هواء .
- ۱۰۵۰ هواءة.
- ۱۰۵۱ هوائی.
- ۱۰۵۱ هوائیه.
- ۱۰۵۱ هواباره.
- ۱۰۵۱ هوابج.
- ۱۰۵۱ هوابد.
- ۱۰۵۱ هوا پختن.
- ۱۰۵۱ هواپرست.
- ۱۰۵۱ هواپرستی.
- ۱۰۵۱ هواپیما.
- ۱۰۵۲ هواپیمائی.
- ۱۰۵۲ هواجر.
- ۱۰۵۲ هواجسن.
- ۱۰۵۲ هواجو.
- ۱۰۵۲ هواجوی.
- ۱۰۵۲ هواخواه.
- ۱۰۵۲ هواخواهی.
- ۱۰۵۳ هواخور.

- ۱۰۵۳ هوا خوردن.
- ۱۰۵۳ هواخورده.
- ۱۰۵۳ هواخوری.
- ۱۰۵۳ هوا دادن.
- ۱۰۵۳ هوادار.
- ۱۰۵۴ هواداری.
- ۱۰۵۴ هوا داشتن.
- ۱۰۵۴ هوادج.
- ۱۰۵۴ هوادر.
- ۱۰۵۴ هوادرق.
- ۱۰۵۴ هوا در هوا.
- ۱۰۵۴ هواده.
- ۱۰۵۵ هوار.
- ۱۰۵۵ هوار برزه.
- ۱۰۵۵ هواریان.
- ۱۰۵۵ هوارت.
- ۱۰۵۵ هوارم.
- ۱۰۵۵ هواره.
- ۱۰۵۵ هواره برزه.
- ۱۰۵۵ هواره خال.
- ۱۰۵۶ هواری.
- ۱۰۵۶ هوازن.
- ۱۰۵۶ هوازن.
- ۱۰۵۶ هوازی.

- ۱۰۵۶ هوازی.
- ۱۰۵۶ هواس.
- ۱۰۵۶ هواس.
- ۱۰۵۶ هواسنج.
- ۱۰۵۷ هواسه.
- ۱۰۵۷ هواسیدن.
- ۱۰۵۷ هواسیده.
- ۱۰۵۷ هواشات.
- ۱۰۵۷ هواشائق.
- ۱۰۵۷ هواشناسی.
- ۱۰۵۷ هواع.
- ۱۰۵۷ هواعات.
- ۱۰۵۷ هواعه.
- ۱۰۵۸ هوافی.
- ۱۰۵۸ هواک.
- ۱۰۵۸ هوا کردن.
- ۱۰۵۸ هواکش.
- ۱۰۵۸ هواکشیدن.
- ۱۰۵۸ هواکه.
- ۱۰۵۸ هوا گرفتن.
- ۱۰۵۸ هواگون.
- ۱۰۵۸ هواگیر.
- ۱۰۵۹ هواگیری.
- ۱۰۵۹ هوالس.

- هوالک. ۱۰۵۹
- هواله. ۱۰۵۹
- هوام. ۱۰۵۹
- هوام. ۱۰۵۹
- هوام. ۱۰۵۹
- هوامل. ۱۰۵۹
- هوامی. ۱۰۵۹
- هوان. ۱۰۶۰
- هوان. ۱۰۶۰
- هوانله. ۱۰۶۰
- هوانورد. ۱۰۶۰
- هواوین. ۱۰۶۰
- هواهی. ۱۰۶۰
- هواى. ۱۰۶۰
- هوا یافتن. ۱۰۶۱
- هواى خفتان پوش. ۱۰۶۱
- هوايدرق. ۱۰۶۱
- هوايى. ۱۰۶۱
- هوايى. ۱۰۶۱
- هوب. ۱۰۶۱
- هوباتو. ۱۰۶۱
- هوبجه. ۱۰۶۲
- هوبر. ۱۰۶۲
- هوبر. ۱۰۶۲

- ۱۰۶۲ هوبره.
- ۱۰۶۲ هوبره.
- ۱۰۶۲ هوبسیا.
- ۱۰۶۲ هوبه.
- ۱۰۶۲ هوپمن.
- ۱۰۶۳ هوپول.
- ۱۰۶۳ هوت.
- ۱۰۶۳ هوت.
- ۱۰۶۳ هوتان.
- ۱۰۶۳ هوتانه.
- ۱۰۶۳ هوتخش.
- ۱۰۶۳ هوتخشبد.
- ۱۰۶۳ هوتس.
- ۱۰۶۳ هوتسما.
- ۱۰۶۴ هوتک.
- ۱۰۶۴ هوتۀ.
- ۱۰۶۴ هوتی.
- ۱۰۶۴ هوتۀ.
- ۱۰۶۴ هوج.
- ۱۰۶۴ هوج.
- ۱۰۶۴ هوج.
- ۱۰۶۴ هوجاء.
- ۱۰۶۴ هوجرد.
- ۱۰۶۵ هوجره.

- ۱۰۶۵ هوجل.
- ۱۰۶۵ هوجلۀ.
- ۱۰۶۵ هوجویه.
- ۱۰۶۵ هوجقان.
- ۱۰۶۵ هوچی.
- ۱۰۶۵ هوخ.
- ۱۰۶۵ هوخت.
- ۱۰۶۶ هوختن.
- ۱۰۶۶ هوختست.
- ۱۰۶۶ هوخستر.
- ۱۰۶۶ هوخیدن.
- ۱۰۶۶ هود.
- ۱۰۶۶ هود.
- ۱۰۶۶ هود.
- ۱۰۶۷ هود.
- ۱۰۶۷ هود.
- ۱۰۶۷ هود.
- ۱۰۶۷ هود.
- ۱۰۶۸ هوداس.
- ۱۰۶۸ هوداسیون.
- ۱۰۶۸ هودج.
- ۱۰۶۸ هودر.
- ۱۰۶۸ هودر.
- ۱۰۶۸ هودرج.

| | |
|------|---------------|
| ۱۰۶۹ | هودر یعقوبیه. |
| ۱۰۶۹ | هودسن. |
| ۱۰۶۹ | هودع. |
| ۱۰۶۹ | هودعۀ. |
| ۱۰۶۹ | هودک. |
| ۱۰۶۹ | هودل. |
| ۱۰۶۹ | هودۀ. |
| ۱۰۶۹ | هودۀ. |
| ۱۰۶۹ | هوده. |
| ۱۰۷۰ | هودی. |
| ۱۰۷۰ | هودی. |
| ۱۰۷۰ | هودیۀ. |
| ۱۰۷۰ | هود. |
| ۱۰۷۰ | هودر. |
| ۱۰۷۰ | هودلۀ. |
| ۱۰۷۰ | هودۀ. |
| ۱۰۷۰ | هودۀ. |
| ۱۰۷۰ | هودۀ. |
| ۱۰۷۱ | هودی. |
| ۱۰۷۱ | هور. |
| ۱۰۷۱ | هور. |
| ۱۰۷۱ | هور. |
| ۱۰۷۲ | هور. |
| ۱۰۷۲ | هور. |

- ۱۰۷۲ هورا.
- ۱۰۷۲ هورات.
- ۱۰۷۲ هورازه.
- ۱۰۷۲ هوراس.
- ۱۰۷۲ هورا کشیدن.
- ۱۰۷۲ هورالعظیم.
- ۱۰۷۲ هورام.
- ۱۰۷۳ هوراند.
- ۱۰۷۳ هوراند.
- ۱۰۷۳ هورخش.
- ۱۰۷۳ هورز.
- ۱۰۷۳ هورزنگی.
- ۱۰۷۳ هورزۀ.
- ۱۰۷۴ هورس.
- ۱۰۷۴ هورستار.
- ۱۰۷۴ هورستان.
- ۱۰۷۴ هورسین.
- ۱۰۷۴ هورشید.
- ۱۰۷۴ هورع.
- ۱۰۷۴ هورقان.
- ۱۰۷۴ هورقانی.
- ۱۰۷۴ هورقلیا.
- ۱۰۷۵ هورمز.
- ۱۰۷۶ هورمزد.

| | |
|------|-------------|
| ۱۰۷۶ | هور موسی. |
| ۱۰۷۶ | هورمون. |
| ۱۰۷۶ | هورمه. |
| ۱۰۷۶ | هوروره. |
| ۱۰۷۶ | هوروقلیانی. |
| ۱۰۷۶ | هوره. |
| ۱۰۷۶ | هوره. |
| ۱۰۷۶ | هوره. |
| ۱۰۷۶ | هوره. |
| ۱۰۷۷ | هوره عاگول. |
| ۱۰۷۷ | هوز. |
| ۱۰۷۷ | هوز. |
| ۱۰۷۷ | هوز. |
| ۱۰۷۷ | هوز. |
| ۱۰۷۷ | هوز. |
| ۱۰۷۷ | هوزان. |
| ۱۰۷۷ | هوزب. |
| ۱۰۷۷ | هوزمشیر. |
| ۱۰۷۸ | هوزن. |
| ۱۰۷۸ | هوزنه. |
| ۱۰۷۸ | هوزوارش. |
| ۱۰۷۸ | هوژ. |
| ۱۰۷۸ | هوژه. |
| ۱۰۷۸ | هوس. |

- ۱۰۷۹ هوس.
- ۱۰۷۹ هوس.
- ۱۰۷۹ هوس.
- ۱۰۷۹ هوس.
- ۱۰۸۰ هوس.
- ۱۰۸۰ هوسانه.
- ۱۰۸۰ هوس انگیز.
- ۱۰۸۰ هوس انگیزی.
- ۱۰۸۰ هوس باختن.
- ۱۰۸۰ هوس باز.
- ۱۰۸۰ هوس بازی.
- ۱۰۸۰ هوس بردن.
- ۱۰۸۰ هوس پختن.
- ۱۰۸۱ هوس جفت.
- ۱۰۸۱ هوس داشتن.
- ۱۰۸۱ هوس ران.
- ۱۰۸۱ هوس راندن.
- ۱۰۸۱ هوس رانی.
- ۱۰۸۱ هوسرب.
- ۱۰۸۱ هوس رسیده.
- ۱۰۸۱ هوس شدن.
- ۱۰۸۱ هوسک.
- ۱۰۸۱ هوس کاری.
- ۱۰۸۲ هوس کردن.

- ۱۰۸۲ هوس کیش.
- ۱۰۸۲ هوس گوی.
- ۱۰۸۲ هوس گویی.
- ۱۰۸۲ هوسم.
- ۱۰۸۲ هوسمند.
- ۱۰۸۲ هوسمندی.
- ۱۰۸۲ هوسناک.
- ۱۰۸۳ هوش.
- ۱۰۸۴ هوش.
- ۱۰۸۴ هوش.
- ۱۰۸۴ هوش.
- ۱۰۸۴ هوش.
- ۱۰۸۴ هوش.
- ۱۰۸۴ هوش آباد.
- ۱۰۸۴ هوشا.
- ۱۰۸۵ هوشات.
- ۱۰۸۵ هوشاز.
- ۱۰۸۵ هوشازده.
- ۱۰۸۵ هوشازه.
- ۱۰۸۵ هوشازیدن.
- ۱۰۸۵ هوش بر.
- ۱۰۸۵ هوش بردن.
- ۱۰۸۵ هوش بند.
- ۱۰۸۵ هوش دادن.

- ۱۰۸۶ هوش داشتن.
- ۱۰۸۶ هوشدیو.
- ۱۰۸۶ هوش ربا.
- ۱۰۸۶ هوش ربای.
- ۱۰۸۶ هوش ربایی.
- ۱۰۸۶ هوش رفته.
- ۱۰۸۶ هوش زدا.
- ۱۰۸۶ هوش زدای.
- ۱۰۸۷ هوشع.
- ۱۰۸۷ هوشع.
- ۱۰۸۷ هوشع.
- ۱۰۸۷ هوشک.
- ۱۰۸۷ هوشگان.
- ۱۰۸۷ هوشگون.
- ۱۰۸۷ هوشمند.
- ۱۰۸۸ هوشمندی.
- ۱۰۸۸ هوشنگ.
- ۱۰۸۸ هوشنگ.
- ۱۰۸۸ هوشنگ.
- ۱۰۸۹ هوشنگ.
- ۱۰۸۹ هوشنگ دژ سلطان آباد.
- ۱۰۹۰ هوش وار.
- ۱۰۹۰ هوش واژن.
- ۱۰۹۰ هوش و بوش.

- هوشور. ۱۰۹۰
- هوش و گوش. ۱۰۹۰
- هوش و هنگ. ۱۰۹۰
- هوشه. ۱۰۹۰
- هوشه‌نج. ۱۰۹۰
- هوشه‌نگ. ۱۰۹۱
- هوش یابنده. ۱۰۹۱
- هوشیار. ۱۰۹۱
- هوشیارانه. ۱۰۹۱
- هوشیاری. ۱۰۹۱
- هوشیدن. ۱۰۹۱
- هوشیعانا. ۱۰۹۱
- هوع. ۱۰۹۱
- هوع. ۱۰۹۲
- هوغ. ۱۰۹۲
- هوف. ۱۰۹۲
- هوف. ۱۰۹۲
- هوفاریقون. ۱۰۹۲
- هوفسطیداس. ۱۰۹۲
- هوفقیداس. ۱۰۹۲
- هوفل. ۱۰۹۲
- هوفیلوس. ۱۰۹۳
- هوق. ۱۰۹۳
- هوقه. ۱۰۹۳

- ۱۰۹۳ هوک.
- ۱۰۹۳ هوک.
- ۱۰۹۳ هوک.
- ۱۰۹۳ هوک.
- ۱۰۹۳ هوکاجی.
- ۱۰۹۳ هو کردن.
- ۱۰۹۴ هوکش.
- ۱۰۹۴ هو کشیدن.
- ۱۰۹۴ هوکۀ.
- ۱۰۹۴ هوکۀ.
- ۱۰۹۴ هوکی.
- ۱۰۹۴ هوگو.
- ۱۰۹۴ هوگویک.
- ۱۰۹۵ هوگیک.
- ۱۰۹۵ هول.
- ۱۰۹۵ هول.
- ۱۰۹۵ هول.
- ۱۰۹۶ هول.
- ۱۰۹۶ هولاء.
- ۱۰۹۶ هولاجو.
- ۱۰۹۶ هولاکوخان.
- ۱۰۹۶ هولاندشت.
- ۱۰۹۶ هولاًؤو.
- ۱۰۹۷ هول دادن.

- ۱۰۹۷ هولدانی.
- ۱۰۹۷ هولدرلین.
- ۱۰۹۷ هولس.
- ۱۰۹۷ هولشک.
- ۱۰۹۷ هولع.
- ۱۰۹۷ هولک.
- ۱۰۹۷ هولک.
- ۱۰۹۷ هولکی.
- ۱۰۹۸ هولگی.
- ۱۰۹۸ هولناک.
- ۱۰۹۸ هولول.
- ۱۰۹۸ هول و هراس.
- ۱۰۹۸ هولئه.
- ۱۰۹۸ هولله.
- ۱۰۹۸ هولله سو.
- ۱۰۹۹ هول هولکی.
- ۱۰۹۹ هولی.
- ۱۰۹۹ هولی.
- ۱۰۹۹ هولیق.
- ۱۰۹۹ هولیوود.
- ۱۰۹۹ هوم.
- ۱۰۹۹ هوم.
- ۱۰۹۹ هوم.
- ۱۱۰۰ هوم.

- ۱۱۰۰ هوم.
- ۱۱۰۰ هوم.
- ۱۱۰۰ هوماخس.
- ۱۱۰۰ هومان.
- ۱۱۰۰ هوم المجوس.
- ۱۱۰۰ هومر.
- ۱۱۰۱ هومه.
- ۱۱۰۱ هومه.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۱ هون.
- ۱۱۰۲ هون.
- ۱۱۰۲ هونطاع.
- ۱۱۰۲ هونقانلو.
- ۱۱۰۲ هونگ.
- ۱۱۰۲ هونگ نام.
- ۱۱۰۲ هونلولو.
- ۱۱۰۲ هونه.
- ۱۱۰۲ هوو.
- ۱۱۰۳ هو و جنجال.
- ۱۱۰۳ هووخستر.
- ۱۱۰۳ هووخستره.

- ۱۱۰۳ هوور.
- ۱۱۰۳ هووس.
- ۱۱۰۳ هوول.
- ۱۱۰۳ هوء.
- ۱۱۰۴ هوه.
- ۱۱۰۴ هوهاء.
- ۱۱۰۴ هوهاءء.
- ۱۱۰۴ هوهو.
- ۱۱۰۴ هوهو.
- ۱۱۰۴ هوهءء.
- ۱۱۰۴ هوى.
- ۱۱۰۵ هوى.
- ۱۱۰۵ هوى.
- ۱۱۰۵ هوى.
- ۱۱۰۵ هوى.
- ۱۱۰۵ هوى.
- ۱۱۰۶ هوى.
- ۱۱۰۶ هوپان.
- ۱۱۰۶ هوپت.
- ۱۱۰۶ هوپج.
- ۱۱۰۶ هوپجء.
- ۱۱۰۶ هوپد.
- ۱۱۰۶ هوپد.
- ۱۱۰۶ هوپدا.

- ۱۱۰۷ هويدائی.
- ۱۱۰۷ هويدک.
- ۱۱۰۷ هويدیک.
- ۱۱۰۷ هوير.
- ۱۱۰۷ هویزه.
- ۱۱۰۸ هویزه.
- ۱۱۰۸ هویس.
- ۱۱۰۸ هویش.
- ۱۱۰۸ هویشم.
- ۱۱۰۸ هویشه.
- ۱۱۰۸ هوی گنس.
- ۱۱۰۹ هوین.
- ۱۱۰۹ هوی و های.
- ۱۱۰۹ هوی و هوس.
- ۱۱۰۹ هویة.
- ۱۱۰۹ هویة.
- ۱۱۰۹ هویة.
- ۱۱۰۹ هویه.
- ۱۱۰۹ هویه سنیا.
- ۱۱۱۰ هه.
- ۱۱۱۰ هه.
- ۱۱۱۰ هه.
- ۱۱۱۰ ههارمونیه.
- ۱۱۱۰ ههنا.

- ۱۱۱۰ هههء.
- ۱۱۱۱ هی.
- ۱۱۱۱ هی.
- ۱۱۱۱ هی.
- ۱۱۱۱ هی.
- ۱۱۱۱ هی.
- ۱۱۱۱ هی.
- ۱۱۱۱ هیأت.
- ۱۱۱۲ هیا.
- ۱۱۱۲ هیا.
- ۱۱۱۲ هیاب.
- ۱۱۱۲ هیابانگ.
- ۱۱۱۲ هیابهء.
- ۱۱۱۲ هیاج.
- ۱۱۱۲ هیادهء.
- ۱۱۱۲ هیار.
- ۱۱۱۳ هیار.
- ۱۱۱۳ هیاسه.
- ۱۱۱۳ هیاط.
- ۱۱۱۳ هیاطل.
- ۱۱۱۳ هیاطله.
- ۱۱۱۳ هیاط و میاط.
- ۱۱۱۳ هیاع.
- ۱۱۱۴ هیاع لیاع.

- ۱۱۱۴ هیاف.
- ۱۱۱۴ هیاکل.
- ۱۱۱۴ هیال.
- ۱۱۱۴ هیالج.
- ۱۱۱۴ هیام.
- ۱۱۱۴ هیام.
- ۱۱۱۴ هیام.
- ۱۱۱۵ هیام.
- ۱۱۱۵ هیان.
- ۱۱۱۵ هیأة.
- ۱۱۱۵ هیاه.
- ۱۱۱۵ هیاهو.
- ۱۱۱۵ هیاهوی.
- ۱۱۱۵ هیاهیا.
- ۱۱۱۵ هی ء.
- ۱۱۱۵ هی ء.
- ۱۱۱۶ هیأت.
- ۱۱۱۶ هیأة.
- ۱۱۱۷ هیأة.
- ۱۱۱۷ هی ءهی ء.
- ۱۱۱۷ هیب.
- ۱۱۱۷ هیب.
- ۱۱۱۷ هیب.
- ۱۱۱۷ هیبان.

- ۱۱۱۷ هیبان.
- ۱۱۱۷ هیبان.
- ۱۱۱۷ هیبت.
- ۱۱۱۸ هیبت.
- ۱۱۱۸ هیبت بیگ.
- ۱۱۱۸ هی بن بی.
- ۱۱۱۸ هیبۀ.
- ۱۱۱۹ هیپوفیز.
- ۱۱۱۹ هیپوکرات.
- ۱۱۱۹ هیت.
- ۱۱۲۰ هیت.
- ۱۱۲۰ هیت.
- ۱۱۲۰ هیتال.
- ۱۱۲۰ هیتان.
- ۱۱۲۰ هیتکور.
- ۱۱۲۰ هیتلر.
- ۱۱۲۱ هیث.
- ۱۱۲۱ هیثان.
- ۱۱۲۱ هیثم.
- ۱۱۲۱ هیثۀ.
- ۱۱۲۱ هیج.
- ۱۱۲۱ هیج.
- ۱۱۲۱ هیج.
- ۱۱۲۲ هیجا.

- ۱۱۲۲ هیجاء .
- ۱۱۲۲ هیجان .
- ۱۱۲۲ هیجوس .
- ۱۱۲۲ هیجده .
- ۱۱۲۲ هیجدهم .
- ۱۱۲۲ هیجدهمین .
- ۱۱۲۲ هیجفل .
- ۱۱۲۳ هیجمانه .
- ۱۱۲۳ هیجن .
- ۱۱۲۳ هیجی .
- ۱۱۲۳ هیچ .
- ۱۱۲۴ هیچ چیز .
- ۱۱۲۴ هیچ کاره .
- ۱۱۲۴ هیچ کس .
- ۱۱۲۵ هیچ گاه .
- ۱۱۲۵ هیچ گونه .
- ۱۱۲۵ هیچ مدان .
- ۱۱۲۵ هیچ مرد .
- ۱۱۲۵ هیچ ندان .
- ۱۱۲۵ هیچ و پوچ .
- ۱۱۲۵ هیچ وجه .
- ۱۱۲۵ هیچ وقت .
- ۱۱۲۵ هیچی .
- ۱۱۲۶ هیچ .

| | |
|------|----------------|
| ۱۱۲۶ | هیخ |
| ۱۱۲۶ | هیخ |
| ۱۱۲۶ | هیختن |
| ۱۱۲۶ | هید |
| ۱۱۲۶ | هید |
| ۱۱۲۶ | هیدان |
| ۱۱۲۷ | هیدب |
| ۱۱۲۷ | هیدی |
| ۱۱۲۷ | هیدی |
| ۱۱۲۷ | هیدخ |
| ۱۱۲۷ | هیدرژن |
| ۱۱۲۸ | هیدروالکترونیک |
| ۱۱۲۸ | هیدکر |
| ۱۱۲۸ | هیدکور |
| ۱۱۲۸ | هیدکوره |
| ۱۱۲۸ | هیدله |
| ۱۱۲۸ | هیدوج |
| ۱۱۲۸ | هیدار |
| ۱۱۲۹ | هیداره |
| ۱۱۲۹ | هیدام |
| ۱۱۲۹ | هیدی |
| ۱۱۲۹ | هیدم |
| ۱۱۲۹ | هیدمند |
| ۱۱۲۹ | هیر |

| | |
|------|----------------|
| ۱۱۲۹ | هیر. |
| ۱۱۲۹ | هیر. |
| ۱۱۲۹ | هیر. |
| ۱۱۳۰ | هیر. |
| ۱۱۳۰ | هیر. |
| ۱۱۳۰ | هیر. |
| ۱۱۳۰ | هیراب. |
| ۱۱۳۰ | هیراب. |
| ۱۱۳۰ | هیراپولس. |
| ۱۱۳۰ | هیراتیک. |
| ۱۱۳۰ | هیراد. |
| ۱۱۳۱ | هیرازمای. |
| ۱۱۳۱ | هیربد. |
| ۱۱۳۱ | هیربدان هیربد. |
| ۱۱۳۱ | هیربدسار. |
| ۱۱۳۲ | هیربدستان. |
| ۱۱۳۲ | هیردان. |
| ۱۱۳۲ | هیرسا. |
| ۱۱۳۲ | هیرط. |
| ۱۱۳۲ | هیرع. |
| ۱۱۳۲ | هیرعۀ. |
| ۱۱۳۲ | هیرقلش. |
| ۱۱۳۲ | هیرقلیطس. |
| ۱۱۳۲ | هیرک. |

- ۱۱۳۳ هیرکده.
- ۱۱۳۳ هیرگلیف.
- ۱۱۳۳ هیرمند.
- ۱۱۳۳ هیرمند.
- ۱۱۳۳ هیرمند.
- ۱۱۳۳ هیروودوتس.
- ۱۱۳۳ هیروشیما.
- ۱۱۳۳ هیروغلیفی.
- ۱۱۳۴ هیروگلیف.
- ۱۱۳۴ هیرون.
- ۱۱۳۴ هیرون.
- ۱۱۳۴ هیر و ویر.
- ۱۱۳۴ هیر و هر.
- ۱۱۳۴ هیرة.
- ۱۱۳۴ هیره.
- ۱۱۳۴ هیری.
- ۱۱۳۵ هیز.
- ۱۱۳۵ هیزارما.
- ۱۱۳۵ هیزب.
- ۱۱۳۵ هیزعة.
- ۱۱۳۵ هیزم.
- ۱۱۳۵ هیزم.
- ۱۱۳۶ هیزه.
- ۱۱۳۶ هیزی.

- ۱۱۳۶ هیژده.
- ۱۱۳۶ هیس.
- ۱۱۳۶ هیس.
- ۱۱۳۶ هیسپانیا.
- ۱۱۳۷ هیستامین.
- ۱۱۳۷ هیستری.
- ۱۱۳۷ هیسه.
- ۱۱۳۷ هیس هیس.
- ۱۱۳۷ هیش.
- ۱۱۳۷ هیش.
- ۱۱۳۷ هیشر.
- ۱۱۳۸ هیشله.
- ۱۱۳۸ هیشوی.
- ۱۱۳۸ هیس.
- ۱۱۳۸ هیسار.
- ۱۱۳۸ هیصر.
- ۱۱۳۸ هیصم.
- ۱۱۳۸ هیصم.
- ۱۱۳۸ هیصمیة.
- ۱۱۳۹ هیصور.
- ۱۱۳۹ هیض.
- ۱۱۳۹ هیضاء.
- ۱۱۳۹ هیضل.
- ۱۱۳۹ هیضلة.

- ۱۱۳۹ هیضة.
- ۱۱۴۰ هیط.
- ۱۱۴۰ هیطال.
- ۱۱۴۰ هیطل.
- ۱۱۴۰ هیطل.
- ۱۱۴۰ هیطله.
- ۱۱۴۰ هیع.
- ۱۱۴۰ هیعان.
- ۱۱۴۱ هیعرون.
- ۱۱۴۱ هیعره.
- ۱۱۴۱ هیعوت.
- ۱۱۴۱ هیعوعه.
- ۱۱۴۱ هیعه.
- ۱۱۴۱ هیف.
- ۱۱۴۱ هیف.
- ۱۱۴۱ هیف.
- ۱۱۴۲ هیفاء.
- ۱۱۴۲ هیفان.
- ۱۱۴۲ هیفان.
- ۱۱۴۲ هیفده.
- ۱۱۴۲ هیفک.
- ۱۱۴۲ هیق.
- ۱۱۴۲ هیق.
- ۱۱۴۲ هیق.

- ۱۱۴۳ هیق.
- ۱۱۴۳ هیقعه.
- ۱۱۴۳ هیقل.
- ۱۱۴۳ هیقله.
- ۱۱۴۳ هیقم.
- ۱۱۴۳ هیقمانی.
- ۱۱۴۳ هیقمانی.
- ۱۱۴۳ هی کردن.
- ۱۱۴۳ هیکس.
- ۱۱۴۳ هیکل.
- ۱۱۴۴ هیکل.
- ۱۱۴۵ هیکل.
- ۱۱۴۵ هیکل آباد.
- ۱۱۴۵ هیکله.
- ۱۱۴۵ هیکلی.
- ۱۱۴۵ هیگر.
- ۱۱۴۵ هیل.
- ۱۱۴۵ هیل.
- ۱۱۴۶ هیلا.
- ۱۱۴۶ هیلاء.
- ۱۱۴۶ هیلاج.
- ۱۱۴۶ هیلاجیت.
- ۱۱۴۷ هیلار.
- ۱۱۴۷ هیلان.

- ۱۱۴۷ هیلانیه.
- ۱۱۴۷ هیلبرت.
- ۱۱۴۷ هیل بوا.
- ۱۱۴۷ هیل بویا.
- ۱۱۴۷ هیلع.
- ۱۱۴۷ هیل غراب.
- ۱۱۴۷ هیلکون.
- ۱۱۴۷ هیلله.
- ۱۱۴۸ هیلمان.
- ۱۱۴۸ هیلو.
- ۱۱۴۸ هیلوی.
- ۱۱۴۸ هیلوی.
- ۱۱۴۸ هیلئه.
- ۱۱۴۸ هیلئه.
- ۱۱۴۸ هیله.
- ۱۱۴۸ هیل هیل.
- ۱۱۴۸ هیلی.
- ۱۱۴۹ هیلیدن.
- ۱۱۴۹ هیم.
- ۱۱۴۹ هیم.
- ۱۱۴۹ هیم.
- ۱۱۴۹ هیم.
- ۱۱۴۹ هیم.
- ۱۱۴۹ هیما.

- ۱۱۴۹ هیماء .
- ۱۱۴۹ هیماء .
- ۱۱۵۰ هیمالایا.
- ۱۱۵۰ هیمان.
- ۱۱۵۰ هیمان.
- ۱۱۵۰ هیم الله.
- ۱۱۵۰ هیمرة.
- ۱۱۵۰ هی مری.
- ۱۱۵۰ هیمغ.
- ۱۱۵۱ هیمنة.
- ۱۱۵۱ هیمه.
- ۱۱۵۱ هیمه.
- ۱۱۵۱ هیمی.
- ۱۱۵۱ هیمیا.
- ۱۱۵۱ هین.
- ۱۱۵۱ هین.
- ۱۱۵۱ هین.
- ۱۱۵۲ هین.
- ۱۱۵۲ هین.
- ۱۱۵۲ هین.
- ۱۱۵۲ هین آباد.
- ۱۱۵۲ هینام.
- ۱۱۵۲ هیناهین.
- ۱۱۵۳ هیند.

- ۱۱۵۳ هیند.
- ۱۱۵۳ هینم.
- ۱۱۵۳ هینمه.
- ۱۱۵۳ هینوم.
- ۱۱۵۳ هینون.
- ۱۱۵۳ هینون.
- ۱۱۵۳ هینه.
- ۱۱۵۳ هینه.
- ۱۱۵۴ هینه.
- ۱۱۵۴ هیو.
- ۱۱۵۴ هیوان.
- ۱۱۵۴ هیوب.
- ۱۱۵۴ هیوبه.
- ۱۱۵۴ هیودی.
- ۱۱۵۴ هیوره.
- ۱۱۵۴ هیوسیامین.
- ۱۱۵۵ هیوع.
- ۱۱۵۵ هیوف.
- ۱۱۵۵ هیوفاریقون.
- ۱۱۵۵ هیوفاقسطیداس.
- ۱۱۵۵ هیوفسطیداس.
- ۱۱۵۵ هیوفقطیداس.
- ۱۱۵۵ هیوق.
- ۱۱۵۵ هیول.

- ۱۱۵۵ هیولا.
- ۱۱۵۶ هیولائی.
- ۱۱۵۶ هیولانی.
- ۱۱۵۶ هیولی.
- ۱۱۵۶ هیولی.
- ۱۱۵۶ هیولی.
- ۱۱۵۶ هیولی.
- ۱۱۵۶ هیولی.
- ۱۱۵۷ هیولیات.
- ۱۱۵۷ هیوم.
- ۱۱۵۷ هیوم.
- ۱۱۵۷ هیون.
- ۱۱۵۷ هیوند.
- ۱۱۵۸ هیوه.
- ۱۱۵۸ هیوی.
- ۱۱۵۸ هیه.
- ۱۱۵۸ هیه‌اء.
- ۱۱۵۸ هیهات.
- ۱۱۵۸ هیهان.
- ۱۱۵۸ هی هاوند.
- ۱۱۵۸ هیه‌اه.
- ۱۱۵۹ هیهای.
- ۱۱۵۹ هیهنا.
- ۱۱۵۹ هیه هیه.
- ۱۱۵۹ هی هی.

- ۱۱۵۹ هی هی.
- ۱۱۵۹ هییی.
- ۱۱۵۹ هییی ء.
- ۱۱۵۹ هییی ء.
- ۱۱۶۰ هییی ء.
- ۱۱۶۰ هی ی سیامین.
- ۱۱۶۰ هییما.
- ۱۱۶۰ هییماء .
- ۱۱۶۰ هیییی ء .
- ۱۱۶۰ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت نامه دهخدا [سند] منشا: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قرارداد ها حق التالیف طرح های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ه

هـ.

[ت / تاء] [ع ا] در کتب لغت رمز است از قریه و در کتب حدیث رمز است «ترمذی» صاحب صحیح را.

هـ.

(حرف) حرف سی و یکم است از حروف هجای فارسی و بیست و هفتم از حروف هجای عربی. نام آن «ها» و نشانه آن در تحریر «ه، ه» است و به حساب جمل آن را به پنج دارند. و آن از حروف حلقی و ناریه و مرفوع و مصمته است و در علم نجوم و معما رمز و نشانه زهره و رمز سنه هجری و رمز برج سنبله است. «ه» بر دو قسم است: های مختفی، و های غیرمختفی. و های غیرمختفی آن است که تلفظ شود، مانند: چاه، راه، رهی. های مختفی آن است که تلفظ نشود و برای بیان حرکت (فتحه و گاه کسره) حرف ماقبل خود باشد، مانند: خانه. ابدالها: الف - های غیرمختفی گاهی بر حسب لهجه های گوناگون به حرف دیگر بدل شود و گاه بدل از حرف دیگری آید و اینک مثال آنها و شواهدی برای برخی از آنها: ابدالها: گاه تبدیل به همزه شود، چون: هیچ = ایچ. هیون = ایون. هزاره = ازاره. هست = است. همباز = انباز. هنگامه = انگامه: چو گرسیوز از چاه او بازگشت منیزه ابا درد انباز گشت. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۰۹۱) علم با تو نگوید ایچ سخن ز آنکه داند تویی نه مرد و نه زن خلق خود بهره مند و هیچ نیند همه را آزمودم ایچ نیند. سنایی انگامه ای است گرم ز شکر عواطف هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم. کمال اسماعیل گاه تبدیل به «ب» شود: شناه = شناب: در آن زمین که یکی روز رزم ساخته ای پلنگ و شیر به خون اندرون کنند شناه. قطران (از احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۲ ص ۷۵۹). ا گاه تبدیل به «ت» شود: بارهنگ = بارتنگ. گاه تبدیل به «ج» شود: ماه = ماج. ناگاه = ناگاج: چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همه مهر و ماج. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۴۰۷) بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که ز نم یک مژه را بر مژه ناکاج. حکیم سوزنی (از آندراج). ا گاه تبدیل به «چ» شود: خروه = خروج: سگالنده (۱) چرخ (۲) مانند قوچ (۳) تبر برده بر سر چو تاج خروج. رودکی (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۰۹۷) تو نزد همه کس چو ماکیانانی اکنون تن خود را خروه کردی. رودکی (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۱۹۵). ا گاه تبدیل به «خ» شود: هاک = خاک. هجیر = خجیر. هژیر = خجیر. هستو = خستو. هسته = خرما = خسته خرما. هلالوش = خلالوش هیری = خیری: گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش (۴). رودکی (از لغت فرس ص ۲۱). بر فضل او گوا گذراند دل گرچه گوا نخواهند از خستو (۵). فرخی هلالوش خوبان ز دین بی هشد تو بیهوش را در هلالوش کن. ناصر خسرو. اگر به فضل بگویم مرا مشابه نیست به صدق دعوی من آید آسمان خستو. منصور شیرازی (از

آندراج). به هستیش خستو شوی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست. عبدالقادر نائینی (از آندراج). **ا** گاه تبدیل به «ز» شود، چون: باهو = بازو. خروه = خروز. ستیهش = ستیزش: به حيله چو روبه فرینده بود به کینه چو شیر ستیهنده بود. رودکی (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۱۶۷) آن رفت کتان خویش (۶) من رفتم و پردختم چون گرد بماندستم (۷) تنها من و این باهو. رودکی (از لغت فرس). شب از حمله روز گردد ستوه شود پر زاغش چو پر خروه. عنصری. اندر ستیهش است به من این زن مینازدی به چادر و شلوارش. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۰۸) **ا** گاه تبدیل به «س» شود، چون: آماه = آماس. آماهیدن = آماسیدن. آهن دار = آسوندار. اهمند = اسمند. براماهانیدن = براماسانیدن. پاهنگ = پاسنگ. پلاه = پلاس. خروه (مخفف آن خره) = خروس (۸): سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز. ناصر خسرو. **ا** گاه تبدیل به «غ» شود، چون: آهاردن = آغاردن. اسپرهم = اسپرغم. گیاه = گیاغ. مه = میغ. گاه تبدیل به «ک» شود، چون: ته = تک (قعر) (۹) گاه تبدیل به «ی» شود، چون: برناه = برنای. تاه = تای. فربه = فربی: اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی. امیرمعزی (از آندراج). اگر شگفت نماید ز کلک تو نه شگفت که لاغر است و تن فضل شد بدو فربی. امیرمعزی (دیوان ص ۷۲۸). خانه تو سست و لاغر است ولیکن ملک و خزانه به توست محکم و فربی. امیرمعزی (دیوان ص ۷۳۳). ب - های مختلفی با حروف ذیل بدل شود و گاه بدل از آنها آید: تبدیل به «الف» شود، چون: بوزینه = بوزینا. خاره = خارا. گونه = گونا. یاوه = یاوا: حلوا نخورد چو جو بیابد خر دیبا نبود به کار بوزینا. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۷) او را مجوی و علم طلب زیرا بس کس که او فریضه یاوا شد. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۴۰) گر تو سنگ خاره و مرمر بوی چون به صاحبدل رسی گوهر شوی؟ **ا** تبدیل به «خ» شود، چون: بنده = بندخ: گر نه عشقت بدی ز لعب فلک بندخی یا فرسی داشتمی (؟). شرف شفروه (از آندراج). **ا** تبدیل به «د» شود، چون: زاغه = زاغد. شنبه = شنبد: به فال نیک به روز مبارک شنبد نبید گیر و مده روزگار خویش به بد. منوچهری (دیوان ص ۱۷۷) (۱۰). گاو لاغر به زاغد اندر کرد توده زر به کاغد اندر کرد. (از لغت فرس ص ۱۲۰). **ا** تبدیل به «ک» شود، چون: جفته = جفتک. چنبره = چنبرک. چوبه = چوبک. تبدیل به «م» شود، چون: باسره = باسرم: پیوسته گشت زار امیدش ز آب کام سیراب باد تا که بود نام باسره. شمس فخری (از فرهنگ نظام ||). برخی از کلمات عربی با ضمیر «ه» در فارسی متداول شده اند که روی هم رفته غالباً به جای قید در جمله به کار میروند، مانند: بنفسه، یعنی به تن خویش. فی ذاته. بذاته. برآسه. بعینه ||. های زاید در وسط کلمه: خان آرزو در غیاث اللغات چنین آورده است: هائی که در وسط کلمه زائد آید، چنانچه رستم و رسته (۱۱) نام پسر زال بن سام و زردشت و زردهشت (۱۲). (از فرهنگ نظام). در فرهنگ آندراج آمده است: و زائده نیز آید، چون میان و همیان، یعنی کمر، و رستم و رسته (۱۳) به اشباع و او نام پسر زال بن سام و زردشت و زردهشت و زرتیهشت (۱۴) لقب حکیمی از بلخ... و بعضی این لغت را سریانی گفته اند و به هر تقدیر زردهشت و زرتیهشت به تقدیم هاء علی الدال و التاء قلب اوست و کنانه و کهنانه بالفتح کهنه و قدیم. فردوسی: ببوسید رسته تخت ای شگفت جهان آفرین را ستایش گرفت. کمال اسماعیل راست: به روزگار تو نو شد ز سر جهان کهن کنانه گر شود آن هم به روزگار تو باد. بهرام پزدوی: یکی تازه کن قصه زرتیهشت به نظم دری و به خط درشت. شیوای طوس: اگر شاه باشم و گر زردهشت نهالین ز خاک است و بالین ز خشت. میرخسرو: تو باش نازک و سرمست عشق چند روی که نازکی است بهمیان و مستی اندر جام. شیخ اوحدی گوید: نو نشود ماه عیش و روز نشاط جز به می سالخورده کهنانه. و حق این است که مثال صحیح زیادت «ها» همین لفظ است و سائر کلمات احتمال اصالت هم دارند. هر اسم جامد که در آخر او های ملفوظه و ماقبل ها الف باشد اگر آن اسم بدون الف نیز مستعمل است پس های مذکور اصلی است چون کاه و چاه و ماه و مانند آن که بدون الف هم آمده مگر لفظ داه بدال به معنی پرستار و کنیز که با وجود جواز به حذف مستعمل نشده و اگر بدون الف مستعمل نیست پس های مذکور زائده است چون دیباه و دوتاه و برناه و آشناه و شناه که گذشت، و حتی قبا که لفظ عربی است در آخر آن هایی زیاده کرده اند. امیرمعزی راست: ز بهر جامه خصمان و نیکخواهانت همی کنند شب

و روز صنعت جولاه به دست قدرت بر کارگاه ظلمت نور یکی گلیم همی بافد و یکی دیباہ. خواجه جمال الدین سلمان راست: ترا همیشه تفاخر به گوهری اصلی است حسود را به کلاه گهرنگار و قباہ زهی سپهر جهان‌دیده با همه پیری ترا متابع و محکوم دولت برناه ز زخم سیلی حکم تو روی کوه کبود ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه. و در لفظ گواہ و گیاه و پادشاه و کلاه و سیاه (۱۵) می‌تواند که های زائده باشد و می‌تواند که اصلی باشد، زیرا که بدون الف و بدون «ها» هر دو آمده. حکیم ازرقی راست: زمرد و گیہ سبز هر دو همرنگند ولیک این به نگین دان برند و آن به جوال. کمال اسماعیل راست: ز صبح تیغ تو گردد به یک نفس رسوا اگرچه سازد خصمت شب سیا پرده. شیخ شیراز راست: گوا کرد بر خود خدا و رسول که دیگر نگردم به گرد فضول. خواجه شیراز راست: وام حافظ بگو که بازدهد کرده ای اعتراف و ما گوہیم. گاهی حرف «های» ملفوظ از آخر کلمه به منظور تخفیف یا ضرورت شعری لفظاً و خطاً حذف شود، مانند پادشا: پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۳). وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت یک چند با ثنا به در پادشا شدم. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۷۲). سیا: ای برادر جز به زیر این ردا اندر نشد این همه بوی و مزه بسیار با خاک سیا. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴). گوا: حجتی بپذیر برهانی ز من زیرا که نیست آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴). اگر دیو بستد خراسان ز من گوا ی منی ای علیم قدیر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹۲). گیاه: گاو را گرچه گیاه نیست چو لوزینه تر بگوارد به همه حال ز لوزینه گیاهش. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۲۱). چون بقای هر دو علت را نباشد جز غذا نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیاه. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴). «های» غیر ملفوظ از آخر «که» و «چه» موصول در رسم الخط قدیم حذف میشد، مانند: آنک و آنچ و هرک و هرچ: گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر به خلق آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۰۶). نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است که داند حکمت یزدان سراسر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۸۲). و در غیر «که» و «چه» گاه خطاً حذف شود، چنانکه از کلمه «نه» هنگامی که به «از» متصل شود به تخفیف حذف شود: برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۷۴). صاحب غیاث نوشته است: باید دانست در کلمه ای که آخر آن «های» مختلفی باشد، وقت اضافت و توصیف آن «ها» را به همزه ملینه بدل کنند، چون: خوشه انگور و باده صاف - انتهی. حقیقت امر این است که همزه در آخر و وسط کلمه های فارسی یافت نمی شود و به کار نمی رود و در این مورد چون آوردن کسره اضافه به آخر اینگونه کلمه ها متعذر است از این رو که «ها» غیر ملفوظ است و نمی توان به آخر آن کسره پیوست و حرف ماقبل «ها» نیز تغییر نپذیرد یا (مبنی بر فتح یا کسر است) بنابراین به قیاس کلمه هایی نظیر کلمه های مختوم به های غیر ملفوظ، یعنی کلمه های مختوم به الف و واو ساکن ماقبل مضموم برای ظهور کسره اضافه «یا» یی پس از «ها» می آورند و در مثال مزبور خوشه انگور، علامت بالای «ها» که در رسم الخط متداول است همزه نیست، بلکه یای کوچک است که در تلفظ نیز نمودار است. چون «هائ» در آخر کلمه باشد در شعر فتحه حرف ماقبل آن را می توان ساکن خواند: این لاله رخان که اصلشان از چگل است یارب که سرشت پاکشان از چه گل است دل را ببرند و قصد جان نیز کنند این است بلا و گرنه زیشان چه گله ست. شیخ نجم الدین کبری. محمد معین نوشته است: در کلماتی که مختوم به «های» غیر ملفوظند، در شعر - آنگاه که ضرورت ایجاب کند - یکی از دو قاعده ذیل را مراعات کنند: الف - مؤلف غیاث این مورد را یکی از موارد فک اضافت یاد کرده، گوید: «مثال فک اضافت از های مختلفی» مولوی فرماید: گر خدا خواهد که پرده ی کس درد میلش اندر طعنه نیکان برد. فروزانفر نوشته است (۱۶): هرگاه آخر مضاف های مختلفی باشد، حذف کسره اضافه رواست، و حذف حرکت اضافه از آخر هدیه در این بیت مولوی بنابر همین قاعده صورت گرفته است: گفت ای هدیه حق و دفع حرج معنی الصبر مفتاح الفرج. ب - به جای «ی» مکسور، «ی» ساکن تلفظ کنند. غالب فاضلان معاصر از جمله علامه دهخدا این وجه را ترجیح دهند: پذیره ی فرامرز شد [پادشاه کابل] با سپاه بشد روشنائی ز خورشید و ماه. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۴۳). زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای دوش بر گلبن

همی تا روز ناله ی زار کرد. فرخی (دیوان ص ۴۲۹). جمله بدین داوری بر در عنقا شدند کوست خلیفه ی طیور، داور مالک رقاب. خاقانی (دیوان ص ۴۴). دمدمه ی این نای از دمه‌های اوست های و هوی روح از هیهای اوست. مولوی (مثنوی چ ۱۳۰۷ دفتر ۱ ص ۱۷۵)(۱۷). گر تو علامه ی زمانی در جهان نک فنا ی این جهان در این زمان. مولوی (ایضاً دفتر ۱ ص ۱۷۵). پیش چشم داشتی شیشه ی کبود ز آن سبب عالم کبودت مینمود. مولوی (ایضاً دفتر ۱ ص ۸۲). بهمینار نوشته است (۱۸): در شعر گاهی کسره ی «یاء» بعد از «هاء» ملین به طور صریح تلفظ نمی شود، لیکن یاء را باید رسم کرد، مانند: عقده ی سخت است بر کیسه ی تهی. (اضافه تألیف معین ج ۱ ص ۲۴). در فرهنگ نظام آمده است: در زبان فارسی آخر اسماء عموماً ساکن است، مثل دل و جان و بدن و باران و میان و همانها گاهی در تکلم با کسر آخر تلفظ میشوند و با هاء نوشته می شوند که نشان آن کسره است، مثل دله جان و بدنه و بارانه و میانه. و نیز بیان متحرک بودن آخر لفظ تا اشتباه به لفظ دیگر نشود، مثل جامه و خامه و بنده و گفته تا اشتباه به جام و خام و بند و گفت نشود. محمد بن خلف تبریزی در دیباجه برهان آورده: هاء ملفوظ خواه ماقبل آن مفتوح و خواه مضموم و خواه ساکن باشد که در جمع به حال خود میماند، همچو «رهما» و «اندهها» و «گرهما» و در تصغیر مفتوح گردد، همچو «رھک» و «گرھک» و در اضافت مکسور شود، همچو «ره من» و «انده من» و «زره من» (۱۹). برخی از لغویان و دستورنویسان گویند: های مختلفی یا غیر ملفوظ در جمع به «ها» از آخر کلمه حذف شود، چون نامها و جامها. ولی گروهی بر آنند که حذف «ها» هنگامی رواست که به جمع کلمه دیگری مشتبه نشود، مثلاً «نامها» و «جامها» هم ممکن است جمع «نامه» و «جامه» و هم جمع «نام» و «جام» باشد از این رو به عقیده این دسته حذف «ها» در کلماتی، مانند: تشنه و گرسنه که به جمع کلمه دیگری اشتباه نمیشوند رواست و در غیر این کلمات جایز نیست، اما متأخران بطور کلی های مختلفی را در جمع به «ها» حذف نمی کنند و کلیه کلمات را در جمع بدینسان با «ها» آرند: تشنه ها، نامه ها و غیره. های عطف - در غیث اللغات آمده است: های عاطفه که موصله نیز نامند، چنانچه خورده رفت، و کشیده برد، و از طعام فراغت یافته سوار خواهم شد و بعضی این ها را های تعقیبه نیز نامند. (۲۰) در فرهنگ آنندراج آمده است: «و افاده معنی عطف هم کند، چنانکه گوئی زید طعام پخته خورد و خوردن متفرع است بر پختن و طعام پخته رخصت گرفت که در اینجا همین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کار کرد و در این صورت اسناد هر دو فعل به یک فاعل میباشد، چنانکه در مثال اول فاعل پختن هم زید است و فاعل خوردن هم اوست. در مثال ثانی فاعل پختن و رخصت گرفتن نیز یکی است. در فرهنگ نظام چنین آمده است: هائی که حرف عطف است، مانند زید غذای خود را پخته خورد و کار خود را کرده رفت که به معنی پخت و خورد و کرد و رفت است. در اتصال به یای حاصل مصدر - در اتصال به «ی» حاصل مصدر «ها» به اصل خود باز گردد، یعنی به جای آن کاف فارسی آید. بیگانه، بیگانگی. پسر خوانده، پسر خواندگی. دوساله، دوسالگی: پس از نه سالگی مکتب رها کرد حساب جنگ شیر و ازدها کرد چو بر ده سالگی افکند بنیاد سر سی سالگان میداد بر باد. نظامی. دیر آمده، دیر آمدگی. نجیب زاده، نجیب زادگی. دیوانه، دیوانگی: مرو پیش او جز به بیگانگی مگردان زبان جز به دیوانگی. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۶۷۶). در اتصال به کاف تصغیر - در اتصال به کاف تصغیر به آخر کلمه مختوم به «ها» ها تبدیل به «گ» شود: جوجه، جوجگک: آبی چو یکی جوجگک (۲۱) از خایه بجسته چون جوجگان از تن او موی برسته. منوچهری (دیوان ص ۱۲۰). دایه، دایگک. شانه، شانگک: شانگکی ز آبنوس، هدهد بر سر زده ست بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده ست. منوچهری (دیوان ص ۱۴۷). سفره، سفرگک: نارماند به یکی سفرگک دیا آستر دیه زرد ابره آن حمرا. منوچهری (دیوان ص ۱۶۱). ماسوره، ماسورگک: سر او بسته به پنهان ز درون عمدا سر ماسورگکی در سر او پیدا. منوچهری (دیوان ص ۱۶۱). و در نسبت: باره، بارگی: ز خرگاه و از خیمه بارگی بسازید پیران به یکبارگی. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۷۰۳). خانه، خانگی: بمالید پس خانگی رخ به خاک همی گفت کای داور (۲۲) داد پاک. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۶۱). بسی آفرین گفت بر خانگی بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۶۴). یکی خلعت افکند بر خانگی فزون تر ز خویشی و

بیگانگی. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۶۸). در جمع - محمد معین نوشته است: در کلمات (اسماء و صفاتی که به جای اسماء نشینند)، مختوم به هاء غیرملفوظ به هنگام جمع به «ان» های آنها به گاف (کاف فارسی) تبدیل شود (۲۳): زنده، زندگان. بنده، بندگان. تشنه، تشنگان: و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد [خدای]. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری هزاره فردوسی ص ۱۳۴). و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری ایضاً ص ۱۳۴). و مأمون... یک روز با فرزندانگانش نشسته بود. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری ص ۱۳۵). و اندر نامه پسر مقفع و حمزه اصفهانی و مانندگان ایدون شنیدیم... (مقدمه شاهنامه ابومنصوری ص ۱۴۰). پیش شاه جهان شما گوید سخن بندگان شاه جهان. فرخی (دیوان ص ۲۶۹). او را قریب چهل پسر بوده و فرزندزادگان بیشمار از ایشان منشعب گشته اند... اما آنچه از پسران و پسرزادگان او معروف و مشهورند... (جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله ج ۲ ص ۹۰). به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۴۳). چه غم از تابش خورشید قیامت دارد هر که در سایه مژگان تو در خواب رود؟ صائب (از جنگی خطی). خنک گرسنگان و تشنگان از برای طاعت و تقوی، زیرا سیری و خجستگی یابند. (انجیل معظم ص ۵۸). و شبانگاه آوردند پیش وی [عیسی] دیوانگان بسیار، و دیوها از ایشان بدر کرد بسخن خود و شفا داد... (انجیل معظم چ مسینا چ رم ۲ ص ۱۹۵۱). فرشتگان آسمان تبسم کنان در کنار کودک خواب و بیدار زمین خم گردیده با نفس مشک بیز خود عارض نازنین او را... نوازش میدادند. (هفت قصه جمالزاده ص ۷۶). و در میان همسایگان دیگر خود آنها را از همه پست تر و خوارتر میشمرده اند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱). یک عده از نوادگان ابوسهل بن نوبخت بواسطه قبول مذهب جعفری از مدافعین جدی این آئین شده... (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱). و زمزمه جویبار و خنده چمن و درخشیدن ماه و خورشید و ستارگان و سرود مرغان و گویندگان ایران جفت کرده، آنچه را از خوبی میهن به گفتن در نمی گنجد بیابند. (اندیشه محمد حجازی ص ۲). تبصره ۱- باید دانست که در زبان تخاطب، در جمع این گونه کلمات به جای «ان»، «ها» به کار برند: زنده، زنده ها. مرده، مرده ها. ستاره، ستاره ها. و از قدیم نیز گاه نویسندگان ما، این شیوه را به کار برده اند: و ایمان نیاورده ام به فرشته های خدا و کتابهای او... (تاریخ بیهقی ص ۱۳۵). تبصره ۲- جمع پله (پهلوی) (۲۴) پلکان و پله ها آید. (قاعده های جمع در زبان فارسی تألیف معین صص ۲۶-۲۸). های اصلی و وصلی - شمس قیس آورده است: شخصی از جمله استادان شعرای عجم در تقسیم هاآت اصلی و وصلی گفته است که هاء اصلی، آن است که کلمه بی آن معنی خویش ندهد (۲۵)، و وصلی، آن است که کلمه را در اصل معنی احتیاج نباشد (و) این تقسیم راست مانند است اما در تفسیر آن نظری هست، زیرا که گفته است هاء شانه (۲۶) و بهانه اصلی است که اگر [هاء] ساقط گردانند (۲۷) شان و بهان ماند (۲۸) و هیچ معنی ندهد و همچنین هاء جامه و نامه اصلی است که اگر هاء بیندازند (۲۹) [جام و نام ماند] و آن معنی که از جامه و نامه مطلوب است ندهد و هاء کرانه و میانه و نشانه اصلی نیست از [بهر آنک] [اگر هاء بیندازند کران و میان و نشان ماند (۳۰) و همان معنی اول بدهد (۳۱) و این غلط است از بهر آنکه بناء این کلمات بر فتح (۳۲) است و این هاآت در کل احوال از لفظ ساقطند (۳۳) و جز دلالت حرکت ماقبل در معنی کلمه هیچ مدخل ندارند. پس اختلال معانی این کلمات از تسکین حرف متحرک میخیزد نه از اسقاط هاء غیرملفوظ از کتابت به دلیل آنکه اگر مبتدئی که بر دقایق علم خط و قوف ندارد و ندانسته باشد که در خط فارسی هر کجا کلمه مفتوح الآخر افتد (۳۴) هائی بدان الحاق باید کرد چون مثل این کلمات در قلم خواهد آورد البته بی هاء نویسد «و درست (۳۵)» خواند، زیرا که سبحان و ان و کأن در قرآن دیده باشد و خوانده و در آن هیچ حرف زاید ندیده و آنچه گفته است که کران و میان و نشان همان معنی می دهد [که کرانه و میانه و نشانه] (هم) غلط است از بهر آنکه نشانه دیگر است و نشان دیگر همچنانکه دندان دیگر است و دندان دیگر و زبانه دیگر است و زبان دیگر پس گوئیم هاء اصلی آن است که در کل احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر و نسبت چنانکه زره من و زرها و زرهک [و زرهی] و هاء وصلی آن است که جز ضرورت قافیت را در لفظ نیاید و در تقطیع به حرفی

محسوب نباشد و در اضافت به همزه ای ملینه بدل شود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود و در تصغیر و نسبت به کاف اعجمی بدل شود، اما در شعر و تقطیع چنانکه: خسته دارم دیده در هجرت همیشه. [که] هاء خسته و دیده از تقطیع ساقطند و هاء همیشه برای ضرورت وقف ملفوظ است و به حرفی محسوب و اما در اضافت چنانکه دایه من و بنده تو و در جمع چنانکه شانها و بهانها و در تصغیر چنانکه بند گک و دایگک و در نسبت چنانکه بند گی و دایگی، و چون شرح مآت اصلی و وصلی بر نهج صواب معلوم شد، بدانکه هاء آت وصلی دو نوع است: نوع اول آن است که در اواخر کلمات جز دلالت حرکت ماقبل هیچ فایده ندهد و آن را هاء سکت خوانند، یعنی هائی است که متکلم در وقف بر آن خاموش شود و این هاء در لغت عرب روشن در لفظ آید، چنانکه ما أغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه (قرآن ۶۹/۲۸ و ۲۹) و در پارسی هاء آت زایده به هیچ وجه در لفظ نیارند مگر که قافیت باشد [و] به ضرورت شعر آن را به حرفی ساکن شمارند و پوشیده در لفظ آرند، چنانکه: ای شمع رخت را دل من پروانه وز عشق توام به خویشتن پروا، نه. و مثال هاء آت سکت در پارسی هاء شان و بهانه و جامه و نامه و خامه و سرکه و سینه و سفره و خنده و گریه و امثال آن است و اگرچه بر این تفسیر جمله هاء آت وصلی هاء سکت باشد، اما چون در این کلمات جز دلالت حرکت ماقبل هیچ فایده دیگر را متضمن نیست آن را بدین نام خواندیم تا موافق لغت تازی باشد. نوع دوم آن است که جز حرکت ماقبل معنی خاص را مستلزم باشد زاید بر اصل آن کلمه و آن چهار گونه است: در علم قافیه ۱- هاء تخصیص. ۲- هاء صفت. ۳- هاء فاعل. ۴- هاء لیاقت و نسبت، و هیچیک از این هاء آت نشاید که روی سازند و سنائی هاء آت زایده را روی ساخته است، چنانکه می گوید: نیک نادان در اصل نیکو نه بد دانا ز نیک نادان به. های «به» اصلی است و های «نه» زاید و هم او گفته [است]: هر که بشنید بخ بخ او را به (۳۶) و آنکه نشنید خیره (۳۷) ما را چه. و هم او گفته است [و هر دو قافیت هائی زایده کرده]: بر زبان صوت و حرف و ذوقی نه غافل از معنی که از به چه. و هم او گفته است: هر کجا ذکر او بود تو که ای جمله تسلیم [کن] بدو تو چه ای. در این بیت [خود] آنچه ملفوظ است از قافیت کاف و جیم است و لفظ [ای] خود ردیف است و به تقلید او مهستی دبیر گفته است: با روی چو نوبهار و با خوی دبی با ما چو خمار و با دگر کس چو می بخت بد ما همی کند سست پی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نه ای. قافیت یائی است و روی در دی و می [و پی] درست [است] اما [قافیت] نی ای درست نیست و در قوافی هائی و آنگاه [و خرگاه] و درگاه بهم شاید [و آگاه و ناگاه بهم شاید و یازده و دوازده و ده بهم شاید] و سحرگاه و شبانگاه [بهم نشاید] و خرمن گاه و منزل گاه بهم نشاید و شاه و شاهانشاه بهم نشاید الا که یکی اسم باشد، و جمهور شعراء بگاه و بیگاه بهم جایز ندارند و اگر کسی روا دارد «جواز آن را» و جهی توان نهاد چه بیگاه و بگاه به معنی دیر و زود مستعمل است نه به معنی وقت و ناوقت به دلیل آنکه اگر کسی حاجتی به بزرگی رفع کند و در محل اجابت افتد او را نگویند که این [سخن] بگاه گفتی، بلکه گویند به وقت گفتی یا به هنگام گفتی و اگر گویند بگاه گفتی چنان فهم کند که زود گفتی و دیرتر از این می بایست گفت و اگر در آن تعویقی افکند و به اسعاف مقرون ندارد نگویند که این سخن بیگاه گفتی [بل که] گویند بی وقت گفتی یا بی هنگام گفتی و اگر گویند بیگاه گفتی چنان فهم کند که دیر گفتی و زودتر از این می بایست گفت. پس معلوم شد که بگاه و بیگاه به معنی زود و دیر است نه به معنی باوقت و بی وقت و چون اختلاف معنی آمد باید که اگر کسی هر دو بهم قافیت سازد خطا نباشد. (۳۸) و بعضی شعراء در آخر برنا و یکتا و دیبا و قبا حرف هاء درمی آرند و در قوافی هائی استعمال می کنند، چنانکه انوری گفته است: شعله صبح از آفتاب دورنگ درزد آتش به آسمان دو تاه. و دیگری گفته است: ماه است بتم اگر نهد ماه کلاه سرو است اگر زبید بر سرو قبا (۳۹). و دیگری گفته است: پیشم آمد بگاه در راهی نغمردی شگرف برناهی (۴۰). (از المعجم فی معاییر اشعار العجم صص ۱۸۳-۱۸۷ | |).

های نسبت - شمس قیس آرد: هاء نسبت و لیاقت آن هائی است که در اواخر جموع اسمی معنی لیاقت و نسبت دهد، چنانکه: «شاهانه» و «زیرکانه» و «مردانه» و «زنانه» (۴۱). (المعجم صص ۱۸۵). هدایت در فرهنگ انجمن آرا چنین آورده است: هاء مفید معنی نسبت است، چون: یکساله و یکروزه و دینه و فرزانه، یعنی منسوب به فرزانه به معنی حکمت و از این مقوله است شبانه و مغانه و

دیوانه و عروسانه که هاء این کلمات برای نسبت است (۴۲). نجم الغنی در نهج الادب چنین آورده: هاء نسبت که در پهلوی الفاظ درآید و افاده معنی نسبت کند، چون: جامه به معنی صراحی که هاء برای نسبت است به جام. حکیم منجیک ترمذی گفته: چو می ز جامه به جام اندرون فروریزی هوای ساغر صهبا کند دل ابدال. بدرالدین جاجرمی راست: از جامهء شرابت یک نم هزار دریا وز خامهء خطابت یک خط هزار کشور. و دیگری گفته است: خلق بر یاد خلق او خورده هرچه در جام کرده از جامه. و باده که هاء نسبت افزوده بنابر لطافت او را منسوب به باد کرده اند، زیرا که خوردنش اکثر باد و غرور در سر می آرد، چنانکه گفته اند: باده را باد نام کرد استاد زآن که آبی بود لطیف چو باد. ادیب صابر گفته: ز باد نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه. و در شرح اسکندرنامه مؤلفهء گهلوی مذکور است: نوشه به واو مجهول و انوشه به زیادتی الف و به هاء نسبت منسوب است به نوش که به معنی شیرین است و زمانه منسوب زمان، همچنین بنده که وضع آن در اصل برای عبید و جواری بود زیرا که در بند آیند و به مرور ایام بر جمیع نوع انسان اطلاق یافته، لاله منسوب به لال به معنی سرخ یا آنکه ها زانده لاحق شده. اما نشان و «نشانه» از این عالم (۴۳) چنانکه بعضی گمان برده اند نیست، بلکه «ها» در این زائده است از عالم خان و خانه، چه «نشان تیر» و «نشانه تیر» به یک معنی است و نظایر این بسیار و صاحب هفت قلم و تحفه العجم گفته اند که هاء نسبت گاهی بعد یا و نون ملحق شود همچو پارینه و دیرینه و گنجینه و زرینه و مانند آن و گاهی بعد لفظ گین که حرف نسبت است همچو آبگینه و مانند آن - انتهی. پوشیده مباد که «گین» و «دین» گاهی برای نسبت و گاهی برای اتصاف چیزی به چیزی آیند، پس در امثلهء مذکوره با وجود قرار دادن کلمتین مذکورین را برای نسبت، لفظ ها را برای نسبت گفتن معنی ندارد و صواب آن است که در این امثله بر تقدیر بودن کلمتین برای نسبت این ها را های بیان فتحه گویند، مگر کلمه «ین» زائد یا به معنی غیر نسبت قرار دهند. و همچنین لفظ «گین» را زاید یا به معنی غیر نسبت گیرند. پس ها بر این تقدیر برای نسبت میتواند شد، لیکن فائش سوی مؤلف قوانین دستگیری دیگری به نظر نیامده و یا به قاعدهء تجرید معنی یکی گیرند و دیگر را بگذارند و حق این است که این در حقیقت «ها»ی زائده است، چنانکه صاحب غیاث گفته است. (نهج الادب صص ۲۷۲-۲۷۳). در فرهنگ نظام آمده است: علامت نسبت است مثل «دسته» در دستهء کارد و شمشیر و امثال آنها به معنی منسوب به دست که به دست گرفته میشود و مثل ساله و ماهه و امثال آنها در بچهء دوساله به معنی منسوب به دو سال (۴۴). کسروی کلمات: دسته، گیره، قبضه، شوره و آدینه را در ذیل معنای «هرگونه نسبت» آورده و از آنها چنین یاد کرده است: از دسته مقصود دستهء شمشیر است که به معنی جای دست به کار میرود. گیره جای گرفتن هر چیزی (۴۵)، قبضه هم که کلمهء عربی است به همان معنی به کار میرود، چنانکه میگویند: قبضهء شمشیر. گاهی نیز به جای دست و چنگک به کار میرود که ابزار قبض است. شوره چیزی است که از خاک شور بیرون می آورند. آدینه که به معنی روز آذین است. (کافنامه صص ۳۷-۳۸). علامت نسبت است: بوشنجه (فوشنجه) منسوب به بوشنچ: و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه را ذوالیمینین آن بود... (التفهیم ص ۴۸۹). نوشم قده نبید فوشنجه هنگام صبح و ساقیان (۴۶) رنجه. منوچهری (دیوان چ دیرسیاقی ص ۱۸۱). و باز سیستان عزیز فوشنجه را دادند. (تاریخ سیستان). ابوالمظفر فوشنجه اینجا آمد، یعنی نبید فوشنچ و عزیز اهل فوشنچ و ابوالمظفر اهل فوشنچ. بوشنجه: خوشا قدحی نبید بوشنجه، یعنی بوشنچی. غرچه منسوب به غرچ. نبرده: بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا ||. از هاء نسبت معانی ذیل نیز برمی آید: معنی «از» میدهد، مانند: خویشی دو جانبه، یعنی از دو جانب. دوستی یک جانبه، یعنی از یک جانب ||. معنی «با» از آن مستفاد میشود، مانند: دو آتش. دواسبه: در پیش اژدهای دمان در محاربت بر تار عنکبوت دواسبه رود سوار. سوزنی. دوتوره، دودستماله در «دودستماله رقصیدن ||». به معنی «برای» آید (۴۷)، دوسره کرایه کردن (برای دوسر)، دونفره (برای دو نفر ||). معنی «هر» از آن برآید: روزانه ده تومان موجب دارد. سالانه هزار تومان درآمد دارد. ماهانه یک پیت نفت خرج آشپزخانه ماست ||. هاء تشبیه. هاء تشبیه که برخی آن را هاء تخصیص هم نامیده اند. شمس قیس آرد: هاء تخصیص آن هائی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گرداند و آن را تخصیص النوع

من الجنس خوانند، چنانکه: «دندان» از «دندان» و «چشمه» از «چشم» و «زبان» از «زبان» و «پایه» از «پای» و «گوشه» از «گوش» و «دسته» از «دست» و «ناخن» از «ناخن» و «تنه» از «تن» و «پشته» از «پشت» و «علی هذا» از «زیرینه» و «سیمینه» و «چوبینه» و «آوازه» و «چهل» و «دهه» و «هفته» و «ترشه» و «تلخه» و «بنفشه» و «سبزه» و «سیاهه» و «سپیده» و «زرده» و «نشانه» و «کرانه» و «میانه» و «آسمانه» که این [همه] هآت بواسطه حرکت ماقبل خویش هر نوع را از جنس خویش فصل میکنند. (المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۱۸۵).

جمال الدین حسین اینجو مؤلف فرهنگ جهانگیری آورده است: هائی که چون نام چیزی بر چیزی دیگر مشابه آن چیز باشد بنهند در آخرش در آورند، مانند: «دندان»، «دندان» و «دست»، «دسته» و «کوه»، «کوهه» و «گوش»، «گوشه» و «گوش»، «گوشه» و «گوش»، «گوشه» و «گوش» (۴۸) و «زبان»، «زبان» و امثال آن... (فرهنگ جهانگیری ص ۳۲). محمد حسین بن خلف تبریزی در دیباجه برهان چنین آورده است: هاء مخفی بر چهار قسم است: اول هائی بود که چون نام چیزی را بر چیزی دیگر که مشابه آن چیز باشد بگذارند، در آخرش در آورند، همچو: «دهن» و «دهنه»، «دندان»، «دندان» و «زبان»، «زبان» و مانند آن. (برهان قاطع ج معین ص ل) مؤلف شمس اللغات چنین آورده است: هائی که برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آورند، چون: «دندان»، «دندان» و «دسته» و «کوه»، «کوهه» و «گوش»، «گوشه» و «نشان»، «نشان» و «زبان»، «زبان» و امثال آن. در غیث اللغات آمده است: های تشبیه و آن در اواخر اسماء بعد الف و نون جمع آید، چون: دوستانه و حکیمانه و عاشقانه و ظریفانه و شاهانه و غریبانه و کریمانه و عاقلانه و دیوانه (۴۹) و دندان، یعنی چیزی که مشابه به دندان باشد و زبانه به معنی شعله، زیرا که مشابهت به زبان است و گوشه مشابه به گوش، زیرا که گوش هر دو کناره روی است نه در وسط روی. هدایت در انجمن آرا آرد: و هائی که برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند، چون: «دندان»، «دندان» و «دسته» و «کوه»، «کوهه» و «گوش»، «گوشه» و «نشان»، «نشان» و «زبان»، «زبان» و امثال آن. در فرهنگ آندراج آمده است: و در اواخر کلمات «دندان»، «دندان» و «دسته» و «گوش»، «گوشه» و «زبان»، «زبان» و «کوه»، «کوهه» و «نشان»، «نشان» و در «مغانه» و «عروسانه» و «دیوانه» و «مستانه» و «مردانه» و «زنانه» شاید که تمام کلمه «انه» برای نسبت بود این قدر هست که اطلاق زنانه و مستانه بر شخص شبیه به زن و شبیه به مست در کلام محاوره دانان نیامده هر چند قیاس تجویز آن می کند، بلکه میگویند فلانی جامه زنانه می پوشد و چشم مستانه یا رفتار مستانه دارد. ناظم الاطباء در فرهنگ نفیسی چنین آورده است: های نسبت و یا های تشبیه، مانند: «زنانه» منسوب به زنان و «دسته» منسوب به دست و یا مانند: دست، و «دندان» مانند دندان و «گوشه» مانند: گوش و یا منسوب به گوش و «زبان»، مانند: زبان. نجم الغنی صاحب نهج الادب نیز آرد: های تشبیه که در آخر اسم آمده افاده معنی مانند دهد، چون: «گوشه» مشابه به گوش، زیرا که گوش بر دو کناره روست نه در وسط رو، و به قولی های «دندان» نیز از این قبیل است، پس معنی دندان چیزی است که مشابه به دندان باشد و «زبان» به معنی شعله، زیرا که مشابه به زبان است. هدایت گفته: سوزی زند ز حرف زبانه ای از آتش دلم بود این خود نشانه ای. و در جهانگیری آمده: «دهانه» چیزی را گویند که شبیه به دهان بود، مانند: دهانه کوزه و دهانه مشک و دهانه آب. نظامی گفته: شد زمین کنده با دهانه آب که کس آن گنج را ندیده به خواب. و صاحب انجمن (انجمن آرا) گوید: که بر این قیاس باشد های «دهانه» و «گونه» و «دسته» و «زبان» و اگرچه به سبب شدت اتصال جزء لفظ می نماید. (نهج الادب ص ۴۷۴). سید محمد علی (داعی الاسلام) در فرهنگ نظام چنین آورده است: هاء بیان تشبیه و مانند بودن، مثل: «دندان» یعنی چیزی مانند دندان و همچنین زبانه و دسته و گوشه و مانند آنها. کسروی در کافنامه چنین آورده است: «ریشه، دهانه، گردنه، گریوه، لبه، گوشه، زبانه، دندان، دماغه، چشمه، انگشته، تنه، پشته، دسته، کفه، ساقه، پایه، رویه، دمبه، روده، برگه، آسمانه، پره، چنگه، لاله، کمره، شاخه، چادره، زمینه، تیغه و مانند های اینها که فراوان است. ریشه را از این جهت ریشه مینامند که همچون ریش است. همین حال را دارد مثالهای دیگر در همه آنها مانند گی مقصود است. «گریوه» یا گردنه به یک معنی است، زیرا «گریو» در پهلوی به معنی گردن بوده و از اینجاست کلمه «گریبان» که در اصل «گریوپان» بوده و به معنی نگاهدارنده گردن. در فارسی کلمه «گریو» به کار نمی رود و گریوه به معنی مجازی خود که

جایگاه بیمناک یا گرفتاری باشد به کار می‌رود. ولی بسیاری از گردنه‌ها در اینجا و آنجا هنوز گریوه خوانده می‌شود، از جمله گردنه کوچکی را که میانه تبریز و سردرود است با این نام می‌خوانند. «دهانه» و «گردنه» و «زبان» و «دماغه» در علم جغرافی نیز به کار می‌رود و معنی هر یکی روشن است. «چشمه» که مقصود از آن جای بیرون آمدن آب می‌باشد از روی ماندگی که به چشم دارد با این نام خوانده می‌شود، چنانکه در عربی نیز همین ماندگی را منظور گرفته چشم و چشمه هر دو را «عین» نامیده‌اند. «انگشته» ابزاری باشد که برزگران با آن خرمن به باد دهند و گویا همان باشد که در آذربایجان شانه می‌خوانند. «پشته» به معنی تپه به کار می‌رود که چون به پشت آدمی یا چهارپایان ماندگی دارد با این نام خوانده می‌شود. باید دانست که در زبانهای اروپائی در علم جغرافی کلمه پلاتو (۵۰) به کار می‌رود و مقصود از آن بلندیهای بسیار بزرگی است که بر روی کره زمین است. از جمله بلندی که ایران، سرزمین ما بر روی آن نهاده، کسانی از مؤلفان به جای این کلمه در فارسی «فلات» می‌آورند که دانسته نیست آیا مقصود همان کلمه پلاتو می‌باشد و اندک تغییری به آن داده‌اند و یا مقصود فلات کلمه عربی است. به هر حال غلط بیجائی است، زیرا اگر مقصود «پلاتو» است تغییر برای چیست؟ و اگر مقصود کلمه عربی است فلات در عربی به معنی بیابان بی آب و تهی را گویند و با معنایی که ما می‌خواهیم سخت ناسازگار است. اگر ترجمه درستی برای پلاتو از فارسی بخواهیم همان کلمه پشته است و بس که به معنی بلندی می‌آید چه بزرگ و چه کوچک این است که باید در کتابها نیز این کلمه را به کار برد. «دسته» در اینجا به معنی گروه است که گویا مقصود از آن ماندگی باشد. زیرا اگر می‌گوئیم «سپاه بر دو دسته شدند و دسته ای اینسو و دسته ای آنسو ایستادند». از این عبارت ماندگی بر می‌آید. ساق شاید عربی باشد، ولی «ساقه» شکل فارسی کلمه است و مقصود از آن ساقه درخت است که به ساق آدمی ماندگی دارد، چنانکه مقصود از «تنه» هم تنه درخت و مانند آن می‌باشد و اینکه کسانی این کلمه را در آدمی یا چهارپایان نیز به کار می‌برند و مثلاً می‌گویند «فلانی تنه خود را به روی من انداخت» بیجاست، بلکه باید در اینجا «تن» را به کار برد. «پایه»، مقصود از آن معنی بنیاد است که به پای ماندگی دارد، ولی پایه به معنی رتبه با این مقصود سازگار نیست و من نمیدانم برای چه رتبه را پایه نامیده‌اند. «کف» نیز حال ساق را دارد که شاید عربی باشد، ولی «کفه» شکل فارسی است و مقصود از آن کفه ترازوست که به کف دست ماندگی دارد. «دمبه» یا دنبه، گوسفند است که آن را دم ندانسته «مانند دم» دانسته‌اند. «روده»، برخلاف این کلمه هاست که پس از پیوستن پسوند نام اندام آدمی شده. روده را در درازی و پیچ و خم به رود تشبیه کرده و با این نام خوانده‌اند. «برگه» به معنی ورق است که مانند برگ درخت می‌باشد. برگه به معنی نمونه نیز از این باب است، زیرا چون می‌خواستند نمونه ای از یک چیز نشان بدهند اندکی از آن به اندازه برگ بریده نشان میدادند. «آسمانه»، سقف را می‌گویند که آسمان مانند است. «پره»، هر چیز پرمانند را گویند. «چنگه»، بیشتر در جانوران و مرغان به کار می‌رود و مقصود تشبیه به چنگ آدمی است. «لاله» را مانند لال دانسته‌اند و لال آن است که به عربی «لعل» گردانیده شده. «کمره»، جایی از کوه را گویند که به کمر ماندگی داشته باشد. در جای دیگری نیز به کار می‌رود. «شاخه» بی نیاز از گزارش است و به هر چیزی که از دیگری جدا می‌گردد می‌توان گفت. «چادر» که به پوشاک رویی زنان گفته می‌شود، مقصود تشبیه آن پوشاک به چادر می‌باشد، زیرا بداندان که از تاریخهای باستان برمی‌آید ایرانیان در زمانهای دیرین زنان را در خانه نگه داشته اجازه بیرون آمدن نمی‌داده‌اند و چون زنی ناگزیر از سفر میشد او را بر گردونه نشانیده چادرمانندی به گرد آن میکشیدند که کم کم آن چادر به حال پوشاک امروزی درآمده. شاید هم بشود کاف (ه) را به معنی کوچکی گرفت، زیرا پوشاک بداندان که در آغاز بوده چون چادر کوچکی می‌توانش پنداشت. «زمینه»، به معنای گوناگون به کار می‌رود و مقصود از آن تشبیه به زمین است «تیغه»، هر دیوار یا چیزی است که در نازکی مانند تیغ باشد... (کافنامه صص ۱۶-۲۰). در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار، بدیع الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی آمده است: هاء نسبت و آن بر دو قسم است: ۱- به معنی شباهت باشد: گوشه. دهانه. تخته. زنانه. دسته: گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است. سعدی. امثله شباهت: آسمانه (سقف

خانه): تا همی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین. عمارهء مروزی. وز دژم روئی ابر پنداری کآسمان آسمانه ای است خدنگ. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۲). برگه ابرویه (روی بزمانند) بنه. پایه. (در تخت). پره. پنجه. تخمه. تنوره. درخورد تنوره و تنور باشد شاخی که در او برگ و بر نباشد. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۴۱). تنه (در درخت). چادره. چاله (از کله چال) چله، خاکه (از کلمهء خاک). دسته. دمه. دماغه. دندان (در کوشک). دهانه. دیواره. رگه. روده. ریشه. زبانه (در قفل). زمینه. زیره. ساقه. سره (در قلیان). شاخه. شوره. شیشه. صندوقه. کفه. کمانه. کمره. کونه (در پیاز و جز آن) کوهه. گردنه. (در کوه). گریوه: کسی بر گریوه ز سرما بمرد که از کاهلی جامه با خود نبرد. سعدی. گله. گوشه. لاله. لبه (در کلاه). میانه (در قلیان و در فرش)، مه رویه (مانند ماه). ناخنه. نافه. ناوه. نرده. ||. های لیاقت یا فاعلی: نجم الغنی در نهج الادب آورده است: هاء لیاقت که در آخر اسم واقع گشته مفید معنی لایق باشد، چنانکه لفظ کاره در این مثال من کاره نیستم، و هر کاره و ناکاره به معنی لایق هر کار و لایق کار نیست و صاحب غیاث این نوع ها را برای افاده معنی فاعلی دانسته و هو کماتری و در نژاده و در نبرده نیز احتمال افاده معنی لیاقت کند. خواجه نظامی راست: نژاده منم دیگران پا و دست نژاد کیان را که یارد شکست. چنین صید روز آن نبرده سوار نهانی همی کرد جنگ آشکار. و حق تحقیق آن است که برای نسبت است، یعنی صاحب نژاد و صاحب نبرد و جنگ. (نهج الادب ص ۴۷۴). درباره «های» آخر کلماتی، مانند: پیروزمندان، چاکرانه، زنانه، ورد شبانه، عاشقانه، کودکانه، مردانه، می مغانه، نیازمندان. و غیره اختلاف نظر است برخی «آنه» را پساوند مستقلى میدانند و بعضی بر آنند که اینگونه کلمات را نخست به «ان» جمع بندند و سپس «ه» تشبیه به آخر آنها افزیند (۵۱). در غیاث اللغات آمده است: های فاعل، چنانکه هر کاره (۵۲) و ناکاره (۵۳) و گوینده (۵۴) و جوینده ||. کثرت، شدت و مبالغه: آدمی خواره: چو آن آدمی خواره یابد خبر که هست آدمی خواره ای زو بتر. نظامی. بچه خوره، بدکاره، بسیار خواره، بیکاره، جگر خواره، خونخواره: شد از رومیان رنگ یکبارگی که دیدند از آنگونه خونخوارگی. نظامی. کسی گفت حجاج خونخواره ای است دلش همچو سنگ سیه پاره ای است. نظامی. کرد خونخواره رفت و بر اثرش تیغ زد وز قفا برید سرش. نظامی. رایگان خواره: بیچم سر از رایگان خوارگان. زنهار خواره. ستمکاره: سیاه و ستمکاره و سهمناک چو دودی که آید برون از مگاک. نظامی. چو نحس اوفتد دور سیارگان بود دور دور ستمکارگان. نظامی. گشادم در هر ستمکاره ای ندانم در مرگ را چاره ای. نظامی. و گرنه چنانی که رفتم ز دست ستمکاره شد با دو کشتی شکست. نظامی. سوگنده خواره، غمخواره: به ناخفتگیهای غمخوارگان به در ماند گیهای بیچارگان. نظامی. موخوره، میخواره: نه دل میدهد گفتن این می بنوش که میخوارگان را بر آرد ز هوش. نظامی ||. هاء صفت: شمس قیس رازی آرد: و آن هائی است که در اواخر صیغ ماضی فایده اتصاف دهد بدان فعل، چنانکه: «آمده» و «رفته» و «نشسته» و «خفته» و «کرده» و «گفته» (۵۵) و نزدیک به همین معنی «یک روزه» و «یک ساله» (۵۶) و «زنده» و [مرده] و «کشته» و «افتاده» (۵۷). (المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۱۸۵). در غیاث اللغات آمده است: های مفعول و آن بعد صیغء واحد ماضی مطلق آید و معنی شده از او مستفاد شود، چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته و غیره ||. های مدت و زمان و مقدار: محمد بن خلف تبریزی در دیباچه برهان آورده است: «هائی که به جهت تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب در آورند، همچو: «یک ساله» و «دوماه» و «سه روزه» و «چهارشبه» (۵۸). (برهان قاطع چ معین ص ل). مؤلف شمس اللغات چنین آورده است: «هائی» که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند: چون یک ساله و یک ماهه و یک روزه و یک شبه و دوساعته اما ظاهر آن است که اینجا نیز برای نسبت است، یعنی چیزی در یک شبه و یک روزه و یک ماهه نسبت دارد و این دو قسم است: مغانه، یعنی چیزی که به مغان نسبت دارد و دیوانه، یعنی آنکه به دیوان نسبت دارد و عروسانه و شبانه. در غیاث اللغات آمده است: «های مقداریه» و آن برای تعیین مقدار در اواخر اسماء آید، چنانکه یک روزه و یک شبه و دوماه و صدساله و ده مرده. هدایت در فرهنگ انجمن آرا چنین آورده است: «هائی» که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند، چون: یک ساله و یک

ماهه و یک روزه و یک شبه و دوساعته. ظاهر آن است که اینجا برای نسبت است، یعنی چیزی که به یک شب یا به یک روز یا به یک ماه نسبت داد و از این قسم است مغانه، یعنی چیزی به مغان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه (۵۹). نجم الغنی در نهج الادب چنین آورده است: با تمیز عدد ملحق گردد و معنی معدود پیدا شود، چون: یک ساله و یک ماهه و یک روزه و یک شبه و دوساله و چهارده ساله و امثال آن به معنی چیز یک سال و یک ماه و یک روز مانده و علی هذا انوری فرماید: به بوالفتح قصاب گفتم که آخر دو من گوشت کواز وجوه دوماهه... برفتم بگفتم سه ساله وظیفتم چو برف سفیدم بدار آن سیاهه. واله گفته است: آب حیات و کیمیا عمر دوباره و وفا این همه میرسد بهم، یار بهم نمی رسد. و از رساله تنبیه الصبیان مستفاد میشود که «ها» در آخر تمیز عدد گاهی وقتییه ظرفیه باشد، چنانکه گوئی چندروزه می آئی؟ گوید: چهارروزه برمیگردم. خواجه فرماید: طی مکان بین و زمان در سلوک شعر کاین طفل یک شبه ره یک ساله میرود. و گاهی مقدار و کمیت را افاده نماید، چون: یک نفره و ده مرده: چو دانا یکی گوی و پرورده گوی حذر کن ز نادان ده مرده گوی. و رای عامه اهل قواعد همین است که «ها» در اواخر اسمای تمیز اعداد از برای تعیین مقدار می باشد و رأی خان آرزو این است که «ها» در یک ساله و یک روزه و دورویه و ده دله برای نسبت است. (از نهج الادب ص ۴۷۳). در فرهنگ آندراج چنین آمده است: برای تشخیص و تعیین مدت: یکساله و یک ماهه و یک روزه و یکشبه و یکدمه و مانند آن. در فرهنگ نفیسی آمده است: «هائی» که تعیین مقدار میکنند، مانند: یک روزه و دوروزه و یک ساله و صدساله و یک مرده و ده مرده. سیدمحمدعلی داعی الاسلام در فرهنگ نظام چنین آورده است: بیان ظرفیت در الفاظی که معنی زمان محدود دارند، مثل: سال و ماه و روز و شب و ساعت که معنی دوساله آنچه در ظرف دو سال بوده میباشد و همچنین سه ماهه و چهارروزه و مانند آنها. کسروی در کافنامه آورده است: معنی دوره و زمان دهد: هزاره، سده، چله (چهل)، دهه و مانند اینها. هزاره یکدوره هزارساله است. این عبارت در کتابهای زردشتی بسیار به کار رفته، زیرا آنان جهان را به چندین هزاره بخش میکنند و برای هر یکی داستانهایی دارند. «سده»، دوره صدساله است که در زبانهای اروپائی همچنین تعبیری رواج دارد و اینکه امروز به جای آن کلمه قرن را به کار میبرند بیجاست و باید سده را به کار برد. «چله» که در اصل «چله» است معروف است، زیرا گذشته از آنکه صوفیان ریاضت چهل روزه خود را با این نام میخوانند و مسلمانان در چهل روز پس از مرگ هر کس بار دیگر یادی از او میکنند و آن را چله میخوانند. یک بخشی از زمستان نیز با این نام خوانده میشود (۶۰). و در شعر خاقانی «پنجاه» نیز به کار رفته. «دهه» نیز دوره ده روزه را میگویند. و بسیار به کار میرود. (۶۱) (کافنامه صص ۳۶-۳۷ ||). در آخر اسامی افاده مدت و زمان کند: پنج روزه، به مدت پنج روز: و اندر میان رامیان و جالهندر [به هندوستان] پنج روزه راه است و همه راه درختان. (حدود العالم). دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۴۰). چهارده ساله، چاره ساله: می دوساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۴). چهارماهه، چهل روزه: چو آن خرد را سیر دادند شیر نوشتندش اندر میان حریر چهل روزه را زیر آن تاج زر نهادند بر تخت فرخ پدر. فردوسی. چهل روز بگذشت از آن خوب چهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر ورا موبدش نام شاپور کرد بدان شادمانی یکی سور کرد چهل روزه شد رود و می خواستند یکی تخت شاهی بیاراستند. فردوسی. چهل ساله: نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فروریزد پر و بال. نظامی. دوروزه، ده روزه: ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵). دوساله: این بهرام گور چون دوساله شد پدرش او را به منذر سپرد. (فارسنامه ابن البلخی چ سیدجلال الدین طهرانی ص ۶۰). ده ساله، سه روزه: ای چون مغ سه روزه به گور اندر کی بینمت اسیر به غور اندر. منجیک (از لغت فرس ص ۲۳۵). سی و سه ساله: سرانجام آغاز این نامه کرد جوان بود چون سی و سه ساله مرد. ابوشکور. صدساله: شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد قدر یک ساعته عمری که در او داد کند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۸). صدوپنجاه ساله: پیری صدوپنجاه ساله در حالت نزع است. (گلستان). موجب یک ماهه. یک دمه: این یکدمه عمر را غنیمت شمرد. یک روزه: ندانی

که لشکر چو یک روزه راند سر پنجه زورمندش نماند. سعدی (بوستان). شنیدم که مقدار یک روزه راه بکرد از بلندی به پستی نگاه. سعدی (بوستان چ فروغی ص ۱۶۰). یک ساعته: یک ساعته سخای یمین و یسار تو دریا و کوه را ببرد غنیت و یسار. سوزنی (۶۲). یک شبه (۶۳): طی مکان بین و زمان در سلوک شعر کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۵۲). یک ماهه: و این ناحیت یک ماهه راه است اندر یک ماهه. (حدود العالم). چو بختش بهر کار منشور داد سپهرش یکی نامور پور داد به روز نخستین چو یک ماهه بود بیامد ز یکساله بالا فرود. اسدی || بیان اندازه و مقدار: نجم الغنی در نهج الادب چنین آورده است: «هایی» که تحدید صفت از برای موصوف کند، چون: یک اسبه و یک تنه و دوزبانه و ده دله و امثال آن. مولوی فرماید: گر تن خاکی ثقیل (۶۴) و تیره است صیقلش کن ز آنکه صیقل گیره است شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله خارخار حیلها و وسوسه از هزاران کس بود نی یک کسه. کذا فی براهین العجم. صاحب جواهر الحروف گوید که در ده دله و دورویه و همگروه افاده معنی بیان حال کند، چنانکه در این قطعه: چنان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبند چو دریای آب همه همگروه به یک سر زنند چه یکبارگی بر سکندر زنند. و خان آرزو گوید: اگرچه همگروه به معنی به جمیع است و آن مجاز است و در این بیت حال واقع شده از لفظ زنند، لیکن تحقیق آن است که ها زائده است و بر این قیاس ده دله و دورویه چرا که هر کدام بدون ها به معنی صاحب چنین حالت آمده، چنانکه بر صاحب فهم پوشیده نیست و حق تحقیق آن است که در ده دله و دورویه همان هاست که در یک ساله و یک روزه است، چنانکه گذشت. همچنین در همگروه در واقع نزدیک است به های مذکور که برای نسبت آید. (۶۵) (نهج الادب ص ۴۷۸). کسروی در کافنامه چنین آورده است: پدید آوردن نام اندازه: چنگه، چکه، دسته، دوروزه و مانند اینها. چنگه در این عبارت که بگوئیم «یک چنگه برداشت» برای اندازه است: «به اندازه یک چنگ». چکه آن اندازه آب یا چیز روان دیگر را میگویند که برای یک بار چکیدن بس باشد. دسته در عبارت «دسته گل» این معنی را دارد: «به اندازه یک دست گرفتن» یا شاید در آنجا نیز به معنی گروه باشد که در پیش یاد کردیم. یک شبه و دوروزه و مانند آنها نیز برای اندازه است. مثلاً اگر بگوئیم «از تهران تا قزوین راه یک شبه است» مقصود نشان دادن اندازه راه میباشد. این معنی نیز اندک است و قیاسی نمی تواند بود. (کافنامه ص ۳۰). در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار، بدیع الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی در ذیل معانی نسبت آمده است (ص ۱۲۵): برای تعیین مقدار آید: دوروزه. سه نفره. یک مرده: حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. در آخر اسامی افاده اندازه و مقدار کند. پنج مرده، به اندازه پنج مرد: بدی پنج مرده مر او را خورش بماندند مردم از آن پرورش. فردوسی. چندمرده: چندمرده حلاج است (۶۶) (در مثل). ده مرده. یک مرده (۶۷): زر نداری نتوان رفت به زور از در یار (۶۸) زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار. سعدی (گلستان چ قریب ص ۱۱۷). در آخر کلمه «من» و «تن» و «کس» به همین معنی آید: دومنه، صدمنه، یک تنه، یک کسه: خارخار حسها (۶۹) و وسوسه از هزاران کس بود نی یک کسه. مولوی. بسیج هلا- زاد و کم نیاید از یک تنه گر بیشتر نباشد. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۴۲). کسروی در کافنامه آورده است: دارائی و خداوندی: سه ساله، سه پایه، دوشاخه، دوزنه، هفته، پنجه (۷۰) و مانند اینها. سه ساله، کسی که دارای سه سال باشد. همچنین مانند های آن که بسیار و بشمار است. سه پایه، چندین ابزار است که چون دارای سه پای می باشد این نام را پیدا کرده است و همان است حال دوشاخه. دوزنه یا سه زنه، فردی را گویند که دارای دو یا سه زن باشد. هفته را از آن جهت هفته میخوانند که دارای هفت روز میباشد. پنجه که دست آدمی یا هر چیز مانند آن را می نامند به جهت پنج انگشت می باشد. در اینجا این نکته را باید باز نمود که «شنبه» که در نامهای روزهای هفته تکرار میشود هاء آن هاء پسوند نیست. شرح چگونگی آنکه ایرانیان ترتیب هفته شماری را از خود نداشتند و آن را از جهودان که از زمان هخامنشیان در ایران پراکنده بودند برگرفته اند. از اینجا کلمه «شبت» که جهودان آن را هم به معنی هفته به کار می بردند و هم نام روز شنبه بود به زبان فارسی در آمده بدانسان که همان کلمه به عربی رفته و به زبان ارمنی رفته و در زبانهای اروپایی شهرت یافته که امروز در بیشتر

زبانهای معروف این کلمه به کار می‌رود. ولی در فارسی از روی قاعده ای که فارسی زبانان داشته اند حرفی پیش از باء افزوده «شنت» خوانده اند، سپس هم تاء آن مبدل به ذال گردیده چنانکه بسیاری از تاءهای دیگر این تبدیل را یافته و کلمه شده شنبذ. بنابراین هم «ذال» «هائ» شده و این است که می‌گوئیم هاء پسوند نمی باشد. «شنبذ» هنوز هم در زبان پاره ای روستائیان بازمانده. همچنین در شعرها آن را می یابیم. فرخی سروده: رادی را تو اول و آخری حری را تو واضع و واجدی (۷۱) تو به همه (۷۲) جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنبذی. منوچهری گفته: به فال نیک و به روز مبارک شنبذ نیذ گیر و مده روزگار خویش به بذ. اما «آدینه» این را دیگران نوشته اند که چون تازیان روز آدینه را «یوم الزینه» نام داده بودند. ایرانیان در ترجمه آن کلمه «آدینک» گفته اند که آدینه به معنی زینت می آید و سپس آن کلمه «آدینه» گردیده. (کافنامه ص ۳۳). امثله: معنی دارا بودن و خداوندی: بادرنجبویه (دارای بوی بادرنگ)، برهه دومادره، پنج پایه (نردبان)، جای دورنگه (دارای دو رنگ)، چهارپایه (دارای چهار پایه)، دوپوشش، دویخته (دارای دویخت)، دودرزه (دارای دو درز)، دودره (دارای دو در)، دوسره (دارای دو سر): گشتم سیصد و سه دره ندیدم آدمی دوسره. دوشاخه، دوزنه، دوکوهانه، ده دله: ای نه دله ده دله، هر ده یله کن صراف وجود باش و خود را چله کن یک صبح به اخلاص بیا بر در دوست گر کام تو برنیارد آنگه گله کن.؟ زنی دویخته (زنی که دو شوی کرده است)، سه پایه، سه تیره (دارای سه نوک)، کبوتر دوبرجه، گرمابه (۷۳): صورت خوب بسی باشد بیحاصل بر در و در گه گرمابه و دیوارش. ناصر خسرو. لشکر دورویه (صاحب دو صف)، مرد دومویه، هزارمیخه: حصن هزارمیخه عجب دارم سست است سخت پایه ستوارش. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۰۸ ||). علامت معرفه: سیدمحمدعلی داعی الاسلام در فرهنگ نظام چنین آورده است. «علامت معرفه و معهود است مثل: پسره باز آمد، یعنی آن پسر. کسروی در کافنامه آورده است. شناختگی: این معنی در نوشته ها و زبان ادبی به کار نمی رود، ولی در زبان گفتگو معروف است، چنانکه می‌گویند: «مأموره دم در است» این جمله را در جائی به کار می‌برند که شنونده مأمور را شناخته و به امید آمدن او نشسته باشد گاهی نیز برای فهمانیدن این معنی به کلمه هایی که هاء دارد هاء دیگری می افزایند، چنانکه می‌گویند: «گر بجه رفت» «دایهه امروز پیداش نیست» «کاسهه را بیار». (کافنامه ص ۳۴). محمد معین آورده است: «ه» - احمد خراسانی نوشته است: (۷۴) «در زمان ما برای معرفه نیز نشانه ای می آوردند. در شمال و مرکز ایران مانند خراسان و عراق «ه» است، مانند: «اسبه را خریدم». این نشانه در تهرانی و قمی مستعمل است و «را» تلفظ شود و به آخر اسم ملحق گردد: کلاغه، اسبه، ماره، گربه، پسره، دختره، و حتی به اسمهای خاص پیوند: حسینه، علیه، محمده. در صورت الحاق به کلمات مختوم به «ا»، «و»، «ه» به جای ه (۷۵) ه (۷۶) آید آفاهه، کوچولوه و کوتولوهه. در گیلان این نشانه (۷۷) تلفظ شود. کلاغه، اسبه. پسره. مثالها: دختره قشنگ است. پسره زیرک است. «اون شیره (۷۸) چطوره که به خرگوشه (۷۹) و آهوا کاری نداره؟» «خیمه شب بازی صادق چوبک تهران ۱۳۲۴ ص ۴۶). این نشانه پس از «ک» تفسیر آید و افاده تحقیر کند: مردکه، زنکه. (۸۰) علامت عهد ذکری یا ذهنی است: پسره، در (پسره آمده بود)، دختره، در (دختره رفته بود) چوبه، درخته، زنه، شاهزاده کوره (ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه)، شیطان کوره، مرده. نجم الغنی در نهج الادب آورده است: برای آله بعد اسم، چون: کوبه و پیمانان و سنبه و آژینه. (نهج الادب ص ۴۷۹ ||). پدید آوردن نام ابزار از فعل: در کافنامه آمده: ماله، دیده، پیمانان، استره، آتشنزنه، تابه، رنده، تازانه، کیله (۸۱)، وزنه و مانند اینها. ماله و دیده بی نیاز از گزارش می‌باشد. پیمانان از پیمانان است که در فرهنگها نیامده، ولی یقین است که به کار میرفته و کنون هم گویا در تویسرکان و آن پیرامون ها به کار می‌رود. رنده از رندیدن است که در فرهنگها آورده شده. استره از استردن و به معنی تیغ روتراشی به کار می‌رود. تابه از تابیدن می آید که معنی های گوناگون دارد، و یک معنی آن برشتن و سرخ کردن باشد و در اینجا مقصود همان است که از فرهنگها فوت شده. آتشنزنه چخماق است که ابزار آتشدن می‌باشد. تازانه از تازاندن آمده همان است که تازیانه هم گفته میشود. در فرهنگها پنداشته اند اصل کلمه تازیانه می‌باشد و تازانه سبک شده از آن است، ولی از روی قاعده تازانه را باید اصل شمرد، به هر حال تازانه در شعرها بسیار به کار رفته. فردوسی گوید: شوم زود تازانه

باز آورم اگر چند رنج دراز آورم. سنبه از سنیدن است که شکل دیگر سفتن باشد. کیله و وزنه دو کلمه عربی است که به دستگیری پسوند فارسی به کار رفته. از اینجا پیدا است که این معنی پسوند تا زمان های پس از اسلام معروف بوده. این معنی پسوند را قیاسی نمی توان شمرد، زیرا امروز معروف نیست و از اینجا ما نمی توانیم از پیش خود چنان کلمه هایی را پدید آوریم». (کافنامه صص ۲۶-۲۷). در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار... آمده است: «هاء» اسم آلت: آویز. ماله. تابه. پیرایه: حریف مجلس ما خود همیشه دل میرد علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند. چون خواهند از فعلی اسم آلت بسازند فعل امر آن را گرفته به آخر آن «ه» که علامت اسم آلت است افزایند. پیرای، پیرایه. آویز، آویزه. استر، استره (۸۲). چون «ا» (۸۳) در آخر مفرد امر حاضر در آید معنی ابزار دهد و اسم آلت مشتق میسازد: افروزه (در آتش افروزه)، آهنگه، تابه (آلت تابیدن)، چرخه، خاره (در سرخاره)، دوشه (در گاودوشه)، روبه (در خاکروبه)، زنه (در آتش زنه)، سنبه (آلت سفتن)، شانه از مصدر شانیدن، ماله (آلت مالیدن) و در صورت لزوم مرکباتی از بعض مفردات امرهای حاضر توان ساخت، مانند: ترنج افشاره ||. نجم الغنی در نهج الادب آورده است: گاهی برای تحقیر آید که به لفظ پسر و دختره و مردکه، مثلاً بگویی «این پسر کسی را به خاطر نمی آورد» و «پسر دیروز رفت» و «چه مردکه است» و «چه دختره است»: گاه برای تعظیم آید، مثلاً گویند ای صاحب! این مردکه ای است که با پادشاه ایران در یک کاسه فالوده میخورد (۸۴). (نهج الادب ص ۴۷۹). در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار... آمده است: «هاء» تحقیر: پسر، دختره، مردکه، زنکه. هاء تحقیر بیشتر در محاورات عمومی استعمال شود و در عبارات و سخنان فصحاء و نویسندگان بزرگ دیده نشده. گاهی به معنی تحقیر و توهین باشد: پسر، ده کوره، ستاره کوره، لره، مردکه. نجم الغنی در نهج الادب آورده است: «هائی» که به آخر بعضی اسما متصل گشته مفید تصغیر باشد و آن گاهی برای تقلیل بود چون در لفظ گوساله و بزغاله و غزاله و میمونه: آهوی فسونگر تو بنمود گوساله پرست سامری را. و بزمه مصغر از بزم به معنی طرفی و گوشه ای. خواجوی کرمانی گفته: ارم نقشی از بزمه بزم اوست قیامت نمودار از رزم اوست. (از نهج الادب ص ۴۷۹). کسروی در کافنامه چنین آورده است: خردی، کوچکی: خانه، چاهه، روزنه، اردبيله، خان که خانه کوچک آن میباشد، به معنی سرای بزرگ معروف بوده ولی اکنون کمتر به کار میرود. اردبيله که به معنی اردبیل کوچک است. (کافنامه ص ۱۲ ||). نجم الغنی در نهج الادب آورده است و «های» حالیه که در میان فعل ماضی و دیگر افعال آورده معنی حالت از آن مراد دارند و بعضی این «ها» را «های» تألیفی و موصول و عاطفت گویند و معنی واو عطف گیرند چون خورده رفت و کشیده برد و دویده می آید و کشته خواهی رفت و آزرده مرد. همچنین است در قوانین دستگیری و تحفه العجم و هفت قلزم. و عبدالباسط نویسد: «هایی» که میان دو فعل متغائر که به یک فاعل تعلق دارند به جای عطف آید بعد خبر مبتدا سامع را منتظر خبر دیگر کند چون شنیده رفت. شنیدن و رفتن هر دو متعلق (به) فاعل واحد است. تمام شد کلام او. زلالی راست: اگر آه از دل رنجیده میرفت به سنبل مدتی پیچیده میرفت. عالی گوید: این نیست که از راه وفا آمده رفتی شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی چون دانهء تسبیح به دست ای در یکتا آخر به صد آمین و دعا آمده رفتی. شاعری گوید: تو ز من کشیده بردی چه شد و کجا فگندی خبری ز دل نداری بنشین جواب دل کن. پوشیده مباد که هر گاه گویند زید خورده رفت و بکر عمرو را کشیده برد، پس بنابر قول حال معنی چنین شود که زید رفت در حالی که طعام خورده بود و بکر عمرو را برد در حالی که کشان کشان برد، و بنابر قول تألیف و موصول و عطف معنی حال نخواهد شد. پس بر این تقدیر معنی چنین خواهد شد که زید چیزی را خورد و رفت و بکر عمرو را کشید و برد و مابعد «ها» که رفتن است ترکیب و وصل یافت به ماقبل آن که خوردن باشد و بردن ترکیب و وصل یافت به کشیدن و وجه تسمیه هم از این بیان ظاهر گشت و بنابر قول عبدالباسط، زید مبتدا و خورد خبر آن و بکر مبتدا و عمرو را مفعول و کشید خبر آن و «ها» در این هر دو ترکیب به معنی واو عطف است و سامع را منتظر خبر دیگر گردانید که رفت و برد باشد. و بعض نوشته اند «های» که در میان دو فعل متغائر در آید و مسندالیه هر دو فعل که ماقبل و مابعد ها باشد یکی بود آن «ها» افادهء تفریعیه عطف کند به معنی پس به بای

فارسی که ترجمه فای عربیه است، چنانکه گویند: فلان طعام خورد سوار شد، یعنی طعام خورد پس سوار شد. همچنین به لفظ آورده داد، و دیده فرستاد و شنیده گفتی، و آمده رفتی، و از طعام فراغت یافته سوار خواهد شد. و بعضی گویند عطف این جا دو گونه است: ۱- تفریعی. ۲- تعقیبی. اول- چنانکه گویی زید طعام پخته خورد، یعنی پخت و خورد و خوردن متفرع است بر پختن. دوم- چنانکه طعام پخته رخصت گرفت، که در این جا همین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کار کرد و در این صورت اسناد هر دو فعل به یک فاعل است که در مثال اول، فاعل پختن هم زید است و فاعل خوردن هم اوست و در مثال ثانی، فاعل پختن و رخصت گرفتن نیز یکی است و در این نظر است، چه های مذکور دلالت بر بعدیت دارد مطلقاً و تفریعی است که بویی از علیت و معلولیت داشته باشد از خارج معلوم میشود «ها» را در آن دخلی نیست (۸۵). (نهج الادب صص ۴۷۵-۴۷۶ ||). در غیاث اللغات آمده است: «های تسمیه و آن آن است که اواخر اسماء و افعال ملحق سازند و به نسبت اصل ماده علم دهند، چنانچه لاله و سبزه و زرده و نیله و سفیده و دیده و گرده و خاکه و پیمان و نشانه و ریزه». در کافنامه چنین آمده است: پدید آوردن اسم از صفت: زرده، سبزه، سفیده، سیاه، تره، خشکه، شوله، کهنه، تنگه، تنکه، پهنه، همشیره، همخوابه و مانند اینها، همه این کلمه ها نخست صفت بوده و جز با یک کلمه دیگر به کار نمی رفته. مثلاً «نان خشک» ولی پس از پیوستن «ه» پسوند اسم (نام) گردیده که به تنهایی به کار می رود «زرده» به بخش زرد تخم مرغ و مانند آن گفته میشود. «سبزه» هر چیز سبز است و یک گونه از مویز که سبز است با این نام شهرت یافته است. «سفیده» به سفیده بامداد و سفیده تخم مرغ و مانند آنها گفته میشود. «سیاه» به هر چیز سیاه گفته میشود و از جمله به معنای شب و به معنی مسوده معروف میباشد. «تره» در طهران یک گونه سبزی (۸۶) و در آذربایجان نام کاهوست. «خشکه» نان خشک را میگویند ولی به هر چیز خشکی میتوان گفت. «شوله» خوراک معروف است که شول «شل» پخته میشود. «کهنه» چیز کهن را میگویند بویژه پارچه کهن را، «تنگه» هر جای تنگ است بویژه در تنگه های کوهی و دریایی به کار می رود. «تنکه» رخت تنکی را میگویند که از زیر رختهای دیگر میپوشند نیز هر چیز تنک را از فلز و مانند آن تنکه مینامند. (۸۷) «پهنه» میدان را گویند و هر چیز پهن را میتوان با این نام خواند. «همشیره» و «همخوابه» بی نیاز از گزارش میباشد (۸۸). این معنی نیز قیاسی است و ما میتوانیم هر صفت را با این پسوند اسم گردانیم، بدینسان که خشک صفت است و نانی که خشک باشد ما میتوانیم آن را خشکه بخوانیم ولی اگر پسوند نباشد باید بگوئیم «نان خشک». از اینجا میتوان دانست که «کهن» صفت است و «کهنه» نام میباشد، و اینکه کسانی «کهنه» را به حال صفت به کار برده میگویند «رخت کهنه» و مانند آن، این تعبیر چندان صورتی از علم ندارد، بلکه باید گفت «رخت کهن» و مانند آن و کهنه را در جایی آورد که مقصود نام باشد (۸۹). «امبه» میوه معروف هندوستان آن را «نغزک» نیز میخوانند که از شمار این معنای پسوند می باشد و برای این نام داستانی نوشته اند که می آوریم: گویا «امبه» را در فارسی «ام» میخوانده اند و چون این کلمه در ترکی معنای خوبی ندارد سلطان محمود غزنوی میگوید: «میوه ای بدین نغزی چرا با چنان نام زشتی خوانده شود» و این است که آن را «نغزک» نام میدهد که این نام شهرت دارد و شاعری در هند سروده: نغزک خوش مغز کن بوستان خوبترین میوه هندوستان. «آینه» هم از این شمار است. ولی باید دانست که اصل کلمه «آبگین» بوده به معنی آب مانند، سپس آن را نام ساخته «آبگینه» گفته اند سپس هم آن را «آینه» گردانیده اند. ولی «آبگینه» هم در فرهنگها بازمانده که آن یکی به معنی شیشه به کار می رود و این یکی به معنی معروف خودش و ما نمی دانیم آیا اصل معنی کلمه کدام یکی بوده است. (کافنامه صص ۲۳-۲۵). هائی که از صفت اسم میسازد، مانند: بیهوش - بیهوشانه: جرعه ای خوردیم و کار از دست رفت تا چه بیهوشانه در می کرده اند. سعدی (کلیات چ فروغی ص ۱۲۰). جوان - جوانه: دویدی بسی از پس آرزوها به روز جوانی چو گاو جوانه. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۱). سبزه جوانی است مر ترا چه شتابی در پی این سبزه همچو گاو جوانه. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۹۸). محمدحسین بن خلف تبریزی در دیباچه برهان چنین آورده است: هائی که در آخر افعال به جهت حرکت آنها بیاورند چه آخر کلمات فارسی همیشه ساکن میباشد، همچو: «رفته» و «گفته» و «شگفته» (۹۰). (برهان قاطع چ معین ج ۱ ص ل ||). نجم

الغنی در نهج الادب آورده است: «در افعال ماضی مطلق مصدر متعدی در آید و علامت اسم مفعول باشد و معنی «شده» از او مستفاد شود، چون سوخته، یعنی سوخته شده و کوفته، یعنی کوفته شده، و در این بیت خواجه حافظ: گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده. و هرگاه این «ها»ی مفعولی مضاف خواهد شد برای علامت کسره اضافت بالایش همزه خواهند نوشت (۹۱)، چون: «کرده او» و «گفته او»: آنچه ای دل به تو ز آن ترک جفاکیش آمد شکوه زنهار مکن کرده خود پیش آمد. و گاهی در اسم نیز فایده اسم مفعول دهد چون «رنجه ای» «رنجیده ای» و «غرقه ای» «غرق شده ای». سعدی گوید: نه بینی در ایام او رنجه ای که نالد ز بیداد سرپنجه ای. (نهج الادب ص ۴۷۶). در کافنامه آمده است: پدید آوردن صفت از فعل: خفته، نشسته، ایستاده، فرستاده، فرشته، رشته، مرده، رسیده، دوخته، بسته، شکسته، و صدها بلکه هزارها مانند این. این کلمه ها از گزارش بی نیاز است فرشته و رشته را گفتیم که لهجه شمال و از فرشتن (؟) و رشتن می آید. «بنده» به معنی غلام به کار میرود از «بندن» می آید که شکل دیگر بستن بوده و چون در زبانهای باستان هر که را در جنگ دستگیر می ساختند و دست بسته به خانه می آوردند و به بندگی نگه می داشتند از اینجا آن نام پیدا شده. اما «برده» که آن نیز به همین معنی است به گمان ما شکل دیگر «بنده» باشد، زیرا در پهلوی راء و نون به یک شکل نوشته میشود و چه بسا در خواندن به همدیگر تبدیل می یابد، چنانکه این حال در ریشه «کردن» و «میکنم» و «بکن» پیداست که بیایی نون و راء به هم تبدیل می یابد شکل پهلوی آن کلمه را ما میتوانیم هم «بندک» و هم «بردک» بخوانیم. (کافنامه صص ۲۲-۲۳). در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار... ج ۲ ص ۱۲۵ آمده است: «هائ مفعولی» که به آخر صفت مفعولی در آید: گشته، زده، شنیده، آشفته، پرورده: آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش. سعدی. چون نون مصدر را بیفکنند و به جای آن «ه» نهند کلمه اسم مفعول یا «صفت مفعول» و هم مفرد غایب فعل ماضی قریب شود. به عبارت دیگر های غیرملفوظ در آخر مصدر مرخم علامت صفت مفعولی است یعنی ها از مصدر صفت میسازد، مانند: آزموده، از آزمودن و انگیخته، از انگیختن: بر این سبزه آهوانگیخته ز ناف زمین نافه ها ریخته. نظامی. خفته، از خفتن: شب و روز بیدار باشد به کار که بر خفتگان ره زند روزگار. نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۵۶). دیده، از دیدن: مگر دیدی احوال نادیده را پسندیده و ناپسندیده را. نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۱۵۴). رسته، از رستن: بدین چارسوی مخالف روان نیم رسته گر پیرم و گر جوان. نظامی. فرستاده، از فرستادن: فرستاده را گفت ره درنورد نباید که یابد تو را باد و کرد. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۸۰). فروبسته، از فروبستن: بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فروبسته ما بگشایند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۳۷). گفته، از گفتن: بر گفته من کار کن ای خواجه ازیراک کردار بیایدت به اندازه گفتار. ناصر خسرو. نهاده، از نهادن: فرامرز را دست بسته چو سنگ به گردن نهاده ورا پالهنک بیارم به درگاه افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب. فردوسی. محمدحسین بن خلف تبریزی در دیباچه برهان آورده است: «های بیان فتحه است و بغیر از دلالت بر فتحه ماقبل هیچ مدخل دیگر ندارد، همچو: «خانه» و «کاشانه» و «بنده» و این در جمع البته ساقط میشود (۹۲)، همچو: «خانها» و «جامها» و «بندها» و در اضافت به همزه ملینه (۹۳) تبدیل می یابد، همچو «خانه من» «جامه من» و «بنده خدا» و در تصغیر به کاف تبدیل می یابد، همچو: «خانگک» و «جامگک». (برهان قاطع چ معین ج ۱ ص لا). نجم الغنی در نهج الادب درباره «های علامت صفت مفعولی» آورده است: هائی که در اواخر افعال در آید و افاده تعمیم زمان ماضی و اتصاف صفت از برای موصوف کند، چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان این حرف گفته و این در سفته چنان مفهوم شود که یک وقتی از اوقات زمان ماضی این سخن گفت و این گهر سفت. و هرگاه گوید: فلان این سخن گفت و این گهر سفت چنان مفهوم شود که در نزد قائل زمان گفتن و سفتن معین است و اینکه گفته اند که این «ها» در آخر فعل ماضی به جهت انتها و اتمام حرکت و قطع و وقف در آمده است چه ماضی غالباً موقوف الآخر میباشد و گاهی به سکون آن. پس هرگاه به ضرورت شعر و یا به وجهی دیگر آخرش مقتضی حرکت باشد ناچار در آخر آن «ها» در آورند و این «ها» زائده باشد برای فصاحت و شیرینی و سبکی تلفظ و از معنی هیچ تعلق ندارد و در

این وقت در آخر آن یکی از حروف روابط چون «است» یا «بود» یا مثلها اکثر محذوف باشد -انتهی. اولی نیست چرا که تا لفظ را معنی باشد بی معنی و زائد نباید گفت. بدان که بعضی از اهل لغت نوشته اند که «ها» در اواخر ماضی ملحق شود و آن ماضی را قریب الحال می گردانند، چنانکه «گفت» و «گفته» زیرا که «گفت» عام بود که پیش از ساعت اخبار در وقتی گفته باشد و چون «ها» بدان ملحق شد بدین معنی باشد که نزدیک زمان اخبار گفت. و خان آرزو در مثنی میگوید که «گفته» در اینجا به معنی ماضی نیست اگر فعل می بود احتیاج رابط نمی داشت چرا که در یک قضیه دو حکم معنی ندارد حال آنکه کلمه «است» و «بود» همراه آن می آید و گاهی حذف شود: برو به کار خود ای حافظ این چه فریاد است مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاده ست. حافظ. در این صورت اگر فعل لازم بود اسم فاعل باشد مثل استاده است و اگر متعدی بود به معنی اسم فاعل گرفته شود، چنانکه زید عمرو را کشته است، و این در حکم آن است که گویند زید کشنده است عمرو را. این قدر هست که چون در اصل ماضی بود «ها» بدان ملحق شده توهم معنی ماضی پیدا میشود و در واقع نیست، چه در اسم فاعل زمان را دخل نیست. پس معنی «پادشا فرموده است که چنین کنند» آن باشد که «پادشا فرمایند است که چنین کنند» مگر آنکه قیدی یا رابطی که بر معنی دلالت کند به او آرند مثل گفته بود یا پارسال گفته است. در این صورت از جوهر کلمه ذات الهاء معنی فعل حاصل شود و معنی ماضی از آن قید یا رابط پیدا گردد. حاصل کلامش این است که معنی ماضی از وقوع فعل متوهم نمی شود مگر آنکه که قیدی یا رابطی که بر ماضی دلالت کند با او آرند مثل «گفته بود» یا پارسال گفته است. در این صورت از جوهر لفظ معنی ماضی حاصل نشود، بلکه به سبب آن قید یا رابطه پیدا گردد. و در زوائد الفوائد گوید: آنچه بعضی گفته اند که در آخر افعال به جهت وقف و قطع آید و در آخر آن یکی از حروف ربط مثل: «است» و «بود» و امثال آن اکثر محذوف باشد، چنانکه شاعر چنین گفته و فلان مروارید سفته و از این عالم است در بیت نظامی: شه از شیر مردیش حیران شده بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده. پس «حیران شده» و «آفرین خوان شده» به معنی حیران و آفرین خوان شده بوده باشد، نه به جهت ارتباط به مابعد، چنانکه گویند: شمشیر برآورده کشت و دست شسته طعام برآورد، صحیح نیست و نیز در مصرع اول «های» تفریعی بی تکلف صحیح میشود و احتیاج به حذف عطف در مصرع دوم میشود و در مصرع دوم اگر زائده گویند می توان شد چه بدون «ها» هم معنی مذکور حاصل میشود پس آن هم از عالم خان و خانه باشد. غایتش آنجا ملحق به اسم شده و در اینجا به فعل فلا تغفل -انتهی. موافق قول این محقق لازم می آید که در عین حالی که زید عمرو را می کشد اخبار به این کلام که زید عمرو را کشته است صحیح شود، چنانکه گفتن زید کشنده عمرو است صحیح است فافهم فانه دقیق، تمام شد عبارت زوائد الفوائد. و صاحب جواهر الحروف بر این قول خان آرزو که در این جا به معنی ماضی نیست، بلکه اسم فاعل است اعتراض کرده که اگر این را اسم فاعل اعتبار کنند می باید که اسم مفعول هم اعتبار کنند، چنانکه در اکثر مواقع همین است و لایحقی ما فیه من البعد و السخافه، چه ماضی را به معنی فاعل و مفعول گفتن خلاف قانون است و علاوه این است که فاعل این فعل اکثر مظهر می آید در این صورت به معنی فاعل بودنش محال. پس لازم شد که اول این ماضی را به لحاظ قرب زمانه به منزله مضارع گیرند و مضارع را بر وفق قاعده متفارقه به معنی فاعل یا مفعول اعتبار نمایند فافهم و تأمل و لاتغلط -انتهی کلامه. و خان آرزو را بر این ایراد نظر است و ما بوجه خوف طوالت اینجا ذکر نکردیم و مخفی نماند که از کلام بعضی مستفاد میشود که «های» مخفی در آخر صیغه واحد غائب ماضی مطلق بر سه نهج می آید: یکی به جهت انتها و اتمام حرکت و این «ها» زائد باشد برای فصاحت چون گفته و کرده و نشسته و برخاسته «ها» را به تلفظ آوردن فصاحت نیست. دوم برای افاده اسم مفعول و معنی «شده» از او مستفاد می شود، چنانچه خریده و گزیده و چکیده و کشته. سوم برای افاده معنی صفت مشبه و فرق در هر دو اخیر این است که «های» اسم مفعول ملحق به فعل متعدی و «های» صفت مشبه ملحق به فعل لازم گردد، زیرا که اسم مفعول از غیر متعدی و صفت مشبه از غیر لازم نیاید و صفت مشبه افاده اتصاف فاعل کند بر سبیل ثبوت و استقرار و بوی از ماضی دارد اگرچه ذوات از منه را در معنی اسمی دخلی نباشد چون افتاده و بالیده و بسته و مرده و پیوسته (۹۴). (نهج الادب صص ۴۷۶-۴۷۸).

|| در غیاث اللغات آمده است: «های مصدریه» چنانچه زاره به معنی زاری. کسروی در کافنامه چنین آورده است: پدید آوردن نام مصدر: مویه، ناله، گریه، خنده، اندیشه، بوسه، لرزه، پیرایه و مانند اینها. این کلمه ها گاهی به معنای نام مصدر است و گاهی به معنای دیگر. مثلاً اگر بگوئیم «از اندیشه چه برمیخیزد!» مقصود نام مصدر خواهد بود ولی اگر بگوئیم «اندیشه من این است» مقصود چیز دیگر است. پیرایه نیز گاهی نام مصدر است و گاهی به معنای «آنچه با آن بپیرایند». این نکته را هم باید دانست که پیراستن با آراستن فرق آشکاری دارد، بدینسان که آراستن آن است که چیزهای زیبایی بر یک چیز بیفزایند ولی پیراستن آن است که چیزهای نازیبائی را از خود دور کنند. مثلاً زن اگر روی میشود «میشوید!» و مویهای بیجا را از چهره می سترد این کار او پیراستن است ولی اگر رنگ و بوی بر چهره میمالد این کار آراستن می باشد. از اینجاست که گفته شده: «آراستن سرو ز پیراستن است». این تفاوت در میان دو کلمه بسیار مهم است، ولی در کلمه پیرایه گاهی این تفاوت منظور نیست، چنانکه گفته اند: «علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند». که مقصود از پیرایه در اینجا آرایش میباشد. این معنی را نیز قیاسی نمی توان شمرد و بسیار اندک به کار میرود». (کافنامه ص ۲۷). محمد معین چنین مینویسد: «هرن نویسد: = (ه) ه (۹۵) پهلوی (اک) (۹۶) پارسی باستان آ ک (۹۷) (در چند مورد، این پساوند ساختمانی تازه از پارسی میانه به شمار میرود). هرن در همان صفحه، پهلوی «خند - ک» (۹۸)، پارسی «خنده». پهلوی رنجک (۹۹)، پارسی «رنجه» را در ردیف «بنده»، «کامه»، «نیمه»، «چشمه»، «ریشه» و غیره به نام اسم (نیز صفت) ساخته از اسم و فعل، (۱۰۰) نامیده. باید دانست که کلمات مختوم به «ه» را که معنی اسم مصدری دارند از لحاظ دستور زبان، باید جدا کرد، ولی از لحاظ ریشه که همه ناشی از اک (۱۰۱) پهلوی هستند، آنها را در یک ردیف باید به شمار آورد. تسمیه: «ه» مورد بحث را به قیاس با «شین» (اسم مصدری و یای مصدری) «های مصدریه» (۱۰۲) و «های مصدری» خوانده اند و بهتر است آن را «های اسم مصدر» بنامند. موارد استعمال: ۱- به صورت بسیط به معنی اسم مصدر به کار رود، مانند: پذیره، پرسه، زاره، لب گزه و نیوشه. ۲- به صورت بسیط، به معنی اسم به کار رود، مانند: خنده، گریه و ناله. ۳- در ترکیب افعال به کار رود، مانند: پذیره شدن، پرسه کردن، زاره کردن، گذاره کردن، گذاره آوردن، گریه کردن، لرزه بر... افتادن، مویه کردن، ناله کردن و نیوشه گرفتن. ۴- به ندرت با ادات فاعلی ترکیب شود، همچون: مویه گر گشته زهرهء مطرب بر جهان و جهانیان مویان. انوری (از فرهنگ سروری). ۲- ساختمان - کاشف در دستور زبان فارسی (در فروع افعال مشتق از امر حاضر) گوید: (۱۰۳) حاصل مصدر، که با افزودن یک «های» وصل به آخر امر حاضر تشکیل یابد. مثال: پویه، مویه، خنده و گریه. در دستور قریب آمده (۱۰۴): (از علامات اسم مصدر) «ه» در آخر امر [ست]: خنده، گریه و ناله. در دستور فرخ نقل شده (۱۰۵): در بعضی مصدرها و افعال که اصول آنها در ابتدا (شاید) اسم نبوده است، یک هاء اسمیه (که تفصیل و استعمالهای مختلف آن برخی گفته و برخی پس از این گفته خواهد شد) در آخر امر مفرد حاضر اضافه کرده اسم ساخته اند، چون: «خنده» که از خندیدن گرفته شده، و «گریه» که از گریستن آمده است و «پویه» و «مویه» و غیره. در دستور قبهفی (۱۰۶)، در عنوان «اسم مصدر» نوشته اند (۱۰۷): همچنین کلمات «مویه»، «پویه» و «ناله» که از ریشهء موی، پوی و نال (۱۰۸) ساخته شده، بدین طریق که حرف ها بدان پیوسته و افزوده شده. کلمات مورد بحث به ریشهء فعل (دوم شخص امر حاضر) ملحق گردیده، چنانکه «پذیره»، به معنی استقبال از «پذیر» ریشهء پذیرفتن مأخوذ است: چو خسرو بر این گونه آمد ز راه چنین بازگشت از پذیرهء سپاه. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۹۱). گروهی به پاکی و دین پروری پذیره (۱۰۹) شدنش به پیغمبری نظامی. هرگاه حاکمی یا بزرگی به محلی وارد میشد مردم... گاوی یا گوسفندی میردند و پیش وارد بر خاک می افکندند... و اختیار با شخص وارد بود که اجازه کشتن دهد یا بیخشد، و این عمل را هم خون کردن میگفتند و جزو آئین پذیره و استقبال بود. (تعلیقات فیه مافیه فروزانفر صص ۲۳۸-۲۳۹). و «پُرسه» به معنی عبادت و پرسش از «پرس» ریشهء پرسیدن: صحت ار خواهی در این دیر کهن خستگان بینوا را پرسه کن. ابوالقاسم مفخری (از فرهنگ سروری) (۱۱۰). و «خنده» از «خند» ریشهء خندیدن (۱۱۱): ملک را خنده گرفت و گفت: از این راست تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی.

(گلستان چ قریب ص ۵۴). به عاشقان سیه روز خنده بی دردی است ترا که صبح به ناگوش شام میگردد. صائب (از نهج الادب ص ۴۷۵). و «دنه» به معنی نعمت و شادی و زمزمه خوشحالی (۱۱۲)، از «دن» ریشه دنیدن (۱۱۳): حاش الله گر کند پیوند با طبع تو غم طبع غم را از نشاط تو پدید آید دنه. کمال اسماعیل (از فرهنگ سروری). و «رنجه» از «رنج» ریشه رنجیدن: هر که با پولادبازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی (گلستان چ قریب ص ۴۳). و «زاره» به معنی زاری (۱۱۴)، از «زار» ریشه زاریدن (۱۱۵): هزار زاره کنم نشوند زاری من به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم. دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۵۱۴). آنکه آرند کشته را بکاره بر سر بازارشان نهند به زاره آید بر کشتگان هزار نظاره پژه کشند و بایستند کناره نه به قصاصش کنند خلق اشاره نه بدیت پادشه بخواهد از او مال. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۴). گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه زاره. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی - محقق ص ۴۶۰). آنکه از بیم تیغ او، هر شب خصم را هست ناله و زاره. شمس فخری (از آندراج). و «زنجه» به معنی مویه و نوحه (۱۱۶) از «زنج» ریشه زنجیدن، و «شکنجه» به معنی آزار سخت و عذاب (۱۱۷) از «شکنج» ریشه شکنجیدن: به مرگ دیگران تا چند زنجه نه مرگ آرد ترا هم در شکنجه؟ فخرالدین ابوالمعالی (از فرهنگ سروری). و «گذاره» به معنی عبور از «گذار» ریشه گذاردن = گذشتن: و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی... که مهترت رسول فرستادی و عذر خواستی... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۴۹). نیارد چشم سر، هر چند کوشی همی زین نیلگون چادر گذاره. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۹۳). و «گریه» از «گری» ریشه گریستن: از پی هر گریه آخر خنده ای است مرد آخرین مبارک بنده ای است. مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۲۲). و «گزاره» به معنی شرح و تفسیر از «گزار» ریشه گزاردن: سخن حجت گزارد سخت و زیبا که لفظ اوست منطق را گزاره. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۹۵). و «لب گزه» (لب گزک) به معنی گزیدن لب به دندان به علامت پشیمانی، یا اشاره به کسی برای سکوت او (۱۱۸). «لرزه» از «لرز» ریشه لرزیدن: غلامی که دگر دریا ندیده بود... گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد. (گلستان). (۱۱۹) «مویه» به معنی گریه با نوحه و زاری (۱۲۰) از «موی» ریشه موییدن به معنی گریه و نوحه کردن و گریستن (۱۲۱): نماز شام غریبان چو گریه آغازم به مویه های غریبانه قصه پردازم. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۲۸). شما هم یادگارهای گذشته را در پس پرده هائی که مضراب میدرد، به صورت دختر کانی ژولیده که از رفتن روزگار خوش مویه میکنند دیده و گرئیده اید. (آئینه محمد حجازی چ ۳ کتابفروشی زوار ج ۲ ص ۳۲۰). و «ناله» از «نال» ریشه نالیدن: در حسرت رخسار تو ای زیباروی! از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی. (المعجم شمس قیس چ مدرس رضوی ص ۲۵۳). هر گه از درش خیمه میکنم، ناله میکنم نعره میزنم من به حال دل گریه میکنم، دل به حال من خنده میکند. فروغی (از نهج الادب ص ۴۷۵). و «نیوشه» به معنی گوش فراداشتن به حدیثی (۱۲۲)، از «نیوش» ریشه نیوشیدن: همه نیوشه خواجه به نیکوئی و به صلح است همه نیوشه نادان به جنگ و فتنه و غوغاست. رودکی (از احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۳ ص ۱۰۵۰) (۱۲۳). اشک بارید و پس نیوشه گرفت باز بفزود گفته های دراز. ابومحمد بدیع بلخی (از احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۳ ص ۱۳۰۰). استثنا - اسم مصدرهای ذیل از دوم شخص مفرد امر حاضر (که با ریشه فعل اندکی فرق دارد) ساخته شده اند: «پیرایه» (۱۲۴) از پیرای، امر از پیراستن: بهتر از گوهر تو دست قضا هیچ پیرایه بر زمانه نیست. انوری (از فرهنگ سروری). «گویه» به معنی گفتن و «واگویه» به معنی باز گو و مکرر کردن (۱۲۵) حرف (۱۲۶) که از «گوی» و «واگوی» فعل امر از گفتن و واگفتن ساخته شده اند، و «پاشویه» از «پاشوی» امر از پاشستن در تداول مردم رایج است. (طرح دستور زبان فارسی، اسم مصدر حاصل مصدر ص ۹۵ ||). کسروی در کافنامه آورده است: پدید آوردن نام نتیجه از فعل: تراشه، خراشه، افشره، خاکروبه و مانند اینها. «تراشه» آن چوبهای باریک است که از تراشیدن پدید آید. «خراشه» جای خراشیدن است که به روی چیزی بماند. «افشره» چیزی که از فشردن به دست می آید. «خاکروبه» هر آنچه از رفتن گرد آید بویژه خاک و مانند آن. این معنی همچنان اندک است و جز در کلمه های کمی که از دیرین زمان به کار رفته در جای دیگری نمی توان به کار برد. (کافنامه

ص ۳۰||). گاهی زائد باشد و در زمان ما چیزی بر معنی نیفزاید، مانند: آشیانه - آشیان: برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۷). جانانه - جانان: به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد هزار جان گرمی فدای جانانه. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۶). یارب این شمع دل افروز ز کاشانهء کیست جان ما سوخت پرسید که جانانهء کیست. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۴۷). جاودانه - جاودان. روانه - روان: نهادم عقل را ره توشه از می ز شهر هستیش کردم روانه. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۷). ریزه - ریز. زمانه - زمان: زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است. رودکی (از تاریخ ادبیات تألیف صفا ج ۱ ص ۳۵۲). نگار می فروشم عشوه ای داد که ایمن گشتم از مکر زمانه حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۷). شادمانه - شادمان: دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه کردند. (تاریخ بیهقی). کرانه - کران: بده کشتی می تا خوش برانیم (۱۲۷) از این دریای ناپیدا کرانه. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۷). گمانه - گمان: تو دل را بجز شادمانه مدار روان را به بد در گمانه مدار. فردوسی. میانه - میان: نبندی ز آن میان طرفی کمروار اگر خود را ببینی در میانه (۱۲۸). حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۷). نشانه - نشان (۱۲۹): ز ساقی کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۷). در غیاث اللغات آمده است: «های اسمیه» زیرا که در آخر بعض اسماء واقع میشود، چون: خامه و آمه به معنی دوات و جامه و غله و کله. کسروی در ضمن معانی «ک» و «ها» می نویسد: یکی از معنی های «هائه» که در این کتاب نیامده است پدید آوردن صفت از اسم است، همچون: نبرده (مبارز)، نژاده (اصیل)، رنجه که از نبرد و نژاد و رنج درست شده است و گویا برای این معنی بیش از چند واژه مثال دیگری نتوان یافت. دربارهء مثال نخست در حدود العالم (ص ۶) نوشته: و نیزه تاختن و تیر انداختن آموخت، چنانکه نبردهء جهان گشت در انواع هنر. عسجدی گوید: شاه ابوالقاسم بن ناصر دین آن نبردی ملک نبرده سوار. فردوسی گوید: نبرده نژادی که چونین بود نهان کردن از من نه آئین بود. نمونهء مثال سوم در این بیت به کار رفته: انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به در کوفتن مشت. (۱۳۰) (کافنامهء کسروی ص ۳۸). همچنین در کافنامه آمده است: «یکرشته کلمه هایی نیز هست که معنی های پیش از پسوند آنها دانسته نیست، چنانکه شانه (۱۳۱)، خامه، جامه، سایه، چامه، چکامه، تشنه، گرسنه، تازه، پیاله، آمه، دانه، چاره، چانه، سینه، پاشنه، پنبه، پرده، پینه، پاره، دهره و بسیار مانند اینها (۱۳۲). زیرا در اینها پیدا نیست که کلمه پیش از پیوستن پسوند چه معنی داشته، از اینجا میتوان پی برد که این کلمه ها بسیار دیرین است که معنی های اصلی آن پاک فراموش گردیده، ولی از راه زبان شناسی میتوان کوشید که معنی پاره ای از آنها به دست بیاید از جمله نویسندهء این دفتر (کافنامه) کلمهء «دایه» را برگرفته چنین خواستم که معنی پیشین آن را پیدا نمایم. در آغاز این نکته نمودارم گردید که دایه چو به جای مادر است کودک را، شاید دای به معنی مادر بوده و پسوند در این کلمه به معنی ماندگی به کار میرود. ولی هرچه در فرهنگها جستجو کردم چنین کلمه را پیدا نمودم. در زبان ارمنی که ارتباط با فارسی دارد کاوش کردم هم نتیجه ای به دست نیامد. در پاره ای نیمزبانها که دسترس دارم به جستجو پرداختم راهی به روی مطلب باز نشد. ولی پس از چند ماهی ناگهان آنچه را که میجستم در یک کتاب تاریخی پیدا نمودم. بدینسان که دینوری که خویشتن از مردم ایران است و زبان فارسی را می شناخته، چون داستان گم شدن بهرام گور را مینگارد چنین میگوید: مادر بهرام بدان جایگاه شتافته دستور داد جستجوهای بسیار کردند که مگر لاشهء بهرام را به دست بیاورند ولی نتیجه ای به دست نیامد و آن جایگاه را به جهت همین کار آن مادر «دایمرگ» نام نهادند. میگوید: زیرا که دای در زبان فارسی به معنی مادر میباشد (۱۳۳). این یک جملهء دینوری دشوار مرا آسان ساخت و دانستم که آنچه پنداشته بودم بجا بوده. سپس نیز از کسانی شنیدم که دای به معنی مادر هنوز در زبان بختیاری به کار میرود (۱۳۴). سپس هم به نکته های دیگری برخوردیم که موضوع را هرچه روشتر گردانید. از جمله اینکه «دایی» که کسانی آن را ترکی می پندارند فارسی است و این نام بدان جهت داده شده که دایی چون خویشاوند مادری است او را به مادر نسبت داده اند، پس «دای» و «دایه» و «دایی» معنی هر سه روشن گردید.» (کافنامه ص ۳۹). و نیز در کافنامه آمده است: حال و چگونگی - نیمه کاره، درسته، بیراهه، دوباره و مانندهای اینها. این

کلمه‌ها در هر عبارتی که به کار می‌رود مقصود نشان دادن حال و چگونگی است. مثلاً در این عبارت‌ها: «آشکارا بدگوئی میکند» «به سگ هرچه می‌دهی درسته می‌بلعد» «آشکارا» از روی لهجه آذری است در فارسی باید «آشکاره» گفت (۱۳۵)، این معنی نیز قیاسی نیست و ما نمی‌توانیم در همه جا آن را به کار ببریم. (کافنامه ص ۳۲ ||). جایگاه، سرخه، انجیره از آدابهای فارس می‌باشد. در میان نامهای آبادی از اینگونه نامها بشمار است که نویسنده در کتاب دیگری گفتگو از آنها کرده. در آذربایجان گاهی این معنی را با «جوق» یا «جه» آورده‌اند، چنانکه در کلمه‌های «محمودجق» و «زاویه جوق» و «قزلجه» و مانند آنها. قزلجه درست هم معنای نام «سرخه» است که در پیرامون تهران و این سامانها فراوان یافت می‌شود. (کافنامه ص ۳۱ ||). پدیده آوردن اسم از بانگ - غرغره، فرفره، ترقه و مانند اینها. غرغره یا غرغرك معروف است، چون بانگ غرغر میکند با این نام خوانده شده است. فرفره نام بازیچه کودکان است. ترقه را میدانیم که چون می‌ترکد و بانگ ترق بیرون می‌دهد با این نام خوانده‌اند. (کافنامه ص ۲۷). مادینگی - این معنی چون بسیار باریک است و امروز از میان رفته باید شرح درازی درباره آن برانیم. در هر زبانی جدا کردن مادینه از نرینه نشانی هائی هست. بویژه در زبانهای باستان که این نشان بیشتر بوده. ولی در فارسی نه در زبان امروزی و نه در زبان های باستان چنان نشانی دیده نمی‌شود، جز اینکه از جستجو چنین برمی‌آید که یکی از معنی های کاف همین بوده که مادینه را از نرینه جدا گرداند. دلیلهائی که بر این سخن هست یکی آنکه حکمرانان بزرگ را «شهربان» (یا به لهجه آن زمان خستر پاون) می‌نامیدند که به معنی نگاهدار کشور بوده، چه شهر به معنی کشور به کار می‌رفته. از آن سوی در زمان ساسانیان می‌بینیم زن پادشاه را «شهربانو» میخواندند و ما چنین می‌پنداریم که این کلمه همان شهربان است که چون بر زن گفته می‌شود، واو که گفتیم گاهی جانشین کاف بوده به آخر آن افزوده گردیده. خود از همین جاست «بانو» به معنی «بی بی» یا «خانم» گردیده. همین حال را دارد کلمه «کدبانو» که باید گفت همان کدبان است و «واو» برای مادینگی افزوده شده، چه «کد» به معنای خانه می‌باشد و «کدبان» نگاهدار خانه و «کدبانو» زن نگاهدار خانه است (۱۳۶). فردوسی نیز شهربانو را به جای «ملکه» به کار برده و در آنجا که از زبان اسفندیار میگوید: تو را بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل کار شیران کنم. دلیل دیگر داستان کردی و کردیه است که در تاریخ ساسانیان نوشته‌اند. کردی از نزدیکان خسرو پرویز بود و به میانجیگری وی خسرو خواهرش کردیه را به زنی گرفت و از او فرزندی یافت. این داستانها را دینوری نوشته و فردوسی به نظم سروده و اینکه نام برادری کردی و نام خواهر وی کردیه (که بی گمان اصل آن کردیک است) بوده این خود می‌رساند که کاف در فارسی به جای نشانه مادینگی به کار می‌رفته. دلیل سوم، در تاریخهای یونانی نام روخسانا معروف است و او دختری است که به گفته شاهنامه پدر وی دارا آخرین پادشاه هخامنشی بوده و به هر حال زن اسکندر ماکیدونی (۱۳۷) گردیده است. در کتابهای فارسی آن را «روشنک» گردانیده‌اند، چنانکه فردوسی می‌گوید: کجا مادرش روشنک نام کرد جهان را بدو شاد و پدram کرد. و این کار مؤلفان فارسی اگرچه بی ایراد نیست، زیرا در زمان هخامنشیان آن نام را «روخسانا» میخوانده‌اند. ولی از دیده‌ای که فردوسی و دیگران قاعده زمان ساسانیان را به دیده گرفته‌اند ایراد چندانی بر آنان نیست، زیرا یقین است در این زمان کلمه را «روشنک» میخوانده‌اند. از آن سوی ما آگاهی داریم که مردان را هم «روخشن» یا «روشن» مینامیده‌اند، چنانکه پلوتارخ کسی را با این نام روخسانس (۱۳۸) یاد میکند که ثمیستو کلیس یونانی در دربار ارتخشتر دیده. پس این دلیل دیگری است که در فارسی تفاوت میان زن و مرد با کاف گذارده می‌شده است. گذشته از آنکه در زبانهای دیگری این تفاوت هست از زبانهای آری نیز ما این تفاوت را در میان زن و مرد می‌یابیم از جمله در لاتین نشانه مادینگی در نامهای زنان الف بوده، چنانکه ژولیوس (۱۳۹) و ژولیا (۱۴۰) و اکتاویوس (۱۴۱) و اکتاویا (۱۴۲) و مانند اینها. این الف در فارسی نیز بوده که سپس تبدیل به کاف یافته است. زیرا چنانکه گفتیم در زبان هخامنشیان به جای پسوند کاف الف به کار می‌رفته و این است که گفتیم «روشنک» در آن زمان «روخسانا» بوده است. (کافنامه صص ۳۴-۳۶). (۱) - ن ل: سگالیده. (۲) - ن ل: چنگ. (۳) - ن ل: سگالید در جنگ مانند قوچ. (۴) - و به ضبط آنندراج: بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی تا خلق جهان را

فکند ز آن به خللوش. (۵) - ن ل: هستو. (۶) - ن ل: از رخت و کیان خود. (۷) - ن ل: نماندستم. (۸) - در پهلوی کلماتی که به «س» ختم میشده در فارسی دری «س» به «ه» بدل شده است، مانند: آگاه = آگاس، آگاهی = آگاسی، راه = راس، رهیدن = رسیتن، گاه = گاس، گاوماها = گاوماسا، ماهی = ماسی، مه = مس، مهمغان = مسمغان. (۹) - در پهلوی کلماتی که به «ک» ماقبل مفتوح (ak) ختم میشده در فارسی «ک» به «ه» بدل شده است، مانند: کارنامه = کارنامک، نامه = نامک. (۱۰) - و رجوع به آندراج (ذیل ه) شود. (۱۱) - «ه» اصلی است و جزء کلمه است. رستم: به ضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی و ها و میم هر دو ساکن، رستم زال را گویند. (برهان قاطع). رستم = رستهتم = روستهم = روستم. به ضم راء و فتح تاء، مرکب از دو جزو: رس = raodha (بالش، نمو) [رستن و روییدن از همین ریشه است] + تهتم = taxma، در پارسی باستان و گاتها و دیگر بخشهای اوستا به معنی دلیر و پهلوان. تهتمن نیز از همین ریشه است به معنی بزرگ پیکر و قوی اندام، و در حقیقت تهتمن معنی کلمه رستم است. بنابر آنچه گفته شد رستم، یعنی کشیده بالا- و بزرگ تن و قوی پیکر. «یشتها ج ۲ ص ۱۳۹». نام جهان پهلوان ایرانی پسر زال، پسر سام. مارکوارت تصور کرده است که رستم (اوستا Raota-staxma) عنوان و صفتی برای گرشاسب جهان پهلوان بود. «کریستنسن، کیانیان ص ۱۴۵». ولی نلدکه این قول را مردود دانسته. هرتسفلد رستم را با گندفر، پادشاه سگستان (سیستان) یکی میداند. «تاریخ باستان شناسی تألیف هرتسفلد چ لندن ۱۹۳۵ صص ۶۲-۶۳». هنینگ در مجله مدرسه السنه شرقی لندن (ج XIII صص ۱۱۵۴ - ۱۱۵۵) در معرفی و نقد کتاب مذکور هرتسفلد گوید: سرگذشت جذاب Gundafarr و قصر واقع در کوه خواجه (سیستان) بار دیگر در سخنرانی هرتسفلد شرح داده شده است. ما میدانیم نام Arostom در P austos Biwzandaci (قرن پنجم میلادی) چ Venice ۱۹۱۴ م. ص ۳۳۳ و تاریخ بی نام سریانی - که هوبشمان در دستور ارمنی ۷۱ نام برده (این تاریخ در مجله پیام نو، تهران سال سوم از شماره ۱ به بعد از ترجمه روسی بانو ن. و. پیگولوسکایا ترجمه و چاپ شده است. [محمد معین]) یاد شده. اینها قدیمترین مواضعی هستند که نام مزبور در آنها آمده و نشان میدهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجائی Rostam معمول بوده. در هر حال، احتیاجی نیست که درباره قدمت شکل روستهم Rwtsthm که در کتب پهلوی زرتشتی آمده شک کنیم، بلکه باید بگوئیم که این کلمه لااقل بشکل نعت و صفت، پیشتر مستعمل بوده است. به نظر میرسد که مدارک کتبی فرضیه ای را که مبتنی است بر اینکه نام رستم، رابطه مستقیم با Gundafarr دارد، رد کند و اجازه میدهد که فرض کنیم داستان رستم قدیم تر و مستقل از افسانه اخیر باشد. (۱۲) - زردشت: نام مؤسس آیین ایران باستان در فارسی به صورت های زردشت، زرتشت، زردهشت، زراتشت، زارتشت، زره تشت، زاردهشت، زاردشت، زارتهشت، زارهوش، زرادشت، زراهشت، زره دشت، زره هشت آمده و معمولتر از همه زردشت و زرتشت است. این نام در گاتها به صورت Zarathushtra یاد شده. در جزو دوم اشترا (به معنی شتر) اختلافی نیست، ولی در وجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته، به احتمال قوی به معنی زرد است، زیرا زرد در پارسی باستان zarta = اوستا zareta، ارمنی zartagoïn (زردگون، گل زرد) «هوبشمان ۶۵۶»، پهلوی zart... است، پس این کلمه جمعاً به معنی دارنده شتر زرد است. (حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل: زردشت و زرد). با این حال هر دو ها جزو کلمه است و آنها را نمیتوان زائد شمرد. (۱۳) - رجوع به پانوشت ماقبل در مورد رستهتم شود. (۱۴) - زره تشت. (مزدیسنا تألیف معین ص ۶۲). (۱۵) - رجوع به همین کلمات در لغت نامه شود. (۱۶) - خلاصه مثنوی چ تهران ۱۳۲۱ ص ۷۷. (۱۷) - در چاپ نیکلسون نیامده. (۱۸) - املائی فارسی، مجله فرهنگستان ۲: ۱ ص ۵. (۱۹) - «های اصلی آن است که در کل احوال ملفوظ باشد علی الخصوص در اضافت و جمع و تصغیر و نسبت، چنانکه «زره من» و «زرهها» و «زرهک» و «زرهی». (المعجم چ دانشگاه ص ۱۸۴). (۲۰) - این ها همان هایی است که در اصطلاح متأخران به های صفت مفعولی (یا هاء وصفی) موسوم است و به جای واو عاطفه نیست، چنانکه: زید طعام پخت و خورد و طعام پخت و رخصت گرفت. بعضی این ها را زائد دانسته و در شمار فوائد هاء زائد نیز آورده اند. (۲۱) - بجز لغت فرس همه جا: جوگگک. در لغت فرس: جوژگکان. (۲۲) - ن ل: مهتر. (۲۳) - علت آن است که

اینگونه کلمات در اصل (پهلوی) مختوم به کاف بوده اند، چنانکه بنده در پهلوی **bandak**، پارسی باستان **bandaka** از مصدر بستن جمع آن بندگان، در پهلوی **bandakan** عبد، غلام. مقابل آزاد و تشنه پهلوی **tishnak** از **tishn**، **tirshn**، اوستائی **tarshna**، سانسکریت **trshna**، اورامانی **taeshnae**، گیلکی **taeshnae**، فریزندی و یرنی **tajna**، نظری **tashna**، سمنانی **tashun**، سنگسری **tashshon**، سرخه ای **tashand**، لاسگردی **tashan**، شهمیرزادی **tashna**، عطشان، دارنده عطش، که تشنگی دارد. ج، تشنگان: کس نبیند که تشنگان حجاز به لب آب شور گرد آیند. سعدی (گلستان ص ۳۲). و زنده در پهلوی **zindak** (حی) از **zhivandak** با پسوند **ak** مشتق از ایرانی باستان **jivant** از **jiv** (**zivishn** زبیتستن). (حاشیه برهان چ معین ذیل: بنده، تشنه و زنده) بنابراین در جمع باصل بازگردند (منتهی در زبان فارسی کاف به گاف بدل شود) و کلمات عربی نیز که مختوم به «ه» هستند و در فارسی به صورت هاء غیرملفوظ در آیند، به سیاق کلمات فارسی، هاء را به گاف بدل کنند: آنگاه بدین روز ششم [فروردین] خلوت کردند [شاهان] خاصگان را. (التفهیم بیرونی چ همائی ص ۲۵۳). انوشیروان به عاملی از عمال خویش نبشت که مردم زادگان را و اهل خرد را به محبت و احسان سیاست کن و سفلگان را بترس. (عقدالعلی ابوحامد کرمانی چ عامری ص ۵۸) (قاعده های جمع تألیف محمد معین ج ۱ ص ۲۶). و رجوع به مفرد و جمع تألیف ایشان ص ۶۰ به بعد شود. (۲۴) - (۲۵) **parrak** - ن ل: بدهد. (۲۶) - ن ل: شاهانه. (۲۷) - ن ل: شود. (۲۸) - ن ل: بماند. (۲۹) - ن ل: بیفتد. (۳۰) - ن ل: بماند. (۳۱) - ن ل: دهد. (۳۲) - ن ل: فتحه. (۳۳) - ن ل: ساقط آید. (۳۴) - ن ل: باشد. (۳۵) - ن ل: و راست. (۳۶) - ن ل: نشنید بخ بخ او را نه. (۳۷) - ن ل: چیره. (۳۸) - «شمس قیس در اینجا کمی از حدود سلامت ذوق که دارد تجاوز می کند. بگاہ به معنی زود آن هم تنها در بامداد بگاہ و شاید مترادف های بامداد آمده است. لیکن بگاہ گفتی، نه در قدیم و نه حالا هیچکس به معنی زود گفتی در نظم و در نثر نیاورده است. و بیگاہ گفتی به معنی دیر گفتی در هیچ کلامی از قدما و معاصرین شنیده نشده است و شاید بیگاہ شدن به معنی دیر شدن آمده باشد، لکن آن هم در نماز و امثال آن معنی دیری از قرائن دیگر کلام مفهوم میشود نه از نفس کلمه بیگاہ، چه بیگاہ به معنی نه به وقت و هنگام خویش است اعم از زود یا دیر و شاید کلمه بیگاہ بی قیدی از بامداد و صبح و غیره خود برأسها معنی صبح زود میدهد، چنانکه: پیشم آمد به گاه در راهی نغمردی شگرف برناهی. (یادداشت مؤلف). (۳۹) - ن ل: به سرو پوشند قبا. (۴۰) - ن ل: برنائی (؟) (۴۱) - در صورتی که «انه» مزید مؤخر مستقلی نباشد و «مردانه» عبارت باشد از «مرد» به اضافه الف و نون جمع به اضافه «ه»، این هاء را میتوان به معنی «درخور» و «سزای» دانست: بچگانه، جوانمردانه، زنانه، شاهانه، مردانه: با درفش کاویان و طاقدیس زرّ مشت افشار و شاهانه کمر. رودکی. (۴۲) - هاء یکساله و یک روزه اندازه و مدت را معلوم کند و در کلمات فرزانه و شبانه بعضی «انه» را مزید مؤخر مستقلی میداند. (۴۳) - از این عالم، یعنی از این قبیل. (۴۴) - هاء «ساله» و «ماهه» مزید مؤخری است که مقدار و اندازه را هم معلوم میکنند. (۴۵) - ها در گیره علامت اسم آلت مشتق است نه علامت نسبت، مانند کوبه و غیره... (۴۶) - ن ل: ساقیا (؟) (۴۷) - از این «ه» معنی مقدار هم برمی آید. (۴۸) - کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانه نهادند چون روز جنگ. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۱۲). (۴۹) - در این باره اختلاف نظر است. بعضی «انه» را مزید مؤخر مستقلی میدانند. (۵۰) - (۵۱) **Plateau** - های برخی از کلمات، مانند: آینده، رونده، شنونده و گوینده، چنانکه برخی تصور کرده اند ظاهراً به معنی فاعلی است، اما مستقلاً به این معنی نیست بلکه با ترکیب «ند» بصورت «نده» علامت صفت فاعلی درآمده است. به هر حال معنی فاعلی از کلمه «انه» قبل از «ها» برمی آید و معنی «ها» در امثال مزبور کاملاً روشن نیست. (۵۲) - در خراسان دیگ سنگی را هرکاره گویند. (۵۳) - های هرکاره و ناکاره برای کثرت و شدت مبالغه آمده است. (۵۴) - علامت فاعلی «ها» نیست، بلکه «نده» است که به آخر کلماتی چون گوی و جوی صیغه امر افزوده شده. (۵۵) - این هاء علامت صفت مفعولی است چنانکه بیاید. (۵۶) - این هاء زمانی است چنانکه بیاید. (۵۷) - ها در کلمه زنده که ظاهراً مخفف زینده است جزو «نده» علامت صفت فاعلی است، و های مرده و کشته و افتاده، مانند های آمده و غیره علامت صفت مفعولی است. (۵۸) - مؤلف

فرهنگ جهانگیری عبارت برهان را با افزودن «دوساعته» بدون ذکر مأخذ در معانی «های مختفی» آورده است. (۵۹) - مغانه و عروسانه و شاهانه را از این قسم نمی توان شمرد. رجوع به آنه در لغت نامه شود، و ما در همین مبحث از آن بحث کرده ایم. (۶۰) - در غالب نواحی ایران چهل روز اول زمستان را «چله بزرگ» و بیست روز بعد از آن را «چله کوچک» و چهار روز آخر چله بزرگ را با چهار روز اول چله کوچک چارچار (چهارچهار) چله ها گویند. (۶۱) - هفته نیز از این قبیل است. در خراسان و نواحی دیگر ایران چون هفت روز بر مرگ کسی برآمد عصر روز هفتم زنان بر گورش گرد آیند و به ناله و شیون پردازند، یادش تازه گردانند و این روز را هفته خوانند. (۶۲) - و رجوع به بیت حافظ در فوق شود. (۶۳) - هدایت در انجمن آرا یک شبه، سه ماهه، چهارماهه و چهارساله را در جزء معانی نسبت آورده که چندان پسندیده نیست، هرچند نسبت اعم است. (۶۴) - در مثنوی چ محمد رضانی ص ۲۵۵: «غلیظ». (۶۵) - این قول از صواب دور است. رجوع شود به «معنی دارندگی» که شرحش بیاید. (۶۶) - معنی «به جای چند مرد» نیز دهد. (۶۷) - در دستور زبان فارسی تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار، بدیع الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی «هاء» دوروزه، سه نفره، یکمرد به معنی مقدار و در ذیل معانی نسبت آمده که پسندیده نیست. (۶۸) - در اغلب نسخ «دریا» ضبط شده است. (۶۹) - ن ل: حیلها. (۷۰) - نجم الغنی در نهج الادب در مورد «هاء» هفته و پنجه آورده است: «هائی که در آخر اسم عدد ملحق شده افاده معنی انحصار عدد کند، چنانکه زیاده از آن ملحوظ میشود. مثلاً یکه و پنجه و ششه و دهه چون «یکه تاز» و «پنجه دزدیده» به معنی «خمسه مسترقه» و ششه عید به معنی شش روز که بعد عید روزه داران سنت است و دهه محرم و در قدما پنجاهه و صده نیز آمده است، چه انحصار در امثله مذکوره ملحوظ است و آنکه در پنجه به معنی معدود گفته خطا کرده». (نهج الادب ص ۴۷۳). (۷۱) - تو ضطغ و ابجدی. (تصحیح مرحوم دهخدا). (۷۲) - تو ز همه. (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۸). (۷۳) - به معنی اسم مکان نیز هست. (۷۴) - مجله دانش ۱ ص ۵۲۹. (۷۵) - he - (۷۶) - e. باش be-esh = behsh (۷۸) - a. (۷۷) - hesh - be. اشاره به تصویر شیر و خرگوش در سقف اطاق. (۷۹) - اشاره به تصویر شیر و خرگوش در سقف اطاق. (۸۰) - رجوع به احمد خراسانی، مجله دانش ص ۵۲۹ شود. (۸۱) - برخی از شواهد اسم آلت مشتق نیست، مانند: کیله و وزنه: چو در کیله جو امانت شکست از انبار گندم فروشوی دست. سعدی (کلیات چ فروغی ص ۳۵۵). (۸۲) - دستور زبان فارسی ج ۲ ص ۱۲۵. (۸۳) - (۸۴) - e. این «ها» بیشتر همان معنی عهد ذهنی و شناختگی میدهد. (۸۵) - نقل اقوال صاحب نهج الادب و صاحب غیث اللغات و صاحب فرهنگ نظام به منظور روشن کردن ذهن خواننده است که بداند در هیچیک از موارد مزبور «ها را در آن دخلی نیست»، زیرا آنچه مسلم است این است که «ه» هنگامی که به آخر سوم شخص ماضی مطلق ملحق شود صفت مفعولی درست میشود، مانند: گفته، رفته، خوانده و غیره. ولی شیوه به کار بردن اینگونه صفات در صرف و نحو فارسی مباحث جداگانه ای دارد و مربوط به «ها» نیست، چنانکه گاه اینگونه صفات قید و وصف اند و گاه صفت اسم و گاه مسند یا خیر مبتدا. و گاه هم بر حسب سبک نثر معاصران به تقلید از زبانهای بیگانه وجه وصفی در برابر وجه اخباری به کار برند و مثلاً به جای عبارت: فریدون کتاب را خرید و آن را خواند و به برادرش داد، که وجه اخباری و دارای سه جمله است، گویند: فریدون کتاب را خریده آن را خوانده به برادرش داد، یعنی عبارت را به صورت وجه وصفی می آورند و فعل های ماضی «خرید» و «خواند» را به صفت مفعولی تبدیل میکنند و آن را قید فعل آخر قرار میدهند و «و» ربط را هم حذف میکنند و عبارت را به صورت یک جمله درمی آورند. و اگرچه این اسلوب نثر را استادان ادب معاصر نمی پسندند، ولی دیری است این روش شایع شده است و در هر حال ارتباطی به معانی «ه» ندارد. (۸۶) - در خراسان هم به همین معنی است. (۸۷) - ظ. این کلمه از Tunique فرانسوی مأخوذ از لاتینی Tuinca است که در ازمناه اخیر متداول شده. (۸۸) - خود «همخواب» صفت است: کرا خانه آباد و همخوابه دوست خدا را به رحمت نظر سوی اوست. سعدی. «باید دانست «همشیر» که صفت است برای برادر و خواهر هر دو می آید. «همشیره» هم از روی قاعده نام خواهر و برادر هر دو میتواند بود، ولی اکنون تنها نام خواهرش میگیرند». (احمد کسروی). (۸۹) -

استعمالات مردم را نمی توان به قیاسهای خیالی مقید کرد، کهنه و کهن هر دو در فارسی به معنی صفت به کار می‌رود. (۹۰) - این نوع «ها» همان های علامت صفت مفعولی است. (۹۱) - همزه نیست. رجوع به معانی «ها» شود. (۹۲) - یعنی به هنگام کتابت. (۹۳) - رجوع به معانی «ها» شود. (۹۴) - مؤلف مباحث مربوط به اقسام ماضی (نقلی و بعید و التزامی) و حذف «ها» از آخر کلمه و مسائل مربوط به نحو را با معنی «ها» مخلوط کرده است. (. Hubschmann, ZDMG, ۴۱, (۹۷) - ak. (۹۶) - a) (۹۵) - h aka ag: Osset ۳۲۶ = استی (۹۸) - Substantiva (auch - (۱۰۰) - ak (ranjak). (۹۹) - aka (xand-ak). (۱۰۲) - ak. (۱۰۱) - (adjectiva) von Nominal und Verba. - نهج الادب ص ۴۷۴. (۱۰۳) - دستور زبان فارسی غلامحسین کاشف چ اسلامبول ۱۳۳۸ ه. ق. ص ۱۸۴. (۱۰۴) - ص ۹۵. (۱۰۵) - ج ۱ ص ۲۷. (۱۰۶) - دستور زبان فارسی و تألیف عبدالعظیم قریب، ملک الشعراء بهار، بدیع الزمان فروزانفر، جلال همائی و رشیدیاسمی. (۱۰۷) - ج ۱ صص ۵۱-۵۲. (۱۰۸) - مراد ریشه فعل است که قبلاً مؤلفان دستور مزبور ذکر کرده اند. (۱۰۹) - پذیرا. (نهج الادب ص ۴۸۲). (۱۱۰) - یادداشت دبیرسیاقی. (۱۱۱) - مؤلف نهج الادب (ص ۶۷۵) گوید: «نزد صاحب تنبیه، در آخر گریه و خنده، های اسمیه و سکنه است». (۱۱۲) - رجوع به برهان قاطع شود. (۱۱۳) - دیندن، دویدن به نشاط و به خوشحالی به راه رفتن. (۱۱۴) - لغت فرس چ اقبال ص ۵۱۴. (۱۱۵) - خان آرزو در سراج (اللغه) گوید: زاره به معنی زار و ضعیف مترادف زار نوشته اند، لیکن مترادف نیست، همان زار است که «های» مختفی زیاده کرده اند از عالم خان و خانه و این دلالت دارد که لفظ زار فارسی الاصل است. (نهج الادب ص ۴۷۴)، ولی از بیت دقیقی، ناصر خسرو و شمس فخری مسطور در متن برمی آید که «زاره» مرادف اسم مصدر «زاری» است. (۱۱۶) - فرهنگ سروری، برهان قاطع. (۱۱۷) - شکنجه، به کسر اول و فتح دوم و کسر چهارم (در لهجه مرکزی) = شکنج، پهلوی shikenjak (آلت [عذاب دادن]). رجوع به فرهنگ پهلوی باروچا ص ۲۴۵؛ آزار سخت دادن، عذاب دادن شود. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۱۱۸) - لغت نامه: لب گزه؛ و در بروجردی low gazzo گویند. (سیدجعفر شهیدی). (۱۱۹) - و رجوع به شاهد «ناله» از فروغی شود. (۱۲۰) - برهان قاطع. (۱۲۱) - برهان قاطع. (۱۲۲) - رجوع به برهان قاطع شود. (۱۲۳) - به ضم اول و ثانی مجهول - maudha ka، ارمنی moir (گدائی)، از maudha. (حاشیه برهان قاطع چ معین). (۱۲۴) - آرایش و زیور از طرف نقصان. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود. (۱۲۵) - یادداشت دبیرسیاقی. (۱۲۶) - نهج الادب ص ۴۷۵. (۱۲۷) - در بعضی نسخ: برآیم، و در بعضی: برآئیم. (۱۲۸) - ن ل: ببندی زآن میان طرفی کمروار اگر خود را نبینی در میانه. (۱۲۹) - در صورتی که به معنی علامت باشد، نه نشان افتخار و مدال. (۱۳۰) - این بیت به ناصر خسرو و نیز رودکی منسوب است. (۱۳۱) - شانه از مصدر شانیدن است و معنی ابزار میدهد. (۱۳۲) - بعضی کلمات مذکور از قبیل موضوع مانحن فیه نیست. رجوع بهریک از این کلمات در همین لغت نامه و برهان قاطع چ معین شود. (۱۳۳) - و يقال ان ذلك المكان بموضع من الماء يُسَمَّى دای مرج سَمِّی بامه لان الام بلسان الفرس تسمى دای و هو مرج معروف. (۱۳۴) - رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین (ذیل: دایه) شود. (۱۳۵) - آشکارا اختصاص به لهجه «آذری» ندارد. رجوع به آشکارا در حاشیه برهان قاطع چ معین و لغت نامه شود. (۱۳۶) - برای اشتقاق رجوع به «بانو» در برهان قاطع چ معین شود. (۱۳۷) - مراد «مقدونی» است. (۱۳۸) - Julia. (۱۴۱) - Roxanes. (۱۳۹) - Julius. (۱۴۰) - Octavia (۱۴۲) - Octavius.

ها.

(ق) (در تداول) آری؛ در مقابل نه: یا ها یا نه. نه ها، نه، نه. نه ها گفت نه نه؛ یعنی هیچ نگفت: پریرویان مه سیما سلامی ها علیکی نه.

ها.

(پسوند) محمد معین نوشته است: دومین نشانه جمع در پهلوی «ایها» (۱) است مثال: مفرد جمع در دریاها (دره ها) کوست (جانب، طرف، ناحیه) کوستیها (جوانب، اطراف، نواحی) (۲) این شکل جمع، جدیدتر از شکل نخستین است و جز در متن های متأخر دیده نمیشود، چنانکه در کتاب «مینوی خرد» فقط چهار بار و در کتاب «شکند گمانیک و ویچار» فقط پنج بار به کار برده شده است. همین نشانه جمع است که در متون پهلوی متأخر به صورت «ها» (۳) در آمده و در زبان فارسی (دری) نیز «ها» شده است. (۴) (مفرد و جمع صص ۱۵-۱۶). نشانه اصیل جمع در زبان فارسی یکی «ها» است: نشانه ها، در ریشه هند و اروپایی بوده است که معنی اسم جمع داشته است. برای استعمال این نشانه قواعد و استثنائات بسیار است. در جدول ذیل بطور خلاصه میتوان اسمائی را که به «ها» جمع بسته میشود، ملاحظه کرد: همه کلمات در زبان مخاطبه و تکلم. جانداران. جمادات و مایعات. اسماء معنی. نباتات. اجزای نبات. اعضا و متعلقات بدن. اسماء دال بر وقت و زمان. اعداد. اسم جمع. ضمیر. اینک تفصیل این اجمال: بعضی گویندگان سبک هندی و متأخران ما نیز جانداران را به «ها» جمع بسته اند: ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها سر به صحرا داده چشم خوشتر نخجیرها. صائب (از نهج الادب تألیف نجم الغنی چ لکهنو ۱۹۱۹ م. ص ۳۵۵). شکنج نامه ام خون جگر در آستین دارد شفق ریزی تماشا کن ز پرواز کبوترها. ناصر علی (از نهج الادب ص ۳۵۵). نه تجویز پدر نی حکم مادر رسانیدی پسرها را به دختر. غنیمت (از نهج الادب ص ۳۵۵). دو زلف مشکبار او به چشم اشکبار من چو چشمه ای که اندر او شنا کنند مارها. قآنی (دیوان چ علمی - معرفت ۱۳۲۸ ص ۳۷۶). و عامه غالباً اینگونه کلمات را به «ها» جمع بندند و برخی از نویسندگان و گویندگان مخصوصاً در آثاری که برای عامه نگاشته اند، از آنان پیروی کرده اند: ولی او را مورچه ها تکه و پاره بکنند. (انیران صادق هدایت چ ۲ سال ۱۳۳۰ تهران ص ۳۷). آن روز توی بیشه اسبهایشان را به درخت بسته و در کمین نشستند. (انیران صادق هدایت ایضاً ص ۴۰). جای نیش (سپل) آن مگسهای درشت میخارید و میسخت. (انیران صادق هدایت ایضاً ص ۴۲). بیایید ای کبوترهای دلخواه بدن کافورگون، پاها چو شنگرف. ملک الشعراء بهار (نمونه های شعر نو از انتشارات سخن، شماره ۴ تهران ص ۹). چیستی ای نهان از نظرها ای نشسته سر رهگذرها از پسرها همه ناله بر لب ناله تو همه از پدرها. نیما یوشیج (افسانه چ علمی ۱۳۲۹ ص ۷). تبصره - «یابو» قاعده باید به «یابوان» جمع بسته شود، ولی «یابوها» گویند و نویسند: «هر چهار نفر سرداران بختیاری را به یابوها نشانیده از زیر شکم اسب پایهای آنها را زنجیر و پیش انداخته بسمت دهنه در بند ابلاغارکنان رفتند». (مجمل التواریخ گلستانه از لغت نامه) (مفرد و جمع تألیف معین صص ۲۱-۲۶). اسم مرکب - کلمات مرکب مانند بسیط جمع بسته شوند: کتابخانه ها، کشمکشها. در ترکیب اضافی علامت جمع معمولاً پس از مضاف آید: گلبرگها. در ترکیب وصفی علامت جمع به موصوف ملحق شود: آسهای بادی. ضمیر - اگر فاعل جاندار باشد، ضمیر با آن در افراد و جمع مطابقت کند اما اگر بی جان باشد بهتر آن است که ضمیر را مفرد آورند. برای احترام به جای ضمیر مفرد، جمع آورند. اسم اشاره - همیشه مفرد آید چه اسم مابعد مفرد باشد و چه جمع: این مرد. آن زنها. اسم جمع - اسم جمع کلمه ای است به صورت مفرد و بدون هیچ علامتی معنای جمع از آن استفاده شود: گروه، خانواده و طایفه. گاه اسم جمع را جمع بندند و علامت آن «ها» است: دسته ها. فوج ها. (مفرد و جمع تألیف معین صص ۲۱۷-۲۲۰). این «ها» را در فارسی بر جمعهای عرب نیز افزوده اند بی آنکه تکثیر و زیادتی بخواهند: و از عجایبها که به وقت ملوک طوایف بود یکی شمعون عابد بود. (ترجمه طبری بلعمی). در او افرشته درهای سیمین جواهرها نشانده در بلندین (۵). شاکر بخاری (از مجله دانشکده ادبیات شماره ۳ سال دوم ص ۵). مر ترا معجزاتهای قوی است زیر شمشیر تیز و زیر قصب. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۵). بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۲). مشعبدوار چابک دست بودی عجایبهای گوناگون نمودی. (ویس و رامین). نابودن هیچ نوعی از انواعهای استفرغ. (ذخیره خوارزمشاهی). جمادات و اسامی معنی را بدان جمع بندند: یاد آور از محبتهای ما حق مجلسها و صحبتهای ما. مولوی. رجوع به مفرد و جمع تألیف معین ص ۶۹

دردار-iha kustkust-ihā (۳) - -ha. (۴) - E. Blochet, مفرد جمع، (iha (= -iha (۱ - ۲) - Pazand, Part I (۳rd edition), Bombay ۱۹۳۹, ۳۵-۳۶. E. Sh. D. Bharucha, Lessons in Pahlavi-
etudes de Grammaire Pehlvie, Paris, p ۳۵-۳۶. راهنمای زبان پهلوی ۱۳۱۶ ص ۶۹. (۵) - بلندین:
چهار چوبه.

ها.

(پیشوند) گاهی به معنی «وا» و «به» (۱) می‌آید: ها گرفتن = وا گرفتن: گفت این خواری به خود ها نگیرم. (اسکندرنامه). قاتل عظیم
بترسید و پشت ها داد. (اسکندرنامه). گفت برو پیرس که طفغاچ کدام است و دست او ها گیر. (اسکندرنامه). و گر گوید بگیرم
زلف و خالش به کوتا ها نگیری ها مالش ||. گاه در بعضی لهجه ها در اول پاره ای افعال در آید و ظاهراً تغییری در معنی نمی
دهد: هادادن: خدا وقتی ها میده وَر وَر جماران هم ها میده (۲). (۱) - در لهجه کنونی کوهستانهای گیلان و لاهیجان نیز به همین
معنی به کار میرود. (۲) - به لهجه روستائیان اطراف طهران: خدا چون خواهد به بنده ای نعمتی دهد در نزدیکی جماران (قریه ای
کوچک در شمال شرقی کوهستان شمیران است) نیز تواند داد؛ و مثل از مردی جمارانی که برای تحصیل معاش به طهران آمده و
چیزی تحصیل نکرده به جماران برگشت و در نزدیکی قریه کیسه زری یافت، مشهور شده است. (امثال و حکم دهخدا ص ۷۲۰).

ها.

(صوت) اشاره به قریب و نزدیک. (برهان). کلمه اشاره به معنی اینک که بدان به چیز نزدیک اشاره میکنند. (ناظم الاطباء). به
معنی اینک باشد که مصغر این است. (برهان): چو من ناورد پانصد سال هجرت دروغی نیست ها برهان من ها. خاقانی. کعبه چه
کنی با حجر الاسود و زمزم ها عارض و زلف و لب (۱) ترکان سرائی (۲). خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۴۳). نزد سلیمان شهم
ستود چو آصف گفت که ها هدهد سبای صفاهان. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶۰). پس از صد سال اگر گوئی کجا او ز
هر بیتی ندا خیزد که ها او. نظامی. (۱) - ن ل: خط. (۲) - ن ل: ختائی.

ها.

(صوت) در مواردی «ها» به معنی بنگر، ببین، بهوش باش و مانند اینها به کار میرود که در این صورت از اصوات تنبیه و تحذیر به
شمار میرود و ممکن است مخفف هان باشد، چنانکه صاحب نهج الادب در ذیل حروف تنبیه پس از ذکر هان آرد: «ها چون
هادرویش (۱) و می تواند که ها بخصوصه مخفف هان بود که هم برای این معنی آید، چنانکه هادوری (۲) به معنی گدای مبرم
یعنی شخصی که دوری از او بهتر است، در محل تخصیص و آگاه کردن مستعمل شده اولاً بعد از آن به معنی گدای مبرم آمده (۳)
مجازاً. اثر احسیکتی گفته: معیشتی نه که با عزت و قناعت آن به هر دری نروم چون گدای هادوری. و همچنین ها درویش نام
دشت شده که در ترکستان است و اگر گویند قلب است پس در اصل دوری ها و درویش ها بوده می تواند شد (۴)، لیکن نظائر آن
در مستعلاات دیده نشد هر چند قلب در فارسی به انواع حدی و شماری ندارد. (نهج الادب ص ۵۷۰). ها ثریا نه خوشه عنب است
دست برکن ز خوشه می بفشار. خاقانی. از مهرخ من شدی خبر پرس ها مهرخ مهربانم این است. نظامی. گفتی که کجاست دلستان
ها دلبر دلستانم این است. نظامی. نروی ها. نکنی ها. (۱) - رجوع به کلمه «هادرویش» شود. (۲) - رجوع به کلمه «هادوری» شود.
(۳) - وجه اشتقاق عامیانه است. برای شناختن اصل رجوع به برهان قاطع چ معین (هادوری) شود. (۴) - ظ. بر اساسی نیست.

ها.

(۱) هر یک از هفتاد و دو فصل یسنا را در فارسی «ها» گوئیم. در اوستا هائیتی (۱) به معنی باب و فصل مطابق کلمه ساتی (۲) سانسکریت میباشد. در پهلوی هات (۳) گفته اند. اصلاً این کلمه به معنی پیوند و بستگی است، مشتق از فعل ها (۴) که به معنی بهم پیوستن و بستن است (۵)، در سانسکریت سیاتی (۶). در هر جا که کلمه «ها» آمده از آن فصل یسنا اراده کرده اند، چنانکه کلمه «کرده» از برای تعیین فصل «وسپرد» و «فرگرد» از برای تعیین فصل «وندیداد» اختصاص یافته است. کلمه «ها» بخصوص به هر یک از هفده فصل گاتها که جزو یسناست اطلاق میشود. در انجام هر یک از هفده فصل منظوم گاتها به نثر افزوده شده: اهياس ها میستائیم. خشماویه گئوش اوروهار میستائیم... (یسنا پورداود ج ۱ صص ۲۵-۲۶). (۱) - ha. - (۴) - hat. (۳) - sati. (۲) - haiti. (۵) - کانگا Kanga و مدی Modi کلمه ها ha را به معنی بریدن و جدا کردن گرفته اند: Avesta Dictionary, by syati (۶) - syati. (۶) - syati. Kanga; The Religious Ceremonies and Customs of the Parsees, by Modi, p۲۶۶.

ها.

(ع ا) حرفی است از حروف مهموسه و گاهی زائد آید و مبدل شود. (منتهی الارب). نام حرف «ه». ج، ها آت. (ناظم الاطباء).

ها.

(ع ضمیر) ضمیر مفرد غایب مؤنث و به معنی آن، او و خویش است. باثرها، بعینها، بنفسها، دنیا و مافیها. فاطمه سلام الله علیها.

ها.

(ع حرف) حرف تنبیه است و بر چهار لفظ در آید: ۱- اسم اشاره، مانند: «ذا» و «ذی» و جز آن. مخصوص اشاره به دور نباشد، مانند: «هذا»، «هذه»، «هذاك» و «هذیک». ۲- بر ضمیر رفعی که بوسیله اسم اشاره از آن خبر داده شده است، کقوله تعالی: ها أنتم هؤلاء. (قرآن ۳/۶۶ و ۴/۱۰۹ و ۴۷/۳۸). (ضمیر انتم بین دو «ه» تنبیه برای تأکید است) و مانند آن «الا هؤلاء». ۳- نعت «ای» در ندا و از آن جدا نمیشود، مانند: ایها الرجل. و «ها» در «هذا» برای تنبیه واجب است برای اینکه مقصود از آن نداست و در «هذا» در لغت بنی اسد جائز است که الف آن حذف شود و ضمه داده شود، «ه» آن از جهت اتباع و قرائت ابن عامر در «آیه الثقلان» بر این سیاق است. ۴- بر نام خدا در قسم با حذف حرف قسم گفته میشود: ها الله مافعلت. با قطع همزه و وصل آن، و در هر دو صورت اثبات الف و حذف آن. و آن مبدل از واو قسم است. (منتهی الارب). حرف تنبیه است در اینجا نیز اغلب بعد از «ها» همزه ای بیفزایند و «هائالتنبیه» گویند. ولی صواب آن است که همزه ای افزوده نشود، زیرا های تنبیه حرف هجای «ه» نیست بلکه حرف معنائی است مرکب از هاء و الف (ها)، چنانکه «لم» مثلاً حرفی است مرکب از لام (ل) و میم (م). بنابراین افزودن همزه موردی ندارد، باید الف «ها» را بالتقاء ساکنین حذف کرد و «هائالتنبیه» گفت. (خیام پور نشریه دانشکده ادبیات تبریز).

ها.

(ع صوت) به معنی اینک می آید چنانکه هر گاه به مردی گویند: این انت، جواب میگوید: ها انا ذا؛ یعنی اینک منم. و اگر به زنی گویند: این انت، گوید ها انا ذه، و اگر به کسی گویند: این فلان، هر گاه نزدیک باشد، میگوید: ها هو ذا. هر گاه دور باشد میگوید: ها هو ذاک. و در زن هر گاه نزدیک بود، میگوید: ها هی ذه، و اگر دور بود، میگوید: ها هی تلک. و ضمیر «ها» استعمال میگردد

در موضع جر و نصب هر دو. قوله: فألهمها فجورها و تقویها. (قرآن ۹۱/۸). و در قسم و سوگند گویند: لاهاالله مافعلت؛ یعنی سوگند به خدا نکردم من. (ناظم الاطباء).

ها.

(ع ا فعل) به معنی خذ (بگیر)، مانند هع اصل آن ها (بوده) الف به اجتماع ساکنین حذف شده است. و هائی مانند (هاعی) برای زن و (هاآ) مانند (هاعا) برای تشنیه و هائوا و هآن (هعن) و هرگاه ترا گفته شود هأ میگوئی: ماها؛ یعنی نمی گیرم (ای ماخذ) و لا هاء الله ذا؛ یعنی سوگند به خدای و یا فصیح تر آن لاهاالله ذابترک مد است. و یا مد لحن است و اصل آن لا و الله هذا است یعنی ما اقسام به، پس اسم الله بین ها و ذا داخل شود. (منتهی الارب).

ها.

(ا) سفیدی روی مرغ. (برهان).

ها.

(ا) تپانچه بروی کسی زدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

هاء.

(ع ا فعل) بیار! گفته میشود: هاء یا رجل؛ یعنی هات. و هائیا انتما، و هاؤانتم، هائی انت، باثبات یا. و هائیا انتما و هائین انتن و در همه این موارد همزه جانشین تاء در هات است و هاء یا رجل به فتح همزه معنای آن هات است و هاؤما و هاؤم، مانند هاکما و هاکم و هاء به کسر همزه، بدون یاء و هاؤما و هاؤن، مانند هاکما و هاکن. در همه جا همزه جانشین کاف میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). «و ها نحوها زیداً؛ ای خذه و فی التنزیل هاؤم اقرؤا کتابیه». (جامع المقدمات ص ۱۴۵ ||). و لاهاءاله ذا (یعنی سوگند خدای) «... و استعمال میگردد با کاف خطاب و یا بدون آن، چنانکه در مذکر در مفرد میگویند: هاء و هاک، و در تشنیه: هاؤما و هاکما. و در جمع هاؤم و هاکم. و منه قوله تعالی: هاؤم اقرؤا کتابیه. (قرآن ۶۹/۱۹). و در مؤنث در مفرد هاء و هاک و تشنیه هاء و هاکما و در جمع هاؤن و هاکن». (ناظم الاطباء).

هائب.

[ء] (ع ص) ترسان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ترسنده. بیمناک. (از غیث اللغات) (از آندراج).

هائج.

[ء] (ع ص) گشن تیز شده به گشنی. (منتهی الارب) (آندراج). گشن مایل به گشنی ||. شیر مست. (ناظم الاطباء) (||). (ا) باد خانه برانداز (۱): و اگر در نواحی چین نکباء نکبتی هائج می گردد غبار غوغاء آن باز سر و ریش اهل کرمان می آورد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸ ||). جوشش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فوران. (اقرب الموارد ||). خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غضب. (اقرب الموارد). يقال: هاج هائجه؛ به هیجان آمد خشم و غضب آن و هدا هائجه؛ آرام شد

جوش آن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء): سلطان چون فحل هائج و بحر مائج دودسته شمشیر میزد. (ترجمہء تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۲۸۶). (۱) - در این مورد همیشه همراه باد می آید.

هائجة.

[ءِ ج] [ع ص] تأنیث هائج || زمین خشک گیاه یا زرد گیاه. (منتہی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). زمینی کہ گیاه آن زرد یا خشک شده باشد. (ناظم الاطباء).

هائد.

[ءِ] [ع ص] توبه کننده. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). به حق باز گردنده. ج، هود. (آندراج) (ناظم الاطباء).

هء دو چشم.

[ءِ دُ ج / ج] (ترکیب وصفی، مرکب) هء هوز.

هائر.

[ءِ] [ع ص] بنای شکسته و ویران. (آندراج) (ناظم الاطباء). و جرف هار و هائر. (نشوء اللغه ص ۱۶).

هائع.

[ءِ] [ع ص] رجل هائع لائع؛ مرد بددل ترسندہ و سست. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بددل و غردل. (از منتخب) (صراح) (غیاث اللغات ||). رجل جائع هائع؛ گرسنه سخت حریص. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). رصاص هائع؛ ارزیز گداخته روان ||. لیل هائع؛ شب تاریک. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء).

هائعة.

[ءِ ع] [ع ص] مؤنث هائع || آواز سخت. آواز کہ بترسند از وی. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هائف.

[ءِ] [ع ص] مرد زود تشنه شونده یا سخت تشنه. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هائفة.

[ءِ ف] [ع ص] تأنیث هائف. رجوع به هائف شود || شتر ماده ای کہ از فرط عطش بسوی باد سموم روی آورد. (از اقرب الموارد). شتر تشنه کہ بسوی باد سموم دهان گشاده دارد. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هائل.

[ء] [ع ص] ترساننده. هول هائل، تأکید است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). هولناک و شدید و ترساننده، مشتق از هول. (غیاث اللغات) (آندراج): نشستم از برش چون عرش بلقیس بجست او چون یکی عفریت هائل. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۵۱). بیابانی هائل در طی آن منازل بازپس گذاشت که مرغ در هوای آن پر بریزد. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱۲۷۲ ص ۳۵۴). در دل اهل اسلام از آن ندای هائل و بنای مائل روعی عظیم حادث شد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۹۳). یکی را از ملوک ماضی مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. (گلستان). شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟ حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲ ||). کارهایی که بر شخص دشوار آید. (از اقرب الموارد ||). رمل هائل؛ ریگ فروریخته. (آندراج) (ناظم الاطباء).

هائله.

[ء ل] [ع ص] تأنیث هائل. هولناک. ترساننده. (از آندراج).

هائم.

[ء] [ع ص] حیران. شیدا. سرگشته. (مقدمه الادب زمخشری): و قال: افق! حتی متی انت هائم؟ بیثنه فیها قد تعید، و قد تبدی. (۱) (جمیل بن معمر العذری از آداب اللغة العربیة و تاریخها ج ۱ ص ۸۸). رجل هائم؛ مرد سرگشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیفته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در غیر راه راست و سخت تشنه شونده. (غیاث اللغات ||). سخت تشنه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). (۱) - الهائم، المتحیر من ذهب فؤاده و خلب عقله من الحب او غیره. (آداب اللغة العربیة و تاریخها ج ۱ ص ۸۸).

هائم.

[ء] [اخ] احمد بن محمد بن خضر بن علی بن محمد بن احمد بن عبدالدائم السلمی. شهاب الدین ابوالعباس منصور مصری، معروف به هائم شاعر شافعی مذهب که بعد حنبلی شد. تولد او در سال ۷۹۹ ه. ق. و وفاتش به سال ۸۸۷ ه. ق. اتفاق افتاد. ولی در کشف الظنون چ ۱ و چ ۲ و در ذیل در البحار چ ۱ ج ۱ ص ۴۸۷ و چ ۲ ج ۱ ستون ۷۴۶ و در همین لغت نامه به نقل از کشف الظنون در ذیل کلمه احمد سال وفاتش ۷۸۵ آمده است. ولی از مقایسه با سال تولد شاعر نادرستی آن آشکار میشود. و نیز در همان کشف الظنون چ ۱ در ذیل «دیوان هائم» ص ۵۲۶ سال وفاتش ۸۸۷ ذکر شده است. دیوان شعرش «قطره و زبد» نام دارد.

هائ مشقق.

[ء م ش ق] [ترکیب وصفی، مرکب] هاء مشقق هایی است در خط ثلث که آن را خصیة الحمار و اذن الفرس گویند بدین شکل (ه) و وجه تسمیة مشقق آن است که مدی میان دو چشم «ها» فاصله است گویا که شق آنها به فصل آن مد باشد. (حاشیة دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۲۳۰): چون عین عید نعلش در نقش گوش و چشم هاء مشقق آمد و میم مدورش (۱). خاقانی. (۱) - هاء محقق، محقق نام یک قسم از خطوط است.

هائوآن.

[اخ] بنابر روایات فرزندان وی به همراه فرزندان دو تن دیگر به نام تِمن و آرپُ به اتفاق پردیکاس نامی از آرکس به مقدونیه آمده

و در آنجا قرار گزیدند و شهر اژس (۱) را مقرر حکومت کردند (۶۰۰ ق.م.). اینان و اعقابشان به مرور سایر قسمت های مقدونیه را تسخیر کرده به دریای اژه (۲) رسیدند. (ایران باستان صص ۱۱۹۱ - ۱۱۹۲). (۱) - **Aeges**. (بحرالجزائر) (۲) - **Egee**

هائوئی.

(اخ) (۱) رنه ژوس. معدن شناس فرانسوی که در سال ۱۷۴۳ م. در سن ژوس (اوآز) (۲) متولد شده و در سال ۱۸۲۲ م. در پاریس فوت کرده است. وی پسر نساجی بود. در کژ کاردینال لوموآن (۳) نایب رئیس شد و در آنجا لومن (۴) را شناخت. در باغ نباتات پاریس دروس دوبانتن (۵) را دنبال کرد و به زودی کشف کرد که صورت بلورین بدوی یک بسیط جسم به ترکیب شیمیایی همان جسم وابسته است، و اشکال کریستال هایی که وی تشکیل می دهد از طریقه دسته بندی کریستال های ابتدایی ناشی می شود. هائوئی دوبانتن را از کشف خود مطلع کرد، دوبانتن آن را به لاپلاس (۶) گفت، دوبانتن و لاپلاس پیشنهاد کردند این کشف را با هم به فرهنگستان تعهد نمودند و فرهنگستان کشف وی را تقریباً به اتفاق آراء در بخش گیاه شناسی در سال ۱۷۸۳ م. پذیرفت. وی پس از بیست سال خدمت در دانشگاه تقاضای تقاعد کرد تا کاملاً خود را در اختیار علمی که تازه کشف کرده بود، بگذارد. در دوره انقلاب، هم از حقوق و هم از مشاغلش محروم شد و بعد از ۱۰ اوت او را به زندان افکندند، اما ژوفروآ سن هیلر (۷) موجب آزادی وی گردید. این دانشمند اوقات خود را در زندان با صبر و حوصله بسیار صرف مطالعه در مواد معدنی میکرد. گذشته از آن وی در دخمه خود با کمال لذت و میل سنگ ریزه های خود را طبقه بندی میکرد و مثل همه مردم خوب میدانست که بعضی از سنگها مانند گچ و دانه های شن بی شکل هستند، یعنی شکل معین و مشخصی ندارند در حالی که بعضی دیگر مانند سنگ خارا و لوح از اجتماع توده عظیمی از اجسام کوچک متبلور تشکیل شده اند. ولی اکتشافی که او را مشهور کرد مربوط به روزی است که وی در خانه یکی از دوستانش قطعه ای از اسپارت را آزمایش میکرد. ناگاه سنگ به زمین افتاد و خرد شد همین که قطعات کوچک سنگ مزبور را جمع آوری کردند، با کمال تعجب دیدند که قطعات کوچک از نظر شکل کاملاً متشابه با قطعه بزرگ اصلی میباشد و قطعات حاصل از این قطعات باز به همان شکل میباشد. هائوئی وقتی به خانه خویش بازگشت پتکی برداشت و تمام مواد متبلوری را که در مجموعه خود فراهم آورده بود ریزریز کرد. هر دفعه به همان نتیجه رسید که پیش از آن رسیده بود؛ یعنی قطعات حاصل همیشه شکل قطعه اولی را حفظ میکردند، و این شکل در واقع یک «رومبئید» بود، یعنی یک جسم شش وجهی که هر یک از وجوه آن یک لوزی است. وی با خود گفت: این ثبات شکل مربوط به آن است که ملکولهای تشکیل دهنده این جسم همواره به وضع متشابهی قرار گرفته اند. این نتیجه بعدها بوسیله اوگوست براوه (۸) تأیید گردید که ثابت کرد وضع قرار گرفتن ملکول ها مطابق قواعد ریاضی مرتب شده است. هائوئی از نظریه لاووازیه بدون اینکه برایش عواقب بدی داشته باشد جانبداری کرد. به سبب ابتکارش عضو انستیتو شد و نیز عضو شورای معادن گردید. بعد از سال ۱۸۰۲ م. پس از دولومبو (۹) در کرسی دوبانتن درس گفت. هنگام تأسیس دانشگاه وزیر فرهنگ در دانشکده علوم برای وی یک کرسی معدن شناسی ایجاد کرد. در دوره اعاده سلطنت، وی از بیشتر وسایل زندگانی محروم گردید. کتابهای عمده اش عبارتند از: بحثی راجع به ساختمان بلورها (۱۰)، نمایش معقول در باب الکتریسیته و مغناطیس (۱۱)، بحث در معدن شناسی (۱۲)، بحث مقدماتی در فیزیک (۱۳)، جدول قیاس نتایج علم تبلورات و تجزیه شیمیایی، نسبت به طبقه بندی معدنیات (۱۴)، بحث در خاصیت فیزیکی احجار کریمه (۱۵) و بحث در تبلورات (۱۶). (۱) - **College du Cardinal** - (۳) - **Saint-Just (Oise)**. (۲) - **Hauy, Rene-Just. Charles - Francois Lemoine**. (۴) - **Lhomond** (عالم صرف و نحو (۱۷۲۷-۱۷۹۴ م. پاریس). از آثار اوست: اصول گرامر لاتینی (۵) - **Daubenton (Louis-Jean-Marie)** - **Elements de grammaire latine**) (طبیعی دان فرانسوی که به سال ۱۷۱۶ م. در مونت بار (Montbard) متولد شده و به سال ۱۸۰۰ م. وفات یافته. وی در کتاب تاریخ طبیعی

(Histoire naturelle) همکار بوفن Buffon بوده است. (۶) – Geoffroy Saint-Hilaire – (۷) – Laplace. در ۱۵ آوریل ۱۷۷۲ م. متولد شد، و در واقع مؤسس مکتب تغییر تدریجی موجودات بود. (۱۸۱۱-۱۸۶۳ م.) (۸) – Auguste Bravais شیمی دان و فیزیک دان فرانسوی. (۹) – Essai d'une theorie sur la structure Dolomieu. (۱۰) – Exposition raisonnee de la theorie de L electricite et du magnetisme. (۱۱) – Tableau comparatif des resultats de la cristallographie et de l analyse chimique, relativement a la classification des mineraux. (۱۲) – Traite de mineralogie. (۱۳) – Traite elementaire de physique. (۱۴) – Traite des caracteres physiques des pierieuses. (۱۵) – Traite de cristallographie.

هائوئی.

(اخ) (۱) والانتن. دانشمند فرانسوی که در سال ۱۷۴۵ م. در سن ژوس (اوآز) (۲) متولد شد و در سال ۱۸۲۲ م. وفات یافت. وی برادر رنه ژوس هائوئی می‌باشد. نخست کارمند ساده ای در وزارت امور خارجه بود. در همان وقت به فکر افتاد مانند ایه (۳) کشیش که عمر خود را وقف تعلیم و تربیت کر و لائل ها کرده بود، او نیز وقت خود را وقف تعلیم کوران کند. در پی این اندیشه کتابهایی با خطوط برجسته ابتکار کرد. در سال ۱۷۸۴ م. خانه ای برای جوانان کور تأسیس کرد که از آن پس دولت آن را پذیرفت و مؤسسه ملی جوانان کور شد. قلبی مهربان داشت و اندکی خیالاتی بود. چون به توفیلاتری (۴) مشهور شده بود ناپلئون او را طرد کرد و مدرسه وی را از این نظر به مدرسه خیریه کنزون ها (۵) ضمیمه کرد. هائوئی در سال ۱۸۰۶ م. پاریس را به عزم سن پترزبورگ (۶) و تأسیس مدرسه کوران ترک گفت. در رهگذرش در برلین مردم را به ایجاد مؤسسه ای شبیه به مؤسسه خود برانگیخت. و تا سال ۱۸۱۷ م. به فرانسه دیگر برنگشت. از آثار اوست: تحقیق در تعلیم و تربیت کوران (۷) م. که با چاپ برجسته مخصوص بچه های کور است. انجمن والنتن هائوئی برای بهبود کوران (۸) واقع در خیابان ۳۱ برتوی (۹) پاریس است و در موزه خود (۱۰) دارای تصویری از هائوئی و مجموعه نفیس از نامه هایی است که به خط اوست. (۱) – (۲) – Hauy Valentin. (۳) – Saint-Petersbourg. (۴) – Theophilanthropie. (۵) – Quinze-vingts. (۶) – Essai sur l'education des aveugles. (۷) – L'Association Valentin Hauy pour le bien des aveugles. (۸) – Breteuil (Paris). (۹) – Musee Valentin Hauy.

هائوپتمان.

(اخ) (۱) گرهارت. شاعر و مصنف درام نویس آلمانی. به سال ۱۸۶۲ م. در سالتس برون (۲) متولد شد و به سال ۱۹۴۶ م. درگذشت. از آثار وی هنشل درشکه چی و بافندگان است. (۱) – Salzbrunn – (۲) – Hauptmann, Gerhart.

هائوت پول.

(اخ) (۱) ژان ژوزف د. ژنرال فرانسوی در کائوزاک (تارن) (۲) به سال ۱۷۵۴ م. متولد شد. وی در نبرد ایلو (۳) جراحی سخت برداشت. در نبردهایی چند از جمله استرلیتز (۴) لیاقت خود را نشان داد. وفاتش به سال ۱۸۰۷ م. اتفاق افتاد. (۱) – Hautpoul, (۲) – Austerlitz – (۳) – Eylau. (۴) – Jean-Joseph d' Cahuzac (Tarn).

هائ هادی.

[ء ه] (ترکیب اضافی، مرکب) به معنی هاء هوز. (آندراج).

هائیتی.

(اخ) (۱) یکی از کشورهای آنتیل بزرگ به مشرق کوبا بین ۱۷ درجه و ۳۹ دقیقه و ۱۹ درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه عرض شمالی و ۷۰ درجه و ۴۰ دقیقه و ۷۶ درجه و ۳۹ دقیقه طول غربی واقع شده. کشوری کوهستانی است که بدو دولت مستقل تقسیم میشود: ۱- جمهوری هائیتی در مغرب ۲۷۷۵۰ کیلومتر مربع وسعت و ۳۱۱۲۰۰۰ جمعیت دارد که از نژاد سیاه و دورگه (اختلاط نژاد سیاه با نژاد اروپائی، یعنی فرانسوی و اسپانیولی) میباشند و به زبان فرانسه تکلم میکنند. پایتخت آن پرتو پرنس (۲) و شهرهای عمده آن پرنک (۳) کاپ هائی تین (۴)، گونائو (۵) و له کای (۶) است. قسمت ساحلی خیلی بریده بریده و دارای برآمدگی های ناموزون است. بین سلسله های جبال و تپه های پوشیده از جنگل زمینهای پست حاصلخیزی جا گرفته که بوسیله رودخانه ها آبیاری میشود. محصولات عمده آن، قهوه، کاکائو، پنبه و قند است و دارای میوه های نواحی استوایی میباشد. بلندترین رشته کوههای آنتیل در این جزیره جا گرفته. در سراسر جزیره از طرف مغرب به مشرق چهار رشته کوه کشیده شده که ارتفاع بلندترین آنها به ۲۷۱۵ متر میرسد. رشته ای که به موازات ساحل شمالی امتداد یافته از جریان رودخانه هایی که به آن سو شیب دارد جلوگیری میکند. هوای آن در نقاط مرتفع معتدل است و حرارت از ۲۴ درجه تجاوز نمی کند، و گاهی تا زیر صفر پایین می آید. در نقاط پست درجه حرارت از ۳۷ درجه تجاوز میکند. در این جزیره دو فصل خشک وجود دارد که یکی از کانون ثانی تا مارت و دیگری از جزیران تا ایلول ادامه می یابد. دو فصل بارانی نیز دارد، از این رو سالی دو بار محصول برداشته میشود. بارش بارانها خیلی مرتب است، چنانکه در موسمش هر روزه یکی دو ساعت باران می بارد و گاه همراه طوفانهای شدید است. ۲- قسمت دیگر جمهوری دمینیکن (۷) در سال ۱۴۹۲ م. بوسیله کریستف کلمب کشف شد و کریستف کلمب آن را اسپانیا نام گذاشت. در سال ۱۶۹۷ اسپانیا قسمت غربی جزیره را به موجب پیمان ریسویک (۸) به فرانسه واگذار کرد، و نیمه دیگر را به موجب پیمان بال (۹) در سال ۱۷۹۵ رها کرد. بعد از شورش توسن لوورتور (۱۰) که با سپاهیان اعزامی ژنرال لکلرک (۱۱) جنگید و در نتیجه در سال ۱۸۰۴ م. جمهوری آزاد شد. این طرز حکومت با اقدامات دسالین (۱۲) (۱۸۰۶-۱۸۰۴ م.) و سولوک (۱۳) برچیده شد. قسمت شرقی جزیره در سال ۱۸۰۹ دوباره به دست اسپانیا افتاد و در ۱۸۴۴ جمهوری دمینیکن را تشکیل داد. (۱) - Port-au-Prince - Haiti. (۲) - Cap-Haitien - Princ. (۳) - (بندر، جمعیت آن ۱۱۹۰۰۰). (بندر، جمعیت آن ۱۶۵۶۰۰) (۵) - Gonaives. (بندر، جمعیت آن ۱۹۵۵۰۰) (۶) - Les Cayes - Dominican. (۷) از ایالات متحده آمریکا شامل قسمت جزیره هائیتی، وسعت آن ۴۹۵۴۳ کیلومتر مربع و دارای ۲۱۳۵۹۰۰ تن سکنه است. زبان اهالی اسپانیایی و در پایتخت آن شهر سیوداد تروژیلو (Ciudad Trujillo) یا سن دمینگ (Saint-Domingue) میباشد. کشوری است کوهستانی دارای سواحل بریده بریده با خلیج های گود، زراعتش از نوع کشتهای مربوط به منطقه حاره، مانند توتون، قهوه، نیشکر و کاکائو است و دارای میوه های استوایی، چوبهای قیمتی، معادن طلا، نقره، نمک معدنی و چشمه های آب معدنی فراوان است. (دهی است از هلند، در سال (۸) - Ryswik ۱۶۹۷ پیمانی در آنجا به امضا رسید که جنگ با اتحادیه آگسبورگ (Augsbourg) را پایان داد. این ده دارای ۵۵۰۰ تن سکنه است). (۹) - Toussaint-Louverture - Bale. (۱۰) سیاستمدار و ژنرال هائیتی که در شهر سن دومینیک متولد شد (۱۷۴۳-۱۸۰۳ م.) و دولت مستقلی تشکیل داد. (۱۱) - Dessalines, Jean Jacques - Leclerc. (۱۲) غلام سیاه هائیتی (۱۷۵۸-۱۸۰۶ م.). (۱۳) - Soulouque (Faustin) - سیاه هائیتی (۱۷۸۲-۱۸۶۲ م.).

هاب.

(ع ا) مار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). کلمه ای است که شتر را بدان خوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اسب را بدان خوانند ||. اسب را بدان رانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هاب.

[ب] (اخ) قلعه عظیمی است از عواصم. (از معجم البلدان).

هاب.

[ها بن] (ع ص) رجوع به هابی شود.

هابخت.

(اخ) مکسیملیانون (۱۷۷۵-۱۸۳۹ م.). مدرس زبان عربی در مدرسه بزرگ پادشاهی برسلاویه پروس و مولدش در شهر برسلا بود و در زمان «دوساسی» (خاورشناس) به پاریس رفت و نزد وی درس خواند و همچنین زبان عربی را در نزد کشیش رفائیل مصری فراگرفت. کتابی منتشر کرد که آن را در کتابخانه دانشمند ادیب محمود بک السبع که اکنون در محکمه استیناف محلی مستشار است دیدم و آن کتاب از نوادر کتب به شمار است. جنأ الفواکه و الاثمار فی جمع بعض مکاتیب الاحباب الاحرار من عدة امصار و أقطار. و آن به زبان لاتینی ترجمه و در سال ۱۸۲۴ م. در برسلاو طبع شده است و فرهنگی برای لغات عربی و ترجمه آنها به زبان لاتینی در این کتاب ترتیب داده شده. و نامه های آن به لهجه اهل مصر و شام و مراکش است و بیشتر آنها نامه هایی است که در زمان جنگهای ناپلئون اول نوشته شده است. این مستشرق نیز برگزیده ای از امثال میدانی را جمع کرده است. و او نخستین کسی است که کتاب الف لیلۃ و لیلۃ را در اروپا به طبع رسانیده است. مباشرت آن کتاب در سال ۱۸۲۵ با خود وی بوده است و نه جلد از آن قبل از مرگش طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۸۶ - ۱۸۸۷).

هابذۃ.

[ب د] (ع ص) زن حنظل چیننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هوابذ.

هابذۃ.

[ب ذ] (ع ص) ناقه تندرو. شتابرو. (از اقرب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج). ماده شتر تیزرو. (ناظم الاطباء). ج، هوابذ.

هابر.

[ب] (ع ص) ضرب هابر؛ ضرب که گوشت را ببرد. (منتهی الارب) (آندراج). زدنی که گوشت را ببرد. (ناظم الاطباء). ضرب هبرو هبیر. هابر یعنی قاطع گوشت. (تاج العروس ||). نام مردی است. (منتهی الارب).

هابروبراکون برویکورنیس.

[رُکُ رِکُ] (لا-تینی، مرکب) (۱) حشره ای است. (بیولوژی وراثت تألیف عزت الله خبیری ص ۱۱۰). (۱) Habrobracon - brevicornis.

هابز.

(اخ) (۱) تامس. حکیم و فیلسوف انگلیسی. در سال ۱۵۸۸ م. در مالمزبری (۲) یکی از شهرهای کوچک انگلستان تولد یافته و در سال ۱۶۷۹ در نودودو سالگی در گذشته است. تحصیلات خود را در دانشگاه آکسفورد به پایان رسانید و پس از اتمام دوره دانشگاه در خانواده «کوندیش» (۳) (یکی از خانواده های اشرافی انگلستان) معلم خصوصی شد. قسمت مهمی از دوره زندگی او مصادف با انقلابات انگلستان بود، از این رو بارها به مسافرت از انگلستان بیرون رفت. این مسافرتها گاهی به مصاحبت بزرگان بوده و زمانی برای دور بودن از ناامنی و غوغای انقلاب صورت گرفته است. به فلسفه اسکولاستیک با اینکه بنیان علم آن زمان بود توجهی نکرد، از این رو با فرانسیس بیکن (۴) و دکارت (۵) در واژگون کردن اساس اسکولاستیک همکاری کرد. با اینکه تحصیلاتش در ادبیات بود به سن چهل سالگی در پاریس به ریاضیات و طبیعیات پرداخت. در ریاضی صاحب داعیه شد، اما مقام بلندی نیافت. در پاریس معلم چارلز (۶) شاهزاده انگلستان گردید که بعداً با عنوان چارلز دوم پادشاه انگلستان شد. هابز در سال ۱۶۴۰ وقتی هنوز در انگلستان بود رساله ای در دفاع از حقوق مطلق پادشاه نوشت، ولی آن را به چاپ نرسانید. در پاریس در سال ۱۶۴۲ کتاب اصول فلسفه سیاسی (۷) را به زبان لاتین نوشت و در سال ۱۶۵۱ م. کتاب لویاتان (۸) یا ماده صورت و قدرت حکومت را که شاهکار اوست منتشر کرد. هابز در سال ۱۶۵۲ م. به انگلستان برگشت و بقیه عمر را در آنجا به سر برد و آثار دیگر خود را به زبان لاتین و انگلیسی در لندن به چاپ رسانید. تحقیقاتش در سیاست و اخلاق موجب غوغایی شد، وی به مشاجره بلکه به مخاطره دچار شد. بی اعتنائی او به خدا و دین و بخصوص استدلال او که دین باید تابع دولت و خدمتگزار اجتماع باشد کسانی را که حکومت دین در نظر آنها فوق حکومت ها بود سخت آشفته کرد و او را به بی دینی متهم کردند و تا اندازه ای جهان گردی و سرگردانی وی از این راه بود. با آنکه از حکیمان درجه اول نیست چون محقق و صاحب فکر بود و عمری دراز کرد و به پیری رسید کم کم محترم و معتبر گردید. نظریاتش در افکار دیگران تأثیر مهم بخشید. اهمیت واقعی هابز در روانشناسی و فلسفه نیست، بلکه در سیاست و علم جامعه شناسی است. و در این دو رشته نیز اهمیت او در درجه اول از لحاظ نتایجی که به دست آورده است نیست، بلکه در به کار بردن روش دقیق استدلال علمی است. هابز مردم را متوجه کرد که برای شناختن اجتماع و دستگاه سیاست باید از روانشناسی آدمی شروع کرد و خود او چنین کرد. دستگاه فلسفی او درباره اجتماع و سیاست نتیجه دقیق اصولی است که درباره نفس آدمی به دست آورده است. اگر این اصول صحیح نباشد و ما اکنون می دانیم که صحیح نیست نتایجی که هابز از آن میگیرد نادرست خواهد بود. اما اهمیت او از این لحاظ که روش علمی را در شناختن سیاست و اجتماع به کار برده است همچنان بجا می ماند. از این رو لویاتان یکی از معتبرترین کتابهای جهان درباره اجتماع و سیاست است و در زبان انگلیسی معتبرترین کتاب نوع خویش است. این کتاب شامل چهار قسمت است: قسمت اول که شانزده فصل دارد و عنوان آن «در آدمی» است و در آن نخست هابز عقاید خود را درباره روانشناسی آدمی و سپس عقاید خویش را درباره دین و در فصول ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ نظرات خود را راجع به «وضع طبیعی» و قوانین طبیعی بیان میکند. عنوان قسمت دوم که از لحاظ سیاسی مهمترین قسمت کتاب است «در دولت» است و شامل فصلهای ۱۷ تا ۳۱ کتاب است. ایجاد دولت، انواع دولت، حقوق و تکالیف دولت و افراد شورای دولتی و قوانین کیفری و انحلال دولت فصول مهم این قسمت از کتاب است. در قسمت سوم و چهارم که اولی «دولت عیسوی» و دومی «حکومت

تاریکی» نام دارد و شامل فصلهای ۳۲ تا ۴۷ کتاب است، هابز از تشکیلات دینی و رابطه آن با دولت و قدرت دین و دولت در مقابل یکدیگر بحث میکند. آثار برگزیده هابز: کلیات هابز از ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۵ م. توسط مولزورث (۹) به چاپ رسیده است که شامل پنج اثر به زبان لاتین و یازده اثر به زبان انگلیسی است. مهمترین آثار هابز در ذیل صفحه نقل میشود (۱۰). عقاید فلسفی هابز: هابز فلسفه را «علم حرکت» میداند و میگوید فلسفه شناخت معلولها به علت و شناخت علتها به معلولشان بوسیله استدلال درست است. و چون رابطه علت و معلول جز حرکت چیزی نیست در حقیقت فلسفه «علم حرکت» است و اما اندیشه و استدلال درست یعنی فراهم آوردن معلومات با هم یا جدا کردن آنها از یکدیگر روشن تر بگوئیم، یعنی تجزیه و ترکیب. اما تجزیه و ترکیب تنها به اجسام تعلق میگیرد و غیر از جسم هر چه هست موضوع فلسفه و علم نمی تواند بشود و مربوط به دین و ایمان است. پس سر و کار علم و فلسفه (علوم ریاضی و طبیعی) با جسم است و جسم خواه طبیعی یعنی جماد و نبات و بدن های حیوانی و انسانی و خواه اجسام اجتماعی و مدنی یعنی مردم و اقوام و ملل (اخلاق و سیاست). در همه این علوم مدار عمل بر تجربه و حس است و بنیاد فکر و تعقل نیز حس است. محسوسات بوسیله حافظه در ذهن اندوخته میشود و معلومات را تشکیل میدهد که جمع و تفریق آنها فکر و تعقل را میسازد. چون درست بنگری حس هم حرکتی است که از اشیاء در محیط به وجود می آید و بوسیله اعصاب به مغز انسان میرسد. (۱۱) به نظر وی هوشیاری جز تصویر ذهنی از حرکاتی که در سلسله اعصاب صورت میگیرد چیزی نیست. بنابراین اساس شناسائی آدمی را باید در تأثرات حسی جستجو کرد. حادثات و عوارضی که به نظر ما میرسد، همه توهم است، چنانکه به تجربه می بینیم که چون به چشم ضربتی وارد آید، اگرچه در شب تاریک باشد چشم برق میزند و روشنایی حس میشود و حال آنکه نوری در میان نیست. نفس یا روح (روان) هم امر غیر جسمانی نیست و میان حیوان و انسان تفاوت در شدت و ضعف مدارک است و ما نیز مانند جانوران گرفتار نفسانیات هستیم که بر ما مسلطند و اختیاری از خود نداریم. روانشناسی هابز: میگوید آدمی طبیعتاً خودخواه و سودجوست. اگر بپذیریم که یک فرد به فرد دیگر طبیعتاً ممکن است محبت داشته باشد، دلیلی موجود نیست که هر فرد به همه افراد محبت نداشته باشد. اما چون می بینیم که یک فرد به همه افراد محبت ندارد، پس فردی به فرد دیگر هم نمی تواند محبت داشته باشد. آنچه را ما محبت میخوانیم، نوعی خودپرستی و سودجویی است که با چهره محبت آشکار شده است. اعمال آدمی بر دو گونه است: اعمال غیر ارادی، از قبیل حرکت نبض و کار سایر اعضای بدن که به اختیار آدمی نیستند. و اعمال ارادی یا اختیاری. محرک اعمال ارادی دو اصل است: اولی رغبت (۱۲) و دومی نفرت. (۱۳) رغبت ما را بجانب چیزها میکشاند و نفرت از آنها دور میکند. تمایل ما همیشه به چیزهایی نیست که هم اکنون رغبت ما را برمی انگیزد بلکه در عین حال به آن چیزی که در آینده هم رغبت ما را به خود جلب میکند توجه داریم. ولی رغبت اساسی ما به قدرت است که با آن همه رغبتها برآورده میشود. اگر در اعمال آدمیان عقل دخالتی نداشت و محرک آنها تنها رغبت و نفرت بود با در نظر داشتن محیط و عوامل مؤثر در آنها می توانستیم واکنش و سلوک آنها را در آینده پیش بینی کنیم. در این صورت اعمال آدمی هم مانند ماده می توانست مورد مطالعه دقیق علمی قرار گیرد. اما با دخالت عقل کار دشوار میشود و پیش بینی را در مورد رفتار آدمی مشکل میسازد. انسان در حال طبیعی: هابز میگوید: آدمیان در حال طبیعی (قبل از تشکیل اجتماع) همه سود خود را میجویند، و چون استعدادها در همه مساوی است و همه یک نوع چیزها را خواستارند ناچار میانشان رقابت و خصومت پدید می آید. هر فرد دشمن افراد دیگر است و این عبارت از او معروف است: انسان برای انسان گرگ است (۱۴). منظور هابز این نیست که افراد پیوسته با هم در کشمکشند، بلکه منظور وی این است که افراد پیوسته به هم قصد تعرض دارند. هیچکس از خطر دیگران ایمن نیست و هر که نیروی بیشتری دارد پیش میرود و این حق طبیعی است. در چنین وضعی تصور خوب و بد وجود ندارد، چه بد و خوب ساخته قانون است و قانون فرع تشکیل اجتماع است. آنچه آدمیان را وادار میکند که این حال را ترک کنند ترس از مرگ است که آدمی از آن وحشت دارد عقل راهنمای عاطفه و وحشت از مرگ می گردد و برای ایجاد صلح و ایمنی اصولی پیدا میکند که هابز آنها را قوانین طبیعت میخواند.

قوانین طبیعت: هابز در تعریف قانون طبیعت گوید: «قانون طبیعت قاعده یا اصلی کلی است که عقل آن را کشف کرده است، و بموجب آن آدمی را از اعمالی که موجب تباهی اوست یا به بقای او لطمه میزند بازمی‌دارد و به چیزهایی وادار میکند که برای حفظ حیاتش ضروری است.» (لویاتان فصل شانزدهم). مهمترین قانون طبیعت که سایر قوانین را در حقیقت میتوان از آن بیرون کشید این است: «آدمی باید تا آنجا که بتواند برای خود در راه تأمین صلح بکوشد. اما اگر موفق نشود باید به هر وسیله ای دست یازد تا در جنگ پیروز شود.» قسمت اول این اصل شامل قانون اول و اساسی طبیعت است و آن این است: «صلح را جستجو کن و به دنبال آن برو!» قسمت دوم مجموعه حقوق طبیعی افراد است که باید «بکوشیم تا به هر وسیله هست از خود دفاع کنیم». (لویاتان فصل شانزدهم). قانون دوم طبیعت از قانون اول مشتق شده است: «آنکه فرد بخواهد در صورتی که دیگران بخواهند» تا آنجا که برای حفظ صلح و دفاع از نفس ضروری است آزادی خود را در مقابل دیگران به همان اندازه محدود کند که میخواهد دیگران آزادی خویش را در مقابل او محدود کنند» (۱۵). پیمان اجتماعی و تشکیل اجتماع و دولت: افراد میتوانند بدو صورت از حقوق طبیعی خود چشم پوشی کنند. یکی آنکه حق خود را ساقط کنند. دیگر آنکه آن را به دیگری منتقل سازند. همین که فردی به یکی از این دو صورت حق خود را ساقط کرد دیگر دارای آن حق نیست و گر نه اجتماع نقیضین لازم می‌آید. بنابه عقیده هابز اگر محرک فرد تنها جلب سود و دفع زیان است، پس چگونه میتوان باور داشت که فرد از حق خود بگذرد و آن را به دیگری انتقال دهد؟ پاسخ این است که فرد از حقی میگذرد به این امید که سود فراوان تر و پابرجاتری به دست آورد. این امر را که مردم حقی بدهند و سودی بستانند هابز پیمان اجتماعی خوانده است. برای اینکه این پیمانها از یک یا دو طرف شکسته نشود و همیشه پایدار بماند هابز میگوید: «پیمانها بدون ضمانت شمشیر کلماتی بیش نیستند و نمی‌توانند بقای خود را تأمین کنند». این است که افراد توافق میکنند که قدرت واحدی را حکمران خود سازند و نیروهای خود را در اختیار او بگذارند تا در سایه شمشیر او که در حقیقت شمشیر اجتماع، و افراد سازنده اجتماع است اغتشاش و ناامنی را به نظم و ایمنی تبدیل کنند. این همان پیمان اجتماعی است که اجتماع و دولت را به وجود می‌آورد و پیمانی است که هر فرد با فرد دیگری می‌بندد. «من حق حکومت بر خود را با این مرد یا به این انجمن مردان منتقل میکنم و تسلط او را بر خود مجاز می‌شمارم. به شرط آنکه تو به همان ترتیب حقوق خود را به او منتقل کنی و اعمال او را مجاز بشماری.» کسی که به این ترتیب حقوق افراد به او منتقل شده است سلطان یا حکمران خوانده میشود و او را هابز چنین تعریف میکند: «شخصی که اعمال او را عده زیادی به موجب پیمانی که با یکدیگر بسته اند اعمال خود دانسته اند بدان منظور که وسایل و نیروهای همه آنها را به هر ترتیب که مناسب بداند به کار برد تا صلح را نگاه دارد و دفاع از آنها را تأمین کند». دولت تأسیسی و دولت اکتسابی: وقتی افراد با یکدیگر پیمان بستند که همه با هم از حقوق بگذرند، و این حقوق را در اختیار حکمرانی بگذارند، تأسیس دولت کرده اند (۱۶)، ولی ایجاد دولت به نوع دیگری نیز ممکن است، و آن وقتی است که دشمنی بر اجتماع چیره شود، و حکومت خود را بر آن اجتماع تحمیل کند. مردم فرد فرد یا جمعاً تسلط حکمران غالب را قبول میکنند، تا از آسیب او ایمن باشند. هابز چنین دولتی را دولت اکتسابی میخواند (در روزگار ما نمونه دولت تأسیسی دولت ژنرال دوگل در زمان جنگ جهانی دوم در فرانسه است. و مثال دولت اکتسابی حکومت نظامی متفقین بر آلمان غربی پس از جنگ اخیر میباشد). حقوق و تکالیف حکمران: به نظر هابز حکومت فرد بهترین حکومت است آنچه مهم است این است که قوای حکومت خواه در دست یک مرد باشد (۱۷) و یا انجمنی از مردان (۱۸) و یا همه مردم باشد (۱۹). باید قدرت وی برترین قدرتها باشد و مقید به هیچ قید و بندی نباشد. مهمترین تکلیف حکمران برقراری نظم و صلح است. ساختن قانون و تطبیق آن با موارد معین (قضاوت) و اجرای قانون همه از حقوق و تکالیف حکمران است. اراده حکمران قانون است، ولی تکلیف او آن است که قوانینی بیاورد که حقوق طبیعی افراد اجتماع را حفاظت کند. قدرت حکمران نامحدود است چه قدرت مشروط جمع نقیضین است. اگر قدرت حکمران مطلق نباشد، در انجام تکالیف اساسی خود که برقراری نظم داخلی و برانداختن دشمن خارجی است توفیق نخواهد یافت.

انحلال پیمان اجتماعی: مفسران نظریات هابز اغلب چنین پنداشته اند که قدرت حکمران ابدی است و برای افراد راه بازگشت وجود ندارد. بعضی از عبارات هابز این نکته را تأیید میکند، ولی در فصل بیست و یکم کتاب لویاتان چنین میگوید: «افراد نسبت به حکمران تا وقتی مکلفند که نیرویی که حکمران با آن نیرو افراد را حفاظت میکند، برجا باشد؛ زیرا افراد حق دارند وقتی دیگری نتواند از آنها دفاع کند، خود به دفاع از خویشان برخیزند و این حق به موجب هیچ پیمانی ساقط نمیشود.» هابز فرمانروایی حکمران را تا وقتی مشروع میدانند که از منافع اساسی افراد حفاظت کند و وقتی دیگر نتواند این وظیفه اساسی را انجام دهد افراد ملزم به اطاعت از او نیستند. اساس حکومت در نظر هابز اساس عقلی است نه احساساتی و اخلاقی و مبتنی بر حفظ حقوق مردم است. دین و دولت: به نظر هابز اگر افراد آزاد باشند میکوشند تا عقاید خود را بر دیگران تحمیل کنند. عقاید دینی از این قاعده مستثنی نیستند. بنابراین وجود قدرتی فوق قدرت افراد لازم است تا از این ستمگری جلوگیری کند. اسرار دین را با عقل نمی توان درک کرد و شناخت، باید آنها را ناشناخته پذیرفت. می گوید: «اسرار دین مثل حبی است که پزشک به بیمار میدهد. باید ناجویده بلغ شود تا نتیجه شفابخش دهد. اگر جویده شود، تلخی آن حس میشود و دهان آن را بیرون می افکند.» اما اگر دین در اختیار دولت باشد، دولت فرمان میدهد که افراد چه اصولی را بپذیرند و در نتیجه از این لحاظ نظمی برقرار میشود. اما اشخاص میتوانند در دل خود به هر چه بخواهند اعتقاد داشته باشند یا اصلاً اعتقادی به دین نداشته باشند، ولی حفظ صورت ظاهر برای حفظ اجتماع ضروری است. سنجش فلسفه سیاسی هابز: فلسفه سیاسی هابز بر تصویری که او از خواص نفس آدمی دارد مبتنی است. چون ساقی های نفس آدمی جز خودخواهی و سودجویی چیزی نیست، پس طبیعتاً هر فرد دشمن افراد دیگر است و نتیجه این وضع، تنازع و کشمکش و ناامنی دائم است. از نوشته های هابز برمی آید که از لحاظ تاریخی معتقد است «وضع طبیعی» قبل از تشکیل اجتماع وجود داشته است، و با ایجاد پیمان اجتماعی و تشکیل دولت این وضع پایان یافته است. تحقیقات علمای روانشناسی و مردم شناسی، به خصوص تحقیقاتی که در تشکیلات اجتماعات بدوی کرده اند عقیده هابز را باطل می کنند. در بدوی ترین اجتماعات هم «وضع طبیعی» چنانکه او میگوید دیده نشده است. اشکال عقیده هابز این است که به قول پرفسور گورچ «در نظر هابز مرحله ای بین اغتشاش و حکومت مطلق موجود نیست. وی متوجه نبوده است که رسم و عادت پیش از قانون وجود داشته است و ضمانت اجرائی رسم و عادت همان قدر قوی است که ضمانت اجرائی قانون». از طرف دیگر به فرض اینکه حکومت جانشین اغتشاش و هرج و مرج شده باشد معلوم نیست هر نظم و آرامشی از اغتشاش و هرج و مرج بهتر باشد. در گورستان هم نظم و آرامش برقرار است، اما نباید تصور کرد که هابز حکومت مطلق را به هر نحوی که باشد می پذیرد. او معتقد است که حکمران در وضع قانون و اعمال قدرت خویش باید به حداقل لازم برای حفظ دفاع اجتماع قناعت کند و در حقیقت جز آنچه مطلقاً برای ایجاد نظم و دفاع اجتماع لازم است کاری نکند. این است که معتقدان دیگر از جمله پرفسور گورچ مورخ انگلیسی که ذکر او گذشت گفته اند که دولت در نظر هابز فقط وظایف پاسبانی و نگهبانی را انجام میدهد. به عبارت دیگر تنها وظایف منفی به عهده دارد و هیچگونه وظیفه مثبتی ندارد. و این تصور از وظیفه دولت تصور ناقصی است. یونانیان قدیم دولت را مکلف میدانستند که افراد را در راه کمال اندازد و سعادت آنها را تأمین کند. امروز نیز کمتر دولتی است که وظایف خود را منحصر به برقراری نظم و امنیت کند مسلماً تصور امروز ما از دولت بیشتر تصور مثبت است. با اینهمه ارجمندی مقام هابز در تاریخ تفکر سیاسی دوران جدید همچنان محفوظ می ماند. بیش از هر چیز اهمیت او شاید در این باشد که تفکر سیاسی را از قید سنت و رجوع به عقاید ثقات و یا توسل به اصول دینی و یا اصول ماوراء طبیعت آزاد کرد و تفکر سیاسی را بر پایه علمی قرار داد. از این رو روش تفکر هابز در مسائل بیش از نتایجی که گرفته است اهمیت دارد بخصوص که متوجه شده است برای ساختن دستگاه فلسفه سیاسی باید از روانشناسی فرد شروع کرد و خود او چنین کرد. اما در عقایدی هم که بیان کرده است بخصوص دو نکته اهمیت شایان دارد: اول اینکه نشان داده است اعمال قدرت لازمه هر نوع حکومت است و اگر قدرت حکومت تجزیه شود و هر جزء مستقل باشد اداره امور کشور دشوار می

گردد. حتی در دموکراسی‌های امروز حکومتی نمی‌توان یافت که در آن اجبار و اعمال قدرت وسیله مهم کار دستگاه نباشد. درست است که در دموکراسی‌های امروز عده‌ای که حکومت میکنند از جانب مردم انتخاب میشوند، اما نکته مهم این است که مادام که حکومت میکنند اعمال قدرت و اجبار به کار می‌برند و از اعمال قدرت و اجبار چاره نیست. نهایت آنکه از زمان هابز تاکنون دانشمندانی که درباره حکومت تفکر کرده‌اند کوشیده‌اند تا وسایلی بیابند که دولت از این اعمال قدرت و اجبار تنها به نفع اجتماع استفاده کند. نکته دیگری که هابز تأکید کرده است این است که در دولت تأسیسی ایجاد دولت عملی است که به اختیار افراد سر می‌زند و بنابراین اراده افراد منشأ قدرت حکمرانی است، و مجوز این قدرت رضامندی آنهاست. نظریه هابز و وضع بین‌المللی: هابز با آنکه به نظر می‌رسد طرفدار سلطنت مطلقه است به این ترتیب حتی سلطنت مطلق را بر اراده افراد مبتنی میداند. این بود که سلطنت طلبان که قدرت شاه را موهبتی الهی می‌دانستند با او همان قدر دشمن شدند که مخالفان شاه. اگر آنچه هابز در خصوص وضع طبیعی گفته است درباره افراد صادق نباشد مسلماً درباره دولتها صادق است، و عقاید هابز بیان درستی از وضع دولتها نسبت به یکدیگر است و به نظر می‌رسد چاره‌ای هم که او برای نجات افراد از «وضع طبیعی» اندیشیده است برای نجات دولتها از ناامنی دائمی که صلح جهان را تهدید میکند تنها راه نجات باشد. دولتهای مستقل همیشه نسبت به یکدیگر در «وضع طبیعی» بوده‌اند، یعنی هر یک صرفاً دنبال منافع خویش رفته و رقیب و دشمن دیگران بوده‌اند. اگر هم زمانی صلح و آرامش برقرار بوده است خطر جنگ و امکان حمله دولتی بر دولت دیگر هیچگاه از میان نرفته است و «وضع جنگ دائم»، چنانکه هابز نشان داده است پیوسته میان دولت‌ها موجود بوده است. هابز گفته است: «مردم نسبت به یکدیگر مثل گرگند». این گفته همیشه در رابطه بین دولتها راست بوده است. آیا چاره آن نیست که برای تأمین صلح جهانی، دولتها راه حلی را که هابز پیشنهاد کرده است بپذیرند. یعنی همه از مقدار بسیاری آزادی و اختیار خود در گذرند و قدرت واحدی را بر خود حکمران سازند؟ راست است که دولتها برای ایمنی از تجاوز یکدیگر با هم پیمانها بسته و اتحادیه‌های ناحیه‌ای تشکیل داده‌اند، ولی هر وقت منافع آنها ایجاب کرده است از شکستن این پیمانها و بر هم زدن این اتحادیه‌ها باکی نداشته‌اند. علت آن است که به قول هابز «پیمانها، بدون قدرت شمشیری که ضامن اجرای آن باشد کلماتی بیش نیستند». (۱) - Thomas Hobbes. شرح حال و عقاید و افکار هابز از «سیر حکمت در اروپا» تألیف محمدعلی فروغی و کتاب «آزادی فرد و قدرت دولت» تألیف محمود صنایع اقتباس شده است. برای اطلاع بیشتر به کتاب «آزادی فرد و قدرت دولت» تألیف صنایع رجوع شود. (۲) - Cavendish. (۳) - Malmesbury. (۴) - Elementa Philosophica de Cive. (۵) - Rene Descartes. (۶) - Francis Bacon. (۷) - Leviathan. کلمه‌ای است از اصل عبری که در تورات مکرر آمده است. رجوع به کلمه «لویاتان» در قاموس کتاب مقدس ترجمه‌مستر هاکس چ بیروت ۱۹۲۸ شود. منظور از آن حیوان آبی قوی و وحشت‌انگیزی است که بنا به وصفی که از آن شده است گاه ازدها و اغلب به نهنگ (بزوجه آبی) مانند است. منظور هابز از انتخاب این نام برای کتاب خود آن بود که برساند قدرت دولت یا حکمران فوق قدرتهاست و همه اشخاص منکوب او هستند. (۹) - Elementa Philosophica de Cive (در باب عنصر فلسفه سیاست مُردن). (در باب جسم) ۱۶۵۵. De Corpore. (در باب طبیعت بشری) ۱۶۵۸. De Homine, Leviathan or the Matter, Form and Power of a Commonwealth, Ecclesiastical and Civil ۱۶۵۱. اثر مهم دیگر او به نام Behemoth که پس از مرگ حکیم به چاپ رسید (لویاتان یا ماده صورت و قدرت یک مستعمره از نظر روحانیت و مدنیت). (۱۱) - این عقیده را هابز ابتکار نکرده، بلکه عقیده پیشوایان دینی زمان خود را در این باب پذیرفته است. اما وی این اصل ساده و ابتدایی را شامل نفس آدمی و اجتماع نیز کرد. از این رو وی را پیرو فلسفه مکانیزم و ماتریالیزم خوانده‌اند. در نظر وی نفس آدمی مجموعه‌ای از حرکات است، و حیات اجتماعی نیز چنین است. (۱۲) - Aversion - Desir. (۱۳). (لاتینی) (۱۴) - Homo homini

(۱۵) lupus - فلسفه سیاسی هابز به هیچ وجه جنبه اخلاقی ندارد. آنچه وی «باید» میخواند «باید اخلاقی نیست»، بلکه از آن میتوان به «مصلحت این است» یا «عقلایی است» تعبیر کرد. (۱۶) - - (۱۷) Commonwealth by institution. (۱۸) - Monarchie. (۱۹) - Aristocratie. (۲۰) - Democratie

هابس.

(اخ) (توماس) رجوع به هابز شود.

هابسبورگ.

(اخ) (۱) خانواده آلمانی، که اصل آن از سواب (۲) بود. این خاندان به نام و به قلعه مستحکمی که در آرگوی (۳) سویس واقع بود منسوب است. از افراد خانواده مزبور، آلبر لو ریش (۴) (۱۱۵۳-۱۱۹۹ م.) قلمرو قابل ملاحظه ای در سویس و آلزاس (۵) به دست آورد و رودلف دو هابسبورگ (۶) بر اریکه امپراتوری تکیه زد. علاوه بر این، بعضی از افراد این خانواده بوهم (۷)، هنگری (۸)، اسپانی (۹)، املاک خالصه اتریش، ندرلند (۱۰) و قسمتی از ایتالیا را متصرف شدند. و با ازدواج ماری ترز (۱۱) دختر امپراتور شارل ششم با دوک فرانسوی سوم (۱۲) قلمرو ماری ترز به خانواده لورن (۱۳) انتقال یافت. دوک فرانسوی سوم که بعداً امپراتور فرانسوی اول (۱۷۴۵-۱۷۶۵ م.) گردید، نام لورن هابسبورگ (۱۴) را به فرزندان خود بخشید. (۱) - Habsbourg (Maison - Souabe. (۲) - Argovie. (۳) - Albert le Riche. (۴) - Alsace. (۵) - Rodolphe de Habsbourg. (۶) - Les Pays-Bas (Nederland). (۷) - Boheme. (۸) - Hongrie (۹) - Espagne. (۱۰) - Lorraine-Habsbourg. (۱۱) - Lorraine. (۱۲) - Duc Francois III. (۱۳) - Marie Therese.

هابس هایم.

(اخ) (۱) حاکم نشین ناحیه هوت رن (رن علیا) (۲) از آرنردیسمان مولهوز (۳) که دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. شراب و کیرش (۴) آن معروف است. (۱) - Kirsch - Mullhouse. (۲) - Haut Rhin. (۳) - Habsheim (haem). عرق مخصوصی که بطور خالص از گیلاس و سیب تهیه میشود و دارای بوی مخصوص اسید پروسیک است.

هابش.

[ب] [ع ص] ورزنده. (منتهی الارب ||). فراهم و گردآورنده. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

هابشه.

[ب ش] [ع ص] مؤنث هابش (||. ا) گروه تازه. گروه نو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گروه و جماعت نو و جدید. (ناظم الاطباء).

هابط.

[ب] [ع ص] فرودآورنده. نازل شونده. فرودآینده. (از منتهی الارب) (از غیث اللغات) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). فرودآینده و

هبوط کننده. (فرهنگ نظام). آنکه فرود می آید. به زیرشونده. نازل. به زیرآینده (||. اصطلاح نجوم) رجوع به هبوط شود: اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی به طبع راجع و هابط نیامدی اختر. مسعود سعد.

هابط شدن.

[بِ شُ دَ] (مص مرکب) پائین آمدن. فرود آمدن. پیاده شدن ||. ناقص شدن ||. فروتنی کردن.

هابط کردن.

[بِ كَ دَ] (مص مرکب) پرت کردن. انداختن ||. پایین آوردن. پایین انداختن. نزول کردن. هبوط دادن ||. به مجاز، خوار کردن.

هابطه.

[بِ طَ] (ع ص) مؤنث هابط. رجوع به هابط شود.

هابع.

[بِ] (ع ص) خری که در رفتن گردن دراز کند. ج، هوابع. (ناظم الاطباء).

هابعه.

[بِ عَ] (ع ص) مؤنث هابع. رجوع به هابع شود.

هابغ.

[بِ] (ع ن ف) خسبنده هابع باهغ.

هابل.

[بِ] (اخ) لغتی است در هاییل. رجوع به هاییل شود.

هابلوم.

[بِ] (اخ) یکی از سلاطین سلسله گوتی که دو سال سلطنت کرده است. (۲) (۱) (۲) - Hablum. - رجوع به گُرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۳۱ تألیف رشیدیاسمی شود.

هاب هاب.

[ع ا صوت] کلمه ای است که بدان شتر را در وقت راندن زجر کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هابی.

(ع ص، ا) غبار ساطع. (از اقرب الموارد). غبار بلندبرآمده. (از منتهی الارب ||). گریزنده. (منتهی الارب ||). اسب گریزنده ||. خاکستر آمیخته به خاک. ج، هُتبی: نجوم هبی؛ یعنی هابیه پوشیده به غبار. (از اقرب الموارد). پوشیده شده و آکنده از غبار و گردآلود. (ناظم الاطباء ||) خاک گور. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراب قبر، وهاب کجثمان الحمامة اجفلت ||. موضع هابی التراب؛ یعنی گویی خاک آن مانند هباء یا غبار است در رقت. (از اقرب الموارد). جایی که خاک آن در نرمی مانند غبار باشد. (ناظم الاطباء ||). تراب و رماد هاب؛ منتشر در جو. مالک بن ریب گوید: تری جدثاً قد جرت الريح فوقه ترا باکلون القطلانی هابیا. (از اقرب الموارد ||). خاک که به غبار ماند. (منتهی الارب) (آندراج).

هابیغی.

(ص) (۱) به معنی حقیقی باشد که در مقابل مجازی است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). (۱) - بر ساخته دساتیر. «فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴». قیاس کنید با: آمیغی. (حاشیه برهان چ معین).

هابیل.

(اخ) پسر دومین آدم است (۱). بعضی را گمان چنان است که اسم مسطور (هابیل = نفس، بخار) دلالت بر کوتاهی عمر هابیل است، و دیگران بر آنند که چون حوا دید قاین آن نسل موعود نیست این مطلب داعی بر این شد که با خود فکر نماید که زندگانی را چندان اهمیتی نیست و همچنانکه یعقوب (۴:۱۴) میگوید: «حیات شما چیست؟ مگر بخاری نیستید که اندک زمانی ظاهر است و بعد ناپدید میشود». علی الجملة هابیل شبان بود و از اول زادگان گوسفندان خود از برای خداوند قربانی آورد و خداوند قربانی وی را پذیرفته قربانی قاین را که از محصول ارضی بود رد کرد (۲). در این حال دست حسد سرمهء نفرت در دیده قاین کشیده بر برادر خود غضبناک شده او را کشت (۳). و مسیح، هابیل را هابیل صدیق نامید (۴). (قاموس کتاب مقدس). مؤلف مجمل التواریخ آرد: «نخستین کسی که از دنیا بیرون رفت هابیل بود که قایل بکشتش، چنانکه حق تعالی در قرآن یاد کرده است (۵) و همانجا در کوههای حدود سرانندیب قایل، هابیل را در زیر خاک کرد (۶). و اندر کتاب دلایل القبلة چنان خواندم که روایت کرده است ابن عباس رضی الله عنهما که آن وقت زمین اسفید بود تا آن وقت که قایل هابیل را بکشت، پس لوش بگردید (۷) و طعم بعضی از میوه ها ناخوش گشت و مضر، و از آن سبب در مرثیت و اندوه هابیل آدم این بیتها یاد کرد و معروف و مشهور است: تغیرت البلاد و من علیها و وجه (۸) الارض مُغْبَرٌ قَبِيحٌ تَغْيَرُ كُلَّ ذِي لَوْنٍ وَ طَعْمٌ وَ قَلَّ بَشَاشَةُ الْوَجْهِ الْمَلِيحِ [البصیح] (۹) فما لى [و ما لى] [لابوح] اجود [لسكب دمعى] [بسكب دمع] و هابیل توارته [تضمنه] [الضريح] (۱۰) بان قتل قایل اخاه (؟) فما أنا فى حیوتى مستريح (۱۱). (مجمل التواریخ و القصص صص ۴۳۰-۴۳۱). (۱۲) که پسر بود دو مر آدم را مه قایل و کهترش هابیل. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۴۱). گروهی چو دریا جنوبی گرای که بوده ست هابیلشان رهنمای. نظامی. قربان کرده بر غم قایل در آتش عشق همچو هابیل. اوحدی کرمانی (از مزدیسنا ص ۵۱۲). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص ۸۹، ۱۸۲، ۴۳۰، ۴۳۱ و ۴۸۱ و تاریخ گزیده صص ۲۳-۲۴ و ۶۵ نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۵۰ و ۲۹۲ و لباب الالباب ج ۱ صص ۱۷-۱۸ العقد الفرید ج ۲ ص ۱۵۲ و ج ۵ ص ۵۹ و الکامل ج ۱ و ناسخ التواریخ ج ۱ شود. (۱) - سفر پیدایش ۴:۲. (۲) - سفر پیدایش ۴:۴ و ۵، عبرانیان ۴:۱۱. (۳) - سفر پیدایش ۸:۴. (۴) - انجیل متی ۲۳:۳۵. (۵) - نام هابیل و قایل در قرآن نیامده است. رجوع به سوره مائده (۵) آیه ۳۰ تا ۳۵ شود. (۶) - مولوی در مثنوی فرموده است: دانش پیشه از این عقل ار بدی پیشه یی بی اوستا حاصل شدی کندن گوری که کمتر پیشه بود کی ز فکر و حيله و اندیشه بود گر بدی این فهم مر قایل را کی نهادی بر سر او هابیل را که کجا غائب کنم این کشته را این به خون و خاک در آغشته را دید زاغی زاغ مرده در دهان بر گرفته در هوا گشته پران از هوا زیر آمد و شد او به فن از پی تعلیم او را گور کن.

(از فیه مافیه مولوی چ بدیع الزمان فروزانفر ص ۲۷۴). (۷) - در کوه قاسیون غاری است که به نام غارالدم معروف است. گویند قابیل برادر خود هابیل را در آنجا بکشت و در آنجا رنگی قرمز شبیه به خون است که گفته میشود آن خون هابیل است. (از معجم البلدان ج ۷ صص ۱۲-۱۳). (۸) - به روایتی: فوجه. (دولت‌شاه ص ۲۰). (۹) - اصل روایت چنین است، ولی مصحح دولت‌شاه آن را اصلاح کرده و چنین ضبط نموده: و قل بشاشه وجه ملیح، چه در صورت روایت اصل عیبی متوجه قافیه خواهد شد که آن را اقواء گویند، و آن چنان است که اعراب قوافی با یکدیگر متفاوت باشد، و اتفاقاً این عیب در این اشعار موجود است و حمزه بن الحسن اصفهانی در کتاب «التنبیه» متعرض ساختگی بودن این اشعار و اغلاط آن شده است و مردی را ذکر میکند که مولد اخبار امم ماضیه بوده و اعراب بادیه را مهمان میکرده و به مناسبت موضوع خود از آنها شعر میطلبیده و آنها هم میگفته اند و از آنجمله این اشعار منسوب به آدم را ذکر کرده و سپس گوید: «نسب بغاوته الی نبی من انبیاء الله شعراً رکیکاً واهی الرکن ضعیف الاسراد ذا اقواء و لم یعلم ان الاقواء من اکبر عیوب الشعر... الخ». (یادداشت‌هایی از نسخه خطی مدرسه مروی، التنبیه علی حدوث التصحیف) (بهار). (۱۰) - کذا، و به جای این شعر مصرع دوم باز تصرف شده و اقواء از آن برطرف شده است: فوا اسفی علی هابیل ابنی قتیل قد تضمنه الضریح. (۱۱) - این شعر هم در روایات دسترس موجود نبود، و مصرع اول آن مغشوش است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۳۱). (۱۲) - آنچه داخل کروش گذاشته شده از کشف الاسرار ج ۳ ص ۹۹ میباشد.

هاپلوئید.

[ل] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح جانورشناسی و گیاه شناسی) مؤلف کتاب جانورشناسی آرد: انواع مختلف جانوران و گیاهان بواسطه تعداد ثابت کروموزمشان (۲) متمایز میشوند که به حرف n تعبیر میشود و فرمول کروموزومی نام دارد. ولی در طی نمو فردی ممکن است عده کروموزومها بر حسب تصاعد ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و... زیاد شود. مثلاً فرض میکنیم در موقع معمولی عده کروموزومهای بدن ۲n بوده باشد. این حالت را دیپلوئید (۳) گویند هنگامی که سلولهای تناسلی رسیدند بواسطه کاهش کروماتیک کروموزمها به n تقلیل یافته و هاپلوئید میگردند (۴). (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۵). (۱) - Haploide. رجوع به گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی ص ۴۶۳، ۴۷۸، ۵۰۴ و ۵۱۰ شود. هنگام تقسیم سلول، دانه های کروماتین (Chromatine) گرد هم آمده اجسام بزرگتر به نام کروموزوم به وجود می آورند که غلظتشان از شیریه هسته ای بیشتر و در هر گونه ثابت میباشد. (۲) - (۴) - Diploide. (۳) - Chromosomes. - رجوع به جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ صص ۳۰-۴۵ شود.

هاپلوستمون.

[ل] ت مُن] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح گیاه شناسی) ثابتی آرد: چون پرچمهای گل در روی یک پیرامن قرار گیرند هاپلوستمون نامیده میشوند. به عبارت دیگر گلهایی را که دارای یک پیرامن نافه اند هاپلوستمون (۲) نامند. (از گیاه شناسی، تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب الله ثابتی ص ۴۱۳ و ۴۳۳). (۱) - (۲) - Haplostemone. - مونوستمون (Monostemone) و یا ایزوستمون (Isostemone) گویند.

هاپلومیتوز.

[ل] تَز] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح جانورشناسی) مؤلف کتاب جانورشناسی آرد: نوعی از تقسیم عرضی کروموزم ها را هاپلومیتوز نامند که برای شرح آن تقسیم پارامسیوم کوداتم (۲) را انتخاب میکنیم. ابتدا علائم تقسیم در میکرونو کلتوس دیده میشود. در

پروفاز حجم هسته زیاد گردیده و دانه های کروماتین ظهور می نماید. در متافاز دانه ها پهلوی هم قرار گرفته و کروموزمها را تشکیل میدهد که شکل آنها با کروموزمهای متازوئرها متفاوت است. و موازی محور قطبی واقع شده. در آنافاز تقسیمات عرضی (نه طولی) کروموزمها پیش می آید. و این نوع تقسیم همان است که هاپلومیتوز گویند. (جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۰۴). (۱) - *Paramecium caudatum* - (۲) - *Haplomitose*.

هاپور.

(اخ) نام شهری است نزدیک دهلی. (آندراج).

هاپی.

(اخ) (۱) گاو نر مقدس. مصریان قدیم این حیوان را مانند کاملترین مظهر الوهیت پرستش میکردند و این فکر در آن واحد از پرستش ازیریس (۲) و فتاه (۳) ناشی شده است. این گاو باید دارای لکه ها و نشانه های مخصوصی باشد، از جمله: روی پیشانی لکه سفید بشکل هلال و به پشت صورت کرکس یا عقابی داشته باشد. و در زیر زبانش تصویر سوسکی باشد. در پایان مدتی معین (هنگامی که سن حیوان از بیست و پنج سال میگذشت)، کاهنان آن را در آفتاب در چشمهء مخصوصی (رود نیل) غرق میکردند و مومیایی آن مورد اعزاز و احترام قرار میگرفت. (۱) - رجوع به مدخل آپیس شود. *Apis* - *Osiris* (۲) - *Hapi*. *riss*). خدای مصریان قدیم، حامی مردگان، شوهر ایزیس (*Isis*) و سکاری (*Sokari*) و پدر هروس (*Phtah*) - (۳). *Horus* (*Ptah*). خدای مصریان قدیم معبود مردم ممفیس که با ازیریس (*Osiris*) و سکاری (*Sokari*) تحت عنوان فتاه سکار (*Sokar*) ازیریس، و پتاه - سکاریس (*Sokaris*) خوانده شده، همچنین مصریان اولین پادشاه ممفیس را در صورت اسامی سلسله های یزدانی قرار میدادند.

هات.

(هندی، ا) نام هندی استخوان است. (تحفهء حکیم مؤمن).

هات.

[ت] [ع] فعل) به معنی به من بده: هات یا رجل؛ بده ای مرد. هاتی یا امرأة؛ بده ای زن. هاتیا یا رجلا و یا امرأتان و هاتوا یا رجال و هاتین یا نساء، مثل عاطین. و گویند: هات نه هاتیت و هات ان کانت بک مهاتاه و ما اهاتیک کما تقول ما اعاطیک و لاتقول منه هاتیت و لاینهی بها. اصل هات «آت» امر از آتی بوده است بعد همزه به ها بدل شده است، مانند: هیا و هراق... (از اقرب الموارد). || بیخس. بده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج): در حلقهء گل و مل خوش خواند دوش بلبل هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا. (۱) حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵ ||). بیار. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء): گر بخواهی تا بدانی گوش دار و بدانی گوش من زی توست هات. ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه طهران ص ۷۹). (۱) - ن ل: هاتوا الصبوح حیوا یا ایها السکارا.

هاتا.

(ع ضمیر، ا) یعنی آن. (ناظم الاطباء).

هاتاک.

[ک] (ع ضمیر، ا) به معنی این. (ناظم الاطباء).

هاتان.

[ن] (ع ضمیر، ا) به معنی این، ولی در مؤنث استعمال می کنند. (ناظم الاطباء). این دو زن.

هاترا.

[ت] (ع ص) کسی که پرده ناموس دیگری بدرد. (از اقرب الموارد ||). آنکه از پیری بی خرد گردد. (از منتهی الارب). ج، هاترون، و هتره ||. هتر هاترا، مبالغه است. اوس بن حجر راست: «یراجع هترأ من تماضر هاترا»؛ ای یعود الی ان یهذی بذکرها. (از اقرب الموارد).

هاترا.

(اخ) (۱) هتره. نام یونانی الحضر است (۲). این شهر به مسافت سه روز راه از موصل کنونی واقع بود و قلعه محکمی داشت. نویسندگان قرون اسلامی از عظمت این شهر چیزها نوشته اند. خرابه های آن اکنون در جنوب غربی موصل واقع شده است (۳). (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۲). و رجوع به فهرست ایران گیرشمن ترجمه معین شود. (۱ - ۲). Hatra - این شهر شهر اعراب است. رومیها آن را هاترا می نامیدند. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۰۶). (۳) - برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۲ شود.

هاتف.

[ت] (ع ص) آوازدهنده. خواننده. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). آوازکننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آوازدهنده ای که خود او را نبینی. بانگ دهنده: یکی هاتف از خانه آواز داد چو رامش بری، نزد رامشگری. منوچهری. مرا ز هاتف همت رسد به گوش خطاب کز این رواق طینی که می رود دریا. خاقانی. عارفان نظری را فدا اینجا خواهند هاتفان سحری را ندا اینجا شنوند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۰). هر لحظه هاتفی به تو آواز میدهد کاین دامگه نه جای امان است، الامان. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱۵). هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا کاندرا این مرکز دل خرم نخواهی یافتن. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۷۰). با ناهه شنو که هاتف راه میگوید انت ناهه الله. خاقانی. هاتف خلوت به من آواز داد وام چنان کن که توان باز داد. نظامی. از آن رازجویان پنهان پژوه یکی را به خود خواند هاتف ز کوه. نظامی. مرا چون هاتف دل دید دمساز بر آورد از رواق همت آواز. نظامی. هاتف آن روز به من مژده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۴). هاتفی از گوشهء میخانه دوش گفت: ببخشند گنه، می بنوش. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۲ ||). ستاینده و ستایش کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هاتف.

[ت] (اخ) سیداحمد اصفهانی که هاتف تخلص یافت نسبتاً از سادات حسینی است. اصل خاندان او چنانکه از تذکره‌ها برمی‌آید از قصبه اردوباد آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی از آن سامان به اصفهان آمده و در این شهر مسکن گزیده‌اند. هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم در اصفهان متولد شده. در جوانی به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته است و در این فنون گویا از محضر میرزا محمدنصیر اصفهانی استفاده کرده است. و در شعر مشتاق را به راهنمایی و استادی خود پذیرفته است. در حلقه‌ها درس میرزا محمدنصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی تمام یافته، و رشته‌های این دوستی بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و هاتف و صهبا از طرف دیگر تا آخر عمر پایدار مانده است. از ماده تاریخهایی که در دیوان هاتف دیده میشود چنین برمی‌آید که هاتف در آخر عمر به یک جا قرار نداشته و غالباً بین سه شهر اصفهان و قم و کاشان در سفر و رفت و آمده بود، چنانکه در سال ۱۱۸۴ در قم به سر میبرده و در ۱۱۸۷ در اصفهان، در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده، آخر عمر را به قم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر فوت کرد و به خاک سپرده شده است: ندیدم ز آن گل بی خار جز مهر و وفا اما ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف به ناکامی ز یاران وطن دل‌کندم و از اصفهان رفتم. حاجی سلیمان صباحی تاریخ وفات او را در ضمن قطعه‌ای چنین بیان کرده است: سخندان جهان افروز سیداحمد هاتف که در نظم او آویزه گوش جهان بادا... به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش که «یارب منزل هاتف به گلزار جهان بادا» ۱۱۹۸. بنا به گفته‌های بعضی سیداحمد هاتف در ابتدای عمر در اصفهان به علافی سر میکرده و مشرب عرفانی داشته است. از احوال او بیش از این اطلاعی در دست نیست. ادوارد براون می‌نویسد: «اگرچه سیداحمد هاتف اصفهانی معاصر و دوست لطفعلی بیگ آذر بوده در آتشکده هیچ مطلب خاص نسبت به او مندرج نیست فقط ستایش مبالغه آمیزی از او دیده میشود زیرا که می‌نویسد: «در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اعشی و جریر و تالی انوری و ظهیر است» (۱) از اشعار هاتف دیوان کوچکی نزدیک دوهزار بیت در دست است که شامل غزل و قصیده و رباعی و قطعه و ترجیع بند است. با اینکه تذکره نویسان از جمله صاحب آتشکده از راه مبالغه او را در نظم تازی چیره دست دانسته‌اند، از اشعار عربی او چیزی در دست نیست. عباس اقبال می‌نویسد: «یقین است که هاتف اندکی شعر به عربی سروده بوده که آن هم شاید به علت بی‌اعتنایی مردم زیاد معمول و متداول نشده است» (۲) ولی وحید دستگردی در مقدمه دیوان هاتف می‌نویسد: «پیوسته در جستجوی اشعار و قصاید عربی هاتف بوده تا در این اواخر خبر یافتیم که در تذکره «نگارستان دارا» تألیف میرزا عبدالرزاق خان دنبلی مفتون تخلص ضبط و نسخه‌ها تذکره‌ای هم در کتابخانه استاد فاضل محترم آقای سعید نفیسی موجود است. پس با شوق تمام کتاب را به رسم امانت دریافت، و آن قصائد و قطعات عربی بی‌نظیر را که میتوان گفت از زمان هاتف تاکنون کمتر کسی به این پایه و مایه شعر عربی سروده است استنساخ کردم» (۳) سبک هاتف: ملک الشعرا بهار می‌نویسد: «پس از انقراض صفویه سبک نظم و نثر و نقاشی یک مرتبه تغییر یافت. انجمنی از شعرا که مشتاق و هاتف و آذر و رفیق و طبیب و عاشق اعضاء آن بودند سبک عراقی را از نو در شعر به وجود آوردند» (۴) روی هم رفته هاتف چنانکه مشهور است سخنور چیره دستی نیست. و در شاعری شیوه تازه نیاورده، از نظر لفظ و معنی پیرو سعدی است. غزلهای وی از غزلهای شیخ متأثر است. گاهی تعبیرات شیخ را با بیانی دیگر در ابیات خود می‌نشانند، چنانکه: بسته کاکل و زلف تو بود «هاتف» و خواهد نه از آن قید خلاصی نه از آن دام رهائی. هاتف (دیوان ص ۸۶). «سعدی» آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی. و یا: که گذارد که به خلوتگه آن شاه برآیم من که در کوچه‌ها او ره ندهندم به گدائی. هاتف (دیوان ص ۸۶). نبود به بزم ای شه ره این گدا همین بس که به کوچه‌ها تو گاهی بودم ره گدائی. هاتف (دیوان ص ۹۰). حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان این توانم که بیایم به محلت به گدائی. سعدی (غزلیات چ فروغی ص ۲۸۳). چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش. هاتف (دیوان ص ۷۳). دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست. سعدی (غزلیات چ فروغی ص ۶۵). کرده ست یا قاصد نهران مکتوب جانان در بغل یا درجی از مشک ختن

کرده ست پنهان در بغل. هاتف (دیوان ص ۷۴). مهر از سر نامه بر گرفتم گوئی که سر گلابدان است قاصد مگر آهوی ختن بود کش نافه مشک در میان است. سعدی (غزلیات چ فروغی ص ۴۵۵). شدم خاک اگر از جفایش مباد نشیند به دامان او گرد من. هاتف (دیوان ص ۸۹). خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من نمی خواهم بر آن دامن غبار خویش را. سعدی (غزلیات چ فروغی ص ۸). خاک نعلین تو آیدوست نمی یارم شد تا بر آن دامن عصمت نشیند کردم. سعدی (غزلیات چ فروغی ص ۲۰۴). از نفوذ شیوه سخن سرایی عهد خویش نیز برکنار نمانده و غزلهای وی در زیر نفوذ شیوه شعرائی، مانند کلیم و صائب ردیف های اسمی پیدا کرده است: کجا، امشب، رقیب، می، کج، در بغل، قفس و غیره. گاهی ردیف ها نازیباست، چنانکه از ترکیب یک قید و یک ضمیر ترکیب ناسازی مانند «همچو تو» ساخته: گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو. هاتف (دیوان ص ۸۴). و یا «نه و هرگز»: بر دست کس افتد چو تو یاری؟ نه و هرگز در دام کسی چون تو شکاری؟ نه و هرگز. هاتف (دیوان ص ۶۹). از دل روم یاد تو بیرون؟ نه و هرگز لیلی رود از خاطر مجنون؟ نه و هرگز. هاتف (دیوان ص ۷۰). در دیوان او غزل بی ردیف نادر است، ولی قصیده های وی هیچکدام ردیف ندارد و روی آنها اغلب «ر» و گاهی کلمه قافیه مختوم به «ان» است! گاهی از خلال گفتارش جرقه ای از فکر خیام و دیگران می جهد: شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید. هاتف (دیوان ص ۶۸). که ره دیر و گهی راه حرم می بویم مقصدم دیر و حرم نیست ترا می جویم. هاتف (دیوان ص ۷۸). قطعات هاتف بجز یک قطعه که در ذیل آورده میشود بکلی بی ارزش است، اما درباره ترجیع بند او محمد معین می نویسد: «هاتف» ترجیع بند بسیار لطیفی دارد که از شاهکارهای ادبیات پارسی است و آن مشتمل است بر پنج بند، که بند اول در توصیف کوی مغان و بند دوم در گفت و شنود با ترسا و سه بند دیگر حاوی حقایق عرفانی است. بند اول ترجیع بند به اصطلاحات مزدیسنا مشحون است» (مزدیسنا ص ۵۲۹). بند سوم ترجیع بند هاتف شاید از این دو غزل خواجه متأثر باشد: در سرای مغان زفته بود و آب زده نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۱). دوش رفتم به در میکده خواب آلوده خرقة تردامن و سجاده شراب آلوده. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۳). (۵) با این همه به قول ادوارد براون «ترجیع بند دلپسند هاتف سرآمد تمام اشعار صوفیانه است که در قرن هیجدهم میلادی سروده شده است»: بند اول ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رهنم و همان دل فدای تو چون توئی دلبر جان نثار تو چون توئی جانان دل رهاندن ز دست تو مشکل جان فشاندن به پای تو آسان راه وصل تو، راه پر آسب درد عشق تو، درد بی درمان بندگانیم جان و دل بر کف چشم بر حکم و گوش بر فرمان گر دل صلح داری اینک دل و سر جنگ داری اینک جان دوش از سوز عشق و جذبه شوق هر طرف می شتافتم حیران آخر کار شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران هر طرف دیدم آتشی کآن شب دید در طور، موسی عمران پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغبچگان همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان عود و چنگ و دف و نی و بریط شمع و نقل و گل و می و ریحان ساقی ماهروی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان مغ و مغزاده موبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا به گوشه ای پنهان پیر پرسید کیست این؟ گفتند: عاشقی بی قرار و سرگردان گفت: جامی دهیدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان چون کشیدم نه عقل نماند و نه دین سوخت هم کفر از آن و هم ایمان مست افتادم و در آن مستی به زبانی که شرح آن نتوان این سخن می شنیدم از اعضا همه حتی الوری و الشریان که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو. * از تو ای دوست نگسلم پیوند و به تیغم برند بند از بند الحق ارزان بود ز ما صد جان وز دهان تو نیم شکرخند ای پدر پند کم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این فرزند من ره کوی عافیت دانم چه کنم کاوفتاده ام به کمند پند آنان دهند خلق ای کاش که ز عشق تو می دهندم پند در کلیسا به دلبری ترسا گفتم: ای دل به دام تو در بند ای که دارد به تار زنارت هر سر موی من جدا پیوند ره به وحدت نیافتن تا کی؟ ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟ نام حق یگانه چون

شاید که اب و ابن و روح قدس نهند لب شیرین گشوده با من گفت وز شکرخنده ریخت آب از قند (۶) که گر از سرّ وحدت آگاهی تهمت کافری به ما مپسند در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند سه نگرده بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرنده ما در این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو. * دوش رفتم به کوی باده فروش ز آتش عشق دل بجوش و خروش محفلی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش چاکران ایستاده صف در صف باده خواران نشسته دوش به دوش پیر در صدر و می کشان گردش پاره ای مست و پاره ای مدهوش سینه بی کینه و درون صافی دل پر از گفتگوی و لب خاموش همه را از عنایت ازلی چشم حق بین و گوش راست نیوش سخن این به آن هنیئاً لک پاسخ آن به این که بادت نوش گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش به ادب پیش رفتم و گفتم کای تو را دل قرارگاه سروش عاشقم دردناک و حاجتمند درد من بنگر و به درمان کوش پیر خندان به طنز با من گفت: کای تو را پیر عقل حلقه به گوش تو کجا ما کجا ای از شرمت دختر رز به شیشه برقع پوش گفتمش: سوخت جانم آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش دوش میسوختم از این آتش آه اگر امشب بود چون دوش گفت خندان که هین پیاله بگیر ستمم گفت هان زیاده منوش جرعه ای در کشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و زحمت هوش چون به هوش آمدم یکی دیدم مابقی سربه سر خطوط و نقوش ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت به گوش که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو. * چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی گر به اقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی بر همه اهل آن زمین به مراد گردش دور آسمان بینی آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی هم در آن پابره‌نه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی گاه وجد و سماع هر یک را بر دو کون آستین فشان بینی دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی هر چه داری اگر به عشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی جان گدازی اگر به آتش عشق عشق را کیمیای جان بینی از مضیف حیات درگذری وسعت ملک لامکان بینی آنچه نشنیده گوشت آن شنوی و آنچه نادیده چشمت آن بینی تا به جائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین یقین عیان بینی که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو. * یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق الانوار کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن هموار چشم بگشا به گلستان و بین جلوه آب صاف در گل و خار ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر در آن گلزار پا به راه طلب نه از ره عشق بهر این راه توشه ای بردار شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار یار گو بالغدو و الاصل یار جو بالعشی و الابرار صد رهت لن ترانی ار گوید بازمی دارد دیده بر دیدار تا به جائی رسی که می نرسد پای او هام و پایه افکار یار یابی به محفلی کآنجا جبرئیل امین ندارد بار این ره آن زاد راه و آن منزل مرد راهی اگر بیا و بیار و نه ای مرد راه چون دگران یار می گوی و پشت سر می خار هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار از می و بزم و ساقی و مطرب وز مغ و دیر و شاهد و زنار قصد ایشان نهفته اسراری است که به ایما کنند گاه اظهار پی بری گر به رازشان دانی که همین است سرّ آن اسرار که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو. * * * گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم گر بی توأم به دامن نقد دو کون ریزند دامان بی نیازی بر این و آن فشانم خالی نگر ددم دل کز بیم او ز دیده اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام گرد غریبی از بال در آشیان فشانم سرو روان من کو هاتف که بر سر من چون پا نهد به پایش نقد روان فشانم. * * * مجوش ای فرومایه گر من تو را به شوخی گل هجو بر سر زدم تو را تا ز گمنامی آرم برون به نام تو این سکه بر زر زدم نه از کین به روی تو تیغ آختم نه از دشمنی بر تو خنجر زدم به طبع آزمائی هجا گفتمت پی امتحان تیغ بر خر زدم. (۱) - تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی ج ۴ ص ۱۸۷. (۲) - شرح احوال هاتف در مقدمه دیوان هاتف چ وحید دستگردی صص ۸-۹. (۳) - برای آگاهی بیشتر رجوع شود به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۶۷، فهرست

کتابخانه مسجد سپهسالار ج ۲ ص ۶۷۹، ۷۰۴ و ۷۵۳، تاریخ ادبیات ایران (از آغاز عهد صفویه تا زمان حاضر) تألیف ادوارد برون ص ۱۴۵، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۸ و ۱۹۹، آتشکده آذر ص ۴۲۰، مزدیسنا ص ۲۸۱، ۵۲۹ و ۵۳۰ و فهرست حبیب السیر چ خیام ج ۴. (۴) - رجوع به مقاله ملک الشعراء بهار در مجله ارمنان سال ۱۳۱۰ و ۱۳۱۱ شود. (۵) - رجوع به مزدیسنا تألیف معین صص ۲۸۰-۲۸۱ و ص ۵۲۹ شود. (۶) - آب در اینجا به معنی آبروست، یعنی شکرخنده او آبروی قند را ریخت. در بعضی نسخ به جای «آب از قند»، «از لب قند» نوشته شده و غلط است. (وحید دستگردی).

هاتف غیب.

[تِ فِغْ / غِ] (ترکیب اضافی، مرکب) به معنی فرشته ای است که از عالم غیب آواز دهد و این اسم فاعل است از هتف که به معنی آواز دادن است. از کشف و منتخب و لطایف. (غیاث اللغات) (آندراج). فرشته ای که از عالم غیب آواز دهد. (ناظم الاطباء). فرشته ای که آواز دهد یا چیزی بگوید که اهل زمین بشنوند. (فرهنگ نظام). سروش. سروش غیب. ملهم غیب: ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب به من رسید که خاقانیا بیار ثنا. خاقانی. ندای هاتف غیبی ز چارگوشه عرش صدای کوس الهی به پنج نوبت لا. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۱). یکی هاتف از غیث آواز داد. سعدی (بوستان). ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت با درد صبر کن که دوا میفرستمت. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۶۳). سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۹۱).

هاتف غیبی.

[تِ فِغْ / غِ] (ترکیب وصفی، مرکب) هاتف غیب: و هاتف غیبی بالقاء فحوای بشارت مؤدای: ان الله يحب الذین یقاتلون فی سبیله صفأ کأنهم بنیان مرصوص (۱)... (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۷۵). (۱) - قرآن ۶۱/۴.

هاتفی.

[تِ] (اخ) ملا عبدالله هاتفی خوشانی جامی خواهرزاده عبدالرحمن جامی شاعر و عارف ایرانی قرن نهم (متوفی ۹۲۷ ه. ق.) بوده است. چهار کتاب لیلی و مجنون، شیرین و خسرو، هفت منظر، تمرنامه (ظفرنامه) را به تقلید خمسه نظامی به نظم کشیده، ولی از کتاب پنجم وی نامی در جایی و اثری در کتابی نیست. شاید توفیق به مبادرت جواب مخزن الاسرار نیافته باشد. سام میرزا در تحفه سامی گوید: «به سال ۹۱۷ که شاه اسماعیل پس از فتح بلاد خراسان متوجه بلاد عراق بودند در حوالی قصبه خرگرد جام جهت زیارت تربت شاه قاسم انوار نزول فرموده بودند، بر سیل گشت به در باغ هاتفی رسیدند، مولانا خبردار شد و به استقبال شتافت مورد عنایات واقع شد، و مأمور نظم فتوحات شاهی شد در حدود ۲۱ هزار بیت آن را به نظم آورد، اما توفیق اتمام آن را نیافت. به سبک و وزن شاهنامه فردوسی است و شاهنامه حضرت شاه اسماعیل نام دارد. چند بیت از این مثنوی در تحفه سامی نقل شده است. گذشته از این پنج مثنوی که یاد شد اثر دیگری از او در دست نیست و تذکره نویسان هم در این باب اشاره ای نکرده اند. وی دیوان قصائد و غزلیات داشته و خود در تمرنامه پیش از شروع به داستان بدین باب اشاره کرده است: نگوئی همی در فن مثنوی سخن را دهم زینت خسروی به هر شیوه گر نظم کردم علم ستانم ز دست عطارد قلم بلندآستانی اگر همچو میخ به دامن گهر ریزدم بی دریغ دهم از قصائد بدان سان ندا که خاقانی آنجا کند جان فدا به جلوه درآید گر آن دلفریب که از دل برد هوش، از جان شکیب طریق غزل را بداند که چیست کدام است خسرو، حسن نیز کیست بود بحر و کان سخن ملک من در او لعل ریزد سر کلک من. از مشخصات او این است که در کتابهای چهارگانه خود به مدح کسی نپرداخته و اشاره ای به زمان و عصر خود نکرده است و

تاریخ نظم هیچ یک از کتابهای چهارگانه را معین ننموده است. ارادت خو را به سیدقاسم انوار در لیلی و مجنون تصریح نموده و این مثنوی ها را از برکات آن مرشد کامل دانسته و در همین کتاب شیعی بودن خود را اظهار داشته: یارب که کنی خجسته نامم در دین دوازده امامم بخشای به هاتفی ز کوثر یک جرعه بحق آل حیدر گردد چو زبان بگفت، گویم مداح علی و آل اویم. لیلی و مجنون را بدین بیت آغاز کرده است: این نامه که خامه کرد بنیاد توقع قبول روزیش باد. این کتاب در حدود ۲۰۰۰ بیت است. گویند هاتفی از جامی خواسته است که افتتاح لیلی و مجنون را او نماید و جامی درخواست او را اجابت کرد، بنابراین بیت نخستین از جامی است. در شیرین و خسرو بدین بیت آغاز سخن میکند: خداوندا به عشقم زندگی ده به فرقم تاج عز بندگی ده. این مثنوی در حدود ۱۷۰۰ بیت است. هفت منظر را با این بیت شروع میکند: ای نگارنده صحیفه غیب نام تو صدر صفحه لاریب. در حدود ۲۴۶۶ بیت است. آغاز تمرنامه بدینگونه است: به نام خدائی که فکر و خرد نیارد که تا کنه او پی برد. در حدود ۴۶۵۶ بیت است. گویند مولانا جامی برای آزمایش او را واداشت تا قطعه فردوسی را (درختی که تلخ است... الی آخر) (۱) جواب گوید. هاتفی جواب گفت: اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت به هنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنت دهی ارزنش دهی آبش از چشمه سلسبیل بدان بیضه گر دم دمد جبرئیل شود عاقبت بیضه (۲) زاغ زاغ برد رنج بیهوده طاووس باغ. جامی به طریق مطایبه گفت: نیک گفته یی ولی چند جا بیضه گذاشته ای. او راست: ای سپهر جلال را مه نو نکته ای چند گویمت بشنو تا نگرده نقاب رویت موی نروی روگشاده بر سر کوی هرکه چیزی به رایگان دهدت نستانی اگرچه جان دهدت می کن از صحبت بدان پرهیز همچو خاشاک خشک ز آتش تیز تا رخت ساده و جمیل بود می مخور گرچه سلسبیل بود پسرانی که باده خواه شوند از می سرخ روسیاه شوند پسران را کند دو کار خراب: هوس زینت و هوای شراب وای بر آن پسر هزاران وای که بود می پرست و خود آرای بهر زن جامه سرخ و زرد آمد این چنین جامه ننگ مرد آمد سرخ و زردی که لایق مرد است اشک گلگون و چهره زرد است. هاتفی به انجمن فضلائى که در خدمت آخرین سلاطین تیموری هرات بوده اند متعلق است. وفاتش به سال ۹۲۷ ه. ق. در قصبه خرگرد جام اتفاق افتاده و در باغ خود مدفون شده است. مولانا حبیب الله معرف در تاریخ وفات هاتفی گوید: از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت سوی ریاض خلد به صد عیش و صد طرب جان داد رو به روضه پاک رسول و گفت روحی فداک ایصنم ابطحی لقب رفت از جهان کسی که بود لطف شعر او آشوب ترک و شور عجم، فتنه عرب تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت از شاعر شهان و شه شاعران طلب (۳). (۱) - همین مضمون را ابوشکور بلخی معاصر نوح بن نصر سامانی (۳۲۱-۳۴۳ ه. ق.) ساخته است: درختی که تلخش بود گوهرها... الی آخره. رجوع به برگزیده شعر فارسی تألیف محمد معین ص ۱۹ شود. (۲) - ن ل: بچه. (۳) - برای آگاهی بیشتر رجوع به فهرست کتابخانه مسجد سپهسالار ج ۲ صص ۵۴۲-۵۴۶، مجالس النفائس ص ۶۲، تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۴ ترجمه رشیدیاسمی ص ۶۳، ۱۵۲ و ۳ شود.

هاتفی.

(اِخ) ۱- از اهالی ادرنه ۲- از اهالی انگوریه (آنقره) ۳- از اهالی نیکده. ۴- از اهالی بروسه. هر چهار تن از شعرای قرن ده و دوازده هجری عثمانی میباشند. (از قاموس الاعلام ترکی).

هاتک.

[ت] [ع ص] نعت فاعلی از هتیک. پرده در: نخواست که خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد. (ترجمه تاریخ یمینی چ سنگی تهران ص ۲۰۳).

هاتک استار.

[تِ كِ اِ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) پرده در. رجوع به هاتک شود.

هاتک عرشه.

[تِ كُ عَ شِ] (اخ) لقب ملکی از ملوک حمیر است. (منتهی الارب).

هاتل.

[تِ] (ع ص) ابر پیوسته بارنده. (منتهی الارب) (آندراج). ابر بسیار بارنده. (از منتخب و لطائف) (غیث اللغات). ابر بسیار بارنده. ج، هُتَل. (ناظم الاطباء). هاطِل. رجوع به هاطل شود.

هاتم.

[تِ] (اخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

هاتن.

[تِ] (ع ص) ابری که گاه بیارد و گاه نیارد. ج، هتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاتو.

(ع فعل امر) فعل امر است مشتق از مهاتاه. ببخشید شما. بیاورید شما. (منتهی الارب) (آندراج).

هاتور.

[تُ] (اخ) (۱) یکی از الهه های مصریان، که یونانیان آن را آفرودیت نامیدند. (۱) - Hathor.

هاتول واتول.

(ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) آب هاتول واتول؛ آب کدر، تیره و گل آلوده. (یادداشت مؤلف).

هاتی.

(هندی، ا) نام هندی فیل است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

هاتیک.

[كِ] (ع ضمیر، ا) یعنی آن و این. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاث.

[ث ث] [ع ص] (۱) دروغگوی. (ناظم الاطباء). (۱) - از مصدر هَثَّ به معنی دروغ گفتن. رجوع به اقرب الموارد و منتهی الارب شود.

هاج.

(ص) هاژ. حیران؛ و با لفظ واج (هاج و واج) گفته میشود: فلان را دیدم در معرکه حاج و واج ایستاده بود. (از فرهنگ نظام ||). مات. دنگ. منگ. کودن. رجوع به حاج و واج، هاژ، هاژو، هاژ و واژ و هاژه شود.

هاجته.

[ج گ] [اخ] دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی، واقع در ۳۲۵۰۰ گزی شمال باختری خوی و شش هزار گزی جنوب ارابه رو قورل بالا- به قره ضیاء الدین. در دره ای واقع است و هوای آن کوهستانی و سرد و سالم است. دارای ۵۶ تن سکنه میباشد. از چشمه آبیاری میشود و محصول عمده اش غلات است. اهالی بیشتر به زراعت و گلخانه داری و از صنایع دستی به جاجیم بافی می پردازند. راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاجد.

[ج] [ع ص] خوابیده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). شب زنده دار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، هُجود، هُجد. (اقرب الموارد).

هاجر.

[ج] [ع ص] سخن پریشان گوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). جدائی کننده ||. لایق و فایق از دیگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): چیزی هاجر؛ یعنی فائق و فاضل بر دیگر اشیاء. (از اقرب الموارد). و رجوع به «هجر» شود.

هاجر.

[ج] [اخ] قبیله ای است. (منتهی الارب). نام قبیله ای از تازیان. (ناظم الاطباء).

هاجر.

[ج] [اخ] نام مادر اسماعیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ نظام). نام یکی از دو زن ابراهیم، کنیزی که ملک مصر سنان بن علوان بن عبید بن عولج به ساره داد. چون ابراهیم را از ساره فرزند نیامد و ساره دریافت که ابراهیم از این بابت آزرده خاطر است. هاجر را به او بخشید، ابراهیم را در هشتاد و شش سالگی از وی پسری آمد که اسماعیل نام نهاد. پس از تولد او ساره را عرق رشک و غیرت در حرکت آمد و دل نمودگی آغاز کرد و نیز سوگند یاد کرد که سه عضو از اعضای هاجر را قطع کند. هاجر در گوشه ای منزل گزید. آخر الامر بنابر شفاعت ابراهیم قرار بر آن یافت که دو نرّمه گوش هاجر را سوراخ کند و یکی از اعضای نهانی او را مقطوع گرداند. هاجر از کنج انزوا بیرون آمد و ساره بدان طریق سوگند خود را راست گرداند. سنت سوراخ کردن گوش و ختان در میان زنان از آن زمان پیدا شد. باز هم ساره با هاجر شکبیا نبود، ابراهیم را گفت: ایشان را از نزد من

ببر. ابراهیم، هاجر و اسماعیل را به زمین مکه برد و به راهنمایی و اشارت جبرئیل ایشان را آنجا که بیابانی بی آب بود ساکن گردانید. در مجمل التواریخ آمده است: چون فعل قوم عاد زشت گشت اندر یمن [مردی] نام وی معاویه بن بکر (۱) برخاست با جماعت خویش و به مکه آمد که حرمت و نخستین کسی بعد از طوفان [که] آنجا بگه مقام کردی، وی بوده است و آنجا که اکنون کعبه است بلندی سرخ بود تا خدای عز و جل فرمود ابراهیم را بنا کردن خانه کعبه، پس ابراهیم هاجر و اسماعیل را با مشکی آب و قدری طعام آنجا رها کرد، و ایشان را به خدای تسلیم کرد و بازگشت و هاجر به طلب آنکه مگر کسی را ببیند به مروه و صفا همی دوید چند بار، آن است که سنت گشت و از ارکان حج کردن شد، و اسماعیل چون طفلان بگریست و پاشنه بر زمین زد، خدای تعالی چشمه آب پدید آورد، و گویند زمزم است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۱). و چون قوم بنی جرهم بواسطه آب آنجا آمدند اسماعیل در میان ایشان پرورش یافت و دختر مهتر بنی جرهم را به زنی گرفت: ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیست که بد به نام سماعیل و مادرش هاجر (۲). ناصر خسرو (دیوان ص ۱۸۶). (۱) - ن ل: نکر. (۲) - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: العقد الفرید ج ۳ ص ۳۶۰ و ج ۴ ص ۱۲۹ و ج ۷ ص ۱۴۱، نزهة القلوب ج ۳ ص ۸، حیب السیر چ تهران ص ۱۹، تاریخ سیستان ص ۴۳، تاریخ اسلام ص ۳۰، مجمل التواریخ و القصص صص ۱۹۰-۱۹۱ و ۲۲۸، تاریخ گزیده صص ۳۲-۳۳ و ۳۶ و مزینا ص ۹۷.

هاجر.

[ج] (اخ) نام مادر المستعصم بالله ابواحمد عبدالله بن المستنصر بالله است. (از تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۰۸).

هاجرات.

[ج] (ع) ج هاجره. رسوائیها. يقال: رماه بهاجرات؛ ای بفضائح و فواحش. (منتهی الارب) (آندراج). رماه بهاجرات؛ یعنی به فضایح و کلماتی که در آنها فحش است و آن از باب تامر و لابن است. (از اقرب الموارد).

هاجره.

[ج] ر (ع) ص) تأنیث هاجر. (اقرب الموارد). رجوع به هاجر شود (||. ۱) نیم روز (ظهر) در گرمای تابستان بخصوص هنگام زوال خورشید با ظهر یا از هنگام زوال خورشید تا عصر زیرا مردم پناه می گیرند در خانه های خویش چنانکه گویی مهاجرت کرده اند. يقال: خرج وقت الهاجرة. (از اقرب الموارد). شدت گرمای روز است و این در نیمه روز می باشد وقت برگشتن آفتاب، پس کافی بود گفته او که المهخاجرة نصف النهار یا گفته او که الهاجرة عند زوال الشمس و این ظاهر است که چون هر یک از لغوین هاجر را به یکی از اینها تفسیر کرده اند غافل از تکرار آنها شده یا آنکه هاجر از برگشتن آفتاب است تا عصر بواسطه آنکه مردم طلب پنهان شدن در خانه ها میکنند گویا که بریده شده اند از روزگار. (شرح قاموس). نیم روز مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر. (از منتهی الارب) (از آندراج). نیم روز و زوال آفتاب. (ناظم الاطباء). گرمگاه، گرمگاهان ||. شدت گرما. ج، هاجرات، هواجر. يقال: طبخة الهواجر. (از اقرب الموارد). سختی گرماست و هجرنا از باب افعال و هجرنا تهجیراً از باب تفعیل و تهجرنا از باب تفعیل، یعنی رفتیم در هاجره، یعنی در گرمگاه روز. (شرح قاموس). سختی گرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): و سیاحان بیابان حرمان در هاجره هجران از منبع عدل و منهل فضل او زلال نوال چشند. (سندبادنامه ص ۶ ||). رسوائی. فضیحت. (از ناظم الاطباء). و رجوع بهاجرات شود.

هاجره.

[ج ر] (ع مص) هاجره از مصادری است که بر وزن فاعله آمده اند، مانند: عاقبه، کاذبه و عافیه. ج، هاجرات، هواجر: اذا ماشئت نالک هاجراتی. (اقرّب الموارد).

هاجری.

[ج ی] (ع ص، ا) نیکوی بزرگوار جید. (از اقرّب الموارد). گرامی جوانمرد جید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). بنا. (از اقرّب الموارد ||). معمار. (منتهی الارب). بنا و معمار. (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آنکه لازم گیرد شهر را. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ص نسبی) منسوب به شهر هجر. (از اقرّب الموارد ||). منسوب است بسوی هجر یمن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هاجس.

[ج] (ع ص، ا) اسم فاعل از هَجَس. (از اقرّب الموارد). رجوع به هجس شود ||. آنچه در دل افتد. ج، هواجس: هواجس الهم بعد النوم تعتکر. (از اقرّب الموارد) (از تاج العروس). در دل گذرنده. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه در دل گذرد. ج، هواجس. (ناظم الاطباء ||). خاطر. (تاج العروس). و در اللسان، الهاجس، الخاطر، صفة غالبه غلبه الاسماء. (اقرّب الموارد ||). و سواس. (تاج العروس). و اجس. رجوع به و اجس شود ||. و در تداول صوفیان، از آن به خاطر اول تعبیر کنند و آن خاطر ربانی است و این خاطر ربانی هیچگاه خطا نمی کند و سهل آن را «سبب اول» و «نقر خاطر» نامیده است. چون در نفس تحقق یابد ارادت نامیده میشود. و چون برای دفعه سوم بگذرد آن را همت خوانند و در دفعه چهارم عزم نامیده شود و هنگام توجه به قلب اگر خاطر فعل باشد قصد نامیده شود و با شروع در کار آن را نیت خوانند. (اصطلاحات صوفیه ضمیمه تعریفات جرجانی صص ۱۷۶-۱۷۷ ||). خطاب نفسانی و جرجانی در ذیل خاطر آرد: خطابی است که در آن حظ نفس باشد و آن را هاجس خوانند. (از تعریفات ص ۶۵).

هاجشه.

[ج ش] (ع ا) جماعت و گروه نو فراهم آمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هابشه. ج، هواجش: جاءت هاجشه من ناس. (اقرّب الموارد). و رجوع به هابشه شود.

هاجع.

[ج] (ع ص) به شب خوابنده. ج، هجع، هجوع. (از اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هاجعه.

[ج ع] (ع ص) تأنیث هاجع. بشب خوابنده. ج، هُجَّع، هجوع، هواجع. جج، هواجعات. (از اقرّب الموارد).

هاجل.

[ج] (ع ص) مرد خسبند. (از اقرّب الموارد). مرد خوابنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مرد بسیار سفر. (از اقرّب

الموارد) (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ہاجم.

[ج] [ع ص] هجوم آور.

ہاجن.

[ج] [ع ص] دختر نارسیدہ ای کہ وی را شوہر دهند. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||).
 خردسال از گوسپندان و جز آن کہ پیش از رسیدگی وی را گشن دهند. (تاج العروس) (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || بزغالیہ مادہ کہ قبل از بلوغ بار گیرد. (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). آتش زنہ کہ بہ یک زدن چخماق آتش
 ندهد. (از اقرب الموارد) (منتہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). کنیزک خرد. (دستورالاحوان).

ہاجنہ.

[ج ن] [ع ص] مؤنث ہاجن. رجوع بہ ہاجن شود ||. خرمانبی کہ در کوچکی بار دہد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نخلہ ای
 کہ اول بار آورد و نوباوہ نماید. (منتہی الارب) (آندراج).

ہاج و واج.

[ج] [ص مرکب، از اتباع] حیرت زدہ. حیران. متحیر. مات. مبہوت ||. گیج. گیج و ویج. دنگ. منگ. رجوع بہ ہاج، ہاژ، ہاژو،
 ہاژ و واژ و ہاژہ شود.

ہاج و واج شدن.

[ج ش] [مص مرکب] سرگردان شدن. متحیر شدن ||. گیج شدن.

ہاج و واج کردن.

[ج ک د] [مص مرکب] سرگردان کردن. متحیر کردن ||. بازداشتن ||. گیج کردن ||. درماندہ کردن.

ہاج و واج ماندن.

[ج د] [مص مرکب] متحیر ماندن. سرگشته ماندن. سرگردان ماندن ||. دست و پا گم کردن ||. گیج ماندن. دن. ج

ہاجنہ.

[ج] [ع ا] (۱) گوک مادہ. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ضفدع مادہ. ج، ہاجات. تصغیر آن ہویجہ. ہئیجہ. (از اقرب
 الموارد). (۱) - در منتہی الارب کلمہ را ذیل واوی و در اقرب الموارد ذیل یایی آورده اند.

ہاجنہ.

[هاج ج] (ع ص) چشم به مگاک فرورفته. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): عین هاجه؛ ای غائره. (اقرب الموارد).

هاجی.

(ع ص) هجو کننده. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هجو گوی || حروف مقطعات خواننده. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هجی کننده.

هاج.

(ا) به معنی مینار و مناره. (آندراج از فرهنگ ترکنازان هند).

هاچار کند.

[ک] (اخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۲ هزار گزی شمال باختری گرمی و ۸ هزار گزی راه شوسه بیله سوار به اصلاندوز واقع شده است. کوهستانی و گرمسیر است. هشتاد تن سکنه دارد. از چشمه آبیاری می شود. محصول عمده اش غلات و حبوبات است. روزگار اهالی به زراعت و گلّه داری می گذرد. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاچانیدن.

[د] (مص) بریان گردانیدن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۳۱ الف).

هاچه.

[چ / چ] (ا) دایاق. چوب که سر آن دو شاخ است و به زیر شاخ درخت و امثال آن زنند تا فرونیفتد و بشکند. تلفظ دیگر آن خاچه است.

هاچه زدن.

[چ / چ] (مص مرکب) دو شاخ به زیر شاخ درخت و امثال آن زدن.

هاچه سو.

[چ] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه که در ۶ هزار گزی خاور شاهین دژ و ۵ هزار گزی شمال خاوری ارابه رو شاهین دژ به تکاب واقع شده است. سرزمینی کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۹۳۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گلّه داری و از صنایع دستی به جاجیم بافی اشتغال دارند. از چشمه سارها مشروب میشود و محصولات عمده اش غلات، حبوبات، کشمش، بادام و کرچک میباشد. دبستان چهار کلاسه ای دارد و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاچه کند.

[چ ک] (اخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۳۸ هزار گزی شمال گرمی و ۸ هزار گزی راه شوسه

گرمی به بیله سوار واقع شده است. جلگه و گرمسیر است. از چشمه آبیاری میشود و محصول عمده اش غلات و حبوبات است. دارای ۹۷ تن سکنه میباشد که به زراعت و گلخانه داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاچیدن.

[د] (مص) گرفتن || ربودن || خشک کردن || پژمردن || سرد شدن و افزون گشتن سرما. (ناظم الاطباء ||). بریان کردن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۳۱ ص الف).

هاختور.

(ا) پاره و جزء. حصه و بهره. (از ناظم الاطباء).

هاد.

(ع ا) (از «ه ی د») جنبش و حرکت. هَیْد. يقال: ما له هَیْدٌ و لا هَادٌ؛ یعنی نمی جنبد و حرکت نمی کند و منع از چیزی نمی کند و منزجر از چیزی نمی شود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب ||). زجری است مرشتر را. هَیْد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). (مص) هَیْد. رجوع به هَیْد (در تمام معانی مصدری) شود.

هاد.

[هادد] (ع ص) نعت فاعلی از هَیْد. رجوع به هَد (در معانی مصدری) شود (|| ا). آواز دریا که در آن بانگ و غرشی شنیده شود و گاهی از آن زلزله پیدا گردد. (منتهی الارب). آواز و بانگی که از جانب دریا مردم ساحل می شنوند و از آن در زمین جنبشی پدید می آید و گاه زلزله حادث می گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: سَمِعَ اهلُ الساحلِ هَاداً مِنْ قِبَلِ البحرِ. (از اقرب الموارد).

ها دادن.

[د] (مص مرکب) وادادن: بترسید و پشت هاداد و آهنگ قلعه کرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). رجوع به معانی «ها» (پیشوند) شود.

هاداران پاداران.

(ا مرکب، از اتباع) ترت و پرت. چرند و پرند. (یادداشت مؤلف).

هادان.

(اخ) نام پدر ساره زوجه ابراهیم و مادر اسحاق.

هادخت نسک.

[دُن] (اخ) (۱) نام نسکی است از بیست و یک نسک کتاب زند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). نام نسک بیست و دویم از کتاب زند و آن را هادختا نیز گویند. (ناظم الاطباء). نسک بیستم از بیست و یک نسک اوستاست. در پهلوی هادخت (۲) «اونوالا ۲۷۶» (۳) هادخت نسک که در متن اوستای وسترگارد جزو قطعات «یشتها» طبع شده، یشت ۲۱ و یشت ۲۲ شمرده شده است (۴)، اما در متن اوستای گلدنر (۵) عدد یشتها از ۲۱ تجاوز نمی‌کند «و نندیشت» آخرین آنها به شمار رفته است و معمولاً زرتشتیان همین ترتیب اخیر را محفوظ داشته و می‌دارند. هوگ در سال ۱۸۷۲ م. متن اوستایی هادخت نسک را با تفسیر آن از روی دو نسخه خطی قدیمی که در قرن ۱۴ م. نوشته شده تصحیح کرده با نقل تلفظ پهلوی تفسیر مذکور به خط لاتینی و ترجمه انگلیسی در آخر ارداویرافنامه منتشر نموده است (۶). چندی بعد دارمستتر در جزو ترجمه زند اوستای خود، هادخت نسک را نیز ترجمه کرده است (۷). تفسیر پهلوی هادخت نسک دارای ۱۵۳۰ کلمه است در کتاب هشتم و نهم دینکرد که از اوستا سخن رفته و اجزای آن یکایک شرح داده شده، هادخت نسک بیستمین نسک (کتاب) اوستا به شمار رفته است. بنابراین هادخت نسک حالیه قطعه ای است که از بیستمین نسک گمشده عهد ساسانیان به جای مانده است. علاوه بر آن سروش یشت هادخت که امروزه یازدهمین یشت اوستا را تشکیل می‌دهد، از هادخت نسک قدیم به یادگار مانده است. هادخت نسک کنونی دارای ۳ فرگرد (فصل) است: فرگرد اول، دارای ۱۷ بند در فضیلت و تأثیر دعای (۸) «اشم وهو...». فرگرد دوم، راجع به تجسم دین (وجدان) مرد نیکوکار به صورت دختری زیبا (این قطع بسیار دلکش و قابل توجه است). فرگرد سوم، از مجسم شدن دین گناهکار به صورت زنی زشت گفتگو میکند (۹). (۱) - J. M. Unvala. (۳) - Hadoxt. (۲) - Hadokht Nask. - رجوع شود به Zend-Avesta, edited by Westergaard, vol. I, Texts, Yasht fragment XXI - XXII. (۵) - Geldner. (۶) - The Book of Arda Viraf, with Gosht-i-Fryano, and Hadokht-Nask, texts and translations by Hoshang and Haug. London-Bombay ۱۸۷۲. (۷) - Le Zend - Avesta, par Darmesteter, vol. II, p.۶۴۶ - ۶۵۸. (۸) - Le Zend - Avesta, par Darmesteter, vol. II, p.۶۴۶-۶۵۸. (۹) - یسنا پورداود ج ۱ ص ۳۱، خرده اوستا پورداود ص ۵۱، ۷۸، ۱۵۸، ۲۱۵ و حکمت اشراق محمد معین ص ۳۷ و ۴۱.

هادر.

[د] (ع ص) نعت فاعلی از هدر. رجوع به هدر شود. (از اقرب الموارد ||). شتر بابانگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). مرد بی اعتبار. (منتهی الارب ||). ساقط. افتاده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). شیری که زبرین آن سطر و چغرات باشد و زبرین آن تنک و زرداب شده باشد، و این پس از ترش شدن گردد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، هدره. (اقرب الموارد).

هادرمال.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح گیاه شناسی) مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد: ماده ای چوبی که لینین (۲) یا هادرمال می‌گردد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۴۰). (۱) - Hadromal. (فرانسوی) (۲) - Lignine

هادرسانتریک.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح گیاه شناسی) مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد: هرگاه در ساقه دسته آوندهای آبکشی بوسیله هادرمان احاطه شود هادرسانتریک نامیده میشود، مانند سرخسها. (گیاه شناسی، تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب الله ثابتی ص ۳۰۸). (۱)

.Faisceaux hadrocentriques –

هادروم.

[رُم] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح گیاه شناسی) مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد: اولین قسمتی که بیش از سایر قسمت های استوانه مرکزی جلب نظر مینماید وجود هادروم یا کسيلم (۲) میباشد که دسته های چوبی ریشه را تشکیل می دهد. اگر مقطع عرضی ریشه زنبق را تحت تأثیر معرف فلورو گلو سین قرار دهیم دسته های چوبی مذکور بشکل ستاره های منظمی به رنگ سرخ درمی آید و قسمتهای مختلف استوانه مرکزی را از یکدیگر متمایز میسازد. تعداد این دسته ها و همچنین تعداد آوندهایی که در هر یک از آنها وجود دارد در نباتات مختلف متفاوت است. مثلاً سرخسها اغلب دارای دو دسته هادروم میباشد، نخود دارای سه، لوبیا چهار، پیاز پنج و زنبق دارای هفت دسته چوبی میباشد. و در انواع خرما تعداد دسته های آوند چوبی از صد تا متجاوز میشود. ولی تعداد دسته های چوبی در ریشه های فرعی بتدریج کاسته میشود. (گیاه شناسی، تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب الله ثابتی ص ۲۸۵). (۱) – Hadrome. (فرانسوی) (۲) – Xyleme

هادروم ثانوی.

[رُم ن] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح گیاه شناسی) مؤلف کتاب گیاه شناسی آرد: نام چوب ثانوی است که در ساقه قطر آن بیش از قطر آبکش ثانوی میباشد. بنابراین قسمت اعظم حجم ساقه را چوب ثانوی تشکیل میدهد. عناصر تشکیل دهنده آن آوندها، لیاف و پارانشیم چوبی یا اسکالرو میباشد و در اغلب نباتات دولپه ای به نسبتهای مختلف دیده میشود و بواسطه شکل و ساختمان و طرز قرار گرفتن و نسبت این سه بافت ممکن است جنس و حتی گونه درختان را تشخیص داد. اشعه وسطای هادروم ثانوی که در امتداد اشعه وسطای لپتوم ثانوی قرار گرفته و دارای همان ساختمان است محل ذخیره مواد غذایی و دانه های نشاسته میباشد. جدار سلول های آن اغلب نازک و گلو سیدی است و در بعضی نباتات گاهی سخت و چوبی میگردد. (گیاه شناسی تألیف حبیب الله ثابتی صص ۳۷۰-۳۷۱).

هادریش.

[دَر] (اخ) نام دشتی است در ترکستان. گویند همیشه در آن دشت بادی در نهایت تندی می وزد، چنانکه اسب و شتر را می غلطاند. و وجه تسمیه اش به هادریش آن است که جمعی از درویشان در آن بادیه واقع می شوند ناگاه باد تندی بهم میرسد و هر یک از درویشان را به جایی می اندازد و همدیگر را گم میکنند و هادریش هادریش فریاد میزنند تا وقتی که هلاک میشوند. (برهان). نام دشتی است مابین خجند و کندبادام و در این دشت همیشه باد تند وزد، گویند ابتدای آن باد از مرغینان (۱) که در مشرق این دشت واقع است می وزد و انتهای آن از خجند در مغرب این دشت است. سبب تسمیه آن است که وقتی چند درویش پیاده در شب از آنجا عبور میکردند باد تندی وزیده از تیرگی شب و غلبه خاک یکدیگر را گم کردند و از همدیگر دور افتادند. سراسیمه شده فریاد میزدند که هادریش هادریش آخر الامر در این حالت همگی هلاک شدند. اکنون آن صحرا بدین نام مشهور است. (آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا). (۱) – مرغستان. باد مرغسان است.

هادره.

[د ر] (ع ص) مؤنث هادر || ماده شتر بابانگ. ج، هوادر ||. ارض هادره؛ زمین گیاه ناک و تمام گیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی

الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هادر و هدر شود.

هادریان.

(اخ) امپراتور روم، که پس از مرگ تراژان در سال ۱۱۷م. به جای وی نشست. آپ بیان اسکندرانی (۱) مورخ یونانی که در ابتدای قرن دوم میلادی به دنیا آمده است با وی همزمان است. هادریان مانند اکتاویوس اوگوست بر این عقیده بود که روم نباید در فکر بسط حدود شرقی خود باشد. از این رو، با دولت پارت کنار آمد و تمامی ایالات پارتی را به آن دولت پس داد و سپاهیان روم این ایالات را ترک کردند. در این باب آنچه میدانیم این است: ۱- آشور قدیم (آدیابن) را پارتها اشغال کردند. ۲- تمامی بین النهرین علیا به پارت سپرده شد. ۳- پارثاماسپات پادشاه ارمنستان شد و این کشور باز به حال سابق خود که پادشاهی از خانواده اشکانی داشت و دولت روم او را نصب میکرد، بازگشت. ۴- در باب خسرون بعضی نویسندگان قدیم نوشته اند که مانند ارمنستان گردید، ولی از سکه هایی که به دست آمده معلوم است که مانند بین النهرین علیا به پارت تعلق یافت. بنابراین از بهره مندیهای تراژان در بدو امر چیزی برای رومیها نماند. این سیاست هادریان و کنار آمدن او با پارتیها باعث صلح ممتدی بین دولتین مزبور شد، ولی چون خسرو گذشت های هادریان را از شکست تراژان میدانست خود را رهین رومیها نشان نمی داد و حتی نزدیک بود روابط دوستانه بین دو دولت بهم بخورد. اما باز سیاست رومیها که مبنی بر مماشات بود فایق آمد، هادریان در سرحد ایران و روم ملاقاتی با خسرو کرد و مذاکراتی بین او و پادشاه اشکانی روی داد (۱۲۲م.). و هادریان دختر خسرو را، که در زمان تراژان اسیر شده بود به خسرو پس داد. از وقایع دیگر زمان او اینکه فرس من پادشاه گرجستان از هادریان رنجشی حاصل کرد و جهت آن را از اینجا میدانند، که او به جای اینکه پیش کشی لایقی برای امپراتور بفرستد، لباسهایی که از زر دوخته بودند فرستاد و هادریان بر اثر این هدایا کاری کرد که به پادشاه گرجستان برخورد. هادریان سیصد گناهکار را پیوسته بر آن میداشت که برای تفریح رومیها بازی در بیاورند و آنها را بخندانند، وقتی که لباسها را از طرف فرس من آوردند با تحقیر به آنها نگریسته دستور داد همه را به گناهکاران بسپارند تا در هنگام بازی بپوشند و فرس من از این عمل رنجیده خاطر گشت. ولی باید گفت که قبل از این قضیه هم روابط هادریان با پادشاه گرجستان چندان خوب نبود، زیرا در ۱۳۰م. که امپراتور روم پادشاهان دست نشانده ممالکی را که در تحت نفوذ روم بودند، برای ملاقات طلبید فرس من از تکریماتی که می بایست نسبت به امپراتور بجا آورد سرباز زد. هادریان در ۱۳۸م. درگذشت و پسرخوانده او اورلیوس (۲) که در تاریخ به آن تونینوس پیوس معروف (۳) است به جای وی نشست. (تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۸۷ - ۲۴۹۰، ۲۴۹۵ و ۲۵۰۱). (۱) - Antoninus - Aurelius. (۲) - Appien d'Alexndrie. Pius.

هادس.

[د] (اخ) (۱) در نزد یونانیان باستانی نام پلوتن رب النوع دوزخ بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۲). (۱) - Hades.

هادف.

[د] (ع ص) درآینده ||. مرد غریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هدف و هادفه شود.

هادفه.

[د] (ع ص) تأنیث هادف (||. ا) گروه و جماعت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به هادف

و هدف شود.

هادل.

[د] (ع ص) نعت فاعلی از هَدِل || شتر آونگان لَفَج یا درازلب را گویند. و ذلک مما یمدح به. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هادم.

[د] (ع ص) نعت فاعلی از هَدِم. (از اقرب الموارد). شکنده و ویران کننده بنا. (ناظم الاطباء). شکسته کننده و خراب و ویران کننده بنا. (آندراج) (غیاث اللغات). خراب کننده. (دهار): که هادم بنیان شرک و... بوده است. (سندبادنامه چ اسلامبول ص ۶). من که خرویم خراب منزلم هادم بنیاد این آب و گلم. مولوی (مثنوی).

هادم اللذات.

[دِ مَلْ لَمْدُ ذَا] (ع ا مرکب) کنایه از مرگ است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). (اخ) لقب عزرائیل است. ملک الموت. بویحیی. (مجموعه مترادفات ص ۲۴۸). ویران کننده لذتها. و این لقب ملک الموت است، یعنی فرشته ای که قابض ارواح است. (آندراج): هاتف هادم اللذات آواز دردهد و طبل رحیل بزند. (سندبادنامه ص ۱۵۶).

هادوری.

(ص، ا) (۱) نوعی از گدایان باشند در نهایت سماجت. (برهان). نوعی از گدای مبرم که به در خانه ها می رفتند و به اصرار چیزی می خواستند. حکیم سنایی گفته: دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان برزنند. (۲) اثر اخسیکتی گفته: معیشتی نه که با عزت و قناعت آن بهر دری نروم چون گدای هادوری. (انجمن آرای ناصری) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). (۱) - به معنی گدایان. مأخوذ از لغات آرامی است. (حاشیه برهان چ معین). (۲) - ن ل: هادوریان کوی و گدایان خرمنند.

هادوریان.

(۱) جمع هادوری است که گدایان مبرم باشند و نیز جماعت مردم بی سر و پا را گویند که چوبداران و یساوان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند. (برهان) (ناظم الاطباء): سالوسیان دل را در کوی او مصلی هادوریان دین را در زلف او سفرگه سنایی.

هادووادو.

[دَ دُ / دُ دُ] (امص مرکب) دوندگی و با فعل کردن صرف شود: در این چند روزه برای خریدن این خانه خیلی هادووادو کردید، خستگی شما از آن است. (یادداشت مؤلف).

هاده.

[هاژ د] (ع ص) مؤنث هاژ (||.ا) رعد. (اقرب الموارد). تندر و بانگ ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاده.

[هاژ د] (اخ) یکی از پسران یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیهم السلام. (تاریخ گزیده ص ۳۷).

هادی.

(۱) نام سنگی است. گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگ به او فریاد نکند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). سنگی بود به رنگ طحال... چون با زاج منقی خلط کرده بر زبیک نهند آن را عقد کند. (نزهة القلوب ||). اسم تریاق فاروق است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه). (۱) هو التریاق الکبیر. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۳۴۳). و حکیم مؤمن در فصل تریاقات آرد: تریاق کبیر و او را تریاق فاروق و تریاق اکبر و تریاق هادی نامند. (از نسخه خطی کتابخانه مؤلف). و داود ضریر انطاکی ذیل تریاق آرد: بر هر چه دارای خاصیت پادزهری و نفع عظیم سریع باشد اطلاق شود و هم اکنون بر هادی، یعنی تریاق اکبری که اندرومافس قدیم آن را ترکیب کرد اطلاق گردد. و رجوع به تریاق، تریاق کبیر و تریاق اکبر شود ||. اسمی است مردان را. -امثال: هادی! اسمت را به ما نهادی! از چه عیب و رسوایی خود را به من نسبت کنی. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۸۹۹). (۱) - در نسخه چاپی به غلط هاری چاپ شده، ولی در نسخه خطی کتابخانه مؤلف هادی است.

هادی.

(ع ص، ا) راهنما. راهنمایند. (برهان) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راهنمای. (دهار). مرشد. هدایت کننده. ج، هادون، هادین، هداة. (اقرب الموارد): بعثه سراجاً منیراً و مبشراً و نذیراً و هادياً و مهدیاً. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲ ||). اصطلاح فیزیکی) رسانا. در اصطلاح فیزیکی، جسمی که الکتریسته یا حرارت در آن به خوبی منتشر شود. فلزات به طور کلی هادی هستند و غیر فلزات معمولاً هادی نیستند و یا عایق میباشند. سیم مسی را هادی یا رسانای الکتریسته گوئیم، در صورتی که نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسته را منتقل نمی کنند. نخ ابریشم و نوار لاستیک را جسم عایق یا نارسانا می نامیم. اجسام عایق را «دی الکتریک» نیز می نامند. از این رو میتوان اجسام را به دو دسته تقسیم کرد: ۱- اجسام هادی (رساناها)، اجسامی هستند که میگذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند. ۲- اجسام غیرهادی (نارساناها)، اجسامی هستند که نمی گذارند الکتریسته از آنها عبور کند. گازها و پاره ای از مایعات در شرایط خاصی ممکن است هادی شوند. ولی هادی شدن فلزات بدینگونه است که اتم های اغلب آنها به آسانی یک یا چند الکترون از مدار خارجی خود را از دست میدهند از این رو در داخل یک جسم هادی فلزی مانند مس از هر اتمی یک یا چند الکترون جدا میشود این الکترونها که به الکترونهاي آزاد موسومند میتوانند به آزادی در فلز حرکت کنند و همین آزادی حرکت الکترونهاست که باعث انتقال الکتریسته میشود. در یک جسم عایق الکترون آزاد وجود ندارد و یا عده الکترونهاي آزاد آن خیلی کم و محدود است و در نتیجه این اجسام نمی توانند وسیله انتقال الکتریسته باشند. پیدایش بار الکتریکی در نتیجه اصطکاک منحصر به اجسام عایق نیست. هر نوع جسم غیرمشابهی که بهم مالیده شود الکتریسته ظاهر میشود منتها باید توجه داشت که اگر جسم مورد استفاده هادی باشد هنگامی که آن را در دست میگیریم و به جسم دیگر می مالیم بارهایی که ظاهر می شود روی جسم مذکور نمی ماند و بلافاصله منتقل می گردد و داخل دست ما می شود. در حالی که اگر جسم مورد استفاده عایق باشد بارهایی که در محل اصطکاک ظاهر میشود روی آن می ماند، پس اگر بخواهیم یک جسم هادی را با اصطکاک الکتریزه کنیم نخست باید آن را روی یک پایه عایق از قبیل شیشه نصب کنیم. (فیزیک عمومی الکتریسته ج ۱ الکترواستاتیک و

الکتروسیستیک تألیف روشن صص ۲۷-۲۹ ||). مقدم. (اقرب الموارد). پیشوا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پیشرو ||. پیکان تیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: اصابه هادی السهم؛ ای نصله. (اقرب الموارد). || گردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هواد. يقال: انتصب هادی الفلق. (اقرب الموارد ||). مقدم گردن. (ناظم الاطباء ||). اسد. (از اقرب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاوان دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گاوی که وقت خرمن کوبی او را در مرکز خرمن بندند. (منتهی الارب) (آندراج). ج، هوادی. (ناظم الاطباء ||). اول از گلّه شتران پیش رو که نمایان شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اول از شب. (منتهی الارب) (آندراج). اول شب. (ناظم الاطباء ||). در تداول حکمت اشراق «فیض اول». رجوع به گنجینه نوشته های ایرانی، مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق چ هانری کربن ص ۲۷۶ شود.

هادی.

[ع ص] (از «ه ده») در عربی آرام گیرنده. (از برهان). هادی. يقال: هدأت اصواتهم و صوته هادی. (اقرب الموارد).

هادی.

(اخ) نام یکی از طبقات چهارگانه که بواسطه پستی نژاد مشهورند و به ترتیب عبارتند از: «هادی»، «دوم»، «چندال» و «بدهتو». و آنان به کارهائی از قبیل پاکیزه کردن قراء و دیگر کارهای پست اشتغال می ورزند و به زعم هندوان این طبقات به پدری به نام «شودر» و مادری به نام «برهن» منسوبند و به زنا متولد شده اند. و هادی بواسطه دوری از پستی ها از دیگر طبقات پسندیده تر است، چنانکه بدهتو بدترین آنان است چه به خوردن مردار اکتفا نکند و به گوشت سگ پردازد... هر یک از طبقات چهارگانه صف واحدی تشکیل میدهد و هرگاه جمعی از دو طبقه مختلف در مجلسی فراهم آید بوسیله پرده ای از هم جدا گردند و یا با خطی بین آنها جدایی افتد که هر یک از دیگری مشخص و ممتاز گردد. (از تحقیق ماللهند بیرونی ص ۴۹).

هادی.

(اخ) از نامهای خداوند عز و جل.

هادی.

(اخ) نام رسول خدا محمد بن عبدالله. (تاریخ حبیب السیر چ تهران ص ۱۰۱). از القاب حضرت محمد (ص). رجوع به محمد (ص) شود.

هادی.

(اخ) از القاب امام علی النقی (ع) امام دهم است. تولدش به روایت اکثر اهل خبر در نیمه های ماه رجب در سنه اربع عشر و مائین به مدینه اتفاق افتاد و به قولی به سال اثناعشر و مائین. مادرش ام ولد بود مسماء بسمانه (و يقال ان امه ام الفضل بنت المأمون) و آن جناب در اسم و کنیت با علی المرتضی و علی الرضا یکی بود و بنابراین او را ابوالحسن ثالث گویند و القاب شریفش نقی و هادی و عسکری و ناصح و متوکل و فتاح و مرتضی است و در اعلام الوری مسطور است که عالم و طبیب و فقیه و امین نیز از جمله القاب آن جناب است و امام ابوالحسن علی الهادی در وقت وفات پدر شش ساله بود و متوکل خلیفه در زمان ایالت خویش یحیی بن

هرثمه بن اعین را به مدینه فرستاد تا آن جانب را به سرمن رای که اکنون به سامره مشهور است آورد و هادی بعد از آنکه مدت ده سال و چند ماه آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسين و مأتین درگذشت و در سرایی که به سامره داشت مدفون شد به روایت علماء شیعه المعترز خلیفه آن جناب را زهر داد و اهل سنت گویند که فوتش به مقتضای اجل طبیعی اتفاق افتاد. مدت عمرش به روایت اصح چهل سال و زمان امامتش سی و سه سال و چند ماه و العلم عندالله. و رجوع به علی النقی شود. (تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۹۵).

هادی.

(اخ) (میرزا...) از سادات حسینی اصفهان و خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلامی میباشد. او راست: بس گرفته ست دلم خانه صیاد خراب کاش روی قفسم جانب صحرا میگرد. (آتشکده آذر چ کتابفروشی زوار ص ۲۱۲).

هادی.

(اخ) لقب موسی بن محمد المهدی است. موسی بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، مکنی به ابو محمد. چهارمین خلیفه است و هفتم از عباس. هادی که ابو محمد کنیت داشت پدر وی مهدی و مادر وی خیزران بود. در زمان فوت مهدی در گرگان بود و هارون در حضرت با وی بیعت کرد و بیعت نامه به هادی فرستاد. هادی با شتاب تمام به بغداد شتافته و بر مسند خلافت نشست. (تاریخ گزیده ص ۳۰۰). وی بر ظلم و خونریزی حرصی تمام داشت و در زمان فرمانفرمایی خود هیچ مجرمی را لحظه ای زنده نگذاشت، هر گاه که هادی سوار میشد پیاده ها با شمشیرهای برهنه و عمودها و کمانها پیش میرفتند و پیش از وی حکام را این رسم نبود، و ظهور حسین بن علی بن حسن بن امام حسن در مدینه و شهادت آن جناب در ایام خلافت او به وقوع پیوست و نیز قتل عبدالله بن مقفع و اتباع وی نیز در زمان او واقع شد. وفاتش در شانزدهم ربیع الاول سنه سبعین و مائه به قریه عیسی آباد اتفاق افتاد و برادرش هارون الرشید بر وی نماز گذارده جسدش را در خاک نهاد. در تاریخ حافظ ابرو مسطور است که از هادی هفت پسر و یک دختر ماند بدین قرار جعفر، عباس، عبدالله، اسحاق، اسماعیل، سلیمان، موسی و ام عباس. (تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۱۲۸). نهضتی که بوسیله ایرانیان در زمان منصور ایجاد شده بود تا زمان وی همچنان ادامه داشت. وی مردی بیدار دل و کریم و زیرک و غیور بود. عبدالله مالک خزاعی صاحب شرط هادی گفت: مهدی دایم مرا میفرمود که ندیمان و مغنیان هادی را برنجان و بزنی و حبس کن. من خلاف نمی توانستم و هادی پیش من به شفاعت فرستادی و تخفیفی طلبیدی و من البته شفاعت او نشنیدم. چون خلافت به هادی رسید من به هلاک متیقن شدم، روزی مرا بخواند. چون به خدمتش رفتم او را دیدم بر کرسی نشسته و نطع انداخته و شمشیر پیش نهاده. من سلام کردم، گفت: لا اهلاً و لا سهلاً. یاد داری که فلان روز جهت کار فلان فرستادم و التفات نکردی و روز دیگر از بهر کار فلان هم التفات نمودی و همچنین چند گناه بر من شمرد. من گفتم: آیا امیرالمؤمنین اجازت خواهد فرمود بنده را در اقامه حجت و عذر؟ گفت: بلی. گفتم: یا امیرالمؤمنین! تو را بخدای سوگند می دهم که اگر آن شغل که امیرالمؤمنین مهدی به بنده فرموده بودی و بعضی از فرزندان امیرالمؤمنین شفاعت کردند و من قبول کردم امیرالمؤمنین آن را بپسندیدی؟ گفت: نه. گفتم: با خدمت پدرت همچنین بودم و اگر تو نیز قبول بندگی فرمایی با تو نیز همچنان باشم و صدق و اخلاصی بیش از آن ورزم. هادی را سخن من خوش آمد و شرف دستبوس یافتم و همان عمل بر من مقرر فرمود و مرا به خلعت و تشریف مخصوص گردانید و من شادان و کامران به خانه خود باز گشتم و شب با خویشتن در تفکر افتادم و گفتم خلیفه جوان است نبیذ میخورد. و این جماعت را که من آزرده ام همه ندیم و معنی و کاتب و یاران اویند شاید که ناگاه فرصتی یابند و در خون من سعی کنند. در این اندیشه نشسته بودم... ناگاه آواز اسبان شنیدم و غلبه عظیم. و روی به سرای من داشتند و در خانه به هیبت

بکوفتند. هادی به نفس خویش در خانه من آمده بود. چون او را بدیدم روی بر زمین نهادم و دستش ببوسیدم. مرا گفت: یا ابا عبدالله! من اندیشیدم که تو شاید با خویشتن گویی که خلیفه جوان است و اعدای من مقربان اویند و ممکن است که در مستی فرصتی یابند و رای او را با من بگردانند. من عمداً به خانه تو آمدم تا تو را از کینه ایمن گردانم و مقرر کنم که در دل من هیچ کینه نمانده است و سخن دشمنان تو به هیچ حال و حیل نخواهم شنید، و تو باید که بر این قول اعتماد کنی و فارغ باشی. گویند مادر هادی و هارون بر ملک مسلط شده بود به سبب آنکه زن خلیفه بود و مادر دو خلیفه، در ایام مهدی هم تسلط داشت (۱). (۱) - رجوع شود به تاریخ گزیده صص ۲۹۷ - ۲۹۸ و صص ۳۰۰ - ۳۰۲ و صص ۷۵۹ و ۸۳۲، العقد الفرید ج ۱ صص ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۲ و ۱۷۵ و ج ۲ ص ۱۹، صص ۲۵۶-۲۵۸ و ج ۴ ص ۲۵۰ و ۳۰۱ و ج ۵ صص ۳۹۴-۳۹۵ و ضحی الاسلام ج ۳ صص ۲۹۲-۲۹۳.

هادی.

(اخ) (محمد...) نقاش: مجلسهای نقاشی او در ضمن مرقع ۶ برگی به شماره ۷۲ در فهرست نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی تألیف مهدی بیانی ص ۱۵۶ یاد شده است.

هادی.

(اخ) (سید کیا) برادر سیدعلی کیا لاهیجانی که از جانب برادر حکومت تنکابن یافت. سیدهادی بعد از به دست گرفتن زمام حکومت محل بیه پیش، تنکابن را به پسر خود سیدیحیی کیا بخشید. (۱) از اعمال او یکی این است که در آن زمان که حکومت تنکابن را داشت اسکندر شیخی بار دیگر از امیر تیمور گورکان شکست یافت و با تنی چند بطرف گیلان گریخت و به روایتی که در ظفرنامه مسطور است دیگر از وی خبری پیدا نشد، پس از آنکه چند بار از پی او برآمدند و نشانی از وی نجستند (چنانکه سیدظهیرالدین در تاریخ طبرستان بیان کرده است) چون امرای ایلغار باز گشتند و فقدان اسکندر را به عرض رساندند، تیمور غضب کرده سوگند یاد کرد که اگر وی را به دست نیاورید شما را سیاستی بلیغ خواهم کرد. لاجرم امرای باز در راه افتاده به ولایت تنکابن درآمدند و رسولی نزد سیدهادی کیا فرستاده پیغام دادند که اگر میخواهی به مملکت تو تعرضی نرسد اسکندر را گرفته تسلیم نمای. سید بعد از استماع این سخن قسم یاد کرد که آن مرد را نمی دانم و ندیده ام، اما شنیده ام که در بعضی از جنگهای این ولایت سراسیمه و بدحال میگردد. آنگاه سیدهادی کیا جمعی را به طلب اسکندر شیخی به سرداری هزاراسب محمد ارسال داشت. چون لشکر سید به آن جانب تاخت و اسکندر آن صورت مشاهده نمود، دو طفلی که با وی بودند بکشت. مادر اطفال نوحه آغاز کرده او را نیز به قتل آورد. آنگاه خود با یک نوکر در پای درختی بنشست سپاهیان سیدهادی کیا به وی رسیدند اسکندر به زخم پیکان جمعی را مجروح ساخت و آن مردم بر وی تاخته همانجا کارش را فیصل دادند و سرش را نزد سید بردند. (از تاریخ حبیب السیر ج ۳ صص ۵۲۴-۵۲۵). (۱) - سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۹۶.

هادی.

(اخ) ابن الخیر یمانی. شخصیت افسانه ای و اشاره ای است که شیخ اشراق، شهاب الدین یحیی سهروردی در قصه الغرۃ الغریبه به کار برده و مراد از «هادی» فیض اول است و از «خیر» عقل کلی اراده کرده که واسطه هدایت و خیر ایشانند. (گنجینه نوشته های ایرانی، مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق چ هانری کربن ص ۲۷۶).

هادی.

(اخ) ابن هانی از فرمانروایان مازندران بود که در زمان خلافت هارون الرشید از سال ۱۳۷ تا ۱۳۸ حکمرانی داشت. (سفرنامه استرآباد رایینو به انگلیسی ص ۱۳۷، به فارسی ص ۱۸۲).

هادی.

(اخ) (میرزا...) خلف میرزا رفیع الدین شهرستانی مصورالممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با وی بوده آخرالامر به هند رفته و به مناصب بلند سرافراز گردیده. از اوست: روزی خود میخورد هر که در این عالم است واسطه شو خوشنماست مفت کرم داشتن. (آتشکده آذر چ کتابفروشی زوار ص ۲۱۲).

هادی.

(اخ) (حاجی ملا...) سبزواری که در شعر «اسرار» تخلص یافت. به سال ۱۲۱۲ ه. ق. متولد شد. مدت عمرش ۷۸ (حکیم) سال و به سال ۱۲۸۹ ه. ق. چشم از جهان فرو بست. «غریب» ماده تاریخ تولد اوست. در سن هفت یا هشت سالگی در سبزواری شروع به فراگرفتن صرف و نحو کرد. در این هنگام پدرش که از سفر بیت الله برمیگشت در شیراز در گذشت وی تا سن ده سالگی در سبزواری بود، سپس با حاج ملاحسین سبزواری که سالها در مشهد مشغول تحصیل بود و پدرش با پدر حاج شیخ هادی جمع المال بود به مشهد رفت. حاج ملا حسین مردی منزوی بود و به ریاضت سر میگرد و چون حاج شیخ هادی با ملاحسین در مشهد به یک حجره بود از او پیروی کرد و سالی چند به ریاضت پرداخت و در علوم عربی و فقه و اصول نزد او درس خواند. و حاج ملاحسین با اینکه خود کلام و حکمت دیده بود و از طرفی شوق و استعداد نیز در حاجی میدید از منطق و ریاضی بجز اندکی با وی نگفت. در اینجا آتش حکمت در دل حاج ملاهادی زبانه کشید و چون از علوم نقلی و دینی حظی بسزا یافت، ترک اموال و املاک گفت و به اصفهان عزیمت کرد. و نزدیک هشت سال در اصفهان بماند و اغلب اوقات را صرف تحصیل حکمت اشراق کرد. پنج سال در نزد آخوند ملا اسماعیل (اصفهانی) حکمت دید و در اوایل ورود به اصفهان در نزد آقا محمدعلی (۱) مشهور به نجفی هر روز یک ساعت فقه می خواند. چون به خراسان بازگشت، پنج سال در مشهد به تدریس حکمت و اندکی فقه و تفسیر پرداخت، زیرا در آن روزگار علما را اقبال به فقه و تفسیر بیشتر بود و از حکمت روگردان بودند. هر حکیم متأله و عارف متصوف و مرتاض متشرع که در عصر ما هست انتسابش به اوست. حاج ملاهادی سبزواری بزرگترین حوزه بحث و تدریس حکمت اشراق و مشاء را در سبزواری تأسیس کرد. آوازه وی در سراسر ایران و در بعضی از کشورهای اسلامی، مانند عراق، افغانستان و هند پیچید و مشتاقان حکمت اسلامی از هر سو به سبزواری می شتافتند تا عقاید و آراء حکیمان ایران و یونان و اسلام را از آخرین حکیم اسلامی بشنوند. صنیع الدوله در کتاب «مطلع الشمس» تفصیل زندگانی شخصی حاجی را مستقیماً از زبان پسران حاجی و عیال وی که در وراء پرده نشسته بوده آورده و در ضمن آن چنین گوید: در روز بیست و هشتم ذیحجه هزار و دویست و هشتاد و نه، سه ساعت به غروب مانده مرغ روحش از قفس تن به آشیان قدس پرید. ملا محمد کاظم پسر آخوند ملا محمدرضای سبزواری متخلص به «سر» که از شاگردان حاجی بود. در تاریخ فوت آن بزرگوار گوید: اسرار چو از جهان بدرشد از فرش به عرش ناله برشد تاریخ وفاتش ار بپرسند گویم «که نمرد، زنده تر شد» (۱۲۸۹). جسد آن بزرگوار را در بیرون دروازه سبزواری که معروف به دروازه نیشابور و بر سر راه زوار است به خاک سپردند و پس از چندی میرزا یوسف بن میرزا حسن مستوفی الممالک که در این اواخر در دولت علیه منصب صدارت عظمی یافت تکیه و بقعه ای برای آن مرحوم بنا کرد. طول تکیه صد و ده قدم و عرض آن پنجاه و پنج قدم است...

(از دیوان حاج ملا- هادی سبزواری چ سیدمحمد رضا دائی جواد از انتشارات کتابفروشی ثقفی اصفهان از مطلع الشمس ج ۳ صص ۱۹۵-۲۰۳). فلسفه اسرار: مدرسی چهاردهی در رساله ای که در باب زندگانی و فلسفه حاج ملاهادی سبزواری نوشته چنین آورده است: حاج ملاهادی در فلسفه مکتب مستقلی ندارد. وی بیشتر در پیرامون سخنان ملاصدرای شیرازی بخصوص در شواهدالربوبیه و کتاب اسفار اربعه مطالعه میکرد و بسیاری از مباحث منظومه و شرح منظومه خود را در امور عامه غالباً از کتاب «شوارق» ملا عبدالرزاق لاهیجی و در سایر مباحث اغلب از اسفار و شرح اشارات و شرح حکمه الاشراق و بعضی از کتب میرداماد مانند «قبسات» فراهم آورده است. درباره امور عامه، از قبیل مباحث وجود و ماهیت در مواردی که شوارق با سلیقه و مسلک وی سازگار نبوده به گفتار ملاصدرای توجه کرده است. منظومه سبزواری که مهمترین تألیف وی میباشد از نظر بلاغت و نظم عربی ارزشی چندان ندارد، ولی از نظر اشتغال بر مباحث فلسفی میتوان گفت جامع ترین کتابی است که یک دوره منطق و فلسفه را در نهایت اختصار در بر دارد. شرح منظومه در فلسفه همانند کفایه الاصول در اصول فقه و شرح تجرید در کلام میباشد. در شرح منظومه گاهی به نظر میرسد که سبزواری با صدرالدین شیرازی مخالفت کرده ولی چنین نیست. در شعر و شاعری هم دستی داشته و اسرار تخلص میکرده. از شیفتگان غزلهای پرشور خواجه شیرازی بوده و وی را به پیشوایی خویش برگزیده است: هزاران آفرین بر جان حافظ همه غرقیم در احسان حافظ... پیمبر نیست لیکن نسخ کرده اساطیر همه، دیوان حافظ... بیند «اسرار» لب را چون ندارد سخن پایانی اندر شأن حافظ. (دیوان اسرار چ کتابفروشی ثقفی ص ۷۵). از انواع مختلف شعر غزل را پسندیده و بدان پرداخته است. از نظر لفظ و معنی غزلهای وی اغلب تقلید ناسازی از غزلهای خواجه است: ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند باده نوشان و خموشان و خروشانان چند کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود منتظر بر سر راهند غلامانی چند عشق صلح کل و باقی همه جنگ است و جدل عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند سخن عشق یکی بود، ولی آوردند این سخنها به میان زمره نادانی چند آنکه جوید حرمش، گو بسر کوی دل آئی نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند نه در اختر حرکت بود، نه در قطب سکون گر نبودی به زمین خاک نشینانی چند. (دیوان اسرار چ سیدمحمد کمالی ص ۶۰). باز یار بی وفای ما سر یاریش نیست ذره ای آن ماه مهر آسا وفاداریش نیست بخت من در خواب گویا روی زیبای تو دید ز آنکه عمری شد که در خواب است و بیداریش نیست مُرد آیا در قفس یا با خیالت خو گرفت مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاریش نیست... ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کند مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست. (دیوان اسرار چ سیدمحمد کمالی صص ۳۸-۳۹). دمی نه کارزوی مرگ بر زبانم نیست چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست به زیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم هوای بال فشانی به بوستانم نیست خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست به گوشه قفسش خو گرفته ام چندان که گر رها کنم ذوق آشیانم نیست دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد چه غم به ساحت قرب تو گر بیانم نیست. (دیوان اسرار چ سیدمحمد کمالی صص ۲۸-۲۹). تألیفات سبزواری به قرار زیر است: ۱- لثالی: منظومه در منطق. ۲- غرر الفرائد: منظومه در حکمت. ۳- حاشیه بر اسفار اربعه ملاصدرای شیرازی. ۴- حاشیه بر مبدأ و معاد ملاصدرای شیرازی. ۵- حاشیه بر کتاب شواهد الربوبیه ملاصدرای شیرازی. ۶- اسرارالحکم. دو جزو در یک مجلد که مکرر چاپ شده است. این کتاب چنانکه مؤلف در مقدمه آن ذکر کرده در مبدأ و معاد و مشتمل بر اسرار توحید و عبادات به زبان فارسی است. ۸- شرح مثنوی. ۹- شرح دعای جوشن کبیر. ۱۰- شرح دعای صباح، به عربی. ۱۱- دیوان اسرار. ۱۲- حاشیه بر شرح سیوطی و بر الفیه ابن مالک (چاپ نشده است). ۱۳- حاشیه بر شرح تجرید محقق لاهیجی در کلام (چاپ نشده است). ۱۴- راح قراح، در علم بدیع (چاپ نشده است). ۱۵- ریحی، در علم بدیع (چاپ نشده است). ۱۶- سؤال و جواب، مشتمل است بر مطالب مشکلی از اخبار و آیات و رموز و قواعد حکمی و عبارات مشکل فلاسفه که بعضی به فارسی و برخی به عربی به نظم و نثر است و این پرسشها از طرف شاگردان شیخ و دیگران طرح شده است و پاسخ آنها از حکیم است (چاپ نشده است). ۱۷- رساله ای در

محاکمات میان ملا محسن فیض و مؤلف رساله علم، و شارح آن رساله شیخ احمد احسائی که درباره چگونگی علم پروردگار است. (دیوان اسرار چ سیدمحمد رضا دائی جواد چ کتابفروشی ثقفی صص ۱۳۶-۱۳۸). برای اطلاع بیشتر رجوع به ریاض العارفین ص ۲۴۱ و الذریعه ج ۲ ص ۴۴ و ج ۹ ص ۷۲ و نزهة الارواح ج ۲ ص ۱۶۴ و زندگانی و فلسفه حاج ملاهادی سبزواری به قلم مرتضی مدرس و دیوان حاج ملاهادی چ کتابفروشی ثقفی اصفهان شود. (۱) - در مجله جلوه و کتاب «شرح حال حاجی» به قلم اسراری سبزواری، «آقا محمدعلی» ضبط شده، ولی در تاریخ فلاسفه اسلام «آقا محمدتقی» است.

هادی.

(اخ) کیایی علوی در گیلان دعوی امامت کرد و در بیست و سیم رجب سنه تسعین و اربعمائه به دست ابراهیم بن محمد مقتول شد. (تاریخ حبیب السیر چ تهران ص ۱۶۹).

هادی.

(اخ) محمد بن علی بن احمد سودی است. رجوع به محمد بن علی بن احمد سودی شود.

هادی.

(اخ) (میرزا محمد...) ملقب به شرر و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته و به هند رفته. این شعر از اوست: شیشه ناموس جمعی را که دارم در بغل بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار. (آتشکده آذر چ زوار ص ۲۹۳).

هادی.

(اخ) محمد بن علی بن الحسین. لقب دیگر او باقر است. هاشمی و علوی است، زیرا از دو هاشمی و علوی پا به عرصه وجود نهاده است. پدرش زین العابدین بن حسین و مادرش فاطمه بنت امام حسن است. ولادت آن جناب در مدینه روز جمعه سیم صفر سنه سبع و خمسين از هجرت پیغمبر اتفاق افتاده است و برخی از مورخین در غره رجب سال مذکور گفته اند. نامش محمد است و لقبش باقر (و لقب بذلک لتبقره ای توسعه فی العلم) و به قول کمال الدین محمد بن طلحه: شاکر و هادی نیز از جمله القاب آن جناب است و امام محمد باقر، مکنی به ابوجعفر بود. ابوجعفر در وقت شهادت جد خویش امام حسین رضی الله عنه سه ساله بود و در زمان وفات پدر خود امام زین العابدین سی و هشت ساله در سنه اربع عشر و مائه فوت شد و بدین روایت که اصح اقوال است مدت عمرش پنجاه و هفت سال و زمان امامتش نوزده سال بوده است. و در تاریخ گزیده آمده است که به روایت علمای شیعه هشام بن عبدالملک بن مروان آن امام را زهر داد. مدفن همایونش به اتفاق علماء ملت گورستان بقیع است نزدیک به مرقد امام زین العابدین سلام الله علیهما الی یوم الدین. (تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۶۸).

هادی.

(اخ) (حاجی شیخ...) نجم آبادی فرزند حاج ملا مهدی است که در علم و اجتهاد مقامی مسلم داشت به سال ۱۲۵۰ ه. ق. از مادر بزاد. در سال ۱۲۶۲ به امر پدر همراه با مادر خویش سفری به نجف اشرف کرد و تا سن بیست سالگی در آنجا به فراگرفتن مقدمات و غیر آن پرداخت. در سال ۱۲۷۰ ه. ق. به تهران بازگشت و به دستور پدر ازدواج کرد، سپس برای اتمام تحصیلات خود به نجف مراجعت کرد و باز در سال ۱۲۸۰ دوباره به تهران برگشت بفاصله چند سال دو سفر به کربلا (سفر دوم شاید در آخر سنه ۱۲۹۴ ه.

ق. بوده باشد) کرد و نیز سفری به حج رفت. در سال ۱۲۹۰ ه. ق. به عزم زیارت و سیاحت سفری به خراسان کرد. در سال ۱۲۹۱ یا ۱۲۹۲ در دو سفر کربلا امامت مسجدی را که به نام خودش معروف بود قبول کرد و به همین مناسبت منزلش را به خانه محقری که در جنب مسجد بنا کرده بود انتقال داد و این در حدود سنه ۱۲۹۴ بوده است. شروع بنای مسجد به این ترتیب شده است که مرحوم حاج شیخ هادی در آن اراضی که آن روز متعلق به مرحوم میرزا عیسی معروف به وزیر بوده محض صلاح برکت و آبادانی اراضی، نیت بنای مدرسه فرموده و مالک بلندهمت یعنی مرحوم میرزا عیسی استقبالا لمر خیر اقدام سریع به ساختن بنای مدرسه و مسجد کرده و مخارج آن را از جیب فتوت خویش پرداخته و از مرحوم حاج شیخ هادی درخواست کرده است که امامت مسجد و ولایت امر مدرسه را به عهده خویش گیرد. و حاج شیخ هادی قبول کرده است. سرانجام پایان این دور عزت به انتقال منزل حاج شیخ هادی از خانه جنب مسجد و مدرسه مذکور به محله حسن آباد و محلی که اکنون مقبره آن مرحوم و منازل جماعتی از بازماندگان و منتسبان اوست میباشد. وفاتش در سال ۱۳۲۰ ه. ق. اتفاق افتاد. میرزا عیسی در بستر مرگ (در وبای ۱۳۱۰) مرحوم حاج شیخ هادی را خواست و چون وی را به بالین خویش یافت، گفت: مرا نیت خیری در دل است که بشدت به انجام آن دل بسته ام اگر انجام آن را تو بعهده گیری اطمینان و آرام خاطر خواهم یافت و آن ساختن مریضخانه ای است که به پول من ساخته شود. حاج شیخ هادی بصراحت به انجام مقصود وی قول داد. اما چون تقسیم میراث و جمع آوری اموال در خانواده وزیر به طول انجامید و پیچیدگی های چند در جوانب امور پیدا شد روزی بی آنکه خود نیز تنخواهی به دست داشته باشد از جا برخاست و گفت هر طور هست باید شفاخانه دلخواه آن رادمرد ساخته شود، و ساخته شد. و بدین ترتیب ساختمان مریضخانه وزیر که به نام شیخ هادی نیز شناخته می شود و اکنون سالهاست که در همان محل حسن آباد دایر میباشد انجام پذیرفت و یک باب حمام نیز برای رفع احتیاج مریضخانه و مردم خارج ساخته شد. و نیز پیش از آنکه به بنای مریضخانه اقدام کند مرحوم حاج شیخ هادی با استفاده از حق ولایت و حکومت شرعی در حدود اراضی اشتهارد قناتی بایر را به همراهی تنی چند از ثروتمندان ارادتمند خویش دایر ساخت و در آبادانی آن حدود کوشید و بدین طریق ملکی احداث کرد و صحت آباد نام نهاد. اصحاب که آن مرحوم را هرگز سرگرم امور مادی ندیده بودند در شگفت ماندند تا بنای شفاخانه تمام شد و شگفتی از ایشان برخاست و مناسبت نام «صحت آباد» نیز روشن گشت و سهم شخصی مرحوم حاج شیخ هادی از ملک صحت آباد جزء موقوفات مریضخانه شد. حاج شیخ هادی در آبادانی و رفاه حال مردم بسیار می کوشید، چنانکه در دو محله شهر (اول اطراف مسجد حاج شیخ هادی یا مدرسه وزیر دوم محله حسن آباد) به برکت عزم جزم او آباد گشت. در حالی که بسختی تهیه خانه و حداقل لوازم خانه برای خویش میکرد علاوه بر حمام جنب مریضخانه در دو محل بنای دو حمام را به آسانی و تنها به سرمایه توجه و اراده برپا کرد. در هر کاری که جنبه خیرخواهی داشت خاصه اگر مناسبتی با تعمیم علم و تربیت ابنای نوع به روش قدیم یا جدید داشت از اقدام و تشویق باز نمی ایستاد. بنای مدرسه خیریه حسن آباد بوسیله میرزا عبدالکریم خان منتظم الدوله سردار مکرم فیروز کوهی در اثر تشویق اوست و یار و یاور معنوی مرحوم میرزا علی خان امین الدوله در باز کردن مدارس جدید هنگامی که مورد مخالفت غافلین بود وی بوده است، چنانکه مدتها بعد از عزل مرحوم امین الدوله از صدارت مدرسه رشديه را شخصاً تأسیس کرد و مدیر آن مدرسه را در سایه حمایت خویش نگهداری کرد. چون دو خصم به داوری به محضر وی می نشستند، گفتگو از میانه برمیخواست و کارشان از قطع و فصل به دوستی و وصل می کشید. و پیوسته نظر نافذ و خیراندیش وی چاره ای برای حل اختلاف میندیشید که یا خود وسیله عمران و آبادانی شهر و کشور میشد و یا مددی به عمران آبادی میرساند. به هر حال نفوذ معنوی و کفایت تدبیر آن عاقل کامل موجب میشد که صلح و آبادانی بر نزاع و ویرانی چیره شود. و این گرفتن جانب صلح و اصلاح نه از این باب بود که چون به درستی حق و ناحق را از هم تمیز نمی داد و بر قضاوت و حکم خویش اطمینان نداشت، همت به صلح و صفا میگماشت، بلکه درباره هر مشکلی به وضع شگفت انگیزی حکم میکرد. امرا و اعیان و صدور و شاهزادگان را روی خاک زانو به زانوی مدعیان

ضعیف ایشان میشانند و با همه اقتدار ناصرالدین شاه بوقر و ثبات مقاومت می کرد و مطلوب خود را در اقامه حق پیش میبرد. رجوع به «تحریرالعقلا» شود.

هادی.

(اخ) نجم الدین... رجوع به نجم الدین یحیی الهادی شود.

هادی.

(اخ) سیدیحیی. ولد حسین بن قاسم بن ابراهیم طباطباست. وی در سنه ثمان و تسعین و مأتین متولد شد و هادی لقب یافت در علم و زهد درجه کمال یافت و امام و مقتدای طایفه زیدیه شد. در تحفه الملکیه مسطور است که قوت و شجاعت سیدیحیی به مرتبه ای بود که نقش تنکه را به مجرد مس انامل محو مینمود و در یکی از جنگها شخصی را به یک ضربت دو نیم ساخت و دیگری را به سر نیزه از خانه زین برگرفت و بینداخت و او را در فقه کتابی است به نام «احکام» و اکثر احکام آن نسخه موافق است به مذهب امام ابوحنیفه. و نیز در تحفه الملکیه آمده است که در سنه ثمانین و مأتین سیدیحیی در یمن خروج کرده بعضی از بلدان آن مملکت را مسخر کرد و مدت هیجده سال حکومت کرد و از آنجمله هفت سال در مکه خطبه به نام وی خواندند. (تاریخ حبیب السیر ج ۲ صص ۲۸۹-۲۹۰).

هادی.

(اخ) (ال...) (... الی الحق) یحیی بن الحسین بن القاسم الحسنی العلوی الرسی. پیشوای فرقه زیدیه که در سال ۲۲۰ ه. ق. / ۸۳۵ م. در صنعاء متولد شد. وی فقیه بزرگ مذهب زیدیه شد و چندین کتاب تألیف کرد. در سال ۲۸۳ ه. ق. در زمان خلافت معتضد عباسی قیام کرد و فرمانروای سرزمین مابین صنعاء و صعده شد. پیروان او در این نواحی پراکنده شدند و جنگهایی بین او و عمال بنی عباس روی داد. در سال ۲۸۸ ه. ق. صنعاء را گرفت و دامنه متصرفاتش وسعت یافت. در مکه هفت سال به نام وی خطبه خواندند و به نام وی سکه زده شد. بیشتر فرمانروایان یمن بعد از وی از پیشوایان زیدیه و از تخمه وی میباشند. وفاتش در سال ۲۹۸ ه. ق. واقع شد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۴۶). و ابن الندیم آرد: وی از فقهای زیدیه بود. او راست: کتاب الصلاة و کتاب جامع الفقه. (از الفهرست).

هادی آباد.

(اخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۶۲ هزار گزی شمال ضیاءآباد و سه هزار گزی راه عمومی واقع شده است. جلگه و هوای آن معتدل است. چهار صد و نوزده تن سکنه دارد. بوسیله قنات آبیاری میشود و محصول عمده اش غلات، یونجه، بادام، قیسی، انگور و چغندر قند میباشد. شغل غالب اهالی زراعت است و برخی به قالی بافی و بافتن گلیم و جاجیم روزگار میگذرانند. راه آن مالرو میباشد ولی از طریق شید اصفهان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هادی آباد.

(اخ) دهی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا که در ۲۱ هزار گزی باختر داراب واقع شده است. جلگه، گرمسیر و مالاریایی است و ۵۵ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود. محصول عمده آن غلات، حبوبات و پنبه میباشد. شغل غالب اهالی آن

زراعت و قالی بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هادی آباد.

(اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس که در شش هزارگزی باختر طبس واقع شده است. جلگه و گرمسیر و دارای چهل تن سکنه است. بوسیله قنات آبیاری میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هادی آباد.

(اخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند که در چهل گزی شمال بیرجند واقع است. کوهستانی و هوای آن معتدل میباشد. ۱۹۷ تن سکنه دارد. از قنات آبیاری میشود و محصول عمده آن غلات و انواع میوه میباشد. شغل اهالی زراعت است و راهش مالرو میباشد. مزرعه های در باور سفلی، گروک، سوراخ سگ، مزرعه علی، ملک آباد، تنگلی، مساج مزرعه ملاجعفر، جوک، گلستان، خونیک در جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هادی آباد.

(اخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر که در ده هزارگزی شمال باختری بردسکن بر سر راه مالرو عمومی بردسکن واقع شده است. جلگه و گرمسیر است. ۲۱ تن سکنه دارد. بوسیله قنات آبیاری میشود. محصول عمده آن غلات، انار و انجیر میباشد. شغل اهالی زراعت است. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هادی بیگلو.

(اخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی و دو هزارگزی راه شوسه گرمی به شهرستان اردبیل واقع شده است. کوهستانی و گرمسیر است و از چشمه بالهاری مشروب میشود. محصولش غلات و حبوبات و دارای ۱۰۱ تن سکنه است که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هادی خان.

(اخ) فرزند ارشد مهدی خان که جانشین وی شد و مهدی خان از طرف کریمخان زند عنوان خانی و حکومت تنکابن را گرفت و بعدها یکی از طرفداران آغا محمدخان شد. (سفرنامه مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۲۲).

هادی کياشر.

(اخ) دهی است از دهستان پلرودبار بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در دوازده هزارگزی جنوب رودسر و دو هزارگزی راه شوسه رودسر به شهبسوار واقع است. محلی است جلگه ای و هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریاخیز است. ۴۰۰ تن سکنه دارد که به لهجه گیلکی تکلم میکنند و شیعی مذهبند. از نهر پلرود آبیاری میشود و محصول عمده آنجا برنج و کنف و شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هادی گوابر.

(اِخ) دهی است از دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۱۶ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی جنوب باختری رحیم آباد واقع شده است. محلی است کوهستانی که هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. ۷۸ تن سکنه دارد که به فارسی و گیلکی سخن میگویند. از چشمه آبیاری میشود و محصولش لبنیات و شغل اهالی گله داری است. تابستان به بیلاقِ اِشکُور میروند. راهش مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هادی مهدی غلام.

[اِی مَ غُ] (اِخ) اشاره به سرور کائنات محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله است. (برهان) (آندراج). محمد معین در حواشی برهان مینویسد این اشاره مأخوذ از شعر خاقانی است: گرچه همه دلکشند، از همه گل نغزتر کو عرق مصطفاست، و آن دگران خاک و آب هادی مهدی غلام، امی صادق کلام خسرو هشتم بهشت، شحنه چارم کتاب. خاقانی (دیوان ص ۴۴).

هادیتون.

[تُن] (اِخ) (۱) یکی از شهرهای بریتانیای کبیر (اُکس) (۲) کرسی کنت نشینی به همین نام، در ساحل چپ رودخانه تاین (۳) واقع شده و دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است. محل تقطیر کارخانه های آجوسازی، کارخانه های ماهوت و پرداخت آن، کارخانه های ذوب آهن و مس و مدرسه هنرهای زیبا میباشد. کنت نشین هادیتون یا ایست لوتیان (۴) در جنوب خلیج فورث (۵) واقع شده و جمعیت آن به ۴۶۰۰۰ تن افزایش یافته است. (۱) - - (۴) - Tyne. (۳) - Grande-Bretagne (ecosse). (۲) - Haddington. East Lothian. (۵) - Forth.

هادیه.

[اِی] (ع ص) مؤنث هادی. رجوع به هادی شود (||. ا) چویدستی. عصا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: توکدأ علی الهادیه. (اقرب الموارد ||). سنگ بلند و برآمده در آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). گردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). يقال: ضرب هادیه؛ ای عنقه. ج، هادیات، هَوادِ (هوادی). قبلت هادیات الخیل و هوادیه؛ ای متقدماتها. (اقرب الموارد).

هادیه.

[اِی] (ع ص) هادئه. از هده و هُدوء. به معنی آرام و در آتش، آتش اندک و آرام، در مقابل آتش تند.

هاذ.

(ع ا) جِ هاذة. نام درختی است. رجوع به هاذة شود.

هاذا.

(ع ضمیر، ا) رجوع به هذا شود.

هاذر.

[ذ] (ع ص) یوم هاذر؛ روز سخت گرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شدیدالحر. (اقرب الموارد).

هاذل.

[ذ] (ع ا) میانه شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وسط اللیل. (اقرب الموارد ||). اول شب ||. بقیه شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هاذور.

(ع ص) (۱) نطق. حراف. زبان آور. سخن آور. زبان باز. (دزی ج ۱ ص ۷). (فرانسوی) (۱) Discoureur

هاذۀ.

[ذ] (ع ا) یک درخت هاذ. (ناظم الاطباء). رجوع به هاذ شود.

هار.

(۱) در سانسکریت هاره (۱) (مروارید، حلقه مروارید، گردن بند) از ریشه «هره» (۲) (بردن، پوشیدن، گرفتن). پشتو «هار» (۳) (گردن بند، حلقه). هار، رشته مروارید بود: از آن قبل را کردند هار مروارید که در ضایع بودی اگر نبودی هار. (از لغت فرس صص ۱۵۹ - ۱۶۰). (صحاح الفرس، نسخه طاعتی: هار). رجوع به یکدانه (۴) شود. (حاشیه برهان چ معین). هر چیزی را گویند عموماً که از پی هم به توالی، یعنی پی در پی درآمده باشد یا بر و بالا و پهلوی هم درآرند و مروارید و لعل و یاقوت سفته و امثال آن را گویند که در یک رشته کشیده شده باشد خصوصاً (برهان). هر چیزی را گویند که عموماً از پی هم به توالی، یعنی پی در پی درآمده باشد یا بر و بالا و پهلوی هم درآرند. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). هر چیز به رشته کشیده شده و هر چیز نیک مرتب شده و آراسته شده. (ناظم الاطباء). مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که به ترتیب در رشته کنند و در گردن اندازند، چنانکه امیرخسرو دهلوی گفته: قطره های چند زآب چشم او پاکان چرخ از پی تسبیح خود زآن آبگینه کرده هار. گویند که به این معنی لغت هندی است و «هار سنگهار» علاقه ای است از گل که زنان در رشته کشند و برای زینت به گردن اندازند. (آندراج). در هندی به معنی حمایل گل است و در فارسی نیز استعمال می شود. (غیاث اللغات). سلک مروارید و گلها و مانند آن که در گلو اندازند: به ذکر خلق شاهنشاه دوران ز هار گل ملائک سبحة گردان. ملا منیر (از بهار عجم). گردن بند. گردن بند جواهر. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). در سنسکریت هم به معنی گردن بند است از ماده «هر» (۵) به معنی بردن و جذب کردن که صفت گردن بند است. (فرهنگ نظام ||). رشته. سلک. (از ناظم الاطباء). رشته مروارید است. (صحاح الفرس) (اوبهی): و نسخه تذکره هدیها، چه هدیهای که اول روز پیش خان روند و چه هدیهای عقد تزویج، کردند سخت بسیار و برسم، و آن دو جام زرین مرصع به جواهر بود با هارهای مروارید، و جامه های به زر... (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۲۰). دگر شاهانه درجی از زر ناب در او شش هار مروارید خوشاب. فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین). چو ویس دلستان را دید غمگین ز آب دیده ها تر کرد بالین ز درد

مادر و هجر برادر گسسته هار مروارید بر زر. فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین). آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هارهار. مسعود سعد. به نام دولت تو این کتاب کردم نظم که هر قصیده و قطعه به از هزاران هار. شمس فخری ||. گردن. (برهان) (ولف) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام): گزید از سواران برون از هزار بر آن بادپایان آهخته هار. فردوسی (از فرهنگ جهانگیری). بگردار شیران به روز شکار بر آن بادپایان آهخته هار. فردوسی ||. مهره های گردن حیوانات. (برهان). استخوان های گردن هر حیوانی. (ناظم الاطباء ||). بعضی به معنی مهار شتر دانسته اند (۶). (آندراج). مهار شتر. (برهان) (ناظم الاطباء ||). صف. قطار. (ناظم الاطباء ||). ص. خاموش (۷ ||). متحیر و درمانده (۸). (برهان) (صحاح الفرس ||). دیوانه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). به معنی حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند، چنانکه گفته اند از آب بترسند. و شعر نظامی دلالت بر این معنی کند: تو گفתי سگ گزیده آب را دید. (انجمن آرا) (آندراج). حیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه. در سنسکریت ریشه اش «هر» به معنی بردن است، چه سگ دیوانه جان انسان را میبرد. (فرهنگ نظام). حیوان دیوانه مخصوصاً سگ دیوانه را «هار» گویند، و مرض آن سگ را «هاری» نامند. کردی «هار» (۹) (دارندهء سرسام)، آهربو (۱۰). (دهار). استی اره (۱۱)، اره (۱۲)، در لهجهء اودی ور (۱۳). (حاشیهء برهان چ معین). مبتلی به بیماری هاری. کلب کلب: مگر سگ هارم گرفته است. (یادداشت مؤلف ||). گوشت گندیده و بدبوی. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا ||). ا. فضله و افکندگی انسان و حیوانات دیگر را هم میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). افکندگی آدمی و سرگین سایر حیوانات باشد. سرگین آدمیزاد و حیوانات دیگر. (آندراج) (انجمن آرا): صورت بخل آنکه زردار است تیز با هار و کون با هار است. سنائی. در صفت غلامی کم بها و زشت: ترش به چهره و دندانش چون تراشهء انار گره به روی و میان پاش پر گروههء هار. مختاری (از جهانگیری). من با پسرش رنگ رزانیم هر دو تن این قول را درست به داور همی کنم او بوق من به هار مزعفر همی کند من یال او به کاج معصفر همی کنم. سوزنی. تو همان یاری که بودی، لیک ریش آورده ای تیز بر ریش زن و گر تیز نبود هار زن. سوزنی. به گوه کودک یکماهه ریده جلق زدی به گوی لخلخه برداشتی گروههء هار. سوزنی. (۱) - - (۲). hara. (۴) - har. (۳) - hara. - نوعی از هار باشد و آن چنان است که پنج شش رشته را بیاورند و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع یک جوهری از جواهر بگذارند که سوراخ آن گشاده باشد... (برهان). (۵) - (۶) - har. - این معنی مجاز از معنی اول است از باب استعمال حال در محل. فرهنگ ابراهیمی «هار» را در شعر «گزید از سواران برون...» مخفف مهار دانسته که اشتباه است، چه مهار مال شتر است نه اسب. (فرهنگ نظام). (۷) - مصحف «هاژ». رجوع به هاژ شود. (۸) - مصحف «هاژ». رجوع به هاژ شود. (۹) - war - (۱۳) - arre. (۱۲) - arra. (۱۱) - ahhrbu. - (۱۰) - har.

هار.

(ع ص) (از «ه ور») بنای شکسته. (از اقرب الموارد). افتاده. (غیاث اللغات). بارهء افتاده. (دهار). منهدم شونده. در اصل هائر است عین او را که همزه است و در اصل واو بود حذف کردند، خلاف قیاس مثل شاک نه مقلوب هائر است، چنانکه بعضی گمان برده اند زیرا که اعراب او مثل اعراب صحیح است نه مثل قاضی. (غیاث اللغات). بنای شکسته ای که هنوز ویران نشده و نیفتاده باشد ||. رجل هار و هاژ؛ مرد ضعیف افتاده از سختی روزگار. (ناظم الاطباء). و رجوع به هائر شود.

هار.

(هندی، ا) (۱) اصطلاح شعری هندوان که بدان پربت (یعنی کوه) و هارورس نیز گویند. (ماللهند ص ۱۴ و ۶۷). (۱) - Hare.

هار.

(اخ) (۱) رابرت. شیمی دان آمریکایی که در سال ۱۷۸۱ در فیلادلفیا (۲) متولد شد و به سال ۱۸۵۸ م. در همان شهر درگذشت. بیش از سی سال در دانشگاه پنسیلوانیا (۳) به تدریس شیمی پرداخت. وی نخستین کسی بود که به حالت فلزی باریم (۴)، استرونتیم (۵)، کلسیم (۶) و غیره پی برد. (۱) - - (۵) Barium. (۴) - Pennsylvania. (۳) - Philadelphia. (۲) - Hare, Robert. Strontium. (۶) - Calcium.

هارا.

(اخ) (کوهستان...) محلی است در نواحی مغربی آشور که اسرائیلیان بدانجا برده شدند. (قاموس کتاب مقدس).

هارا.

(اخ) (۱) تاکاشی. سیاستمدار ژاپنی که در سال ۱۸۵۶ م. در ماریوکا (۲) متولد شد و در سال ۱۹۲۱ م. در توکیو (۳) درگذشت. ابتدا به روزنامه نگاری پرداخت و سپس سیاستمدار شد. (۱) - Tokyo - (۳) - Marioka. (۲) - Hara, Takashi.

هارار.

(اخ) (۱) نام شهری از امپراتوری اتیوپی (۲)، پایتخت ایالتی به همین نام. سکنه آن به چهل هزار تن میرسد. مرکز بزرگ داد و ستد و ارتباط کاروانها با خلیج عدن. در سال ۱۵۲۱ م. به تصرف مسلمانان درآمد و تا سال ۱۸۷۵ شهر هارا حاکم نشین نیمه مستقلی بود و مصریها از ۱۸۷۵ تا ۱۸۸۴ م. آن را تسخیر کردند. در سال ۱۸۸۷ م. منلیک (۳) آن را به امپراتوری خود ملحق کرد. در کودتای اخیر هارار تنها ایالتی بود که به «هیلاسلاسی» (۴) وفادار ماند. (۱) - Harrar. (املائی فرانسوی) (۲) - ethiopie. (املائی فرانسوی) (۳) - Menelik. (املائی فرانسوی) (۴) - Haile Selassie.

هاراگیری.

(ژاپنی، ا) (۱) کلمه ژاپنی به معنی خودکشی به طرز خاص آنان. (۱) - Hara-Kiri.

هارالد.

(اخ) (۱) نام چند تن از پادشاهان دانمارک، سوئد (۲) و نروژ (۳) که از قرن نهم تا دوازدهم فرمانروایی داشتند. (۱) - Harald. (املائی فرانسوی) (۲) - Suede. (املائی فرانسوی) (۳) - Norvege.

هارامبور.

(اخ) (۱) لوئی - فرانسوا آلکساندر، بارون دو... ژنرال فرانسوی که در سال ۱۷۴۲ م. در پرویلی (۲) متولد شد و در سال ۱۸۲۸ م. در تور (۳) درگذشت. (۱) - Preuilly (Indre-et-Loire). (۲) - Harambure, Louis-Francois Alexandre, Baron d. (۳) - Tours. (Loire).

هاران.

(اخ) حران شهری است از اقلیم چهارم به جزیره و جزیره به لغت عربی زمینی باشد که محاط به آب باشد و بلاد جزیره مملکتی است از اقلیم چهارم میانه فرات و دجله و دارالملک آن موصل و ازان است و دیاربکر و ربیع و دیارمضر و غیرها از بلاد آن است. حران و رقه و رأس عین و ماردین و قرقیا و نصیبین و سنجار و عانه و موش و اربل و خانور و میافارقین و غیره. منسوب به آن جزری باشد به حذف یا. گویند اول شهری که بعد از بابل ساخته شده شهر «هاران» بوده و هاران نام پدر ساره زن ابراهیم خلیل بوده. و قیل کان لابراهیم اخ یسمی ایضاً هاران و هو ابولوط و قال الجوهری فی الصحاح: حران اسم بلد و هو فعال مجوز یكون فعلا و النسبة علیه حرنانی علی غیر قیاس حرّانی علی ما علیه العلة - انتهى. حران معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم علیه السلام هم در زمین بابل بوده، لهذا نام او را براهام و فارسی دانند. (آندراج) (انجمن آرا).

هاران.

(اخ) نام پدر ساره بود عم ابراهیم علیه السلام. (از ترجمه طبری بلعمی چ بهار). (به معنی کوه نشین) برادر ابراهیم و پدر لوط است. (قاموس کتاب مقدس) (ناظم الاطباء). هاران بن آزر برادر ابراهیم پیغمبر و پدر لوط علیهما السلام. (المعرب منصور جوالمقی چ مصر ص ۱۲۳) (عیون الاخبار چ مصر ج ۱ ص ۲۱۵). و ابراهیم را برادری بود، نام او هاران و لوط پسر او بود و ساره دختر عمش بود و هر که علمش نداند پندارند که دو هاران یکی است و ساره خواهر لوط بوده است و هر دو برادرزادگان ابراهیم بود. (ترجمه طبری بلعمی ص ۲۴۶ چ بهار).

هارب.

[ر] [ع ص] گریزنده. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): در جهان روح هر سه منتظر گه ز صورت هارب و گه مستقر. مولوی (مثنوی ||). از آب بازگردنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء ||). ما له هارب و لاقارب؛ ای صادر عن الماء و لاوارد؛ ای ما له شیء او معناه لیس احد یهرب منه و لا احد یقرب الیه فلیس هو بشیء (اقرب الموارد)؛ یعنی او را چیزی نیست و یا نه از وی کسی میگریزد و نه نزدیک وی می رود گویی حقیقتی ندارد. (آندراج) (ناظم الاطباء).

هاربورگ.

(اخ) (۱) از شهرهای آلمان (ایالت هانور) (۲) [حاکم نشین لونبورگ (۳)] در کنار رودخانه الب (۴) واقع شده است و ۲۲۳۴۵ تن سکنه دارد. دارای کارخانه های ماشین سازی و محصولات شیمیائی، انواع چرم، توتون، و کارخانه های قندسازی است و نیز محل صدور زغال سنگ، روغن نباتی، توتون، ادویه و غیره میباشد. (۱) - Lunebourg. - (۳) - Hanovre. - (۲) - Harbourg. - (۴) - Elbe.

هاربء.

[ر ب] [ع ص] تأنیث هارب. رجوع به هارب و هَرَب و هروب و هربان شود.

هاربه.

[ب] (اِخ) (۱) نام یکی از خدایان کاسیت (۲) که جزء ترکیبی نام پادشاهان کاسیت بابل شده است، مانند: کاداشمن هاربه (۳).
(املای فرانسوی) (۱) - Kassite - (۲) Harbe. (املای فرانسوی) (۳) - Kadashman-Harbe

هاربیه.

[ر بی ی] (اِخ) آب کوچکی است متعلق به بنی هاربه بن ذبیان. (از معجم البلدان). آبکی است مر بنی هاربه بن ذبیان را. (منتهی الارب). آب کوچکی است متعلق به بنی هاربه. (از اقرب الموارد).

هارپ.

(فرانسوی، ا) (۱) نام ساز سه گوشه ای که تارهای آن در طول نامساویند و با دو دست نواخته میشود. هارپ را مصریان قدیم و عبرانیان و اقوام دیگر به حالت بسیار ناقص و ابتدائی میشناختند و به کار میردند. بنابر افسانه ها داود پیغامبر به همراهی این ساز آواز میخوانده. در نقش های باستانی مصر و ایران پیش از اسلام (دوره ساسانیان) این ساز دیده میشود. و در آثار شعرای ما از آن سخن بسیار رفته است، چنانکه از نقش ها و تاریخ های موسیقی برمی آید این ساز مورد توجه زنان بوده و گویا ظاهر ظریف و شاعرانه آن آنان را میفریفته است. در دوره های کهن ۴ سیم داشته که بتدریج رو به افزایش نهاده است. «هارپ» به صورتی که امروز در موسیقی علمی معمول است، یعنی «هارپ» مدل «ارار»، در قرن نوزدهم میلادی بوسیله «سباستین ارار» (۲) فرانسوی تکمیل شد و در ارکستر راه یافت. هارپ «ارار» ۴۷ سیم دارد و در حال طبیعی در گام «دو بمل» بزرگ (۳) میباشد. پایه آن را ۷ رکاب (پدال) (۴) احاطه کرده است که هر یک مخصوص یکی از نت های هفتگانه است و در زیر هر کدام دو حفره قرار دارد که روی هم تعبیه شده. هر یک از رکابها (پدال) بنابر اینکه آن را در حفره اول یا دوم قرار دهیم و یا به حال اصلی خود بگذاریم، به سه حالت مختلف می تواند در آید. چون یک حفره پائین تر می آید سیم آن کشیده شده و صدای آن بفاصله نیم پرده زیرتر میگردد و به همین ترتیب چون در حفره دیگر قرار گیرد صدایی از آن هارپ برمیخیزد که از صدای پدال حفره اول نیم پرده زیرتر است. نقش «پدال مربوط به سیم» (ر) در شکل زیر هویدا است: دو O ر بمل O حالت اصلی ر O حفره اول ر دیز O حفره دوم می O اگر یکی از پدالها را به حفره اول پایین بیاوریم و در جای خود ثابت نگاه داریم، مثلاً اگر این کار را با پدال «فا» بمل انجام دهیم سیم فابمل از طول کوتاه و صدایش نیم پرده زیرتر میشود. بدین معنی که فابمل - یا بهتر بگوییم فاهای بمل - به «فا» طبیعی یا «بکار» مبدل میشود و بدین ترتیب گام سل بمل بزرگ را به دست می آوریم. بعد از آن اگر پدال دوبمل را در حفره اول قرار دهیم، گام «ر» بمل بزرگ را خواهیم داشت. بدین طریق با پایین آوردن پدالها در حفره اول به ترتیب گام «لا» بمل، «می» بمل، «سی» بمل، فا و بعد دو بزرگ را به دست خواهیم آورد. با داشتن گام دو بزرگ اگر نظری به پدالها بیفکنیم آنها را در حفره اول ثابت خواهیم دید. حال اگر به پدال «فا - بکار» برگردیم و آن را در حفره دوم ثابت کنیم سیم «فا» نیم پرده باز کوتاهتر می شود و تمام سیم های «فا» به «فا دیز» مبدل میشود و گام سل بزرگ را به دست خواهیم آورد. هر گاه ۶ پدال دیگر را به ترتیب به همین منوال در حفره دوم قرار دهیم گام های ر، لا، می، سی، فا و «دو دیز» را به دست می آوریم... پدالهای هارپ پیش از قرن نوزدهم میلادی به وجود نیامده بود، از این رو نوازنده هارپ قدرت و وسیله فنی بسیار محدودی داشت و به پیانوزنی می ماند که فقط مضراب های سفید را در اختیار داشته باشد... با توجه به آنچه گذشت، اگر آهنگسازی بخواهد اثری برای هارپ بنویسد ناگزیر است که به نکات زیر توجه کند: گام کروماتیک اص با هارپ ناسازگار است و میتوان گفت که برای این ساز ممنوع میباشد مگر در یک حالت بسیار آهسته، زیرا هر نوت کروماتیک به عوض کردن یک پدال احتیاج دارد... در گام کوچک، بواسطه عوض کردن

پدالها در درجات ۶ و ۷ گام خالی از اشکال نیست و خلاصه تغییرات مقام (مودولاسیون) سریع بخصوص در گام هایی که خیلی از هم دورند بسیار مشکل است، زیرا عوض کردن پدالها وقت میگیرد و به علاوه در هر دفعه با هر پا یک پدال را بیشتر نمی توان عوض کرد. نکته قابل ملاحظه ای که آهنگسازان باید در نظر داشته باشند دانستن نام پدالهای مخصوص پای راست و پای چپ است: پدالهای می، فاء، سل، لا- زیر پای راست و پدالهای سی، دو، «ر» زیر پای چپ قرار دارد. گام هایی که برای هارپ بسیار مناسب و خوش صداست گام های بمل دار میباشد، چون سیم ها به حال طبیعی و بلندی کامل خود میباشد. گام های بزرگ سهل ترین گام هایی است که میتوان به کار برد، چون این ساز با گام بزرگ کوک میشود. آکورهای متوافق (۵)، آریژه (سازشهای شکسته)، گام های دیاتونیک، اکتاو «گلیساندو» (۶) را به روی هارپ سلیس و استادانه میتوان اجرا کرد. به علت کم بودن فاصله بین سیم ها، به همان سهولتی که اکتاو را روی پیانو میگیریم فاصله دهم را روی هارپ می توانیم بگیریم. اما در آکور فقط باید ۴ نت را برای هر دست در نظر گرفت، چون با انگشت پنجم کار نمی کنیم. «تریل»ها (۷) و نت های تکرار شده هم چندان نتیجه خوبی نمی دهند. هارپ مثل همه سازهای زهی دارای نت های آرمونیک قابل توجهی است. با فشار دادن کف دست به روی سیم ها و با لمس کردن سیم مورد نظر نت آرمونیک را میتوان به گوش رسانید. اگر با سیم هایی که وسط هارپ قرار گرفته این کار را انجام دهیم، دست راست فقط میتواند یک نت آرمونیک را اجرا کند، در حالی که دست چپ ۲ و گاهی ۳ نت را میتواند اجرا کند. با در نظر گرفتن این نکات باید گفت هارپ از لحاظ حدود و وسعت فنی با پیانو چندان اختلافی ندارد. از آثاری که برای هارپ نوشته شده بعضی از آنها برای پیانو هم قابل اجراست. عکس این مورد نیز صحیح است، مثلاً «ارابسک» و «دختر سپیدموی» از «دوبوسی»، «پرلود»ها و بسیاری از آثار دیگر باخ با اندک تغییراتی برای هارپ ترتیب داده شده است. از میان آهنگسازانی که برای هارپ آثاری نوشته اند «موزار» (کنسرتو برای فلوت و هارپ)، «هاسلمان»، «پیرنه»، «دوبوسی» و «رادل» را میتوان نام برد. (۸) (از مجله موسیقی، شماره ۵، دوره سوم، دی ۱۳۳۵ ه. ش. صص ۶۲-۶۵). (۱) - D'ut bemol - S. erard. (۳) - Harpe. (۲) - majeur. (فرانسوی) (۴) - Pedale. (فرانسوی) (۵) - Glissando - Plaque. (فرانسوی) (۶) - Trilles (۷) - (۸) بدون تردید شکارچیان بدین نکته پی برده بودند زهی که برای پرتاب تیر به کمان بسته شده است، اگر با انگشت کشیده شود، صدای دلنشینی از آن برمیخیزد. شاید هم روزی یکی از این شکارچیان به خود گفته باشد «یک زه که چنین صوت خوشی سر دهد شک نیست که چند زه اصوات دلنشین تری به گوش خواهد رساند...». (مجله موسیقی، شماره ۲۳، دوره سوم، خرداد ۱۳۳۷ ه. ش. ص ۵۲).

هارپا.

(۱) نوعی از ماهی کوچک است و پای بسیار دارد و بر پشت او خار هم هست، و به این معنی هازیا هم به نظر آمده است که به جای رای بی نقطه زای نقطه دار و به جای بای فارسی یای حطی باشد. (برهان) (آندراج). نوعی از ماهی خاردار کوچک و خرد. (ناظم الاطباء).

هارپات.

(اخ) (۱) نام پسر «تیری باذ» که به تحریک «اخس» (پسر اردشیر) به کشتن «آرسان» همت گماشت. «آرسان» پسر دیگر اردشیر بود که از یک زن غیرعقدی به دنیا آمده بود و شاه وی را بسیار دوست میداشت. سرانجام آرسان به قتل رسید و پس از آن اردشیر، که بسیار پیر بود از غصه در گذشت. (تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۵۷-۱۱۵۸). (۱) - Harpate.

هارپاگ.

(اخ) هارپاگوس. نام خویشاوند و وزیر آستیاک که از طرف آستیاک مأمور کشتن کورش شد، ولی او را نکشت، چنانکه شرح آن بیاید: آستیاک شبی در خواب دید که از دخترش «ماندان» چندان آب رفت، که همدان و تمام آسیا در آن غرق شد. شاه تعبیر آن را از مغ‌ها خواست و آنان بقدری شاه را از آینده ترسانیدند، که وی جرأت نکرد دختر خود را به یکی از بزرگان ماد بدهد تا اینکه او را به کمبوجیه یکی از نجیب زادگان فارس که مرد آرامی بود داد. باز در خواب دید که از شکم دخترش تاکی برآمد که شاخ و برگ آن تمام آسیا را پوشاند، تعبیری که مغها از این خواب کردند به مراتب بیش از خواب اول بر وحشتش افزود. بر اثر آن شاه دختر خود را، که حامله بود، مجبور کرد به دیدن وی آید. همینکه «ماندان» به همدان وارد شد، آستیاک او را مانند محبوسی نگاه داشت. بعد از چندی ماندان پسری آورد و شاه ماد او را به یکی از خویشاوندان خود، هارپاگ نام، داد و هارپاگ را مأمور کشتن طفل کرد. هارپاگ با طفل به خانه آمد و با زن خود این راز را در میان گذاشت. زن پرسید: اکنون چه خواهی کرد؟ هارپاگ گفت: من چنین جنایتی نکنم. اولاً- این طفل با من خویشاوند است، ثانیاً شاه اولاد بسیاری ندارد ممکن است دخترش جانشین وی گردد، پس بهتر است، اجرای این امر را به کسان خود شاه واگذار کنم. پس از آن یکی از چوپانهای شاهی را که «میترادات» (مهرداد) نام داشت، فراخواند و طفل را به وی سپرد و گفت: امر اکبر شاه است که این طفل را به کوهی، در میان جنگلی، بیفکنی تا طعمهء وحوش گردد. زن چوپان (سپاکو) که تازه زاییده و کودک مرده ای به دنیا آورده بود. شوهر را گفت: ما می توانیم این کودک مرده را به کوه افکنیم و جسدش را به مفتشان هارپاگ نشان دهیم و این طفل زیبا را نزد خویش نگاه داریم. چوپان را تدبیر زن پسندیده آمد و چنان کرد. سپس نزد هارپاگ رفت و گفت: امر شاه را اجرا کردم، کس بفرست تا جسد طفل را معاینه کند... سالی چند بر این ماجرا گذشت تا کودک (کوروش) ده ساله شد و همبازی بزرگ زادگان شد. روزی بچه های همسالش وی را در بازی به شاهی برداشتند. در حین بازی وی پسر «آرتم بارس» یکی از بزرگان ماد را که نمی خواست فرمان او را گردن نهد به سختی ادب کرد. «آرتم بارس» شکایت به آستیاک برد. شاه چوپان و پسرش را فراخواند. چون حاضر شدند به پسر چوپان گفت: «تو چگونه جرأت کردی با پسر کسی، که پس از من شخص اول است، چنین معامله کنی؟» کوروش جواب داد: «حق با من است زیرا مرا به شاهی انتخاب کردند و او چون از فرمان من سرپیچی کرد تنبیهش کردم، اکنون اگر مستحق مجازات میباشم، اختیار با تو است». آستیاک از شباهت وی با خودش و همچنین از جلادت وجود فکر او در شگفت ماند... [چوپان] را به اندرون برد و حقیقت را از وی جویا شد، چوپان نخست انکار کرد، ولی چون آستیاک امر کرد وی را شکنجه کنند حقیقت امر را اقرار کرد. شاه هارپاگ را احضار کرد و پرسید: «طفل دخترم را، که به تو سپرده بودم، چگونه کشتی؟». هارپاگ گفت: چون میخواستم امر تو را اجرا کرده باشم و در ضمن قاتل دخترزاده ات نباشم این بود که طفل را به این چوپان سپردم و تأکید کردم او را بکشد. آستیاک باطناً نسبت به هارپاگ غضبناک شد ولی چنین وانمود کرد که خوشحال است، سپس مجلس جشنی ترتیب داد و از هارپاگ خواست که پسرش را نزد وی فرستد تا همبازی کوروش شود. هارپاک تنها پسرش را که سیزده سال داشت نزد شاه فرستاد، آستیاک دستور داد تا وی را کشتند و از گوشت او غذایی تهیه کردند، سپس در میهمانی آن غذا را به هارپاک خوراند و از او پرسید: این غذا را چگونه یافتی؟ وزیر گفت: بسیار خوب، سپس زنبیلی را به وی نشان داد، وزیر، سر و دست و پای پسر خود را در آن دید و دریافت که گوشت که را خورده است، ولی به روی خود نیاورد. شاه پرسید: آیا می دانی گوشت چه شکاری را خورده ای؟ جواب داد: آنچه شاه کند خوب است. سپس باقیماندهء گوشت پسر و سر و جوارح وی را برداشته به خانه برد. شاید، چنانکه من پندارم، (یعنی هرودوت) برای اینکه دفن کند. (۱) (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۳۳-۲۳۶). پورداد در یشتها می نویسد: قسمت اخیر این خبر به اندازه ای پست و زشت و مخالف دین و آیین و رسم ایرانیان قدیم است که ابداً نمی توان احتمال داد که چنین داستانی در ایران ساخته شده و به یونانیان رسیده باشد، گذشته از اینکه مورخ دیگر یونانی کتزیاس (۲) طیب اردشیر هخامنشی

(۴۰۴-۳۶۱ ق. م.) مینویسد: «این خبر هرودوت دروغ است، خود این داستان تنفرانگیز بهترین دلیل است که از مآخذ ایرانیان نیست، چه تنفر فوق العاده ای که ایرانیان قدیم به لاشه داشته اند و تنفری که بخصوص از آیین ایران سرایت کرده ابداً مجال ساختن چنین داستانی به ایرانیان نمی داده آن هم خوراندن لاشه به کسی و آن هم از طرف پادشاهی که بکلی ضد مردانگی و بزرگی منشی ایرانیان قدیم است. سراسر داستانهای ما پر از پهلوانی و مردانگی و بزرگی و جاه و جلال است. حتی دشمنان را هم که تورانیان باشند پست بقلم نداده اند آنان نیز پهلوان و جنگجو و غیرتمند و رادمرد و با داد و دهش و دانا و هوشیار تعریف شده اند جز از جادویی، عمل پست و زشت دیگری از برای آنان نپسندیده. سلوک افراسیاب تورانی با وزیرش «پیران» در سر دخترزاده اش کیخسرو ابداً شبیه به سلوک استیاج پادشاه ماد با وزیرش هارپاگوس در سر دخترزاده اش کورش نیست. افراسیاب پس از آنکه دانست پیران کیخسرو را نکشت شاد شد و از پیران خشنود گردید و سپاس گفت و پیران هم با وجود محبتی که به کیخسرو داشت به مملکتش خیانت نمود، بلکه در جنگ به ضد کیخسرو خود و کسانی را فدای افراسیاب و وطنش توران کرد. (یشتها پورداود ج ۲ صص ۲۶۳-۲۶۴). (۱) - رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۳ و ۲۳۳-۲۴۰، ۲۷۷، ۲۹۵ و ۶۵۵ شود. (۲) - Ktesias.

هارپاگون.

[گُن] (اخ) (۱) شخصیت عمده کمدی خسیس (۲) اثر مولیر (۳). هارپاگون شخصیت قابل ستایش خسیسی است که مولیر با آفریدن وی خست را به بهترین وجهی تجسم بخشیده است. لثامت و صرفه جویی وی از چیزهای جزئی، خوشنوتش برای برتری، و ترسش از اینکه مبادا فریض بدهند و لختش کنند خنده آور است. از طرف دیگر شخص نفرت انگیز و تأثر آوری میباشد، زیرا که وظایف پدری و تمام مهر و محبت خانوادگی را قربانی خستش میکند. مولیر برای بهتر نشان دادن و برجسته کردن خودپرستی و سودجویی هارپاگون وی را عاشق میکند، اما این عشق پیرانه نمایشی از خست است و جز آن چیزی نیست. خلاصه نمایشنامه: هارپاگون رباخوار، ندیده و نشناخته ناگهان عاشق دختر جوانی به نام «ماریان» میشود و دختر خود را که «الیز» نام دارد میخواهد بی آنکه یک شاهی خرج کند بدون جهیز به ازدواج اصیل زاده پیر و ثروتمندی درآورد، اما پسرش «کلنانت» که «ماریان» را دوست میدارد با «والر» برادر «ماریان» که عاشق «الیز» است و به خاطر همین عشق پیشکار «هارپاگون» شده است همدست میشود. «لافلش» نوکر «کلنانت» جعبه ای را که «هارپاگون» هزار سکه طلا در آن نهاده و مخفی کرده است میدزدد، و با «هارپاگون» شرط میکند که اگر وی از ازدواج با «ماریان» صرف نظر کند پول ها را به وی بازگرداند. در پایان نمایشنامه «ماریان» با «کلنانت» و «الیز» با «والر» ازدواج میکند. این نمایشنامه چنانکه گذشت در پیرامون خست فوق العاده هارپاگون دور میزند و مانند هر اثر کلاسیک دیگر که صفتی از صفات انسانی را برجسته میکند خست هارپاگون، عادات و رفتار همه اشخاص دیگر نمایشنامه را تحت الشعاع قرار می دهد. (۱) - Moliere - I'Avare. (۳) - Harpagon. (۲).

هارپالوس.

[ل] (اخ) (۱) هارپال. معاون اسکندر کبیر که در سال ۳۲۴ ق. م. درگذشت. (۱) - Harpalos (Harpale).

هارپالوس.

(اخ) یکی از چهار دوست اسکندر، و اسکندر پس از اینکه فیلیپ کشته شد آنان را مورد اعتماد قرار داد. هارپالوس که از اهالی مقدونیه بود در زمان فیلیپ چون از اسکندر جانبداری میکرد تبعید شد. اسکندر برای پادشاه این صمیمیت بعد از فوت «مازه» هارپالوس را به ایالت بابل منصوب داشت. ولی وی به ستمکاری پرداخت و چون از کیفر اسکندر بترسید پنج هزار تالان از خزانه

بابل برداشت و با سپاه خود به یونان رفت، به این نیت که با آتنی‌ها همدست شود. اسکندر در صدد تنبیهش برآمد و او سرانجام مجبور به ترک آن شهر شد و به سپاهیان یونانی پناه آورد. سربازان یونانی او را توقیف کردند و به صوابدید شخصی موسوم به تمبرون (۱) کشتند. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۱ و صص ۱۸۸۱ - ۱۸۸۲) (۲). (۱) - (۲) - Thimbrun. - رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۱، ۱۲۴۷، ۱۴۳۰، صص ۱۸۸۱ - ۱۸۸۲ و ۱۹۰۰ و ج ۳ ص ۱۹۷۶ شود.

هارپالیس.

(اِخ) (۱) نام افسانه‌ای یونانی: دختر جوانی از اهالی آرگو (۲) چون دید عشقش از طرف ایفیس (۳) تحقیر شده است از فرط رنج و اندوه درگذشت. (۱) - Iphis - (۳) - Argos. (۲) - Harpalyce.

هارپر.

[پ] (اِخ) (۱) یکی از شهرهای ساحلی جمهوری لیبریا (۲) که در ساحل رودخانه گرن (۳) واقع شده است و بوسیله اقیانوس اطلس (۴) مشروب میشود و ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Harper. (املائی فرانسوی) (۲) - Graine - (۳) - Liberia. (املائی فرانسوی) (۴) - Atlantique

هارپن.

[پ] (اِخ) (۱) یکی از شهرهای آلمان (پروس، وستفالی و آرنسبرگ) (۲) که دارای ۵۴۰۰ تن سکنه است. (۱) - - (۲) - Harpen. Prusse, Westphalie, Preside d Arnsberg.

هارپو.

(۱) (۱) ساز فنلاندی از نوع سنتور که دارای پنج سیم است و از چوب درخت قان ساخته میشود. طول آن تقریباً پنجاه سانتیمتر است. (۱) - Harpu.

هارپوکرات.

[پُکُرا / ک] (اِخ) (۱) خدای یونانی. رجوع به هروس شود. (۱) - Harpocrate.

هارپوکراسیون.

[پُکُرا / ک] (اِخ) (۱) از اهالی آرگو، (۲) فیلسوف افلاطونی که در زمان ژولیوس سزار (۳) میزیسته. تفسیری در ۲۴ جلد بر آثار افلاطون و کتاب لغتی در دو جلد نوشته است. این کتاب شامل لغات و اصطلاحاتی است که افلاطون به کار برده است. (۱) - Jules Cesar - (۳) - Argos. (۲) - Harpocrate.

هارپه.

[پ] (اِخ) (۱) در افسانه‌های یونانی، نام زن کلینیس (۲) است که به اراده خدایان، به صورت شاهینی درآمد. (۱) - (۲) - Harpe.

.- Cleinis

هارپی.

(اخ) (۱) نام سه موجود عجیب الخلقهء بالدار است. چهرهء این موجود به چهرهء زن، بدن او به کرکس میماند، ناخن های برگشته دارد و مرگ و کشمکش شدید را تجسم می دهد. (۱) - Harpie.

هارپینی.

(اخ) (۱) هانری. نقاش فرانسوی که در سال ۱۸۱۹ م. در والنسین (۲) متولد شد و به سال ۱۹۱۶ در سن پریوه (۳) درگذشت. تعلیماتی از آگار (۴) گرفت و به منظره سازی رغبت یافت. وی هنرمندی توانا بود و هم خود را بیشتر در ساختن دورنما و مناظر زیبای طبیعت به کار برد. در آثار زیبای خود طبیعت را با همهء جذبه و نفوذش مجسم میساخت. از آثار عمدهء وی این پرده ها را میتوان نام برد: منظرهء جزیرهء کاپری (۵) (۱۸۵۵)، رم منظره از قلعهء پالاتن (۶) (۱۸۶۵) و وزوو (۷) (۱۸۶۶). (۱) - (۲) Harpignies, Henri. Valenciennes. (۳) - Saint-Prive. (۴) - Achard. (۵) - Vue de l'ile Capri. (۶) - Rome vue du mont Palatin. (۷) - Le Vesuve

هارت.

(اخ) (۱) سالمون آلکساندر. نقاش انگلیسی که در سال ۱۸۰۶ م. در پلیم (۲) متولد شد، و در سال ۱۸۸۱ در لندن درگذشت. در آغاز به مینیاتور دلبستگی پیدا کرد. سپس به ساختن صحنه های تاریخی پرداخت. در سال ۱۸۴۰ م. به عضویت آکادمی پذیرفته شد و در سال ۱۸۴۱ م. مسافرتی به ایتالیا کرد. در سال ۱۸۵۵ م. به جای لسلی (۳) استاد نقاشی آکادمی روایال شد (۴). این هنرمند بر تصور نیرومند خویش مهارتی عظیم افزوده است. از پرده های جالب وی «آنا» (۵)، «مادر ساموئل» (۶)، «کشیش بزرگ الی» (۷) و «مرگ الهامی» (۸) را میتوان نام برد. (۱) - (۲) Hart, Salomon-Alexander. Plymouth. (۳) - Leslie. (۴) - Academie royale. (۵) - Annah. (۶) - Mere de Samuel. (۷) - Le Grand pretre Elie. (۸) - La Mort d'Alhalie

هارت.

(اخ) (۱) فرانسیس برت. شاعر و رمان نویس آمریکایی که در سال ۱۸۳۹ م. در آلبانی (نیویورک) (۲) متولد شد و در سال ۱۹۰۲ در نزدیکی لندن درگذشت. بسیار زود یتیم شد، و به جستجوی ثروت به کالیفرنیا رفت و حرفه های گوناگون پیش گرفت. سرانجام سردبیر مجلهء «اورلند ماتلی» (۳) شد و اولین بار آثارش را در آنجا منتشر کرد. گاهی در نیویورک و زمانی در بستن (۴) به سر برد. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۵ م. به جای کنسول اتازونی (۵) به گلاسگو (۶) اعزام شد. سرانجام گلاسگو را بخاطر اینکه در لندن مستقر شود ترک گفت و با اینکه نام آثار و نوشته های او فهرستی بس دراز دارد، ولی شعر او دربارهء «چینی بت پرست» (۷) وی را مشهور ساخت. (۱) - (۲) Harte, Francis Bret. Albany (New-York). (۳) - Overland Monthly. (۴) - (۵) - Boston. (۶) - Glasgow. (۷) - Le Chinois paien

هارت برگ.

[ب] (اخ) (۱) یکی از شهرهای اُسترو-هنگری (۲) که نزدیک مرز مجار واقع شده است و ۲۱۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Hartberg. Austro-Hongrie (Styrie) - (۲).

هارتسوکر.

[س] (ک) (اخ) (۱) نیکلا. فیزیکدان هلندی که به سال ۱۶۵۶م. در گودا (۲) متولد شد و در سال ۱۷۲۵ در اوترشت (۳) درگذشت. وی ابزارهای گوناگون چشم خصوصاً ریزبین را کامل کرد و بوسیله آن اسپرمتوزوئیدها را در مایع تخمی کشف کرد. پس از یک توقف دوازده ساله در پاریس به رتردام (۴) بازگشت و در سال ۱۶۹۹م. در آمستردام (۵) برای درس گفتن به پطر کبیر تزار روسیه (۶) نامزد شد. ولی از ادامه آن در روسیه امتناع ورزید، سپس برای استادی کرسی ریاضی و فلسفه در دانشکده دوسلدرف (۷) پذیرفته شد. در سال ۱۷۱۶ به اوترشت بازگشت، آثار زیر از وی بجا مانده است: آزمایش اثر محیط در نوری که از آن میگذرد (۸) (۱۶۹۴)، فرضهای فیزیک (۹) (۱۷۰۶) و منتخبی از بخشهای مختلف فیزیک (۱۰) (۱۷۲۲)، که خرده گیری نادرستی از نظریات نیوتون میباشد. (۱) - - (۵) - Rotterdam. (۴) - Utrecht. (۳) - Govda. (۲) - Hartsocker, Nicolas. (۹) - Essai de dioptrique. (۸) - Dusseldorf. (۷) - Pierre le Grand. (۶) - Amsterdam. (۱۰) - Recueil de diverses pieces de physique. Conjectures physiques.

هارتل.

[ت] (اخ) (۱) گیوم شوالیه دو. زبان‌شناس اتریشی که در سال ۱۸۳۹ م. در هوف (مراوی) (۲) متولد شد و در سال ۱۹۰۷ م. در وین درگذشت. در وین استاد زبان‌شناسی بود. آثار زیر از اوست: مطالعات همری (۳) (۱۸۷۱ - ۱۸۷۴)، مطالعاتی درباره دموستن (۴) (۱۸۷۷ - ۱۸۷۸) و مطالعاتی درباره حقوق مدنی آتنی و منابع آن (۵) (۱۸۷۸). (۱) - Hartel, Guillaume (chevalier - (۴) - etudes sur Demosthene. (۳) - etudes homeriques. (۲) - Hof (Moravie). (۵) - etudes sur le droit civilattique et ses sources.

هارت لبن.

[ل] (ب) (اخ) (۱) اتو اریک. نویسنده و پایه گذار دراماتیک (۲) آلمان که در سال ۱۸۶۴ م. در کلستهای (هارتس) (۳) متولد شد. با اشعار خویش اولین قدم را در راه هنر برداشت و در آنها لذت زیستن را ستود. در سال ۱۸۸۹ «وزغ» (۴) را برای تئاتر نوشت. که اثر ایسن (۵) را در آن به صورت مسخره آمیزی درآورده است. آثار دیگر وی عبارتند از: «آنزل» (۶) کمدی بر ضد زن، تربیت برای ازدواج (۷) که در آن وی به درک ارباب از عشق حمله میکند، هانایاگر (۸) درام درباره زن امروزی، رهاسدگان (۹) در چهار نمایشنامه کوچک. یک مرد خوب واقعی (۱۰) (۱۹۰۰ م.) که درام است. و غیره... هارت لبن نویسنده مبتکری است، در بیان اندیشه های خود پای بند قواعد معمولی نیست. گاهی احساساتی است و زمانی به تمسخر و استهزا سخن می گوید. داستان های کوتاهی نیز نوشته که برخی از آنها شاهکار کوچکی است. سرانجام وی در سال ۱۹۰۱ م. در بیمارستان بستری بود و در سال ۱۹۰۵ م. درگذشت. (۱) - La - (۴) - Clausthal (Harz). (۳) - Dramatique. (۲) - Hartleben, Otto Eric. (۹) - Hanna Jagert. (۸) - L'education pour le mariage. (۷) - Angele. (۶) - Ibsen. (۵) - Grenouille. (۱۰) - Un Veritable homme de bien. - Les Affranchis (۱۸۹۹).

هارتمان.

(اخ) (۱) فُن آو. شاعر حماسه سرای آلمانی که در حدود سال ۱۱۷۰ م. در سوآب (۲) متولد شد و نزدیک به سال ۱۲۱۰ درگذشت.
(۱) – Souabe – (۲) – Hartmann von Aue.

هارتمان.

(اخ) (۱) روبرت. مردم شناس و نژادشناس آلمانی که در سال ۱۸۳۲ م. در «بلانکنبورگ» (هارتس) (۲) متولد شد و در سال ۱۸۹۳ در «نوی بابلبرگ» (۳) درگذشت. در دانشگاه برلین تدریس کرد و آثار عمده اش بدین قرار است: مسافرت بارن دُ بارنیم در شمال شرقی افریقا (۴) (۱۸۶۳)، نقشه کشورهای نیل از نظر هنر و تاریخ طبیعی (۵) (۱۸۶۵-۱۸۶۶ م.)، سودانیها (۶) (۱۸۷۶)، اقوام افریقایی (۷) (۱۸۸۰)، میمونهای انسان نما (۸) (۱۸۸۳)، رساله ای در تشریح انسان (۹) (۱۸۸۱)، گوریل (۱۰) (۱۸۸۱)، حبشه، کشورهای نیل (۱۱) (۱۸۸۳)، ماداگاسکار (۱۲) (۱۸۸۶). (۱) – Blankenbourg (Harz). – (۲) – Hartmann, Robert. (۳) – Neu-Babelsberg. (۴) – Voyage du baron A. de Barnim dans L Afrique nord-orientale. (۵) – Esquisse des pays du Nil au point de vue Ide l art et de histoire naturelle. (۶) – Les Nigritiens. (۷) – Les Peuples de l'Afrique. (۸) – Les Singes anthropoides. (۹) – Manuel d'anatomie humaine. (۱۰) – Le Gorille. (۱۱) – Les pays du Nil. (۱۲) – Madagascar

هارتمان.

(اخ) (۱) ژان-پیر-امیل. موسیقیدان دانمارکی که در سال ۱۸۰۵ م. در کپنهاگ (۲) متولد شد و در سال ۱۹۰۰ در همان شهر درگذشت. اپرایی به نام کربو (۳) (۱۸۳۲) داد و پس از آن چیزی نگذشت که چند اپرای دیگر به نام کورن دور (۴) (۱۸۳۴) و دزدان دریایی (۵) (۱۸۳۵) و همچنین کریستیان کوچک (۶) و دو باله و یک کنسرتو برای وین نوشت. (۱) – Hartmann, – (۲) – Jean-Pierre emile. (۳) – Copenhagen. (۴) – Le Corbeau. (۵) – Les Cornes d'or. (۶) – Corsaires. (۷) – La Petite Christine

هارتمان.

(اخ) (۱) ژلیوس فون. سرباز آلمانی که در سال ۱۷۷۴ متولد شد و در سال ۱۸۵۶ درگذشت. در اردو کشی پنن سولر (۲) و واترلو (۳) به فرمان ولینگتن (۴) بود و در سال ۱۸۳۶ به درجه سرتیپی رسید و در سال ۱۸۵۰ بازنشسته شد. پسرش ژونیوس نیز سرباز بود و در نبردهای اطراف نتر (۵) و اورلئان (۶) (۱۸۷۰) شرکت کرد و حاکم استراسبورگ (۷) شد و در بین سالهای ۱۸۷۱-۱۸۷۵ م. حاکم استراسبورگ بود. (۱) – (۲) – Peninsulair. (۳) – Waterloo. (۴) – Wellington. – (۵) – Netz. (۶) – Orleans. (۷) – Strasbourg

هارتمان.

(اخ) (۱) کارل آمادئوس (متولد ۱۹۰۵ م.) موسیقیدان آلمانی (متولد موناکو) که خودش را از نازیها کنار کشید. شاگرد زرشن (۲) بود، پیرو مکتب اتونان (۳). آثارش شامل پنج سمفونی، دو کوارتت زهی، کنسرتو برای پیانو به همراهی سازهای بادی و ضربی، و

Hartmann, Karl Amadeus. (۲) – (۱) – در مونیخ (۴) برگزار گردید قابل ملاحظه بود. (۱) – (۲) – Seherchen. (بدون مقام) (۳) – Munich – (۴) Ettonan.

هارتمان.

(اخ) (۱) کارل روبرت ادوارد فن. فیلسوف آلمانی که در سال ۱۸۴۲ م. در برلن متولد شد و در سال ۱۹۰۶ درگذشت. پسر یک ژنرال توپخانه بود و در سال ۱۸۵۸ م. به آموزشگاه توپخانه وارد ولی در سال ۱۸۶۵ به علت ضربه ای که به زانویش وارد شد استعفا کرد و از ارتش کناره گرفت. در سال ۱۸۶۹ «فلسفه ناخودآگاه» (وجدان مغفول) را منتشر کرد که در سال ۱۸۷۷ بوسیله نولن (۲) به فرانسه ترجمه شد. این اثر نه تنها فلاسفه را به بحث و گفتگو وادار کرد، بلکه تمام مردم جهان را به مشاجرات حادی برانگیخت. هارتمان آثار زیادی منتشر کرد، رسالات و مقالاتی در روزنامه ها و مجلات نوشت و روانشناسی نو (۳) (۱۹۰۱) که تاریخ آلمان در نیمه دوم قرن اخیر میباشد از اوست. هارتمان علاوه بر فلسفه ناخودآگاه که در سال ۱۸۹۴ به نام داروینسم (۴) به فرانسه ترجمه شد و «دین آینده» (۵) را در سال ۱۸۹۴ منتشر کرد. هارتمان عونیست (۶) است یعنی حقیقت عالم را بوسیله یک عنصر بیان میکند، «فکر» منطقی و «اراده» غیرمنطقی در ناخودآگاه بهم می آمیزد. یعنی در ناخودآگاه است که به جهان جان بخشیده میشود. هارتمان با بدینی مطلق و افکار سلبی شوپنهاور (۷) و نیز با خوش بینی لایب نیتس (۸) و هگل (۹) در افتاد. اصول عقاید شوپنهاور را اختیار کرد و در اهمیت اراده و بدینی نسبت به امر زندگانی تصرفی در آن نمود. به این وجه که شوپنهاور اراده را اصل دانست و علم را فرع و خادم اراده پنداشت، ولی هارتمان به هگل نزدیک شد از آن رو که علم را فرع و تابع اراده قرار نداد و آن دو را در عرض یکدیگر دانست و اصل وجود را مجموع این دو پنداشت و آن اصل را «بی خود» (۱۰) نامید که هم اصل حقیقت انسان است و هم اصل حقیقت جهان. و مراد از «بی خود» آن است که از خودآگاه نیست و توضیح این سخن را چنین میتوان کرد که چون در احوال موجودات تأمل می کنیم می بینیم اکثر اعمال اصلی و مهم از آنها در حال بیخودی صادر می شود، یعنی آنکه عمل را می کند یا اصلاً قوه آگاهی از خود (یعنی بر نفس خود) ندارد (مانند گیاه و بعضی از جانوران) یا اگر دارد آن اعمال بدون التفات و رویه و اراده که مستلزم آگاهی از خود است صورت می گیرد. از روی طبع و فطرت مانند اعمالی که از جانوران سر میزند در ساختن لانه و آشیانه و فراهم آوردن آذوقه و همه اعمال بدن جانوران، از قبیل تنفس و تغذیه و تولید مثل و فروع آنها که ادراک و شعور در آن مداخله ندارد، بلکه مزاحم است. پس اصل و حقیقت جهان، قوه ای است در حال بیخودی ولیکن از این سخن مقصود این نیست که شعور و عقل و قوه آگاهی از خود یعنی ادراک نفس حقیقت ندارد یا ناچیز است، بلکه غرض این است که آن اصل فوق این قسم ادراک و شعور است و شعور و ادراک نفس و عقل ما از آن ناشی می شود... (سیر حکمت در اروپا ج ۳ صص ۱۲۴-۱۲۵). (۱) – Die – (۳) – G. Nolen. (۲) – Hartmann, Karl Robert Eduard von. (۲) – Moderne Psychologie. (۴) – Le Darwinisme. (۵) – La Religion de l'asenis. (۶) – Uoniste. (۷) – Sthopengauer. (۸) – Leibniz. (۹) – Hegel. (۱۰) – L'inconscient

هارتمان.

(اخ) (۱) گئورگ. فیزیک دان آلمانی که در سال ۱۴۸۹ م. تولد یافت و به سال ۱۵۶۴ درگذشت. هارتمان اول کسی است که به تغییرات انحراف مغناطیسی بر روی خشکی متوجه شده است. (۶۰ شرقی در رم، ۱۰ در نورمبرگ،...). (شش بال تألیف جرج سارتون ص ۱۳۴). (۱) – Georg Hartmann.

هارتمان.

(اخ) (۱) کارل سا دا کی شی. در سال ۱۸۶۹ م. در ناکازاکی ژاپن از پدری آلمانی و مادری ژاپنی به دنیا آمد و در سال ۱۹۴۴ درگذشت. در سال ۱۸۸۲ م. به امریکا رفت و در ۱۸۹۴ تبعیت آن دولت را قبول کرد. نویسندهٔ پیس‌های مسیح (۲) (۱۸۹۳)، بودا (۳) (۱۸۹۷)، کنفوسیوس (۴) (۱۹۲۲) و موسی (۵) (۱۹۳۴). اشعار چندی نیز سروده و کتابهایی دربارهٔ هنر ژاپن تألیف کرده است. (۱) – Moses – Confucius. (۴) – Buddha. (۳) – Christ. (۲) – Hartmann, Karl Sa, da kishi.

هارتمان.

(اخ) (۱) موریس. شاعر و نویسندهٔ آلمانی که در سال ۱۸۲۱ م. در دوچنیک (بوهم) (۲) متولد شد و به سال ۱۸۷۲ در وین (۳) درگذشت. در هرج و مرجهای سیاسی متهم شد و قسمتی از عمر را در تبعید به سر برد. در سال ۱۸۶۸ م. در وین اداره پاورقی ادبی روزنامه «اخبار آزادی جراید (۴)» را به عهده گرفت. در سال ۱۸۴۵ دیوان اشعارش را به نام «شمشیر و جام» (۵) منتشر کرد. هارتمان قسمتی از کامیابی خود را مدیون ارزش واقعی کارش و قسمت دیگر را مدیون بیدادی است که سیاست به روزش آورده است. وی یک نقد معنوی از اعمال پارلمان فرانکفورت (۶) را که خود عضو آن بود منتشر کرد. (۱) – (۲) – Hartmann, Maurice. (۳) – Duschnik, Boheme. (۴) – La Nouvelle dresse libre. (۵) – La conse et l'Epee. (۶) – Frankfort.

هارتمان.

(اخ) (۱) نیکلا. یکی از قیافه‌های مشخص فلسفی آلمان بین جنگ جهانی اول و دوم است. در ریگا (۲) به سال ۱۸۸۲ م. متولد شد و در سن پترزبورگ (۳) و دورپات (۴) و ماربورگ (۵) تحصیل کرد. در جنگ بین‌المللی اول به خدمت ارتش آلمان درآمد و بعد از جنگ در سال ۱۹۲۰ به استادی دانشگاه شهر ماربورگ و در ۱۹۲۵ به استادی دانشگاه کُلنی (۶) رسید. در سال ۱۹۳۱ استاد دانشگاه برلین (۷) شد و در سال ۱۹۴۵ به استادی دانشگاه گوتین گن (۸) رسید و در این سمت باقی بود تا به سال ۱۹۵۰ در گوتین گن بدرود زندگی گفت. هارتمان از پیروان فلسفه «کانتی‌های نو» (۹) بود. او نظریه کانتی‌ها را دربارهٔ شیء من حیث هو شیء، به عنوان مصنوع ذهن پذیرفت، و در کتاب خود به نام روش‌های نو در وجودشناسی (۱۰) آن را بسط داد و نیز تئوری ماکس شلر (۱۱) فیلسوف معروف آلمانی را پذیرفت، و نیز در بحث خود راجع به وجودشناسی تحت تأثیر ادموند هوسرل (۱۲) قرار گرفت. کارهای قابل توجه فلسفی هارتمان او را در بین فلاسفه جدید مشخص کرده و نمایندهٔ نبوغ فلسفی وی است. (دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) – (۶) – Marbourg. (۵) – Dorpat. (۴) – St. Petersburg. (۳) – Riga. (۲) – Hartmann, Nicolai. (۱۰) – Neo-Kantianism. (۹) – Gottingen. (۸) – Berlin. (۷) – Cologne. – این کتاب را هارتمان به نام Neu Wege der Ontology در سال ۱۹۴۲ م. به زبان آلمانی تألیف کرد و در سال ۱۹۵۳ کوهن (R.C.Kuhn) آن را به نام New Ways of Ontology در سه جلد به زبان انگلیسی ترجمه کرد. (۱۱) – Edmund Husserl – (۱۲) – Max Scheler.

هارتمان.

(اخ) (۱) یوهانس. آهنگساز آلمانی که در نیمهٔ اول قرن هجدهم میلادی در هامبورگ (۲) متولد شد و در سال ۱۷۹۱ م. در کپنهاگ (۳) درگذشت. چندین اپرا در شهر کپنهاگ به معرض نمایش گذاشت. وی مصنف آواز ملی دانمارکی «کریستیان شاه بر

Hartmann, Johannes. (۲) – Hambourg. (۳) – Copenhagen. (۴) – Le roi – (۱) است. «(۴)» است.
 Christian est en haut du grand mat

هارتمان.

(اِخ) (۱) یوهان پیتر امیلیوس. (۱۸۰۵-۱۹۰۰ م.) موسیقیدان دانمارکی مصنف اپرا، مانند کریستن کوچک (از روی نوشته هانس کریستین اندرسن (۲))، باله و افسانه‌های عامیانه او با همراهی دامادش، گید (۳) چند شویم سمفونیک «نوردیک سبجکت» (۴)، آوازهای دسته جمعی و غیره... رئیس کنسرواتور کپنهاگ بود. (۱) – Hans – (۲) – Hartmann, Johan Peter Emilius.
 Christian Andersen. (۳) – Gide. (۴) – Poemsymphonic nordic subjects

هارت و هورت.

[ت] (ا مرکب، از اتباع) اشتلم. رجوع به هارت و هورت شود.

هارت و هورت.

[ت] (ا مرکب، از اتباع) اشتلم. داد و بیداد و فریاد تصنعی.

هارتی.

(اِخ) (۱) ژرژ لویی. عالم کشاورزی آلمان که به سال ۱۷۶۴ م. در گلاذنباخ (۲) نزدیک ماربورگ (۳) متولد شد و در سال ۱۸۳۷ در برلن درگذشت. آثار عمده اش عبارتند از: دستور نگهداری جنگلها (۴) (۱۷۸۱) و آزمایش‌های طبیعی درباره بازده بین نیروی مولد حرارت و وزن چوب جنگلهای آلمان (۵) (۱۸۱۴). (۱) – – (۳) – Gladenbach. (۲) – Hartig, Georges Louis.
 Marbourg. (۴) – Instruction pour l'entretien des bois. (۵) – Experiences physiques sur les rapports entre la puissance calorifique et le poids des bois des forets allemandes

هارتی.

(اِخ) (۱) هربرت (هامیلتون) (۱۸۷۹-۱۹۴۱ م.). آهنگساز و رهبر ارکستر ایرلندی «هاله ارکستر» (۲) در طی سالهای ۱۹۲۰-۱۹۳۳ م. و مصنف سمفونی به نام ایرلند و یک ویولون کنسرتو، کانتات (۳) و مقدار زیادی آواز و... و همچنین پیانیست و ارگ نواز بود و نیز چند قطعه معروف از آثار هندل را به صورت کاملاً تازه و بدیع برای ارکستر تنظیم نموده است. (۱) – Harty, Herbert
 Cantata. (۳) – Halle orchesra. (۲) – (Hamilton).

هارد.

(اِخ) (۱) بیشه پردرختی در آلمان، که از طرف شمال تا وژ (۲) امتداد می‌یابد و ۶۸۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. (۱) – Hardt.
 Vosges. (۲)

هارد.

(۱) نام روز بیست و پنجم از ماههای فارسی. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۲۶). در اصل ارد میباشد. رجوع به ارد در همین لغت نامه و مجموعه‌ء ایرانشناسی شماره ۱ ص ۵۷ شود.

هارداپانو.

(اخ) شهری است از زمان ساسانیان که خرابه های آن در نزدیکی شیروان و ترخان دیده می شود و آجرهای زیاد دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی است و کوچه ها منظم و خانه ها به حالت اصلی برجاست. بیشتر خانه ها دارای طبقه فوقانی و تحتانی و علت عمده اهمیت این نقاط مجاورت با تیسفون پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده است.

هارداشم.

(اخ) (۱) پدر هفتم زرتشت که در اوستا آن را ارجدارشم (۲) گویند. رجوع به جدول برابر ص ۶۹ کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف محمد معین شود. (۱) - Arejadharshm - (۲) - Hardarshm.

هاردنگ.

[د] (اخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب غربی فلاورجان و شش هزارگزی راه فلاورجان به باغ بهادران. ناحیه ای کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۵۶۳ تن است که شیعی مذهبند و به فارسی سخن گویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاردی.

(اخ) (۱) آلفرد (۱۸۱۱-۱۸۹۳ م.). پزشک فرانسوی از مردم پاریس که در سال ۱۸۵۱ م. طبیب بیمارستان سن لوئی (۲) شد و در آنجا به تعلیم امراض جلدی پرداخت و در سال ۱۸۷۶ م. عنوان استادی کرسی امراض داخلی به وی تفویض گردید و در ۱۸۷۵ استاد طب بالینی شد. از آثار وی این کتابها را می توان نام برد: رساله ای در امراض داخلی با بهیه (۳) (۱۸۴۴-۱۸۵۳ م.) و رساله ای در امراض پوست (۱۸۶۴) (۴) و غیره. (۱) - Traite pathologie - (۳) - Saint-Louis. (۲) - Hardy, Alfred. (۴) - Traite de maladies de la peau interne (avec Behiet).

هاردی.

(اخ) (۱) آلکساندر (۱۵۷۰-۱۶۳۲ م.). شاعر دراماتیک فرانسه از مردم پاریس که به حفظ شکل تراژدی کلاسیک (۲) کمک بسیار کرد. (۱) - La tragedie classique - (۲) - Hardy, Alexandre.

هاردی.

(اخ) (۱) اگوست-فرانسوا (۱۸۲۴-۱۸۹۱ م.). گیاهشناس و گلکار فرانسوی. در پاریس متولد شد و به ورسای (۲) درگذشت. وی

اولین مدیر مدرسه گلکاری ورسای بود. (۱) - Versailles - (۲) - Hardy, Auguste-Francois.

هاردی.

(اخ) (۱) تامس. رمان نویس انگلیسی که در سال ۱۸۴۰ در کنت نشین درسه (۲) متولد شد. در آغاز به تحصیل معماری پرداخت، ولی چون شیفته ادبیات بود آن را رها کرد. از اولین رمان های او می توان اینها را نام برد: داروهای ناامیدی (۳) (۱۸۷۱)، زیر درخت گرین ود (۴) (۱۸۷۲)، یک جفت چشم آبی (۵) (۱۸۷۳) و شاهکارش به نام دلبنده (۶) (۱۸۹۷) مطالعه دقیق درباره عشق افلاطونی است. (۱) - Sous - (۴) - Les Remedes du desespoir. (۳) - Dorset. (۲) - Hardy, Thomas. (۵) - Une paire d'yeux bleus. (۶) - Le Rien-aîne - l'arbre de Greenwood.

هارزر.

[ز] (اخ) (۱) پل-هرمن. ستاره شناس آلمانی که در سال ۱۸۵۷ م. در گروسن هن (ساکس) (۲) متولد شد و رئیس رصدخانه کیل (۳) بود. آثار وی به شرح زیر است: بررسی هایی درباره ستاره دنباله دار برسن از سال ۱۸۴۲ (۴) (۱۸۸۳)، تغییرات مدارهای سیارات اعظم در قرون (۵) (۱۸۹۵) و روش ساده برای تعیین خط سیر یک سیاره (۶) (۱۹۱۳). (۱) - Harzer, Paul - (۵) - Les etudes de la comete de Brorsin. (۴) - Keil. (۳) - Grossenhain (Saxe). (۲) - Hermann. (۶) - Methode simple pour la Changements seculaires des orbites des grandes planetes. (۵) - determination de la trajectoire d une planete avec trois observations.

هارش.

[ر] (امص) به معنی نازش است که از نازیدن و فخر کردن و خودنمایی باشد. (برهان) (آنندراج). ناز و نازش و فخر و خودنمایی. (ناظم الاطباء).

هارش.

(اخ) نام ولایتی که فعلاً در جای کرسی آن قریه ای است به نام توز خرما تلی. و در شمال آن دولت شیموروم (آلتون کوپروی فعلی) نزدیک زاب کوچک قرار داشت. (تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۳۳ و ۳۵).

هارشانی.

(اخ) (۱) تیبور (متولد ۱۸۹۸ م.). هارشانی از آهنگسازان مجارستانی است که در پاریس اقامت دارد و او دو سوئیت برای ارکستر، قطعات موسیقی مجلسی و پیانو، و اپرای «لاس پانتیس» (۲) و سوئیت «شادی زندگی» را برای فیلم ساخته است. (۱) - Tibor - (۲) - Las pantins. Harsanyi.

هار شدن.

[ش د] (مص مرکب) به بیماری هاری مبتلا گشتن ||. در تداول، مغرور و سرمست گردیدن. کجرفتار شدن بر اثر ازدیاد مال و

قدرت و از این قبیل || سخت معجب و خویشتن ناشناس شدن.

هار کسموه.

[۱] (۱) و هر کسموه نیز گویند و آن رهج (۲) و سم الفار است. (از تذکره داود ضریر انطاکی). و همین مؤلف در ذیل سم الفار آرد: شُک. و در ذیل شک نویسد: هالک (۳) و سم الفار رهج و مرکشموه - انتهی. و ظاهراً کلمه هار کسموه یا هر کسموه مصحف مرکشموه و آن مصحف مرگ موش است. و رجوع به سم الفار و رهج و شک و مرگ موش شود. (۱) - انطاکی ضبط کلمه را نیاورده است و گویا مرکب از هارک یا هرک + سموه مصحف جوش باشد. (۲) - رَهج، در لغزهای کیمیاگران معدنی رمز است سم الفار را. (از اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه شود. (۳) - ابن بیطار آرد: تراب هالک در نزد عراقیان و رهج الفار در نزد اندلسیان. (از مفردات، ذیل شک).

هارلد.

[ر] (اخ) (۱) دوم (۱۰۲۲-۱۰۶۶ م.). پادشاه انگلیس، پسر دوم ارل گادوین (۲) که در حدود سال ۱۰۲۲ متولد شد (قبل از ۱۰۴۵). با نفوذی که پدرش و ادوارد دکانفسر (۳) داشت در جوانی فرمانروایی ایالت ایست انگلز (۴) را به دست آورد و در سال ۱۰۵۱ با پدرش تبعید شد. ولی هنگامی که گادوین به فلاندر (۵) رفت، هارلد و برادرش لئوفوین (۶) به ایرلند پناهنده شدند. در سال ۱۰۵۲ ویلیام دوک نورماندی (۷) که در آن زمان صاحب تاج و تخت انگلستان نیز بود دچار ناراحتی های داخلی شد و تحریکاتی بر ضد وی و به نفع گادوین صورت گرفت. در نتیجه او و فرزندانش تحت نظر به انگلستان بازگشتند و با فرمانی املاک آنها باز داده شد. بدین ترتیب هارلد بار دیگر حاکم ایست انگلز شد و با مرگ پدرش که در سال ۱۰۵۳ روی داد، وی وارث ایالت بزرگتری به نام وست ساکسونز (۸) گردید و بتدریج بر قلمرو وی افزوده گشت. در سال ۱۰۵۷ هارلد و برادرانش به استثنای مرکیا (۹) حاکم تمام ایالات انگلستان بودند. در ششم ژانویه سال ۱۰۶۶ ادوارد درگذشت و بنابه وصیت وی هارلد رسماً تاجگذاری کرد. در این هنگام ویلیام بر ضد تاج و تخت انگلستان قیام کرد و از ماه مه تا سپتامبر هارلد و کشتیهای او در سواحل جنوبی انگلستان آماده جنگ با ویلیام بودند، اما پس از چندی به لندن بازگشتند. در این زمان هارالد هاردرادا (۱۰) پادشاه نورژ با همدستی تاستیگ (۱۱) به انگلستان حمله کرد هارلد به مقابله آنها پرداخت و در بیست و پنج سپتامبر همان سال فتح بزرگی نصیب وی شد. دو روز بعد به هارلد خبر رسید که ویلیام در پونسی (۱۲) پیاده شده است. هارلد ناگزیر به جمع آوری سپاه پرداخت و بیدرنگک بطرف جنوب پیش رفت. سپس به ساسکس (۱۳) رفت، ولی در آنجا دچار حمله نرمن ها (۱۴) شد (۱۷ اکتبر ۱۰۶۶ م.) پس از یک روز جنگ در تپه سن لاک (۱۵) هارلد شکست خورد و بر اثر تیری که به چشم وی رسید زخمی شد و دو برادر او در این جنگ کشته شدند. هارلد سه پسر و دو دختر داشت. جسدش را گویا بعدها از آب گرفتند و وی در والت هام (۱۶) به خاک سپرده شد. (۱) - Harold II. (۲) - Earl Godwine. (۳) - Edward (The Confessor). (۴) - East Angles. (۵) - Flanders. (۶) - Liofwine. (۷) - William (Duke of Normandy). (۸) - West Saxons. (۹) - Mercia. (۱۰) - Harold Hardrada. (۱۱) - Tostig. (۱۲) - Pevensey. (۱۳) - Sussex. (۱۴) - Normans. (۱۵) - Senlac. (۱۶) - Waltham.

هارلم.

[ل] (اخ) (۱) نام شهری واقع در ایالت هلند شمالی (۲) است که بوسیله راه آهن فرعی به آمستردام (۳) وصل میشود. همچنین با

تراموای الکتریکی و بخاری به زانت وورت (۴) و لیدن (۵) و آمستردام (۶) و آلکمار (۷) ... می توان رفت، جمعیت هارلم بنابه آمار سال ۱۹۴۷ م. بالغ بر ۱۹۵۳۱۲ تن بوده است. (۱) - - (۴) - Amsterdam. (۳) - North Holland. (۲) - Harrlem. (۵) - Leiden. (۶) - Amsterdam. (۷) - Alkmaar. Zandvoort.

هارلم.

[ل] [اِخ] (۱) (مر دو) دریاچه قدیمی هلند واقع در میان هارلم و آمستردام (۲) و لید (۳) بود که در ظرف سه سال از ۱۸۳۷ تا ۱۸۴۰ مصنوعاً خشک شد. (۱) - Leyd - (۳) - Amsterdam. (۲) - Harrlem.

هارله.

[ل] [اِخ] (۱) شارل دو. خاورشناس بلژیکی که در سال ۱۸۳۲ م. در لیژ (۲) متولد شد و به سال ۱۸۹۹ در لوون (۳) درگذشت. استاد زبانهای شرقی در دانشگاه لوون و کشیش صاحب رتبه رومی (۴) بود و به عضویت فرهنگستان سلطنتی بلژیک نیز نائل گشت. از آثار اوست: ترجمه کتاب اوستا (۱۸۷۵-۱۸۷۸)، صرف و نحو عملی زبان سانسکریت (۵) (۱۸۷۸)، ریشه هایی از مذهب زرتشتی (۶) (۱۸۷۹)، رساله پهلوی (۷) (۱۸۸۰)، آیین بودائی، برهمایی و ترسایی (۸) (۱۸۸۱)، رساله در زبان منچوری (۹) (۱۸۸۴)، تاریخ امپراتوری کین (۱۰) (۱۸۸۷)، آیین ملی تاتارهای مشرق، منچوری ها و مغول ها با مقایسه مذهب چینیهای قدیم (۱۱) (۱۸۸۸). (۱) - Grammaire - Prelat romain. (۲) - Liege. (۳) - Louvain. (۴) - Harley, Charles de. (۵) - Des origines du zoroastrisme. (۶) - pratique de la langue sanscrite. (۷) - Manuel de pehluie. (۸) - Vedisme, Brahmanisme et christianisme. (۹) - Manuel de la langue mandchoue. (۱۰) - Histoire de l'Empire de Kin. (۱۱) - La Religion nationale des Tartar orientaux, mandchous et mongols, comparee a la religion des anciens chinois.

هارله دوشامپ والون.

[ل] [دُ لُن] [اِخ] (۱) آرشاوک (۲) پاریس که به سال ۱۶۲۵ م. در پاریس متولد شد و به سال ۱۶۹۵ م. در کنفلان (۳) درگذشت. از ۱۶۵۰ کشیش ژومیژ (۴) بود، و در سال ۱۶۵۱ آرشاوک روئن (۵) شد. در سال ۱۶۶۶ در تشیع جنازه آن اتریش (۶) خطبه ایراد کرد. و در سال ۱۶۷۱ به مقام آرشاوکی پاریس منصوب شد. لوئی چهاردهم (۷) در تمام امور وابسته به کشیشان وی را مأمور کرد و با لطف و عنایتش دوشه پری (۸) سنت-کلود (۹) را به قلمرو آرشاوک پاریس متحد کرد. (۱) - Harlay de Champ - Anne Rouen. (۲) - Vallon (Francois de). (۳) - Archeveque. (۴) - Jumieges. (۵) - Conflans. (۶) - Anne Louis XIV. (۷) - Le Duche-Pairie. (۸) - d'Autriche. (۹) - Saint-Cloud. (۱۰) - (۱۶۰۱-۱۶۶۶ م.) دختر فیلیپ سوم اسپانی زنی لوئی سیزدهم.

هارلینگن.

[گ] [اِخ] (۱) نام بندری است در ایالت فریسلند (۲)، واقع در هلند مرکز راه آهن لیوواردن (۳). بنابه آمارگیری سال ۱۹۵۷ م. یازده هزار و پانصد و هفتاد و هشت تن جمعیت دارد. قسمت های قابل ملاحظه آن عبارت از سالن شهرداری و کلیسای غرب است که قسمتی از قلعه معروف هارلینگن را تشکیل می دهد. محصولات عمده آن: کره، پنیر، گوشت، ماهی و سیب زمینی. (۱) -

Harlingen. (۲) – Friesland. (۳) – Leeuwarden

هارلینگن.

[گک] (اخ) نام شهری در کامرون (۱)، واقع در ایالت تگزاس (۲) ایالات متحده که بر طبق آمار سال ۱۹۵۰ م. جمعیت آن بالغ بر ۲۳۲۲۹ تن بوده است. شهر مذکور مرکز بزرگ آبیاری زمینهای دره لوور ریو گراند (۳) است. از صادرات آن محصولات غذایی و پنبه و غیره است. واردات آن الوار، زغال سنگ، پارچه های پنبه و جز اینهاست. (۱) – (۳) – Texas, U.S. (۲) – Cameron. Lower Rio Grande –

هارم.

[ر] (ع ص) شتری که گیاه هرم خورد و در اثر خوردن آن موی ریزه های دراز گلوگاهش سفید گردد. (از اقرب الموارد). بعیر هارم، شتر هرم خوار که به خوردنش پشم زیر حنک سپید گردد. (منتهی الارب) (آندراج). شتری که گیاه هرم می خورد. (ناظم الاطباء). ج، هوارم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هارم.

[] (اخ) (مرتفع) شخصی از نسل یهودا. (قاموس مقدس).

هارم.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان حومهء بخش مرکزی شهرستان فسا، واقع در شش هزارگری جنوب خاور فسا و کنار شوسهء داراب به فسا. ناحیه ای است جلگه، معتدل مالاریایی و دارای ۵۲۰ تن سکنهء فارسی زبان. از قنات مشروب می شود. محصولات آن غلات و حبوبات و شغل اهالی کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هارماته لیا.

[ت] (اخ) (۱) نام شهر برهمن ها. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۵). (۱) – Harmatelia.

هارماماکس.

(۱) (۱) نام نوعی گردونه بود و چنانکه یونانیها وصف کرده اند، گردونه هایی بود که زنان در آن می نشستند و از هر طرف پرده داشت. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۲ و ج ۲ ص ۱۴۶۵). (۱) – Harmamaxe.

هارمست.

[م] (۱) (۱) نامی که به حکام اسپارتی در شهرهای مغلوب می دادند. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۲ و ۱۱۱۹). به حکامی گفته میشد که اسپارتیان آنان را به شهرها و ایالات متفرقهء خویش می فرستادند. معمولاً مدت حکومت این گونه حکام یک سال بود. (فوستل دکولانز). (۱) – Harmoste.

هارمونی.

[م] (فرانسوی، ا) رجوع به هارمونی شود.

هارمونیکا.

[م] (فرانسوی، ا) رجوع به هارمونیکا شود.

هارمونیم.

[م] (فرانسوی، ا) رجوع به هارمونیم شود.

هارمونیه.

[ئی ی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری بافت، سر راه مارو گوغر به چهارطاق. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵ تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هارمودیوس.

[م یس] (اخ) (۱) از مردم آتن بود و به همراهی دوستش آریستوژیتون (۲) پیزیراتید هیپاراک (۳) را بکشت (۵۱۴ ق. م.) و به کینه کشی از دشنام های شخصی کشتن هیپاس (۴) جبار پسر پیزیرات (۵) را توطئه چینی کرد، اتفاقاً برای انجام دادن این کار روزی را انتخاب کرد که از اعیاد پاناتنه (۶) بود. (۱) - (۴) - Pistratide Hipparaque. (۳) - Aristogiton. (۲) - Harmodios. Panathenees - (۶) - Pisistrate. (۵) - Hippias. -

هارموز.

(اخ) رجوع به هرمز شود.

هارمونی.

[م] (فرانسوی، ا) (۱) آرمونی. در لغت بمعنای سازش و تناسب است و در اصطلاح موسیقی در فارسی هماهنگی را به جای آن به کار می برند و عبارت از صداهای مختلفی است که در یک آن همگی به گوش رسد و با هم تناسب و ارتباط داشته باشد. دانش هارمونی ساختهء فکر بشر نیست و اصل آن از طبیعت گرفته شده است. زیرا در طبیعت بعضی از آواها با هم متناسب و هماهنگ اند و برخی دیگر هیچ تناسبی با هم ندارند. پس بشر در آغاز این دانش را از طبیعت گرفته و درصدد تکمیل و تدوین آن برآمده، تا علمی جداگانه شده است. نخستین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» آواها در قرون وسطی شروع شد و رفته رفته ترقی کرد تا در قرن هفدم میلادی تدوین شد و موسیقیدان های بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را بوسیله تکمیل این فن پسندیده تر از ترکیبات سابق کردند. متأسفانه تا چند سال پیش، از این قسمت اثری در کشور ما دیده نمی شد و تنها نماینده آن موسیقی نظامی بود. (۲) ولی هنوز هم مردم با آن آشنایی ندارند و گوشها طوری تربیت نشده است که بتواند چند آوا را با هم در آن واحد درک کند و لذت ببرد. تنها کسانی که موسیقی فرنگی زیاد شنیده اند بتدریج با ارکستر هماهنگ مأنوس شده اند. عنصر اصلی این

دانش سازشها است و آنها چند نت مختلف اند که در یک آن با هم شنیده میشوند سازشها ممکن است از دو یا سه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت به سازشهای دوصدایی و سه صدایی و پنج صدایی موسوم می شود هر یک از سازشها دارای چند نوت است که باید با هم نواخته شود. بهترین سازهایی که با آنها سازش خوب اجرا میشود پیانو و ارگ است. اگر هر یک از سازشهای فوق را با پیانو بزنیم و به صدایی که از آن برمیخیزد زمانی گوش کنیم بدین خواهیم رسید که این صداها چه رابطه ای دارند. و از اینکه انسان میتواند در یک آن چند صدا را با گوش خود بشنود لذت خاصی احساس می کنیم. سازشهای مختلف چون به دنبال یکدیگر شنیده شود باید با قاعده های مخصوصی تنظیم یافته باشد. پس هارمونی (هماهنگی) دانش ترکیب سازشها و قواعد ارتباط و اتصال آنهاست. (نظری به موسیقی روح الله خالقی بخش ۱ ص ۱۴۹). این کلمه را در فارسی به صورت هارمونی هم می نویسند. (۱) - (۲). Harmonie - مقصود موسیقی نظامی به سبک جدید است که بعد از لومر (Lemaire) در ایران به وجود آمده است.

هارمونی.

[م] (اخ) (۱) در افسانه های یونان نام دختر آره (۲) و آفرودیت (۳) است. وی با کادموس (۴) ازدواج کرد و از وی دارای یک پسر به نام پولیدر (۵) و چهار دختر به نامهای اُتونوئه (۶)، اینو (۷)، سمله (۸) و آگاو (۹) شد. هارمونی فن موسیقی را به یونان وارد کرده است. (۱) - - (۷) - Autnoe. (۶) - Polydore. (۵) - Cadmos. (۴) - Aphrodite. (۳) - Ares. (۲) - Harmonie. (۸) - Semele. (۹) - Ino.

هارمونیکا.

[م] (فرانسوی، ا) (۱) هارمونیکا. اصطلاح مخصوص ابزار موسیقی است که صدا در آنها با لرزاندن گیلایس های شیشه ای (زنگهای شیشه ای) به وجود می آید. اصل کلمه هارمونیکای شیشه ای از قرن هجدهم مصطلح شد که ابزارهای موسیقی به نام جامهای موسیقی متداول شد (در فرانسه وریلن) (۲) هارمونی شیشه ای مرکب از هجده جام (لیوان) آبجو بود که آنها را روی تخته پوشیده از پارچه می گذاشتند و در هر شیشه ای که می بایست آهنگ تغییر کند آب می ریختند و صدا از این راه ایجاد میشد که دور لبه های گیلایس انگشت تر میچرخید (گاهی هم با تکه های چوب به کنارهای لیوان میزدند) گلوک (۳) در تآتر کوچک هی مارکت (۴) واقع در لندن در آوریل سال ۱۷۴۶ م. کنسرتی داد و در آن با جامهای موسیقی بوسیله ارکستر کامل کنسرتوی کاملی از آثار خود معرفی کرد. هنگامی که بنیامین فرانکلین (۵) در ۱۷۵۷ م. به لندن مسافرت کرد بسیار تحت تأثیر آلات موسیقی شیشه ای قرار گرفت. و در نتیجه هارمونیکای شیشه ای را در سال ۱۷۶۲ م. به وجود آورد. سالیان دراز این آلت مورد استفاده و اهمیت بسیار بود. موزار (۶)، بتهوون (۷)، نومان (۸) و هاسه (۹) آهنگهایی برای آن ساختند. و اشخاصی مانند ماریندیویس (۱۰) و مارینا کیرشگسنر (۱۱) از آن استقبال کردند و بعدها تحت تأثیر این آلت افرادی مانند کارل لئوپلد رولینگ (۱۲) هارمیتیگای تازه ای با کلید نت در سال ۱۷۸۶ م. ایجاد کرد. دیگران نیز پس از وی هارمونیکاهایی جدید ابتکار کردند که تا امروز بسیاری از آنها از میان رفته است. کلمه هارمونیکا بر (آلینا) (۱۳) که نام یک ابزار موسیقی دهنی است نیز اطلاق میشود این ساز بوسیله سر چارلز ویتستن (۱۴) در سال ۱۸۲۹ م. اختراع شد، و عبارت از چند لوله کوچک توخالی و آزاد است که هر یک جداگانه هواکش دارد و یک سر آن به دهن هارمونیکازن پیوسته می شود. همه این لوله ها از طرف دیگر به جعبه فلزی می پیوندند و آهنگ بوسیله پس و پیش بردن آلت موسیقی در جلو دهان ایجاد می گردد و نتیجه آن آوازهای بسیار ساده است. (۱) - - (۳) - Verrillon. (۲) - Harmonica. (۴) - Gluck. (۵) - Haymarket. (۶) - Benjamin Franklin. (۷) - Mozart. (۸) - Beethoven.

Naumann. (۹) – Hasse. (۱۰) – Marianne Davies. (۱۱) – Marianna Kirchgessner. (۱۲) – Carl Leopold Rollig. (۱۳) – Aeolina. (۱۴) – Sir Charles Wheatstone

هارمونیم.

[مُی] (فرانسوی، ۱) (۱) هارمونیم. گونه ای ابزار بادی موسیقی است که دارای صفحه‌ه کلید است به عبارت دیگر آلت موسیقی بدون لوله ای است که نی آزاد یا لوله های صوتی آزادی در آن تعبیه شده است. هارمونیم و دستگاههای تکمیل شده بعدی آن که در امریکا مرسوم است، به نام آلات بادی آزاد خوانده می شود. و نت های موسیقی بوسیله زبانه ها یا (براس) (۲) که لغت فنی آن ویبراتر است (۳) (مرتعش کننده) تولید میشود. ویبراتر بر روی قالب مستطیل شکلی سوار شده است که به آسانی میتواند در وسط آن عقب و جلو برود. و لوله های هوا مانند ارگ های کلیسا بوسیله یک سوراخ پوشیده شده و در هر ارتعاشی از یک سو ضربه ایجاد میگردد. ویبراتر توسط حرکت هوا با دمیدن های متوالی منظم میشود و بدین وسیله شدت آواز تعیین میگردد. تفاوت هارمونیم با ارگ امریکایی این است که در اولی وسیله هوا جریان را بسوی بالا میبرد، در حالی که در نوع اخیر جریان بطرف پایین سرازیر میشود. (۱) – Vibrators – Brass. (۳) – Harmonium. (۲)

هارو.

(یونانی، ص) شجاع و بهادر (||.اخ) نام معشوقه اندروس. (ناظم الاطباء). نام زن اندروس است و هارو جزیره ای داشت در میان دریا و شبها آتش افروختی تا اندروس به فروغ آتش شناکنان آمدی و پیش هارو رفتی. یک شب بادی شد و آتش را بکشت و اندروس در میان دریا گم شد و بمرد. (برهان) (آندراج).

هارو.

[رُ] (اخ) (۱) نام شهری از اسپانیا از ایالت لوگرونو (۲) که ده هزار تن سکنه دارد. کرسی ناحیه ای است و تجارت مردم آن شراب است. (۱) – Logrono – Haro. (۲)

هاروارد.

[هاژ] (اخ) (۱) دانشگاه هاروارد از قدیم ترین بنگاههای فرهنگی امریکاست که در کیمبریج (۲) در ایالت ماساچوست (۳) واقع است. و در بستن (۴) و چند جای دیگر نیز دانشگاههایی مانند آن وجود دارد. در سال ۱۶۳۶ م. دادگاه یکی از تحت الحمایه ها برای ایجاد یک کالج چهارصد پوند اختصاص داد. در سال بعد قرار شد به یادبود دانشگاه انگلیسی که بیش از هفتاد تن از افراد برجسته این تحت الحمایه از آنجا فارغ التحصیل شده بودند این کالج در ناحیه نیوتون (۵) تأسیس گردد. در سال ۱۶۳۸ م. دانشگاه و همچنین آن ناحیه کیمبریج نامیده شد. در همان سال جان هاروارد (۶) (۱۶۰۷-۱۶۳۸ م.). یکی از وزیران پیوریتان (۷) و وزیر امور آمریکا که استاد یکی از شعبه های دانشگاه کیمبریج بود در هنگام مرگ نصف سرمایه و املاک خود را که ۷۸۰ پوند میشد با چهارصد جلد کتاب به کالج بخشید و کالج مزبور در سال ۱۶۳۹ به افتخار این مرد هاروارد نامیده شد. تاریخچه هاروارد در حقیقت از سال ۱۶۴۰ م. آغاز میشود و نخستین جشن فارغ التحصیلی در سال ۱۶۴۲ برگزار شد. بر سر در این دانشگاه لوحه ای نصب شده که چنین است: «چون خداوند به سلامت ما را به سرزمین نیوانگلند (۸) رسانید و خانه های خود را ساختیم برای زندگانی خود و سالی برانگیختیم و جاهای مناسبی برای پرستش پروردگار بنا کردیم و یک دولت غیرنظامی پی افکندیم. آرزوی دیگری

که به دل داشتیم و به دنبال آن بودیم، تعلیم و تربیت بود که خوشبختی از پی داشت. نمی‌خواستیم که دیو بیسوادی در کلیساهای ما بجا ماند و کشیشان ما در تاریکی به سر برند». بنابه منشور مورخ ۱۶۵۰ م. دانشگاه برای پیشرفت علم، هنر و ادبیات به آموزش جوانان انگلیسی و بومی اختصاص یافت. دومین ساختمان دانشگاه (کالج بومیان) (۹) در سال ۱۶۵۴ بنا شد و در آن انتشارات و مطبوعات دانشگاه که از سال ۱۶۳۸ تا آن موقع در کاخ رئیس جمهور بود تأسیس یافت. و به گمان نزدیک به یقین میان سالهای ۱۶۶۱ و ۱۶۶۳ ترجمه کتاب مقدس به زبان بومیان آن سرزمین توسط جان الیوت (۱۰) در همین جا چاپ شد. عده زیادی از بومیان دانشجو بودند، ولی یکی از آنها به نام کالب شیشاتیوموک (۱۱) در سال ۱۶۶۵ م. درجه لیسانس گرفت. با کمکهای شایانی که دانشگاه برای پیشرفت هدف خود از خارج گرفت در همان اوان تأسیس اهمیتی پیدا کرد، منشور ۱۶۵۰ تا سال ۱۷۰۷ م. مرجع اساسی و تغییرناپذیر اداره دانشگاه به شمار میرفت. بنابراین منشور سازمانی مرکب از یک رئیس و یک خزانه دار و پنج استاد به طور رسمی مقررات اداری دانشگاه را وضع میکردند و وجوه را به مصرف میرساندند. این سازمان بوسیله هیئت ناظرانی که در سال ۱۶۴۲ تأسیس شده بود کنترل میشد. بتدریج اوضاع و احوال ایجاب کرد که هیئت اداره کننده دانشگاه از معلمان مقیم آن تشکیل شود. و امروز دانشکده های مختلف هیئتهای قانونگذاری دارند که مستقیماً نظم و آرامش دانشجویان را مراقبت میکنند. هیئت ناظران در ابتدا از نمایندگان مشترک ایالت (دولت) و کلیسا تشکیل شده بود. دولت که مؤسس و مدیر کالج بود سازمان هاروارد را یک بنگاه دولتی می دانست و در این باره کشمکشهای تعصب آمیزی هم بود که سرانجام به نفع دانشگاه منتهی گردید و در سال ۱۸۶۵ م. بستگی دانشگاه با دولت بیش از پیش شد. با اینکه دانشگاه مزبور از همان آغاز به طور خصوصی اداره میشد در سال ۱۸۲۴ آخرین کمک مستقیم دولت بدان قطع شد و بعدها کمک دولتی به موزه آگاسیز (۱۲) داده شد، ولی پس از چندی این کمک به دانشگاه بازگشت. نخستین گرداننده کالج طبعاً کلیسا بود، ولی تغییراتی که در هیئت ناظران داده شد ابتدا دانشگاه را از زیر کنترل روحانیت و سپس از قید سیاست آزاد کرد. از سال ۱۸۶۵ هیئت مدیره دانشگاه از بین فارغ التحصیلان سابق آن برگزیده شد و کنترل دانشگاه را به طور کامل به عهده گرفت. در نیمه دوم قرن هفدهم میلادی هنگامی که اتحاد میان پیوریتان ها (۱۳) از نظر سیاست و مذهب عملی شد بار دیگر عقاید روحانیان انجیلی در عقاید مذهبی دانشگاه اشکالاتی پدید آورد. افراد محافظه کار بار دیگر به سراغ هیئت ناظران رفتند. تاریخ این کالج از سال ۱۶۷۳ تا ۱۷۲۸ م. بسیار پر آشوب بود، از علل کشمکشها یکی تأسیس دانشگاه ییل (۱۴) بوسیله محافظه کاران نیوانگلند (۱۵) بود که به دنبال شکست خود در اداره هاروارد دست به تأسیس این دانشگاه زدند. نخستین رئیس هیئت مدیره در سال ۱۷۹۲ انتخاب شد و در سال ۱۸۰۵ مرد موحدی به سمت استاد الهیات این دانشگاه منصوب گردید. در سال ۱۸۴۳ هیئت ناظران به ریاست یک روحانی و مرکب از اشخاص برجسته ای آغاز به کار کرد. در سال ۱۸۸۶ حضور در عبادتهای کلیسا از صورت اجبار خارج شد. بدین ترتیب با تغییراتی که در هاروارد پدید آمد از مسیر فکر بنیان گذاران خود خارج شد، دانشگاه هاروارد و فارغ التحصیلان آن بستگی کامل با پیشرفت فکری مردم ایالات متحده دارد و بخصوص در زمینه ادبیات اشخاصی، مانند: انکریز ماتر (۱۶)، کاتن ماتر (۱۷) و ساموئل سوال (۱۸) و دیگران سهم مهمی داشتند. بسیاری از شخصیتهای بزرگ علمی، مانند: ادامس (۱۹) و دیگران در این دانشگاه تدریس میکردند و نامورانی، چون: رالف والدو امرسن (۲۰)، الیور وندل هولمس (۲۱)، هنری توریو (۲۲)، جیمز راسل لول (۲۳)، هنری جیمز (۲۴) و هنری آدامس (۲۵) از آن دانشگاه فارغ التحصیل شده اند. و از فارغ التحصیلان دانشکده اشخاص دیگری، مانند: رابرت فراست (۲۶)، الیوت (۲۷) و راینسون (۲۸) را میتوان نام برد. سازمان هاروارد از سال ۱۸۶۹ م. به صورت یک دانشگاه تمام معنی درآمد. (۱) - - (۲) Harvard. Puritan. (۳) - Cambridge. John Harvard. (۴) - Boston. (۵) - Newton. (۶) - Indian College. (۷) - New-England. (۸) - Increase Mather. (۹) - John Eliot. (۱۰) - Caleb Cheeshahteaumuck. (۱۱) - Yale. (۱۲) - Agassiz. (۱۳) - Puritanisms. (۱۴) - New-England. (۱۵) - Increase Mather. (۱۶) -

- Cotton Mather. (۱۸) - Samuel Sewall. (۱۹) - Adams. (۲۰) - Ralph Waldo Emerson. (۲۱) - Oliver Wendell Holmes. (۲۲) - Henry Thoreau. (۲۳) - James Russell Lowell. (۲۴) - Henry James. (۲۵) - Henry Adams. (۲۶) - Robert Frost. (۲۷) - T.S.Eliot. (۲۸) - E.A.Robinson

هاروئه.

[ء] [اخ] (۱) مرکز ناحیهء مورت-و-موزل (۲) و ناحیهء اداری نانسی (۳) است و در ساحل مادن (۴) واقع شده است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (۱) - Madon - Nancy. (۴) - Meurthe-et-Moselle. (۳) - Haroue. (۲)

هاروت.

(اخ) نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند. اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند. گویند این لغت اگرچه عجمی است، لیکن فارسی نیست (۱). (برهان) (آندراج) (غیاث اللغات). نام فرشته ای است که نگونسار در چاه بابل آویخته است. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل ص ۱۰۵). هاروت و ماروت دو فرشته اند به بابل. (السامی فی الاسامی): همچو هاروتم در چاه بلا مانده نگون در غم آن بت خورشیدرخ زهره ذقن. رودکی (احوال و اشعار تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۷۰۰). زهره به دو رخسارهء تو داده همی نور هاروت به دو چشم تو داده همه داستان. رودکی (احوال و اشعار تألیف سعید نفیسی ج ۲ ص ۷۱۵). زلفینک او نهاده دارد بر گردن هاروت زاولانه. خسروانی (از صحاح الفرس). چو هاروت و ماروت لب خشک از آن است ابر شط و دجله مر آن بدنشان را. ناصرخسرو. چو هاروت ار توانستی به اینجا آئی از گردون از اینجا هم توانی شد برون چون زهرهء زهرا. ناصرخسرو. هر که مر این آب را ندید در این خاک تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون. ناصرخسرو. بخواندی قصهء هاروت و ماروت حدیث خاتم و دیو و سلیمان. ناصرخسرو. هاروت همانا که بست راهت زی خانه بدان بند جادوانه. ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۳۰). مطرب به سحرکاری هاروت در سماع خجلت به روی زهرهء زهرا برافکنند. خاقانی. زهره هنوز آب در این گل نریخت شهر هاروت به بابل نریخت. نظامی. ز افسونگران چند جادوی چست کز ایشان شدی بند هاروت سست. نظامی. چو زهره به بابل درآمد نخست ز هاروتیان خاک آن بوم شست. نظامی. هاروت را که خلق جهان سحر از او برند در چه فکند غمزهء خوبان به ساحری. سعدی. سحر گویند حرام است در این عهد ولیک چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند. سعدی (بدایع). محمد معین نوشته است: یکی از داستانهای معمول ادبیات سامی داستان هاروت و ماروت است که از قصص بسیار کهن میباشد دو کلمهء نامبرده در السنهء سامی، نام دو فرشته محسوب میشده است و شگفت آن است که همین دو نام را در ادبیات اوستایی نیز مشاهده میکنیم که به شکل دو واژهء «هئوروتات» (۲) و «امراتات» (۳) آمده است. در ادبیات نامبرده این دو در ردیف و هومن آشا و هیشتا، خشاثر و اثریا، اسپنتا. آرمایتی و اهورامزدا یا سروشا، جزو هفت امشاسپندان یا هفتان بوخت محسوب شده اند. این اسامی را امروز به نام خرداد و امرداد... میخوانند. در ادبیات اسلامی (پارسی و تازی) بواسطهء ذکری که در قرآن مجید از دو فرشته نامبرده شده نام آن دو بسیار مشهور و حتی ضرب المثل گردیده است. در سورهء بقره (۲) آیهء ۱۰۲ چنین آمده است: و اتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولكن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و ما أنزل علی الملکین بابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من أحد حتی یقولوا انما نحن فتنهء فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجته و ما هم بضارین به من أحد الا باذن الله و یتعلمون ما یضرمهم و لا ینفعهم و لقد علموا لمن اشتریه ما له فی الآخرة من خلاق و لبس ما شروا به أنفسهم لو کانوا یعلمون. داستان هاروت و ماروت: بشر آفریده شد و در پیشگاه پروردگار تقریبی خاص یافت. فرشتگان چون گناهانش را دیدند و با تقریش در ترازوی قیاس سنجیدند این کفه را سنگین تر یافتند و با یکدیگر به

نجوا پرداختند. سرانجام مصلحت چنان دیدند که سبب را از آستان حق جویا شوند چون این پیرسیدند، خطاب رسید: بزهداری بشر از شهوت است و عدم شهوت در شما علت عصمت و چون چنین است نیکی ایشان را پاداش بیش دهم و نیکانشان را تقرب بیشتر بخشم. زبان حال فرشتگان را حضرت کبریا دریافت و بفرمود که تنی چند از میان خود برگزینند تا به صورت آدمی به زمین فرستد و تکالیف آدمی را بر عهده ایشان نهاد. انجمنی بساختند و سه تن را به نام «عزا»، «عزایا» و «عزازیل» برگزیدند. خداوند ایشان را به صورت بشر در آورد و از چهار چیز نهی فرمود: شرک بر خدا، قتل نفس، زنا و باده نوشی. آنگاه بفرمود تا بر زمین شتابند و در میان خلق به حق حکومت کنند. فرشتگان چندی بدین منوال گذراندند. روزها در زمین بودند و شبها به آسمان میشتافتند عزازیل فرشته زیرک و هوشیار بود از عاقبت بیندیشید و از این وظیفه پوزش خواست. دو فرشته دیگر که به هاروت و ماروت ملقب شدند همچنان وظیفه خود را انجام میدادند تا روزی با زنی زیبا که نادره دهر بود و جمیله عصر او را به تازی زهره میگفتند و به پارسی ناهید جهت مهمی داوری بدیشان برد. هر دو فریفته شدند و شب هنگام به سرایش شتافتند و انجام مهمش را به وصل موکول کردند. ناهید (۴) شرایطی پیشنهاد کرد، عذر آوردند. عاقبت ایشان را گفت: اگر کام جوئید باید ساغری چند با من بیمائید. از جان و دل پذیرفتند و سه گناه بزرگ دیگر را مرتکب شدند! ملکوتیان انگشت تحیر به دندان گزیدند و حق تعالی آن دو بزهدار را میان عذاب دنیوی و اخروی مختار کرد. سزای دنیا را برگزیدند و الی الابد در چاه بابل معلق گشتند. ناهید نیز اسم اعظم را که بزرگترین نامهای حق است و از فرشتگان نامبرده دریافت بود بر زبان رانده به آسمان صعود کرد و به ستاره زهره، ربّه النوع عشق و جمال و عیش و عشرت و شادی و طرب مبدل گشت که شاعران و داستانسرایان ملل در این باره نغمه ها ساخته و داستانها پرداخته اند. (۵) ابوبکر عتیق بن محمد سورآبادی هروی در تفسیر خود از قول کلبی نظیر داستان فوق را آورده درباره زهره نویسد (۶): زنی از فرزندان نوح نام وی زهره و به پارسی... و آن زن را جمالی بود بغایت نیکو. عزا و عزایا [را] چشم بر وی افتاد بر وی عاشق شدند. گفتند که اگر ما ترا از آن شوهر جدا کنیم تن خویشتن را فدای ما کنی؟ گفت: کنم. ایشان حکم بناحق بکردند وی را از شوهر جدا کردند، وی با ایشان وعده کرد به جای خالی، چون قصد وی کردند، گفت که یک کار دیگر مانده است. من بت پرستم شما نیز بت را بایید پرستید تا من نیک سر (و) تن خود به شما تسلیم کنم. ایشان گفتند: معاذالله کی ما بت پرستیم؟ زن چون دانست که دل ایشان را در قبض آورد، گفت: شاید که بت نپرستید باری خمر بخورید که مسلمانان خمر خورند. ایشان خمر بخوردند مست شدند و آن زن خود را آراسته به ایشان نمود. ایشان بی صبر شدند، پس قصد وی کردند، گفت که یک کار دیگر بکنید، آن مهین (نام) (۷) خدای تعالی که میدانید مرا بیاموزید. ایشان در بیهوشی نام خدای تعالی در آموختند، زهره آن بگفت و به آسمان شد (۸) و ایشان را فرو گذاشت. چون به هوش بازآمدند خویشتن را دیدند که حکم به ناحق کرده خمر خورده و مرد کشته و قصد حرام کرده و نام خدای تعالی از دست بداده متحیر شدند و نزد عابدی آمدند و وی را گفتند که حیل چیست؟ وی گفت که امشب بنگرم تا در حدیث شما چه آید. چون شب درآمد آوازی شنید که آن دو مجرم را بگویی که شما مستوجب عذاب و عقوبت خدای گشتید. لابد خواهد کرد، خواهید عذاب این جهان اختیار کنید و خواهید عذاب آن جهان. گفتند: اگر لامحال عذاب خواهد بود این جهان عذاب کمتر، زیرا که این منقطع است. چون عذاب این جهان اختیار بکردند هر روز چون اهل زمین نماز بکنند آن جماعت هاروت و ماروت را در چاهی به بابل بیاویزند و عذاب می کنند تا دیگر روز خدای تعالی ایشان را دعا و ثنا تلقین و تعلیم کرده است، در ثنای خود، آن می گویند و عذاب بر ایشان سهلتر میشود جادوان بشنوند آن را و بیاموزند، و آن ثنای خدای را به شیطان گردانند تا دیو وی را کارها کند (۹). بنابر آنچه گذشت از هاروت و ماروت در دو موضوع نام برده اند: یکی نزول ایشان برای آموختن سحر به مردم، جهت آشکار کردن مفاسد آن و دیگر برای آزمایش و تنبیه دیگر فرشتگان. مؤلف کتاب ملائکه خواسته است این دو داستان را به یکدیگر وفق دهد، ولی از عهده برنیامده (۱۰). ابوبکر عتیق نیز به ترتیبی که گذشت آن دو را به هم پیوسته است. به سبب این روایات، هاروت و ماروت در سحرآموزی، حيله گری، عصیان و غرور در ادبیات پارسی و تازی مثل

گردیدند. شعرای بزرگ ما، هر یک به جهت مقصودی بدین داستان اشارت کرده اند و عرفای ایران، این حکایت را تشبیه و رمز و کنایاتی از جهان معنی گرفته اند. فردوسی در داستان «رزم بیژن با گرازان» فرموده: گهی می گسارید و گه چنگ ساخت تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت. نظامی در مخزن الاسرار فرماید: صنعت من برده ز جادو شکیب سحر من افسون ملایک فریب بابل من گنجیه هاروت سوز زهره من خاطر انجم فروز زهره این منطقه میزانی است لا-جرمش منطق روحانی است سحر حلالم سحری قوت شد نسخ کن نسخه هاروت شد. خاقانی در مدح اخستان شروانشاه گوید: قبولش ز هاروت، ناهید سازد کمالش ز بابل خراسان نماید. مولانا جلال الدین رومی در مثنوی معنوی (۱۱) ج ۵ به موضوع نخستین (تفسیر آیه گذشته) اشاره میکند: «در بیان آنکه عقل و روح از عالم بالا- و محبوس بدن عنصریند چون هاروت و ماروت در چاه بابل»: همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته اند اینجا به چاه سهمناک. و نیز در مثنوی (۱۲) مولانا ج ۱ به داستان دوم اشارت کرده هاروت و ماروت را مثل خودبینی ساخته است: «اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه»: همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلوده تیر. و نیز مولانا در مثنوی ج ۲ اندر عنوان «تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را» از قول بیمار «که دعا و رؤیای خود را شرح می دهد» فرماید (۱۳): همچو هاروت و چو ماروت از حزن آه میگردم که ای خلاق من از خطر هاروت و ماروت آشکار چاه بابل را بگردند اختیار. «ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن»: تا عذاب آخرت اینجا کشند گریزند و عاقل و ساحروشد نیک کردند و به جای خویش بود سهلتر باشد ز آتش رنج دود حد ندارد وصف رنج آن مهان سهل باشد رنج دنیا پیش آن. سعدی در قصاید عربیه (۱۴) فرموده است: هل علقتم (۱۵) ببابل هاروت علی ان تعلمن الناس سحرأ. و حافظ: گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری (۱۶) بکنم تا بیارم. و حافظ شانه تراش در غزل زیرین همه ابیات را به نام هاروت و ماروت موشح ساخته است (۱۷): لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را تا به کام دل ببیند دیده ماروت را همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را. صفی علیشاه از عرفای اخیر در تفسیر منظوم قرآن خود آیه گذشته را چنین ترجمه کرده است: مردمان را سحر می آموختند ز آتش خود خلق را میسوختند و آنچه نازل شد ز حق بر دو ملک کآن یکی هاروت و ماروت است یک گشت بابل جایشان کاندوختند لیک کس را سحر می ناموختند. (مقدمه ستاره ناهید تألیف معین صص ۲۲-۲۳). سنگدل چشمه آبی که یکی چون هاروت تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی. سعدی (طیبات). و رجوع به تفسیر ابوالفتح ج ۱ صص ۲۵۶-۲۵۷ و تاریخ حبیب السیر ج ۱ صص ۲۷-۲۸ و نزهة القلوب ج ۳ صص ۳۷ و ۲۰۶ و تتمه الصوان صص ۱۱۵ و عقدالفرید ج ۸ صص ۸۷ و لباب الالباب ج ۱ صص ۱۰۴ و کلام شبلی صص ۱۴۵-۱۵۷ و المعرب جوالیقی ج ۳ صص ۳۴۶ شود. (۱) - به عقیده بعضی از محققین تصحیف از هوروات Haurvatat فرشته زرتشتی است که اکنون خرداد تلفظ میشود. (۲) - به معنی کمال و رسایی. (۳) - به معنی جاویدانی. (۴) - صاحب مرآة البلدان (ج ۱ صص ۱۲۷) نام پارسی او را «بیدخت» و نام سریانیس را «ناهید» نوشته است و این اشتباه است، زیرا اصل این کلمه «آناهیتا» به معنی ناآلوده، صفتی بود که ایرانیان مزدیسنا درباره فرشته آب استعمال می کردند. (۵) - در روایت داستان فوق اختلاف بسیار است. (۶) - نمونه سخن فارسی تألیف بیانی صص ۱۱۹. (۷) - اسم اعظم. (۸) - بدین ترتیب عصمت زهره را تأیید کرده. (۹) - بدین منوال دو داستان هاروت و ماروت را به هم پیوسته اند. (۱۰) - صص ۲۰. (۱۱) - چ محمود صص ۴۴۵. (۱۲) - چ محمود صص ۸۷. (۱۳) - چ خاور صص ۱۱۷. (۱۴) - کلیات چ سیدمحمد صص ۱۹۵. (۱۵) - مرجع ضمیر «تم»، «ملوک الجمال» است که در مطلع ذکر شده. (۱۶) - ن ل: جادوئی. (۱۷) - غزل فوق در اغلب دیوان های چاپی حافظ ثبت است، ولی در نسخ قدیمه نیست و طبق تحقیق فضلالی معاصر از آن شانه تراش است.

هاروت بابلی.

[ت ب] (اِخ) رجوع به هاروت شود.

هاروت سوز.

(نف مرکب) سوزنده هاروت: بابل من گنجه هاروت سوز زهره من خاطر انجم فروز. نظامی (مخزن الاسرار).

هاروت فن.

[ف] (ص مرکب) کنایه از ساحر و سحرکننده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): یارب این کوس چه هاروت فن و زهره نواست که ز یک پرده صدالحانش بعمدا شنوند. خاقانی.

هاروتی.

(حامص) سیخ. جادو. افسون. (از ناظم الاطباء). ساحری. (آندراج) (غیاث): به هاروتی از زهره دل برده بود چو هاروت صد پیش او مرده بود. نظامی (|| ص نسبی) ساحر. (آندراج) (غیاث). ساحر و مانند هاروت. (ناظم الاطباء).

هاروسندان.

[اخ] (ابن شیرزادبن افریدون. از حکام آل پادوسپان (۴۰۵ ه. ق. ۱۰۰۵ م.) بود که ۱۲ سال حکمرانی کرد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۲).

هاروک.

(اخ) قلعه ای بوده در حدود سیواس آسیای صغیر که تیمور آن را تسخیر و خراب کرد. رجوع به ظفرنامه ج ۲ ص ۲۹۷ شود.

هاروکور.

[ر] (اخ) (۱) ادموند. رمان نویس، شاعر و مخترع دراماتیک فرانسوی که در سال ۱۸۵۶ م. در بورمون (۲) متولد شد. نخستین اثر وی افسانه جنس ها (۳) اشعار هیستریک (۴) که از سال ۱۸۸۳ م. با نام مستعار «سیر دو شامبلی» (۵) انتشار یافت و از نیروی تصور گستاخانه ای حکایت می کند. در آثار بعدی خویش، مانند: روح برهنه (۶) (۱۸۸۵)، تنها (۷) (۱۸۹۱) و سالخورد گیها (۸) (۱۸۹۱). مانند نویسنده استادی سبک مخصوص خود را ظاهر میسازد و در آثار وی ماخلویای غرور آمیزی نمودار است. (۱) - Haraucourt, Edmond. (۲) - Bourmond (Haute-Marne). (۳) - La legende des sexes. (۴) - Poemes hysteriques. (۵) - Sire de Chambly. (۶) - l'Ame nue. (۷) - Seul. (۸) - Les Ages

هاروگات.

[ر] (اخ) (۱) قریه ای از بریتانیای کبیر (۲) که ۵۰۵۰۰ تن سکنه دارد و دارای آبهای معدنی است. (۱) - - (۲) Harrogate. Grande-Bretagne

هارولان.

(اخ) (۱) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه که در ۱۷ هزار گزی شمال باختری سلوانا و ۴ هزار گزی راه

ارابه رو نبی به ارومیه واقع است. محلی کوهستانی و هوای آن سرد و سالم است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات و توتون است. ۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلخانه داری و از صنایع دستی به جاجیم بافی میپردازند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). (۱) - Harulan.

هارون.

(ص، ا) قاصد و پیک. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). قاصد که بر کمر زنگله داشته تا کس از راه داران و حجاب مانع او نشوند و مردم وی را بشناسند. (یادداشت مؤلف): ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است که بر کمر گه هارون جلاجل است صواب. خاقانی. کاسمان را به حکم هارونیش ز اختران زنگل روان بستند. خاقانی. چرخ هارون کمر دارش و چون هارونان ز انجمش زنگله ها در کمر آویخته اند. خاقانی. هارون صدر اوست فلک ز آنکه انجمش هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش. خاقانی. هارون تو ماه وز ثریاش شش زنگله در میان بینم. خاقانی. دید که در لشکرش قیصر هارون شده ست ز آن کله زهره ساخت زنگل هارون فلک. خاقانی ||. پاسبان. (آندراج) (ناظم الاطباء): سام نریمان چاکرش، رستم نقیب لشکرش هوشنگ هارون درش، جم حاجب بار آمده. خاقانی. هفت هارون بر در سلطان غیب از چه سان فرمان روان دانسته اند. خاقانی. آذین باغ دولت و هارون در گهت از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است. خاقانی. صفوة الدین زبیدهء عجم آنک دهر هارون (۱) آستانهء اوست. خاقانی. جلاجل زنان گفت هارون شاه که شه تاجور باد و دشمن تباہ. نظامی. سخائی که اگر مزرعهء دنیا را به اقطاع به سگ داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن سنجدی نسجد و اگر جملهء خزائن قارون به هارونی بخشد، آن در حوصلهء او قدر کنجدی ننگجد. (المضاف الی بدایع الازمان فی وقایع کرمان چ عباس اقبال ص ۲۵ ||). نقیب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان ||). شاطر. (حاشیهء برهان قاطع چ معین) (آندراج). (۱) - کلمهء «هارون» در این بیت دارای ایهام است، بدین معنی که به مناسبت «زبیده» نام زن در مصراع اول، هارون الرشید و به مناسبت «آستانه» در مصراع دوم، پاسبان اراده شده است.

هارون.

(۱) فروماندگی و حیرت، و این لغت عجمی است، اما فارسی نیست. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هارون.

(اخ) نام برادر بزرگ موسی. (برهان) (ناظم الاطباء). نام پیغمبری معروف. (دهار). نام پیغمبری که برادر کلان موسی بود. (غیاث اللغات) (آندراج ||). اولین کشیش و روحانی بزرگ عبریها. (قاموس کتاب مقدس ||). نام خلیفهء بغداد که هارون الرشید میگفتند. (آندراج). رجوع به هارون بن عمران و هارون الرشید شود. - هارون رای: فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای نطق بسته، بهارونی آید، اینت عجاب. خاقانی.

هارون.

(اخ) رجوع به الوزیر شود.

هارون.

(اخ) او راست: کتاب آلات الحرب.

هارون.

(اخ) مکنی به ابومحمد. تابعی است.

هارون.

(اخ) از بنی مأمون معاصر با ابوالقاسم عبدالله المستکفی باللهبن المکتفی بالله خلیفه عباسی (۳۳۲-۳۳۴ ه. ق.) (النقود العربیة ص ۱۲۶).

هارون.

(اخ) فرزند ابواحمد موفق برادر معتمد خلیفه عباسی. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۸). والی واسط بوده است.

هارون.

(اخ) از محدثین است. رجوع به کتاب المصاحف شود.

هارون.

(اخ) مکنی به ابومحمد. از رواة حدیث بود. حسن بن صالح از وی و او از مقاتل بن حیان روایت می‌کرد.

هارون.

(اخ) (امیر...) از امیرانی است که در حدود سیرجان، شاه شجاع از آل مظفر را هنگامی که برای جنگ با دولتشاه (در اسفند ۷۶۵ ه. ق.) بطرف کرمان میرفت یاری کرد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۲۲).

هارون.

(اخ) (سید...) از سادات مرتضوی هزارجریب، از خانواده جبرئیلی است که در میان سالهای ۹۳۴ - ۹۷۳ ه. ق. در هزارجریب حکومت رانده. (از سفرنامه مازندران و استرآباد بخش فارسی تألیف رابینو ص ۱۹۱).

هارون.

(اخ) (یهودی) شاگرد ابوالعباس مبرد. رجوع به ابن حائل شود.

هارون.

[هاژ و] (اخ) نام جائی بوده است در ناحیه سیستان. رجوع به تاریخ سیستان چ ملک الشعراء بهار ص ۳۲۷ شود.

هارون.

(اخ) ابن آلتونتاش. پدر او آلتونتاش حاجب سلطان محمود غزنوی و اولین امیر خوارزم از طرف وی بود. هارون ابتدا مورد توجه و محبت سلطان مسعود غزنوی بود، ولی در سال ۴۲۵ ه. ق. در خوارزم علم طغیان برافراشت و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را که از طرف امیر مسعود غزنوی والی خوارزم بود از حکومت خلع کرد و دستور داد نام مسعود غزنوی را از خطبه بزدند و به نام هارون خطبه خواندند. هارون بزودی نواحی اطراف خوارزم را به تصرف درآورد و طغرل و داود و ینالیان و سلجوقیان را که با بنهء بسیار و شتر و اسب و گوسفند بی اندازه به حدود خوارزم آمده بودند جای و چراخور داد و هدیه ها برای آنها فرستاد. ایشان نیز به یاری هارون برخاستند و هارون با کمک و پشت گرمی آنان قصد تسخیر و تصرف خراسان کرد. سلطان مسعود از پیشرفت هارون سخت به هراس افتاده بود و کاری هم نمی توانست بکند. سرانجام خواجه احمد عبدالصمد وزیر مسعود و ابونصر مشکان دبیر رسایل وی توطئه ای چیدند و نهانی بوسیله بوسعید سهلی که عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را در خانه خود پنهان کرده بود، هشت تن از نزدیکترین غلامان هارون را بفریفتند که چون هارون از خوارزم بدرآید در راه وی را بکشند. روز یکشنبه دوم جمادی الآخر سنه ست و عشرين و اربعمائه (۴۲۶)، هارون به قصد تسخیر خراسان با عدتی تمام از خوارزم بیرون آمد و دو روز بعد بوسیله غلامان سرائی به قتل رسید. (از تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ج ۲ صص ۸۲۷ - ۸۳۵). و برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ حبیب السیر ج ۲ و معجم الانساب و الاسرات الحاکمه ج ۲.

هارون.

(اخ) ابن ابراهیم بن حمادالانزلی العذری. وی به سال ۲۷۸ ه. ق. متولد شد و در سال ۳۲۸ ه. ق. درگذشت. قاضی و فقیه بود. خوی آرامی داشت و بسیار مورد احترام و به احکام بسیار آشنا بود. در بغداد اقامت گزید و در آن شهر به مسند قضا می نشست و قضاوت میکرد. مسند قضای بسیاری از شهرهای مصر بوی واگذار شد. در بغداد ناگهانی درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۱۴).

هارون.

(اخ) ابن ابی حفصه. از مشاهیر شعر و ادب عرب، مداح مهدی و رشید خلفای عباسی بود. زادگاهش یمامه و در زمان خلفا بغداد آمد. وفاتش به سال ۱۸۲ هجری اتفاق افتاد. (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۳۱).

هارون.

(اخ) ابن ابی سهل بن نوبخت. از خانواده معروف نوبختی که معاشر ابونواس شاعر مشهور دربار هارون الرشید بوده است. علامه مجلسی در بحارالانوار بنقل از کتاب فَرَجَ الهموم تألیف سیدرضی الدین علی بن طاوس نقل میکند که هارون بن سهل و برادرش محمد عریضه ای به حضرت امام عبدالله جعفر بن محمد الصادق نوشته سؤال کردند که ما از فرزندان نوبختیم و پدر و مادر و جد ما عمر خود را به تحصیل نجوم می گذرانند، آیا اشتغال به این فن حلال و مجاز است یا نه؟ حضرت در جواب فرمودند: آری حلال است. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۱۹).

هارون.

(اخ) ابن ابی عبید. از رواه است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۵).

هارون.

(اخ) ابن احمد بن عبدالواحد بن هاشم، پسر محمد بن هاشم بن علی بن هاشم الحلبي الاسدی الخطیب. اصل خاندانش ازرقه [در مصر] و به حلب کوچ کرده بودند. در ۴۶۶ ه. ق. متولد شد. وی مردی خطیب و در قرائت نیکو و عابد و زاهد بود و کتبی از آنجمله: کتاب «اللحن الخفی» و کتاب «افراد ابی عمرو بن العلاء» تألیف کرد. خطبه خوانی حلب به وی واگذار شد و در سال ۵۳۷ ه. ق. وفات یافت. ابو عبدالله بن القیرانی شاعر درباره او گفته است: شرح المنبر صدراً لتلقيك رحيباً أثرى ضم خطيباً منك أم ضمخ طيباً. (معجم الادباء چ مصر ج ۱۹ ص ۲۶۴).

هارون.

(اخ) ابن اسحاق. محدث است. عبدالله از وی روایت کند. رجوع به کتاب المصاحف شود.

هارون.

(اخ) ابن اسماعیل بن النعمان عبدالله بن کعب بن مالک، مکنی به ابوموسی. محدث است. رجوع به ابوموسی شود.

هارون.

(اخ) ابن اعین. از رواة است. سعید بن عامر از قول وی داستانی درباره عمر بن عبدالعزیز روایت کرده است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۷۶).

هارون.

(اخ) ابن بهاء الدین المرجانی القازانی، شهاب الدین (۱۲۳۳-۱۳۰۶ ه. ق.). فقیه مالکی و از اهالی قازان (در روسیه) است. وی در کودکی به سمرقند و بخارا کوچ کرد. تألیفاتی دارد که از آنجمله: «خزانة الحواشی لازاحة الغواشی» که حاشیه ای بر التوضیح شرح التنقیح است و «ناظورة الحق فی فرضیة العشاء ان لم یغب الشفق» و «عقیده شهاب الدین» را میتوان نام برد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۳۹).

هارون.

(اخ) ابن الحائک الضریر النحوی. یهودی الاصل، اهل حیره و نحوی است. از اوست: کتاب العلل فی النحو، کتاب الغریب الهاشمی. (معجم الادباء چ مصر ج ۱۹ ص ۲۶۱).

هارون.

(اخ) ابن حاتم التیمی، مکنی به ابوبشر البزاز. مورخ و محدث و قاری قرن سوم هجری. اهل کوفه بود و عده ای از قارئین قرآت خود را از وی گرفته اند. علماء حدیث در ثقه بودنش اختلاف دارند. ابن حبان او را ثقه شمرده، و درباره تاریخ نویسی اش، ابن الجزری، گفته است: کتاب تاریخی جمع کرده و ابن حجر گفته است: تاریخی برای ما باقی گذارده است. خیرالدین زرکلی مؤلف «الاعلام» در ذیل نام مذکور می نویسد: در کتابخانه ظاهریه در دمشق اوراقی با علامت «خ» در موضوع تاریخ وجود دارد که از

زمان علی بن ابیطالب شروع میشود و به آخر دولت اموی ختم می‌گردد و در اوایل قرن ششم هجری نوشته شده است. ممکن است این اوراق بقیه تاریخ هارون بن حاتم التمیمی باشد، زیرا اسم وی بر روی کتاب آمده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون.

(اخ) ابن حاتم الکوفی. او راست: کتاب القراءات. (ابن الندیم).

هارون.

(اخ) ابن حسن بن علی بن حسن الطبرسی، مکنی به ابومحمد و ملقب به ضیاءالدین و فرزند عمادالدین طبرسی. وی فقیهی فاضل و عالمی محقق و از شاگردان علامه حلّی بود. صاحب روضات الجنات نسخه خطی از کتاب قواعد علامه حلّی به خط ضیاءالدین هارون طبرسی در قصبه دهخوارقان از اعمال تبریز دیده است که در پشت آن علامه حلّی به خط خود چند سطر مدح و تعریف ابومحمد هارون طبرسی (محرر کتاب) و پدرش عمادالدین طبرسی نوشته و ظاهراً تاریخ تحریر این چند سطر هفدهم رمضان سال ۷۰۱ ه. ق. بوده است. رجوع به روضات الجنات، ذیل الحسن بن علی الطبری المازندرانی ص ۱۷۰ شود.

هارون.

(اخ) ابن حماد بن اسحاق. قاضی حران و اعمال آن. وی کتابی سریانی یافت که در آن امر مذاهب و صلوات حرانیان و کلدانیان یعنی صابئه در آن بود. پس به مردی که سریانی نیک میدانست داد تا ترجمه کرد و آن مفصل‌ترین کتب است در این موضوع. (ابن الندیم).

هارون.

(اخ) ابن خالد المروزی. از امراء دولت عباسی است. متوکل خلیفه عباسی بلاد سند را به وی واگذار کرد (۲۳۲ ه. ق.). و او در آنجا بود تا اینکه جنگی بین یمانیه و نزاریه برپا شد و در آن جنگ به قتل رسید (۲۴۰ ه. ق.). (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون.

(اخ) ابن خمارویه بن احمد بن طولون (۲۶۴-۲۹۲ ه. ق.). از پادشاهان سلسله طولونیه مصر است که بعد از کشته شدن برادرش جیش در سال ۲۸۳ ه. ق. با او بیعت کردند هارون بر معتضد عباسی از قنسرین و اطراف آن فرود آمد. و چون مکتفی بالله در بغداد به خلافت رسید لشکری در سال ۲۹۱ ه. ق. برای استخلاص مصر از بنی طولون فرستاد. لشکر وی با فتح و پیروزی به فسطاط رسید در این هنگام هرج و مرج در سپاه هارون بن خمارویه در گرفت. هارون برای رفع اختلاف و هرج و مرج و متحد کردن ایشان پیش رفت، اما با نیزه یکی از دشمنانش کشته شد. و بعضی گویند دو عم وی شیبان و عدی پسران احمد بن طولون او را کشتند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون.

(اخ) ابن خواجه شمس الدین جوینی صاحب دیوان، ملقب به خواجه شرف الدین. از فضلا و شعرا و مریبان علم و ادب بود. دختر

ابوالعباس احمد بن مستعصم آخرین خلیفه عباسی را به زنی داشت. وی پس از عطا ملک جوینی به حکومت عراق منصوب شد و در عهد ارغون در این سمت از امیر آروق برادر ایوقا نیابت میکرد. خواجه هارون امیر آروق را به قتل خواجه سعدالدین مستوفی قزوینی برادر خواجه فخرالدین محمد واداشت. چون دولت صاحب دیوان رو به زوال گذاشت خواجه فخرالدین مستوفی به انتقام قتل برادر، خواجه هارون را نزد آروق متهم کرد و هارون در جمادی الآخر سال ۶۸۵ به امر آروق کشته شد. این ابیات از خواجه هارون جوینی است: قیمت مرد از هنر باشد نه ز دینار وز گهر باشد مرد باید که دانش آموزد تا ز هر کس بزرگتر (۱) باشد. خاک بر فرق مهتری گو را آلت خواجهگی پدر باشد. (تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت ج ۱ ص ۲۳۳). و رجوع به تاریخ مفصل ایران ص ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۵، ۵۲۳ و ۵۶۲ و تاریخ گزیده ص ۵۸۷ و مجمع الفصحاء ص ۶۵۶ و از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ص ۳۲ و رجال حبیب السیر ج ۱۰ شود. (۱) - ن ل: شریفتر. (مجمع الفصحاء).

هارون.

(اخ) ابن رثاب، مکنی به ابوالحسن، صحابی بدری است. عبدالرحمن بن الجوزی گوید: مردی زاهد بود و در زیر لباس خود جامه پشمین میپوشید. سفیان بن عیینه گفته است: هارون بن رثاب را دیدم چهره ای نورانی داشت. (صفة الصفوة ج ۱ ص ۳ ص ۲۰۹).

هارون.

(اخ) ابن زکریا الهجری، مکنی به ابوعلی. نحوی است و کتاب «النوادر المفیده» از اوست. ثابت بن خرم السیرقطی و جز او از وی روایت کنند. (معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۶۲).

هارون.

(اخ) ابن زیاد. از فضائلی است که مورد احترام الواثق بالله خلیفه عباسی بود. سیوطی از قول احمد بن حمدون نقل کرده است که هارون بن زیاد به مجلس الواثق بالله وارد شد، واثق در اکرام و بزرگداشت وی مبالغه کرد. یکی پرسید: یا امیر المؤمنین! کیست اینکه بدین گونه مورد احترام توست؟ جواب داد: این اول کسی است که زبان مرا به ذکر خداوند باز کرد و مرا به رحمت او نزدیک گردانید. (تاریخ الخلفاء ص ۲۲۸).

هارون.

(اخ) ابن سعد العجلی. از شعرا و پیشوایان فرقه زیدیه بود. وی درباره رافضیان و عقاید آنان نسبت به امام جعفر صادق ابیات زیر را سروده است: لم تر ان الرافضین تفرقوا فکلهم فی جعفر قال منکرا فطائفه قالوا اله و منهم طوائف سمته النبی المطهرا فان کان یرضی ما یقولون جعفر فائی الی دبی افارق جعفرا و من عجب لم اقضه جلد جفرهم برئت الی الرحمن ممن تجفرا برئت الی الرحمن من کل رافض بصیر بباب الکفر، فی الدین اعورا اذا کف اهل الحق عن بدعه مزی علیها و ان یمضوا علی الحق قصرا ولو قال ان الفیل ضب لصدقوا ولو قال زنجی تحول احمر و اخلف من بول البعیر انا نه اذا هو للاقبال وجه ادبر فقبح اقوام رموه بفریه کما قال فی عیسی الفری من تنصرا. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۵).

هارون.

(اخ) ابن سعید، مکنی به ابو عبدالرحمن الراعی العابد. محدث است و ابو مسعود رازی از وی روایت کند. رجوع به ذکر الاخبار

اصبهان ج ۲ ص ۳۳۶ شود.

هارون.

(اخ) ابن سلیمان. شهاب الدوله بغراخان، اولین پادشاه از ملوک ترک ماوراءالنهر معروف به خانیه افراسیابیه یا ایلیک خانیه است. بغراخان لقب ترکی اوست و لقب اسلامی وی که ظاهراً از دارالخلافت بغداد برای او فرستاده بوده اند شهاب الدوله بود. نام بغراخان به قول ابن الاثیر «هارون بن سلیمان» و به قول ابن خلدون «هارون بن فرخان (فرخان؟) علی» بوده است. وی بلاساغون و کاشغر و سایر بلاد ترکستان شرقی را تا حدود چین در تصرف داشت و پایتخت او شهر بلاساغون بود. ابوعلی محمد بن محمد بن ابراهیم بن سیمجور فرمانفرما و سپهسالار خراسان با هارون داخل عهد سری شده او را به تسخیر بخارا تشویق کرد و با او قرار تقسیم ممالک سامانی را گذاشت. هارون چند بار با پادشاهان سامانی جنگ کرد و در مرتبه آخر در دوره سلطنت نوح بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۶ ه. ق.) بخارا را در سال ۳۸۲ ه. ق. فتح کرد، لیکن هنوز چندی از فتح بخارا نگذشته بود که بیمار شد و از بخارا بیرون رفت و راه ترکستان پیش گرفت و در عرض راه در سال ۳۸۳ ه. ق. وفات یافت. سلطان محمود غزنوی را با هارون مناظره ای کتبی در مورد مسائل دینی اتفاق افتاد که محمد بن عبده شاعر نامی قرن چهارم هجری دبیر هارون بن سلیمان به سؤالات سلطان محمود پاسخ گفت. نظامی عروضی در چهارمقاله جریان این واقعه را چنین آورده: آورده اند که سلطان یمن الدوله محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر به نزدیک بغراخان و در نامه ای که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که، قال الله تعالی: انْ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰهِ اَتْقٰیْکُمْ (۱). و ارباب حقائق و اصحاب دقائق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل میفرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی بازپس تر نه، و کلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر: و الذین اوتوا العلم درجات (۲). پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین مشرق و افاضل خاقان از ضروریات اینقدر خبر دهند که: نبوت چیست؟ ولایت چیست؟ دین چیست؟ اسلام چیست؟ ایمان چیست؟ احسان چیست؟ تقوی چیست؟ امر به معروف چیست؟ نهی از منکر چیست؟ صراط چیست؟ میزان چیست؟ رحم چیست؟ شفقت چیست؟ عدل چیست؟ فضل چیست؟ چون این نامه به حضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت، ائمه ماوراءالنهر را از دیار و بلاد خواند، و در این معنی با ایشان مشورت کرد، و چند کس از کبار و عظام ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک در این باب کتابی کنند و در اثناء سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند، و بر این چهار ماه زمان خواستند، و این مهلت به انواع مضر همی بود، چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه تا محمد بن عبده الکاتب که دبیر بغراخان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود، گفت: من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم، چنانکه افاضل اسلام و امثال مشرق چون بینند در محل رضا و مقر پسند افتد. پس قلم بر گرفت و در پایان مسائل بر طبق فتوای بنوشت که: قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: التعظیم لامرالله و الشفقه علی خلق الله. همه ائمه ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند: اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل، و خاقان عظیم برافروخت که به دبیر کفایت شد و به ائمه حاجت نیفتاد. و چون به غزنین رسید همه پسندیدند. (چهارمقاله عروضی چ ۳ ص ۴۱ و تعلیقات چهارمقاله ص ۳۹ و ۶۷). (۱) - قرآن ۴۹/۱۳. (۲) - قرآن ۵۸/۱۱.

هارون.

(اخ) ابن سلیمان بن داود بن بهرام بن قُطبه بن حُرَیث بن جویزه السلمي، مکنی به ابوالحسن و معروف به الخزاز. از محدثین است. عبدالله بن جعفر بن احمد از هارون بن سلیمان و او از حماد بن مسعدة و او از میمون بن موسی و او از حسن و او از مادرش و او از ام

سلمه روایت کند که: «ان النبی صلعم کان یصلی رکعتین بعد الوتر و هو جالس». هارون در سال ۲۶۳ یا ۲۶۵ ه. ق. وفات یافت. (ذکر الاخبار اصبهان ج ۲ ص ۳۳۶).

هارون.

(اخ) ابن سلیمان بن منصور. صاحب تاریخ الحکماء در شرح حال یوحنا بن ماسویه داستانی آورده که به مناسبتی ذکری از هارون بن سلیمان رفته است. برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ الحکماء قفطی صص ۳۹۰-۳۹۱ و عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ صص ۱۸۰-۱۸۱ شود.

هارون.

(اخ) ابن سلیمان الفراء، مکنی به ابوموسی. محدث است. رجوع به ابوموسی شود.

هارون.

(اخ) ابن سیاوش. از سرداران نصر بن سیار حاکم خراسان بود. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۲ شود.

هارون.

(اخ) ابن صاعد، پسر هارون صابئی، مکنی به ابونصر. اهل بغداد و مقیم در همانجا، در طبابت دست داشت و به درمان و معالجه بیماران مشهور بود. وی رئیس و ساعور (۱) پزشکان در بیمارستان عضدی بود. در رمضان سال ۴۴۴ ه. ق. وفات یافت. (اخبار الحکماء ص ۳۳۸). (۱) - ساعور، مقدم ترسیان در شناخت طب. (منتهی الارب).

هارون.

(اخ) ابن عباس بن محمد بن احمد بن محمد بن المأمون، مکنی به ابومحمد الهاشمی العباسی المأمونی (متوفی در ۵۷۳ ه. ق.). مورخ و ادیب و اهل بغداد بود. ابن قاضی شبهه گفته است: تاریخی در اخبار اوائل و حوادث و دول در دو مجلد در دو سال تألیف کرد و شرح مختصری بر مقامات حریری نوشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۰).

هارون.

(اخ) ابن عبدالرزاق بن حسن بن زید البنجاوی الازهری (۱۲۴۹-۱۳۳۶ ه. ق.). دانشمند مصری در شهر بنجا از منطقه صعید متولد شد، و در دانشگاه الازهر تحصیل کرد. به سمت ریاست جمعیت صعیدی ها در الازهر برگزیده شد و سپس به نمایندگی پارلمان مصر رسید و برای تدریس عربی در مدرسه «المهندسخانه» و مدارس نظامی انتخاب گردید. مبارک پاشا را در تألیف «الخطط التوفیقیه» کمک کرد. از آثار اوست: «حسن الصیاعه فی فنون البلاغه» و «عنوان الظرف فی علم الصرف» و «المبادئ النافعه فی تصحیح المطالعه». وی در قاهره وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۱).

هارون.

(اخ) ابن عبدالصمد رخی نیشابوری. از مردم رخ (نام پشته ای به نیشابور).

هارون.

(اخ) ابن عبدالله الشاری الصفری. پیشوای صفریه در ایام معتمد و معتضد عباسی. مردی شجاع و غارتگر بود و در اطراف موصل خروج کرد. عده زیادی از او تبعیت کردند. در سال ۲۸۲ ه. ق. معتضد با وی به جنگ پرداخت. و شکست در سپاه هارون افتاد. بزرگان لشکر وی تسلیم شدند و امان خواستند. معتضد به آنان امان داد و هارون با اندکی از لشکرش باقی ماند و از دجله عبور کرد. حسین بن حمدان تغلبی وی را دنبال کرد. هارون اسیر شد. وی را به نزد معتضد بردند. مدتی وی را گرداندند، سپس مصلوب کردند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۲).

هارون.

(اخ) ابن عبدالله بن محمد، مکنی به ابویحیی الزهری العوفی. از احفاد عبدالرحمن بن عوف. فقیه مالکی و از قضاة بود. اهل مکه بود و به بغداد آمد. مأمون مسند قضای مصر را به وی واگذار کرد (۲۱۷ ه. ق.) و هنگامی که مجادله بر سر قدیم یا حادث بودن قرآن بین متکلمین در گرفته بود مأمون او را مجبور کرد که بر مخلوق بودن قرآن گواهی دهد. هارون بن عبدالله ابتدا چنین کرد، ولی بعدها عقیده خود را تغییر داد. وی شاعر بود و مرزبانی ابیاتی لطیف از اشعارش آورده است. وی در سال ۲۳۲ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۱) (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۲۰۶).

هارون.

(اخ) ابن عبدالله بن مروان بغدادی، مکنی به ابوموسی بزاز و معروف به حمال (۱۷۱-۲۴۳ ه. ق.). از محدثین ثقه و بسیار امین و راستگو بود. ابراهیم الحریبی گفته است اگر دروغ حلال بود باز هم ابوموسی بزاز به ترک آن میگفت. ابن حجر گفته است که بزاز فروشنده قماش بود و باربری میکرد و از اجرت آن در کمال زهد میزیست. محدثین بسیاری از او روایت کرده اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۴۲).

هارون.

(اخ) ابن عبدالله المهلبی. محدث است و مرزبانی به وساطت محمد بن یحیی، داستانی از وی درباره ابوتمام شاعر در الموشح آورده است و خود نیز داستانهایی از وی در ایراد و انتقاد به ابوتمام نقل کرده است. (الموشح ص ۲۹۹، ۳۰۴ و ۳۲۱).

هارون.

(اخ) ابن عبدالله خارجی. از رؤسا و فرماندهان خوارج که مدتی با سپاهیان المعتضد بالله خلیفه عباسی در اطراف موصل جنگید و سرانجام شکست خورد و اسیر گشت و در سال ۲۸۳ ه. ق. به فرمان خلیفه کشته شد. (کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۸۷ و ۱۸۹).

هارون.

(اخ) ابن عبدالولی. او راست: کتاب الملل المتقدمین فی اصول دین.

هارون.

(اخ) ابن عبدالولی بن عبدالسلام الاخیمی (۷۰۰-۷۶۴ ه. ق.). اصلش از مراغه و به دمشق کوچ کرده بود. از فقهای شافعی که به فلسفه و معقولات اشتغال داشت، در مصر به قونوی مشهور شد و در آنجا از دبوسی درس شنید و سبکی را نیز ملاقات کرد. کتابی به نام «المنقذ من الزلل» در اصول دین مشتمل بر منطق و طبیعی و الهی تألیف کرد که در آن با اشعریه مخالفتهای زیادی کرد. ابن کثیر گفته است که وی کتابی در علم کلام تصنیف کرد. و نیز شرحی بر «مختصر» ابن حاجب در اصول نوشت. به مرض طاعون در دمشق وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۴۳).

هارون.

(اخ) ابن عزون الراهب. از مورخین است و تاریخی دارد که در آن بیست و دو تن از قیصران روم را از عهد اسکندر ذکر کرده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۲۶).

هارون.

(اخ) ابن علی بن هارون بن یحیی بن ابی منصور. در ایام دیالمه در بغداد از علماء احکام به شمار میرفت. وی مطلع به علم هیئت و آلات رصدیه بود و نیز زیچ مشهوری داشت که مردم بدان عمل میکردند. در ذی الحجه سال ۳۷۶ ه. ق. پس از ۷۴ سال زندگی در بغداد وفات یافت. (گاهنامه ۱۳۱۰ ص ۵۲) (التفهیم حاشیه ص ۱۶۱).

هارون.

(اخ) ابن علی بن یحیی بن منصور. رجوع به ابو عبدالله هارون... شود.

هارون.

(اخ) ابن عمران. برادر موسی بنی اسرائیل و وزیر وی که با برادر خویش (موسی) از جانب خدا مأمور به دعوت فرعون شد و با موسی از مصر هجرت کرد. و آنگاه که موسی برای آوردن الواح عشره به طور شد، وی گاو را که از زر کرده بود و آواز میکرد خدا خواند و موسی بر او برآشفت. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: هارون به معنی کوه نشین یا متور، اولین رؤسای کهنه و اول زاده عمرام پسرزاده لاوی از یوکابد دخت لاوی که عمه عمرام بود و از قرار معلوم این تزویج در آن زمان حرام نبوده و پس از اعطای شریعت حرام گردید و خانواده هارون از قهاتیان بودند که بزرگترین قبیله لاویان و قوی ترین ایشان بودند. و اول دفعه که هارون در کتاب مقدس ذکر گشته هارون لاوی ذکر شده است. محض آنکه اعتبار وی را در پیشوایی قوم خود نشان دهد و با وجودی که اول زاده است کاهن خانواده خود بود. زوجه هارون الیشاع دخت رئیس یهودا بود و از برای هارون چهار پسر «ناداب» و «ابیهو» و «العازار» و «ایتامار» را تولید کرد. در کتاب مقدس خبری از ایام جوانی هارون نداریم. اول دفعه که در کتاب مقدس مذکور است عمرش ۸۳ سال بود و آن در وقتی که موسی بواسطه عدم فصاحت از پیشوایی قوم خود ابا نمود بدان لحاظ خداوند فرمود: «آیا برادرت هارون لاوی را نمی شناسیم که فصیح الکلام است». از آن پس هر دو برادر در تکلم و عمل شرکت همی داشتند اعم از اینکه این کار و تکلم در حضور فرعون و یا در مد نظر مشایخ اسرائیل می بود و هارون خیلی شجاع و دلدار بود، چنانکه در جنگ رفیدیم با حور به اتفاق یکدیگر دستهای موسی را برافراشته نگاه میداشتند و او با دو پسر خود ناداب و ابیهو

و هفتاد نفر از مشایخ اسرائیل با موسی به کوه برآمده خداوند را ملاقات نمودند. لکن چون زمان غیبت موسی به طول انجامید اظهار ضعف و انکسار نموده از اطاعت خدائی سر پیچانیده، گوساله طلایی را از برای اسکات قوم بساخت (۱) ولی از قرار معلوم هارون به این بت اعتقاد نداشت، بلکه فقط از برای اسکات قوم ساخته، خود به هیچ وجه نگفت که این خداست، ولی چون بنی اسرائیل آن را دیدند فریاد برآوردند و گفتند: اینان خدایان تو هستند که تو را از زمین برآوردند و ظاهراً چنان می نماید که هارون هر دو طرف را ملاحظه نموده مذبحی از برای بت مذکور بنا کرده عیدی را برای خداوند اعلان نمود. و البته اینگونه مطالب دلیل بر ضعف عزم و سستی رای و ریای شخص عامل میباشد، ولی خداوند خطا و تقصیر او را عفو فرموده وی را رئیس الکهنه و اولادشرا کاهن قرار داد و چون خداوند ناداب و ایهو را بواسطه آوردن آتش غریبه مقتول ساخت و اولادش از اظهار عزاداری بطور معمول ممنوع گشتند، از آن پس هارون و مریم درباره زوجه کوشیه موسی با موسی مباحثه نموده مدعی آن بودند که خداوند بر ایشان مکاشفه عطا فرموده بود و از قراری که معلوم میشود داعی بر این حرکت مریم بود، چه که خدای تعالی وی را به آفت برص گرفتار نموده و لکن هارون توبه کرده در حضور خداوند تضرع نمود. موسی از برای شفای مریم از خدا استدعا نمود و به جواب فیض گشت. و چون بیست سال بر این برآمد قوم قورح با موسی و هارون ضدیت نمودند علی هذا در ازای این عمل و کردار زشت زمین شکافته و تمام آن قوم را بلع نمود و یک تن از ایشان را باقی نگذاشت، ولی سایر قوم بواسطه هارون خلاصی یافتند. از آن پس خدای تعالی کهنات هارون و اولاد وی را بواسطه معجزه شکوفه نمودن عصای هارون ثابت و برقرار داشت. از قراری که معلوم است هارون از جمله اشخاص ضعیف عزم و سخیف رأی بوده و بزودی در تجربه می افتاد، چنانکه با بودن موسی در نزد آبهای مریبه خطا ورزیده از دخول اراضی موعوده محروم گردید و گذشته از اینها مکرراً خطا ورزیده توبه همی کرد تا زمانی که به رحمت ایزدی پیوسته، در کوه هور که قله اش بر ممالک فلسطین مشرف است وفات یافت و قبل از وفات، موسی لباسهای کهنات را به حکم رب العالمین از وی برکنده به العازار پوشانید و در هنگام وفات ۱۲۳ سال از عمرش گذشته بود و موضع قبر وی تا به حال در یکی از قله های کوه هور باقی و معتبر است. اما وجه تسمیه وی به قدوس الرب بواسطه کار وی بود نه بواسطه سیرت و رفتار وی، با وجود همه اینها بیش از موسی محبوب القلوب بود و بعد از موتش قوم اسرائیل بر وی ماتم و سوگواری بسیار نمودند و مدت یک ماه در ماتم مشغول بودند و یهودیان متأخر محض یادگاری وی، روز اول ماه پنجم، ماه آب را روزه می داشتند. خلاصه ریاست کهنه اسرائیلیان از هارون شروع نموده و به خانواده پسرش العازار منتهی شده بالاخره از آن خانواده به خانواده عالی منتقل گردید، لکن بواسطه خطای خانواده عالی خدای تعالی اخبار فرمود که این ریاست از وی گرفته خواهد شد. و این مطلب در زمان سلیمان کامل گردید که وی ریاست را از خانواده ابی یاثار نقل نموده به صادوق که از سلسله العازار بود عطا نمود. (قاموس کتاب مقدس صص ۹۱۶-۹۱۸). (۱) - گوساله ساختن هارون درست نیست، چه سازنده گوساله سامری معروف است بدین شرح: چون موسی برای مناجات به کوه طور رفت بیست روز برآمد. سامری گفت: مرا سری است که با شما خواهم گفت. بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و گفتند: چه میگوئی؟ گفت: بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته و همه هلاک شده اند. اکنون میخواهم خدای موسی را به شما بنمایم، سپس قالبی از گل به صورت گوساله درست کرد و در زیر زمین پنهان کرد و روی آن هیزم ریخت و بنی اسرائیل را گفت که هر یک دیناری زر در این آتش اندازید، چنان کردند. آن دینارها میگداخت و به قالب فرومیشد. بنی اسرائیل شش هزار درهم در آتش انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است و بدین ترتیب گوساله ای از زر ساخت و از خاک زیر سم جبرئیل در دهان وی ریخت تا گوساله به آواز درآمد. خلق چون بدیدند یکباره همه سجده کردند و گوساله پرست شدند. (قصص الانبیاء صص ۱۱۲-۱۱۳). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۱، ۴۴، ۴۹، ۵۱ و ۶۶ شود.

(اخ) ابن محمد بن عبدالملک الزیات، مکنی به ابوموسی. از جمع کنندگان اخبار و یکی از رواه بود. از جمله کتب وی کتاب «اخبار ذی الرمه» و مجموعه رسائل او را میتوان نام برد. (الفهرست چ مصر ص ۱۷۸).

هارون.

(اخ) (امیر) ابن محمد العباسی، مکنی به ابوموسی. مورخ است و از اوست: تاریخ خلفای بنی عباس. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۸).

هارون.

(اخ) ابن محمد بن کثیر بن زادویه القرشی. محدث است. (ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۲۳۷). و رجوع به الموشح ص ۳۷۳ شود.

هارون.

(اخ) (الواثق بالله) ابن محمد (المعتصم بالله) ابن هارون الرشید العباسی. رجوع به الواثق بالله شود.

هارون.

(اخ) ابن محمد بن هارون اسوانی، مکنی به ابوموسی. از فقهاء مالکی و محدث بود. در ربیع الاول سال ۳۲۷ ه. ق. درگذشت.

هارون.

(اخ) ابن محمد کاتب. رجوع به ابوالغمر هارون شود.

هارون.

(اخ) ابن مسلم، مکنی به ابومسلم. محدث است.

هارون.

(اخ) ابن مسلم حنائی. محدث است.

هارون.

(اخ) ابن معروف. محدث است. (المصاحف ص ۳۰). رجوع به ابوعلی شود.

هارون.

(اخ) ابن مغیره الرازی، مکنی به حمزه. تابعی است. رجوع به ابوحمزه شود.

هارون.

(اخ) ابن المقتدر. برادر الراضی بالله خلیفه عباسی. وی در سال ۳۲۴ ه. ق. درگذشت. (الاوراق ص ۷) (اخبار الراضی بالله و متقی

بِالله ص (۷۱).

هارون.

(اخ) ابن ملول. محدث است.

هارون.

(اخ) ابن موسی، مکنی به ابوعبدالله انصاری. از مشاهیر نحویان و از خانواده یهودی است. در حدیث و تفسیر بی مانند بود. و به دین اسلام درآمد، در بصره میزیست اصمعی به ثقه بودنش گواهی داده است. (قاموس الاعلام ترکی).

هارون.

(اخ) ابن موسی. محدث است و از حسن بن موسی الاشبیب و او از حماد بن زید و او از یحیی بن سعید روایت کرده است که عمر بن عبدالعزیز گفت: «کسی که دینش را هدف دشمنی ها قرار بدهد پیوسته در حالت دگرگونی و تحول است.» (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۶۲).

هارون.

(اخ) ابن موسی. یکی از مشاهیر اطبای آندلس از اهالی اشبونه (لیسبون) بوده و در خدمت ناصر و مستنصر طبابت میکرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

هارون.

(اخ) ابن موسی بن احمد الشیبانی التلعکبری، مکنی به ابومحمد. اهل «تل عکبرا» نزدیکی بغداد، از رجال حدیث بر مذهب امامیه بود. وی از محمد بن یعقوب بن اسحاق کلینی رازی روایت کرده است. کتاب «الجوامع» در علوم دینی از اوست. به سال ۳۸۵ ه. ق. درگذشت. (اعلام زر کلی ج ۹ ص ۴۶) (روضات الجنات ص ۵۵۴).

هارون.

(اخ) ابن موسی بن جعفر. یکی از پسران موسی بن جعفر علیه السلام امام هفتم شیعیان است. (تاریخ حبیب السیر ج ۲ ص ۸۱) (تاریخ گزیده ص ۶۰۶).

هارون.

(اخ) ابن موسی بن شریک، مکنی به ابوعبدالله و معروف به اخفش. او آخرین فرد از اخفش هاست. وی قاری و نحوی و اهل دمشق بود. به سال ۲۰۱ ه. ق. متولد شد. قرائتهای مختلف و روایات غریب آموخت و در قرآات سبع ماهر بود. عالم به تفسیر و نحو و معانی و غریب و شعر و دارای صوتی خوش و شیرین بیان بود. قرائت مردم شام از او گرفته شده. نزد عبدالله بن ذکوان و جز او تلمذ کرد و ابوالحسن بن اخرم شاگرد وی بود. و از ابومسهر الغسانی روایت میکرد و ابوبکر بن فطیس از وی روایت داشت. هارون مردی

فاضل و ادیب بود و کتبی در قرائت و عربی تصنیف کرد. در حدود ۲۹۱ ه. ق. وفات یافت. (معجم الادباء چ مصر ج ۱۶ ص ۲۶۳).

هارون.

(اخ) ابن موسی بن صالح بن جندل القیسی الادیب القرطبی، مکنی به ابونصر. زادگاهش مجریط از شهرهای اندلس. وی شاگرد ابوعیسی الیثی و ابوعلی قالی بود و خولانی از وی روایت کرده است. وی مردی پرهیزگار و از ثقات ادبا بود و داستانی درباره ابوعلی قالی آورده که یاقوت حموی آن را در معجم الادباء ذکر کرده است. (الحلل السندیة ج ۱ ص ۳۴۳).

هارون.

(اخ) ابن موسی القرطبی. وی ابیات کتاب سیبویه را شرح کرده است.

هارون.

(اخ) ابن موسی القروی. از رواه است. رجوع به الموشح تألیف مرزبانی ص ۲۰۷ شود.

هارون.

(اخ) ابن نعیم. در «الوزراء و الکتاب» داستانی راجع به شهادت دادن وی در محضر مأمون خلیفه عباسی آمده است. رجوع به الوزراء و الکتاب صص ۲۵۸-۲۵۹ شود.

هارون.

(اخ) ابن هارون. رجوع به ابوالعلاء شود.

هارون.

(اخ) (بربری) رجوع به ابومحمد هارونی بربری شود.

هارون.

(اخ) بغراخان بن یوسف خضرخان از امرای ایلک خانیه مشرق از ۴۵۵ تا ۴۹۶. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۳). رجوع به آل افراسیاب شود.

هارون آباد.

(اخ) رجوع به شاه آباد غرب شود.

هارون آباد.

(اخ) دهی از ده های کرمانشاه که در شش فرسنگی جنوب شهر واقع شده و محل سکونت جماعت ایل کهر است. (مجمل التواریخ

گلستانه ص ۱۵۲ و ۱۸۴).

هارون آباد.

(اِخ) دهی است از دهستان خدابنده لوی بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاور گل تپه و ۶ هزارگزی خاور شوسهء میدان بیجار. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. از چشمه ها و رودخانهء خوشاب مشروب میشود. محصول آنجا غلات، انگور، صیفی و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران می کنند. راه آن مالرو است و در تابستان از آبادی بهار اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هارون آبادی.

(اِخ) تیره ای در حدود ۶۰۰ خانوار از طایفهء کلهر از ایلات کرد که به تربیت اغنام و احشام میپردازند و پیرو مذهب علی اللهی و تسنن هستند. (جغرافیائی سیاسی کیهان ص ۶۱). رجوع به ایل کلهر شود.

هارون آستانه گردون.

[ن ن / ن ی گَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ماه است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء): برجیس موسوی کف و کیوان طورحلم هارون آستانه گردون مکان اوست. خاقانی.

هارون الاعور.

[نُلْ أَعْو] (اِخ) مکنی به ابو عبدالله. تابعی و قاری است. وی از شیوخ و اساتید اصمعی بوده و اصمعی از وی روایت کرده است. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۲) (الموشح ص ۱۷۱) (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به ابو عبدالله هارون... شود.

هارون الرشید.

[نُرْ رَا] (اِخ) ابن محمد المهدی بن ابی جعفر منصور. پنجمین خلیفهء عباسی. وی به سال ۱۴۸ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۷۰ ه. ق. / ۷۸۶ م. به جای هادی برادر بزرگش در بغداد به مسند خلافت نشست. مادرش خیزران دختر عطانامی از یمن بوده که در طبرستان به اسارت افتاده و از آنجا او را نزد مهدی خلیفه بردند. خیزران از مهدی دو پسر آورد که بزرگتر را هادی و دومی را هارون نامیدند. هارون مکنی به ابومحمد از ۱۷۰ تا ۱۹۳ ه. ق. با قدرت تام خلافت کرد. هارون قبل از رسیدن به مقام خلافت مدتی با رومیان در خاک آناتولی دست و پنجه نرم کرده و با ابراز دلآوری و شجاعت بسیار بر آنها فائق آمده و تا اسکدار پیشرفت نموده بود. در زمان خلافت نیز سه بار با امپراتور روم جنگ کرد و پیروزیهای درخشانی به دست آورد و چند کشور را تا ارکلی ضبط و امپراتور روم را به جزیه دادن وادار نمود. علاوه بر اینها به پنج غزوه دیگر مبادرت کرد و ممالک اسلامی را توسعه بسیار داد. هارون با شارلان امپراتور فرانسه مناسبات دوستانه داشت و هدایا و تحف فراوان برای یکدیگر میفرستادند. خلیفه یک ساعت آبی برای امپراتور فرستاد که موجب حیرت و تعجب اروپائیان گردید. هارون مردی دیندار بود، سالی حج میگذاشت و سالی به جنگ میپرداخت، یک حج با پای پیاده گذاشت. گاهی در روز صد رکعت نماز میگذارد. دوستدار سخن و شعر و حامی و پشتیبان شعرا و دانشمندان و ارباب علوم و صنایع بود. از این رو دربارش مرکز ادبا و علما و بزرگان فضل و دانش گردید و هارون نیز در بزرگداشت آنان مبالغه میکرد، چنانکه ابومعاویه ضریر از فضلا و علما بود، روزی با هارون الرشید طعام میخورد، چون از غذا

پیرداخت، شخصی بر دست ضریر آب ریخت. چون دست بشست، هارون از وی پرسید: دانستی چه کسی بر دست آب ریخت؟ جواب داد: نه. هارون گفت: من. ضریر گفت: از برای دانش کردی نه برای من. شعرای بسیاری هارون را مدح کرده از صلوات او بهره مند شده اند. فضلائی که در دستگاه وی راه داشتند بسیاریند مشهورترین ایشان نواس و ابوالعاهیه از شعراء نامی و اصمعی از گویندگان، سیبویه و کسائی از بزرگان ادب که استاد مأمون و کسائی استاد امین بود. هارون الرشید مردی غدار و حق ناشناس و در هنگام خشم، فوق العاده بی رحم و سختگیر بود. با رفتار بیرحمانه و ناجوانمردانه اش درباره خاندان برمکه صفحه سیاهی در دفتر تاریخ به جای گذاشت و نام خود را برای همیشه لکه دار ساخت. خاندان برمکیان که از خانواده های اصیل و شریف ایرانی بودند خدمات بسیار گرانبهائی به خلافت اسلامی و علی الخصوص به شخص هارون کردند. یحیی بن خالد بن برمک پیش از خلافت هارون به فرمان مهدی خلیفه کاتب هارون بود. چون هادی برادر مهتر هارون خلیفه شد میخواست خلافت را پس از خود به پسرش جعفر برساند و حق هارون برادر خود را که می بایست جانشین وی شود پایمال کند. یحیی بن خالد به خلوت پیش هارون رفت و او را از اجابت خلع بازداشت. هنگامی که هارون به خلافت رسید یحیی بن خالد بن برمک را وزارت داد. افراد این خاندان همگی به جود و سخا و عدالت و جوانمردی و فضل و ادب معروف خاص و عام بوده و از بزرگواریها و فضائل و صفات حسنه آنان داستانها آورده اند. بر اثر لیاقت و کفایت و حسن تدبیر ایشان خلافت اسلامی به کمال قدرت و شوکت رسید. اغلب ملوک آن زمان باجگزار خلیفه بودند. شکوه و جلال دربار هارون عظمت دربار خسرو پرویز ساسانی را به یاد می آورد، ولی با اینهمه خوی حق ناشناسی وی کار خود را کرد و پس از مدتی نسبت به جعفر فرزند یحیی برمکی بدگمان شد و در سال ۱۸۷ وی را کشت و سرش را در بغداد آویخت و جسد او را پاره پاره کرد و هر پاره را به یک طرف دجله آویخت و سپس فرمان قتل عام خاندان برمکی را صادر نمود و با آنان کرد آنچه را که کرد! رجوع به یحیی و جعفر بن یحیی شود. از زمان خلافت هارون، یحیی بن عبدالله بن حسن پسر حسن بن علی بن ابیطالب در طبرستان خروج کرد، رشید، فضل پسر یحیی بن خالد بن برمک را به طبرستان فرستاد و گرگان و طبرستان را به وی سپرد. فضل با یحیی آنقدر به لطف و مدارا رفتار کرد که یحیی امان نامه به خط رشید خواست که بزرگان فقها و بنی هاشم آن را گواهی کنند. هارون امان نامه ای برای وی نوشت و بزرگان فقها و بنی هاشم را بر آن گواه گرفت و سپس آن را همراه با هدایا به نزد یحیی فرستاد. یحیی همراه با فضل به خدمت رشید رسید. خلیفه اول بار مقدمش را گرامی داشت و سپس وی را به زندان افکند و پیمان بشکست و او را بکشت. بعضی از حاسدین و بدخواهان موسی بن جعفر از وی نزد هارون سعایت نموده، گفتند: موسی روزبه روز نیرومندتر میشود. مردم خمس اموال خود را نزد وی میبرند و او را امام میدانند و وی قصد خروج دارد. هارون، موسی بن جعفر را بگرفت و پنهانی در حالی که صورتش را از ترس قیام و غوغای مردم پوشانیده بودند به بصره نزد سندی بن شاهک حاکم آنجا فرستاد. موسی بن جعفر را از بصره به بغداد بردند. هارون، یحیی خالد را مأمور قتل موسی کرد. قضا را همان شب که یحیی به بغداد رسید موسی بن جعفر وفات یافت و بعضی گفته اند که او را زهر دادند. هارون در سال ۱۹۲ پسر بزرگتر خود امین را در بغداد گذاشت و خود به قصد سرکوبی رافع بن نصر بن سیار که عاصی شده و سمرقند را گرفته بود و نیز به عزم جنگ با خوارج مشرق ایران عازم آن صوب شد، لیکن در بین راه دچار بیماری گشت و چون به طوس رسید به سال ۱۹۳ ه. ق. وفات یافت و در شهر مشهد به خاک سپرده شد. هارون را دو پسر به نام امین و مأمون بود. وی پسر بزرگتر خود را نامزد خلافت کرده بود، لیکن مأمون که از مادری ایرانی بود بعد از مرگ پدر به دستگیری ایرانیان بر برادرش امین چیره گشت و به جای پدر به مسند خلافت نشست. (تجارب السلف هندوشاه نخبجوانی) (قاموس الاعلام ترکی). برای اطلاع بیشتر رجوع شود به فهرست عیون الاخبار، تتمه صوان الحکمة ص ۱۴۵ و ۲۰۷، سبک شناسی ج ۱، جغرافی غرب ایران ص ۶۷، ۲۳۰ و ۲۵۷، التفهیم ص ۱۶۰، الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۶۰، مازندران و استرآباد ص ۳۴، ۳۹، ۵۲، ۱۳۰ و ۱۳۷، نزهة القلوب ج ۳ صص ۳۱-۳۳ و ۵۷، ۱۵۱، ۲۵۱ و ۲۵۳، تاریخ بخارا ص ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۵۸ و ۹۰، کلام شبلی، فارسنامه ابن البلخی چ کیمبریج ص ۱۷۰، تاریخ علم

کلام تألیف شبلی نعمانی ص ۲۸، ۳۴، ۳۲ و ۳۷، تاریخ الخلفا صص ۱۸۸-۱۹۷، فیه مافیه ص ۲۵۲، احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۳۱، ۲۰۳، ۳۲۳، ۳۲۴ و ۱۱۵۰، حدائق السحر ص ۹۸، خاندان نوبختی ص ۱۲، ۲۰، ۳۷ و ۴۴، الوزراء و الکتاب ص ۶۷، ۹۸، ۱۰۹، ۱۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۷۸، ۱۸۵، ۲۰۷، ۲۲۷ و ۲۴۲، تاریخ سیستان ص ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۲ و ۱۸۰، فهرست تاریخ بیهقی، تاریخ گزیده ص ۱۰۹، ۱۳۰، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۷۷، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۲۴، ۳۵۸، ۷۵۹، ۷۶۵، ۸۰۳، ۸۳۳، ۸۳۶ و ۸۴۷.

هارون سکز.

[سَكْ كِ] (اخ) دهی از دهستان شییکوه (زاهدان) بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور فسا، جلگه ای، معتدل و مالاریائی و دارای ۱۹۸ تن سکنه شیعه و فارسی زبان است. از آب باران مشروب می شود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری و از صنایع دستی به قالی بافی اشتغال دارند. دارای راه فرعی است. ساکنین آن از ایل عرب و ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هارون کلا.

[كْ] (اخ) از روستاهای آمل. (ترجمه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۵۲). دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۵۹۰۰۰ گزی خاور آمل و ۱۵۰۰ گزی شمال راه شوسه آمل به بابل. دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۷۰۰ تن سکنه شیعه ترکی مازندرانی و فارسی زبان است. آب آن از رودخانه هراز و محصول آنجا برنج، حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان برک، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. این آبادی از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هارون کوفی.

[ن] (اخ) ابواسحاق. تابعی است.

هارون محله.

[مَ حِلْ لَ] (اخ) قسمتی از محله «پل به یور» (یکی از محلات نه گانه آمل) است که یک حمام و مدرسه کوچکی دارد. (ترجمه استرآباد و مازندران تألیف رابینو ص ۶۱).

هارونو.

(اخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۶ هزارگزی خاور راه فرعی بافت به کرمان. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۳ تن سکنه شیعه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هارون ولایت.

[وَی] (اخ) یکی از بناهای تاریخی شهر اصفهان که در زمان شاه اسماعیل صفوی ساخته شده است. رجوع به این ماده ذیل اصفهان شود. آرامگاه مولانا نادم گیلانی شاعر قرن یازدهم هجری در این بنا قرار دارد. (تذکره میخانه چ گلچین معانی ص ۸۳۹).

هارونی.

(حامص) عمل هارون. قاصدی || نقیبی ||. پاسبانی. (غیاث اللغات): در درس دعوت از پی هارونی درش پیرانه سر فلک به دبستان نو نشست. خاقانی. روح شیدا شد ز هول موکبش بهر هارونی میان بست آسمان. خاقانی. فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای نطق بسته به هارونی آید اینت عجاب. خاقانی. بر آویخت هندوی چرخ از کمر به هارونی شب کمرهای زر. نظامی ||. ساحری. (از فرهنگ اسکندرنامه بری) (آندراج).

هارونی.

(اخ) دهی است از دهستان بخش ابرقوی شهرستان یزد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری ابرقو و ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری راه ابرقو به فخرآباد و سریزد. ناحیه ای است واقع در جلگه، گرم معتدل و مالاریایی. دارای ۴۹۸ تن سکنه شیعه فارسی زبان است. از قنات مشروب می شود. محصولات آنجا غلات، پنبه و تره بار است و اهالی به کشاورزی گذران می کنند. صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هارونی.

(اخ) دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۲ هزارگزی باختر شهرکرد و ۹ هزارگزی راه عمومی سورشجان شهرکرد. ناحیه ای است کوهستانی با هوای معتدل. دارای ۱۳۰۱ تن سکنه شیعه فارسی و لری زبان است. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و دارای راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هارونی.

(اخ) قریه ای است واقع در یک و نیم فرسنگی میانه شمال و مغرب کوشک (فیروزآباد)، در جنوب شیراز. (فارسنامه ناصری).

هارونی.

(اخ) شهرکی است (به شام) بر کوه، هارون الرشید کرده است. (حدود العالم). یاقوت در معجم البلدان آن را هارونیه ضبط کرده است. رجوع به هارونیه شود.

هارونی.

(اخ) قصری است در نزدیکی سامرا که به هارون واثق بالله خلیفه عباسی منسوب است و بر ساحل دجله بنا شده و تا سامرا یک میل فاصله دارد و معشوق برابر آن در جانب غربی رود واقع است. (از معجم البلدان).

هارونی.

(اخ) تیره ای از طایفه ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

هارونی.

[نی ی] (ص نسبی) منسوب به هارون و هارون قریه ای است در اسفل واسط عراق. (انساب سمعانی). منسوب است به هارونیه، که قریه ای است از سواد عراق. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۳). - قلیه هارونی؛ نام قسمی از قلیه باشد: از حلق چون گذشت شود یکسان با نان خشک قلیه هارونی. ناصر خسرو. رجوع به قلیه شود. - گُر هارونی؛ رجوع به کر شود.

هارونیان.

(اخ) آنانکه منسوب به هارون، برادر موسی اند. لایوانی اند که از سلسله هارون میباشند. (قاموس کتاب مقدس).

هارون یتیم.

[ن ی] (اخ) یکی از رواه است. محمد بن عبدوس جهشیاری از قول وی داستانی درباره مأمون و هرثمه بن اعین نقل کرده است. (الوزراء و الکتاب ص ۲۵۹).

هارونیدن.

[د] (مص) فروماندن و حیران شدن باشد، چه هارون به معنی فروماندگی و حیرت هم آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هارونیه.

[نی ی] (اخ) نام سوری است که بر گرد شهر مرعش بنا شده بود. (از معجم البلدان).

هارونیه.

[ی] (اخ) شهرکی است نزدیک مرعش، در ثغور شامی بر گوشه کوه لُکام این شهر را هارون الرشید در سال ۱۸۳ ه. ق. بنا کرده و دارای دو سور و دروازه های آهنین بوده است. رومیان این شهر را خراب کردند و بعدها سیف الدوله غلام خود غرقویه را به آنجا فرستاد و آن را دوباره تعمیر کرد و آبادان ساخت. (از معجم البلدان). در حدود العالم هارونی ضبط شده است. رجوع به هارونی شود. در شام بر گوشه کوه لُکام، هارون الرشید کرد. و شهری کوچک است. (مجمَل التواریخ و القصص).

هارونیه.

[نی ی] (اخ) از قراء بغداد، در نزدیکی شهر «ابان» در راه خراسان واقع شده، و در آن پل عجیب البنائی است که به سبب وجود آن به پل هارونیه معروف شده است. (از معجم البلدان).

هارونیه.

[نی ی] (اخ) دهی است از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری شبستر و سه هزارگزی

شوسه جلفا به تبریز. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۳۱ تن سکنه شیعه ترک زبان است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، حبوبات، بادام و زردآلو است و اهالی به کشاورزی و گله داری گذران می کنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هارونیه.

[] (اخ) قریه ای است در چهار فرسنگی میانه جنوب و مشرق ابرقوه. (فارسانامه ناصری).

هارونیه.

[نی ی] (اخ) نام طایفه ای از طوائف کرد. (از تاریخ کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۱۱۳).

هار و هور.

[ر] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، سخت گرسنه. در غایت گرسنگی. مشتاق طعام.

هاروی.

(اخ) (۱) جرج. نقاش انگلیسی، به سال ۱۸۰۶ در کنت نشین فیف (۲) (اکوس) متولد شد و در ۱۸۷۶ م. در ادیمبورگ (۳) درگذشت.
(۱) - Edinburgh - (۳) - Fife, ecosse. (۲) - Harvey, George.

هاروی.

(اخ) (۱) ویلیام. پزشک انگلیسی، در سال ۱۵۷۸ در فولکستن (۲) متولد شد و در سال ۱۶۵۸ م. در لامبت (۳) درگذشت. در سال ۱۶۱۵ به استادی کرسی تشریح و جراحی کلژروپال (۴) انتخاب شد. با شارل اول (۵) در تبعید به سر برد و پس از مرگ پادشاه به لامبت (۶) بازگشت. کتابخانه و قسمتی از ثروتش را به مدرسه اطباء (۷) بخشید. نام هاروی در اثر کشف جریان خون جاودانی شده است. پیش از وی میشل سروه (۸) جریان ریوی را حدس زده بود. کلمبو (۹) و آرانزی (۱۰) رسیدن خون را به قلب از وریدهای شریانی و ورید اجوف تحتانی محقق کرده بودند، ولی این اطلاعات صحیح تمام پراکنده و آشفته بود. و هیچگونه پیوستگی نداشت. هاروی در سال ۱۶۰۹ م. پزشک بیمارستان سن بارتلمی بود. در سال ۱۶۱۷ م. یعنی دو سال قبل از آنکه بیکن (۱۱) کتاب ارغنون جدید (۱۲) را تنظیم کند با دربار ژاک اول (۱۳) بستگی پیدا کرد. هاروی بسیار زود جالینوس را کنار گذاشت. از گفتار اوست: «تشریح و وظایف الاعضاء را از کتاب نمیتوان آموخت چون تنها وسیله آموزش آن کالبدشکافی و تجربه است. از گفتار فلاسفه در این راه بجایی نمی توان رسید، بلکه در دستگاه بدن انسان به مطالعه باید پرداخت». وی کرمها و خرچنگها و ماهیهای بسیاری را شکافت و قلب آنها را آزمایش کرد. و کوشش کرد که مطالعه در جریان خون را که طرح اولیه آن بوسیله میشل سروه (۱۴) ریخته شده بود کامل کند. بررسی این مسئله امروز بسیار آسان است، بر روی صفحه ای قورباغه زنده را ثابت نگاه میداریم. و بوسیله میکروسکپ غشاء شفاف و پنجه های آن را آزمایش می کنیم و می بینیم که چگونه خون در داخل رگها حرکت میکند و در رگهای موین نفوذ میکند، اما در زمان هاروی میکروسکپ هنوز اختراع نشده بود. طبیعی دان بزرگ با توجه به این موضوع که قلب در هنگام انقباض مانند ماهیچه های دو سر سخت تر میشود، پی برد که ممکن است ساختمان آن مانند عضلات میان خالی باشد. آنگاه با توجه به اینکه در هر انقباض مقداری خون وارد شریان آئورت (۱۵) میگردد. بدین طریق

استدلال کرد: فرض میکنیم قلب ۷۲ بار در هر دقیقه بتپد و حفره ای که خون از آن صادر میشود فقط شامل ۶۰ گرم خون باشد در این صورت یک ساعت، قلب انسان در حدود ۲۵۰ کیلوگرم خون را به داخل بدن میفرستد! این همه خون به کجای بدن میرود؟ آنگاه فرض مهم خود را ناچار پیش کشید: به نظر من این موضوع را تنها میتوان بوسیله جریان دائمی خون در بدن توضیح داد... آنگاه این فرض را کم کم با تجربه تأیید کرد، تا جایی که فرض مزبور به صورت قاطعی درآمد. «استدلال و تجربه هر دو این موضوع را تأیید میکنند که خون با نیروی محرکی که از حفره ها میگیرد از ریه ها عبور کرده و در تمام جهات بدن از داخل سرخ رگها عبور میکند آنگاه از خلل و فرج گوشت عبور کرده از سرخ رگ به سیاه رگ میرود، سپس سیاه رگ ها از همه طرف در مجاورت سطح بدن خون را بطرف مرکز میبرند. به این طریق خون ابتدا در سیاه رگهای کوچک و سپس در سیاه رگهای بزرگ تر گردش میکند سرانجام سیاه رگ ها آن را وارد در سیاه رگ اجوف میکنند و از آنجا به دهلیز راست قلب میرود. پس در واقع خونی که در داخل سیاه رگها و سرخ رگها حرکت میکند همواره یکی است. و از همه این مطالب به این نتیجه میرسیم که خون بدن حیوانات عموماً مسیر مسدودی را گردش میکند و همواره برای گردش آماده است». تمام این مطالب در سال ۱۶۲۸م. در یک جزوه هفتاد و دو صفحه ای که بسیار بد چاپ شده بود منتشر شد و لازم به تذکر نیست که فریاد خشم و نفرت عمومی را بلند کرد. زیرا هنوز عقیده جالینوس که قلب، مرکز و جایگاه روح است و خون در کبد وجود دارد، در همه جا حکمفرما بود و همه چنین گمان میکردند که چون غذا در معده هضم شد بوسیله روده ها وارد کبد میشود و در آنجا تبدیل به خون میگردد، سپس به آهستگی از آنجا خارج میشود و برای آبیاری تمام بدن حرکت میکند. اما هاروی به جای این حرکت کند یک سلسله حرکات تند و توفانی گذاشت که بوسیله مجاری گوناگون انجام میگرفت و قلب یا مرکز روح را تا حد یک تلمبه عادی پائین آورد. (۱) - Harvey, William. (۲) - Folkestone. (۳) - Lambeth. (۴) - College royal. (۵) - Charles Ier. (۶) - Lambeth. (۷) - College des Medecins. (۸) - Michel Servet. (۹) - Colombo. (۱۰) - Aranzi. (۱۱) - Bacon, Francis. (۱۲) - Novum Organun. (۱۳) - Jacques Ier. (۱۴) - Michel Servet. (۱۵) - Aorte

هاره.

[ر] (اخ) دهی است از دهستان امیری بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری رینه. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه میباشد که مازندرانی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود. محصولش غلات، لبنیات و گردو است. اهالی به کشاورزی و گلخانه داری مشغولند. راه آن مالرو است. معدن زغال سنگ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هارهار.

(اخ) شهری بوده است در جنوب دریاچه زره بار کردستان، واقع در کوهستان زاگرس که در قرن هفتم ق. م. در اورامان بوسیله دولت آشور بنا شد. آشوریان آنجا را کرسی ولایتی بزرگ کردند و آن را «کارشاروکین» نامیدند. حاکم این شهر که دست نشانده دولت آشور بود در گزارشی که به سناخریب پادشاه آشور داد مینویسد که در اطراف ما (شهر هارهار) آرامشی برقرار است، اما در نواحی جنوب ایشپه بره که دوست آشور است دوچار جنگ است و واکسار (هوخشتره) توطئه بر ضد حاکم شهر خود دیده است. هوخشتره پادشاه مادی در حدود ۶۱۵ ق. م. شهر هارهار، واقع در ایالت قدیم لولویی را به تصرف آورد و به این ترتیب راه او بجانب شمال آشور باز شد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی).

هاره‌ور.

[رَه رَا] (اخ) (۱) نام ناحیه ای در هند، چنانکه در کتاب «سنکھت براهمهر» آمده است. (مالهند ص ۱۴۹). (۱) - Harahaura.

هاری.

(ص نسب) کناس و سرگین کش است، زیرا که هار به معنی سرگین است و «ی» برای نسبت است، یعنی کسی که سرگین را بر میدارد و در هندوستان حلال خور خوانند. (از آندراج) (از برهان ||). خاکروبه کش.

هاری.

(ع ص) خراب شده. ویران شده. (از ناظم الاطباء ||). بنای شکسته ||. مرد سست و برجای مانده از سختی روزگار. (یادداشت به خط مؤلف ||). سست ||. ضعیف. (از ناظم الاطباء).

هاری.

(حامص) صفت هار. حالت و چگونگی هار. دیوانگی خاصه در سگ. هار و دیوانه بودن ||. داء الکلب. بیماری سگ هار. بیماری که از سگ و گرگ به انسان سرایت کند. این بیماری عفونی است که بواسطه یک ویروس فیلتران تولید میشود و بوسیله تحریکات عصبی که مهمترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص میباشد. این بیماری را حیوان هار با گاز گرفتن به انسان انتقال میدهد. و در انسان هنگامی که هاری ظاهر شود، در ظرف چند روز منتهی به مرگ میشود. همه پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرائی، شغال، خوک و گربه) ممکن است هار شوند، ولی از میان همه تنها گوشتخواران بویژه گرگ و سگ هاری را به انسان انتقال میدهند. هاری از انسان به انسان سرایت نمی کند، حتی پس از گاز گرفتن گاهی ممکن است اتفاق بیفتد و هاری در سگها خصوصاً در تابستان پدید می آید. و نشانه های آن این است که حیوان معمولاً غمگین میشود. رؤیاهای دیدنی و شنیدنی دارد. هر تحریکی او را خشمگین میکند. اگر چوبی در دست کسی باشد به آن حمله میکند محلی را که گاز گرفته شده است میخارانند، میلپسد و گاز میگیرد و در نتیجه زخمهای کهن را تازه میکنند. نخست تحریکات جنسی (۱) و آنگاه حمله های خشمناک (۲) روی میدهد، حیوان و انسان را گاز میگیرد، ابتدا صاحبش را ملاحظه میکند، ولی سرانجام حتی او را هم گاز میگیرد و هرچه در دسترسش باشد پاره می کند و هر چیزی بیابد چون سنگ و چوب، کاه و غیره میخورد. قیافه اش تغییر میکند، نگاهش غضبناک، چشمها گشاد، بزاق فراوان و دهانش کف آلود میگردد. در عین حال که تشنگی فراوان دارد بواسطه اسپاسم عضلات حلق که بسیار دردناک است. آب نمی تواند بخورد و حتی از آن میترسد. ئیدروفوبی (۳) صدایش خشن است و زوزه مخصوصی میکشد. پس از این کیفیت تحریکات، مرحله فلج فرامیرسد. راه رفتن حیوان آهسته و نامنظم میشود، فک پایین می افتد، سر بطرف زمین خم میشود، دم آویزان میگردد و سرانجام حیوان به حال فلج میخوابد. وقتی که سگ انسان را گاز میگیرد ممکن است علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد. بنابراین باید سگ را گرفت و ۱۵ روز زیر نظر نگاه داشت، گاهی سگ را میکشند و در این هنگام باید بوسیله ای جستجوی کر دو نگری (۴) در گرن دامون (۵) در روی یک لام بیماری را تشخیص داد. هاری انسان هم مانند هاری سگ است. دوره کمون هاری بطور متوسط ۴۰ روز است و با جای گاز گرفته شده تناسب دارد. هر قدر زخم به سر نزدیکتر باشد دوره کمون کوتاهتر است و این دوره معمولاً بی سروصداست. مرحله شروع: بیماران مضطرب، غمگین، خسته و بی اشتها میشوند. زبانشان باردار است و قی می کنند، بد میخوابند، بسرعت لاغر میشوند، ضعیف می گردند و میل دارند تنها باشند. تب بالا

می‌رود، لرز دارند، نبض سریع است و در تنفس اختلالاتی پیدا می‌شود. تحریکات دماغی و روانی دارند و اغلب بدون اراده بجاهای دوردست می‌روند. اختلالاتی در ناحیه زخم از قبیل حساسیت زیاد، بیحسی و سوزن سوزن شدن و دردهائی بشکل نورالژیک، جهش عضلات و پارزی (۶) مشاهده می‌شود. خارش نخست تنها در اطراف زخم است و سپس عمومیت می‌یابد و بسیار شدید است. اگر بینی گاز گرفته شده باشد، بیمار رویاهای دیدنی می‌کند. مرحله استقرار بیماری: اضطراب، غمگینی و ضعف زیادتر می‌شود. رؤیای شامه‌ای، چشمی و گوش‌ی بر حسب اینکه بینی، چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد. اسپاسم حلق و حنجره و کریز عطسه و سسکه، و تنفس سخت و نامنظم انجام می‌گردد. گاهگاهی بیمار آه‌های عمیق می‌کشد عمل بلع چنان اسپاسمی دردناک تولید می‌کند که فکر یا دیدن آب، این اسپاسم را ظاهر می‌سازد، چنانکه بیمار از دیدن آب می‌ترسد و رنج می‌برد بیمار فقط در تاریکی و خاموشی مطلق کمی راحت است. کمترین آواز، کمترین نور، کمترین جریان هوا و حتی فوت یک شخص تشنجی تولید می‌کند. ائروفوبی (۷) یعنی ترس از جریان هوا یکی از علامات مشخص هاری است. اسپاسم عمومیت می‌یابد. و دائمی می‌شود، نفس تنگی ظاهر می‌شود، دست و پاها می‌لرزند و سست می‌شوند، صورت انقباض پیدا می‌کند، صدا خشن می‌شود و بالا-خره این تحریکات تبدیل به خشم می‌شود. بیمار بی آنکه احساس کند بندهای خود را پاره می‌کند، اشیاء اطراف خویش را می‌شکند، سرش را به دیوار می‌زند، خود را زخمی می‌کند، هذیان می‌گوید و می‌خواهد بگریزد، بزند و گاز بگیرد. و از ابتدای این مرحله تحریکات، اعضای تناسلی در تحریک هستند. ارکسیون (۸) دائمی است. در حدود روز دوم تا سوم ترشحات بزاق زیاد می‌شود. اخلاط فراوان و دهان کف آلود است و بیمار دائماً تف می‌کند. ادرار کم می‌شود و از بین می‌رود. استفراغهای شدید که گاهی خونی است و امتلاء و بیوست دارد. در جریان بیماری درجه حرارت معمولاً بالا-است. در آخر بیماری تب بالا می‌رود و حتی به ۴۳ درجه می‌رسد. نبض سریع و عرق فراوان است. در بعضی موارد پس از این مرحله، تحریکات مرحله فلج می‌رسد و این فلج، شلی است، بیخوابی تمام شده و خواب بر او چیره و حالت چرت زدن و اغماء فرامی‌رسد. با اینهمه حرارت بالا می‌آید و بیمار با تب زیاد درمی‌گذرد. سیر هاری معمولاً ۱ تا ۱۵ روز است و بطور متوسط ۵ روز است. هاری یک بیماری ابتدائی مغز و پی است و تمام مغز و پی یک انسان یا یک حیوان هار دارای ویروس هاری است، ولی مغز بیش از پی ویروس دارد. از مغز ویروس وارد غدد بزاقی می‌شود و در آنجا همیشه میتوان آن را یافت. ۱۴ روز پیش از نخستین علائم بیماری ویروس را میتوان در بزاق یافت و این موضوع بی نهایت مهم است. ویروس هاری از فیلتر می‌گذرد. قطر ویروس ثابت ۱۴۰-۲۱۰ هزارم مو و ویروس کوچه ۱۶۰-۲۴۰ هزارم مو میباشد. ویروس هاری قابل کشت نیز میباشد. پیش گیری: از بین بردن سگهای بی صاحب و ولگرد، کشتن سگ هار و سگهایی که از آن گاز گرفته شده اند، تعیین مالیات سنگین برای سگهای صاحبدار (که باید پوزه بند مؤثر و گردن بند داشته باشند). درمان هاری: از بین بردن ویروس در زخم پیش از اینکه از آنجا تجاوز کرده باشد. برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نداریم. پس از یک ساعت ویروس سیلندراکس ها را میگیرد و حتماً هاری ظاهر می‌شود و هیچ نوع ضدعفونی نمی تواند مانع آن گردد. پس از آنکه زخم را تمیز میکنند آن را کام با الکترو کوتریزاسیون میسوزانند. درمان هاری بوسیله پاستور کشف شد. ویروس هاری در نتیجه خشک شدن، ویرولانسی خود را از دست می‌دهد و حال آنکه خاصیت مصونیت دهنده خود را نگاه میدارد. در انسان هاری ظاهر شده کشته است. (بیماریهای واگیر تألیف غلامعلی بینش ور ج ۲ صص ۴۱-۴۸). (۱) - (۳) - Acces de fureur. (۲) - Sexuelle. (۸) - Aerophobie. (۷) - Paresie. (۶) - Corne d'Ammon. (۵) - Corps de Negri. (۴) - Hydrophobie. - erection.

هاری آباد.

(اخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و جنوب رودخانه گاماسیاب.

ناحیه ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. شیعه، لری و فارسی زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه مشروب میشود. محصولات آنجا غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هاریت.

[ت] (اخ) نام محلی است در هند که در «بشن پران» ذکر آن آمده است. (ماللهند ص ۶۳ ص ۱۵).

هاریزون.

[زُن] (اخ) بنیامین (۱). بیست و سومین رئیس جمهور ایالت متحده آمریکا، به سال ۱۸۳۳ م. در نرث بند (۲) متولد شد. پدر بزرگ وی ویلیام هانری هاریزون (۳) (۱۷۷۳-۱۸۴۱ م.) نهمین رئیس جمهور آمریکا بود. ایام کودکی را در مزرعه اجدادی خود گذراند و سپس وارد مدرسه روستائی شد و پس از آن به دانشکده کشاورزی نزدیک نرث بند وارد گشت. در سال ۱۸۵۲ م. از دانشگاه میامی (۴) فارغ التحصیل شد. از ۲۱ سالگی زندگی اداری و سیاسی خود را شروع کرد. در سال ۱۸۹۴ به ریاست جمهوری ایالت متحد آمریکا برگزیده شد. وی حقوق دان و ناطق زبردستی بود. در سال ۱۹۰۱ زندگی را بدرود گفت. (از دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Miami - (۲) - North Bend. (۳) - William Henry Harrison. (۴) - Harrison, Benjamin.

هاریزون.

[زُن] (اخ) توماس-الکساندر (۱). نقاش معروف آمریکائی، در سال ۱۸۵۳ م. در فیلادلفیا (۲) به دنیا آمد. در آکادمی هنرهای زیبا (۳) واقع در پنسیلوانیا و مدرسه هنرهای ظریفه (۴) در پاریس تحصیل کرد. وی به کشورهای انگلستان و آلمان مسافرت کرد و در سال ۱۹۳۰ م. در پاریس وفات یافت. (دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) - - (۲) - Harrison, Thomas Alexander. (۳) - Academy of Fine Arts. (۴) - ecole des Beaux arts. Philadelphia.

هاریزون.

[زُن] (اخ) فردریک (۱). حقوق دان و ادیب و دانشمند انگلیسی. در اکتبر ۱۸۳۱ م. در لندن به دنیا آمد. در دانشگاه اکسفورد تحصیل کرد. از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۵ رئیس کمیته فلاسفه ثبوتی انگلیسی (۲) بود. در سن هشتادسالگی (۱۹۱۱ م.) شرح زندگی و خاطرات (۳) خود را در ۲ جلد منتشر کرد. وی آثار زیادی از خود به یادگار گذاشت که از آن جمله، خاطرات و افکار (۴) (۱۹۰۶) و مسائل ملی و اجتماعی (۵) (۱۹۰۸) و جرج واشینگتن (۶) (۱۹۰۱) و تئوفانو (۷) (۱۹۰۴) و یک «گزارش رمانتیک» از قرن دهم (۸) و نیس فورو (۹) (۱۹۰۶) و طمع یک مرد عامی (۱۰) (۱۹۰۷) و واقعیات و آرمانها (۱۱) (۱۹۰۸) و آخرین اثر او دسنکتو (۱۲) (۱۹۲۳) را میتوان نام برد. در سال ۱۹۲۳ زندگی را بدرود گفت. (از دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) - The - (۲) - Harrison, Frederic. (۳) - English Positivist Committee. (۴) - Memories and Thoughts. (۵) - National and Social Problems. (۶) - George Washington. (۷) - Theophano. (۸) - A Romantic Monograph of the ۱۰th Century. (۹) - Nicephorus. (۱۰) - The Greed of a Layman. (۱۱) - Realities and Ideals. (۱۲) - Desenectute.

هاریزون.

[زُن] (اخ) ویلیام هنری. (۱) نهمین رئیس جمهور ایالت متحده آمریکا. در سال ۱۷۷۳ م. در برکلی (۲) متولد شد. در کالج هامپدن سیدنی (۳) و ویرژینیا (۴) مدتی تحصیل کرد و سپس در فیلادلفیا (۵) به تحصیل طب پرداخت. در ۱۷۹۱ وارد خدمت ارتش گردید و تا درجه ژنرال ارتقا یافت. در سال ۱۸۳۵ به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد در سال ۱۸۴۱ م. وفات یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - (۴) - Hampden Sidney College. (۳) - Berkeley. (۲) - Harrison, William Henry. (۵) - Philadelphia - Virginia.

هاریزون پاملا.

[زُم پام] (اخ) (۱) (۱۹۱۵ م.) موسیقیدان انگلیسی، شاگرد ژاکوب (۲). آثارش شامل سوئیت برای «تی موتی» (۳) (برای سازهای زهی) و قطعه ای به یادگار اولین جشن تولد پسرش، پوئم سمفونیک «اوکیشن آو د ویلد» (۴) و موسیقی مجلسی و چند آواز است. (۱) - Evocation of the Weald - Timothy. (۴) - Jacob. (۳) - Harrisonpamela. (۲)

هاریس.

(اخ) (۱) جان. نویسنده انگلیسی. در سال ۱۶۶۶ م. متولد شد. در دانشگاه اکسفورد (۲) تحصیل کرد. وی از نویسندگان برجسته اولین دایرة المعارف انگلیسی (۳) و بهترین نویسنده لغات فنی و هنری و نیز از نخستین اعضاء انجمن شاهی (۴) بود و مدتی نیابت ریاست آن انجمن را داشت. هاریس در سال ۱۷۱۹ وفات یافته است. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Harris, John. (۲) - Royal Society (۴) - The Earliest English Encyclopaedia. (۳) - Oxford.

هاریس.

(اخ) (۱) ویلیام هنری (۱۸۸۳ م.). ارگ نواز سنت ژرژ شاپل (۲)، ویندسور (۳) و مصنف موسیقی کلیسائی. (۱) - Harris, William Henry. (۲) - St. George's Chapel. (۳) - Windsor

هاریس لو.

(اخ) (۱) (۱۹۱۷) مصنف آمریکایی. وی اپرائی به نام راپونزل (۲) از روی نوشته ویلیام موریس (۳)، ماس (۴) و سه سوئیت برای ارکستر و آثاری برای دیگر آلات و ادوات ضربی، باله و... دارد. از شاگردان کاول (۵) و شوئنبرگ (۶) است و نیز از منقدین موسیقی به شمار میرود. (۱) - Cowell. (۵) - Mass. (۴) - William Morris. (۳) - Rapunzel. (۲) - Harrislou. (۶) - Schoenberg.

هاریسون.

[سین] (اخ) جولیس، آلن گرین وی (۱) (۱۸۸۵ م.). آهنگساز و رهبر ارکستر انگلیسی. آثارش شامل ماس و کارهای ارکستری مانند: سوئیت «ورسستر شایر» (۲) به انضمام آثاری برای آواز «کاولیه سانگز» (۳) میباشد. (۱) - Harrison, Julius (Allen - Cavalier Songs (۳) - Worcestershire suite. (۲) - Greenway).

هاریسیدن.

[د] (مص) رجوع به ها گرفتن شود. (یادداشت مؤلف). - امثال: هاریسم واریسم، خواجه به دروازه رسید کارم بجایی نرسید. (یادداشت مؤلف).

هاریطوس.

(اخ) مؤلف است. هرمس یکی از کتب خویش را در صناعت کیمیا به نام او یا خطاب به او نوشته است. وی را در نیر نجات اشجار و ثمار و ادهان و حشایش کتابی است. (ابن الندیم).

هاز.

(ا) گیسوی تابداده و بافته. (ناظم الاطباء).

هاز.

(فعل امر) یعنی بدان، به زبان پارسیان. (اوبهی). بدان، یعنی بزبان مسپار. قریح گوید: ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز به از این کن نظر و حال من و خویش به هاز. (از لغت فرس ص ۱۸۷). رجوع به هازیدن شود.

هاز.

[هازز] (ع ص) کوب هاز؛ ستاره جنبان درخشان. (منتهی الارب).

هازبا.

[ز] (ع ا) ابومعاذ گوید: هازبا نوعی است از ماهی و هیأت او بس خرد بود. و ابوالخیر گوید: در نسخه سربانی سمک هازبا را ذکر کرده اند و او را به ماهی که او را پاها بسیار بود تفسیر کرده اند و گویند این نوع ماهی در دجله بغداد بود و طول او به مقدار فتر بود و فتر میان سبابه و ابهام را گویند و گویند بر پشت این ماهی دو خار بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). گوشت ماهی که به تازی الهاریا (۱) و به پارسی مارماهی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). این کلمه به صورتهای «هازباء» و «هازبی» و «هازبیه» نیز آمده. رجوع به هازباء و هازبی و هازبیه شود. (۱) - در نسخه خطی کتابخانه مؤلف «هاریا» آمده و این صورت مصحف «هازبا» است

هازباء.

[ز] (ع ا) نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به هازبا شود.

هازبانیه.

[ز] (ع ا) شاخ مانندی که در کله بعضی حشرات است. (ناظم الاطباء). شاخک.

هازبی.

[زِ با / بی / بی ی] [ع ا] نوعی از ماهی. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به هازبا شود.

هازبیه.

[زِ بی ی] [ع ا] نوعی از ماهی. (منتھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به هازبا شود.

هازدن.

[زَد] (مص مرکب) پیایی و بسیار زدن. مکرر زدن. (یادداشت مؤلف): مردم دست به پشت او میزدند و او را می انداختند و او واپس می نگرید تا مگر رسول علیه السلام رحمت کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

هازل.

[ز] [ع ص] هزل گو، مقابل جد گو. (قطر المحيط) (از اقرب الموارد): هر جدی هزل است پیش هازلان هزلها جد است پیش عاقلان. مولوی ||. بیهوده گوی ||. لطیفه گوی. (ناظم الاطباء ||). بازی کننده. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء ||). بیهوده. (منتھی الارب ||). مسخره. (نصاب الصبیان).

هازم.

[ز] [ع ص] نعت فاعلی از هزم. آنکه خوار و ذلیل میکند دشمن را و میشکند آن را و فرار میدهد. (ناظم الاطباء).

هازمه.

[زِم] [ع ا] بلا. (منتھی الارب) (معجم متن اللغة ||). سختی. (منتھی الارب). ج، هوازِم.

هازنده.

[زَد / د] [نف] داننده ||. بیننده. ملاحظه کننده. نگرنده. رجوع به هازیدن شود.

هازو.

(ص) رجوع به هاژ و هاژو و هاژه شود.

هازه.

[ز / ز] [ص] کسی را گویند که از خیریت (۱) بر یکجای فروماند و واله شده باشد ||. حقیر. (جهانگیری). رجوع به هاژ و هاژو و هاژه شود. (۱) - در متن فرهنگ جهانگیری «خیریت» آمده و در فرهنگ رشیدی ذیل هاژه که صورتی دیگر از این لغت است «حسرت» آمده، ظاهراً «حیرت» صحیح است.

هازیدگی.

[د / د] (حامص) دانش. دانائی. رجوع به هازیدن شود.

هازیدن.

[د] (مص) دانستن: ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز به از این کن نظر و حال من و خویش به هاز. قریع الدهر ||. به زیان نسپردن ||. نگریستن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (لسان العجم ||). گریستن. (لسان العجم).

هازیدنی.

[د] (ص لیاقت) درخور هازیدن. رجوع به هازیدن شود.

هازیده.

[د / د] (ن مف) دانسته. معلوم ||. ملاحظه شده. دیده شده. نگریسته. رجوع به هازیدن شود.

هاژ.

(ص) بد و زشت. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء ||). حیران. سرگشته. متحیر. واله و درمانده. (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ اسدی): همه دعوی کنی و خایی ژاژ در همه کارها حقیری و هاژ. ابوشکور ||. بر یک جای فرومانده. بیحرکت. فرومانده از سرگشتگی. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): همواره همی رو سپس دانش ازیراک گنده بود آن آب که استاده بود هاژ. ناصر خسرو ||. نادم. پشیمان. (از ناظم الاطباء ||). حقیر. محقر. پست. زبون. دون. فرومایه. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (اوبهی ||). در سخن متحیر و فرومانده. خاموش. خاموش اندر بمانده. (برهان) (آندراج) (اوبهی): ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ کجا شد آنهمه دعوی، کجا شد آنهمه ژاژ. لیبی ||. شکست خورده. (لغت شاهنامه).

هاژ.

(ا) بانگ. فریاد. شور و هرای و غوغا (|| ص) غمناک. ملول و مغموم. (از ناظم الاطباء). و رجوع به هار، با راء مهمله شود.

هاژو.

(ص) زبون. (برهان) (ناظم الاطباء ||). محقر ||. زشت ||. حیران و درمانده ||. خاموش. (برهان) (از ناظم الاطباء). فرهنگهای بعد از اسدی «هاژو» و «هاژه» را به همان معنی هاژ ضبط کرده اند شاید «واو» و «ها» تصغیر باشد لفظ هاج که در تکلم هست مبدل هاژ است، ریشه اش در سنسکریت «اواچ» است به معنی بیحرف و خاموش، از «وچ» به معنی حرف زدن و همزه نفی. (از فرهنگ نظام).

هاژ و واژ.

[ژ] (ص مرکب، از اتباع) حیران و سرگردان. سرگشته. سر در گریبان فروبرده. (ناظم الاطباء). هاج و واج (در تداول عامه).

هاژویدن.

[د] (مص) حیران شدن و فروماندن. (برهان) (آندراج). رجوع به «هاژو» شود. سروری و رشیدی هم به همین معنی آورده اند.

هاژه.

[ژ / ز] (ص) به معنی هاژ و هاژوست. رجوع به «هاژ» و «هاژو» شود.

هازیدن.

[د] (مص) هازیدن. گریستن و گریه کردن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء ||). نگریستن و نگاه کردن. (برهان) (آندراج ||). حیران بودن. (آندراج) (انجمن آرا). به معنی گریستن، یعنی گریه کردن، تصحیف خوانی نگریستن است. رجوع به هازیدن شود. (یادداشت مؤلف).

هاس.

(اخ) (۱) یوهان آدولف. آهنگساز آلمانی، در برگدورف (۲) نزدیک هامبورگ (۳) به سال ۱۶۹۹ م. متولد شد. وی ابتدا خواننده یک اپرای سیار بود، بعداً به خوانندگی در تأثر پرداخت و سپس برای تکمیل تحصیلات خود در رشته موسیقی به ایتالیا رفت. در ونیز چندین اپرا ساخت که بوسیله خواننده های مشهور ایتالیا فارینلی (۴) و سینیورا تزی (۵) اجرا شد و بتدریج شهرت وی بالا گرفت. هاس مسافرت‌هایی به بعضی از کشورهای اروپائی کرد و آهنگهای خود را به گوش دوستداران خود رسانید. سرانجام در دسامبر ۱۷۸۳ م. در ونیز وفات یافت. وی در طول زندگی هنری خود در حدود ۱۲۰ اپرا و بسیاری آهنگهای دیگر خلق کرده است. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) -- (۴) Hamburg. (۳) Bergedorf. (۲) Hasse, Johann Adolph. (۵) Signora Tesi - Farinelli.

هاس.

(۱) بیم. ترس. (از برهان) (از اوبهی): من با تو به دل هیچ ندارم ز بدیها چیزی نتوان گر تو همی هاسی می هاس. (از لغت فرس ص ۲۰۱). مخفف هراس است. (برهان) (آندراج). رجوع به هراس و هاسیدن شود.

هاس.

(ق) نیز. دیگر. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). به عربی ایضاً گویند. (برهان) (جهانگیری): دید کس گاو همچو من خربط گفت کس غول همچو من نسناس طبیتی کردم و پشیمانم تا چنین چیزها نگویم هاس. مختاری غزنوی. بار دیگر. دیگر بار. دوم بار. رجوع به نیز شود.

هاس.

(۱) لاغر کردن. (زوزنی).

هاسانیدن.

[د] (مص) بیم دادن. هراسانیدن. ترسانیدن. بیم کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

هاستر.

[ا] (اخ) از دیه های روستاق کوزدر واقع در قم بوده است. نام آن در تاریخ قم مؤلف به سال ۳۷۸ ه. ق. آمده. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

هاستینگز.

(اخ) (۱) شهری است در ۶۴ میلی جنوب شرقی لندن، واقع در ایالت سوسکس (۲) انگلستان که مطابق آمار سال ۱۹۵۱ م. ۶۵۵۲۲ تن جمعیت دارد. در این شهر کارخانه های بزرگ کشتی سازی احداث شده و صید ماهی رواج فراوان دارد. در سال ۱۰۶۶ م. در این ناحیه بین هارلد (۳) پادشاه انگلستان و ویلیام (۴) پادشاه نورماندی (۵) جنگی در گرفت که به اسم «جنگ هاستینگز» (۶) مشهور است و «ستتون» (۷) استاد دانشگاه اکسفورد (۸) در کتاب انگلستان انگلوساکسون (۹) از آن بحث کرده است. (۱) - - (۲) Hastings. Sir (۷) - (۱۰۶۶) The Battle of Hastings (۶) - Normandy. (۵) - William. (۴) - Harold. (۳) - Sussex. F. M. Stenton. (۸) - Oxford. (۹) - Anglosaxon England

هاسر.

(پهلوی، ا) (۱) مقدار یک فرسنگ. در کتاب پهلوی بندهشن، فصل ۲۶ فقره ۱، درباره اندازه هاسر آمده است: «یک هاسر، یک فرسنگ و یک فرسنگ هزار گام و هر گام دو پاست». و دو هاسر به اندازه یک اسپراس (۲) است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۲۵). (۱) - aspras - (۲) hasr.

هاسلت.

[س] (اخ) (۱) شهری است در بلژیک، مرکز استان لیمبرگ (۲) که در محل تقاطع چندین رشته مهم راههای زمینی و خطوط راه آهن از ماسیک (۳)، ماستریخت (۴) و لیژ (۵) قرار گرفته، جمعیت آن مطابق آمارگیری سال ۱۹۵۵ م. ۳۳۵۶۴ تن است. این شهر مرکز عمده آبجوسازی و مشروبات الکلی است و در آن کارخانه های بزرگ نوشابه های الکلی احداث گردیده است. (۱) - Liege (۵) - Maastricht. (۴) - Maaseych. (۳) - Limburg. (۲) - Hasselt.

هاسلر.

[ل] (اخ) (۱) هانس لئو فون. آهنگساز آلمانی که به سال ۱۵۶۴ م. در نورنبرگ (۲) آلمان به دنیا آمد. نزد پدرش اسحاق هاسلر (۳) که از موسیقیدانهای به نام نورنبرگ بود تعلیم یافت. سپس به ونیز (۴) ایتالیا رفت و مدتی نزد اندره آگابیلی (۵) تعلیم گرفت. در سال ۱۵۸۵ م. در اوگسبورگ (۶) نوازنده ارغنون (۷) بود و به سال ۱۶۰۰ رهبر موزیک در آن شهر شد. در ۱۶۰۸ در «سرویس اوگوستوس اول» (۸) داخل گشت. در فرانکفورت (۹) به سال ۱۶۱۲ م. وفات یافت. هاسلر به عنوان بزرگترین نماینده مکتب ونیزی مورد توجه قرار گرفته است. وی تأثیر عمیقی در برگردانی موسیقی آلمانی بطرف موسیقی ایتالیا و دور کردن آن از موزیک اروپای شمالی داشته است. با اینکه موسیقی کلیسایی را به زیباترین صورتی نوشت، ولی عمده شهرتش بواسطه سرودهای افسونگر

و مسحورکننده دنیوی اوست که پر از شور و هیجان زندگی هستند و روح مخصوص آلمانی بر آنها حکمفرماست. وی آثار زیادی از خود به یادگار گذاشت. (از دایره‌المعارف بریتانیکا). (۱) -- (۲) Hasler (Hassler), Hans Leo (von). (۳) – Nurnberg. (۴) – Isaac Hasler. (۵) – Venice. (۶) – Andrea Gabrieli. (۷) – Augsburg. (۸) – The Service of Augustus I. (۹) – Frankfurt Organist.

هاسنده.

[سَ دَ / دِ] (نف) هراسنده. ترسنده. بیم‌کننده. رجوع به هاسیدن شود.

هاسه.

[سِ] (اخ) (۱) یوهان آدلف. رجوع به هاس (ژان آدولف) شود. (۱) Hasse.

هاسیت آباد.

(اخ) از دهات فرح آباد، واقع در شمال ساری. (ترجمه‌ء مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۱).

هاسیدگی.

[دَ / دِ] (حامص) هراسیدگی. ترسیدگی. بیم‌کردگی. رجوع به هاسیدن شود.

هاسیدن.

[دَ] هراسیدن. بیم‌کردن. ترسیدن. (از حاشیه‌ء فرهنگ اسدی نخجوانی): من با تو به دل هیچ ندارم ز بدیها چیزی نتوان گر تو همی هاسی می‌هاس. (از لغت فرس ص ۱۰۲).

هاسیدنی.

[دَ] (ص لیاقت) درخور هاسیدن. هراسیدنی. ترسیدنی. بیم‌کردنی. رجوع به هاسیدن شود.

هاسیمونا.

(۱) نام گیاهی است. (دزی ج ۲ ص ۷۴۴). به لغت نبطی اسم نباتی است بیخش مانند شلغم و سیاه است و هرچند در زمین فرورود باریکتر می‌گردد تا بقدر موی رسد. و خام و پخته‌ء او مأكول و لذیذ و مایل به تندى و ساقش با رطوبت لزجه و زغبدار و بر شاخهای او برگهای ریزه مانند خار کوچکی و بر شاخ ملاصق بدون میلی بیخش در دوم گرم و در اول خشک و نزد بعضی گرم و تر و ملطف اخلاط غلیظه و ریاح و مقوی دل و حافظ صحت. و جهت سرفه و درد سینه و سپرز و گرده و مئانه نافع. و گویند خوردن وی بالخاصیه باعث تولید پسر است و نطفه‌ء منعقدہ قبول صورت انوثی نمی‌کند و نطول او جهت سرعت حرکت اطفال مؤثر و تعلیق او در پارچه قبل از طلوع آفتاب روز چهارشنبه رافع سحر و چشم‌بد است. (تحفه‌ء حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره‌ء ضریر انطاکی ص ۳۴۳ شود.

هاشا.

[اخ] (۱) (امیل) سیاستمدار چک، متولد در ترهه-اسوینگ (۲) به سال ۱۸۷۲ م. و متوفی به سال ۱۹۵۴ م. وی رئیس جمهور آن کشور بود و در سال ۱۹۳۹ م. تسلیم قوای نظامی هیتلر شد. (۱) - Trhove-sving - Hacha, Emil. (۲).

هاشت.

[ش] [اخ] (۱) ژان لسنه. قهرمان فرانسوی. وی در حدود سال ۱۴۵۴ م. در بوه (۲) متولد شد. شهرت هاشت از آنجاست که زادگاه خود را که در سال ۱۴۷۲ م. در محاصره شارل لو ته مرر (۳) قرار گرفته بود بگشود. (۱) - Hachette, Jeanne Laisne, - Charles le Temeraire - Beauvais. (۳) - dite Jeanne. (۲).

هاش دیانک.

[اخ] نام شهری است که اقامتگاه خانواده پادشاهان اشکانی بوده است. (تاریخ ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۳ ص ۲۵۸۷).

هاشم.

[ش] [ع ص] آنکه نان در اشکنه خرد میکند. (ناظم الاطباء). هشم الترید لقومه؛ فهو هاشم. (اقرّب الموارد ||). کوه نرم. (یادداشت مؤلف ||). دوشنده شیر. (یادداشت مؤلف). ج، هُشْم.

هاشم.

[ش] [اخ] پدر برخی از سی نفر شجاعان داود بود. (قاموس کتاب مقدس).

هاشم.

[ش] [اخ] آچین. پادشاه نشین غیرمستقل قدیم کشور سوماترا که سابقاً در دست دولت هلند بوده است. دارای معادن و مواد نباتی ذیقیمت است. جمعیت آن ۷۱۰۰۰۰ تن و پایتخت آن کوتاراجا (۱) میباشد. (۱) - Kota-Radja.

هاشم.

[ش] [اخ] از اطبای قرن سوم هجری در مصر و طبیب دربار احمد بن طولون اولین امیر سلسله بنی طولون مصر بود. وی شاگرد سعید بن توفیل طبیب مخصوص احمد بن طولون بود و همو وی را به شغل طبابت حرم احمد برگماشت. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ص ۸۴).

هاشم.

[ش] [اخ] از رواة است. ابوالفرج عبدالرحمن بن جوزی، داستانی از قول وی درباره مرگ عمر بن عبدالعزیز خلیفه اموی نقل کرده است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۸۰ شود.

هاشم.

[ش] (اخ) (سلطان...) از حکام تنکابن. وی در سال ۹۱۰ ه. ق. بعد از کار کیا میرسید به حکومت تنکابن رسید. هاشم بر ضد برادر خود سلطان حسن که حکومت «بیه پیش» (۱) را غصب کرده بود شورید، ولی شکست یافت و میرحسین بن کارکیا یحیی کیا جانشین او شد. در سال ۹۱۲ ه. ق. هاشم کوشش کرد که دوباره حکومت تنکابن را به دست آورد. ولی باز شکست خورد و اسیر شد و به دست وزیر سلطان احمدخان بیه پیش به قتل رسید. سلطان حمزه پسر سلطان هاشم که در تنکابن میزیست در سال ۹۸۴ ه. ق. به دست مردم بیه پیش کشته شد و پسر حمزه یعنی کارکیا علی نیز در ضمن شورش که به سال ۱۰۰۲ ه. ق. در تنکابن اتفاق افتاد مقتول گشت. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱). (۱) - قسمتی از گیلان مقابل «بیه پس» این سوی رود.

هاشم.

[ش] (اخ) (سید...) از سادات مرتضوی هزارجریب منسوب به خانواده جبرئیلی (۱) که بین سالهای ۹۳۴ و ۹۷۳ ه. ق. در هزارجریب (مازندران) حکومت رانده است. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱). (۱) - مؤسس خانواده سادات مرتضوی هزارجریب «سیدعماد» بود که از جانب امیر تیمور به حکومت هزارجریب منصوب شد. اعقابش به دو دسته تقسیم شدند: رضی الدینی و جبرئیلی. رجوع به سادات هزارجریب شود.

هاشم.

[ش] (اخ) (میر...) از وزراء و حکام مازندران در دوره صفویه. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۶).

هاشم.

[ش] (اخ) (میر...) از شعرای قرن نهم هجری، از مردم هرات بود. امیر علیشیر نوائی درباره وی می نویسد که اول کمانگری میکرد و سپس به شغل حمامداری قیام نمود. طبع نیک دارد. و این بیت را از اشعار او آورده: هر جا که نام مجنون یا کوهکن برآید جای سخن نماند چون نام من برآید. (مجالس النفائس چ تهران ص ۱۴۰).

هاشم.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون، واقع در ۹ هزارگزی شمال نودان و شمال کوه تل مرگ و جنوب رودخانه شاپور. در دامنه قرار گرفته. هوای آن معتدل مالاریایی است با ۸۳ تن سکنه. فارسی و لری زبانند. از رودخانه شاپور مشروب میشود. محصول آنجا غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن ابی هاشم کوفی. محدث است و از پدرش روایت کرده. ابن حبان او را ثقة ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن احمد بن حسین بن سلیمان الموسوی احسائی. فقیه امامی از مردم احساء (نجد) بود. وی به سال ۱۳۰۹ ه. ق. وفات یافت و از جمله آثارش: کتاب «انموذج الحق المبین - خ» در اصول فقه مذهب شیعه و «ارجوزة فی الارث - خ» و «ارجوزة فی التوحید - خ» و «ایضاح السبیل - خ» در فقه و «جوابات المسائل - خ» در توحید است. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۹).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن اخی الایبرد. جاحظ از قول احمد بن عبدالرحمان الحرانی، داستانی درباره مجلس ضیافت امیر اسحاق بن ابراهیم حاکم بغداد در زمان مأمون و معتصم و الواثق آورده و در آن ذکری از هاشم که یکی از مهمانان آن مجلس بوده کرده است. رجوع به کتاب التاج چ مصر ص ۱۳ شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن البرید. محدث است.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن حازم بن ابی نمی. امیری از بزرگان یمن که از سال ۱۰۳۶ تا ۱۰۳۹ ه. ق. حکومت بیت الفقیه (شهری در تهامه یمن) و توابعش را عهده دار بود. سپس والی لجب و محرق گردید و در سال ۱۰۴۵ ه. ق. زُئید را به تصرف آورد تا آخر عمر خود در امارت باقی ماند. وی مردی فاضل، بخشنده و فعال و دوراندیش و دارای عزم و اراده ای استوار بود. در سال ۱۰۵۵ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۲).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن حرمله بن الاشعر المری. از قبیله بنی مره پسر عوف بن ذبیان. وی از سواران و جنگجویان دوره جاهلیت عرب و رئیس و مهتر قبیله بنی مره بن عوف بود. معاویه بن عمرو السلمی برادر خنساء شاعره معروف دوره جاهلیت، به دست وی کشته شد. توضیح آنکه بین معاویه و هاشم بر سر زنی نزاع در گرفت بعد از آن در شهر حوره از دیار بنی مره بین آن دو زد و خوردی واقع شد که منجر به کشته شدن معاویه گردید. صخر برادر معاویه به خونخواهی برادر با هاشم جنگید و درید برادر هاشم را به قتل رسانید. هاشم در یکی از سفرهایش به دست قیس بن سوار الجشمی کشته شد. قیس الجشمی در این باره رجزی سروده که مطلعش این است: انی قتلت هاشم بن حرمله بین الهبات و بین الیعمله خنساء که از کشته شدن قاتل برادر خود آگاه شد. شعری بدین مطلع سرود: فداً للفارس الجشمی نفسی و افدیه بمن لی من حمیم. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۹).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن حسان. صاحب عیون الاخبار، داستانی از قول وی که او نیز از قول مردی از قبیله بنی تمیم نقل کرده، در کتاب خود آورده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۱۳۰ شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن حسن بن محمد الرستمی، مکنی به ابوغالب. صاحب ترجمه محاسن اصفهان ایات زیر را که در وصف اصفهان است به وی نسبت داده: اذا احياء البلاد لنا حياها و اردی من عز اليه صداها سقى الارض المدينة ماء ورد زكى العرف لايسقى سواها وردت عاجلا ایدی الليالی عليها ما نضته من حلاها لقد كانت لنافی ساحتیها قديماً لاتعفت ساحتها حدائق دونها جنات عدن تری الرواد فيها ماتريها يذل الدر منتشراً حصاها و يخزى المسك منتشراً ثريها احاط بها الذى القرنين سور اناف على المجرة و امتطاها وافدان طلبن لى الثريا نثاراً لم ينله فرقداها ديار لم تزل ناسى عليها اسى خنساء اذا فقدت مهاها فواهاً للمدينة كيف لاحت لاعينها السخينة ثم واهما كعترة رستم و بنى زياد و اولاد الخصيب و من تلاها من العز الذين سموالمجد عليهم انزلت آيات طاها نجوم ما توار الارض يوماً محاسنها و ان وارت سناها. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن حسين بن عمر عيسى الشافعى. نحوى است و به حديث و لغت مشغول بود. از مردم حلب و مدرس مدرسه بهائيه حلب بود، سپس به تدریس حديث در جامع كبير و جامع عادليه پرداخت. از آثار اوست: «شرح الفيه ابن مالک» در نحو و کتاب کوچکی به نام «النحو» و تعليقاتی در «التفسیر». در سال ۱۲۹۲ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن حکيم مشهور به المقنع. رجوع به المقنع شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن خديج. از معاصران و نزدیکان يزيد بن حاتم والی مصر بود. صاحب عقدالفريد آرد: روزی ابویقظان القيسى بر يزيد بن حاتم والی مصر وارد شد. حاتم، هاشم بن خديج را که در مجلسی حاضر بود اشارت کرد که با ابویقظان لاغی کند. و بر ابویقظان جامه ای وشی و کسائی از خز بود. هاشم او را گفت: خدای را شکر که از عباپوشی به خزپوشی افتاده ای. ابویقظان پاسخ داد: آری، می بافید، می پوشیم، شما از ما ممانید و ما از شما. (از العقد الفريد ج ۴ ص ۱۲۸).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن زيد الدمشقی. محدث است. از نافع و جز او روایت دارد. عثمان بن سعید الدرामी در کتاب «الاطعمه» و ابوحاتم رازی وی را در حديث و روایت ضعیف دانسته اند. صدقه السمين و سويدبن عبدالعزيز و غيره از او روایت دارند. (لسان الميزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن سَیِّعِد بن سهم بن عمرو بن هصيص القرشى. از حکام و فرمانروایان قریش در دوره جاهلیت بود. وی از مردم مکه و جد عمرو بن عاص (بن وائل بن هاشم) سردار جنگهای دوره اسلامی است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن صبیح. محدث است و از ابن جریر روایت دارد. بیهقی حدیث وی را حدیث منکر نوشته است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن العباس المصری. از شعرای مصر است که به قول ابن فضل الله در مصر مانند او وجود نداشت. این بیت از اوست: کان بیاض البدر من خلف نخلة بیاض بنان فی اخضرار نقوش. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۲۵۸).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عبدالاعلی الفزاری. از خطباء و رواه است. (البيان و التبيين ص ۲۷۸).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عبدالعزیز بن هاشم، مکنی به ابو خالد. از وزرای دولت اموی اندلس، اصلش از موالی عثمان بن عفان بود امیر محمد بن عبدالرحمن اموی. سلطان اندلس وی را گرامی داشت و به وزارت انتخاب کرد و او را والی ایالت جیان (در اسپانیا) گردانید. هاشم به سوء اخلاق و خبث طینت معروف بود، چنانکه ابن الابار درباره او گفته است که وی جامع خصالی بود که در کس دیگر از معاصرینش جمع نشده بود. و ابن سعید وی را متکبر، خودپسند و مغرور، کینه جو و لجوج دانسته و به وی لقب افسدالدوله (؟) داده است. پس از مرگ امیر محمد بن عبدالرحمن (۲۷۳ ه. ق.) پسرش المنذر، وی را مدت کوتاهی به ولایت «الحجابة» برگماشت و سپس او را معزول و زندانی گردانید و سرانجام بکشت (۲۷۳ ه. ق.). (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲).

هاشم.

[ش] (اخ) (الشیخ...) ابن عبدالعزیز المحمدی الشافعی الاشعری القادری الهرری، مکنی به ابو عبدالله. از اوست: «الفتح الرحمانی فی الصلوة علی اشرف النوع الانسانی سیدنا محمد مصطفی العدنانی». (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۸۷).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عبدالله بن علی التنوخی، البعلی الشافعی، مکنی به ابو محمد و ملقب به نجم الدین. از شاگردان شیخ تاج الدین بن الفرکاح بود. در دمشق و قاهره استماع حدیث کرد. و مدتی مدرس مدرسه الصارمیه بود. رسالاتی تألیف کرد. طبع شعر داشت و این ابیات از اوست: لاترکنن الی الخریف فحده کدرخفق نسیمه خطاف یجری مع الابدان جری صدیقها من لطفه و من الصدیق یخاف از هموست: و لقد سمعت بسکر من فضلکم فعسا کم ان تجعلوه مکررا و اظنه حلوالذین اطعمه اذا کنت اسمع بالوصال و لاری. در سال ۷۳۱ ه. ق. وفات یافت. (الدرر الكامنة ج ۴ ص ۴۰۰).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مره. جد سلسه بنی هاشم و از اجداد پیغمبر اسلام (ص) و یکی از بزرگان و معارف و رؤسای قریش در عهد خود بود. در مکه به دنیا آمد. نامش عمرو بود و به سبب بلندی مرتبه و مقامی که داشت او را عمروالعلی

میگفتند. هاشم لقب اوست و این لقب بدان جهت به او داده شد که در قحط سالی در مکه خوان ضیافت گسترد و نان در کاسه خرد میکرد و ترید به مردم میداد. و هشم به معنی شکستن و خرد کردن نان در کاسه است جهت ترید. عبدمناف پدر هاشم را چهار پسر بود: هاشم پدر عبدالمطلب، عبدالشمس جد بنی امیه، نوفل جد جیبرین مطعم و مطلب جد اعلائی امام محمد بن ادریس شافعی. هاشم و عبدالشمس توأمان متولد شدند و هنگام تولد پیشانی ایشان بهم اتصال داشت به طوری که آن دو برادر را بوسیله شمشیر از یکدیگر جدا کردند. یکی از عقلا- که این قضیه را شنید پیش گوئی کرد که همیشه در میان اولاد این دو برادر شمشیر قائم خواهد بود، و آخر الامر نیز این تطیر به وقوع پیوست. مطابق روایت، هاشم اول کسی است که برای تجارت قریش دو سفر تابستانی و زمستانی معمول کرد. سفر تابستان کاروان تجارت به غزه (فلسطین) و بلاد شام و گاهی به آنقره و مسافرت زمستانی به یمن و حبشه بود. وی با دولت روم و با امرای غسانی قراردادهائی جهت تأمین و تسهیل عبور کاروانهای تجارتی قریش بسته بود. برادران وی عبدالشمس و نوفل و مطلب نیز به ترتیب قراردادهائی با پادشاه حبشه و پادشاه ایران و پادشاه یمن مبنی بر تأمین کاروانهای قریش بسته بودند و بدین ترتیب تجارت قریش در دست پسران عبدمناف اداره میشد. گویند امیه بن عبدشمس برادرزاده هاشم بر عمومی خود (هاشم) رشک میبرد و کارهای وی را تقلید میکرد. روزی هاشم بر آشفته و کار به محاکمه نزد کاهنی خزاعی کشید. امیه محکوم گشت و بر طبق شرطی که کرده بوده است ده سال به شام هجرت کرد. این نخستین دشمنی بود که میان دو خانواده عبدمنافی ایجاد گشت. هاشم یکی از بخشندگان معروف در دوره عرب جاهلیت بود که جود و سخایش مثل شده است. وی نیکوروی و در حسن و جمال بی مانند بود. در یکی از سفرهایش در شهر یثرب (مدینه) با زنی به نام سلمی که از اشراف قبیله بنی النجار بود ازدواج کرد (۵۰۰ م.) و از این ازدواج پسری به وجود آمد که او را شبیه نامیدند و بعدها به عبدالمطلب مشهور گشت. این کودک نزد مادر در مدینه بود. هاشم سه پسر دیگر نیز داشت: که اسد (پدر مادر امیرالمؤمنین علی «ع» و نذیر و ابوصیفی نام داشتند. هاشم در راه مسافرت به فلسطین بیمار شد و چون به غزه رسید درگذشت، در حالی که هنوز جوان بود و در همان شهر به خاک سپرده شد (۵۱۰ م.) و بدین مناسبت شهر غزه به غزه هاشم معروف گشت. پس از مرگ هاشم برادرش مطلب متصدی مناصب موروثی شد و از وجود برادرزاده در مدینه اطلاع یافت، به آنجا رفت و او را با خود به مکه آورد. چنانکه روایت شده است وقتی که وی با برادرزاده به مکه وارد شد مردم میپرسیدند این کیست؟ مطلب میگفت: این بنده من است، لذا شبیه به «عبدالمطلب» معروف شد. (تاریخ اسلام تألیف علی اکبر فیاض ج ۲ ص ۵۷) (اعلام زرکلی) (حیب السیر ج ۱) (روضه الصفا ج ۲). و برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تاریخ گزیده صص ۱۲۷-۱۲۸ و ص ۵۳۹ و تاریخ ایران تألیف سرپرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۱ صص ۷۰۳-۷۰۵ و مجمل التواریخ و القصص صص ۱۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۴۱، ۲۶۱، ۲۸۱ و ۲۹۴ و العقد الفرید، ج ۳ صص ۲۶۳-۲۷۵ و ج ۴ ص ۱۳۰ و ج ۵ ص ۳۶۰ و ۳۶۲ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۸۴ و ۲۵۰ و الانساب سمعانی ص ۵۸۸ و تاریخ سیستان ص ۵۱، ۵۲ و ۵۳. - بنی هاشم؛ اولاد و احفاد هاشم بن عبدمناف که واسطه العقد ایشان حضرت محمد بن عبدالله (ص) پیغمبر اسلام است. بنی هاشم به دو طایفه بزرگ علویان و عباسیان تقسیم میشوند. رجوع به بنی هاشم شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عبدالواحد (جشاش)، مکنی به ابوبشر. محدث است.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عتبه بن ابی وقاص، ملقب به مرقال. صحابی است وی برادرزاده سعد بن ابی وقاص و از سرداران عرب بود. در روز فتح مکه اسلام آورد و بعد از فتح شام به آنجا رفت. عمر دومین خلیفه اسلامی وی را برای کمک به سعد بن وقاص به عراق

فرستاد. وی در جنگ قادسیه همراه عمش سعد وقاص بود و در جنگ یرموک چشمش آسیب دید و به اعور مشهور گشت. وی در جنگهای علی بن ابی طالب (ع) شرکت داشت و به کمک وی شمشیر میزد. هاشم، فاتح جنگ جلولاء است، توضیح این مطلب آنکه پس از شکست رستم فرخ زاد سردار معروف ایرانی از سعدبن وقاص و کشته شدن وی اعراب از فرات عبور کردند و به قصد طیسفون پیش آمدند. یزدگرد سوم پادشاه ساسانی تاب مقاومت نیاورده از طیسفون به حلوان گریخت و لشکری فراهم آورد و به سرداری مهران رازی به طیسفون فرستاد. سعدبن ابی وقاص نیز لشکری به فرماندهی برادرزاده خود هاشم به استقبال وی روانه داشت. دو لشکر در محلی به نام جلولاء (محلی نزدیک خانقین) بهم رسیدند و جنگی سخت در گرفت که بنابه روایت صد هزار تن از ایرانیان کشته شدند و شکستی عظیم بر سپاه ایران افتاد. (سال ۱۶ ه. ق.). این جنگ که به نام جلولاء مشهور است دومین جنگ بزرگ ایران و عرب بود که درخت کهنسال استقلال ایران را تقریباً بشکست. هاشم پس از آن به حلوان حمله برد و در آنجا با سرداری به نام حبش (۱) روبرو گردید و وی را بشکست و بدین ترتیب سرتاسر عراق عرب به تصرف مهاجمین مسلمان درآمد. یزدگرد که در حلوان اقامت نتوانست کرد از راه کوههای کرمانشاه به ری گریخت. هاشم در سال ۳۷ ه. ق. کشته شد. (از تاریخ گزیده) (تاریخ اسلام تألیف علی اکبر فیاض) (از اعلام زرکلی). و برای اطلاع بیشتر رجوع به حیب السیر چ خیام ص ۴۸۳ به بعد و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۴ شود. (۱) - شاید جشنس (= جشنسف، گشنسپ)، و دلیل آنکه، بنابه گفته بهار در مجمل التواریخ و القصص پاورقی ص ۲۷۴ نام این شخص را در منابع مختلف به املاهای گوناگون ضبط کرده اند، از آن جمله در تاریخ طبری چ لیدن «خسرو شنوم» و در خود مجمل التواریخ «حبش شوم» آمده است.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عمر بن محمد الخياط الحلبي. رساله جابری را از ابراهیم بن صالح بن العجمی استماع کرد و ابوالمعالی بن عشاء و شیخ برهان الدین فرزند ابن العجمی آن رساله را از وی استماع کردند. هاشم مردی عامی بود که مطالب فراوانی را از حفظ داشت. در نحراریه از عمال مصر بین سالهای ۷۷۰ و ۷۸۰ ه. ق. وفات یافت. (الدرر الکامنه ج ۴ ص ۴۰۰).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن عیسی الحمصی. محدث است. وی از پدرش و پدر او از یحیی بن سعید الانصاری روایت کرده. عقیلی، هاشم را منکر الحدیث ذکر کرده است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن فلیته بن قاسم بن محمد بن جعفر. از شرفای مکه که در سال ۵۲ ه. ق. به جای پدرش به حکومت مکه و مدینه رسید و در مکه اقامت کرد. در سال ۵۳۹ ه. ق. جنگی بین او و امیرالحاج عراقی روی داد و یاران هاشم حاجیان عراقی را غارت کردند. هاشم پس از ۲۲ سال حکومت در سال ۵۴۹ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی). و برای اطلاع بیشتر رجوع به حیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۹۹ شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن القاسم. از رواه است. عبدالرحمن بن جوزی، داستانی از قول وی درباره عمر بن عبدالعزیز آورده است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۸۸ شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن القاسم بن مسلم بن مقسم اللیثی البغدادی. از محدثین فقه بود. اصل خاندانش از خراسان و خود در ۱۳۴ ه. ق. در بغداد به دنیا آمد و همانجا پرورش یافت. مردم بغداد به وجودش افتخار میکردند. وی چهارهزار حدیث در بغداد نوشت. در سال ۲۰۷ ه. ق. وفات یافت. (از اعلام زرکلی). وی از شیبان نحوی نیز روایت دارد.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن قاسم بن مهنا الاعرج. از شرفای مدینه که در نیمه اول قرن سوم هجری مدتی در آن شهر حکومت رانده است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۶۰۱).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن محمد. از محدثین کثیرالروایه است. وی مردی فاضل و ثقه بود. از اوست: کتاب «مصباح الانوار فی مناقب امام الابرار» که در آن از شاذان بن جبرئیل القمی روایت کرده است. (روضات الجنات ص ۷۶۷).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن محمد الربعی. محدث است و از حماد بن زید روایت کرده. العقیلی، سند حدیث وی را پیوسته ندانسته. ابن حبان به ثقه بودنش گواهی داده و گفته است که یحیی بن عثمان بن صالح از او روایت کرده است. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم، ملقب به ذوالرحمین. عم ابوجهل است. و بنا به روایتی وی پدر مادر عمر بن خطاب دومین خلیفه از خلفای راشدین بود. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۴۶۵ و عقدالفرید ج ۵ ص ۲۴ و ج ۶ ص ۱۰۸ و ج ۸ ص ۱۶۳ شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن هلال الدمشقی، مکنی به ابو عقیل. رجوع به ابو عقیل هاشم... شود.

هاشم.

[ش] (اخ) ابن یحیی بن احمد، مشهور به شامی یمنی. از نسل امام هادی یحیی بن الحسین الحسنی العلوی. فقیه و از بزرگان زیدیه و ادبای ایشان بود. در سال ۱۰۸۷ ه. ق. در جدّه به دنیا آمد و در صنعاء پرورش یافت. مدتی قضاء صنعاء به وی واگذار گردید. در اوائل خلافت منصور (حسین بن القاسم) بواسطه پیوستن به مخالفین وی گرفتار محنت و عذاب گردید و سپس منصور او را عفو کرد و گرامی داشت. هاشم در سال ۱۱۵۸ ه. ق. در صنعاء وفات یافت. وی دارای تألیفاتی است که از آنجمله: «نجوم الانظار» که حاشیه ای بر البحر الزخار است، در فقه و «صیانه العقائد» و «موارد الظمان، المختصر من اغاثه اللهفان» هاشم شاعر نیز بود و طبعی

لطیف داشت. از اوست: و اذا القلب علی الحب انطوی فاشترط القرب و اللقیا غریب. و از همو: لم یبکنی جورالغرام، و لاشجی قل بی المتیم بلیل بسجوعه لکنه و عدالخیال بوصله طرفی فرش طریقہ بدموعه. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن یحیی الجرمی. محدث است و از ابودعیل روایت کرده. (لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن یزیدبن عبدالملک بن مروان بن الحکم. از فرزندان یزیدبن عبدالملک خلیفه اموی. (عقدالفرید ج ۵ ص ۲۰۵).

هاشم.

[ش] (اخ) ابن یقین. محدث است.

هاشم.

[ش] (اخ) عنوان بن عثمان الزبیدی الشامی، مکنی به ابوالبر. رجوع به ابوالبر، هاشم... شود.

هاشم.

[ش] (اخ) لیبیه از زنان ادیب، اهل لبنان که به سال ۱۸۸۲ م. در بیروت به دنیا آمد و از شاگردان ابراهیم الیازجی است و مجله «فتالشرق» را تأسیس و منتشر کرد. (اعلام المنجد).

هاشم.

[ش] (اخ) (سید...) نجفی. از علماء و زهاد و فقهای شیعه است. وی درباره شیخ جعفر نجفی صاحب کتاب کشف الغطاء گفته است: هر کس که بخواهد صورت مردم بهشت را ببیند، باید در صورت شیخ جعفر نجفی نگاه کند. (روضات الجنات ص ۱۵۲).

هاشم.

[ش] (اخ) ولید، مکنی به ابوطالب. رجوع به ابوطالب هاشم شود.

هاشم آباد.

[ش] (اخ) از قراء جنوبی حومه تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۰). دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاور ورامین، کنار راه آهن و ایستگاه پیشوا. ناحیه ای است جلگه ای و معتدل. دارای ۳۶۱ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند و راه آن از طریق امامزاده جعفر اتومبیل رو است. اهالی به زراعت گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است جزء دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۷۰۰۰ گزی خاور گرمسار و ۳۰۰۰ گزی راه شوسه سمنان به تهران. ناحیه ای است جلگه ای و معتدل. دارای ۱۱۰ تن سکنه فارسی زبان است. از حبله رود مشروب میشود. محصول آنجا پنبه، بنشن، انار و انجیر است. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان، واقع در ۹ هزار گزی شمال باختری گرگان، کنار راه شوسه. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی و دارای ۱۷۵ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و برنج است. اهالی به شغل زراعت و گلخانه داری مشغولند و صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاور سلوانا و ۱۵۰۰ گزی باختر راه ارابه رو زیوه به ارومیه. در دامنه قرار گرفته و هوایش معتدل است. منطقه ای است مالاریایی و دارای ۳۰۹ تن سکنه کردی زبان میباشد. آب آن از دره نادری و محصولاتش غلات، توتون و حبوبات است. اهالی به شغل زراعت و گلخانه داری مشغولند و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، واقع در ۶ هزار گزی جنوب باختری دره شهر و ۹ هزار گزی جنوب راه مالرو ایلام. منطقه ای است کوهستانی، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۲۳ تن سکنه لری زبان میباشد. آب آن از رودخانه سیکان و محصولات آنجا غلات، برنج، حبوبات، روغن و لبنیات است. اهالی به شغل زراعت و گلخانه داری زیست میکنند و صنایع دستی آنجا قالباپی است. پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاه میان میرعزیز و پاقلعه در ۵۱۱۵۰۰ متری تهران. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۸ هزار گزی صحنه، کنار راه شوسه کرمانشاه به همدان. در دشت قرار گرفته و هوای آن سرد معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه کردی و فارسی زبان است. آب آن از رودخانه باریک و گاماسیاب تأمین می شود. محصول آن غلات، توتون، چغندر قند و حبوبات است. اهالی به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد، واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختر نورآباد و ۹ هزار گزی باختر نورآباد و ۹ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. منطقه ای است جلگه ای سردسیر و مالاریایی. ۴۸۰ تن سکنه لری و فارسی زبان دارد. ساکنین از طایفه نورعلی بوده قسمتی چادر نشین هستند. آب آن از سراب گنجینه و چشمه ها و

محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و پشم است. اهالی به زراعت و گلخانه‌داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان خَفَرَك بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاور زرقان و ۳ هزارگزی راه شوسه اصفهان به شیراز. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و مالاریایی و سکنه آن ۸۰ تن فارسی زبان است. از رودخانه سیوند مشروب میشود و محصولاتش غلات و چغندر است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان مرو دشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۶۵ هزارگزی شمال زرقان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی مرو دشت به آبَرَج. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل مالاریایی و دارای ۷۶ تن فارسی زبان. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۵۶ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو لاله زار به قلعه عسکر. منطقه ای است کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۸۴۰ تن فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فَهَرَج شهرستان بم، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۳ هزارگزی راه فرعی بم به ریگان. در جلگه قرار گرفته گرمسیر و مالاریایی، سکنه آن ۱۷۵ تن فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات، خرما و حناست. اهالی به زراعت مشغولند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری راین و ۸ هزارگزی جنوب راه فرعی راین به نی بید. ۱۵ تن در آنجا زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شهداد، سر راه مالرو کشیت. دِهَو. سکنه آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری بیرجند، در دامنه قرار گرفته و هوای آن معتدل است. ۴۲۰ تن فارسی زبان در آنجا زندگی میکنند. آب آن از قنات و محصولاتش میوه و غلات است. اهالی به زراعت مشغولند و صنایع دستی آنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. مزارع تک پهن، علیشاه و سیدمهدی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی تربت به باخرز. ناحیه ای است جلگه ای، هوای آن معتدل و جمعیت آن ۱۴ تن فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. اغلب درویش میباشند. راه مالرو دارد و از زاوه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان رباط سرپوشیده بخش حومه شهرستان سبزوار، واقع در ۲۸ هزارگزی خاور سبزوار، سر راه شوسه قدیمی سبزوار. ناحیه ای است جلگه ای و معتدل و دارای ۵۲۴ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولش غلات و پنبه است. اهالی به شغل زراعت مشغولند و راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی جنوب نیشابور در جلگه قرار گرفته است و هوای آن معتدل است. ۷۹ تن فارسی زبان در آنجا زندگی میکنند. آب آن از قنات و محصولش غلات است. اهالی به زراعت مشغولند. راه اتومبیل رو دارد. ایستگاه راه آهن در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر، واقع در ۳ هزارگزی شمال خاور خلیل آباد و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی بَرْدَشِکَن کاشمر. منطقه ای است جلگه ای، گرمسیر و دارای ۲۷۳ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولش غلات، زیره سبز و انار است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طُرقِبه شهرستان مشهد، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری طُرقِبه. موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل و دارای ۲۴ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولات آنجا غلات، بنشن و میوه و شغل مردمش زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه ارداک شهرستان مشهد، در ۳۶ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسه مشهد و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسه مشهد به قوچان واقع شده است. موقع جغرافیایی آن جلگه، معتدل و دارای ۳۰۷ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل مردم آن زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۲۹ هزار گزی خاور کوهپایه و ۷ هزار گزی جنوب راه شوسه اصفهان به یزد واقع شده. ناحیه ای است کوهستانی، هوای آن معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنه فارسی زبان است. آب آن از رودخانه و محصولاتش غلات و کنجد است. اهالی به شغل زراعت گذران میکنند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب باختر کوهپایه و متصل به راه باقرآباد به کوهپایه. دارای ۱۵۶ تن سکنه فارسی زبان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی از بخش حومه شهرستان نائین، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختر نائین و متصل به راه نائین به هاشم آباد. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و سکنه آن ۱۰۰ تن فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود و محصول آن غلات و شغل مردمش زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاشم آباد.

[ش] (اخ) دهی است از دهستان هرات و مروست بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی باختر شهر بابک و ۳ هزار گزی خاور راه مروست به هرات خوره. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و مالاریایی و دارای ۳۰۷ تن سکنه فارسی زبان میباشد. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هاشم آباد ارباب کیخسرو.

[ش] د ا ک خ ر / رُو] (اخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختری شهر ری و ۲ هزار گزی شمال راه رباط کریم. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۶۳ تن سکنه فارسی است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رودکن مشروب میشود. محصول آن غلات، چغندر قند و صیفی و شغل مردمش زراعت است. راه آن مالرو و از ایستگاه تپه سفید اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هاشم اوقص.

[ش م ا ق] (اخ) از نساك و زهاد عرب. وی محدث بود. النجاری و الجوزجانی، او را غیر ثقه ذکر کرده اند. هاشم سخنوری ماهر و شیوا بود. روایت شده است که وی هنگام نماز کفش به پا میکرد و با پای برهنه نماز نمی گزارد. (البیان و التبیان ج ۱ ص ۲۸۳ و ج ۳ ص ۷۵ و لسان المیزان ج ۶ ص ۱۸۴).

هاشم بحرانی.

[ش م ب] (اخ) ابن سلیمان بن اسماعیل الحسینی البحرانی الکتکائی التوبلی (منسوب به «توبلی» و «کتکان» از قراء بحرین)، مشهور به «البحرانی». از مفسرین امامی و علمای ادب و رجال حدیث بوده و از جمله آثار اوست: «ایضاح المسترشدين» در شرح احوال خوارج، و «البرهان فی تفسیر القرآن» در دو مجلد و «الدر النضید فی فضایل الحسین الشهید» و «سلاسل الحدید» که منتخبی است از شرح نهج البلاغه ابن الحدید و «الانصاف فی النص علی الائمة الاشراف من آل عبدمناف» و «تنبيه الاریب» در شرح رجال تهذیب، و «تبصرة الولی فی من رای القائم المهدی» و «غایة المرام و حجة الخصام» و غیره. صاحب روضات الجنات درباره وی گفته است که وی در تألیفاتش فقط به جمع و تألیف پرداخته و از خود چیزی درباره مسائل و ترجیح اقوال یا بحث در آنها و اختیار مذهبی بر مذهب دیگر نیاورده است. هاشم در سال ۱۱۰۷ ه. ق. در بحرین وفات یافت و در توبلی به خاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ج ۹) رجوع به فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۱ ص ۸۹، ۲۲۱، ۲۸۶، ۳۰۳ و ۳۱۰ و ج ۲ ص ۴۴ و ۲۸۶ شود.

هاشم بیگ.

[ش ب] (اخ) فروزی استرآبادی. مؤلف کتاب بحیره و شاعر معروف ایرانی، متوطن در هند در قرن یازدهم هجری که ساقی نامه ای به نام شاه عباس صفوی و در مدح وی سروده است. در شعر فروزی تخلص میکرد. (تذکره میخانه چ گلچین معانی ص ۶۷۴). رجوع به فروزی استرآبادی شود.

هاشم بیگی.

[ش ب] (اخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری کوهدشت و ۲۱ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل رو خرم آباد به کوهدشت. در دامنه قرار گرفته، هوایش معتدل و مالاریایی است. ۲۴۰ تن سکنه لکی و فارسی زبان در آنجا زندگی میکنند. ساکنین از طایفه گراوند بوده قسمتی چادرنشین هستند. آب آن از چشمه و محصولات آن غلات، لبنیات و پشم است و اهالی به شغل زراعت و گله داری گذران میکنند. راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هاشم چکله.

[ش ؟] (اخ) مکنی به ابوالعزیز. از شعرای اصفهان است. در کتاب ترجمه محاسن اصفهان نام وی در ردیف شعرای پارسی اصفهان آورده شده است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۵).

هاشم خان.

[ش] (اخ) پسر میرزا یدالله اصفهانی، قونسول ایران در مسکو. مغنی نیکلا امپراطور روس. (یادداشت مؤلف).

هاشمخان.

[ش] (اخ) (میرزا...) از رجال سیاسی و اداری و دانشمندان ایران در دوره قاجاریه است. وی استاد علوم سیاسی در دارالفنون مدتها کفیل اداره روس در وزارت امور خارجه بود. میرزا هاشمخان کتابی در جغرافیای عمومی عالم برای دانشجویان سه کلاس اول مدرسه سیاسی تألیف کرد که از منابع و مأخذ فرانسه و غیره ترجمه شده و مشتمل بر جغرافیای طبیعی، سیاسی، ثروتی و احصائی تمام ممالک جهان است. این کتاب تاکنون به چاپ نرسیده و یک نسخه خطی از آن به خط یکی از شاگردان مدرسه سیاسی به نام علی بن الحسین الأذربایجانی که در سال ۱۳۳۳ آن را نوشته است، در کتابخانه مرحوم علامه دهخدا وجود دارد. این نسخه به خط نسخ خوانا در ۷۳۷ صفحه نوشته و کاتب در روی جلد آن نوشته است: «هذا جزوه جغرافیای عمومی عالم ترجمه و تألیف جناب مستطاب اجل آقای آقا مرحوم میرزا هاشمخان کفیل اداره روس وزارت جلیله امور خارجه و معلم مدرسه علوم سیاسی که از برای محصلین سه کلاس اول مدرسه مذکور از کتب فرانسه و غیره جمع و تدوین نموده اند. این کتاب به علاوه مقدمه، شامل شرح مفصل طبیعی و سیاسی و ثروتی و احصائی تمام ممالک عالم است». و در پایان کتاب راجع به تاریخ تحریر آن نوشته شده: «در یوم چهارم شهر شوال المکرم ۱۳۳۳ هجری ختم گردید».

هاشمخان.

[ش] (اخ) خوافی. یا هاشم علیخان. از نویسندگان ایران است که در قرن ۱۱ هجری در هند میزیسته. وی تاریخی به نام «منتخب اللباب» به فارسی تألیف کرده است. (سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۵۸ و ۲۹۸).

هاشم خانی.

[ش] (اخ) تیره ای از ایل جلیوند که در اطراف قزوین سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۸).

هاشم خطیب.

[ش م خ] (اخ) ابن احمد بن عبدالواحد بن هاشم الاسدی، مکنی به ابوطاهر. اهل حلب، خطیبی بلیغ و واعظ و ادیب بود. اصلش از رقه و در سال ۴۹۶ ه. ق. در حلب به دنیا آمد. شغل خطبه خوانی حلب به وی واگذار گردید. محمد بن نصر القیسرانی این بیت را درباره او گفته است: شرح المنبر صدراً لتلیک رحیباً اتری ضم خطیباً منک ام ضمخ طیباً. وی آثاری از خود به یادگار گذاشته از آنجمله: کتاب «التنبیه علی اللحن الخفی» و کتاب «مناجاة العارفين» و دیوان «خطب» و کتاب «افراد ابی عمرو بن العلاء». در سال ۵۷۷ ه. ق. در حلب وفات یافت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹).

هاشم رود.

[ش] (اخ) نام رودی است در مازندران که در ناحیه نور جاری است. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۵۵).

هاشم زائی.

[ش] (اخ) طایفه ای از طوایف ناحیه سرحدی بلوچستان مرکب از ۴۵ خانوار که مطیع و اصلاً سیستانی هستند. زبان ایشان بلوچی و نسبت به مذاهب بی علاقه میباشند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

هاشم‌سا.

[ش م س] (اخ) نام محلی از توابع سبزوار. (یادداشت مؤلف).

هاشم سغدی.

[ش م س] (اخ) شاگرد ابوبکر وراق ترمذی (محمد بن عمر الحکیم الترمذی از مشایخ صوفیه). اصلش از سغد سمرقند بود. وی سخنان استاد و پیر خود ابوبکر وراق را پیوسته به یاد داشت و از آن نقل میکرد. از جمله از قول ابوبکر گفته است که: سخن افزونی، دل را سخت کند. تصفیه عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت. عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابناء دنیا. ربما اصلی رکعتین و انصرف منهما و انا بمنزلة من ينصرف من السرقة من الحياء هاشم. تا روز وفات مرشد خود با وی بود و او را ترک نگفت. (نفحات الانس چ مهدی توحیدی پور ص ۱۲۵)

هاشم شیرازی.

[ش م] (اخ) محمد هاشم. از نویسندگان خوانین زندیه بود. رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحاء راجع به وی می نویسد: «نظر به فطرت پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و به خدمت جناب قطب المحققین سید قطب الدین محمد العزیزی الفارسی که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه بود رسیده به تصفیه و تزکیه کوشید و باده حقایق و معارف نوشیده بعد از وصول به مراتب بلند و حصول مقامات ارجمند، به مرتبه مصاهرت و خلافت سید اختصاص یافت و مقتدای طالبان عهد شد. گاهی به مثنویات و غزلیات میپرداخته». سپس هدایت این چند بیت از اشعار او را نقل کرده است: ای دوستان، ای دوستان رفتم ز خود من بارها تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش نظر (۱) بتها شکستم سربه سر، وارستم از زنارها (۲). از همو: هر چند نینند عیان مهر چو خفاش خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند غواص صفت غوطه در این لجهء توحید خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند. رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین دو مثنوی به نامهای مناهل التحقيق و ولایت نامه را نقل کرده است و از آنجمله ابیات زیر است: چون بتابد بر دل آن نور خدا رنگ باطل ها شود از وی جدا شبهه و شک نیست در ذات قدیم که بود محتاج اثبات ای حکیم این ولایت راه عشق دوست است لب دین است این نه قشر و پوست است تا نباشد جذب معشوقان ز پیش عاشقان کی بگذرند از جان خویش شاخ جنبان بینی اما باد نه برگ رقصان بینی و شمشاد نه جمله عالم همچو جامی پر شراب عکس خورشید است کافتاده در آب جمله ظلمت دیده و انوار نه عکسها بینند روی یار نه نقشها بینی تو و نقاش نه دانه ها بینی و دانه پاش نه... (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷۲ و ریاض العارفین ص ۳۵۱). (۱) - در ریاض العارفین: بصر. (۲) - در ریاض العارفین: ادبارها.

هاشم عربی.

[ش م ع ر] (اخ) از مترجمین و مؤلفین مصری. از اوست: «مقاله فی الاسلام» که ترجمه ای است از یک متن انگلیسی که جرجس سال مؤلف انگلیسی آن را تألیف کرده است. هاشم بر ترجمه این کتاب حواشی و تعلیقاتی افزوده. و نیز ذیلی بر کتاب «الثلاثة فصول الاولی لهاشم العربی» دارد. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۸۸۷).

هاشمگرد.

[شِ گِ] (اخ) شهری بوده است در ماوراءالنهر. شهرکی است با گوسفند و چهارپای بسیار. (حدود العالم ص ۶۶).

هاشمه.

[شِ م] (ع ص) مؤنث هاشم. (اقراب الموارد).

هاشمه.

[شِ م] (ع ا) شجه و شکستگی در استخوان بی آنکه جدا گردد. (ناظم الاطباء) (قطر المحيط). شکستگی سر که استخوان شکند یا بشکند آن را بی جدائی یا بشکند آن را، پس خون روان گردد پس برآرند آن استخوان شکسته را و آشکار گردانند فراشه را. (منتهی الارب) (آندراج). شکستگی سر که استخوان را بشکند. (ذخیره خوارزمشاهی). جراحی که استخوان سر یا صورت را شکند.

هاشم هرات.

[شِ] (اخ) دهی است در ده و نیم فرسخی جنوب مروست. (یادداشت مؤلف).

هاشمی.

[شِ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به جیرفت. سکنه آن ۱۲ نفرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هاشمی.

[شِ] (اخ) نام یکی از طوایف ده گانه سکنه آمل. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۱).

هاشمی.

[شِ] (ص نسبی) منسوب به هاشم که جد عبدالله و پدر عبدالمطلب و پسر عبدمناف بود. (الانساب سمعانی) (آندراج). کسی که از نژاد هاشم جد پیغمبر اسلام باشد. (ناظم الاطباء): می لعل پیش آورم هاشمی (۱) ز خمی که هرگز نگیرد کمی (۲). فردوسی (شاهنامه ص ۲۰۶۷). - پیغمبر هاشمی؛ پیغمبر اسلام: به تازی یکی نامه پاسخ نوشت پدیدار کرد اندر او خوب و زشت ز جنی سخن گفت و از آدمی ز گفتار پیغمبر هاشمی. (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۷۴). - خال هاشمی؛ قسمی خال طبیعی سیاه و درشت بر پشت لب یا کنار دهان. (یادداشت مؤلف). - رسول هاشمی؛ پیغمبر اسلام: گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری. منوچهری ||. منسوب به بطن بنی هاشم از قبیله قریش ||. نام قسمی حلوا: و اغلب حلواهای نیکو چون هاشمی و صابونی و لوزینه و اباه و طلیخهای نافع هم خلفای بنی عباس نهادند. (نوروزنامه ||). وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال. (یادداشت مؤلف). - کر هاشمی؛ ثلث کر معادل باشد، یعنی بیست قفیز و آن را کر هارونی و کر اهوازی نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف). (۱) - ن ل: ای هاشمی (از چ دبیرسیاقی). (۲) - در یادداشتی به خط مؤلف این بیت آمده است، اما در فهرست ولف دیده نشد.

هاشمی.

[ش] (اخ) مکنی به ابو محمد. رجوع به عبدالصمد بن علی... هاشمی شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) مکنی به ابو محمد. رجوع به ابو محمد هاشمی شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) علی احمدخان. کتابی به نام مخزن الغرائب در تاریخ شعراء تألیف کرد. این کتاب یکی از مآخذ و منابع هرمان آته خاورشناس آلمانی در تألیف مقاله مفصل خود به عنوان «ادبیات جدید فارسی» که در مجله دوم کتاب «اساس فقه اللغه ایرانی» در فصل ادبیات به چاپ رسیده بوده است. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی چ ۱۳۱۹ ج ۳ صص ۸۷۸-۸۷۹).

هاشمی.

[ش] (اخ) از سادات قم و محرر محکمه شرع بود. آذر بیگدلی در ردیف شعرای قم نام وی را آورده است و می نویسد: «از سادات آن دیار و به شیوه زهد و تقوی معروف و در محکمه شرع محرر بوده.» (آتشکده آذر چ مؤسسه نشر کتاب ص ۲۴۵).

هاشمی.

[ش] (اخ) ابوالقاسم. از روات است. ابوالقاسم اسماعیل بن محمد بن الفضل الاصفهانی که از مشاهیر ائمه سنت است. از قول وی روایت دارد. رجوع به شدالازار ص ۴۵ شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) (خواجه...) یا (خواجه هاشم). از سادات بخارا و شیخ الاسلام آن دیار بود. وی از شعرای قرن نهم هجری است. آذر بیگدلی مؤلف تذکره آتشکده مثنوی به نام مخزن الانوار که به تقلید مخزن الاسرار نظامی گنجوی سروده شده به وی نسبت میدهد. ظاهراً صاحب آتشکده، این مثنوی را با مظهر الآثار سروده هاشمی مشهور به جهانگیر اشتباه کرده، زیرا خود اضافه میکند که این مثنوی دیده نشده است. در مجالس النفائس ترجمه سلطان محمد فخری هراتی نام این شاعر «خواجه هاشمی» و در ترجمه حکیم شاه محمد قزوینی از همان کتاب «خواجه هاشم» ضبط گردیده و در تذکره آتشکده فقط به عنوان «هاشمی» ذکر گردیده است. این دو بیت از اوست: کیفیتی که در دل پر آتش می است کیفیتی است از لب ساقی نه از وی است. به ناز سرمه مکش چشم بی ترحم را نشسته گیر به خاک سیاه مردم را. (مجالس النفائس ص ۱۴۴ و ۳۷۹).

هاشمی.

[ش] (اخ) (شیخ...) احمد بن ابراهیم بن مصطفی الهاشمی. در سال ۱۲۹۵ ه. ق. در قاهره به دنیا آمد. وی از شاگردان محمد عبده است. و مدتها سرپرست تعلیماتی و بازرس مدارس انگلیسی «ویکتوریا» را در قاهره عهده دار بود. از تألیفات اوست: «اسلوب الحکیم فی منهج الانشاء القویم» شامل ۱۱۷ مقاله کوتاه شرعی، ادبی، فلسفی و تاریخی. «جواهر الادب فی صناعة انشاء العرب».

«جواهرالبلاغه» در معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه و فنون شعر. «السعادة الابديه في الديانة الاسلامية». «المفرد العلم في رسم القلم». «میزان الذهب في صناعة شعر العرب». مشتمل بر سه فصل در فنون شعر و عروض و قافیه. و «مختار الاحاديث النبوية». در سال ۱۳۶۲ ه. ق. وفات یافت. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۸۷ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۸۶).

هاشمی.

[ش] (اخ) (مولانا...) متخلص به خاموشی شاعر قرن نهم هجری. رجوع به خاموشی شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) سیدعلی. از شعرای لطیف طبع قرن نهم هجری است. امیر علیشیر نوائی در کتاب مجالس النفائس از وی یاد کرده و درباره وی چنین مینویسد: سیدی صحیح النسب و الحسب است، و در ملازمت میرزا عبداللطیف به سپاهیگری قیام نمود، طبعی زیبا دارد. سپس این بیت را از اشعار او نقل کرده: در بیابان عدم بودم به فکر آن دهن شد پدید آن خط سبز و گشت خضر راه من. (مجالس النفائس ص ۱۴ و ۱۸۹). در لطائف نامه ترجمه محمد فخری هراتی کلمه «علی» در نام وی نیامده و با عنوان سیدهاشمی ذکر شده است.

هاشمی.

[ش] (اخ) سیدمحمد ترکی برسوی. از شعرای ترک و دیوانی به ترکی دارد. و در «زبدۃ الاشعار» که خلاصه اشعار پانصد تن از شعرای ترک دارد بیست و نه بیت از منتخب اشعار او آمده است. (کشف الظنون ج ۲ ص ۸۱۹).

هاشمی.

[ش] (اخ) عباس بن محمدعلی بن عبدالله بن عباس، مکنی به ابوالفضل. برادر سفاح و منصور خلیفه عباسی است. منصور، ولایت دمشق و همه شهرهای شام را به او واگذار کرد و در زمان هارون الرشید به امارت الجزیره رسید. منصور وی را به جنگ با رومیان فرستاد. وی مردی روشن بین و صاحب رأی بود. هارون الرشید او را دوست میداشت و از وی تجلیل میکرد. محله «عباسیه» در مغرب بغداد منسوب به نام اوست. در سال ۱۸۶ ه. ق. در بغداد درگذشت و در «عباسیه» به خاک سپرده شد. (اعلام زرکلی ج ۴ ص ۳۸).

هاشمی.

[ش] (اخ) عبدالله. در زمان هادی خلیفه عباسی میزیست. وی از معاصرین عبدالله بن مقفع و به زندقه معروف بود. صاحب تاریخ گزیده وی را از کسانی میدانند که اقدام به انشاء نقیض قرآن کردند. عبارت تاریخ گزیده در این باره چنین است: «قوم زنداقه در عهد او (هادی) قوت گرفتند. از ایشان عبدالله بن المقفع مصنف کتاب کلیله و دمنه به عربی و صالح بن عبدالقدوس و عبدالله بن داود عم زاده سفاح و عبدالله هاشمی خواستند که نقیض قرآن انشا کنند». سپس می نویسد: «هادی از حال ایشان واقف شد تمامیت را بکشت». (تاریخ گزیده صص ۳۰۰-۳۰۱).

هاشمی.

[ش] (اخ) عبدالله بن اسماعیل. از امرای بنی عباس در قرن چهارم هجری که به زهد و پارسائی معروف بود. وی رساله ای به دوستش عبدالمسیح بن اسحاق الکندی که نصرانی متعصبی بود، نوشت و ضمن آن وی را به دین اسلام دعوت کرد. عبدالمسیح نیز رساله ای در جواب وی نوشت و در آن بعد از رد دعوت عبدالله بن اسماعیل وی را به دین نصرانی دعوت کرد. ذکر این دو رساله در آثارالباقیه ابوریحان بیرونی آمده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۸۸).

هاشمی.

[ش] (اخ) عبدالله بن حارث بن نوفل هاشمی قرشی. رجوع به عبدالله بن حارث... شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) عبدالله بن علی بن عبدالله بن العباس الهاشمی العباسی. عم ابوجعفر منصور خلیفه عباسی است. در سال ۱۰۳ ه. ق. به دنیا آمد. و در سنه ۱۴۷ ه. ق. به فرمان منصور خلیفه در بغداد به قتل رسید. وی مروان بن محمد ملقب به حمار آخرین خلیفه اموی را در محل زاب شکست داد و او را تا دمشق تعقیب و آن شهر را فتح کرد و هشتاد نفر از اعیان بنی امیه را در ناحیه رمله به قتل رسانید و دمشق را برای ورود سفاح آماده ساخت. وی در طول مدت خلافت سفاح امارت شهرهای شام را داشت و چون منصور برادرزاده اش به خلافت رسید، بر او خروج کرد و مردم را به بیعت خود دعوت کرد. منصور ابومسلم خراسانی را برای مطیع کردن عبدالله فرستاد و در نصیبین جنگی بین این دو در گرفت و سرانجام عبدالله شکست یافت و متواری شد و به بصره گریخت. منصور وی را امان داد و چون تسلیم شد او را در بغداد محبوس کرد و دستور داد سقف زندان را بر سر عبدالله فرو کوفتند و بدین ترتیب وی را به قتل رسانید. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۴۱).

هاشمی.

[ش] (اخ) عبدالله بن محمد (ابن الحنفیه) بن علی بن ابیطالب، مکنی به ابوهاشم. رجوع به ابوهاشم عبدالله بن محمد... شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) عیسی بن عبدالله بن عباس الهاشمی. از علمای دوره عباسی است. وی عم سفاح و منصور و مردی زاهد و ناسک بود و از کارها و مشاغل سلطنتی کناره گیری کرد. در مدینه به سال ۸۳ ه. ق. به دنیا آمد به بغداد سکونت گزید و در همانجا به سال ۱۶۴ ه. ق. درگذشت. «نهر عیسی» و «قصر عیسی» و «قطیعه عیسی» در بغداد منسوب به اوست. (از اعلام زرکلی ج ۵ ص ۴۹۰).

هاشمی.

[ش] (اخ) قاضی ابوعمرو، قاسم بن جعفر بن عبدالواحد... الهاشمی. محدث کثیرالروایه، وی اهل بصره و فاضل و امین و ثقه بود. از ابوالحسن علی بن اسحاق البحتری و عبدالغافر بن سلامه الحمصی و جز آنان حدیث شنید. ابوبکر احمد بن علی بن ثابت الخطیب و ابوعلی حسن بن علی الوحشی و بسیاری دیگر از وی روایت کرده اند. (از الانساب سمعانی).

هاشمی.

[ش] (اخ) قاضی عبدالله. از نزدیکان القائم بامرالله بیست و ششمین خلیفه عباسی بود. خلیفه، وی را به رسالت نزد طغرل بیگ اولین پادشاه سلجوقی به ایران فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۳۵۴).

هاشمی.

[ش] (اخ) مأمون بن شریف... العباسی القرشی، مکنی به ابومحمد. واعظ فصیح، در ۵۶۰ ه. ق. در بغداد متولد شد و به سال ۶۳۳ ه. ق. در همان شهر درگذشت. وی نظمی نیکو و نثری شیوا داشت. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۱۴۷).

هاشمی.

[ش] (اخ) محمد بن احمد بن ابی موسی الهاشمی، مکنی به ابوعلی. قاضی و از علمای حنبلی بود. در سال ۳۴۵ ه. ق. در بغداد به دنیا آمد و در ۴۲۸ در همان شهر وفات یافت. وی مورد احترام القادر بالله و القائم بامرالله خلفای عباسی بود و در جامع منصور حلقهء درسی داشت. کتبی تألیف کرد که از آن جمله است: «الارشاد» در فقه و «شرح کتاب الخرقی». (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۲۰۵).

هاشمی.

[ش] (اخ) محمد بن عبدالله بن محمد، مکنی به ابوالحسن و معروف به ابن سکره. رجوع به ابن سکره شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) محمد بن علی بن حمزه بن الحسن بن عبیدالله بن عباس بن علی بن ابیطالب، مکنی به ابوعبدالله. در بغداد به دنیا آمد. شاعر و راوی و محدث بود. مرزبانی گفته است که وی اخبار زیادی از خانواده و بنی اعمامش روایت کرده است. ابن ابی حاتم گفته است که وی مردی راستگو و ثقة و امین بود و ابن خرم او را محدث وصف کرده. وی طبع شعر نیز داشت و ابیاتی از او باقی مانده. در سال ۲۸۷ ه. ق. وفات یافت. این بیت از اوست: لو كنت من أمري على ثقة لصبرت حتى يبتدى أمري. (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۵۵).

هاشمی.

[ش] (اخ) محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب الهاشمی القرشی. پدر سفاح و منصور خلفای عباسی در سال ۶۲ ه. ق. در قریه ای به نام حمیمه واقع در شراه به دنیا آمد. وی اولین کسی است که قیام به دعوت برای بنی عباس کرد. در اواخر روزگار دولت اموی (بعد از سنه ۱۲۰ ه. ق.) به امامت هاشمیین رسید و اقامتگاهش در ناحیه شراه بین شام و مدینه بود. ابتدای دعوت او سنه ۱۰۰ ه. ق. وی دعواتی برای متنفر کردن مردم از بنی امیه و جلب و دعوت آنها به بنی عباس، به اطراف میفرستاد. پیروان وی خمس اموالشان را به او میدادند و وی آن را در راه نشر دعوت خرج میکرد. او مردی عاقل، بردبار و خوش سیما بود. در سال ۱۲۵ ه. ق. در شراه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۷ ص ۱۵۳).

هاشمی.

[ش] (اخ) مغیره بن الحارث، مکنی به ابوسفیان. رجوع به ابوسفیان بن الحارث... شود.

هاشمی.

[ش] (اخ) یاسین حلمی «پاشا» ابن السید سلماس الهاشمی. از رجال بزرگ سیاسی عراق در ۱۲۹۹ ه. ق. در بغداد متولد شد و در همانجا به تحصیل پرداخت و سپس برای ادامه تحصیل به برلین رفت و در ۱۹۰۵ م. رئیس «ارکان حرب» شد. سپس وارد جمعیت «العهد» گردید و به موصل و از آنجا به دمشق نقل مکان کرد. در سنه ۱۹۱۶ م. به شریف فیصل (ملک فیصل بن الحسین) پیوست و این دو، وارد حزب «العربیة الفتاة» گردیدند. مرام حزب مذکور آزاد کردن عرب از سلطه استعمار ترک بود. وی در جنگ اتریش و روسیه به دفاع از اتریش در مقابل روس جنگید و در این جنگ بود که نبوغ نظامی او ظاهر شد. یاسین به فرماندهی سپاهی که مرکزش «شونه» در مشرق اردن بود انتخاب شد و با انگلیسی ها معاهده بست و مشترکاً با ترکها جنگید. در این جنگ مجروح شد و به ناچار عقب نشینی کرد و در دمشق پنهان شد. در این موقع نیروی فیصل فاتحانه وارد دمشق گردید و یاسین از طرف فیصل به ریاست دیوان شورای جنگی منصوب شد (سال ۱۹۱۸ م.). هنگامی که عراق بر ضد انگلستان شورش کرد یاسین به کمک شورشیان پرداخت و انقلاب را اداره میکرد. فرماندار انگلیسی در دمشق وی را به منزل خود دعوت به چای کرد، هنگامی که یاسین از منزل فرماندار خارج میشد بوسیله عده ای از سربازان انگلیسی دستگیر و به شهر «لد» در فلسطین تبعید گشت. مردم دمشق قیام کرده آزادی وی را خواستار شدند. سرانجام بعد از پنج ماه و ۲۳ روز گرفتاری آزاد شد و به دمشق برگشت. و در آنجا بود تا در اگوست ۱۹۲۱ م. که دولت مستقل عراق تشکیل شد به عراق وارد گشت. وی دو بار مأمور تشکیل کابینه گردید. در کابینه اول خود قانون اساسی عراق را وضع و به تصویب رسانید و مجلس شورای ملی را تشکیل داد و در کابینه دوم خود قانون نظام وظیفه اجباری را وضع کرد و به تجهیز ارتش و تهیه طیارات جنگی و احداث کارخانه های اسلحه سازی پرداخت و نیز پیمان مودت و دوستی و پیمانهای دفاعی با ممالک عربستان سعودی و یمن بست. وی حزب «الشعب» را که اولین حزب سیاسی عراق است تأسیس کرد. در مجلس مؤسسان عراق به عضویت انتخاب شد. یاسین تا سال ۱۹۳۶ م. رهبر مطلق العنان عراق بود و سیاست آن کشور را به میل و اراده خود اداره میکرد. در این سال شورش «بکر صدقی» بر ضد وی برپا شد. و در نتیجه یاسین به بیروت رفت و در همانجا مرد و به خاک سپرده شد. وی مردی روشنفکر، قوی اراده، دوراندیش و کم حرف بود و در ممالک عربی احترام بسیار داشت. (از اعلام زرکلی ج ۹ ص ۱۵۴).

هاشمیان.

[ش] (اخ) رجوع به بنی هاشم شود.

هاشمی دهلوی.

[ش ی د ل] (اخ) میر محمد هاشم شاه و مشهور به شاه جهانگیر و مکنی به ابو عبدالله. از شعرای ایرانی هند در نیمه اول قرن دوازدهم هجری است. در سال ۱۰۷۳ ه. ق. در دهلی متولد شد. نسبش از طرفی به شاه نعمت الله کرمانی و از طرف دیگر به شاه قاسم الانوار میرسد. اجدادش از ایران به هند مهاجرت کرده و در دهلی اقامت کرده اند و به ترویج شریعت اسلام پرداخته اند. در غزل و مثنوی دست داشت و مثنوی به نام مظهر الآثار به تقلید مخزن الاسرار نظامی سرود. صاحب تذکره آتشکده نام این مثنوی را مظهر الاسرار ذکر کرده است. در سال ۱۱۵۰ ه. ق. وفات یافت. دیوانی از او باقی است که در کشف الظنون ذیل «دیوان هاشمی» از آن یاد شده. از اوست: به خود ره نیست یک دم این دل محو تماشا را تماشای جمالت برده است از دست ما، ما را. کجاست آنکه مرا ساغری به دست دهد نه درد داند و نه صاف هرچه هست دهد چو هاشمی من و خون جگر که ساقی دهر می مراد به دون

همتان پست دهد. از مثنوی مظهر الآثار اوست: ای کرمتم همنفس بیکسان جز تو کسی نیست کس بیکسان بیکسم و همنفس من توئی رو به که آرم که کس من توئی ای ز جمال تو جهان غرق نور نور بطون تو حجاب ظهور کون و مکان مظهر نور توآند جمله جهان محض ظهور توآند. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۶). رضاقلی خان هدایت صاحب مجمع الفصحاء شرح حال این شاعر را با خواجه هاشم بخارائی که شیخ الاسلام بخارا بوده و در قرن نهم میزیسته خلط کرده و بیت: «به ناز سرمه مکش چشم بی ترحم را نشسته گیر به خاک سیاه مردم را» را که امیر علیشیر نوائی صاحب مجالس النفائس به خواجه هاشم یا خواجه هاشمی (شیخ الاسلام بخارا) نسبت داده است به شاعر فوق نسبت میدهد.

هاشم یزیدی.

[شِ مِ ی] [اِخ] از روایت قرائت کسائی (ابوالحسن علی بن حمزه) بود. (الفهرست ابن الندیم ص ۴۷).

هاشمیون.

[شِ مِ یو] [اِخ] جِ هاشمی. اولاد و احفاد هاشم بن عبدمناف. رجوع به بنی هاشم شود.

هاشمیه.

[شِ مِ ی] [صِ نَسَبِی، ا] مؤنث هاشمی، منسوب به هاشم ||. روپوش مخصوص است زنان عرب را.

هاشمیه.

[شِ مِ ی] [اِخ] دره بنت ابی لهب عبدالعزی بن عبدالمطلب بن هاشم. وی دختر عموی محمد پیغمبر اسلام است. شاعره بود و با حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف در دوره جاهلیت ازدواج کرد. شوهرش در جنگ بدر کشته شد، در حالی که مسلمان نشده بود. پس از او دره با دحیه بن خلیفه الکلبی ازدواج کرد و در مکه به اسلام گروید و به مدینه مهاجرت کرد. روایت شده است که وی به پیغمبر شکایت برد که بعضی از زنان، وی را بواسطه پدرش (ابولهب) به مناسبت آیه «تبت یدا ابی لهب» تحقیر و سرزنش میکنند. پیغمبر بپاخواست و با صدای جلی گفت: چرا برخی از مردم مرا با ایذاء منسوبین و خویشانم آزار میدهند؟ و نیز هاشمیه از پیغمبر روایت کرده است که فرمود: هرگز مرده سب آزار زنده نمی شود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۵).

هاشمیه.

[شِ مِ ی / ی] [صِ نَسَبِی، ا] از مسکوکات عربی که به فرمان ابوجعفر منصور دومین خلیفه عباسی در شهر هاشمیه زده شد. این سکه به نام شهری که محل ضرب آن بود هاشمیه نامیده شد. وزن آن برابر با یک مثقال بصری نقره مقرر گشت. این سکه تا سال ۱۹۲ ه. ق. با همین وزن رایج بود و در رجب ۱۹۲ ه. ق. وزن آن به نیم حبه نقره کاهش یافت و دوباره پس از مدتی به وزن اولش، یعنی یک مثقال تمام نقره برگشت داده شد. در زمان امین پسر هارون الرشید که ضرابخانه ها زیر نظر عباس بن الفضل بن الربیع اداره میشد در بالای سکه هاشمیه جمله «ربی الله» و در زیر آن «العباس بن الفضل» منقوش گشت. (النقود العربیه صص ۴۷-۴۹).

هاشمیه.

[ش می ی] [اخ] شهری است که سفاح اولین خلیفه عباسی آن را در کوفه بنا کرد. توضیح آنکه چون خلافت به سفاح رسید به کاخ ابن هبیره فرود آمد و ساختمان آن را به اتمام رسانید و بشکل شهری در آورد و هاشمیه نام نهاد. ولی این نام در بین مردم شیوع پیدا نکرد و باز به اسم اولی آن یعنی ابن هبیره میخواندند. خلیفه را این قضیه مطبوع طبع نبود و بدان جهت دست از آن مکان برداشت و در جای دیگر شهری ساخت و در آنجا سکونت گزید. ولی این بار هم مقبول طبع او واقع نشد و در زمین انبار شهر معروف هاشمیه را بنا کرد و بدانجا منتقل شد و تا آخر زندگی خود در همین شهر اقامت داشت و در همین جا هم به خاک سپرده شد. هنگامی که جانشین او منصور به خلافت رسید این شهر ناتمام را به اتمام رسانیده پایتخت خود ساخت. ولی پس از چندی شهر بغداد را بنا نهاد و پایتخت را بدانجا منتقل کرد. منصور عباسی، عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب و اهل بیتش را در همین شهر هاشمیه زندانی کرد. (از معجم البلدان). حمدالله مستوفی صاحب نزهة القلوب، بنای شهر هاشمیه را به علی بن ابیطالب خلیفه چهارم از خلفای راشدین نسبت داده و گفته است که ابوجعفر منصور دومین خلیفه عباسی آن را به اتمام رسانید و بر گرد آن بارو کشید. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۳۱).

هاشمیه.

[ش می ی] [اخ] قریه ای بوده است در نزدیک ری. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۳۸۹).

هاشمیه.

[ش می ی] [اخ] آبی است در مشرق خزیمه بر راه مکه. بنی الحارث بن ثعلبه را که بطنی از قبیله بنی اسد است و به طول چهار میل فاصله از آن آبی است که «اراطی» نام دارد. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۳۸۹).

هاشمیه.

[ش می ی] [اخ] (فرقه... پیروان ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیه را گویند که پس از او امامت را به فرزندان عباس منتقل میدانستند. این طایفه مدعی بودند که امام، عالم به تمام امور است و کسی که امام را نشناسد همانند کسی است که معرفت به خدا نداشته باشد. اینان معتقدند که برای هر ظاهری، باطنی است و برای هر شخصی، روحی و برای هر تنزلی، تأویلی و برای هر مثالی در آن عالم، در این جهان حقیقتی، و هرچه در همه گیتی منتشر است از حکمتها و اسرار، در شخص انسانی مجتمع است و آن علوم را امیرالمؤمنین علی کشف نموده بود و پس از حیات به فرزند خویش محمد حنفیه سپرد و پس از محمد حنفیه، آن علوم به ابوهاشم منتقل گردید. پس از ابوهاشم شیعیانش به پنج فرقه متفرق شدند، فرقه اول گفتند: ابوهاشم هنگام بازگشت از شام، در ارض شراه بدرود زندگانی گفت و امامت از او بنابه وصیت وی به محمد بن علی بن عبدالله عباس منتقل گردید و این وصیت را در اولادش ایجاز کرد تا خلافت به بنی عباس رسید و گفتند که بنی عباس را در خلافت حق است از جهت اتصال نسب ایشان با پیغمبر و چون پیغمبر رحلت کرد، عمش عباس به وراثت وی اولی بود. فرقه دیگر مدعی بودند که بعد از مرگ ابوهاشم امامت به پسر برادرش حسین بن محمد بن حنفیه رسید. فرقه سوم معتقد شدند که ابوهاشم امامت را بنابه وصیت خود، به علی بن محمد و علی نیز به پسرش انتقال داد و گویند امامت از بنی حنفیه بیرون نیست. دسته چهارم گفته اند: ابوهاشم امامت را به وصیت به عبدالله بن عمرو بن حرب کندی تفویض کرد و با امامت عبدالله، امامت از خاندان بنی هاشم بیرون رفت و روح ابوهاشم بر عبدالله حلول نمود و چون عبدالله از زینت علم و دیانت بهره ای نداشت برخی از اصحابش از وی تبری جستند و به امامت عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب مائل شدند. این عبدالله معتقد به تناسخ، یعنی انتقال روح از شخصی به شخص دیگر بود. وی ادعا

کرد که روح عیسی علیه السلام در او حلول کرده و از این جهت مطلع به علم غیب است. پیروان وی به قیامت عقیده نداشتند، زیرا به نظر آنان تناسخ در دنیا است و ثواب و عقاب در این اشخاص خواهد بود. بعد از کشته شدن عبدالله در خراسان، اصحاب وی به چند دسته تقسیم شدند. بعضی گفتند که عبدالله زنده است و باز خواهد گشت و برخی گفتند مرده و روح او به اسحاق بن زیدبن حارث انصاری منتقل گشت. فرقه اخیر را حارثیه خوانند. (از الملل و النحل شهرستانی چ جلالی نائینی).

هاشمیین.

[ش می بین] (اخ) رجوع به بنی هاشم شود.

هاشو.

(اخ) هشو. یکی از روحانیان عیسوی که در زمان یزدگرد اول پادشاه ساسانی در ایران میزیست. وی به همراهی اسقفی به نام «عبدا» در شهر هرمزد اردشیر واقع در خوزستان آتشکده زرتشتی را که در نزدیکی کلیسای عیسویان بود ویران کرد. به جرم این جسارت و اهانت، به دستور یزدگرد اول، این دو روحانی و دیگر کسانی که در این کار شرکت داشتند محاکمه و اعدام شدند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۶).

هاشور.

(فرانسوی، ا) (۱) رجوع به حاشور شود. (۱) - Hachure.

هاشور زدن.

[زَدَ] (مص مرکب) حاشور زدن. رجوع به حاشور شود.

هاشه.

[ش] (اخ) نام دزدی است و از اولاد اوست جعدبن قیس بن قنان بن هاشه که یکی از شرفاست. (منتهی الارب).

هاصر.

[ص] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر. هصر الاسد فریسته؛ کسرها. (اقراب الموارد). ج، هواصر.

هاصه.

[هاص ص] (ع ا) چشم پیل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هاضب.

[ض] (ع ص) بارنده. (ناظم الاطباء ||). باران بزرگ قطره. هاطل. (منتهی الارب). ج، هَضَب.

هاضبه.

[ضِ ب] (ع ص) مؤنث هاضب.

هاضم.

[ضِ] (ع ص) گوارنده. هضم کننده طعام. (ناظم الاطباء ||). شکننده. اینکه میگویند که این طعام هاضم است، یعنی شکننده و ریزنده است در معده. (آندراج ||). اصطلاح پزشکی) در اصطلاح پزشکان، دارویی است که جهت سرعت انضاج در غذا هنگام انجام عمل حرارت غریزی مفید باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). چیزی که برای هضم غذا مفید باشد. (قانون ابوعلی، کتاب دوم ص ۱۴۹). آنچه طعام بگوارد. (تحفه حکیم مؤمن). آنچه اعانهء طبیعت بر طبخ و گذرانیدن غذا و خلط کند و سبب قبول هضم او شود، مثل مصطکا ||. آبی که در آن نرمی و رخاوت باشد. (منتهی الارب). - شیء هاضم؛ آنچه که در وی نرمی و رخاوت باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هاضمه.

[ضِ م] (ع ص) مؤنث هاضم. هضم کننده طعام. گوارنده (|| ۱). یکی از هشت خادم نفس نباتی است که غذا را می پزد: نشان هاضمه طبخ و نام دافعه کناس کز اینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان. ناصر خسرو. بس گرسنگی که سستی آرد در هاضمه تندرستی آرد. نظامی. - جهاز هاضمه (۱)؛ دستگاه گوارش. مجموعهء اعضاء که به کار هضم یاری دهند. دستگاه گوارش انسان مجرای عضلانی غشائی طولی است که از سوراخ خارجی حفرهء دهانی شروع شده به سوراخ مقعد ختم می گردد و آن را مجرای تغذیه نیز میگویند. طول آن ۱۰ تا ۱۲ متر است و معمولاً شش تا هفت برابر طول کلی بدن میباشد. باید دانست که ماشین بدن انسان مانند هر ماشینی بتدریج که کار میکند از خود میکاهد و برای ترمیم از دست رفته و ضایعات دائمی که در اثر کار حاصل میشود و برای اینکه بدن خود را در شرایط مساعد طبیعی نگاه دارد، باید از خارج موادی به صورت غذا بگیرد. ولی این مواد خارجی طبیعت، قابل جذب بدن نمی باشند و باید قبلاً تغییراتی نموده هضم گردند و قابل جذب (۲) و نفوذ در خون باشند و این تغییرات در جهاز هاضمه صورت میگیرد و مواد غذایی جذب شده از آنجا وارد خون میگردد و به تمام عناصر بدن می رسد. دستگاه گوارش در سلسلهء حیوانات متدرجاً تکاملی دارد به قسمی که در حیوانات یک سلولی (۳) اغذیه یا به وسیلهء عمل «تراوش» (۴) به بدن جذب میشود و یا به وسیلهء پاهای کاذب آمیبی، جسم خارجی احاطه شده هضم میگردد و در حیوانات دیگر جهاز هاضمه ابتدا بشکل لولهء بن بست بوده که مجرای دخول و خروج یکی است و در دسته های دیگر بشکل لولهء درآمده که سوراخ ورودی (دهان) و سوراخ خروجی (مقعد) بطور جداگانه دارد. این لولهء هاضمه از کرما شروع و در حیوانات پستاندار تغییراتی نموده و به صورت تکاملی خود درمی آید، به طوری که لولهء هاضمه ابتدا در وسطش برجستگی ایجاد شده و تقریباً معده تشکیل می یابد، قسمت فوق معدی تقریباً میانی و مستقیم میماند که مری و حلق و دهان باشد. اینها در بالای حجاب حاجز قرار دارند. قسمت زیر معدی کشیده شده و به خود پیچیده و روده را میسازد. روده در قسمت انتهائی اش برآمدگی پیدا میکند و به دو قطعهء مشخص تقسیم میگردد. قطعهء اولی که درازتر و باریکتر از قطعهء دومی بوده و در دنبال معده میباشد موسوم به رودهء نازک یا «معء دقاق» است و قطعهء دومی که کوتاهتر و عریضتر است همان رودهء کلفت یا «معء غلاظ» میباشد که به مقعد منتهی میگردد. قسمت فوق معدی لولهء گوارش، برای هدایت و سیر مواد غذایی بطرف معده میباشد (قسمت واردکننده (۵)). معده و رودهء نازک بمنزلهء لابراتوار بدن بوده که مواد غذایی تغییرات فیزیکی و شیمیائی یافته و در همین جاست که تحت تأثیر شیره های هاضمه قرار گرفته و غذا هضم میگردد. و به صورت مادهء نرم نیم سیال گشته و سهولت قابل جذب میگردد (قسمت هاضمه (۶)) و بالاخره رودهء کلفت

مواد (۷) باقیمانده را از روده نازک میگیرد، و این مواد آب خود را از دست میدهند و به صورت مواد مدفوعه از مقعد به خارج ریخته میشوند. معده و روده نازک و روده کلفت در حفره بطنی لگنی و در زیر حجاب حاجز قرار دارند و با پرده صفاق مجاور میباشند. از نظر جنین شناسی، مجرای غذایی از پرده درون جلدی (۸) است، فقط دو انتهای قدامی و خلفی اصلشان از پرده برون جلدی (۹) میباشد. دهان که از برون جلد است ابتدا به صورت فرورفتگی میباشد به نام حفره دهانی که کم کم متوجه بن بست حلقی شده و به آن مربوط میگردد. انتهای خلفی از قطعه ذنبی جنین است و این قسمت پوست شکافته شده و برون جلد کمی فرومیرود و به قسمت انتهائی روده مستقیم مربوط میگردد و مجرای مقعدی تشکیل می یابد. به دور لوله هاضمه، ضمامی بشکل غدد وجود دارد (که ترشحات خود را در این لوله ریخته و برای هضم و جذب غذا به کار میرود، مانند غدد بزاقی، کبد و لوزالمعده) که کم و بیش دور از دستگاه گوارشی بوده به وسیله مجاری به آن ارتباط دارند. غدد بزاقی در مجاورت دهان بوده و ترشحات خود را در این حفره می ریزند. لوزالمعده و کبد در شکم جای دارند و مجاری مترشحه آنها در قسمتی از روده به نام اثنا عشر باز میشود. لوله گوارشی در سطح قدامی یا بطنی ستون مهره ای قرار داشته که توسط آن از سلسله اعصاب مرکزی جدا میباشد و از قسمتهای مختلفه بدن عبور میکند، ابتدا در صورت است و از آنجا شروع میشود و بعد وارد گردن شده و به ترتیب سه حفره بزرگ سینه، شکم و لگن را سیر میکند و کمی در زیر استخوان دنبالچه به خارج راه پیدا میکند. در گردن، مجاور با مجرای هوائی مخصوصاً با حنجره و قصبه الریه است. در سینه، در قسمت میان سینه خلفی مابین دو ریه و عقب قلب است و در شکم و لگن، مجاور با عناصر ادراری و تناسلی و عروق مهمه میباشد. بنابراین دستگاه گوارشی دارای قسمتهای زیر میباشد: دهان یا حفره دهانی، حلق یا گلو، مری، معده، روده نازک و روده کلفت و مقعد. عناصری که ضمیمه دهان میباشند عبارتند از: دندانها و سه زوج غدد بزاقی زیربانی و تحت فکی و بناگوشی و غددی که مربوط به روده نازکند عبارتند از: کبد و لوزالمعده و به این غدد یک عضو رگی و خونی به نام طحال ضمیمه میشود. (از کالبدشناسی توصیفی، کتاب هفتم دستگاه گوارش تألیف استادان کالبدشناسی دانشکده پزشکی صص ۱-۳). - قوه هاضمه؛ قوه ای که غذا را پخته گرداند. گوارنده غذا. قوه ای در حیوان که طعام خورده را گوارد و یکی از چهار قوه طبیعیه خادمه است. «و هی قوه تخلع الغذاء مدء المسک، صورة اللحم و الخبز مثلاً و تلبسه صورة العضو». (از تذکره ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۳). قوه ای که طعام را نرم میکند و تحلیل میرد. (ناظم الاطباء). (فرانسوی) (۱) - Absorbable - (۲) Appareil de la digestion. (فرانسوی) (۳) - Protozoaires. (فرانسوی) (۴) - Endosmose. (فرانسوی) (۵) - Portion ingestive. (فرانسوی) (۶) - Ejective - (۷) Portion digestive. (فرانسوی) (۸) - Endoderme. (فرانسوی) (۹) - Ectoderme

هاضوم.

(ع ا) گوارشن. حاطوم. گوارش. (دهار). جوارشن. (نشوء اللغه العربیة ||). داروی گوارش. آنچه طعام بگوارد ||. شیر بیشه. اسد. هاصر (||. ص) صرف کننده مال. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

هاطری.

[را] (اخ) قریه ای است در سه فرسخی جعفری نزدیک سامراء، پائین تکریت و پائین تر از هاطری دوراعلی معروف به ضربه واقع شده. بیشتر مردمش یهودی هستند و امروز هم (قرن هفتم هجری) جمله «مثل یهود هاطری میمانی» در بین مردم بغداد ضرب المثل است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۲ ص ۳۸۹).

هاطری.

[را] (اخ) قریه ای است در زمین میسان مقابل مدار که باصفا و پاکیزه و دارای نخلستانهای بسیار و درختان و آبهای فراوان است. (از معجم البلدان ج ۲ ج ۲ ص ۳۸۹).

هاطری.

[را] (اخ) دهی است به سرمن رای. (منتهی الارب).

هاطل.

[ط] (ع ص) باران پیوسته و پیاپی بارنده. (منتهی الارب ||). باران بزرگ قطره. هاضب. مطر متتابعاً متفرقاً عظیم القطر. (اقراب الموارد ||). ابر پیاپی بارنده: سحاب هاطل. (منتخب اللغات) (لطایف) (ناظم الاطباء). ابر بسیار بارنده: به جودی هاطل و عدلی شامل احیای رعایای آن بقعه و سکان آن ناحیت بکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷). ج، هُطَل. سحاب هطل. (ناظم الاطباء ||). کشت انبوه و درهم. الزرع الملتف. (اقراب الموارد).

هاطله.

[ط ل] (ع ص) مؤنث هاطل. رجوع به این کلمه شود: و ما لك تربة فاقول تسقى لانك نصب هطل الهاطلات.؟ (تاریخ بیهقی ج غنی ص ۱۹۶).

هاع.

(ع ص) جبان. ترسو. ترسنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بددل. (دهار) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (صحاح اللغة ||). آزمند. بسیار حریص. (آندراج) (دهار ||). سست. ضعیف. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). جزع کننده. جزوع. (نشوء اللغة العربیه) (ناظم الاطباء): رجل هاع لاع؛ مرد ترسو و جبان و آزمند و بددل و سست و ضعیف و جزع کننده و جزوع. (از اقراب الموارد) (نشوء اللغة العربیه) (ناظم الاطباء).

هاعان بن شطان.

[ن ن شَطُ طَا] (اخ) شریفی است از بنی خثیمه. (منتهی الارب).

هاع و لاع.

(ص مرکب، از اتباع) بددل. ترسنده. ضعیف. سست.

هاعه.

[ع] (ع ص) مؤنث هاع. رجوع به همین مدخل شود: امراة هاعه لاعه؛ زن جبان و ترسو و بددل و آزمند و جزع کننده.

هاغیة.

[ی] [ع ص] زن گول و سست و ضعیف. (ناظم الاطباء ||). زن رعنا. المرأة الرعناء. (اقرب الموارد).

هاف.

[فِن] [ع ص] هافی. گرسنه: رجل هافی؛ مردی گرسنه. (مهذب الاسماء).

هافون.

[ع ص، ا] ج هافی.

هافۀ.

[ف] [ع ص] ماده شتر زودتشنه شونده. (ناظم الاطباء). الناقۀ تعطش سریعاً. (قطر المحيط).

هاف هاف.

(ا صوت) آواز سگ و خاصه سگ پیر. هَفَهَف. عَفَعَف. عوعو. پارس. وغوغ. وغواغ. واغ واغ. وعوع. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به پارس شود (||. ا) سگ در زبان اطفال. (یادداشت مؤلف).

هافهافو.

(ص نسبی) (در تداول) آنکه هاف هاف کند. (یادداشت مؤلف). - پیر هافهافو؛ پیری که دندانهای او افتاده و مخارج حروف او بجا و درست نباشد. پیری که به سبب بی دندانی، «هاء» و «فاء» در سخن او بسیار شنیده شود. (یادداشت به خط مؤلف).

هافی.

[ع ص] هافی. گرسنه. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). ج، هُفَاة، هافون ||. مرغ بال زننده. ج، هفَاة، هوافی. (ناظم الاطباء).

هافیات.

[ع ص، ا] ج هافیة. رجوع به هافیة شود.

هافیة.

[ی] [ع ص] مؤنث هافی. زن گرسنه. ج، هافیات، هوافی.

هاق.

[هاق ق] [ع ص] بسیار جماع. حریص در جماع. (ناظم الاطباء). بسیار گاینده. (آندراج). ج، هُقق. (منتهی الارب).

هاقل.

[ق] [ع] (ع) موش نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الذکر من الفار. (اقرب الموارد).

هاقی.

(ا) به هندی فیل است. (تحفه حکیم مؤمن).

هاک.

[ک] [ع] (ع) بگير تو (زن).

هاک.

[ک] [ع] (ع) بگير تو (مرد). (ناظم الاطباء).

هاک.

(ا) به لغت زند و پازند تخم مرغ را گویند. تخم ماکیان. (برهان) (ناظم الاطباء). به وزن و معنی خاک یعنی تخم مرغ. (فرهنگ رشیدی). تخم ماکیان و مرغهای دیگر. (لسان العجم ||). دهن دره. خمیازه. بیاستو. آسا. در لغت نامه اسدی در معنی کلمه بیاستو گوید: بیاستو، دهان دره بود و فارسیان هاک خوانند. (فرهنگ اسدی حاشیه ص ۴۱۴).

هاکره.

[ر / ر] (ص) الکن و آنکه در حرف زدن زبانش میگیرد. (برهان) (ناظم الاطباء). جهانگیری نویسد: هاکره و هاکله، کسی را گویند که در سخن گفتن زبانش می گرفته باشد و آن را به تازی الکن خوانند. مؤلف تاریخ معجم نظم نموده: به دور معدلش رهنان و دزد از بیم شدند هاکره از کاف کاروان گفتن. رشیدی گوید: «لیکن در دیوان سوزنی این بیت یافته شد بر این وجه: ز عین عدلش زای زبان دزد براه چو هاگره شود از کاف کاروان گفتن. و بر این تقدیر دو کلمه است: ها، جداست و گره جداست». هدایت در مقدمه انجمن آرا نویسد: «در فرهنگ جهانگیری آورده که «هاکره» به معنی الکن و کسی که زبانش گرفتگی دارد، و برهان هم به وی اقتفا کرده معلوم شد رشیدی نلغزیده معنی شعر را درست دانسته است. شعر از سوزنی و بر این وجه است: (عین شعر را که رشیدی آورده نقل میکند) و ضبط کرده. جهانگیری و برهان هاکره را که دو کلمه و «ها» جدا و «گره» جداست، یک کلمه شمرده به معنی الکن دانسته اند». سعید نفیسی پس از ذکر بیت مذکور نوشته است (درباره چند لغت پارسی در «یادنامه پورداود» ج ۱ صص ۲۲۹ - ۲۳۰): «اما این بیت در تاریخ معجم نیست و پیدا است از کسی است که همین اشتباه عجیب فرهنگ نویسان را به یاد داشته و این بیت را به همین تیت که «هاکره» را به معنی «الکن» بیاورد سروده است. بیتی که در تاریخ معجم (چ تهران ۱۳۱۸ ه. ق. ص ۱۶) آمده این شعر سوزنی است که گوید: ز «عین» عدلش «زای» زبان دزد براه چو «ها» گره شود از «کاف» کاروان گفتن. و پیدا است مراد سوزنی این است که زبان دزد که مانند «زای» حروف الفباست، یعنی تیزی و برندگی دارد، از «عین» حرف اول عدل ممدوح، یعنی از بیم عدل او، مانند «ها» که در شکل چون گره نوشته میشود، گفتن «کاف» اول لفظ کاروان گره میخورد، یعنی کند و ناتوان میشود. در این بیت، فرهنگ نویسان نادان «هاگره» را یک کلمه خوانده و «هاکره» پنداشته و به معنی الکن گرفته و

بعد به قاعده تبدیل مخرجها در زبان فارسی که «را» به «لام» بدل میشود ضبط دیگری از این کلمه به صورت «هاکله» هم تراشیده اند. هر چند اعتراضات مزبور در مورد اشتباه فرهنگ نویسان در بیت سوزنی وارد است، ولی «هاکره» و «هاکله» به معنی الکن را آنان از خود تراشیده اند، بلکه ایشان که در هندوستان میزیسته اند این کلمات را در آن کشور شنیده و ضبط کرده اند. در زبان هندی هاکله، هاکلا hakla به معنی لکنت و الکن آمده، هاکلاپن haklapan به معنی لکنت و هاکلانا haklana به معنی لکنت داشتن است. در زبان اردو نیز این کلمات به همین معانی آمده، و تبدیل لام به را هم معهود است. (حاشیه برهان قاطع چ معین ج ۴ ص ۲۳۰۸).

هاکله.

[ل / ل] (ص) صورتی دیگر از کلمه هاکره و بهمان معنی است. رجوع به هاکره شود.

هاکول.

(۱) از جمله سمیات است و آن را مرگ موش گویند و به عربی تراب الهالک و سم الفار خوانند، و اهل عمل آن را زرنیخ سفید نامند. (برهان). سم الفار و مرگ موش که زرنیخ سفید نیز گویند. (ناظم الاطباء).

هاکین.

(اخ) (۱) هاکن (۲). نام چند تن از سلاطین نروژ است و معروفترین آنها عبارتند از: هاکین اول ۹۳۶ م. ۹۵۸ م. هاکین ششم ۱۲۴۷ م. ۱۲۶۳ م. هاکین هفتم ۱۳۵۰ م. ۱۳۶۳ م. هاکین اول در ترویج و نشر دین مسیح فعالیت شدیدی نمود تا آنجا که جان را در سر این سودا گذارد. هاکین ششم، جزائر ایسلند (۳)، گروئنلند (۴) و شتلاند را ضبط نمود و برخی از قوانین را وضع کرد. هاکین هفتم سوئد را هم بر کشور خویش ملحق ساخت. ولی جذب قلوب سوئدی‌ان برایش میسر نشد و در نتیجه وی را خلع کردند، بعدها زوجه اش مارگریت که دختر پادشاه دانمارک بود از سوئد و نروژ مملکت واحدی تشکیل داد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - (۲) Haquin. Island. (۴) - Groenland. Hakon. (۳) -

هاگ.

(۱) (اصطلاح طبیعی) از ساخته های فرهنگستان ایران معادل اسپر (۱) و بمعنای آلت تناسل نباتات ذات الالقاح الخفیه که فرانسویها این طبقه نباتات را "aryptogame" میگویند. (فرهنگ غفاری ||). شکل خفته و مقاوم باکتری است که بر اثر ایجاد آن میکرب میتواند در شرایط نامساعد، حیات خود را حفظ کند. توضیح آنکه بعضی از باکتریها در شرایط نامساعد، بواسطه تولید هاگ، در برابر وقایع ناگوار مقاومت بیشتری میکنند، چنانکه هاگهای برخی از میکربها قادرند سالهای متمادی در روی یک قطعه چوب باقی مانده و نسبت به شرایط سخت و حتی مواد گندزدا مقاومت کنند. هاگ پاره ای از میکربها مدت یک ساعت حرارت آب جوش و یا ۱۶۰ درجه حرارت خشک کوره را تحمل مینماید. هاگ باکتری دارای فعالیت حیاتی بسیار ناچیزی است، زیرا کلیه اعمال حیاتی مستلزم مقدار کافی آب و رطوبت است که هاگ فاقد آن میباشد. وقتی هاگ در محل مناسب و مرطوبی قرار گیرد سیتوپلاسم که بوسیله غلافی احاطه شده در نتیجه جذب آب متورم میشود و غشاء اطراف را ترکانیده بشکل رشته ای میکرب از آن خارج میشود. باید دانست که اکثر باکتریها فاقد خاصیت تولید هاگ هستند و در بین آنها فقط دو خانواده باسیلوس (۲) و کلستریدیوم (۳) میتوانند در مواقع لزوم هاگ دار شوند. طرز ایجاد هاگ این است که ابتدا دانه کوچک و شفاف در داخل پیکر

باکتری ظاهر می‌گردد که بتدریج بزرگ می‌شود. از مکانیسم تشکیل هاگ و اعمال شیمیائی که در داخل باکتری در هنگام تولید آن صورت می‌گیرد اطلاع کاملی در دست نیست. برخی آن را در نتیجه شکل هسته میدانند و هاگ را از جنس دانه های هسته می‌پندارند، عده ای معتقدند که تولید هاگ همواره با الحاق دو باکتری با یکدیگر و مخلوط شدن هسته آنها توأم می‌باشد. آنچه مسلم است اینک هاگ پس از مدتی بشکل توده متراکمی تمام پیکر باکتری را فراگرفته بوسیله پوشش ضخیمی احاطه می‌شود. بطور کلی هاگ های میکربی فاقد آب به حالت آزاد می‌باشند و عده ای تصور می‌کنند که در هنگام تبدیل باکتری به هاگ مولکولهای آب محتوی در آن با سایر مواد شیمیایی و پروتئین ها ترکیب می‌گردد. در ترکیب شیمیایی هاگها املاح کلسیم بیشتر از فرمهای رشته ای میکرب وجود دارد و همین فقدان آب و ازدیاد کلسیم موجب ازدیاد مقاومت باکتری در برابر حرارت می‌باشد. پس از تشکیل کامل هاگ دیواره خالی باکتری مانند پوسته خارجی دانه حبوبات جدا و هاگ کروی یا بیضی شکل آزاد می‌گردد. (از میکرب شناسی و زینهارى شناسى عمومى چ دانشگاه صص ۴۲-۴۶). (۱) - Clostridium - Bacillus. (۲) - Spore.

هاگچه.

[چ / چ] (ا مصغر) از ساخته های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporule» فرانسوی و به معنی هاگ کوچک. (فرهنگ غفاری).

هاگ دار.

(نف مرکب) از ساخته های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporule» فرانسوی. گیاهی که دارای آلت تناسلی گیاهی باشد. (فرهنگ غفاری ||). باکتری که در مواقع لزوم میتواند تشکیل هاگ بدهد.

هاگ فشانی.

[ف / ف] (حامص مرکب) از ساخته های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporulation» فرانسوی و به معنی پراکنده کردن هاگ. (فرهنگ غفاری).

هاگ گذاری.

[هاگ گ] (حامص مرکب) از ساخته های فرهنگستان ایران معادل کلمه «Sporisation» فرانسوی.

هال.

(۱) قرار. آرام. آرامش. سکون. (لغت فرس) (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان العجم): گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود جز از تو دوست گرم خون من حلال بود. دقیقی. از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش وز غلغل بلبل نتوان داشت به شب هال. فرخی. دیر نباید به یکی حال در این فلک جاهل بی خواب و هال. ناصر خسرو. این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال کو هیچ ز آرام همی یابد و نه هال. ناصر خسرو ||. صبر. شکیبائی. (از لسان العجم) (از ناظم الاطباء): اگر زلفش ببرد آرام و هالم که برد از زلف او آرام و هالا (۱). عنصری (از لسان العجم). نهال خواب مرا آب دیده برد چنانک نه خواب ماند مرا و نه هوش ماند و نه هال. سوزنی (از لسان العجم ||). میله ای که در دو سر میدان برای چوگان بازی از سنگ و گچ می‌سازند. (ناظم الاطباء) (لسان العجم). آن میله را گویند که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. (برهان قاطع): شاد باش ای مقبل فرخنده فال گوی معنی را همی بر سوی هال. مولوی. در اصطلاح جدید ورزش، دروازه (۲) زمین فوتبال را گویند ||. هیل را گویند. از ادویه حاره است

و به عربی قاقله صغار خوانند. (برهان قاطع) (تحفه حکیم مؤمن). داروئی که آن را هیل و به تازی قاقله گویند. (ناظم الاطباء) (لسان العجم). هیل باشد و آن را الاچی نیز گویند و به تازی قاقله خوانند. (فرهنگ جهانگیری). (۱) - در دیوان چایی عنصری چ یحیی قریب، کلمه «هال» به غلط «حال» آمده و بیت بدین صورت است: اگر زلفش برد آرام جانم که برد از زلف او آرام حالا؟ (انگلیسی) (۲) - Goal

هال.

[ل] [ع] فعل (زجری است اسب را. (منتهی الارب). زجر للخیل. (اقرّب الموارد). کلمه ای است که بدان اسبان را میخوانند. (ناظم الاطباء).

هال.

(ع) (ا) سراب. لغتی است در آل. (منتهی الارب).

هال.

(ص) (ال ...) الرمل المنهال. يقال: رملُ هالٌ. (اقرّب الموارد). ریگ انباشته شده.

هال.

(اخ) نام یکی از پادشاهان افسانه ای هندوستان: چنین گویند که هال از فرزندان سنجواره بود، پسر جیدرت (جیدرتیه مهابهارتا) دخترزاده دهرات (دهتر اشتر) ملک و به زمین هندوستان ملک یافت، آن جایگاه که جیدرت و دسل و ایشان کرده بودند و سخت بزرگ گشت و جایگاه نیکو ساخت و شهرها و بدان زمین جامه های نیکو یافتندی و... (مجمّل التواریخ و القصص صص ۱۱۸-۱۲۰).

هالات.

(ع) (ا) ج هاله. رجوع به هاله شود.

هالان.

(اخ) دهی است از دهستان خدابنده لوی بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال صحنه، کنار راه مالرو صحنه به سنقر. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۱۹ تن سکنه کردی و فارسی زبان میباشد. آب آن از رودخانه فارسینج و محصولات آنجا غلات آبی دیمی، حبوبات، قلمستان و میوه است. اهالی به زراعت مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هالب.

[ل] [ع] (ص) بارنده. (از اقرّب الموارد).

هال بان.

(ص مرکب، مرکب) در بازی فوتبال، دروازه بان (۱) را گویند. (انگلیسی) (۱) – Goalkeeper

هالب الشعر.

[لِبْشْ ش] (ع مرکب) و مدحرج البعر، نام روزی از روزهای زمستان که سخت سرد باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هالبه.

[لِبْ ب] (ع ص) لیلۀ هالبه؛ شب داران. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هالح.

[ل] (ع ص) آنکه خوابهای پریشان بی حاصل بسیار بیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الکثیر الاحلام بلاتحصیل. (از اقرب الموارد) (المنجد).

هالديا.

(اخ) خالدی. در قرن نهم ق.م. در ناحیه وان دولتی تشکیل شد به نام هالديا (خالدی) که آشوریان آنها را اوراتو و اوراشطو می گفتند و در عبری اراراط نامند و یونانیان الارودی و خالدوی و خالدیوی ذکر کنند. این دولت تا قرن ششم ق. م. باقی بود. بعد از آنکه ارامنه پیدا شدند خالدی ها پراکنده شده به کوهستانها رفتند (۱). در نواحی شمال دریاچهء وان آثار این قوم موجود است و در نزدیکی طرابوزان نقطه ای به اسم خالدیا در عهد دولت بیزانس بوده و شهر خلط [اخلط] نیز حاکی از نام آنان است، حتی در طرف قفقاز هم نام این طایفه هست (۲) و سنگ معروف کلمه شین در مرز ایران از این دولت است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۹۲). (۱) – کتاب کوروپدی گزنفون ج ۳ فصل ۱-۳. (۲) – یکی از طوایف کلهر کرمانشاهان خالدی نام دارد.

هالس.

[ل] (ع ص) لاغر. سبک اندام. واحدالهوالس. (از اقرب الموارد) (المنجد) (منتهی الارب). رجوع به هوالس شود.

هالس.

(اخ) (۱) استفن. کشیش فیزیولوژیست و شیمی دان و کاشف معروف انگلیسی در سال ۱۶۷۷ م. در بکسبورن کنت (۲) متولد شد. ابتدا در یک کالج مذهبی تحصیل کرد و سپس در دانشگاه کیمبریج به تحصیل پرداخت. وی مطالعات عمیقی در فیزیولوژی گیاهی و حیوانی کرد. بیشتر شهرت وی بواسطهء سلسله مقالاتی (۳) است که انتشار داد. جلد اول آنها مربوط به سبزیهاست (۴) و جلد دوم راجع به خون (۵)، مهمترین اهمیت را در اثبات عقیدهء گردش و دوران خون بعد از ویلیام هاروی که کاشف آن بود دارد. هالس در سال ۱۷۶۱ م. وفات یافت. (از دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) – Beckesbourne Kent. (۲) – Hales, Stephen.

Haemastatics – (۵). Vegetable statics. – (۴). Statical Essays. – (۳).

هالط.

[ل] [ع ص] فروهشته شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المسترخی البطن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ||). کشت درهم پیچیده. (منتهی الارب) (آندراج). الزرع الملتف. (معجم متن اللغة).

هالع.

[ل] [ع ص] مرد خروشنده از ناشکیبائی. نیک ناشکیبا. فی الحدیث: من شر ما اوتی العبد شح هالع و جبن خالع؛ ای شح یجزع فیہ العبد و یحزن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جزوع. (معجم متن اللغة). شح هالع؛ محزن. (اقرب الموارد ||). شتر مرغ رمنده و درگذرنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). النعام السریع فی مضیه. (اقرب الموارد). ج، هوالع.

هالعه.

[ل] [ع ص] مؤنث هالع. شتر مرغ ماده رمنده و درگذرنده. (ناظم الاطباء). النعامه هالع و هالعه؛ سریعه فی مضیها. نافرّه او حدیده. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ج، هوالع.

هالک.

[ل] [ا ح] ابن عمرو بن اسد بن خزیمه. مردی بود آهنگر و گویند اول کسی که کار آهن کرد او بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هالک.

[ل] [ع ص] مرده و هلاک شده. (ناظم الاطباء). مرده و نیست شونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هلاک، هُلک، هَلکی، هوالک که شاذ است. -امثال: فلان هالک فی الهوالک. (اقرب الموارد ||). مفازه هالک، مهلکه؛ من تعرض لها هلک ||. الهالک من السحائب؛ التي تصوب بالمطر ثم تقلع فلا یكون مطر. (معجم متن اللغة).

هالک شدن.

[ل] [ش د] (مص مرکب) فوت شدن و مردن. (ناظم الاطباء).

هالکه.

[ل] [ک] [ع ص] مؤنث هالک ||. نفس حریص. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). الشره من الرجال. ج، هَلکی. (معجم متن اللغة).

هالکی.

[ل] [ص] نسبی) آهنگر و صیقل گر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منسوب بسوی هالک بن عمرو بن اسد بن خزیمه بدان جهت که نخستین کسی که کار آهن کرد آن هالک بود. (منتهی الارب). نسبه الی هالک اسم رجل اول من عمل

الحدیده. و هو من بنی اسد و لذلك یقال لهم القیون. (معجم متن اللغه).

هالو.

(۱) در تداول لران، خالو. و به تحقیر همهء لران را در خواندن و آواز کردن هالو خطاب کنند. -امثال: هیچکس نگفت هالو خرت بچند. (یادداشت به خط مؤلف (||). ص) (در تداول عامه) ساده دل. (فرهنگ عامیانه).

هالوجین.

(۱) بادپیچ. (ناظم الاطباء).

هالوک.

(ع ۱) شک. مرگ موش. (تحفهء حکیم مؤمن). سم الفار. (منتهی الارب). و ناظم الاطباء آن را به غلط موش آورده است ||. نوعی از گیاه طرثوث. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

هاله.

[ل / ل] (ع ۱) خرمن ماه را گویند. و آن حلقه و دایره ای است که شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد، چنانکه ماه مرکز آن دایره میگردد. (برهان قاطع). حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه به سبب بخارات ارضی پدید آید و گویند آن هاله علامت باران است. (آندراج). دایره گرد ماه، لیکن بدین معنی عربی است. (فرهنگ رشیدی). خرمن ماه که برهون، خرگر، سابود، شاپورد، شادورد، شارود، شاکورد، شاهورد، شایراد و شاپورد نیز گویند. (ناظم الاطباء): مه در حصار هاله نخواهد مدام ماند از آسمان برون دل آگاه می‌رود. صائب. ماه از حصار سر به گریبان هاله برد تا چهرهء تو گشت مصور در آینه. صائب. نباشد دور اگر خطش طلائی در نظر آید که طوق هاله زرین میشود از ماه تابانش. صائب. تا گرد ماه رویت خفت شده ست هاله چشمی چو ابر دارم اشکی بسان لاله. هدایت. حسنش هزار تیر گذارد به یک کمان مانند آفتاب که در هاله می‌رود. میرزا طاهر وحید. کی شیر نور میدهد ای شب فلک ترا بیهوده می‌مکی تو چه پستان هاله را. عبدالطیف خان (از آندراج). حسن تو در آئینه اندیشه نگنجد خورشید صفت ماه رخت هاله ندارد. بسمل نیشابوری (از ارمغان آصفی).

هاله.

[ل / ل] (ص) مردم مفسد و مفتن. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء): رنجم همیشه هست ز دست دلاله ای دلاله ای که هست بهر خانه هاله ای. ادیب صابر ||. قرار گرفته و آرام یافته. (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (آندراج). و این معنی از هال مأخوذ است. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (||). نوعی از هیزم کوهی است بغایت چرب که به جای فتیله در مشعلها میسوزند ||. مطلق رنگ که به تازی لون خوانند. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء): برداشت آن عروس و درآورد پیش من و انگیخت در برم زنی زرد هاله ای. ادیب صابر ||. لنگه. عدل. تنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قدر و طلب همچو دو هاله رخت مسافر است بر پشت چهارپای اگر از آن دو یکی گرانتر و دیگری سبک تر افتد رخت بر زمین آید. (از ترجمهء نامهء تنسر).

هاله.

[ل] (اِخ) بندر و دهی است از دهستان مالکی بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۸۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان و ۸ هزارگزی شوسهء سابق بوشهر به لنگه. ناحیه ای است جلگه ای و گرمسیر مالاریائی. سکنهء آن ۱۸۲ تن فارسی و عربی زبان. آب آن از چاه و محصولاتش غلات، خرما و تنباکوست. اهالی به زراعت و گله داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هاله افتادن.

[ل / ل اُد] (مص مرکب) بوجود آمدن هاله بدور چیزی: ساغر می چون به کف میگیرد آن ماه تمام هاله می افتد به دور عارضش از خط جام. معصوم تبریزی (از ارمغان آصفی).

هاله بستن.

[ل / ل ب ت] (مص مرکب) به وجود آوردن هاله بر گرد چیزی: تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است از هاله مه به حلقهء ماتم نشسته است. صائب (از ارمغان آصفی).

هاله زدن.

[ل / ل ز د] (مص مرکب) به دورادور چیزی حلقه زدن و ایجاد کردن: تا درنیاید انجم و افلاک در نظر از دود آه هاله به دور قمر زدیم. علی خراسانی (از آندراج).

هاله شدن.

[ل / ل ش د] (مص مرکب) هاله زدن. به دور چیزی گرد شدن: بیا ساقی آن رشک ماه تمام که شد هاله بر گرد آن دور جام. قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).

هاله وار.

[ل / ل] (ص مرکب، ق مرکب) (از: هاله + وار، پسوند شباهت) دایره ای. مانند خرمن ماه. (از ناظم الاطباء).

هالیاکمون.

(اِخ) (۱) نام قدیم نهر قره صو در مقدونیه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Haliacmon.

هالیس.

(اِخ) (رود...) نام قدیم رود قزل ایرماق کنونی که در خاک ترکیه جاری است. رجوع به قزل ایرماق شود.

هالی سارن.

(اخ) (۱) نام قدیم یکی از ایالات آسیای صغیر که مدتی جزو قلمرو اشکانیان بوده است. (ایران باستان تألیف حسن پیرنیا، ج ۲ ص ۱۰۹۹). (۱) - Halisarne.

هالیفاس.

(اخ) (۱) نام شهری است در انگلستان به مساحت ۲۲۰ میل مربع. در جنوب ایالت یورک شایر (۲) در ۱۹۱ میلی شمال غربی لندن و ۸ میلی جنوب غربی برادفورد (۳) قرار گرفته، جمعیت آن مطابق سرشماری سال ۱۹۵۱ م. ۹۸۴۰۴ تن است. این شهر دارای معادن زغال سنگ و آهن و مرکز منسوجات نخی و پشمی است کارخانه های بسیاری در آن وجود دارد. (دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Halifax. (۲) - Yorkshire. (۳) - Bradford.

هالیکارناس.

(اخ) (۱) از شهرهای عمده و مرکز ساتراپی «کاری» یا «کاریه» (آسیای صغیر) و مسقط الرأس هرودت مورخ یونانی است. این شهر جزو مستملکات ایران و مستعمرات یونانیها در آسیای صغیر بود. برای اطلاع بیشتر رجوع به فهرست ایران باستان تألیف حسن پیرنیا شود. (۱) - Halicarnasse.

هالینوطس.

[(معرب، ا) اکلیل الملک. (تحفهء حکیم مؤمن). رجوع به اکلیل الملک شود.

هام.

(ع ا) جِ هامه، به معنی سر: آری خلل الرماد و میض جمر و یوشک آن یکون لها ضرام فان لم یطفها عقلاء قوم یکون وقودها جث و هام. (از نامه نصر بن سیار حاکم خراسان به مروان حمار آخرین خلیفه اموی راجع به ابومسلم خراسانی ||). استخوان مرده. (مهذب الاسماء).

هام.

(اخ) قریه ای است در یمن که در آن معدن عقیق یافت شود. (از معجم البلدان).

هام.

[م م] (ع ص) مهم. شورانگیز. مهیج. (یادداشت مؤلف): امر هام؛ کار مهم ||. حزن انگیز. اندوهگن. (یادداشت مؤلف) (از منتهی الارب).

هامات.

(ع ا) جِ هامه. رجوع به هامه شود.

هاماستریس.

(اِخ) نام یونانی شهری که در مشرق آسیای صغیر واقع بوده. ظاهراً این کلمه آمستریس (۱) بوده است. رجوع به ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ ص ۹۰۸ شود. (۱) - Amestris.

هاماکر.

[ک] (اِخ) (۱) مستشرق معروف هلندی، به سال ۱۷۸۹م: در آمستردام به دنیا آمد و در ۱۸۳۴ م. وفات یافت. وی به زبانهای عربی، عبرانی، سریانی، فارسی، سانسکریت، و سایر زبانهای شرقی آشنا و مدتی در شهر لیده معلم السنه شرقی بود و در این مدت فهرستی از کتب شرقی کتابخانه شهر مذکور تهیه کرد و انتشار داد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Hamaker.

هاماکسیت.

(اِخ) (۱) نام شهری بوده است در آسیای صغیر مجاور دریا که در زمان پادشاهی اشکانیان جزو مستملکات ایران بوده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ ص ۱۱۰۰ شود. (۱) - Hamaxite.

هامال.

(ص، ا) همال. قرین. نظیر. شبه و مانند. همتا. مساوی. برابر و همراه. (لغت فرس اسدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). مرکب از هام (=هم) و آل. پسوند آل در کلمات دیگر هم، مانند: چنگال (چنگ آل) و کوپال (کوپ آل) و دنبال (دنب آل) آمده و دور نیست ادات نسبت باشد. (یادداشت مؤلف): این آتش و این باد و سیماب و ز پس خاک هر چار موافق نه به یک جا و نه هامال. خسروی. از او بستدی نیز هر سال باژ چرا داد باید به هامال باژ. دقیقی ||. انباز. شریک. (برهان) (ناظم الاطباء).

هاماملیس.

[م] (فرانسوی، ا) (۱) گیاهی است که در داروسازی به کار میرود. از تیره هاماملیداسه (۲). قسمت قابل مصرف آن برگ آن است و مواد مؤثره اش، تانن، کمی اسانس و هاماملین میباشد و به صورت تنطور، عصاره و عصاره مایع هاماملیس به کار میرود. (از کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی صص ۱۹۱-۱۹۲). (۱) - Hamamelis. (فرانسوی) (۲) - Hamamelidacees.

هامان.

(اِخ) نام برادر حضرت ابراهیم بوده و در وقت سوزاندن اصنام و بتها سوخته شد. (برهان) (ناظم الاطباء).

هامان.

(اِخ) نام وزیر فرعون بود. و این لغت عجمی است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام کافری که وزیر فرعون بود. (کشف اللغات) (لطایف) (غیث). وزیر اول اخشویروش (خشایارشا که او را با اردشیر خلط کرده اند) بود که بر مُردخای یهودی غضبناک شد، زیرا که وی را تعظیم نموده بود، بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالک فارس به قتل رسانند. اما استرزن یهودی خشایارشا شاهنشاه هخامنشی (۱)، این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند و روز چهاردهم و پانزدهم آن ماه را محض خلاصی یهود از دشمنانشان عید قرار دادند و عید فور یا فوریم

خوانده شد. و در این دو روز در وقت ذکر اسم هامان، یهود صفیر استهزا میزنند. (قاموس کتاب مقدس). ولی چنانکه دیدیم در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده اند. (حاشیه برهان قاطع چ معین ص ۲۳۱۰): ای از دل تو خدای ایمان برده کفرت سبق از ثمود و هامان برده. فخرالدین محمد سرخسی. هارون زمانه را ندیدی ای غره شده به مکر هامان. ناصر خسرو. علی هارون امت بود دشمن ز آن همی دارد مر او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش. ناصر خسرو. تو نبیره پسر موسی و هارونی زین قبل من عدوی لشکر هامانم. ناصر خسرو. دست هامان ستمکاره ز تو کوتاه شود گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی. ناصر خسرو. اگر هارون ز موسی ترجمان بود که حجت گفت بر فرعون و هامان. ناصر خسرو. تو ای جاهل برو با اهل هامان مرا بگذار با اولاد هارون. ناصر خسرو. لیکن نمایمت راه هارون تا بازنگردی ز راه هامان. ناصر خسرو. ز یار زشت نامت زشت شد اما سزاواری چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان. ناصر خسرو. برز گران را نگر چگونه ز مستی بهره هارون همی دهند به هامان. ناصر خسرو. چون باز بگردی بسوی موسی و هارون یکره بشوی سیر ز فرعون وز هامان. ناصر خسرو. تخم بد را چه بود بار مگر هم بد مکر فرعون که پذیرفت مگر هامان. ناصر خسرو. گفت: ای برادر! شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزوتر است که میراث پیغمبران یافتم، یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. (گلستان). به چه خرمی و نازان گرو از تو برد هامان اگر ت شرف همین است که مال و جاه داری. سعدی. اگر گویندش اندر نار جاوید بخوای ماند با فرعون و هامان. سعدی. گفت یکچند مرا داشت جنیبه فرعون گفت یکچند مرا داشت بر آخور هامان. محمود جوهری هروی. برای اطلاع بیشتر رجوع به عهد عتیق، کتاب استر باب ۱-۱۰ شود. (۱) - بنابه روایت تورا.

هامانسوز.

(۱ مرکب) روز چهاردهم از ماه آذار (۱) که پس از آن ماه نیسان است. در این روز یهودیان صورتکها کنند به نام هامان (وزیر خشیارشا) و بر دار کشند و سپس بسوزانند و شادی کنند. رجوع به داستان هامان ذیل مدخل هامان در همین لغت نامه شود. و این روز را عید مَجَلَه (۲) نیز خوانند و در این روز روزه ای است جهودان را که صوم بوری نام دارد. در نسخه چاپی آثارالباقیه «هامان سور» آمده. جلال الدین همائی در التفهیم حاشیه ص ۲۴۷ چنین نوشته است: و اینکه در نسخه چاپی آثارالباقیه هامان سور به راء مهمله نوشته، اگرچه بی معنی نیست، اما با وجه تسمیه که از خود استاد (ابوریحان بیرونی) همه جا می شنویم و ضبطی که در همه نسخ فارسی و عربی تازه و کهنه تفهیم می بینیم، اصل کلمه صحیح هامان سوز است به زاء نقطه دار از مصدر سوختن و سوزانیدن نه سور به معنی جشن و شادی است. (التفهیم صص ۲۴۶-۲۴۷). (۱) - مقصود ماه آذار دوم است نه آذار اول که در سالهای کیسه عبور می آید و بنابه نوشته ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه، ماه آذار اول را در سنوات عبور هیچ روزه و عیدی نیست. (۲) - جهودان در عید بوری یا پوریم کتابی میخوانند که آن را به زبان عبری مغیلا میگویند و گویا کلمه مجله عربی به معنی صحیفه و کراسه از همین لفظ گرفته شده است. (التفهیم، حاشیه ص ۲۴۶).

هامانه.

[ن] [اخ] دهی است از دهستان رباطات بخش فرائق شهرستان یزد، واقع در ۱۳ هزار گزی باختر فرائق، کنار راه فرعی فرائق به اردکان. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل، مالاریائی و دارای ۴۴۹ تن سکنه فارسی زبان. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غلات میباشد. اهالی به زراعت گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هامانه.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خضرآباد متصل به راه خضرآباد به هامانه. ناحیه ای است کوهستانی و معتدل مالاریائی. سکنه آن ۳۸۱ تن فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت گذران میکنند و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن فرعی میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هامانی.

(۱) سنگی سفید است به زردی زند، به خراسان می باشد، شکسته را مفید است. (نزهة القلوب).

هامانی.

(اخ) (۱) او راست شرح اقلیدس. (کشف الظنون). (۱) - کذا فی کشف الظنون، شاید: ماهانی. (یادداشت مؤلف).

هاماور.

[و] (اخ) هاماور. ولایت شام ||. ولایت یمن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به هاماوران شود.

هاماوران.

[و] (اخ) (از: هاماور (=هاماور) [از عربی «حمیر» نام قبیله ساکن یمن + ان، پسوند مکان) به عقیده نلدکه، منظور همان سرزمین غرب ایران است که عرب حمیر گفته. (لغات شاهنامه تألیف شفق ص ۲۶۳). بلاد یمن را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء): کاوس پس از لشکرکشی بسوی مازندران و در آنجا اسیر دیوها شدن و بالاخره بواسطه رستم رهائی یافتن و مازندران را تصرف نمودن، قصد تسخیر هاماوران نمود. در آنجا آوازه حسن جمال سودابه دختر پادشاه هاماوران به گوش وی رسیده او را خواستگاری کرده به زنی گرفت. طبری سودابه را دختر پادشاه یمن مینویسد. مسعودی مینویسد: کیکاوس نخستین پادشاهی بود که پایتخت خود را از عراق به بلخ نقل داد و در عراق از برای ستیزگی با خدا، بنائی برپا کرده بود. یمن را او خراب کرد پادشاه یمن موسوم به شمرین یوعش به جنگ وی شتافت و کیکاوس را گرفتار کرده به زندان انداخت اما سعیدی دختر پادشاه یمن عاشق کیکاوس شده رنج زندان را از او بکاهد پس از چهار سال رستم او را از زندان برهانید و با زنی سعیدی به مملکتش برگشت و پسری از او به دنیا آمد موسوم به سیاوخش. چنانکه ملاحظه می شود سعیدی که در شاهنامه سودابه شده نزد مسعودی هم دختر پادشاه یمن است جز اینکه بر خلاف مشهور سیاوش پسر سودابه تصور شده است. نظر به تعریفی که از هاماوران یا هاموران و ممالک متحد وی مصر و بربر در جنگ بصد کاوس در شاهنامه شده قهراً منتقل میشویم که هاماوران باید مملکت قوم قدیم حمیر و یمن حالیه باشد. مندرجات بندهشن بزرگ هم مد بر این است، در جائی که مینویسد: در عهد کیکاوس دیوها قوی شدند و اُشتر کشته شد. دیوها کیکاوس را بر آن داشتند که به آسمان صعود کند. اما سرافکنند به زمین افتاد و فر شاهی از او جدا گشت. پس از آن در خاک شَمَثِران (۱) با بزرگان و سران به زنجیر بسته شد. دیوی بود موسوم به زنگیاب (۲) که زهر در چشم داشت و از مملکت عربها آمده بود و در ایران پادشاهی یافت و هر که با دیدگان بد نگاه میکرد میکشت. ایرانیان افراسیاب را به کشور خود خواندند افراسیاب این زنگیاب را کشت و خود در ایران پادشاهی نمود. بسیاری از ایرانیان را گرفته به ترکستان فرستاد. ایران را ویران کرد تا اینکه رستم از سیستان برخاسته جامه رزم پوشیده پادشاه شمیران را دستگیر کرد و کیکاوس را از اسارت برهانید. آنگاه به جنگ افراسیاب شتافت و او را شکست داد و به ترکستان راند، اما بواسطه مغلظه سوتاپیه که زن کیکاوس بود سیاوخش به ایران بازنگشت و به نزد افراسیاب

رفت و بدو پناه آورد و به نزد کیکاوس برنگشت. دختر افراسیاب را به زنی گرفت. کیخسرو از او به وجود آمد. سیاوخش در آنجا کشته شد. کیخسرو افراسیاب را کشت و به گنگ رفت و پادشاهی به کی لهراسب برگذار نمود، وقتی که گشتاسب سی سال پادشاهی کرد این هزاره به پایان رسید. آنگاه هزاره چهارم آغاز کرد در این هزاره زرتشت آئین اهورمزدا پذیرفت و آن را به گشتاسب نمود که آن را پذیرفت و مجری ساخت و جنگ شگفت آمیزی به ضد ارجاسب کرد. ایران و آن ایران [انیران] (ایران و خارجه) به جنگ درافتادند. شکی نیست که هاماوران شاهنامه و شمبران بندهشن بزرگ هر دو یک مملکت است. مارکوارت مینویسد که شمبران بندهشن بزرگ را باید سمران خواند، چنانکه در فهرست شهرها (۳) آمده است، مملکت یمن را که در میان سنوات ۵۶۲-۵۷۲ م. خسرو انوشیروان گرفت، در قدیم نزد ایرانیان چنین نامیده می‌شده است. (سمران). ابن خردادبه نیز عنوان پادشاه یمن را سمدار شاه (باید سمران شاه خواند) درج کرده و ابن الفقیه به نقل از ابن الکلبی ساکنین بربر یمن را سامران ضبط کرده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۲ صص ۲۲۷-۲۲۹). بلاد یمن را گویند، چنانکه حکیم فردوسی گفته در قضیه کیکاوس با هاماوران: جهانی پر آشوب لشکر شدند به هاماوران جمله یکسر شدند. و هاماوران مخفف هامون وران یعنی صاحبان دشت و صحرا که آن را بر گویند و زمین بی کوه است و در جای دیگر گفته: از آن نیزه داران هاماوران که سپاه عرب باشند و سوداوه زن کیکاوس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاوس به هاماوران رفت او را گرفته نگاه داشتند و رستم رفته او را مستخلص کرده به ایران آورده به تختگاه بنشانید. (انجمن آرا): شنیدی همه جنگ مازندران کنون گوش کن رزم هاماوران. فردوسی. به پیش اندرون شهر هاماوران به هر کشوری در سپاهی گران. فردوسی. نخستین سپهدار هاماوران بیفکند شمشیر و گرز گران. فردوسی. به پیمان که از شهر هاماوران سپهد دهد ساو و باژ گران. فردوسی. فرستاده آمد ز هاماوران بیاورد گنج و سلیح گران. فردوسی. بعد از این کیکاوس گرد پادشاهی بگشت و به زمین هاماوران شاه او را مهمان برد با بزرگان و در مستی همه را بند بر نهاد و به قلعه فرستاد و دختر شاه هاماوران سوداوه کاوس را خدمت همگی کرد، تا رستم سپاه تاخت و برفت. و از بعد کارزارها کاوس را از بند بیرون آورد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶). بعضی گویند نام ولایتی است که پدر سوداوه زن کیکاوس پادشاه آن ولایت بود. اما نگفته اند که کدام ولایت است. (برهان). ولایت شام را نیز گفته اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (نخبه الدهر). این کلمه به صورتهای هامور، هماور و هاموران نیز آمده است. (۱) - (۳) Zingyab. (۲) - Sambran. - فهرست شهرها عبارت است از یک جزوه پهلوی در آخر کتاب یادگار زیران. این جزوه دارای هشتصد و هشتاد کلمه است و در آن از صد و ده شهر سخن رفته و از بناکنندگان این شهرها که غالباً ساسانیان هستند نیز یاد شده است. همچنین اسامی اشخاص پیش از عهد ساسانیان که بنای برخی از شهرها منسوب به آنان است ذکر گردیده است.

هامبورگ.

(اخ) (۱) بزرگترین بندر آلمان که در دهانه رود الب در دریای شمال واقع است. این شهر بعد از برلین بزرگترین شهرهای این کشور میباشد. ۳ بندر انجام میشود و چون در دهانه رود الب قرار گرفته و این رود قابل کشتیرانی است، طبعاً این وضع به بازرگانی این بندر کمک بزرگی کرده. ماشین آلات، پارچه و مواد شیمیائی قسمتی توسط راه آهن و پاره ای بوسیله راههای آبی از نقاط مختلف آلمان به این بندر وارد و به بازارهای دنیا برای فروش صادر میشوند. هامبورگ مرکز قندسازی، تصفیه نفت، فلزکاری و کشتی سازی آلمان است. جمعیت آن مطابق آمار سال ۱۹۵۰ م. ۱۶۰۵۶۰ تن میباشد. (۱) - Hamburg.

هامج.

[م] (ع ص) آنچه گذاشته و ترک کرده باشند به طوری که یکی در دیگری درآید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). المتروک یموج

بعضه فی بعض کالغنم بلاراع و العسکر بلاقائد. (اقرّب الموارد ||). همج هامج؛ گرسنگی بسیار سخت، توکید است مانند لیل لائل. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد ||). مردم فرومایه. رذال الناس. (اقرّب الموارد).

هامد.

[م] (ع ص) گیاه خشک ||. جای بی گیاه. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). سیاه گشته متغیر. البالی المسوّد المتغیر من ثمر و شجر و غیرهما. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه ||). ثوب هامد؛ جامه ای که در صورت ظاهر بی عیب باشد، ولی چون دست بر وی زنند از بسیاری کهنگی از هم پاشیده شود. (ناظم الاطباء) (المنجد ||). الرماد الهامد؛ البالی المتلبد بعضه علی بعض. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه). ج، هوامد.

هام دبیره.

[د] (اخ) آم دبیره. یکی از خطوط هفتگانه ایرانیان پیش از اسلام است. حروف الفبای این خط به موجب آثاری که در دست است از خطهای دیگر ایران کمتر بوده و طبق تصریح ابن ندیم سی و سه حرف بوده است، زیرا صداهائی را که دارای مخرج مشترک هستند با یک حرف مینوشتند. مث: برای نوشتن، ء، آ، ه و خ یک حرف به کار میرفته است این خط را ابن ندیم کتابت الرسائل یا نامه دبیره ذکر کرده است. هام دبیره خط اداری و حکومتی و عمومی بوده. ابن ندیم راجع به آن مینویسد: «و هی لسائر اصناف المملکة خلا الملوک». این خط با بیست و هشت شیوه نوشته میشده و در زمان آذرخور که حمزهء اصفهانی از او نقل کرده است نام بسیاری از آن شیوه ها فراموش شده و فقط چند شیوه از آنها باقی مانده بوده است که عبارتند از: داد دبیره، برای احکام دادگستری. شهر آمار دبیره، برای حساب های شهر. گنج آمار دبیره، برای حسابهای خزانه. کده آمار دبیره، برای حسابهای کشور. آخور آمار دبیره، برای حسابهای اصطبلهای شاهی. آتشان آمار دبیره، برای حسابهای آتش. روانگان آمار دبیره، برای حسابهای اوقاف. (الفهرست ص ۲۱) (ایران کوده شماره ۸ ص ۱۳۶).

هامده.

[م] (ع ص) مؤنث هامد: ارض هامده؛ زمین که در آن نه حیات و نه چوب و نه گیاه و نه باران باشد ||. نار هامده؛ آتش خاموش شده. (ناظم الاطباء ||). ثمره هامده؛ میوه گندیده سیاه گشته. (از اقرّب الموارد). ج، هوامد.

هامر.

[م] (ع ص) ابر نیک روان بسیار باران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). السحاب السیال. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه).

هامراه.

(ص مرکب) (از: هام (= هم) + راه، مزید همراه) به معنی همراه. رفیق. رفیق راه. رفیق سفر. (از برهان) (از فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء): سگ و گربه همسایه و هامراه به دزدی شب و روز (۱) پویان به راه. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۲۶). (۱) - بُدندش همه ساله... (فرهنگ نظام).

هامریورگشتال.

[م گک] (اخ) (۱) یوزف فن. مستشرق و نویسنده و مصنف و دیپلمات معروف اتریشی که به سال ۱۷۷۴ به دنیا آمد. در سال ۱۷۹۹ به سفارت کبرای اتریش در استانبول برگزیده شد. و تا سال ۱۸۰۷ در این مقام باقی بود. در ضمن خدمات سیاسی در ترکیه، به فراگرفتن زبانهای شرقی و جمع آوری آثار شرق پرداخت. در سال ۱۸۰۷ به اتریش بازگشت. وی اولین کسی است در آلمان که به تحقیقات و مطالعات اسلامی پرداخته و در طول مدت ۵۰ سال کتب بسیاری تألیف کرد که در باز کردن و هموار ساختن راه تحقیق و مطالعه در معارف شرقی و اسلامی برای سایر محققان چون سر ویلیام جونز (۲) انگلیسی و سیلوستر دو ساسی (۳) فرانسوی و جز آنان اهمیت بسزائی داشته است. همار آثار فراوانی از زبانهای فارسی، ترکی و عربی را به آلمانی ترجمه کرد و نیز بعضی آثار عربی را از جمله اطواق الذهب زمخشری و قصیدهء تائیه ابن فارض و میقات الصلاة فی سبعة اوقات و غیره را چاپ و منتشر کرد. از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۸ م. با کمک عده ای از استادان، مجلهء مخزن الكنوز المشرقیه را در وینه منتشر کرد. از سال ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۵ م. تاریخ مفصل عثمانی (۴) را در ۱۸ مجلد به زبان آلمانی نوشت که بعداً به زبان فرانسه ترجمه شد. همچنین کتاب مهمی در تاریخ شعر فارسی (۵) تألیف کرد که به سال ۱۸۱۸ م. در وینه (۶) به چاپ رسید و نیز کتب دیگری در اوضاع سیاسی حکومت ترکیه، تاریخ ایلخانان، تاریخ اسماعیلیه، تاریخ ادبیات عرب و غیره تألیف کرده است. سرانجام به سال ۱۸۵۶ م. در وینه وفات یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی) (از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی) (از معجم المطبوعات). (۱) - Hammer-Purgestall, Joseph, von. (۲) - Sir William Jones. (۳) - Silvestre de Sacy. (۴) - Geschichte des Osmanischen Reiches. (۵) - Geschichte der Schönen Redekunste Persiens. (۶) - Vienna.

هامرز.

[م] (فعل امر) به زبان پهلوی امر به برخاستن است، یعنی برخیز. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا): و معنی هامرز به زبان پهلوی و پارسی آن بود که برخیز. و هامرز را گفت نام تو چنین است که برخیز. (از تاریخ طبری بلعمی، نسخهء خطی مؤلف ص ۲۲۵). معین چنین نوشته است: دو لغت در بیان اول از های هوز قابل توجه است: «هامرز» در برهان، لغت پهلوی و به معنی برخیز ضبط شده و «هانی» نیز پهلوی و به معنی بنشین. جهانگیری نویسد: «هامرز»، این لغت پهلوی است و به معنی برخیز باشد از تاریخ طبری نقل نموده شد. و هانی، این لغت پهلوی است و معنی آن بنشین بود از تاریخ طبری نقل نموده شد. این دو کلمه مأخوذ از «ترجمهء بلعمی از تاریخ طبری» است. بلعمی در جنگ «ذوقار» به زمان انوشیروان آرد: «عجم را کتابی است بیرون از اخبار، و آن را «کتاب فال» گویند. هر چیزی که آن را در ایام عجم فال کرده اند، در آن کتاب یاد کرده است، و اندر این معنی چنین گفته است که کسری «هامرز» را بدین جنگ فرستاد و به نام او فال کرد، و گفت: باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است و «هانی» به زبان پهلوی و پارسی آن بود که «بنشین». و ملوک عجم و اکاسره این گفتندی و معنی «هامرز» آن بود که «برخیز»، پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت: نام تو چنین است که برخیز، و معنی نام دشمن تو ایدون است که بنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود». و خود این فال راست نیامد...». به نظر میرسد که «ها» در این دو کلمه پیشوند فعل باشد. (چنانکه در بعضی لهجه ها هنوز مستعمل است: در دیه های اراک (سلطان آباد) هاگیر = بگیر، هاده = بده، ها گفت = بگفت. گیلکی هاگیر = بگیر هده = بده) و «نی» به جای «نیش» به معنی بنشین باشد، ولی مرز marzh یا marz در پهلوی به معنی مالیدن و معنای دیگری است که با برخاستن تناسبی ندارد. مؤلف فرهنگ نظام «هامرز» را مصحف «هابرز» (با باء موحد) داند (برز به معنی بلند). و «نی» در «هانی» را به معنی پائین گرفته گوید: تفأل پرویز از این باب بوده و معنی نام سردار خودش، بلند بالا و معنی نام سردار عرب در پهلوی پائین و پست. (حاشیهء برهان قاطع چ معین).

هامرز.

[م] (اخ) از سرداران دوره ساسانی است که ابن بلخی وی را از سرداران پرویزین هرمز شمرده. و در تاریخ طبری (بلعمی) وی از سران سپاه انوشیروان ذکر شده. منصور جوالیقی در المعرب گوید: الهامرز، اسم بعضی مرزبان کسری، و کان علی میمنه جیشه یوم ذی قاره و قال هانی بن قیصه: متى یلقنا الهامرز نعصف بیومه و تخذله اقیاله و مرزبه. حمزه اصفهانی نام پدر هامرز را «آذرکر» نوشته، ولی در مجمل التواریخ و القصص نام پدر وی «ادروکوف» آمده و درباره وی چنین نوشته اند: الهامرز بن ادرکوف امیر لشکریان بود در حرب ذی قار، و آن از بزرگان سپاه خسرو پرویز بوده است. صاحب عقدالفرید نام وی را «الهامرز التستری» آورده. هامرز فرمانده سپاه ایران در جنگ «ذوقار» بود. این جنگ میان قبیله بنی شیبان و سپاهیان خسرو پرویز به سال چهارم از ولادت پیغمبر اسلام در محلی به نام ذوقار که میان کوفه و واسط واقع بوده در گرفت. در این جنگ سپاه ایران شکست یافت و هامرز نیز کشته شد. گویند این نخستین بار بود که عرب بر لشکر ایران فائق آمد. (برای اطلاع بیشتر رجوع به ذوقار در همین لغت نامه شود). هدایت در انجمن آرا راجع به هامرز چنین آورده: هامرز نام سرداری بوده از عجم و اصلش از شهر شوشتر و در محاربه ذی قار (۱) که نام آبی است از عرب، در آنجا در میانه عرب و عجم رزمی بزرگ اتفاق افتاد. هامرز و هرمز خراد از جانب پرویز مأمور به جنگ شدند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود و معنی برخیز داشت، چنانکه رسم پارسیان است به فال نیک شمرده او را به سرداری مأمور کرده و نام سردار عرب هانی بوده به معنی بنشین در پارسی، ولی تفأل پرویز راست نیامده، هانی غالب گشته و شکست فاحش به عجم رسیده و این حکایت در تواریخ مبسوط است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۵) (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۹) (تاج العروس) (انجمن آرا) (المعرب جوالیقی ص ۳۵۲) (عقدالفرید ج ۶ صص ۱۱۳-۱۱۴) (تاریخ طبری «بلعمی» نسخه خطی مؤلف ورق ۲۲۵). ناظم الاطباء «هامرز» را پادشاهی از پادشاهان عجم ذکر کرده است. (۱) - انجمن آرا: ذی قار (و غلط است).

هام رو.

[ر / رُو] (۱) در معنی کلمه التذکیه، زوزنی مینویسد: گلو بریدن و هام رو شدن ستور و تیز کردن - انتهى. در اقرب الموارد آمده است در ماده ذکی: «المذاکی و المذکیات، الخیل التي تم سنها و کملت قوتها، الواحد مُذک و مذک». کلمه هام رو در فرهنگها یافت نشد. در برهان دارد: «همرف اسبی را گویند که داخل پنج سال شده باشد و همه دندان هایش برآمده باشد و به جای فاء، واو هم آمده». و باز مینویسد: «همرفشده، اسبی را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و همه دندان هایش برآمده باشد و به جای فاء، واو هم گفته اند که همرو شده باشد و به زبان عربی قارح خوانند». از این رو هام رو یا اصل این دو صورت و یا صورت دیگر یعنی سومی است. (یادداشت مؤلف).

هام رو شدن.

[ر / رُو شُد] (مص مرکب) تمام برآمدن دندانهای خیل و بغایت قوت رسیدن آن. (یادداشت مؤلف): تذکیه؛ هام رو شدن ستور. (زوزنی). رجوع به همرفشده شود.

هامز.

[م] (ع ص) عیاب. عیب کننده. الذی یعیب الناس من ورائهم و یغتابهم. (اقرب الموارد) (متتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن

اللغة ||). سخن چین. غماز. (منتھی الارب) (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). ج، هَمَّاز، هامزون.

هامس.

[م] (ع ص) شدید. (معجم متن اللغة).

هامس تریس.

[م] (اخ) نام یونانی زن خشایارشا که مادر اردشیر اول پادشاه هخامنشی بود. در ایران باستان ج ۲ حاشیه ص ۹۰۸ چنین آمده: اگر «یس» آخر کلمه را که یونانی است حذف کرده در نظر آریم که چون در زبان یونانی «ش» نبوده و به جای آن «س» استعمال میکردند، هاماشْتُو میشود که جزئی اختلافی با هماشتر دارد. بنابراین ظن قوی میرود که اسم این ملکه هَمَاشْتَر یعنی همای مملکت بوده. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۰۸ شود.

هامش.

[م] (ع ا) حاشیه کتاب لغت. مولد است. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). مرز. حاشیه. مقابل متن و بوم: متناً و هامشاً. (یادداشت مؤلف).

هامع.

[م] (ع ص) سیال. روان. ج، هوامع. - دمع هامع؛ اشک روان. (ناظم الاطباء). - سحاب هامع؛ ابر بارنده. (معجم متن اللغة). - کوز هامع؛ کوزه آب تلایندہ (۱). (مہذب الاسماء). (۱) - ظ: تلاونده.

هامکاباد.

(اخ) نام دهی از رستاق قمدار که در پهلوی آن کوهی واقع بوده است: و به رستاق قمدار دیهی هست نام آن «هامکاباد» و در پهلوی آن کوهی هست و در پناه آن شکافی و در میانه آن شکاف دو سوسمار و بغیر از دنب ایشان هیچ عضو پیدا نه، چون چیزی بر آن زند یا چیزی بر آن بسایند دنبها را در خود گیرند باز عود کنند با عادت نخستین و سیرت اولین. از مشایخ شنیده ام که متقدمان گفتند ما پیوسته ایشان را بر این هیأت و صورت دیدیم و قطعاً نشنیدیم که از این وضع متغیر شدند و تا غایت به خروج و لوج بر این قرار دیدیم. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۰).

هامل.

[م] (ع ص) شتر به چرا گذاشته بی ساریان، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). هامل من ابل؛ کانت متروکة بلاراع و لاقائم علیها. (معجم متن اللغة). ج، هوامل، همولہ، هاملہ، هَمَل (اسم جمع)، هَمَل، هَمَل، هَمَلی.

هامل.

[م] (ص) همدل و موافق. (ناظم الاطباء ||). مشابه و یکسان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس) (۱). (۱) - در جای دیگری دیده نشد.

هاملت.

[ل] (اِخ) (۱) هملت. نام قهرمان تراژدی معروف شکسپیر شاعر و درام نویس مشهور انگلیسی است. طبق اساطیر دانمارک هاملت پسر پادشاه دانمارک بود که وی به دست برادر خود کلاودیوس در نمان کشته شد. کلاودیوس مملکت آنها را تصرف نمود و با زن وی ازدواج کرد. شکسپیر این داستان را به صورت تراژدی به نظم کشید. (از قاموس الاعلام ترکی) (از دایره المعارف بریتانیکا) (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Hamlet.

هاملن.

[م] (اِخ) (۱) شهری است در آلمان، واقع در ۳۳ میلی جنوب غربی هاننور (۲). جمعیت آن مطابق سرشماری سال ۱۹۵۰ م. ۴۸۱۲۲ تن میباشد. نام قدیمتر این شهر «هاملوا» (۳) یا «هاملو» (۴) است. کارخانه های پارچه بافی و کاغذسازی در آن وجود دارد. (از دایره المعارف بریتانیکا). Hamelin (املاي آلماني) (۱) - Hameln. (املاي انگلیسی) (۲) - Hameloa. (۳) - Hanover. Hamelowe - (۴).

هامله.

[م ل] (ع ص، ا) جِ هامل. رجوع به هامل شود.

هامله.

[م ل] (ع ص) مؤنث هامل: ماشیه هامله؛ ستور به چرا گذاشته شده بی نگهبان. ج، هوامل. (ناظم الاطباء).

هاملی.

[م] (اِخ) ابوبکر بن علی بن موسی الهاملی، ملقب به سراج الدین. فقیه حنفی. منظومه ای دارد در فقه به اسم «درالمهدی و ذخرالمقتدی» که به منظومه هاملی معروف است. وفات وی به سال ۷۶۹ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

هامن.

[م] (ا) مخفف هامون است که زمین هموار و دشت سخت باشد که قبول باران نکند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بیابان. دشت. هامون ||. سطح مستوی. (فرهنگستان).

هاموار.

[هام] (ص) هموار. برابر. یکسان. مستوی که پستی و بلندی نداشته باشد. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). مقابل ناهموار: هود گفت: ای مسکین (شداد) از عذاب دوزخ نمی ترسی و به بهشت امید نداری، گفت: من این زمان خود بهشتی خواهم کردن و کس ها برگماشت تا مردان و استادان و مزدوران بیاوردند و در زیر دست هر استادی هزار مرد کار کردی تا از آن استادان این هزار مرد کارگر گشتند، چنانکه در جهان چند ایشان نبود، پس بفرمود تا جائی بجستند که زمین آن هاموارتر بود و آب و هوای آن خوشتر بود تا جائی بیافتند که آن را ارم خوانندی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف خطیر و بی

خطر و هاموار و ناهموار. ناصر خسرو (||. ق) پیوسته. دائم. هموار. هماره. هامواره. همیشه. مدام. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء): برفتند گردنکشان هاموار به نزدیک مستظهر کامکار. حکیم زجاجی (از فرهنگ رشیدی). هدایت این کلمه را صورت مخفف هامون وار دانسته و مینویسد: به معنی زمین صاف که آن را هموار نیز گویند و اصل در آن هامون وار بود، یعنی صحرای صاف. (انجمن آرا). بهار (ملک الشعراء) در مورد این کلمه چنین نویسد: و هاموار هم به نظر که در اصل «هامون وار» به معنای تشبیهی هامون است که «هموار» شده است و معانی دیگر از قبیل هموار به معنی آرام (۱) و هموار به معنی دائم و پیوسته شاید مخفف «هم» مخفف «هم وارک» و ترکیبی از «هم» و «واره» باشد، یعنی «مانند هم» و این دو لغت «همواره» و «هامون وار» با یکدیگر در آمیخته و یکسان شده باشند. (مقدمهء مجمل التواریخ و القصص ص یح). اما این کلمه مرکب از: (هام) (= هم) و «وار» است. (حاشیهء برهان چ معین). صورتهای دیگر آن هامواره، هموار، همواره، هماره و همارا است. رجوع به هر یک از این کلمات شود. (۱) - این معنی در جای دیگری دیده نشد.

هاموار کردن.

[هام كَ د] (مص مرکب) هموار کردن. مسطح کردن. صاف کردن. تسطیح: و دو غرفه کرد برابر یکی از سیم و دیگر از زر هر یکی را طول چهارصد گز... و هر دو را بیاکند از سبیکه های زر و سیم و سرش به زعفران هاموار کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۹).

هامواره.

[هام ر / ر] (ص) هاموار. برابر. یکسان و هموار. بدون پستی و بلندی. رجوع به هاموار و هموار شود (||. ق) پیوسته. همواره. همیشه. هماره. دائم. مدام: پری رویان گیتی هامواره شده بر بزمگاه او نظاره. فخرالدین اسعد گرگانی. ز شاخی خشک گشته هامواره به شاخی بار او ماه و ستاره. فخرالدین اسعد گرگانی. جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم هامواره. فخرالدین اسعد گرگانی. و گر بی آسمان بودی ستاره فلک بی نور بودی هامواره. فخرالدین اسعد گرگانی.

هامورابی.

(اخ) رجوع به هامورابی شود.

هاموم.

(ع ا) پیه گداخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مایسیل من الشحمة اذا شویت. (معجم متن اللغة ||). پیه بسیار چربش. (مهذب الاسماء ||). کوهان گداخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ما ذیب من السنام. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ||). ص) شتر کوهان گداخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در آندراج چاپ جدید این کلمه به غلط «هامون» آمده است.

هامومۀ.

[م] (ع ص) ابر بسیار بانگ. (مهذب الاسماء).

هامون.

(۱) دشت و صحرا و زمین هموار خالی از بلندی و پستی که به تازی قاع خوانند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان). قیعه. (دهار). ساد. ساده. صحرای بی درخت. قاع صفصف. براز. عراء. (یادداشت مؤلف): سپه بود بر کوه و هامون و راغ دل رومیان بد پر از درد و داغ. فردوسی. ز هامون برآمد به کوه بلند برادژش بسته بر اسپ سمنند. فردوسی. چو افراسیابش به هامون بدید شگفتید از آن کودک نارسید. فردوسی. ستور از در شهر بیرون بریم همه ساز ره را به هامون بریم. فردوسی. چو شیر است و هامون ورا مرغزار جز از مرد جنگی نجوید شکار. فردوسی. سپهد چو لشکر به هامون کشید سپاه سه شاه و سه کشور بدید. فردوسی. از افکنده شد روی هامون چون کوه ز گرزش شدند آن دلیران ستوه. فردوسی. بدینسان همی گرد گیتی بگشت نگه کرد هر جای هامون و دشت. فردوسی. سپهد به جای دلیران رسید به هامون به پرخاش شیران رسید. فردوسی. نبند هیچ هامون و جای نبرد همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد. فردوسی. چو کاووس لشکر به خشکی کشید کس اندر جهان کوه و هامون ندید. فردوسی. وز آن روی ارجاسپ صف برکشید ستاره همی روی هامون ندید. فردوسی. همیشه تا که بهاران و روزگار بهار فرونهد ز بر کوه سر به هامون هین. فرخی. بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده ست لشکر چین در بهار هیمه به هامون زده ست. منوچهری. چو بر جنگ پیلانت باشد شتاب به هامون برافکن پراکنده آب. اسدی. نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد نه نیز از صبح صفرائی بجنید ایچ صفرائی. ناصر خسرو. به ناحیت اسدآباد قصری کرد به نام خویش آزر میدخت اندر هامون. و نشستگاهی بزرگوار بر سر تل. (مجمالتواریخ). اساس ملکی کز بهر خدمت نهند ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد. انوری. نقاش ربیع نقشهای بدیع بر اطراف کوه و هامون نگاشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۱). ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی. || زمین سخت که باران قبول نکند. (تحفة السعادة ||). صحرای نشیب بود، یعنی دامن کوه. (اوبهی ||). توسعاً، جای پست. مفاک (۱). (یادداشت مؤلف): بنگر نیکو که از ره سخن ادريس چون به مکان العلی رسید ز هامون. ناصر خسرو ||. توسعاً، بزرگ خشکی. مقابل دریا: بزد کوس و لشکر برون آورد ز هامون به دریای خون آورد. فردوسی. ز دریا به دریا سپه گسترد ز لشکر کسی روی هامون ندید. فردوسی. تا به هامون نفکند از قعر در ناب بحر تا به صحرا ناورد از برگ لعل سرخ کان. عنصری. این مرده لاله را که شود زنده یم سلسبیل و محشر هامون است. ناصر خسرو. آتش تیغ آبدار او از دریا صحرا و از جیحون هامون کرده است. (سندبادنامه ص ۱۵). ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی. سعدی ||. توسعاً، خاک. زمین. مقابل آسمان و چرخ گردون: چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی. ز هامون به چرخ برین شد سوار سخن گفت بر عرش با کردگار. اسدی (گرشاسب نامه). ز گردون شتاب و ز هامون درنگ ز دریا بخار و ز خورشید رنگ. اسدی. خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو با خاک بینی تن هامون شده من. عطار ||. مجازاً بیرون سرای. خارج خانه. خارج شهر: بفرمود کاین را به بیرون برید ز نزد منش سوی هامون برید. فردوسی. ز خرگاه لشکر به هامون کشید به نزدیکی رود جیحون کشید. فردوسی. بفرمود تا جمله بیرون شدند ز پهلو سوی دشت و هامون شدند. فردوسی. بگفتند وز پیش بیرون شدند ز کاخ همایون به هامون شدند. فردوسی. به هامون کشیدند پرده سرای درفشی کجا پیکرش بد همای. فردوسی. زن و مرد و کودک به هامون شدند ز هر کشور از خانه بیرون شدند. فردوسی. ز دژ گنج و دینار بیرون فرست همه بدرها سوی هامون فرست. فردوسی ||. (ص) هموار. مسطح. سهل. صاف: و آن یکی کوه است بلند و سر او پهن و هامون و چهار سو چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ (حدود العالم). زمین را بکنند گرفتند پاک شد آن جای هامون سراسر مفاک. فردوسی. و بر زمینی هامون است (بصره) که چشم بر کوه نیفتد. (مجمالتواریخ و القصص). راه سهل و هامون رفق بگذاشت و طریق وعر دشوار عنف پیش گرفت. (تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم). - به هامون آوردن؛ به هامون کردن. پست کردن. خراب کردن. با خاک برابر کردن. با زمین هموار کردن. با خاک یکسان کردن: بسی قلعه از قلعه تو حصین تر به هامون آورده است. و بسی قوت از قوت تو متین تر زبون کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۷). - به هامون شدن؛ اجداد. مسطح و هموار شدن. - به هامون کردن؛ به هامون آوردن. پست کردن.

خراب کردن: از دل صنما مهر تو بیرون کردم و آن کوه غم تو را به هامون کردم. (قابوسنامه). (۱) - در یک فرهنگ خطی (بی اول و آخر) متعلق به کتابخانه مرحوم مؤلف که مورد اعتماد و اطمینان ایشان بوده، در معنی کلمه «الغموض» آمده: هامون شدن زمین، یعنی مگاک.

هامون.

(اخ) نام دریاچه ای است در سیستان، کنار دریاچه هامون سواران. این دو دریاچه بوسیله باطلاقی به نام نزار بهم متصل شده اند. این دریاچه ها در مواقع پرآبی لبریز شده، آب زائد آنها بطرف جنوب شرقی حرکت میکنند و به دریاچه گودزره میریزد. اطراف این دریاچه را نزارهای وسیعی فراگرفته که در مواقع بی آبی همه زرد میشوند، ولی در هنگام بهار که ساقه های آنها نرم است به مصرف تغذیه حیوانات و قدری که بزرگ شدند به مصرف بافتن حصیر و ساختن قایق و اسباب های دیگر میرسند. عبور و مرور از دریاچه بوسیله قایق هائی صورت میگیرد. دریغا که امروز بر اثر خشکسالی و بی آبی، آب این دریاچه خشک شده است. این دریاچه در ایران قدیم از لحاظ مذهبی دارای جنبه تقدس بوده، چنانکه در مورد تولد سوشیانت موعود منتظر زرتشتیان گفته شده است که در آخر دوازدهمین هزاره، دوشیزه ای از خاندان بهروز در دریاچه هامون خود را میشوید و آبستن میشود، از او سوشیانت آخرین آفریده اهورامزدا روی به جهان خواهد نمود و چون به سن سی سالگی رسید امانت رسالت مزدیسنا به وی واگذار میشود. در آن روز خورشید در وسط آسمان بی حرکت میماند و بدین وسیله ظهور سوشیانت به جهانیان بشارت داده خواهد شد. (یشتها تألیف پوردادود ج ۲ ص ۱۰۱). (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۴) (مشخصات جغرافیای طبیعی ایران تألیف م. پ- پتروف ترجمه گل گلاب) (ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۱ ص ۱۴۸).

هامون آباد.

(اخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان نائین، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختر نائین که دارای ۲۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هامون آباد مزیک.

[م] (اخ) ده مخروبه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هامون بر.

[موم ب] (نف مرکب) گذاره کننده هامون. هامون برنده. هامون سپر. دشت و بیابان پیما. هامون گذار: نیزه ای اندر بنان اخترکن و جیحون مضا باره ای در زیر ران هامون بر و گردون سپر. سنائی.

هامون دز.

[د] (اخ) یکی از قلاع اسماعیلیان بود که خورشاه به امر هولاکو خراب کرد. (یادداشت مؤلف).

هامون سپر.

[س پ] (نف مرکب) دشت پیما. هامون بر. دشت و هامون گذار. بادیه پیما: یکی پیل چون کوه هامون سپر خمش کرد خرطوم گرد کمر. اسدی (گرساسب نامه ص ۱۸۹).

هامون سواران.

[س ا] (اخ) دریاچه ای است در سیستان مجاور دریاچه هامون که بوسیله باطلاق نیزار به دریاچه هامون متصل شده است. (مشخصات جغرافیای طبیعی ایران ترجمه گل گلاب ص ۷۸). رجوع به هامون (دریاچه...) شود.

هامون شدن.

[ش د] (مص مرکب) هموار و مسطح و هم طراز شدن جائی. مثل کف هامون شدن. (یادداشت مؤلف ||). پست گردیدن. گود شدن. مگاک گشتن. غموض ||. خراب گردیدن. ویران شدن. با خاک یکسان شدن. با زمین هموار گشتن. همه چیز آن دزدیده یا غارت گشتن یا سوختن. اجداد. (یادداشت مؤلف).

هامون قیامت.

[ن م] (ترکیب اضافی، مرکب) صحرای رستاخیز. صحرای قیامت. زمین محشر: همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق زمره ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر. سنائی.

هامون کردن.

[ک د] (مص مرکب) خراب و ویران ساختن. با خاک یکسان کردن. با زمین برابر یا درهم کوفتن بلندبها و پست کردن: چنین گفت اکنون بر و بوم ری بکوبند پیلان جنگی به پی همه مردم از شهر بیرون کنند همه ری به پی دشت و هامون کنند. فردوسی. و باره شهر که مدت چهل سال بود که تا لشکر ملاعین خراب و هامون کرده بودند. (تاریخ سیستان). کنم از کشتگان کَشَوْرَتْ هامون به هامون بربرانم دجله خون. فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین). ز گریه دشتها را کرد جیحون به مویه کوهها را کرد هامون. فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین). خانه هوش تو سر بر گنبد گردون کشد گر تو خانه ی بیهشی را بر زمین هامون کنی. ناصر خسرو. منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی منظر خویش از فراز برج دوپیکر کنی. ناصر خسرو. همین ساعت بفرمایم که پنج هزار فیل به یکبار بر لشکر گاه تو رانند و لشکر گاه تو هامون کنند و لشکر تو را در زیر پی بسپرنند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). مردمانش عاصی شدند. پیلان بفرستاد تا هامون کردند. (مجمل التواریخ و القصص). او دیوان را فرمود تا کوهها را منهدم و هامون کنند. (تاریخ طبرستان). گر کند یک جلوه خورشید رخس عرش را با خاک هامون میکند. عطار ||. مسطح و هموار ساختن زمین. صاف کردن زمین. مانند کف هامون کردن: بفرمود کنند، جایگاهی پیدا گشت برسان دکانی... پس آن پیر گفتا این طلسم است و باز همچنان هامون کردیم. (مجمل التواریخ و القصص ||). انباشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکسان کردن و برابر کردن زمین با انباشتن مگاک و گودال و حفره: زیدبن علی بن الحسین به کوفه بیرون آمد و یوسف بن عمرو با وی حرب کرد تا شب اندر تیری رسیدش به مغز اندر، بمرد، و پسرش او را در چاهی افکند و هامون کرد و خود بگریخت. (مجمل التواریخ و القصص). اندر تاریخ جریر چنان است که به شکارگاه اندر می دوانید (بهرام گور) با [اسب] اندر چاهی افتاد و مادرش بیامد و هرچند آب و گل برکشید هیچ اثر ظاهر نشد پس هامون کردند، و به روایتی گویند به شیراز بمرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۱).

هامون گذار.

[گْ] (نف مرکب) بادیه پیمای. هامون بر. صحرانورد. هامون سپر. دشت پیمای. بیابان گذر: هامون گذار و کوه فش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن. امیرمعزی.

هامون گردانیدن.

[گْ دَ] (مص مرکب) مسطح و هموار ساختن زمین. صاف کردن: ... و طرق یا جوج بلا- از فرسنگها موانع و عوایق پاک و هامون گردانید. (تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم ||). خراب و ویران کردن.

هامون گردن.

[گْ دَ] (ص مرکب) پست گردن. کوتاه گردن. کسی که دارای گردن کوتاه است. اهنع. (منتهی الارب) (دستوراللغه ادیب نظری نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ذیل اهنع).

هامون گردیدن.

[گْ دِ] (مص مرکب) هامون گشتن.

هامون گشتن.

[گْ تَ] (مص مرکب) مسطح و صاف شدن. هامون شدن ||. ویران گشتن. خراب شدن. هموار گردیدن. با خاک یکی شدن. با زمین یکسان شدن: کز او بتکده گشت هامون چو کف به آتش همه سوخته شد چو خف. عنصری. آنگاه بفرمود [متوکل] تا گور حسین بن علی رضی الله عنهما با زمین پست کردند، چنانکه هیچ اثرش نماند و مردمان این کار را بر وی عیب کردند و غمناک شدند از این کار ناپسندیده. و آنجا مجاوران بسیار نشستند و جمله هامون گشت تا از بعد متوکل آن را عمارت به جای آوردند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۰).

هامون نورد.

[نَ وَا] (نف مرکب) دشت پیمای. صحرانورد. هامون گذار. هامون بر. بیابان سپر. بادیه پیمای. آنکه در دشت و بیابان سفر کند. (ناظم الاطباء): یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پی اش بازماندی چو گرد. سعدی (بوستان). هامون نوردی بارکش وز ره به دندان خارکش راحت ده و آزارکش چون صوفیان بی حیل. رضاقلی خان هدایت.

هامون نوشتن.

[نَ وَا] (مص مرکب) طی کردن دشت و بیابان. بادیه پیمودن. هامون بریدن. به دشت و بیابان رفتن: ندانی که سعدی مکان از چه یافت نه هامون نوشت و نه دریا شکافت. سعدی (بوستان).

هامه.

[م] (ع) ا) هامة. سر از هر حیوانی. (از ناظم الاطباء). سر هر چیزی. (از اقرب الموارد) (آندراج). سر. (منتهی الارب ||). تار. چکاد. چکاک. (یادداشت مؤلف). تارک. فرق سر. (یادداشت مؤلف ||). میان سر. (مهدب الاسماء ||). کاسه سر. (غیاث ||). بالای پیشانی. (السامی). پیشانی. (غیاث). بر هامة رهروان کنم پای همت ز وجود برتر آیم. خاقانی ||. مهتر. (ناظم الاطباء) (غیاث). رئیس قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): هامة القوم؛ رئیس القوم و سیدهم ||. گروهی از مردم. جماعة الناس. (اقرب الموارد ||). اسب. فرس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). استخوان مرده. (مهدب الاسماء ||). جغد. بوم. بوم نر. کوف. کونک. طائر صغیر من طیر اللیل یألف المقابر. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). برخی از اعراب چنین پنداشتند که هر گاه شخصی کشته شود و کسی به خونخواهی او برنخیزد، پرنده ای به اسم هامة از سر کشته بیرون آید و فریاد زند «مرا آب دهید، مرا آب دهید» تا اینکه انتقام خون او گرفته شود. (المنجد) (از اقرب الموارد). كانوا یزعمون ان الانسان اذا قتل و لم یطالب بثاره، خرج من راسه طائر یسمى الهامة، و صاح: اسقونی اسقونی حتی یطالب بثاره. قال ذوالاصبع: یا عمرو الاتدع شتمی و منقصتی اضربک حتی تقول الهامة اسقونی. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۴). مسعودی در مروج الذهب آرد: من العرب من یزعم ان النفس طائر ینبسط فی الجسم فاذا مات الانسان او قتل لم یزل یطیف به مستوحشاً یصدع علی قبره و یزعمون أن هذا الطائر یكون صغیراً ثم یکبر حتی یكون کضرب من البوم و هو ابداً مستوحش و یوجد فی الدیار المعطلة و مصارع القتلی و القبور و انها لم تزل عند ولد المیت و مخلفه لتعلم ما یكون بعده فتخبره. (مروج الذهب). سید محمود شکری الالوسی در بلوغ الارب آورده: و مما کانت العرب کالمجتمع علیه الهامة. و ذلك انهم كانوا یقولون لیس من میت یموت و لا قتیل یقتل الا و یرج من رأسه هامة فان کان قتل و لم یؤخذ بثاره نادت الهامة علی قبره اسقونی فانی صدیة! و عن هذا قال النبی (ص): لا هامة. و قیل الهامة انثی الصدی و هو ذکر البوم و قد یسمونها الصدی، و الجمع اصداء. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۳۱۱): و لا تزقون لی هامة فوق مرقب فان زناء الهام للمرء عائب تنادی: الاسبغونی! و کل صدی به و تلك التي تبيض منها الذوائب. (از بلوغ الارب). ج، هام، هامات: سلط الموت و المنون علیهم فلهم فی صدی المقابر هام. ابودؤاد الایادی: یخبرنا الرسول بان سخیا و کیف حیاة اصداء و هام. (از بلوغ الارب). «هذا هامة الیوم او غد»؛ ای یموت الیوم او غداً. «اصبح فلان هامة»؛ ای مات. (اقرب الموارد).

هامة.

[م] (اخ) مکنی به ابوزهیر. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هامة.

[م] (اخ) شهرستان وسیعی است در مصر که کوه الاق در آن قرار دارد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

هامة.

[هام م] (ع ص، ا) هر جانوری که دارای زهر کشنده باشد مانند مار. جنبنده زهر دار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و لایقع هذا الاسم الا علی المخوف من الاحناش. (صحاح اللغة ||). جانور خزنده و گزنده. مخنده. (السامی) (غیاث ||). هر حشره کشنده ای مطلقاً. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، هوام: این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است کایمن کند ز هول سباع و شر هوام. خاقانی. ایؤذیک هوام رأسک؛ مراد شپش باشد ||. ستور. چارپا. دابه. (صحاح اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): نعم الهامة هذه؛ نیک ستوری است این ||. دابه هامة؛ ستور بسیارخوار. (منتهی الارب).

هامی.

(ص) سرگشته. حیران مانده. سرگردان. متحیر. (لغت فرس) (از برهان) (اوبهی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):
استه (۱) و غامی شدم ز درد جدائی هامی و وامی شدم ز خستن مترب رنگ رخ من چو غمروات شد از غم موی سر من سپید گشت
چو مهرب. منجیک (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). رجوع به مدخل های غامی، وامی، مترب، غمروات، مهرب و ایبب شود.
(۱) - ن ل: اشبه.

هامیان.

(۱) کیسه چرمی. همیان. امیان. و آن کیسه ای دراز باشد که زر در آن کنند و بر کمر بندند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی)
(جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): با زر چو بازگردد از او بیم آن بود زایش را که بگسلد از هامیان میان. لامعی
گرگانی. هامیان از سیم و زر پرداختن به که سنگ منجیق انداختن. سعدی.

هامیلتن.

[ت] (اخ) (۱) نام یکی از خاندانهای مشهور اسکاتلند است. مشاهیر بسیاری در میان این خاندان ظهور نمودند و یکی از اینان که در
تاریخ ۱۷۱۷م. در گذشته اشعار و تألیفات فراوانی از خود به یادگار گذاشته است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Hamilton.

هامیلتن.

[ت] (اخ) نام شهری است در ایالت لانارک شایر (۱) واقع در اسکاتلند. جمعیت آن در سال ۱۹۵۱ م. ۴۰۱۷۴ تن بوده است. در این
شهر معادن زغال سنگ و کارخانه هائی وجود دارد و کاخ منسوب به خاندان هامیلتن که تاکنون در مقابل حوادث گوناگون
پایداری کرده، در این شهر واقع است. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Lanarkshire.

هامیلتن.

[ت] (اخ) نام شهری است در جنوب غربی اوهایو (۱)، واقع در ایالات متحده امریکا که رودخانه بزرگ میامی (۲) از آن میگذرد.
این شهر مرکز شبکه خطوط زمینی و محل تقاطع خطوط آهن بالتی مور (۳) و اوهایو و خطوط آهن پنسیلوانیا (۴) است. جمعیت آن
در سال ۱۹۵۰ م. ۵۷۹۵۱ تن بوده است. (دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - - (۴) - Baltimore. (۳) - Miami. (۲) - Ohio.
Pennsylvania.

هامیلتن.

[ت] (اخ) نام شهری است در ایالت اونتاریو که در ساحل دریاچه اونتاریو واقع شده و تجارت پرفعالیتی دارد. (از قاموس الاعلام
ترکی ||). نام چند شهر دیگر به امریکای شمالی.

هامیلکار بارکا.

(اخ) (۱) سردار و فرمانروای معروف کارتاژ که سالها با رومیان جنگید و بارها آنان را درهم شکست. پس از جنگ پونیک که

اولین جنگ میان کارتاژ و روم بود و منجر به شکست کارتاژ و تصرف جزیره سیسیل و قسمتهای دیگری از خاک کارتاژ توسط رومیان گردید، هامیلکار معتقد بود که بین کارتاژ و رم جنگ دیگری حتمی الوقوع است، لذا به تقویت قوای نظامی کارتاژ پرداخت و برای این کار لازم دید که اسپانیا را فتح کند. زیرا گذشته از اینکه نقره و مس و آهن از آنجا به دست می آمد، سربازان خوب و ورزیده نیز داشت. چند سالی بیش طول نکشید که هامیلکار، اسپانیا را تا رود ابر تسخیر کرد و آن را به صورت کارتاژ دیگری در آورد و فرمانروائی آنجا را شخصاً عهده دار گشت. وی در سال ۲۲۹ ق. م. وفات یافت و دامادش هاسدروبال (۲) جای او را گرفت و پایتخت جدیدی به اسم کارتاژن (۳) تأسیس کرد. (از تاریخ روم تألیف آلبر ماله ترجمه زیرک زاده ص ۷۴). (۱) - Hamilcar Barca. (۲) - Hasdrubal. (۳) - Carthagene

هامین.

(۱) وزنی برابر بیست و پنج استار. (فرهنگ نظام). رجوع به استار شود. ابن سینا در قانون نقل نموده که هامین پنج استار است و بیست درهم و چهار اوبولو (۱). (از فرهنگ نظام). وزنی معادل بیست و پنج استار و چهار اوبولو. (یادداشت به خط مؤلف). (۱) - رجوع به اوبولو شود.

هان.

(صوت) (۱) امر به شتاب کردن، یعنی بشتاب و جلد باش. (برهان) (ناظم الاطباء (||). ق) براستی و در حقیقت. (ناظم الاطباء ||). (صوت) کلمه جواب به معنی آری. بلی ||. کلمه تنبیه است، یعنی در محل آگاهانیدن و تأکید در کاری و امری به کار برند خواه به طریق امر باشد و خواه به تصدیق وجد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج): هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر باز گردد ز ره کژ به هان و هین. ناصر خسرو. هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان. خاقانی. زمین بلرزد بر خود اگر تو گویی هین فلک بماند برجای اگر تو گویی هان. کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری). گفت خندان که هین پیاله بگير ستمم گفت هان ز باده منوش. هاتف اصفهانی. گوید به فلک گر به منع هان راند به زمین گر به امر هین گردون و درنگ ارچه نی چنان گیتی و شتاب ارچه نی چنین. رضاقلی خان هدایت. (۱) - بسیاری از اصوات که آنها را شبه فعل هم می نامند به معنی فعل به کار میروند، مانند: زینهار، هان و جز اینها.

هان.

(اخ) نام سلسله پادشاهی چین است که در دو قرن اول میلادی در آن کشور حکومت داشته اند. (از اعلام المنجد).

هانائو.

(اخ) (۱) نام شهری است در آلمان که بر ساحل راست نهر ماین (۲) در ۱۴ میلی خاور خط آهن فرانکفورت (۳) و محل تقاطع خطوط فریدبورگ (۴) و بیرا (۵) و آشافنبورگ (۶) واقع شده. جمعیت آن در سال ۱۹۵۰ م. ۳۰۷۰۲ تن بوده است. این شهر دارای کوی و برزنهای پاکیزه و خیابانهای وسیع و منظم و تفرجگاههای خوش منظر و دلکش و کارخانه های منسوجات ابریشمی، دستکش و جوراب و نظائر اینها میباشد. (از دائرة المعارف بریتانیکا) (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - - (۳) - Main. (۲) - Hanau. (۴) - Friedburg. (۵) - Bebra. (۶) - Frankfurt.

هانجتور.

(۱) (۱) بهره. حصه. پاره. جزء. هانجتور (۲). (ناظم الاطباء). (۱) - اشتینگاس این دو کلمه را (هانجتور و هانجتور را) مشکوک و احتمالاً تصحیفی از کلمه ای دیگر و یا تصحیفی از یکدیگر دانسته، و ظاهراً مأخذ ناظم الاطباء همین کتاب است. (۲) - اشتینگاس این دو کلمه را (هانجتور و هانجتور را) مشکوک و احتمالاً تصحیفی از کلمه ای دیگر و یا تصحیفی از یکدیگر دانسته، و ظاهراً مأخذ ناظم الاطباء همین کتاب است.

هانذا.

[ن] (ع ق مرکب) اینک. (ناظم الاطباء). آن ذا.

هانری.

(اخ) (۱) روبرت. نقاش معروف امریکایی و یکی از متنفذترین استادان هنر در تاریخ هنر امریکاست. به سال ۱۸۶۵م. تولد یافت. وی در پنسیلوانیا (۲) در آکادمی هنرهای زیبا به تحصیل پرداخت و سپس به فیلادلفیا (۳) و از آنجا برای تکمیل هنر خود به پاریس رفت. در سال ۱۸۹۱م. در یکی از مدارس دخترانه فیلادلفیا به تعلیم پرداخت و بتدریج عقاید هنری و سبک وی عده ای از نقاشان جوان، از جمله سلون (۴) و شین (۵) و لوکس (۶) و گلاکنس (۷) و غیره را مجذوب ساخت و آنها را به فیلادلفیا کشانید. هانری پس از مدتی به نیویورک رفت و تا پایان عمر در آنجا بود و در سال ۱۹۲۹م. بدروود زندگی گفت. از وی کتابی به نام «روح هنر» (۸) باقی مانده است. (دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - - (۴) - Philadelphia. (۳) - Pennsylvania. (۲) - Henri Robert. The Art Spirit (۸) - W. Glackens. (۷) - C. Luks. (۶) - E. Shinn. (۵) - J. Sloan.

هانری.

(اخ) (۱) ژزف. فیزیكدان مشهور و یکی از بزرگترین شخصیت های علمی امریکا که در پیشرفت و ترقی و علوم در ایالات متحده امریکا سهم بسزایی دارد. در سال ۱۷۹۷م. در آلبانی (۲) به دنیا آمد. اجدادش اسکاتلندی بودند. تحصیلات خود را در رشته های فیزیک، شیمی، ریاضی و طبیعی در آلبانی به پایان رسانید و سپس در ۱۸۲۶م. به تدریس فلسفه طبیعی در آکادمی آلبانی پرداخت. تحقیقات و اکتشافات وی در الکتریک، باتری و ماشینها دنیای تازه ای را در علوم کشف کرد. در سال ۱۸۳۲م. به استادی کرسی فلسفه طبیعی در دانشگاه پرینستن (۳) رسید و در سال ۱۸۵۲م. به سمت عضو هیأت رئیسه انجمن علمی «لایت هوس» (۴) انتخاب شد و تا پایان عمر در این سمت باقی بود. سرانجام به سال ۱۸۷۸م. در واشینگتن (۵) وفات یافت. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Washington - Lighthouse. (۵) - Princeton. (۴) - Albany. (۳) - Henry, Joseph.

هانری.

(اخ) (۱) ویکتور. زبانشناس و لغت شناس معروف فرانسه، در ۱۸۵۰م. در آژاس به دنیا آمد. وی به استادی زبان سانسکریت و گرامر تطبیقی در دانشگاه پاریس نائل گشت. هانری نویسنده و مؤلفی پرکار بود و آثار فراوانی درباره زبانهای مختلف شرقی و غربی از خود به یادگار گذاشت که از آنجمله: اصول مطالعات سانسکریت ودا (۲) (۱۸۹۰م.)، مواد سانسکریت کلاسیک (۳) (۱۹۰۲م.)، گرامر پالی (۴) (۱۹۰۴م.)، ادبیات هندی شامل سانسکریت، پالی، پراکریت (۵) (۱۹۰۴م.)، جادو در هند قدیم (۶)،

مذهب پارسیان (۷) (۱۹۰۵ م.) و خلاصه گرامر تطبیقی انگلیسی، آلمانی، یونانی و لاتین. وفات وی به سال ۱۹۰۷ م. روی داد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) – – (۳) Manuel peur etudier le Sanscrit Vedique. (۲) – Henry, Victor. elements de Sanscrit classique. (۴) – Precis de grammaire Palie. (۵) – Les litteratures de l'Inde: Sanscrit, Palie, Pracrit. (۶) – Magie dans l'Inde antique. (۷) – Le Parsisme

هانری اول.

[یِ اَوْ و] (اخ) (۱) (حدود ۸۷۶ – ۹۳۶ م.) پادشاه آلمان، پسر اوتون (۲). در سال ۹۱۲ پس از مرگ پدرش، دوک ساکس شد. در سال ۹۱۸ م. کنراد اول (۳) پادشاه آلمان پیشنهاد کرد که ولایت تورنزی از ساکس جدا شود و مراد او تضعیف دوک ساکس که رقیب قوی کنراد به شمار میرفت بود. بدین سبب میان او و هانری اول دوک ساکس در محل ارزبورگ (۴) جنگی سخت در گرفت و به شکست کنراد انجامید. کنراد در بستر مرگ به اشراف آلمان توصیه کرد که رقیب قدیم خود یعنی هانری، دوک ساکس را به پادشاهی آلمان برگزینند و گفت او تنها مردی است که میتواند از تهاجم مجارها جلوگیری کند. در سال ۹۱۹ م. بر طبق وصیت کنراد، هانری به پادشاهی آلمان انتخاب شد و سلطنت آلمان بیش از یکصد سال در خانواده او باقی ماند. هانری مملکت را آرام کرد و حدود آن را مشخص ساخت و جوانان آلمان را از سن شانزده سالگی به خدمت نظام وظیفه گماشت. وی مجارها را در سال ۹۳۴ م. در محل مرزبورگ (۵) شکست فاحش داد. سرانجام به سال ۹۳۶ م. درگذشت و پس از او پسرش اوتون کبیر که از پادشاهان نامی آلمان است و او را تالی شارلمانی بلکه بزرگتر از او میدانند، جانشین وی شد. (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۱۱۶) (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) – – (۴) Conrad I. (۳) – Othon. (۲) – Henry I. Ehresbourg. (۵) – Mersebourg

هانری اول.

[یِ اَوْ و] (اخ) (۱۰۶۸ – ۱۱۳۵ م.) پادشاه انگلستان. چهارمین و جوانترین پسر ویلیام اول (۱) (گیلوم فاتح) فاتح انگلستان (۱۰۲۷ – ۱۰۸۷ م.) و پادشاه آن کشور بود. به سال ۱۰۶۸ م. به دنیا آمد و بعد از مرگ برادر خود ویلیام دوم (گیلوم دوم) معروف به روفوس (۲) (۱۰۵۹ – ۱۱۰۰ م.) در سال ۱۱۰۰ م. به پادشاهی انگلستان رسید. وی با برادر بزرگ خود روبرت (۳) که سلطنت نورماندی (۴) را داشت و از جنگ صلیبی برگشته بود، جنگید و در تنج برای (۵) وی را شکست داد و نورماندی را به تصرف خود درآورد و برای نگهداری نورماندی با لویی فربه (۶) پادشاه فرانسه که از ویلیام کلیتو (۷) پسر روبرت طرفداری میکرد جنگ کرد و وی را شکست داد و بدین ترتیب سلطنت نورماندی را برای خود نگه داشت. سرانجام در سال ۱۱۳۵ وفات یافت و چون اولاد ذکور شرعی نداشت مملکت را به دختر خود ماتیلدا (۸) زوجه ژفری (کنِت آنژو) (۹) سپرد. اما به محض فوت او خواهرزاده اش استفن (اتین دو بلوا) (۱۰) تاج و تخت را غصب کرد و به پادشاهی نشست. ولی جمعی از اشراف اسکاتلند به حمایت ماتیلدا برخاستند و با استفن مبارزاتی کردند. سرانجام بر این قرار گذاشتند که استفن در پادشاهی باقی بماند، اما پس از او هانری آنژو (۱۱) معروف به پلانتاژنت (۱۲) پسر ماتیلدا به پادشاهی انگلیس برسد. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۳ ص ۱۹۷). (۱) – – (۵) Normandy. (۴) – Robert. (۳) – William II (Rufus). (۲) – William I. Tenchebray. (۶) – Louis, le Crose. (۷) – William, the Clito. (۸) – Matilda. (۹) – Geoffrey, Count of Anjou. (۱۰) – Stephen, (Etienne de Blois). (۱۱) – Henry, Anjou. (۱۲) – Plantagenet

هانری اول.

[یِ اُو وَ] (اِخ) (۱۵۱۲-۱۵۸۰ م.) پادشاه پرتقال، سومین پسر امانوئل (۱) امپراتور پرتقال. به سال ۱۵۱۲ م. در لیسبون (۲) به دنیا آمد و در سال ۱۵۷۸ م. به سلطنت رسید. (از دایره‌المعارف بریتانیکا). (۱) - Lisbon - (۲) Emanuel.

هانری اول.

[یِ اُو وَ] (اِخ) (۱۰۰۸-۱۰۶۰ م.) پادشاه فرانسه، پسر روبرت (۱) شاه فرانسه بود. وی در سال ۱۰۳۱ م. بعد از پدر خود به سلطنت رسید و در سال ۱۰۵۹ م. تاج سلطنت را بر سر بزرگترین پسر خویش فیلیپ نهاد و خود از سلطنت کناره‌گیری کرد و سال بعد وفات یافت. (از دایره‌المعارف بریتانیکا). (۱) - Robert.

هانری پنجم.

[یِ پَ جُ] (اِخ) پادشاه آلمان، پسر هانری چهارم که به تحریک پاپ و پشتیبانی اشراف، بر پدر شورید و به جای او نشست. وی در سال ۱۱۲۲ م. عهدنامه‌ای در شهر ورمز (۱)، با پاپ منعقد کرد. این عهدنامه را کنکوردای و رمزی نامند و مقصود از کنکوردای، معاهده‌ای است که میان پاپ و پادشاه بسته می‌شود. عهدنامه مزبور قدیمترین قراردادی است که بدین طریق منعقد گردیده است. این عهدنامه هرچند که تمام نقشه‌ها را بر گوار هفتم را که میخواست کلیسا را یکسره از دست قیصره آلمان خارج و مستقل کند عملی نکرد، اما چون استقلال داخلی کلیسا را تضمین میکرد، میتوان آن را نخستین فتح کلیسا در مبارزه با امپراتوری مقدس شمرد. هانری چهارم مانند پدرش، با خطر بزرگ فئودالیزم دست به گریبان بود و اگرچه در دفع آن با تمام قوا کوشید، از جمله مردم شهرنشین را در مقابل اشراف آزادی داد و بعضی از شهرها را شهرهای امپراطوری نامید و آزادی بیشتری به اهالی آنها داد و طبقه کاسب و صنعتگر و تاجر را تشویق و تحریض به کار کرد و از آنها پشتیبانی نمود، ولی چون اشراف و امارتهای بزرگ آلمان، از قبیل ساکس و زواب (۲) و دوکهای آنها از دیرزمان قدرت و نفوذ فوق العاده داشتند و مخصوصاً از پشتیبانی سخت روحانیون برخوردار بودند، لذا اقدامات هانری چهارم و پسرش هانری پنجم به نتیجه نرسید و سرانجام هانری پنجم گرفتار تحریکات و کارشکنی‌های آنان گشت و سلطنتش به پایان رسید و با انقراض پادشاهی او، سلطنت خانواده فرانکنی که وی از آنان بود پایان یافت. (از تاریخ عمومی قرون وسطی ج ۲ ص ۱۲۶). (۱) - Souabe - (۲) Worms.

هانری پنجم.

[یِ پَ جُ] (اِخ) (۱۳۸۷-۱۴۲۲ م.) پادشاه انگلستان، پسر هانری چهارم که در سال ۱۴۱۳ م. پس از مرگ پدر به جای وی نشست. و در سال ۱۴۲۲ بدرود زندگی گفت و پس از او پسرش هانری ششم به سلطنت رسید. (از دایره‌المعارف بریتانیکا). (۱) - Henry V.

هانری چهارم.

[یِ چَ رُ] (اِخ) (۱۰۵۰-۱۱۰۶ م.) پادشاه آلمان، پسر هانری سوم، که در سال ۱۰۵۶ پس از مرگ پدر، در سن ۶ سالگی به امپراتوری آلمان انتخاب شد. نزاع وی با گرگوار هفتم (۱) پاپ مقدس، بر سر ریاست کلیسا در تاریخ معروف است. این مجادله و کشمکش به اسم نزاع انوسیتور (۲) نامیده شده و جریان آن بدین قرار است: همینکه گرگوار هفتم به مسند پاپی نشست (۱۰۷۳ م.) سوء اداره

روحانی آلمان را بهانه کرده از هانری چهارم درخواست کرد که از مداخله در امور روحانی خودداری کند. مقصود پاپ از این اقدام چهار چیز بود: ۱- مقام پاپ را از تحت حمایت آلمان خارج کند. ۲- تشکیلات و سنن کلیسا را به نظر خود تغییر دهد. ۳- برای کلیسا استقلال تام تحصیل کند و آن را بطور کلی از مداخله غیرروحانی مصون سازد. ۴- به نام مذهب و روحانیت قدرت مطلقه و حکومت سیاسی در تمام ممالک عیسوی اروپائی برقرار سازد. اما هانری که منتظر فرصت بود، محفل روحانی مرکب از وجوه روحانیان آلمان در شهر ورمز (۳) تشکیل داد (۱۰۷۶) و گرگوار را از مقام پاپی خلع کرد. گرگوار هم بیکار نشست و در عوض، حکم تکفیر و خلع هانری چهارم را صادر کرد. باید دانست که هانری چهارم از خانواده پادشاهان فرانکنی (۴) بود و رقابت آنها با خانواده پادشاهان ساکس و زواب (۵) در تاریخ معروف است. در چنین وضعی، میدان به دست دشمنان هانری افتاد. دوک ساکس و زواب که از ممالک قدیم و نیرومند آلمان بودند به حمایت پاپ برخاستند. هانری چهارم چاره ای جز تسلیم ندید و به قصد توبه و عذرخواهی از تقصیرات خود به ایتالیا رفت. معروف است که پاپ در این وقت در قصر کانوسا (۶) متعلق به کنتس ماتیلدا توقف داشت و زمستان سخت و برف بسیار روی زمین بود. هانری چهارم سه شبانه روز پای برهنه روی برف مقابل قصر مزبور ایستاد تا نزد پاپ پذیرفته شد و توبه او مورد قبول واقع گشت. اما هانری این ذلت و خواری و اهانت را تحمل نتوانست کرد و پس از مراجعت به آلمان تدارک جنگ دید و جنگ سختی میان او و دوک ساکس و زواب در محل فلکس هاین (۷) اتفاق افتاد که به پیروزی هانری چهارم و شکست ساکس و زواب و قتل دوک زواب انجامید. پس از آن هانری چهارم در رأس لشکر فاتح به ایتالیا رفت و رم را فتح کرد و مطران راونا (۸) را تحت عنوان کلمان سوم (۹) به جای گرگوار هفتم به مسند پاپی نشاند. گرگوار هفتم به نورمانها که در جنوب ایتالیا بودند پناه برد و در آنجا و در میان آنها درگذشت. (۱۰۸۵م). کمی پس از این تاریخ، در آلمان و ایتالیا دو دسته قوی یکی به نام گلفی (۱۰) (گلفها) که پشتیبان پاپ و دیگری به نام گیلینی (۱۱) که پشتیبان قیصر بودند تشکیل شد و بعدها محاربات خونینی میان این دو دسته در ایتالیا اتفاق افتاد. اگرچه گرگوار هفتم مرد، اما سیاست او برجای بماند. سرانجام به تحریک پاپ پاسکال دوم (۱۲)، کنراد و هانری (هانری پنجم) پسران هانری چهارم به حمایت اشراف ناراضی بر پدر شوریدند و هانری پسر دوم قیصر (هانری چهارم) بر پدر غالب آمده او را به حبس انداخت و به استعفا از مقام سلطنت مجبورش کرد. هانری چهارم از زندان فرار کرد و در بلژیک درگذشت (۱۱۰۶م). (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ صص ۱۲۲-۱۲۵). (۱) - - (۵) - Franconie. (۴) - Worms. (۳) - Investiture. (۲) - Gregoire VII. (۱۱) - Guelphi. (۱۰) - Clement III. (۹) - Ravenna. (۸) - Volkshein. (۷) - Canossa. (۶) - Souabe. (۱۲) - Pascal II. Giblini.

هانری چهارم.

[ی چ ر] (اخ) (۱۳۶۷-۱۴۱۳ م). پادشاه انگلستان، پسر ژان گونت (۱) و مادرش بلائش (۲) دختر هانری دوک لانکاستر (۳) بود. در سال ۱۳۶۷م. به دنیا آمد و در ۱۳۹۹م. با تصویب پارلمان انگلستان به سلطنت رسید و سرانجام در ۱۴۱۳م. بدرود حیات گفت و پس از او پسرش هانری پنجم به جای وی نشست. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - (۳) - Blanche. (۲) - John of Gaunt. - Duck of Lancaster.

هانری چهارم.

[ی چ ر] (اخ) (۱۵۵۳-۱۶۱۰ م). پادشاه فرانسه، پسر آنتونی د بوربن (۱) دوک وندوم (۲) در ۱۵۸۴م. به سلطنت فرانسه رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Vendome. (۲) - Antoine de Bourbon.

هانری دوم.

[یِ دُو وُ] (اخ) (۱) معروف به مقدس. پادشاه آلمان که در سال ۱۰۰۲ م. پس از مرگ اوتون سوم به پادشاهی آلمانی انتخاب شد. وی آخرین پادشاه از خانواده ساکس بود. پس از وی در سال ۱۰۲۴ م. امپراطوری آلمان از خانواده ساکس به خانواده فرانکنی منتقل گردید و کنراد دوم به جای هانری دوم به پادشاهی نشست. (از تاریخ عمومی قرون وسطی). (۱) - Henry II.

هانری دوم.

[یِ دُو وُ] (اخ) (۱۱۳۳-۱۱۸۹ م.) پادشاه انگلیس، پسر ژرفری پلانتاژنت، کنت آنژو بود. مادرش ماتیلدا دختر هانری اول بود. وی در سال ۱۱۳۳ م. به دنیا آمد و در سال ۱۱۵۴ پس از فوت استفن به پادشاهی انگلیس رسید. هانری دوم از طرف پدر و همسرش الینور (۱) دختر دوک آکتین، ممالک وسیعی چون نورماندی، آنژو (۲)، تورن (۳)، پواتیه (۴)، اوورنی (۵) و بریتانی (۶) در فرانسه به دست آورد و با چنین متصرفاتی می‌توانست سیاستی قوی در مقابل لوئی هفتم (۷) پادشاه فرانسه اتخاذ کند، ولی نتوانست از موقع و قدرت خود استفاده کامل بنماید و علاوه بر آن، با روحانیون انگلیس که قدرتی بسزا داشتند و برای خود امتیازاتی قائل بودند، در آویخت و این مبارزات به قتل توماس آبکت (۸) کشیش بزرگ کلیسای کانتربوری (۹) منجر گشت (۱۱۷۰ م.) و در نتیجه آن توفان نارضایتی عمومی برانگیخته شد. پادشاه فرانسه که موقع را مناسب می‌دید شروع به تحریکات بر ضد وی کرد و سرانجام سه پسر هانری دوم ریشارد (۱۰)، ژرفری و هانری که متصرفات او را در فرانسه داشتند بر ضد پدر برانگیخت و ایشان نیز سر به شورش و عصیان برداشتند و هانری دوم برای سرکوبی آنان لشکر کشید و جنگ بین پدر و پسران در گرفت و ادامه داشت تا سال ۱۱۸۹ م. هانری درگذشت. پس از وی پسرش ریشارد شیردل به جای او نشست. (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۱۹۸). (۱) - - (۶) - Auvergne. (۵) - Poitiers. (۴) - Tauraine. (۳) - Anjou. (۲) - Eleanore. Richard (۱۰) - Canterbury. (۹) - Thomas a Becket. (۸) - Louis VII. (۷) - Bretagne.

هانری دوم.

[یِ دُو وُ] (اخ) (۱۵۱۹ - ۱۵۵۹ م.) پادشاه فرانسه، دومین پسر فرانسیس اول (۱). در سال ۱۵۴۷ به پادشاهی رسید و در ۱۵۵۹ م. درگذشت. (۱) - Francis I.

هانری سوم.

[یِ سُو وُ] (اخ) (۱۰۱۷-۱۰۵۶ م.) معروف به سیاه. پادشاه آلمان، پسر کنراد دوم که در سال ۱۳۰۹ م. به جای پدر به تخت نشست. وی مردی لایق و قابل و بعد از اوتون کبیر تنها پادشاهی بود که توانست قدرت خود را در آلمان و ایتالیا تأمین کند. وی پادشاه بوهم (۱) را به پرداخت خراج مجبور کرد و در مجارستان نیز مداخله سیاسی داشت. وفات او به سال ۱۰۵۶ م. اتفاق افتاد. (از تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی). (۱) - Boheme.

هانری سوم.

[یِ سِو وُ] (اخ) (۱) (۱۲۰۷-۱۲۷۲ م.) پادشاه انگلیس، پسر ژان (لاک لاند) (۲) پادشاه انگلستان و نوه هانری دوم بود. در سال ۱۲۰۷ م. به دنیا آمد و به سال ۱۲۱۶ م. بوسیله اشراف انگلیس که بر ضد پدرش قیام کرده بودند به پادشاهی نشانده شد. وی با

فرانسه جنگ کرد و در جنگهای تایلپورگ (۳) و سنت (۴) (۱۲۴۲م.) مغلوب گردید. سیاست داخلی او نیز مورد رضامندی نبود و چندین بار برخلاف مواد فرمان کبیر (۵) رفتار کرد و بدین سبب نارضایی عمومی را جلب کرد. نخستین پارلمان انگلیس در زمان وی به تاریخ یازدهم ژوئن ۱۲۵۸ م. در شهر اکسفورد تشکیل گردید. بدین طریق که اشراف، او را به انعقاد مجلسی که به نام پارلمان خوانده شد مجبور کردند و مقرر گردید که مجلس مذکور ۲۴ عضو داشته باشد و نصف این اعضاء را پادشاه و نصف دیگر را اشراف از میان خود انتخاب کنند. مجلس مذکور قوانین اساسی اکسفورد (۶) را تهیه و تدوین کرد. در مقدمه این قوانین وجود و لزوم برقراری فرمان کبیر تأیید گردید و نیز انتخاب و تعیین وزرای دادگستری و دارایی و قضات و مستخدمان ارشد دولت و روساء ادارات به عهده این مجلس گذارده شد. و مقرر گشت که خود مجلس نیز هر سه سال یک بار تجدید انتخابات کند. اما هانری سوم از امضاء و قبول این قوانین سر باز زد و به حکمیت سنت لوئی پادشاه فرانسه متوسل شد. پادشاه فرانسه موافق میل هانری رأی داد، ولی اشراف زیر بار نرفتند و قیام کردند و میان آنان و پادشاه جنگی در محل لوئیس (۷) در گرفت (۱۲۶۴م.). عاقبت اشراف پیروز گردیدند و هانری و پسرش ادوارد اسیر شدند. سرانجام هانری تسلیم شد و بدین ترتیب قانون اساسی در سال ۱۲۶۵م. تهیه و تدوین گشت. بر طبق این قانون، پارلمان که نمایندگی تمام طبقات را دارا بود می بایست منعقد گردد و در آن دو عضو اشرافی و دو عضو غیراشرافی از طبقات متوسط برای هر شهر انتخاب شود. هانری سوم به سال ۱۲۷۲م. پس از پنجاه و شش سال پادشاهی درگذشت و پسرش ادوارد اول (۸) به جای وی نشست. (تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۲۰۲). (۱) - (۵) Saintes. (۴) - Taillebourg. (۳) - John (Lackland). (۲) - Henry III. - فرمان کبیر یا ماگنا کارتا (Magna Charta) فرمان آزادی انگلیس و در تاریخ آزادی و مشروطیت و حکومت ملی آن کشور معروف است: بر طبق این فرمان، آزادی افراد یا قانون هاباس کورپوس (Habeas Corpuy Act) و صحت محاکمه جزایی یا قانون هیأت منصفه (Jury Law) در انگلستان برقرار گردید. به موجب این فرمان، هرگونه مالیات و عوارض دیوانی در انگلستان باید با تصویب مجلس بزرگ (The Great Council) باشد. ماده اخیر فرمان کبیر در حقیقت تأسیس پارلمان را در انگلستان لازم گردانید. بیست و پنج تن از اشراف درجه اول انگلیس به عنوان هیئت نظار معین شدند که اجراء فرمان کبیر را تحت کنترل خود قرار دهند. این فرمان به سال ۱۲۱۵م. در زمان سلطنت ژان پسر هانری دوم به دنبال قیام اشراف انگلیس (بارونها) بر ضد او که صدور این فرمان را خواستار بودند صادر شد. اما همینکه شورش آرام گرفت، ژان درصدد الغای فرمان کبیر برآمد و برای این مقصود رضامندی و موافقت پاپ (اینسانت سوم) را با الغای آن جلب کرد. اشراف مجدداً سر به شورش و قیام برداشتند و لوئی پسر فیلیپ اوگوست (Philippe Auguste) پادشاه فرانسه را به انگلستان دعوت کردند، لوئی به انگلستان آمد. اما در این گیرودار، ژان درگذشت (۱۲۱۶م.) و اشراف، پسر صغیر ژان یعنی هانری سوم را به پادشاهی نشانند. (تاریخ عمومی قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۲۰۰). (۶) - Edward I - (۷) - Lewes. (۸) - The Statutes of Oxford.

هانری سوم.

[ی سی و] (اخ) (۱۵۵۱-۱۵۸۹م.) پادشاه فرانسه، سومین پسر هانری دوم. در سال ۱۵۸۸ م. که در پاریس شورش و انقلاب بود به پادشاهی رسید، لیکن هرج و مرج و عدم امنیت ناشی از انقلاب، فرصت کامرانی به وی نداد و سال بعد یعنی در ۱۵۸۹ درگذشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

هانری ششم.

[ی ش ش] (اخ) (۱۱۶۵-۱۱۹۷م.) معروف به بیرحم. پادشاه آلمان، پسر فردریک اول که در سال ۱۱۹۰ م. پس از کشته شدن پدر

خود در جنگ سوم صلیبی، به سلطنت رسید. وی جنوب ایتالیا را از طرف همسر خود کنستانس (۱) دختر روزر دوم (۲) پادشاه سیسیل، که وارث تاج و تخت او بود تصرف کرد و پادشاهی قیصر آلمان را برای نخستین بار در این طرف ایتالیا برقرار کرد و بیش از آنچه که فردریک اول پدر او بر طبق عهدنامه کنستانس (که به موجب آن استقلال کامل شهرهای ایتالیا تأمین شده و دست قیصر آلمان را از قسمت شمال ایتالیا کوتاه کرده بود) از دست داد، در جنوب ایتالیا به دست آورد. هانری ششم در سال ۱۱۹۷ م. وفات یافت. (تاریخ عمومی قرون وسطی ج ۲ ص ۱۲۸). (۱) - Roger II - (۲) - Constance.

هانری ششم.

[ی شِ شُ] (اخ) (۱) (۱۴۲۱-۱۴۷۱ م.). پادشاه انگلیس، پسر هانری پنجم که به سال ۱۴۲۲ م. در سن یک سالگی بعد از مرگ پدر به سلطنت انگلستان رسید و پس از چند هفته پدر بزرگش چارلز ششم (۲) پادشاه فرانسه درگذشت و سلطنت فرانسه نیز به او رسید. در سال ۱۴۷۱ م. پس از چهل و نه سال سلطنت بدرود زندگی گفت. (دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Charles - (۲) - Henry VI. VI.

هانری هشتم.

[ی هَ تَ] (اخ) (۱) (۱۴۹۱-۱۵۴۷ م.). پادشاه انگلستان و ایرلند، دومین پسر هانری هفتم بود. در سال ۱۴۹۱ م. متولد گشت. وی اولین پادشاه انگلیسی است که تحت تأثیر و نفوذ رنسانس (۲) تربیت شد. جان سکلتن (۳) (۱۴۶۰-۱۵۲۹ م.) شاعر معروف انگلیسی یکی از مربیان و معلمان وی بود. هانری مردی فاضل و ادیب و زبان‌شناس و موسیقیدان بار آمد. در سال ۱۵۰۹ م. بعد از مرگ پدرش به سلطنت رسید. در سال ۱۵۳۲ م. میان او و کلمان هفتم (۴) پاپ روم در موضوع طلاق کاترین آراگن (۵) همسر هانری هشتم نزاع درگرفت و در نتیجه هانری به سلطه مذهبی پاپ در انگلستان پایان بخشید و این موضوع به نفع کامل انگلیس تمام شد، زیرا اولاً سیاست روحانی پاپ با سیاست ملی انگلستان مخالفت داشت و ثانیاً هر ساله مبلغ هنگفتی پول به عنوان خزانه پاپ از کشور خارج میگشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از تاریخ قرون وسطی تألیف عبدالحسین شیبانی ج ۲ ص ۶۳). (۱) - - (۲) - Henry VIII. Renaissance. (۳) - John, Skelton. (۴) - Clement VII. (۵) - Catherine d'Aragone

هانری هفتم.

[ی هَ تَ] (اخ) (۱) (۱۴۵۷-۱۵۰۹ م.). پادشاه انگلستان، پسر ادmond تودور (۲). برادراندر هانری ششم و مادرش مارگارت بیوفورت (۳) بود. در ۱۴۸۵ م. به سلطنت رسید. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - - (۲) - Edmund Tudor. (۳) - Henry VII. Margaret.

هانج.

[ن] (ع ص) فروتن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، هُنج.

هان کاو.

(اخ) (۱) از شهرهای مرکزی چین و بزرگترین شهر تجارتی آن کشور که در ساحل چپ رود یانگ تسه (۲) و محل تلاقی آن با رود هان کیانگ (۳) واقع شده و مرکز ایالت هوپه (هوبه) (۴) میباشد و بوسیله یکی از دو رود مذکور از شهر هان یانگ و بواسطه

دیگری از شهر هوچانگ (۵) مفروز شده و در حقیقت این سه شهر روی هم شهر واحدی را که نزد چینیان به نام ووهان (۶) معروف است و مجموع جمعیت آن در سال ۱۹۵۳م. بالغ بر یک میلیون و نیم بود تشکیل می‌دهند. این شهر در جنگ جهانی دوم صدمات فراوانی دیده است. (۱) - (۶) - Wuchang. (۵) - Hupeh. (۴) - Han-Kiang. (۳) - Yangtze. (۲) - Hankow. Wuhan.

هان کیانگ.

(اِخ) نام رود بزرگی است در چین که از کوه‌های واقع در حدود غربی ایالت شن سی سرچشمه می‌گیرد و ایالت مذکور را مشروب می‌سازد و پس از آن به ایالت هوپه وارد می‌گردد و سپس رو به مشرق می‌رود تا اینکه در شهر هان کاو به رود یانگ تسه می‌پیوندد. طول این رود به ۵۰۰ هزار گز بالغ می‌شود. شیب قسمت بالای آن بسیار و جریان آبش سریع، اما قسمت پائین مناسب کشتی رانی است. مساحت حوضه آن به ۵۸۰۰۰ کیلومتر مربع می‌رسد.

هانگ چاو.

(اِخ) (۱) هانگ جو. یکی از شهرهای تاریخی چین و مرکز ایالت چه کیانگ (۲) است. این شهر در ساحل رود تسن تانگ (۳) و در انتهای خلیج هانگ چاو قرار گرفته و دارای موقع تجارتي مناسبی است. جمعیت آن در سال ۱۹۵۳م. بالغ بر ۷۰۰۰۰۰ تن بوده است. این شهر در پای یک سلسله تپه های زیبا ساخته شده و دارای باغهای باصفا، عمارات زیبا، دستگاہهای بافت پارچه های ابریشمی فراوان با کشتی های بسیار روی نهرها و کانالهای متعدد آن و تجارت پر جنب و جوش میباشد. دانشگاه بین المللی چه کیانگ (۴) و کالج مسیحی هانگ چو (۵)، در این شهر قرار دارد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - (۳) - Chekiang. (۲) - Hangchow. Hangchow Christian College - (۵) - National Chekiang University. (۴) - Tsientang. -

هانور.

[ن و] (اِخ) (۱) نام ایالت وسیعی است در آلمان که از طرف شمال به بحر شمال، هولشتاین (۲)، هامبورگ و مکلنبورگ (۳) و از جانب مشرق و جنوب شرقی به ساکسونی (۴)، براندنبورگ (۵) و برونزویک (۶) و از جنوب غربی به لیپ (۷)، ایالت هس ناسو (۸) و وستفالی (۹) و از مغرب به هلند محدود می‌شود طول این ایالت از مشرق به مغرب ۳۱۰ هزار گز و عرض آن ۲۹۰ هزار گز میباشد. اراضی آن مسطح و در قسمت جنوب آن تپه هایی دیده میشود که بیش از ۱۷۰ گز ارتفاع ندارند. در قسمت جنوب شرقی سلسله کوههای هارتس (۱۰) کشیده شده است. قسمت شرقی دشت هانور از جنگلهای صنوبر و کاج پوشیده شده. اراضی شمال شرقی آن بواسطه رود الب (۱۱) حاصلخیز است. چندین رود دیگر از جمله سو (۱۲) و امس (۱۳) اراضی آن را مشروب میکنند. بیشتر جاها و مخصوصاً قسمت غربی آن پست و مردابی و در آن تعداد بسیاری برکه و دریاچه های کم عمق وسیع به وجود آمده و در ته این دریاچه ها و برکه ها نوعی از خاک سیاه دیده میشود که از نباتات پوسیده به عمل آمده و از آنها به جای سوخت استفاده میشود. سایر اراضی ریگ زار و در بعضی از نقاط با خاکهای دیگری که برای کشاورزی بسیار مناسب است مخلوط شده و قدرت کشت و زرع فراوانی به وجود آورده است. هوای این ایالت در نقاط مختلف، گوناگون است، از جمله نواحی کوهستانی هارز بسیار سرد، ولی در قسمتهای شمال غربی کاملاً معتدل و ملایم و در سواحل، مرطوبی است. با اینکه مقداری از اراضی، مردابی و برخی دیگر ریگ زار و خارستان است، معهذاهالی فعال آن به اهمیت زراعت پی برده، با بستن سدها و حفر خندقها برای آب، محصولات فراوانی به عمل می‌آورند که عمده آن عبارت از انواع غلات، کتان، تنباکو، و چوب است. همچنین مراتع و چراگاهها و چمن

زارهای وسیعی احداث کرده و در آنها حیوانات اهلی بسیار پرورش میدهند. در کوههای هارز، معادن سرب، طلا، نقره، مس، منگنز و در جاهای دیگر معادن زغال سنگ و نفت بسیار وجود دارد. در سواحل آن، کهربا و نوعی مروارید به دست می آید. اهالی به زبان آلمانی معمول در شمال که مشابهت به زبان هلندی دارد، تکلم میکنند. در قسمت های شمال غربی، قوم فریزون و در طرف مشرق، یک قوم کوچک اسلاوی معروف به «واند» زندگی میکنند. مذهب نزدیک به ۸۰ درصد اهالی، کیش لوتر و بقیه پروتستانی و یهودی هستند. فرهنگ و معارف در این سرزمین ترقی و پیشرفت قابل ملاحظه کرده، چنانکه در شهر گوتینگن (۱۴)، دانشگاه بزرگ مجهز و در شهر هانور مرکز این ایالت کالج صنعتی و در شهرهای دیگر این ایالت مدارس عالی، کتابخانه، موزه، رصدخانه، باغ نباتات و بسیاری از مؤسسه های علمی موجود است. صنایع مربوط به آهن کاری و به عمل آوردن کتان و کف پیشرفت شایانی کرده و بقیه صنایع به اندازه احتیاجات محلی است. بیشتر رودهایش قابل کشتی رانی است و خطوط آهن و جاده های کامل و به اندازه کفایت وجود دارد. تجارت بری و بحری آن در نهایت فعالیت و حرارت میباشد. بازارها و مکاریهای بسیار در این ایالت دایر گردیده که مرکز داد و ستد محصولات و ذخائر و حیوانات و غیره میباشد. هانور از زمانهای قدیم دارای استقلال بوده و به عنوانهای دوکی (۱۵) و مارگراوی (۱۶) اداره میشد. در سال ۱۸۱۴ م. به پادشاهی تبدیل گشت و در سال ۱۸۶۶ بر ضد دولت پروس، از اتریش طرفداری کرد و در نتیجه غلبه پروس، استقلال هانور از دست رفت و به پروس ملحق گردید. (از دایره المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Mecklenburg - (۳) - Holstein. (۲) - Hanover. (۴) - ساکسن - Saxony (Sachsen) (۵) - Brandenburg. (۶) - Brunswick. (۷) - Lippe. (۸) - Hesse-Nassau. (۹) - Westphalia. (۱۰) - Harz. (۱۱) - Elbe. (۱۲) - Seve. (۱۳) - Ems. (۱۴) - Gottingen. (۱۵) - Duck. (۱۶) - Margrave.

هانور.

[ن و] (اِخ) نام شهر بزرگی است در آلمان، مرکز ایالت هانور در شمال غربی آن کشور که در ۲۵۵ هزار گزی شهر برلن قرار دارد. جمعیت آن در سال ۱۹۵۰ م. ۴۴۴۲۹۶ تن بوده است. قسمتی از بناها و عمارات این شهر قدیمی است، ولی در قسمت جدیدش کوی و برزنهای زیبا و منظم و ابنیه عالی و خوش منظر و کاخهای مخصوص سلاطین سابق و باغ و باغچه های بسیار باصفا، کتابخانه، مدارس صنعتی، مدرسه نظام، کلیسای بدیع و پرتکلف، میدانهای وسیع متعدد، مجسمه ها و هیاکل زیبا، چاپخانه ها، کارخانه های منسوجات، اسلحه سازی، پیانوسازی و نظایر آن وجود دارد. این شهر دارای موقع تجارتنی مهم و تجارت فعالی میباشد. خط آهن برلین به کلن (۱) و هامبورگ به فرانکفورت از این شهر میگذرد. (از قاموس الاعلام ترکی) (از دایره المعارف بریتانیکا). (۱) - Koln (Cologne).

هانور.

[ن و] (اِخ) نام جزیره ای است در اقیانوسیه که انتهای شمالیش در ۲۲ درجه و ۲ دقیقه از عرض شمالی قرار گرفته و مساحتش به ۱۴۷۶ هزار گز مربع بالغ میشود. قسمت داخلی آن کوهستانی و سواحلش جنگلی و حاصلخیز است. اهالی در کشتی رانی مهارت دارند. (از قاموس الاعلام ترکی).

هانوله.

[ل] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج، واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب باختری پاوه، کنار رودخانه

لیله. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه کردزبان میباشد. آب آن از چشمه و محصولش غلات، لبنیات و توتون است. اهالی به زراعت و گله داری گذران میکنند. راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانون.

[نُنْ] (اخ) (۱) نام یک خاندان معروف از اهالی کارتاژ است و چند تن از افراد این خاندان در جنگ با رومیان ابراز لیاقت و کاردانی درخشانی کرده اند. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Hanon.

هانون.

[نُنْ] (اخ) نام یکی از مشاهیر دریانوردان کارتاژ که تمام سواحل افریقا را سیاحت کرد و سیاحت نامه ای هم نوشت که به زبان یونانی ترجمه شده و فعلاً خلاصه ای از آن در دست است. این سیاحت نامه به زبانهای اروپایی نیز ترجمه گردیده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

هان و هین کردن.

[نْ كَ دَا] (مص مرکب) آگاه کردن. تنبیه کردن. آگاهانیدن: هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر باز گردد ز ره کژ به هان و هین. ناصر خسرو.

هانوی.

[نُنْ] (اخ) (۱) پایتخت جمهوری دموکراتیک ویتنام (۲) که در ساحل راست رودخانه سرخ (کوئی) (۳) در ۸۰ میلی خلیج تنکین (۴) واقع شده جمعیت آن در سال ۱۹۵۳ م. ۲۹۷۹۰۰ تن بوده است. این شهر دارای یک دانشگاه و چند مدرسه صنعتی و یک موزه و یک کتابخانه بزرگ عمومی میباشد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Democratic Republic of Hanoi. (۲) - Vietnam. (۳) - Red (Koi) River. (۴) - Tonkin.

هانه.

[هانْ نَ] (ع ا) پیه درون چشم که زیر مقله باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الشحمة فی باطن العین تحت المقله. (اقرّب الموارد). ||باقیمانده مغز و پیه شتر. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (آندراج ||). توانائی و فربهی شتر. (ناظم الاطباء).

هانه.

[نَ / نَ] (ق) کلمهء جواب، یعنی نیست او. (ناظم الاطباء). آیا نیست او؟ (اشتینگاس ||). مخفف هرآنه. (جهانگیری).

هانه شیخان.

[نَ شَ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال دژ شاپور و ۶ هزار گزی مرز ایران و عراق. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه کردزبان است. از چشمه مشروب میشود. محصولات

آن لبنیات، غلات و توتون است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانه کلان.

[نَگ] (اخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۱۸ هزارگزی جنوب گاوآهن تو. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه کردزبان است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات، توتون، عسل و لبنیات میباشد. اهالی به زراعت و گله داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانه میران.

[ن] (۱) (اخ) دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج است. در ۷۰ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۳ هزارگزی جنوب شوسه دیواندره به سقز، کنار رودخانه خورخوره واقع شده. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه کردزبان است. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، توتون، حبوبات، عسل، روغن و پشم میباشد. اهالی زارع و گله دارند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). (۱) - در تداول اهالی «حانه میران» (با «ح» حلقی عربی) تلفظ میشود.

هانی.

(فعل امر) به لغت پهلوی امر به نشستن باشد یعنی بنشین. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری، نسخه خطی مؤلف) (۱). ... و هانی به زبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی نسخه خطی مؤلف ورق ۲۲۵). رجوع به هامرز شود. (۱) - در فرهنگ جهانگیری چ لکهنو، معنی کلمه به غلط «نوشتن» آمده است.

هانی.

(اخ) (ابن...) رجوع به ابن هانی شود.

هانی.

(اخ) از موالی عفان و تابعی است. (منتهی الارب).

هانی.

(اخ) ابن توبه بن سحیم بن مره، معروف به الشویعر الحنفی. از شعرای اسلامی است. درباره ضحاک بن قیس گوید: اذا شمر الضحاک للحرب شبها غلام غدتة للحروب ربائبه. و ابوالعباس احمد بن یحیی ثعلب این ابیات را از او نقل کرده است: یحیی الناس کل غنی قوم و یبخل بالسلام علی الفقیر و یوسع للغنی اذا رأوه و یحیی بالتحیة و الامیر. و نیز گوید: و ان الذی یمسی و دنیا همه لمستمسک منها بحبل غرور. (معجم الشعراء مرزبانی ص ۱۴۲).

هانی.

(اخ) ابن جزء بن النعمان المرادی. صحابی است. وی شاهد فتح مصر بوده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی.

(اخ) ابن حارث بن جبله بن حجر الکندی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی.

(اخ) ابن حبيب الداری. صحابی است. الرشاطی گفته است: اولین بار که هانی نزد پیغمبر آمد قبایی مزین به طلا به رسول الله اهداء کرد و پیغمبر آن را به عباس بخشید و عباس جامه را به مردی یهودی به هشت هزار (۱) فروخت. (از الاصابة فی تمییز الصحابة). (۱) - ظ: درهم.

هانی.

(اخ) ابن حجر بن معاویه... الکندی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی.

(اخ) ابن عبدالله. تابعی است. (منتهی الارب).

هانی.

(اخ) ابن عروه بن الفضفاض بن عمران العظیفی المرادی. یکی از اشراف کوفه است که ابتدا از خواص و ندیمان علی بن ابیطالب بود. وی کثیرین شهاب المدحجی والی خراسان را که متهم به اختلاس اموالی شده و به کوفه گریخته بود نزد خود پنهان کرد. معاویه خلیفه اموی هانی را تهدید به قتل کرد. هانی به مجلس خلیفه وارد شد و چون خلیفه او را نمی شناخت خود را معرفی کرد. خلیفه پرسید: مدحجی کجاست؟ گفت: نزد من در میان لشکر تو ای امیرالمؤمنین! خلیفه وی را مأمور رسیدگی به خیانت مدحجی کرد و گفت قسمتی از اموال مسروقه را از او بگیر و بخشی را به او ببخش. همچنین هانی مدتی مسلم بن عقیل رسول حسین بن علی را در کوفه نزد خود پنهان ساخته بود. این خبر به عبیدالله بن زیاد امیر بصره و کوفه که در اکرام و بزرگ داشت هانی مبالغه میکرد و نیز مدتها برای یافتن مسلم بن عقیل تلاش کرده بود، رسید سخت خشمگین شد و هانی را بخواند و سرزنش کرد. هانی ابتدا انکار و سپس اعتراف کرد، اما از تسلیم ابن عقیل به عبیدالله بن زیاد سر باززد. و در نتیجه ابن زیاد مدتی وی را محبوس ساخت و آخر الامر بکشت و بر بازار کوفه بیاویخت. عبدالله بن زبیر اسدی درباره وی و ابن عقیل قصیده ای دارد که مطلع آن چنین است: اذا كنت لاتدرين ما الموت فانظري الى هانی فی السوق و ابن عقیل الی بطل قد هشم السیف وجهه و آخر، یهوی من طمار، قتیل. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ج ۵۱) (از عقد الفرید ج ۱ ص ۱۰۶).

هانی.

(اخ) ابن فراس الاسلمی. صحابی است. مجزأة بن زاهر از وی روایت کرده است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هانی.

(اخ) ابن مالک الهمدانی، مکنی به ابومالک. صحابی است. ابن حبان گفته است که وی در یمن به خدمت پیغمبر رسید و اسلام آورد. البخاری ذکر کرده است که وی در یمن بر دست پیغمبر اسلام آورد و رسول دست بر سر وی کشید و او را به برکت دعا کرد. (الاصابه فی تمییز الصحابه).

هانی.

(اخ) المخزومی، مکنی به ابومخزوم. صحابی است. (الاصابه فی تمییز الصحابه).

هانی.

(اخ) ابن مسعود بن ارسلان بن مالک اللخمی، ملقب به غضنفر ابوالاهوال. از امرای بنی لخم بود که به سال ۲۱۶ ه. ق. بعد از پدرش مسعود به امارت بنی لخم رسید و در شویفات (لبنان) اقامت گزید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۳).

هانی.

(اخ) ابن مسعود بن عمرو الشیبانی. از روسا و پهلوانان عرب جاهلیت و فرمانده سپاه عرب در جنگ ذی قار بود. این جنگ بین سپاه کسری پادشاه ساسانی و چند قبیله از اعراب، از جمله بنی شیبان، بنی بکر و بنی تمیم در بیابان ذی قار واقع شد. توضیح اینکه خسرو پرویز ساسانی نسبت به نعمان بن منذر امیر حیره بدگمان شد و وی را به ایران احضار کرد. نعمان که از تغیر خسرو نسبت به خود و عاقبت آن سخت در اندیشه بود به دنبال قبیله ای میگشت که از خانواده و دارائی و لشکر و سلاح وی حمایت کند. لذا پنهانی به ذوقار رفت و به بنی شیبان متوسل شد و هانی را ملاقات کرد و از او تعهدی مبنی بر نگاهداری و حمایت خانواده و اموال و سلاحش گرفت و پس از آن روانه دربار ایران شد. خسرو، نعمان را محبوس کرد و سپس به خانقین فرستاد و وی در آنجا به مرض طاعون درگذشت. خسرو پرویز، ایاس بن قبیصه طائی را به جای نعمان به حیره فرستاد و او را مأمور جمع آوری و ارسال آنچه از نعمان باقی مانده بود کرد. ایاس، مایملک نعمان را از هانی مطالبه کرد، اما هانی از تسلیم آنها امتناع ورزید و بدین جهت آتش جنگ برافروخته شد و سرانجام به شکست ایرانیان منجر گشت. از سخنان هانی است به لشکریانش در جنگ ذی قار: «مرگ بافتخار بهتر از زندگی ننگین است. ترس دافع قضا و قدر نیست. شکیبایی از اسباب پیروزی است. مرگ! نه پستی. استقبال از مرگ بهتر از استقبال از ذلت و خواری است. بکوشید که از مرگ گریزی نیست». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۳). صاحب عقدالفرید از قول ابو عبیده، سرداری سپاه عرب را در جنگ ذوقار به هانی بن قبیصه بن هانی بن مسعود نوه هانی بن مسعود نسبت داده و مینویسد: لم یکن هانی بن مسعود المستودع حلقه النعمان، و انما هو ابن ابنه، و اسمه هانی بن قبیصه بن هانی بن مسعود، لان وقعه ذی قار کانت و قد بعث النبی... (از عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۱). برای اطلاع بیشتر رجوع به ذوقار شود.

هانی.

(اخ) ابن نیار الانصاری، مکنی به ابوبرده. صحابی است. جابر بن عبدالله و پسرش عبدالرحمان بن جابر و نصر بن یسار و کعب بن عمیر بن عقبه بن نیار و براء بن عازب از او روایت کرده اند. (الاصابه فی تمییز الصحابه ج ۷ ص ۱۷).

هانی.

(اخ) ابن هانی. یکی از ولایت طبرستان که پس از سلیمان بن منصور، به فرمان هارون الرشید ولایت آن سامان یافت. وی مردی مصلح و عادل بود و در مدت ولایت وی طبرستان امنیت کامل داشت. (از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار) (از تاریخ طبرستان و رویان و مازندران مرعشی).

هانی.

(اخ) ابن یزید بن نهیک المدحجی یا النخعی، مکنی به ابوشریح، صحابی است. احمد و بخاری در علم ادب از وی اخراج حدیث کردند و ابوداود و نسائی از طریق یزید بن المقدم بن شریح بن هانی و وی از جدش شریح و شریح از پدرش هانی حدیث اخراج کرد. ابوداود آورده است که هنگامی که هانی با قوش نزد رسول الله آمدند، پیغمبر شنید که کنیه هانی ابوالحکم است پس به او گفت که «حکم» فقط خدای تعالی است؛ تو چرا کنیه کرده ای؟ هانی جواب داد که من قاضی و حکم قومم هستم و در اختلافات ایشان چنان قضاوت میکنم که هر دو طرف راضی میشوند. پیغمبر گفت نام فرزندان تو چیست؟ جواب داد شریح و مسلم و عبدالله. پس پیغمبر کنیه او را به نام پسر بزرگش «ابوشریح» قرار داد. ابن شیبۀ از یزید بن المقدم روایت کرده است که هانی به پیغمبر گفت: ای رسول الله مرا به چیزی آگاه کن که بهشت را از آن من سازد. جواب داد گفتار نیک و بخشش طعام. (از الاصابۀ فی تمییز الصحابۀ ج ۶ ص ۲۷۸).

هانی ء.

[نء] (ع ص) نوکر. خادم. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

هانیبال.

(اخ) سردار و فرمانروای معروف کارتاژ پسر هامیلکار بارکا (۱) سردار کارتاژی در ۲۴۷ ق. م. متولد شد، پدرش وی را با کنیه رم پرورش داد. مشهور است در سن ۹ سالگی سوگند یاد کرد که روزی انتقام کارتاژ را از دشمنان بگیرد. در سن ۲۳ سالگی به اسپانیا رفت و چند سالی در تحت فرمان هاسدروبال (۲) خدمت کرد و به زودی مورد محبت و تمجید سپاهیان واقع شد. در سال ۲۲۱ ق. م. که هانیبال سرکردگی لشکر اسپانیا را به عهده گرفت ۲۶ سال بیش نداشت ولی چنان بر سپاهیان خویش مسلط بود که هر جا میرفت او را متابعت میکردند و هر چه میخواست بی اعتراض انجام میدادند هانیبال تمام صفات جنگجویان بزرگ را به اعلا درجه دارا بود چنانکه رومیها نیز قریحه و قابلیت او را تصدیق و تحسین میکردند. هم متهور بود و هم محتاط. در مقابل بزرگترین موانع و خطرناک ترین حوادث، خود را گم نمیکرد. هنگام جنگ تصمیمات سریع میگرفت که به فتح و ظفر منتهی میشد. در جنگ دوم کارتاژ با رومیان که ۱۷ سال (۲۱۸-۲۰۱ ق. م.) طول کشید فرمانده لشکر کارتاژ بود. وی از جبال آلپ و پیرنه عبور کرد و ایتالیا را عرصه تاخت و تاز خویش قرار داد و سپاهیان روم را در میدانهای جنگ تربی (۳) (به سال ۲۱۸ ق. م.) و دریاچه ترازیمن (۴) (به سال ۲۱۷) و کان (۵) (به سال ۲۱۶) منهزم ساخت ولی رم بواسطه ثبات قدم سربازان و وفاداری متحدین و اعمال باحزم و تدبیر سرکردگان، نجات یافت و سرانجام هانیبال در زاما (۶) شکست یافت و کارتاژ ضعیف و خراجگذار رم گشت. (تاریخ رم، تألیف آلبرماله و ژول ایزاک، ترجمه غلامحسین زیرک زاده چ ۱۳۰۹ ص ۷۵) و رجوع به آنی بال شود. (۱) - (۲) Hamilcar Barca. - (۳) Hasdrubal. - (۴) Trebbie. - (۵) Trasimene. - (۶) Canne. - Zama.

هانیس.

(اخ) دهی از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج است. در ۱۵ هزار گزی جنوب خاور سنندج و ۶ هزار گزی جنوب شوسه سنندج به همدان واقع شده. ناحیه ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۴۹۵ تن سکنه کردی زبان است. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. زنان قالیچه و جاجیم و گلیم میبافند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هانی گرمه.

[گ م ل] (اخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۶۶ هزار گزی شمال باختر پاوه و ۱۸ هزار گزی شمال باختر نوسود و ۳ هزار گزی مرز ایران و عراق. ناحیه ای است کوهستانی. سردسیر و دارای ۸۱۶ تن سکنه کردی و فارسی زبان است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات، لبنیات و انواع میوه میباشد. شغل اهالی باغبانی، زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو و صعب العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هاو.

(صوت) کلمه ای است که در هنگام حمله بر دشمن استعمال میکنند. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس).

هاوانی.

(اخ) (۱) یا ساندویچ (۲)، ایالت پنجاهم از ایالات متحده آمریکا که به صورت مجمع الجزایری در اقیانوس آرام در جنوب مدار رأس السرطان بین ۱۸°، ۲۵° و ۲۸° عرض شمالی و ۴۸°، ۱۵۴° و ۱۷۸° طول غربی قرار دارد. مجمع الجزایر هاوانی که جزایر ساندویچ نیز نامیده میشود از هشت جزیره تشکیل می یابد که بزرگترین آنها هاوانی با وسعت ۴۰۳۰ میل مربع است که اغلب جزیره بزرگ نامیده میشود. هفت جزیره دیگر عبارتند از: مائوئی (۳) که وسعتش ۷۲۸ میل مربع، اوآهو (۴) ۶۰۴ میل مربع، کائوئی (۵) ۵۵۵ میل مربع، مولوکائی (۶) ۲۶۵ میل مربع، لانائی (۷) ۱۴۱ میل مربع، نی ئی هائو (۸) ۷۲ میل مربع و کاهولاو (۹) بوسعت ۴۵ میل مربع این جزایر بین قاره آمریکا و آسیا واقع شده. و فاصله آنها تا سواحل این دو قاره نسبتاً زیاد است چنانکه از اونالاسکا (۱۰) که در شمال هاوانی واقع است ۲۱۰۶ میل و از جزیره تاهیتی (۱۱) که در جنوب آن قرار گرفته ۲۳۹۰ میل و از سانفرانسیسکو (۱۲) که در مشرق آن است ۲۱۰۰ میل و از هونگ کونگ (۱۳) که حد غربی آن بشمار میرود ۴۹۶۱ میل فاصله دارد. با این ترتیب مردم هاوانی از داشتن همسایگان نزدیک محرومند. جزایر هاوانی بر طبق نظریه زمین شناسان در نتیجه آتش فشانی کوههای آتش فشان در این قسمت از اقیانوس کبیر پدید آمده است. هم اکنون نیز در هاوانی که جنوبی ترین جزیره این مجمع الجزایر است دو کوه آتش فشان به نام کیلاویا (۱۴) و مائونالوآ (۱۵) وجود دارد که گاهگاه توده های بزرگ گدازه های زیرزمینی از دهانه آنها بیرون میریزد و بر وسعت هاوانی می افزاید. با اینکه جزایر هاوانی در جنوب مدار رأس السرطان و در منطقه حاره قرار دارند، ولی نمیتوان آنها را جزو جزایر گرمسیر بشمار آورد زیرا آب و هوا، درختان، بوته ها و دیگر گیاهانی که در این جزیره ها می رویند، مربوط به منطقه نیم معتدل هستند. این جزایر وضعی بین جنگلهای گرم و بخارآلود نزدیک خط استوا و نواحی خنک تر و معتدل تر شمال، دارد. آب و هوای این سرزمین تقریباً ملایم ترین آب و هوای جهان است زیرا حرارت متوسط در فصول مختلف تنها در حدود پنج و نیم درجه تغییر می کند و بندرت پیش می آید که از سی و شش درجه پایین تر آید و یا از چهل و دو درجه فراتر رود. به دو علت آب و هوای جزایر هاوانی از اغلب سرزمین هائی که در منطقه حاره واقعند، خنک تر است. یکی به علت جریان های مداوم و یکنواخت هواست که آنها را بادهای دائمی مینامند. این بادهای از مشرق و شمال شرقی به خشکی

میوزد و خنکی باطراوتی از دریا بهمراه می آورد، و دیگر بسبب جریان اقیانوس است. این جریان به صورت دایره ای بسیار وسیع از شمال به جنوب روان میشود و آبهای گرداگرد جزیره ها را از آنچه باید باشد خنک تر میسازد. لیکن با اینکه آب و هوای این جزایر معتدل و ملایم شناخته شده است نباید تصور کرد که هرگز روز تا روز یا مکان تا مکان تغییر نمی پذیرد. بلکه در حقیقت حد اعلائی درجهء بارندگی و حرارتی را دارد که به ندرت میتوان در نقاط دیگر جهان و در چنین وسعت کم سراغ داشت. دو کوه بزرگ هاوائی بیش از ۴۴۰۰ متر از سطح اقیانوس ارتفاع دارند و قلهء این کوهها که یکی مائونالوآ (۱۶) و دیگری مائوناکه آ (۱۷) نامیده میشود همواره در مدتی از سال پوشیده از برف است. با وجود این در زمین های پست که فاصله آنها از کوهستان بیش از چند کیلومتر نیست، کشتزارهای نیشکر، قهوه و میوه های گرمسیری از قبیل پرتقال، پاپایا (۱۸)، موز، درخت نان (۱۹) و آناناس میتوان یافت. میزان متوسط بارندگی سالانه در کوه وائی آلی آلی (۲۰) واقع در جزیرهء کائوئی که شمالی ترین جزیرهء مجمع الجزایر هاوائی است، تقریباً یازده متر و نیم میباشد و گاهی به پانزده متر هم میرسد. کوه مذکور با داشتن چنین بارندگی، پر آب ترین نقاط جهان است معهداً در همان جزیره، در فاصلهء کمتر از سی و دو کیلومتر، سالانه بیش از نیم متر باران نمی بارد. جزایر هاوائی در سال ۱۷۷۸ توسط ناخدا کوک دریانورد انگلیسی کشف شد. وی این جزایر را به نام ارل ساندویچ (۲۱) که حامی کوک در انگلستان بود جزایر ساندویچ نامید. حکومت هاوائی تا سال ۱۸۹۴ م. استبدادی بود لیکن در این سال بعد از قیامهای پی در پی و مبارزات طولانی مردم با حکومت، رژیم استبدادی به جمهوری مستقل تبدیل شد. اما عمر این جمهوری کوتاه بود زیرا چهار سال بعد یعنی در سال ۱۸۹۸ استقلال آن از دست رفت و هاوائی به ایالات متحدهء امریکا ملحق گشت و از این تاریخ تا ۱۹۵۹ م. در تصرف و تحت قیمومت امریکا بود لیکن در بیست و هشتم ژوئیهء این سال، پس از تلاشها و کوششهای وسیع و دامنه دار مردم هاوائی، این سرزمین استقلال داخلی یافت و بعنوان پنجاهمین ایالت از ایالات متحده شناخته شد و دو سناتور و یک نماینده به مجلس نمایندگان امریکا فرستاد. مرکز این ایالت شهر هونولولو (۲۲) است. جمعیت هاوائی بر طبق آمار سال ۱۹۴۰ م. ۴۲۳۳۳۰ تن بوده که مخلوطی از ملل اروپا و افریقا و آسیا و تعداد کمی بومیان اصلی هاوائی هستند. در بین مردم هاوائی جمعیت ژاپنی ها ۱۵۷۹۰۵ تن میباشد که این تعداد بیشتر از سایر ملتهاست، اقتصاد جزایر هاوائی روز بروز در حال توسعه و پیشرفت است. صنایع آن از پنجاه سال پیش ترقی و تکامل عظیمی یافته. محصولات آن نیشکر، آناناس و قهوه است. محصول نیشکر، هزاران تن از ساکنان این جزایر را به کار واداشته و پایه های داد و ستد هاوائی را با کشورهای دیگر جهان تشکیل داده است. امروز قریب به سی کشتگاه پهناور نیشکر در جزایر هاوائی وجود دارد. اندازهء متوسط هر یک از این کشتزارها در حدود هفت هزار جریب است. محصول سالیانه آنها رویهم بیش از یک میلیون تن شکر است و این مقدار برابر یک چهارم کلیهء محصول شکر است که در امریکا تولید میشود. پس از نیشکر مهمترین محصول هاوائی آناناس است. این میوه در سالهای اخیر شاید بیش از هر محصول دیگر جزایر هاوائی شهرت یافته محصول سالیانه آن بطور متوسط در حدود بیست و چهار میلیون صندوق است. این رقم هشتاد درصد کلیهء آناناسی است که در سراسر جهان مصرف میشود. سومین محصول گیاهی هاوائی که پرورش آن نسبت به نیشکر و آناناس به میزان کمتری است، لیکن در اقتصاد جزایر اهمیت دارد، قهوه میباشد. امروز پرورش قهوه بیشتر در ناحیه کنا (۲۳) واقع در ساحل غربی جزیرهء بزرگ هاوائی انجام میگردد و تقریباً تمام محصول قهوه به امریکا صادر میشود. قهوهء هاوائی بسبب طعم مطبوع و مطلوبی که دارد، در سراسر جهان دارای مشتریان فراوانی است. از نظر فرهنگ نیز هاوائی پیشرفت قابل توجهی دارد. دبستانها و دبیرستانهای فراوان و مؤسسات علمی و تجربی و کتابخانه در آن احداث گردیده، دانشگاه هاوائی در حدود ۵۰۰۰ دانشجو دارد. هاوائی که بهشت اقیانوس آرام نامیده میشود بسبب تنوع و خوشی آب و هوا و مناظر زیبا و دلکش طبیعی دیدنی های جالب توجه و خونگرمی و مهمان نوازی مردم، یکی از باصفا ترین و زیباترین گردشگاههای جهان بشمار است و هر ساله تعداد کثیری سیاح از نقاط مختلف جهان به این جزایر میروند. (از کتاب هاوائی، تألیف اسکار لوئیس، ترجمهء کیانوش) (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Hawaii.

(۲) – Sandwich. (۳) – Maui. (۴) – Oahu. (۵) – Kauai. (۶) – Molokai. (۷) – Lanai. (۸) – Niihau. (۹) – Kahoolawe. (۱۰) – Unalaska. (۱۱) – Tahiti. (۱۲) – San Francisco. (۱۳) – Hong Kong. (۱۴) – Kilauea. (۱۵) – Mauna Loa. (۱۶) – Mauna Loa. (۱۷) – Mauna Kea. (۱۸) – Papaya. (۱۹) – Breadfruit. (۲۰) – Waialeale. (۲۱) – Earl Sandwich. (۲۲) – Honolulu. (۲۳) – Kona

هاوانا.

(اخ) (۱) پایتخت جمهوری کوبا و مهمترین شهر تجارتي آن کشور است که در ساحل شمالی از قسمت غربی جزیره کوبا بین ۹° و ۲۳° و ۲۲° و ۸۲° طول غربی واقع شده. جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۵۱ م. ۸۰۰۰۰۰ تن بوده است این شهر از بنادر مهم و پر داد و ستد تجارتي بشمار میرود و هر سال مقدار فراوانی تنباکو و قند و قهوه از آنجا صادر میشود. هاوانا دارای ابنیه و عمارات زیبا و نو و تفرجگاهها و باغهای عمومی و مناظر دلکش است و یک دانشگاه و چندین مدرسه صنعتی و رصدخانه و پرورشگاههای متعدد و مؤسسات گوناگون خیریه در آن وجود دارد. هاوانا در سال ۱۵۱۴ م. بتوسط مرد دریانوردی به نام دیگولاسکز (۲) کشف شده است. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) – Diego Velasquez – (۲) – Havana.

هاور.

(اخ) (۱) لو. دومین بندر فرانسه و مرکز ایالت سن ماریتیم (۲) در آن کشور که در مصب رود سن (۳) به دریای مانش واقع شده و در ۱۴۳ میلی شمال غربی پاریس و ۵۵ میلی مغرب روتن (۴) قرار دارد. جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۵۴ م. ۱۳۷۱۷۵ تن بوده است. لوهاور بوسیله خط آهن با پاریس مربوط است و نیز لنگرگاه بزرگ کشتی های عظیم تجارتي است که تمام نقاط عالم مخصوصاً آمریکا آمد و رفت دارند. این شهر دارای مدارس متوسطه و مدارس صنعتی و مدرسه تجارت و یک کتابخانه محتوی ۳۰۰۰۰۰ جلد کتاب، یک موزه، انجمن های گوناگون علوم و فنون زراعت و تجارت، ابنیه و عمارات عالی، کارخانه های کشتی سازی، ریخته گری و غیره میباشد و نیز تجارت فعال و پر حرارتي دارد. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) – Rouen. (۲) – Seine. (۳) – Seine – Maritime. (۴) – Havre (le).

هاورث.

(اخ) (۱) سر والتر نورمان. شیمیدان معروف انگلیسی و برنده جایزه نوبل سال ۱۹۳۷ م. به سال ۱۸۸۳ م. به دنیا آمد وی در شیمی آلی مقام ارجمندی داشت و جایزه نوبل را در شیمی بسبب کار مهم خود در کربوهیدراتها و ویتامین C به دست آورد، از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۸ م. استاد کرسی شیمی در دانشگاه بیرمنگام (۲) بود. یکی از آثار وی به نام ساختمان قندها (۳) که در سال ۱۹۲۹ م. تألیف کرده از جمله کتب کلاسی بشمار است. وفات وی به سال ۱۹۵۰ م. در بیرمنگام روی داد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) – Howorth, Sir Walter Norman. (۲) – Birmingham. (۳) – The Constitution of Sugars –

هاوستین.

[و] (اخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲۱ هزار گزی باختر خروانتق (مرکز دهستان) و ۲۳ هزار گزی شوسه تبریز به جلفا. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۱۷ تن سکنه ترک زبان است. آب آن از دو رشته چشمه و محصولش غلات، سردرختی و حبوبات است. اهالی به زراعت و گله داری مشغولند، صنایع دستی آنان جاجیم بافی است

و راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هاوش.

[و] (۱) به لغت زند و پازند امت را گویند مطلقاً یعنی امت هر پیغمبر. هاوشت ||. متعلق و وابسته. (برهان) (ناظم الاطباء).

هاوشت.

[و] (۱) رجوع به هاوش شود. در پهلوی hawisht به معنی مغ (روحانی زرتشتی)، موبد. شاگرد. روحانی جوان (زرتشتی) که در مراسم دینی به قربانی کننده، یاری کند. در اوستا thavishta آمده که در فرهنگهای فارسی جزو لغات زند و پازند ضبط شده و به معنی امت گرفته اند. (پورداد، خرده اوستا حاشیه صص ۲۳۸ - ۲۳۹) (از حاشیه برهان چ معین صص ۲۳۱۲).

هاون.

[و] (۱) جوغن. جواز. چسپین. مهراس. کماره. ایزاری که در آن چیزی را می کوبند و نرم می کنند. (ناظم الاطباء). ظرفی فلزی (غالباً مسی) یا سنگی که در آن ادویه و تخمهای گیاهان و غیره را با دسته ای کوبند. (حاشیه برهان). جوازمانندی است که در آن چیزی کوبند. (منتهی الارب): چند استخوان که هاون دوران روزگار خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد. سعدی. هاون یکی از آلات و ابزار مقدس پرستشگاه مزدیسنان بوده و گیاه هوم در آن کوبیده و فشرده میشده و شربت مقدس هوم ساخته میشده است. موبد مأمور تهیه شربت هوم هاوانان نام داشته و دارای درجه نخستین بوده است. (یشتها ج ۱ ص ۴۶۹). رجوع به هاوانان شود ||. به لغت زند و پازند نام گاه اول است از جمله پنج گاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بوده و تابعان او میکردند (۱). (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به هاونگاه شود ||. کنایه از فرج زن یعنی موضع جماع ایشان هم هست. فرج زن. (برهان) (ناظم الاطباء). این کلمه در عربی به صورتهای هاوَن و هاوُن و هاوون آمده است. - دسته هاون؛ ایزاری از سنگ و یا فلز و یا چوب که بدان در هاون چیزی را کوبند: ببند ار کحل دین خواهی کمر چون دسته هاون به پیش آنکه ارواحند هاونکوب دکانش. خاقانی. (۱) - فرهنگ نویسان این لغت را در این معنی، به کسر واو ضبط کرده اند.

هاون.

[و] (معرب، ا) هاون. رجوع به هاوون شود.

هاوانان.

[و] (پهلوی، ا) در زبان اوستایی «هاوَنَن» یکی از هشت مقام روحانی (۱) دین مزدیسنا است. هاوانان بزرگترین پیشوای دارای درجه نخستین بوده که به تهیه کردن هوم (۲) گماشته میشده است. (یشتها ج ۱ ص ۴۶۹ و ۶۲۴). (۱) - در روزگاران پیش هفت تن از پیشوایان یا موبدان با هم آیین دینی [زرتشتی] میگزاردند و در سر آنان موبد دیگری که زوت خوانده شده، جای داشت. بسا در اوستا و نامه های پهلوی از این هشت پیشوایاد گردیده است. نامهایی که به این پیشوایان داده شده، هر یک گویای کاری است که در هنگام عبادت و انجام دادن مراسم مذهبی در آتشکده از آنان برمی آید، چون فشردن هوم در هاون و افروخته داشتن آتشدان و شست و شوی ابزارهایی که در این هنگام به کار رود. نامهای این موبدان در اوستا چنین آمده است: زئوتر (Zaotar)، هاونن (Havanan)، آتروخش (Atrevax)، فربرتر (Fraberetar)، آبرت (Aberet)، آسناتر (Asnatar) رثویشکر

(Raethwiskara)، سرئوشاورز (Sraosavarez). زوت (زئوتر) سر و بزرگ این پیشوایان است و از موبدان دیگر، هاوانان دارای نخستین پایه و سرئوشاورز که کار نظم و ترتیب یزشنگاه با اوست در پایه هفتمین برشمرده شده است. (یسنا، تألیف پورداد ج ۲ صص ۱۶ - ۱۸). و برای اطلاع بیشتر رجوع به یشتها ج ۱ ص ۴۶۹ و یسنا ج ۲ ص ۱۶ بعد شود. (۲) - هوم، گیاه و شربت هوم و اسم فرشته ای است. (یشتها ج ۱، «فرهنگ لغات اوستا» ص ۶۲۴). شربتی مذهبی بوده که برای تهیه آن گیاه هوم را در هاون می فشردند. تهیه این شربت وقت معینی داشت که در زبان اوستائی، هاونی و امروز هاونگاه گویند. رجوع به هاونگاه شود.

هاون دسته.

[وَدَت / ت] (ا مرکب) ابزاری از سنگ و یا فلز و یا چوب که بدان در هاون چیزی را کوبند. (ناظم الاطباء).

هاون کوب.

[و] (نف مرکب) شخصی را گویند که به جهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای معاجین بکوبد. (برهان): بیند ار کحل دین خواهی کمر چون دسته هاون به پیش آنکه ارواحند هاونکوب دکانش. خاقانی ||. آنکه در هاون چیزی می کوبد. (ناظم الاطباء ||). مرکب و سیاهی ساز را نیز گویند. مرکب ساز. (برهان) (ناظم الاطباء ||). کنایه از جماع کننده. (برهان).

هاونگاه.

[و] (ا مرکب) (در زبان اوستایی هاونی) نزد ایرانیان قدیم، یکی از اوقات پنجگانه روز بوده و آن وقتی است که در آن شربت مقدس هوم تهیه میشده. مدت آن از برآمدن خورشید تا نیمروز بوده است. (از یشتها، تألیف پورداد ج ۱ ص ۴۶۹).

هاونگ بالا.

[و] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختر بیرجند. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصولات آن میوه و غلات است. اهالی به زراعت مشغولند. صنعت دستی آنان کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاونگ پائین.

[و] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع شده. ناحیه ای است کوهستانی دارای آب و هوای معتدل، ۳۵ تن سکنه دارد. محصولات آن غلات و میوه است. اهالی به زراعت مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هاونی.

[و] (اوستایی، ا) هاونگاه. طرف صبح. رجوع به هاونگاه شود.

هاوون.

(معرب، ا) معرب هاون و به همان معنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الذی یدق فیہ الدواء و غیره و الاصل هاوون علی فاعول لانه یجمع علی هواوین. قیل هو عربی کانه من الهون و قیل معرب. (اقرب الموارد). معرب است. بر وزن فاعول و هاوون گفته نمیشود، زیرا در زبان عربی اسمی بر وزن فاعل نیست. (المعرب جوالیقی ص ۳۴۶). ج، هواوین.

هاوه.

[] (اخ) از روستاهای قاسان جزء رستاق طبرش. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

هاوهاو.

(ا صوت) رجوع به هاو شود.

هاوی.

(ع ا) ملخ. جراد. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): اذا اجذب الناس اتی الهاوی و العاوی. العاوی: الذئب و قال ابن الاعرابی انما هو الغاوی بالعين معجمه، هو الجراد و هو الغوغاء. و الهاوی: الذئب. لان الذئب تهوی الی خصب. و قالوا: اذا اخصب الزمان جاء الغاوی و الهاوی. و قالوا: اذا جاءت السنة جاء معها اعوانها یعنی الجراد و الذئب. (تاج العروس ||). گرگ. ذئب. (تاج العروس) (معجم متن اللغة ||). مگس. ذباب (۱). (ناظم الاطباء). (۱) - این معنی در جایی دیگر دیده نشد و ظاهراً ناظم الاطباء ذئب جمع ذئب به معنی گرگ را که در تاج العروس ذیل کلمه «هاوی» و یا در مآخذ دیگر آمده، اشتبهاً ذباب خوانده و کلمه «مگس» را در معنی «هاوی» آورده است. والله اعلم.

هاوی.

(ع ص) هوادار. ذوالهواء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد ||). ا) حرف الف از حروف الفبا را گویند به جهت وسعت داشتن مخرج آن برای هوا در هنگام تلفظ. (المنجد) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هاویة.

[ی] (ع ص) مادر گم کرده فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثاکله. (اقرب الموارد) (تاج العروس).

هاویة.

[ی] (ع ا) هوا. جو. (اقرب الموارد). میان آسمان و زمین. (منتهی الارب ||). الهواء بین الشیئین. (معجم متن اللغة ||). مغاکی. (منتهی الارب). کل مهواة لایدرك قعرها، و کل فارغ. (معجم متن اللغة ||). کنایه از دوزخ و جهنم ||. از نامهای آتش. (صحاح بنقل تاج العروس).

هاویة.

[ی] (اخ) (ال....) دوزخ و جهنم: فامه هاویة، (قرآن ۱۰۱/۹۰) ای؛ مستقره النار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). از نامهای جهنم. من

اسماء جهنم، معرفه ممنوعه من الصرف و تدخلها آل للمح الصفه فيقال «الهاوية». (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). نقله ابن سیده اسم من اسماء جهنم... و هي معرفه بغير الف و لام. قال ابن بری: لو كانت هاوية اسماً علماً للنار، لم ينصرف في الآية و قوله تعالى: فامه هاوية، (قرآن ۱۰۱/۹۰) ای؛ مسکنه جهنم. (تاج العروس). هاوية، بلالام، معرفه. (جوهری از تاج العروس ||). نام طبقه هفتم از طبقات دوزخ. (ناظم الاطباء). نام دوزخ هفتم و آن آخرین اسفل طبقه است از هفت طبقه دوزخ. (آندراج).

هاویه بند.

[ی / ای م] (ن مف مرکب) محبوس در دوزخ. (منتهی الارب).

هاویه مثال.

[ی / ای م] (ص مرکب) مانند دوزخ || دوزخی. جهنمی. (ناظم الاطباء).

هاه.

(ع | صوت) کلمه وعید و تهدید است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). حکایت خنده خنده کننده: ضحك فلان فقال هاه هاه. (ناظم الاطباء). حکایت خنده خنده. (منتهی الارب). حکایت خنده و نوحه سرایی. (از اقرب الموارد). و فی الحديث «اذا تئاب احدکم فليدره ما استطاع و لا يقولن هاه هاه فانما ذلك الشيطان يضحك منه». (از اقرب الموارد).

هاهن.

(اخ) (۱) (هان) اتو. شیمیدان معاصر و کاشف معروف آلمانی که موفق به شکافتن اتم اورانیوم گشت و بدین سبب در سال ۱۹۴۴ م. به اخذ جایزه نوبل نائل شده وی در سال ۱۸۷۹ م. در فرانکفورت (۲) به دنیا آمد. در دانشگاههای ماربورگ (۳) و مونیخ (۴) به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۰۱ از دانشگاه ماربورگ درجه دکترا گرفت. در سال ۱۹۰۴ به لندن رفت و مدت یک سال در آزمایشگاه سر ویلیام رامسی (۵) به کار پرداخت و نیز مدتی در انستیتوی لرد ارنست روتفورد (۶) کار کرد و پس از آن به آلمان بازگشت و در آزمایشگاه شیمی دانشگاه برلین مشغول به کار شد. از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۸ به سمت عضویت انستیتوی کایزر ویلهلم (۷) در برلین و از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۴ به ریاست آن انستیتو منصوب گشت. هاهن از برگزیده ترین دانشمندان رادیوشیمی در آلمان است که به شکافتن اتم فلزات از جمله: رادیوتوریوم (۸)، مزوتوریوم (۹)، پروتکتینیوم (۱۰) (به همراهی لیز مایتر (۱۱) در سال ۱۹۱۷) و اورانیوم (۱۲) و توریوم (۱۳) (بهراهی فریتس شتراسمان (۱۴) در سال ۱۹۳۸) اکتشافات بزرگی کرد. آخرین اکتشاف وی یعنی شکستن اتم اورانیوم و محاسبه انرژی اتمی، منجر به ساختن بمب اتمی شد. هاهن از اینکه اکتشاف او برای ساختن بمب اتم و نابودی بشریت به کار رفته است اظهار تأسف و نگرانی کرد. وی آثار بسیاری تألیف کرده است که از آن جمله: رادیوشیمی عملی، (۱۵) ۱۹۳۶ حرکت مصنوعی اتمها و شکافتن هسته های سنگین (۱۶) ۱۹۴۴، استفاده از انرژی هسته های اتمی (۱۷) ۱۹۵۰، اتمهای نو (۱۸) ۱۹۵۰، و کبالت ۶۰ (۱۹) ۱۹۵۵ را می توان نام برد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). وی در ۱۹۶۸ درگذشت. (۱) – Hahn, – Otto. (۲) – Frankfurt. (۳) – Marburg. (۴) – Munich. (۵) – Sir William Ramsay. (۶) – Lord Ernest Rutherford. (۷) – Kaiser Wilhelm. (۸) – Radiothorium. (۹) – Mesothorium. (۱۰) – Protactinium. (۱۱) – Lise Meitner. (۱۲) – Uranium. (۱۳) – Thorium. (۱۴) – Fritz Strassmann. (۱۵) – Applied Radiochemistry. (۱۶) – Kunstliche Atomum Wandlungen und die Spaltung Schwerer Kerne.

۶۰ Cobalt (۱۹) – New Atoms. (۱۸) – Die Nutzbarmachung der Energie der Atomkerne. (۱۷).

هاهنا.

[ه] (ع ق) اینجا. هنا. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهنا شود.

هاهنمان.

[ن] (اخ) (۱) ساموئل کریستیان فریدریش فیزیکدان آلمانی و کاشف و مؤسس روش معالجه بمثل (۲) (معروف به طب تجانسی). در سال ۱۷۵۵ م. در ساکسونی به دنیا آمد. وی در رشته طب در شهر لایپزیک (۳) و وین (۴) به تحصیل پرداخت. هاهنمان روش معالجه ای ابداع کرد که خود آن را معالجه بمثل (۵) نامید. وی چندین کتاب در طب و داروسازی تألیف کرد. به سال ۱۸۴۳ م. درگذشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) – – (۲) Hahnemann, Samuel Christian Friedrich. (۳) – Leipzig. (۴) – Vienne. (۵) – Homoeopathy.

هاهو.

(اخ) نام رودی است که از کوه بند در هند جاری است. (ماللهند ابوریحان بیرونی ص ۱۲۸).

هاه هاه.

(ع ا صوت) رجوع به هاه شود.

های.

(ا صوت) کلمهء تأسف یعنی وای و آه و دریغا. (ناظم الاطباء). به معنی وای است و آن لفظی باشد که در وقت دردی و مصیبتی و المی و آزاری بر زبان رانند. (برهان). نشانهء ضجرت از درد. مترادف آی و وای ||. در تداول عامه، حرف ندا و خطاب، چون آی و ای : گفت موسی های خیره سر شدی خود مسلمان نشده کافر شدی. مولوی. خوشا هایی ز حق وز بنده هویی میان بنده و حق های و هویی. عطار. -امثال: جواب های، هوی است. (امثال و حکم).

هایاهای.

(ا صوت) شور و غوغای ماتم زدگان و واقعه دیدگان. (ناظم الاطباء) (برهان). شور و غوغای ماتم. (رشیدی): مجلس عشرت به هویاهوی گریهء دشمنت به هایاهای. انوری (از حاشیء برهان). فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی عالم از گریهء خصم تو پر از هایاهای. انوری (از رشیدی).

هایاهوی.

(ا صوت) هیاهوی. شور و غوغای ارباب طرب و میزبانی و عروسی باشد برخلاف هایاهای که شور و غوغای ماتمزدگان است. (برهان). شور و غوغای اهل طرب. (ناظم الاطباء). شور و غوغای شادی. هیاهو: فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی عالم از

گریه خصم تو پر از هایهای. انوری.

هایتی.

(اِخ) (۱) رجوع به هائیتی شود. (۱) - Haiti.

هاید.

(اِخ) (۱) توما. مستشرق انگلیسی. به سال ۱۶۳۶ به دنیا آمد. زبانهای شرقی را در دانشگاه کمبریج آموخت. وی با کمک والتون، تورات را به زبانهای عربی، فارسی، لاتین و سریانی ترجمه و منتشر کرد، وفات وی به سال ۱۷۰۳ اتفاق افتاد. (اعلام المنجد). (۱) - Hyde

هایدلبرگ.

[د ب] (اِخ) (۱) شهر بزرگی است از ایالت بادن ورتمبرگ (۲) در کشور آلمان بر ساحل جنوبی رود نکار (۳) که در ۱۳ میلی جنوب شرقی مانهایم (۴) و ۵۴ میلی فرانکفورت (۵) واقع شده. این شهر در میان تپه هائی که پوشیده از جنگل میباشند قرار گرفته و دارای مناظر بسیار زیبا و دلکش و حومه های آن دل انگیز و باصفاست. هایدلبرگ یک مرکز مهم خطوط آهن و جاده های فرانکفورت، مانهایم، کارلسرو (۶) سپرز و هورزبرگ است. جمعیت آن بر طبق آمار ۱۹۵۰ م. ۱۱۶۴۸۸ تن بوده است. قصر مخروبه قدیمی که از بناهای قرن ۱۳ است و پل معروف کارل تئودور (۷) که در ۱۷۸۶ بر روی رود نکار بسته شده در این شهر دیدنی و جالب توجه است. شهر مذکور دارای یک دانشگاه بزرگ و مجهز و مدارس و مؤسسات علمی و یک کتابخانه بزرگ حاوی ۳۰۰۰۰۰ جلد کتب چاپی و نسخ خطی معتبر میباشند. کارخانه های شراب سازی بسیاری در این شهر احداث گردیده است. هایدلبرگ دارای تجارت فعال و پرحرارتی می باشد. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Baden - (۲) - Heidelberg. - Wurttemberg. (۳) - Neckar. (۴) - Mannheim. (۵) - Frankfurt. (۶) - Karlsruhe. (۷) - Karl - Theodore.

هایدن.

(اِخ) (۱) فرانتس یوزف. موسیقیدان اتریشی که به سال ۱۷۳۲ در رورائو (۲) قصبه مرزی اتریش به دنیا آمده از کودکی به موسیقی علاقه داشت و به زودی در زمره آوازخوانان و نوازندگان ویلن درآمد، در کنسرتی به رهبری پرپرا (۳) شرکت کرد و اصول آوازهای ایتالیایی و هارمونی را نزد وی فراگرفت. نخستین آثار هایدن از سال ۱۷۵۳ توسط نوازندگان دوره گرد وین اجرا شد. در سال ۱۷۵۸ هایدن به ریاست ارکستر کنت مورتسین (۴) منصوب شد. سپس در سلک نوازندگان شاهزاده نیکلا استرهاتسی (۵) درآمد و تمام عمر را در خدمت این شاهزاده و خانواده وی گذراند. در سال ۱۷۸۴ انجمن لژ المپیک (۶) پاریس چند سنفونی از وی درخواست کرد و هایدن تا سال ۱۷۸۷ شش سنفونی برای انجمن فرستاد. هایدن پس از وفات پرنس استرهاتسی در ۱۷۹۰ بنا به دعوت سالمون (۷) ویولونیست و رهبر ارکستر، به انگلستان مسافرت کرد و در آنجا سنفونی های بزرگ خود را بمورد اجرا گذاشت. دانشگاه اکسفورد به پاس خدمت هایدن به موسیقی، درجه دکترا افتخاری به وی اعطا کرد و هایدن سنفونی شماره ۹۲ خود را «سنفونی اکسفورد» نامید. هایدن ۱۰۴ سنفونی ساخته و از این حیث شماره سنفونیهای هیچ آهنگ سازی به پایه وی نمیرسد. هایدن علاوه بر سه قسمت فرم سونات، یک منوئه (۸) به سنفونی افزود و به این طریق چهار قسمت برای سنفونی پیدا شد.

هایدن متجاوز از بیست اپرا نوشته ولی این رشته از موسیقی وی اهمیت زیادی ندارد. وفات وی به سال ۱۸۰۹ م. اتفاق افتاد. (۱) - Haydn, Franz Joseph. (۲) - Rohrau. (۳) - Porpora. (۴) - Morzin. (۵) - Esterhazi. (۶) - Loge. (۷) - Salomon. (۸) - Menuet. olympique.

هایط.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری اهواز و ۱۳ هزار گزی جنوب راه اتومبیل رو رامهرمز به اهواز. ناحیه ای است جلگه ای، گرمسیر مالاریایی و دارای ۱۴۰ تن سکنه عربی و فارسی زبان میباشد. از آب چاه مشروب میشود. راه آن در تابستان اتومبیل رو میباشد. اهالی از طایفه کعبی شادگانی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هایگ.

(اخ) (۱) شخص افسانه ای است که بر طبق اساطیر ارامنه جد اعلای این قوم بشمار میرود و گویند از نسل یافت بن نوح میباشد و در موقع بنای برج بابل حضور داشته، بعداً حاضر به اطاعت و فرمانبرداری از بلوس نشد و با ۳۰۰ تن از پیروان خویش به سواحل دریاچه وان منتقل گشت و بنای محاربه را با بلوس گذاشت و او را به خاک و خون غلطانید و گویند وی ۴۰۰ سال زندگی کرد و به سال ۲۲۶۵ ق. م. در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Haig.

هایگ.

(اخ) (۱) (هیگ) دو گلاس سردار معروف انگلیسی. به سال ۱۸۶۱ م. به دنیا آمد. وی فرماندهی سپاه انگلیس را در جنگ جهانی اول برعهده داشت. به سال ۱۹۲۸ در گذشت. (از دایره المعارف بریتانیکا) (اعلام المنجد). (۱) - Haig, Douglas.

هایل.

[ی] (ع ص) هائل. ترسناک. رجوع به هائل شود.

هایلبرون.

[ر] (اخ) (۱) شهری است در آلمان، در ایالت بادن - ورتمبرگ که در ساحل رود نکار و در محل تقاطع خطوط کریل شایم (۲) و اپینگن (۳) واقع شده و تا اشتوتگارت (۴) ۳۳ میل فاصله دارد. جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۵۰ م. ۱۳۹۳۳۲ تن بوده است. این شهر دارای کارخانه های فراوان قند، کاغذسازی، ریخته گری، شراب سازی و غیره میباشد صنایع طلا و نقره کاری و جواهر آلات آن معروف است تجارت شهر مذکور فعال و پر جنب و جوش است. (از دایره المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Heilbronn. (۲) - Crailsheim. (۳) - Eppingen. (۴) - Stuttgart.

هایلی سلاسی اول.

[س سی او و] (اخ) (۱) امپراتور حبشه. به سال ۱۸۹۱ م. به دنیا آمد. در سال ۱۹۳۶ هنگامی که ارتش ایتالیا حبشه را اشغال کرد وی

مجبور به ترک وطن شد و در سال ۱۹۴۱ دوباره به کشورش مراجعت کرد. (اعلام المنجد) (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Haile Selassie I. لیکن امروز در برخی از روزنامه ها و مجلات این اسم را به صورت هیلاسلاسی نویسد.

هایمانس.

(اخ) (۱) کورنی ژان فرانسوا. طبیب و فیزیولوژی دان بلژیکی و برنده جایزه نوبل سال ۱۹۳۸. وی به سال ۱۸۹۲ م. در شهر گنت (۲) به دنیا آمد. در سال ۱۹۲۰ از دانشگاه گنت درجه دکترا در طب گرفت و سپس به تحصیل فیزیولوژی در پاریس، لوزان (۳)، وینه (۴)، لندن و ممالک متحده امریکا پرداخت. در سال ۱۹۳۰ بعد از پدرش به استادی کرسی داروشناسی در دانشگاه گنت نایل گشت. هایمانس بسبب اکتشافاتی که در دستگاه تنفس و شریانها کرد، در سال ۱۹۳۸ موفق به اخذ جایزه نوبل در رشته طب گردید. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - - (۳) Ghent. (۲) Heymans, Corneille Jean Francois. (۴) - Vienna - Lausanne.

های نان.

(اخ) (۱) دومین جزیره بزرگ چین که در جلو ساحل جنوبی چین، داخل خلیج تنکن قرار دارد. این جزیره در جنوب شبه جزیره لی جو (۲) بین ۹° و ۱۹° و ۱۵° و ۲۰° عرض شمالی قرار گرفته، طول آن از شمال به جنوب ۹۰ میل و از مشرق به مغرب ۱۶۰ میل میباشد. بندر های کو (هوی هو) (۳) که در ساحل شمالی این جزیره قرار گرفته و یکی از بنادر بسیار مهم تجارتي چین بشمار میرود، در فاصله ۲۵۰ میلی مشرق های فونگ (۴) در ویتنام (۵) و ۳۰۰ میل مغرب هونگ کونگ (۶) قرار گرفته است. جمعیت این جزیره بر طبق آمار سال ۱۹۴۱ بالغ بر ۲۵۰۰۰۰۰ بوده است. اراضی آن کوهستانی و در قسمت میانه و جنوب ارتفاع بیشتری دارند. در بین کوههای شمالی، دشتها و جلگه های بسیار دیده میشود. ارتفاع کوههای اوجی شان که در مرکز جزیره قرار گرفته اند بالغ بر ۲۰۰۰ متر و سراسر آنها پوشیده از جنگلهای انبوه دست نخورده ای میباشد. آبهای بسیاری از این کوهها سرازیر میگردد که پس از سیراب کردن اراضی به دریا میریزند. در دشتهای این جزیره برنج، نیشکر، تنباکو، کنجد و غیره بعمل می آید. در کوههایش فیل، کرگدن، خر وحشی، انواع میمون و یک نوع بوزینه شبیه به اورانگ اوتانگ، انواع و اقسام مارها و حشرات بسیار دیده میشود. و نیز زنبور عسل فراوان در آنها وجود دارد. بطوری که عسل و موم یکی از صادرات آن بشمار میرود. در سواحل این جزیره مروارید و صدف بسیار صید میکنند و نیز در آب رودهایش، ریزه زر یافت میشود که آن را از میان گل و لای برمی چینند. هوایش معتدل میباشد. اهالی ساحل نشین، چینی هستند و در کوههای آن یک قوم نیمه وحشی بومی زندگی می کنند. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - - (۴) Hai - K'ou (Hoihow). (۳) - Leichou (Luichow). (۲) Hainan. (۵) - Vietnam. (۶) - Haiphong.

هاینکن.

[ن ک] (اخ) (۱) کریستیان هاینریش نام کودک خارق العاده ای است که در شهر لوبک (۲) از کشور آلمان در ششم فوریه ۱۷۲۱ به دنیا آمد. این کودک عجیب در ۱۰ ماهگی شروع به حرف زدن کرد و در یکسالگی تاریخ انبیا و قبل از اتمام دوسالگی، تاریخ و جغرافیا را بخوبی میدانست. در سه سالگی، زبان های فرانسه و لاتین را میفهمید و بخوبی تکلم میکرد. در پایان چهارسالگی شروع به آموختن خط کرد. وی تا آغاز پنج سالگی با شیر دایه تغذیه و پرورش میکرد. در این هنگام که خواستند وی را از شیر باز کنند بیمار شد، زیرا چیز دیگری جز شیر نمیخورد و سرانجام در بیست و دوم ژوئن ۱۷۲۵ درگذشت. (از دایرة المعارف بریتانیکا)

(از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Lubeck - (۲) Heinecken, Christian Heinrich.

هاینو.

[ن] (اخ) (۱) یکی از ایالت‌های بلژیک که از طرف شمال به دو ایالت فلاندر (۲) شرقی و غربی و از سمت شمال شرقی به ایالت برایتان و از سوی مشرق به ایالت نامور و از جانب جنوب و جنوب غربی به فرانسه محدود است. مرکزش شهر مونس (۳) و شهرهای عمدۀ اش کارلروئی (۴)، تورنائی (۵)، سوئیگنیس (۶) و توئین (۷) میباشد. مساحت آن ۱۴۳۸ میل مربع و شماره اهالی بر طبق آمار سال ۱۹۴۷، ۱۲۲۴۸۰۰ تن بوده است. اراضی آن ناهموار و دو رود سکلت (۸) و سامبر (۹) و رودهای دیگر اراضی آن را مشروب میسازد. محصولاتش گوناگون و بسیار، بخصوص تنباکو و نباتات صنعتی فراوان است. جنگلها و چراگاههای وسیع دارد که تعداد قابل توجهی گاو و گوسفند در آنها پرورش میدهند. اکثر رودهایش قابل کشتی رانی است و نیز دارای چندین رشته خط آهن است که به نقاط مختلف اروپا متصل میگردد. معادن زغال و آهن بحد وفور در آن وجود دارد بطوری که در حدود ۱۱۰۰۰۰ تن زن و مرد در معادن زغال و ۱۰۰۰۰۰ تن در معادن آهن به کار مشغولند. سنگ مرمر و انواع احجار دیگر در آنجا یافت میشود. صنایع در این ایالت پیشرفت کلی کرده و کارخانه‌های گوناگون نساجی، توربافی، شیشه گری، ریخته گری و آهنگری در آن احداث گردیده است. ایالت مذکور از نظر تقسیمات اداری به ۶ سازمان (۱۰) و ۳۳ ناحیه (۱۱) و ۴۴۳ بخش (۱۲) منقسم گردیده است. (از دایرة المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Charleroi. - (۲) - Mons. (۳) - Flanders. (۴) - Administrative Arrondissement. (۵) - Tournai. (۶) - Soignies. (۷) - Thuin. (۸) - Scheldt. (۹) - Sambre. (۱۰) - Administrative Arrondissement. (۱۱) - Canton. (۱۲) - Commune.

هاینه.

[ی ن / ن] (ق) مخفف هر آینه است که به معنی ناچار و لاعلاج و لابد و بی شک و بی دغدغه باشد. (برهان). کلمه تأکید یعنی هر آینه و ناچار و لاعلاج و لابد و بی شک و بی دغدغه و البته. (ناظم الاطباء). مخفف هر آینه. (رشیدی) (جهانگیری).

هاینه.

[ن] (اخ) (۱) هاینریش. شاعر معروف آلمانی که در سال ۱۷۹۷ در یک خانواده یهودی به دنیا آمد. تولد وی در زمان تسلط سربازان ناپلئون بر آلمان صورت گرفت و بدین جهت زندگانی او از اول بین آلمان و فرانسه تقسیم شد. در جوانی بر اثر فشارهایی که به یهودیان در آلمان وارد میشد به پاریس رفت و نخستین شعر خود را در شانزده سالگی سرود. در همین سن بود که برای اولین بار عاشق شد ولی معشوقه او که دختر «جلاد شاهی» بود به کس دیگر شوهر کرد. دومین عشق او، عشق دخترعموی زیبایش «آملی» بود که تقریباً هاینه در همه عمر گرفتار آن بود ناکامی در این عشق بود که بزرگترین اثر ادبی او و یکی از شاهکارهای شعر جهان، یعنی قطعه معروف «ایتنرمتسو» (۲) را بوجود آورد. هاینه پس از چند سال اقامت در آلمان، این سرزمین را ترک گفت و برای همیشه در فرانسه اقامت گزید و در همانجا به سال ۱۸۵۶ در گذشت. این شاعر شوریده که زندگانی او خود یک پارچه رمانتیک بود و تار و پود حیاتش از عشق و غم ساخته شده بود. از لحاظ اجتماعی پیوسته طرفدار وحدت ملل بود و از جنگها و اختلافات آنها رنج میبرد. هاینریش هاینه در میان شعرای آلمان برجسته ترین مظهر ظرافت و ذوق است. شاید در اشعار او عمق و کمال شعر گوته و فصاحت و بلاغت شعر شیللر را نتوان یافت، اما از لحاظ ظرافت و زیبایی، از لحاظ قدرت نغمه سرایی، بی تردید هیچ شاعر آلمانی به پای هاینه نمیرسد حتی کام اطلاق «آلمانی» نیز بشعر هاینه نمیتوان کرد، زیرا این غزلسرای لطیف طبع بیش از

آنقدر که آلمانی باشد «اروپایی» است. شعر وی فوق العاده لطیف و زیباست و در همه جای آن همراه روح شاعرانه، یک نوع نیشخند و زخم زبان خاص دیده میشود که شاید هیچ شاعری در این باره به پای هاینه نرسد. بیسمارک با همه دشمنی که با طرز فکر هاینه داشت او را بزرگترین شاعر غزلسرای آلمان میخواند. در خارج از آلمان اشعار هیچ شاعر آلمانی به اندازه شعرهای هاینه ترجمه نشده است. اینک ترجمه «ایترمتسو» که بزرگترین اثر وی و یکی از شاهکارهای شعر جهان بشمار میرود نقل میشود: «در اردیبهشت زیبا، هنگامی که شکوفه‌ها می شکفتند، گل عشق نیز در دل من بشکفت. ۱ در اردیبهشت زیبا، هنگامی که پرندگان نغمه سرائی میکردند، من نیز راز عشق خویش را با دلدارم در میان نهادم. ۲ از اشکهای من هزاران گل درخشان می شکفتند و از آه‌های من نغمه هزاران بلبل طنین می افکند. ای دختر زیبا، اگر مرا دوست بداری همه این گلها مال تو خواهند بود و همه این بلبلان در پای پنجره تو آواز خواهند خواند. ۳ روزگاری گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب را مستانه دوست داشتم. امروز دیگر هیچکدام را نمیخواهم، زیرا دل به عشق دلدارم سپرده ام. فقط او را که جذاب و پاک و زیباست دوست دارم. فقط او را دوست دارم که سرچشمه عشق من، گل سرخ و سوسن و کبوتر و آفتاب من است. ۴ دیشب چهره زیبای ترا در خواب دیدم که مثل چهره فرشتگان لطیف و آسمانی بود اما خدایا! چقدر، چقدر پریده رنگ بود؟ تنها لبان تو هنوز از سرخی نشانی داشتند اما به زودی مرگ بر این لبها بوسه خواهد نهاد و این فروغ آسمانی که اکنون در چشمان شهبازی تو میدرخشد خاموش خواهد شد. ۵ دلدار من! گونه بر گونه ام نه تا با هم گریه کنیم. دل به دلم گذار تا هر دو در آتش درون بسوزیم. بگذار سیل اشک با شعله عشقمان درآمیزد تا من میان آب و آتش در برت گیرم و عاشقانه جان سپارم. ۶ میخواهم روح خود را در جام سوسن غوطه ور سازم تا از این پس آه سوسن با نغمه عشق همراه باشد، نغمه عشقی سوزان، مثل آن بوسه آتشی که روزی یارم از لبان لعل خود به من داد. ۷ هزاران سال است اختران در آسمان میدرخشند و عاشقانه به هم چشمک میزنند. هزاران سال است اختران با زبانی چنان زیبا و لطیف راز دل میگویند که هرگز زبان شناسان مفهوم کلمات آن را دریافته اند. اما من این زبان را آموختم و هرگز فراموشش نخواهم کرد، زیرا صرف و نحو این زبان چهره دلدار من بود. ۸ گل زیبا در نور خورشید بخود میلرزد و غرق رؤیاهای دور و دراز در انتظار شب سر به زیر می افکند. شامگاهان دختر سیمین آسمان که دلدار اوست با انوار سپید خود بیدارش میکند و عاشقانه پرده از چهره زیبای معشوقه برمیکشد. گل عاشق می شکفتد و با شوق و سرمستی عطرشانی میکند. گاه می خندد و گاه نیز مینالد و می لرزد. زیرا همیشه عشق با غم همراه است. ۹ به من بوسه ده، اما برایم سوگند وفا مخور، زیرا من به پیمانهای زنان اعتمادی ندارم. سخت شیرین است، ولی طعم بوسه ای که دزدانه از دو لب ت ربودم بسی شیرین تر بود. لااقل حالا این مدرک عشق در دست من هست، زیرا برای من کلمات زنان مدرک نمیتوانند بود. دلدار من! برایم سوگند وفا بخور. باز هم سوگند بخور، زیرا قول ترا باور میکنم دلم میخواهد سر بر سینه تو گذارم و خیال کنم که مرا جاودانه دوست خواهی داشت خیال کنم که بعد از آن هم دوست خواهی داشت. ۱۰ هم امروز در وصف دیدگان شهبازی یارم غزلی شیوا خواهم سرود. هم امروز دهان تنگ دلدارم را مضمون قصیده ای دراز خواهم کرد. هم امروز از گونه های گلگون دلبرم در ترجیع بندی نغز سخن خواهم گفت. چقدر دلم میخواست رباعی زیبایی نیز در وصف دل او بگویم. افسوس که یار من دل ندارد. ۱۱ مردم چه بدزبان و بددل شده اند! میگویند تو که دلدار منی، دل هرجائی داری. مردم چه بدزبان و بددل شده اند! از تو بد میگویند بی آنکه از طعم بوسه های آتشینت باخبر باشند. ۱۲ ای دلدار که برای همیشه از دستم رفته ای از تو شکایت نمیکنم، زیرا میدانم که با آنکه برق الماس در سراپایت میدرخشد هیچ نوری بر تاریکخانه دلت نمی تابد. من بر این راز تو نیک آگاهم، زیرا ترا در خواب دیدم. دیدم که تاریکی و نومیدی بر روحت حکمفرما بود. دیدم که افعی غم بر دلت نیش میزد و سراپایت از رنجی جانکاه خبر میداد. ۱۳ اگر گلها، گلهای زیبا، میدانستند که چه زخمی بر دلم نشسته، همراه من میگریستند تا دردم را درمان کنند. اگر بلبل ها میدانستند که دلم چه بار غمی دارد، نغمه ای مستانه سر میدادند تا رنجم را تسکین بخشند. اگر اختران کوچک میدانستند که چه اندازه افسرده ام، از آسمان بزیر

می آمدند تا اندکی امیدوارم سازند. اما اینها هیچکدام از هیچ چیزی خبر ندارند. تنها یکنفر است که بر راز دلم آگاه است، او هم همان کسی است که این دل را پاره پاره کرده است. ۱۴ خیلی چیزها برایت گفتند. خیلی شکوه ها پیش تو آوردند. اما بتو نگفتند که در روح من چه غمی حکمفرماست. همه قیافه جدی گرفتند و باوقار تمام سر تکان دادند. مرا شیطان مجسم خواندند و تو همه این گفته ها را قبول کردی. با اینهمه! آنچه را که بدتر از همه بود بتو نگفتند. زیرا خودشان نیز بر آن آگاه نبودند. آنچه را که بدتر از همه بود نگفتند، برای اینکه من این راز را در گوشه دلم پنهان کرده بودم. ۱۵ درختها شکوفه کرده بودند و بلبلها آواز میخواندند، خورشید غرق نشاط بود، و تو مرا تنگ در آغوش داشتی، دل بر دل و لب بر لبم نهاده بودی. ... روزگاری بعد، بر گهای درختان فرومیربختند، کلاغها با صدای غم انگیز خود فریاد میزدند. خورشید با قیافه ای عبوس بما مینگریست و سر تکان میداد. ما با هم وداعی سرد کردیم و تو با احترام فراوان سری فرود آوردی و رفتی. ۱۶ مدتی من و تو دل به مهر هم داشتیم و در زشت و زیبا دمساز بودیم. بارها نقش زن و شوهر بازی کردیم بی آنکه کارمان بگفتگو و جدال بکشد. بارها با هم خندیدیم و شوخی کردیم و عاشقانه دست نوازش بر روی هم کشیدیم. بارها بوسه دادیم و بوسه گرفتیم. آخر کار نیز مثل بچه ها در جنگلها و کشتزارها بیازی «قایم موشک» پرداختیم، اما چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگر را باز نیافته ایم. ۱۷ بنفشه های چشمان کوچک او، گلهای سرخ گونه های کوچک او، همه گل میدهند و می شکفند. تنها نهال قلب کوچک اوست که خشک شده است. ۱۸ دنیا زیبا و آسمان نیلگون است. نسیم نوازشگر با لطف و صفا میوزد. گلها که ژاله درخشان بامدادی بر گلبرگهایشان نشسته خندان به ما مینگرند و با نگاهی خیال انگیز ما را بسوی خود میخوانند. به هر جا مینگرم مردمان را شادمان می بینم... با این همه دلم میخواهد همین حالا میان گور تاریک، کنار دلدارم که روی از جهان پوشیده خفته باشم. ۱۹ از وقتی که یارم رفته، دیگر رسم خندیدن را از یاد برده ام. بسیار مردم شوخ را دیده ام که لطیفه های شیرین گفته اند، اما هرگز نتوانسته ام بخندم. از وقتی که یارم رفته، دیگر رسم گریستن را از یاد برده ام. دلم از فرط غم مینالد، اما نمی توانم گریه کنم. ۲۰ از غمهای بزرگ خودم ترانه های کوچک ساخته ام و آنها را به سوی تو سر دادم، تا با بالهای لطیفشان به دیدارت آیند. راه خانه تو را یافتند، اما افسرده و نومید باز گشتند. وقتی که پرسیدم در دل تو چه دیده اند، نالیدند ولی حرفی نزدند. ۲۱ جوانی دختری را دوست دارد اما دختر دل به مهر دیگری می بندد. آن دیگری خود عاشق زنی است و با او زناشوئی میکند. دختر از فرط نومیدی و خشم، نخستین کسی را که از او تقاضای همسری میکند به شوهری می پذیرد. در این ماجرا دل جوان اولی میشکند. این داستان کهنه ای است که همیشه تازگی دارد. تازگی دارد، زیرا اگر این اتفاق برای شما بیفتد دل شما نیز خواهد شکست. ۲۲ هر وقت آوازی می شنوم که روزی دلدارم برای من خواند، دلم از فرط غم بناله درمی آید. بی اختیار سر به جنگل میگذارم و اشک سوزان از دو دیده فرو میریزم. ۲۳ خواب دیدم من و شاهزاده خانمی که گونه های پریده رنگ داشت در سایه درخت سبزی نشسته بودیم و دست در آغوش یکدیگر داشتیم. بدو گفتم: «من تخت جواهر نشان پدرت را نمیخواهم. عصای زرین و تاج پر الماس پدر ترا نیز نمیخواهم. فقط تو را، خود ترا میخواهم.» گفت: «اینکه تو میخواهی، شدنی نیست زیرا من اکنون در دل گوری تاریک خفته ام. تنها هر نیمه شب به دیدار تو می آیم، زیرا خیلی دوستت دارم». ۲۴ ترا دوست داشتم. هنوز هم دوست دارم. حتی در آن وقت که دنیا ویران شود، از درون ویرانه های آن همچنان آتش عشق من شعله ور خواهد بود. ۲۵ در این بامداد دلپذیر تابستانی به باغ آمده ام. گلها در گوش هم نجوا میکنند و به من کنایه میزنند. اما من خاموش و آرام به راه خویش میروم گلها در گوش هم نجوا میکنند. و به من با نظر ترحم می نگرند. میگویند: ای دوست نومید و افسرده ما، بی وفائی خواهر ما را بر او ببخش. ۲۶ عشق من که همچون چراغی در تاریکی نومیدی میدرخشد، هم تلخ است و هم غم انگیز مثل داستانی است که در یک شب تابستانی به یاد داستانی گوئی آید. در این داستان، دو دل داده، تنها و خاموش در باغی سحرآمیز گردش میکنند، بلبلان آواز می خوانند و مهتاب بر همه جا، نوری لطیف می پراکند. محبوبه زیبا، همچون مجسمه ای بی حرکت ایستاده است و به عاشق خویش که از فرط شیفتگی سر در پای او نهاده است مینگرد.

اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد سر میرسد و محبوبه هراسان میگریزد. عاشق در خون خود می غلتد و دیو جنگل افتان و خیزان دور می شود. این قصه وقتی به پایان میرسد که مرا در گور نهاده باشند. ۲۷ بعضی مرا با عشق خود آزدند و برخی با کینه خویش خشمگینم ساختند. یکدسته با زهر عشق، نان روزانه ام را زهر آگین کردند و دسته ای دیگر شرننگ کینه در جام باده ام ریختند. اما آنکه بیش از همه مرا آزد، آنکه بیش از همه رنجم داد و نومیدم کرد، هرگز به من کینه نورزید. هرگز نیز مرا دوست نداشت. ۲۸ تابستان، تابستان سوزان روی گونه های لطیف تو و زمستان، زمستان سرد و یخ زده در درون دل کوچک تست. اما دلدار من، روزی هم خواهد رسید که زمستان در گونه های تو جای گیرد و تابستان در دلت خانه کند. ۲۹ وقتی که دو دل داده آهنگ جدائی میکنند و هر دو دست در دست هم می نهند و اشک و آه سر میدهند. ما وقت جدائی اشکی نریختیم و آهی نکشیدیم. وقتی دست به دامن اشک و آه زدیم که مدتی بود از هم جدا شده بودیم. ۳۰ میهمانان مشغول نوشیدن چای بودند و از عشق صحبت میکردند. آقایان، عشق را نوعی از هنرهای زیبا می شمردند و خانمها آن را از نظر احساساتی تحلیل میکردند. آقای مستشار لاغر اندام گفت «عشق باید افلاطونی باشد!» خانم مستشار با لبخند تمسخر به شوهرش نگریست و آه کشان گفت: حیف! آقای روحانی عالمقام دهان فراخ خود را گشود و با طمأنینه گفت: «عشق نباید با هوس آمیخته باشد، و گرنه برای تندرستی زیان دارد.» دختر خانمی که کنار او ایستاده بود آهسته پرسید: «چرا؟». کنتس با اندوهی شاعرانه گفت: «عشق هیجانی آتشین است!» آنگاه با لطف فراوان یک فنجان چای به آقای بارون تعارف کرد. سر میز، جای کوچکی خالی بود. دلدار من، راستش را بخواهی جای تو خالی بود، زیرا اگر تو آنجا بودی، با یک دنیا زیبایی از راز عشق سخن میگفتی. ۳۱ ترانه های من همه زهر آلودند. چرا نباشند؟ مگر نه تو خود زهر در جام زندگانی من ریختی؟ ترانه های من همه زهر آلودند. چرا نباشند؟ مگر نه من در دل خود هزاران افعی دارم؟ مگر نه بالا-تر از همه این افعی ها، ای دلدار من، ترا در دل خود دارم؟ ۳۲ در خواب گریه میکردم، زیرا در خواب میدیدم که تو همچنان به من میدیدم که مرا ترک گفته ای. بیدار شدم و به تلخی گریستم. در خواب گریه میکردم، زیرا خواب میدیدم که تو همچنان به من وفادار مانده ای. بیدار شدم و باز به تلخی گریستم. ۳۳ هر شب ترا در خواب می بینم که مرا با لطف فراوان بنزد خویش می پذیری و من اشک ریزان خود را به پاهای نازنینت می افکنم. مرا با نگاهی افسرده مینگری. سر زیبا و گیسوان زرینت را بنومیدی تکان میدهی و از دیدگان شهلایت مرواریدهای اشک فرو میریزی. آنگاه آهسته به من سخنی مهر آمیز میگوئی و شاخه سبزی به من ارمغان میدهی. بیدار می شوم، اما شاخه را در دست خود نمی بینم آن سخت را نیز، هر قدر میکوشم، به یاد نمی آورم. ۳۴ شب سرد و خاموش بود. افتان و خیزان از میان جنگلها میگذشتم درختان خواب آلوده را تکان دادم، اما آنها به من نگریستند و حرفی نزدند. تنها سر خود را بنشان ترحم تکان دادم، زیرا راز دلم را فهمیده بودند. ۳۵ تاریکی شب دیدگان مرا فرا گرفته بود. لبانم چنان بر هم فشرده بود که گوئی آنها را از سرب ساخته اند. بی جان و بی روح در دل گور خفته بودم. نمیدانم چه مدت بدین حال ماندم. وقتی بیدار شدم که ضربت انگشت کسی را بر سنگ گور خود شنیدم. صدائی میگفت: «هاینریش! چرا بیدار نمیشوی؟ روز رستاخیز رسیده مردگان همه سر از گور برداشته و حیات جاودان را آغاز کرده اند.» گفتم: «دلدار من. آخر من نمیتوانم از گور برخیزم، زیرا چشمانم هنوز هیچ جا را نمی بیند مگر نمیدانی از عشق تو آنقدر گریستم تا کور شدم؟» «هاینریش! بیا تا با بوسه ای ظلمت شب را از دیدگان تو دور کنم و چشمانت را به روی زیبایی فرشتگان شکوه آسمان ها بگشایم.» «دلدار من! آخر من نمیتوانم از گور برخیزم. زیرا هنوز از دلم خون روان است. یادت هست؟ آن زخمی را میگویم که تو با نیش زبان بر دلم زدی.» «هاینریش! بگذار دست گذارم و نوازشش کنم تا دیگر از آن خون نچکد و دردت شفا یابد.» «دلدار من! آخر من نمی توانم از گور برخیزم، زیرا سرم نیز غرق خون است. مگر یادت نیست آن روز که کسی دیگر ترا از دست من گرفت گلوله ای در مغز خویش خالی کردم؟» «هاینریش! نگران مباش. حلقه های زلف خود را بر زخمهای سر تو خواهم افشاند تا راه بر خون بسته شود و زخم التیام یابد» صدای دلدارم چنان پر مهر و التماس آمیز بود که بیش از آن در خود یارای پایداری نیافتم. کوشیدم تا از جای

برخیزم و بسوی او روم. اما ناگهان همه زخمهایم گشوده شد و از سراپایم موج خون روان گردید و بیدار شدم. ۳۶ حالا دیگر بیا تا دست در دست هم نهیم و نامه های غم و رؤیاهای تلخ را در گور گذاریم. هر چه زودتر برایم تابوتی بیاورید تا خیلی چیزها را در آن جای دهم. شتاب کنید! هم اکنون خواهید دانست که میخواهم چه در آن گذارم. برای من تابوتی بیاورید، اما تابوتی که از چلیک غول پیکر «هایدلبرگ»، بزرگتر باشد. برای من تخته ای نعش کش از چوبی ضخیم و محکم بیاورید، اما تخته ای که از پیل بزرگ «ماینتس» نیز بلندتر باشد. برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید. اما دیوانی بیاورید که از مجسمه کوه پیکر «کریستوف» و گنبد کلیسای «کلن» هم تنومندتر باشند. به دیوان بگوئید تا تابوت را بر دوش گیرند و آن را به قعر دریا افکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری بزرگ نیز لازم است. حالا میخواهید بدانید تابوتی بدین بزرگی را برای چه میخواهم؟ میخواهم غم و عشق خویش را با هم در آن جای دهم». (از کتاب منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان، ترجمه شجاع الدین شفا، صص ۲۲۱ - ۲۳۳). (۱) - Intermezzo - (۲) - Heine, Heinrich.

های و هو.

[ی] (ترکیب عطفی، اصوت مرکب) شور و غوغای اهل طرب. هایاهوی. های هوی. هایهو: های و هوئی میرسد امشب به گوش هوش باز همنشین از گریه پرهاییها معذور دار. میرزا مؤمن استرآبادی.

های و هو برگرفتن.

[ی] بُگ رت (مص مرکب) شور و غوغای طرب به پا کردن. هایهوی مستی آغاز کردن. هایاهوی سر دادن: لب خوشدلی های و هو برگرفت گل خرمی رنگ و بو برگرفت. ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

های و هو کردن.

[ی] كَدَا (مص مرکب) آه و ناله و افغان کردن. غوغای ماتم زدگان و مصیبت دیدگان سر دادن. گریه و زاری و نوحه سرایی کردن: به باغ طرب نیست یک نغمه سنج ز بس در غمش های و هو کرده ایم. ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).

های و هوئی.

[ی] (ترکیب عطفی، اصوت مرکب) های هوی. هایاهوی. شور و غوغای اهل طرب: خوشا هایی ز حق وز بنده هوئی میان بنده و حق های و هوئی. عطار || غوغا. فریاد. ندبه و زاری. (برهان): سپه داغ دل شاه با های و هوئی سوی باغ ایرج نهادند روی. فردوسی. بکنند موی و شخوند روی از ایران برآمد یکی های و هوئی. فردوسی. بزد کوس و سوی ره آورد روی جهان شد پر از لشکر و های و هوئی. فردوسی. چو دارا چنان دید برگاشت روی گریزان همی رفت با های و هوئی. فردوسی.

هایها.

(اصوت) های های. هایاهای. شور و غوغای ماتم زدگان. صدای گریه مصیبت زدگان و واقعه دیدگان: های و هوئی میرسد امشب به گوش هوش باز همنشین از گریه پرهاییها معذور دار. میرزا مؤمن استرآبادی (از آندراج).

هایبات.

[ی] [ع] فعل) هیهات. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهات شود.

هایهان.

[ی] [ع] فعل) هیهات. (ناظم الاطباء). رجوع به هیهات شود.

های های.

(ا صوت) به معنی زود زود و جلد جلد و شتاب و تعجیل باشد. (برهان). کلمهء تأکید یعنی زود زود و جلد جلد و بشتاب. (ناظم الاطباء ||). به معنی هایهای که شور و گریه مصیبت زدگان است. (برهان). شور و غوغای ماتم زدگان (۱). (ناظم الاطباء). هایهای: بزد دست و ببرید رومی قبای برآمد خروشیدن های های فردوسی. چنان آفریند که آیدش رای که ماندیم و مانیم با های های فردوسی. تا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر روز و شب مانده ازینی های های و مفتتن. ناصر خسرو. از خدا خواهم دل دیوانه ای های های گریهء مستانه ای. (از انجمن آرا). صد بار بیش مردم و از بس که بی کسم یک های های گریه ام از خانه برخواست. لسانی شیرازی (از ارمغان آصفی). (۱) - ناظم الاطباء این کلمه را در این معنی، به کسر یاء اول ضبط کرده است.

های هوی.

(ا صوت) به معنی هایهای است که شور و غوغای میزبانی و عروسی باشد. (برهان). شور و غوغای اهل طرب. (ناظم الاطباء). در ترکی «های هوی» به معنی غوغا و ستیزه است. (حاشیهء برهان قاطع چ معین ||). کلمهء تأکید یعنی های های و زود زود و بتعجیل. (ناظم الاطباء). به معنی زود زود است که تأکید در شتاب باشد. (برهان).

هایینه.

[ن] [ن] (ق) مخفف هرآینه است. (برهان). رجوع به هایینه شود. کلمهء تأکید یعنی هایینه و هرآینه و البته. (ناظم الاطباء).

هئج.

[ه] [ه] (اوستایی، مص) (۱) در زبان اوستا به معنی آب پاشیدن یا آب ریختن و تر کردن به کار رفته. در تفسیر اوستا واژهء هئج در پهلوی به آشنجیتن گردانیده شده، همان است که در فارسی پشنجیدن به جای مانده یعنی آب پاشیدن. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۲۲۹). در لهجهء عامیانهء امروزی، کلمهء پَشَنگک به معنی چند قطرهء آب یا مقدار کمی آب، استعمال میشود، مث «یک پشنگک آب به صورتت بزن». (۱) - haec.

هئجت اسپ.

[ه] [ه] [چ] [آ] [پ] (ا) (اوستایی) هئجسپ، نام چهارمین نیای زرتشت است، چند بار پیغمبر از او در سرودهای خود گاتها یاد میکند چنانکه در یسنا ۴۶ بند ۱۵ و یسنا ۵۳ بند ۳ نام وی دیده میشود. در مروج الذهب هجدسف آمده است. جزء اول این نام از مصدر هئج میباشد که در اوستا به معنی آب پاشیدن یا آب ریختن و تر کردن به کار رفته، بنابراین باید هئجت اسپ به معنی «دارندهء اسب پشنجیده» یا «دارندهء اسب آب پاشیده شده» باشد. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۲۲۹). (۱) - Haecat

.aspa

هئورو.

[هَ ئور و] (اوستایی، ص) (۱) در زبان اوستائی به معنی رسا، همه، درست (تمام، کامل) میباشد. در فرس هخامنشی «هروو» (۲) همان است که در فارسی «هر» شده مانند: هر چیز، هر کس. در سنگ نبشته بغستان (کتیبه بیستون) کلمه هرووم (۳) که از همین واژه است یعنی رویهم، فراهم. در سانسکریت سرو (۴). در گزارش پهلوی اوستا (= زند) هر جا که هئورو آمده در پهلوی به هماک (= همه) گردانیده شده است. (فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداد ص ۵۷). (۱) - fra - (۳) - haruva. (۲) - hurva. (۴) - sarva - haravam.

هئوروات.

[هَ ئور و] (اخ) (۱) (اوستائی) در فارسی امروزی، خرداد که نام سومین ماه از سال شمسی است. در اوستا یکی از امشاسپندان و غالباً با امشاسپند امرداد یکجا آمده است. خرداد نماینده رسائی و کمال اهورامزداست و در این گیتی به نگهبانی آب گماشته شده است. در اوستا از واژه خرداد مانند نامهای امشاسپندان و ایزدان دیگر، گاهی معنی آن که رسائی و کمال است اراده میشود و گاهی نام مخصوص یکی از مهین فرشتگان است. این واژه از دو جزء ترکیب یافته نخست هئورو رجوع به هئورو شود و جزء دوم تات که در فارسی امروزی «داد» شده، پسوندی است که به پایان برخی از واژه ها پیوسته، میرساند که در آن واژه اسم مجرد و مؤنث است چنانکه در «ارشتات» (۲) (= راستی و درستی) و دروات (۳) (= درستی) و اوپرتات (۴) (= برتری) و جز آن دیده میشود. این «داد» با کلمه دات (۵) که در فرس هخامنشی و اوستا به معنی قانون است و در فارسی داد گردیده و به معنی عدالت گرفته شده و همچنین با «دات» دیگر که اسم مفعول «دا» میباشد و در فرس هخامنشی و اوستا به معنی دادن و آفریدن و بخشیدن است و در فارسی امروزی نیز «داد» شده چنانکه در بغداد (بغ + داد) و خداداد و غیره دیده میشود، ربطی ندارد. (از فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداد ص ۵۷). (۱) - data - (۵) - uparatat. (۴) - drvatat. (۳) - arshat. (۲) - Haurvata.

هئوسرونگه.

[هَ ء ر و ه] (اخ) (۱) (اوستائی) صورت اوستائی کلمه خسرو (کی...) نام پسر سیاوش پسر کیکاوس از پادشاهان پیشدادی و لقب چند تن از پادشاهان ساسانی بوده است. این کلمه به معنی «خوب سروده شده» میباشد. (از فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداد، ص ۳۳). (۱) - Haosravangha.

هئوشینگه.

[هَ ء ی و ه] (اخ) (۱) صورت اوستائی کلمه هوشنگ که از راهنمایان و رهبران اولی بشر و از پادشاهان ماقبل تاریخ ایران بوده است. معنی این کلمه به درستی معلوم نیست. (از فرهنگ ایران باستان، تألیف پورداد ص ۳۳). (۱) - Haoshyangha.

هأهاء.

[هَ ء] (ع مص) خواندن شتر را به علف به لفظ هی هی ع ||. زجر کردن شتر به لفظ هأهاء و اسم آن «هی ع» باشد: هأهأ الراعی بالابل هئهاء و هأهأ؛ خواند شتران را بعلف به لفظ هی هی ع و یا زجر کرد آنها را به لفظ هأهاء. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

هاها بالابل؛ خواند شتر را به علف و آب به لفظ هی‌هی‌آ. (یا برای علف هی‌هی‌آ و برای آب جی‌جی‌آ). اسم آن هی‌آ و جی‌آ. (معجم متن اللغهٔ |). به قهقه خندیدن. هاها الرجل؛ خندید به صدای بلند، به قهقهه، فهو هاها و هاها یعنی خندنده، مؤنث آن هاها. (معجم متن اللغهٔ).

هاها.

[هَآ] (ع ص) مرد نیک خندنده. (منتهی الارب). رجل هاها؛ مرد نیک خنده کننده. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء).

هاها.

[هَآ] (ع | صوت) کلمه ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هناها.

[هَآ] (ع مص) رجوع به هاها شود.

هاها.

[هَآ هَآ] (ع ص) مرد نیک خندنده. (منتهی الارب). رجل هاها؛ مرد نیک خنده کننده. (ناظم الاطباء).

هاها.

[هَآ هَآ] (ع | صوت) کلمه ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب). صوتی است که شتر را بدان زجر کنند. (اقرّب الموارد).

هاها.

[هَآ هَآ] (ع ص) مؤنث هاها. زن نیک خنده کننده. (معجم متن اللغهٔ).

هب.

[هَب] (اخ) نام ستاره ای است به زبان هندی. رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود.

هب.

[ه] (فعل امر) به لغت زند و پازند امر بگذاشتن است یعنی بگذار. (برهان) (آندراج). به لغت زند و پازند، کلمه امر یعنی بگذار. (ناظم الاطباء).

هب.

[هَب] (ع مص) بریدن چیزی را. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب): هب السیف الشیء هَباً؛ برید شمشیر آن چیز را و قطع کرد آن

را. (ناظم الاطباء ||). گردن گرفتن چیزی را. (منتهی الارب ||). بیدار کردن. (اقرب الموارد). هب زید عَمراً من نومه؛ زید عمرو را از خواب بیدار کرد. این فعل هم لازم و هم متعدی است و در این باره بعضی از عالمان صرف در قرائت شاذی از آیه: «یا ویلنا من هبنا من مرقدنا» (قرآن ۳۶/۵۲)، استدلال به قرآن کرده اند ولی ابن جنی این قرائت را رد کرده و آن را از باب حذف و ایصال دانسته است. (تاج العروس) (اقرب الموارد ||). خواندن گشن را به گشنی. (منتهی الارب). گفته میشود: هببت بالتیس؛ اذا دعوته لیتزو. (منتهی الارب). هب التیس؛ برانگیخت نر را به گشنی. (تاج العروس ||). وزیدن باد. (منتهی الارب). برپا شدن باد. برانگیخته شدن باد. (تاج العروس) (اقرب الموارد). ولی ابن درید گوید: این لغت برای وزیدن معمول نیست و معروف آن هبوب و هبیب است. (تاج العروس ||). کنایه از آمدن. «من این هببت؟»؛ از کجا آمدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). بیدار شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیدار شدن از خواب. (تاج العروس). هب الرجل من النوم؛ بیدار شد. (اقرب الموارد). ثعلب سروده: فحیت فحیهاها فهب فحلقت مع النجم رؤیا فی المنام کذوب. (تاج العروس ||). به نشاط رفتن و تیز و بشتاب رفتن انسان و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هب السائر من الانسان و الدواب هباً؛ به نشاط رفت و تند رفت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). به نشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب). هبت الناقة فی سیرها؛ تیز رفت و به نشاط رفت. (تاج العروس). هب البعیر؛ به نشاط رفت. (تاج العروس) (منتهی الارب ||). جنییدن و روان شدن شمشیر. (منتهی الارب). هب السیف هباً؛ جنیید و روان شد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ||). مدتی غایب بودن کسی. (منتهی الارب). هب الرجل؛ مدتی غایب بود. (اقرب الموارد). هب فلان حیناً ثم قدم؛ مدتی غایب بود و سپس آمد. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این هببت عنا؛ کجا پنهان شدی از ما؟ (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). شکست خوردن. (منتهی الارب). هب فی الحرب؛ شکست خورد. (اقرب المورد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). شروع کردن. هب الرجل یفعل کذا؛ شروع کرد آن مرد در کردن آن کار. (ناظم الاطباء). هب فلان یفعل کذا؛ شروع کرد. (تاج العروس ||). طلوع کردن. هب النجم؛ برآمد، طلوع کرد. (معجم متن اللغة).

هباء.

[ه] (از ع ا) صورت فارسی هباء. گرد و غبار که از روزن در آفتاب پدید آید. نغام. (ناظم الاطباء). (آندراج). غبار. (اقرب الموارد) : مجره چون ضیا (۱) که اندر اوفتد به روزن و نجوم او هبای او. منوچهری. از حجت میگوی سخنهای به حجت زیرا که ضیائی تو و اینها چو هباند. ناصر خسرو. می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ بی چرخ و زمین رقص کن انگار هبایی. خاقانی. اسب بچار صولجان گوی زمین کند هب طاق فلک بیا گند هم به هبای معرکه. خاقانی (|| ص) حقیر. ذلیل. خوار. ناچیز. (ناظم الاطباء) : همه پیشی او بجمله کمیست همه وعده او سراسر هباست. ناصر خسرو. بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست ز همنشینی صهبا هب شده ست هبا. خاقانی ||. تباه و ضایع. (ارمغان آصفی) : بی سکه قبول تو نقد امل دغل بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا. سعدی. -رنج هبا؛ کسی که رنج و زحمتش بر باد رفته باشد. آن کس که سعی بیهوده و بی نتیجه برد : پس بگوئید ز من با پدر و مادر من که چه دلسوخته و رنج هباید همه. خاقانی. (۱) - در بعضی نسخ: «صباء»، ولی صورت متن صحیح است.

هباء.

[ه] (ع ا) گرد و غبار هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید و به دود ماند. نغام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آن گرد پراکنده که چون آفتاب از روزنه تابد، نماید. (ترجمان تهذیب عادل). غبار یا چیزی شبیه به دود که در نور خورشید پراکنده باشد. (اقرب الموارد). مطلق غبار. غبار یا چیزی شبیه به دود که در هوا پراکنده باشد. (تاج العروس). آن چیز که چون نور خورشید از روزن تابد

به شکل ستونی دیده شود، و در آن اجزاء لطیف گوناگونی است که دیده شوند و لمس نگردند. خدای تعالی اعمال کفار را در روز قیامت تشبیه به هباء کرده و فرماید: «و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا». (قرآن ۲۳/۲۵). و بعضی تصور کرده اند مراد خداوند از کلمه ذره در آیه: «فمن يعمل مثقال ذره خیراً یره و من يعمل مثقال ذره شراً یره» (قرآن ۷/۹۹ و ۸) همین هباء باشد. و نیز شعرا و نویسندگان، به هباء تشبیهاتی کرده اند. (صبح الاعشی، ج ۲ ص ۱۷۶ ||). غبار و ریزه های خاک بلند رفته و پراکنده بر زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ذرات خاک پراکنده بر روی زمین. (اقرّب الموارد) (تاج العروس). ابن شمیل گوید: ذرات خاک که باد بر هوا پراکند و بر روی بدن و لباس مردم نشیند. در عربی گفته میشود: «اری فی السماء هباء» و گفته نمیشود «یومنا ذوهباء» و نه «ذوهبوه». (تاج العروس ||). مردم کم عقل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). ج، آهباء ||. اصطلاح عرفانی) ماده ای که مصور بصور اجسام عالم است و همه از او پیدا میگردند و او را عنقاء گفته اند و حکماء هیولی خوانند. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سید جعفر سجادی ص ۴۲۵). و برای اطلاع بیشتر رجوع به تعریفات سید شریف چ استانبول ص ۱۷۳ شود.

هباء.

[ه] (ع) وزنی برابر ۱ یا ۰.۰۰۰۰۰۰۲۹٪ از غرام. (معجم متن اللغة).

هبائب.

[ه] (ع) ص) ثوب هبائب؛ جامه پاره پاره شده. (ناظم الاطباء). جامه کهنه دریده شده. (منتهی الارب) (آندراج).

هبائط.

[ه] (ع) ج) هبوط. (ناظم الاطباء). رجوع به هبوط شود.

هباء منثورا.

[ه] (ع) م) (ع ص مرکب) گرد و غبار پراکنده: «و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا». (قرآن ۲۳/۲۵).

هباء منثورا شدن.

[ه] (ع) م) ش) د) (مص مرکب) به صورت گرد و غبار پراکنده درآمدن. گرد و غبار گردیدن: در لحظه آن ملک و خدم و حشم او هباء منثورا شد. (انیس الطالین، نسخه خطی مؤلف ص ۱۶).

هباء منثور گردیدن.

[ه] (ع) م) گ) د) (مص مرکب) گرد و غبار شدن. هباء منثورا شدن ||. کنایه از حقیر و ذلیل و خوار گردیدن. ناچیز شدن: اسکندر گفت تو چه دانی که عمر من چندین مانده است، گفت من دانم. اسکندر گفت من به طلب آب حیوه میروم، اگر دریابم علم تو هباء منثور گردد. (اسکندرنامه نسخه خطی متعلق به سعید نفیسی).

هباءه.

[هَاء] (ع ا) قطعه ای از گرد و غبار. قطعه من الهباء. (اقرّب الموارد). رجوع به هباء شود.

هباء.

[هَاء] (اخ) زمینی است مر غطفان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمینی است به بلاد غطفان. (اقرّب الموارد) (معجم البلدان).

هباء.

[هَاء] (اخ) نام دهانه های چاه های بسیاری است به زمین هباء که ته این چاهها به یکدیگر مربوط است و آب شیرین و گوارایی که به مصرف کشت گندم و جو و امثال آن میرسد در آنها جاری است. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

هباء.

[هَاء] (اخ) (جفر ال ...) مردابی است در زمین هباء. (معجم البلدان) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). و عرام گفته است: جفر کوهی است در سرزمین بنی سلیم بالای سوارقیه و در آن آبی است که به آن هباء گفته میشود. (تاج العروس) (معجم البلدان). از حماسه قیس بن زهیر است: تعلم ان خیرالناس میت علی جفر الهباء لایریم و لولا ظلمه مازلت ابکی علیه الدهر ما طلع النجوم و لکن الفتی حمل بن بدر بغی و البغی مصرعه و خیم اظن الحلم دل علی قومی و قدیستجهل الرجل الحلیم و مارست الرجال و مارسونی فمعوج علی و مستقیم. (از معجم البلدان) (تاج العروس).

هباء.

[هَاء] (اخ) (یوم ال ...) روزی است که در آن جنگی در نزدیکی دیوار مدینه واقع شد. (ناظم الاطباء). نام جنگی است که در زمین هباء نزدیک مرداب هباء بین قیس بن زهیر عسی و حذیفه بن بدر فزاری واقع شد و در این جنگ حذیفه به دست قیس به قتل رسید. (اقرّب الموارد) (تاج العروس). عمر بن خطاب به یکی از افراد بنی عبس گفت: شمارهء مردان شما در جنگ هباء چند بود؟ جواب داد صد تن. عمر پرسید چگونه بر دشمن پیروز شدید در صورتی که نه از حیث شمارهء مردان و نه از لحاظ مال از دشمن فزون بودید؟ جواب داد شکیبائی و فداکاری ما را پیروز کرد. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۵). جنگی است مر عبس را بر فزاره و ذبیان. (مجمع الامثال میدانی).

هبائی.

(۱) [ه ئی ی] [ع ا] جِ هَبَّی. (لسان العرب). رجوع به هَبَّی شود. (۱) - در معجم متن اللغة «هبابی» آمده است.

هباب.

[ه] (ع ا) گرد و غبار هوا که از روزن در آفتاب پیدا آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هباء. (اقرّب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة).

هباب.

[ه / ه] (ع ا) نشاط شتر در رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). نشاط. (معجم متن اللغة ||). (مص) به نشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب). يقال: هب البعير في السير هباباً؛ اذا نشط. (منتهی الارب).

هباب.

[ه] (ع مص) به نشاط رفتن هر رونده ای و تیز رفتن آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). گفته میشود: «من این هببت هباباً؛ ای من این جئت؟ (اقرب الموارد ||). بیدار شدن از خواب. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة ||). بانگ کردن تکه و وقت گشنی. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة ||). تیز شدن تکه. (منتهی الارب ||). بلند شدن شتر برای حرکت ||. گریختن. بهزیمت شدن ||. شروع کردن. (معجم متن اللغة ||). مدتی غایب بودن. (المنجد). گفته میشود: «هب فلان حيناً ثم قدم؛ مدتی غایب بود. «این هببت عنا؟»؛ یعنی کجا غایب شدی. (المنجد).

هباب.

[هَبْ بَا] (ع ص) به صورت صیغه مبالغه از هب؛ بادی که بسختی و شدت میوزد. (ناظم الاطباء ||). بسیاروزش. کثیرالهبوب. (المنجد).

هباب کردن.

[ه كَدَ د] (مص مرکب) به نشاط در آوردن ستور برای تیز رفتن. به نشاط راندن ستور را: گرچه او را حاجت مهماز نیست راندمی چون شب هبابش کردمی. خاقانی.

هبابید.

[ه] (اخ) یاقوت حموی در معجم البلدان ذیل کلمه هبود، این کلمه را جمع هبود که نام آبی است دانسته، به اعتبار آبهای اطرافش. و چنین آورده: ابومنصور گوید که ابوالهیشم این بیت را برایم خواند: شربن بعکاش الهابید شربه و کان لها الاحفی خلیطاً تزیله. و گفت که «عکاش الهابید» آبی است که به آن هبود گفته میشود، پس آن را جمع می بندند به اعتبار اطرافش. (معجم البلدان. چ جدید. ج ۲۰ ص ۳۹۱). ولی معجم متن اللغة آن را صورتی از کلمه هبود دانسته است.

هبات.

[ه] (ع ا) ج هِبَةٌ. رجوع به هِبَةٌ شود.

هبا داشتن.

[ه ت] (مص مرکب) تباه کردن. ضایع ساختن. از بین بردن. ناچیز کردن. نابود کردن. هبا کردن: هر عزم که محکم تر هر گنج که افزون تر فرمانش هبا دارد احسانش هدر دارد. امیر معزی (از ارمغان آصفی).

هبار.

[هَبْ با] (ع ص) کیسی بسیارپشم (۱). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). القرد کثیرالشعر. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة |). (اخ) از اعلام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (۱) - ناظم الاطباء به غلط «کس بسیارپشم» آورده است.

هبار.

[هَبْ با] (ع ص) سیف هبار؛ شمشیر بران. (ناظم الاطباء). تیغ بران. (منتهی الارب). بتاک. (اقراب الموارد).

هبار.

[هَبْ با] (اخ) ابن ابی العاص بن نوفل... القرشی، صحابی است. پدرش در جنگ بدر کشته شد در حالی که کافر بود. وی پسری به نام عمر داشت که در شام بود و از اعقاب او خالد بن یزید بن عمر در اول دولت بنی عباس همراه با سایر بنی امیه در شام کشته شد. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

هبار.

[هَبْ با] (اخ) ابن الاسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزی بن قصی القرشی الاسدی. مادرش فاخته دختر عامر بن قرظ. از شعرای دوره جاهلیت عرب که اسلام را درک کرد و اسلام آورد و در سلک صحابه درآمد. وی جد سلسله هباریان، پادشاهان هند بود. این سلسله تا حمله محمود غزنوی به هند، فرمانروائی داشتند و پایتختشان المنصوره بود. هبار پیش از اسلام شاعری هزال و هجوگو بود. این ابیات را در هجو تویت بن حبیب الاسدی گفته: تویت الم تعلم و علمک ضائر بانک عبد للثام خدین و انک اذترجو صلاحی و رجعتی الیک لساهی العین جد غین اترجو مساماتی بایاتک التي جعلت اراها دون کل قرین فدع عنک مسعاه الکرام واقبلن علی شاکر و عائر و رهین. هبار قبل از اسلام آوردن، پیغمبر را هجو کرد پیغمبر هنگام جنگ مکه به یارانش دستور داد که اگر پیروز شدند، هبار بن اسود و نافع بن قیس را به آتش بسوزانند. ولی بعد از اینکار منصرف شد و گفت عذاب کردن بوسیله آتش مخصوص خداست و شایسته نیست کسی به این کار مبادرت ورزد و اگر ایشان را به دست آوردید بکشید. هبار بعد از فتح مکه در محل جعرانه به نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد و بشام کوچ کرد و در ایام خلافت عمر برای گزاردن حج برگشت. (از الاعلام زر کلی ج ۹ ص ۵۴) (الاصابة فی تمییز الصحابة) (معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۹۰).

هبار.

[هَبْ با] (اخ) ابن سفیان بن عبدالاسد بن هلال... المخزومی. صحابی است. ابن اسحاق و دیگران، او را از جمله مهاجران به حبشه آورده اند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

هبار.

[هَبْ با] (اخ) ابن صیفی. صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة).

هبار.

[هَبْ با] (اخ) ابن وهب بن حذافه. صحابی است. ابن اسحاق و بلاذری وی را از جمله مهاجران به حبشه ذکر کرده اند. (الاصابة

فی تمییز الصحابة).

هباران.

[هَبْ با] [ع ا] (به صیغه تشبیه) نام دو ماه میان زمستان از ماههای رومی یعنی کانون اول و کانون دوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). الکانونان لوقوع الثلج فیهما. (اقرب الموارد). يقال للکانونین: هماالهباران الهراران. (معجم متن اللغة).

هبارک.

[هَ ر] [ع ص] شاب هبارک؛ جوان تمام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). جوانی نیکواندام. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

هباری.

[هَبْ با ری ی] [ص نسبی] نسبت است به هباربن الاسودبن مطلب.... القرشی که جد عمر بن عبدالعزیز است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هباری.

[هَبْ با ری ی] [اخ] رجوع به ابن هباریه شود.

هباری.

[هَبْ با] [اخ] عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز ابن المنذر. از نسل هباربن الاسود القرشی. دومین امیر هند از خاندان هباری است. وی در سال ۲۵۰ ه. ق. بعد از وفات پدرش به امارت هند رسید. پایتخت او شهر منصوره بود. در سال ۲۸۰ ه. ق. وفات یافت و بعد از او پسرش به جای وی نشست. (اعلام زرکلی ج ۴ ص ۲۴۸).

هباری.

[هَبْ با] [اخ] عمر بن عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز الهباری القرشی، مکنی به ابوالمنذر. سومین امیر هند از خاندان هباری بود، وی در زمان پدر خود والی قسمتی از متصرفات او بود و در سال ۲۸۰ ه. ق. بعد از وفات پدر، به جای او نشست. پایتخت این خاندان شهر «منصوره» بود. مسعودی مورخ معروف در سال ۳۰۳ ه. ق. عمر بن عبدالله را در منصوره ملاقات کرده است، وی وسعت قلمرو عمر را وصف کرده و میگوید علاوه بر منصوره، سیصد هزار قریه در قلمرو او بود و هشتاد فیل جنگی داشت که گرد هر فیلی ۵۰۰ مرد پیاده بوده است و نیز گوید پایتخت ایشان، به نام منصوربن جمهور، عامل بنی امیه، منصوره نامیده شد. (از اعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۱۱).

هباری.

[هَبْ با] [اخ] عمر بن عبدالعزیزبن المنذر بن الزبیر (یا الربیع) بن عبدالرحمان بن هبار المطلبی اسدی القرشی. والی هند، وی نخستین

کس از بنی هبار بود که بر هند استیلا یافت و حکومتی برای خود و خاندانش ترتیب داد. او در هند مقیم بود و هنگامی که بین نزاریه و یمانیه در زمان امارت عمران بن موسی بن یحیی بن خالد البرمکی آتش فتنه و جنگ شعله ور گردید، عمران به طرف یمانیه متمایل شد. عمر بن عبدالعزیز هباری بر ضد وی وارد معرکه گشت و عمران را بکشت (۲۲۶ ه. ق). معتصم خلیفه عباسی، عنبسه بن اسحاق الضبی را به ولایت هند گماشت. عمر بن عبدالعزیز نخست به اطاعت وی گردن نهاد ولی پس از مدتی بر وی چیره گشت. مردم «منصوره» به اطاعت عمر درآمدند و بدین ترتیب وی به امارت هند دست یافت و پایتخت خود را شهر «منصوره» قرار داد (۲۴۰ ه. ق). در سال ۲۵۰ ه. ق. درگذشت و پس از او پسرش عبدالله به جای وی نشست، و امارت در این خاندان باقی بود تا به دست سلطان محمود غزنوی انقراض یافت. (اعلام زرکلی ج ۵ ص ۲۱۰).

هباریه.

[هَبْ با ری ی] (ص نسبی) نسبت است به هبار. (وفیات الاعیان ج ۱ ص ۲ ج ۲ ص ۱۲۰).

هباریه.

[هَی] (ع ا) آن چیزی از پرز پنبه که میبرد و همچنین از پشم و پر. (ناظم الاطباء). ریشه و ریزه پنبه و پشم که ببرد. (منتهی الارب). ما طار من الریش. (اقرب الموارد ||). چرک و سبوسه سر. مایعلق باسفل الشعر مثل النخاله من وسخ (۱) الرأس. (تاج العروس). (۱) - اقرب الموارد «وجع» آورده است.

هباریه.

[هَری ی] (ع ص) ریح هباریه؛ باد گردناک. (منتهی الارب). باد غبارآلود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

هباریه.

[هَبْ با ری ی] (اخ) (ابن...) رجوع به ابن هباریه شود.

هباش.

[هَبْ با] (ع ص) بسیار ورزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بسیار فراهم آورنده. بسیار گرد آورنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بسیار گرد آورنده برای کسان خود. (ناظم الاطباء). بسیار به دست آورنده و جمع کننده برای اهل و عیال خود. (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هباشات.

[هَ] (ع ا) ج هباشه. آنچه به دست آید از مال و گرد کرده شود. (اقرب الموارد) (تاج العروس). آنچه فراهم آورند از مال و اندوزند. مال اندوخته. ذخیره. رؤبه گوید: لولا هباشات من التهیش لصبیة کافر الخشوش. (از تاج العروس).

هبا شدن.

[ه ش د] (مص مرکب) گرد و غبار شدن. به صورت ذرات گرد و غبار در آمدن: زی مشکلاتها نگشاید رخت کسی گاو از زمین دین به هوا بر هبا شده ست. ناصر خسرو ||. تباه شدن. نابود گردیدن. ضایع شدن. از بین رفتن: نوروز تو به بود جهان را کزو چنین هر بد که کرده بود زمستان هبا شده ست. ناصر خسرو. بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست ز هم نشینی صهبا، هبا شده ست هبا. خاقانی. حیف که اوقات ما تمام هبا شد عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد. رضی اریمانی (از ارمغان آصفی).

هباشه.

[ه ش آ] (ع ا) جماعت مردم از هر قبیله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حباشه؛ گروهی از مردم که از یک قبیله نباشند. (اقرب الموارد) (تاج العروس ||). آنچه گرد آورده شود از مال. (منتهی الارب). آنچه از مال که فراهم آورده جمع کنند. (ناظم الاطباء). ج، هباشات. هواش.

هباع.

[ه ا] (ع ا) ج هُباع. شتر بچگانی که در آخر نتاج زاده باشند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به هبع شود.

هباقع.

[ه ق] (ع ص) کوتاه بالای گرداندام استوار خلقت سخت پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاه قد استوار خلقت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هباک.

[ه ا] (ا) تارک سر. (لغت فرس اسدی) (برهان) (ناظم الاطباء). فرق سر. (برهان) (انجمن آرا). چکاد. هپاک: یکی گرز (۱) زد ترک را بر هپاک کز اسب اندر آمد همانگه (۲) به خاک. فردوسی. زد کلوخی بر هپاک آن فزاک شد هپاک او به کردار مگاک. طیان مرغزی. کسی که سر نهد بر خط متابعت به تیغ حادثه بشکافدش زمانه هپاک. منصور شیرازی (از فرهنگ نظام ||). میان سر. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام ||). قله کوه ||. ماده ملونه لاک. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). (۱) - ن ل: تیغ. (۲) - ن ل: هماندم.

هبا کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) تباه کردن. نابود ساختن. (ناظم الاطباء). ضایع کردن. از بین بردن. هبا داشتن: سیرت این چرخ کنون یافتم بایدمان کرد بدین ره هباش. ناصر خسرو. اسب بچار صولجان گوی زمین کند هبا طاق فلک بیا گند هم به هبای معرکه. خاقانی. ترک آورد زر و زن و فرزند و خانمان و اسباب ملک و مال سراسر هبا کند. مظهر دهلوی (از ارمغان آصفی ||). ریزرز کردن ||. ساییدن ||. بخار کردن. (ناظم الاطباء).

هبا گردیدن.

[ه گ دی د] (مص مرکب) تباه شدن. ضایع گردیدن. نابود گشتن. از بین رفتن. هبا شدن. هدر رفتن: در وقت کینه گر بودش بر

حسود دست قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر. عطار.

هبا گشتن.

[هَگَت] (مص مرکب) رجوع به هبا گردیدن شود.

هبال.

[هَ] (ع ا) نام درختی است که از آن تیر سازند. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبال.

[هَبْ] (ع ص) کسب کننده و ورزنده حيله ساز. (ناظم الاطباء). ورزنده حيله ساز. (منتهی الارب). کاسب محتال. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ذوالرمة گوید: او مطعم الصيد هبال لبغيته الفی اباه بذاک الکسب یکتسب ||. شکاری فریبده. (منتهی الارب). صیادی که ناگهان بر صید برآید. (ناظم الاطباء). شکارچی که شکار را بفریبد. (اقراب الموارد) (المنجد) (تاج العروس). گفته شده: «او مطعم الصيد هبال لبغيته». (اقراب الموارد). ذئب هبال؛ گرگ فریبده. (ناظم الاطباء ||). صیاد. (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هبالع.

[هَل] (ع ص) لثیم. (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هباله.

[هَل] (ع ا) (مص) جستجوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). طلب. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). گفته میشود: ناله بهباله ||. فقدان عقل و تمیز. (المنجد).

هباله.

[هَل] (ع ا) یکی از درخت هبال. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد) (المنجد ||). (اخ) نام ناقه ای. (منتهی الارب). نام ماده شتری. (ناظم الاطباء).

هباله.

[هَل] (اخ) نام جایی است. ذوالرمة گفته است: ابی فارس الحواء یوم هباله اذا الخیل بالقتلی من القوم تعثر. و بعضی به فتح هاء ضبط کرده اند. ابوزیاد گوید. هباله از آبهای بنی نمیر است و گویند که ذروه بن جحفه العبدی الکلابی روزی به طلب طعام برای خانواده خود، از خانه خارج شد و پس از کسب غذای اندکی که بر پشت شتر نهاده بود بسوی اهل و عیال برمی گشت. هنگامی که به محل هباله رسید از شتر فرود آمد و آن را برای چرا رها کرد. اما وقتی که خواست سوار شود دید که بار شتر بسرقت رفته است. ذروه بر رد پای شتر برفت تا به خیمه هایی رسید که منازل بنی عثیر نمیری بود. چیزی نگفت و برگشت. چون بمنزل رسید،

مورد سرزنش و ملامت همسرش واقع شد و این اشعار را سرود: سيعلم عمناالغادی علینا بجنب القف ان لنا رجالا رجالا یطلبون ثمیلتیهم ساوردہم ہبالہ او ہبالا لعلی ان امیرک من عثیر و من أصحابہ ثملا ثقالا. سال بعد از این واقعه عده ای از جوانان به منازل بنی عثیر به محل ہبالہ رفتند و ہفت شتر آبستن را از ایشان ربودند و با فروش آنها غذا و لباس و غیرہ تهیه کردند. مسافر بن ابی عمرو در این موضع درگذشت و ابوطالب بن عبدالمطلب مرثیہ ای درباره وی گفته کہ در آن نامی از این محل آورده است: لیت شعری مسافر بن ابی عم رو ولیت یقولہا المحزون رجع الوفد سالمین جمیعاً و خلیلی فی مرمس مدفون میت درء علی ہبالہ قد حالت فیاف من دونه و حزون. (از معجم البلدان (||). یوم... نام جنگی است مر عرب را. خراشہ بن عمرو العبسی درباره آن گفته: و نحن ترکنا غداہ أم حاجب تجاذب نوحاً ساهر اللیل مشکلا و جمع بنی عمرو غداہ ہبالہ صبحنا مع الاشراف موتاً معجلاً. (از معجم البلدان).

ہبانق.

[ه ن] (ع ا) چاکر و خدمتکار. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء). غلام بچہ. خدمتکار. (معجم متن اللغۃ) (اقرّب الموارد). ہبئق. ہبئق. ہبئق. ہبئق. ج، ہبانق، ہبانق.

ہبانق.

[ه ن] (ع ا) ج ہبئق، ہبئق، ہبئق، ہبئق، ہبئق، ہبئق، ہبئق و ہبئق. (معجم متن اللغۃ). رجوع بہ ہر یک از این کلمات شود.

ہبانق.

[ه] (ا) (ع ا) ج ہبئق و ہبئق و ہبئق و ہبئق و ہبئق و ہبئق و ہبئق و ہبئق. (معجم متن اللغۃ). رجوع بہ ہر یک از این مدخل ہا شود. لید گوید: والہبانق قیام معہم کل محجوب اذاصب ہمل. (۱) - در ناظم الاطباء بغلط بضم «ه» آمدہ است.

ہبا و ہدر.

[ه و / و ہ د] (ترکیب عطفی، ص مرکب) برایگان. مفت. بیاطل. (یادداشت مؤلف). بر باد رفتہ. ضایع شدہ.

ہباہب.

[ه ه] (ع ص، ا) ج ہبہب. (ناظم الاطباء). رجوع بہ ہبہب شود.

ہباہیب.

[ه ه] (ع ص، ا) ج ہبہاب. (ناظم الاطباء). رجوع بہ ہبہاب شود.

ہبایہ.

[ه ی] (ع ا) پوست درخت. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ہبایہ الشجر؛ پوست درخت. (از اقرّب الموارد).

ہب ء .

[هَبَّءٌ] (اخ) قبیله ای است از عرب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه).

هَبَات.

[هَبَّاءٌ] (ع، اِمْص) نرمی و سستی. اللین و الاسترخاء. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه): نومه سُبَات و ليله هَبَات؛ ای لین و استرخاء. (اقرّب الموارد).

هَبِب.

[هَبَّ] (ع ا) ج هِبَّة. (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به هِبَّة شود.

هَبِيب.

[هَبَّ] (ع ص) ثوب هَبِب؛ جامهء پاره پاره. ابوزید گوید: «علی جناحنه من ثوبه هَبِب». (از اقرّب الموارد).

هَبِيت.

[هَبَّ] (ع اِمْص) بخشش. انعام. (ناظم الاطباء). عطا. رجوع به هِبَّة شود: هر دو از هیبت و هبت به دو وقت همچو گل خاضع و چو مل جبار. خاقانی ||. در اصطلاح علم فتوت، بخشیدن کبیر است رفیق را به کبیری دیگر و بعضی این معنی جایز نداشته اند، چه تصرف است در حُر. (نفائس الفنون ص ۱۹۷). رجوع به مدخل های کبیر و رفیق شود. - دریا هبت؛ کسی که بخشش و عطایش فراوان باشد. آن کس که در بخشش چون دریاست: دریا هبتی و کوه هیبت کز ذات تو این و آن بینم. خاقانی.

هَبِيت.

[هَبَّ] (ع اِمْص) زدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء). زدن، یا زدن با شمشیر که منجر به قتل شود. (معجم متن اللغه ||). فرود آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فرود آوردن چیزی را از منزلت. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه ||). پست گردانیدن و فروافکندن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (ناظم الاطباء ||). نادان شمردن کسی را. نسبت حمق به کسی دادن. (معجم متن اللغه). || به حیرت افکندن کسی را ||. خاموش گردانیدن کسی را. ساکت کردن کسی را. (معجم متن اللغه ||). بددل گردیدن. گفته میشود: هبت الرجل (مجهولاً)؛ بددل و جان گردید آن مرد. (ناظم الاطباء). جان شدن. (اقرّب الموارد). شاید قلب مکانی بهت باشد ||. بیخرد گردیدن. (منتهی الارب). بیخرد و کم عقل شدن. (ناظم الاطباء ||). بی خرد بودن. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه ||). فرود آمدن از قدر و منزلت. (معجم متن اللغه). هبت طائر؛ پریدن با وله و اشتیاق بدون راهنمایی. (معجم متن اللغه).

هَبِيت.

[هَبَّ] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه).

هَبِيت.

[هَبَّ] (ع اِمْص) سستی و ضعف: فی عقله هَبِيت؛ یعنی ضعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد ||). حمق و نادانی: و فیه

هبتة؛ یعنی نادان است. (معجم متن اللغة). غفلت و بی خبری. (معجم متن اللغة (||)). ا) یک بار. یک دفعه. (اقراب الموارد).

هبت.

[ه] (ع مص) بیهوده خرج کردن مال. تپذیر. (تاج العروس) (معجم متن اللغة). ریخت و پاش کردن مال.

هبت.

[ه] (ع مص) زدن کسی را به چوب دستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). استعاره است نزد عوام برای جدا کردن برنج از پوستش بوسیله چوب زدن. (معجم متن اللغة ||). آرام و پی در پی زدن. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبت.

[ه] (ع ا) آماس پستان شتر ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد).

هبت.

[ه] (ا) ماله ای باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند و آن تختهء بزرگی بود، و به این معنی با بای فارسی هم آمده است. (برهان). هپد. ماله که بدان کشت را هموار کنند، و بعضی به ذال معجمه با بای فارسی گویند، کذا فی زفان گویا. (فرهنگ نظام) (مؤید الفضلاء). هبذ. مالهء برزگران که زمین شیار کرده را بدان هموار و برابر کنند. (ناظم الاطباء). ماله ای که زمین شیار کرده را به آن هموار سازند و به بای فارسی نیز گفته اند. (انجمن آرا). در فرهنگ سروری ذیل «هید» که به معنی غله برافشان است گوید: و در مؤید «هپد» به فتح ها و بای موحده نیز به این معنی آمده. ولی در مؤید الفضلا چ هند این معنی دیده نشد. دکتر معین در حاشیهء برهان ص ۲۳۱۴ نوشته اند: ظاهراً «هپد» به معنی ماله جز «هید» به معنی غله برافشان است و کلمهء اخیر به صورت «هسک» هم آمده.

هبت.

[ه] (ع ا) حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد ||). دانهء حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة ||). پیه حنظل. (معجم متن اللغة).

هبت.

[ه] (ع مص) شکستن حنظل را ||. چیدن حنظل را ||. پختن حنظل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). بیرون آوردن حنظل برای خوردن. (معجم متن اللغة ||). حنظل خوراندن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبت.

[ه] (ع مص) دویدن و شتاب رفتن ||. زود پریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد).

هَبَد.

[هَب] (ا) رجوع به هَبَد شود.

هَبِر.

[هَب] (ا) چرک و ریم زخم را گویند، و با بای فارسی هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن آرا). چرک و ریم بود. (فرهنگ نظام). هیر: دشمنان بدجگر که را بسنبد از کلوخ دوستان نیک دل خم را بشویند از هیر (۱). سنائی غزنوی. کس چو چاهی است پر ز خون و هیر مردم از وی چه کار یابد و فر؟ پوربهای جامی (از جهانگیری). (۱) - در دیوان سنائی چ ۱۳۲۰ به غلط «تیر» آمده است.

هَبِر.

[هَب] (ع ص، ا) هموار و پست از زمین. (منتهی الارب). زمین هموار و پست. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). زمین پست هموار که گردش بلند باشد. (معجم متن اللغة ||). ریگ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). ج، هبور، هُبر. (اقراب الموارد ||). ص) ضرب هیر؛ ضرب دردناک یا ضربی که پاره ای از گوشت را ببرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). در حدیث است: «انظروا شزرراً و اضربوا هبراً» و معجم متن اللغة افزوده است: ضرب هیر؛ ضربی که قطعه ای از گوشت را بیندازد. و چنین است ضربهُ هیر.

هَبِر.

[هَب] (ع مص) بریدن گوشت به پاره های کلان. (ناظم الاطباء). کلان پاره بریدن گوشت را. (منتهی الارب ||). بریدن گوشت. (معجم متن اللغة ||). قطع کردن، گفته میشود: هیره بالسيف؛ قطع کرد آن را به شمشیر. (معجم متن اللغة ||). در اصطلاح قرائت، وقف کردن بر سر آیه و آن مکروه است. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هَبِر.

[هَب] (ع مص) بسیار گوشت گردیدن و فربه شدن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد).

هَبِر.

[هَب] (ع ا) آنچه از کتان بیفتد بشانه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). آنچه از کتان در شانه کردن بیفتد. (ناظم الاطباء ||). خسته انگور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دانه انگور. هسته انگور. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). هبره.

هَبِر.

[هَب] (ع ا) ج هبر. (اقراب الموارد). رجوع به هبر شود.

هَبِر.

[هَب] (ع ص) جمل هبر؛ شتر بسیار گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر بسیار گوشت. (اقرّب الموارد). بعیر هبر و بر؛ شتر پر گوشت پشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد ||). ضرب هبر؛ ضربی که پاره ای از گوشت را ببرد. هبیر. هابن. (معجم متن اللغة).

هبر.

[هَبُ] (ع ا) ج هبیر. رجوع به هبیر شود.

هبر.

[اِخ] (اخ) از دیه های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هبر.

[اِخ] (اخ) از طسوج خوزان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

هبر.

[هَبِر] (۱) (ع ص) بریده. (منتهی الارب). بریده و قطع شده. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). قطع شده به وسیله هبر. (معجم متن اللغة). صاغانی گوید: اسم است از هبر به معنی قطع. (معجم متن اللغة). (۱) - ناظم الاطباء این کلمه را به غلط به تشدید «ب» آورده است.

هبراء.

[ه] (ع ص) ماده شتر بسیار گوشت. هبره. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبران.

[ه] (اخ) دهی است به دهستان. (منتهی الارب). از قراء دهستان. (معجم متن اللغة).

هبران.

[اِخ] (اخ) دهی است جزء بخش حومه شهرستان ساوه. در ۲۱ هزار گزی ساوه و ۱۸ هزار گزی راه عمومی آن واقع شده. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۳۹ تن سکنه ترکی و فارسی زبان است. محصولات آنجا غلات و بنشن و دارای باغهای بادام و گردو و سیب میباشد. شغل مردم زراعت و گله داری و کار دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. مزرعه، گنداب، یلی قیه جزء این ده است. راه مالرو دارد و از طریق لامکان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هبرج.

[هَر] (ع ص، ا) رفتار شتاب سبک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راه رفتن تند و کند. (اقرّب الموارد). راه رفتن سریع و خفیف،

درهم. (معجم متن اللغة ||). مرد درهم کننده رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مردی که راه رفتنش درهم باشد. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). مرد متکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متکبر دامن کش. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). جامهء نگارین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامهء پر از نقش و نگار. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). مرد سستبر فربه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة ||). گاو نر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). گاو پیر. (معجم متن اللغة). || آهوی کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبرج.

[ه ر] (ع ص) مرد سستبر فربه. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

هبرجه.

[ه ر ج] (ع مص) نگار کردن. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). نگارین کردن جامه را. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء ||). درهم آمیختن رفتار را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). بدعمل بودن. دارای عمل نکوهیده بودن. (معجم متن اللغة).

هبردانه.

[ه ر ن] (ع ص) ثریده هبردانه مبردانه؛ اشکنهء سرد فراهم آوردهء گرد کرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبرزی.

[ه ر ز ی] (ع ص، ا) سواری (۱) از سواران فارسی. (اقراب الموارد). سواری از سواران فارسی که نیکو تیر اندازد و نیک بر پشت اسب نشیند. (معجم متن اللغة). ابن سیده گوید: سوار نیکو تیرانداز، و زجاج گوید: و سواری که نیکو بر اسب نشیند. و بعضی گفته اند که هاء در آن زائد است، از مادهء برز و وزن آن هفعل مییابد. (تاج العروس ||). دینار نو. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابن اعرابی گوید: فما هبرزی من دنانیر أیلة بایدی الوشاة ناصع یتأکل باحسن منه یوم أصبح غادیا و نفسنی فیہ الحمام المعجل. (از تاج العروس ||). زر بی آمیغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طلای خالص. زر ناب. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس ||). موزهء نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). شاعری گوید: بها مثل مشی الهبرزی المسرول. (از تاج العروس ||). هر چیز خوب و بادیدار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خوب و نیکو منظر از هر چیزی. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). چست و چالاک و روان. (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). مرد بسیار پیش درآینده و بصیر در هر چیزی. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). ذوالرمة در وصف آب گوید: خفیف الجبال- یهتدی فی فلاته من القوم الالهبرزی المغامس. (از تاج العروس). - ام الهبرزی؛ تب. (منتهی الارب). تب و حمی. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). عجیر السلولی گوید: فان تک ام الهبرزی تمصرت عظامی فمنها ناحل و کسیر. (از تاج العروس). (۱) - صاحب منتهی الارب و به پیروی از او ناظم الاطباء و آندراج، کلمهء «سوار» را در تاج العروس و اقراب الموارد و غیره به غلط «سوار» به کسر سین خوانده و «دست بند» ترجمه و ضبط کرده اند.

هبرقی.

[ه ر] [ع ص، ا] آهنگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). زرگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). هر صنعتگری که با آتش کار کند. (ذیل اقرب الموارد). نابغه ذبیانی گوید: مستقبل الريح روقیه و جبهته کالهربقی تنحی ینفخ الفحما ||. خوب و زیبا از هر چیزی. (معجم متن اللغة ||). گاو نر دشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گاو وحشی. (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). استعاره برای بز کوهی. (معجم متن اللغة ||). گوسپند (۱). (ناظم الاطباء). (۱) - این معنی در جای دیگری دیده نشد.

هبرقی.

[ه ر ق ی] [ع ص، ا] رجوع به هبرقی شود.

هبرک.

[ا ح] (دهی بوده است در فارس. این کلمه در فارسنامه به دو صورت هبرک و هبرک و در نزهة القلوب به صورتهای هبرک و میرک آمده است. (فارسنامه ابن بلخی چ لندن ص ۱۳۹ و ۱۶۳) (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۷).

هبرک.

[ه ر] [ع ص] شباب هبرک؛ جوانی تمام. شاب هبرک؛ جوان تمام جوانی نیکواندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس): جاریه شبت شبابا هبرکا لم یعد ثدیا نحرها أن فلکا. (از تاج العروس).

هبرکع.

[ه ب ک] [ع ص] مرد کوتاه قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبرکل.

[ه ب ک] [ع ص] جوان خوب اندام نیکوتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوان نیکوتن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبرکه.

[ه ر ک] [ع ص] دختر نازک اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبرمه.

[ه ر م] [ع مص] بسیار خوردن ||. بسیار سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبروس.

[ه] (اخ) (۱) هیره. نام قدیم رود مریچ (۲) است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Maritza - (۲) Hebrus.

هیره.

[ه ب ر] (ع ص) مؤنث هیره. ماده شتر بسیار گوشت. (اقراب الموارد): ناقه هیره. (منتهی الارب).

هیره.

[ه ر] (ع ا) دانه انگور. (معجم متن اللغة). هیر. رجوع به هیر شود.

هیره.

[ه ر] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بطنی است از همدان. (منتهی الارب). نام بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء).

هیره.

[ه ر] (ع مص) بریدن برای کسی پاره ای از گوشت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). «هیرناهم بالسیوف»؛ یعنی بریدیم مرایشان را به شمشیر. (اقراب الموارد).

هیره.

[ه ر] (ع ا) مهره ای است که زنان مردان را بدان بند کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهره ای است که مردان بدان بند کرده یا سحر کرده میشوند. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد ||). پاره ای گوشت بی استخوان ||. پاره ای فراهم آمده از گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد).

هیره.

[] (اخ) از دیه های وراردهان. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

هیریات.

[ه] (ع ا) ج هبریه. (معجم متن اللغة). رجوع به هبریه شود.

هبرید.

[ه] (اخ) (۱) هبردیز. نام مجمع الجزایری است در اقیانوس اطلس در جلو ساحل غربی اسکاتلند (۲) که بین ۵۵،۳۵ و ۵۸ و ۵۳۰ عرض شمالی و ۵،۲۶ و ۴۰ و ۸ طول غربی واقع شده اند. این جزایر به دو قسمت منقسم میگرددند: دسته ای که در شمال غربی اسکاتلند قرار دارند به نام هبرید یا جزایر غربی (۳) معروفند و دسته دیگر را که به ساحل نزدیکتر و در جهت جنوب شرقی کشیده شده اند، اینر هبرید (۴) یعنی هبرید داخلی نامند. دسته اولی بین ۵۶،۵۴ و ۵۸،۳۰ عرض شمالی کشیده شده و دوریشان از ساحل ۲۴

الی ۴۸ هزار گز میباشد و دسته دوم در بین ۵۵،۳۵ و ۵۷،۴۲ عرض شمالی امتداد یافته و بیشتر نزدیک به ساحلند. بزرگترین جزایر هبرید عبارتند از: لوئیس ویت هاریس (۵) به مساحت ۱۹۳۸ هزار گز مربع که جزیره دراز (۶) نیز گفته میشود، اسکای (۷) ۱۳۹۶ هزار گز مربع، مول (۸) ۸۵۶ هزار گز مربع، سوئ اوئیست (۹) ۳۲۹ هزار گز مربع، نورث اوئیست (۱۰) ۳۰۶ هزار گز مربع، جورا (۱۱) ۷۰۷ هزار گز مربع، ایسلی (۱۲) ۱۴۲ هزار گز مربع و چندین جزیره بزرگ و کوچک دیگر که رویهم نزدیک به ۳۰۰ جزیره است. اراضی این جزایر کوهستانی و سنگلاخ ولی ارتفاع آنها بیش از ۱۰۰۰ گز نیست. سواحل آنها دنداندار و دارای بریدگیهای بزرگ و مانند سواحل نروژ از خلیج های فرورفته در خشکی و دماغه های طویل پیش آمده در دریا تشکیل شده است. اکثر نقاطش خشک و بی آب و علف و هوای آن سرد و طاقت فرساست محصولاتش قابل ذکر نیست و منابع ثروتش عبارت از پرطیور بحری، ماهی، آهن، سرب و نقره است. در این جزایر غارها و آثار ماقبل تاریخ وجود دارد. جمعیت این جزایر در نقاط مختلف آن متفاوت و بر طبق آمار سال ۱۹۵۱ م. بدین شرح بوده است: لوئیس ویت هاریس ۲۶۴۶۵ تن، اسکای ۸۲۶۷ تن، مول ۲۴۲۰ تن، ایسلی ۴۲۶۷ تن، تیری (۱۳) ۱۲۱۶ تن، جورا ۲۵۸ تن، حداکثر جمعیت این جزایر در جزیره لوئیس ویت هاریس ساکنند. اهالی به زبان گائلیک که یکی از شاخه های زبان کلت باستانی است تکلم می کنند. (از دایره المعارف بریتانیکا) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Hebrides. (۲) - Scotland. (۳) - Western Isles. (۴) - Inner Hebrides. (۵) - Lewis - with - Harris. (۶) - Long Island. (۷) - Skye. (۸) - Mull. (۹) - South Uist. (۱۰) - North Uist. (۱۱) - Jura. (۱۲) - Islay. (۱۳) - Tiree

هبرید جدید.

[ه د ج] (اخ) (۱) نام مجمع الجزایری است در قسمت ملانزی (۲) در اقیانوس کبیر و در طرف جنوب شرقی جزایر سالومون (۳) و شمال شرقی کالدونیئه جدید (۴) بین ۱۳،۴ و ۲۰،۱۵ عرض جنوبی و ۱۶۴،۱۰ و ۱۶۷،۳۰ طول شرقی قرار گرفته. شماره این جزایر ۳۷ و مساحت آنها ۵۷۹۰ میل مربع و شماره اهالی بر طبق آمار ۱۹۵۵، ۵۳۵۰۶ تن که در میان آنها ۴۸۸۰۰ تن بومی هستند. بزرگترین این جزایر اسپیریتو سنتو (۵) است که ۸۷۵ میل مربع مساحت دارد، و جزیره افاته (۶) با دو بندر زیبای ویلا (۷) و هاوانه (۸) مرکز حکومت این جزایر است و نیز بندر ساندویچ (۹) بعد از بندر ویلا بزرگترین بندر این جزایر بشمار میرود. جزایر هبرید جدید بوسیله یک حکومت مشترک انگلیسی و فرانسوی که مرکزش بندر ویلاست اداره میشود. خاک این جزایر بسیار حاصلخیز و محصولات آن نیشکر، موز، جوزهندی، کاکائو، قهوه، پنبه و نیشکر، پرتقال، انجیر و غیره است. از حیوانات: بز، خوک و موش بسیار در این جزایر وجود دارد. کاشف اولی این مجمع الجزایر دریانوردی پرتغالی به نام پدرو فرناندز دکویروس (۱۰) بود که نخستین بار این جزایر را مشاهده کرد و نام آنها را استرالیای اسپیریتو سنتو (۱۱) نهاد و پس از او دریانوردی فرانسوی به نام لوئی بوگنیویل (۱۲) به سال ۱۷۶۸ م. و بعد از او کاپتین کوک (۱۳) دریانورد انگلیسی به سال ۱۷۷۴ بدین جزایر آمدند و این جزایر را به نام هبرید جدید موسوم ساختند. بومیان بعضی از این جزایر هنوز در حال توحش بسر میبرند ولی به زراعت و بعضی صنایع ابتدائی جزئی آشنائی دارند. (از دائرة المعارف بریتانیکا) (از لاروس) (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - - New Hebrides. (۲) - Melanesie. (۳) - Salomon. (۴) - New Caledonia. (۵) - Espirito Santo. (۶) - Efate. (۷) - Vila. (۸) - Havannah. (۹) - Sandwich. (۱۰) - Pedro Fernandez de Quiros. (۱۱) - Australia del Espirito Santo. (۱۲) - Louis de Bougainville. (۱۳) - Captain Cook

[ه ی] (ع ا) ریشه ریزه پنبه و پشم و پر که ببرد. (منتهی الارب). پرز ریزه پنبه و پشم و پر. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). چرک و سبوسه سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). نُبَاغَةٌ. نُبَاغٌ. نُبَاغٌ، نُبَاغَةٌ. پوسته هایی که از سر پراکنده شود. سبوسه سر. (المنجد ||). کرک لباس. (معجم متن اللغة). و بدان تعبیر میشود عبارت: «لیث علیه من البردی هبریه». (از اقراب الموارد).

هبز.

[ه] (ع مص) مردن ||. ناگاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس ||). جهیدن. جستن. ابز. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). گوشت گرفتن شتر (۱). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). بریدن پاره ای بزرگ از گوشت (۲). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (۱) - این معنی در جای دیگر دیده نشد و شاید مصحف «هبر» باشد. (۲) - این معنی در جای دیگر دیده نشد و شاید مصحف «هبر» باشد.

هبز.

[ه] (ع ا) لغتی است در هبر و به معنی آن یعنی زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد. ج، هُبوز. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس).

هبزان.

[ه ب] (ع مص) مردن ||. ناگاه مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس ||). جهیدن. جستن. (معجم متن اللغة). ابز. (تاج العروس).

هبزتان.

[ه ب ز] (اخ) از قراء دهستان. (معجم البلدان).

هبس.

[ه ب] (ع ا) گل خيرو که آن را منثور و نام نیز خوانند. (منتهی الارب). گل خیری که بدان منثور و نام نیز گویند. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). گل خيرو. (ناظم الاطباء). خیری. همیشه بهار ||. گل بنفشه (۱). (ناظم الاطباء ||). قسمی از آویشن کوهی. (۲) (ناظم الاطباء ||). اقحوان (۳). (ناظم الاطباء). (۱) - این معنی در جای دیگری دیده نشد. (۲) - این معنی در جای دیگری دیده نشد. (۳) - این معنی در جای دیگری دیده نشد.

هبش.

[ه] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب). گرد آوردن. جمع کردن ||. کسب کردن و ورزیدن جهت عیال. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). زدن بضرر دردناک یا عام است. (منتهی الارب). زدن دردناک. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد ||). رسیدن چیزی را. (منتهی الارب). هبش الشیء؛ اصابه. (اقراب الموارد) (تاج العروس). اصابت

کردن بچیزی ||. دوشیدن تمام با دست. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). ثعلب گوید: در این معنی هیش، با یاء مثنای تحتانی است. (تاج العروس) (معجم متن اللغة).

هیش.

[هَبَّ] (ع مص) لغتی است در هیش. کسب کردن. (معجم متن اللغة ||). جمع کردن. گرد آوردن. (معجم متن اللغة).

هیشم.

[هَبِّمَ] (اخ) (۱) به هندی نام ستاره ای است از بنات النعش. رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود. (۱) - Havishmat.

هیشمان.

[هَبِّمَ] (اخ) (۱) نام ستاره ای است از بنات النعش به هندی. رجوع به ماللهند ص ۱۹۷ شود. (۱) - Havishmat.

هبص.

[هَبَّ] (ع مص) رجوع به هَبَّص شود.

هبص.

[هَبَّ] (ع مص) شادمانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد): فَرَّ و اعطانی رشاء ملصا کذب الذئب یعدی الهبصا. (از تاج العروس ||). شتافتن. (منتهی الارب). شتاب کردن. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). به شتاب رفتن. (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). آزمند شکار (۱). (منتهی الارب). آزمند شدن بر شکار. (ناظم الاطباء). آزمند شدن سگ بر شکار. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). برجھیدن. برجستن. (معجم متن اللغة ||). آزمند برخوردن چیزی شدن و بسی بی قراری نمودن بر آن. (منتهی الارب). به حرص خوردن چیزی و بیقراری کردن بر آن. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (تاج العروس ||). بشدت خندیدن. مبالغه در خنده کردن. (معجم متن اللغة). (۱) - ظ. فعل معین «شدن» ساقط گردیده است.

هبص.

[هَبَّ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). با نشاط. (معجم متن اللغة ||). حریص بخوردن چیزی و بیقرار بر آن. (اقرّب الموارد ||). شتابنده. به شتاب رونده. (اقرّب الموارد). شتاب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب ||). آزمند شکار. (اقرّب الموارد).

هبص.

[هَبَّ] (ع مص) اضطراب. قلق. (معجم متن اللغة).

هبصی.

[هَبَ صَا] (عِ امص) رفتار شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رفتار سریع. (معجم متن اللغة). مشی الهیسی. (اقرب الموارد).

هبط.

[هَبَ] (عِ امص) فرود آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). اللهم غبطا و لا هبطا؛ یعنی میخواهیم از تو غبطه و پناه ببریم از فرود آوردن ما. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). لاغر گردانیدن بیماری کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). لاغر کردن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). در آوردن در شهری. (منتهی الارب). داخل کردن کسی را در شهر. داخل کردن به شهر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). کم کردن بهای متاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس ||). کم کردن و ناقص کردن. هبطه الله؛ کم کرد او را خدای. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). و این معنی مجاز است. (تاج العروس): هبطه الزمان؛ برد روزگار مال و نعمتش را. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). بی چیز کردن. فقیر گردانیدن ||. هبط السوق؛ به بازار آمد. (اقرب الموارد ||). فرود آمدن از منزلت. سقوط کردن. (معجم متن اللغة ||). در آمدن به شهری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن به شهری. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). منتقل شدن از محلی به محل دیگر. انتقال. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة ||). کم شدن بهای متاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کم شدن. (منتهی الارب ||). به بدی در افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واقع شدن در بدی. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). (امص) نقصان. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). کمی. کمبود ||. خواری. ذل. (اقرب الموارد). رجوع به حبط و هبت شود.

هبط.

[هَبُ] (عِ ا) جِ هبوط. (ناظم الاطباء).

هبط حق.

[هَبَ حَ] (اخ) نامی است که مروان حمار آخرین خلیفه اموی به قحطبه بن شیب سردار عرب داده بود. (حیب السیر ج ۲ ص ۱۹۸). این نام تصحیفی از اسم اصلی وی یعنی قحطبه است.

هبطه.

[هَبَطَ] (عِ ا) زمین هموار پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). هم فی هبطه من الارض؛ یعنی زمین پست هموار. زهده. (از اقرب الموارد ||). یک بار. مره. (اقرب الموارد).

هبع.

[هَبَ] (عِ ص) خرو یا هر چهارپایی که به کندی رود و به نشاط نرود. (اقرب الموارد).

هبع.

[ه] [ع مص] کند رفتن خر. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه) (تاج العروس ||). کند رفتن و به نشاط نرفتن هر چهارپا. (اقرّب الموارد ||). گردن دراز کرده رفتن شتر ||. ناگهان فرا پیش آمدن قوم از هر جای. (معجم متن اللغه ||). بشتاب و با کمک کردن رفتن شتر. (اقرّب الموارد).

هبع.

[ه] [ب] [ع ا] خر. (منتھی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس ||). شتر بچه ای که در آخر نتاج زاده باشد. (منتھی الارب). شتر بچه ای که در تابستان یا آخر نتاج زاده باشد. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه) (تاج العروس): ما له هبع و لا ربع. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب). ج، هباع.

هبع.

[ه] [ب] [ع ص، ا] ج هابع و هبوع. (تاج العروس) (معجم متن اللغه). رجوع به هابع و هبوع شود.

هبعات.

[ه] [ب] [ع ا] ج هبعه. رجوع به هبعه شود.

هبعان.

[ه] [ب] [ع مص] گردن دراز کرده رفتن شتر ||. بناگاه فرا پیش آمدن قوم از هر جای. (منتھی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغه).

هبعه.

[ه] [ب] [ع ا] مؤنث هبع. ماده خر ||. شتر بچه ماده ای که در آخر نتاج زاده شده باشد. (ناظم الاطباء). ج، هبعات ||. یکی از هبع. (تاج العروس). یکی از شتر بیجگانی که در آخر نتاج زاده باشند.

هبع.

[ه] [ع مص] خوابیدن ||. خوابیدن اندک در روز ||. خوابیدن اندک هر موقع که باشد. (معجم متن اللغه).

هبعه.

[ه] [ع ا] اسم از هبوع. (معجم متن اللغه) (تاج العروس). خواب. نوم.

هبق.

[ه] [ب] [ع ا] گل دوروی. (بحر الجواهر). رجوع به دوروی (گل...) شود. گیاهی است. (معجم متن اللغه). و رجوع به هبقّ شود.

هَبِق.

[هَبِق] (ع ۱) بسیاری جماع. (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). گیاهی است. (تاج العروس). هَبِق.

هَبِقِع.

[هَبِقِع] (ع ص) کوتاه بالای گرداندام استوارخلقت سخت پی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوتاه قد استوارخلقت. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). ج، هَبِقِع.

هَبِقِع.

[هَبِقِع] (ع ص) مرد متکبر نادان. (معجم متن اللغة).

هَبِک.

[هَب / هَب] (۱) (۱) کف دست. (لغت فرس اسدی) (برهان) (فرهنگ نظام) (سروری) (انجمن آرا) (رشیدی) (ناظم الاطباء) (آندراج) : بر هَبِک نهاده جام باده و آنگاه ز هَبِک نوش کردش. رودکی (از لغت فرس). (۱) - لغت فرس این لغت را به فتح اول و سکون دوم آورده و در شعر رودکی نیز چنین است، ولی در تمام فرهنگها به فتح اول و دوم آمده است، شاید در شعر از باب ضرورت شعری باشد.

هَبِکات کلب.

[هَبَاتُ کَلْب] (اخ) نام چند آب مر کلب را. (ناظم الاطباء). چند آب است کلب را. (منتهی الارب). آبهایی از بنی کلب. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس) (معجم البلدان).

هَبِکَةُ.

[هَبَاتُ کَلْب] (ع ص) مرد احمق و گول. (ناظم الاطباء). گول. (منتهی الارب). احمق. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). نادان. بیخرد ||. زمین نرم که در آن پای فرورود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین که پای در آن فرورود. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هَبِکِی.

[هَبَاتُ کَلْب] (اخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزار و ۵۰۰ گزی جنوب باختری بوکان و ۸ هزار و ۵۰۰ گزی باختر شوسه بوکان به سقز، ناحیه ای است کوهستانی، معتدل سالم و دارای ۳۵۷ تن سکنه کرد میباشد. آب آن از چشمه و محصولاتش توتون و حبوبات است. اهالی به زراعت و گلخانه داری گذران میکنند و کار دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هَبِل.

[هَبَ] (ع مص) گم کردن مادر فرزند را و بی فرزند شدن: هبلته امه هبلا؛ گم کرد او را مادر وی و بی فرزند شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (تاج العروس): و الناس من یلق خیراً قائلون له ما یشتهی و لام المخطیء الھبل. (از تاج العروس ||). گم کردن مرد عقل و خرد و تمیز خود را و این معنی استعاره است از هبل به معنی گم کردن فرزند. (معجم متن اللغة ||). ستر و فربه شدن زن. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد).

هبل.

[هَبَ] (ع ا) شأن. (اقرّب الموارد): اهتبل هبلک؛ علیک بشأنک؛ یعنی لازم بگیر درستی حال خود را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة)؛ به صیغہ امر یعنی لازم بگیر درستی حال و شأن خود را. (ناظم الاطباء).

هبل.

[هَبَ] (ع ص) گرگ حیلہ گر. محتال. (اقرّب الموارد): ذئب هبل؛ گرگ فریبندہ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبل.

[هَبَ] (ع ص، ا) ج اھبل و هبلاء. (معجم متن اللغة). رجوع به اھبل و هبلاء شود.

هبل.

[هَبَ] (ع ص) کلانسال گران سنگ از مردم و از شتر و از شتر مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیر و فربه از مردم و شتر و شتر مرغ. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). در بعضی از فرهنگها به تشدید «لام» آمده است. ذوالرمه گوید: هبل الی عشرين وفقا یشله الیھن هیچ من رذاذ و خاضب. ابن بری گوید: هبل کمریخ المغالی هجج له عنق مثل السطاع قویم.

هبل.

[هَبَل] (ع ص) مرد بزرگ جثه ||. مرد درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). ابن اعرابی گوید: انا ابونعامه الشیخ الھبل انا الذی ولدت فی اخری الابل.

هبل.

[هَبَل] (ع ص) مرد بزرگ جثه ||. مرد بلندبالا. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (||). ا درختی است. (اقرّب الموارد) (تاج العروس). در معجم متن اللغة به فتح «باء» آمده است.

هبل.

[هَبَ] (اخ) نام بتی که در کعبه بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). بتی بود مرقریش را در کعبه. (معجم متن اللغة). نام بتی است که در زمان جاهلیت، دو قبیله از عرب یعنی بنی کنانه و قریش آن را پرستش میکردند. مجسمه این بت به صورت انسان و از عقیق سرخ ساخته شده و درون کعبه تعبیه گردیده بود. دست راست آن شکسته شده بود و آن را از طلا ساخته بودند.

بت مذکور هنگام فتح مکه همراه با دیگر بتان منهدم گردید. (از قاموس الاعلام ترکی): «... و خزیمه بن مدر که از اجداد رسول (ص) بود، هبل را او نصب کرد و هبل را هبل خزیمه گفتندی». (کتاب النقص ص ۵۵۲). این بت بزرگترین بت عرب جاهلیت بود و آن را بت اعظم می‌گفتند: «... باز دست بر سر نهادم و بانگ کردم وامحمداه! یا ولداه! مردم مکه بر من جمع شدند، پیری دیدم بر یکی عکازه، مرا گفت بیا تا ترا جایی برم که ترا بگویند که او کجاست گفتم فدتک نفسی، او کیست؟ گفت صنم الاعظم هبل، او داند و هر کجا که هست بگوید...». (تاریخ سیستان ص ۶۹). پای کوبان عروس عشق ازل سرنگون اوفتاده لایت و هبل سنایی. حرم کعبه کز هبل شد پاک باز هم در حرم هبل منهدم. خاقانی ||. این کلمه معمو در ادبیات فارسی نماینده گمراهی و جهالت و کفر و از این قبیل معانی است: حیل و رخصت هبل نهاد ترا تو تبع مکر و حيله هبلی. ناصر خسرو ||. پدر بطنی است از کلب و آنها را هبلات گویند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نام پدر بطنی است از کلب. (ناظم الاطباء). نام شخصی بوده است در عرب که اولاد و احفاد و اخلاف وی تیره ای از قبیله کلب را تشکیل میدادند و آنها را هبلات می‌گفتند.

هبل.

[هَب] (اخ) ابن عامر بن بکر بن عامر ال-کبر بن اوس الکلبي. از شعرای معروف دوره جاهلیت بود. از اوست: عشیه تکبو الخیل فی قصد القنا و تنزع من لباتها ترعف الدما اذا كظهن الطعن من کل جانب کظمن فمایشکون الاتحمحا بمعترک ضنک المکر کانما یساق به الابطال صاباً و علقما. و نیز او راست: و روجه مغیار وصلت بوجه عجرت علیها لمتی بردائیا لعمری لقد لاقت مراد و خثعم بصوران منا اذ لقونا الدواھیا. (معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۹۰).

هبل.

[هَب] (اخ) حسن بن علی بن جابر الهبل الیمنی. رجوع به حسن بن علی بن جابر و حسن هبل شود.

هبل.

[هَب] (اخ) (۱) کریستیان فریدریش. شاعر و نمایشنامه نویس آلمانی، به سال ۱۸۱۳ م. به دنیا آمد. وی پسر بنای فقیری بود و روزگار کودکی در فقر و فاقه و محرومیت گذشت. در سال ۱۸۳۵ به هامبورگ (۲) رفت و خود را برای ورود به دانشگاه آماده کرد، ولی سال بعد برای تحصیل حقوق به هایدلبرگ (۳) رفت و پس از مدتی آنجا را نیز ترک گفت و وارد دانشگاه مونیخ شد و در رشته فلسفه و تاریخ و ادبیات به تحصیل پرداخت. وی روزهای تیره و تاری را در نهایت فقر و بی چیزی در مونیخ گذرانید و در سال ۱۸۳۹ م. از شدت استیصال پیاده به هامبورگ رفت. در این شهر کوشش بسیاری برای ترمیم وضع مادی خود کرد و در همین سال بود که نخستین تراژدی خود را به نام جودیت (۴) به عالم هنر عرضه داشت. این نمایشنامه در هامبورگ و برلین نمایش داده شد و نام وی را در آلمان بر سر زبانها انداخت. هبل از این پس با سرعت هرچه تمامتر پله های نردبان شهرت و موفقیت را پیمود. در سال ۱۸۴۰ - ۱۸۴۱ م. تراژدی جنووا (۵) را نوشت و سال بعد کمدی الماس (۶) را بوجود آورد. در سال ۱۸۴۲ به دانمارک و سپس به فرانسه سفر کرد و از آنجا به ایتالیا رفت. نزدیک به دو سال در ایتالیا اقامت کرد. به سال ۱۸۴۴ تراژدی ماریا ماگدالنا (۷) را در پاریس نوشت. وی شاعر نیز بود و اشعار خود را در دو مجموعه یکی به سال ۱۸۴۲ و دیگری در ۱۸۴۸ منتشر کرد. آثار هنری وی نام او را در تاریخ هنر جاویدان کرده است. سرانجام به سال ۱۸۶۳ م. درگذشت. (از دایره المعارف بریتانیکا).

(۱) - Genova. (۲) - Hamburg. (۳) - Heidelberg. (۴) - Judith. (۵) - (۶) - Der Diamant. (۷) - Maria Magdalena

هبلاء.

[ه] (ع ص) مؤنث اهل. زنی که عقل و خرد و تمیز خود را از دست داده باشد. (معجم متن اللغة). ج، هبل.

هبلات.

[ه ب] (اخ) کسانی که از نژاد هبل میباشند. (ناظم الاطباء). اولاد و احفاد هبل که پدر قبیله ای از کلب بود.

هبلاع.

[ه] (ع ص) مرد پرخوار فراخ گلو که لقمه های بزرگ بردارد. (ناظم الاطباء). مرد بسیارخوار بزرگ لقمهء فراخ گلو. (منتهی الارب). مأخوذ از بلع. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هبلع.

هبهران.

[ه ل] (اخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی. واقع در ۲۴ هزار و پانصد گزی شمال باختر سلماس. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر سالم، دارای ۸۳ تن سکنهء کرد میباشد. از چشمه مشروب میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و کار دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هبلس.

[ه ل] (اخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهء شهرستان مهاباد. واقع در ۵۳ هزار گزی خاور شوسهء خانه به نقده. ناحیه ای است جلگه ای، معتدل و دارای ۱۵ تن سکنهء کرد میباشد. آب آن از روخانه لاورین و محصولاتش غلات است. اهالی به زراعت مشغولند. راه آن مالرو است. به این ده ایلاس نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هبلس.

[ه ل] (۱) (ع ا) کسی. (منتهی الارب). احدی. (اقرب الموارد). کسی که انس گرفته شود به او. (معجم متن اللغة) (تاج العروس): مابها هبلس؛ نیست در آن خانه کسی، احدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). هبلیس. (۱) - معجم متن اللغة این کلمه را به فتح «ه» و «ل» آورده است.

هبلع.

[ه ل] (ع ص) مرد بسیارخوار بزرگ لقمهء فراخ گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). از ماده بلع و هاء در آن زائد است. (تاج العروس). هبلع: وضع الخزیر فقیل این مجاشع فشحاً جحافله جراف هبلع. (از تاج العروس ||). لثیم. پست. فرومایه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس): بردهء هبلع؛ کسی است که پدر و مادر خود و یا یکی از آن دو را شناسد. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ||). سگ سلوقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). (اخ) نام سگی است (۱). (منتهی الارب). نام سگ بسیارخوار بزرگ لقمهء فراخ گلو. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رؤبه گوید: والشد یدنی لاحقاً و هبلعاً و صاحب الحرج و یدنی مبلعاً. (۱) - ناظم الاطباء این کلمه را به معنی مطلق سگ نیز آورده

و ظاهراً این معنی اشتباه است.

هبلع.

[هَبَلْ ل] (۱) (ع ص) مرد بسیارخوار فراخ گلو که لقمه های کلان بردارد. (ناظم الاطباء). مرد بسیارخوار بزرگ لقمهء فراخ گلو. (منتھی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). مأخوذ از بلع. (معجم متن اللغة). هَبَّلَع. (۱) - معجم متن اللغة این کلمه را به فتح اول و سکون ثانی و تخفیف و فتح ثالث [هَلَّ ل] آورده است.

هبلق.

[هَبَلْ ل] (ع ص) کوتاه قامت. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کوتاه قامت فربه. (معجم متن اللغة). لام آن بدل است از نون هبتق. (تاج العروس).

هبله.

[هَلَّ ل] (ع ا) بوسه. قبله. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (||). ص) زن فرزند گم کرده. (معجم متن اللغة).

هبله.

[هَبَلْ ل] (ع ص) زنی که فرزند خود را گم کرده باشد. مادر گم کرده فرزند. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). این کلمه در مقام مدح و اعجاب استعمال شود. (معجم متن اللغة). ولی اقرب الموارد دربارهء کلمهء «هابل» که به معنی زن گم کرده فرزند است آورده: در اصل به معنی گم کرده فرزند است ولی در معنی مدح و اعجاب استعمال شود. یعنی «چه داناست او و چه صواب است رأی او».

هبله.

[هَبَلْ ل] (ع ص) مؤنث هبل [هَبَلْ ل] (منتھی الارب) (اقرب الموارد). زن بزرگ جثه. (ناظم الاطباء) (||). زن درازبالا. (ناظم الاطباء).

هبلی.

[هَبَلْ ل] (ع ا) خرامش. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). تبختر در راه رفتن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس): هو یمشی الهبلی. (اقرب الموارد) (||). ص) مختال. (معجم متن اللغة).

هب لی.

[هَبَلْ ل] (ع جملہء فعلیہ امری) اشارت و تلمیح به دعای سلیمان (ع) که گفت رب اغفر لی و هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی؛ یعنی ای پروردگار ببخش مرا ملکی که سزاوار نیست و تزوید هیچکس را از پس من. (آندراج) (غیاث اللغات).

هبلیس.

[ه] [ع] کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احدی. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هبلس: ما فی الدار هبلیس؛ یعنی نیست در آن خانه کسی. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

هبنق.

[ه ن] [ع] خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب) (آندراج). غلام بیچه و خدمتکار. (ناظم الاطباء). غلام بیچه خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هبنق. هبنوق. هَبِنَق. هَبَانِق. ج، هبانق، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنق.

[ه ب ن] [ع ص] گول کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج). احمق کوتاه بالا. (ناظم الاطباء). هبنک. احمق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). کوتاه بالا. قصیر. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبنقع.

[ه ب ق] [ع ص] متکبر احمق که حکایات زنان را دوست دارد. (ناظم الاطباء). بزرگ منش گول و دوست دارندهء محادثت زنان را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). احمقی که حماقتش در کارها و در نشستن معروف باشد. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (اقرب الموارد). آنکه عصا در دست گرفته گدائی کند و از مردم سؤال نماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (اقرب الموارد). آنکه بر دو پاشنه یا بر انگشتانش نشیند و از مردم گدائی کند. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (اقرب الموارد). آنکه چون در جایی نشیند بر نخیزد و این نشستن را «جلسه الهبنقع» گویند. (ناظم الاطباء). آنکه چون نشیند بر نخیزد و از جای نرود. (منتهی الارب). آنکه چون در جایی نشیند دور شدنش از آن مکان بطول انجامد. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (اقرب الموارد). آن کس که بر کاری یا گفتاری یا کرداری مستقیم نباشد و اعتماد بر او نشاید. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). مرد کوتاه قد استوار خلقت (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). شتر لب فروهشته. (معجم متن اللغة).

هبنقعه.

[ه ب ق ع] [ع ص] مؤنث هبنقع. زنی که بر کاری یا گفتار یا کرداری مستقیم نباشد و اعتماد بر او نشاید. (اقرب الموارد) (اقرب الموارد). شتر فراخ کنج دهن فروهشته لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

هبنقعه.

[ه ب ق ع] [ع مص] بر پی پاشنهء پای نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هر دو پای از هم باز داشته و شکم رانها را بهم چسبانیده بر سرین نشستن. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). هر دو پای واداشته هر دو ران را بشکم چسبانیده بر سرین نشستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نشستن به حالت چهارزانو و پای راست را دراز کردن (اقرب الموارد). نشستن به حالت چهارزانو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نشستن و پشت را بجائی تکیه دادن. (معجم متن اللغة).

هبنقه.

[هَنْ قَ] (ع مص) چسبانیدن شکم رانها را به زمین هنگام نشستن. (ناظم الاطباء). شکم هر دو ران را به زمین چسبانیده نشستن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبنقه.

(۱) [هَبْنُ نَ قَ] (اخ) یزید بن ثروان القیسی، ملقب به ذوالودعات. از بنی قیس بن ثعلبه، شاعر بود. وی در عرب ضرب المثل حمق و ساده لوحی است. و عبارت «احمق من هبنقه» از امثال سایره میباشد. از اوست: اذا كنت فی دار یهینک اهلها و لم تک مکبولا بها فتحولا. و ان كنت ذامال قليل فلا تكن الوفاً لعقرالبيت حتى تمولا. و فرزدق در این بیت که در خطاب به جریر گفته بدو توجه دارد: فلو كان ذاالودع ابن ثروان لالتوت بها كفه عنها یزید الهبنقا. (معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۹۵). صاحب عقدالفرید نام وی را در فصل مربوط به دیوانگان ذکر کرده و داستانها راجع به وی آورده است از آنجمله: هبنقه گوسفندی را به یازده درهم خرید. شخصی از وی پرسید گوسفند را بچند خریدی. هبنقه دستهایش را باز کرد و اشاره به انگشتان نمود و چون عدد آنها بیشتر از ده نبود زبانش را برای نشان دادن عدد یازده که قیمت گوسفند بود بیرون آورد. (از عقدالفرید ج ۷ ص ۱۷۳). ناظم الاطباء ذیل ودعه دربارہ وی آورده: «ذوالودعات، لقب شخصی از تازیان که یزید بن ثرون (۲) نامیده میشد و آن را هبنقه نیز میگفتند و این شخص که دارای ریش درازی بود در میان تازیان به حماقت ضرب المثل شد، در گردن خود قلاده ای از مهره های ودعه و استخوان و سفال آویخته بود تا آنکه گم نشود شبی برادر وی آن قلاده را دزدیده در گردن خود آویزان کرد. فردای آن شب هبنقه گفت: یا اخی انت انا، فمن انا؟ یعنی ای برادر تو منی، پس من کیم؟». ذی الودعات لقب یزید بن ثرون (۳) است. (منتهی الارب). (۱) - در آندراج این کلمه به صورت «هبنق» آمده است. (۲) - ثرون غلط است و صحیح آن ثروان میباشد. (۳) - در منتهی الارب این کلمه بغلط نزوان آمده.

هبنک.

[هَبْنُ نَ] (ع ص) مرد احمق ضعیف. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). گول سست. (منتهی الارب). هبنق ||. مرد احمق بسیار حماقت. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). سخن چین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). هَبْنَك. (معجم متن اللغة).

هبنک.

[هَنْ نَ] (ع ص) رجوع به هَبْنَك شود.

هبنکه.

[هَنْ نَ كَ] (ع ص) مؤنث هبنک. رجوع به هَبْنَكه شود.

هبنکه.

[هَبْنُ نَ كَ] (ع ص) مؤنث هَبْنَك. زن احمق ضعیف. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). زن گول سست. (منتهی الارب ||). زن سخن چین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). هَبْنَكه. (معجم متن اللغة ||). مرد باکسالت. (ناظم الاطباء). مرد کسلمند. (منتهی الارب). کسلان. تنبل. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة): رجل هبنکه؛ یعنی مرد

تنبل. (اقراب الموارد).

هبنوق.

[ه] (ع) ا خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). خدمتکار از غلام بچگان. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). هُنُق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق.

هبنوقه.

[ه] (ع) ا نای. مزار. ج، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنوقه.

[ه] (ع) ا نای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مزار. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد ||). د. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). هر آلت سرود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، هبانیق. (معجم متن اللغة).

هبنه.

[ه] ب [اخ] نام کوهی است به مازندران. (ترجمه مازندران و استرآباد رایینو ص ۲۰۴).

هبنیق.

[ه] (ع) ا خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). غلام بجه خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). هُنُق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق.

هبنیق.

[ه] (ع) ا خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). غلام بجه خدمتکار. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). هُنُق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق. هَبْنِق.

هبو.

[ه] (ا) هوو. همشوی. وسنی. ضره. بانج. (یادداشت مؤلف). رجوع به هوو شود.

هبو.

[ه] [اخ] نام گروهی از تازیان. (ناظم الاطباء). حی است از عرب. (منتهی الارب).

هبو.

[ه] [بو] (ع) مص) بلند برآمدن گرد و خاک. (ناظم الاطباء). بلند برآمدن غبار. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد ||).

گریختن ||. مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد ||). مخلوط شدن خاکستر با خاک. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). خاکستر شدن آتش. (معجم متن اللغة).

هبوات.

[هَبَّ] (ع ا) جِ هَبْوَةٌ. رجوع به هَبْوَةٌ شود: سطعت الهبوة و الهبوات. (اقرّب الموارد).

هبوب.

[هَبَّ] (ع ص) باد گردانگیز. (منتهی الارب). بادی که گرد و خاک برانگیزد. (ناظم الاطباء). بادی که گرد و غبار پراکند. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد).

هبوب.

[هَبَّ] (ع مصر) وزیدن باد. (منتهی الارب). برپا شدن باد. برانگیخته شدن باد. هب. وزیدن باد. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (تاج العروس): برآمد بادی از اقصای بابل هبوبش خارخاره در و باره افکن. منوچهری ||. بیدار شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بیدار شدن از خواب. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). طلوع کردن. برآمدن. (معجم متن اللغة): هب النجم؛ ستاره برآمد. (اقرّب الموارد ||). به نشاط رفتن و تیز و به شتاب رفتن انسان و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة): هب السائر من الانسان و الدواب هبواً؛ به نشاط رفت و تیز رفت. (اقرّب الموارد ||). کنایه از آمدن: من این هبیت؛ از کجا آمدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة ||). به نشاط رفتن شتر و جز آن. (منتهی الارب) (تاج العروس ||). بلند شدن شتر برای حرکت: هبت الناقة؛ برخاست برای حرکت. (معجم متن اللغة ||). شکست خوردن در جنگ. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). جنبیدن و روان شدن شمشیر. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). مدتی غایب بودن کسی. (اقرّب الموارد ||). بیدار کردن. رجوع به هب شود ||. شروع کردن کاری را. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد).

هبوبه.

[هَبَّ] (ع ص) باد گردانگیز. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). بادی که گرد و خاک برانگیزد. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد).

هبود.

[هَبَّ] (بو) (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

هبود.

[هَبَّ] (بو) (اخ) نام اسبی است از بنی قریع. (معجم البلدان). اسبی است عمروبن جعد را. (منتهی الارب).

هبود.

[هَبَّ] (بو) (اخ) نام آبی است. (معجم البلدان) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). و آن را هبابید نیز گویند. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة)

اللغة). این کلمه را به اعتبار آبهای اطرافش به «هباید» جمع بندند. (معجم البلدان). رجوع به هباید شود.

هبود.

[هَبِبٌ] (اخ) نام جایی است در بلاد بنی تمیم. (معجم البلدان). جایی است در بلاد بنی تمیم یا بنی نمیر. (معجم متن اللغة). موضعی است در بلاد بنی نمیر. (منتهی الارب ||). نام کوهی است. (معجم البلدان). ابن مقبل گوید: جزى الله كعباً بالابا تر نعمه و حياً بهبود جزى الله اسعدا. عمر بن کرکره حکایت کرده است که: ابن منذر قصیدهء دالیه ای برایم میخواند، چون به این بیت رسید: یقدح الدهر فی شماریح رضوی و یحط الصخور من هبود. به او گفتم: هبود چیست؟ گفت: نام کوهی است. گفتم: اشتباه کرده ای! هبود چشمه ای است به یمامه که آبش شور است و قابل آشامیدن نیست و من خود چندین بار در آن تغوط کرده ام. پس از مدتی وی را در مسجد بصره دیدم که شعری میخواند، چون بدین مصرع رسید «و یحط الصخور من عبود» بدو گفتم: عبود چیست؟ گفت: کوهی است در شام و شاید تو ای ولدالزنا بر آنهم تغوط کرده باشی! خندیدم و گفتم نه من این کوه را ندیده ام. (از معجم البلدان چ جدید).

هبود.

[هَبَبٌ] (ع ۱) دانهء حنظل. هبید. (معجم البلدان). هبد.

هبوداری.

[ه] (حامص مرکب) هوو داشتن. دارای همشوی بودن. ضره، بنانج، همشوی و وسنی داشتن.

هبودان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش نیک شهر شهرستان چاه بهار که در ۲۱ هزار گزی شمال نیک شهر و ۱۵ هزار گزی خاور شوسهء ایران شهر به چاه بهار واقع شده. ناحیه ای است کوهستانی، گرمسیر مالاریایی دارای ۱۵۰ تن سکنهء بلوچ می باشد. آب آن از چشمه و محصولاتش خرما، برنج و لبنیات است. اهالی به زراعت و گلخانه داری گذران میکنند. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهء میرلاشاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هبور.

[ه] (ع ۱) عنكبوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة).

هبور.

[ه] (ع ۱) ج هبر. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به هبر شود ||. سنگهای بزرگ بر پشتها. (منتهی الارب).

هبور.

[هَبَبٌ] (ع ۱) مورچهء ریزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد ||). در لغت نبطی؛ ریزه برگی که از

کشت بر زمین ریزد و قابل خوردن حیوانات باشد. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبورن.

[ه] (اخ) (۱) شهری است از ایالت دورهام (۲) در انگلستان که در ۵/۴ میلی پائین نیوکاسل (۳) واقع شده. مساحت آن ۴/۲ میل مربع و جمعیتش بر طبق آمار سال ۱۹۵۱ م. ۲۳۰۹۸ تن است. این شهر مرکز کارخانه های کشتی سازی و عملیات مهندسی میباشد. (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Newcastle - Durham. (۳) - Hebburn. (۲).

هبوز.

[ه] (ع مص) هبوز. هبزان. مردن ||. ناگاه مردن ||. برجهیدن. جهیدن. (معجم متن اللغة).

هبوز.

[ه] (ع) ج هبوز. زمینهای پست و هموار که اطراف آن برآمده باشد. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). هبور. رجوع به هبوز شود.

هبوط.

[ه] (ع) زمین نشیب. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). زمین نشیب و سرازیر. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). صیب. شیبی. پستی. مقابل صعود ||. مورچه ریز ||. پرنده. (معجم متن اللغة). ج، هُبط، هَبَّط. (ناظم الاطباء).

هبوط.

[ه] (ع مص) فرود آمدن از بالا. نازل شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). فرود آمدن. (ترجمان علامه جرجانی). مقابل عروج. مقابل صعود. فروشدن. به زیر آمدن ||. در نشیب و پستی واقع شدن ||. به بدی درافتادن ||. خوار شدن. (معجم متن اللغة ||). کوچک شدن. ضعیف شدن. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد ||). کم شدن بهای متاع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد ||). کم شدن شتران و گوسفندان ||. کم شدن گوشت و پیه. لاغر شدن. (از اقرّب الموارد ||). در آمدن به شهری. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). از جایی به جای دیگر منتقل شدن. انتقال از محلی به محلی دیگر. (اقرّب الموارد ||). لاغر گردانیدن بیماری کسی را ||. زدن ||. در آوردن در شهری ||. کم کردن بهای متاع. (منتهی الارب ||). (۱) نزول. فرود. نشیبگاه. (ناظم الاطباء). صیب. پستی. مقابل صعود. صعود و هبوط، فراز و نشیب. (ناظم الاطباء). - هبوط آدم؛ فرود آدم از بهشت. (ناظم الاطباء). بر طبق افسانه های مذهبی، جای آدم و حوا که اولین انسانهای آفریده خدا هستند، در بهشت بود و خداوند مقرر داشته بود که ایشان هر جا که میخواهند بروند و هر چیز که میخواهند بخورند جز به درختی که بعضی آن را گندم و برخی انگور پنداشته اند نزدیک نشوند و از آن نخورند. راجع به این موضوع در قرآن کتاب دینی مسلمانان چنین آمده: «و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغداً حیث شئتما و لاتقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین». (قرآن ۲/۳۵). اما شیطان که راه ستیزه و عناد با پروردگار می پیماید، بمنظور از راه بردن آدم و حوا و در آوردن ایشان به صف خلاف کاران، نزد آنها وسوسه کرد و مشتی از گندم به حوا داد و تکلیف کرد که بخورد، حوا بخورد و سپس به آدم داد، او هم بخورد. به جرم این نافرمانی و سرپیچی از فرمان خدا بلافاصله عورت ایشان که تا این زمان ظاهر نشده بود آشکار گشت و هر دو به امر پروردگار از بهشت رانده شدند، آدم به کوه سرندید در زمین هند و حوا به زمین جده فرود آمد و از آن تاریخ تخم ستیزه و عناد

و حسد بین فرزندان آدم و حوا یعنی این رانندگان در گاه الهی پاشیده شد و آدمیان را به مصائب و بلاها دچار ساخت، در این باره در قرآن چنین آمده: «فازلهما الشيطان عنها فاخرجهما مما كانا فيه و قلنا اهبطوا بعضكم لبعض عدو و لكم فى الارض مستقر و متاع الى حين». (قرآن ۲/۳۶) (از کشف الاسرار و عدة الابرار، تألیف میدی ج ۱ صص ۱۴۰ - ۱۵۲). - هبوط ستاره؛ ضد شرف آن. (ناظم الاطباء). به عقیده ستاره شناسان قدیم هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است. این حالات بستگی به بروج دوازده گانه فلکی که به منزله خانه سیارات میباشند دارد بدین معنی که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره ای وبال که به فارسی پتیاره گویند، دارد. شرف علو شان و تسلط و کمال تأثیر ستاره است و ستاره در این حالت مانند پادشاه مقتدر و معزز و نامبرداری است که بر تخت سلطنتش تکیه زده و در کمال قدرت و توانایی است. نوزادانی که در هنگام شرف یکی از ستارگان زاده شوند، دارای طالع نیکو و مبارک می باشند و در زندگانی سعید و خوش بختند. اما هبوط، مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباہ و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه اش در بدترین حالتها بسر برد. کسانی که در حالت هبوط ستاره ای زاده شده باشند نامبارک و بدطالعند. بعضی معتقدند که شرف و هبوط بستگی به درجه معینی از درجات برج دارد به عبارت دیگر شرف و هبوط فقط در درجه معینی از درجات برج است و در دیگر درجات وجود ندارد. ولی پاره ای گفته اند که این دو حالت از اول برج تا درجه شرف و هبوط برای ستاره وجود دارد. (از التفهیم چ ۱ ص ۳۹۷) (از دستورالعلماء چ هند، جزء ۲ ص ۲۱۳) (از شرح نصاب الصبیان چ ادیب العلماء تبریزی چ ۱۳۳۲ ص ۹۴): «پس بیرون آمد و بفرمود تا خانه مکعب مسطح بنا کردند و سطوح او را به گچ و مهره مصقل گردانیدند و بر یک سطح صور و بروج و کواکب ثوابت و سیارات بتصویر و تشکیل نقش کرد و علامات درج و دقائق و ثوانی و ثوالت و روابع و خوامس و هبوط و وبال و اوج و شرف و ارتفاع و حضيض و اجتماع و استقبال و مقارنه و مطارحه و تثلیث و تربیع و تسدیس بنوشت... (سندبادنامه ظهیری ص ۶۴). برای اطلاع از شرف و هبوط ستارگان جدول زیر ملاحظه شود. شرف هبوط ستاره برج درجه ستاره برج درجه شمس حمل ۱۹ شمس میزان ۱۹ قمر ثور ۳ قمر عقرب ۳ زحل میزان ۲۱ زحل حمل ۲۱ مشتری سرطان ۱۵ مشتری جدی ۱۵ مریخ جدی ۲۸ مریخ سرطان ۲۸ زهره حوت ۲۷ زهره سنبله ۲۷ عطارد سنبله ۱۵ عطارد حوت ۱۵ رأس جوزا ۳ رأس قوس ۳ ذنب جوزا ۳ جوزا ۳ جدول شرف و هبوط ستارگان (از شرح نصاب الصبیان پس از مقابله با جدول شرف ستارگان در التفهیم). - هبوط کواکب؛ هبوط ستاره.

هبوط کردن.

[ه ك د] (مص مرکب) فرود آمدن. نزول کردن. (ناظم الاطباء). به زیر آمدن. فروافتادن. از بلندی به پستی آمدن. هبوط نمودن.

هبوط نمودن.

[ه ن / ن / ن د] (مص مرکب) فرود آمدن. نزول کردن. به زیر آمدن. فروافتادن. از بلندی به پستی گراییدن. هبوط کردن: مانند شدیدالقوی که از فوق سما بر سطح غبرا هبوط نماید، پایین آمدند. (عالی شیرازی از ارمغان آصفی).

هبوع.

[ه] (ع مص) گردن دراز کرده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). گردن دراز کرده رفتن شتر. (معجم متن اللغة). || کند رفتن خر. (معجم متن اللغة). کند رفتن خر و جز آن. (اقراب الموارد ||). بشتاب رفتن و با کمک گردن رفتن. (اقراب الموارد ||). بناگاه فرایش آمدن قوم از هرجای. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هبوع.

[ه] (عِ اصص) رفتار خر کند که تیزرو نباشد. (ناظم الاطباء). رفتار خر خاصه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بناگاه فرایش آمدگی قوم از هر جای. (ناظم الاطباء).

هبوع.

[ه] (ع ص) شتری که در رفتن شتاب کند و با کمک کردن رود. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (لسان العرب). ابن اعرابی گوید: و انی لاطوی الکشح من دون ما انطوی و اقطع بالخرق الهبوع المراجم.

هبوغ.

[ه] (ع مص) به خواب رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوابیدن. (اقرب الموارد) (لسان العرب) (معجم متن اللغة ||). خوابیدن اندک در روز. یک لحظه خوابیدن از روز. خواب در روز هر قدر که باشد. (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||). اندک خوابیدن مطلقاً. خوابیدن اندک هر وقت که باشد. اسم آن: هبوغه. (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبول.

[ه] (ع ص) زن گم کرده فرزند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). المرأة الثکول. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). ثاکله ||. زن بی فرزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زنی که فرزندی برایش باقی نماند. (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبول.

(۱) [ه] (اخ) پادشاهی است از پادشاهان عرب و آن را هبوله یا ابن هبوله نیز گویند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام پادشاهی مرتازیان را و آن را ابن الهبوله و ابن هبوله نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به هبوله (ابن...) شود. (۱) - ناظم الاطباء این اسم را «ابن الهبول» آورده است.

هبولنگ.

[] (۱) (۱) ترف. قره قروت. کشک سیاه. هلباک. لیولنگ. پنیرتن. (لغت فرس اسدی). (۱) - در لغت فرس، این کلمه ذیل لیولنگ و مترادف با آن و به معنی آنکه ترف باشد آمده، و فقط در یکی از نسخ لغت فرس دیده شده است. عباس اقبال مصحح لغت فرس در حاشیه ص ۳۰۰ این موضوع را متذکر گردیده و نوشته است که: «در فرهنگهای دیگر «برف» ضبط کرده اند به معنی تلج عربی و آن ظاهراً اشتباه است».

هبوله.

[ه] (اخ) (ابن...) ابن الهبوله، پادشاهی از پادشاهان عرب که قبل از غسان بوده است. (معجم متن اللغة).

هبون.

[ه] (ع ۱) عنكبوت. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هبة.

[ه و] (ع ۱) گرد خاک و تیرگی. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ج، هیوات. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد)، اهباء. (معجم متن اللغة).

هبة.

[ه ب] (ع مص، امص) (از «وه ب») بخشش و انعام. (ناظم الاطباء) (ترجمان علامه جرجانی). بخشیدن چیزی را. (منتھی الارب). بخشیدن و دادن چیزی بلاعوض. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). التبرع تملیک العین بلاعوض. (تعریفات ||). در اصطلاح شرع اسلام: هی العقد المقتضی لتملیک العین من غیر عوض منجزاً مجرداً عن القرۃ. (شرايع محقق حلی). هبه در قانون مدنی ایران: قانون مدنی ایران هبه را در ماده ۷۹۵ به این طریق تعریف میکند: هبه عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را مجاناً به کس دیگری تملیک میکند. تملیک کننده را واهب، طرف دیگر را متهب و مالی را که مورد هبه است عین موهوبه میگویند. هبه بر دو قسم است: یکی قابل رجوع و دیگری غیرقابل رجوع. هبه ای که بموجب قبالة که هبه نامه نامیده میشود صورت گیرد و قبالة آن ثبت شود قابل ارجاع نیست ولی هبه ای که مقبوض نباشد قابل ارجاع است. هبه در حقوق روم: موضوع خانواده نزد رومیان قدیم اهمیتی فوق العاده داشته است و سیاستمداران و مقننین روم همواره سعی داشته اند که اساس خانواده را محکمتر نموده و آن را از موجبات زوال و تزلزل محفوظ دارند و به این جهت رومیان کام طرفدار هبه نبوده و آن را با نظر غیرمساعد نگاه میکردند و هبه را جز در موارد خاص و یا شرایط سخت تجویز نمیکردند. بنابراین دو نوع تضمین وثیقه در مورد هبه وجود داشت. ۱ - قدیمترین قانونی که در خصوص هبه در روم وضع شده بود قانون سینسیا (۱) است. قانون مزبور از طرفی عقد هبه را از سایر عقود کام مجزا و از طرف دیگر آن را خواه از حیث مقدار و خواه از حیث اشخاص محدود کرده بود نکته قابل ذکر این است که قانون مزبور هیچ نوع ضمانت اجراء در موارد تخلف از آن پیش بینی نکرده بود. ۲ - ثبت قبالة هبه (۲). یکی از تشریفات است که ممکن است باعث جدی بودن عمل هبه و سبب تأمل و تفکر واهب بشود ثبت قبالة هبه است. قوانین ثبت قبالة هبه در زمان کنستانس کلوری و کنستانتین وضع شد ولی در عهد امپراتوری ژوستینین بموجب فرمانی که صادر کرد ثبت قبالة هبه وقتی اجباری بود که میزان آن از ۵۰۰ شاهی طلا تجاوز کند. هبه در حقوق ایران باستان: در کتب تاریخ ایران باستان اطلاعات مهم و مفصلی در باب هبه وجود ندارد. تنها ممکن است از کتاب روایات که جزء کتب خطی کتابخانه ملی پاریس است و همچنین از تحقیقات پرفسور بارتولمه، مطالب بسیار مختصری در خصوص هبه به دست آورد. هبه چنانکه از روایات استنباط میشود یکی از نتایج تکامل تاریخی مساله ابرماند (۳) است که در حقیقت عبارت از وصیت، به معنی امروزی در حقوق ایران میباشد. ابرماند عبارت از مالی بود که متوفی در وصیت نامه خود به کسی میداد و این ابرماند به تدریج به صورت هبه درآمد و دارای همان خواصی است که پوتلاچ (۴) به معنی هبه در زمان قدیم داشته است. در ایران قدیم متهب در صورت قبول هبه متعهد میشد که در مواقع لزوم عین مال و یا مثل آن و یا اینکه دو برابر آن را بر حسب موارد، بواهب و یا وارث مسترد دارد و معمولاً عمل هبه در روز اول هر سال و یا در اعیاد خصوصاً عید میترا صورت میگرفته و همان روز اسامی طرفین در دفتری ثبت میشده است. (از حقوق مدنی تألیف موسی عمید) (از ترجمه النهایه فی مجردالفقه و الفتاوی). (۱) - potlach - (۲) - Sincia. (۳) - aparmand. (۴) - Insinuatio.

هبة.

هَبْ [ع ا] عطیه و هدیه ای که خالی از غرض یا عوض باشد. (معجم متن اللغة). ج، هبات. (اقرّب الموارد).

هَبْءٌ.

[هَبْ ب] [ع ا] یک مرتبه. یک بار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد): رایته هَبْءٌ؛ دیدم او را یک بار در تمام عمر. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة ||). ساعتی که از پگاه باقی باشد ||. مدتی از روزگار. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). هیجان نر برای گشنی. (معجم متن اللغة ||). روانی شمشیر و نیزه در ضریبه و درخش آن. گفته میشود «سیف ذوهبء». (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و «احذر هبء السیف». (اقرّب الموارد).

هَبْءٌ.

[هَبْ ب] [ع ا] نوع. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد ||). حال. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). نوع و هیئت از وزیدن باد. (ناظم الاطباء). حال وزش باد. (معجم متن اللغة ||). روانی شمشیر و نیزه در ضریبه و درخش آن. گفته میشود: سیف ذوهبء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روانی شمشیر در ضریبه و درخشش آن. (معجم متن اللغة): لسیف هبء. (اقرّب الموارد ||). پاره ای از جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). جامهء کهنه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). ساعتی که از پگاه باقی باشد ||. مدتی از روزگار. گفته میشود: عشنا هبء؛ مدتی از زمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة).

هَبْءٌ.

[هَبْ ب] [ع مص] بریدن چیزی را. (منتهی الارب): هب السیف الشیء هبء؛ برید شمشیر آن چیز را. (اقرّب الموارد ||). به حرکت درآوردن شمشیر چیزی را. جنبانیدن شمشیر چیزی را. (معجم متن اللغة ||). جنبیدن و به حرکت درآمدن شمشیر. (معجم متن اللغة).

هَبْءٌ.

[هَبْ ب] [ع مص] بانگ کردن تکه وقت گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ کردن برای گشنی. (معجم متن اللغة ||). تیز شدن تکه برای گشنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بهیجان آمدن برای گشنی. (معجم متن اللغة ||). خواندن گشن را بگشنی. (معجم متن اللغة).

هَبْءٌ.

[هَبْ ب] [اخ] ابن محمد الفخر بن یوسف بن منصور. ملقب به بهاءالدین و معروف به ابن الفخر. از امرای دولت رسولی بود. در سال ۷۹۰ ه. ق. به امارت شهر زبید منصوب گشت و تا آخر عمر (۷۹۶ ه. ق.) در این سمت باقی بود. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۵).

هَبْءٌ.

[هَبْ ب] [ع مص] بخشیدن. دادن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث). رجوع به هبء شود.

هَبِه.

[هَبَ / بَ] (از عِ اِمَص) بخشش و انعام. (ناظم الاطباء). دهش. عطا. داد. رجوع به هبت (هَبَةُ) شود.

هَبِه.

[هَبَ] (ع ا) آنچه که ببخشند. (مهذب الاسماء). جایزه. عطیه. رجوع به هَبَةُ شود.

هَبِه.

[هَبَ] (اِخ) (۱) در اساطیر یونان ربُّهُ النوع جوانی است. وی دختر مشتری و هرا (۲) میباشد و متصدی ساقیگری ربُّهُ النوع بوده، روزی در اثناء انجام وظیفه از عمل خود شرمسار شد و از شغل خود سرباز زد و به محفل خدایان داخل نگشت، لاجرم مشتری وظیفه او را به جوانی موسوم به گانیمد (۳) تفویض کرد. هر کول، پهلوان افسانه ای یونان در موقع عروج به آسمان با هبه ازدواج کرد. در قورنثه معبدی مخصوص به وی وجود داشت. (از قاموس الاعلام ترکی) (از دایرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Hera - (۲) - Hebe. در افسانه های یونان، ملکه خدایان و خواهر و همسر زئوس (مشتری) میباشد. (۳) - Ganymede.

هَبِه.

[هَبَ / هَبَّ] (ع ا) رجوع به هَبَّة و هَبَّةُ شود.

هَبِهَاب.

[هَبَّ] (ع ص) تیزرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، هَبَاهِب. (ناظم الاطباء ||). نیک بانگ و فریاد کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ و فریاد کننده. (اقرَب الموارِد ||). ا. سَرَاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). کوراب. (مهذب الاسماء ||). بازی است مر کودکان را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). بازی است مر کودکان تازی را. (ناظم الاطباء). بازی است مر کودکان عراق را. (لسان العرب).

هَبَةُ الرَّحْمَان.

[هَبَ تَزَّر] (اِخ) ابن عبدالواحد بن ابی القاسم عبدالکریم بن هوازن القشیری نیشابوری، مکنی به ابوالاسعد معروف به ابن قشیری. خطیب نیشابور بود. به سال ۴۶۰ ه. ق. به دنیا آمد. ابن عساکر و ابن سمعانی و دیگران از وی روایت کرده اند. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۵).

هَبَةُ اللَّهِ.

[هَبَ تَلُّ لاه] (اِخ) (مولانا...) از عرفا و متصوفه قرن هفتم هجری که به وفور علم و صلاح معروف بوده. وی از مردم ترکستان و هنگامی که غازان خان در خراسان حکومت داشت به ایران آمد و به خدمت پادشاه رسید. غازان خان مقدم وی را گرامی شمرد و از ملازمان و خاصان خود گردانید. هَبَةُ اللَّهِ لغت سریانی و ترکی نیکو میدانست و به اصطلاحات متصوفه و مشایخ واقف بود و امثال و حکایات بسیار از ایشان در خاطر داشت. وی تا آخر عمر خود ملازم غازان خان بود و پس از مرگ در تبریز به خاک سپرده شد.

(از حبیب السیر ج ۲ ص ۱۹۰).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن احمد بن محمد بن هبة الله الامين الانصارى الدمشقى، مكنى به ابومحمد و معروف به ابن الاكفانى، از حافظان حدیث و تاریخدان و شافعی بود. به سال ۴۴۴ ه. ق. به دنیا آمد و در سال ۵۲۴ ه. ق. به دمشق وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۶).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن احمد بن معلى بن محمود الطرازى تركستانى ملقب به شجاع الدين، از فقهای حنفی، به سال ۶۷۱ ه. ق. در شهر طراز در ترکستان به دنیا آمد و به دمشق رحل اقامت افکند و در همانجا به سال ۷۳۳ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: «شرح الجامع الكبير»، «تبصرة الاسرار فى شرح المنار»، «شرح عقيدة الطحاوى» «الغرر»، «المثال» و «الارشاد». (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۶).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن البتکین، مکنى به ابوطاهر. حاجب خوارزمشاه و صاحب جیش وی بوده است. ابوعلی جعفری در مدح او قصیده ای دراز که از سیصد بیت متجاوز است سروده و در آن گوید: اشرب على ذكري امرى ساد جميع الحجة من حاجب شهم جليل حاتمی الموهبة من صاحب الجیش یسمى هبة الله هبه ذی الخلق السهل السجیح و الندى فى المسعبة. (از تاریخ بیهقی ص ۱۶۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن الیاس. برادر موفق الدین اسعد بن الیاس بن مطران طبیب معروف که وی نیز به شغل طبابت اشتغال داشت. (عیون الانباء فى طبقات الاطباء ج ۲ ص ۱۸۰).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن جعفر بن سناء الملك ابی عبدالله محمد بن هبة الله السعدی، مکنى به ابوالقاسم و معروف به قاضی سعید. از فضلا و شعرای بزرگ مصر، به سال ۵۴۵ در مصر به دنیا آمد مدتی در دیوان انشاء مصر خدمت کرد، شعری نیکو و نثری شیوا داشت. از آثار اوست «فصوص الفصول» که در آن بسیاری از منشآت کاتبان همعصر خود بخصوص قاضی فاضل را جمع کرده است. دیوانی به نام «درالطراز» و کتاب «روح الحيوان» که مختصری از کتاب الحيوان جاحظ است و «دیوان اشعار» و نیز قسمت دوم از منظومه ای در «جنگهای رسول» که در کتابخانه ظاهریه دمشق مضبوط است ممکن است از وی باشد. از اشعار اوست: و من کل شیء قد صحوت سوى هوى اقام عدولى بالملام و اقعدا اذا وصل من اهواه لم يك مسعدى فليت عدولى كان بالصمت مسعدا يجب حيبى من يكون مفنداً فياليتنى كنت العدول المفندا و قال لقد «آنست ناراً» بخده فقلت: و انى ما «وجدت بهادى». (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۷۰) (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۹ ص ۵۷). و رجوع به ابن سناء الملك شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حامد بن احمد بن ایوب بن علی بن ایوب، مکنی به ابومنصور و معروف به عمیدالرؤسا. ادیبی فاضل و نحوی و لغوی و شاعر بود. وی نزد ابوالحسن علی بن عبدالرحیم الرقی معروف به ابن عصار ادب آموخت و مقامات را از ابن النثور یاد گرفت و از وی روایت کرد. هبة الله صاحب نظم و نثر بود و به وجه الدویبه لقب میکرد. در شهر خود دارای احترامی تمام بود و ریاست اداری آن را داشت. وی مرجع اهل علم و ادب بود. به سال ۶۱۰ ه. ق. وفات یافت. (معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۶۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسن، مکنی به ابوالحسن معروف به حاجب. رجوع به حاجب (هبة الله...) شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسن بن علی، مکنی به ابونصر و ملقب به تاج الرؤسا. رجوع به تاج الرؤسا شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسن بن منصور طبری رازی اللالکائی. از حافظان حدیث و از فقهای شافعی. اهل طبرستان بود ولی در بغداد رحل اقامت افکند و در آخر عمر به دینور رفت و در همانجا به سال ۴۱۸ وفات یافت. از آثار اوست: «شرح السنه» در دو مجلد و کتاب «السنن». کتاب اخیر شاید همان کتابی باشد که بروکلن آن را «حجج اصول اهل السنه و الجماعه» نامیده است، «اسماء رجال الصحیحین» و «کرامات اولیاء». (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹ ص ۵۷).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسن علاف، مکنی به ابوبکر از صوفیه قرن چهارم و از مردم شیراز بود. گویند که شیخ کبیر ابوعبدالله محمد بن خفیف، صوفی مشهور (متوفی به سال ۳۷۱ ه. ق.) به مریدان خود وصیت کرد که پس از مرگ، شیخ ابوبکر علاف بر وی نماز گزارد. و چون شیخ کبیر در گذشت، شیخ ابوبکر بر وی نماز گزارد. سال وفات وی در شدالازار با جمله، «توفی فی سنه ... و ثمانین و اربعمائه آمده یعنی جای آحاد خالی است ولی در شیرازنامه به سال ۴۸۰ ذکر گردیده، علامه فقید محمد قزوینی در حواشی و اضافات شدالازار ص ۴۸۸ می نویسد: «این تاریخ ۴۸۰ یا چهارصد و هشتاد و اند که در شیرازنامه و در کتاب حاضر (شدالازار) برای وفات شیخ ابوبکر علاف مسطور است بنحو قطع و یقین و حتم و بدون هیچ تردید و تأملی غلط بسیار فاحش بزرگ و واضحی است که از نساخ شیرازنامه یا از نساخ مأخذی که شیرازنامه از آن نقل کرده سرزده است و مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) نیز علی العمیاء متابعت شیرازنامه را نموده و بکلی از محالات و ممتنعات عادی است که ابوبکر علاف تا سنه ۴۸۰ در حیات بوده باشد زیرا که او وفات شیخ کبیر به اکثریت نزدیک به اتفاق مورخین در سنه ۳۷۱ بوده است، پس اگر فرض کنیم که سن شیخ ابوبکر علاف در وقتی که در ۲۳ رمضان سنه ۳۷۱ بر جنازه شیخ کبیر نماز میگذرانده به اقل تقدیرات ممکنه در امثال این موارد بیست سال هم بوده، در آن صورت چگونه ممکن خواهد بود که وی باز تا سنه ۴۸۰ یعنی تا صدونه سال دیگر در حیات بوده و در نتیجه صدویست و نه سال عمر کرده باشد، و این فرض بیست سالگی برای ابوبکر علاف برای مجرد تقریب به ذهن است و الا چنانکه در دلیل دوم بیان خواهیم کرد ما از خارج بنحو قطع و یقین میدانیم که سن وی در سال وفات شیخ کبیر یعنی در سنه

۳۷۱ ه. ق. مبلغی از شصت هم متجاوز بوده است و در این صورت اگر او به طبق شیرازنامه و شدالازار در سنه ۴۸۰ یا ۴۸۰ و اند وفات یافته باشد بحداقل صدوشصت ونه سال عمر کرده خواهد بود. ثانیاً سمعانی در انساب در نسبت «الازرکانی» به تقدیم زاء معجمه بر راء مهمله ص ۲۸ ب در شرح احوال عبدالله بن جعفر ازرکانی گوید: «ابو [عبدالرحمان] عبدالله بن جعفر الازرکانی ذکرة ابو عبدالله محمد بن [عبد] العزیز الشیرازی الحافظ فی تاریخ فارس و قال یروی عن شاذان و الزیاد آبادی روی عنه جماعة من اهل شیراز ابوبکر بن اسحاق و ابو عبدالله بن خفیف و ابوبکر العلاف و احمد بن جعفر الصوفی و احمد بن عبدان الحافظ، توفی بسبع لیل خلت من ذی الحجة سنه احدى عشرة و ثلثمائة» - انتهى. پس چنانکه ملاحظه میشود ابوبکر علاف به تصریح سمعانی از کسی روایت میکند که در سنه ۳۱۱ وفایت یافته بوده یعنی از عبدالله بن جعفر ازرکانی، پس بالضروره خود ابوبکر علاف مدتی قبل از ۳۱۱ لابد متولد شده بوده و بنابراین اگر باز تا سنه ۴۸۰ یعنی تا ۱۶۹ سال دیگر در حیات بوده است عمر او متجاوز از ۱۶۹ سال خواهد بود. ثالثاً خود مؤلف کتاب حاضر (شدالازار) در ص ۱۱۶ در ترجمه همین عبدالله بن جعفر ازرکانی (که وی به صورت «ارزقانی» با قاف عنوان کرده) و وفات او را برخلاف روایت سمعانی در سنه ۳۴۰ نگاشته گوید: «و روی عن الشیخ ابی بکر العلاف انه قال ما رأیت اورع منه قال و سألته یوماً ان یخرج الی قرآت ابی حاتم السجستانی فقال ترکتها لانی لم ارها من سلاح الآخره... توفی فی سنه اربعین و ثلثمائة الخ». پس چنانکه مشاهده میشود ابوبکر علاف به تصریح خود شدالازار با کسی معاصر و محشور بوده (یعنی با ازرقانی مزبور) که در سنه ۳۴۰ وفات یافته بوده، پس اگر سن وی در سال وفات ازرقانی به اقل تقدیرات در حدود بیست سالگی هم بوده و اگر قبول کنیم طبق شیرازنامه و شدالازار که وی در سنه ۴۸۰ یا ۴۸۰ و اند وفات نموده بوده لازمه ضروری این دو فقره این میشود که ابوبکر علاف بایستی به حداقل صدوشصت سال عمر کرده باشد. از مجموع سه دلیل مذکور در فوق بحد بداهت واضح و آشکار شد که تاریخ ۴۸۰ برای وفات ابوبکر علاف از محالات و ممتنعات و غلط صرف و اشتباه محض است و بهیچوجه من الوجوه قابل هیچگونه توجیه و تأویلی نیست و بنحو قطع و حتم و یقین تاریخ مزبور از روی حساب و مقایسه با سایر وقایع حیات ابوبکر علاف و معاصرینش قریب صد سال مؤخرتر از عصری است که وفات ابوبکر علاف در آن عصر ممکن است روی داده باشد، بنابراین قهراً این راه حل به ذهن متبادر میشود که بظن بسیار قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین، کلمه «اربعمائه» و در تاریخ وفات ابوبکر علاف که در شیرازنامه و شدالازار مرقوم است یعنی «ثمانین و اربعمائه» صاف و ساده سهو یکی از نسخ قدیمه شیرازنامه یا مأخذ منقول عنه شیرازنامه بوده است که به جای «ثلثمائه» اربعمائه از قلم او در رفته بوده است و بعدها علی العمیاء این غلط در سایر نسخ متأخره کتاب مزبور و از روی آن در کتاب حاضر یعنی شدالازار تکرار شده است. و بدین طریق جمیع اشکالات و تناقضات مذکور در فوق خود بخود حل میشود و دیگر هیچ جای اعتراضی و ایرادی در بین باقی نمیماند، و یکی از قرائنی که ما برای صحت این حدس خود گمان میکنیم به دست آورده ایم فقره ذیل است: در معجم الادباء یا قوت ج ۷ ص ۲۴۰ ترجمه احوال کسی مذکور است بعنوان هبة اللهبین الحسین ابوبکر بن العلاف الشیرازی که در سنه ۳۷۷ در شیراز در حدود سن نودسالگی وفات یافته است، این شخص مذکور در معجم الادبا با ابوبکر علاف هبة اللهبین الحسن که شرح احوال او در شیراز نامه ص ۱۱۲ و شدالازار ص ۸۰ مذکور است، در جمیع مشخصات و ممیزات (به استثناء نام پدر) یعنی در اسم هبة الله و کنیه ابوبکر و نسبت خود او یا پدر او علاف و در زمان و مکان که هر دو در حدود ۳۸۰ در شیراز وفات یافته اند بکلی با هم متحدند، باقی میماند نام پدر که معجم الادباء «حسین» مرقوم است و در شیرازنامه و شدالازار «حسن» و امر در آن نیز بسیار سهل است چه همه کس میدانند که این دو نام حسن و حسین بواسطه کمال تشابه خطی با یکدیگر غالباً در کتب تواریخ و رجال بیکدیگر تصحیف میشوند، بنابراین تقریباً بنحو قطع و یقین میتوان ادعا نمود که شخص مذکور در معجم الادباء از یک طرف و در شیرازنامه و شدالازار از طرف دیگر عیناً با هم یکی باید باشند و اگر این حدس ما صحیح باشد (و تمام امارات و قرائن مذکوره در فوق مؤید صحت آن است) تفاوت بین دو تاریخ وفات یعنی سنه ۳۷۷ مذکور در معجم الادباء و سنه ۳۸۰ مذکور در

شیرازنامه و شدالازار بعد از اصلاح ۴۰۰ به ۳۰۰ فقط سه سال خواهد بود و این مقدار قلیل اختلاف در تاریخ سوانح احوال اشخاص از قبیل ولادت و وفات و مسافرت و مهاجرت و امثال ذلک امری است بغایت عادی و کثیرالوقوع و کتب تواریخ و رجال مشحون بدان است». (شدالازار ص ۸۰ و ۴۸۸).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسین بن علاف شیرازی، مکنی به ابوبکر، نحوی و شاعر و ادیب فاضل و در علوم عصر خود وارد بود. وی بخراسان و ماوراءالنهر سفر کرد. از حماد بن مدرک و غیره حدیث شنید و حافظ ابوعبدالله بن حاکم از وی استماع حدیث کرد و نام وی را در تاریخ نیشابور آورده است. هبة الله در سال ۳۷۷ در شیراز وفات یافت. عمرش از نود متجاوز بود و مویش سپید نشده بود. از اشعار اوست: الام و فیم یظلمنی شبابی و یلیس لمتی حکک الغراب و آمل شعرة بیضاء تبدو بدو البدر من خلل السحاب و ادعی الشیخ ممثلاً شباباً کذی ظماً یعلل بالسراب فیا هلکی هنا لک من مشیبی و یا حجلی هنالک و اکتتایی الایا خاضب الشیب المعنی اعنی فی الشباب علی الخضاب فکافور المشیب اجل عندی و فی فودی من مسک الشباب و این من الصباح ظلام لیل و این من الرباب دجی ضباب الام من یشتی منی شباباً بشیب و اسوداد باشهباب. (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۷۲) (از یتیمه الدهر ج ۳ ص ۲۳۰). و رجوع به هبة اللهبن حسن علاف شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسین بن محمد سلمانی، ملقب به معین الدین. از فضلالی نیمه اول قرن هشتم در شیراز بود. وی شرحی بر مقدمه برهانیه که در علم خلاف و تألیف محمد نسفی است، نوشته. صاحب شدالازار در ترجمه وی مینویسد که او را تصانیف فائقه و رسائل رائقه است. شاعری در وصف وی گوید: کانما الدهر تاج و هو درته و الملک و العد کف و هو خاتمه و البر و البحر و الاقلام اجمعها و الخلق و الفلک الدوار خادمه. وفاتش به سال ۷۵۸ ه. ق. در شیراز اتفاق افتاد. محمد قزوینی در حاشیه ص ۱۷۸ شدالازار، این هبة الله را از اعقاب فقیه صائن الدین حسین بن محمد بن سلمان صاحب کتاب تاریخ مشایخ فارس که در طریقت پیرو شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و خرقة از دست وی پوشیده، نوشته است. (شدالازار ص ۱۷۸).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن حسین بن یوسف اسطرلابی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به بدیع اسطرلابی. فیلسوف و طبیب مشهور و عالم به فلک و ادیب و شاعر قرن ۶ هجری بوده. ابن عبری وی را اصفهانی ذکر کرده و نام وی را هبة الله اصفهانی آورده است و گوید که در وسط قرن ششم، سه تن از اطبای بزرگ از سه ملت شهرت جهانی داشتند، این هر سه نامشان هبة الله و در حقیقت هبة و بخشش خداوند بوده اند که عبارتند از: هبة اللهبن صاعدبن تلمیذ از نصاری، هبة اللهبن ملکا از یهود و هبة اللهبن حسین از مسلمین. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۸). از اشعار اوست: و ذوهیئة یزهو بخال مهندس أموت به فی کل وقت و ابعث محیط بأوصاف الملاحه وجهه کان به اقلیدساً یتحدث فعارضه خط استواء و خاله به نقطه و الخد شکل مثلث. سالی در بغداد برف فراوانی بارید، راجع به آن گوید: اهدی لمجلسک الشریف و أنما اهدی له ما حزت من نعمائه کالبحر یطره السحاب و ماله فضل علیه لانه من مائه. (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۷۵). و رجوع به اسطرلابی (هبة الله...) شود.

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن حسین داری، مکنی به ابونصر، شاعری از خانواده داریان بیهق بود. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۱۶ شود.

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن زید بن حسن بن افرائیم بن یعقوب بن جمیع، مکنی به ابوالعشائر و ملقب به شمس الریاسة اسرائیلی. طیب معروف مصری در قرن ششم هجری است. رجوع به ابن جمیع (موفق ابوالعشائر هبة الله...) شود.

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن سعید، مکنی به ابوالحسن. طیب مقتفی خلیفه عباسی و استاد ابن تلمیذ. رجوع به ابوالحسن (هبة الله) طیب سعید) شود.

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن سلامه بن نصر بن علی، مکنی به ابوالقاسم. مفسر و نحوی از مردم بغداد بود و حلقه درسی در جامع منصور داشت. به سال ۴۱۰ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: «الناسخ و المنسوخ فی القرآن» که کتاب کوچکی است از روایت ابومحمد رزق اللهبن عبدالوهاب بن عبدالعزیز التیمی و کتاب «المسائل المثورة» در نحو و تفسیر. (از اعلام زرکلی ج ۹ ص ۵۹).

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن صاعد بن هبة اللهبن ابراهیم بغدادی نصرانی، مکنی به ابوالحسن و ملقب به موفق الدین امین الدوله و معروف به ابن تلمیذ. رجوع به ابن تلمیذ (موفق الدین...) شود. از اشعار اوست: لو كان يحسن غصن البان مشيتها تاوداً لحكاها غير محتشم في صدرها كوكباً نور اقلهما ركان مالمسا من كف مستلم صانتهما في حرير من غلائلها فتلك في الحل و الركان في الحرم. (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۸۱).

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن صاعد فائزی، ملقب به شرف الدین، از وزراء دولت ممالیک بحری در مصر، در جوانی نصرانی بوده و به اسعد لقب میکرد، سپس اسلام آورد و به خدمت الفائز ابراهیم بن ابوبکر در آمد و نسبت خود «فائزی» را از او گرفت. پس از فائز، به الکامل پس از او به پسرش الصالح خدمت کرد - المعز وی را به وزارت برگزید و بدان سبب به ثروت و تمکن عظیم رسید. بعد از قتل المعز، هبة الله چند روزی وزیر منصور پسر المعز بود ولی سیف الدین «قطز» مدبر دولت منصور وی را به زندان انداخت و او را خفه کرد (۶۵۵ ه. ق.). وی به بزرگ منشی و کرم توصیف شده و ناصرالدین بن منیر (قاضی اسکندریه) در قصیده ای درباره وی گوید: لئن غبت عن عینی و شطت بک النوی فما زلت استجلیک بالوهم فی فکری. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۰).

هبة الله.

[هَبَّ تُلَّ لَاه] (اخ) ابن صدقه بن هبة اللهبن ثابت بن عصفور الازجی الصائغ معروف به ابن عصفور، از فضلائی بغدادی به سال ۵۰۰ ه. ق. به دنیا آمد و در پیری علم آموخت. وی کتابی در رد علی بن محمد بن عقیل، مکنی به ابوالوفاء، تصنیف کرد. (از اعلام زرکلی

چ ۲ ج ۹ ص ۶۰).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن عبدالرحیم بن ابراهیم بن البارزی الجهنی الحموی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به شرف الدین و معروف به ابن البارزی. محدث و از فقهای شافعی بود. به سال ۶۴۵ در حماه متولد شد. وی مدتها منصب قضاء موطن خود را داشت. در پیری به بصره رفت و به سال ۷۳۸ ه. ق. وفات یافت. وی نود و چند کتاب تألیف کرد که از آنجمله: «تجرید جامع الاصول فی احادیث الرسول» و «الشرعة فی القراءات السبعة» و «الفريدة البارزیه فی شرح الشاطیئة» و «البستان فی تفسیر القرآن» و «روضات جنات المحبین» در ۱۲ جلد و «الناسخ و المنسوخ» و «ضبط غریب الحدیث» در دو مجلد و «بديع القرآن» و «رموز الكنوز» را که منظومه ای است در فقه، میتوان نام برد. (از اعلام زرکلی چ جدید ج ۹ ص ۶۰). و رجوع به ابوالقاسم (هبة الله...) شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن عبدالله بن سید الكل قفطی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به بهاءالدین، مفسر و محدث مصری و از فقهای شافعی بود. به سال ۶۰۰ ه. ق. در قفط (مصر علیا) متولد شد. مدتی منصب قضاء شهر قوص را داشت و پس از آن به اسنا رفت و به مقام قضاوت این شهر و ریاست و مدرسی مدرسه معزیه نایل گشت. سرانجام دست از مشاغل دنیاوی بشست و به علم و عبادت پرداخت تا در سال ۶۹۷ (۱) ه. ق. به اسنا درگذشت. از آثار اوست: «نزهة الالباب فی شرح عمدة الطلاب» در دو مجلد در حدیث، «شرح الهادی» در فقه، در ۵ مجلد، «انباء المستطابه فی فضل الصحابة و القرابة»، «الدراية لاحكام الرعاية» که مختصری است از «الرعاية» محاسبی، «الفرايض و الجبر و المقابلة»، «التفسیر» و «شرح مقدمة المطرز» در نحو وی، غیر از «ابن القفطی» علی بن یوسف، صاحب کتابهای انباء الرواة و اخبار الحکماست. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۱۶۱). و رجوع به ابن سید الكل شود. (۱) - در لغت نامه ذیل «ابن سید الكل» تاریخ وفات بغلط ۹۹۷ چاپ شده است.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن عبدالله بن کامل، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن کامل. داعی الدعاة فاطمیان (عبیدیان) در مصر بود و در اواخر دولت ایشان قاضی القضاة مصر شد. وی به فخر الامناء لقب میکرد. در ادب و شعر دستی داشت. ابن قاضی شبهة گوید که وی از کبار علماء دولت مصر بود و هنگامی که حکومت ایشان منقرض گشت، وی یکی از هشت تنی بود که برای برگرداندن دولت بنی عبید میکوشیدند و سرانجام صلاح الدین آنان را به دار آویخت (۵۶۹ ه. ق.). (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۱).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) (شیرازی) ابن عبدالوارث بن علی شیرازی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن بوذی، مورخ و از ثقات حافظان حدیث بود. وی در خراسان، عراق، حرمین، یمن، مصر، شام، الجزیره، فارس و جبال استماع حدیث کرد. کتاب «تاریخ شیراز» از اوست و احادیثی نیز نقل کرد. سرانجام به سال ۴۸۵ ه. ق. به مرو درگذشت. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۱).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن ثابت بن مسعود انصاری خزرچی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به بوصیری، کاتب و ادیب و محدث

مصری به سال ۵۰۶ ه. ق. در مصر به دنیا آمد. از ابوصادق مدینی و محمد بن برکات سعیدی حدیث شنید و خود در قاهره و اسکندریه حدیث گفت. ابن قاضی شهبه گوید که وی تندخو و بداخلاق و به کبری گروش مبتلا بود. از اوست: کتاب «مختصر فی علم الناسخ و المنسوخ». در سال ۵۹۸ درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۳) (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۷۲).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن جعفر عجللی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن ماکولا، از احفاد ابودلف عجللی، در سال ۴۲۳ ه. ق. به وزارت جلال الدوله بویه رسید. وی پدر ابونصر علی بن هبة الله مورخ معروف است. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲). و رجوع به ابن ماکولا شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن حسین اتردی، مکنی به ابوالغنائم، طیب و حکیم عراقی. از مردم بغداد، و در طب به استادی و حذاقت و جودت علم و عمل مشهور بود. وی بر کتب طبی و فلسفی تعلیقات و حواشی نوشته و نیز کتابی درباره «لذت در خواب در چه وقت حاصل میشود» برای ابونصر تکریتی پزشک ابن مروان تألیف کرد. (عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۹۷).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن عرام الربعی الاسوانی و الصعیدی، مکنی به ابومحمد، ادیب و شاعر معروف مصری، اهل صعید (مصر علیا) بود. دیوان اشعارش را خود به ترتیب حروف مرتب کرد به سال ۵۵۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲). از اشعار اوست: لاعز للمرء الا فی موطنه والذل غایه ما یلقى من اغتربا باقنع بماکان من رزق تعیش به بحیث انت و کن للبین مجتنباً و اعلم یقیناً بان الرزق یطلب من لم یطلب الرزق ایماناً کمن طلباء. (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۸۵).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن محمد بن احمد بغدادی، مکنی به ابونصر، از حافظان حدیث، به سال ۴۰۲ ه. ق. به دنیا آمد. وی دارای کتب و تصانیف و خطبه‌های فراوانی است. به سال ۴۸۲ ه. ق. وفات یافت. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن محمد حسنی بغدادی، مکنی به ابوالسعادات شریف و معروف به ابن شجری، از ائمه لغت و عالم به ادب و احوال عرب بود. به سال ۴۵۰ در بغداد متولد شد و در ۵۴۲ ه. ق. در همان شهر درگذشت. وی مردی خوش بیان و فصیح بود و نسبت او به «شجره» است که از قراء مدینه میباشد. از جمله آثار اوست: «دیوان شعر» و کتب «ما اتفق لفظه و اختلف معناه» و جز آنها. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۲). و رجوع به ابن شجری شود. از اشعار اوست: هل الوجد خاف و الدموع شهود و هل مکذب قول الوشاة جحود و حتی متی تفنی شئونک بالبکا و قد حدّ حدّاً للبکاء لیبید و انی و ان لانت قناتی لضعفها لذو مره فی النائبات شدید. (از معجم الادباء ج ۱۹ ص ۲۸۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن علی بن ملکاء بلدی، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به اوحدالزمان، طیب و فیلسوف بغدادی به سال ۴۸۰ به دنیا آمد و به سال ۵۶۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۳). و رجوع به ابوالبرکات بغدادی شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن عیسی، مکنی به ابوالقاسم، کاتب مترسل و وزیر مهذب الدوله صاحب بطیحه بود. ابن اثیر گوید که وی از کتاب زبردست و مکاتبات او مشهور است. بعضی از شعراء مدایحی درباره وی گفته اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن فضل بن عبدالعزیز بن قطان، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن قطان، طیب و شاعر هجوگو و شوخ و بی پروای عراقی در قرن ششم ه. ق. است که بقول عماد اصفهانی هیچکس از زبان او در امان نبود نه خلیفه و نه غیر از او. علاوه بر دیوان اشعار، کتاب کوچکی در عروض به وی نسبت داده اند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴). و رجوع به ابوالقاسم (هبة اللهین فضل...) و ابن قطان (ابوالقاسم...) شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن مبارک بن موسی بن علی بن یوسف السقطی، مکنی به ابوالبرکات و معروف به السقطی، مورخ و محدث بغدادی، به سال ۴۴۵ ه. ق. به بغداد متولد شد. وی به واسط، بصره، کوفه، موصل، اصفهان و جبال مسافرت کرد. از آثار اوست: ذیلی بر تاریخ بغداد خطیب و نیز معجمی از بزرگان بغداد در هشت جلد. به سال ۵۰۹ در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن محمد بن حسین بن مفرج مقدسی اسکندری، مکنی به ابوالبرکات و ملقب به جمال الدین و معروف به ابن واعظ، از عدول ثغر بود. به سال ۶۰۵ ه. ق. در ۸۱ سالگی وفات یافت. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة. جزء ۱، ص ۱۷۳).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن محمد بن عبدالله ناشی الکاتب، در ذیل ابوالعباس هبة الله... ترجمه او به هبة الله... ارجاع شده است. با فحص فراوان، هبة الله ناشی، مکنی به ابوالعباس یافت نشد. به احتمال قوی مقصود، عبدالله بن محمد ناشی، مکنی به ابوالعباس است. برای ترجمه وی رجوع به عبدالله بن محمد ناشی الانباری و ناشی شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن محمد بن عبدالواحد بن رواحه حموی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زکی الدین و معروف به ابن رواحه. ناظر و مدرس مدارس موسوم به رواحیه بود (این دو مدرسه یکی در دمشق و دیگری در حلب واقع و هر دو وقف بر شافعیه شده

بود). وفات وی به سال ۶۲۲ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن محمد بن علی بن مطلب، معروف به ابن مطلب و ملقب به ولی الله وزیر المستظهر بالله خلیفه عباسی بود. رجوع به ابن مطلب شود.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن محمد بن هارون، مکنی به ابو غالب. از شعرای قرن پنجم ه. ق. است. صاحب محاسن اصفهان نام وی را در جزو معاصرین خود آورده است. از اشعار اوست که در وصف اصفهان سروده: یا اصفهان لقد فقت البلاد بما حویته من معان حار محصیها بزئود الذی یحکی تموجه میاه دجله اذ جاشت اوادیها مصندل الماء وقت المد ازرقه کالکحل ان جزرت امواه وادیها ینساب کالافعوان الصل مطرداً و دور کردا به یحکی تلویها خریره کزئیر الاسد اذ فقت اشبالها بعدان بات تراعیها کانه و هلال الافق طرزه فضیه طرزت بالتبر تمویها و من ریاض یروق العین رائقها هن الجنان من الفردوس تشبیها تضوع ارجاؤها عند الصبا ارجاً کأنما حشیت مسکاً حواشیها اذا الازاهیر عن اکمامها طلعت قضی العجائب منها عین رائیها و اصفر فاقع او ایض یقق سبحان خالقها سبحان باریها و من ثمار تراها من لطایفها بل من خصائص ما قد رکت فیها یا بلدة فاقت الافاق اجمعها برأ و بحرأ فلا مصر یدانیها ماء نمیرأ و جواً سجعاً ارجاً و تربة عطر الکافور یحکیها هذا و کم من ادیب انشأته اذا جار الائمة اخزتها دعاویها و حسبها مفخراً ان الاجل ابا الفتح المظفر و کافیه و راعیه قوم له همه شماء قد وطئت هام الثریا و حازتها مرامیه احیا معالم آداب احاط بها خبراً و نوه باسم الفضل تنویها ممکناً من نواصی العلم مرتقیاً من البلاغه فی اعلی مراقیه لازال مشرقه ایام دولته مادامت الزهر تجری فی مجاریها یقابل الفلک الجاری او امره بالطوع و القدر الماضی یواتیه. (از ترجمه محاسن اصفهان صص ۱۲۱ - ۱۲۲).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن معد بن عبدالکریم قرشی دمیاطی، مکنی به ابوالقاسم و معروف به ابن البوری (۱)، فقیه، وی نزد ابن ابی عصرون و ابن الخل فقه آموخت و سپس به اسکندریه رفت و در مدرسه سفلی به تدریس پرداخت به سال ۵۹۹ ه. ق. در گذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۸۵). (۱) - نسبت است به شهر «بور» در نزدیکی دمیاط.

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن موسی بن داود شیرازی سلمانی، مکنی به ابونصر و معروف به مؤید فی الدین، داعی الدعاء و از پیشوایان و نویسندگان اسماعیلیه، به شیراز متولد گشت و در همانجا دانش آموخت و به مذهب اسماعیلی گروید و به دعوت برای فاطمیان پرداخت. در سال ۴۳۶ که بر اثر مخالفت عامه احوالش به پریشانی و نابسامانی گرایید، به اهواز شد و مدتی در آنجا اقامت داشت و پس از آن به مصر رفت و در دیوان انشاء مستنصر خلیفه فاطمی به کار پرداخت. در سال ۴۵۰ به مرتبه داعی الدعای رسید و به لقب باب الابواب ملقب گشت و برای تبلیغ رهسپار شام گردید. پس از مدتی به مصر برگشت و بعد از تقریباً هشتاد سال زندگی به سال ۴۷۰ ه. ق. وفات یافت، مستنصر خلیفه فاطمی بر جسد وی نماز گزارد. نسبت او به سلمان فارسی است و گفته شده است که از نسل اوست و بعضی گویند رتبه و مقام وی در نزد اسماعیلیان مانند رتبه و مقام سلمان فارسی است و از این جهت منسوب به سلمان شده. در حوالی ۴۴۹ بین وی و ابوالعلاء معری مراسله ای در موضوع گیاهخواری رد و بدل شده که مار گلیوت مستشرق

معروف به سال ۱۹۰۲ م. آن را چاپ و منتشر کرده است، هبة الله را آثاری است که از آنجمله است: «المرشد الی ادب الاسماعیلیه»، «المجالس المؤیدیه» در دو جلد، «السیره المؤیدیه» که در آن بسیاری از اخبار و احوال خود را آورده، مجموعه اشعار وی به نام «دیوان المؤید فی الدین». و نیز کتابی به فارسی به نام «اساس التأویل» از عربی ترجمه کرده که اصل آن از قاضی نعمان می باشد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۴).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن یحیی، کاتب مذهب الدوله دیلمی بود. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۰۷).

هبة الله.

[ه ب تُل لاه] (اخ) ابن یحیی بن محمد هراس، مکنی به ابوطالب یا ابن هراس، از علمای قرائت، اهل شیراز بود. وی کتابی به نام «البهجة» در قرائتهای هفتگانه تألیف کرده است. وفاتش به سال ۵۸۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۵).

هبة الله بخاری.

[ه ب تُل لاه ه ب] (اخ) مکنی به ابوالمظفر و ملقب به جلال الدین. از وزراء دولت عباسی، که وزیر الناصرالدین الله خلیفه عباسی بود. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲۷).

هبة الله عباسی.

[ه ب تُل لاه ه عب با] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد مهدی بن عبدالله منصور عباسی، مکنی به ابوالقاسم، شاعر و موسیقیدان و از امرای دولت عباسی و ندیم چند تن از خلفای عباسی از جمله المعتمد علی الله بود. وی جنگهایی نیز کرده است اشعار کمی از خود به جای گذاشت. در سال ۲۹۵ ه. ق. درگذشت. نمونه هایی از شعر وی در کتابهای صولی و مرزبانی آمده. از اشعار اوست: اصابک الطبی اذ رماکا و عن طباء النقا حواکا فلو تمنیت لم تجزه ولو تمنی لاعداکا یا ظالما نفسه بظلمی لاتبک مماجت یداکا انت الذی ان کفرت حبی صرفت قلبی الی سواکا. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۵۶) (از معجم الشعراء مرزبانی ص ۴۲۹).

هبة الله فارسی.

[ه ب تُل لاه] (اخ) مکنی به ابونصر و ملقب به قوام الملک. رجوع به قوام الملک (هبة الله...) شود.

هبهب.

[ه ه] (اخ) نام وادی ای است از جهنم که جایگاه جباران و ستمگران است. (از معجم متن اللغة).

هبهب.

[ه ه] (ع ص) گرگ سبک تیزرفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). اخطل گوید: علی انها تهدی المطی اذا عوی من اللیل، ممشوق الذراعین هبهب. (از لسان العرب ||). شتر سبک تیزرو. (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||).

تیزرو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج، هَبَاهِب. (ناظم الاطباء).

هَبِيْبَةٌ.

[هَبَّ] (ع ا) بانگ گشن هنگام هیجان گشنی. (معجم متن اللغة).

هَبِيْبَةٌ.

[هَبَّ] (ع مص) به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد). به شتاب و نشاط رفتن. (معجم متن اللغة ||). درخشیدن سراب ||. بیدار شدن از خواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). بانگ بر زدن ||. تیز شدن گشن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به هیجان درآمدن گشن برای گشنی ||. خواندن کسی را به چیزی. (معجم متن اللغة ||). زجر کردن. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). راندن ||. ذبح کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). خواندن گشن را به گشنی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). هبب بالتیس؛ خواند او را به گشنی. (ناظم الاطباء). اسم از آن: هببَةٌ است.

هَبِيْبِي.

[هَبَّ] (ع ص) مرد نیکو سرودگویی مر شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). آن کس که برای شتران هنگام راه رفتن آواز نیکو خواند تا بشتاب و نشاط روند ||. نیکوخدمت مطلقاً. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||). نیکو خدمت کننده شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||). قصاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (لسان العرب ||). شترکش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). طباخ آشپز. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (لسان العرب ||). بریان کننده. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (لسان العرب ||). تیزرو و شتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). شتر سبک. (منتهی الارب). مؤنث آن: هَبِيْبَةٌ. (اقرّب الموارد). شتر تیزرو. (لسان العرب). راجز گوید: قد وصلنا هو جلا بهوجل بالهبييات العتاق الزمل. (از لسان العرب ||). شتر ضعیف. (ناظم الاطباء ||). گوسپند نر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||). شبان گوسپندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة): كانه هببي نام عن غنم مستأور في شوساد الليل، مذؤوب. (از لسان العرب).

هَبِيْبَةٌ.

[هَبَّ] (ع ص) شتر مادهء سبک و شتاب. (منتهی الارب). شتر مادهء سبک. (اقرّب الموارد). شتر مادهء ضعیف. (ناظم الاطباء). شتر مادهء سبک تیزرو. (لسان العرب). ابن احمر گوید: تماثل قرطاس علی هببيّة نضالكور عن لحم لها متخدد. از کلمهء تماثل، کتابهایی را که خواهد نوشت اراده کرده است. (از لسان العرب).

هَبه فرایدرفتن.

[هَبَّ] (ع ص) (مض مرکب) اتهاب. (تاج المصادر بیهقی). بخشش پذیرفتن. قبول هبه کردن.

هَبه کردن.

[هَبَ / بَ / كَ دَ] (مص مرکب) بخشیدن. (ناظم الاطباء). دادن. بذل کردن. و رجوع به هبه شود.

هَبه نامه.

[هَبَ / بَ / مَ / مَ] (اِ مرکب) بخشش نامه. (ناظم الاطباء). در اصطلاح، قباله ای است که بر طبق آن، واهب مالی یا چیزی را (عین موهوبه) به متهب ببخشد. (از حقوق مدنی، تألیف موسی عمید).

هَبی.

[هَبَ] (عِ اصوات) آوازی که بدان اسب را برانند و از خود دور کنند. (ناظم الاطباء). نوعی از آواز که بدان اسب را برانند، یعنی دور شو از من. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کمیت گوید: نَعَلَمَهَا هَبی و هلا و ارحب و فی آیاتنا و لنا افتلینا. (از لسان العرب).

هَبی.

[هَبَ یَ ی] (۱) (عِ ا) کودك خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغه) (لسان العرب). ج، هَبائی (۲). (لسان العرب). (۱) - ناظم الاطباء به کسر «ب» نیز آورده است. (۲) - در معجم متن اللغه هَبابی [هَبَ یَ ی] آمده است.

هَبی.

[هَبَ] (عِ ص، ا) جِ هَبی. (معجم متن اللغه) (اقرب الموارد) (لسان العرب). رجوع به هَبی شود: نجوم هَبی؛ ستاره هایی که از گرد و غبار پوشیده شده باشند. (ناظم الاطباء). ستارگان نهفته در غبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغه) (لسان العرب).

هَبیب.

[هَبَ] (عِ ص) باد گردانگیز. (منتهی الارب). بادی که گرد و غبار پراکند. هَبوب. هَبوبه. (معجم متن اللغه) (اقرب الموارد) (لسان العرب).

هَبیب.

[هَبَ] (عِ مص) هَبَب. هَبوب. وزیدن باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برپا شدن باد. (معجم متن اللغه) (اقرب الموارد) (لسان العرب). جستن باد. (تاج المصادر بیهقی ||). بیدار شدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغه). طلوع کردن ستاره. برآمدن اختر. (معجم متن اللغه) (اقرب الموارد ||). تیز شدن گشن برای گشنی. (معجم متن اللغه) (لسان العرب). تیز شدن تکه. (منتهی الارب). || بانگ کردن تکه وقت گشنی. (منتهی الارب) (معجم متن اللغه) (لسان العرب). بانگ کردن گشن از بهر گشنی. (تاج المصادر بیهقی ||). به نشاط و شتاب رفتن انسان و جز آن. (اقرب الموارد ||). بیدار کردن. (معجم متن اللغه): هَبَ زیدَ عَمراً من نومه؛ زید عمرو را از خواب بیدار کرد. (اقرب الموارد). رجوع به هَبَ شود ||. خواستن گشن را به گشنی. (معجم متن اللغه ||). خواستن گشن گشنی را. میل کردن به گشنی. (لسان العرب).

هَبیب.

[هَبْ] (اِخ) نام وادی است در راه اسکندریه منسوب به هبیب بن معقل. (منتهی الارب). وادی ای است بین مربوط و فیوم که هبیب بن مغفل (۱) در آن گوشه گیری گزید و از آن جهت به نام وی منسوب شده است. (از الاصابه فی تمییز الصحابه). (۱) - در منتهی الارب مَعْقَل آمده است.

هبیب.

[هَبْ] (اِخ) ابن مُغْفَل صحابی است. مغفل نام جد پدرش بود. ابونعیم گوید وی پسر عمرو بن مغفل بن واقفه بن... غفاری است. ابن یونس گوید که وی شاهد فتح مصر بود و در فتنه بعد از قتل عثمان در وادی که بین مربوط و فیوم واقع می‌باشد گوشه گیری اختیار کرد و از این جهت دره مذکور به نام وادی هبیب معروف شده است. (از الاصابه فی تمییز الصحابه قسم اول).

هبیت.

[هَ] (ع ص) مهبوت. مرد بددل و بی خرد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). مرد بددل و ترسو و کم خرد. (ناظم الاطباء). مرد ترسو و بی خرد. (اقراب الموارد). مرد ترسو. جبان. (معجم متن اللغة ||). جن زده ترسو. (اقراب الموارد ||). آن کس که قدر و منزلتش فرود آمده باشد ||. پرنده ای که بدون راهنمایی و با وله و اشتیاق پرواز کند. (معجم متن اللغة).

هبیت.

[هَ / هِ ی] (ع ص) مرد جن زده ||. مرد ترسو ||. ترسوی عقل و هوش باخته چون مهبوت ||. نادان. احمق. گول. (معجم متن اللغة).

هبیج.

[هَ] (ع ص) آهو که در دو پهلوی وی دو خط دراز از میان پشم شکم و پشت باشد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). آهوئی که در هر یک از دو پهلوی وی خطی دراز میان پشم شکم و پشت وی باشد. (ناظم الاطباء).

هبیج.

[هَ بَئِ ی] (ع ص) لغتی است در هَبَّیخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). رجوع به هَبَّیخ شود.

هبیخ.

[هَ بَئِ ی] (ع ص) گول فروهشته اندام. (منتهی الارب). مرد گول و احمق فروهشته اندام. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة ||). مرد بی خیر. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). الرجل الذی لاخیر فیه. (لسان العرب ||). پسرک جوان «لغت حمیر» یا پسرک نیکوبدن. (معجم متن اللغة). کودک نوجوان نازک پر گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). رودبار بزرگ. جوی کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). وادی بزرگ. (لسان العرب ||). فتی هببخ (از نوادر)، پسرک پر گوشت نیکوتن. (لسان العرب).

هبیخ.

[هَ بَئِ ی] (اِخ) نام رودباری است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هبيخه.

[هَبِيْ يَ خَ] (ع ص، ا) زن شيرده ||. دختر (۱) نازك جوان پرگوشت. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (لسان العرب) (ناظم الاطباء ||). در لغت حمیری، دختر و جاریه مطلقاً. (لسان العرب). دختر و جاریه. (ناظم الاطباء ||). نوعی از خرامش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). امرأة هبيخه (از نوادر)، زن جوان پرگوشت نیکوتن. (لسان العرب). (۱) - ناظم الاطباء «زن» آورده.

هبيخي.

[هَبِيْ يَ خَا] (ع اِص) نوعی از خرامان رفتاری. (منتهی الارب). رفتار خرامان و تابختر. (ناظم الاطباء). راه رفتن از روی تبختر و ناز. (لسان العرب). از هری گوید: جرت عليه الريح ذيلا انبعا جرالعروس ذيلها الهبيخا. (از لسان العرب).

هبيد.

[هَ] (ا) تخم حنظل را گویند که خربزه روباه باشد. (برهان ||). حنظل. (انجمن آرا). و رجوع به ماده بعد شود (۱). (۱) - ظ. ماده بعد معرب این کلمه است، یا برعکس، این کلمه مأخوذ از تازی است.

هبيد.

[هَ] (ع ا) هبد. حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (لسان العرب): صحبة العبيد امر من طعم الهبيد. (اقرّب الموارد). خدی حجریک فادقی هبيدا کلا کليک اعيان يصيدا. (از لسان العرب ||). دانه حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (لسان العرب ||). پیه حنظل. (معجم متن اللغة): هبيد الحنظل؛ پیه آن. (لسان العرب).

هبيده.

[هَ دَ] (ع ا) يك دانه حنظل. یکی از حنظل. (معجم متن اللغة) (لسان العرب).

هبيرو.

[هَ] (ع ا) زمین پست هموار که اطراف وی بلند باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هبر. زمین هموار که اطراف آن برآمده باشد. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (لسان العرب ||). زمین پست هموار. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). ج، هُبر (۱)، أهِبْرَة. (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||). ریگ پست و هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). زمیل بن ام دینار گوید: اغر هجان خر من بطن حره علی کف اخري حره بهبير. (از لسان العرب ||). فرج زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). (۱) - در اقرّب الموارد و منتهی الارب، بضم اول و دوم آمده.

هبيرو.

[هَ] (ع ص) ضرب هبیر؛ ضربی که گوشت را قطع کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد). هبر. هابر: ضربه هبیر؛ قطع کننده گوشت. (لسان العرب). متنخل گوید: کلون الملح، ضربته هبیر یتر العظم، سقاط سراطی. (از لسان العرب).

هبیر.

[ه] (اخ) ریگستانی است به زرود بر راه مکه. (از معجم البلدان). شاعری گوید: و حلت جنوب الابرقین الی اللوی الی حیث سارت بالهبیر الدوافع. (از معجم البلدان).

هبیر.

[ه] (اخ) (جنگ...) نام جنگی است که در هیجدهم محرم سال ۳۱۲ ه. ق. (۱) بین ابوطاهر سلیمان بن ابی سعید جنابی قرمطی و کاروانی بزرگ از حاجیان که از مکه برمی گشتند، در ریگزار هبیر که در نزدیک زرود بر راه مکه واقع است در گرفت در این جنگ بسیاری از حاجیان به دست قرامطه کشته شدند و تعداد کثیری از تشنگی و گرسنگی جان سپردند و بسیاری دیگر اسیر گشتند، و نیز اموال و دارایی کاروان به غارت رفت. در این غوغا، ابومحمد احمد بن محمد بن حسین جریری صوفی مشهور و خلیفه جنید در زیر پای آشوبگران ماند و به هلاکت رسید و یا از تشنگی جان سپرد. (از ابن اثیر حوادث سال ۳۱۲) (از معجم البلدان) (از شدالازار ص ۱۶) (مصباح الهدایه، حاشیه ص ۵). (۱) - در تاریخ بغداد ج ۴، وفات ابومحمد جریری در وقعه هبیر و به سال ۳۱۱ ه. ق. ذکر گردیده است.

هبیر.

[ه] (اخ) (ریگ...) ریگزاری است به زرود بر راه مکه. (از معجم البلدان): زید شده تشنه به ریگ هبیر عمرو شده غرقه در آب زلال. ناصر خسرو. چو عادنند و ترکان چو باد عقیم بدین باد گشتند ریگ هبیر. ناصر خسرو. رجوع به هبیر و هبیر (جنگ...) و هبیر (سنه...) و هبیر (یوم...) شود.

هبیر.

[ه] (اخ) (سنه...) سالی است که در آن جنگ معروف هبیر بین قرامطه و کاروانی بزرگ از حاجیان در ریگزار هبیر واقع شد و آن ظاهراً در هیجدهم محرم سال ۳۱۲ ه. ق. بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به هبیر (جنگ...) شود. در تاریخ بغداد، در شرح زندگی ابومحمد جریری، واقعه هبیر که منجر به کشته شدن جریری گشته، به سال ۳۱۱ ه. ق. ذکر گردیده است. (تاریخ بغداد ج ۴ ص ۴۳۳).

هبیر.

[ه] (اخ) (یوم...) نام جنگی است مرعرب را در قدیم در ریگزار هبیر که در راه مکه واقع شده. حبیب بن خالد اسدی در آن باره گوید: الا- ابلغ تمیماً علی حالها مقال ابن عم علیها عتب غببتم تتابع الانبیاء و حسن الجوار و قرب النسب فنحن فوارس یوم الهبیر و یوم الشعیه نعم الطلب فجئنا بأسراکم فی الجبال و بالمردفات علیها العقب. (از معجم البلدان).

هبیر الفرس.

[ه] رُلُ فَر [اخ] نام محلی بوده است در پایین سرزمین بنی یربوع که ابن عبدربه داستانی درباره آن نقل کند. (عقدالفرید ج ۶ ص ۶۷).

هَبِيرِ سَيَار.

[هَبْرِ سَيِّ يَا] (اخ) ریگستانی است به نجد. (معجم البلدان). ریگزاری است نزدیک زرود در راه مکه و در آن جنگی است مر عرب را. (معجم البلدان). در منتهی الارب ریگستانی مذکور، در نزدیک زرود، ذکر شده ولی صاحب معجم البلدان ابتدا آن را در نجد ذکر کرده و سپس گوید: و شاید ریگستان زرود باشد.

هَبِيرَةٌ.

[هَبْرَ رَا] (ع) كفتار. (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). كفتار خرد. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). بجهت كفتار. (ناظم الاطباء ||). ابوهبیره؛ غوك نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قورباغه نر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). ام هبیره؛ غوك ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هَبِيرَةٌ.

[هَبْرَ رَاتَن] (ع ق) هرگز. (ناظم الاطباء). قطعاً. هیچگاه. از ریشه هبر به معنی قطع و نابود کردن.

هَبِيرَةٌ.

[هَبْرَ رَا] (اخ) از رواه است. ابواسحاق از او و او از ابن عباس روایت دارد. (المصاحف ص ۸۱).

هَبِيرَةٌ.

[هَبْرَ رَا] (اخ) ابن وهب المخزومی. شاعری بود از قبیله بنی مخزوم. جاحظ بیت زیر را به وی نسبت داده: و ان مقال المرء فی غیر کنهه لکا لنبل تهوی لیس فیها نصالها. (البیان و التبین ج ۳ ص ۱۳۱).

هَبِيرَةٌ.

[هَبْرَ رَا] (اخ) ابن خالد بن مسلم بن حارث بن مخصف بن حاج... السکونی. از شرفا و امرای معاویه بود. (از الاصابة فی تمییز الصحابه، قسم سوم).

هَبِيرَةٌ.

[هَبْرَ رَا] (اخ) ابن سَبَل (۱) از صحابه است. ابن سعد و بغوی از طریق ابن جریح روایت کرده اند که هنگامی که پیغمبر از مدینه به طائف رفت، هبیره بن سبل ثقفی را جانشین خود در مدینه قرار داد. و نیز عبدالرزاق از ابن جریح روایت کرده که اول کسی که در مکه بعد از فتح آن به امر پیغمبر با مردم نماز جماعت خواند و مردم به او اقتدا کردند، همین هبیره بن سبل بود. (از الاصابة فی تمییز الصحابه، قسم اول). (۱) - در بعضی مأخذ سبل [ش] آمده است.

هَبِيرَةٌ.

«هُبَّ رَا» (اخ) ابن سعد. مردی که مفقود شد و گم شدن وی در عرب مثل گشت. -امثال: لا آتیک حتی یؤوب هبیره بن سعد؛ یعنی تا هبیره بن سعد باز نگردد نزد تو نمی آیم و چون تعلیق بر محال است یعنی هرگز نزد تو نمی آیم. (از مجمع الامثال میدانی). و نیز «لا آتیک هبیره بن سعد» و «لا آتیک الوه بن هبیره»؛ یعنی هرگز نزد تو نخواهم آمد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). هبیره و الوه دو تن بودند که مفقود شدند و خبری از آنها نشد. (ناظم الاطباء). و محتمل است این مثل از هبر به معنی قطع و نابود کردن آمده و این شخصیت افسانه ای را برای آن ساخته اند.

هبیره.

«هُبَّ رَا» (اخ) ابن [عبدالله بن] عبد مناف عرین تمیمی یربوعی عرینی. شاعر دوره جاهلیت و از سواران و رؤسای بنی تمیم بود به وی فارس العراده گفته میشد و «عراده» نام اسب او است و نیز به اسم «الکَلْحَیَّة» شهرت داشت. (کلجبه: بانگ آتش و لهیب آن است) در اسم پدرش اختلاف است. بعضی عبدمناف و برخی عبدالله بن عبدمناف گفته اند. و نیز در نسبتش، برخی به ضم عین و فتح راء منسوب به «عرینه» از قضاعه یا از بحیله آورده اند و برخی دیگر آن را به فتح عین و کسر راء که نسبت است به «عرین» از بنی یربوع، از تمیم ذکر کرده اند. وی بنی چشم بن بکر تغلبی را بر ضد بنی «بلی» قضاعی برانگیخت. بنی چشم اموال بنی «بلی» را گرفته سپس کلجبه و پسرش با بنی چشم جنگ کردند و اموال قضاعیان را بدانها برگرداندند. از اشعار اوست که در ابتدای قصیده ای گوید: امرتهم امری بمنعرج اللوی و لا رأی للمعصی الا مضیعا فقلت لکاس: الجمیها، فانما حلت الکثیر، من زرود، لافزعا. هبیره به دست پسرش مجروح شد و بر اثر آن درگذشت. (از الاعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۵).

هبیره.

«هُبَّ رَا» (اخ) ابن عمرو بن جرثومه النهدی، شاعر دوره جاهلیت عرب که ابیاتی از اشعار وی که در آنها اشاره به وصیت جدش «نهد» کرده، مشهور است. از آنجمله است: فاوصی بألا تستباح دیار کم و حاموا، کما کنا علیها نضارب اذا اوقدت نارالعدو فلا یزل شهاب لکم، ترمی به الحرب، ثاقب یفرج عن ابنائنا و نساءنا جلا، و طعن یردع الخیل صائب. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۶).

هبیره.

«هُبَّ رَا» (اخ) ابن مسروح. صاحب عقدالفرید، داستانی درباره نکته سنجی وی آورده است. رجوع به عقدالفرید ج ۴ ص ۱۳۲ شود.

هبیره.

«هُبَّ رَا» (اخ) ابن مُشَمَّرِج الکلابی. یکی از اشراف شجاعان و فصحای عرب که در جنگ چین همراه قتیبه بود و قتیبه او را با عده ای به رسالت نزد پادشاه کاشغر فرستاد. چون هبیره به نزد پادشاه رسید و رسالت به جای آورد، ملک از فصاحت وی در شگفت شد. و هنگامی که هبیره از مأموریت خود برگشت قتیبه وی را روانه دربار ولید بن عبدالملک خلیفه اموی کرد تا او را از کارهایش آگاهی دهد ولی در فارس درگذشت (۹۶ ه. ق.). سواده السلولی وی را مرثیه گفته است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۶).

هبیره.

«هُبَّ رَا» (اخ) ابن مفاضه العامری. صحابی است. مفاضه نام مادر وی که از بنی اسد بود میباشد. وثیمه در کتاب الردة نام او را ذکر

کرده و گوید که وی هنگام ارتداد اعراب از اسلام، نزد بنی سلیم کس فرستاد و ایشان را به ثبات و پایداری بر اسلام امر کرد. مرزبانی در معجم الشعرا سلسله‌ء نصب او را چنین آورده: هبیره بن عامر بن ربیعہ بن عباد بن عقیل بن کعب بن ربیعہ بن عامر بن صعصعہ. اشعاری نیز به وی نسبت داده اند. (الاصابة فی تمییز الصحابة قسم ۱ و ۳).

هبیره.

[هَبَر] (اخ) ابن نعمان بن قیس بن مالک بن معاویہ بن شعبه بن بداء بن... سعد العسیره الجعفی... از امراء علی بن ابیطالب و با او در جنگ صفین شرکت داشت. وی از طرف علی، عامل مداین گشت ابن کلبی او را از شرفا ذکر کرده است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة قسم ثالث).

هبیره.

[هَبَر] (اخ) ابن هاشم بن عبدالله بن عبدالرحمان بن معاویہ بن حدیج. از نجبا و بزرگان مصر در ابتدای دولت عباسی بود. در سال ۱۹۶ ه. ق. به ریاست انتظامات مصر نائل گشت و در سال ۲۰۰ ه. ق. در واقعه ای به قتل رسید. وی مردی شجاع و خردمند بود و بعضی از شعرا درباره وی مدایح و مراثی دارند. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۶).

هبیره.

[هَبَر] (اخ) ابن هلال (یا عبدیغوث) البجلی المرادی ملقب به مکشوح. از رؤسای یمن و از شجاعان آن سرزمین بود که در اندکی پیش از اسلام میزیست. ابن حبیب او را از جرارین (۱) یمن شمرده است. (از اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۷). (۱) - جرار، کسی که رئیس هزار تن باشد. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۷).

هبیره.

[هَبَر] (اخ) ابن یریم خارفی شبامی، مکنی به ابوالحارث، از یاران مختار ثقفی، از مردم کوفه بود ابن سعد وی را در طبقه اول تابعان کوفی آورده و اشارت به پیوستن او به مختار ثقفی کرده است. ابن اثیر آورده: هبیره بن یریم (و در نسخه ای مریم که مصحف آن است) از موالی حسین بن علی بود و در خازر کشته شد. برخی از ثقات محدثان از وی روایت کرده اند. به سال ۶۶ ه. ق. در گذشت. (اعلام زرکلی چ ۲ ج ۹ ص ۶۷).

هبیره.

[هَبَر ی] (ص نسبی، ا) نام دیناری است از سکه های دوره بنی امیه که در زمان خلافت یزید بن عبدالملک، بوسیله عمر بن هبیره زده شد. عیار آن سکه ۶ دانه (۱) بود. پس از بنی امیه، منصور خلیفه عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بود از هبیره، خالدیه و یوسفیه که سالها رواج داشتند. عمر بن هبیره و خالد بن عبدالله البجلی و یوسف بن عمر که هر کدام یکی از این سکه ها را زده و به نام خود ایشان معروف شدند، هر سه از عمال بنی امیه در عراق بودند. (از النقود العربیه). (۱) - دانه که معرب آن داتق یا داناق و جمع این دو، دوانق و دوانیق است، وزنی است برابر با ۲/۳ آن قطع شده باشد. (النقود العربیه).

هبیط.

[ه] (ع ص، ا) لاغر از بیماری و گوشت رفته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لاغر. (اقرب الموارد ||). شتر لاغر و باریک اندام. (لسان العرب ||). ناقه لاغر. ماده شتر باریک اندام و لاغر. (معجم متن اللغة) (لسان العرب). اشتر لاغر. (مهدب الاسماء ||). گاو وحشی. (معجم متن اللغة) (لسان العرب ||). گاو لاغر. (لسان العرب). عیدبن ابرص گوید: و کان اقتادی تضمن نسعها من وحش أورال، هیط مفرد. (از لسان العرب ||). زمین باریک. (لسان العرب).

هبیغ.

[ه بئی ی] (ع ص، ا) زن بدکاری که دست لمس کننده را رد نکند. هیغة ||. دره بزرگ. هیغة ||. رود بزرگ. (معجم متن اللغة).

هیغة.

[ه بئی ی غ] (ع ص، ا) زن بدکاری که دست لمس کننده را رد نکند. هیغ. (معجم متن اللغة).

هیل.

[ه] (اخ) پدر بطنی است. (منتهی الارب). پدر قبیله ای است از عرب که باقیمانده آنها در یمن هستند. (معجم متن اللغة).

هیل.

[ه] (اخ) صورتی از کلمه هایل است برادر قایل که فرزندان آدم باشند. (از اقرب الموارد). هایل پسر آدم. (ناظم الاطباء). رجوع به هایل شود.

هیل.

[ه ب] (اخ) ابن کعب. صحابی است. وی از بنی مازن بود. طبرانی در کتاب اوسط از صفوان بن عمر روایت کرده که معاذبن جبل، هیل بن کعب و جدش مازن بن خثیمه را نزد رسول فرستاد و اینان اسلام آوردند. (الاصابة فی تمییز الصحابة قسم اول).

هیل.

[ه ب] (اخ) ابن وبرة الانصاری صحابی است. (الاصابة فی تمییز الصحابة قسم اول).

هیل.

[ه] (اخ) (بنی...) قبیله ای است از عرب. (لسان العرب). اولاد و احفاد و اخلاف هیل که باقیمانده آنها در یمن هستند. رجوع به هیل (پدر قبیله ای از عرب) شود.

هینغ.

[ه ب ن] (ع ص) گول و احمق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هینق.

[هَبَنْ] (ع) خدمتکار و چاکر. (منتهی الارب). خدمتکار از غلام بیچگان. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هُبْنُق. هُبْنُق. هَبْنُق. هَبْنُق.

هپیون.

[ه] (ا) افیون و تریاک. (ناظم الاطباء). به معنی افیون است که تریاک باشد. (برهان) (آندراج). مهاتل. مهاتول. صورتهای دیگر آن هپیون. اپیون. ایون. افیون. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هپیة.

[هَبَّی] (ا) مؤنث هَبَّی. دخترک خرد. (ناظم الاطباء). دختر خردسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (لسان العرب). (۱) - ناظم الاطباء با مصوّت «ی» (ه ی ی) نیز آورده است.

هپاتیک.

[ه] (فرانسوی، ا) (۱) در اصطلاح گیاه شناسی نوعی از خزّه است. هپاتیک ها رستنی هایی هستند بسیار شبیه به خزّه ها ولی دستگاه زایشی آنها شکل مخصوصی دارد که با خزّه ها متفاوت است. یکی از آنها مارکانسیا (۲) است که دستگاه رویشی آن ریشه ای است دارای کلروفیل بسیار که بوسیله کرکهای بسیار نرم به زمین متصل شده است. در موقع زایش فاصله به فاصله در سطح این ریشه، اعضایی شبیه به قارچ های چتری کوچک ساخته میشود. (گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۱۵۹). (۱) - Hepatique. - Marcantia - (۲).

هپارلو.

[هَلُ] (فرانسوی، ا) آپارلو. این کلمه ترکیبی از «ا» (۱) و پارلو (۲) است که در زبان فرانسه به معنی بلندگو میباشد و صادق هدایت آن را بهمین معنی در فارسی به کار برده است: «جلو آنها بلندگو یا هپارلو و پرده های متحرک اعلان میکردند». (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۱). (۱) - Haut. - Parleur - (۲).

هپاک.

[هَه / ه] (ا) فرق سر. تارک سر. (برهان) (ناظم الاطباء) (لسان العجم). هپاک. چکاد. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

هپت.

[هَت] (اوستائی، عدد، ص) صورت اوستایی و فارسی باستان کلمه هفت است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۱۵).

هپتال.

[ه] (اخ) هفتال. هپتال. هپتل. هپطل. هپتالی. هفتالی. ج، هپتالان. هفتالان. هیاطله. هپتالیان. هفتالیان. در بندهشن ایرانی: هفتالان (۱). به ارمنی: هپتال (۲). فارسی: هپتل (۳). عربی: هپطل (۴). مقایسه شود با بیلن شرقی، ۴ و ۶ (۱۹۳۲)، ص ۹۴۶ و مابعد. نام قومی

است که در زمان پیروز پادشاه ساسانی از ایالت کانسوی چین، به نواحی تخارستان که تازه کیداریان از آنجا رفته بودند، هجوم آوردند و پیروز را مغلوب و اسیر ساختند. برای اطلاع بیشتر رجوع به کلمه هپتالیان شود. قوم هپتال را «هونهای سفید» نیز نامیده اند. اما نمیتوان حقیقه آنها را از اقوام هون شمرد زیرا به روایت پروکوپئوس این طایفه از حیث سفیدی پوست و زندگی مدنی، با اقوام هون اختلاف داشتند. و نیز بنا بر قول مارکوارت (ایران‌شهر ص ۵۵ یادداشت ۸) ابتدا خونیان به اسم «هون سفید» خوانده میشدند و این عنوان بعداً به هپتالیان اطلاق شده است. چند سکه از هپتالیان در دست است که روی آن خطوطی با حروف کوشانی، که از الفبای یونانی مشتق شده، منقوش است. چند سکه هم به خط هندی معروف به براهمی (۵) موجود است (۶). (ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی ص ۳۱۶). (۱) - Heftalan بندهشن. انکلساریا، ص ۱۲۵، س ۷ و ۹. (۲) - Brahmi. (۵) - Haital. (۴) - Hetal. (۳) - Hep't'al. - رجوع به یونکر (H. F. J. Junker)، خطوط مسکوکات هفتالی (Die Hephtalitischen Muzinschriften) گزارش آکادمی پروس ۱۹۳۰، ص ۶۴۱ و مابعد) شود.

هپتالی.

[ه] (ص نسبی) هفتالی. منسوب به هپتال یا هفتال که قومی از ایالت کانسوی چین بودند. رجوع به هپتال، هپتالیان، هفتال، هفتالیان، هیتل، هیتال، هیطل و هیاطله شود.

هپتالیان.

[ه] (اخ) هفتالیان. قومی بودند که از ایالت کانسوی چین به حدود تخارستان هجوم آوردند. پیروز پادشاه ساسانی که تازه از قلع و قمع کردن کیداریان پرداخته بود، به دفع آنان قیام کرد. اما مغلوب و اسیر شد و بناچار شهر طالقان را که قبل از غلبه او بر کیداریان شهر سرحدی مستحکمی بود بدیشان تسلیم کرد و متعهد شد که از آنجا تجاوز نکند و نیز مجبور شد با پرداخت غرامت جنگ، آزادی خود را بخرد. پسرش کواذ دو سال به عنوان گروگان در دربار پادشاه هفتالیان ماند تا تمام مبلغ پرداخته شد. بعد از آن پیروز با وجود ممانعت سپاهبذ و هرام مجدداً با هفتالیان وارد جنگ شد. این لشکرکشی در سال ۴۸۴ م. عاقبتی بس وخیم یافت (۱)، زیرا سپاه ایران که در بیابانی پیش میرفت، کاملاً مغلوب دشمن، بلکه معدوم گشت و پیروز به قتل رسید و جسد او هرگز به دست نیامد. به موجب روایات مورخین عرب و ایران، این شاهنشاه با بسیاری از سربازانش در حفره‌هایی که هفتالیان کنده بودند، افتادند. راست یا دروغ، این روایت بسیار قدیم است زیرا لازار فریبی، که از مؤلفین معاصر او بوده، به آن قصه اشاره کرده است (۲). یکی از دختران پیروز به دست پادشاه هفتالیان (۳) افتاد که او را به حرم خود فرستاد. هپتالیان داخل مملکت ایران شدند و چندین ایالت را با شهرهای مروالرو و هرات تصرف کردند و خراجی سالیانه بر ایرانیان تحمیل کردند. تسلط هفتالیان بر ایران موجب خوارگی و ذلت بسیار برای ایرانیان بود، و زیانها و خسارتهای مادی و معنوی جبران ناپذیری به بار آورد. بهمین مناسبت سردار ایرانی به نام گشنسپداذ ملقب به نخوارک (۴) که از طرف زرمهر مأمور مذاکره با ارمنیان شده بود، در ضمن صحبت خود با وهن (۵) رئیس ارمنیان چنین گفت: «او (یعنی پیروز) کشوری چندان بزرگ و آبادان و مستقل را تسلیم هفتالیان کرد و تا تسلط این طایفه باقی است، کشور ایران از قید عبودیت و زنجیر هولناک اسارت نجات نخواهد یافت (۶). بهترین افراد سپاه هلاک شده بودند و دولت در خزانه خود پولی که حقوق سپاهیان را کافی باشد نداشت. مورخان ایرانی نوشته اند که زرمهر از پادشاه هفتالیان انتقام کشید و عاقبت با آن طایفه صلحی شرافتمندانه کرد و پادشاه هفتالان تمام غنائمی را که در جنگ اخیر از پیروز گرفته بود پس داد و دختر او را نیز پس فرستاد. اما این موضوع درست بنظر نمی آید زیرا پادشاه هپتالیان از او دختری پیدا کرد که بعدها همسر قباد اول پادشاه ساسانی گردید (۷). دولت هپتالیان تا حدود ۵۶۰ م. دوام داشت. در بین سالهای ۵۵۸ م. و ۵۶۱ م. انوشیروان پادشاه

ساسانی، این دولت را که بر اثر حمله یک قبیله ترک به سرداری سین جیو (۸) (سیلیزیول) (۹) متزلزل شده بود، برانداخت. (از ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی). و رجوع به هپتال، هفتالان، هیتل، هیتال، هیطل و هیاطله شود. (۱) - در باب جنگ پیروز با هفتالیان افسانه‌های عامیانه بسیار مذکور است، از جمله گویند پیروز سوگند خورده بود که از سرحد دولتین نگذرد و برای اینکه قسم خود را نشکند، سنگی را که علامت مرز بود پیشاپیش لشکر به حرکت درآورد. در روایات ایرانی درباره جنگ پیروز با هفتالیان حکایت قدیمی ژوپورس Zopyres نیز داخل شده است. رجوع شود به: ابن قتیبه، عیون الاخبار چ قاهره، ج ۱، ص ۱۱۷ و مابعد؛ تاریخ طبری چ دخویه ص ۸۷۵ و ۸۷۸؛ نلدکه، ص ۱۲۸ و ۱۲۴ و یادداشت ۱. و مقایسه شود با گابریلی، مجله ایتالیایی مطالعات شرقی، ۱۳ ص ۲۰۹ و مابعد. (۲) - لانگلو، ج ۲، ص ۳۵۱. (۳) - در منابع عربی و فارسی که به خودای نامک منتهی میگردند، اسم این پادشاه اخشنوار Akhshunvar، اخشوان Akhshuvan یا خشنواز Khushunvaz آمده است و نام اصلی او در خط عربی تحریف گردیده. در بندهشن ایرانی (انکلساریا ص ۲۱۵) این اسم به خط پهلوی دیده میشود و ظاهراً شبیه خشنواز Khshunvaz است، اما چون آن عبارت در فصلی از بندهشن واقع شده که اکثر مطالب آن مأخوذ از نگارش های مختلف فارسی و عربی خودای نامک است (کریستنسن، کیانیان صص ۶۱ - ۶۵)، بنابراین کلمه مذکور را هم نمیتوان معتبر شناخت، چنین بنظر می آید که در زیر همه این تحریفات، کلمه خشیون Khshevan، که در سغدی به معنی «شاه» است پنهان باشد. این حدس از مولر است. (متون سغدی ج ۱ ص ۱۰۸، یادداشت ها). و مقایسه شود با هنینگ، کتاب دعا و اعتراف ص ۹۵۴. (۴) - Nakhvaragh (به لهجه شمال غربی) یکی از عناوین ایرانی است. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی حاشیه ص ۳۵. (۵) - ۶. (۵) - Vahan. - لازار، لانگلو، ج ۲ ص ۵۷. (۷) - تاریخ ایرانیان و تازیان در زمان ساسانیان به روایت تاریخ طبری چ لیدن (۱۸۷۹) ص ۲۳۰ یادداشت ۳. منابع آن عصر از این جنگ و انتقام هیچ ذکری نکرده اند. (ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، حاشیه ص ۳۱۹. (۸) - Silzibul - (۹) - Sindjibu.

هپتن.

[هَ ت] (عدد، ص) به لغت زند به معنی هفت. (ناظم الاطباء).

هپتنگ هائیتی.

[هَ تَنگ] (اخ) (۱) به لغت اوستایی به معنی «هفت هات» است که بخشی از اوستا کتاب مقدس زرتشتیان باشد. هپتنگ به معنی هفت و هائیتی که در زبان پهلوی به صورت «هائیتی» و در فارسی به صورت «ها» درآمده به معنی باب و فصل است. این بخش، جزء یسنا و در میان نخستین گات که اهنود نام دارد و دومین گات که اشتود باشد، جای داده شده و فصلهای ۳۵ تا ۴۲ از اوستا را شامل است. (از یسنا، پورداود ج ۱ و ۲). رجوع به هفت هات شود. (۱) - Haptanhaiti.

هپد.

[هَ پ] (۱) ماله برزگران. هبد. (ناظم الاطباء). ماله ای باشد که زمین شیار کرده شده را بدان هموار کنند و آن تخته بزرگی بود. (برهان).

هپد.

(۱) [هَ] (۱) دانه حنظل. (تحفه حکیم مؤمن). هبد. (۱) - ظ. تصحیف «هبد» عربی است.

هبر.

[هَ پَ] (ا) چرک. ریم. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). هبر.

هپرسی.

[هَ پَ رِ] (اوستایی، ا) به لغت اوستائی، نام گیاهی است که سوزانیدن آن ممنوع بوده است. نوع این درخت امروز به درستی معلوم نیست. اما نظر به این که در آئین مزدیسنا چوب تر و بدبو را نباید در آتش گذاشت باید که هپرسی از نوع درختانی باشد که چوبشان هنگام سوختن بدبوست. (از یشتها ج ۲ ص ۱۳۱).

هپرو.

[هَ پَ] (ا) در تداول عامه، قاپیدن. ربودن چیزی از دست کسی. و رجوع به هپرو کردن شود.

هپرو.

[هَ پَ] (اخ) دهی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری باغ ملک و ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل رو باغ ملک به ایذه. ناحیه ای است کوهستانی معتدل و مالاریایی و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه و محصولاتش غلات و برنج میباشد. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. ساکنین آن از طایفه ممبینی هستند. معدن گچ در آنجا وجود دارد. این آبادی از محلهای کله پیر، دورتو، پس کره و سرسورد تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هپروت.

[هَ پَ] (ا) کلمه منحوت بر وزن جبروت و ملکوت، که از آن افکار پریشان و مالخولیایی بنگیان و حشیشیان را اراده کنند. (یادداشت مؤلف). - در عالم هپروت سیر کردن؛ افکاری چون افکار حشیش و بنگ کشیدگان پروردن. خیالاتی چون خیالات چرسیان و بنگیان کردن. خیالات واهی داشتن: او در عالم هپروت سیر میکند. (یادداشت مؤلف). - عالم هپروت؛ در تداول عامه، دنیای واهی و خیالی محض.

هپرونی.

[هَ پَ] (ص نسبی) منسوب به هپروت، که کلمه ای است ساختگی. رجوع به هپروت شود. - خیالات هپرونی؛ به معنی واهی و غیر معقول که هیچ نوع مخرج عقلانی ندارند.

هپرو کردن.

[هَ پَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، به غضب و دزدی چیزی را متصرف شدن. خوردن مال کسی. (یادداشت مؤلف). به یغما بردن. غارت کردن.

هپل هیو.

[هَ پَ هَ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی ترتیب و بی قانون. (فرهنگ نظام).

هپلیت.

[هَ] (یونانی، ا) (۱) اصل این کلمه یونانی است و در آن زبان به معنی سلاح و ساز و برگ کامل میباشد، ولی در یونانباستان به پیاده نظام سنگین اسلحه اطلاق میشده است. هپلیت ها دارای اسلحه کامل بودند و آنان را کلاه خودی با تاج گل بود و زرهی سرخ رنگ با زانوبند و شمشیر و نیزه، به تن داشتند. هر هپلیت، امربری داشت که به هنگام خدمت، غذا و سلاح جنگی وی را حمل میکرد. (از لاروس). (۱) - Hoplite.

هپلیت.

[هَ] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از بی مهرگانند که دارای غلاف فسیلی می باشند و در طبقات گل سفید یافت میشوند. نزدیک به پنجاه نوع از آنها شناخته شده است. (از لاروس). (۱) - Hoplite.

هپوک.

[هَ] (ا) نامی است که در مازندران به سنای کاذب دهند. دغدغک. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنای کاذب شود.

هپولو.

[هَ پَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان انگالی بخش برازجان شهرستان بوشهر که در ۲۷ هزارگزی باختر برازجان واقع شده و دارای ۳۴ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هپی.

[هَ] (اخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵/۱۸ هزارگزی جنوب باختری شوسهء مراغه به میانه واقع شده. منطقه ای است کوهستانی و دارای هوای معتدل سالم میباشد. جمعیت آن ۱۶۵ تن ترک زبان است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات میباشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هپیون.

[هَ] (ا) تریاک. افیون. (برهان) (آندراج). هیون. (ناظم الاطباء). ابیون. اپیون. از یونانی اُپیون (۱) مبدل اپوس (۲)، لاتینی اپیوم (۳) (به معنی مایع)، و آن شیرهء بستهء تخمدانهای نارس خشخاش است. (از برهان چ معین حاشیهء ص ۸۶، ذیل: اپیون) : آن فلسفه است و این سخن دینی این شکر است و فلسفه هپیون است. ناصر خسرو. علم است کیمیای بزرگیها شکر کندت اگر همه هپیونی. ناصر خسرو. اینت نسازد همی مگر همه شکر و انت نسازد همی مگر همه هپیون. ناصر خسرو. چه حال است این که مدهوشند یکسر که پنداری که خوردستند هپیون. ناصر خسرو. داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون.

ناصر خسرو. و رجوع به افیون و هیون شود. (۱) - Opium - (۳) - Opos. (۲) - Opion.

هت.

[هت ت] [ع مص] پی هم نقل کردن کلام و حدیث را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). نیکو راندن کلام را بسلامت. (منتهی الارب). نیکو بیان کردن کلام و حدیث را. (ناظم الاطباء). نیکو راندن کلام را. (از اقرّب الموارد). سخن نیکو راندن. (زوزنی ||). پاره کردن جامه. (ناظم الاطباء). جامه پاره کردن. (منتهی الارب). پاره پاره کردن جامه. (اقرّب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة ||). دریدن عرض کسی را. (ناظم الاطباء) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). روی گردانیدن. (منتهی الارب ||). ریختن آب را. (از اقرّب الموارد). ریختن آب و مانند آن را. (ناظم الاطباء). پی در پی ریختن آب را. (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). ریختن. (منتهی الارب). هتالسحابه المطر؛ پی در پی بارید. پیاپی بارید ||. فرود افکندن از مرتبه در اکرام. (منتهی الارب). پایین آوردن مرتبه کسی را در اکرام. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). پی در پی رشتن زن. (از معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). متابعت کردن زن در غزل. (منتهی الارب). متابعت کردن زن در دوک رشتن. (ناظم الاطباء ||). فروریختن برگ درخت را. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). فروافتادن برگ درخت. (منتهی الارب ||). شکستن و خرد کردن چیزی را. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). شکستن. (منتهی الارب) (دهار) (زوزنی ||). بشتاب سخن گفتن. (معجم متن اللغة). - هت همزه؛ تلفظ کردن همزه را در کلام. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). - هت قوائم بعیر؛ صدا کردن پاهای شتر. (اقرّب الموارد).

هت.

(۱) [هت ت] [ندی، ا] از اندازه های هند بوده که معادل یک قبضه و بیست و چهار انگشت باشد و آن یک ذرع است. و «دست» نیز نامیده میشود. (از ماللهند ابوریحان بیرونی ص ۷۹). (۱) - چنین است در متن ماللهند، اما «هست» صحیح تر بنظر میرسد، زیرا تلفظ این کلمه با حروف لاتین در آخر کتاب ماللهند «Hasta» نوشته شده، و از طرفی کلمه «دست» که نام دیگر این اندازه میباشد، اشتباه بودن صورت متن را تا حدی آشکار میسازد.

هتاء.

[هت ا] [ع ا] وقت. هنگام. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). پاره شب. (مهذب الاسماء). هزیع. (معجم متن اللغة). بخصوص هنگامی از شب. (ناظم الاطباء). و گاهی در مورد روز هم به کار رود. (معجم متن اللغة). پاره ای از زمان. هت ا. هت ا. هتی ا. هتی. هتاء. هتاء [ه / ه ا]. هتاء.

هتات.

[هت تا] [ع ص] مرد بسیار سخن سبک. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس). بسیار سخن بیهوده گوی. مهذار. مهت. هتهات. (معجم متن اللغة). بسیار سخن گوی و حاضر کلام. (ناظم الاطباء). مرد بسیار گو و چست. (منتخب اللغات). مؤنث؛ هتات.

هتانه.

[هت تات] [ع ص] زن سبک دست در دوک رشتن. (مهذب الاسماء).

هتاخ.

[هت تا] (ال ...) (اخ) قلعهء مستحکمی است در دیاربکر نزدیک میافارقین. (از معجم البلدان ج ۵ ص ۳۹۲).

هتار.

[هت (ع مص) به باطل دشنام دادن. (ناظم الاطباء). مهاتره. (معجم متن اللغة). به یکدیگر دشنام دادن.

هتار.

[هت (اخ) لقب طلحه بن عیسی بن ابراهیم، قطب یمن، متوفی به سال ۷۸۰ ه. ق. است. خاندان وی از رؤسا و بزرگان یمن بودند و از میان ایشان بزرگانی چون طاهر بن المحجب الهتاری و محمد بن یوسف بن المهتار برخاستند. (از تاج العروس).

هتاس.

[هت س] (هندی، ا) (۱) در اصطلاح هیأت و نجوم هندیان، این کلمه صاحب جوک چهارم باشد که آن را محمود دانند. هتاس همان نار است. رجوع به مالهند ص ۲۶۵ شود. ظاهراً صورتی از هتاشن است. رجوع به هتاشن شود. (۱) - Hutasa.

هتاشن.

[هت ش ن] (هندی، ا) (۱) به هندی یکی از نامهای نار است، ابوریحان بیرونی در جدول مربوط به زیجات، آن را بدینسان آورده: «ثم اسماء النار و هی پافک (۲)، بیشفانر (۳)، دهن (۴) تین (۵)، هتاشن، جلن (۶)، اکن (۷). رجوع به مالهند ص ۸۵ شود. ممکن است صورتی از هتاس باشد. رجوع به هتاس شود. (۱) - Dahana. (۲) - Pavaka. (۳) - Vaisvanara. (۴) - Hutasana. (۵) - Tapana. (۶) - Jvalana. (۷) - Agni.

هتاف.

[هت (ع مص) هتف. بانگ برزدن بر کسی: هتف به هتاف؛ بانگ برزد بر او. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). هتف به هتاف؛ بانگ زد بر کسی که شخص وی دیده نشد. (ناظم الاطباء ||). خواندن کسی را. آواز دادن کسی را. (معجم متن اللغة): اهتف بالانصار؛ بخوان مر یاران را. (اقراب الموارد). آواز دادن. (زوزنی) (دهار ||). ستودن و مدح کردن کسی را: هتف بفلان؛ مر او را ستود. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). هتف فلاناً؛ مدح کرد او را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فلانته یهتف بها؛ آن زن به خوب رویی و جمال یاد کرده میشود. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد) (تاج العروس ||). بانگ کردن و نوحه کردن کبوتر: هتفت الحمامه؛ بانگ کرد. نوحه کرد. (از معجم متن اللغة).

هتاف.

[هت (ع ا) آواز بلند. بانگ سخت. (معجم متن اللغة). بانگ بلند. (دهار).

هتافه.

[هَتْ تاف] (ع ص) هتوف. هتفی [ه ت فا]: قوس هتافه؛ کمان با بانگ. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة). کمان بانگ کن. (مهذب الاسماء).

هتاک.

[هَتْ تا] (ع ص) در عربی صیغۀ مبالغۀ از مادهء هتک بسیار پرده در. (ناظم الاطباء). و در فارسی، آنکه پرده از کارهای پوشیدهء مردمان بر می دارد و عیبهای نهفتهء مردم را فاش میکند. (ناظم الاطباء). پرده در، یعنی کسی که پرده از راز مردم بدرد. (آندراج) (غیث). آبدهان ||. مرد پلید و بیشرم. (ناظم الاطباء).

هتاکی.

[هَتْ تا] (حامص) پرده دری. بی شرمی. بی حیایی. (ناظم الاطباء).

هتامل.

[ه م] (ع ا) ج هتمله. رجوع به هتمله شود.

هتامه.

[ه م] (ع ا) شکسته و افتادهء هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکسته شده از هر چیزی. (از اقراب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هتان.

[ه ن] (ع ضمیر، ا) (۱) تشبیه هذ، یعنی این دو. (ناظم الاطباء). (۱) - در جای دیگر بدین ضبط دیده نشد.

هتان.

[هَتْ تا] (ع ص) سحاب هتان؛ ابری که پیوسته و بدون انقطاع نرم نرمک بیارد. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). مرد زبان آور و حاضر کلام (۱). (ناظم الاطباء). (۱) - این معنی در جای دیگر دیده نشد.

هتا.

[ه تء] (ع مص) کج و خمیده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد ||). خوردن طعام را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). شکافتن ||. دریدن. هتوء. (منتهی الارب).

هتا.

[ه تء] (ع امص) شکافتگی ||. دریدگی. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). هتوء.

هتأ.

[هتء] (ع ۱) پاره ای از شب که سه یک یا چهار یک آن باشد و گاهی در مورد روز نیز به کار رود. (معجم متن اللغة). وقت. هنگام. هتء. هتء. هتئی. هتئا. هیتئا. هیتئا. هتئا. هتئا. هتئا.

هتء.

[هتء] (ع ۱) وقت. (اقراب الموارد) (تاج العروس). هزیع. (معجم متن اللغة). وقت و هنگام. (منتهی الارب). بخصوص هنگامی از شب. (ناظم الاطباء). و گاهی در مورد روز هم استعمال شود. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). مضی من اللیل هتء؛ یعنی وقت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره ای از زمان. هتئی، هتئی، هتئی، هتئا، هیتئا، هیتئا، هتئا [ه / ه / ه]، هتئا.

هتء.

[هتء] (ع مص) زدن کسی را. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). خوردن طعام. (اقراب الموارد). کج و خمیده گشتن از پیری یا بیماری. (معجم متن اللغة).

هتء.

[هتء] (ع ۱) آن چیز که با وجود کثرت، اندک نماید. (معجم متن اللغة).

هتئا.

[ه / ه / ه] (ع ۱) وقت. هنگام. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس). هزیع. (معجم متن اللغة). بخصوص هنگامی از شب. (ناظم الاطباء). گاهی نیز در مورد روز به کار رود. (معجم متن اللغة). پاره ای از زمان. هتء. هتء. هتئی، هتئا، هیتئا، هیتئا، هتئا.

هتخشان.

[هت] (۱) (۱) به لغت پازند و پهلوی، بعضی دستورزان است که اهل حرفه و صنعت باشد. این طبقه از مردم ایران باستان، جزو طبقه و استریوشان (۲) که یکی از طبقات سه گانه (اتوربانان، ارتشتاران و استریوشان) اجتماع بود، محسوب میشدند. (یشتها. تألیف پوردادود ج ۲ ص ۳۳۱). رئیس و بزرگ این طبقه را هتخشبد یا استریوشان سالاریا و استریوشان بد میگفتند. (ایران در زمان ساسانیان. کریستنسن ترجمه رشید یاسمی ص ۱۱۹). و برای اطلاع بیشتر، رجوع به فرهنگ ایران باستان و گاتها تألیف پوردادود و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن ترجمه رشید یاسمی و کلمه هتخشبد شود. (۱) -- (۲) Hutukhshan. Vastryoshan.

هتخشبد.

[هت] (پهلوی، ۱) لقب رئیس و محافظ طبقه و استریوشان (۱) یا هتخشان (۲) که طبقه چهارم از طبقات اجتماعی ایران در روزگار ساسانی بوده است (۳). رئیس این طبقه را و استریوشان سالار و و استریوشبد هم میگفتند. ظاهراً و استریوشان سالار ریاست

اداره مالی را بعهدہ داشته و تصور می‌رود که علاوه بر خراج املاک، وصول باج شخصی هم بعهدہ او بوده زیرا که لقب هتخشبد (رئیس صنعتگران) یعنی رئیس همه مردمانی که کاردستی انجام می‌دهند مثل غلامان، دهقانان، تاجران و غیره. (از ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن ترجمه رشید یاسمی). رجوع به هتخششان شود. (۱) - (۳) Hutukhshan. - (۲) Vastryoshan. - در روزگار ساسانیان اجتماع ایران به چهار طبقه مشخص تقسیم می‌شد، بدین‌قرار: ۱- آسروان (asravan) یا روحانیان ۲- ارتیشاران یا لشکریان ۳- دبیران یا مستخدمین ادارات ۴- واستریوشان و هتخششان یا توده ملت (کشاورزان، صنعتگران، غلامان، تاجران و همه مردمی که کار دستی انجام می‌دهند). هر یک از این طبقات چهارگانه را رئیسی بود از این‌قرار: موبدان موبد (رئیس روحانیان)، ایران سپاهبد (رئیس سپاه)، ایران دبیربد (رئیس دبیران) و هتخشبد یا واستریوش بد یا واستریوشان سالار که رئیس طبقه چهارم باشد. هر یک از طبقات مذکور به چند دسته تقسیم می‌شد بدین طریق: طبقه روحانیان مشتمل بر قضات (دادور dadhvar)، علماء دینی (مغان، هیربدان و سایر اصناف روحانی که هر یک شغل و وظیفه خاصی داشتند)، دستوران و معلمان (مغان اندرزبد). اما طبقه سپاهیان به دو صنف سوار و پیاده تقسیم می‌شد. اصناف طبقه مستخدمین ادارات عبارت بودند از: منشیان، محاسبان، نویسندگان احکام محاکم و نویسندگان اجازه نامه و قراردادهای، مورخان، پزشکان و منجمان. طبقه چهارم نیز اصناف و شعبی داشت مانند تاجران، فلاحان، پیشه‌وران و جز آنان. (از ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی).

هتر.

[ه] (ع مص) دریدن عرض و ناموس کسی را. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد). زشت گردانیدن ناموس کسی را. (منتهی الارب). هت || بی خرد گردانیدن کسی را پیری: هتره الکبر؛ بی خرد گردانید او را پیری. (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (منتهی الارب). بی خرد گردانیدن کسی را پیری یا بیماری یا اندوه. (معجم متن اللغة ||). دروغ گفتن. (معجم متن اللغة).

هتر.

[ه] (ع ا) دروغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). سختی و بلا- و رنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سختی زمانه. (غیاث). داهیة. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة ||). کار شگفت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امر عجیب. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد). و در مبالغه گفته می‌شود: هتر هاتر، رجل هتر اهتار یا انه لهتر اهتار؛ یعنی شگفت شگفتها، و در این مورد مرد زیرک و داهی گویند. (از منتهی الارب ||). سخن بیفایده و ردی و از اعتبار افتاده ||. خطای در کلام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد ||). نصف اول از شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). ج، اهتار. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد ||). مجازاً به معنی غیبت و پرده دری. (غیاث).

هتر.

[ه] (ع ص) رجل هتر اهتار؛ زیرک زیرکان. (از اقرّب الموارد). مرد زیرک و دارای فطانت. (ناظم الاطباء). مرد زیرک و داهی. (منتهی الارب).

هتر.

[ه] (ع ا) بیخودی و بی خردی از پیری و یا از بیماری و یا از اندوه. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هتر.

[ه ت] (یونانی، ا) (۱) نام بخشی از سپاهیان اسکندر مقدونی بود که افراد آن از صنف سواره نظام و از حیث قوت جسمانی و قدرت جنگی و فنون آن در بین سایر لشکریان ممتاز بودند. دسته پنجم این سپاه را اغلب خارجیها تشکیل میدادند. این کلمه در زبان یونانی به معنی رفیق و دوست میباشد و این دسته از جنگجویان را سپاه هتر یعنی سپاه دوستان و رفقا میگفتند. ریاست این سواره نظام در زمان اسکندر با هفس تیون و پس از آن با پردیکاس بود و بعد از درگذشت اسکندر، هنگامی که پردیکاس به نیابت سلطنت رسید، فرماندهی هترها به سلوکوس واگذار گردید. (از ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ و ۳). (۱) - Hetaire.

هترک.

[ه ر] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی العرب) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). زمان دشوار سخت. (معجم متن اللغة).

هتروتروف.

[ه ت ر] (فرانسوی، ا) (۱) در اصطلاح جانورشناسی، بطرز تغذیه آمیبهها و آنفوزوارها اطلاق میشود. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۸۵). (۱) - Heterotrophes.

هتروتی پیک.

[ه ت ر] (فرانسوی، ا) (۱) در اصطلاح جانورشناسی، نوعی از تقسیم سلول است در هنگام تولید مثل. توضیح آنکه در سلولهای زنده گاهی پس از تقسیم، کروموزومهای هسته ای به دو بخش کاملاً مساوی تقسیم میشوند و نصف آنها به سلول جدید منتقل میگردد. این نوع تقسیم مخصوص سلولهای سوماتیک (۲) یعنی سلولهای بدن میباشد و گاهی عده کروموزومهایی که داخل سلول ثانوی میشوند با سلول اولی فرق دارند. این نوع تقسیم هتروتی پیک یا میوز (۳) نام دارد و مخصوص به سلولهای تناسلی نر و ماده که به سلولهای زاینده (۴) موسومند میباشد. (از جانورشناسی عمومی، تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۰). (۱) - (۲) - Heterotypique. - Somatiques. (۳) - Meiose. (۴) - Germinales.

هترونمرته.

[ه ت ر ن م ت] (فرانسوی، ا) (۱) در اصطلاح جانورشناسی، دسته ای از جانورانند که در دریا زندگی میکنند. بدن آنها دراز و باریک است و دهانشان در پشت سر قرار دارد. عضلات جدار خارجی بدن آنها دراز است. (از جانورشناسی سیستماتیک، تألیف دکتر اسماعیل آزر ج ۱ ص ۱۷۹). (۱) - Heteronemertes.

هترونه.

[ه ن] (اخ) ناحیه ای است به اندلس از تیره سرقسطه. (معجم البلدان ج ۲۰ ص ۳۹۲).

هتره.

[ه ر] (ع ا) اسم مره از هیت. (اقراب الموارد ||). گولی و حماقت محکم و استوار. (از اقراب الموارد) (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هتره.

[ه ر] (اخ) نام شهر مستحکمی که در جنوب نینوی قدیم قرار داشته و مرکز امارت کوچکی از اعراب بوده است. اردشیر اول پادشاه سامانی مدتی شهر مذکور را در محاصره داشت، ولی موفق بگشودن آن نشد، سرانجام شاهپور اول پس از مدتها محاصره و جنگ آن را گشود و حکومت اعراب را منقرض کرد (۱). (از ایران در زمان ساسانیان، تألیف کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی). این کلمه در منابع عربی به صورت «الحضر» آمده است. رجوع به حضر (ال ...) شود. (۱) - علت سقوط هتره بنا بر افسانه، عشق شدید دختر پادشاه هتره نسبت به شاهپور بوده و بدان سبب دروازه شهر را بروی او گشود. شاهپور هم در ازای اینکار قول داده بود که با وی ازدواج کند. اما بعد از ترس اینکه مبادا خیانتی را که این شاهزاده با پدرش کرده بود، درباره او هم مرتکب شود، دستور داد گیسوان شاهزاده نازپرورد را به دم اسب سرکشی ببندند و در صحرائی پر از خار بدوانند تا هلاک شود. این داستان را ثعالبی و مسعودی نقل کرده اند. (از ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن، ترجمه رشید یاسمی ص ۲۴۴).

هتسل.

[ه س] (اخ) (۱) پیر ژول. ادیب و ناشر فرانسوی که به سال ۱۸۱۴ م. در شارتر (۲) دیده به جهان گشود. وی پس از انقلاب ۱۸۴۸ دو بار به وزارت رسید. با روزنامه های جمهوری همکاری میکرد و بعد از کودتای ۱۸۵۱ به بلژیک تبعید گشت و پس از مدتی بر اثر عفو عمومی ۱۸۵۹ دوباره به پاریس بازگشت. در سال ۱۸۶۲ یک کتابخانه برای دختران جوان تأسیس کرد و مجلهء تعلیم و تربیت و تفریحات مناسب را انتشار داد و به موازات آن، چندین کتاب و آلبوم نیز منتشر نمود که توجه عمومی را جلب کردند و نام او بر سر زبانها افتاد. وی نویسنده ای شوخ و بذله گو و طنزنویس بود و با نام مستعار پ. ژ. ستاهل (۳) تعدادی کتاب منتشر کرد که از آنجمله شیطان در پاریس (۴) (۱۸۴۲)، تاریخ یک شاهزاده (۵) (۱۸۵۷) و چهار دختر دکتر مارش (۶) (۱۸۸۰) را میتوان نام برد. سرانجام به سال ۱۸۸۶ م. در مونت کارلو (۷) رخت از این جهان بربست. (۱) - Chartres. - (۲) - Hetzel, Pierre - Jules. (۳) - P. J. Stahl. (۴) - Le Diable a Paris. (۵) - Histoire d'un Prince. (۶) - Les quatre filles du docteur Marsch. (۷) - Monte Carlo

هتشی.

[ه] (ع مص) برانگیختن سگ را بر شکار. (منتهی الارب). برانگیختن سگ را. (از اقراب الموارد) (از معجم متن اللغة). برآغالیدن برافزولیدن: هتشی الكلب هتشیاً؛ برانگیخته شد. این لغت در مورد سگ و درندگان به کار میرود. (از اقراب الموارد).

هتشه.

[ه ش / ش] (ا) (۱) یخ و آب بسته شده. (ناظم الاطباء). یخ. (جهانگیری) (فرهنگ نظام) (لسان العجم). یخ را گویند و آن آبی است که در سرما و زمستان منجمد میشود. (برهان، لغات متفرقه). جسم. (۱) - صاحب فرهنگ نظام این لغت را از فرهنگ جهانگیری نقل کرده و مینویسد «جهانگیری شاهد مثال نیاورده و در مآخذ هم به دست نیامده است».

هتج.

[ه] (ع مص) شتابان پیش آمدن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). زود متوجه شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): هتج الیهم هتجاً.

هتف.

[ه] (ع ا) آواز. (منتهی الارب). آواز بلند. بانگ سخت. (از معجم متن اللغة). بانگ بلند. (دهار). هتاف.

هتف.

[ه] (ع مص) هتاف. بانگ کردن. (تاج المصادر) (دهار). بانگ برزدن. آواز دادن. (مقدمه الادب). خواندن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هتف به هتفاً؛ بانگ برزد بر او. (معجم متن اللغة). هتف به هاتف؛ بانگ برزد برو کسی که شخص وی دیده نشد. (ناظم الاطباء). اهتف بالانصار؛ بخوان مر یاران را. (از اقرب الموارد ||). بانگ کردن و نوحه کردن کبوتر. (از معجم متن اللغة). هتفت الحمامة؛ بانگ کرد آن کبوتر. (ناظم الاطباء). کشید صدایش را به طریق نوحه. (از اقرب الموارد ||). ستودن و مدح کردن کسی را: هتف بفلان؛ مر او را ستود. (از معجم متن اللغة): فلانهُ یُهْتَفُّ بها؛ آن زن به خوبرویی و جمال یاد کرده میشود. (از معجم متن اللغة ||). انداختن. (دهار) (۱). (۱) - به معنی اخیر تنها در این متن آمده و شاید تحریف کلمه دیگری باشد.

هتفادقین.

□ (اخ) یکی از روستاهای قم بوده که فادقین بن جرجین بن میلاد آن را بنا کرده است. (از تاریخ قم ص ۸۵).

هتفه.

[ه ت ف] (ع ا) ج هاتف. رجوع به هاتف شود.

هتفی.

[ه ت ف ا] (ع ص) قوس هتفی؛ کمان بابانگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). هتوف. هتافه.

هتک.

[ه] (ع ا مص) پرده دری. (ناظم الاطباء) (غیاث ||). ربودگی ناموس. (ناظم الاطباء). بی عصمتی ||. رسوایی و بی آبرویی ||. افتضاح و بدنامی ||. فاش شدگی عیب. (ناظم الاطباء).

هتک.

[ه] (ع مص) دریدن پرده و مانند آن را: هتک الستر هتکا؛ پاره کرد آن پرده را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). پرده دریدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی ||). کشیدن و از جای کندن پرده و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد ||). شکافتن جزوی از پرده و امثال آن به جهت آشکار ساختن ماورای آن. انکشاف. (ناظم الاطباء)

الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب ||). به درازا بریدن جامه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد): هتک الثوب؛ شکافتم آن جامه را به درازا. (ناظم الاطباء ||). مجازاً رسوا کردن. مفتضح ساختن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة): هتک الله سترالفاجر؛ مفتضح کرد خدا آن فاجر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). هتک عرش؛ خوار و ذلیل گردیدن. بی عزت و حرمت شدن: هتک عرش فلان؛ خوار و ذلیل گردید فلان. (ناظم الاطباء). هتک عرشه؛ حرمت و عزتش از بین رفت. (معجم متن اللغة ||). اصطلاح پزشکی) تفرق اتصال که اندرعضله افتد بر کناره عضله. (ذخیره خوارزمشاهی). تفرق اتصال یکون فی طرف العضله. (بحرالجمواهر). جدایی پیوستگیهایی که بین اطراف عضلات است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

هتک.

[هت] (ع ا) حقارت و خفت ||. سوء ادب. (ناظم الاطباء) (۱). (۱) - این معانی در جای دیگر دیده نشد.

هتک.

[هت] (ع ص) ثوب هتک؛ جامه پاره پاره و چاک خورده. (اقرب الموارد).

هتک.

[هت] (ع ا) پوست پاره ای که بر روی بچه در کشیده از شکم برآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). پرده ای که بر روی بچه در کشیده از رحم برآید. (ناظم الاطباء ||). (ص) ثوب هتک؛ جامه پاره پاره شده. (از معجم متن اللغة).

هتک.

[هت] (ع ا) نیم شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هتک.

[هت] (ع ا) کفج نباتی است. (مهذب الاسماء).

هتک.

[هت] (ا) کلمه عامیانه ای است که در اینگونه ترکیب ها: هتک کسی را پاره کردن یا هتکش پاره شد، و از این قبیل به کار میرود و مراد کون است و معمود در موارد کار طاق فرسا که از کسی کشیده شود استعمال میگردد.

هتک احترام.

[هتک ات] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به هتک حرمت شود.

هتک حرز.

[هتک ح] (ترکیب اضافی، مرکب) شکستن حصار و پناهگاه و از این قبیل ||. در اصطلاح حقوق جزاء، عبارت است از تخریب،

سوراخ نمودن، شکافتن، کندن حرز و حصار و در و قفسه و صندوق و هر حافظ دیگر از این قبیل. این تعریف شامل ورود به خانه و باغ و امثال آنها، از غیر راه معمول نمیشود با اینکه اینهم هتک حرز است. هتک حرز دو قسم است: الف- اسکالاد (۱)، یعنی ورود به ساختمانها و حیاط و طویله و باغ و پارک از راه غیر ورودی مانند مجرای قنات، بالای دیوار و بام و غیره. ب- افراکسیون (۲)، یعنی از بین بردن هر گونه مانع برای دخول مانند شکستن در و قفل و کندن در و سوراخ نمودن دیوار و تخریب آن و غیره. در فقه نص قانون حرز و هتک حرز را تعریف نکرده است و مسأله را به عرف واگذار کرده اند. (فرهنگ حقوقی، تألیف جعفری لنگرودی). (۱) - Effraction - (۲) - Escalade.

هتک حرمت.

[هَکِّ حُ م] (ترکیب اضافی، مرکب) شکستن حرمت. دریدن حرمت. (زمخشری). بی احترامی. رسوایی. بی آبرویی. بی عزتی: اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نمی پوشی به هتک حرمت صاحب‌دلان همی کوشی. سعدی.

هتک حرمت کردن.

[هَکِّ حُ مَکَ د] (مص مرکب) بی اعتبار کردن. رسوا کردن. بی آبرو کردن. (ناظم الاطباء).

هتک حرمت منازل.

[هَکِّ حُ مَ تَ مَ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) در اصطلاح حقوق جزاء، دخول به قهر و غلبه در ملک است که در تصرف دیگری (مالک یا مستأجر و غیره) است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). ماده ۲۶۵ قانون مجازات عمومی برای مرتکب این جرم از شش ماه تا دو سال حبس تأدیبی و تأدیه ۱۵۰ الی ۵۰۰ تومان غرامت مقرر کرده است.

هتک زدن.

[هَ تَ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه سوت زدن. صفیر زدن. (یادداشت مؤلف).

هتک ستر.

[هَکِّ سِ] (ترکیب اضافی، مرکب) پرده دری. دریدن پرده. خرق ستر. (یادداشت مؤلف).

هتک ستر کردن.

[هَکِّ سِ کَ د] (مص مرکب) پرده دریدن. پرده برانداختن. مهتوک کردن.

هتک عرض.

[هَکِّ عِ] (ترکیب اضافی، مرکب) بر باد دادن آبرو و عرض کسی. هتک حرمت.

هتک عرض کردن.

[هَ كَ عِ كَ دَ] (مص مرکب) بدنام کردن. رسوا نمودن. (ناظم الاطباء). بی آبرو ساختن. بر باد دادن عرض کسی.

هتک عفاف.

[هَ كَ عِ] (ترکیب اضافی، مرکب) هتک ناموس. لکه دار ساختن گوهر عفت زن ||. ازاله بکارت. ربودن دوشیزگی بخلاف قانون.

هتک کردن.

[هَ كَ دَ] (مص مرکب) پرده برانداختن. مهتوک کردن.

هتک ناموس.

[هَ كَ] (ترکیب اضافی، مرکب) تجاوز به زن. لکه دار ساختن گوهر عفت زن خواه بعنف و تهدید و یا غیر آن باشد. ماده ۲۰۷ قانون مجازات عمومی هتک ناموس را بموارد مختلف تقسیم کرده و برای هر یک مجازاتی مقرر داشته است.

هتک ناموس کردن.

[هَ كَ كَ دَ] (مص مرکب) تجاوز کردن به ناموس زن. رجوع به هتک ناموس شود.

هتکه.

[هَ كَ] (عِ اِ مِ ص) اسم از هتک. (اقراب الموارد). پرده دریدگی. (منتهی الارب). پرده دری. (ناظم الاطباء ||). رسوایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||). (ا) ساعتی از شب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة ||). (ص) آن کس که به فاش شدن عییش بی پروا باشد. (معجم متن اللغة).

هتکه.

[هَ تَ كَ] (عِ اِ) یکی از هتک. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). رجوع به هتک شود.

هتکه پشت.

[هَ كَ پُ] (اِ خ) دهی است از دهستان بیشه، بخش مرکزی بابل. واقع در ۵/۵ هزار گزی جنوب خاوری بابل و ۵/۱ هزار گزی خاور شوسه بابل به گنج افروز. در دشت قرار گرفته و هوایش معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنه آن ۲۲۰ تن میباشد. از رودخانه هتکه که از شعب بابل رود است مشروب میشود. محصولاتش برنج، غلات، پنبه و نیشکر است. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در مازندران و استرآباد، تألیف رابینو این اسم به صورت هتکا پشت آمده است.

هتکه لو.

[هَ كَ] (اِ خ) دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان شاهی. واقع در ۹ هزار گزی شمال شیرگاه و ۳ هزار گزی باختر

راه شوسه و راه آهن شیرگاه به شاهی. در دامنه قرار گرفته و ناحیه ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۵۲۰ تن سکنه مازندرانی و فارسی میباشد. آب آن از نهر هتکه از تالاررود و محصولاتش برنج، غلات، توتون سیگار، عسل، لبنیات و صیفی میباشد. اهالی به زراعت و گلخانه داری مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هتگفت.

[ه / ه گُ] (ص) هتگفت. (ناظم الاطباء). برهان قاطع در ذیل هتگفت آورده: «صاحب مؤیدالفضلا به جای نون به تاء قرشت آورده است که هتگفت باشد و در جای دیگر نیز به تاء قرشت نوشته اند.» به احتمال قوی تاء تصحیف نون است و کلمه هتگفت مصحف هتگفت باشد.

هتل.

[ه (ع مص) پیایی باریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هطل. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی)]. نیک باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). این کلمه مبدل هتن باشد، چه تبدیل لام به نون و بالعکس نزد پیشینیان بسیار معمول بوده است. «هتنت السماء و هتلت». (نشوء اللغة ص ۵۱). هتول. هتلان. تهتال. هطل. هطلان. تهطال. هتن. هتون. هتان. تهتان. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هتل.

[ه ت] (ع ص) سحاب هتل؛ ابر نیک بارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

هتل.

[ه ت] (فرانسوی، ا) (۱) مسافرخانه. مهمانخانه. این کلمه از اصل قدیمی کلمه هوسپیتال (۲) در زبان فرانسه باستان، مشتق شده و در زبان انگلیسی به خانه ای که برای پذیرایی از مسافران اختصاص دارد، اطلاق شده است. (از دائرة المعارف بریتانیکا). (۱) - Hotel. Hospitale - (۲).

هتل.

[ه ت] (۱) در تداول برخی از عوام به معنی اتومبیل است و صورت مصحفی از آن میباشد. در تداول زنان به معنی شکم: هتلش پیش آمده، یعنی آبستن است. این کلمه به این معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده است و از هتل (به معنی اتومبیل) مأخوذ نیست. (یادداشت مؤلف).

هتل.

[ه ت] (ع ص) سحاب هتل؛ باران پیوسته. هطل. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتل.

[هَتْ ت] (ع ص، ا) جِ هاتل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به هاتل شود.

هتلان.

[هَتْ ت] (ع مص) پیایی باریدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هطلان. (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد ||). نیک باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). باران باریدن. (تاج المصادر بیهقی). هُتول. تَهتال. هتَل. هطل. هَطَلان. تهطال. هتن. هُتون. هَتان. تَهتان. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

هتلان.

[هَتْ ت] (ع ا) باران سست پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة). هتنان.

هتلمه.

[هَلَم] (ع مص) سخن پوشیده گفتن. به راز سخن گفتن. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه صورت مقلوب هتلمه میباشد. رجوع به هتلمه شود.

هتلمه.

[هَلَم] (ع ا) سخن پوشیده. راز. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه صورت مقلوب هتلمه میباشد. رجوع به هتلمه شود.

هتلی.

[هَلَا] (ع ا) نام گیاهی است. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتم.

[ه] (ع مص) شکستن دندان کسی را از بن: هتم فاه هتماً؛ شکست دندان او را از بن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دندان شکستن. (المصادر ||). شکستن دندان پیشین کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). افکندن دندان پیشین کسی را. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). دندان پیشین شکستن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). در اصطلاح عروض) اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن، یعنی یک سبب آن را بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند، مفاع بماند به سکون عین، فعول به جای آن بنهند به سکون لام. و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را اهتم خوانند، یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هر دو سبب این جزو به خلل شود، آن را به دندان پیشین شکستن تعریف کرده اند. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۳۷).

هتم.

[هَتْ ت] (ع مص) شکسته شدن دندان پیشین از بن: هتم الرجل هتماً؛ شکسته شد دندانهای پیشین آن مرد از ریشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة ||). شکسته شدن اطراف دندان. (تاج العروس) (معجم متن اللغة).

كان اهتم الثنايا.

هتَم.

[ه] (ع ص، ا) جِ أَهْتَمَ وَ هَتَمَاء. (اقرَب الموارِد). رجوع به أَهْتَمَ وَ هَتَمَاء شود.

هتَم آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸ هزارگزی خاور اصفهان و ۳ هزارگزی شمال شوسه اصفهان به یزد. ناحیه ای است جلگه ای و معتدل و دارای ۱۴۲۰ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و محصولاتش غلات، کنجد، پنبه و صیفی میباشد. اهالی به زراعت مشغولند. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هتَماء .

[ه] (ع ص) مؤنث اهتم. زن شکسته دندان پیشین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). گوسپند ماده ای که دندانهای پیشین او از بن شکسته شده باشد. (معجم متن اللغه) (تاج العروس). ج، هْتَم. (اقرَب الموارِد).

هتَمَرَةٌ.

[ه م رَا] (ع مص) سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب). بسیار سخن گفتن. (معجم متن اللغه) (اقرَب الموارِد ||). (مص) بسیاری سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هتَمَرَةٌ. این کلمه مبدل هتَمَلَةٌ یا هتَمَنَةٌ یا هتَمَرَةٌ یا هتَمَلَةٌ میباشد.

هتَمَلَةٌ.

[ه م لَا] (ع مص) سخن پوشیده گفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). این کلمه صورت مقلوب هتَمَلَةٌ میباشد. رجوع به هتَمَلَةٌ شود.

هتَمَلَةٌ.

[ه م لَا] (ع ا) سخن پوشیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرَب الموارِد) (معجم متن اللغه). ج، هتَمَلٌ. این کلمه صورت مقلوب از هتَمَلَةٌ است. رجوع به هتَمَلَةٌ شود.

هتَمَنَةٌ.

[ه م نَا] (ع مص) بسیار سخن گفتن. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغه ||). (مص) بسیاری سخن. (تاج العروس). هتَمَرَةٌ. شاید مبدل از هتَمَرَةٌ یا هتَمَلَةٌ یا هتَمَرَةٌ یا هتَمَنَةٌ یا هتَمَلَةٌ باشد.

هتَمَةٌ.

[ه مَا] (اخ) (ال ...) منزلی است از منازل سلمی که یکی از دو کوه طیء باشد. (معجم البلدان ج ۲ ص ۳۹۲) (معجم متن اللغه).

موضعی است به کوه سلمی. (منتهی الارب).

هتن.

[ه] (ع مص) هنت السماء هتناً؛ باریدن ابر. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). بیای باریدن ابر. باریدن ابر مانند هطل یا فوق آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (تاج العروس ||). سست و پیوسته باریدن ابر ||. باریدن ابر ساعتی و سپس سست شدن و سپس باز باریدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). این کلمه مبدل هتل باشد، چه تبدیل لام به نون و نون به لام، نزد پیشینیان امری بسیار معمول و مشهور بوده است: هتلت السماء و هنتت. (نشوء اللغة ص ۵۱). هتون. هتنان. تهتان. هتل. هتول. هتالان. تهتال. هطل. هطلان. تهطال. رجوع به هریک از این کلمات شود.

هتن.

[ه ت] (ع ص، ا) جِ هاتن و هتون. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به هریک از این کلمات شود.

هتن.

[ه ت] (ع ا) جِ هاتن و هتون. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به هریک از این کلمات شود.

هتتا.

[ا] (اخ) بر طبق مجمل التواریخ و القصص، نام شهری است در هند که پایتخت وقویاهور بوده است. مرحوم بهار در حاشیه راجع به این کلمه آورده است: «فرشته، پایتخت کوروان را که بعد بتصرف پاندوان در آمد، هستتاپور نامیده و باید متن «مجل التواریخ» هستتاپور باشد». رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۷ متن و حاشیه شود.

هتتال.

[ه] (هندی، ا) در زبان هندی به معنی توپ کوچک که بر پشت پیل برند. (غیاث) (آندراج).

هتتالچی.

[ه] (ا مرکب) کسی که هتتال را سردهد. (غیاث) (آندراج). رجوع به هتتال شود.

هتنان.

[ه ت] (ع مص) به معنی هتن است در تمام معانی: هنتت السماء هتتا و هتنانا. رجوع به هتن شود.

هتنان.

[هَ ت] [ع ا] هتلان. باران سست پیوسته. (معجم متن اللغة).

هتو.

[هَ تُو] [ع مص] شکستن چیزی را در زیر پای؛ هَتَوْتُهُ هتوًّا؛ شکستم او را زیر پای. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة ||). (گرسنگی. (شمس اللغات).

هتوء.

[هَ] [ع امص] هتأ. شکافتگی. (ناظم الاطباء). شق. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). دریدگی. (ناظم الاطباء). خرق. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هتوال.

[] [اخ] به روایت مجمل التواریخ، نام پسر جمشید از پادشاهان پیشدادی ایران است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵).

هتوف.

[هَ] [ع ص] کبوتر بسیار آواز. (معجم متن اللغة). ریح هتوف؛ باد بانگ کننده. باد پر بانگ. (اقراب الموارد). سحابه هتوف؛ ابر رعددار، راعده. (اقراب الموارد). ابر بابانگ. قوس هتوف یا هتافه یا هتفی؛ کمان بابانگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم آن: هتفی. (اقراب الموارد) (معجم متن اللغة).

هتول.

[هَ] [ع مص] هتلت السماء هت و هتولا. رجوع به هتل و هتلان شود.

هت و مت.

[هت ت مت ت] [ص مرکب، از اتباع] در تداول عامه، عیناً. شبیه تام و تمام. بعینه: هت و مت فلان است؛ یعنی شباهتی تمام بدو دارد، بعینه اوست، یکباره شبیه به اوست. (یادداشت مؤلف).

هتون.

[هَ] [ع مص] اشک باریدن. (تاج المصادر بیهقی). باریدن اشک. چکیدن اشک: هتن الدمع هتوناً؛ چکید و فروریخت اشک. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء) (تاج العروس ||). هتنت السماء هتناً و هتوناً. رجوع به هتن به تمام معانی شود.

هتون.

[هَ] [ع ص] سحاب هتون؛ ابر بارنده. (معجم متن اللغة) (تاج العروس) (اقراب الموارد ||). ابری که سست و پیوسته بیارد. (اقراب الموارد ||). ابری که گاه بیارد و گاه نیارد. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد): عین هتون الدمع؛ چشم اشکبار. (اقراب الموارد) (تاج

العروس). مطر هتون؛ باران پیوسته. هطول. (معجم متن اللغة). ج، هُتَن، هُتَن. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

هتاهت.

[ه] (ع ص) مرد بسیار سخنگوی که تند سخن میراند. (ناظم الاطباء). مرد بسیار سخن سبک. هتات. (منتهی الارب). رجل هتاهت؛ مرد سبک و بیهوده گوی که تند سخن راند. (اقرب الموارد). یاوه گوی. مهذار. مهت. هتات. (معجم متن اللغة).

هتاجوری.

[] (هندی، ا) (۱) به هندی، نام کف مریم یا پنجه مریم یا کف عایشه است که نوعی از گیاه باشد. (از مخزن الادویه) (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به پنجه مریم و کف مریم و کف عایشه شود. (۱) - در تحفه حکیم مؤمن «هتاجودی» آمده است.

هت هت.

[ه ه] (ع اصوت) کلمه ای است که بدان شتر را بر آب زجر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صوتی است که بدان شتر را به سوی آب رانند. (اقرب الموارد). اذا وقف البعیر علی الردهة فلا تقل له هت هت، مثلی است که برای ترک اصرار در پند و اندرز در مورد کسی که هوش وی آشکار باشد، گفته میشود. (اقرب الموارد).

هتهته.

[ه ه ت] (ع مص) شکستن و خرد کردن. (معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). شکستن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). زجر کردن شتر را بر آب به لفظ هت هت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن شتر را به سوی آب به لفظ هت هت. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ||). تند و بسیار سخن راندن. (ناظم الاطباء). تند سخن گفتن. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). شتابی کردن در سخن. (منتهی الارب).

هتهه دزد.

[] (اخ) این ترکیب در کتاب النقض دو بار بدین ترتیب آمده: «اعتقاد رافضیان این است که این مالها و خراجها نمی باید که بکل کیا و کافر کیا و قفل ابلیس و تعویذ سگ و کندوج بسرکه و هتهه (۱) دزد رسد میباید که به علویان با علم و زهد رسد.» و «اولاً کل کیا بزرگمید (۲) ملعون است و کافر کیا پسرش، و قفل ابلیس (۳) الموت، و تعویذ سگ بوجعفرک (۴) مزدکی فشنندی، و کندوج بسر که نوسار (۵) خاکسار، و هتهه دزد بلغنائم (۶) گوره خر اصفهانی علیهم لعائن الله» ظاهراً کلمه «هتهه» نام و یا مصحفی از نام شخص و بلغنائم که مصحف ابوالغنائم است، کنیه او و «اصفهانی» نسبت وی میباشد و کلمات «دزد» و «گوره خر» به طریق توهین و برای تخفیف او گفته شده و به احتمال قوی شخص مذکور اسماعیلی مذهب بوده است. رجوع به کتاب النقض ص ۴۷۴ شود. (۱) - ن ل: «و تعویذ بیل و کندوج پسرک و هییهه». (۲) - مخفف بزرگ امید. (۳) - ن ل: «و فعل ابلیس». (۴) - ن ل: «و تعویذ بیل بوجعفر که». (۵) - ن ل: «و کندوج سر که نوشان». (۶) - ن ل: «و هندزرد ابوالغنائم».

هتی.

[هَ تِی ی] (اخ) (ال ...) شهر یا آبی است. (مہذب الاسماء).

ہتی.

[هَتِی] (ع ا) وقتی از شب. (منتہی الارب). وقت و ہنگام، بخصوص ہنگام از شب. (ناظم الاطباء): مضی ہتی من اللیل؛ یعنی ہزیع، ثلث یا ربع آن. (معجم متن اللغۃ). ج، اہتاء. (معجم متن اللغۃ). ہت ے [ہ / ہ ت ے].

ہتی.

[ہ تِی ی] (ع ا) وقت. ہنگام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (منتہی الارب). ہزیع. بیشتر در شب و گاهی در مورد روز ہم استعمال شود. (معجم متن اللغۃ). قسمتی از زمان. ہت ے. ہت ے. ہتی ے. ہتاء. ہیتاً. ہیتاء. ہتاء. ہتاً. ہتاً.

ہتیا.

[ہ] (اخ) نام ولایتی است. (شمس اللغات).

ہتیا.

[ہ ت] (ع ا) افزونی در سخن. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). آکندگی و انباشتگی. (ناظم الاطباء).

ہتیا.

[ہ ت] (ع ا) شتران ریزہ ||. مردم خرد و فرومایہ. (منتہی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج ||). آکنہء بالش و جز آن. (منتہی الارب) (آندراج).

ہتی ے.

[ہ] (ع ا) وقت. ہنگام. (منتہی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). بیشتر در مورد شب و گاهی نیز در روز بہ کار رود. (معجم متن اللغۃ). برخہ ای از زمان. ہت ے. ہت ے. ہتی ے. ہتاء. ہیتاً. ہیتاء. ہتاء. ہتاً. ہتاً.

ہتیت.

[ہ] (ع ا) (مص) بہ صدا در آمدن چیزی. (معجم متن اللغۃ) (اقرب الموارد ||). شنیدہ شدن صدا از زمین. (معجم متن اللغۃ ||). بانگ کردن شتربچہ. (تاج المصادر بیہقی).

ہتیت.

[ہ] (ع ا) صوت. (معجم متن اللغۃ) (اقرب الموارد). صدا. آواز. بانگ.

ہتیرہ.

[ه ت ر] (ع اصغر) تصغیر و مؤنث هتره. (معجم متن اللغة). رجوع به هتره شود.

هتیکه.

[ه ک] (ع امص) پرده دری. (ناظم الاطباء ||). فضیحت. رسوایی. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هتیل.

[(اخ) (ال ...) موضعی است. (معجم البلدان ج ۲۰ ص ۳۹۲) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

هتیم.

[ه ت] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). - بنوهتیم؛ قبیله ای است از عرب که منازلشان اطراف مصر باشد. (از تاج العروس). قبیله ای از اعراب بادیه نشین است که در حجاز و نجد و مصر پراکنده میباشند. و گروهی از ایشان در بهار به سواحل بحر احمر کوچ می کنند و به صید ماهی میپردازند و امتعه خود را به حجاج میفروشند. (از الاعلام المنجد).

هتیمل.

[ه ت م] (اخ) نام مردی است از عرب. (معجم متن اللغة).

هتیمه.

[ه م] (ع ا) گیاه ترش ریزه. (منتهی الارب). گیاه حمض ریزه. (ناظم الاطباء). گیاه خرد ترش مزه. (معجم متن اللغة).

هتیه پور.

[(هندی، ا) نام جایی که در عهد شاهجهان پادشاه دو فیل مست برای سیاست یکی را به جانب راست و دیگری را به سوی چپ می بستند. (غیاث).

هتیه پول.

[(هندی، ا) همان کلمه هتیه پور است. (از غیاث اللغات). رجوع به هتیه پور شود.

هث.

[ه هث] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). هث چیزی؛ درآمیختن برخی از آن به برخی دیگر. (از معجم متن اللغة).

هث.

[ه هث] (ع ا) دروغ. (منتهی الارب) (تاج العروس).

هثا.

[هَثُ ثا] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب). بسیار دروغگوی. (ناظم الاطباء). کذاب. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). هثهاث.

هثرمة.

[هَ رَمَ] (ع مص) سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بسیاری سخن. کثرت کلام. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة). این کلمه مقلوب هثمره و مبدل هثمره میباشد. رجوع به این مدخلها شود.

هثم.

[هَ] (ع مص) کوفتن چیزی را چنانکه ساییده شود. (منتهی الارب): هثم چیزی؛ کوفتن آن را تا نرم و ساییده گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة ||). به یک بار مال نیکو و کلان دادن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به یک بار مال نیکو و جيد دادن کسی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). قثم ||. بخشیدن. (شمس اللغات).

هثم.

[هُ ثُ] (ع ا) ریگ تودهء فروریخته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هثمره.

[هَ مَ رَا] (ع مص) بسیار سخن گفتن. هثمره. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). این کلمه مقلوب هثمره میباشد. رجوع به هثمره شود.

هثمله.

[هَ مَ لَ] (ع مص) تباه شدن. (منتهی الارب). تباهی. فساد. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). آمیختن. (منتهی الارب). آمیختگی. اختلاط. (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هثمنه.

[هَ مَ نَ] (ع مص) بسیار سخن گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). (مص) بسیاری سخن. (منتهی الارب). هثمره. هثمره. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

هثور.

[] (ا) (۱) نام ماهی است در تاریخ قبط محدث. (کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - صاحب کشاف این کلمه را در بخش الفاظ عجمی آورده است.

هثهاث.

[هَ] (ا) (ع ص) شتابی کننده. (منتهی الارب). شتاب کننده. (ناظم الاطباء). سریع. (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). شتابنده از

انسان و حیوان. (از اقرب الموارد ||). آمیخته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شیء هثهات؛ مختلط. درهم. (از اقرب الموارد ||). دروغگوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کذاب. (معجم متن اللغة) (تاج العروس): رجل هثهات؛ کذاب. (اقرب الموارد). هثا. شهر بسیار خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (تاج العروس): بلد هثهات؛ کثیر التراب. (از اقرب الموارد ||). پاسپرده ||. ستم کننده. (ناظم الاطباء ||). امص) حکایت بعض از سخن النغ. (معجم متن اللغة). حکایه بعض کلام الالغ. هثهته. (تاج العروس). (۱) - ناظم الاطباء به کسر اول نیز آورده است.

هثهات.

[ه] (اخ) ابن ثور السدوسی. جاحظ در بیان و التبیین نام وی را در ذیل باب لحن آورده است. رجوع به بیان و التبیین ج ۲، ص ۱۶۷ شود.

هثهته.

[ه ه ت] (ع مص) آمیخته شدن. (منتهی الارب). آمیخته و مختلط شدن چیزی. (ناظم الاطباء). اختلاط. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة ||). شتاب فرستادن. (منتهی الارب ||). به شتاب باریدن باران و برف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): هثهت السحاب بمطره و ثلجه؛ بشتاب فرورفتاد ابر باران و برف را. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد ||). شتاب کردن در رفتن و جز آن: هثهت فی السیر و غیره؛ شتاب کرد در رفتن و جز آن. (ناظم الاطباء ||). ستم کردن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد): هثهته والی بر رعیت؛ ظلم و ستم کردن وی بر آنان. (از ناظم الاطباء ||). سخت سپردن زیر پای. (منتهی الارب): هثهت الشیء؛ سخت در زیر پای سپرد آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در زیر پای سپردن چراننده چراگاه را: هثهت الراعیة المرعی. (از معجم متن اللغة).

هثیان.

[ه ت] (ع مص) هثو. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد): هثیان تراب؛ خاک برگرفتن و پاشیدن آن. (از المنجد). افکندن و ریختن خاک.

هج.

[ه] (ص) راست بود یعنی به پای کرده. (لغت فرس ص ۷۴). راست و افراخته شده. (ناظم الاطباء). راست و ایستاده مانند ستون. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (شمس اللغات). راست و بلند. مستقیم. قائم. برپا. منصوب. سرپا (||). هر چیز افراخته مانند نیزه و علم. (ناظم الاطباء ||). هر چیز راست بر زمین نصب کرده. هر چیز که بر زمین عمود باشد. (ناظم الاطباء ||). تدارک و آمادگی با شتاب و چالاکی. (ناظم الاطباء). (۱) (||) راست کردن علمی بود یا نیزه. (صحاح الفرس، نسخه طاعتی). راست باز کردن چیزی باشد مانند علم و نیزه و ستون و امثال آن. (برهان). راست کردن علم یا نیزه یا چیزی که بدان ماند. (اوبهی). راست کردن چیزی (شمس اللغات ||). راست ایستادن چیزی را گویند بر زمین. و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). هج. رجوع به هج کردن شود. (۱) - در این معانی به صورت مصدری آمده است، با آنکه در فارسی امروز ریشه یا مشتقات دیگری از آن در دست نیست.

هج.

[ه] [ع اصوت] کلمه ای است که بدان سگ را زجر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زجر للکلب. (اقرب الموارد). کلمه ای است که بدان سگ را برانند و از خود دور کنند. این کلمه به صورت های: هَج، هَجَا، (اقرب الموارد) (منتهی الارب)، هِج هِج، هِجِج و هَجَاهَجَا گفته شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة).

هج.

[هَج ج] [ع مص] هجیح. شکستن و ویران کردن. (آندراج): هج بیت؛ شکستن و ویران کردن خانه. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة ||). افروختن. برافروخته شدن آتش و بانگ کردن آن: هج نار؛ شعله ور گردیدن و بانگ کردن آتش. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). اج. (معجم متن اللغة).

هج.

[هَج ج] [ع ا] یوغ آماج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چوبی است که به جهت شیار بر گردن گاو نهند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هج.

[هَج ج] [ع اصوت] کلمه ای است که بدان سگ را زجر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَج شود.

هجا.

[ه] [ازع، امص] هجو. بد گوئی. جرشفت. دشنام. سرزنش. مسخره. مضحکه. (ناظم الاطباء). مذمت کردن. (شمس اللغات). نکوهیدن. (آندراج) (غیاث) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار): آنان که فلانند و فلان رهبر ایشان نزدیک حکیمان ز در عیب و هجانند. ناصر خسرو. ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است چون زی شما سزای جفا و هجا شدم. ناصر خسرو. چون بود بر حرام وقف تنت یا بود بر هجا زبانت سیل. ناصر خسرو. هست این نسبت به من مدح و ثنا هست این نسبت به تو قدح و هجا. مولوی ||. هجو کردن. (آندراج) (غیاث). ذم. مقابل مدح در شعر. ناسزا گفتن شاعر کسی را در شعر: «عمر فرمود تا حطیئه را بیاوردند. گفت [حطیئه] من در این فحشی و هجایی ندانم». (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۳۸). چو شاعر برنجد بگوید هجا بماند هجا تا قیامت بجا. فردوسی. از تن حلال خواری و از روح مرده خوار تن مدح را و جانت سزای هجا شده ست. ناصر خسرو. من ز هجای تو باز بود نخواهم تات فلک جان و خواسته نکند لوغ. منجیک. دانم که چو این هجا بخوانی تو ریش کنی و زنت رنبه. لبیبی (۱). مثل نان فطیر است هجا بی دشنام مرد را درد شکم خیزد از نان فطیر. سوزنی. هزار حج به ثواب هجای او نرسد پس این کفار پنجاه ساله جرم عظیم. سوزنی. در هجا، گویی دشنام مده پس چه دهم مرغ بریان دهم و بره و حلوا و حریر. سوزنی. همچو ضحاک افکنم ناگاه مارهای هجات برگردن. انوری. دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم کردم طغیان زد از هجای صفاهان. خاقانی ||. هجی کردن حروف تهجی را. (شمس اللغات) (منتخب اللغات). به اعراب (۲) ادا کردن حروف را. (آندراج). به اعراب (۳) واکردن حرف را. (غیاث ||). تقطیع کردن لفظی را به حروف. (ناظم الاطباء ||). ا) در تداول عروض و وزن شعر، مقطّع یا سیلاب گفتار عبارت است از یک سلسله ارتعاشات صوتی متوالی که پیاپی به گوش شنونده میرسد. اما شنونده در این سلسله قطعاتی تشخیص میدهد که بمنزله حلقه های متصل زنجیر است. این حلقه ها را هجا یا مقطّع یا سیلاب (۴) گویند. حروف که اجزای اولی کلمه هستند تنها در کلام نمی آیند و کوچکترین جزئی که به تنهایی قابل تلفظ باشد ترکیب و تألیفی از چند حرف است. ابوعلی سینا در تعریف هجا

که آن را «مقطع» میخوانند چنین گفته است: «الحرف اذا صار بحیث یمكن ان ینطق به علی الاتصال سمی مقطوعاً» (۵). خواجه نصیرالدین طوسی نیز در این باب چنین تعریفی دارد و میگوید: «به حرف مصمت تنها ابتدا نتوان کرد مگر بعد از آنکه حرف مصوت مقارن او شود و مجموع را حرف متحرک خوانند. پس اگر مصوت مقصور باشد حرف متحرک را یک حرف بیش نشمرند و آن را «مقطع مقصور» خوانند و اگر ممدود باشد مقدار فضل ممدود را بر مقصور حرفی ساکن شمرند و مجموع را «مقطع ممدود» خوانند. (۶) هر هجا از دو حرف یا بیشتر تشکیل میشود که از آن میان یک حرف مرکز یا رأس هجاست و حرفهای دیگر تابع آنند، این حرف مرکزی غالباً مصوت است اما گاهی ممکن است صامت باشد و در این حال حرفی که درجهء گشادگی آن بیشتر است، یعنی هنگام ادای آن مخرج وسعت بیشتری دارد مرکز واقع میشود. به این طریق حرفهای انسدادی که از حبس تمام حاصل میشوند هرگز در مرکز هجا قرار نمیگیرند. کلمهء «راست» مرکب از دو هجاست. هجای اول «را» که مرکز یا رأس آن مصوت «آ» است. هجای دوم «ست» که رأس آن حرف «س» است. این حرف صامت است اما درجهء گشادگی آن بیش از حرف دیگر این هجاست که «ت» باشد. اما در وزن شعر فارسی همیشه مرکز هجا را مصوتی دانسته اند و برای توجیه هجاهایی که در آنها حرف مصوت (یا حرکت) وجود ندارد به حرکتی «ربوده» قائل شده اند. ابوریحان میگوید که عروضیان ایرانی این گونه حرفهای ساکن را «متحرکات خفیفه الحركه» خوانده اند. کمیت هجاها؛ هجا که بنای وزن شعر فارسی بر آن است از حیث کمیت دو نوع است: یکی هجای بلند و دیگری هجای کوتاه. در همهء زبانهایی که بنای وزن آنها بر کمیت هجاهاست همین دو نوع وجود دارد و همیشه مقدار هجای بلند دو برابر هجای کوتاه است. در سنسکریت نیز چنانکه ابوریحان گوید هجای ثقیل دو برابر هجای خفیف است و جای یک ثقیل را دو خفیف ممکن است بگیرد (۷). در یونانی و لاتینی هم یک هجای بلند از حیث امتداد با دو هجای کوتاه برابر است (۸). در شعر فارسی نیز مانند سنسکریت و یونانی و لاتینی امتداد هجای بلند در همه حال معادل دو هجای کوتاه است اما کوتاهی و بلندی هجاها تابع امتداد مصوتها و ساختمان هجا از حیث بستگی و گشادگی است. هجای گشاده هجائی است که به مصوت ختم شود مانند: سه، ما، بو، بی. هجای بسته هجائی را گویند که حرف آخر آن حرف صامتی باشد مانند: کر، پس، شب. هر هجای گشاده، چه در آغاز و چه در میان یا آخر کلمه، اگر مصوت آن کوتاه باشد کمیت آن کوتاه شمرده میشود مانند: که، همه (دو هجای کوتاه). و اگر مصوت آن بلند باشد هجای بلند بشمار می آید مانند: پا، بی، مو. هجای بسته همیشه از دو صامت که مصوت کوتاهی در میان آنها باشد حاصل میشود و در همه حال کمیت آن بلند است. (از وزن شعر فارسی، تألیف پرویز ناتل خانلری صص ۱۰۸ - ۱۱۲). - حروف هجا؛ حروف یک زبان مثل الف تا یاء فارسی. (فرهنگ نظام). کنایه از الف، با، تا... (آندراج) (غیاث). حروف مقطعات. (ناظم الاطباء). الف و یاء و آنچه بین این دو حرف است و حروف تهجی و تهجیه نیز نامیده میشود. (از اقرب الموارد). اجزای کلمه. رجوع به کلمهء حرف و الفبا و مقدمهء لغت نامه شود. (۱) - آندراج این بیت را بدین طریق آورده: آنگاه که من هجات گویم تو ریش کنی زن تو رنبه. و در صحاح الفرس این بیت به خجسته نسبت داده شده است. (۲) - «به حرکات» صحیح است نه «به اعراب» زیرا «اعراب» در مقابل «بنا» مخصوص به حرکت آخر کلمه است. (۳) - «به حرکات» صحیح است نه «به اعراب»، زیرا «اعراب» در مقابل «بنا» مخصوص به حرکت آخر کلمه است. (فرانسوی) (۴ - ۵) Syllabe - شفا، نسخهء خطی سید محمد مشکوة، باب منطق، صناعت شعر. (۶) - معیار الاشعار ص ۱۲. (۷) - تحقیق ماللهند ص ۶۶. (۸) - L. Nougaret, Traite de metrique Latine classique, p.۲

هجا.

[ه] (ع) لغتی است در هَجَا. (از معجم متن اللغة). هر چیز که فوت شود و سپری گردد از کسی. رجوعه به هجا شود.

هجا.

[ه] [ع] صوت) کلمه ای است که بدان سگ را زجر کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به هج شود.

هجاء.

[ه] [ع] (ا) شکل. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). هذا علی هجاء ذاک؛ این به شکل آن است. (از معجم متن اللغة ||). دشنام. نکوهش. (ناظم الاطباء ||). ضد مدح. (مهذب الاسماء). وصف بقیح در شعر. هجو. هجا: مدیح او برساند سر یکی بسها هجاء او ز سر دیگری برآرد گرد. مؤیدی (از المعجم چ مدرس رضوی ص ۳۳۳ ||). هجا. سیلاب. و رجوع به هجا شود (|| مص) دشنام دادن و نکوهیدن و سب کردن کسی را به شعر. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب). دشنام دادن و برشمردن عیبهای کسی را به شعر. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). نکوهیدن. (زوزنی). نکوهیدن کسی را. (شمس اللغات). هجو کردن و بدگفتن از کسی. (فرهنگ نظام ||). بدصحبت شمردن زن شوهر را. (شمس اللغات) (از اقرب الموارد). مذمت کردن زن صحبت شوهر خود را. (از ناظم الاطباء) (منتھی الارب). هجو. تهجاء ||. همدیگر را هجو کردن. مهاجاء. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء ||). حروف مقطعات خواندن. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). هجی کردن حروف تهجی را. (شمس اللغات). حروف و حرکات لفظی را گفتن. (فرهنگ نظام ||). هجا کردن حروف. (زوزنی). تقطیع حروف. (از معجم متن اللغة). برشمردن حروف به اسم آنها. (از اقرب الموارد). هجو ||. خواندن و آموختن قرآن را. (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). به اعرابی گفته شد: أتقرأ القرآن؟ گفت: والله ما هجوت منه حرفاً. (ناظم الاطباء ||). هجاء قصیده؛ روایت کردن آن را. (از معجم متن اللغة). - حروف هجاء؛ رجوع به «حروف هجا» ذیل هجا شود.

هجاء.

[هَجْ جَا] [ع ص] کثیرالهجاء. (معجم متن اللغة). هجاکننده. (مهذب الاسماء). بسیار هجوکننده.

هجانن.

[هء] [ع ص، ا] ج هجان: ابل هجائن؛ شتران سپید گرامی. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب). شتران سپیدموی نجیب. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجان. ابن احمر گوید: كان علی الجمال أوان خفت هجائن من نجاج أوارعینا. (از تاج العروس ||). ج هجینه. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به هجینه شود.

هجائی.

[هئ ی] [ع ص نسبی] منسوب به هجاء (هجا). رجوع به این کلمه شود. ابجدی (۱). الفبایی. - حروف هجائی؛ رجوع به «حروف هجا» ذیل کلمه هجا شود ||. تعریض آمیز. (۲) هجو آمیز. (انگلیسی) (۱) - Alphabetic. (انگلیسی) (۲) - Satirical

هجائیه.

[هئ ی] [ع ص نسبی] مؤنث هجائی، منسوب به هجاء. رجوع به این کلمه شود. - حروف هجائیه؛ رجوع به «حروف هجا» ذیل کلمه هجا شود.

هجاج.

[هَجَّ / جِ] (ع ص، ا) رفتار تند. گردش سریع. (از اقرب الموارد): سیر هجاج؛ رفتار سخت. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة ||). مردم فرومایه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب ||). رایی که در آن اندیشه نشده و از روی حزم نباشد. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس): ركب فلاّن هجاج؛ یعنی فلاّن بر سر خود رفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ركب رأسه. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). ركب من امره هجاج؛ ركب رأسه. (تاج العروس) (معجم متن اللغة). متمرّس بن عبدالرحمان صحاری گوید: فلايدع اللثام سیل غی و قد ركبوا علی لومی هجاج. (از تاج العروس). این کلمه غیر منصرف است. (منتهی الارب) (آندراج). و به صورت تشبیه نیز به همین معنی است: ركب هجاجیه. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). - هجاجیک؛ به لفظ مثنی، یعنی دورباش. هذذیک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). این کلمه هنگامی گفته میشود که بخواهند مردم را از چیزی بازدارند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس).

هجاجه.

[هَجَّ] (ع ا) گرد و غبار که هر چیز را فروپوشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). عجاجه. (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس ||). ص) مرد گول و احمق. (ناظم الاطباء) (آندراج). احمق. (اقرب الموارد) (تاج العروس): هجاجه منتخب الفؤاد کانه نعامه فی وادی. (از تاج العروس).

هجار.

[ه] (ع ا) زه کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وتر. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (تاج العروس ||). گلوبند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). طوق. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). تاج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). انگشتی که مردم ایران آن را نشانه میکردند. (ناظم الاطباء). انگشتی است که فارسیان آن را نشانه کرده بودند. (آندراج) (منتهی الارب). خاتمی که ایرانیان آن را هدف و نشانه قرار می دادند. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). شاعری گوید: ما ان علمنا ملکا اکثر منه قره وقارا و فارسا یستلب الهجارا. (از تاج العروس ||). ریسمانی که در خردگاه پای شتر بسته بر تهیگاه و یا به تنگ متصل به تهیگاه آن بندند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). رسن که خرده پای اشتر با زانو بندند. (مهدب الاسماء). ریسمانی که بر یک دست و یک پای شتر بندند. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). گویند: «شد بعیره بالهجار». (از اقرب الموارد ||). ریسمان پالان شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

هجارس.

[ه ر] (ع ا) جِ هجرس. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رجوع به هجرس شود ||. سختی های روزگار. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شدائد ایام. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد ||). ریزه ترین بارانهای سرما مثل پشک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). باران ریز در سرما مانند شبند. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هجارش.

[اِخ] نام محلی است در جنوب خمسه که در نقشهء مهندس عبدالرزاق خان سرتیپ دیده میشود.

هجاس.

[هِجَجَ جَا] (ع ا) شیر بیشه ای که گوش کند آواز را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اسد مستمع. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد).

هجاع.

[هَ عَ] (ع ا) ركب هجاع؛ بر سر خود رفت. (منتهی الارب) (آندراج). این کلمه مصحف است و صحیح آن هجاج [هَجَ جَ / جَ] میباشد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به هجاج شود.

هجا کردن.

[ه كَدَا] (مص مرکب) هجو کردن. (ناظم الاطباء). مسخره کردن. مذمت کردن. دشنام دادن. مضحکه قرار دادن. ذم کردن. هجا گفتن. بدگفتن و فحش دادن و استهزاء کردن در شعر: «خطیبان را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا کردند.» (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۰). هجا کرده ست پنهان شاعران را قریع آن کور ملعون چشم گشته. عسجدی (دیوان چ طاهری شهاب ص ۳۵). ترا هجا نکند انوری معاذالله نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند نه از بزرگی تو زانکه در معایب تو چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند. انوری || تهجیه. (تاج المصادر بیهقی). جدا کردن هجاهای یک لفظ. باز کردن هجای الفاظ. تقطیع کردن لفظ را به حروف. و رجوع به هجا و هجاء و هجو شود.

هجا گفتن.

[ه كُتَا] (مص مرکب) هجو کردن. دشنام دادن در شعر. مذمت کردن. استهزاء کردن در شعر: «چون این قصیدهء حطیئه بر زبرقان خواندند ندیماناش گفتند این هجای زشت است که حطیئه ترا گفته است.» (تاریخ بیهقی چ غنی ص ۲۳۸). چو شاعر برنجد بگوید هجا بماند هجا تا قیامت بجا. فردوسی چون سلف را هجا تواند گفت خلفی کو نداند ابجد را. بدر چاچی (از ارمغان آصفی).

هجاگو.

[ه] (نف مرکب) هجاگوی. هجوکننده. هجاگوینده. دشنام دهنده در شعر. شاعری که در شعر مردم را به باد استهزاء گیرد. هجاء: «جهنمی هجاگو عبید زاکانی». (یادداشت مؤلف).

هجاگوئی.

[ه] (حامص مرکب) هجو کردن. دشنام گویی در شعر. شعر هجو سرودن.

هجاگوی.

[ه] (نف مرکب) هجاگو. رجوع به هجاگو شود.

هجال.

[ه] [ع] ج هَجَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). ج هَجِيل. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به هَجِيل شود.

هجاله.

[هَج جال] [ع] ا زن بیوه. (ناظم الاطباء). (۱) (۱) - این کلمه در جای دیگر دیده نشد.

هجام.

[هَج جا] [ع] ص شجاع، از لحاظ بسیاری هجوم. (از معجم متن اللغة) [||]. ا شیر. اسد. (از معجم متن اللغة).

هجان.

[ه] [ع] ص، ا برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگزیده و خالص و پاک از هر چیزی. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گویند: «خيار كل شیء هجانة». و از گفتار علی است: هذا جنای و هجانة فيه اذ كل جان يده الى فيه. یعنی برگزیده و خالص آن. (از اقرب الموارد). و اذا قيل من هجان قريش كنت ان الفتى و انت الهجان. (از تاج العروس) [||]. زن کریمه و بزرگوار. (شمس اللغات): امراء هجان؛ زن گرامی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). زن بزرگ نژاد. (از اقرب الموارد) [||]. مجازاً مرد بزرگوار پاک نژاد. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة): رجل هجان؛ مرد کریم و حسیب. (از اقرب الموارد) [||]. مرد سپید. (منتهی الارب) [||]. مرد پلید. (منتهی الارب) (آنندراج). یار بد و مصاحب بد. (ناظم الاطباء). در بعضی از نسخ به معنی خبیث آمده اما غلط است. (از تاج العروس) [||]. شتر برگزیده سپیدموی. (ناظم الاطباء). شتران سپیدموی. (شمس اللغات). شتران سپیدموی برگزیده. (منتهی الارب) (آنندراج). بیض الکرام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). عمرو بن کلثوم گوید: ذراعی عیطل أدماء بکر هجان اللون لم تقرأ جنینا. (از تاج العروس). عرب رنگ سپید را از رنگها، برگزیده و خالص و گرامی شمارد. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). و نیز گفته شده شتری که رنگ خالص و یکدست و نیکو داشته باشد گرامی ترین نوع شتر است. (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). لبید گوید: كأن هجانها متأبضات و فی الاقران أصورة الرغام. (از تاج العروس). و اما کرهما، فانه یقال لكل کریم خالص من الابل هجان نتاج مهرة. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۳۵). مذکر و مؤنث و جمع در آن یکسان است: «بعير هجان و ناقه هجان و ابل هجان» و هجائن نیز بسیار آورده اند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به هجائن شود [||]. ارض هجان؛ زمین خوش خاک و مثمر. (ناظم الاطباء). زمین خوش خاک مرب حیوان. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین پاک. (شمس اللغات). زمین سفید سست خاک. (از معجم متن اللغة): ارض هجان؛ زمین سفید سست خاک پر گیاه. (از اقرب الموارد). بمجاز، زمین سفید که خاک آن نرم و سست باشد. (از تاج العروس). شاعری گوید: بارض هجان اللون و سمية الثرى غداة نأت عنها المؤوجه و البحر. (از تاج العروس).

هجان.

[ه] [ع] مص هجئة. قبل از بلوغ زناشویی کردن [||]. گشن گرفتن و زاییدن در دوسالگی [||]. هجنت زندته؛ شعله ور نشد آتش زنه با یک زدن چخماق. لم تور بقده و واحدة. هجانة. هجونه [||]. بارور شدن درخت خرما در کوچکی. (از معجم متن اللغة).

هجان.

[ه] (ع ص، ا) ج هجینه. (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتھی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به هجینه شود. (معجم متن اللغة).

هجان.

[هُجَجَ جَا] (ع ا) ج هجيج. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرّب الموارد). اصابنا مطر سالت منه الهجان. (از اقرّب الموارد). رجوع به هجيج شود.

هجانة.

[هَ ن] (ع مص) هجين گردیدن. (۱) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتھی الارب) (از معجم متن اللغة). هجين بودن. (از اقرّب الموارد). ناكس و فرومايه گشتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتھی الارب). معيوب شدن كلام. داخل شدن عيب در كلام. (از اقرّب الموارد). شعله ور نگردیدن با يك ضربه چخماق. (از اقرّب الموارد) (از معجم متن اللغة). ان لها لهجئة. (از اقرّب الموارد). هجئة. هجونة. هجان. (معجم متن اللغة). (۱) - هجين، عربی که از کنیز زاده شده باشد، کسی که پدرش بهتر از مادر باشد. (از معجم متن اللغة). رجوع به این کلمه در همین لغت نامه شود.

هجانة.

[هَ ن] (ع امص) گرانمایگی. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب) (۱) (آندراج) (اقرّب الموارد) (معجم متن اللغة): هو بين الهجانة. (از تاج العروس). نيكويی. (منتھی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سپیدی. بياض. (از اقرّب الموارد) (از معجم متن اللغة). پلیدی. خبیثی. (ناظم الاطباء) (منتھی الارب) (آندراج). فرومایگی (مص). هجين گردیدن. (از معجم متن اللغة). هجئة. هجانة. هجونة. (معجم متن اللغة). (۱) - در منتھی الارب و ناظم الاطباء، این کلمه در این معنی به فتح اول آمده است.

هجاور.

[هَ وَ] (اخ) نام شهری است از ملك ختا که مردم آنجا به خوش صورتی و صاحب حسنی مشهورند. (۱) (برهان) (جهانگیری). شهری است به ختا و منسوب به خوبویان. (آندراج) (انجمن آرا). نام شهری که مردم آنجا به خوب صورتی مشهورند. (ناظم الاطباء). ای کرده روح با لب لعل تو نوکری معشوق ازبکی (۲) و نگار هجاوری. پوربهای جامی (||. ۱) گروه مردم. (ناظم الاطباء). جمع و گروه مردم را گویند. (برهان). گروه و جمعی را گویند از مردم. (جهانگیری). (۱) - دکتر معین در حاشیه برهان ص ۲۳۱۵ نوشته اند: «در کتب جغرافی و مسالک و ممالک نیافتم». (۲) - در فرهنگ جهانگیری «ارتکی» آمده.

هجاور هجاور.

[هَ وَ وَ] (ق مرکب) گروه گروه. دسته دسته : کمر بسته با عهد اولجایتو خان هجاور هجاور ز دوران الجن. حکیم نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

هجاوری.

[هَ وَا] (ص نسی) منسوب به هجاور که نام شهری است. رجوع به هجاور شود: ای کرده روح بال لعل تو نوکری معشوق ارتگی (۱) و نگار هجاوری. پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری). (۱) - در اغلب مآخذ «ازبکی» آمده است.

هجاوَهُ.

[هَ وَا] (ع مص) سخت گرم گردیدن روز. (از ناظم الاطباء). شدت یافتن گرمی روز. (از اقرب الموارد).

هجاَهُ.

[هَ وَا] (ع ا) غوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ضفدغ. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس). وزغ.

هجاهج.

[هَ وَا] (ع ص) ستر و کلفت و ضخیم. (ناظم الاطباء). سطر. (منتهی الارب). ضخیم. (اقرب الموارد). ضخیم از مردم. (از معجم متن اللغة ||). کثیرالصوت؛ بسیار آواز. (از معجم متن اللغة).

هجاهجا.

[هَ وَا] (ع اصوت) صوتی است که بدان سگ و گوسپند را برانند. (از معجم متن اللغة). رجوع به هَج و هَج هَج شود.

هجاُ.

[هَجَّ] (ع ا) هر چیزی که در نزد کسی سپری گردد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هر چیز که فوت شود و سپری گردد از کسی. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). هجا. (از معجم متن اللغة). رجوع به هَجَا شود. بشار گوید: و قضیت من ورق الشباب هَجاً من کل أحوز راجح قصبه. که بشار همزه آن را حذف کرده است. (از تاج العروس).

هجاُ.

[هَجَّ] (ع مص) فرومردن گرسنگی کسی و آرمیدن. (آندراج) (منتهی الارب). آرام گردیدن گرسنگی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة ||). خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). خوردن طعام. (تاج المصادر بیهقی) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة ||). پر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پر کردن غذا شکم کسی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة ||). فرونشاندن طعام گرسنگی را. (منتهی الارب) (آندراج). آرام کردن طعام گرسنگی کسی را. (از ناظم الاطباء ||). به چرا بازداشتن شتران را. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجوع. (اقرب الموارد).

هجاُ.

[هَجَّ] (ع مص) تیز گردیدن گرسنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). التهاب جوع. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هجاَهُ.

[هَجَاء] (ع ص) گول. (منتهی الارب). گول و احمق. (ناظم الاطباء). احمق از زنان و مردان. (از اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).

هجب.

[ه] (ع مص) راندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم متن اللغة). راندن ستور را. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). به چوب دستی زدن. (منتهی الارب) (آندراج). زدن کسی را به چوب دستی. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). شتابی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتاب کردن در رفتن و جز آن. (از معجم متن اللغة).

هجب.

[اِخ] (دهی است جزء دهستان حومهء بخش مرکز شهرستان ساوه، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور ساوه و ۱۲ هزارگزی راه معروف شاه عباسی قزوین به اصفهان، ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و سکنهء آن ۸۸ تن میباشد. از قنات مشروب میشود و محصولات آن چغندر قند و میوه است. اهالی به زراعت و گله داری اشتغال دارند و صنعت آنان گلیم و جاجیم بافی است. ساکنین از طایفه شاهسون هستند. راه آن مالرو است و از کاروانسرای شور خشکروء میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هجتسب.

[هَات] (اِخ) صورتی است از کلمهء اوستایی هئچت اسپ که نام چهارمین نیای زرتشت پیغمبر ایرانی است. این کلمه در مآخذ مختلف به صورتهای هجدسف (۱)، هجدسپ و منجدسف (۲) نیز آمده است. رجوع به هئچت اسپ شود. (۱) - مروج الذهب. (۲) - تاریخ طبری.

هجد.

[هَج] (ع صوت) کلمه ای است که بدان اسب را زجر می کنند. (ناظم الاطباء). زجری است مر اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). صوتی است که بدان اسب را برانند.

هجد.

[هُجَج] (ع ص، ا) متهجدان، ح هاجد و هجود. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به مدخل های مزبور شود.

هجدسف.

[هَد] (اِخ) صورتی است از کلمهء اوستایی هئچت اسپ که نام چهارمین نیای زرتشت پیغمبر ایرانی باشد. این کلمه به صورتهای هجتسب، هجدسپ و منجدسف (۱) نیز آمده است. رجوع به هئچت اسپ شود. (۱) - تاریخ طبری.

هجدک.

[هَد] (اِخ) دهی است از دهستان حرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان در ۸۴ هزارگزی شمال باختری کرمان و ۴ هزارگزی خاور

راه مالرو شاهزاده محمد کرمان واقع شده ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولاتش غلات و حبوبات میباشد. اهالی به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هجدم.

[ه د] (ع اصوت) کلمه ای است که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صوتی است که بدان اسب را برانند تا پیش رود. (اقرب الموارد). لغتی است در اجدم. (از معجم متن اللغة). گویند اول کسی که سوار بر اسب شد پسر آدم قاتل برادرش بود. وی اسب را به پیش راند و گفت هج الدم. بتدریج و بر اثر کثرت استعمال به صورت هجدم و اجدم تخفیف یافته است. (از منتهی الارب) (از لسان العرب).

هجده.

[ه / ه د ه] (عدد، ص، ا) ده بعلاوه هشت. (ناظم الاطباء). هشتده. (آندراج). عددی که در میان هفده و نوزده است. با فتح اول هم صحیح است. (فرهنگ نظام). هژده. (شمس اللغات). هیجده: «این پسر را سالش به هجده رسید و جمالش یکی ده شد». (نوروزنامه).

هجدهم.

[ه / ه د ه] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبه هجده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

هجده هزار.

[ه / ه د ه / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) (...عالم) هژده هزار نیز گویند. (لسان العجم). قدما معتقد بودند که هجده هزار عالم وجود دارد: «گفت بگوی در هجده هزار عالم آفریدگار یکی است». (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). در خود پدید کرده ز خود سر خود همی هجده هزار عالم اسرار آمده. عطار. پادشاه عالم هجده هزار آفریده بهر آن مرد بشمار. (از لسان العجم).

هجر.

[ه] (ازع، امص) جدایی. مفارقت. ضد وصل. (ناظم الاطباء). دوری. فراق. هجران.

هجر.

[ه] (ع امص) جدایی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث) (۱) (آندراج). ضد وصل. قطیعه. (معجم متن اللغة). بعد. انقطاع. فراق. دوری. افتراق. هجران. مفارقت: زمانه حامل هجر است و لابد نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری. روی مرا هجر کرد زردتر از زر گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ. شاکر بخاری. کار من در هجر تو دائم نفیر است و فغان شغل من در عشق تو دائم غریو است و غرنگ. منجیک ترمذی. «دشمن که به مدارا و ملاحظت به دست نیامد... از او نجات نتوان یافت مگر به هجر». (کلیله و دمنه). گفت نی گفتمش چو گشتی باز مانده از هجر کعبه دل به دونیم. ناصر خسرو. هر شب ز دست هجرش چندان به یارب آیم

کز دست یارب من یارب به یارب آید. خاقانی. به هجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید به مهرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین خیزد. خاقانی. در طلبت کار من خام شد از دست هجر چون سگ پاسوخته در بدرم لاجرم. خاقانی. آلوده به خونابه هجر تو روانها پالوده ز اندیشه وصل تو جگرها. خاقانی. شب وصل است و طی شد نامه هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر. حافظ. بر آیی ای صبح روشن دل خدا را که بس تاریک می بینم شب هجر. حافظ. و در محاوره، فارسی زبان معمولاً به کسر اول خوانند ||. در عربی گویند: لقیته عن هجر؛ یعنی ملاقات کردم با وی بعد سالی و یا پس از شش روز و یا زیادتر از آن و یا بعد غیبت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس). ابن اعرابی گوید: لما أتاهم بعد طول هجره یسعی غلام اهله بيشره. (از تاج العروس ||). ترک کار لازم. (فرهنگ نظام). ترک کاری که انجام دادنش لازم است. (اقرب الموارد ||). در اصطلاح صوفیه، التفات کردن بغير حق را گویند چه در ظاهر و چه در باطن. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کلمه هجران شود ||. فراخی و فراوانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، اهجار: «مايلده الا هجر من الاهجار»؛ یعنی خصب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد ||). درازی و کلانی درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ذهب الشجرة هجرًا؛ یعنی طولاً و عظماً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). در عربی گفته میشود: هذا هجر منه؛ یعنی طول و اضخم و در بعضی از منابع اعظم آمده. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ||). (ا) نیم روز، یعنی از وقت زوال آفتاب مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر. (منتهی الارب) (آندراج). نیمروز. (فرهنگ نظام). نیمه روز. هنگام زوال تا عصر. (اقرب الموارد ||). سختی گرما. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آندراج) (اقرب الموارد ||). مهار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مهار شتر. (فرهنگ نظام). خطام. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). زه کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خطام. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة ||). ص، نیکو و گرامی نژاد. جوانمرد و بهتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). الحسن الکریم الجید. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة). و نیز گویند: جمل هجر، کبش هجر؛ یعنی نیکو و گرامی. (از تاج العروس). (۱) - غیاث اللغات در این معنی به کسر اول آورده است.

هجر.

[ه] (ع مص) جدایی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). جدا شدن. (شمس اللغات). از کسی بریدن. (ترجمه علامه جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). هجران. (تاج العروس ||). دور گشتن. تباعد. (معجم متن اللغة) (تاج العروس ||). از جماع بازماندن در روزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کناره گیری کردن در روزه از زنان. (از اقرب الموارد). هجران ||. پریشان گفتن بیمار. (شمس اللغات). یافه گفتن در بیماری یا در خواب. (تاج المصادر بیهقی). یافه گفتن در بیماری. هذیان گفتن. هجیری. اهجیری. (از معجم متن اللغة). هُجر ||. سخن زشت گفتن. هُجر. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد ||). ستودن کسی را. (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة ||). ترک کردن و واگذاشتن چیزی را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). گذاشتن چیزی را و ترک دادن. (منتهی الارب) (آندراج). هجران ||. ترک کردن گشن گشنی را. (از معجم متن اللغة ||). گذاشتن شرک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد) (تاج العروس). هجره. هجران. || هجار بستن شتر را و تنگ برکشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). تنگ برکشیدن شتر را. (شمس اللغات). پای شتر با تهی گاه بستن. (تاج المصادر بیهقی). هجار بستن شتر را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجور.

هجر.

[ه] (ع مص) پریشان گفتن و هذیان گفتن در خواب و بیماری. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس).

هذیان در آینده در خواب و مرض و پریشان گفتن. (منتهی الارب). پرت و پلا- گفتن. هجر. هجیری. اهجیری ||. بیهوده گفتن. (ترجمان عادل بن علی). فسوس کردن در منطق و سخن زشت و بیهوده و فحش گفتن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد ||). ترک چیزی کردن. ترک کار لازم کردن. (از معجم متن اللغة). هجر.

هجر.

[ه] [ع] (ع) سخن زشت و بیهوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (شمس اللغات). کلام قبیح. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). فحش. (تاج العروس ||). هذیان. سخن پریشان بیمار تب دار. (معجم متن اللغة ||). اسم است از اهجار. (اقرب الموارد). ج، هواجر (۱)، غیر قیاسی. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). (۱) - ناظم الاطباء مهاجر آورده است.

هجر.

[ه] [ج] [ع] (ص) بهتر و فاضلتر از غیر خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). گران بار سست رونده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (معجم متن اللغة).

هجر.

[ه] [ع] (ص) شتر لائق و فائق، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شتر پیه ناک و فائق در رفتار. (از معجم متن اللغة).

هجر.

[ه] [ج] [ع] (ا) ج هجیر. رجوع به هجیر شود.

هجر.

[ه] [جر] [ع] (مص) به سوی ده هجرت کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مهاجرت به ده. (از اقرب الموارد) (تاج العروس). هجرت کردن از بادیه به ده. (از معجم متن اللغة). اسم است مهاجرت را. (ناظم الاطباء).

هجر.

[ه] [جر] [ع] (ا) خوی و عادت و شأن (۱). (ناظم الاطباء). هجیر. هجریاء. هجیری. اهجیری. أهجوزة. اهجیراء. (۱) - این معنی در جای دیگر دیده نشد.

هجر.

[ه] [ج] [ع] (ا) در لغت حمیر به معنی قریه است. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). به لغت حمیر و عرب عاربه قریه باشد، از آنجمله: هجرالبحرین و هجر نجران و هجر جازان. (معجم البلدان).

هجر.

[هَجَّ] (اخ) شهری در یمن، مذکر و منصرف آید و گاه مؤنث و غیر منصرف. (ناظم الاطباء). شهری است به یمن بر مسافت یک شبانه روز از عثر، خرما را به وی نسبت کنند. (منتهی الارب). شهری است نزدیک مدینه که بین آن و عثر یک شبانه روز راه است. مذکر و منصرف و گاهی مؤنث و غیر منصرف است. (از اقرب الموارد). قلال هجریه منسوب بدان است. (معجم متن اللغة) (تاج العروس). شهری است [به عربستان] با مردم بسیار بر کران دریا. (حدود العالم). شهری است به یمن که بین آن و عثر یک شبانه روز راه است. (معجم البلدان چ جدید).

هجر.

[هَجَّ] (اخ) نام شهری که مرکز بحرین است. و با الف و لام (الهجر) نیز آورده اند. و تمام ناحیه بحرین را نیز هجر گفته اند و این صواب است. (از معجم البلدان چ جدید). نام شهری است در قسمت شمال شرقی و موسوم به الحساء بحرین از جزیره العرب، در ساحل بحر فارس. که در روزگار گذشته مرکز خطه بحرین بوده و گاهی خود خطه را هم بدین اسم نامیده اند. فع ویرانه ای بیش نیست. (از قاموس الاعلام ترکی). مستوفی آرد. «... و شهرستان آن [بحرین] را هجر گفته اند، اردشیر بابکان ساخت و در زمان سابق آن را بالحسا و قطیف و خط وارز، والاره، و فروق، و بینونه و سابون و دارین و غابه از ملک عرب شمرده اند، اکنون جزیره بحرین داخل فارس است و از ملک ایران... و جزار قطیف و لحسا و دیگرها اکثر اوقات مطاوعت حکام بحرین نمینمایند. از میوه های بحرین خرما بیشتر است و از آنجا به بسیار ولایات برند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۳۷). عبدالجلیل رازی گوید: ببطیحه و بطحاء و هجر و لحسا و ... امیران همه شیعی. (کتاب النقض ص ۵۰۵). نسبت بدان هجری است بر قیاس و هاجری بر غیر قیاس. (معجم متن اللغة) (تاج العروس) (معجم البلدان) (منتهی الارب). -امثال: کمتسبضع التمر الی هجر. ابو عبیده گوید: این مثل از امثال مبتذله است و وجه آن اینکه هجر معدن خرماست و برنده خرما بد آنجا خطا کار است. (از مجمع الامثال میدانی ص ۵۱۵). یا، کجالب التمر الی هجر. (معجم اللغة): اهدی کمتسبضع تمرأ الی هجر او حامل وشی ابراد الی الیمن. (از امثال و حکم دهخدا). و در فارسی، خرما به هجر بردن نظیر زیره به کرمان بردن است. (از امثال و حکم دهخدا): کرا رود کی گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود ور دقیقی مدیح آورد نزد او چو خرما بود برده سوی هجر. دقیقی. شعر ما پیشت چنان باشد که از شهر حجاز با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر. سنائی. «در زبان من آمد که ما در حمل این بضاعت مزجات به حضرت کافی الکفات آن را مانیم که خرما به هجر تحفه برد». (ترجمه تاریخ یمنی، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

هجر.

[هَجَّ] (اخ) نام شهرهایی است که مرکز آن صفاست و بین آن و یمامه ده روز راه و فاصله آن از بصره پانزده روز راه با شتر است. (از معجم البلدان). با الف و لام، موضع دیگری است که در روزگار پیغمبر گشوده شد و گفته شده است که در سال ۸ یا ۱۰ هجرت بر دست علاء بن الحضرمی فتح گردید. (معجم البلدان). در حضرموت دو قصبه بدین اسم موجود بوده. (از قاموس الاعلام ترکی). نام یک حصه از روستای مازن. (منتهی الارب) (قاموس). دژی است از مخلوق مازن. (معجم البلدان). صاحب تاج العروس در شرح کلمه «حصه» گوید: در تمام نسخ قاموس «حصه» است ولی صحیح آن چنانکه در معجم البلدان آمده «حصنه» میباشد. ابن الحائک گوید: هجر قریه صمد و جازان است. (از معجم البلدان).

هجر.

[ه] (اخ) حازمی گوید: موضعی است که در شعر بعضی از شعرا آمده. (از معجم البلدان).

هجر.

[ه ج] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

هجاء.

[ه] (ع ا) سخن زشت و بیهوده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان). کلام قبیح. (اقرب الموارد). هجر ||. کفایت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). فائده. (منتهی الارب) (آندراج). غناء. (اقرب الموارد): «ما عنده غناء ذلک و لا هجرأوه»؛ یعنی نیست در نزد وی کفایت و لیاقت و توانایی این کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

هجر البحرین.

[ه ج ر ل ب ر] (اخ) مرکز بحرین است. رجوع به هجر شود.

هجران.

[ه] (ع ا مص) جدایی. مفارقت. دوری. دوری از دوستان و یاران. (ناظم الاطباء). هجر. فراق. افتراق. ضد وصال. فرقت: آتش هر جائت را هیزم منم و آتش دیگرت را هیزم پده. رود کی. دلی که پر از زوغ هجران بود ورا وصل معشوقه درمان بود. بوشکور. دریغا که باب من آن پهلوان بماند ز هجران من ناتوان. فردوسی. کسی که او غم هجران کشیده نیست چو من ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار. فرخی. نه چون بار هجران بود هیچ باری نه چون نار فرقت بود هیچ ناری. قطران تبریزی. چو پیروزه گشته ست غمکش دل من ز هجران آن دو لب بهرمانی. بهرامی. «و با اینهمه درد فراق بر اثر سوز هجران منتظر». (کلیله و دمنه). خیره نکرده ست دلم را چنین نه غم هجران و نه شوق وصال. ناصر خسرو. آن به که پیش هودج جانان کنی نثار آن جان که وقت صدمه هجران شود فنا. خاقانی. «بدانست که جوان در تب مطبق عشق است و در حرارت محرق هجران». (سندبادنامه ص ۱۸۹). شده زاندیشه هجران یارش ز بحر دیده پر گوهر کنارش. نظامی. از تو گر وصال آید قسم من اگر هجران هر چه از تو می آید من به جان خریدارم. عطار. شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر. مولوی. تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن که ندارد دل من طاقت هجران دیدن. سعدی. حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت. حافظ. روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری. داوری مازندرانی (یادداشت مؤلف ||). در اصطلاح عرفان؛ التفات کردن بغیر حق است. ظاهراً و باطناً. و دوری و جدایی و فراق از محبوب را گویند که برای عاشق شیدا بسی تلخ و ناگوار است. (فرهنگ مصطلحات عرفاء، تألیف سید جعفر سجادی). رجوع به هجر شود.

هجران.

[ه] (ع مص) جدایی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شمس اللغات). هجر ||. از کسی بریدن (۱). (تاج المصادر بیهقی) (شمس اللغات) (آندراج) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). هجر ||. گذاشتن چیزی را و ترک دادن. (منتهی الارب). ترک کردن چیزی و واگذاشتن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هجر ||. از جماع بازماندن در روزه. (منتهی الارب)

(آندراج). کناره گیری از زنان در روزه. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). هجر ||. گذاشتن شرک را. (منتهی الارب): «هجر الشرك هجرًا و هجرانًا و هجرة حسنة». (اقرب الموارد) (تاج العروس). هجر. هجرة. (۱) - معجم متن اللغة در این معنی بضم اول آورده است.

هجران.

[ه] [ع اِمْص] ضد وصل. (از معجم متن اللغة). رجوع به هجران و هجر شود.

هجران.

[ه ج] [اِخ] دو ده است روبروی در سر کوه حصین و محکم نزدیک حضرموت که یکی آن را حیدون و دیگری را دمون نامند. (منتهی الارب). تشبیه هجر، و هجر به لغت اهل یمن به معنی قریه است و هجران دو قریه باشد بر قلعه کوهی استوار. یکی از این دو را حیدون یا خودون و دیگری را دمون خوانند ساکنان این دو قریه را بنی حارث بن عمرو تشکیل میدهند و ایشان را آبی است که از کوه جاری میشود و زراعت آنان نخل و گندم و ذرت است. (از معجم البلدان چ جدید). هجران نام مشقر و عطالۀ که دو قلعه اند در یمامه، میباشد. (از معجم البلدان چ جدید). - ذوهجران؛ لقب پسر نسیمی از بنی میثم ابن سعد که یکی از ادواء است. (منتهی الارب). رجوع به ذوهجران شود.

هجراندوست.

[ه] [اِخ] دهی است از دهستان میشه پارهء بشخ کلیبر اهر، واقع در ۵/۹ هزار گزی باختر کلیبر و ۱۰ هزار گزی راه شوسهء اهر به کلیبر. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۴۲۱ تن سکنه میباشد. از دو رشته چشمه مشروق میشود. محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله داری گذران میکنند. صنعت دستی آنان گلیم بافی است راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجرت.

[ه ر] [ع اِمْص] مفارقت. جدایی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). دوری. افتراق. فراق. هجر. هجران ||. ترک وطن و دوری از خانمان و مفارقت یاران و دوستان. (ناظم الاطباء). جدائی از سرای و نشیمن. (السامی فی الاسامی). بریدن از وطن. بریدن از خانمان. جدایی از وطن: حرمت هجرت و وسیلت غربت را مایه و ساقهء آن گردانیده. (کلیله و دمنه ||). رحلت. ارتحال. کوچ. مهاجرت: اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه ||). مص) گذاشتن ||. جدا شدن از خانمان. (غیاث) (شمس اللغات ||). در اصطلاح مسلمین، ترک وطن کفار و انتقال به دارالاسلام. (از تعریفات سید شریف جرجانی). در مقابل تَعْرُب که قبل از فتح مکه به دست پیغمبر به معنی مهاجرت از منطقهء اسلامی مدینه به منطقهء کفار قریش در مکه و نواحی بود: آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت با دشمنان صعب به هنگام هجرتش. ناصر خسرو. از بهر دین ز خانه برانید مر مرا تا با رسول حق به هجرت سوی شدم. ناصر خسرو. این بس شرف سفر که در عالم تاریخ ز هجرت پیمبر شد. علی شطرنجی. - هجرت اولی؛ مهاجرت عده ای از پیروان محمد پیغمبر اسلام از مکه به حبشه است که بر اثر آزار و شکنجه قریش، و به دستور پیغمبر به سال پنجم از بعثت رسول اتفاق افتاد. شمارهء این مهاجرین به قول طبری، هفتاد و دو تن و بنا به اخبار دیگر صد و بیست تن بود. برای اطلاع بیشتر رجوع به «هجرت صحابهء پیغمبر به حبشه» ذیل «حبشه» شود.

هجرتان.

[ه ر] (اخ) بصیغه تثنیه یعنی دو هجرت یکی هجرت به حبشه باشد و دیگری هجرت به مدینه. (ناظم الاطباء). دو هجرت؛ نخستین به حبشه و دیگری به مدینه. (مهذب الاسماء). در اصطلاح اسلام، هجرت به حبشه و هجرت به مدینه باشد. (از معجم متن اللغة). هجرت اول مهاجرت مسلمین است در صدر اسلام به حبشه برای گریز از آزار قریش و هجرت دوم مهاجرت پیغمبر اسلام و مسلمین است به مدینه. (از اقرب الموارد). دو هجرت مسلمانان است. نخست هجرت از مکه به حبشه در سال پنجم بعثت و دیگری هجرت به مدینه که در آن پیغمبر اسلام با گروهی از یاران و پیروان خود از مکه به مدینه مهاجرت کردند. تاریخ این هجرت که برابر با شانزدهم ژوئیه ۶۲۲ م. بود مبدأ تاریخ اسلام گشت. رجوع به «هجرت صحابه پیغمبر به حبشه» ذیل کلمه «حبشه» و «هجرت اولی» ذیل کلمه «هجرت» و «هجرت پیغمبر» ذیل «هجرت» شود. باید دانست که هجرت به حبشه نیز مکرر واقع شده است.

هجرت کردن.

[ه ر ک د] (مص مرکب) مهاجرت کردن. کوچ کردن. ارتحال: «و خواهی نمود که برای طلب علم هجرت کرده ام». (کلیله و دمنه). «نشاید که ملک... از وطن مألوف هجرت کند». (کلیله و دمنه). «و بعد از ملک پرویز پیغمبر علیه السلام هجرت کرد از مکه به مدینه». (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰). احتراز کردن. دوری کردن. (یادداشت به خط مؤلف). امتناع کردن. اعراض کردن. روبروتافتن. نکول کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

هجرتگاه.

[ه ر] (ا مرکب) مراغم. (ترجمان القرآن). جای هجرت. محلی که بدان مهاجرت کنند.

هجرتین.

[ه ر ت] (اخ) به صیغه تثنیه، هجرت به حبشه و هجرت به مدینه باشد. رجوع به هجرتان و به حبشه شود. - ذوالهجرتین؛ آنکه به سوی حبشه و مدینه هجرت کرده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). کسی که در هر دو هجرت معروف در تاریخ اسلام یعنی هجرت به حبشه و هجرت به مدینه شرکت داشته است. رجوع به ذوالهجرتین و هجرتان شود.

هجرس.

[ه ر] (ع ا) کپی. (منتهی الارب). قرد. (اقرب الموارد). روباه بچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردم ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). خرس. هر جانور خرد که به شب گشت کند فرود روباه و برتر از کلاکموش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - امثال: ادنی من هجرس؛ ای الدب او القرد. (منتهی الارب): اجبن من هجرس؛ ترسوتر از بچه روباه یا میمون زیرا این جانوران از ترس نمیخوابند مگر اینکه سنگی در دست دارند از بیم آنکه گرگ آنها را بخورد. (اقرب الموارد). سختی ایام. (منتهی الارب). ریزه ترین باران سرما مثل پشک. ج، هجارس. (منتهی الارب).

هجرسی.

[ه ر سی ی] (اخ) محمد بن خلیل، مکنی به ابوالفتوح از فقهای شافعی جامع الازهر بود و در سال ۱۳۲۸ ه. ق درگذشت. او راست: ۱- الجوهر النفیس علی صلوات بن ادیس. ۲- القصر المشید فی التوحید و فی طریقه سیدی ابراهیم رشید، درباره احوال مریدان طریقه احمدیه ادیسیه. ۳- الیسری للمحتاج للاسراء و المعراج. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۳۲).

هجرج.

[ه ر / ه ر] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد ||). درازبالای سبک گوشت. (منتهی الارب). طویل ممشوق. (اقرب الموارد ||). دیوانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). درازقامت لنگ. (منتهی الارب ||). سگ سلوقی خفیف چست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجره.

[ه ر] (۱) (ع امص) خروج از سرزمینی برای سکونت در سرزمین دیگر. (معجم متن اللغة ||). اسم از هَجَرَ. ضد وصل. (معجم متن اللغة). اسم از تهاجر. (اقرب الموارد ||). نوع. (اقرب الموارد). رجوع به هجرت شود. (۱) - به ضم اول نیز ضبط شده، ولی به کسر شهر است. (معجم متن اللغة).

هجره.

[ه ر] (ع ۱) سال تمام. (منتهی الارب ||). ص) زن فرجه تمام اندام. (اقرب الموارد).

هجره.

[ه ر] (ع امص) از زمینی به زمینی رفتن. (منتهی الارب). خروج از سرزمینی به سوی سرزمین دیگر. (اقرب الموارد). هجرت. رجوع به هجرت و هجره شود.

هجره.

[ه ر] (اخ) از نواحی یمامه و در آنجا قریه و نخلستانهاست بنی قیس بن ثعلبه را. (از معجم البلدان). و در موضع دیگر گفته است آبکی است مر بنی قیس را. (از معجم البلدان).

هجره البحیح.

[ه ر تُلُّ ب ح] (اخ) از نواحی صنعاء الیمن است. (معجم البلدان).

هجره ذی غیب.

(۱) [ه ر ت غ ب] (اخ) از نواحی ذمار یمن. (معجم البلدان). (۱) - در منتهی الارب «ذی غیب» آمده است.

هجری.

[هـِ رِ ی] (ع ص نسبی) منسوب به هجرت نبوی. تاریخ هجری که از سال ۶۲۲ م. آغاز میشود. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به «تاریخ هجری» شود.

هجری.

[هـِ جَ رِ ی] (ص نسبی) منسوب به هجر که از بلاد اقصی یمن باشد. (سمعانی). منسوب به هجر. (منتهی الارب).

هجری.

[هـِ] (اخ) اصفهانی. میرزاصادق. رجوع به صادق شود.

هجری.

[هـِ] (اخ) ... افشار. پسر سلطان افشار و موسوم به قاسم بیک و متخلص به هجری است. ترکیب بند مسدسی گفته است که شهرت دارد و این بیت هم از اوست: من نه آنم که مرا از تو شکایت باشد من و اظهار غمت این چه حکایت باشد. (از مجمع الخواص ص ۷۲).

هجری.

[هـِ] (اخ) اندجانی (ملا...) مردی فقیر است. در اوایل لوند و او باش بود. اما آخر روی به گوشه فقر و درویشی آورد. از اوست این مطلع: بر رخ نشسته گرد ملامت بسی مرا نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا. (از مجالس النفائس امیر علیشیر نوایی چ حکمت ص ۱۵۵). از شعرای گمنام قرن نهم و معاصر مؤلف مجالس النفائس است.

هجری.

[هـِ] (اخ) تفرشی. اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق تفرشی بوده. در اصفهان تحصیل کرده و به رشت رفته و در آنجا از خوان اکرام و انعام هدایت اللهخان رشتی مائده خوار بوده تا رحلت نموده است. او راست: خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۷۲).

هجری.

[هـِ] (اخ) فرغانی. رجوع به هجری اندجانی شود.

هجری.

[هـِ جَ رِ ی] (اخ) ... معلم. زهر بن جناده هجری معلم، مکنی به ابو عبدالله از عطاء و ابن بریده روایت دارد، عیسی بن یونس و ابونمیله را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هجری.

[ه] (اخ) هراتی. ملاهجری فرزند هرات است. افیون بسیار میخورد. از اوست این مطلع: ای که با مدعیان کار تو لطف و کرم است در حق اهل وفا این چه جفا و ستم است. (از مجالس النفائس، امیر علیشیر نوائی ص ۱۶۵). هجری از شعرای قرن نهم است.

هجری.

[ه] (اخ) یزدی. محمد شریف. شاعر یزدی. اص تهرانی بوده و چون در یزد نشو و نما یافته به هجری یزدی مشهور شده و مدتی از طرف شاه تهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ ه. ق.) به فرمانداری یزد منسوب شده و یکبار در اثر حسن خدمت به وزارت رسیده است. معروف است که در دوران وزارت دو برادر به نام «سلامی» و «کلامی» اشعار ناپخته ای برای او برده و انتظار صلح داشته اند. هجری از سماجت آن ها به تنگ می آید و این بیت را میسراید: دو چیز است بدتر ز تیغ حرامی، سلام «کلامی»، کلام «سلامی». وفات هجری در سال ۹۸۰ ه. ق. اتفاق افتاده است. (ریحانة الادب ج ۴ از تاریخ یزد ص ۳۴۹).

هجریاء.

[ه ری یا] (ع ا) خوی و عادت. (منتهی الارب). دأب. شأن. (اقرّب الموارِد): هذا هجریاؤه؛ این خوی و شأن اوست. (اقرّب الموارِد).

هجریه.

[ه ری ی] (ع ص نسبی) مؤنث هجری: سنه هجریه. رجوع به هجری و تاریخ هجری شود.

هجز.

[ه] (ع مص) گذشتن اندیشه ای به دل. (منتهی الارب). هجس (||.ا). آواز نرم که شنوده شود. (منتهی الارب). هجس. (اقرّب الموارِد). مؤلف اقرّب الموارِد نویسد: آوازی که شنوده شود و فهمیده نشود. رجوع به هجس شود.

هجزع.

[ه ز] (ع ص) بددل. (منتهی الارب). جان و گویند آن مشتق از جزع است بر وزن هفعل. (از اقرّب الموارِد). در این کلمه حرف هاء را اصلی ندانند.

هجس.

[ه] (ع مص) در دل کسی گذشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). در دل افتادن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). خطور کردن به دل کسی. (اقرّب الموارِد). هجز ||. گذشتن اندیشه و سواس به دل. (منتهی الارب). یا حدیث کردن نفس است و سواس گونه، و از این معنی است آنچه در حدیث است: ما یجسس فی الضمائر ای یخطر بها و یدور فیها. (اقرّب الموارِد ||). بازگردانیدن از کاری. (||.ا) آواز نرم که شنیده شود و مفهوم نگردد ||. آنچه در دل گذرد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد). رجوع به هجز شود.

هجسیاس.

[ه ج] (اخ) (۱) هگسیاس. نام یکی از مورخان در یونان قدیم (حدود ۳ سال پیش از میلاد). (قاموس اعلام ترکی). (۱) -

.Hegesias

هجش.

[ه] (ع مص) راندن. (منتهی الارب). نرم راندن ستور را. (از اقرب الموارد ||). برانگیختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اشاره کردن. (اقرب الموارد ||). برآغلانیدن. (منتهی الارب ||). آرزو بردن. (منتهی الارب). اشتیاق ورزیدن. (از اقرب الموارد).

هجشہ.

[ه ش] (ع امص، ا) غضب. (منتهی الارب ||). برخاستگی. (منتهی الارب). نهضت. (اقرب الموارد).

هجع.

[ه] (ع مص) شکستن ||. شکسته شدن ||. آرام شدن. (از اقرب الموارد ||). شکستن گرسنگی کسی را. (از ناظم الاطباء).

هجع.

[ه] (ع ص) مدهوش بیخود. (منتهی الارب ||). گول. (منتهی الارب). غافل احمق. (اقرب الموارد).

هجع.

[ه ج / ه ج] (ع ص) مدهوش. بی خود. (منتهی الارب ||). گول. (منتهی الارب). غافل احمق. (اقرب الموارد). رجوع به هجع شود.

هجع.

[ه ج] (ع ص، ا) جِ هاجع. (منتهی الارب). هجوع. (اقرب الموارد). رجوع به هاجع و هجوع شود.

هجت.

[ه ع] (ع ا) خواب و خفتن. (غیاث از شرح نصاب). رجوع به هجعة شود.

هجعة.

[ه ع] (ع ا) هجت. خواب سبک اول شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجعة.

[ه ع] (ع ا) هیأت خواب. (منتهی الارب ||). ص (مرد غافل گول. (منتهی الارب). غافل احمق. (اقرب الموارد).

هجعة.

[ه ج ع] (ع ص) بسیار خواب ||. غافل احمق که نزد هر کسی زود بیارامد یا به خواب رود. (اقرب الموارد).

هَجَف.

[هَجَ] (ع مص) گرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فروهشته گردیدن شکم کسی. (منتهی الارب). استرخاء بطن. (اقرب الموارد ||). پراکنده شدن آنچه در زمین است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هَجَف.

[هَجَفَ] (ع ص) شترمرغ سالخورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). درشت اندام گران سنگ از شترمرغ و از مردم. (منتهی الارب). جافی الثقیل من النعام و من الناس. (اقرب الموارد ||). دراز سطر و فراخ شکم. (منتهی الارب). الرغیب الجوف. (اقرب الموارد).

هَجَفَان.

[هَجَفَان] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب). عطشان. (اقرب الموارد).

هَجَفَجَف.

[هَجَجَ] (ع ص) شترمرغ سالخورده ||. درشت اندام گران سنگ از شترمرغ و از مردم ||. دراز سطر و فراخ شکم. (منتهی الارب). الرغیب الجوف. (اقرب الموارد). هَجَفَّ. رجوع به هَجَف شود.

هَجَفَّة.

[هَجَفَّة] (ع ا) ناحیهء تر و نمناک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هَجَفَّة.

[هَجَفَّة] (ع ص) زن لاغر. (منتهی الارب). عَجْفَه. (اقرب الموارد). رجوع به عَجْفَه شود.

هَجَل.

[هَجَل] (ع مص) چشم گردانیدن زن تا اشاره کند مردی را. (منتهی الارب). گردانیدن چشم تا غمزه کند بدان مرد را. (اقرب الموارد). || انداختن چیزی را. (منتهی الارب). افکندن نی یا دیگر چیز را. (اقرب الموارد ||). ا) زمین هموار پست میان کوه یا عام است. ج، اهجال، هُجال، هُجول، هجالات. (منتهی الارب). زمین مطمئن و گویند زمین مِغاک پست و گشاده میان کوهها که نوردیدنگاه آن مطمئن و سخت بود. (اقرب الموارد).

هَجَل.

[هَجَل] (ع ص) تنگ: طریق هَجَل؛ راه تنگ. (منتهی الارب). الطريق غیرالملحوب. (اقرب الموارد).

هَجَم.

[ه] (ع مص) در مفاک فروشدن چشم کسی ||. همهء شیر پستان دوشیدن ||. آرمیدن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب). اطراق. (اقرب الموارد ||). سکوت. (اقرب الموارد ||). ویران کردن خانه را. (منتهی الارب). هدم. (اقرب الموارد ||). راندن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). خوی آوردن. (منتهی الارب). روان شدن عرق. (اقرب الموارد ||). زایل و سست شدن بیماری. (منتهی الارب ||). چهارپا را شدید راندن. (اقرب الموارد).

هجم.

[ه / هَج] (ع ا) خوی و عرق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کاسه بزرگ. ج، اهجام. (منتهی الارب). قدح ضخیم. (اقرب الموارد).

هجم.

[ه / هَج] (ع ا) آبی است مر بنی فزازه را. (منتهی الارب). و ابن اعرابی در نوادر گوید آبی است و موضعی است مر بنی فزازه را. و در شعر عامربن طفیل مذکور است. (معجم البلدان).

هجمه.

[هَم] (ع ا) گلهء شتر از چهل تا و بیشتر از آن، یا از سی تا صد، یا از هفتاد تا صد، یا اندکی کم از صد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سختی گرما. (منتهی الارب). شدت سرمای زمستان و شدت گرمای تابستان. (از اقرب الموارد).

هجن.

[ه] (ع مص) هاجن گردیدن جاریه. (منتهی الارب). هاجن گردیدن. (اقرب الموارد ||). هاجن گردیدن نخله و غیر آن. (منتهی الارب).

هجن.

[هَج] (ع ا) ج هجنه؛ عیب و قبح کلام، یا آنچه کلام را معیوب گرداند. (از اقرب الموارد): آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود و آن سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن. ناصر خسرو. رجوع به هجنه شود.

هجن.

[ه] (ع ص، ا) ج هجینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجن.

[هَج] (ع ص، ا) ج هجین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هجناء. رجوع به هجناء شود.

هجناء.

[هَجَّ] (ع ص، ا) جِ هجین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هُجُن. رجوع به هجن شود.

هجنان.

[ه] (ع ص، ا) هُجُن. هجناء. جِ هجین. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجنند.

[هَجَّ] (ا) برغست را گویند و آن سبزی است مانند اسفناج و در آشها کنند. (برهان). سبزی آبست و برغست نیز گویند. (فرهنگ نظام): نه هم قیمت لعل باشد بلور نه هم رنگ گلنار باشد هجنند. عسجدی.

هجنندست.

[(اخ)] نام جد چهارم زردشت مطابق نوشتهء مؤلف مروج الذهب. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی، تألیف معین جدول برابر ص ۶۹). رجوع به هنجت اسپ شود.

هجنس.

[هَجَّ] (ع ص) گران سنگ. (منتهی الارب). ثقیل. (اقرب الموارد).

هجنع.

[هَجَّيْن] (ع ص) دراز آکنده از هر چیزی. (منتهی الارب ||). الطویل الضخم. (اقرب الموارد). مرد دراز پرگوش. (منتهی الارب ||). شترمرغ کل که در آن هنوز بقیهء قوت باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شترپچه که در شدت گرما زاده باشد. (منتهی الارب). من اولاد الابل ما نتج فی حمارة القیظ. ج، هجانیع. (اقرب الموارد).

هجنعة.

[هَجَّيْن] (ع ص) مؤنث هجنع است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هجنع شود.

هجنف.

[هَجَّيْن] (ع ص) دراز و پهن. (منتهی الارب). طویل عریض. ج، هجانیف. (اقرب الموارد).

هجنه.

[ه] (ع ا) عیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخن معیوب. (منتهی الارب). عیب و قبح کلام و آنچه سخن را عیب دارد. (اقرب الموارد ||). اضعاع علم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): احفظ علمک عن الهجنه و ان للعلم نکداً و آفه و هجنه. (اقرب الموارد ||). مص) هجین گردیدن مرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). داخل شدن عیب در کلام. (اقرب الموارد ||). ناکس و فرومایه گشتن. (منتهی الارب ||). پدر آزاد و مادر بنده بودن. (منتهی الارب).

هجو.

[هَجْوٌ] (ع مص) نکوهیدن. (منتهی الارب). شمردن معایب کسی. (اقرّب الموارد). عیب کردن. (اقرّب الموارد ||). دشنام دادن کسی را به شعر. (منتهی الارب). هجا. بد گفتن. (یادداشت به خط مؤلف). شتم. (اقرّب الموارد): شاهنامه به نام او رها کن و هجو او به من ده تا بشویم. (چهارمقاله). در همه دیوان من دو هجو نبینی در همه گلزار خلد خار نیابی. خاقانی. - هجو کردن؛ بدگویی کردن. هجا گفتن. (یادداشت به خط مؤلف). - هجو گفتن؛ هجو کردن: هر که ترا هجو گفت و هجو ترا خواند روز شهادت زبان او نشود گنگ. منجیک. مادحت گر هجو گوید برملا روزها سوزد دلت ز آن سوزها. مولوی. رجوع به هجا شود ||. شمردن حروف با اسماء آنها. (اقرّب الموارد). تهجی. هجی کردن ||. بد شمردن زن صحبت شوی خود را. (اقرّب الموارد ||). |. در تداول عوام فارسی زبانان به معنی سخن بی هده و پوچ نیز به کار رود.

هجوء.

[ه] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). خوردن طعام را. (اقرّب الموارد ||). |. پر کردن. (منتهی الارب). پر کردن شکم را. (اقرّب الموارد ||). |. فرونشاندن طعام گرسنگی را. (منتهی الارب ||). |. به چرا بازداشتن شتران را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هجود.

[ه] (ع ص) نماز تهجد گذارنده. (منتهی الارب). مصلی باللیل. (اقرّب الموارد). ج، هُجود، هُجَد. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هجود.

[ه] (ع مص) بر زمین نهادن شتر پیش کردن خود را. (منتهی الارب ||). |. به شب خفتن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). و گویند هجود خواب روز و هجوع خواب شب است. (اقرّب الموارد ||). |. بیدار بودن. (منتهی الارب). سهر و از اضداد است. (اقرّب الموارد ||). |. ص، |. ج هُجود. و رجوع بدان کلمه شود.

هجور.

[ه] (ع مص) هجار بستن شتر را و تنگ برکشیدن. (منتهی الارب). سخت کردن هجار به ریسمان. (اقرّب الموارد).

هجوری.

[هَری] (ع ص نسبی، |. منسوباً؛ طعامی که وقت نیمروز خورند. (منتهی الارب). طعامی که در نیمروز خورده شود. (اقرّب الموارد).

هجوغ.

[ه] (ع مص) خفتن. (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل بن علی). به خواب رفتن به شب. (منتهی الارب). یا مطلق خواب. (اقرّب الموارد): همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع. سعدی ||. شکستن گرسنگی را تا سرحد سیری. (منتهی الارب ||). |. شکسته شدن گرسنگی. (منتهی الارب). رجوع به تهجاع شود ||. |. ص، |. ج هُجاجع. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

رجوع به هاجع شود.

هجوگو.

[هَجُو] (نف مرکب) آن که هجو گوید دیگری را. آن که دشنام دهد دیگری را به شعر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هجو و هجا شود.

هجول.

[ه] (ع ص) زن فراخ فرج || زن تباهکار. (منتهی الارب). المرأه البغی. (اقرب الموارد).

هجول.

[ه] (ع ص) روان: دموع هجول؛ اشک روان. (منتهی الارب).

هجول.

[ه] (ع ا) ج هجل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجول.

[ه] (اخ) کوهی است در حجاز که در یک نقطه با اخشبان تلاقی نماید. (معجم البلدان).

هجوم.

[ه] (ع مص) بناگاه آمدن بر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - هجوم آوردن؛ حمله کردن. روی آوردن برای غلبه بر دشمن. (یادداشت به خط مؤلف): در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمی گنجد هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش. خاقانی. - هجوم بردن؛ هجوم آوردن. (یادداشت به خط مؤلف). - هجوم کردن؛ هجوم آوردن. حمله کردن. رجوع به هجم شود. || در آمدن هر کسی بی دستوری. (منتهی الارب). دخول بی اذن. (اقرب الموارد ||). به شتاب در آمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکسته و ویران شدن خانه. (منتهی الارب ||). در مگاک فروشیدن چشم کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دوشیدن آنچه را در پستان است. (از اقرب الموارد). دوشیدن. (منتهی الارب ||). روی آوردن علم بر حقایق امور کسی را. (از اقرب الموارد ||). ساکت شدن و اطراق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجوم.

[ه] (ع ص) ناگاه در آینده بر کسی. (منتهی الارب). سریع الهجوم. (اقرب الموارد ||). در آورنده. (منتهی الارب ||). باد سخت که خانه ها را ویران کند و گیاه یز را بر کند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). اصطلاح صوفیه آنچه بقوت وقت و حال بر قلب وارد شود بی آنکه تصنع در آن بود. (تعریفات).

هجوم.

[ه] (اِخ) نام تیغ ابوقتاده حارث بن ربیع رضی الله عنه است. (منتهی الارب).

هجوم آباد.

[ه] (اِخ) نام محلی است کنار راه سنندج به کرمانشاه، میان دار چالمان و برنجان، در صد هزار گزی سنندج. (از جغرافیای سیاسی مسعود کیهان). دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۶۰ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر راه شوسه سنندج. ناحیه ای است سردسیر، دامنه و دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمهء مین المین و محصول آن غلات و حبوبات و گاهی هم برنج است. اهالی به زراعت گذران می کنند. و در تابستان از برنجان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هجونامه.

[هَجُوْمَ / م] (اِ مرکب) شعری که در آن کسی را دشنام دهند یا نکوهش کنند. (یادداشت به خط مؤلف). و رجوع به هجو شود.

هجونه.

[ه نَ] (ع مص) هجین گردیدن مرد. (منتهی الارب) (اِ قرب الموارد ||). ناکس و فرومایه گشتن. (منتهی الارب ||). داخل شدن عیب در کلام. (اِ قرب الموارد). رجوع به هجنه شود.

هجویر.

[ه] (اِخ) نام محله ای است در غزنین که نویسندهء کتاب کشف المحجوب بدان منسوب است. (از مقدمهء کشف المحجوب هجویری چ تهران ص ۲۱).

هجویری.

[ه] (ص نسبی) منسوب به هجویر که محله ای است در غزنین. رجوع به هجویر شود.

هجویری.

[ه] (اِخ) علی بن عثمان بن علی الجلابی الهجویری الغزنوی، مکنی به ابوالحسن از عرفای قرن پنجم هجری است. نسبت وی به غزنین از مشرق خراسان است. وی در بعض علوم شاگرد ابوالعباس شقانی بوده و در طریقت از ابوالفضل محمد بن حسن ختلی پیروی میکرده و ابوالفضل خود از مریدان ابوالحسن بصری بوده است. هجویری با سه واسطه پیرو طریقت جنید است. مشکلات خود را با شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی در میان میگذشت. او راست: ۱- کشف المحجوب که از مآخذ بسیار معتبر تصوف و عرفان و از مفیدترین کتاب های تصوف اسلامی است و این کتاب به خواهش ابوسعید هجویری در پاسخ پرسشهای او تألیف شده است. ۲- دیوان شعر که چیزی از آن برجای نیست فقط در آغاز کشف المحجوب از انتقال آن گفتگو کرده است. ۳- کتاب فنا و بقا که آنهم در مذهب تصوف بوده و برجای نمانده است. ۴- اسراب الخرق و الملونات. هجویری گوید: «مرا اندر این معنی کتابی است مفرد که نام آن اسرار الخرق و الملونات است و نسخه آن مرید را باید». این کتاب نیز در دست نیست. ۵- الرعایه بحقوق الله

تعالی. ۶- کتاب البیان لاهل العیان. ۷- منهاج الدین. ۸- نحو القلوب. ۹- ایمان. ۱۰- فرق فرق. در موضعی از کتاب کشف المحجوب اشاره می‌کند که وی رسالات و کتبی داشته و دیگران آنها را به نام خود کرده اند و چندین بار به این مسأله اشاره کرده است. (۱) با توجه به زمان مشایخ و معاصران او، هجویری را باید از عرفای قرن پنجم هجری دانست. (نقل به اختصار و اندک تصرف از ترجمه مقدمه ژوکوفسکی بر کشف المحجوب). رجوع بدان مقدمه و نیز رجوع به علی جلایی شود. (۱) - از کشف المحجوب چ ژوکوفسکی، ص ۲.

هجویری.

[ه] (اخ) ابوسعید... همان کسی است که ابوالحسن علی بن عثمان هجویری کتاب کشف المحجوب خود را در پاسخ سؤال وی تألیف کرده است. رجوع به مقدمه کشف المحجوب چ تهران ص ۵۱ شود.

هجویه.

[هَوی یَی / یِ] (ازع، ا) هجو. هجونامه. شعری که در آن از کسی نکوهش کنند یا او را دشنام دهند. رجوع به هجو و هجونامه شود.

هجه.

[ه ج] (اخ) دهی است از دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در دوازده هزار و پانصدگزی باختر کلیبر و ۱۳ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیبر. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره سو و چشمه و محصول آن غلات است. اهالی به زراعت و گله داری مشغولند و صنایع دستی آنان قالی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد این ده به دو محل نزدیک بهم به نام هجه بالا و پائین تقسیم شده. جمعیت هجه بالا ۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هجهاج.

[ه] (ع ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقراب الموارد). عبارت اللسان چنین است: کثیرالشر خفیف العقل. (اقراب الموارد ||). شتر سخت گریزنده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). نفور. (اقراب الموارد ||). سخت بانگ و درازبالا از شتر و مردم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). درشت خوی. (منتهی الارب). جافی احمق. (اقراب الموارد ||). مرد زیرک. (منتهی الارب). داهیه. (اقراب الموارد ||). سالمند ||. شترمرغ پر آواز. (اقراب الموارد).

هجهاجه.

[ه ج] (ع ص) گول. (منتهی الارب). و ابوزید گوید: کسی است که او را نه عقل است و نه اندیشه. (از اقراب الموارد).

هجهج.

[ه ه] (ع ا) زمین درشت خشکسال رسیده. (منتهی الارب). و عبارت اللسان چنین است: الارض الصلبة الجدبه التي لانبات بها. (از اقراب الموارد). ج، هجاهج. (اقراب الموارد ||). کلمه ای است که گوسپندان را زجر کنند به وی. (منتهی الارب). در صورت مبنی بودن بر سکون، زجر است برای غنم. (اقراب الموارد). رجوع به هجاهج شود.

ہجج.

[هَجَّه] (ع ا) قچقار || آب نوشیده و خورده. (منتہی الارب).

ہججہ.

[هَجَّجَ] (ع مص، ا) حکایت آواز کردن وقت کارزار. (منتہی الارب). حکایت صوت الکرد عندالقتال. (اقرّب الموارد ||). زجر کردن شتر به لفظ ہجج. (منتہی الارب ||). حکایت بانگ مرد کہ بر شیر بانگ زند. (اقرّب الموارد). بانگ برزدن بر دده. (منتہی الارب ||). پیای بانگ کردن شتر || متابعت فعل را در ہدیر وی. (منتہی الارب).

ہججی.

[هَجَّجِي] (ع مص) آشکارا و گشاده گردیدن || در مگاک فرورفتن چشم شتر. (منتہی الارب). رجوع بہ ہجوم شود.

ہججی.

[هَجَّجِي] (ع اِص) ممال ہججا. (یادداشت بہ خط مؤلف). ہجو و بد گوئی : شاعران را خہ و احسنت، مدیح رودکی را خہ و احسنت ہججی است. شہید بلخی. گاہ توبہ کردن آمد از مدایح وز ہججی کز ہججی بینم زیان و از مدایح سود نی. منوچہری. نکم خواجہ را بہ شعر ہججی لیک برخوانم آیتی ز نبی. انوری. چہ مایہ شعر کہ در مدح منتشر گردد کریم را بہ مدیح و لئیم را بہ ہججی. ادیب صابر. چون سخن گوید او ز بہر صلاح کہ کند گوش سوی ہزل و ہججی. ابوالفرج رونی. گر در این مکتب ندانی تو ہججی ہمچو احمد پری از نور حججی. مولوی. رجوع بہ ہجا و ہجو شود.

ہججی.

[هَجَّجِي / هَجَّجِي] (ازع، اِص) تہججی. (ناظم الاطباء). رجوع بہ ہججی کردن شود.

ہججی.

[اخ] از دہات نور مازندران بودہ است. رجوع بہ مازندران و استرآباد ص ۱۵۰ از ترجمہء فارسی شود.

ہججج.

[هَجَّجَج] (ع مص) شکستن خانہ را و ویران کردن. (منتہی الارب). ویران کردن خانہ. (اقرّب الموارد ||). بہ مگاک فروشدن چشم کسی. || برآمدن بانگ آتش (|| ا) بانگ آتش. (اقرّب الموارد ||). وادی مگاک. (منتہی الارب). وادی عمیق. (اقرّب الموارد ||). زمین دراز کہ بر شتاب آرد رونده را. (منتہی الارب) (اقرّب الموارد ||). خطی کہ بر زمین کشند بطریق فال کھانت. ج، ہُجَّان. (منتہی الارب) (اقرّب الموارد).

ہججیر.

[هَجَّجِير] (ص) خوب و نیک و نیکو و زبده. (برہان). ہژیر. خجیر. (حاشیہء برہان چ معین): در خورد ہمت تو خداوند جاہ داد جاہ

بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری. یکی به کوه سخن ران که گرچه هست جماد زشت زشت دهد پاسخ هجیر هجیر. قاآنی. || خوب چهر. زیبا. درخشان: سیرت به برج لهو و طرب باد سال و مه ای طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان. سوزنی.

هجیر.

[ه] [ع ا] نیمروز. نزدیک زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر. (منتهی الارب). الهاجرة للوقت المذكور. (اقرب الموارد): از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم. (گلستان یوسفی ص ۱۴۱ ||). گرمای نیمروز. (منتهی الارب ||). سختی گرما ||. حوض بزرگ فراخ. ج، هُجُر ||. شور گیاه خشک شکسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گورخر درشت و آکنده گوشت ||. کاسه سطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گشن سست و بازایستاده از گشنی. (منتهی الارب ||). شیر خفته. (منتهی الارب). شیر غلیظ. (از اقرب الموارد).

هجیر.

[ه ج جی] [ع ا] خوی و عادت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). حال. (منتهی الارب).

هجیر.

[ه] [اخ] نام پسر قارن بن کاوه است که او را سهراب وقتی که به ایران می آمد در پای قلعه سفید سبزوار در جنگ زنده بگرفت. (برهان). هجیر یا هژیر پسر گودرز است. (از حاشیه برهان چ معین). نام پهلوان ایرانی پسر گودرز. (ولف، لغات شاهنامه). چو گودرز گشواد بر میسر هجیر و گرانمایگان یکسره. فردوسی. رجوع به هژیر شود.

هجیر.

[] [اخ] وزیر جغتای مغول پسر چنگیز خان. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۲۷ شود.

هجیر.

[ه ج] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به هجیره شود.

هجیر.

[ه] [اخ] آبکی است مر بنی عجل را میان کوفه و بصره. (منتهی الارب). رجوع به هجره شود.

هجیر کلا.

[ه ک] [اخ] یکی از دهات مازندران در حدود بارفروش و فرح آباد. (از مازندران و استرآباد رابینو، ترجمه فارسی ص ۱۶۰).

هجیره.

[ه ر] [ع ا] نیمروز نزدیک زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر ||. گرمای نیمروز. (منتهی الارب ||). سختی گرما. (منتهی الارب).

الارب) (اقرب الموارد). هجیر. رجوع به هجیر شود.

هجیر ء.

هَجِجِ جِی رَا [ع ا] خوی و عادت. (منتهی الارب). هجیر. (اقرب الموارد ||). حال. (منتهی الارب). رجوع به هَجِجِی شود.

هجیر ء.

هَ جَ رَا [ع ا] مصغر) مصغر هَجْرَة است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَجْرَة شود.

هجیر ء.

هَ رَا [ا خ] آبی است مر بنی عجل را میان کوفه و بصره. (معجم البلدان). هجیر. رجوع به هجیر شود.

هجیری.

هَجِجِ جِی رَا [ع مص] هذیان درآیدن در خواب و مرض و پریشان گفتن (||. ا) خوی و عادت ||. حال. (منتهی الارب).

هجیسه.

هَ سَا [ع ص] شیر برگردیده و تباه شده در مشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجیسی.

هَ جَ سِی ی [ا خ] اسبی است مر بنی تغلب را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هجیع.

هَ [ع ا] پاره ای از شب. مضی هجیع من اللیل. (منتهی الارب).

هجیع.

هَ جَا [ا خ] ابن قیس. صحابی است. (منتهی الارب).

هجی کردن.

هَ جِی / هَجِجِ جِی كَ دَا [مص مرکب] هجی کردن کلمه ای را، یعنی حروف و حرکات و اعراب آن را جدا کردن مَث به جای «حسن» بگوییم: «ح زبر ح، س زبر س، ن ساکن حسن». (یادداشت به خط مؤلف). حروف مقطعه کلمه را با اعراب بیان کردن. (ناظم الاطباء).

هجیل.

[ه] [ع] (ا) راه هموار پست. ج، هجال. (منتهی الارب). ارض مطمئن. (اقرب الموارد). رجوع به هجل شود.

هجیم.

[ه] [ج] [ا] (اخ) محله ای از بصره که بنی هجیم در آن ساکن شدند. (از سمعانی).

هجیمه.

[ه] [م] [ع] (ص، ا) شیر که در مشک نو ریزند و دوغ ناکرده خورند. (منتهی الارب ||). شیر دفزک. (منتهی الارب). شیر غلیظ. (اقرب الموارد ||). شیر جغرات شده. (منتهی الارب ||). شیر نزدیک جغرات شدن رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجیمی.

[ه] [ج] [م] [ی] [ص] (نسبی) منسوب به محله هجیم بصره. (از سمعانی).

هجیمی.

[ه] [ج] [م] [ی] [ا] (اخ) عید بن عمرو الضریر الهجیمی، مکنی به ابو عبدالرحمان در محله هجیم بصره نزول کرد و بدان منسوب شد. از عطاء بن السائب روایت کند و محمد بن سلام را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هجین.

[ه] [ع] (ص) ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد ||). فرومایه از هر چیز. (منتهی الارب ||). آن که پدرش آزاد و مادرش پرستار باشد. (منتهی الارب). عربی که کنیززاده باشد و ازهری گوید: هجین کسی است که پدرش عرب و مادرش کنیزی غیر محصنه بود و چون محصنه شود فرزند را هجین نگویند. (اقرب الموارد ||). آنکه پدرش از مادر بهتر باشد در حسب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هُجن، هُجنا، هُجنان، مهاجین، مهاجنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فرومایه و ناصل از اسب و ستور. (منتهی الارب): فرس برزونه هجین؛ غیر عتیق. (از اقرب الموارد ||). لبن هجین؛ شیری که نه خالص باشد و نه فله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هجیمه شود.

هجینه.

[ه] [ن] [ع] (ص) مؤنث هجین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هُجن، هُجائن، هُجان. (اقرب الموارد). رجوع به هجین شود.

هج.

[ه] [ا] (ا) هج. راست باز کردن چیزی باشد مانند علم و نیزه و ستون و امثال آن. (برهان). راست باز کردن بود چیزی را چون علم یا نیزه. (اسدی). راست ایستادن چیزی را نیز گویند بر زمین. (برهان). و اگر چیزی بر زمین افکنی راست بایستد گویند «هج کرد». (اسدی): گردون علم محنت بر بام تو هج کرد بینی سخط خویش به کوس و علم اندر. منجیک ترمذی.

هچدسپ.

[هَ دَ] (اِخ) هئِچت اسپ. رجوع به هئِچت اسپ شود.

هچرود.

[هَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در نه هزار گزی باختر چالوس و کنار راه شوسه چالوس به شهبوار که در کنار دریا قرار دارد. ناحیه ای است دشت، معتدل، مرطوب و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از رودخانه سرداب رود مشروب میشود. محصولش برنج و لبنیات است. شغل اهالی کشاورزی است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هیچکاره.

[هَ رَ / رِ] (ص مرکب) مخفف هیچکاره. (آندراج). رجوع به هیچکاره شود.

هچل.

[هَ چَ] (اِ) در تداول عوام، مخمصه. کش و واکش. (یادداشت به خط مؤلف). - در هچل افتادن؛ گرفتار شدن. (یادداشت به خط مؤلف). - در هچل افتادن کسی یا پولی؛ گرفتار شدن شخص یا از دست رفتن پول چنانکه بازگردانیدنش دشوار بود، یا وصول آن ممتنع باشد. (یادداشت به خط مؤلف). - در هچل انداختن؛ گرفتار ساختن و یا قرض دادن پول در محلی که صعب الوصول باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هچوکان.

[اِخ] (اِخ) دهی است از طسوج ابرشتجان. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

هچ و مچ.

[هَ چَ چُم] (اِ صوت) آواز بوسه. (آندراج): شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است نوای هچ و مچ بوسه با غزل خوانی. ملافوقی یزدی (از آندراج).

هخ.

[هَخ] (عِ صوت) حکایت آواز آب بینی اندازنده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). فین. رجوع به فین شود.

هخامنش.

[هَمَن] (اِخ) یا هخامنش (۱)، در پارسی باستان مرکب از دو جزء است. جزء اول هخی (۲) به معنی دوست و یار و جزء دوم منیش (۳) ازمنه (۴) به معنی حس باطنی، فهم و شعور و اندیشیدن و جمعاً به معنی «دوست منش» است. وی سر دودمان سلسله هخامنشی و جد اعلائی کورش و داریوش است. (از حاشیه برهان چ معین). وی بزرگ خاندان خود و از مشاهیر فارس بوده اما به سلطنت نرسیده و نخستین کسی که از خانواده او به حکومت فارس رسید فرزند او چش پش اول بود. (از ایران باستان پیرنیا ج ۱)

ص ۴۲۶ بعد). رجوع به هخامنشی و هخامنشیان شود. (۱) -- (۴) manish. (۳) hakhi. (۲) Hakhamanish. mana.

هخامنشی.

[ه م ن] (ص نسبی) منسوب به هخامنش سردودمان شاهنشاهان پارس. رجوع به هخامنش شود.

هخامنشی.

[ه م ن] (اخ) نام عمومی سلاله ای است که فرزندان هخامنش بودند و در پارس سلطنت میکردند. رجوع به هخامنشیان شود.

هخامنشیان.

[ه م ن] (اخ) موافق نوشته هروودت این خانواده از خانواده پارساگادیاها بودند و قبل از قیام کورش بزرگ علیه آخرین پادشاه ماد، در پارس اقامت داشتند. چنانکه از نوشته هروودت درباره نسب نامه کورش و داریوش اول و خشیارشا برمی آید سرسلسله این خاندان هخامنش است و بعد از او اشخاصی به این ترتیب آمدند: چش پش اول، کبوجیه اول، کورش اول، چش پش دوم. از اینجا سلسله هخامنشی دو شاخه میشود. شاخه نیاکان کورش بزرگ اند و شاخه دیگر نیاکان داریوش اول. چون بانی سلطنت پارس کورش بزرگ بود ما این شاخه را اصلی و شاخه دیگر را فرعی مینامیم. شاخه اصلی بقول هروودت اینها بودند: کورش دوم، کبوجیه دوم و کورش سوم (همان کورش بزرگ)، و شاخه فرعی اینها: آریارمن، ارشام، ویشتاسپ و داریوش اول. این است اطلاعاتی که هروودت میدهد و کتیبه های داریوش اول و استوانه ای که از کورش بزرگ در بابل یافته اند گفته های هروودت را تأیید میکند. اگرچه شاهان مذکور در ذکر نسب خود از چش پش دوم بالاتر نرفته اند - یعنی همینکه به چش پش میرسند فوراً به اسم هخامنش میگذرند - ولی چون تمام نه اسم فهرست هروودت (از چش پش دوم تا داریوش اول) با کتیبه ها تطبیق میکند دلیلی نداریم که در سه اسم دیگر (از چش پش دوم به بالا) تردید کنیم. بنابراین سرسلسله دودمان، هخامنش بود و ترتیب شاهان سلسله تا کورش بزرگ چنانکه ذکر شد. ... مطابق کتیبه های داریوش اول و اردشیر سوم هخامنشی، ویشتاسپ، ارشام و آریارمنه شاه نبوده اند هخامنش را هم نه کورش بزرگ به شاهی یاد کرده است و نه داریوش اول. بنابراین باید او را فقط رئیس خانواده دانست. دودمان هخامنشی در پارس اقامت داشته و در دوران فترت حکومت ایلام یکی از شاهان هخامنشی، آن ناحیه را که انزان میخوانده اند ضمیمه متصرفات خود کرده و خویشان را شاه «انزان» خوانده است. در اینجا این سؤال پیش می آید که کدامیک از نیاکان کورش بزرگ این کار را انجام داده است؟ اگر چه مدرکی در دست نیست تا بتوان جواب محققانه به این سؤال داد ولی از اینکه کورش بزرگ در بیانیه ای که در بابل منتشر کرده نسب خود را به چش پش دوم رسانید و شاهان انشان یا انزان را - از زمان خود تا او - شاه بزرگ خوانده است، باید گفت که انضمام ایلام به پارس در زمان چش پش دوم بوده است. داریوش اول مانند کورش در ذکر نسب خود همینکه به چش پش دوم رسیده فوراً به سر سلسله دودمان گذشته است. ترتیب شاهان هخامنشی تا داریوش اول چنین بوده است: هخامنش (سردودمان) ۱ - چش پش اول ۲ - کبوجیه اول ۳ - کورش اول ۴ - چش پش دوم ۵ - کورش دوم شاخه اصلی ۶ - کبوجیه دوم ۷ - کورش سوم (بزرگ) ۸ - کبوجیه سوم (فاتح مصر) - آریارمنه شاخه فرعی - ارشام - ویشتاسپ ۹ - داریوش اول (این صورت طبق فهرستی است که مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده، ولی محققان اروپایی بر آن ایراداتی دارند). به این سؤال که سلطنت هخامنشی ها در پارس در چه تاریخی شروع شده نمیتوان جواب درستی داد. نلدکه (۱) ابتدای سلطنت چش پش اول را در حدود ۷۳۰ ق.م. میداند ولی مدرکی برای عقیده خود به دست نمیدهد. جز اینکه میگوید برای

هر سه نسل دوره طبیعی صد سال است و این هم دلیل مؤثری نخواهد بود. بنابراین بطور کلی نمیتوان گفت که شروع حکومت این خاندان در پارس در چه تاریخی بوده است. اطلاعات ما راجع به پارس از زمان کورش بزرگ شروع میشود و فقط معلوم است که پارس در حدود نیمه قرن هفتم پیش از میلاد دست نشانده مادها بوده است. زیرا هرودت صریحاً میگوید که، فرورتیش پارس را مطیع کرد. کرسی پارس یا پایتخت امرا مطابق نوشته هرودت پاسارگاد بود. (از ایران باستان، پیرنیا ص ۲۲۸ بعد). با شروع سلطنت کورش بزرگ شاهنشاهی وسیعی در مشرق زمین ایجاد شد که تا حمله اسکندر پایدار ماند. شاهان بزرگ خاندان هخامنشی پس از کورش عبارتند از: کبوجیه، بردیای غاصب، داریوش اول، خشیارشا، اردشیر اول (درازدست)، خشایارشا، دوم، داریوش دوم، اردشیر سوم، آرسس، و آخرین پادشاه این خاندان داریوش سوم که اسیر قوای اسکندر و خیانت سرداران خود گردید و با قتل او سلطنت شاهنشاهان هخامنشی پایان یافت. سرگذشت و کارنامه هر یک از این شاهنشاهان در ذیل نام آنها آمده است. نیز رجوع به دوره ایران باستان پیرنیا شود. (۱) - T. Noldeke

هختن.

[ه ت] (مص) کشیدن. سنجیدن. (لغات شاهنامه).

هد.

[هید] (ع ص، ا) مرد گرامی نژاد و جوانمرد. (منتهی الارب). مرد کریم. (ا قرب الموارد ||). بانگ شتر. (منتهی الارب). بانگ غلیظ. (ا قرب الموارد ||). آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و جز آن برآید. (ا قرب الموارد ||). مرد ضعیف. (ا قرب الموارد). ج، هدون [ه / ه دد]. (منتهی الارب). ج، هدون. (ا قرب الموارد ||). پیری. (منتهی الارب ||). مص) سخت ویران کردن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). بشتاب خواندن. (تاج المصادر بیهقی ||). شکستن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). شکستن بنا. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی). شکستن چیزی با صدای شدید. (ا قرب الموارد ||). پیر گردیدن ||. بانگ کردن شتر ||. سست گردانیدن مصیبت کسی را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). سست و ضعیف گردیدن. (منتهی الارب ||). زود بریدن. (تاج المصادر بیهقی).

هد.

[هیدد] (ع ا صوت) کلمه ای است که وقت آب خوردن خر گویند. (منتهی الارب). هنگام آب نوشیدن حمار برای اغراء و ترغیب گویند. (از ا قرب الموارد).

هد.

[هدد / هدد] (ع ص) مرد سست و ضعیف. (منتهی الارب). ج، هدون. (از ا قرب الموارد).

هدا.

[ه] (ع مص) هدا. هده. رجوع به هدا [ه دء] شود.

هدا.

[ه] (اخ) جایی است از نواحی طائف. (معجم البلدان). رجوع به طائف شود.

هدأ.

[ه دء] (ع مص) گوژپشت گردیدن. (منتهی الارب). انحنا. (اقرب الموارد (||)). (امص) خردی کوهان از بسیاری بارکشی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدء.

[هیدء] (ع مص) آرام گردیدن حرکت یا صدا یا جز آن. (اقرب الموارد). آرمیدن (||). (ا) خوی. (منتهی الارب). خصلت. (اقرب الموارد (||)). سیرت. رجوع به هدی شود ||. اول شب تا یک ثلث آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدء.

[هیدء] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). رجوع به هدوء شود (||). (ا) قسمتی از اول شب. گویند: اتانا بعد هدء من اللیل و بعد ما هدا الناس؛ یعنی پس از آنکه مردم خفتند. (اقرب الموارد).

هداء.

[ه] (ع امص) آوردن هر دو زن هر یکی طعام خود را به جایی و خوردن باهم. اسم است. (منتهی الارب).

هداء.

[ه] (ع مص) (از «هدی») عروس را به خانه آوردن ||. فرستادن عروس را به خانه شوی ||. پیش درآمدن ||. پیشی گرفتن ||. (ص) سست ||. کندخاطر. (منتهی الارب).

هداءة.

[ه دء] (ع ص) اسب لاغر. (منتهی الارب). این لغت مخصوص جنس ذکور است. (از اقرب الموارد).

هداب.

[هید دا] (ع ص) درمانده گران سنگ کندخاطر. (منتهی الارب). الغبی الثقیل. (اقرب الموارد (||)). گرانجان. (منتهی الارب (||)). (ا) برگی که پهنا ندارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هـ داب. (منتهی الارب (||)). ریشه و پرزه جامه که از پهنای آن باقی ماند. (منتهی الارب). هـ داب الثوب؛ الخیوط التي تبقى فی طرفیه من عرضه دون الحاشیة. (اقرب الموارد (||)). هـ داب النخل؛ شاخهای آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هداب.

[ه] (ع) (ا) ج هـ داب. (منتهی الارب). رجوع به هـ داب شود ||. ج هـ داب. (منتهی الارب). رجوع به هـ داب شود.

هداب الهجیمی.

[هُدَّ دَابُّلٌ هَ مِی ی] (اخ) یکی از فصحای عرب. (ابن الندیم).

هدابد.

[هُبَّ] (ع ص) شیر نیک خفته و جغرات شده. (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً. (اقرب الموارد).

هدابۀ.

[هُدَّ دَابَّ] (ع ا) یکی از هُدَّاب. (منتهی الارب). رجوع به هداب شود.

هدات.

[هُ] (ع ص، ا) هدایت کنندگان و این جمع هادی است. (غیاث). هداة. رجوع به هداة و هادی شود.

هداج.

[هُ] (ع ا مص) رفتار پیران. (منتهی الارب). رفتن بمانند رفتن پیران. (از اقرب الموارد).

هداج.

[هُدَّ دَا] (ع ص) به رفتار پیران رونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - ظلم هداج؛ شترمرغی که لرزان رود. (اقرب الموارد).

هداد.

[هُ] (ع ا مص) رفق و تأنی. «هدادیک» گویند به صورت تشبیه. (از اقرب الموارد) (||). ص) قوم هداد؛ مردم ترسو. (از اقرب الموارد).

هداد.

[هُدَّ دَا] (اخ) ابن شرجیل. یکی از ملوک یمن پدر بلقیس زوجه سلیمان بن داود علیها السلام. (یادداشت به خط مؤلف).

هدادۀ.

[هُ دَد] (ع ص) بددل. ترسنده. (منتهی الارب). ترسو. گویند: رجل هدادۀ. (از اقرب الموارد).

هدادی.

[هُدَّ دَا دِی ی] (ص نسبی) منسوب به هداد که بطنی از ازد است. (سمعانی).

هدادی.

[هَدَّ دَا دِی] (اِخ) عقبه بن سنان بن سعد بن جابر الدارِع الهدادی، مکنی به ابوبشر از مردم بصره است. از هیشم بن شراح و غسان بن مضر روایت دارد. محمد بن یونس الکلیمی و یحیی بن صاعد را از وی روایت است. (اللباب فی تهذیب الانساب).

هدادیک.

[هَدَّ] (ع اِ فَعَل) بگذار. دورباش. یکسو شو. (منتهی الارب). ای مهلا- وزن آن مانند حنانیک است کانه قال مه بعد مهل. (اقرب الموارد). رجوع به هَداد شود.

هدار.

[هَيْدَا] (اِخ) یکی از نواحی یمامه. مسیلمه کذاب در این مکان ادعای نبوت کرد و خالد را گرفت. (معجم البلدان). موضعی یا رودباری است در یمامه که مولد مسیلمه کذاب است. (منتهی الارب).

هداریس.

[هَدَّ] (ع اِ) سختیها. (منتهی الارب). دواهی. مانند دهاریس بتقدیم دال. (از اقرب الموارد).

هداگر.

[هَدَّ كِ] (ع ص) نازپرورده. رجل هداگر؛ مرد به نازپرورده. (منتهی الارب). منعم. (اقرب الموارد ||). شیر غلیظ. (اقرب الموارد).

هدال.

[هَدَّ] (ع اِ) شاخ سر فرود آورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدال.

[هَدَّ] (ع اِ) جِ هِدَالَةٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هِدَالَةٌ شود. (۱) - در اقرب الموارد به فتح «ه» است.

هدالقی.

[هَدَّ لِ] (ع ص، اِ) جِ هِدَلَق. (منتهی الارب). رجوع به هِدَلَق شود.

هدالهُ.

[هَدَّ لَ] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب). جماعت. (اقرب الموارد ||). نوعی از درخت که در سمرزار روید و سمر نیست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هِدال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هدالهُ.

[هَدَّ لَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب). قریه ای است از قراء عشر در اوایل یمن از جانب قبله. (معجم البلدان).

هدام.

[ه] [ع ا] دُورَان سر که از سواری کشتی عارض شود. (منتهی الارب). دواری که انسان را به دریا عارض شود. (اقرَب الموارِد). بیماری دریا. دریا گرفتگی. (یادداشت به خط مؤلف).

هدام.

[ه] [اخ] دهی کوچک است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۵۲ هزار گزی شمال خاوری اهواز، کنار راه اتومبیل رو مسجد سلیمان به اهواز واقع و دارای پانزده تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هدامه.

[هیدَ د ا م] [اخ] دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۴۹ هزار گزی شمال خاوری شادگان و کنار راه اتومبیل رو خلف آباد به شادگان و در ساحل جنوبی رودخانه کارون. ناحیه ای است واقع در دشت گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و حشم داری است. راه این ده در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان از طایفه بندری هستند. این آبادی از دو محل به نام هدامه اول و هدامه دوم تشکیل شده که یک هزار گز با هم فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هدامی.

[ه ما] [ع ص، ا] جِ هَدِمَةٌ. (منتهی الارب). رجوع به هَدِمَةٌ شود.

هدان.

[ه] [ع ص] گول گران سنگ. ج، هُدَن. (منتهی الارب). الاحمق الجافی الوخم الثقیل فی الحرب. (اقرَب الموارِد).

هدان.

[هَد د ا] [اخ] موضعی است به حمی ضریه. (معجم البلدان).

هداوند.

[ه و] [اخ] از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرنند و قزوین که مرکب از ۲۵۰۰ خانوار است. بیلاقشان کوههای شمالی البرز و قشلاق آنها چهار بلوک میباشد. افراد ایل چادر نشین هستند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

هداوی.

[ه و ا] [ع ا] جِ هدیه. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هداوی.

[ه] [ع ا] جِ هدیه. (اقرَب الموارِد).

هداء.

[ه] (ع) ادات و آلات. (منتهی الارب). ادات و آن از هدی است به ابدال. (از اقرب الموارد).

هدء.

[هء] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب (||)). اول شب یا ثلث آن. (از اقرب الموارد).

هدأ.

[هء] (ع) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدأ.

[هء] (ع) قوت شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدأ.

[هء] (اخ) موضعی است میان طائف و مکه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدأ.

[هء] (اخ) دهی است در اعلاى مرالظهران. هدوی منسوب است بدان. (منتهی الارب). و این نسبت برخلاف قیاس است. (اقرب الموارد).

هداهد.

[هء] (ع) (پوپک). (منتهی الارب). هدهد و آن پرنده ای است شبیه کبوتر (||. ص) فحل هداهد، کثیرالهدده (||. ا) لطف: ما فی وده هداهد؛ ای لطف. (از اقرب الموارد).

هداهد.

[هء] (ع) ج هدهد و هدده. (منتهی الارب). ج هدهد. (اقرب الموارد). هداهید. رجوع به هداهید شود.

هداهد.

[هء] (اخ) حی است از زمین یمن. (منتهی الارب).

هداهید.

[هء] (ع) ج هدهد. رجوع به هداهد و هدهد شود.

هدایا.

[ه] (ع) ج هدیه. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پیش کشیها: مهد راست کردند با خدمتکاران و هدایا. (تاریخ بیهقی). به فخر سر به فلک برکشید و شادی کرد که آن هدایا بر دست او قبول افتاد. مسعود سعد. رجوع به هدیه شود.

هدایت.

[ه] ی (ع) اص هدایه. رهبری. راهنمایی. ارشاد. رهنمونی. (یادداشت به خط مؤلف). نمایش راه راست و راهنمایی و دلالت و نجات از گمراهی. (ناظم الاطباء): بنده آنچه داند از هدایت و معونت به کار دارد تا کار بر نظام رود. (تاریخ بیهقی). قومی که بر هدایت ایشان خرد مشیر قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال. ناصر خسرو. انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود. (کلیله و دمنه). برای ارشاد و هدایت ایشان رسولان فرستاد. (کلیله و دمنه). دیگری به نور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته. (کلیله و دمنه). زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی کنون صد فلسفی فلسی نیز زد پیش امکانش. خاقانی. ائمه معرفت و هدایت در انجمن وی ناظر و واقف. (ترجمه تاریخ یمینی). تا به من امید هدایت کراست تا به خدا چشم عنایت کراست. نظامی. ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتم ده که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت. سعدی. - هدایت کردن؛ دلالت کردن. راهنمایی پذیرد: (یادداشت به خط مؤلف). - هدایت کننده؛ آن که دیگری را راه نمایی کند. - هدایت یابنده؛ آن که هدایت و راهنمایی پذیرد: برانگیخت او را در حالتی بود چراغ نوردهنده، و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده. (تاریخ بیهقی). رجوع به هدایه شود.

هدایت.

[ه] ی (اخ) رضاقلی خان طبرستانی ملقب به لله باشی در تهران متولد شد و در شیراز به تحصیل دانش پرداخت. در موقع سفر فتحعلیشاه به اصفهان مورد توجه شاه قرار گرفت و به لقب امیرالشعرائی مفتخر گردید. چون فتحعلیشاه در گذشت به دربار محمدشاه و سپس به دربار ناصرالدین شاه راه یافت و از طرف ناصرالدین شاه به ریاست مدرسه دارالفنون رسید. (از کتاب سال کیهان ۱۳۴۲ ص ۳۹۹). رضاقلی خان، فرزند محمد هادی ولادتش در شب پانزدهم محرم الحرام در سنه ۱۲۱۵ ه. ق. در تهران واقع گردید. والدش از اعیان قریه چارده مضافات دامغان بوده و از او ان شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمدشاه قاجار (آقامحمدخان) خزانه دار بوده و در دوران فتحعلیشاه نیز این شغل را ادامه داده است. رضاقلی خان بنا به اظهار خود از دوران صغر طبعش به معلومات و منظومات راغب بوده و در دبستان به سخن منظوم زبان گشوده است. آثار و تألیفات او که خود در سن ۴۵ سالگی آنها را در خاتمه ریاض العارفین نام برده است عبارتند از: ۱- مثنوی هدایت نامه در بحر رمل. ۲- مثنوی گلستان ارم. ۳- مثنوی دیگر موسوم به انیس العاشقین. ۴- مثنوی موسوم به بحرالحقایق. ۵- کتاب مظاهرالانوار. ۶- مثنوی انوارالولایه. ۷- مثنوی خرم بهشت. ۸- فهرست التواریخ. ۹- منهج الهدایه. ۱۰- مفتاح الكنوز. ۱۱- تذکره ریاض العارفین. ۱۲- مدارج البلاغه. ۱۳- مجمع الفصحا در تذکره شعرا شامل دو مجلد بزرگ. ۱۴- لطایف المعارف. ۱۵- رساله جامع الاسرار. ۱۶ تا ۱۸- سه جلد در تکمیل تاریخ روضه الصفای میرخواند. ۱۹- دیوان غزلیات شامل بیش از ۸ هزار بیت. ۲۰- دیوان قصاید شامل بیش از ۱۰ هزار بیت. (از خاتمه ریاض العارفین چ سنگی ص ۳۵۲ بعد). آنچه رضاقلی خان هدایت به روضه الصفای افزوده شامل تاریخ دوره صفویه، افشاریه، زندیه و قاجاریه است. (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۰۶). از تألیفات دیگر او فرهنگ معروف انجمن آرای

ناصری و کتابی به نام نژادنامه است و فرهنگ مزبور آخرین اثر اوست. رضاقلی خان علاوه بر تحقیقات و تألیفات متعدد خدمت دیگری به فرهنگ ایران کرده و آن تأسیس یک چاپخانه است که بسیاری از کتب ادبی در عصر قاجاریه در آن چاپخانه طبع شده است. (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۷۰ و ۳۷۱).

هدایت.

[ه ی] [اِخ] صادق. رجوع به صادق هدایت شود.

هدایت.

[ه ی] [اِخ] طبرستانی. رجوع به هدایت (رضاقلیخان) شود.

هدایت.

[ه ی] [اِخ] مخبرالسلطنه. رجوع به هدایت (مهدیقلی) شود.

هدایت.

[ه ی] [اِخ] مهدیقلی... از خاندان معروف هدایت و از بستگان رضاقلیخان است. وی از مطلعان تاریخ و فرهنگ ایران بود و در سیاست بمنصب عالی رسید آثار بسیاری از خود بجا گذاشته و آنچه بطبع رسیده عبارت است از: ۱- فوائدالترجمان در تعلیم زبان فرانسه در ۲ جلد. ۲- تحفه الأفاق در تاریخ، جغرافیا، سیاست و اقتصاد اروپا. ۳- گزارش ایران باستان با تحقیقی در سلسله کیان. ۴- مجمع الادوار در علم موسیقی. ۵- افکار امم در تحقیق مذاهب و تطبیق با حکمت. ۶- سفرنامه گرد کره از طریق چین و ژاپن به عزم زیارت بیت الله. ۷- خاطرات و خطرات. ۸- تعلیم الاطفال در تدریس الفبا و الفبای مخصوص. وی تا آخرین سالهای عمر خود و بنا بنوشته خودش تا سال ۱۳۲۶ ه. ش. که خاطرات و خطرات را مینوشته همواره در کار تصنیف و تألیف بوده و آثار دیگری نیز بوجود آورده که عمرش برای طبع آنها وفا نکرده است. (از کتاب خاطرات و خطرات). حاج مخبرالسلطنه هدایت در سال ۱۳۰۵ ه. ش. وزیر فوائد عامه گردید. در اردیبهشت ۱۳۰۶ به ریاست دیوان عالی تمیز منصوب شد و سپس در خرداد ماه ۱۳۰۶ ه. ش. برای اولین بار به نخست وزیری رسید. مخبرالسلطنه در دیماه ۱۳۰۹ مجدداً نخست وزیر شد و کابینه دوم خود را تشکیل داد. در فروردین ۱۳۱۲ پس از تشکیل دوره نهم مجلس شورای ملی از نخست وزیری مستعفی و برای بار سوم مأمور تشکیل کابینه گردید. وی در روز چهارشنبه ۲۲ شهریور ۱۳۳۴ ه. ش. در گذشت. (از فرهنگ فارسی معین).

هدایت.

[ه ی] [اِخ] (میرزا...) خلف میرزا شاه تقی نصرآبادی نویسد: جوان قابل بآرامی است در اوانی که به اصفهان بود به نوعی سلوک میکرد که دشمن و دوست زبان تحسین می گشودند و او را بیکدیگر مینمودند. در وقتی که والد او شیخ الاسلام مشهد مقدس بود وی نیز قاضی آن شهر بود و الحال شیخ الاسلام مشهد است. او راست: به ما بیگانگیها چیست گاهی؟ تبسم گر نمیخواهی، نگاهی به جانان تحفه ما تنگدستان گل داغی است یا ریحان آهی. (از تذکره نصرآبادی صص ۱۷۷ - ۱۷۸). میرزاهدایت از شعرای قرن یازدهم هجری بوده است.

هدایت آباد بازه شیخ.

[ه ی د ز ش] (اخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه ارداک شهرستان مشهد، واقع در سه هزارگزی خاور مشهد و کنار راه شوسه عمومی مشهد به سرخس. ناحیه ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۵۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هدایت آشتیانی.

[ه ی ت] (اخ) از شعرا و درباریان دوره قاجاریه است. رضاقلی خان هدایت نویسد: میرزا هدایت الله وزیر دفتر است. والد ماجدش میرزا حسین آشتیانی با میرزا حسن مستوفی الممالک بنی عم بود. در دولت خاقان خلدآشیان جزو مستوفیان خاصه دیوان اعلی بود و تمام عمر در آستان به صداقت و درستی خدمت مینمود. میرزا هدایت الله بعد از فوت پدر چون در جمع کمالات صوری و معنوی از همگان برتر بود به منصب نیابت جناب اجل امجد اکرم آقای مستوفی الممالک ممتاز و سرفراز آمد و سالها به این شغل جلیل مفتخر بود. چندی نیز وزارت لشکر بر او مقرر شد. از مثنویات اوست: سنیان کاندر عداوت ذوفنند عنکبوت آسا بخود برمی تنند زین سبب بوبکر را دارند دوست ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست هست این نص عناد آن دغل که بیان فرمود حق، عز و جل. (از مجمع الفصحا از چ سنگی ج ۲ ص ۵۶۷).

هدایت آقداغ.

[ه ی] (اخ) دهی است از دهستان قوره تو از بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین، واقع در ۵ هزارگزی باختر قصرشیرین و ۲ هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه ای است دامنه گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از قنات و چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو و پاسگاه مرزبانی و گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هدایت خان.

[ه ی] (اخ) رشتی. حاکم رشت در اواخر دوره کریم خان زند. (از مجمل التواریخ گلستانه، ص ۲۸۲).

هدایت شهسوار.

[ه ی ش س] (اخ) دهی است از دهستان قوره تو از بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین واقع در ۹ هزارگزی باختر قصرشیرین، کنار رودخانه قوره تو، در مرز ایران و عراق. ناحیه ای است تپه ماهور، گرمسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. از رودخانه قوره تو مشروب میشود. محصول عمده اش غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هدایه.

[ه ی] (ع مص) راه راست نمودن کسی را. (از منتهی الارب). ارشاد. ضد ضلال. در حجاز گویند: هداه الطریق و در غیر آن گویند: هداه الی الطریق و یا للطریق؛ یعنی راه راست را بر او آشکار کرد و شناسانید. (اقرّب الموارد ||). یافتن راه را. (منتهی الارب ||). پیدا و آشکار کردن ||. آگاهانیدن ||. راه نمودن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی، ترتیب عادل ||). اصطلاح صوفیه) دلالت

کردن بر چیزی که آدمی را به مطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که به مطلوب انجامد. (تعریفات (||)). اصطلاح فلسفی) ملاصدرا در معنی هدایت گوید: «فَالْخَلْقُ هُوَ اعْطَاءُ الْكَمَالِ الْاَوَّلِ وَ الْهَدَايَةُ هِيَ اِفَادَةُ كَمَالِ الْثَانِي» که ابتدا بندگان را آفرید و بعد آنها را به راه راست و طریق سعادت هدایت نمود و فرمود: «رَبَّنَا الَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى» (قرآن ۲۰/۵۰) و بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشیاء به طرف کمال دوم آنها. و کمال دوم کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقاء هم احتیاج بدان ندارند. (از فرهنگ مصطلحات فلسفی تألیف جعفر سجادی از ج ۲ اسفار ملاصدرا ص ۸۲). رجوع به هدایت شود.

هدب.

[ه] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دوشیدن. (منتهی الارب). احتبال. (اقرب الموارد ||). میوه چیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). خرما رفتن. (تاج المصادر بیهقی).

هدب.

[ه د] (ع مص) درازمژه گردیدن چشم ||. دراز و فروهشته شاخ گشتن درخت (||. ا) شاخهای ارطی و مانند آن ||. هر برگ درخت که همیشه باشد چون سرو ||. هر گیاه که برگ ندارد و خود قائم مقام برگ باشد ||. هر برگ که پهن نباشد مانند برگ سرو و طاق و مانند آن. ج، اهداب، هداب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدب.

[ه / ه د] (ع ا) مژه چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ریشه ریزه جامه. (منتهی الارب). خمل الثوب و طرفه. (اقرب الموارد).

هدب.

[ه د ب] (ع ص) کندخاطر عاجز. (منتهی الارب). گول ||. گران جان گران سنگ. (منتهی الارب). ثقیل. (اقرب الموارد).

هدب.

[ه د] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فروهشته شاخ از درخت. (از اقرب الموارد ||). ذوالهدب. (از اقرب الموارد). دارنده هدب. رجوع به هدب شود.

هدباء.

[ه] (ع ص) دراز و فروهشته شاخ از درخت و مانند آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبید.

[ه د ب] (ع ص) شیر نیک خفته و جغرات شده. (منتهی الارب). اللبن الخاثر جداً. (اقرب الموارد ||). خردی چشم و سستی آن

با جریان اشک یا عام است. (منتهی الارب). خفش یا ضعف چشم. (از اقرب الموارد ||). شبکوری. (منتهی الارب). و جاحظ گوید عرب را برای کسی که شب نمی بیند نامی نیست و او را بیشتر «شبکور» گویند. (از اقرب الموارد ||). شلمی است سیاه. (منتهی الارب). صمغ سیاهی که از درخت جریان یابد. (اقرب الموارد ||). ص (مرد سست بینایی). (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبسی.

[ه دَبْ] [ع ا] ببر نر یا بچه آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبل.

[ه دَبْ] [ع ص] مرد بسیار موی ||. ژولیده موی که شانه نکند ||. گران سنگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبه.

[ه دَبْ] [ع ا] یکی از هدب. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدبه.

[ه دَبْ] [ع ا] یکی از هدب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یک مژه چشم. (آنندراج).

هدبه.

[ه دَبْ] [ع ا] مرغی است. (منتهی الارب).

هدبه.

[ه دَبْ] [اخ] ابن خالد محدثی است معروف به هداب. (منتهی الارب). رجوع به هداب شود.

هدبه.

[ه دَبْ] [اخ] ابن خشرم بن کوز از بنی عامر بن ثعلبه بود از قضاة. شاعری فصیح، مرتجل، راوی و از مردم بادیه حجاز بود. مردی از بنی رقاش را به نام زیاده بن یزید بکشت و از بیم آنکه سعد بن عاص والی مدینه او را دستگیر کند از مدینه بگریخت. زیاد بن سعید کسان او را دستگیر و زندانی کرد. چون خبر به هدبه رسید بازگشت و خود را تسلیم کرد و خاندانش را نجات داد و سه سال در زندان ماند سپس دربارہ او حکم کردند که به خانواده مقتول تسلیم شود تا از او قصاص کنند او را به زنجیر بسته از زندان بیرون آوردند و بدیشان سپردند. آنان هدبه را در پیش والی مدینه و گروهی از بستگانش کشتند و او بردباری عجیبی از خود نشان داد. در حضور قاتلان خود اشعار بسیار به ارتجال سرود. قتل وی در حدود سال ۵۴ ه. ق. برابر ۶۷۶ م. بود. (الاعلام زرکلی، ج ۳ ص ۱۱۲۱).

هدبه.

[هَبْ] (اِخ) العذری. شاعری است که در عقداالفرید اشعار بسیار از وی نقل شده است. رجوع به عقداالفرید ج ۱، ص ۷۹ و ج ۲، ص ۳۲۲ و ج ۳، ص ۴۸ و ج ۶، ص ۲۴۸ شود.

هدبه.

[هَبْ] (ا) جانوری است پر دست و پا و آن را عوام خر خدا گویند خوردن آن با شراب یرقان را نافع است. (برهان). در اصفهان خر خدا و پرپا نامند. حیوانی است بقدر باقلی، خاکستری رنگ، زیر شکم او سفید و پاهایش بقدر سوزنی و کثیرالعدد... (تحفه حکیم مؤمن). حمارقبان. عیرقبان. حمارالارض. خرخاکی. (یادداشت به خط مؤلف).

هدبیه.

[هَدَبِیْ] (اِخ) گویند سه چاه بزرگ است که بر آنها کشتزاری یا نخلی یا درخت دیگری نیست و ناحیتی بزرگ است که طول آن به سه فرسنگ میرسد و از آن بنی خفاف است. آب آنجا گوارا نیست و بیشتر نباتات آن ترش مزه است. تا سوارقیه سه میل فاصله دارد و سوارقیه قریه پر نعمت بزرگی از اعمال مدینه است. (از معجم البلدان).

هدج.

[هَج] (ع مص) به رفتار پیران رفتن ||. لرزان رفتن شتر مرغ ||. ناله و صدا کردن باد. (از اقرب الموارد). رجوع به هدجان و هداج و هدجه شود.

هدجان.

[هَدَج] (ع مص) رفتار پیران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نرم رفتن پیر. (مصادر اللغه زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). هداج. (آندراج ||). لرزان رفتن شتر مرغ. (اقرب الموارد). رجوع به هداج شود.

هدجدج.

[هَدَدَج] (ع ص) به رفتار پیران رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شتر مرغ که لرزان رود. (اقرب الموارد).

هدجه.

[هَدَج] (ع مص) نالیدن ناقه. (منتهی الارب). نالیدن ناقه بر بچه هایش. (اقرب الموارد ||). (ا) ناله ناقه. (منتهی الارب).

هدد.

[هَدَد] (ع ا) آواز سخت و درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هددبن بدد.

[هَدَدِنِ بَدَد] (اِخ) پادشاهی بود که بزور و ستم هر کشتی را تصرف میکرد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). اشارت است به

آیتی از قرآن کریم که: کان ورائهم ملک يأخذ کل سفینه... (قرآن ۱۸/۷۹).

هدر.

[ه] (ع مص) رایگان و باطل شدن خون || باطل کردن خون. (از اقرب الموارد ||). بانگ کردن شتر بی شقشقه. (منتهی الارب) (مصادر اللغه زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد ||). بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (مصادر اللغه زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تکرار صوت کبوتر در حنجره اش. (اقرب الموارد ||). جوشیدن شراب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). بانگ کردن رعد. (اقرب الموارد ||). شکافته شدن شکوفه خرمابن. (اقرب الموارد ||). نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه شدن و تمام شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدر.

[ه] (ع ص) گران: رجل هدر؛ مرد گران. (منتهی الارب). مرد سنگینی که خوبی در او نبود. (اقرب الموارد).

هدر.

[ه د] (ع مص) رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). باطل گردانیدن چیزی. (منتهی الارب). باطل گردانیدن خون و جز خون را. (اقرب الموارد).

هدر.

[ه د / ه] (ع ص) رایگان از خون و حق و جز آن. (منتهی الارب). ساقط و باطل: ذهب دمه هدر؛ ای باطلا- || مباح || باطل و ضایع. (ناظم الاطباء). در این معانی بیشتر با مصادر یا روابط فارسی ترکیب شود: هر که از راه گوش کشته شود ز اندرون پوست خون او هدر است. خاقانی. - به هدر دادن؛ از دست دادن. مفت و رایگان از کف دادن چیزی. (یادداشت به خط مؤلف). - به هدر رفتن؛ از دست رفتن. که چیزی رایگان از دست کسی برود. - هدر دادن؛ به هدر دادن. - هدر رفتن؛ به هدر رفتن. - هدر ساختن؛ هدر دادن: همچو کرم سرکه او ناگه ز شیرین انگین بیخرد چون کرم پيله جان خود سازد هدر. ناصر خسرو. - هدر شدن؛ به هدر رفتن. از دست رفتن: گر از کفایت گویند، با کفایت او همه کفایت صاحب شود هبا و هدر. فرخی. دمنه گفت: عاقبت وخیم کدام است؟ گفت: هدر شدن خون او. (کلیله و دمنه). - هدر کردن؛ هدر دادن. به هدر دادن. (یادداشت مؤلف ||). ناچیز. (ناظم الاطباء). بیهوده. بی ثمر. بی فایده. بی نتیجه. بی ارزش: ادب صاحب پیش ادب تو هدر است نامه صابی با نامه تو خوار و ستم. فرخی. آنچه که عالم بدوست باقی هرگز هدر و بی اثر نباشد. ناصر خسرو. و چنین است چه گویی که جدا از بر ماست؟ سخنت سوی خردمند محال و هدر است. ناصر خسرو. نیکی و بدی را بکوش دائم تا خلقت شخصت هدر نباشد. ناصر خسرو. حال ما و این طیبیان سربسر پیش لطف عام تو باشد هدر. مولوی.

هدر.

[ه د] (ع ص) مردم از اعتبار افتاده. (منتهی الارب). مردم از اعتبار افتاده که خیری در ایشان نیست. (اقرب الموارد).

هدر.

[ه] (ع ص) مؤنث اهدر به معنی نفخ کرده. (از اقرب الموارد). رجوع به اهدر شود.

هدراء.

[ه] (اخ) آبکی است به نجد مر بنی عقیل و بنی وحید را. (منتهی الارب). آبی است به نجد مشترک میان بنی عقیل و وحید بن کلاب و عباده را از آن بهره ای نیست. (از معجم البلدان).

هدرء.

[ه د ر] (ع ص) ساقط: رجل هدرء؛ مرد ساقط. (منتهی الارب). بنوفلان «هدرء» [ه د ر / ه ر / ه د ر]، یعنی بنی فلان از اعتبار افتاده اند و چیزی نیستند. (از اقرب الموارد).

هدرء.

[ه د ر] (ع ا) ج هادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدرء.

[ه د ر] (ع ا) ج هادر. (منتهی الارب). رجوع به هادر شود.

هدس.

[ه د] (ع ا) درخت آس. (منتهی الارب). مورد. (یادداشت به خط مؤلف). نام درخت آس در نزد مردم یمن. واحد آن را هدسه گویند. (اقرب الموارد).

هدس.

[ه] (ع مص) طرد و زجر. (اقرب الموارد).

هدسه.

[ه د س] (ع ا) یک درخت آس. (اقرب الموارد). رجوع به هدس شود.

هدش.

[ه] (ع مص) برانگیخته شدن سگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدش.

[ه د] (اخ) (کاخ...) رجوع به کاخ هدش شود.

هدش.

[ه د] (اخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد واقع در ۱۹ هزار گزی باختر مهریز، کنار راه ثانی آباد و ۲۳ هزار گزی جنوب باختر جاده یزد. جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۳۹۵۵ تن سکنه. از قنات و رودخانه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و شغل مردم زراعت است. هنر دستی آنها کرباس بافی و نساجی است. یک دبستان نیز در آن تأسیس شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هدع.

[ه ع / ه د] (ع اصوت) کلمه ای است که بدان شترپجگان را تسکین دهند از کویر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدغ.

[ه] (ع مص) شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کفانیدن. (منتهی الارب).

هدف.

[ه] (ع مص) در آمدن در هدفه. (منتهی الارب). دخول. (اقرب الموارد ||). به پنجاه نزدیک گردیدن ||. کسل مند گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سست شدن. (منتهی الارب). ضعیف شدن. (اقرب الموارد ||). شتافتن بسوی چیزی. (اقرب الموارد).

هدف.

[ه] (ع ص) تن دار جسیم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدف.

[ه د] (ع ا) هر چیز بلند و برافراشته از بنا و ریگ توده و کوه و پشته و مانند آن ||. مرد بزرگ جته ||. نشانه تیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده به کف باران چو تیری بر هدف دستی توانا ریخته. خاقانی. مویی شدم که موی شکافم به تیر نطق کاسیب طالع هدف اضطرار کرد. خاقانی. کمان ابرویش گر شد گره گیر کرشمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی. ز آن دعای شبانه شبگیری ترسم افتد بدین هدف تیری. نظامی. کمان خواست از دایه و چوبه تیر گهی کاغذش بر هدف گه حریر. نظامی. گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری. سعدی (گلستان). ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان خضاب. سعدی. دری هم بر آید ز چندین صدف ز صد چوبه آید یکی بر هدف. سعدی (بوستان). تیر چون از کمان سست آید از کجا بر هدف درست آید. اوحدی. - هدف گیری؛ نگرستن نشانه و هدف به دقت پیش از آنکه تیر بیندازند. - هدف وار؛ مانند هدف و نشانه ای که تیر بر آن افکنند: کاغذین جامه هدف وار علی الله زینم تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم. خاقانی. || در تداول، آنچه آدمی برای رسیدن بدان بکوشد از جاه و مال و جز آن. مقصود. غایت. - باهدف؛ آنکه زندگی را بیهوده نگذرانند و در کارهای خود هدفی دارد. - بی هدف؛ مقابل باهدف (|| ص) بسیار خواب. (منتهی الارب). سنگین بسیار خواب. (اقرب الموارد ||). گران ناسازوار بی خیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، اهداف. (اقرب الموارد ||). اصوت) کلمه ای است که بدان گوسپند و بز را به دوشیدن خوانند. (منتهی الارب). رجوع به «هدف هدف» شود.

هدفه.

[ه ف] [ع ا] گروهی از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). خانهای چند برپا در جایی. (منتهی الارب). ج، هَدَف. (اقرب الموارد).

هدف.

[ه د ه د] [ع ا صوت] کلمه ای که بدان نجه را بدوشیدن خوانند. (اقرب الموارد). رجوع به هدف شود.

هدک.

[ه] [ع مص] ویران کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدک.

[ه] [اخ] دهی است از دهستان کوهپایهء بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی باختر راه مالرو عمومی کوهپایه. ناحیه ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۹۱۹ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و انگور و انار است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هدکان.

[ه د] [اخ] دهی است از دهستان لاورکبکان بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۷۲ هزارگزی خورموج و کنار خلیج فارس. جایی است جلگه، گرمسیر و دارای ۱۷۸ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هدکر.

[ه د ک] [ع ص] زنی که در رفتن گوشت و استخوان خود را بجنابند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شیر خفتهء دَفزک. (منتهی الارب). اللبْن الخائِر. (اقرب الموارد).

هدکره.

[ه ک ر] [ع مص] گرفتن چیزی را که امکان گرفتن آن باشد. (منتهی الارب ||). خرخر کردن در خواب. (اقرب الموارد).

هدکوره.

[ه ر] [ع ص] زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه ||. زن بسیار گوشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هدکر شود.

هدل.

هَدِ [ع ص] شتر آونگان لفج. (منتهی الارب). الجمل طويل المشفر. (اقرب الموارد).

هدل.

[(ا)] حَضُّض است. (فهرست مخزن الادویه).

هدل.

هَدِ [ع ص] خفته و ترش شده: لبن هدل؛ شیر خفته و ترش شده. (منتهی الارب). ادل. (اقرب الموارد).

هدل.

هَدِ [ع مص] آونگان گردیدن لفج شتر. (منتهی الارب). آونگان گردیدن مشفر. (اقرب الموارد ||). آونگان لب گردیدن شتر. (منتهی الارب). قرحه ناک گردیدن شتر و آونگان شدن مشفر آن. (اقرب الموارد).

هدل.

هَدِ [ع مص] فروهستن و آویختن چیزی را. (اقرب الموارد).

هدلاء.

هَدِ [ع ص] فرورفته از لب آدمی و جز آن: شفه هدلاء؛ لب از زنج فرورفته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدلق.

هَدِ [ع ا] پرویزن. (منتهی الارب). منخل. (اقرب الموارد ||). ص) شتر فراخ شکم کج دهن. ج، هدلق ||. فروهسته از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدلقه.

هَدِ [ع ا] پشم زیر زنج شتر. (منتهی الارب).

هدلوغه.

هَدِ / هَدِغْ [ع ص] (۱) زشت خلقت گول. (منتهی الارب). احمق زشت خلقت. (اقرب الموارد). (۱) - در قاموس به کسر اول و فتح سوم نیز ضبط شده است. (از اقرب الموارد).

هدلی.

هَدِ لِي [ص نسبی] منسوب به هدل که عبارت است از قبیله اخوقریظه. (سمعانی).

هدم.

[ه] (ع) جامهء کهنه و درپی کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. ج، اهدام، هَدَم. (منتهی الارب). و جمع هَدَم نادر است. (اقرَب الموارد) (||). ص) پیر سالخورده ||. موزه کهنه. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد).

هدم.

[ه / ه د] (ع ص) خون رایگان و باطل. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد). رجوع به هدر شود.

هدم.

[ه د] (ع مص) سخت گشن خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب).

هدم.

[ه] (ع مص) دوار سر رسیدن مرد را از سواری کشتی ||. پشت شکستن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد ||). هدام عارض شدن مرد را. (از اقرَب الموارد ||). شکستن بنا. (منتهی الارب). شکستن و افکندن بناء. (اقرَب الموارد ||). ویران کردن. (منتهی الارب). ویرانی: و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع... باد و باران و هدم... در کمین. (کليلة و دمنه). گنج زیر خانه است و چاره نیست پس ز هدم خانه مندیش و مایست. مولوی. از ابطال سوابق صنایع و هدم قواعد عوارف محترز می شد. (ترجمهء تاریخ یمینی). بفرمود تا دست نهب و ارهاق و هدم و احراق بر دیار و امصار او دراز کردند. (ترجمهء تاریخ یمینی).

هدم.

[ه د] (ع) ج هدم. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد).

هدم.

[ه د] (ع ص) مخنث. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد).

هدم.

[ه د] (ع) آنچه از کرانهء چاه فرود ریده در چاه افتاده باشد: دماؤهم بینهم هدم ای هدر. (از منتهی الارب) (اقرَب الموارد ||). هرچه ویران شود و فروافتد ||. آنچه از گیاه در سال اول باقی مانده. (اقرَب الموارد).

هدم.

[ه د] (اخ) زمینی است. (منتهی الارب). در شعر زهیر نام آن آمده است. (معجم البلدان).

هدم.

[ه] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب). هدم بن زید کلبی از فصحای عرب است. (ابن الندیم).

هدم.

هَدْ [اِخ] آبی است در پشت وادی القراء. (از معجم البلدان).

هدمان.

هَدْ (ا) به معنی ایشار است و آن از خود گرفتن و به دیگری صرف کردن باشد. (برهان). بر ساختهء فرقهء آذر کیوان است. (حاشیہء برهان چ معین).

هدمل.

هَمْ [ع ص] جامهء کهنه و دیرینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بسیار موی ژولیده. (منتهی الارب). کثیر الشعر ||. قدیم کهنه. (اقرب الموارد).

هدمل.

هَدْ [ع ص، ا] جامهء کهنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). مرد گران. (منتهی الارب ||). پشتہء بلند فراهم آمده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملہ.

هَدْ لَ [ع ا] ریگ تودہء درخت ناک ||. روزگار دیرینه و قدیم ||. گروهی از مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملہ.

هَمْ لَ [ع مص] دریدن جامه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدملہ.

هَدْ لَ [اِخ] نام جایی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). در منتهی الارب به کسر اول ضبط شده است.

هدمہ.

هَمْ [ع ا] باران سبک ||. یکدفعہ باران ||. یکدفعہ از مال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدمہ.

هَدْ مَ [ع ص، ا] حِ هَدِمَہ. (منتهی الارب). رجوع به هدمہ شود.

هدمہ.

هَدْ مَ [ع ا] آزمندی ماده نر را ||. مص) سخت گشن خواه گردیدن ناقہ. (منتهی الارب).

هدمۃ.

[ه د م] (ع ص) ناقهء سخت آزمند گشن. ج، هدامی، هدمۃ. (منتهی الارب).

هدن.

[ه] (ع ا) فراخی و ارزانی سال. (منتهی الارب). خصب. (اقرب الموارد).

هدن.

[ه د] (ع ا) ج هدنة. (منتهی الارب).

هدن.

[ه] (ع ا) صلح. (غیاث، از منتخب). رجوع به هدنة شود.

هدن.

[ه] (اخ) موضعی است به بحرین. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

هدنج.

[ه د] (ا) اسب خنگ را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد. (برهان). ظاهراً برساخته فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان چ معین). هدنگ. رجوع به هدنگ شود.

هدنجیر ه.

[ه د ر] (اخ) اسم محلی است.

هدنگ.

[ه د] (ا) هدنج. اسب خنگ. (برهان). رجوع به هدنج شود.

هدنة.

[ه ن] (ع ا) تن آسانی. (منتهی الارب ||). آرامش. آرام گرفتن. (مصادر اللغة زوزنی). سکون. (اقرب الموارد ||). آشتی و صلح. (منتهی الارب). مقابل نزاع. ضد منازعت. (یادداشت به خط مؤلف). مصالحه. ج، هیدن. (اقرب الموارد): با آنکه این هدنه ساخته بودند پیوسته در حدود اطراف ولایت منازعت میرفت. (فارسنامه ابن بلخی). سلطان نرم شد و بر سیل هدنه و مصالحت بازگشت. (جهانگشای جوینی). اطراف آن کار بر ظاهر هدنه فراهم گرفت و با همدان آمد. (ترجمه تاریخ یمینی ||). اصطلاح نظامی عربی) آتش بس موقت.

هدنة.

[هَ نَ] (ع ا) باران سست اندک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدو.

[هَ دُوو] (ع ص) راهنما. (منتهی الارب). هادی. (اقرب الموارد). رجوع به هدایت و هادی شود.

هدوء.

[هَ] (ع مص) آرامیدن. (منتهی الارب). آرامیدن حرکت و صوت و جز آن. (اقرب الموارد).

هدواء.

[هُدَا] (اخ) آبی است در نجد از آن بنی عقیل و وحید بن کلاب. (معجم البلدان).

هدوج.

[هَ] (ع ص) شتاب جوش از دیگ و مانند آن. - قدر هدوج؛ دیگ شتاب جوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و در تداول امروز زودپز ||. بابانگ. - ریح هدوج؛ باد بابانگ. (منتهی الارب).

هدود.

[هَ] (ع ص، ا) زمین نرم. (منتهی الارب). ارض السهلة. (اقرب الموارد ||). پشتهء شاقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). زمین نشیب. (منتهی الارب). اکمهء هدود؛ پشتهء دشوارشیب. (از اقرب الموارد).

هدور.

[هَ] (ع مص) نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن ||. افتادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدورام.

[] (اخ) پسر پنجمین یقظیان گمان دارند که قبیلهء وی در ساحل جنوبی عربستان سکونت داشته. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به کتاب مقدس، سفر پیدایش، بخش ۱۰ آیت ۲۷ شود.

هدورام.

[] (اخ) پسر توعو پادشاه حماه که در کتاب سموئیل یورام خوانده شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

هدورام.

[] (اخ) رئیس تسخیری که در ایام رجبعام واقع شد. بعضی را گمان چنان است که او و نیرام که رئیس تسخیر ایام سلیمان بود و

اورام که در ایام داود رئیس جزیه بوده و سدورام همه یک شخص اند. (از قاموس کتاب مقدس).

هدون.

[ه] [ع مص] آرمیدن. (منتهی الارب). سکون. (از اقرب الموارد ||). ترسیدن. (اقرب الموارد ||). آرام دادن. (منتهی الارب). رجوع به هدن شود ||. خوشنود کردن کودک را ||. دفن کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). تن آسان و فراخ زندگانی شدن. (منتهی الارب). استرخاء. (اقرب الموارد ||). آسودن. (منتهی الارب).

هدون.

[هذ دو] [ع ص، ا] جِ هَدَّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هدون.

[ه] [ع ص، ا] جِ هد. (منتهی الارب).

هدوی.

[ه د و ی] [ص نسبی] منسوب به هدأه. (منتهی الارب). منسوب به هداء که ناحیتی است در مکه از سوی طائف. (سمعانی).

هدوی.

[ه د و ی] [اخ] یوسف بن محمد بن القسم الهدوی الحنفی، مکنی به ابوالقاسم. در مکه از ابوالقاسم یوسف بن علی بن ابراهیم مؤدب حدیث شنید. و ابوالفتیان عمر بن حسن الرواسی حافظ از وی استماع کرد. وی پس از سال ۴۶۰ ه. ق. درگذشت. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۲۸۶).

هدء.

[هید د] [ع ا] آواز فرورفتن دیوار و مانند آن. (منتهی الارب). صوت وقع الحائط. (اقرب الموارد): سمعت هدء؛ صدای فروریختن دیوار یا صخره ای را شنیدم. (از اقرب الموارد).

هدء.

[ه د / هید د] [اخ] موضعی است میان عسکان و مکه یا آن از طائف است. (منتهی الارب). جایی است بین مکه و طائف. (معجم البلدان).

هدء.

[ه د] [اخ] جایی است در مرالظهران و مدر که گل سفیدی است از آنجا به مکه حمل و نقل می کنند. (معجم البلدان).

هدء.

[ه د / د] (ا) حق و راست و درست باشد چنانکه بیهده ناحق و باطل و هرزه را گویند. (برهان). حق. (اسدی). هوده. قیاس کنید با بیهوده و بیهده. (حاشیاء برهان چ معین): مهرجویی ز من و بی مهری هده جویی ز من و بیهده ای. رودکی ||. فائده. (برهان). - بیهده؛ بیفایده. بی ارزش: بر در میر تو ای بیهده بستی طمع از طمع صعب تر آن را که نه قید است و نه بند. ناصر خسرو. به رنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد که بخت راست فضیلت نه زور بازو را. سعدی. رجوع به هوده و بیهوده شود.

هدداد.

[ه] [ع ا] صاحب مسائل قاضی. (منتھی الارب). یعنی کسی که قاضی معضلات مسائل فقه را از وی پرسد. (اقرّب الموارد).

هدداد.

[ه] [اخ] ابن شرح بن شریحیل بن ذی سحر. ملکی از ملوک حمیر و پدر بلقیس ملکهء سباست. (منتھی الارب).

هددای.

[ه دی ی] [ص نسبی] منسوب به هدھاد که نام جد ابوعلی احمد بن محمد مروزی است. (از سمعانی).

هددای.

[ه دی ی] [اخ] احمد بن محمد بن عبدالوهاب بن ثابت بن الھاد المروزی الھدھادی، مکنی به ابوعلی و معروف به ابن ابی الذیال، اص مروزی و متولد بغداد بوده از محمد بن صباح الجرجرائی و احمد بن ابراھیم الدورقی و عمر بن شبہ و جز آنها استماع حدیث کرد و احمد بن محمد جوهری و حسین بن علی بن مرزبان نحوی را از وی روایت است. (اللباب فی تھذیب الانساب ج ۲ و ص ۲۸۶).

هدھد.

[ه ه] [ع ا] هر مرغ که بانگ و فریاد کند ||. کبوتر بسیاربانگ. (منتھی الارب) (اقرّب الموارد ||). پوپک. ج، هدھد، هدھید. (منتھی الارب). بوبو. بوبویہ. پوپو. مرغ سلیمان. شانہ سر. شانہ سرک. بوبوک. ابوالریع. ابوالاخبار. (یادداشت به خط مؤلف). گوشت این پرنده در قدیم مصارف طبی بسیار داشته و در درمان بیماریها تجویز می شده است. (از تحفهء حکیم مؤمن). پرنده ای است دارای خطوط و الوان مختلف. طبعاً بدبوی است چون آشیانہء خود را در زبالہ ہا گذارد. کنیت آن ابوالاخبار، ابوالثمامہ، ابوروح، بوسجار و ابوعدادات است. (اقرّب الموارد): وین هدھد بدیع در این اول ربیع بڑجاس وار تاجی بر سر نہادہ وی. منوچھری. هدھد چو کنیز کی است دوشیزہ با زلف ایاز و دیدہ فخری. منوچھری. قمری بہ مژہ درون کشد شعری را هدھد بسر اندرون زند تیر خدنگ. منوچھری. مکن گر راستی ورزید خواهی چو هدھد سر پیش شہ نگونسار. ناصر خسرو. اینت بلقیسی کہ بر در گاہ او هدھد دین را تولا دیدہ ام. خاقانی. هدھدی گر عروس ملک مرا خبر آور تویی و نامہ سپار. خاقانی. تا چو هدھد تاجداری بایدت در حلق دل طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن. خاقانی. پر هدھد بہ زیر پر عقاب گوی برد از پرنندگان بشتاب. نظامی. نوبت هدھد رسید و پیشہ اش و آن بیان صنعت و اندیشہ اش. مولوی. هدھد قوادہ در جایی کہ باشد تاجدار عار نبود باز را در عہد او بی افسری. سیف اسفرنگ. ز نام خود بہ طمع اوفتاد غافل از این کہ هدھدی نشود پادشا بہ یک افسر. قآنی.

هدهد.

[هُهْ] (اخ) مرغ افسانه ای است که در دربار سلیمان میزیست. داستان این مرغ و پیام آوری او از سلیمان به جانب بلقیس ملکهء سبا در سوره نمل آمده. رجوع به قرآن کریم سوره نمل شود.

هدهد.

[هُهْ] (ع ا) پوپک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هُدُهد شود.

هدهد.

[هَهْ] (ع ا) آواز جن. (منتهی الارب). اصوات جن است و واحد ندارد. (اقرب الموارد).

هدهد.

[هَهْ دَ] (ع ا) بانگ کبوتر. ج، هداهد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مص) بانگ کردن شتر و مرغ. (منتهی الارب) (ع ا). حرکت دادن کودک را تا به خواب شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ع ا). فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی (ع ا). نیز گویند: فلان یهدهد الی مجهولاً؛ یعنی او به خیال من میگذرد. (منتهی الارب): یهدهد الی کذا؛ ای یخیل الی کذا. (اقرب الموارد) (ع ا). بانگ کردن پرنده. (اقرب الموارد).

هددی.

[هُهْ] (حامص) هدهد بودن. و به کنایت کار هدهد سلیمان انجام دادن. قاصدی و پیام آوری از آن مستفاد شود: هم جم و هم محمدی کرده به خدمت درت روح و سروش آسمان هدهدی و کبوتری. خاقانی. رجوع به هدهد شود.

هدی.

[هَدَى] (ا) به معنی دیمه باشد و آن زراعتی است که از آب باران حاصل میشود. (برهان).

هدی.

[هَدَى] (ع ا) آن چارپای که به مکه برند و ذبح کنند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). آنچه به حرم برده شود از چارپایان و گویند آنچه برای قربان کردن برند. (از اقرب الموارد). قربانی که به مکه فرستند. (منتهی الارب). در این معنی در عربی به فتح اول و کسر دوم و تشدید سوم است. (از حاشیء برهان چ معین): توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکوٰه و فطره و اعتاق و هدی و قربانی. سعدی. رجوع به هَدَى شود (ع ا). عروس. (منتهی الارب) (ع ا). سیرت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ما احسن هدیه. (اقرب الموارد) (ع ا). خوی. ج، هَدَى. (منتهی الارب) (ع ا). طریقه. (از اقرب الموارد) (ع ا). صاحب حرمت. (اقرب الموارد) (ع ا). مص. راه راست نمودن کسی را. اشاره کردن کسی را. (منتهی الارب) (ع ا). یافتن راه را. (منتهی الارب). استرشاد. (اقرب الموارد) (ع ا). رفتن به راه دیگری. (منتهی الارب). رجوع به هدایت و هدایه شود.

هدی.

[ه] [ع ۱] سیرت. (منتهی الارب).

هدی.

[ه دا] [ع مص] راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب). راه نمودن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). اشاره کردن کسی را. (ا قرب الموارد ||). یافتن راه را. (منتهی الارب). مقابل ضلالت. (یادداشت به خط مؤلف) (ا قرب الموارد ||). روزی. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). راستی. (منتهی الارب): به سخا و به هدی و به بها و به تقی خوش از خداوند سوی خلق جهانند و مشارند. ناصر خسرو ||. راه راست. (منتهی الارب): برهمنان را چندانکه دید سر ببرد بریده به سر آن کز هدی بتابد سر فرخی. ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار فرخی. شاد من از دین و هدی گشته ام پس که تواند که کند غمگنم. ناصر خسرو ||. رشاد ||. بیان. (ا قرب الموارد ||). راهنمایی و دلالت. (منتهی الارب). ضد ضلال. (ا قرب الموارد): در هدی نگشاید مگر کلید سخن همو گشاید درهای آفت و بلوی. ناصر خسرو. شمع هدی، زین دین، خواجه روی زمین مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان. خاقانی. پیشت آرم چار یارش را شفیع کز هدی شان عز والا دیده ام. خاقانی ||. به کنایت دین اسلام و دین حق را گویند و در این معنی گاه کلمه دین را نیز بر آن افزایشند: تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی دین و دنیاشان همی گوید و هم لایهتدون. سنائی. تا بدرقه از دوستی آل علی نیست بر قافله دین هدی دیو نهد باج. سوزنی. شمشیر ملک دید هدی گفت فدیناک طاغوت پرستان را طاعون و بلایی. خاقانی. ای به وفای تو میان بسته چرخ وز تو هدی را مدد بیکران. خاقانی. کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب. خاقانی. ای کرده با دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته. عطار. وقت خلوت نیست اندر جمع آی ای هدی چون کوه قاف و تو همای. مولوی.

هدی.

[ه] [ع امص] ممال هُدی به معنی رشاد و هدایت: هر شبی تا روز زین شوق هدی او رفیق راه اعلی میزدی. مولوی. رجوع به هُدی و هدایت و هدایه شود.

هدی.

[ه دی ی] [ع ص] بندی. (منتهی الارب). اسیر. (ا قرب الموارد ||). محترم. (منتهی الارب). مردم محترم. و اصمعی گوید: مردی که او را حرمتی چون حرمت هدی باشد. (ا قرب الموارد ||). ارجمند از هر چیزی. (منتهی الارب ||). ا عروس. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). قربانی که به حرم فرستند. (منتهی الارب). آنچه حرم را هدیه کنند از اغنام و گویند جمع هُدی است. (ا قرب الموارد).

هدیا.

[ه دی ی] [ع ا] مثل و مانند. يقال: رمیت بسهم ثم بسهم آخر هدیا ای قصده. (منتهی الارب). و يقال: لك عندي هدیاها. (ا قرب الموارد).

هدی ء.

[ه] (ع مص) آرمیدن. (منتهی الارب). هده [ه / هُ دُ ء]، هده. رجوع به این مدخل ها شود.

هدیت.

[ه دی ی] (ع ا) هدیه. پیشکشی. تقدیمی. آنچه به دوستی فرستند در شادی و تهنیت: نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی. سعدی. رجوع به هدیه شود.

هدید.

[ه] (ع ص) مرد دراز. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد (||)). بانگ. (منتهی الارب). دوی الهاد و دوی الصوت. (ا قرب الموارد). فدید. رجوع به فدید شود (|| مص) بانگ برآوردن دیوار و جز آن وقت فرورفتن. (منتهی الارب). هده. بانگ کردن و بیوفتیدن دیوار و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).

هدیر.

[ه] (ع ا) بانگ شتر و کبوتر. (منتهی الارب). بانگ کبوتر. بغغو. (یادداشت به خط مؤلف (||)). مص) بانگ کردن شتر بی ششقه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). بانگ کردن شتر گشن. (تاج المصادر بیهقی ||). نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه تمام شدن آن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). جوشیدن شراب. (تاج المصادر بیهقی).

هدیری.

[ه د ری ی] (ص نسبی) منسوب به هدیر که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هدیل.

[ه] (ع ا) هدیر. بانگ کبوتر نر یا عام است یا بخصوص بانگ کبوتر وحشی. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). بانگ قمری. (یادداشت به خط مؤلف ||). چوزه کبوتر. (منتهی الارب). جوجه کبوتر. (یادداشت مؤلف) (ا قرب الموارد ||). کبوتر نر. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). ص) مرد پرموی. و رجل هدیل، ثقیل. (ا قرب الموارد ||). مص) بانگ کردن کبوتر. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). بانگ کردن قمری و آنچه بدان ماند از مرغان. (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به هدیر شود (||. اخ) کبوتریچه ای بود در روزگار نوح (ع) فمات عطشاً و ضیعۀ او صاده جارح من الطیر فما من حمامة الا و هی تبکی علیه. (از منتهی الارب).

هدیلو.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال گرمی و چهارهزارگزی راه شوسه بیله سوار به گرمی. جایی است واقع در جلگه، گرمسیر و دارای ۱۶۴ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هدیم.

[ه] [ع] ا) گیاه باقیمانده سال اول. (منتهی الارب). باقی نبات عام الاول. (اقرّب الموارد).

هدینه.

[هَنَ / ن] [ا] زینه پایه باشد که نردبان است. (برهان) فرهنگ نظام از فرهنگ و صاف هدینه را به معنی آرامی و سکون و رفاهیت آورده اما در عربی هدنه به ضم اول بدین معنی آمده است. (حاشیه برهان چ معین).

هدیه.

[ه دی ی] [ع] ا) یکی از هدئی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). قربانی که به مکه فرستند. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). || عروس. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). تحفه و ارمغان. ج، هدایا، هداوی [ه / ه و ا]. (منتهی الارب). آنچه به کسی فرستند از عطا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). آنچه گرفته شود بدون شرط باز دادن. (تعریفات). چیزی که بخشایش شود برای ازدیاد محبت و دوستی و به منظور بزرگداشت جانب پذیرنده، بخلاف صدقه که فقط برای قربت به حق و لوجه الله باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون از جامع الرموز). پیش کشی.

هدیه.

[هدی / ی] [ازع، ا] تحفه و ارمغان و آنچه به کسی فرستند به رسم تحیب و بزرگداشت. هدیّه: چنان روی دیدند یکسر سپاه که آیند با هدیه نزدیک شاه. فردوسی. چو با هدیه ها راه چین برگرفت ز جیحون یکی راه دیگر گرفت. فردوسی. هر سال فرستادی بر سیل هدیه. (تاریخ بیهقی). به مارآباد که ده فرسنگی هرات است بسیار هدیه و سلاح و ... پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). مرگ هدیه است نزد داننده هدیه دان میهمان ناخوانده. سنایی. شهر ری کو پادزهرت داده بود هدیه امسال از شکرخایی فرست. خاقانی. به حکم هدیه نوروژی آسمان هر سال تبرک از شرف آوردی آستانش را. خاقانی. - به هدیه فرستادن؛ به عنوان هدیه فرستادن. هدیه کردن. هدیه دادن. بخشیدن و پیشکش کردن: کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد که آن سپهر بر تو به هدیه نفرستاد؟ مسعود سعد. ترکیب های دیگر: - هدیه آوردن؛ هدیه جان. هدیه دادن. هدیه دندان. هدیه ساختن. هدیه فرستادن. هدیه کردن. رجوع به این مدخل ها شود ||. شیربها و پولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد: بدو گفت سیندخت، هدیه کجاست؟ اگر دیدن آفتاب هواست. فردوسی ||. ودیعت و آنچه پروردگار در بندگان خود آفریند از خصال و صفات: خرد هدیه اوست در ما که ما را به فرمان او شد خرد جفت با جان. ناصر خسرو. فضل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار. ناصر خسرو ||. رونمایی که به عروس دهند: عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من مرا هم هدیه ای باید که هر یک روی بنماید. خاقانی ||. ره آورد. سوقات: بخاطر داشتیم که چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیه اصحاب را. (گلستان). || قیمت قرآن. چون خرید و فروش آن در شرع نارواست برای صورت سازی به جای قیمت، هدیه گویند. (یادداشت به خط مؤلف).

هدیه.

[هدی] [ع] مص) راه راست نمودن کسی را. (منتهی الارب). ارشاد. (اقرّب الموارد ||). یافتن راه را. (منتهی الارب). استرشاد. ضد ضلال. (اقرّب الموارد). رجوع به هدایت و هدایه شود.

هدیه.

[هَيْدُ / هَيْدُ / هَيْدُ] (ع ا) روی و جهت. هدیه الامر؛ روی و جهت کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کار. (منتهی الارب).

هدیه.

[هَيْدُ] (ع ا) یکی از هَدَى ||. سیرت. (منتهی الارب). طریقت و سیرت. (اقرب الموارد).

هدیه.

[هُدَى] (اِخ) جایی است در حوالی یمامه و ابوزیاد کلابی گوید: از آبهای ابوبکر بن کلاب الذئبه است و ریگزار آنهم به وی منسوب است و آن را رمل الهدیه گویند. (معجم البلدان).

هدیه آوردن.

[هَيْدُ / هَيْدُ / هَيْدُ] (مِص مَرَكَب) پیشکشی آوردن. چیزی را به رسم پیشکش به نزد بزرگی بردن: پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورده بود. (تاریخ بیهقی). به هرات آمد و فراوان مال و هدیه آورد. (تاریخ بیهقی). تا مرا بوبکر نام، از شهرتان هدیه نارید ای رمیده امتان. مولوی. شمع و حلوا و یکی جامهء لطیف هدیه آورد و بیامد شب الیف. مولوی. رجوع به هدیه شود.

هدیهء جان.

[هَيْدُ / هَيْدُ / هَيْدُ] (تَرَكِيبِ اِضَافِي، اِ مَرَكَب) خط و مکتوب. (جهانگیری ||). پیغام: هدیهء جانم روان دارید بر دست صبا. خاقانی.

هدیه دادن.

[هَيْدُ / هَيْدُ / هَيْدُ] (مِص مَرَكَب) هدیه کردن. بخشیدن. اهداء: از آن هر یکی را بسی هدیه داد ز درگاه منذر برفتند شاد. فردوسی. فراوان فرستاده را هدیه داد جهان دیده از مرو برگشت شاد. فردوسی. بر او نیز کرد آفرین شهریار بسی دادش از هدیهء شاهوار. فردوسی. بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند. (تاریخ بیهقی). هدیه ها میداد هر درویش را تا بیابد نطق مرغ خویش را. مولوی. رجوع به هدیه شود.

هدیهء دندان.

[هَيْدُ / هَيْدُ / هَيْدُ] (تَرَكِيبِ اِضَافِي، اِ مَرَكَب) کنایت از زری است که بعد از آن که جمعی از فقرا و مساکین را ضیافت کرده باشند به رسم هدیه به ایشان دهند. (آندراج). دندان مزد. (یادداشت به خط مؤلف) (حاشیهء برهان چ معین).

هدیه ساختن.

[هَيْدُ / هَيْدُ / هَيْدُ] (مِص مَرَكَب) فراهم کردن هدیه و پیشکش و فرستادن آن به نزد پادشاه: ز مازندران هدیه این ساختی هم از

گرگساران بدین تاختی فردوسی. هدیه ای ساخت رشید را که پیش از وی کس نساخته بود. (تاریخ بیهقی).

هدیه فرستادن.

[هَيْدُ / هَيْدَى / اِي فِ رِدَا] (مص مرکب) اهداء. (منتهی الارب). هدیه کردن: بسی هدیه ها نیز با اردشیر فرستاد و دینار و مشک و عبیر فردوسی. خرد آن است که چون هدیه فرستاد بتو زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز. ناصر خسرو. رجوع به هدیه شود.

هدیه کردن.

[هَدَّ / هَدَى / اِي كَدَا] (مص مرکب) به رسم هدیه و بخشش چیزی به کسی دادن: جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار از نفحات ربیع در حرکات صبا. خاقانی. زان لب چون آتش تر هدیه کن یک بوس خشک گرچه بر آتش ترا مهری ز عنبر ساختند. خاقانی. رجوع به هدیه شود.

هذ.

[هَذَا] (ع مص) سبک بریدن. (منتهی الارب). تند بریدن. (اقرب الموارد ||). شتاب خواندن مکتوب را و يقال: يهذ القرآن و الحديث؛ ای یرده. (منتهی الارب). شتاب خواندن قرآن را ||. نقل کردن حدیث را. (از اقرب الموارد ||). ص) برنده. (منتهی الارب). در اقرب الموارد این معنی به کسر اول است.

هذ.

[هَذَا] (ع ص) بسیار برنده و عاصم آن را به ضم اول ضبط کرده است. (اقرب الموارد).

هذ.

[هَذَا] (ع ضمیر، ا) اسم اشاره است به معنی «این» که بدان به شخص یا شیء قریب اشاره کنند. (ناظم الاطباء). مرکب از ها و ذا اشاره. (از اقرب الموارد). - معهدا؛ با وجود این. با اینحال. با این که. رجوع به معهدا شود.

هذء.

[هَيْدُءُ] (ع مص) زود بریدن چیزی را، زودتر از هَيْدُ ||. هلاک گردانیدن عدو را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخن مکروه شنواییدن کسی را. (منتهی الارب). و آزار دادن بدان. (اقرب الموارد ||). افتادن شتران بر زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). افزون ساختن خطا در کلام. (اقرب الموارد).

هذء.

[هَذَاءُ] (ع مص) هلاک شدن از سرما. (منتهی الارب).

هذاء.

[ه] (ع اِص) بیهوده گویی از بیماری و خواب. (منتهی الارب). هذو. هذی. هذیان. (یادداشت به خط مؤلف).

هذاء.

[هَیْذُ ذَا] (ع ص) مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یا خواب. (منتهی الارب). کثیرالهدیان. (اقرّب الموارد). هذاء. رجوع به هذاءه شود.

هذاءة.

[هَیْذُ ذَا] (ع ص) بیهوده گوی: رجل هذاءة؛ مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یا خواب. (منتهی الارب). هذاء. (اقرّب الموارد). رجوع به هذاء شود.

هذابه.

[هَبَّ] (ع مص) شتافتن مردم و جز آن. (منتهی الارب). شتافتن مردم || بسیار شدن سر و صدای قوم. (اقرّب الموارد).

هذاذ.

[ه] (ع مص) شتاب خواندن مکتوب را. (آندراج) (منتهی الارب). شتاب خواندن قرآن را ||. نقل کردن حدیث را. (اقرّب الموارد).

هذاذ.

[هَیْذُ ذَا] (ع ص) نیک برنده. (منتهی الارب): سیف هذاذ؛ شمشیر نیک برنده. (ناظم الاطباء ||). جمل هذاذ؛ شتر نر پیشی گیرنده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

هذادیک.

[هَ ذَا] (ع اِفعال) بازایست. (منتهی الارب). یعنی بازایست و دورباش و این کلمه را در وقتی میگویند که خواسته باشند مردم از چیزی بازدارند. گویند هذادیک و هجاجیک، ای قطعاً بعد قطع و هو تأکید الهذاذ. و الناس هذادیک بذادیک، یعنی مردمان در این جا و آن جا هستند. (ناظم الاطباء).

هذار.

[هَ ذَا] (ع ص) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هذیان گوی. (اقرّب الموارد). رجوع به هذر شود.

هذارم.

[هَ ر] (ع ص) ذوهذرمه. (اقرّب الموارد). مرد شتاب در سخن و در قرائت. (منتهی الارب). هذارمه. رجوع به هذارمه شود.

هذارمه.

[هَ رِمَ] (ع ص) مرد شتاب در سخن و در قرائت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هذارم. رجوع به هذارم شود.

هذاریف.

[هَ] (ع ص، ا) جِ هذروف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و هذروف به معنی سریع و تیز رفتار باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به هذروف شود.

هذاف.

[هَ ذَا] (ع ص) مرد شتاب و تیز و چالاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هذایل.

[هَ] (ع ا) جِ هذلول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذلول شود.

هذام.

[هَ] (ع ص) دلیر. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد ||). شمشیر بران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذان.

[هَانِ] (ع ضمیر، ا) تشبیه هَذَا. این هر دو. (آندراج).

هذاه.

[هَءَ] (ع ا) بیل آهنی. (منتهی الارب). المسحاة. (اقرب الموارد ||). کلند. (منتهی الارب).

هذاهذ.

[هَ هَ] (ع ص) برنده. (منتهی الارب). قَطَّاع. (اقرب الموارد).

هذاهذ.

[هَ هَ] (ع ا) آنانکه هر کس را ببینند گویند از ایشان است و از خدمتکاران ایشان. (منتهی الارب).

هذب.

[هَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب). بریدن درخت و جز آن را. (اقرب الموارد ||). پاکیزه و بی آمیغ کردن. (منتهی الارب). پاک و خالص کردن. (اقرب الموارد ||). برگزیدن ||. درست نمودن. (منتهی الارب). اصلاح. (اقرب الموارد ||). پاک کردن نخله را از پوست و لیف ||. روان شدن چیزی ||. شتافتن مرد و جز آن ||. افزون گشتن بانگ و خروش قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذب.

هَذَّ [ع مص] روشنائی و باصفایی. (منتهی الارب). صفا و خلوص. (اقرب الموارد): ما فی مودتّه هذب. (اقرب الموارد ||). پاکیزگی ||. برگزیدگی. (منتهی الارب).

هذب.

هَذَّ [ع ص] سریع از اسب و جز آن. (از اقرب الموارد).

هذخره.

هَذَّ رَ [ع مص] خرامیدن زن. (منتهی الارب). تبختر زن. (از اقرب الموارد).

هذذ.

هَذَّ [ع مص] شتاب خواندن مکتوب را. (منتهی الارب). هَذَّ رجوع به هذ شود.

هذر.

هَذَّ [ع مص] بیهوده گفتن. (منتهی الارب). خلط کردن و گفتن آنچه را سزا نیست. (اقرب الموارد ||). سخت گرم گردیدن روز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذر.

هَذَّ [ع مص] بیهوده و باطل شدن کلام کسی. (منتهی الارب). بسیار شدن باطل و خطا در کلام کسی. (اقرب الموارد ||). (۱). بسیار هیچکاره و بلایه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). سخن بیهوده و ردی. (منتهی الارب). هذیان. (ناظم الاطباء).

هذر.

هَذَّ [ع ص] (۱) بسیار سخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (۱) - در اقرب الموارد به ضم اول و ثانی هم آمده است.

هذر.

هَذَّ [ع ص] مرد بسیار سخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذّار شود.

هذریان.

هَذَّ رُ [ع ص] مرد شتاب سخن و سبک خدمت. (منتهی الارب). الخفیف فی کلامه و خدمته. (اقرب الموارد). رجوع به هذریان شود.

هذریة.

[هَ رَبَّ] (ع مص) سخن بسیار بسرعت گفتن. (منتهی الارب).

هذرفة.

[هَ رَفَّ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هذرمة.

[هَ رَمَّ] (ع مص) سبک گفتن سخن. (منتهی الارب ||). پرگفتن. (از اقرب الموارد ||). شتاب خواندن. (منتهی الارب). سرعت در قرائت و کلام. (اقرب الموارد).

هذرمی.

[هَ رَمَا] (ع ص) بسیار بانگ و فریاد. (از منتهی الارب): امرأة هذرمی الصخب؛ زن بسیاربانگ و فریاد و سخت بد و خشمناک. (منتهی الارب). امرأة هذرمی الصخب؛ ای کثیرة الجلبه و الشر و الصخب. (اقرب الموارد).

هذروف.

[هُ] (ع ص) تیزرفتار. (منتهی الارب ||). سریع. ج، هذاریف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذاریف شود.

هذرة.

[هُ ذَرَّ / هُ ذَرَّ] (ع ص) مرد بسیارسخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هذر. هَيِّذَار. مِهْذَار. (از اقرب الموارد). رجوع به این مدخل ها شود.

هذرة.

[هَ ذِرَّ] (ع ص) مؤنث هذر. (منتهی الارب). هِيذَرَة. مِهْذَار. (از اقرب الموارد). رجوع به هذر شود.

هذریان.

[هِ] (ع ص) بیهوده گوی بسیارسخن ||. مرد شتاب سخن و سبک خدمت. (منتهی الارب). رجوع به هذریان شود.

هذف.

[هَ ذٍ] (ع ص) مرد شتاب رو چابک. (منتهی الارب). سریع حاد. (اقرب الموارد).

هذلان.

[هَ ذَّ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب).

هذلبه.

هَلَبَ [عِ امص] سبکی. (منتهی الارب). خفت. (اقرب الموارد ||). شتابی. (منتهی الارب). سرعت و آن لغتی است در هذرمة. (از اقرب الموارد).

هذلمه.

هَلَمَ [عِ مص] نوعی از رفتار به سرعت. (منتهی الارب). مشی با سرعت و گام نزدیک نهادن. (از اقرب الموارد).

هذلوغ.

هَلُ [عِ ص] مرد گنده لب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذلول.

هَلُ [عِ ص، ا] مرد سبک ||. سبک از تیر و گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). اسب دراز درشت اندام. (منتهی الارب). اسب دراز سخت اندام. (اقرب الموارد ||). پشته خرد. (منتهی الارب). تل صغیر. (اقرب الموارد ||). آبراهه خرد ||. ریگ ریزه. || آفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فتنه. (منتهی الارب ||). اول شب یا بقیه آن ||. باران که از دور دیده شود ||. ابر باریک. ج، هذلیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هذلولی.

هَلُ [عِ ص نسبی، ا] (اصطلاح علم هندسه) مکان هندسی مجموعه نقاطی که تفاضل فاصله هر نقطه بر روی آن از دو نقطه ثابت در صفحه - به نام کانون - مقداری است ثابت، یعنی: مقدار ثابت $AFC - AF =$ این منحنی از منحنیات درجه دوم و از مقاطع مخروطی است و معادله آن به صورت: $۱ = ش ۲ چ ۲$ می باشد.

هذله.

هَلَلِ [عِ ا] نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند. (منتهی الارب).

هذلی.

هَلُ [عِ ص نسبی] منسوب به هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر که پدر حیی است از مضر. (منتهی الارب).

هذلیه.

هَلُ [عِ ص نسبی] (اخ) یاران ابو هذیل شیخ معتزله که گویند مقدورات خداوند تعالی فانی است و اهل بهشت را بی حرکت دانند و گویند که اهل خلد حرکات خود را قطع می کنند و در خمود و سکون دائم بسر میبرند. (تعریفات). رجوع به هذیلیه شود.

هذم.

[ه] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). بسرعت بریدن. (اقرب الموارد ||). بشتاب خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هذلمة.

[ه م ل] (ع مص) نوعی از رفتار بشتاب که در آن گام نزدیک نهند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذلمة شود.

هذمة بن عتاب.

[ه ذ م ت ن ع ت] (اخ) از بنی طی است. (منتهی الارب).

هذمی.

[ه ذ می ی] (ص نسبی) منسوب به هذمة بن عتاب. (سمعانی).

هذمی.

[ه می ی] (ص نسبی) منسوب به هذمة که بطنی است از مزینه. (سمعانی).

هذو.

[هذو] (ع مص) جنبانیدن شمشیر را. (منتهی الارب ||). بیهوده گفتن در کلام. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). هذی. رجوع به هذی شود ||. بریدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد).

هذوذ.

[ه] (ع ص) برنده. (منتهی الارب). القطاع و يقال: شفرة هذوذ؛ ای قاطعة. (اقرب الموارد).

هذوف.

[ه] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هذه.

[ها ذ هی] (ع ضمیر، ا) مؤنث هذا. رجوع به هذا شود.

هذهاذ.

[ه] (ع ص) برنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذاذ شود. قَرَبَ هذهاذ؛ قرب دور و دشوار یا قرب شتاب. (منتهی الارب). رجوع به قرب شود.

هذی.

[هَذَى] (ع مص) بیهوده درآیدن از بیماری و خواب. (منتهی الارب). تکلم غیرمعقول از بیماری یا جز آن. (اقراب الموارد).

هذیان.

[هَذَى] (۱) (ع مص) بیهوده درآیدن از بیماری و خواب و جز آن. (منتهی الارب). چرند و پرند. گفتار بیهوده. پرت و پلا. (یادداشت به خط مؤلف). تکلم غیرمعقول از بیماری یا جز آن. (اقراب الموارد): من این همه ز طریق مطابقت گفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان فرخی. اکنون صفت بچه انگور بگویم کاین هر صفتی در صفت او هذیان است. منوچهری. نخیزد دشمنی الا ز هذیان تو هذیان بر زبان خود مگردان. ناصر خسرو. - هذیان گفتن؛ رجوع به هذیان گفتن و نیز رجوع به هذی شود. (۱) - فارسیان به سکون ثانی استعمال کنند. (غیاث و بهار عجم).

هذیان گفتن.

[هَكَتْ] (مص مرکب) بیهوده گفتن در هنگام بیماری. (یادداشت به خط مؤلف): گفتی آن را به خواب دیده ستم یا کسی گفت پیش من هذیان فرخی. آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند چون به دیوان تو اندر شد گوید هذیان فرخی. || گفتن سخنان نامعقول و ناپسند. (یادداشت به خط مؤلف).

هذیربی.

[هُ ذَرِبَا] (ع ا) خوی و عادت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هذیل.

[هُ ذَا] (اخ) ابن مسعر الانصاری مکنی به ابو عبدالله تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هذیل.

[هُ ذَا] (اخ) یکی از بنی الحارث که بقولی رسول (ص) دختر او را به زنی گرفت. (یادداشت به خط مؤلف). هذیل بن حکم، مکنی به ابوالمنذر بوده. (یادداشت مؤلف). نام صحابی است که پدر و مادرش هر دو مقعد بودند. (منتهی الارب).

هذیل.

[هُ ذَا] (اخ) ابن مدرکه بن الیاس بن مضر پدر حیی است از مضر و هُذَلَّتْ منسوب است به وی. (منتهی الارب). بنوهذیل قبیله ای هستند وسیع که شامل بطون کثیره اند و نسبت به آنها را «هذلی» گویند. (از صبح الاعشی ج ۱، ص ۳۴۸): یک جوانی را گزید او از هذیل میر لشکر کردش و سالار خیل مولوی. رجوع به هذلی شود.

هذیلی.

[هُ ذَلِي] (ص نسبی) هذلی. منسوب به هذیل که قبیله ای است. (سمعانی).

هذیلیه.

[هَ ذَلِیْ] (اخ) نام یکی از هفت فرقه معتزله که اصحاب ابوهدیل علاف اند. (یادداشت به خط مؤلف، از مفاتیح). گروهی از فرقه معتزله و منسوب به هدیل علاف می باشند که شیخ معتزله بود و او از عثمان بن خالد الطویل، و عثمان از واصل بن عطا اخذ اعتزال کرد. معتقدند که مقدورات الهی سراسر نیست و نابود خواهد شد و این گفتار نزدیک به عقاید جهمیّه است که بهشت و دوزخ را نیز در معرض فنا میدانند و گویند حرکات دوزخیان و بهشتیان اضطراری و مخلوق خداست زیرا اگر حرکات آنان مخلوق خودشان بود میبایستی مکلف باشند. در صورتی که در جهان دیگر تکلیف نیست و گویند بهشتیان و دوزخیان حرکاتشان منقطع به حال جمود دائم بازگردد و در حال جمود اهل بهشت در لذت و اهل دوزخ در آلام دائم جاوید مانند. از این رو در میان خود معتزله نیز این فرقه را جهمی الاخره نام کرده اند. ایشان گویند: خداوند قادر است به قدرتی که عین ذات او و عالم است به علمی که عین ذات اوست. (از کشف اصطلاحات الفنون). پیروان ابوالمهدیل حمدان بن ابوالمهدیل علاف که شیخ معتزله و مقدم الطائفه و مقرر الطریقه است. ابوهدیل از عثمان بن خالد الطویل، اعتزال اخذ نمود و خالد از واصل بن عطا. ابوهدیل گوید: خداوند به علمی که عین ذات اوست عالم، و به قدرت و حیاتی که عین ذات اوست قادر و زنده است و نیز میگوید که خداوند دارای ارادتی است که آن را محلی نیست و به آن اراده مرید است. (از ملل و نحل ترجمه فارسی ص ۵۶ از پیوست مصحح). رجوع به صص ۷۱ - ۷۳ از ترجمه متن شود.

هدین.

[ها ذَن] (ع ضمیر، ا) هذان. تشبیه هذنا. اسم اشاره برای مثنی در حالت نصب و جر. رجوع به هذنا شود.

هر.

[ه] (ص مبهم) کل. همه. تمام. (یادداشت به خط مؤلف). افاده معنی عموم دهد همچون هرجا و هرکس و مانند آن. (برهان). ترجمه کل هم هست. (برهان). پیش از اسم عام درآید و حکم آن اسم را در همانندان آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و حکمی را درباره تمام افراد معدود آن، یکسان سازد: من سخن گویم تو کانایی کنی هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی. هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی. عاجز شود از اشک و غریو من هر ابر بهار گاه با بخنود. رودکی. چنان بازگردی ز دشت هری که بر تو بگریند هر مهتری. فردوسی. برفتند هر مهتری با نثار بهرام گفتند کای نامدار. فردوسی. هر روز شادی نو بیناد و رامشی زین باغ جنت آیین وین کاخ کرخ وار. فرخی. سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار. فرخی. آن که بدین وقت همی کردی هر سال خزپوش و به کاشانه شو از صفه و فروار. فرخی. بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما خدای وار همی منتهی نهاد هر خس. عسجدی. تو گر حافظ و پشت باشی مرا به ذره نیندیشم از هر غری. منوچهری. فرزانه ای برفت و ز رفتنش هر زیان دیوانه ای بماند وز ماندنش هیچ سود. لیبی. تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می آید. (تاریخ بیهقی). ز کافور وز عود بد هر درخت همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی. - هر آن؛ مرکب از هر و اسم اشاره. هر یک. هر که. هر کس. (یادداشت به خط مؤلف): هر آن شمعی که ایزد بفرورد هر آن کس پف کند سببت بسوزد. بوشکور. هر آن کز غم جان و بیم گناه بزهار این خانه گیرد پناه. اسدی. هر آن باغی که نخلش سر بدر بی مدامش باغبان خونین جگر بی. باباطاهر. - هر آن؛ هر لحظه. هر دم. هر وقت. (از ناظم الاطباء). مرکب از هر و آن به معنی دم و لحظه. - هر آنجا؛ هرجا. در هرجا. جایی که: سپهد هر آنجا که بد موبدی سخن دان و بیداردل بخردی. فردوسی. - هر آنچه؛ هر چیزی که. هر چه. (یادداشت مؤلف): به پیش آینه دل هر آنچه میدارم بجز خیال جمالت نمی نماید باز. حافظ. - هر آن کس؛ هر آنکه. هر کوه. هر آنکو. هر که. هر کس. (یادداشت به خط مؤلف): هر آن کس که در خواب دانا بدند به هر دانشی بر توانا بدند. فردوسی.

هر آن کس که در جنگ تندی کند همان از پی سودمندی کند. فردوسی. رجوع به مترادفات این کلمه شود. - هر آنکو؛ مخفف هر آن که او. (یادداشت به خط مؤلف). هر که. هر کس. هر آن کس. هر آنک. هر کو. رجوع به مترادفات این کلمه شود. - هر آنکه؛ هر آنکو. هر آن کس. هر که. هر کو: هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد خداهش در همه حال از بلا نگه دارد. حافظ. رجوع به مترادفات این کلمه شود. - هر آنگاه؛ هر آنکه. هر گه. هر وقت. هر زمان. رجوع به هر آنکه شود. - هر آنکه؛ هر زمانی که. هر گاه. (یادداشت به خط مؤلف): هر آنکه که خوری می خوش آنکه است خاصه که گل و یاسمن دمید. رودکی. هر آنکه که برزد یکی باد سرد چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد. فردوسی. - هر آن گهی؛ هر آن گه. هر آن گاه. هر زمان: آری هر آن گهی که سپاهی رود به حرب ز اول بچند روز بیاید طلایه دار. منوچهری. - هر بار؛ هر دفعه. هر نوبت. تمام دفعات. همواره. همیشه: دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد. سعدی. - هر جا؛ همه جا. هر جایی که... (یادداشت به خط مؤلف): نکویی به هر جا چو آید به کار نکویی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی. به هر جا کجا شه‌ریاران بدند چو از کار گشتاسپ آگه شدند. فردوسی. - هر جایی؛ رجوع به کلمه هر جایی شود. - هر جور؛ هر طور. به هر ترتیب. به هر وجه. - هر چ؛ رجوع به هر چ شود. - هر چگاه؛ رجوع به هر چگاه شود. - هر چند؛ با اینکه. با وجود اینکه. اگر چه: هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین آری عسل شیرین ناید مگر از منج. منجیک ترمذی. بدین درد هر چند کین آورم و گر آسمان بر زمین آورم. فردوسی. هر چند که درویش پسر فغ زاید در چشم توانگران همه چغز آید. ابوالفتح بستی. هر چند که بسیار و دراز است سخنات چون خوب و خوش است آن نه دراز است نه بسیار. ناصر خسرو. کارم بساز از کرم امروز ای کریم هر چند کارساز بجز کردگار نیست. سنائی. با خود گفتم به درگاه رفتن صواب تر هر چند پگاه است. (تاریخ بیهقی). پدر ما هر چند ما را ولیعهد کرده بود... لختی مزاج او بگشت. (تاریخ بیهقی). حصیری هر چند مردی است گزاف کار و گزاف گوی اما پیر است. (تاریخ بیهقی). هر چند جای آن نیست اما ممکن است خواننده را از آن فایده باشد. (کلیده و دمنه). هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم. حافظ (دیوان چ قزوینی - غنی ص ۲۱۹). نثار خاک رخت نقد جان من هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری. حافظ ||. - هر اندازه. هر قدر. هر مقدار. هر چقدر: مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور (۱). هر چند بدین سعتریان درنگرم من حقا که بچشمم ز همه خوبتر آیی. منوچهری. هر چند در باب او سخن گفتندی از او خشنود نگشت. (نوروزنامه خیام). هر چند بیشتر رود به گمراهی نزدیکتر باشد. (کلیده و دمنه). - هر چون؛ هر گونه. هر طور. هر جور: بدو گفت هر چون که می بنگرم به پادافره بد نه اندر خورم. فردوسی. زن ارچه دلیر است و با زوردست همان نیم مرد است هر چون که هست. اسدی. چون تو جزو عالمی هر چون بوی کل را بر وصف خود بینی غوی. مولوی. - هر چه؛ رجوع به هر چه شود. - هر چیز؛ همه چیزها. همه چیزهایی که. هر آنچه. هر چه. رجوع به هر چه شود. - هر در؛ هر طرف. هر باب. هر موضوع: دبیر نویسنده را پیش خواند فراوان سخنها ز هر در براند. فردوسی. - هر دری؛ هر جایی. از هر دری سخن گفتن؛ درباره مسائل مختلف گفتگو کردن. رجوع به هر در شود. - هر دم؛ هر لحظه. هر ساعت. رجوع به همین مدخل شود. - هر دو؛ آن دو باهم. این ترکیب در موردی به کار رود که دو مسندالیه را در اسنادی مشترک دارند و حکم آن دو یکی باشد: نارنج چو دو کفهء سیمین ترازو هر دو ز زر سرخ طلا. کرده برون سو. منوچهری. - هر دوان؛ هر دو. هر دوتای آنها: زمانه از این هر دوان بگذرد تو بگوال چیزی کز آن نگذرد. شهید بلخی. به هر نیک و بد هر دوان یک منش بر از اندرون هر دوان بد کنش. بوشکور. تو از آن هر دوان دلیرتری خویشتن را به آرزو برسان. فرخی. من و درخت کنون هر دوان به یک صفتیم منم ز یار جدا مانده و درخت از بار. فرخی. به یک جای بودند خوش هر دوان همه راه هم پرسش و هم عنان. اسدی. نیارم گزیدن کسی را بر ایشان بر این هر دوان نازنین محمد. ناصر خسرو. - هر روز؛ همه روز. همه روزها. - هر روزه؛ پیوسته. (برهان). همواره. هر روز. پیایی. (یادداشت به خط مؤلف). نیز رجوع به ذیل همین مدخل شود. - هر زمان؛ هر وقت. (آنندراج). و همه وقت. (یادداشت به خط مؤلف): برو بر دو چشمش همی خیره ماند همی هر زمان نام یزدان بخواند. فردوسی. تو با جامهء پاک بر تخت زر و را هر زمان بر

تو باشد گذر فردوسی. هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند گویی اندر روح تو مضمهر همی گردد بدن. منوچهری. هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی. منوچهری. رجوع به هر زمان شود. - هر سال؛ همه سال. سالهای پیاپی. سالی یکبار. (یادداشت به خط مؤلف). - هر ساله؛ سالیانه و همه سال. (ناظم الاطباء): هر ساله بلا و سختی و رنج من پیش کشیده ام در این زاد. مسعود سعد. - هر سو؛ هر طرف. هر جانب. همه طرف: ز صحرا سیلها برخاست هر سو دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری. - هر سو به پادشاهان؛ هر سه دختر. هر سه نوع. رجوع به این مدخل ها در جای خود شود. - هر شب؛ همه شبها. شبهای پیاپی. - هر شبی؛ هر شب. همه شب. تمام شبها: تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر هر شبی تا روز دیوان بوالقاسم حسن. منوچهری. - هر طور؛ هر گونه. به هر ترتیب. هر جور. - هر ک؛ هر کس. هر که. رجوع به هر ک شود. - هر کار؛ تمام کارها. کارهای مختلف. - هر کاره؛ رجوع به مدخل هر کاره شود. - هر کت؛ هر که ات. رجوع به هر کت شود. - هر کجا؛ هر جا. همه جا. هر جایی که...: بگویم ترا هر کجا بیژن است به جام این سخن مر مرا روشن است. فردوسی. هر کجا در عرب و عجم اسب نیکو بودی به درگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامه خیام). هر کجا بیماری نشان یافتم معالجت او بر وجه حسبت کردم. (کليلة و دمنه، قول برزویه). جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا سایه اندازد همای چتر گردون سای تو. حافظ. - هر کدام؛ هر یک. همه. هر یکی از آنها که... همه آنها پیاپی که... - هر کس؛ همه کسانی که. (یادداشت به خط مؤلف). همه. هر یک: همی گفت هر کس که لهراسب شاه به مردی ز ترکان تهی کرد گاه. فردوسی. بدو گفت هر کس که شاه جهان گزیده ست رامشگری در نهان. فردوسی. هر کس گفته که شرم ندارید مردی را که می کشید به دار چنین کنید. (تاریخ بیهقی). - هر کس هر کس؛ هر ج و مرج. بی نظم. هر جا یا هر کار که در آن نظام و ترتیب نباشد. مانند کسی به کسی نیست. - هر کسی؛ هر کس. هر یک. هر کدام. همگی. همه. (یادداشت به خط مؤلف): پس فرزندان داود هر کسی چشم میداشتند. (ترجمه تفسیر طبری). بگفتند هر گونه ای هر کسی همانا پسندش نیامد بسی. فردوسی. ز لشکر همه هر کسی با نثار ز دینار وز گوهر شاهوار. فردوسی. شما هر کسی چاره جان کنید بدین خستگی تا چه درمان کنید. فردوسی. - هر کم؛ هر که مرا. (یادداشت به خط مؤلف). هر که ام. - هر کو؛ رجوع به هر کو شود. - هر که؛ هر کس. هر کو. آنکه. کسی که. (یادداشت به خط مؤلف): زان عقیقین میی که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت. رودکی. هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی. هر که را راهبر زغن باشد منزل او به مرزغن باشد. عنصری. هر که بر درگاه ملوک بود از چنین کار با خدوک بود. عنصری. که با رای ما هر که دل کرد راست بجویند جمشید را تا کجاست. اسدی. هر که چون سایه گشت خانه نشین تابش ماه و خور کجا یابد؟ ابن یمین. رجوع به هر ک و هر کو شود. - هر که هر که؛ هر کس هر کس. هر ج و مرج. صاحب اختیاری نبودن. رئیس و مرئوس نبودن. بی نظمی. بی انضباطی. (از یادداشتهای مؤلف). - هر کی هر کی؛ هر که هر که. هر کس هر کس. - هر گاه؛ هر زمان. هر وقت. هر وقتی که. (از یادداشتهای مؤلف): صاحب کافی هر گاه از مکتوبات او چیزی بدیدی گفتمی هذا خط قابوس ام جناح طاوس؟ (ترجمه تاریخ یمنی). هر گاه که خواهی بتوان گفت سخن را و آنگاه که گفتمی نتوان کرد نهانش. ابن یمین ||. - اگر. چنانکه. چنانچه. (یادداشت به خط مؤلف). - هر گونه؛ هر جور. هر طور. به هر ترتیب. به هر صورت. از هر نوع: بیامد دو فرزانه نیک رای میانشان همی رفت هر گونه رای. فردوسی. ز هر گونه گفتند و خسرو شنید به دل رای آن مهتران برگزید. فردوسی. بگوید ز هر گونه با ما سخن ز کار نو و کارهای کهن. فردوسی. - هر گاه؛ هر گاه. هر وقت. هر زمان: چنین یافت پاسخ ز ایرانیان که هر گاه که برخاست کین از میان... فردوسی. اصل ستون است. هر گاه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب. (تاریخ بیهقی). هر گاه که فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام به زخم تیر و زوبین حلقوم و خرطوم همه میدریدند. (ترجمه تاریخ یمنی). - هر نوع؛ هر قسم و به هر طور و به هر طریق و به هر حیل. (ناظم الاطباء). - هر وقت؛ هر گاه. هر زمان. - هر وقتی؛ هر زمانی و هر ساعتی و در هر آن. (ناظم الاطباء). - هر هفت؛ رجوع به لغت هر هفت شود ||. هر یک. هر کدام: چون به مکه آمدند هر زنی کودکی برگرفتند. (تاریخ بلعمی). به هر تلی بر از کشته گروهی به هر غنچی بر از فر

خسته پنجاه. عنصری. می به کار آید هر چیز به جای خویش تری از آب و شخودن ز شخار آید. ناصر خسرو ||. کسی که. آنکه. هر آنکه: گم است آنکه سوی توش راه نیست به دل کور هر کز تو آگاه نیست. اسدی ||. هیچ. مقابل همه و کل. (یادداشت به خط مؤلف): به لشکر چنو نامداری نبود به هر جای چون او سواری نبود. فردوسی. مر او را به هر بوم دشمن نماند بدی را به گیتی نشیمن نماند. فردوسی. من از ترس کمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن به هر سو. سعدی. (۱) - نیز منسوب به رود کی است.

هر.

[ه] (ا) دانه ای است که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد و آن را بنابراین از گندم جدا کنند. (برهان). رشیدی نویسد: در نسخه سروری گفته که بضم هاء است. (از حاشیه برهان چ معین).

هر.

[ه] (ا) آسیا. (یادداشت به خط مؤلف). فیروز آبادی گوید. «ابهر» معرب آب و هر است یعنی آب آسیا. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به کلمه ابهر شود.

هر.

[هَر] (ع مص) به بانگ آوردن سنگ را سرما. رجوع به هریر شود ||. ریخ زدن ||. بانگ کردن سنگ. (منتهی الارب ||). بانگ کردن کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). خشک و پراکنده شدن خاک. (۱) (منتهی الارب). خشک و پراکنده شدن خار. (اقرب الموارد ||). خوردن آنچه از انگور بیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). روان گردیدن شکم شتر. (منتهی الارب ||). تیر خوردن از سلاح خود. (اقرب الموارد ||). مکروه و ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب): هر الکأس و هر الحرب؛ یعنی ناپسند داشت آن را. (اقرب الموارد). دشخوار داشتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی ||). بدخوی گردیدن مرد. (از اقرب الموارد ||). نوعی از زجر شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کلمه تحذیر. (منتهی الارب). (۱) - اصح خار است، و خاک در منتهی الارب خطای کاتب است.

هر.

[ه ر] (ع مص) راندن گوسپند را. (منتهی الارب ||). خواندن گوسپند را به سوی آب. منه المثل: لایعرف الھر من البر؛ یعنی او نمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یا فرق نمی کند خواندن گوسپند را از راندن. (منتهی الارب). معنی مثل این است که کار آن را که بر وی هجوم می آورد از آنکه بدو نیکویی می کند فرق نمیگذارد. (اقرب الموارد ||). (ا) گربه. ج، هرّره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). - امثال: هو ائقف من هر. (منتهی الارب ||). مکروه از هر چیزی. (منتهی الارب ||). آواز راندن شتر یا خواندن آن به سوی آب. (اقرب الموارد).

هر.

[هَر] (ع مص) به بیماری هرا مبتلا گردیدن ||. روان شدن شکم کسی چندانکه بمیرد. (منتهی الارب ||). ص) بسیار از آب و شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب).

هر.

[هُر] (اِخ) قَفَى است در یمامه. (معجم البلدان). زمینی است بلند در یمامه. (منتهی الارب).

هر.

[هُر] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب).

هر.

[ه] (اِخ) دهی بوده است میان قراباغ و گنجه در سه فرسنگی قراباغ. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۱۸۱).

هرآئین.

[ه] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی آوج. ناحیه ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۲۷۰ تن سکنه. از چشمه ها مشروب میشود و محصول عمده اش غلات، سیب زمینی، انگور، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. شامل دوبخش علیا و سفلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرآب.

[ه] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز، در ۲۱ هزارگزی باختر بستان آباد و چهار هزارگزی شوسه تبریز به بستان آباد. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۱۹ تن سکنه. از چشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرآباد.

[] (اِخ) از رستاق خوی. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

هرآنک.

[ه] (ضمیر مبهم مرکب) هرکه. هرآنکه. هرکس. هرکو: هر آنک او نیست از تو به، به دانش به صحبت همدم و محرم مدانش. ناصر خسرو.

هرآئید.

[ه] (ا) حقیقت و چگونگی. (برهان). بر ساختهء دساتیر است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرآئید.

[ه] (ا) حقیقت و ماهیت. (آندراج از دساتیر). بر ساختهء فرقه آذرکیوان است. رجوع به هرآئید شود.

هرآینه.

[هَی نَ / نِ] (ق مرکب) مرحوم بهار جزء دوم کلمه را با «آذین» یکی میداند. (از حاشیه برهان چ معین). ناچار و لاعلاج و لابد و بی شک و بی دغدغه و علی کل حال. (برهان). در هر صورت. در هر حال. در همه احوال. (یادداشت به خط مؤلف). ناچار و لاعلاج و لابد و بی شک و به هروجه و در هر حال و البته و حتماً و همیشه و هرزمان. (ناظم الاطباء): آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او روشن کند دلت چو بینی هرآینه. بهرامی سرخسی. همی سر آرد بار آن سنان و نیزه او هرآینه که همی خون خورد سر آرد بار. دقیقی. هرآینه شود از رنگ مرغزار تهی چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان. فرخی. گر شوم بودتی بغلامی بنزد خویش با ریش شوم تر به بر ما هرآینه. عسجدی. با درفش ار تپانچه خواهی زد باز گردد به تو هرآینه بد. عنصری. کسی که آتش را جای سازد اندر دل هرآینه به دل او رسد نخست زیان. عنصری. رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد آتش کند هرآینه صافی عیار زر. امیرمعزی. هرآینه چون به درگاه رسند حال باز نمایند. (تاریخ بیهقی). و هرآینه آن کس که زشتی کار بشناسد اگر خویش در آن افکند نشانه تیر ملامت شود. (کلیله و دمنه). هرآینه در سر این استبداد شوی. (کلیله و دمنه). قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا صورت هر آینه بنماید، هرآینه. خاقانی. دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه سوم هرآینه در وی کند به لطف نگاه. سعدی. کس این کند که ز یار و دیار برگردد کند هرآینه چون روزگار برگردد. سعدی. مرا هرآینه خاموش بودن اولیتر که جهل پیش خردمند عذر نادان است. سعدی (|| ص) ظاهر و روشن || واجب. (برهان). به این معنی برساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

هرآیین.

[هَ] (اخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین که در ۱۵ هزار گزی جنوب شرقی آوج قرار دارد و جایی کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۷۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، سیب زمینی، انگور، زردآلو، و کار مردم زراعت و جاجیم بافی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرآینه.

[هَ نَ / نِ] (ق مرکب) هرآینه. ناچار و لاعلاج و لابد و بی شک و بی دغدغه و علی کل حال: ندارم هرآینه از شاه راز و گرچه بخواهد ز من گفت باز. فردوسی. هرآینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کسانی. فخرالدین اسعد (|| ص) ظاهر و روشن. || واجب. (برهان). رجوع به هرآینه شود.

هرا.

[هَ رَا] (ا) هلیله را گویند و آن دوایی است معروف و بهترین آن کابلی باشد. (برهان). به هندی اسم هلیله است. (فهرست مخزن الادویه ||). گلوله های طلا و نقره را نیز گویند که در زین و یراق اسب به کار برند اعم از لجام و سینه بند و غیره. (برهان): که آمد نبرده سواری دلیر به هرای زرین سیاهی به زیر. فردوسی. از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت دیده اندر چشم هر بیننده ای زر عیار. فرخی. سلطان یک سواره گردون به جنگ وی بر چرمه تنگ بنده و هرا برافکند. خاقانی. نصرت که دهد به بدسگالت هرا که برافکند خران را. خاقانی. ز حد بیستون تا طاق کسرا (۱) جنیبتها روان با طوق و هرا. نظامی. تکاور ده اسب مرصع فسار همه زیر هرای گوه رنگار. نظامی. به هرا یکی مرکبش در کشید ز سر تا کفل زیر زر ناپدید. نظامی || آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش.

(برهان): ز هرای اسبان و آواز کوس همی آسمان بر زمین داد بوس. فردوسی. نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد. فردوسی. مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم به چشم از صبح برقی یا بگوش از وحش هرای. ناصر خسرو. بر در مرقد سلطان هری ز ابلق چرخ مرکب داشته را نالهء هرا شنوند. خاقانی. (۱) - ن ل: گزرا. (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۸۵).

هرا.

[هُرَا] (ا) درخشیدن || ترس و بیم. (برهان). مانند هُره در دلهره. (از حاشیهء برهان چ معین ||). آواز مهیب مانند آواز وحوش و سباع در افغانی هورا و هرا به فتح اول. (از حاشیهء برهان چ معین): نه آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد. فردوسی. مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم به چشم از صبح برقی یا بگوش از وحش هرای. ناصر خسرو.

هرا.

[ه] (ا) فروریختن و آواز و صدای فروریختن. (برهان).

هرا.

[ه] (اخ) هرات. (برهان). رجوع به هرات شود.

هرا.

[ه] (اخ) به عقیده یونانیها ربه النوع زمین بوده. (ایران باستان پیرنیا، حاشیهء ص ۵۹۴). هرا بزرگترین ربه النوع های المپی است. وی دختر ارشد کروئوس و رئا و بنا بر این خواهر زئوس می باشد که مانند تمام خواهران و برادرانش - بجز زئوس - بوسیلهء کروئوس بلعیده شد ولی بر اثر حيله های متیس و قدرت زئوس به زندگی بازگشت و در نقطهء دوری بوسیلهء اوسیان و تیس پرورش یافت. سپس وی به همسری زئوس درآمد و چهار فرزند بوجود آورد. هرا که زن رسمی بزرگترین خدایان بود حمایت زن ها و شوهرها را به عهده داشت و در عین حال به سختگیری و انتقام جویی مشهور بود بطوری که حتی زئوس می بایست فرزندان خود را از دسترس او دور نگهدارد تا از خشم او در امان باشند. وی در مسابقهء زیبایی از آفرودیت و آتنا شکست خورد. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم صص ۳۷۲ - ۳۷۵). این زن در افسانه های یونان کهن شهرت بسزایی دارد. رجوع به مأخذ شود.

هراء.

[هْرَاء] (ع مص) بسیار فحش یا زشت گفتن یا بسیار خطا کردن در سخن || سخت شدن سرما بر کسی چنانکه خواهد بکشد او را. یا کشتن سرما کسی را || سخت سرد گردیدن باد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب). نیک پختن گوشت چنانکه از هم باز شود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نیک پخته شدن گوشت. (منتهی الارب).

هراء.

[هْرَاء] (ع مص) نیک پخته شدن گوشت. (منتهی الارب).

هراء.

[ه رء] (ع ص) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی. (منتهی الارب). هذء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هذو و هذاء شود.

هراء.

[ه] (ع ا) نوباوه خرما. نوباوه خرما درخت. (منتهی الارب). فسيل النخل. (اقرب الموارد ||). (اخ) نام دیوی که موکل خوابهای زشت است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هراء.

[ه] (ع ص، ا) سخن بسیار خطا یا زشت. (منتهی الارب). سخن بسیار یا سخن فاسد که نظام ندارد. (اقرب الموارد ||). فحش ||. سخن تباہ ناآراسته. (منتهی الارب ||). مرد بسیار سخن بیهوده گوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هراء.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان لزان بخش بستک شهرستان لار واقع در ۹۶ هزار گزی جنوب خاوری بستک و در ساحل جنوبی رود آسو. جایی گرمسیر و کوهستانی و دارای ۶۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، خرما و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هراء.

[هز را] (اخ) لقب ابومعاذ مسلم نحوی است که استاد کسائی و علم تصریف از وضع اوست. (منتهی الارب). رجوع به معاذ هراء شود.

هراءه.

[هء] (ع مص) سخت شدن سرما بر کسی چنانکه خواهد بکشد او را. (منتهی الارب). هراء. (اقرب الموارد ||). کشتن سرما کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخت سرد گردیدن باد. (منتهی الارب). شدت یافتن سردی باد. (اقرب الموارد ||). نیک پختن گوشت را. (منتهی الارب). نیک پخته شدن گوشت تا آنکه از هم باز شود. (از اقرب الموارد ||). سرد گردانیدن مال و قوم را. (منتهی الارب). رجوع به هراء شود.

هراب.

[هز را] (اخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

هرابال.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان بیضاء بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۴ هزار گزی جنوب خاوری اردکان. جلگه ای معتدل و دارای ۳۷۵ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، چغندر و حبوبات و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرابد.

[هَب] (معرب، ا) ج هیربذ. (المعرب جوالیقی ص ۱۶۶). هرابذ. رجوع به هیربذ، هربذ، هیربذ و هرابذه شود.

هرابذ.

[هَبِذ] (معرب، ا) ج هیربذ. (منتهی الارب). هیربذ. (یادداشت به خط مؤلف). خادمان آتشگاهها در هند و آنان برهمنانند و دانشمندان و بزرگان آن دیارند و نیز گویند خادمان آتش مجوس اند. و این لغت فارسی است. (از اقرب الموارد). رجوع به هیربذ و هیربذ شود.

هراپزه.

[ا] مرانیه است. (فهرست مخزن الادویه).

هراپی.

[هَر رابی ی] (ص نسبی) منسوب به هراب که از سامهء بنی لوی است. (سمعانی).

هرات.

[هَر را] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). هرت. هروت. هریت. (اقرب الموارد).

هرات.

[ه] (ص) نیک بخت و نام بخت نیک. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

هرات.

[ه] (اخ) دهی است به پارس. (منتهی الارب). از توابع یزد محسوب میشود. حد شمالی آن رباطات، شرقی شهربابک، جنوبی خاک نیریز و غربی بوانات فارس است. مرکز بلوک تاج آباد و مجموعاً شامل ۷ قریه است و ۸۹۱ تن سکنه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هرات.

[ه] (اخ) شهری است به خراسان. (منتهی الارب). هرات از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «صدک» و عرض از خط استوا «لدک». آن را امیری، هرات نام از توابع جهان پهلوان نریمان ساخت. اسکندر رومی بعد از خرابی تجدید عمارتش کرد. دور باروش ۹ هزار گام است و هوایی در غایت نیکویی و درستی دارد، و پیوسته در تابستان شمال وزد و در خوشی آن گفته اند: اگر در سرزمینی خاک اصفهان و باد هرات و آب خوارزم گرد آیند مرگ در آنجا بسیار کم است. آب هرات از نهرچه هری رود است. باغستانش بسیار است و هجده پاره دیه است متصل بدان شهر. از میوه هایش انگور فخری و خربزه نیکوست. و مردم آنجا سلاح ورز و جنگی و عیارپیشه باشند و در آنجا قلعه ای محکم است و آن را شمیرم خوانند. بر دوفر سنگی شهر بر کوه آتشفشان ای بوده است که آن را ارشک گفته اند. و این زمان قلعهء امکله میگویند و مابین آتشکده و شهر، کنیسهء نصاری بوده است. از مزار

کبار اولیا و علما تربت شیخ عبدالله انصاری معروف به پیر هری و خواجه محمدابوالولید و امام فخر رازی در آن شهر است. در این شهر در حین حکومت ملکان غور دوازده هزار دکان آبادان بوده و شش هزار حمام و کاروانسرا و طاحونه و سیصد و پنجاه ونه مدرسه و خانقاه و آتش خانه و چهارصد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن صص ۱۵۱ - ۱۵۲). این شهر تا زمان حکومت قاجاریه جزو شهرهای ایران بود و در اواخر دوره فتحعلیشاه افغانستان آن را تصاحب کرد.

هرات بر.

[هَب] (اخ) دهی است از دهستان اوشیان شهرستان رودسر که در ۲۷ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری رودسر و پنج هزار گزی چابکسر واقع شده و جلگه ای معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. محصول عمده آن برنج، چای، لبنیات و کار مردم زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرات بر.

[هَب] (اخ) دهی است از دهستان رحیم آباد شهرستان رودسر که در ۱۸ هزار گزی جنوب رودسر و ۶ هزار گزی باختر رحیم آباد واقع شده و جایی معتدل و مرطوب و دارای ۸۰ تن سکنه است. محصول عمده اش برنج و چای است. این ده در کنار راه شوسه اشکور قرار گرفته است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرات رود.

[هَب] (اخ) نام یکی از دهات گلیجان تنکابن بوده است. (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمه فارسی ص ۱۴۲). دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوار واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب شهسوار و کنار رودخانه سه هزار. جایی جنگلی و کوهستانی است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. محصول عمده اش برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هرات رود.

[ه] (اخ) در حبیب السیر نام هری رود همه جا به همین صورت ضبط شده است. رجوع به هری رود شود.

هراتقی.

[هَت] (معرب، ص) مأخوذ از یونانی ملحد. (ناظم الاطباء).

هرات مروست.

[هَت م وَ] (اخ) یکی از دهستان های چهارگانه بخش شهر بابک شهرستان یزد که از شمال به کویر لوت و ابرقو و ارتفاعات چاه شیخ، از جنوب به دهستان حومه و از خاور به دهستان جوزم محدود است. بیشتر اراضی دهستان کویر یا شن زار است. هوای آن معتدل و آب زراعتی از قنات است. شامل ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک است که رویهم ۶۵۰۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارت است از: مروست که مرکز دهستان است، قاسم آباد، فتح آباد و تاج آباد. این دهستان سه دبستان دارد و محصول عمده اش غله و کار مردم زراعت و قالی بافی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرانمه.

[هَ تَم] (اخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان واقع است. جلگهء معتدل و دارای ۶۰۳ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، برنج، صیفی و پنبه، و کار مردم زراعت، گله داری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هراتی.

[هَ] (ص نسبی) منسوب به شهر هرات ||. نوعی از برنج در گیلان. (یادداشت به خط مؤلف). ظاهراً منسوب به دهکده هرات رودسر است. رجوع به هرات شود.

هراتی.

[هَ] (اخ) از شعرای قرن نهم و معاصر مؤلف مجالس النفائس است. این مطلع از اوست: فصل بهار و موسم گلها شکفتن است ساقی بیار باده، چه حاجت به گفتن است؟ رجوع به مجالس النفائس، ص ۸۰ شود.

هرانم.

[هَ ث] (ع ا) اسد. (اقرّب الموارد). شیر بیشه. (منتهی الارب). هَرَات. رجوع به هرات شود.

هراج.

[هَ رَا] (ع ص) مبالغت در هرج. (اقرّب الموارد). رجوع به هرج شود.

هراج.

[هَ رَا] (ع ص) اسب نیک رونده تیز تک. (منتهی الارب). کثیرالجری و کمیت. (اقرّب الموارد).

هراجل.

[هَ ج] (ع ص، ا) جِ هرجل. (ناظم الاطباء).

هراجه.

[هَ رَا جَ] (ع ص) گروه درآمیزنده و افزاینده در حدیث. (منتهی الارب). مؤنث هراج. (از اقرّب الموارد).

هراجیل.

[هَ] (ع ص، ا) مردمان دراز قامت ||. شتران آکنده گوشت فربه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هراد.

[ه] (ع مص) اراده کردن. (از ناظم الاطباء). هراده. رجوع به هراده شود.

هراده.

[ه د] (ع مص) اراده. رجوع به اراده شود.

هراز.

[ه] (ع مص) به بیماری هراز مبتلا گردیدن ||. روان شدن شکم کسی چندانکه بمیرد. روان شدن شکم شتر از هر بیماری که باشد. (منتهی الارب). رجوع به هُرّ شود.

هراز.

[ه] (ع ا) بیماری است مانا به ورم، که میان گوشت و پوست شتر حادث شود و پوست را بپراند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هراز.

[هز را] (ع ص) سگ بسیاربانگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (اخ) نام اسب معاویه بن عباد. (منتهی الارب).

هراز.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان شهرستان کازرون که در ۱۴ هزارگزی خاور فهلیان واقع شده و ۳۲ تن سکنه دارد. شامل دو بخش است که هراز پایین و بالا خوانده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هراز.

[ه] (اخ) جایی است در طرف صمان از بلادتمیم و گویند قفی است در یمامه. (معجم البلدان).

هراز.

[] (اخ) دهی بوده است از ولایت دزمار آذربایجان در شمال تبریز. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۸۸). اکنون دهی بدین نام نیست.

هزاران.

[هز را] (اخ) دو ستاره نسر واقع و قلب عقرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): و این واقع را با قلب عقرب هر دو جمله، هزاران خوانند. (التفهیم ||). (ع ا) دو کانون. (منتهی الارب). دو کانون اول و ثانی. (اقرب الموارد).

هرازده.

[ه ز د / د] (ن مف مرکب) شتری که مبتلا باشد به عروض طاولها در میان پوست و گوشت ||. شتر گرفتار اسهال. (ناظم الاطباء). رجوع به هراز شود.

هَراش.

[هَ رَ] (ا) هَراش. رجوع به هَراش شود.

هَراة.

[هَ رَ ا] (ع ص) عین هَراة، چشم بسیار آب. (منتهی الارب).

هَراز.

[هَ رَ ا] (ا) رود. نهر بزرگ به زبان مازندرانی. (یادداشت به خط مؤلف).

هَراز.

[هَ رَ ا] (ا) نام رودخانه بزرگ و معروفی است در شمال ایران که به دریای خزر میریزد. از دره لار در شمال تهران از ارتفاع ۲۸۰۰ گز از سطح دریا سرچشمه میگیرد و در قسمتهای بالا به رود لار موسوم است. هراز پس از گذشتن از دره های پر پیچ و خم به پلور میرسد و در جنوب و مشرق دماوند قوسی تشکیل داده و از شهر آمل می گذرد. مهمترین شعبه هراز رود نور است. طول مسیر رودخانه در حدود ۱۵۰ هزار گز و در نقاط مختلف بر روی آن پل هایی ساخته شده و مهمترین آنها پل سنگی آمل است در این رود ماهی قزل آلا صید می شود. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۰).

هَرازی.

[هَ رَ ا] (ا) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل که در شمال شهر آمل میان دهستانهای دابو و اهملرستاق و در ساحل دریای خزر واقع شده و شامل ۳۸ آبادی است. محصول عمده دهستان غله، برنج، پنبه، کنف و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هَرازجان.

[هَ رَ ا] (ا) دهی است از دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات که در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری دلیجان و سر راه شوسه اصفهان به قم واقع است. جایی است کوهستانی و سرد و دارای ۵۰۰ تن سکنه. هفت رشته قنات دارد و محصول عمده اش غلات، سیب زمینی، گردو، بادام و سنجد است. اهالی به کشاورزی و کرباس بافی گذران می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هَرازگان.

[هَ رَ ا] (ا) از دیههای جاسب. (تاریخ قم ص ۱۳۸). رجوع به هَرازجان شود.

هَرازگان.

[هَ رَ ا] (ا) از رستاق انار طسوج جاسب. (تاریخ قم ص ۱۲۱).

هرازوا.

[هَ رَاؤُ] (اخ) از رستاق طبرش همدان و اصفهان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

هرازواباد.

[هَ رَاؤُ] (اخ) از دیه‌های شق آبه و میلادجرد. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

هرازواه.

[هَ رَاؤُ] (اخ) از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

هراس.

[هَ] (ا) به معنی ترس و بیم باشد. (برهان). بیم. ترس. باک. پروا. اندیشه. رعب. خوف. (یادداشت به خط مؤلف): دگر هر که با مردم ناسپاس کند نیکویی مانند اندر هراس. فردوسی. دو نرگس چو نر آهو اندر هراس دو گیسو چو از شب گذشته سه پاس. فردوسی. گنه کار یزدانی و ناسپاس تن اندر نکوهش، دل اندر هراس. فردوسی. چو عدل او باشد آن جایگه نباشد جور چو امن او باشد آن جایگاه نیست هراس. منوچهری. در تو ای گنبد امید و هراس گردش آس هست و گونه آس. مسعود سعد. برزویه به هراسی تمام روی به کار آورد. (کلیله و دمنه). در بیم و هراس روزگار گذاشتم. (کلیله و دمنه). از شیب تازیانه او عرش را هراس وز شیعه تکاور او چرخ را صدا. خاقانی. از هراس ایشان مرا بر آن حال فرو گذاشته و گریخته. (ترجمه تاریخ یمنی). - بی هراس؛ بی باک. بدون ترس: ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس. انوری. ترکیب های دیگر: - هراسان؛ هراسانیدن. هراس انگیز. هراس داشتن. هراسناک. هراسیدن. رجوع به این مدخل ها شود.

هراس.

[هَ] (ع ص) شیر سخت اندام بسیارخوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هراس.

[هَ رَا] (ع ص) هریسه ساز. (منتهی الارب). هلم پز و هریسه پز. (یادداشت مؤلف). سازنده و فروشنده هریسه. (اقرب الموارد ||). شیر درشت سخت خورنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هراس شود.

هراس.

[هَ] (ع ا) درختی خاردار که بارش مانند کنار است و واحد آن هراسه است و عبارت اللسان چنین است: درختی که خارهای درشت دارد. (از اقرب الموارد). درختی است خاردار، بر آن شبیه کنار. (منتهی الارب). - هراسناک؛ زمینی که درخت هراس در آن بسیار بود: ارض هراسه؛ زمین درخت هراسناک. (منتهی الارب).

هراس.

[ه] (اخ) (۱) شاعر معروف رومی که میان سالهای ۶۵ تا ۸ ق. م. زیسته است. (از وبستر زبان امریکایی). کینتوس هراسیوس فلاکوس (۲) شاعر غزلسرای روم که در سبک طنز انتقادی (۳) نیز دست داشت. فرزند یکی از نجبای رم بود. در رم و آتن پرورش یافت. وی در سال ۴۲ ق. م. در لژیون جمهورییت شرکت جست و پس از بازگشت و پیروزی یک خانه بیلاقی در کوههای ساین به او جایزه دادند و مورد توجه امپراطور رم اگوستوس قرار گرفت. اشعار او شامل ۹ کتاب است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). (۱) - Satire - (۳) - Quintus Horacius Flaccus. (۲) - Horace.

هراسان.

[ه] (نف، ق) ترسان. بیمناک. نگران. (یادداشت به خط مؤلف): ز پیکان من شیر ترسان بود ز خم کمندم هراسان بود. فردوسی. اگر چند بد کردن آسان بود بفرجام زو دل هراسان بود. فردوسی. همانا که این رزم آسان بُدی دلم زین سخن کی هراسان بُدی؟ فردوسی. غمی نیست دل کان هراسان کند که آن را نه خورسندی آسان کند. اسدی. جهاننا من از تو هراسان از آنم که بس بدنشانی و بد همنشینی. ناصر خسرو. ز بیم سکه و نیروی شمشیر هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر. نظامی. ز چاره حکیم ار هراسان شدی به زهد و دعا سختی آسان شدی. نظامی. - ناهراسان؛ بی هراس. بی باک: چو مردم ز سر ناهراسان بود سر افکندن دشمن آسان بود. امیر خسرو دهلوی.

هراساندن.

[ه د] (مص) ترسانیدن. هراسانیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هراسانیدن شود.

هراسانیدن.

[ه د] (مص) ترسانیدن. هراساندن. هراس دادن. بیم کردن. (یادداشت به خط مؤلف). ضوع. تخویف. (تاج المصادر بیهقی).

هراس افتادن.

[ه ا د] (مص مرکب) ایجاد ترس شدن. بیم و هراس پیش آمدن در کاری: شتزه گفت: سخن تو دلیل می کند بر آنکه از شیر مگر هراسی و نفرتی افتاده است. (کلیله و دمنه). رجوع به هراس شود.

هراس انگیز.

[ه ا] (نف مرکب) ترساننده. ترس آور. ترسناک. هراسناک. (یادداشت به خط مؤلف).

هراس دادن.

[ه د] (مص مرکب) ترسانیدن. هراسانیدن. (یادداشت به خط مؤلف).

هراس داشتن.

[ه ت] (مص مرکب) ترسیدن. هراسیدن: از این بگذری سفله آن را شناس که از پاک یزدان ندارد هراس. فردوسی. که دارند روز و

شب از بس هراس به هر کوه دیده، به هر دیر پاس. اسدی. نه نه کارم ز فلک نیک بد است من هراس از بتری خواهم داشت. خاقانی. چنین گفت مرد حقایق شناس از این هم که گفتی ندارم هراس. سعدی. عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس. سعدی. گرش پای بوسی نداردت پاس ورش خاک پاشی ندارد هراس. سعدی. رجوع به هراس شود.

هراسکان.

[ه] (اخ) از طسوج قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۴). هرازگان. رجوع به هرازگان شود.

هراسکان.

[ه] (اخ) از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص ۱۳۸). از دهات کاشان بوده است و آن را افراسیاب بنا کرده است هنگامی که بر ایران شهر غالب شد. (از تاریخ قم ص ۷۷).

هراسناک.

[ه] (ص مرکب) ترساننده. ترسناک. هراس انگیز. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هراس شود.

هراسنده.

[ه] س د / د [نف] ترسان. بیمناک. (یادداشت به خط مؤلف). - هراسنده شدن؛ ترسیدن. هراس داشتن: چو گنجینه غارش آمد به دست هراسنده شد مرد یزدان پرست. نظامی (شرفنامه ص ۳۳۷). چو دید اختران را دل اندر هراس هراسنده شد مرد اخترشناس. نظامی. - هراسنده گشتن؛ هراسنده شدن. ترسیدن: نواحی شناسان راه آزمای هراسنده گشتند از آن ژرف جای. نظامی.

هراسه.

[ه] س [ع ا] یکی از هراس. (متنهی الارب). یک درخت هراس.

هراسه.

[ه] س / س [ا] از هراس + ه که پساوند است. (از حاشیه برهان چ معین). آنچه مردم را بدان ترسانند. (برهان ||). چوبی که در میان زراعت بر پای کنند و صورتها و چیزها بر آن نصب کنند تا جانوران زیانکار به جانب زراعت نیایند و آن را به عربی محذار گویند. (برهان).

هراسیدن.

[ه] د [مص] ترسیدن. بیم داشتن. هراس داشتن. بشکوهیدن. (یادداشت به خط مؤلف). ترسیدن و واهمه کردن باشد. (برهان): کز بیم ناوک تو به مغرب به روز و شب اندر تن عدو بهراسد همی روان. فرخی. هنگام مدح او دل مدحت کنان او از بیم نقد او بهراسد ز شاعری. فرخی. سمندهش چو آن زشت پتیاره دید شمید و هراسید و اندررمید. اسدی. به ایرانیان گفت گردان چین هراسیده اند از شما روز کین. اسدی. مسیحم که گاه از یهودی هراسم گه از راهب هرزه لا-میگریزم. خاقانی. جان در کنف شاهست از حادثه

نهراسد عیسی زبر چرخست از دار نیندیشد. خاقانی. هراسیدم از دولت تیزگام که بگذارد این نقش را ناتمام. نظامی. ز گوهر سفتن استادان هراسند که قیمت مندی گوهر شناسند. نظامی. خرد بخشید تا او را شناسیم بصارت داد تا هم زو هراسیم. نظامی. از عقوبت آخرت نهراسد. (گلستان).

هراسیده.

[هَ دَ / دَ] (ن مف) ترسیده. بیمناک. (یادداشت به خط مؤلف). - هراسیده دل؛ آنکه دلش نگران و ترسان است. به دل ترسان: که تا پیل گردد هراسیده دل نیارد نهادن پی از سوی گل. اسدی.

هراسیوس.

[هَ] (اخ) هراس شاعر روم قدیم. رجوع به هراس شود.

هراش.

[هَ] (ا) قی و استفراغ و شکوفه. (برهان). قی باشد. (اسدی). قی باشد که مستان و بیماران کنند. (صحاح الفرس). هَراش: از چه توبه نکند خواجه که هر جای رود قدحی می بنخورده کندش زود هَراش. شهید بلخی.

هراش.

[هَ] (ع مص) بر یکدیگر انگیختن سگان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). برجستن و حمله کردن و دشمنی ورزیدن. (از اقرب الموارد ||). (امص) مخاصمه و قتال و این معنی مستعار از هَراش سگان است. (اقرب الموارد).

هراشاندن.

[هَ دَ] (مص) به قی واداشتن. (یادداشت به خط مؤلف).

هراش کردن.

[هَ کَ دَ] (مص مرکب) قی کردن. بالا آوردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هَراش شود.

هراش هَراش.

[هَ هَ] (ص مرکب) به پاره های به درازا جدا شده و آویخته. (یادداشت به خط مؤلف). چاک چاک.

هراشی.

[هَ شی ی] (اخ) محمد بن علی بن ابراهیم هَراشی، مکنی به ابو عبدالله از علمای ادب و مترسلان بلیغ بود. اصل وی از کاث خوارزم است و او را کتابی است در شرح دیوان متنبی و کتاب دیگری در تصریف. نیز مجموعه رسائل و اشعار از وی برجاست. به سال ۴۲۵ ه. ق. / ۱۰۳۴ م. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۴۵).

هراشیدن.

[هَدَ] (مص) شکوفه افتادن کسی را. قی کردن. استغراغ کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هراش شود.

هراض.

[] (ص) خوبروی باشد از زنان. (اسدی).

هراع.

[هَ] (ع مص) شتابان و مضطربانه رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هراعلة.

[هَ ع ل] (ع ا) ناکسان. (منتهی الارب). اللثام. (اقرب الموارد از قاموس).

هراقلیت.

[هَ] (اخ) هراقلیت. هراقلیتوس. رجوع به هراقلیتوس شود.

هراقلیوس.

[هَ] (اخ) هراقلیوس. رجوع به هراقلیوس شود.

هراقه.

[هَ ق] (ع مص) لغتی است در اراقه. (منتهی الارب). ریختن آب و خون و جز آن. (منتهی الارب). و اصل آن اراقه است. (از اقرب الموارد). رجوع به اراقه شود ||. فرود آمدن اول شب. (منتهی الارب).

هراکش.

[هَ ك] (ا) زود کاشتن زراعت مقابل کرپه که دیر کاشتن است. هراکش ثلث اول زراعت است که کشته می شود و ثلث دوم را ورکش و سوم را کرپه میگویند. هراکش را در اطراف تهران در ماه میزان (مهر) میکارند. (از یادداشتهای مؤلف).

هراکل.

[هَ ك] (ع ص) آکنده اندام از شتر و مردم. (منتهی الارب). شتر یا مرد جسیم ضخم. (از اقرب الموارد).

هراکل.

[هَ] (اخ) پهلوان داستانهای یونانی است که به عقیده یونانیهای قدیم پس از مرگ نیم خدا گردید. (از ایران باستان پیرنیا حاشیه ص ۵۸۱). هراکلس. هرکول. رجوع به هراکلس و هرکول شود.

هراکل.

[ه] (اخ) مطابق نوشته مورخ یونانی ژوستن نام پسر اسکندر مقدونی است که پس از درگذشت وی در پرگام میزیست و مادرش برسین نام داشت. یکی از سرداران به نام مل اگر (۱) پیشنهاد کرده بود که هراکل را بجانشینی اسکندر برگزینند و او هنوز کودکی بیش نبود و این کار سر نگرفت. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۶۰). (۱) - Meleagre.

هراکلا.

[ه] (اخ) (۱) یکی از بلاد قدیمی آسیای صغیر و از جمله مهاجرنشینهای میله توس بوده است. (فوستل دوکولانژ). رجوع به هراکله شود. (۱) - Heraclee.

هراکلا.

[ه] (اخ) شهری در ایتالیای قدیم کنار دریای ایونیا که امروز شهر پولیکری به جای آن بنا شده است و نام دیگر آن پرت بود. (فوستل دوکولانژ).

هراکلا.

[ه] (اخ) در جزیره سیسیل شهری به نام هراکلا وجود داشته که آن را «می نوا» نیز می‌گفته اند. (فوستل دوکولانژ). رجوع به هراکله شود.

هراکلس.

[ه ل] (اخ) (۱) لاتن ها او را «هرکول» (۲) خوانند. معروفترین و ملی ترین قهرمان داستانهای کلاسیک یونان و روم است. نام او را در داستانهای کلاسیک از دوره پیش از هلن تا پایان عهد قدیم می بینیم و چون نام وی در دوره طولانی تاریخ اساطیری دیده میشود، زمان او درست معلوم نیست و داستان سرایان یونان کهن نیز در طبقه بندی اساطیر مربوط به او دچار اشکال شده اند. نام اصلی او در اساطیر یونان آلسید (۳) بوده است ولی به مناسبت پذیرفتن مأموریت های هرا (۴) به هراکلس موسوم گشت، یعنی «پیروزی هرا». افسانه های مربوط به هراکلس شامل دو قسمت مهم است یکی اردو کشیهای متفرقی است که هراکلس در آن قهرمانیهای ارزنده از خود بروز میدهد و دیگر داستانهای «دوازده خوان» است که در هر مرحله آن هراکلس دشمنی شگرف را از پیش پای بر میدارد. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم، اثر پیر گریمال ترجمه بهمنش). افسانه های این قهرمان بسیار وسیع است و در برخی از آنها بقدری شگفتی و عظمت تصور بچشم میخورد که از نظر هنری بسیار قابل تحسین است. هراکلس در اساطیر یونان یکی از فرزندان زئوس و برادر آپولون است. مرگ وی به سبب زهر آلود بودن لباسی اتفاق می افتد که برای انجام قربانی در برابر زئوس به تن می کند و زهر مطابق روایات از منافذ پوستی او نفوذ می یابد و او را مسموم می سازد. رجوع به فرهنگ اساطیر یونان و روم صص ۳۷۵ - ۴۰۸ شود. (۱) - Hera - Alcide. (۴) - Hercule. (۳) - Heracles. (۲).

هراکله.

[ه ک ل] (ع) ماهی سطر تناور. (منتهی الارب). ضخام السمک. (اقرب الموارد ||). سگ ماهی. (منتهی الارب). کلاب الماء.

(اقرَب الموارِد ||). شتر آبی. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). ستور دریایی کلان سرین. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||).
گردآمدنگاه امواج دریا. (منتهی الارب). و مفرد آن هرکل است. (اقرَب الموارِد).

هراکله.

[ه ل] (اِخ) (۱) هراکلا. ارگله. شهر مهاجرنشین یونانیها در آسیای صغیر. رجوع به هراکلا شود. (۱) - Heraclee.

هراکلیت.

[ه] (اِخ) هراکلیت. هراکلیتوس. رجوع به هراکلیتوس شود.

هراکلیتوس.

[ه] (اِخ) (۱) فیلسوف یونانی قرون پنجم و ششم پیش از مسیح. وی معروف به «فیلسوف گریان» است زیرا زندگانش با تیرگی و افسردگی همراه بود. او از قدیمترین فیلسوفان ماوراءالطبیعه است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). یکی از بزرگان حکمای باستان هرقلیتوس از مردم افسوس است که با دارای هخامنشی مکاتبه داشته و شاه او را به دربار خود دعوت کرده است. سخنان او معروف به تیرگی و ابهام است. وی آتش را اصل و مبدأ می شناسد و آن را مظهر کامل تبدل و بیقراری میدانند. به وجود پابرجا قائل نیست و عالم را به رودی تشبیه می کند که همواره روان است و یک دم مانند دم دیگر نیست. ثبات و بقاء را منکر است و میگوید: هرچه را بنگری به اعتباری هست و به اعتباری نیست. «می باشد» معنی ندارد، باید گفت: «میشود». و «شدن»، نتیجه کشمکش اضداد است و همین کشمکش همواره اجزاء عالم را با هم سازش و توافق میدهد. اضداد برای یکدیگر لازم اند ولی باید در حال اعتدال و تناسب بمانند و همین که یکی از آنها از حد اعتدال بیرون شد عدل عالم او را به مقام خود برمیگرداند. زندگی یکی، مرگ دیگری است و عدم این مایه وجود آن است و مرگ و زندگی و هستی و نیستی در واقع یکی است. (از سیر حکمت در اروپا تألیف محمدعلی فروغی ص ۴ و ۵). (۱) - Heraclitus.

هراکلید.

[ه] (اِخ) هراکلیدها به اعقاب هراکلس اطلاق شده است و بسیاری از خانواده های سلطنتی که در دوره هلنی در روم و یونان سلطنت کردند، خود را منسوب به هراکلس می شمردند. (از فرهنگ اساطیر یونان و روم تألیف پیر گریمال، ترجمه بهمنش ص ۴۰۸).

هراکلید.

[ه] (اِخ) نام خاندانی است که در لیدیه سلطنت کرده اند و آغاز سلطنت آنها ظاهراً اواخر قرن هشتم قبل از میلاد مسیح بوده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا، ص ۱۹۴ شود.

هراکلید کومی.

[ه د] (اِخ) (۱) شخصی است که تاریخ ایران را در پنج جلد نوشته و اثرش مورد توجه مورخان ایران پیش از اسلام است. رجوع به

ایران باستان پیرنیا ص ۱۰۹۸ شود. (۱) - Heraclide de Cume.

هراکلیوس.

[ه] (اخ) (۱) امپراطور معروف رم شرقی که دوران حکومتش از ۶۱۰ تا ۶۴۱ م. بود. وی در کاپادوکیه متولد شد. نام پدرش نیز هراکلیوس بود. وی معاصر خسرو پرویز بود و با ایران و مصر جنگهایی کرد. جنگ او با ایران بر سر سوریه بود و میان سالهای ۶۱۳ و ۶۱۴ م. واقع شد و به شکست هراکلیوس پایان یافت. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). رجوع به هرقل شود. (۱) - Heraclius.

هرامس.

[ه] م [ع ص] شیر سخت خونخوار مردم. (منتهی الارب). شیر سخت تجاوزکننده به مردم. (اقراب الموارد).

هرامسه.

[ه] م [س] [ع] جِ هِرمس و هِرمسی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هِرمسی شود.

هرامیت.

[ه] (اخ) چاههاست فراهم آمده به ناحیت دهناء. (اقراب الموارد). رجوع به مادهء بعد شود.

هرامیث.

[ه] (اخ) سه یا چند چاه است در طرف چپ ضریه. (معجم البلدان). و بر سر این چاهها جنگی میان ضباب و جعفر بن کلاب بود، که هر یک میخواست به حفر آنها پردازد. (از مجمع الامثال میدانی).

هرامیل.

[ه] (ع ص، ا) جِ هِرمول. (منتهی الارب). رجوع به هِرمول شود.

هران.

[ه] (اخ) قلعه ای است به دمار از یمن. (منتهی الارب). از دزهای دمار است در یمن. (معجم البلدان).

هرانه.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۴ هزار گزی باختر گرمی و یکهزار گزی راه شوسهء گرمی واقع و دارای ۲۱ تن سکنه است. از چشمه ها و رودخانهء درآورد مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و کار مردم زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرانده.

[هَد] (اخ) دهی است از دهستان قزقانیچای بخش فیروزکوه دماوند، واقع در ۱۴ هزارگزی باختر فیروزکوه و دو هزارگزی جنوب راه شوسه تهران به فیروزکوه. جایی کوهستانی سردسیر و دارای ۲۸۶ تن سکنه است. محصول عمده اش غلات و بنشن است. قلمستانهای بید و تبریزی بسیار دارد. شغل مردم زراعت و جاجیم و گلیم بافی است. مزرعه های سربند، مزورولنجه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرانج.

[هَن] (ع ا) بیخهای گیاهی است شبیه طرثوث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرانک.

[هَن] (اخ) دهی است از دهستان الموت از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. جایی است سردسیر و کوهستانی و دارای ۲۰۵ تن سکنه. از رودخانه شاهرود الموت مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، برنج، انگور و انواع میوه و شغل مردم زراعت و گله داری و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هراوجان.

[هَو] (اخ) قریه ای است در نزدیکی سوریان. (فارسنامه ناصری).

هراوراه.

[] (اخ) از دیههای وره. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

هراول.

[هَو] (ترکی، ا) فوجی که از همه پیش باشد. (غیاث).

هراوه.

[هَو] (ع ا) چوب دستی گنده. ج، هراوی، هری، هری. (منتهی الارب). عصا یا چوب دستی ضخیم چون دسته تبر و کلنگ. ج، هراوی، هری، هری. (اقرب الموارد).

هراوی.

[هَو] (ع ا) ج هراوه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هراوه شود.

هراه.

[هَو] (اخ) هرات. (غیاث): همه شاهان را خاک کف پای تو کند از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه. منوچهری. چو خدمت تو که مقصودم است حاصل نیست مرا یکی است نشابور و بلخ و مرو و هراه. انوری.

هراه.

[اِخ] شهرکی است به فارس، هوایش معتدل است و آب روان اندک دارد. جایی آبادان و دارای جامع و منبر است. (از فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۵).

هراهر.

[هَهِ] (ع ص) آب و شیر بسیار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). | شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (اقرب الموارد). ج، هراهر. (اقرب الموارد).

هرايجان.

[هَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۹۳۲ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، حبوبات و برنج و کار مردم زراعت و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرايرز.

[هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون که در دامنه گرمسیر واقع شده و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله و برنج و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرايس.

[هَ یِ] (ع ا) ج هریسه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هریسه شود.

هرب.

[هَ رَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). فرار. (اقرب الموارد): هر که با تو بجنگ گشت دچار با ظفر نزد او یکی است هرب. فرخی. ز آن روز باز دیو بدیشان علم زده ست وز دیو اهل دین بفرغاند و در هرب. ناصر خسرو. می فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب. ناصر خسرو. - بوالهرب؛ گریزان. فراری: خواند مزمل نبی را زین سبب که برون آ از گلیم ای بوالهرب. مولوی ||. نیمه میخ فروشدن به زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شتاب کردن در راه رفتن. (از اقرب الموارد ||). دور شدن در زمین. (اقرب الموارد ||). پیر کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). غرق شدن در کاری. (اقرب الموارد).

هرب.

[هَ] (ع ا) پیه تنک بالای شکبه و روده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چادر پیه. (یادداشت به خط مؤلف). ثرب. رجوع به چادر پیه شود.

هربابی.

[ه] (ص نسبی) ماهر به انواع دانش‌ها. (اشتینگاس). ماهر جمیع علوم و فنون. (آندراج). منسوب به «هرباب» یعنی آنکه از هر باب و هر موضوع سررشته دارد. رجوع به اشتینگاس شود.

هربارت.

[ه] (اخ) (۱) یوهان فریدریش. متولد ۱۷۷۶ و متوفی به سال ۱۸۴۱ م. از فلاسفه و شخصیت‌های فرهنگی آلمان است. تولدش در الدنبرگ (۲) اتفاق افتاد. از سال ۱۷۹۷ تا ۱۸۰۰ در سویس زندگی کرد و در آنجا تحت تأثیر شیوه تربیت استاد معروف پستالزی (۳) قرار گرفت. او را در تعلیم و تربیت و فلسفه آثار بسیار است، از جمله: کتابی در اصول آموزش و پرورش (پداگوژی)، نکات مهم ماوراءالطبیعه، کتاب درسی روانشناسی و چندین رساله و کتب دیگر که همه مورد مطالعه و مرجع محققان فن تعلیم و تربیت است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر به اختصار). (۱) – (۲) – (۳) Oldenburg. (۲) – Herbart, Johann Friedrich. Pestalozzi, J. H

هرباسب.

[ه] (ا) هر یک از سیارات را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان). رجوع به هرباسب شود.

هرباسب.

[ه] (ا) ستاره سیار بود. (جهانگیری). در برهان جمع آن هریاسبان (بای فارسی بعد از راء) آمده است. رجوع به هرباسب و نیز رجوع به حاشیه برهان چ معین شود.

هرباغ.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری الشتر و ۱۶ هزار گزی جنوب باختری راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. جایی سردسیر و تپه ماهور و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. از رودخانه خیاط مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هربان.

[ه] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). شتافتن در راه رفتن ||. دور شدن در زمین ||. غرق شدن در کاری. (اقرّب الموارد ||). نیمه میخ فروشدن به زمین. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به هرب شود.

هربجه.

[ه] (ع مص) زشت گردانیدن کار را و استوار ناکردن. (منتهی الارب). و در التاج آمده است که گویا مقلوب هرجبه یا هبرجه باشد. (اقرّب الموارد).

هربد.

[ه ب] (ا) خادم آتشکده باشد و قاضی گبران و آتش پرستان را نیز گویند و بعضی خداوند و حاکم آتشکده را هم گفته اند. (برهان). هیربد. معرب آن هربذ است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به هیربد و هربذ و هرابذۀ شود.

هربدان.

[] (اخ) قریه ای است در سه فرسنگی میان جنوب و مغرب شهر داراب فارس. (از فارسنامه ناصری).

هربذ.

[ه ب] (معرب، ا) هربذ. یعنی مجاور آتشکده هنود یا مردم باقدر و عالم ایشان. (منتهی الارب). نگهبانان آتشکده های هند و آنها براهمه اند و گویند بزرگان هند و علمای آن دیارند. (اقرب الموارد ||). خادم آتشکده مغان. (منتهی الارب). و گویند خدم آتشکده مجوس اند و این لغت فارسی است. (اقرب الموارد ||). قاضی گبران. ج، هرابذۀ. (منتهی الارب). رجوع به هرابذۀ و هربذ شود.

هربذۀ.

[ه ب ذ] (ع ا) نوعی از رفتار اسب کمتر از خیب. (آندراج). رفتنی کمتر از خیب. (از اقرب الموارد). رجوع به هربذی شود.

هربذی.

[ه ب ذ] (ع ا) رفتاری است با خرامش و ناز. (منتهی الارب). مشیۀ فی اختیال و گویند این رفتنی است شبیه رفتار هیربدان که حکام مجوس اند. (اقرب الموارد).

هربرت اسپنسر.

[ه ب س پ س] (اخ) فیلسوف انگلیسی. رجوع به اسپنسر شود.

هربع.

[ه ب] (ع ص) سبک و چست و چالاک از دزد و گرگ. (از منتهی الارب). خفیف از دزدان و گرگان. ج، هرابع. (اقرب الموارد).

هربنگ.

[ه ب] (ا) گیاهی است که در ایام بهار در میان زراعت گندم بهم میرسد و غوزه ای دارد مانند غوزه لاله و در درون آن چند دانه گندم نارسیده می باشد که خوردن آن مردم را بی شعور گرداند و اگر بیشتر خورند جنون و دیوانگی آورد. (برهان).

هربو.

[ه] (ا) گیاهی است شبیه به ضیمران. (یادداشت به خط مؤلف): اگر چه هربو چون ضیمران بود در شکل کجا توان شبه ضیمران به

هربو کرد. اثیرالدین اخسیکتی.

هربوغ.

[ه] (ع) ا تره ای است شبیه اشترغار که میخورند آن را. (منتهی الارب).

هربو.

[ه ب و] (اخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۱۴۵۰۰ گزی خاور هشتیان و ۱۲۵۰۰ گزی باختر راه ارابه رو حماملر به راه شوسه. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۹ تن سکنه. از چشمه ها مشروب میشود محصول عمده اش غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گلّه داری و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هربی.

[ه] (اخ) هروی. دهی است از دهستان سهندآباد از بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۱ هزارگزی باختر بستان آباد و ۸ هزارگزی راه شوسه تبریز به بستان آباد. جایی است جلگه، سردسیر و دارای ۱۲۴۶ تن سکنه. از چشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و گلّه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریک.

[ه پ] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. جایی است واقع در دامنه، معتدل و دارای ۸ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و شغل اهالی زراعت و گلّه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هرت.

[ه] (ا صوت) نام آواز کشیدن آش و هر غذای روان از کاسه یا قاشق به دهان. (یادداشت به خط مؤلف). - هرت کردن؛ هرت کشیدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به این ترکیبات شود.

هرت.

[ه] (ا) شهری وهمی که در آن قانون و قاعده ای نیست: مگر شهر هرت است؟ (یادداشت به خط مؤلف). کنایه از جایی است که در آن بی نظمی و هرج و مرج کامل حکم فرما باشد. - شهر هرت؛ در زبان عوام نظیر «دیوان بلخ» است در زبان رسمی و ادبی. (از فرهنگ عامیانه).

هرت.

[ه] (ع مص) نیک پختن گوشت را و مهرا کردن. (منتهی الارب). نیک پختن گوشت را. (تاج المصادر بیهقی). انضاج و نیک پختن گوشت را تا مهرا شود. (از اقرب الموارد ||). طعن کردن در آبروی کسی ||. جامه درانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). به تیر زدن کسی را. (اقرب الموارد).

هرت.

[هَ رَ] (ع مص) فراخ گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). هرت گردیدن زن. (منتهی الارب).

هرت.

[هَ رِ] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). هَرَات. هروت. هرت. (اقرب الموارد).

هرت.

[ه] (اخ) مزرعه ای است کوهستانی از دهستان دامکوه بخش حومه شهرستان دامغان، واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری دامغان نزدیک طرزه و ۱۶ هزار گزی شمال راه شوسه دامغان به شاهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هرتا.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در ۳۰ هزار گزی باختر پاوه، کنار رودخانه سیروان (مرز عراق). جایی است کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرتار.

[] (هندی، ا) به هندی اسم زرنیخ است. (فهرست مخزن الادویه).

هرتال.

[] (هندی، ا) به هندی زرنیخ است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هرتار شود.

هرتسفلد.

[ه ف] (اخ) (۱) ارنست. دانشمند آلمانی که در تمدن ایران قدیم و زبانهای باستانی ایران تحقیقاتی دارد و کارهایش مرجع توجه و پایه مطالعه بسیاری از مطالب مربوط به تمدن ایران باستان است. از اکتشافات او یکی کتیبه ای است که در سال ۱۳۰۷ ه. ش. از داریوش بزرگ به دست آورده است. وی در سال ۱۸۷۹ م. در آلمان متولد شد و به سال ۱۹۴۷ م. در سوئیس درگذشت. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۵۶۶ و ۱۵۹۸ شود. (۱) - E. Herzfeld.

هرتک.

[] (اخ) دهی است در چهار فرسخی میان جنوب و مشرق بستک فارس. (از فارسنامه ناصری). در مآخذ جغرافیایی کنونی نام این ده دیده نشده است.

هرت کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) به کام کشیدن آش یا آب یا هر خوردنی روان با آوازی کم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرت و

هرت کشیدن شود.

هرت کشیدن.

[ه ك / ك د] (مص مرکب) هرت کردن. هرت. رجوع به هرت شود.

هرتکه.

[ه ت ك] (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری مرزبانی و ۲ هزارگزی میان رود. دشتی است سردسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. از رودخانه سماق مشروب میشود و محصول عمده اش غلات، حبوبات، توتون و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. مجاور آبادی تپه ای به نام بوره وجود دارد که بقایای ابنیه قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرتوز.

[ه] (ا) صدق و آن خبر دادن در چیزی باشد چنانکه حق اوست. (برهان). ظاهراً بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

هرتوقی.

[ه] (معرب، ص) کفرآمیز. شرک آمیز. معرب هرتیک (۱) از زبان فرانسه. (از دزی ج ۲). (۱) - Heretique.

هرتیکه.

[ه ك] (ا) گزنه. نبات النار. (یادداشت به خط مؤلف).

هرث.

[ه] (ع) (ا) جامهء کهنه. (منتهی الارب). جامهء خلق. (اقراب الموارد).

هرثم.

[ه / ه] (اخ) قریهء بزرگی است بر نهر جعفر از اعمال واسط و از قراء مشهور است. (معجم البلدان).

هرثم.

[ه ت] (ع) (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). ج، هراثم. (اقراب الموارد).

هرثمه.

[ه ت م] (ع) (ا) نوک بینی. (منتهی الارب). عرتمه. (اقراب الموارد ||). مابین بینی و لب، گولب بالاین. (منتهی الارب). عرتمه.

(اقرَب الموارِد ||). سیاہی میان دو سوراخ بینی سگ ||. شیر بیشه. (منتہی الارب) (اقرَب الموارِد).

هرثمة.

[هَ ثَمَّ] (اخ) ابن اعین از امراء هارون رشید است که ولایت خراسان به او داده شد. (از حبیب السیر). هرثمة بن نصر جیلی است که هارون او را به ولایت مصر گماشت سپس به افریقا فرستاد و او از آنجا به افریقای شمالی رفت و در آن دیار اصلاحاتی کرد و دو سال و نیم فرماندار کشورهای اسلامی افریقا بود. سپس استعفاء کرد و هارون او را به حکومت خراسان گماشت و تا روزگار فتنهء میان امین و مأمون در آنجا بود. در آن فتنه وی جانب مأمون را گرفت و پیشوای لشکر او گردید و تا هنگامی که فتنه با قتل امین پایان یافت صادقانه به مأمون خدمت کرد اما سرانجام مأمون از او برگشت و زندانش کرد و در زندان مرو به سال ۲۰۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ از چ قدیم ص ۱۱۲۱ و ۱۱۲۲).

هرج.

[هَ] (ع مص) در آشوب و فتنه و کشتن و اختلاط و آمیزش افتادن مردم ||. گشاده گذاشتن در را ||. بسیاری و فزونی نمودن در سخن. (منتہی الارب) (اقرَب الموارِد). بسیار گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی ||). سخن شوریده و مشتبه گفتن. (منتہی الارب). تخلیص در سخن. (از اقرَب الموارِد ||). گاییدن جاریه را. (منتہی الارب ||). در مجامعت افراط کردن. (مصادر اللغه زوزنی ||). به رفتار آمدن اسب و سرعت کردن. (منتہی الارب) (اقرَب الموارِد ||). اِ افزونی در هر چیزی. (منتہی الارب). || آشوب و فتنه. (منتہی الارب) (غیاث از صراح اللغه). فتنه و اختلاط: هذا زمن الهرج. (از اقرَب الموارِد ||). قتال و کشتار: بین یدی الساعة هرج. (از اقرَب الموارِد). - هرج و مرج؛ رجوع به هرج و مرج شود.

هرج.

[هَ رَ] (ع مص) سرگشته و سراسیمه گردیدن شتر از سختی گرما و از افزونی مالش قطران. (منتہی الارب) (از اقرَب الموارِد).

هرج.

[هَ] (ع ص) گول. (منتہی الارب). احمق. (اقرَب الموارِد ||). سست از هر چیزی. (منتہی الارب). ضعیف از هر چیزی. (اقرَب الموارِد).

هرج.

[هَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان گله دار بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۶۸ هزار گزی خاور کنگان و ۷ هزار گزی شمال راه فرعی لار به گله دار. جلگه ای است گرمسیر و دارای ۳۱۵ تن سکنه. از آب چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غله و تنباکو است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). قریه ای است به اندک مسافت در مشرق اسیر. (از فارسنامهء ناصری).

هرجانی.

[ه] (ص نسبی) هر جایی. رجوع به هر جایی شود.

هرجاب.

[ه] (ع ص) دراز از مردم و جز آن. (منتهی الارب). هر جب. (اقرب الموارد ||). عظیم و ستبر از هر چیز. (اقرب الموارد از التاج). رجوع به هر جب شود.

هرجاب.

[ه / ه / ه] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). در شعر عامر بن طفیل مذکور است. (معجم البلدان).

هرجاب.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان برغان و لیان شهرستان کرج واقع در ۳۳ هزار گزی شمال باختری کرج و ۹ هزار گزی شمال راه شوسه کرج به قزوین. جایی کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۸ تن سکنه است. محصول عمده اش غلات و بنشن و انگور و میوه های دیگر و آب مشروب آن از قناتهاست. کار مردم زراعت و گله داری و کرباس بافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرجاس.

[ه] (ع ص) تندر و تناور و فربه. (منتهی الارب). جرهاس. (آندراج). جوهری و ابن فارس هرجاس ضبط کرده اند، اما الصاغانی صحیح آن را جرهاس داند. (اقرب الموارد).

هرجان.

[ه] (ا) به لغت اهل مغرب نوعی بادام کوهی است و به عربی روغن آن را زیت الهمرجان گویند. درد پشت را نافع است و قوه باه دهد. (برهان). لوزالبربر. (فهرست مخزن الادویه).

هرجان.

[ه ر] (اخ) دهی است میان جنوب و مشرق فهلیان در دو فرسخی آن. (از فارسنامه ناصری).

هرجان.

[ه ر] (اخ) دهی است در فاصله کمتر از سه فرسخ از تبریز در میان جنوب و مشرق آن. (از فارسنامه ناصری).

هرجان.

[] (اخ) دهی بوده است از دهستان کوهستان، از بخش کلارستاق تنکابن. (از مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۶ از ترجمه فارسی).

هرجایی.

[ه] (ص نسبی) چیزی که بر یک جا قرار نگیرد. (آندراج ||). هر چه بر یک حال نماند: دل هرجایی. طبع هرجایی. (یادداشت به خط مؤلف). هر کس یا هر چیزی که تلون حال دارد و هر دم به سویی روی آورد: بیا تا رند هرجایی بباشیم سر غوغای رسوایی بباشیم. عطار. طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست. سعدی. عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو بین. حافظ. یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی. حافظ. دلا- مباش چنین هرزه گرد و هرجایی که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود. حافظ ||. روسپی. بدکاره. فاحشه. زن هرجایی که با هر کس بیاید. رجوع به ذیل لغت «هر» و نیز رجوع به هرجائی شود.

هر جب.

[ه جب ب] (ع ص) دراز از مردم و جز آن. (منتهی الارب). هرجاب. (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به هرجاب شود.

هر جشئه.

[ه ج ش] (ع ص) شتر مادهء سالخورده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هر جج.

[ه ج] (ع ص) سخت لنگ. (منتهی الارب). اعرج. (اقرب الموارد).

هر جف.

[ه جف ف] (ع ص) مرد سست نرم. (منتهی الارب). الرجل الخوار. (اقرب الموارد).

هر جل.

[ه ج] (ع ص) مرد گشاده کام. (منتهی الارب). البعید الخطو. ج، هراجل. (اقرب الموارد).

هر جله.

[ه ج ل] (ع ا) رفتار شوریده (|| مص) شوریده رفتن. (منتهی الارب). در هم رفتن مرد و ماده شتر. (اقرب الموارد).

هرج و مرج.

[ه ج م] (ترکیب عطفی، مرکب) در محلی گویند که جمعی ناموافق و بی اتفاق برخلاف هم کاری کنند و هر کرا آنچه از دست آید کند. (برهان). شلوغ پلوغ. بلبشو. فتنه و آشوب و بی انتظامی. (یادداشت به خط مؤلف): خراسان در هرج و مرج افتاد و ملک متزلزل شد. (ترجمهء تاریخ یمنی). رجوع به هرج شود.

هرجه.

[ه ج] (ع ا) کمان نرم. (منتهی الارب). ج، هرج. (اقرب الموارد ||). نوع. (اقرب الموارد).

هرچ

[ه] (ضمیر مبهم مرکب، ق مرکب) مخفف هرچه و این تخفیف را برای نگاهداشت وزن شعر روا دارند. (یادداشت به خط مؤلف). هرچه. هر چیزی که. هر آنچه: از زمی برجستی تا چاشدان خوردمی هرچ اندرو بودی ز نان. رودکی. جز از رستنیها نخوردند نیز ز هرچ از زمی سر بر آورد نیز. فردوسی. که من شهریار ترا کهترم بهرچ او (۱) بفرمود فرمانبرم. فردوسی. ملک همه آفاق بدو روی نهاده ست هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده ست. منوچهری. چنین گفت کت خوابگاه این زمی است برو خفتگانند هرچ آدمیست. اسدی. ستاننده چابک ربائی است زود که نتوان ستد باز هرچ آن ربود. اسدی. نه هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت. نظامی. - هرچت؛ هر چه ترا. هر چه از تو یا بتو یا برای تو: ز بهرام و از رستم نامدار ز هرچت بیرسم به من بر شمار. فردوسی. گرایدون که هرچت بیرسم تو راست بگویی، همه بوم ترکان تراست. فردوسی. - هرچش؛ هر چه اش. هر چه او را: ز هرچش بیرسم نگوید تمام فرخ زاد گوید که هستم به نام. فردوسی. ز پیغام هرچش به دل بود نیز به گفتار بر نامه بفرود نیز. فردوسی. - هرچم؛ هر چه ام. هر چه مرا یا از من: که من شهریار ترا کهترم به هرچم بفرمود فرمانبرم. فردوسی. (۱) - ن ل: بهرچم...

هرچگان

[ه چ] (اخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهر کرد که در ۱۸ هزار گزی باختر شهر کرد و ۶ هزار گزی راه نافج به سامان واقع است. جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۲۶۵۶ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله، انگور و صنایع دستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرچگاه

[ه چ] (ق مرکب) هرگاه. هر وقت که: هرچگاه آن نظر حضرت ایشان زیاده نشدی به درجهء عدم رسیدندی. (انیس الطالین). من هرچگاه قصد میکردم که یکی از ایشان را بگیرم دیگری می آمد که مرا بگیر. (انیس الطالین). هرچگاه ترا در سفر مهمی پیش آید توجه به ما نمای. (انیس الطالین).

هرچند

[ه چ] (حرف ربط مرکب) رجوع به ذیل کلمهء «هر» شود.

هرچه

[ه چ] (ضمیر مبهم مرکب، ق مرکب) آنچه. هر اندازه. هر آنچه. هر آنچه چیزی که. همهء آنهایی که. هر جا که: هر چه در عالم دغا و مسخره بوده ست از حد فرغانه تا بغزنی و قزدار. نجیبی فرغانی. هر چه بخواهد بده که گنده زبانست دیو رمنده نه کنده داند و نه رش. منجیک ترمذی. هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته ست یا برود تا بروز حشر، تو آنی. رودکی. هر چه تانی وز آن فرو مولی نشمرند از تو آن به بشکولی. رودکی. از تو دارم هرچه در خانه خنور وز تو دارم نیز گندم در کنور. رودکی. کنم هر چه دارم به ایشان یله ز گیتی گرفتم یکی بیغله. فردوسی. سخن هر چه پرسم همه راست گوی به کژی مکن رای و چاره مجوی. فردوسی. و زو هر چه آباد بینی بسوز شب آور هر آنجا که باشی به روز. فردوسی. بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد پیشتر ز آن

گوایی. فرخی. - هر چه باداباد؛ آنچه باید باشد میشود. (ناظم الاطباء). مانند المقدر کائن. (یادداشت به خط مؤلف): دوست از من ترا همی طلبد رو بر دوست هر چه باداباد. فرخی. شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هر چه باداباد. حافظ. || اگر پیش از صفات تفضیلی درآید معنی صفت عالی میسازد: دستیار و ستور و کار سفر ساخته کرده هر چه نیکوتر. عنصری. دور بودن ز چنان روی غمی است هر چه دشوارتر و هر چه بتر. فرخی. به راهی رود هر چه ستوده تر. (تاریخ بیهقی). تنی چند بگزینند هر چه ناصح تر و فاضل تر. (تاریخ بیهقی). باز گردانیده می آید بانواخت هر چه تمامتر. (تاریخ بیهقی). میخواستیم که ثمره آن از حطام دنیوی هر چه کاملتر بیابد. (کلیله و دمنه). و اثر اصطناع پادشاه بر این کرامت هر چه شایعتر شد و من بنده بدان مسرور و سرخروی گشتم. (کلیله و دمنه). کار نیشابور در عهد ریاست او نظامی هر چه تمامتر گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). - هر چه نه بدتر؛ آنچه شایسته گفتن و اظهار کردن و نام بردن نیست. عورات.

هرد.

[ه] (ا) در فارسی و عربی از هریدر (۱) سنسکریت است به معنی چوب زرد. (حاشیه برهان چ معین). زردچوبه را گویند و به عربی عروق الصفر خوانند. (برهان). (۱) - haridra.

هرد.

[ه] (ع مص) نیک پختن گوشت را و مهرا کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دریدن و پاره پاره کردن جامه را ||. دست یافتن بر چیزی ||. طعن کردن در ناموس کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شکافتن به جهت تباه کردن. (منتهی الارب). شکافتن برای افساد یا اصلاح. (اقرب الموارد ||). خواستن چیزی را ||. خوب پخته شدن گوشت ||. در آشوب و فتنه درافتادن. (منتهی الارب ||). زرد کردن جامه را. (تاج المصادر بیهقی ||). (ا) هرج و فتنه: وقعوا فی الهمد. (از اقرب الموارد).

هرد.

[ه] (ع ا) زعفران. (منتهی الارب). الکوکم الاصففر. (اقرب الموارد ||). گل سرخ. (منتهی الارب). الطین الاحمر. (اقرب الموارد ||). بیخ درختی است که بدان رنگ کنند. (منتهی الارب). و رنگ زرد دهد. (از اقرب الموارد).

هرد.

[ه] (ع ا) شتر مرغ. (منتهی الارب ||). (ص) مرد بی وقار و بی اعتبار. (منتهی الارب). الرجل الساقط. (اقرب الموارد).

هرداء.

[ه] (ع ا) گیاهی است. هردی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هردی شود.

هردبه.

[ه] (ع ا) نوعی از دویدن گرانبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هردبه.

[ه دَبْ بَ] (ع ص) گنده پیر. (منتهی الارب). العجوز. (اقرب الموارد ||). مرد بددل کلان شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هردت.

[ه رُدُ] (اخ) رجوع به هرودوت شود.

هردجۀ.

[ه دَجَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هردری.

[ه دَ] (ص نسبی) هر جایی. آنکه هر دم به دری روی آورد. که هر دم به در خانه ای رود: آن یکی نوری ز هر عیبی بری وین یکی کوری، گدایی هر دری. مولوی ||. بی پایه. بی اساس. بی ربط: دعوی او سرسری بوده ست و سخن او هر دری. (جهانگشای جوینی). رجوع به هر جایی شود.

هردشۀ.

[ه دِ شَ] (ع ص) کلانسال از شتر ماده و زن و گوسپند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هردقان.

[] (اخ) نام یکی از دهات طالقان بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۶۶).

هردم.

[ه دَ] (ق مرکب) هر لحظه. هر ساعت. هر آن. پیوسته. پشت سر هم. پیایی. متواتراً. (یادداشت به خط مؤلف): چو با او تو پیوسته خون شوی از این پایه هر دم به افزون شوی. فردوسی. یا در این غم که مرا هر دم هست همدم خویش کسی داشت می. خاقانی. مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها. حافظ.

هردن بیر.

[ه دَمَ] (ترکی، ص مرکب) مرکب از دو کلمه هردن به معنی گاهگاه و بیر به معنی یک، یعنی بدون نظم. نه بترتیب نیکو. نه بنظم شایسته. بی رویه. بی معنی. نابجای. چرند. (از یادداشتهای مؤلف). عوام هر دمبیل و هر دنبیل گویند.

هردنگ.

[ه دَ] (اخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۱ هزارگری جنوب خاوری خوسف. جایی است دامنه، معتدل و دارای ۱۴۱ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غله، بادام، عناب و کار مردم زراعت، مالدار و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هردو آبرود.

[هَدُ] (اخ) دهی است از دهستان لنگای شهرستان شهسوار واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاروی شهسوار و ۷ هزارگزی جنوب شوسه شهسوار به چالوس. دامنه ای است معتدل و مرطوب و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از کاظم رود مشروب میشود. محصول عمده اش برنج و مرکبات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هردوت.

[هَرْدُ] (اخ) رجوع به هرودوت شود.

هردوتس.

[هَرْدُت] (اخ) هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هردود.

[هَدُ] (ا صوت) فریاد. غریو. خروش. - هرودود کشیدن؛ با خشم و شتاب بسوی کسی رفتن. حمله کردن همراه با فریاد و غریو. (از یادداشتهای مؤلف).

هردورود.

[هَدُ] (اخ) دهی است از دهستان علی آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۳ هزارگزی شمال باختری شاهی. دشتی است معتدل و مرطوب، دارای ۲۷۵ تن سکنه. از رودخانه تالار مشروب میشود. محصول عمده اش برنج، غله، باقلا، پنبه، صیفی، ابریشم، کنف و کنجد است. شغل اهالی زراعت است. بنای امامزاده ای به نام زرین نوائی از آثار قدیم در آنجا است و روزهای عید در این محل بازار عمومی دایر میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هردورود.

[هَدُ] (اخ) دهی است از دهستان نادل کنار بخش نور شهرستان آمل واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری سولده. دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۹۰ تن سکنه. از چشمه کاردگر کلا مشروب میشود. محصول عمده اش برنج است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هردویکی.

[هَدُی / ی] (ا مرکب) فنی است در کشتی که یک دست از بالای دوش حریف گذرانیده و به پشت و کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دو رانش درآورده، هر دو دست خود را با هم منضم ساخته به زور بر زمین زنند. (از غیاث) (آندراج).

هرده.

[هَرْدَ] (اخ) جایی است در بلد ابوبکر بن کلاب. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

هردی.

[ه دا] [ع ا] زردچوبه. (منتهی الارب). هرداء. (اقرب الموارد). رجوع به هرداء شود.

هردی.

[ه دی ی] [ع ص نسبی] از هرد، رنگ کرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زعفرانی. زردچوبه ای.

هردیة.

[ه دی ی] [ع ا] نی. (منتهی الارب). از هری آن را حردی به حاء حطی داند و فقط لیث آن را به هاء هوز ضبط کرده است. (اقرب الموارد ||). دسته نی که بر آن گیاه بردی پیچیده بر پهنای دیوار می بندند. (منتهی الارب).

هرر.

[ه ر] [ع مص] بدخوی گردیدن. (منتهی الارب). هرّ. رجوع به هر شود.

هرر.

[ه ر] [ع ا] ج هرّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرّ شود.

هرروزه.

[ه ز / ز] [ص نسبی] مرکب از «هر» + «روز» + «ها» که پساوند نسبت است. (حاشیه برهان چ معین). پیوسته. (برهان ||). مرکب ورد و اوراد و آن دعایی یا اسمی باشد که همه روز بخوانند. (برهان).

هرره.

[ه ر ر] [ع ا] ج هرّ. (منتهی الارب).

هرز.

[ه] [ص] مخفف هرزه که بیهوده باشد. (برهان): علف هرز. گیاه هرز. (یادداشت به خط مؤلف). ترکیب ها: - هرز آب؛ هرز دادن. هرز رفتن. هرز شدن. هرز کردن. رجوع به این مدخل ها شود (||). جای که آبهای بیفایده در آن جمع شود. (برهان). رجوع به هرز آب و هرز رفتن شود.

هرز.

[ه] [اخ] جایی است که قبرهایی از زمان جاهلیت در آن یافت شود. (معجم البلدان ||). نیز شبی از شبهای عرب که مربوط بدان مکان است و آن شب وقعه هذیل است و هلاکت ثمود نیز گویند در همین شب اتفاق افتاد. (معجم البلدان).

هرز آب.

[ه] (ا مرکب) آبی که از کشتزار به زمین لم یزرع رود. (یادداشت به خط مؤلف). آبی که از کردهای سیراب شده سرازیر گردد و به زمین های نامزروع روان شود. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزبان.

[ه] (ا مرکب) تخته ای که در جلوی جوی و نهر نهاده باشند برای کم و بیش کردن آب و نیز برای بازداشتن از فرود آمدن سنگ و امثال آن. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزبیل.

[ه] (اخ) میان منجیل و کلشدر نزدیک رودبار. (یادداشت به خط مؤلف). جایی است در نزدیکی منجیل و نام آن در متون قدیم خرزویل و در تداول کنونی هرزویل و هرزه اول است. رجوع به هرزه ول و خرزویل و نیز رجوع به سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۴ شود.

هرز دادن.

[ه د] (مص مرکب) هدر دادن. تلف کردن. روان کردن آب به زمین های لم یزرع. (یادداشت به خط مؤلف).

هرز رفتن.

[ه ر ت] (مص مرکب) هدر رفتن. تلف شدن. مقابل هرز دادن. (یادداشت به خط مؤلف). در اراک اگر آب زمین زراعتی بر اثر خراب شدن سد و بند به خارج جریان یابد گویند آب هرز رفت. (از حاشیه برهان چ معین).

هرز شدن.

[ه ش د] (مص مرکب) هدر رفتن و روان شدن آب به زمین لم یزرع. (یادداشت به خط مؤلف ||). خراب شدن و از کار افتادن پره قفل. (یادداشت به خط مؤلف). این معنی در مورد ابزار دیگر نیز به کار رود: هرز شدن کلید، هرز شدن پیچ و سرپیچ چراغ و جز آن.

هرز کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) خراب کردن و از کار انداختن قفل و جز آن.

هرزگی.

[ه ز / ز] (حامص) کار بد. کار قبیح. تباہکاری. (یادداشت به خط مؤلف ||). ناز و کرشمه. فریب و دلربائی: به دست باد چنین زلف خویش باد مده که هست پیشه او هرزگی و غمازی. همام (||. ا) در تداول عام، آلت تناسل و رجولیت، چنانکه گویند: شلوارش پاره و هرزگیش پیدا بود. (از یادداشتهای مؤلف).

هرزنج.

[هَزَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبلوئیه زرنند کرمان که در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری زرنند و ۸ هزارگزی راه رفسنجان به زرنند واقع است. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله و حبوبات و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هرزند.

[هَزَ] (اِخ) دهی است در ۹۹ هزارگزی تبریز میان مرند و رال و در آنجا ایستگاه خط آهن است. (یادداشت به خط مؤلف). مردم آنجا به فارسی سخن گویند. (یادداشت دیگر). رجوع به هرزندات، هرزند جدید و هرزند عتیق و هرزند کهنه شود.

هرزندات.

[هَزَ] (اِخ) نام یکی از دو دهستان بخش زنوز شهرستان مرند که در شمال بخش واقع و محدود است: از شمال به جلفا، از جنوب به دهستان حومه زنوز از خاور به دیزمار باختری، از باختر به دهستان یکانات. جایی کوهستانی و بیلاقی است و از رود زنوز و چشمه ها و رودخانه های کوچک دیگر مشروب میشود. محصول عمده آنجا غله، حبوبات، سردرختی، و کار مردم زراعت و باغداری است. از یازده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آنها جمعاً ۱۱۱۶۰ تن است. قراء عمده دهستان عبارتند از هرزند جدید، هرزند کهنه و زال. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دارای ۱۰ قریه و مرکز آن هرزند جدید است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هرزند جدید.

[هَزَدِجَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند که مرکز این دهستان شمرده میشود و در ۲۵ هزارگزی شمال مرند و ۷ هزارگزی خط آهن تبریز به جلفا قرار گرفته است. جایی است معتدل و دارای ۱۹۳۵ تن سکنه. از چشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غله، حبوبات، درخت تبریزی، و کار مردم زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرزند عتیق.

[هَزَدِعَ] (اِخ) رجوع به هرزند کهنه شود.

هرزند کهنه.

[هَزَدِکُنَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش زنوز شهرستان مرند، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال مرند و پنج هزارگزی شوسه مرند به جلفا. جلگه ای معتدل و دارای ۱۲۹۸ تن سکنه است. از چشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غله و زردآلو و شغل مردم زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به هرزندات شود.

هرزندیق.

[هَزَ] (اِخ) یا هرزنتق. دهی است از دهستان مواضعخان شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب ورزقان و ۱۶ هزار و پانصدگزی راه شوسه تبریز به اهر. جایی کوهستانی و معتدل و دارای ۲۳۴ تن سکنه است. از چشمه ها مشروب میشود و محصول عمده اش

غله و کار مردم زراعت و گله داری و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به هرزلق شود.

هرزلق.

[ه ز] (اخ) رجوع به هرزندیق شود.

هرزوقی.

[ه قا] (ع ا) اسم است حبس و بند را. (منتهی الارب). نام محبس. (اقرب الموارد).

هرزویل.

[ه ز] (اخ) هرزیل. خرزویل. رجوع به هرزه ول، خرزویل و رجوع به سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرسیاقی ص ۴ شود.

هرزه.

[ه ز / ز] (ص) بیهوده. (غیاث) (آندراج). خیره. (صحاح الفرس). یاوه. یافه. (یادداشت به خط مؤلف): چو بیچاره گردی و بیجان شوی ز گفتار هرزه پشیمان شوی. فردوسی. خنده هرزه مایه جهل است مرد بیهوده خند نااهل است. سنائی. گرد بازار هرزه میگرددی خر در آن ره طلب که گم کردی. سنائی. مشنو ترهات او که بیمار پر گوید هرزه روز بحران. خاقانی. بیت فرومایه این منزحف قافیه هرزه آن شایگان. خاقانی. چند خونهای هرزه خواهی ریخت زیر این طشت سرنگون بلند. خاقانی. دریغا هرزه رنج روزگارم دریغا آن دل امیدوارم. نظامی. غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود هرزه سودایی بود. مولوی. - برهرزه؛ هرزه. به بیهودگی. بی سبب. بی دلیل. بی جهت: خود را برهرزه مکش و سر خود به باد مده. (تاریخ بلعمی). خواهی امید گیر و خواهی بیم هیچ برهرزه نافرید حکیم. سنائی. - به هرزه؛ برهرزه. به بیهودگی. بیهوده. بی سبب. بی دلیل. بی جهت: به هرزه ز دل دور کن خشم و کین جهان را به چشم جوانی بین. فردوسی. به هرزه در سر او روزگار کردم و او فراغت از من و از روزگار من دارد. سعدی. به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی. سعدی. بر بد و نیک چون نیم قادر پس دل از غم به هرزه فرسودم. ابن یمین. وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی به هرزه طالب سیمرخ و کیمیا می باش. حافظ. ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی. حافظ. به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد بطلتم بس، از امروز کار خواهیم کرد. حافظ. ترکیب ها: - هرزه اندیش؛ هرزه بیان. هرزه پا. هرزه چانگی. هرزه چانه. هرزه چشم. هرزه خای. هرزه خرج. هرزه خند. هرزه خوار. هرزه درای. هرزه درایی. هرزه دراییدن. هرزه دزد. هرزه دست. هرزه دو. هرزه دهن. هرزه رو. هرزه زبان. هرزه شدن. هرزه کار. هرزه گرد. هرزه گردی. هرزه گو. هرزه گویی. هرزه لا. هرزه لای. هرزه لایی. هرزه لاییدن. هرزه مرس. رجوع به این مدخل ها شود (||. ق) بیهوده. به بیهودگی. بی جهت. بی دلیل. بی سبب: بدو گفت ای مایه جنگ و سور چه تازی بر این دشت هرزه ستور. فردوسی (||. ا) بیهودگی. هرزگی: ز عالی همتی گردن برافراز طناب هرزه از گردن بینداز. نظامی. رجوع به هرزگی شود ||. هذیان. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه اندیش.

[ه ز / ز آ] (نف مرکب) بدانندیش. غلط اندیش. آنکه رای و اندیشه درست ندارد: بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش دو پانصد بخته فربی به درویش. نزاری قهستانی.

هرزه بیان.

هَزَ / زِبْ [ص مرکب] آن که سخنان ناپسند بر زبان راند و بدین کار خو گرفته باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه بیل.

هَزَ [اخ] هرزیل. هرزویل. خرزویل. نام محلی است در نزدیکی منجیل. رجوع به خرزویل و هرزه ول شود.

هرزه پا.

هَزَ / زِ [ص مرکب] آن که به هر جای شایسته و ناشایسته رود. آنکه خوانده و ناخوانده به سرای دیگران رود. (یادداشت به خط مؤلف ||). آن که پای در هر کفش کند و پای افزار دیگران را پوشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه چانگی.

هَزَ / زِ / نِ [حامص مرکب] پر حرفی و یاوه گوئی. (ناظم الاطباء). پرچانگی. ور زدن. پر گفتن. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه چانه.

هَزَ / زِ / نِ [ص مرکب] پر حرف. یاوه گو. بیهوده گو. (ناظم الاطباء).

هرزه چشم.

هَزَ / زِ / چِ [ص مرکب] آنکه به ادب ننگرد. (یادداشت به خط مؤلف ||). آنکه چشم به زن نامحرم دارد. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه خای.

هَزَ / زِ [نف مرکب] یاوه گوئی و بی صرفه گوئی. (آندراج).

هرزه خرج.

هَزَ / زِ / خِ [ص مرکب] مسرف که خرج بیجا و بی صرفه کند. تلف خرج. (آندراج).

هرزه خند.

هَزَ / زِ / خِ [نف مرکب] آن که بیهوده بخندد. (یادداشت به خط مؤلف). آنکه بی سبب و جهت خنده می کند. (ناظم الاطباء).

هرزه خوار.

هَزَ / زِ / خِ [نف مرکب] پر خور. بدخوراک. کسی که بدون رعایت تناسب و نظم غذا میخورد: چون تنور از نار نخوت

هرزه خوار و تیزدم چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزای. خاقانی.

هرزه خور.

[هَزَ / زِ خَوَزُ / خُوَزُ] (نف مرکب) هرزه خوار. رجوع به هرزه خوار شود.

هرزه درای.

[هَزَ / زِ دَ] (نف مرکب) مرکب از هرزه + درای که مخفف دراینده است. (حاشیاء برهان چ معین). کنایت از پوچ گوی و هرزه گوی و یاوه گوی باشد. (برهان). پرگویی و یاوه گوی. (ناظم الاطباء): در کاروان ما جرس قال و قیل نیست راه سخن به هرزه درایان نمیدهیم. صائب تبریزی.

هرزه درایی.

[هَزَ / زِ دَ] (حامص مرکب) هرزه لایی. ژاژخایی. هرزه خایی. یاوه گویی. یاوه سرایی. (یادداشت به خط مؤلف). پرحرفی و یاوه گویی. (ناظم الاطباء).

هرزه درآیدن.

[هَزَ / زِ دَ دَ] (مص مرکب) هرزه گفتن. بیهوده گویی کردن. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه دزد.

[هَزَ / زِ دُ] (نف مرکب) آنکه مرتکب دزدی کوچک میشود و چیزهایی میدزدد که نه به کار خودش می آید و نه به کار دیگری. (ناظم الاطباء) (از برهان). آفتابه دزد در تداول عام.

هرزه دست.

[هَزَ / زِ دَ] (ص مرکب) آنکه بی سبب دیگری را زند با دست. (یادداشت به خط مؤلف ||). آنکه به هر چیز دست ساید. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه دو.

[هَزَ / زِ دُ] (نف مرکب) آنکه بیهوده راه میپیماید ||. آنکه کارهای بی نتیجه و بی هدف انجام میدهد.

هرزه دهن.

[هَزَ / زِ دَ هَ] (ص مرکب) آنکه سخن خود را نسنجیده گوید و سخنان بیهوده و یاوه از دهانش برآید. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه رو.

هَزَ / زِرَ / رُ] (نف مرکب) دیری کننده. (ناظم الاطباء ||). آنکه بدون اراده و بدون کار به هرجا آمد و شد می کند و سخن چینی و هرزه درایی مینماید. (ناظم الاطباء).

هرزه زبان.

هَزَ / زِرَ / زَا] (ص مرکب) هرزه دهن. آنکه سخنان یاوه و بیهوده گوید. رجوع به هرزه دهن شود.

هرزه شدن.

هَزَ / زِ شُ دَ] (مص مرکب) هرز شدن. سوده و غیر قابل استعمال شدن چنانکه قفل و کلید و جز آن. (یادداشت به خط مؤلف ||). فاسد شدن و بد شدن آدمی در اخلاق و رفتار و گفتار. رجوع به هرزه شود.

هرزه کار.

هَزَ / زِ / زِ] (ص مرکب) کسی که کارهای بی فایده و بیهوده می کند. (ناظم الاطباء): به شعر گردد جاوید نام مردم نیک به شعر در بنکوهند هرزه کاران را. (یادداشت به خط مؤلف از المعجم شمس قیس رازی).

هرزه گرد.

هَزَ / زِ / زِ گَ] (نف مرکب) هرجایی. (یادداشت به خط مؤلف). کسی که در همه جا آمد و شد می کند و سخن چینی می نماید. (ناظم الاطباء): خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل و هرزه گرد و لثره ملازه. منجیک ترمذی. هرزه گرد بی نماز هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت. (گلستان). تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او زین سفر دراز خود عزم وطن نمی کند. حافظ. دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود. حافظ ||. آواره. (ناظم الاطباء). رجوع به هرزه رو و هرزه دو شود (||). ا مرکب) در تداول مردم سلطان آباد اراک نام چرخ ساده پایه داری است که کلاف نخ را به گرد آن افکنند و با استفاده از گردش آن باز کنند.

هرزه گردی.

هَزَ / زِ / زِ گَ] (حامص مرکب) بیهوده گردی. بی سبب و بی هدف و اراده راه پیمودن: بخیه کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست خنده آرد کفش من بر هرزه گردیهای من. صائب.

هرزه گو.

هَزَ / زِ / زِ] (نف مرکب) یاوه گوی. (ناظم الاطباء): نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد که گوش هوش به مرغان هرزه گو داری. حافظ. رجوع به هرزه خای و هرزه درای شود ||. دیوانه. (ناظم الاطباء).

هرزه گویی.

هَزَ / زِ / زِ] (حامص مرکب) پرگویی و یاوه گویی. (ناظم الاطباء). رجوع به هرزه درایی شود.

هرزه لای.

[هَزَ / زَ] (نف مرکب) هرزه لای. هرزه درای. هرزه خای. هرزه گو. یاوه گوی: غورک بی مغز را صفرا بشورید و بگفت ای مموه بازگونه یافه گوی هرزه لا. سنائی. گر ترا طعنی کند ز ایشان مگیر از بهر آنک مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا. سنایی. مسیحم که گاه از یهودی هراسم گه از راهب هرزه لا میگیریم. خاقانی. رجوع به هرزه لای شود.

هرزه لای.

[هَزَ / زَ] (نف مرکب) آنکه بیهوده سخن می گوید و پوچ میگوید. (ناظم الاطباء): ز درد روبه عشقش چو شیر می نالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند. سعدی. رجوع به هرزه لا شود.

هرزه لایی.

[هَزَ / زَ] (حامص مرکب) هرزه درایی. هرزه گویی. یاوه گویی. لک در آیی. بیهوده گویی. ژاڑخایی. (یادداشت به خط مؤلف).

هرزه لاییدن.

[هَزَ / زَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. (حاشیه برهان چ معین، ذیل هرزه لای). هرزه دراییدن. لک درایی کردن. یاوه گفتن. چرند گفتن. بیهوده گفتن. هذیان گفتن. رجوع به هرزه شود.

هرزه مرس.

[هَزَ / زَ] (ص مرکب) سگ هرزه گرد که بیهوده گردش میکند. (ناظم الاطباء). سگ ولگرد و قلاده بریده. در این ترکیب مرس ریسمانی است که به گردن اندازند: آرزو چند به هر سوی کشاند ما را این سگ هرزه مرس چند دواند ما را. صائب.

هرزه ورز.

[هَزَ / وَ] (اخ) دهی است از دهستان خانمروود بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری هریس و ۲۹۵۰۰ گزی راه شوسه تبریز به اهر. جلگه ای است معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه. از چشمه ها مشروب میشود و محصول عمده اش غله، حبوبات، سردرختی و شغل مردم زراعت، گلّه داری و فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرزه ول.

[هَزَ / وَ] (اخ) دهی است از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۹ هزار گزی خاور رودبار و ۳ هزار گزی منجیل. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۳۷ تن سکنه. از رود هرزه ول مشروب میشود. محصول عمده اش لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلّه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). هرزویل. هرزیل. خرزویل. این ده از دهات بسیار کهن این ناحیه است و ناصر خسرو در سفرنامه خود مینویسد که از این نقطه عبور کرده است. و اکنون فرانسویانی که مأمور ساختمان سد سفیدرود بوده اند در کنار این ده کوی بسیار زیبایی بر دامنه کوه ساخته اند.

هرزید.

[ه] (ا) امداد و مدد. (برهان). بر ساختهء دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرزفدک.

[ه ف د] (ا) بیدستر ||. نام یک قسم گیاهی. (ناظم الاطباء).

هرس.

[ه] (ا) چوب پوشش خانه. (برهان): مسجد را بقدر بیست هرس افزون کرد. (فردوس المرشدیه). بقدر آنکه به هفت هرس پوشیده شد. (فردوس المرشدیه).

هرس.

[ه] (ا) اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن سیلان می یابد. (ناظم الاطباء).

هرس.

[ه ر] (ا) بریدن شاخه های زیادی درخت. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرس کردن شود.

هرس.

[ه] (ع مص) سخت خوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخت خوار شدن. (منتهی الارب ||). خرد کردن و هریسه کردن چیزی را. (اقرب الموارد ||). (ا) گربه. (منتهی الارب). سنور. (اقرب الموارد).

هرس.

[ه ر] (ع مص) سخت خوار گردیدن. (منتهی الارب). شدید خوردن و پنهان خوردن. (اقرب الموارد).

هرس.

[ه ر] (ع ص) شیر استواراندام بسیارخوار ||. جامهء کهنه ||. مکان هرس؛ جایی که هراس رویاند. (اقرب الموارد).

هرسبان.

[ه] (اخ) هرسی. نام یکی از دهات کلارستاق تنکابن بوده است. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۴۵ ترجمهء فارسی).

هرسبان.

[ه ر] (اخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری هوراند و ۴۱ هزارگزی راه شوسهء اهر به کلیبر. جایی کوهستانی. معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه است. محصول عمده اش غلات، برنج، پنبه، سردرختی و کار

مردم زراعت و گله داری و فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرستان.

[ه ر] (اخ) دهی است از دهستان ماربین اصفهان که در ۳ هزارگزی باختر سده و در کنار راه شوسه قرار دارد. جایی است جلگه و معتدل و دارای ۱۴۳۱ تن سکنه. از زاینده رود مشروب میشود و محصول عمده اش غله، پنبه، صیفی، میوه، تنباکو و کار مردم زراعت است. زنان کرباس بافی می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرستانه.

[ه ر ن] (اخ) دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلپایگان واقع در ۸ هزارگزی شمال خوانسار و یکهزارگزی باختر راه شوسه خوانسار به گلپایگان. جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۶۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله، تریاک، تنباکو و لبنیات، و کار مردم زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرستانه.

[ه ر ن] (اخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز و ۲۲ هزارگزی شمال راه شوسه الیگودرز به گلپایگان جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غله و لبنیات. و شغل مردم زراعت و گله داری است. شامل دو قسمت است که به هرستانه بالا و پائین معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرس کردن.

[ه ر ک د] (مص مرکب) فرخو کردن. شاخه های زاید درخت را بریدن. بریدن شاخه های رز را تا بار بیشتر دهد. تقضیب. (از یادداشتهای مؤلف).

هرسم.

[ه ر س] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اسلام آباد غرب (شاه آباد) است. این دهستان در خاور و جنوب خاوری اسلام آباد واقع است. منطقه ای است کوهستانی و سردسیر. آب قراء آن قسمتی از رودخانه محلی و قسمتی از چشمه ها و قنات تأمین میشود. حدود دهستان به شرح زیر است: از شمال به دهستان ماهیدشت، از باختر به بخش مرکزی شاه آباد، از جنوب به بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، از خاور به دهستانهای هیلان و جلالوند. این دهستان از ۳۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۰۸۰۰ نفر و قراء مهم آن به شرح زیر است: کندهر، هرسم مرکزی دهستان، باریک نظام و توه سرخک. محصول عمده این دهستان غلات، چغندر قند، حبوبات، و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرسم.

[ه ر س] (اخ) ده مرکزی دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع در جنوب خاوری شاه آباد و ۶ هزارگزی خاور

باریکه نظام. دشتی است سردسیر و در حدود ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. از چشمه معروف سراب هرسم مشروب میشود. محصول عمده اش گندم، جو، چغندر قند، توتون، ذرت، صیفی و مختصری میوه است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرسنگ.

[هَ سَ] (اِخ) یکی از بلوکات لاریجان در جنوب رودخانه لار. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص ۶۶ و ۶۷). رجوع به خرسنگ شود.

هرسویه پادشاهان.

[هَ یِ دِ] (اِ مرکب) به معنی ملوک الطوایف و از مجعولات دساتیر است. (یادداشت به خط مؤلف). آن سلسله از نژاد پادشاهان را گویند که پس از مرگ اسکندر مقدونیایی در ایران طلوع کردند. (ناظم الاطباء).

هرسه.

[هَ رِ سَ] (ع ص) پهراس و هراس نام درختی است: ارض هرسه؛ زمین درخت هراسناک. (منتهی الارب). زمینی که هراس رویاند. (اقرب الموارد).

هرسه دختر.

[هَ سِ دُت] (اِخ) آن سه ستاره را گویند که متصل است به یک پایه بنات نعش. (برهان).

هرسه مال.

[هَ سِ] (اِخ) جایی بوده است در سه فرسخی آمل. (از مازندران و استرآباد رایینو ترجمه فارسی ص ۱۶۰).

هرسه نوع.

[هَ سِ نَ / نُو] (اِ مرکب) موالید ثلاثه که جماد و نبات و حیوان باشد. (برهان).

هرسی.

[هَ] (اِخ) یکی از دهات کلارستاق تنکابن. رجوع به هرسبان شود.

هرسیر.

[هَ] (اِخ) قریه ای است بین ری و قزوین و به مدینه ابن جابر معروف است. (معجم البلدان).

هرسیشک.

[ه^۱ش] (اخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. جایی دامنه و معتدل است. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هرسین.

[ه^۱ا] (اخ) یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان است. این بخش در خاور شهرستان واقع شده حدود مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش صحنه، از طرف خاور به شهرستانهای نهاوند و خرم آباد، از جنوب به شهرستان خرم آباد و از باختر همه جا امتداد رودخانه گاماسیاب. هوای بخش مانند سایر بخش های مجاور سردسیر است. آب قراء آن از چشمه ها و زه آب رودخانه های محلی و قنات کوچک تأمین میشود. محصول عمده اش غلات، حبوبات آبی و دیمی، لبنیات و سایر محصولات دامی، میوه جات، الوار و کتیرا است. ارتفاعات آن عبارت است از: کوههای شیرز (شاه رزم) و کوه گون بان در شمال، کوه گل زرد در خاور، کوه سیاه کمر کوه امامزاده و کوه خاوری چمن اسماعیل از جنوب این بخش را محصور نموده است. ارتفاع قصبه هرسین از سطح دریا ۱۵۸۲ متر است. گودترین آبادی این بخش قریه گروه بان ۱۲۴۱ متر از سطح اقیانوس مرتفعتر است مهمترین رودخانه این بخش همان رودخانه هرسین بوده پس از مشروب نمودن قصبه و گرداندن چندین آسیاب وارد دهکده های بخش میگردد. این بخش تابع فرمانداری کرمانشاه است و از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۸۵۰۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). قلعه ای است و قصبه ای در پای آن. هوای معتدل دارد و آبهای روان. (نزهة القلوب). از بلوکات کرمانشاهان است. حد شمالی آن صحنه، حد شرقی نهاوند، حد جنوبی لرستان و غربی کرمانشاه است. از چشمه ای که قریب پانزده سنگ آب دارد مشروب میشود. (از جغرافیای اقتصادی کیهان). در حفاریهای این ناحیه مقداری آثار تاریخی گرانها از دوره حکومت مقدونی ها در ایران به دست آمده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ شود.

هرسین.

[ه^۱ا] (اخ) قصبه مرکزی بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۵۴ هزارگزی خاور کرمانشاهان و کنار شوسه کرمانشاه به خرم آباد است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول آن ۴۷ درجه و ۳۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۱۶ دقیقه. ارتفاع آن از سطح اقیانوس ۱۵۸۲ متر است بنابراین ۱۷۲ متر از کرمانشاه مرتفعتر است. جمعیت قصبه در حدود ۷۵۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان بافتن گلیم، جاجیم و کلاش است. گلیم و کلاش هرسین به خوبی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرسین.

[ه^۱ا] (اخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری رزاب و ۹ هزارگزی جنوب خاوری دوآب. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصول عمده اش غلات، لبنیات، پنبه، انگور، گردو و امرود است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرش.

[ه^۱ا] (ع مص) سخت گردیدن روزگار. (اقراب الموارد).

هرش.

[ه ر] (ع مص) بدخوی گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرش.

[ه ر] (ع ص) گول ||. زشت خوی. (منتهی الارب).

هرشبه.

[ه شب ب] (ع ص) گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب). عجوز مسنه. هرشفه. (اقرب الموارد).

هرشف.

[ه شف ف] (ع ص) کبیر مهزول از مردان ||. بسیار نوشنده ||. زن بسیار پیر. (اقرب الموارد). رجوع به هرشبه و هرشفه شود.

هرشفه.

[ه ش ف] (ع مص) اندک اندک آب آشامیدن. (منتهی الارب ||). خشک گردیدن. (اقرب الموارد).

هرشفه.

[ه شف ف] (ع ص) گنده پیر کلان سال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هرشبه. رجوع به هرشبه شود (||). لته پاره ای که بدان آب باران بردارند از زمین و در دلو فشارند به خشک سال ||. ليقهء دوات که خشک گردد ||. دلو کهنه. (منتهی الارب).

هرشفه.

[||] (۱) اسفنج. (فهرست مخزن الادویه). اسفنج. رغوۃ الحاجین. ابر مرده. سفنج. (یادداشت به خط مؤلف).

هرشل.

[ه ش] (اخ) (۱) ویلیام. متولد ۱۷۳۸ و متوفی به سال ۱۸۲۲ م. ستاره شناس نامدار انگلیسی، از مردم هانور آلمان است. به سال ۱۷۵۷ به انگلستان رفت و پس از تحصیلات و مطالعات خود به عنوان دانشمندی انگلیسی شناخته شد. در ژانویه سال ۱۷۸۷ م. موفق شد دو قمر در گرد سیاره اورانوس کشف کند. اقمار دیگری را نیز در منظومه شمسی کشف کرده است. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر به اختصار). (۱) - Herschel, Sir William.

هرشم.

[ه شم م] (ع ص، ا) سنگ نرم. (منتهی الارب). سنگ نرم و سنگ سخت. از اضداد است. (اقرب الموارد ||). کوه نرم. (منتهی الارب). کوه نرم و در اللسان آمده است که هرشم جبل رقیق پر آب است. (از اقرب الموارد).

هرشمة.

[هَ شَمَم] (ع ص) گوسپند بسیارشیر. (منتهی الارب). الغزیرة من الغنم. (اقرب الموارد ||). زمین درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرشن.

[هَ ش] (ع ص) فراخ کنج دهان. (منتهی الارب). ج، هراشن. ابن درید گوید: صحت آن را نمیدانم. (از اقرب الموارد).

هرشه.

[هَ ش / ش] (ا) عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را به عربی جبل المساکین گویند. (برهان). لبلاب را گویند. (جهانگیری).

هرشی.

[هَ شَا] (اخ) کریوه ای است در راه مکه در نزدیکی حجه. از دریا پیداست. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

هرشی.

[هَ شَا] (اخ) وادیی است در راه مکه. (منتهی الارب). زمین فرازی است که نباتات بسیار در آن روید و در راه شام به مدینه و به مکه قرار دارد. زمین مسطح است. (معجم البلدان).

هرشی.

[هَ شی ی] (ص نسبی) منسوب به هرش که نام جد خاندانی است. (از انساب سماعی). شاید هم منسوب به ناحیت هرشی [هَ شَا] باشد.

هرشیر.

[هَ] (اخ) نام قریه ای بوده است در میان ری و قزوین. (آندراج) (انجمن آرا) (از معجم البلدان).

هرص.

[هَ ر] (ع ا) کرم ||. گرخشک بدن (||. مص) مبتلا گردیدن به گرخشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هرض.

[هَ ر] (ع ا) گرخشک که بر اندام برآید از حرارت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرص شود.

هرض.

[ه] (ع مص) دریدن جامه را. (منتهی الارب). مزق الثوب. (از اقرب الموارد).

هرضیف.

[ه] (اخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

هرط.

[ه / ه] (ع ا) گوشت لاغر شبیه آب بینی خشک. (منتهی الارب). گوشت لاغر مانده به مخاط که به کار نیاید از لاغری. (اقرب الموارد).

هرط.

[ه] (ع ص، ا) جِ هرطه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرطه شود.

هرط.

[ه] (ع ص) شتر مادهء کلانسال. ج، اهراط، هروط. (منتهی الارب). ج، هراط. (اقرب الموارد). (مرد مالدار. (منتهی الارب)).
میش کلانسال لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرط.

[ه] (ع مص) طعن کردن و دریدن ناموس کسی را. (منتهی الارب). تعرض کردن برادر خود را یا در ناموس برادر خود. (اقرب الموارد). بدگفتن. (منتهی الارب). خلط در کلام. (اقرب الموارد). سخن ناستوار و ردی گفتن. (منتهی الارب). تنقص. (اقرب الموارد).

هرطال.

[ه] (ع ص) درازقامت. (منتهی الارب).

هرطقه.

[ه ط ق] (ع امص) کفر. الحاد. ضد مذهب. (دزی ج ۲ ص ۷۵۴).

هرطمان.

[ه ط / ه ط] (معرب، ا) دانه ای است که در میان گندم و جو میروید و آن را قرطمان هم میگویند به ضم قاف. (برهان). دانه ای است متوسط میان جو و گندم، نافع جهت اسهال و سرفه. (منتهی الارب). دانه ای است شبیه به خلر و بعضی گویند خلر است... و نباتش مانند گندم و ثمرش در غلاف به دو نصف و گویند معرب آن قرطمان است. (از حاشیهء برهان چ معین از تحفهء حکیم مؤمن و مخزن الادویه). رجوع به قرطمان شود.

هرطه.

[ه ط] (ع ص) میش سالخورد لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). زن گول بددل. ج، هرطه. (منتهی الارب). گول ترسوی ضعیف. (اقرب الموارد).

هرطه کلا.

[ه ط ک] (اخ) دهی است از دهستان قشلاق کلارستاق شهرستان چالوس، واقع در ۱۰ هزارگزی باختر چالوس و ۴ هزارگزی جنوب شوسه چالوس به شهسوار. دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۴۰۰ تن سکنه. از رودخانه سردآب مشروب میشود. محصول عمده اش برنج و لبنیات و مختصری چای و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هرع.

[ه] (ع مص) سخت راندن ||. سرعت کردن. (منتهی الارب).

هرع.

[ه ر] (ع مص) روان گشتن خون. (منتهی الارب). تند روان گشتن خون. (اقرب الموارد ||). شتابان و مضطربانه رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). تندگریه و تندرو بودن مرد. (اقرب الموارد).

هرعه.

[ه ر ع / ه ع] (ع ا) شپش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرعه.

[ه ر ع] (ع ا) کرمکی است. (آندراج). دویبه. (اقرب الموارد).

هرف.

[ه] (ع مص) فزونی و درازنفسی نمودن در مدح و ثنا بشگفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). غلو. (یادداشت به خط مؤلف ||). ستودن بی دانست و خیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ستایش چیزی از شگفتی بدان. (اقرب الموارد ||). زود رساندن نخله بر خود را. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به این معنی تهریف آمده است. رجوع بدان شود.

هرفته.

[ه ر ت] (اخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری مهریز و ۷۵۰۰ گزی خاور راه یزد به انار. جلگه ای معتدل و دارای ۴۴۸ تن سکنه است. از قنات مشوب می شود و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هر فولیون.

[ه] (مغرب، ا) نوعی از نعناع باشد که آن را سیسنبر میگویند و نام الملک همان است. بوی آن شپش را میکشد. (برهان). نام است. (فهرست مخزن الادویه). سوسنبر. (اشتینگاس).

هر فی.

[ه فی ی] (ص نسبی) منسوب به هرفه که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هر ق.

[ه] (ع مص) ریختن آب را. (اقراب الموارد).

هر ق.

[ه] (ع ا) جامهء کهنه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هر ق.

[ه ر] (اخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۱۲ هزارگزی خاور مراغه و ۳۵۰۰ گزی شمال راه مراغه به قره آغاج واقع شده و جایی معتدل و دارای ۶۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها تأمین میشود. محصول عمده اش غله، کرچک، بادام، کشمش، توتون و کار مردم زراعت و کرباس بافی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هر قل.

[ه ق] (ع ا) منخل. (اقراب الموارد).

هر قل.

[ه ق / ه ق] (اخ) شهری است به روم. (منتهی الارب). رجوع به هراکله شود.

هر قل.

[ه ر / ه ق] (اخ) نام دیری و معبدی بوده است در قدیم. (برهان).

هر قل.

[ه ق / ه ق] (اخ) نام یکی از سلاطین روم است و چنانکه سلاطین روم را در این زمان قیصر میگویند در قدیم هرقل می گفتند و این لغت رومی است. (برهان). هراکلیوس اول امپراطور روم شرقی متولد در حدود ۵۷۵ م. وی جانشین فکاس امپراطور گردید و با خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی جنگ کرد. (از حاشیء برهان چ معین): قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس هرقل در خدمت تو دَرْدُ ز نار. فرخی. بنات نعش کرد آهنگ بالا به کردار کمر شمشیر هرقل. منوچهری. بهرام کاسقفی است به زنا هرقلی در گفت از ظلال

تیغش به مغفرتی ندارم. خاقانی. هر قلم مهر نبی و رزم و دشمن دارم تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند. خاقانی. رجوع به هراکلیوس شود.

هرقل.

[ه ق / ه ق] (اخ) هرقل دوم. پسر هرقل اول امپراتور روم شرقی است که پس از پدر سه ماه و نیم سلطنت کرده. (از حاشیه برهان چ معین).

هرقل.

[ه ق] (اخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند به عمل اکسیر تام رسیده است. (ابن ندیم).

هرقلس.

[ه ر ل] (اخ) هرقل. هر کل. هراکلیوس. نام امپراتور روم در متن نزهة القلوب و حلل السندسیه بدین صورت نوشته شده است.

هرقل نجار.

[ه ق ل ن ج] (اخ) او راست کتاب الدوائر و الدوالیب. (ابن ندیم). ظاهراً از علمای حیل بوده است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرقلوس.

[ه ق] (معرب، ا) در زبان یونانی اراکلیئوس (۱) به معنی جاورس و حشیشه‌الورد بوده است. (از حاشیه برهان چ معین). به لغت یونانی نوعی از کاسنی صحرائی باشد که آن را هرقلوه نیز گویند. (برهان). نوعی از هندبای بری است و نزد بعضی ابوخلسا و نزد بعضی قرصعنه. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۵۵ شود. (۱) - Erakleios.

هرقلوه.

[ه ق] (معرب، ا) هرقلوس. (برهان) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هرقلوس شود.

هرقله.

[ه ق ل] (اخ) شهری است به روم. (منتهی الارب). رجوع به هراکله شود.

هرقمه.

[ه ق م] (ع ا) روده و امعاء و احشاء حیوان. (دزی ج ۲ ص ۷۵۵).

هرک.

[ه] (ضمیر مبهم مرکب) هرکس. هرکه: ستم دیده هرک آمدی دادخواه بد و نیک برداشتندی به شاه. اسدی. هرکت. هرکش.

هرکو. رجوع به ترکیبها شود.

هرک.

[ه ر] (اخ) قریه ای است در فاصله نیم فرسنگی میان جنوب و مغرب ابرقوه. (فارسانامه ناصری).

هرکاره.

[ه ر / ر] (ا مرکب) در خراسان دیگ سنگی را گویند. (حاشیه برهان چ معین). دیگی را گویند که از سنگ ساخته باشند و در آن آش و طعام پزند و بعضی دیگ آهنی را گویند که در آن حلوا پزند. (برهان): به هرکاره چون شیربا پخته شد زن و مرد از آن کار پردخته شد. فردوسی. کنون تا بدوشم من از گاو شیر تو این کار هرکاره آسان مگیر. فردوسی. بیامد زن از خانه با شوی گفت که هرکاره و آتش آر از نهفت. فردوسی || آلتی باشد حلواپزان را و بعضی گفته اند تیر حلواپزی است. (برهان ||). ص نسبی) شخصی را نیز گفته اند که به هرکاری برسد. (برهان ||). جاسوس. (حاشیه برهان چ معین از فرهنگ نظام): دل عاشق خبر از حالت معشوق دهد کشور عشق به هرکاره نباشد محتاج. خالص اصفهانی (از فرهنگ نظام).

هرکام.

[ه] (اخ) ناحیه ای است از نواحی طارم بین قزوین و بلاد دیلم. (معجم البلدان).

هرکان.

[] (اخ) از طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۲۱۸).

هرکان.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان حومه مشکان بخش نی ریز شهرستان فسا، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری نی ریز. جایی است کوهستانی و معتدل و دارای ۸۰ تن سکنه. از قنات و چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات است. شغل اهالی زراعت و قالی بافی است. مزرعه چنار و ده مسی جزو این قریه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرکت.

[ه ک] (ضمیر مبهم مرکب + ضمیر متصل) هرکه ترا. هرکه ات. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرک و هرکه شود.

هرکس.

[ه ک] (ع، ا) نوعی کفش دهقانی از پوست کلفت. (دزی ج ۲ ص ۷۵۵).

هرکل.

[ه ر] (یونانی، ص) ضخیم از هر چیز. (الجماهر ابوریحان ص ۱۴۳).

هرکل.

[ه ر] (اخ) رجوع به هراکلس و هرکول شود.

هرکل.

[] (اخ) تیره ای از طایفه های ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی مسعود کیهان ص ۷۶).

هرکل.

[ه ک ل] (ع ا) نوعی رفتار. (اقرب الموارد).

هرکله.

[ه ر ک ل / ه ک ل] (ع ص) دختر شگرف اندام نیکوخلقت خوشرفتار. (متهی الارب) (از اقرب الموارد).

هرکن پرکن.

[ه ک پ ک] (ص مرکب) در تداول عام به معنی بسیار ارزان قیمت است چنانکه گویند در خانه عیالواری چیزهای هرکن پرکن لازم است یعنی طعامی که حجمش بسیار و گوشت و دیگ افزار آن اندک باشد. (از یادداشت های مؤلف).

هرکند.

[ه ک] (اخ) دریایی است در اقصی بلاد هندوستان میان چین و هند و جزیره سراندیب در آن است. (از معجم البلدان).

هرکند.

[] (اخ) شهری است بزرگ به هندوستان و از پادشاهی دهم است بر کران دریا. (حدود العالم).

هرکو.

[ه] (ضمیر مبهم مرکب) هر که او. هرکس که او. (یادداشت به خط مؤلف): هرکو نکنند به صورت میل در صورت آدمی دواب است. سعدی. در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ. هرکو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید در رهگذار باد نگهبان لاله بود. حافظ.

هرکول.

[ه] (اخ) نام رومی هراکلس قهرمان افسانه های ادبیات یونان و رم. رجوع به هراکلس شود.

هرکولانوم.

[ه] (اخ) (۱) شهری قدیم است در ناحیت کامپانیه در کشور ایتالیا که در نزدیکی ناپل و بر دامنه کوه آتشفشان وزو قرار داشته است

و اخیراً در حفاریهای باستان شناسان آثار عتیق گرانبها از زیر آوارهای آن به دست آمده که نماینده تمدن رم کهن است. (از ایران باستان پیرنیا). (۱) - Herculanium.

هرکولس.

[ه] (اخ) پسر ژوپتر و در یونان قدیم رب النوع شجاعت و قوت بود. (فوستل دو کولانژ). رجوع به هراکلس و هرکول شود.

هرکوله.

[ه ک ل] (ع ص) دختر شگرف اندام نیکوخلقت خوشرفتار بزرگ سرین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). دختر چاق برجسته سرین و ابو عبیده گوید: الضخمة الاوراک. (اقرب الموارد).

هرکیل.

[ه] (ع ص) دختر شگرف اندام نیکوخلقت خوشرفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرکوله شود.

هرکی میدان.

[ه م] (اخ) ایلی از ایلات اطراف ارومیه که شامل ۴۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۲۰).

هرگ.

[ه] (ص) احمق و بی عقل. (برهان) (جهانگیری ||). مبهوت. (برهان) (جهانگیری). مؤلف سراج آن را مصحف هزک و هزک را مخفف هزاک دانسته است. (از حاشیه برهان چ معین، از نظام).

هرگبذ.

[ه ب] (ا مرکب) ارگبذ. ارگبذ. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه فارسی چ ۱ ص ۶۵). نگهبان و رئیس ارگ شهر. رجوع به ارگبذ شود.

هرگز.

[ه گ] (ق) هرگز. در پهلوی هرچ (۱) به معنی یک بار، هر، هرگز، ابداً، ایرانی باستان: هکرت چیت (۲). (از حاشیه برهان چ معین). هیچ وقت. هیچ زمان. (برهان). هرگز. ابداً. به هیچوجه. (یادداشت مؤلف): چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رودکی. ستد و داد مکن هرگز جز دستادست که پس دست خلاف آرد و الفت ببرد. بوشکور. چگونه ست کز حرب سیری نیابی چگونه که برجای هرگز نیابی. زینبی. هرگز تو به هیچ کس نشایی بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید بلخی. بر دل چون تاول است و تاول هرگز نرم نگردد مگر بسخت غبازه. منجیک. گویی همچون فلان شدم نتوانی هرگز چون عود کی تواند شد توغ. منجیک. فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم آزاده تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی سرخسی. نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه. کسائی. ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیر دل از

تنبل و ترفند. کسائی. سپاهی است ای شهریار زمین که هرگز چنان نآمد از ترک و چین. دقیق. چنین پاسخ آورد پس کرگسار که بر هفت خوان، هرگز ای شهریار. فردوسی. به روین دژت بر سپهد کنم مبادا که هرگز بتو بد کنم. فردوسی. به ایرانیان آفرین کرد و گفت که هرگز نماند هنر در نهفت. فردوسی. از مجلسستان هرگز بیرون نگذارم از جان و دل و دیده گرامی تر دارم. منوچهری. نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوست هرگز هیچ دشمن. فخرالدین اسعد. حسنک را... بر مرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند. (تاریخ بیهقی). من هرگز بونصر استادم را دل مشغول تر و متحیرتر ندیدم از این روزگار که اکنون دیدم. (تاریخ بیهقی). هرگز دوست دشمن نشود. (تاریخ بیهقی). مکن هرگز بدو فعلی اضافه گر خرد داری بحز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی. ناصر خسرو. خراب کرده هرکس تو کرده ای آباد مبادا هرگز آباد کرده تو خراب. امیرمعزی. عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود. (کلیله و دمنه). هرگز که دید آب مصور در آینه یا آینه که دید مصفا میان آب. خاقانی. رباینده چرخ آنچنانش ربود که گفتی که نابوده هرگز نبود. نظامی. ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید؟ سعدی. هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد. سعدی. سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آن است که نامش به نکویی نبرند. سعدی. هرگز نباشدت به بد دیگران نظر در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری. اوحدی ||. هیچوقت یا همه وقت. همواره: گر نه می میخوردی نرگس تر از جوی چشم او هرگز پر خواب و خمارستی. ناصر خسرو ||. گاهی. یک بار. زمانی. وقتی. (یادداشت به خط مؤلف): گر رود هرگز بر لفظ تو مدح ملکی باز گردد بتو آن مدح چو از کوه صدا. مختاری غزنوی. شد خط عمر حاصل، گر زانکه با تو ما را هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی. حافظ ||. چه زمان؟ چه وقت؟ (یادداشت به خط مؤلف): هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل با حاشیه خویش و غلامان سرایی الا- که به کام دل او کرد همه کار این گنبد پیروزه و گردون رجایی. منوچهری (|| ص) به معنی همیشه و لایزال هم آمده است. (برهان). رجوع به هرگزی شود. hakurc یا (۱) - hakrt-cit - (۲) hakarc.

هرگزی.

[هَگْ] (ص نسبی) مرکب از هرگز + یاء نسبت. (حاشیه برهان چ معین). ابدی و لایزالی. (آندراج) (برهان). ابدی. سرمدی. همیشگی. فناپذیر. (یادداشت به خط مؤلف): زمین را بلندی نبد جایگاه یکی هرگزی تیره بود و سیاه. فردوسی. ای طمع کرده به نادانی، به عمر هرگزی با فزونی و کمی، مر هرگزی را کی سزی؟ ناصر خسرو. - ناهرگزی؛ ناپایدار. فناپذیر. به کنایت دنیا: اندر این ناهرگزی از بهر آن آوردمان تا بیلفنجم از اینجا ملک و مال هرگزی. ناصر خسرو.

هرگلان.

[هَگْ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش دهخوارقان تبریز که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۳۲ هزارگزی راه شوسه تبریز به آذرشهر قرار دارد و جایی معتدل و دارای ۱۲۳۳ تن سکنه است. محصول عمده اش غله و حبوبات و توتون و کار مردم زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرگله.

[هَگْ ل] (ا مرکب) رمه اسبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گله شود.

هرگیان.

[هَ] (اخ) دهی است از دهستان شیپران بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری سلماس. جایی است

کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۸۶ تن سکنه. از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده اش غله و توتون و کار مردم کشاورزی و گله‌داری و هنر دستی آنها جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرگیز.

[ه] (ق) هرگز: چه گویی که همه حران چنو بوده ست کس نیز نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده ست هرگیزا. بهرامی سرخسی. رجوع به هرگز شود.

هرل.

[ه] (ع ص) دوشیزه. زنی که به ازدواج نرسیده باشد. (دزی ج ۲ ص ۷۵۵).

هرلوی.

[] (هندی، ا) به هندی خروع است. (فهرست مخزن الادویه).

هرلیان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ساوه. در پانزده هزار گزی جنوب خاوری ساوه واقع و جایی معتدل است، ۲۵۰ تن سکنه دارد و محصول عمده اش غله، بنشن، پنبه و کار مردم زراعت، گله‌داری و جاجیم بافی است. این ده قشلاق چند خانواری از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرم.

[ه] (ع ا) (در اصطلاح هندسه) حجمی که قاعده آن چندضلعی باشد و وجوه جانبی اش مثلثهایی باشند که همه به یک رأس مشترک (رأس هرم) منتهی شوند. - هرم منتظم؛ هرمی است که قاعده اش چندضلعی منتظم و وجوه جانبیش مثلثهای متساوی الساقین متساوی باشند. - هرم ناقص؛ جسمی که از قطع کردن یک هرم با صفحه‌ای موازی قاعده بوجود می‌آید. || بنایی که به شکل هرم (معنی اول) باشد. ج، اهرام. (از فرهنگ فارسی معین).

هرم.

[ه] (ع مص) سخت پیر و کلانسال گردیدن. (منتهی الارب). سخت پیر شدن. (تاج المصادر بیهقی). رسیدن به نهایت پیری. (اقراب الموارد): همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم. فرخی. دست بخشنده او از دل پیران ببرد غم بریانی و بیچارگی و ضعف هرم. فرخی. گر او را هرم دست خدمت بیست ترا همچنان بر کرم دست هست. سعدی. || ضعیف گردیدن. (اقراب الموارد).

هرم.

[ه] (ع ا) گیاهی است شور. (منتهی الارب). نوعی از حمض است که شورمزه است و بیش از انواع دیگر بر زمین گسترده شود و

پهن گردد. (اقرَب الموارِد ||). نام درختی است ||. بقله الحمقاء. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). (اخ) یوم الهرم از ایام عرب است. (اقرَب الموارِد ||). ذوالهرم؛ مالی از آن عبدالمطلب یا ابوسفیان در طائف. (اقرَب الموارِد). رجوع به هرم در ردیف اسم خاص شود.

هرم.

[هَ ر] (ع ص) نیک پیر خرف. ج، هرمون، هَرَمی (||. ا) خرد. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). عقل. (اقرَب الموارِد ||). هوش ||. دل. (منتهی الارب).

هرم.

[هَ ر] (اخ) جایی است به یمن که بناهای عجیب دارد از ملوک حمیر. (منتهی الارب).

هرم.

[هَ ر] (اخ) قریه ای است در هفت فرسنگی میان شمال و مشرق بیدشهر. (فارسنامه ناصری). از اعمال کارزین. (فارسنامه ابن بلخی).

هرم.

[هَ ر] (اخ) جایی است در طایف از اموال عبدالمطلب و نیز گویند متعلق به ابوسفیان بن حرب بوده و هنگامی که او از جانب پیامبر مأمور هدم بت لات شد در این مکان اقامت کرد و به ذوالهرم معروف شد. (از معجم البلدان).

هرم.

[هَ ر] (اخ) نام ابوالعجفاء سلمی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرم.

[هَ ر] (اخ) نام ابوزرعۀ بن عمرو بن جریر است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرم.

[هَ ر] (اخ) نام ابوخالد الوالی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرم.

[هَ ر] (اخ) دهی است از دهستان هرم و کاریان بخش جویم شهرستان لار واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری جویم و دامنه شمالی کوه یاسین. جلگه ای است گرمسیر و دارای ۳۶۷ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات و کنجد و شغل اهالی زراعت، قالی بافی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هرمات.

[ه ر] (ع ص، ا) جِ هرمة. (منتهی الارب).

هرمازیس.

[ه ر ز] (اخ) (۱) صورت یونانی شده نام اورمزد یا هرمزد، خداوند نیکی و روشنی، در نوشته های پلوتارک بدین صورت است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۵۲۱ و ۱۵۲۲ شود. (۱) - Horomazes.

هرماس.

[ه] (ا) اهریمن را گویند که راه نماینده بدی هاست و شیطان را هم میگویند. (برهان): از ره نام همچو یکدگرند سوی بیعقل هرمس و هرماس. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۰۷).

هرماس.

[ه] (ع ا) شیر سخت خونخوار مردم. (منتهی الارب). هرمس. (اقرب الموارد ||). بجهء پلنگ. (منتهی الارب). ولدالنمر. (اقرب الموارد). رجوع به هرمس شود.

هرماس.

[ه] (اخ) نام نهر نصیبین. (از معجم البلدان).

هرماس.

[ه] (اخ) جایی است در معره. (معجم البلدان).

هرمافرودیت.

[ه ما ر] (فرانسوی، ص) (۱) هر موجودی که دو طبیعت دارد یعنی هم مذکر و هم مؤنث است. (از اساطیر یونان و رم، تألیف پیر گریمال، ترجمهء بهمنش ص ۴۱۲). گیاهانی که دارای نافه و مادگی هستند، خواه دارای پریانت کامل بوده و یا فاقد آن باشند، گل‌های هرمافرودیت نامیده میشوند مانند گل‌های گندم، میخک، اطلسی، شب بو و غیره ولی گاهی بعضی از گل‌های یک نبات ممکن است فاقد نافه و بعضی دیگر فاقد مادگی باشند. (از گیاه شناسی ثابتی صص ۴۲۳ - ۴۲۴). (۱) - Hermaphrodite.

هرمافرودیت.

[ه ما ر] (اخ) (۱) داستان نویسان این عنوان را به یکی از پسران آفرودیت و هرمس اطلاق و روایت کرده اند که: وی که به نام پدر و مادرش خوانده می شد در جنگلی به نام ایدا واقع در فریژی، به وسیلهء نمف ها پرورش یافت. بسیار زیبا بود و در پانزده سالگی به جهانگردی پرداخت و سراسر آسیای صغیر را زیر پا گذاشت تا به دریاچهء کاری رسید. الههء دریاچهء کاری به نام سالماسیس (۲) به او دل باخت و او عشق سالماسیس را نپذیرفت اما روزی که او از دیدن زیبایی دریاچه بیخود شد و عریان به درون آب رفت

سالماسیس خود را به او رسانید و از خدایان خواست که وجود آن دو را بهم پیوند دهند و از این دو بفرمان خدایان موجود تازه ای ساخته شد که دارای دو طبیعت بود و در مقابل هرمافروdit از خدایان خواست که هر که در آن دریاچه آب تنی کند قدرت مردی را از او زایل کنند. میگویند تا زمان استرابون هنوز این دریاچه دارای خاصیت بوده است. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم پیر گریمال ترجمه بهمنش ج ۱ ص ۴۱۲ و ۴۱۳). رجوع به هرمس شود. (۱) - Salmacis - (۲) Hermaphrodite.

هرماپتر.

[ه] (اخ) (۱) پسر داتیس از فرماندهان سواره نظام و یکی از افسران معاصر خشیارشاست. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۳۹). (۱) - Hermamithre.

هرمان.

[ه] (اخ) قلعه ای است در حدود مصر. (برهان ||). پادشاهی بوده است در یونان. (برهان). مؤلف سراج اللغات نویسد: غلط محض است بلکه هرمان دو عمارت عظیم اند محاذی فسطاط در مصر که هر کدام از ایشان کوهی به نظر می آید و بنای ایشان مربع القاعده است و مخروطی شکل. بعضی هرمان را صیغه جمع هرم به سیاق فارسی دانسته اند و بعضی تشبیه هرم و مراد ایشان دو هرم بزرگ تر از اهرام ثلاثه مصر است یعنی هرم کئوپس و هرم کفرن. ابن الندیم در الفهرست از «هرمین» نام می برد. (از حاشیه برهان چ معین). دو بناست از بناهای نخستین در مصر که گویند آنها را ادریس بنا کرده است که علوم را در آنها از طوفان مصون دارد. (از منتهی الارب). اهرام زیادی در مصر است اما دو هرم آن مشهورتر می باشد و آن دو بنای مربع القاعده و مخروطی شکل است که طول اضلاع مثلث های اطراف آن تا چهارصد ذراع میرسد. در یکی از این هرمها قبر هرمس و در دیگری مزار شاگرد او اغانیمون است. این دو از عجایب عالم و از دور مانند دو کوه است. (از معجم البلدان): چگونه کاخی؟ کاخی چو گنبد هرمان ز پای تا سر چون مصحفی نبشته به زر. فرخی. همچون هرمان حصار عمرت محتاج به پاسبان مینام. خاقانی. علم دین علم کفر شمارید هرمان همبر تلل منهید. خاقانی. هر امان کآن هرمان یافت به صد قرن کهن زین قران صاحب اقران به خراسان یابم. خاقانی.

هرمان.

[ه] (ع) خرد و هوش. (منتهی الارب). عقل. گویند: ماله هرمان. (اقراب الموارد).

هرمان اته.

[ه] ات] (اخ) (۱) خاورشناس نامی آلمانی. در ۱۳ فوریه ۱۸۴۴ م. در اشترازلوند (۲) به دنیا آمد و در دانشگاههای گرایتروالد (۳) و لیزیک در شعبه زبانشناسی تحصیل کرد و به سال ۱۸۶۵ موفق به اخذ درجه دکتری شد. مطالعات خود را درباره زبان و ادبیات فارسی و عربی و ترکی در مونیخ انجام داد و مدتی نیز برای دیدن نسخه های خطی در آکسفورد بود. از سال ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۵ م. یعنی مدت چهل سال استاد السنه شرقی دانشگاه ابرستوت (۴) بود و مدتی نیز با براون استاد معروف انگلیسی کار کرد. او را مقالاتی است در باب رودکی و معاصران او و فردوسی و موضوعات ادبی دیگر. نیز فهرستی از نسخه های خطی ترکی، عربی، فارسی و پشتو در کتابخانه بادلیان آکسفورد تهیه کرده است. اما مهمترین اثر او کتاب تاریخ ادبیات فارسی است که مجموعه مقاله های عالمانه و پرمغزی درباره شعر و نثر فارسی است. (نقل به اختصار از مقدمه ترجمه کتاب تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه عیسی شهابی). (۱) - Abrystwyth - (۲) - Greizwald. (۳) - Stralsund. (۴) - Hermann Ethe.

هرمز.

[هَمْ] (ا) نام روز اول است از هر ماه شمسی و نیک است در این روز سفر کردن و جامه نو پوشیدن و نشاید وام دادن. (برهان). از نظر ریشه با اهورامزدا، ارمز، ارمزد، اورمزد، هورمز، هورمزد، و هرمزد یکی است. (از حاشیه برهان چ معین): سر سال نو هرمز فرودین پیامد بر شاه ایران زمین. فردوسی.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) فرشته ای که امور و مصالح روز هرمز - یعنی روز اول هر ماه - به او تعلق دارد. (برهان). نام فرشته نیست نام خداست. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به ماده بعد شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) نام ستاره مشتری است. (برهان). برجیس. (یادداشت به خط مؤلف). اورمزد. در یونانی هرمس به معنی عطارد است و رومیان قدیم مشتری را رِبالارباب میدانستند و ایرانیان هم نام اهورامزدا را بر آن نهادند. (حاشیه برهان چ معین): برید لشکرش ناهید و هرمز به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی. چه کیوان، چه هرمز چه بهرام و شیر چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر. فردوسی. رجوع به هرمس شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) قلعه ای است میان قدس و کرک. (منتهی الارب).

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) پسر اصفهبد خورشید از پادشاهان طبرستان. (حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۳۱). در معجم الانساب زامباور دیده نشد و ظاهراً مؤلف حبیب السیر در نام خود او یا خاندانش اشتباه کرده است.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) بندر... رجوع به هرمز (جزیره هرمز) شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) الوالبی، مکنی به ابو خالد تابعی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) مکنی به ابوکیان مولی رسول الله، صحابی است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمز.

[ه م] (اِخ) نام سردار ایرانی که با خالد بن ولید حرب کرده و در کاظمیه کشته شد و «اکفر من هرمز» که در امثال عرب آمده مراد این هرمز است. (یادداشت به خط مؤلف).

هرمز.

[ه م] (اِخ) تنگه... میان خلیج فارس و بحر عمان. (فرهنگ امیر کبیر). جزیره هرمز در کنار این تنگه واقع است آب خلیج فارس در این ناحیه شورتر از نقاط دیگر است. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۰۲).

هرمز.

[ه م] (اِخ) جزیره... در خلیج فارس واقع است. (یادداشت به خط مؤلف). جزیره بیضی شکلی است واقع در دریای عمان به مساحت ۳۷ هزار گز مربع که متعلق به ایران و معادن خاک سرخ آن از نظر اقتصادی مهم است. (فرهنگ امیر کبیر). در این جزیره معادن اکسید آهن یافت میشود. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳). این جزیره در ۲۴ هزار گزی جنوب شرقی بندرعباس واقع و اراضی آن خشک و بی حاصل است. اهمیت آن بواسطه معادن گل سرخ و گوگرد و نمک است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۴). تقریباً در شمال جزیره لارک واقع شده و شکل آن گرد و محیطش قریب شش هزار گزی است. تپه هایی به ارتفاع ۲۳۰ متر دارد و در شمال و مشرق آن جلگه ای به عرض یک هزار و پانصد گزی واقع و کوههای آن یا آتش فشان و یا نمکی است. آبادی آن در روی خرابه های شهر قدیمی هرمز بنا شده و این شهر که فعلاً آثار بسیار کمی از آن باقی است از بناهای پرتغالی ها و محل ذخایر و مال التجاره های آنها بوده و ارگ محکمی داشته است، در جنوب آن آب انبارهای وسیعی است که در موقع بهار و زمستان آنها را از آب باران پر می کنند و خرابه های دیگری نیز در جنوب جزیره دیده میشود. در سال ۱۵۰۷ م. / ۹۱۳ ه. ق. آلبوکرک (۱) پرتغالی آن را متصرف شد و قلعه ای در آن بنا کرد که اطراف آن دارای خندقی بود و آن خندق اکنون پر شده و ارگ آن که بسیار محکم ساخته شده بود از اثر امواج دریا به تدریج رو به خرابی نهاد. پرتغالیها به مناسبت تصرف این جزیره اختیار خلیج را در دست خود گرفته بودند و بدون اجازه آنها هیچ سفینه ای نمیتوانست به سواحل ایران بیاید. در قرن ۱۶ م. هلندیها و در قرن هفدهم انگلیسها به اقیانوس هند و سواحل آن دست یافتند و شاه عباس کبیر با استفاده از رقابت آنها در سال ۱۶۲۲ م. / ۱۰۳۲ ه. ق. جزیره هرمز را بتوسط والی فارس موسوم به امام قلیخان که مردی وطن پرست بود تصرف و انبارهای مال التجاره پرتغالیها را ضبط کرد. کشتیهای انگلیسی در این نبرد کمک زیادی به نیروهای ایران کردند. جزیره هرمز از نظر تجاری و نظامی بسیار مهم است و حقیقه کلید تجارت سواحل ایران و عراق و عربستان بشمار میرود و اگر روزی راه آهنهای ترکیه و عراق و سواحل مدیترانه به خلیج فارس پیوسته شود اهمیت این جزیره بیشتر خواهد شد. شاه عباس برای اینکه دست خارجی ها را از این نواحی کوتاه کند مرکز تجارتی جزیره را به ناحیه گمر و منتقل کرد و آن را بندرعباس نامید که از هر حیث برای تجارت بهتر از هرمز است. (از جغرافیای طبیعی کیهان). (۱) - Albuquerque, Affonso de

هرمز.

[ه م] (اِخ) رباطی بوده است در حدود ورامین در ناحیتی مشهور به جرم جوی که در حدود سیزده فرسنگ با دامغان فاصله داشته و بر سر راه ورامین به دامغان بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۱۷۳).

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ابن بلاش. رجوع به هرمزان بن بلاش شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ابن بیزن. رجوع به هرمزان بن بلاش شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ... ابن خسرو. رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ... ابن شاپور. رجوع به هرمز اول و ساسانیان شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ابن شیرویه. رجوع به هرمز چهارم شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ... ابن نرسی. رجوع به هرمز دوم و ساسانیان شود.

هرمز.

[هَمْ] (اِخ) ... ابن یزدجرد. رجوع به هرمز سوم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمز آباد.

[هَمْ] (اِخ) دهی است از بخش مهران شهرستان ایلام واقع در ۱۵ هزارگزی خاور مهران و کنار راه شوسهء مهران به دهلران. جلگه ای است گرمسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از رودخانه کنجان چم مشروب میشود. محصول عمده اش غله و مختصری لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرمز آباد.

[هَمْ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهء شهرستان نایین واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری نایین و ۸ هزارگزی راه اصفهان به یزد که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمز آباد.

[هَمْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومهء شهرستان اصفهان واقع در ۲۵ هزارگزی خاور اصفهان و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمز آباد.

[هُم] (اخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا که در ۲۲ هزارگزی باختر سمیرم متصل به راه مالرو سمیرم به ونگ واقع و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمزان.

[هُم] (اخ) ابن بلاش. مطابق روایت ابومنصور ثعالبی در کتاب غرر اخبار ملوک الفرس هفتمین پادشاه اشکانی است. چون به تخت نشست در ایالات مملکت خود گردش کرد و ظلم را برانداخت و داد مظلومان را بستاند و به فقراء و ضعفا کمک ها رسانید. خواجه ها را دوست میداشت و آنها را به کارهای مهم می گماشت می گفت: اینها با زنان زنند، با مردان مرد، و برای پادشاهان بهترین خدمتگزار. مدت سلطنت او ۴۷ سال بوده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۶۳). این پادشاه مطابق روایت فردوسی و ابوالفرج اصفهانی پسر نرسی و بنا بنوشته حمزه اصفهانی عموی نرسی است و نام وی نیز در برخی از مدارک هرمز بدون الف و نون ضبط شده است و طبری او را هشتمین پادشاه سلسله اشکانی دانسته و مدت سلطنت او را هفده سال نوشته است. (ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۴۶ بعد). در برخی از مدارک تاریخی نیز نام پدر وی بیزن (۱) ضبط شده است. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۵۲ شود. (۱) - بیزن.

هرمزان.

[هُم] (اخ) اهوازی. وی در زمان عمر بن خطاب والی شوشتر بود و به روایت حمدالله مستوفی با سپاه مسلمانان هشتاد نبرد کرد و سرانجام گرفتار شد و او را پیش عمر خطاب بردند. هرمزان آب خواست و برایش آوردند اما از بیم عمر نمی توانست بیاشامد. عمر به او گفت: در امان هستی تا این آب را بنوشی. هرمزان آب را بر زمین ریخت، عمر به خشم آمد و دستور قتل او را داد. گفت: تو مرا امان دادی که تا این آب را ننوشیده ام در امان باشم. عمر از کشتن او درگذشت و او دیری در حجاز بماند و سرانجام موفق شد به دست ابولؤلؤ موجبات قتل عمر را فراهم کند و گویند عمر هنگام مرگ خدا را شکر گفت که «من از مسلمانانم و به دست جهودی و گبری کشته شدم» و منظورش ابولؤلؤ و هرمزان بود. (از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص ۱۷۹). هرمزان سرانجام به دست عبدالله بن عمرو بن عاص کشته شد.

هرمزان.

[هُم] (اخ) حارث بن جعه، شاعر پارسی گوی و تازی گوی. رجوع به حارث بن جعه شود.

هرمزان.

[هُم] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش بافق شهرستان یزد که واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری بافق و دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرمز اول.

[هُم زِ اَوْ وَا] (اخ) ساسانی. پسر شاپور اول. رجوع به ساسانیان شود.

هرمز پنجم.

[هُمُ زِ پَجُ] (اخ) وی از آخرین پادشاهان ساسانی و نوه خسرو پرویز است که پس از آزمیدخت روی کار آمد سلطنت او در حدود سال ۶۳۰ م. بوده است و از حوادث دوران او اطلاعی در دست نیست. رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۵۲۲ و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمز جرد.

[هُمُ جِ] (اخ) ناحیه ای است در عراق. (معجم البلدان).

هرمز چهارم.

[هُمُ زِ چَر] (اخ) وی معروفترین هرمزهای ساسانی و پسر انوشیروان عادل بود. رجوع به هرمزبن خسرو و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمز خان.

[هُمُ] (اخ) جایی است در چهارده فرسخی میان شمال و مشرق بستک. (فارسانامه ناصری).

هرمزد.

[هُمُ] (ا) نام روز اول هر ماه شمسی. (از ناظم الاطباء). هرمز. اورمزد. رجوع به این هرمز و اورمزد شود. نام روز پنجشنبه به اعتبار این که آن روز به ستاره هرمزد یا مشتری تعلق دارد. (برهان). ایرانیان قدیم بروزهای هفته توجهی نداشتند بعدها به مناسبت انتساب روز مزبور به مشتری در نزد سامیان این اطلاق بعمل آمده است. (از حاشیه برهان چ معین).

هرمزد.

[هُمُ] (اخ) هرمز. نام فرشته ای است. (برهان). نام خداست نه فرشته. (حاشیه برهان چ معین). اورمزد. هورمزد. هرمز. رجوع به این مدخل ها شود.

هرمزد.

[هُمُ] (اخ) هرمز. ستاره مشتری. (برهان). این ستاره سعداکبر است و از این نظر در دعای نیک یاری او را خواهند: که هرمزد یارت بدین پایگاه چو بهمن نگهدار تخت و کلاه فردوسی. ز خورشید و تیر و ز هرمزد و ماه پدیدار کرده بد و نیک شاه فردوسی. ز ششم بار هرمزد خجسته وزیرش گشته دل از مهر بسته. فخرالدین اسعد. رجوع به هرمز شود.

هرمزد.

[هُمُ] (اخ) جلگه ای بوده است در کنار کارون میان بهبهان و شوشتر که یکی از جنگهای اردشیر پاپکان با اردوان اشکانی در آنجا واقع و به شکست اردوان تمام شد. (از ایران باستان پیرنیا ص ۲۵۳۲).

هرمزد.

[هُمَّ] (اِخ) پسر انوشیروان. (ولف). هرمز: سوی پاکِ هرمزد فرزند ما پذیرفته از دل همه پند ما. فردوسی. رجوع به هرمز چهارم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزد.

[هُمَّ] (اِخ) یکی از سرداران انوشیروان. (ولف): طلایه به هرمزد خراد داد بسی گفت با او به بیداد و داد. فردوسی.

هرمزد.

[هُمَّ] (اِخ) موبدی از معاصران قباد ساسانی. (ولف): کس آید سوی خرهء اردشیر که آید به درگاه هرمزد پیر. فردوسی.

هرمزدآباد.

[هُمَّ] (اِخ) از رستاق فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۹). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد.

[هُمَّ] (اِخ) از رستاق ساوه و طسوج فیستین. (تاریخ قم ص ۱۱۴). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد.

[هُمَّ] (اِخ) از دیه‌های جبل. (تاریخ قم ص ۱۳۶). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد.

[هُمَّ] (اِخ) از رستاق قاسان. (تاریخ قم ص ۱۱۸). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزدآباد.

[هُمَّ] (اِخ) از مزارع اروندگرد. (تاریخ قم ص ۱۳۹). رجوع به هرمزآباد شود.

هرمزد اردشیر.

[هُمَّ] (اِخ) [هُمَّ] (اِخ) هرمز اول. (ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمهء رشید یاسمی ص ۲۲). هرمز اول پسر شاپور اول است. ولی پیش از سلطنت او را هرمزد اردشیر میخواندند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲ از ترجمهء رشید یاسمی). رجوع به ساسانیان شود.

هرمزد اردشیر.

[هُمَّ] (اِخ) [هُمَّ] (اِخ) نام قدیم سوق الاهواز است و نام اهواز یا سوق الاهواز را تازیان به این شهر داده اند. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمهء رشید یاسمی ص ۲۵۲).

هرمزدانیار آباد.

[هُ مَ] (اِخ) از رستاق میلادجرد. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

هرمزدانیار آباد.

[هُ مَ] (اِخ) از دیه های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هرمزد اول.

[هُ مَ دِ اَوْ وَا] (اِخ) رجوع به هرمز اول و ساسانیان شود.

هرمزدپرستی.

[هُ مَ پَ رَ] (حامص مرکب) پرستش هرمزد ||. مذهب زردشت. این ترکیب را پیرنیا در ایران باستان در صفحات ۲۶۲۸، ۲۶۸۸ به کار برده است.

هرمزد پنجم.

[هُ مَ دِ پَ جَ] (اِخ) رجوع به هرمز پنجم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمزد چهارم.

[هُ مَ دِ چَ رَ] (اِخ) رجوع به هرمز چهارم و ساسانیان شود.

هرمزد دوم.

[هُ مَ دِ دُ وَا] (اِخ) رجوع به هرمز دوم و ساسانیان شود.

هرمزدروز.

[هُ مَ] (اِ مرکب) روز اول ماه: یکی کودک آمدش هرمزدروز به نیک اختر و فال گیتی فروز. فردوسی. دگر گفت کاین نامهء دلفروز فرستاده آمد به هرمزدروز. اسدی. رجوع به هرمز و هرمزد و اورمزد شود.

هرمزد سوم.

[هُ مَ دِ سِ وَا / سِ وَا] (اِخ) رجوع به هرمز سوم و ساسانیان شود.

هرمزد شاه.

[هُ مَ] (اِخ) هرمز ساسانی پسر انوشیروان: جهاندار فرزند هرمزد شاه که زیبای تاج است و زیبای گاه. فردوسی. رجوع به هرمز چهارم

و ساسانیان شود.

هرمزد کوه.

[هُم] (اِخ) نام یکی از کوههای رشته جبال البرز در مشرق شروین کوه و بر سر راه خراسان. (از مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۹ از ترجمه فارسی). رجوع به هرمز کوه شود.

هرمزدگان.

[هُم] (اِخ) جلگه ای بوده است میان بهبهان و شوشتر. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۵۳۲ - ۲۵۳۸). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این جلگه نیست.

هرمز دوم.

[هُم زِ دُو] (اِخ) رجوع به هرمز بن نرسی، هرمزد دوم و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمز دیار.

[هُمَزْد] (اِخ) داراب... رجوع به داراب هرمز دیار شود.

هرمز دیشت.

[هُمَزْدِی] (اِخ) نام فصل اول از کتاب یشتها که یکی از پنج بخش اوستای موجود است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی چ ۱ ص ۱۲۰). رجوع به مقدمه یشتها تألیف پورداد ص ۲ بعد شود.

هرمز سوم.

[هُم زِ / سِو] (اِخ) پسر یزدگرد دوم ساسانی. رجوع به هرمز بن یزدگرد و نیز رجوع به ساسانیان شود.

هرمز غند.

[هُم غ] (اِخ) قریه ای است به پنج فرسنگی مرو. (معجم البلدان) (سمعانی).

هرمز غندی.

[هُم غ دِی] (ص نسبی) منسوب به هرمز غند مرو. (از سماعی).

هرمز فره.

[هُم فَر] (اِخ) جایی است از نواحی مرو در طرف بَر، در طریق خوارزم که اکنون مسفره اش نامند. (معجم البلدان). نام شهری بر کنار رودی به همین نام از بلاد خراسان. (صورالاقالیم اصطخری).

هرمز فرهی.

[هُمُ فَرْهَى] (ص نسبى) منسوب به هرمز فرّه که قریه ای است در اقصی مرو از طرف بر. (سمعانی).

هرمز فنا باد.

[هُمُ فَنَانٌ] (اخ) این ده را به نام هرمز فنّه بن جرجین بن میلادبن جرجین نام کرده اند. (تاریخ قم ص ۸۶). این نام در مآخذ جغرافیایی متأخر دیده نشد.

هرمز کوه.

[هُمُ] (اخ) به طبرستان است و گویند در آن کوه غاری است که در آن چشمه ای روان است و اگر کسی آنجا رسد و بانگ کند آب بازایستد و اگر دیگری بیاید و بانگ کند آب روان شود و بدین صورت به بانگی میرود و به بانگی می ایستد. (از نزه القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۲۰۰). رجوع به هرمزد کوه شود.

هرمزّه.

[هُمَ زَا] (ع ا) کلام که از صاحب خود بیوشانی. (منتهی الارب). سخنی که از دوست خود بیوشانی. (اقرّب الموارد ||). ناکسی. (منتهی الارب). لؤم. (اقرّب الموارد ||). مص) خاییدن لقمه را. (منتهی الارب). جویدن لقمه را چنانکه پیوسته آن را در دهان بگرداند و او را خوش نیاید. (اقرّب الموارد ||). نرم نرم خاییدن. (منتهی الارب ||). فرو مردن آتش. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هرمزی.

[هُمُ] (ص نسبى) منسوب به ارم هرمز. (تاج العروس).

هرمس.

[هُمِ] (اخ) (۱) پسر زئوس و مایا از جوانترین پلیدها است. وی در غاری واقع در کوه سیلن (۲) در جنوب آرکادی به دنیا آمد و از آغاز تولد بسیار رشید و نیرومند بود و با ربودن قسمتی از احشام متعلق به آپولون صاحب گله ای شد پس از مدتی موفق به اختراع نای شد و آپولون نای او را در مقابل چوبدستی طلایی خرید. و فن پیشگویی را نیز به وی آموخت. زئوس از این پیشرفتهای فرزند خود خوشحال بود. در افسانه های یونان هرمس معمولاً به صورت مأمور الهی، حامل قهرمانان و غیره تجلی می کند. وی همچنین ترجمان مشیت الهی است و در برخی از افسانه ها او را خدای راهزنی و تجارت و در عین حال راهنمای مسافران دانسته اند. مجسمه اش را در چهارراهها به شکل ستونی که نیمهء بالایش شبیه انسان و آلت مردیش بسیار آشکار است نصب می کردند. وی همچنین در اساطیر کهن یونان نگهبان شبانان است و در پاره ای از تصویرها او را همراه گوسفندی که به دوش دارد می بینیم. گروهی از قهرمانان اساطیری کهن فرزند او هستند که از جمله آنها اتولیکوس (۳) جد اولیس، اورتیتوس (۴)، آبدروس (۵) ندیم هراکلس معروفترند. کاملترین تصویر هرمس او را با کفش های بالدار و کلاهی با لبهء بلند در حالی که چوبدستی مخصوص را که علامت رسالت الهی اوست به دست دارد نشان میدهد. (نقل به اختصار از فرهنگ اساطیر یونان و روم، اثر پیر گریمال، ترجمهء بهمنش).

شخصی است که بربط را او بهم رسانید. (برهان) (یادداشت مؤلف از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی): بدو گفت هرمس چرایی دژم نه همچون منی دلت مانده بغم. عنصری. (۱) - Eurtitos. - Autolykos. (۴) - Cyelene. (۳) - Hermes. (۲) - Abderos - (۵).

هرمس.

[ه م] (اِخ) مصحف هرمز است. (از حاشیه برهان چ معین). هرمز. نام فرشته ای است. (برهان). رجوع به هرمز شود.

هرمس.

[ه م] (اِ) نام روز اول هرماه شمسی. (برهان). رجوع به هرمز شود.

هرمس.

[ه م] (اِخ) ستاره مشتری. (برهان). هرمز. اورمزد. هورمزد. هرمزد. رجوع به این مدخلها شود.

هرمس.

[ه م] (اِخ) نام ادریس پیغمبر و او پیغمبری بوده است و پادشاهی و حکمت را با هم داشته و علوم ریاضی را که حساب و هندسه و هیأت باشد او آورده است. (از برهان). رجوع به ادریس شود.

هرمس.

[ه م] (اِخ) بابلی. جامع اعداد و حکمت بوده و شاگرد فیثاغورث است. (برهان). یکی از اعلام و مشاهیر کلدانی و مشهور بصابی. (ابن الندیم). رجوع به هرمس نام ادریس پیغمبر... شود.

هرمس.

[ه م] (اِخ) سوم. شاگرد اسقلیوس (۱) اول است که صاحب طب و کیمیا او بوده است. (برهان). قاضی صاعد اندلسی گوید: وی شاگرد فیثاغورس و از سکنه مصر بوده و این غیر از هرمس بابلی است. (یادداشت به خط مؤلف). او راست کتابی در نشر و تعاویذ و عزائم. (ابن الندیم). او راست: کتابی در صنعت کیمیا. کتاب الی ابنه فی الصنعة. کتاب الذهب السائل. کتاب عمل العنقود. کتاب الاسرار. کتاب الهاریطوس. کتاب الملاطیس. کتاب الاسطماخس. کتاب السلماطیس. کتاب ارمنیس تلمیذ هرمس. کتاب دمانوس. (از ابن الندیم). قفطی در اخبار العلماء گوید: وی هرمس سوم و او از حکماء مصر بعد از طوفان و فیلسوف جهانگردی بوده که از طبایع و اوضاع بلاد اطلاع بسیار داشته است. او را کتابی در صنعت کیمیا و کتابی در حیوانات سمی بوده است. از آثار چاپ شده اوست: ۱- رساله معاتبه النفس. ۲- زجر النفس. ۳- کتاب السبع کواکب السیارة. ۴- کتاب نفع البریه که چاپ دیگری از همان زجر النفس است. (از معجم المطبوعات، ج ۲ ستون ۱۸۹۱): از ره نام همچو یکدگرند سوی بی عقل هرمس و هرماس. ناصر خسرو. همان هفتمین، هرمس نیک رای که بر هفتمین آسمان کرد جای. نظامی. نکنم باور کاحکام خراسان این است گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان یابم. خاقانی. رجوع به هرمس پسر زئوس و هرمس نام ادریس پیغمبر شود. (۱) - اسقلیوس. (حاشیه برهان چ معین).

هر مست.

[هَمْ] (ا) هر مزدا. هر مز که روز اول هر ماه باشد. (برهان ||). (اخ) ستاره مشتری. (برهان). رجوع به هر مس و هر مز شود.

هر مس مثلث.

[هَمْ سِمْ ثَلْ لَ] (اخ) هر مس سوم. رجوع به هر مس سوم شود.

هر مسه.

[هَمْ سَ] (ع مص) نالیدن مردم ||. بانگ و فریاد کردن از ترس (||. امص) ترش رویی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هر مسیر.

[هَمْ] (اخ) معرب هر مز اردشیر. نام سوق الاهواز است. (معجم البلدان).

هر مطئه.

[هَمْ طَ] (ع مص) دریدن ناموس کسی را و زشت گردانیدن. (منتهی الارب): هر مط عرضه؛ وقع فیه. (اقرب الموارد).

هر مع.

[هَمْ مَ] (ع ص) مرد زود گریه. (منتهی الارب). تند گریه. (از اقرب الموارد ||). (امص) شتابی. سبکی. (منتهی الارب). شتاب در راه رفتن ||. کندی در راه رفتن. (اقرب الموارد). از اضداد است.

هرم کردن.

[هَمْ رَکَّ دَ] (مص مرکب) هیرم کردن زمین: تسطیح آن برای اینکه آب رو شود یعنی قسمتهای مختلف آن آبیاری تواند شد. (یادداشت به خط مؤلف).

هر مل.

[هَمْ] (ع ص) زن کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). زن شتاب زده فروهشته اندام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ناقه سالخورده. (منتهی الارب). الناقه الهرمه. (اقرب الموارد).

هر مله.

[هَمْ لَ] (ع مص) برکندن موی کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). برکندن موی را و تراشیدن. (منتهی الارب). برکندن و بریدن موی و پر را. (از اقرب الموارد ||). بی خرد گردیدن پیرزن از پیری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). تباہ گردیدن کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمن.

[ه م] (فرانسوی، ا) (۱) هورمون. ماده شیمیایی است که در یک جای بدن پیدا شده با گردش خون به جای دیگر بدن برده میشود تا آن را تحریک کند. (فرهنگ انگلیسی حیم). هرمن را در سال ۱۹۰۵ م. استرلینگ (۲) کشف کرده. هرمن ها را بر حسب تأثیرشان میتوان به چند گروه تقسیم کرد: اول هرمن های رویشی که در یاخته های رویایی و جنینی فراوان است و در هر جا که نمو بافتها باید سریعتر باشد بیشتر جمع میشود. بررسی در این هرمنها کاملاً بعمل آمده و طرز کار آنها تقریباً معین شده است از راه های صنعتی و شیمیایی هم موادی یافته اند که تا حدی میتوانند کار این هرمنها را انجام دهند و این مواد را هتراوکسین (۳) می نامند زیرا هرمن رویشی را اکسین می خوانند. دوم هرمنهای التیامی که در موارد پارگی بافت ها و اطراف زخمها پدید آمده موجب سرعت التیام میشود. اکسین هایی که در یاخته ها ساخته میشوند ساختمان شیمیایی گوناگون دارند و اعمال مختلف انجام میدهند و آنچه بتحقیق رسیده آن است که اکسین ها در قسمت های نورسته و نوچه های رستنی ها عمل مهمی دارند. از اکسین های مصنوعی هم میتوان برای انتقال رستنی از محلی به محل دیگر استفاده کرد و موجب تسریع نمو ریشه آنها گردید تا زودتر در محل جدید که مناسب با رشد آنها نیست ریشه بدوانند. (از گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۹). (۱) -- (۳) Sterling. (۲) - Hormone. Heterauxine.

هرمند.

[ه م] (اخ) هرمند رود. رجوع به هیرمند شود.

هر موئیه.

[ه ئ ی] (اخ) دهی است از دهستان فتح آباد از بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸ هزار گزی باختر بافت و ۲ هزار گزی شمال راه فرعی گوغر حشون واقع و جلگه ای است معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله، حبوبات و کار مردم زراعت و گلخانه داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هر موج.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان و بخش کردیان شهرستان جهرم واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب خاوری قطب آباد و کنار راه مالرو عمومی دهستان. دامنه ای است گرمسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، برنج، خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هر موجنس.

[ه م ج] (اخ) به معنی نسل هرمس و نام شخصی است که پولس را ترک نمود. (قاموس کتاب مقدس).

هرمود.

[ه] (اخ) محلی است در کنار راه لار به بستک در ۴۲۱۵۰۰ گزی شیراز. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرمودباغ شود.

هرمودباغ.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان صحرای باغ بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب لار و کنار راه شوسه لار به بستک و بندرلنگه. جلگه ای است گرمسیر و دارای ۳۶۳ تن سکنه. از چشمه و چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غله و خرما و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرمودر.

[ه د] (اخ) دهی است از دهستان فین از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندرعباس و ده هزارگزی شمال راه بندرعباس به لار واقع و جلگه ای است گرمسیر و دارای ۳۵۵ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله و خرما و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هرمودمیرخند.

[ه خ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۷۱ هزارگزی جنوب خاوری لار و کنار راه شوسه لار به بندرعباس جلگه ای است گرمسیر و دارای ۳۰۸ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غله، خرما و لبنیات و کار مردم زراعت و گله داری و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرموز.

[ه] (اخ) نام شهری است مشهور. (برهان). تلفظ قدیم نام جزیره هرمز. (از حاشیه برهان چ معین). بر نیم فرسنگ دریای اعظم است. جایی سخت گرم است و بارگه کرمان است. (حدود العالم). رجوع به هرمز شود.

هرموژن.

[ه م ژ] (اخ) (۱) نام یکی از سفرایی است که آنتی ها، به هنگام جنگ اردشیر دوم هخامنشی با یونان، به نزد تیری باذ والی ارمنستان و لیدیه فرستادند. رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۱۵ شود. (۱) - Hermogene.

هرموژن.

[ه م ژ] (اخ) (۱) هرموگنس. رجوع به هرموگنس شود. (۱) - Hermogene.

هرموس.

[ه] (اخ) (۱) نام رودی در لیدیه که اسکندر پس از تصرف شهر سرد بر کنار آن اردو زد. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۲۶۱). (۱) - Hermus.

هرموس.

[ه م] (اخ) (۱) در اساطیر یونان نام یک آنتی است که در اردوکنشی تزه برای جنگ با آمازون ها شرکت کرد و سپس از طرف تزه مأمور شد که برای شهر پیشوپولیس (۲) قوانین وضع کند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم پیر گریمال، ترجمه بهمنش ص ۴۱۷). (۱)

Pythopolis - (۲) Hermos.

هرموک.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طبس از شهرستان فردوس که در ۲۰ هزارگزی شمال باختری طبس و ۸ هزارگزی شمال باختری شوسه عمومی طبس به یزد قرار دارد. جلگه ای است گرمسیر که از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله و کار مردم آن کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هرم و کاریان.

[ه م] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش جویم شهرستان لار که حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال دهستان جویم، از جنوب دهستان بیدشهر، از خاور دهستان بنا رویه از باختر دهستان خنج. این دهستان جلگه ای است گرم که آب مشروب آن از چشمه و قنات و باران تأمین میشود و مقداری هم زراعت دیمی دارد. محصول عمده اش غله، خرما، کنجد و اندکی برنج و تنباکو و کار مردم بیشتر زراعت و هنردستی آنها بافتن قالی، گلیم و چادرشب است. از ۹ آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۳۰۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: هرم، اکاریان، سرگاه، لاگران، بلغان. این دهستان اقامتگاه ایل باصری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به هرم شود.

هرموکرات.

[ه م] (اخ) (۱) شخصی است که در زمان اردشیر دوم هخامنشی به یونان فرستاده شد تا شاهان ایالات یونان را علیه اسپارت بشوراند و آنها را برای کمک به ایران بخرد. نام وی را گزنفون تیموکرات (۲) دانسته است. وی از مردم رفس است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۱۰۶). (۱) - Timocrate - (۲) Hermocrate.

هرموگنس.

[ه م گ ن] (اخ) (۱) هرموژن. از سرداران بیزانس در جنگ با کسری انوشیروان. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی چ ۲ ص ۳۹۱). رجوع به هرموژن شود. (۱) - Hermogenes.

هرمول.

[ه] (ع ا) پاره ای از موی باقیمانده در گرد سر ||. پاره پر و پشم باقیمانده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). موی برکنده افتاده. (منتهی الارب). ج، هرامیل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هرموله.

[ه ل] (ع ا) خرقة پاره که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد. (منتهی الارب). التي تتشقق من اسافل القمیص کالرعبولة. (اقراب الموارد).

هرمولیون.

[هَ] (یونانی، ا) سیسنبر. (ضریر انطاکی). هرفولیون. رجوع به هرفولیون شود.

هرمون.

[هَ رِ] (ع ص، ا) جِ هَرِم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرم شود.

هرمونیس.

[هَ م] (اخ) (۱) از علما و ادبای یونان کهن است که در آتن ادبیات و علوم یونانی را فراگرفت و پس از مرگ پدرش البردیسانی یا برادسن (۲) به جای او نشست و شاگردان بسیاری بر گرد او جمع شدند. (از تاریخ علوم عقلی دکتر صفا چ قدیم ص ۱۲). (۱) - Hermonius. Baradesane (۲).

هرمه.

[هَ م] (ع ا) یکی از هرم. (منتهی الارب). واحده الهرم. (اقرب الموارد). رجوع به هرم شود.

هرمه.

[هَ م] (اخ) چاهی است در هرم بنی عوال در کوه غطفان از اکناف حجاز. (معجم البلدان).

هرمه.

[هَ رِم] (ع ص، ا) مؤنث هرم. ج، هرمات، هَرَمی. (منتهی الارب ||). شیر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمهی.

[هَ م] (ق مرکب) به معنی هر شبی باشد. (برهان). لُغَةً یعنی همه ماهی، هر ماهی. (حاشیه برهان چ معین).

هرمی.

[هَ ما] (ع ص، ا) هیزم خشک. (منتهی الارب). و فی الاساس: خشب هرمی؛ قدیمه یابسه. (اقرب الموارد ||). جِ هَرْمَه و هَرِم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرمی.

[هَ رَمِی] (ص نسبی) نام جماعتی است منسوب به هرم. (از سمعانی ||). منسوب به هرمه که بطنی است از فهر. (سمعانی).

هرمی.

[هَ مِی] (ص نسبی) منسوب به هرم بن هنی. (سمعانی).

هرمی.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان جم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۴۷ هزارگزی خاور کنگان و کنار راه کنگان به جم قرار دارد. جایی است کوهستانی معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش خرما. لیمو، نارنج و غله است. مردم به کشاورزی گذران می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرمیاس.

[ه] (اخ) (۱) یکی از حکام آتارنه (۲) در میسیه که به دستور اردشیر سوم هخامنشی و به دست یکی از سرداران مقرب او به نام «من تور» دستگیر و مطیع حکومت ایران شد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۱۱۸۰ - ۱۱۸۱). (۱) - Atarne - (۲) Hermias.

هرمیاس کاری.

[ه س] (اخ) (۱) یکی از معاصران سلوکوس سوم است که پادشاه سلوکی مزبور هنگام سفر به آسیای صغیر او را - که در مقام وزیر اعظم بود - کفیل اداره قلمرو خود کرد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۰۷۸). (۱) - Hermias de Carie.

هرمیدول.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب سقز و ۴ هزارگزی جنوب امام سیف الدین و ۱۲ هزارگزی مرز عراق که دارای ۲۰ نفر سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرمیز.

[ه] (اخ) نام دهی که هرمز در جنوب مهریجرد ساخت و اکنون آن را خرمیز گویند. (از تاریخ یزد). رجوع به هرمز شود.

هرمیس.

[ه] (ع ا) شیر سخت خونخوار. (منتهی الارب). الهرامس. (اقرب الموارد ||). گاومیش. (منتهی الارب ||). کرگدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرامس شود.

هرمیله.

[ه ل] (اخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سقز و ۸ هزارگزی شمال باختری مرخوز. جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرمین.

[ه ر م] (اخ) دو بناست بر سر کوهی نهاده به نزدیکی فسطاط و ملاط و از جوهری است که هیچ چیز بر وی کار نکند و هر یکی را از وی چهارصد ارش دراز است اندر چهارصد ارش پهنا اندر چهارصد ارش بلندی و اندر میان وی خانه هاست کرده، و مر او را

یکی در است تنگ و بر این هرمین بسیار علم کنده است از طب و نجوم و هندسه و فلسفه. (حدود العالم). رجوع به هرمان شود.

هرمینا.

[اِخ] یکی از دهات تابع شهر ساری مازندران است. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۲ از ترجمه فارسی).

هرمیون.

[ه ی] [اِخ] (۱) دختر منلاس و هلنا. (فوستل دو کولانژ). تنها دختر منلاس و هلن بود. در قدیمترین افسانه‌ها چنانکه در اودیسه بچشم میخورد چنین روایت شده است که منلاس او را غیباً نامزد نئوپتولم پسر آشیل کرد و در مراجعت به لاسدمون جشنی برای این همسری گرفت. این همسری با جنگ معروف تروآ ارتباط داشته است زیرا منلاس برای پیروزی در جنگ تروآ نیازمند کمک نئوپتولم بود. و در نتیجه این ازدواج میان «اورست» نامزد پیشین هرمیون و نئوپتولم رقابتی پدید آمد و سرانجام نئوپتولم به دست شورشیان «دلف» و به تحریک رقیب خود کشته شد و هرمیون به همسری «اورست» در آمد و پسری به نام تیسامنون (۲) به دنیا آورد. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم، پیر گریمال، ترجمه بهمنش صص ۴۱۶ - ۴۱۷). (۱) - Tisamenon - (۲) - Hermione.

هرناشک.

[ه] [اِخ] دهی است از دهستان جوزم دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد که در ۳۳ هزارگزی شمال شهر بابک و ده هزارگزی راه جوزم به شهر بابک قرار دارد. جایی کوهستانی، معتدل و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود محصول عمده اش غله و کار مردم زراعت و هنر دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هرنج.

[ه ر] [ا] آن قسمت از قنات که رویش باز است و پوشیده نیست. (یادداشت به خط مؤلف). فُرَنج. رجوع به فرنج شود.

هرنج.

[ه ر] [اِخ] دهی است از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۶ هزارگزی شمال طالقان جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۸۸ تن سکنه. از چشمه سارها و رودخانه محلی مشروب میشود. محصول عمده اش غله، یونجه و میوه است. شغل اهالی زراعت و کرباس و گلیم بافی، جاجیم و قالیچه بافی است. آثار قلعه خرابه ای در ۸ هزارگزی شمال ده روی کوه مشاهده میشود که به قلعه منصور معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هرنج.

[ه ر] [اِخ] دهی است از دهستان لاهیجان از بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۲۰ هزارگزی خاور راه خانه به نقده جایی است کوهستانی، معتدل و دارای ۳۰۵ تن سکنه. از رودخانه آواجیر مشروب میشود و محصول عمده اش غله، توتون، حبوبات و کار مردم زراعت، گله داری و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هرند.

[ه رَ] (اِخ) رودخانه ای است بسیار عظیم در نواحی جرجان که از آن جز به شناوری و کشتی نتوان گذشت. (برهان). چون به حدود استرآباد رسد از پهلوی آق قلعه گذر کرده به دریای خزر میریزد. (آندراج). رودی است بحدود خراسان که آن را رود هرند خوانند. از کوه طوس برود. بر حدود آستو و جرمکان برود و میانه گرگان برود و به شهر آبسکون برود و به دریای خزران افتد. (حدود العالم): سخن از چشمه چشم که هرندی است روان چون هرندش بروانی سوی جرجان برود. ابن یمین (از آندراج).

هرند.

[ه رَ] (اِخ) قصبه ای از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان است که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری کوهپایه و ۸ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد قرار دارد. جلگه ای است معتدل و دارای ۳۸۴۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله و حبوبات و پنبه، و کار مردم زراعت و جزئی گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). شهرکی است در نواحی اصفهان در مسافت سه روز راه از اصفهان. (معجم البلدان). نام قصبه ای است از نواحی اصفهان. (آندراج).

هرندی.

[ه رَ دِ ی] (ص نسبی) ظاهراً منسوب به هرند اصفهان است.

هرنصانه.

[ه نِ ن] (ع ا) کرمی است که آن را سرفه نامند. (منتهی الارب). سرفه. (اقرب الموارد).

هرنصه.

[ه نَ ص] (ع ا) رفتار هرنصانه. (منتهی الارب). مشی هرنصانه یا سرفه بر درخت. (اقرب الموارد).

هرنع.

[ه نَ] (ع ا) شپش خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هرانع، هرانبع. (اقرب الموارد). هر نوع. رجوع به هر نوع شود.

هرنعه.

[ه نِ ع] (ع ا) شپش بزرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هرانع، هرانبع. (اقرب الموارد).

هرنفه.

[ه نَ ف] (ع مص) نرم خندیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرنگ.

[ه رَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه بستک به لنگه میان خلوس و کوخرد در ۵۴۸ هزارگزی شیرازی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هرنگ شود.

هرنکس.

[هَ رَکْ] (ع ص) هر بلا و سختی که هلاک کند و از بیخ برکند شتران را. (منتهی الارب). هر بیماری شومی که در هوا و چراگاه بوجود آید و مبتلا سازد ستور را. (ناظم الاطباء). صفت هر بلای مهلک و ریشه کن کننده. (اقرب الموارد).

هرنگ.

[هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء بخش بستک شهرستان لار واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری بستک و کنار راه شوسهء بستک به لنگه. جلگه ای است گرمسیر و دارای ۱۶۴۴ تن سکنه. از چاه مشروب میشود. محصول عمده اش غله، خرما، صیفی و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هرنوت.

[هَ] (ا) مکر و حيله ||. خبث و خباثت ||. بدگویی ||. بد مردم در دل نگاه داشتن را نیز گویند. (برهان).

هرنوع.

[هَ] (ع ا) شپش ریزه. (منتهی الارب). هرنع. ج، هرانع، هرانیع. (اقرب الموارد ||). شپش بزرگ. (منتهی الارب). هرنعۀ. ج، هرانع، هرانیع. (اقرب الموارد ||). کرمکی است. (منتهی الارب).

هرنوه.

[هَ نَ وَ] (ا) میوهء درخت عود است و آن کوچکتر از فلفل و به زردی مایل است. بوی عود می کند. طبیخ وی بول را براند و سنگ مثانه را بریزاند. (برهان). قرنوه. (ابن بیطار). ابوسهل گوید: فاغره هندی است و صحیح آن است که: آن دانه ای است که به فارغه شباهت دارد و خردتر از وی بود. پوست او مانند فاغره شکافته شود، اما سخت تر از پوست فاغره بود... بوی او به بوی عود هندی مشابه بود. (از ترجمهء صیدنة). قرنوه. رجوع به قرنوه شود.

هرنوی.

[هَ نَ وَ] (ع ا) هرنوه. (اقرب الموارد). رجوع به هرنوه شود.

هرنوی.

[هَ نَ وَ ی] (ع ا) گیاهی است. هرنوه. قرنوه. یا فلیفله. (منتهی الارب). گیاهی است و گویا قرنوه یا فلیفله است. (اقرب الموارد). رجوع به هرنوه و قرنوه شود.

هرنیدساو.

[هَ] (اِخ) پیمان فرهنگ و آن کتابی است از تصنیفات مه آباد که عجمان او را اولین پیغمبر از پیغمبران عجم دانند. (برهان). برساختهء دساتیر است. (از حاشیهء برهان چ معین).

هرنیز.

[ه] (ا) تعین و چیزی بخود سپردن باشد. (برهان). دساتیری است. (از حاشیه برهان چ معین). - هر نیزمند؛ رجوع به هر نیزمند شود. || تعین و قرار دادن چنانکه گویند: مواجب فلان را هر نیز کردیم یعنی تعین کردیم و قرار دادیم. (برهان). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرنیزمند.

[ه م] (ص مرکب) صاحب تعین به لغت زند و پازند. (برهان). دساتیری است. رجوع به هر نیز و فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود.

هرو.

[هزؤ] (ص) مردم شجاع را گویند. (برهان). سروری هزو (بازاء معجمه) ضبط کرده است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به هزو شود.

هرو.

[هزؤ] (ع مص) به چوب دستی زدن کسی را. (منتهی الارب). به عصا بزدن. (تاج المصادر بیهقی). زدن به هراؤ. (اقرب الموارد). || فحش گفتن و بزدن ||. نیک پختن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). هره. رجوع به هره شود ||. بزدن سرما کسی را. (مصادر اللغه زوزنی).

هرو.

[هزؤ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۱۱۲ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۸ هزار گزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هروآباد.

[ه ر] (اخ) نام بخش مرکزی هروآباد که شامل دهستان خان اندبیل است و از سوی شمال و باختر به بخش سنجد و از خاور به کوه‌های طالش و از جنوب به بخش شاهرود محدود است. این بخش از ۴۰ آبادی تشکیل شده که مجموع جمعیت آن در حدود ۱۶۹۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). دهی است از طوالش در شمال غربی بحر خزر. (یادداشت به خط مؤلف). در ۱۳۷ هزار گزی رشت. (یادداشت دیگر مؤلف). میان ولایت خلخال و آذربایجان واقع است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به خان اندبیل شود.

هروآباد.

[ه ر] (اخ) شهر کوچکی است که مرکز شهرستان خلخال، در ۱۹۸ هزار گزی خاور تبریز و ۵۶ هزار گزی جنوب اردبیل واقع و مختصات جغرافیایی آن بدینقرار است: طول ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۳۸ دقیقه؛ اختلاف ساعت با تهران ۱۱ دقیقه و

۲۸ ثانیه دیرتر. این شهر قدمت تاریخی ندارد و بتحقیق تا ۳۰۰ سال قبل دهی از املاک خوانین سعادلو بشمار میرفته است. در دوره فتحعلیشاه قاجار ساکنان هروآباد خود را از تسلط خوانین سعادلو خارج کردند و مرکز حکومت دولتی در آنجا تشکیل شد تا چند سال قبل نیز بخشی شمرده میشد و وابسته به شهرستان اردبیل بود. محله‌های قدیم شهر بدین نامها خوانده میشود: محله بالا، محله پایین یا برشته کوچه، محله قاضی لر. دو میدان بزرگ دارد. ساختمان بازار و دکانها نیز چندان منظم نیست. در جنوب و باختر شهر قلمستانها و باغهای میوه و رودخانه کوچکی است که به رود هروآباد معروف است این رودخانه از قسمتی از شهر نیز عبور می کند. سکنه آن بیش از شش هزار تن است آب مشروب مردم از سه رشته قنات و چشمه‌ها و در تابستان از رودخانه هروآباد است. صنعت دستی مردم بافتن شال، خورجین و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ به اختصار). رجوع به خلخال شود.

هروء.

[ه] (ع مص) نیک پخته شدن گوشت. (منتهی الارب). نضج گوشت تا از هم باز شود. (اقرّب الموارد). هَرء. هُء. رجوع به این مدخلها شود.

هروان.

[هَرَو] (اخ) دهی است از دهستان دیزج رود بخش عجب شیر شهرستان مراغه که در چهار هزار گزی جنوب عجب شیر و ۷ هزار گزی باختر راه شوسهء مراغه به آذرشهر واقع و جلگه ای است معتدل و دارای ۵۲۶ تن سکنه. از رود قلعهء چای و چشمه‌ها و چاهها مشروب میشود. محصول عمده اش غله، کشمش و بادام و کار مردم زراعت و جوراب بافی با وسایل دستی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هروان.

[هَرَو] (اخ) دهی است از دهستان ابرغان از بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۸ هزار گزی جنوب سراب و ۸ هزار گزی راه شوسهء تبریز به سراب واقع شده و جلگه ای است معتدل و دارای ۳۱۵ تن سکنه از چشمه‌ها مشروب میشود و محصول عمده اش غله، بزرک و کار مردم زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هروانگه.

[هَرَوَنَگَه] (ا مرکب) از هروانه + گه که پساوند مکان است. (حاشیهء برهان چ معین). بیمارستان. (برهان). اگر این کلمه مرکب از هروان یا هروانه و «گه» باشد آن وقت بایستی جزء اول بیمار یا پادافراه و کیفر معنی بدهد. در فرهنگ اسدی هروانه به معنی بیمارستان و جای پادافراه است. فردوسی گفته است: بفرمود کاین را به هروانگه برید و همانجا کنیدش تبه. ولی لغت اصلی هروانه است و مثل اینکه «گه» زاید و بی معنی است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هروانه شود.

هروانه.

[هَرَوَنَ / ن] (ا) بیمارستان باشد یعنی دارالشفاء. (سروری). هروانگه. بیمارستان. دارالشفاء. (برهان ||). نزدیک پاریسیان جای پادافراه یعنی جای عقوبت است. (اسدی ||). شکنجه. (برهان). رجوع به هروانگه و هروانه گه شود.

هروانه.

[هَزَنَ] (اخ) نام کوهی است. (برهان).

هروانه گه.

[هَزَنَ / نِ گَه] (ا مرکب) بیمارستان. (صحاح الفرس): بفرمود کاین را بهروانه گه برید و کنیدش همانجا تبه. فردوسی. رجوع به هروانگه و هروانه شود.

هروانی.

[هَرَوَانِي] (ص نسبی) منسوب به هرات. (سمعانی). رجوع به هروی و هراتی شود.

هروئین.

[هَرُوِين] (فرانسوی، ا) (۱) یا دی آستیل مرفین (۲) گرد سفید بی بو و تلخ مزه ای است که در آب بسیار کم حل می شود و معمولاً در طب کلیدرات آن را به کار میبرند که در آب قابل حل است. این دارو از راه تزریق جلدی پس از یک یا دو دقیقه و از راه معده پس از ۲۰ تا ۳۰ دقیقه جذب می شود. سمیت هروئین از مرفین بیشتر است و معمولاً مقدار استعمال آن از ۵ تا ده میلیگرم است. حداکثر استعمال آن در موارد طبی یک سانتیگرم در هر بار و در هر ۲۴ ساعت دو سانتی گرم تعیین شده است. هروئین با سرعت معتاد می کند و اعتیادش از مرفین سخت تر است و اگر معتاد را از استعمال آن محروم کنند فعالیت تنفسی و دوران دم او نقصان می یابد و حالات تنفسی شدیدی که گاه خطرناک است دست میدهد و در خلال آن حالات استعمال هروئین بکلی بی اثر است و تزریق مرفین میتواند مفید باشد. برای درمان اعتیاد هروئین مرفین تجویز میشود تا بتدریج اعتیاد تبدیل به اعتیاد به مرفین شود و آنگاه آن را درمان کنند. تأثیر هروئین برای تسکین درد مثل مرفین است و برای نفس تنگی و سرفه بهتر از مرفین مؤثر واقع می شود. (از کتاب داروشناسی ج ۱). (۱) - Dyasety de morphine - (۲) - Heroine.

هروب.

[هَرَب] (اخ) از قراء صنعاء یمن. (معجم البلدان).

هروپولیس.

[هَرُوبُ] (اخ) (۱) نام خلیج سوئز کنونی که در شمال دریای احمر است در منابع تاریخی یونان کهن هروپولیس نوشته شده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۹۲۲). (۱) - Heropolis.

هروت.

[هَرَوْت] (ع ا) شیر بیشه.

هروتو.

[ه] (۱) تخم اسپغول را گویند که بذر قطونا باشد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به هروتوم شود.

هروتوم.

[ه] (۱) تخم اسپغول که بزرقطونا باشد. (برهان). اسپغول. (رشیدی). رجوع به هروتو شود.

هرودت.

[ه رُد] (اخ) هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هرودتس.

[ه رُد ت] (اخ) هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هرودوت.

[ه رُد] (اخ) (۱) اگر چه او را پدر مورخین خوانده اند ولی در واقع نخستین مورخ نبوده زیرا قبل از او اشخاص دیگری از یونانیها مانند هکاته (۲) چیزهایی نوشته اند که به ما نرسیده و ظن قوی می‌رود که هرودوت و مورخین قرون بعد از این نوشته‌ها استفاده کرده اند، بی اینکه اسم مؤلف را برده باشند. هرودت از مردم هالی کارناس (۳) مستعمره یونانی آسیای صغیر بود و چون این شهر جزو مستملکات ایران به شمار میرفت مورخ مذکور از تبعه ایران محسوب می‌شد. مدت زندگانی او را از ۴۸۴ تا ۴۲۵ ق. م. دانسته اند. وی سیاحت‌های متعدد در ممالک مشرق قدیم کرده و تحقیقات خود را راجع به احوال و تاریخ این ممالک نوشته است. نوشته‌های او شامل نه کتاب است و از این جهت آن را «تاریخ در نه کتاب» نامند و هر یک از کتابهای او به نام یکی از ارباب انواع یونان کهن است. بعضی از محققان تقسیم و نامگذاری آثار هرودوت را از قرون بعد میدانند و معتقدند که تألیفات او در ابتدا تقسیماتی نداشته است زیرا وقتی که می‌خواهد خواننده را به مطلبی مذکور در گذشته ارجاع دهد بدون اشارت به کتاب با عبارت «حکایتی دیگر» یا «در حکایت‌های دیگر» کار را به مسامحه می‌گذرانند. ایران قدیم آبادان و پرنعمت بود و ملل دیگر و از جمله یونانیها برای سیاحت یا کار به این کشور می‌آمدند ولی اطلاعاتی که یک سیاح یونانی می‌توانست با کمک مترجم درباره تاریخ و اوضاع کشوری چون ایران به دست آورد چندان دقیق و قابل توجه نبود و این ناپختگی اطلاعات در آثار هرودوت که البته به ایران هم نیامده بود - هویداست. سنوات وقایع درهم و ناهم‌آهنگ است، در موارد زیادی داستانگویی جای تاریخ را گرفته، داستانها هم مشوش است و علاوه بر اینها گویی روح افسانه دوستی یونانی هم آن را جلوه فوق العاده و دور از واقع داده است. نوشته‌های هرودوت درباره بابل و آسور هم آشفته و افسانه آمیز است. وی میگوید که مأخذ تحقیقات او کاهنان مصر و بابل بوده اند اما محققان سفر او را به بابل قبول ندارند و نیز بعید میدانند که وی از کاهنان درجه اول استفاده کرده باشد. با وجود این کتابهای او از این نظر که منظره کلی مشرق قدیم را مینمایاند قابل توجه است. در ذکر ارقام نیز گاه اغراق می‌کند. مینویسند که هرودوت نوشته‌های خود را در آتن برای مردم می‌خوانده است و اوسیوس وقایع نگار ثقه قرن سوم میلادی ضمن گفتگو درباره سالهای ۴۴۵ و ۴۴۶ ق. م. میگوید: هرودوت کتاب خود را در ملا عام در آتن خواند و به افتخار بزرگی نائل شد. با توجه به اشارات پلوتارک معلوم می‌شود که هرودوت مورد توجه مردم آتن بوده و آنها در برابر ستایش آتن صله‌هایی هم به او میداده اند. درباره این مورخ نظرات جور و اجوری اظهار شده است. ارسطو او را افسانه گوی ولی خوش بیان و دارای قدرت نویسندگی دانسته است. توسیدید میگوید که او به نوشتن حقایق توجه و علاقه نداشته است. کتزیاس پزشک دربار داریوش دوم و اردشیر دوم مواردی از

نوشته های او را درباره کورش بزرگ، کمبوجیه، داریوش و خشایارشا تکذیب کرده است. ژوزف فلاویوس مورخ یهودومان تَن مورخ مصری هم معتقد به اشتباه در روایات او هستند. سیسرون سخنور نامدار رومی او را پدر تاریخ نامیده ولی در عین حال به افسانه گویی او اشاره کرده است. اما تاریخ دانان متأخر معتقدند که او با وجود افسانه گویی از حقیقت زیاد دور و به آن بی توجه نبوده است. و بالاخره درباره هرودوت باید گفت که بیشتر کشفیات راجع به ایران قدیم مطالب نوشته های او را تأیید می کند. (از ایران باستان پیرنیا صص ۶۶ - ۷۳ به اختصار). (۱) - Halikarnass - Hecatee. (۳) - Herodote. (۲).

هرودیان.

[ه ر] (اِخ) هرودیانوس، مورخ یونانی. رجوع به هرودیانوس شود.

هرودیانوس.

[ه ر] (اِخ) (۱) یکی از مورخان یونان است که در سال ۱۷۰ م. در اسکندریه متولد شد و پس از ۷۱ سال عمر به سال ۲۴۱ م. درگذشت. وی در رم میزیست و تاریخ رم را از درگذشت «تونن» تا زمان «گردیان» به زبان یونانی نوشته است. تاریخ او در هشت کتاب و بسیار بیطرفانه است اما تاریخ دقیق وقایع را ذکر نکرده است. از نوشته های او درباره دولت «پارت ها» در ایران میتوان مطالبی دریافت. (از ایران باستان پیرنیا صص ۲۱۸۱). رجوع به هرودیان شود. (۱) - Herodianus.

هرور.

[ه] (ع ا) آنچه برافتد از دانه انگور. (منتهی الارب).

هرور.

[ه] (اِخ) قلعه ای است از اعمال موصل. (منتهی الارب). دژ منیعی است از اعمال موصل در طرف شمال آن که تا موصل سی فرسخ فاصله دارد. از هکاریه شمرده میشود. و از آنجا تا عمادیه سه میل مسافت است. (از معجم البلدان).

هرور.

[ه] (اِخ) دژی است از اعمال اربل در کوههای واقع در سمت شمال آن. (معجم البلدان).

هروز بالا.

[ه ز] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند از بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۷۰ هزارگزی شمال کرمان و سر راه فرعی راور به کرمان واقع و جایی است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه. از قنات مشروب میشود و محصول عمده اش غله، حبوبات و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هروز پایین.

[ه ز] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند کرمان که در ۷۵ هزارگزی شمال کرمان واقع و جایی سردسیر و کوهستانی و دارای ۱۶۵

تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هر و شر.

[هُزُرُ شُرُر] (ص مرکب) مندرس و پاره پاره و آویخته از جامه. (از یادداشتهای مؤلف ||). آنکه جامه اش دریده و مندرس و ریخته و آویخته باشد. (از یادداشتهای مؤلف).

هر و ط.

[هُ] (ع ا) ج هرط. (منتهی الارب). هرط ماده شتر کلان است. (آندراج). رجوع به هرط شود.

هر و ک.

[هُزُ وَا] (اخ) نام خسرو پرویز پادشاه ساسانی. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). این لغت را رشیدی از جاماسپ نامه نقل کرده است ولی در متن «ایاتکار زاماسپیک» (یادگار جاماسپ) نیامده است و ممکن است مصحف «مروک» باشد. (حاشیه برهان چ معین).

هر و ک.

[هُ] (ا) زرشک. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به زرشک شود.

هر و ک.

[هُ] (اخ) دهی است از بخش ابرقوی شهرستان یزد که در ۸ هزار گزی باختر ابرقو و ۲ هزار گزی جنوب راه ابرقو به فیروزآباد قرار دارد. جلگه ای است معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غله، پنبه و تره بار است. کار مردم کشاورزی و هنردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هر و کیدن.

[هُ دَا] (مص) ترسیدن و هراسیدن. (ناظم الاطباء).

هر و ل.

[هُ وَا] (ا) دانه ای است مانند ماش و او را ملک خوانند. (برهان). در فرهنگ های دیگر و از جمله فرهنگ رشیدی «هروی» با یاء به این معنی آمده است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به هروی شود.

هر و لَه.

[هُزُ وَا لَ] (ع مص) رفتاری میان دویدن و رفتن و دویدن بعد عنق و شتاب رفتن. (منتهی الارب). نوعی از رفتار که پویه نیز گویند. (ناظم الاطباء). شتاب کردن در رفتن کمتر از خب یا بین عدو و مشی. (اقراب الموارد): کرده پندازی گرد تله ای هروله ای تا درافتاده به حلقش در مشکین تله ای. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۸۹). گفت: نی. گفتمش: بوقت طواف که دویدی به

هروله چو ظلم. ناصر خسرو.

هروم.

[ه] (ع ص) زن پلید بدخوی. (منتھی الارب) (اقرب الموارد).

هروم.

[ه] (اخ) نام پهلوانی و دلاوری است. (برهان).

هروم.

[ه] (اخ) نام شهر زنان و بعضی گویند نام شهری است که در این زمان بردع می گویندش. (برهان): هرومش لقب بود از آغاز کار کنون بردعش خواند آموزگار. نظامی. رجوع به بردع شود.

هروهل.

[(۱) (۱)] کنجاره را گویند و آن نخاله و ثفل کنجد است که روغن آن را گرفته باشند. (برهان). رجوع به کنجاره شود. (۱) - با هاء و لام و حرکت مجهول. (برهان).

هروی.

[(۱)] اسم عربی عروق الصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

هروی.

[ه ر] (ص نسبی) منسوب به هرات. (برهان). هریوه. (برهان). هراتی. (یادداشت به خط مؤلف).

هروی.

[ه ر] (۱) دانه ای است مانند ماش که در میان باقلا بود. (رشیدی). در برهان و سروری «هروهل» ضبط شده است به لام و محشی رشیدی نویسد که در اکثر نسخ با یاء آمده است. (از حاشیه برهان چ معین).

هروی.

[ه ر] (اخ) زبانی بوده است از جمله هفت زبان فارسی. (برهان). زبان فارسی را شامل پنج یا هفت زبان دانسته اند که هروی به عقیده فرهنگ نویسان قدیم یکی از سه لهجه ای است که متروک شده است و آن را در ردیف سگری و زاولی که لهجه های متروک بوده است نام برده اند. (از مقدمه برهان قاطع چ معین ص سی). مقدسی در احسن التقاسیم آرد: زبان هرات وحشی است و مردم آنجا سخن را بد ادا کنند و تکلف و تحمل ورزند. (مقدمه برهان چ معین ص ۴۳).

هروی.

[ه ر] (اخ) امامی... مداح سلاطین و وزرای کرمان بوده و اشعار بسیار خوب دارد و از جمله این لغز است: ثلث و خمس و زوج فردی را که خمس و سدس او بی شک از حد عدد بیرون بود تصنیف کن بر قرار خویش باری دیگرش در بیت مال ضرب کن، چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن سدس عشر ثلث او را باز با این هر دو قسم جمع کن، نی نی که نصف ثلث از او تحذیف کن کعب عین و جذر طا را گر برون آری به فکر اندرو پیوند و چار و پنج را تألیف کن با محاسب گفتم اندر علم او اسمی به رمز گو «امامی» را به علم خویشتن تعریف کن. (از مجالس النفاثس میرعلیشیر نوایی ص ۳۲۷). او ابو عبدالله محمد بن ابی بکر بن عثمان معاصر مجد همگر بوده است و هر یک دیگری را مدح کرده اند. و در اصفهان به سال ۶۷۶ یا ۶۸۶ ه. ق. درگذشت. دیوانش دو هزار بیت دارد. احوالش در تذکره نصرآبادی ص ۴۹۳ و مجمع الفصحاح ج ۱ ص ۹۸ و مرآت الخیال ص ۴۰ و آتشکده آذر ص ۱۴۷ آمده است. (از ذریعه ج ۹ ص ۹۴).

هروی.

[ه ر] (اخ) دهی است از بخش پاوه شهرستان سنندج که از چشمه و رودخانه سیروان مشروب میشود. کار مردم زراعت و محصول عمدۀ آنجا غله است. عده ای از اهالی به شغل گله داری گذران می کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرویه.

[ه ر وی] (ص نسبی) منسوب به هرات. (منتهی الارب). مؤنث هروی. رجوع به هروی شود.

هروه.

[هز ر] (ع ا) مؤنث هز. ج، هز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گربه ماده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هر و هرر شود.

هره.

[هز ر] (ا) سوراخ کون. (برهان). مقعد و نشستگاه. (برهان). کون باشد. (اسدی): کوهش بسان هره در آورده سر بهم دشتش بسان شله نهاده زهار باز. روحی ولوالجی. مرا که سال به هفتاد و شش رسید و رمید دلم ز شله صابوته وز هره تاز. قریع. هره نرم پیش من بنهاد هم بسان یکی تل مسکه. حکاک. کنم من هره را جلوه، نکوهم شله را زیرا که هره درخور جلوه ست و شله درخور جلوه. عسجدی ||. گیاهی است که در میان گندم و جو روید و غوزه ای دارد کنگره دار مانند غوزه خشخاش و در اندرون آن چند دانه می باشد. (برهان). هربنگ. رجوع به هربنگ شود.

هرهار.

[ه] (ع ص) بسیار از آب و شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بسیار خندانده. (منتهی الارب). ضحاک در امر باطل. بیهوده خند. (از اقرب الموارد ||). گوشت لاغر. (منتهی الارب). اللحم الغث. (اقرب الموارد ||). شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هره دشت.

[هَ رَدَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی طوالش که دارای ۳۷۲۶ تن سکنه است. از رود هره دشت مشروب میشود و محصول عمده اش برنج، غله، لبنیات و میوه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هرهذَه.

[هَ هَ ذَا] (ع ا) نوعی از رفتار اسپ کمتر از خبب. (منتهی الارب).

هرهر.

[هَ هَ] (اِ صَوْت) نام آواز خندهء ممتد، آهسته تر از قهقهه. (یادداشت به خط مؤلف). ترکیب ها: - هرهر خندیدن؛ هرهر کردن. هرهر و کرکر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به این ترکیبات در جای خود شود.

هرهر.

[هَ هَ] (اِ صَوْت، ق) بسیار و فراوان: هرهر اشک ریختن؛ ریختن اشک بسیار و با قطرات بزرگ. (یادداشت به خط مؤلف).

هرهر.

[هَ هَ] (ع ا) آواز روانگی آب. (منتهی الارب). حکایت جریان آب بسیار. (اقرب الموارد).

هرهر.

[هَ هَ] (ع ص) ناقه ای که زهدان آن از کلان سالی آب دهد. (منتهی الارب ||). گوسپند کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هرهر.

[هَ هَ] (اِخ) نام محلی بوده است در مشرق سرزمین ترکمن نشین یموت. (از مازندران و استرآباد رابینو، ص ۱۳۳ از ترجمه فارسی).

هرهر خندیدن.

[هَ هَ خَ دَا] (مَص مَرکَب) پیوسته خندیدن. خندهء ممتد و بیهوده کردن. بیهوده خندیدن. رجوع به هرهر و هرهر کردن شود.

هرهر کردن.

[هَ هَ کَ دَا] (مَص مَرکَب) پیوسته خندیدن. خندهء ممتد و بیهوده کردن یا خندیدن بطوری که دیگران را ناراحت کند. رجوع به هرهر و هرهر خندیدن شود.

هرهر و کرکر.

[هَ هَ کَ کَ] (اِ صَوْت مَرکَب) خندهء ممتد و بیجا.

هرهرَه.

هَ هَ رَا [ع مص، ا] آوازِ میش. (منتهی الارب). اسم صوت الضأن. (اقرَب الموارد ||). خندهء بیهوده. (منتهی الارب). خندیدن به باطل. (اقرَب الموارد). رجوع به هرهر و هرهر کردن شود ||. اسم بانگ شیر بیشه. (منتهی الارب). زئیر الاسد. (اقرَب الموارد ||). بر آب خواندن و آوردن گوسفند را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد ||). جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارد ||). ستم و دست درازی نمودن. (منتهی الارب). تعدی بر کسی. (اقرَب الموارد ||). حکایت کردن از بانگ هندیان در جنگ. (منتهی الارب). حکایت صوت هند در حرب. (اقرَب الموارد).

هرهره.

هَ هَ رَا [اِخ] دهی از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر تویسرکان واقع و جایی کوهستانی است و ۱۱۳ تن سکنه دارد و از چشمه ها مشروب میشود. محصول عمده اش غلات دیمی، کتیرا و مختصری انگور است. در آمار به نام ابوهریره احصاء شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هرهری.

هَ هَ [ص نسبی] بی بند و بار. بی اعتقاد. - هرهری مذهب؛ کسی که هیچ مذهبی ندارد، به قوانین هیچ دینی عمل نمی کند. (یادداشت به خط مؤلف).

هره سنگ.

هَ رَسَا [اِخ] هرسنگ که دهی بوده است در مازندران. رجوع به هرسنگ شود.

هرهفت.

هَ هَ [ا مرکب] به معنی آرایش باشد. (برهان). کنایت از زیب و زینت بود و آن را هرهفت وند نیز گویند. (انجمن آرا). رجوع به هرهفت کردن و هرهفت کرده شود ||. مطلقاً آرایش زنان را نیز گویند که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیدآب و سرمه و زرک باشد که زوروق است و بعضی هفتم را غالیه گفته اند که خوشبویی باشد و بعضی خال عارضی را گفته اند که از سرمه به کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند. (برهان).

هرهفت کردن.

هَ هَ كَ دَا [مص مرکب] هفت قلم آرایش کردن. (از حاشیهء برهان چ معین). آرایش کردن خود یا دیگری را. آراستن و زیب و زیور به کار بردن: خاقانیا عروس صفا را به دست فقر هرهفت کن که هفت تنان دررسیده اند. خاقانی رجوع به هرهفت و هر هفت کرده شود.

هرهفت کرده.

هَ هَ كَ دَا [ن مف مرکب] آراسته. به زر و زیور و دیگر آلات آرایش یافته. در تداول امروز هفت قلم آرایش کرده: عشق بر کرده به مکه آتشی کز شرق و غرب کعبه را هرهفت کرده هفت مردان دیده اند. خاقانی. چون تو هرهفت کرده آیی حور بر تو

هرهفت زیور اندازد. خاقانی. دوش از درم در آمد سرمست و بیقرار همچون مه دو هفته و هرهفت کرده یار. انوری. یکی لشکر انگیخت از هفت روس به کردار هرهفت کرده عروس. نظامی. برون آمد ز پشت هفت پرده بنامیزد رخی هرهفت کرده. نظامی.

هرهور.

[ه] [ع ص، ا] بسیار از آب و شیر. (منتهی الارب). هُرُهر. (اقرب الموارد ||). آنچه برافتد از دانه انگور ||. گوسپند کلانسال ||. آب بسیار که آواز هرهر آید از وی ||. نوعی از کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هرهر و هرهره شود.

هرهیر.

[ه] [ع ا] ماهی است. (منتهی الارب). نوعی ماهی است. (اقرب الموارد ||). نوعی از خبیث ترین مار، مرکب میان باخه و سیاه مار که ششماه خواب کند و گزیده اش جان بر نشود. (منتهی الارب). گزیده اش سلامت نماند. (اقرب الموارد).

هری.

[هزری] [صوت، ق] لفظی است که عوام چون کسی را بیرون کردن خواهند بخواری و زبونی، بر زبان آورند: هری برو، معزولی، در این کلمه نهایت استخفاف است. (از یادداشتهای مؤلف).

هری.

[هزری] [صوت، ق] تعبیر آواز پنهانی دل در حالت ترس و نگرانی. چنانکه در تداول گویند: دلم هری ریخت یا هری تو ریخت. (از یادداشتهای مؤلف).

هری.

[هزری] [ع مص] به چوب دستی زدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هری.

[هزری] [ع ا] خانه کلان که در آن طعام سلطان گرد آرند. ج، اهراء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هری.

[ه] [ه ری ی] [ع ا] ج هراوه. (منتهی الارب). رجوع به هراوه شود.

هری.

[] (هندی، ا) به هندی اسم هلیج است. (فهرست مخزن الادویه).

هری.

[ه] (اخ) شهری بزرگ است به خراسان و شهرستان وی سخت استوار است و او را قهندز است و ربض است و اندر وی آبهای روان است. و مزگت جامع این شهر آبادان تر مزگتهاست به مردم، از همه خراسان. و بر دامن کوه است و جای بسیار نعمت است. و اندر وی تازیانند و او را رودی است بزرگ که از حد میان غور و گوزگانان رود و اندر نواحی او به کار شود. و از او کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدود العالم). همان شهر معروف هرات است: یکی پیر بد مرزبان هری پسندیده و دیده از هر دری فردوسی. به مهتر پسر داد بلخ و هری فرستاد بر هر سویی لشکری فردوسی. ز هر سو که بد نامور مهتری بخواند و بیامد به دشت هری فردوسی. بدیدار او راه بست و هری بهشت برین گشت و باغ بهار فرخی. به هرای گنجش چو پدram کرد به پهلو زبانش هری نام کرد. نظامی. جان نقش بلخ گردد، دل قلب مرو گیرد آن روز کز در تو نسیم هری ندارم. خاقانی. عاقلان دیدند آب عز شروان، خاک ذل بر هری و بلخ و مرو شاهجهان افشاندند. خاقانی. و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف تر. (چهارمقاله). ای بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری. مولوی. رجوع به هرات شود.

هری آب.

[ه] (اخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد که در ۸ هزار گزی باختر راه شوسهء خرم آباد به کرمانشاه واقع و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هریاتونه.

[] (هندی، ا) به هندی نام توتیای هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

هریار.

[ه] (ا) دندان زیادتی را گویند. (برهان).

هریاع.

[ه] (ع ا) برگ که از باد بیفتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هریان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که در ۲۱ هزار گزی باختر معلم کلایه واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. آب مشروب آن از رودخانه هریف است، محصول عمده آنجا بنشن، برنج، صیفی و گلابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هریان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که در ۲۱ هزار گزی جنوب رزن واقع است و ۷۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است، محصول عمده اش غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هری ۶.

[ه] (ع ص) گوشت نیک پخته. (منتهی الارب). گوشتی که نیک پخته شود تا از استخوان جدا گردد. (اقرب الموارد).

هریت.

[ه] (ع ص) فراخ ||. فراخ کنج دهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). زن هر دو راه یکی شده. (منتهی الارب ||). فرس هریت؛ اسپ که عذار لجام آن کوتاه بود خلاف اصیل. (منتهی الارب ||). (ا) شیر بیشه (|| ص) مردی که راز را نپوشد ||. مرد زشت سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هری تخم.

[ه ت] (ا مرکب) بزرقطونا. اسفرزه. (یادداشت به خط مؤلف از مهذب الاسماء). رجوع به بزرقطونا و اسفرزه و هرول و هروی شود.

هریجان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کلاردشت شهرستان نوشهر که ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش ارزن، غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هریدان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۶ هزارگزی جنوب خاوری مسکون واقع و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هریر.

[ه] (ص) به معنی کننده است که فاعل کردن باشد. (برهان). مصحف یا مجعول است. (از حاشیه برهان چ معین).

هریر.

[ه] (ع مص، ا) زنویدن سگ و زنویه. (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن سگ. (یادداشت به خط مؤلف). بانگ سگ از سرما کمتر از نباح. و یوم هریر روزی است که در آن میان بکر بن وائل و تمیم جنگ شد و حارث بن بیبه، سید تمیم کشته شد ||. مکروه و ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب). دشوار داشتن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).

هریر.

[ه] (اخ) (لیلۃ ال ...) رجوع به لیلۃ الهمیر شود.

هریر.

[ه ر] (اخ) (یوم ال ...) جنگی که میان بکر و بنی تمیم واقع شد و در آن حارث بن بیبه المجاشعی کشته شد. (از مجمع الامثال میدانی). رجوع به هریر شود.

هریره.

[ه] (اخ) بقول ابن الندیم یکی از بلغای عشره ناس است. (یادداشت به خط مؤلف).

هری رز.

[ه ر] (اخ) دهی است از دهستان سام شهرستان ملایر که در ۱۸ هزارگزی جنوب شهر ملایر واقع و دارای ۲۲۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات دیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هری رود.

[ه] (اخ) رودی است که بر هرات گذرد و طول آن ۸۰۰ هزار گز است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هری شود.

هریره.

[ه ر] (اخ) ناحیتی است که آخر دهناء باشد. (از معجم البلدان).

هریره.

[ه ر ر ی] (اخ) فرقه ای از راوندیه که اصحاب ابوهریره راوندی هستند و آنها را عباسیه خلص نیز میخوانند... طرفدار امامت عباس بن عبدالمطلب عم حضرت رسول، و معتقد به ولایت ابومسلم اند. و در حق عباس و اولاد او غلو بسیار کنند. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۷ و تبصره ص ۴۲۳).

هریزه.

[ه ر ز] (اخ) موضعی است در دهناء. (منتهی الارب). رجوع به هریره شود.

هریس.

[ه] (معرب، ا) طعامی که از گوشت و حبوبات ترتیب دهند و بهترین آن آن است که از گندم و گوشت مرغ سازند. (منتهی الارب). طعامی از دانه خردشده و گوشت و در النوادر آمده است: دانه خرد شده بوسیله مهراس پیش از آنکه پخته شود و چون پخته شود هریسه نامند. (اقرب الموارد). رجوع به هریسه شود.

هریس.

[ه] (اخ) از بخشهای پنجگانه شهرستان اهر. حدود آن: از شمال بخش مرکزی اهر و از جنوب بخش بستان آباد و از خاور بخش مهربان و از باختر بخش ورزقان است. دهستان خانمرود با ۱۶ آبادی و ۱۱۲۲۸ تن سکنه و دهستان بدوستان با ۳۶ آبادی و ۱۹۹۱۹ تن سکنه جزء این بخش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس.

[ه] (اخ) مرکز بخش هریس و دهستان خانمروود از شهرستان اهر. دارای ۵۴۹۹ تن سکنه است. محصول عمده اش غله و حبوبات و سردرختی و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان هریس شهرستان سراب که دارای ۲۰۵۵ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول عمده اش غله و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس.

[ه] (اخ) دهی است از شرفخانه از بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۱۱۹۲ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول عمده اش غله و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سنجد شهرستان هروآباد که دارای ۶۱۸ تن سکنه است. محصول عمده اش غله و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مراغه که دارای ۱۸۹ تن سکنه است. محصول عمده اش غله و نخود و بادام و کرچک و زردآلو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریس.

[ه] (اخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۳۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ابری و چشمه ها و محصول عمده اش غله، حبوبات، سردرختی و انگور و شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هریسان.

[] (اخ) از طسوج خوزان. (تاریخ قم ص ۱۱۵). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام این ده نیست.

هریسان.

[] (اخ) این دیه را دارابن دارا بنا کرده و به نام درم خریدگان خود نهاده است و بدین دیه از ممالیک او یک راوریسان نام بوده است، دارا گفت که این دیه را به نام او کنند. پس به مرور وریسان را هریسان گفتند. چنین گویند که یکبار از هریسان چهارهزار جریب ناردانه به مطبخ کسری بردند. (تاریخ قم ص ۸۴).

هریسان.

[اِخ] از دیه های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

هریسه.

[هَسَ / سِ / سِ] (ا) از اغذیهء مشهوره و بهترین حبوبات و لحومی که از آن ترتیب یابد گندم و گوشت مرغ است. (تحفهء حکیم مؤمن). به معنی هریس که طعامی است از گوشت و حبوبات. (منتهی الارب). امروز این طعام عبارت از گندم و گوشت است که مهرا کنند چنانکه به قوام عسل و مانند آن آید و گندم و گوشت آن از یکدیگر تمیز داده نشود. (یادداشت به خط مؤلف): چو شد کشته دیگی هریسه پخت برید آتش از هیزم نیم سخت. فردوسی. گاوآن را هریسه ساز و گوسپندان را زیربای مزعفر. (اسرارالتوحید). دعوتی با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده. (تاریخ بیهقی). اگر ت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی که در تنور نهندت هریسه یا عدسی. ناصر خسرو. مرهم جان و دل ماست هریسهء روغن بروای خادم چالاک به تعجیل بیار. بسحاق اطعمه. ترکیب ها: - هریسه پز.؛ هریسه کردن. هریسه گر. رجوع به این ترکیبات شود.

هریسه پز.

[هَسَ / سِ / سِ] [پ] (نف مرکب) آنکه هریسه پزد و فروشد: جمله بازارها بسوخت و آغاز آن از دکان هریسه پزی بود. (تاریخ بخارا ص ۱۱۳).

هریسه کردن.

[هَسَ / سِ / سِ] [ک د] (مص مرکب) پختن و ساختن هریسه. مهرا کردن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هریسه شود.

هریسه گر.

[هَسَ / سِ / سِ] [گ] (ص مرکب) هریسه پز. آنکه هریسه را خوب پیزد. (آندراج). رجوع به هریسه پز شود.

هریش.

[ه] [اِخ] دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزار گزی شمال باختری شوسف واقع و جایی است کوهستانی و معتدل و دارای ۶۶ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصول عمده اش غله و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هریصه.

[ه ص] [ع] (ا) فراهم آمدن نگاه آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هریغ.

[ه] [ع] (ا) پاره ای از شب. (یادداشت به خط مؤلف).

هریف.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین که در ۳۲ هزارگزی باختر معلم کلاویه واقع و جایی کوهستانی و دارای ۳۱۵ تن سکنه است. از رودخانه کلین مشروب میشود. محصول عمده اش غله، برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هریک.

[ه ی / ای] (ضمیر مبهم مرکب) هرکدام. (یادداشت به خط مؤلف): روی هریک چون دو هفته گرد ماه جامه شان غفه، سمورینشان کلاه. رودکی. چو شب روز گشت انجمن شد سیاه بدان نیز کردند هریک نگاه. فردوسی. ابر ده و دو هفت شد کدخدای گرفتند هریک سزاوار جای. فردوسی. رجوع به هر شود.

هریکنده.

[ه ک ده] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل که واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری بابل و دشتی است معتدل و مرطوب و دارای ۴۶۵ تن سکنه. از رودخانه هتکه از شعب رود بابل مشروب میشود. محصول عمده آنجا برنج، غله، صیفی، پنبه، پیاز و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هریکی.

[ه ی / ای] (ضمیر مبهم مرکب) هریک. هرکدام. (یادداشت به خط مؤلف): بیامد سپاه و بیامد پسر بخندید با هریکی تاجور. فردوسی. رجوع به هر و هریک شود.

هریل آباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۷ هزارگزی صحنه و یک هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه به همدان واقع و دارای ۳۰ تن سکنه است. از رودخانه زردآب مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، برنج و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هریله.

[ه ل] (اخ) دهی است از بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری صحنه واقع و ناحیه ای است کوهستانی و سرد و دارای ۱۹۱ تن سکنه. از آب چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هریمن.

[ه م] (ا) اهریمن. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۱۵۷). مخفف اهریمن. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به اهریمن شود.

هرین.

[هَ رِی / ه] (ا) آواز مهیب را گویند همچو آواز سباع و وحوش. (برهان): ز هرین حمله ز هرای تیغ شده آب خون در دل تند میغ. نظامی. رجوع به هرا شود.

هرین.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع در ۱۱ هزار گزی شمال باختری مرکز دهستان کوهدشت. ناحیه ای است دامنه و معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. از آب چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غلات، لبنیات و پشم و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هریو.

[ه یو] (اِخ) هری. هرات. (برهان) (آندراج). رجوع به هری و هرات و هریوه شود.

هریونه.

[ه ن] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانان از بخش حومه شهرستان بیرجند که در ۴۹ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند واقع و جایی است کوهستانی و معتدل و دارای ۲۹۲ تن سکنه. محصول عمده اش غله، گردو، بنشن و آب مشروب آن از قنات و کار مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هریوه.

[ه ه و / و] (ص نسبی) هروی. هراتی. (یادداشت به خط مؤلف). منسوب به هریو که صورتی از نام شهر هری یا هرات است: چند برداری این هریوه خروش نشود باد بر سماعش نوش. منجیک (۱ ||). زر خالص و رائج را نیز گفته اند. (برهان). زر یا دینار هریوه مسکوک دارالضرب هرات است. سعید نفیسی در حاشیه تاریخ بیهقی نویسد: گویا درست تر آن باشد که در این معنی هم هریوه منسوب به هرات است زیرا تاکنون هریوه به تنهایی و به صورت اسم در متنی دیده نشده است و در همه جا زر هریوه یا دینار هریوه و به صورت صفت استعمال شده است. (از حاشیه برهان چ معین): چراغی گرفتم چنانچون بود ز زر هریوه سر خنجری. منوچهری. ... و مواضع نهاده هر سالی که خراج فرستد برادرزاده را هزار دینار هریوه باشد. (تاریخ بیهقی). آنچه به نام ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و مهر دیگر به نام فرزند سی هزار دینار هریوه. (تاریخ بیهقی ||). زن فاحشه را هم می گویند. (برهان). (۱) - نیز منسوب به شهید بلخی است.

هز.

[هَز] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

هزء.

[هَزء] (ع مص) شکستن چیزی را ||. به سرما کشتن شتر را ||. جنبانیدن راحله را و حرکت دادن ||. مردن. (اقراب الموارد) (منتهی

الارب).

هزء.

[هُزْءٌ / هُزْءٌ] (ع مص) فسوس کردن به کسی. (منتهی الارب). فسوس. (ترجمان جرجانی) (اقرب الموارد). در اقرب الموارد به فتح اول و سکون دوم هم ضبط شده.

هزاء.

[هَزْأ] (ع ص) افسوس کننده. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزءه شود.

هزائم.

[هَءِ] (ع ا) جِ هزیمه. (منتهی الارب). رجوع به هزیمه و هزایم شود.

هزابر.

[هَبِ] (ع ا) جِ هزبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به هزابر شود.

هزابر.

[هَبِ] (ع ا) هزبر. شیر بیشه. (ناظم الاطباء). رجوع به هزبر و هزبر و هزابر شود.

هزار.

[ه / ه] (عدد، ص، ا) ده صد را گویند و به عربی الف خوانند. (برهان) : میلفنج دشمن که دشمن یکی فراوان و، دوست ار هزار اندکی. بوشکور. یکی مؤاجر و بی شرم و ناخوشی که ترا هزاربار خرابار بیش کرده عسس. لیبی. هزار زاره کنم، نشوند زاره من به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم. دقیقی. در این بلاد فزون دارد از هزار کلات به هر یک اندر دینار تنگها بر تنگ. فرخی. از لب تو مرا هزار نوید است وز سر زلفت هزار گونه زلفین. فرخی. گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان. عنصری. شاهها هزار سال به عز اندرون بزی و آنگه هزار سال به ملک اندرون بیال. عنصری. نی نی دروغ گفتم این چه شمار باشد باری نبید خوردن کم از هزار باشد. منوچهری. خلق شمارند و او هزار، ازیراک هر چه شمار است جمله زیر هزار است. ناصر خسرو. یکی شاه و از خصم و دشمن هزاری یکی شیر و از گور و آهو قطاری. قطران. هزارت صف گل دمیده ز سنگ ز صد برگ و دوروی و از هفت رنگ. اسدی. از آن آهن لعل گون تیغ چار هم از روہنی و پر الک هزار. اسدی. ما را گمان فتد که بمانی هزار سال معلوم صد هزار یقین در گمان ماست. خاقانی. در این ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار. سعدی (||. ا) هزارستان. (منتهی الارب). بلبل که عربان عندلیب خوانند. (برهان) : بر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت روا بود که تحمل کند جفاش هزار. سعدی ||. بازی چهارم نرد هم هست که ده هزار باشد و در این زمانه داو هزار میگویند. (برهان).

هزار.

[ه] (اِخ) قریه ای است در دو فرسنگ و نیمی میانهء جنوب و مشرق تل بیضا. (فارسنامهء ناصری). شهرکی است خرم و آبادان و بانعمت به ناحیت پارس. (حدودالعالم).

هزار.

[ه] (اِخ) کوهی است در شمال غربی بم در کرمان، دنبالهء آن قهرود و ارتفاع آن پنج هزار گز است. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

هزار.

[ه] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا از بخش اردکان شهرستان شیراز که دارای ۱۴۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غله و برنج و کار مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هزارآباد.

[ه] (اِخ) دهی از بخش دستجرد شهرستان قم. کوهستانی و سرد و دارای ۳۳۱ تن سکنه است. از قنات و چشمه سارها مشروب میشود. محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هزار آستین.

[ه / ه] (اِ مرکب) کنایت از دریاست، چه هر شعبه از آن به منزلهء آستینی است. (برهان).

هزار آوا.

[ه / ه] (اِ مرکب) هزاردستان. (انجمن آرا). بلبلی. عندلیب. هزار. هزاران. (یادداشت به خط مؤلف). و او را هزارآواز هم میگویند. (برهان): تا هزارآوا از سرو برآرد آواز گوید او را مزنی ای باربد رودنواز. منوچهری. بر گل نظم چون هزارآوا تا گه صبح می سرایم من. مسعود سعد. صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری نفیر فاخته و نغمهء هزارآوا. خاقانی. رجوع به هزارآواز و هزاردستان شود.

هزار آواز.

[ه / ه] (اِ مرکب) هزارآوا. (برهان). بلبلی. عندلیب. هزار. هزاران. هزاردستان: هزارآواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید. ناصر خسرو. رجوع به هزارآوا و هزاردستان شود.

هزارات.

[ه / ه] (اِ) ج هزاره. ادوار سنین. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به ادوار شود.

هزاراسب.

[ه] زا [ا] (اِخ) قلعه ای است استوار و شهری پرآب که گرد آن را آب گرفته است و از یک سوی به خشکی راه دارد. تا خوارزم سه

روز راه است و راه آن همه بازارهاست. (معجم البلدان). قلعه ای است از مضافات خراسان. (برهان). این شهر در جنگهای سلطان سنجر و اتسز خوارزمشاه مورد محاصره لشکر سنجر قرار گرفت و در ضمن محاصره، ادیب صابر این رباعی را بر تیری نوشت و درون قلعه انداخت: ای شاه همه ملک زمین حسب تو راست از دولت و اقبال جهان کسب تو راست امروز به یک حمله «هزاراسب» بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تو راست. و رشید وطواط در پاسخ او رباعی دیگری نوشت و با تیری از درون قلعه به سوی لشکر سنجر انداخت: ای شه که به جامت می صافی است نه دُرد اعدای تو را ز غصه خون باید خورد گر خصم تو ای شاه شود رستم گُرد یک خر ز «هزاراسب» نتواند برد. جوینی در جهانگشا نوید که این قصبه اکنون پس از حمله مغول در آب غرق شده است. (از تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸، ۹ و ۵۶).

هزاراسبی.

[هَ زَا] (ص نسبی) منسوب به هزاراسب که درهء محکمی است به خوارزم. (سمعانی).

هزاراسب.

[هَ زَا] (اخ) هزاراسب. هزاراسف. رجوع به هزاراسب شود.

هزاراسب.

[هَ زَا] (اخ) نام یکی از اتابکان لرستان است که در قرن ششم هجری میزیسته و در اواخر آن قرن به حکومت رسیده و لوای استقلال برافراشته است و پس از وی گروهی از فرزندان او نیز در آن دیار حکومت کردند. (از تاریخ گزیده چ لیدن صص ۵۳۸-۵۴۴).

هزاراسپند.

[هَ زَا] (ا مرکب) نوعی از سداب کوهی است، و آن را به یونانی مولی میگویند و به عربی حرمل عامی خوانند. بر مفاصل طلا کنند نافع باشد. (برهان). هزاراسفند. رجوع به هزاراسفند شود.

هزاراستون.

[هَ / هَ زَا] (اخ) رجوع به هزارستون و صدستون شود.

هزاراسف.

[هَ زَا] (اخ) ابن نماور. نام یکی از حکام پادوسبانات یا فادوسبانات در مازندران بوده است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۲ از ترجمه فارسی). رجوع به پادوسبانات شود.

هزاراسف.

[هَ زَا] (اخ) هزاراسب. رجوع به هزاراسب شود.

هزاراسفند.

[ه ز ا ف] (ا مرکب) حرمل. (ذخیره خوارزمشاهی). هزاراسپند. (برهان). رجوع به هزاراسپند شود.

هزارافشان.

[ه / ه ز ا آ] (ا مرکب) درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت پیچد، و آن را هزارچشان هم میگویند، یعنی هزار گز. (برهان). رجوع به هزارچشان و هزارافشان و هزارکشان شود.

هزاران.

[ه / ه] (عدد، ص، ا) جمع هزار است برخلاف قیاس، و عدد هزار را نیز گویند. (برهان). این کلمه بیشتر برای دلالت بر کثرت به کار رود: هزاران بدو اندرون طلق و خم درون درش نقش باغ ارم. عنصری. آنگه به یکی چرخشت اندر فکندشان بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان. منوچهری. هزاران صفت گل دمیده ز سنگ ز صدبرگ و دوروی و از هفت رنگ. اسدی. هزاران قبه عالی کشیده سر به ابر اندر که کردی کمترین قبه ی سپهر برترین دروا. عمق بخارایی. به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم بیا کز چشم بیماریت هزاران درد برچینم. حافظ. - صد هزاران؛ عدد مرکبی است دال بر کثرت: صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟ حافظ. - هزاران هزار؛ عددی است که برای دلالت بر کثرت به کار رود: از هزاران هزار نعمت و جاه نه به آخر به جز کفن بردند؟ رودکی. سال هزاران هزار شاد همی باش یاد همی دارمان و یاد همی باش. منوچهری. به بازوی پر خون درون بید سرخ بزد دشنه زین غم هزاران هزار. ناصر خسرو (||. ا) بازی چهارم نرد را هم میگویند که داو هزار باشد. (برهان). هزار. ده هزاران. داو هزار. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزار، داو هزار، ده هزار و ده هزاران شود.

هزاران.

[ه] (ا ح) دهی است از بخش قره آغاج شهرستان مراغه. دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله و نخود است. شامل دو قسمت به نام هزاران پائین و بالا است که یک هزار گز از یکدیگر فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هزارانی.

[ه] (ا ح) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام. دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه کبود است و محصول آن غله، لبنیات، پشم و ماش است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزاربخیه.

[ه / ه ب ی خ ی / ی] (ا مرکب) گویا نوعی طراز و زینت جامه بوده است: ... و بعضی منسوج به مقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزاربخیه و مدفون و شب اندرروز. (دیوان البسه نظام قاری ص ۱۳۸).

هزاربید.

[ه ب] (ا مرکب) در تشکیلات مرکزی حکومت ساسانی وزیر بزرگ را هزاربید می گفتند که به زبان پهلوی ساسانی هزارپتی (۱)

میشود. (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ترجمه رشید یاسمی چ ۲ ص ۱۳۳). (۱) - hazarpathi.

هزاربر.

[هَبْ] (اِخ) قلعه ای است از ولایت خراسان. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزاربز شود.

هزاربرگ.

[هَبْ / هَبْ] (اِ مرکب) گل ابریشم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به گل ابریشم شود.

هزاربز.

[هَبْ] (اِخ) نام قلعه ای است در ولایت خراسان. (برهان).

هزاربند.

[هَبْ / هَبْ] (اِخ) کوهی در راه چالوس. (یادداشت به خط مؤلف).

هزاربندک.

[هَبْ / هَبْ] (اِ مرکب) عصی الراعی. (بحر الجواهر). رجوع به هزارجشان و هزارفشان و هزارکشان شود.

هزاربندگ.

[هَبْ] (اِخ) رجوع به هزاربنده شود.

هزاربنده.

[هَبْ / هَبْ] (اِخ) به گفته بلعمی لقب مهرنرسی از فرزندان اسفندیار است که یزدگرد اول ساسانی او را وزارت داد و بهرام گور نیز این شغل بدو سپرد و مردمان از وزارت او شادمان بودند. رجوع به تاریخ بلعمی ص ۹۴۴ شود.

هزاربوران.

[هَبْ] (اِخ) دهی است از بخش اسکو از شهرستان تبریز دارای ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هزاربیشه.

[هَبْ / هَبْ] (اِ مرکب) جعبه ای که در آن بشقاب و استکان و قوری و کارد و چنگال و قنددان و چای دان و غیره هر یک جای مخصوص دارد و در سفرها به کار رود. صندوقچه سفری که خانه های مختلف برای جا دادن خوردنیها و ادوات لازمه گوناگون دارد و معموا از چوب سازند. (از یادداشتهای مؤلف): چه غم تهی اگر از باده جام و شیشه ماست که چشم پرفن ساقی هزاربیشه

ماست. صائب تبریزی.

هزارپا.

[ه / ه] (ا مرکب) حیوانی از حشرات الارض بسیار باریک و بلند به طول یک انگشت و تنه آن گره دار مانند ریسمان که گره‌های متصل به هم داشته باشد و بر سرش دو شاخ باریک است و بیست و دو پای باریک از دم تا سر آن، و اگر کسی را بگزد کوبیده خودش را بر زخم گذارند علاج سمیت و درد او را کند. (انجمن آرا). گوش خزک. ذوالاربعه والاربعین. سقولوفندریا. سدپایه. گوش خز. گوش خارک. ابوسع و سبعین. ابواربع واربعین. (از یادداشتهای مؤلف) دست و پابریده ای هزارپایی بکشت. (گلستان). - هزارپادوزی؛ نوعی دوختن. (یادداشت به خط مؤلف). نوعی طراز و زینت حاشیه جامه و جز آن. رجوع به هزارپای و هزارپایه شود.

هزارپای.

[ه / ه] (ا مرکب) هزارپا. هزارپایه. صدپایه. (یادداشت به خط مؤلف): سوار با سر اندر شدی بدو و از آن برون شدی همه تن چون هزارپای به سر. فرخی.

هزارپایه.

[ه / ه ی / ی] (ا مرکب) کرمی است معروف که به هندی گنلایی گویند. (غیاث). رجوع به هزارپا و هزارپای شود.

هزارپت.

[ه / ه پ] (ا مرکب) هزارپد. رجوع به هزارپد شود.

هزارپسر.

[ه پ س] (ا مرکب) نام گیاهی است دوائی. (آندراج) (برهان).

هزارپی.

[ه پ] (اخ) از بلوکات آمل در مازندران شامل ۳۸ قریه و دارای سه فرسنگ مربع مساحت و در حدود ۴۲۰۰ تن سکنه است. مرکز آن اوجی آباد. از شمال به دریای خزر، از مشرق به دابو، از جنوب به آمل و از مغرب به اهلمرستاق محدود است. (جغرافیای سیاسی کیهان). و رجوع به هزارپی شود.

هزار پیرهن گوشت گرفتن.

[ه / ه ه گ ر ت] (مص مرکب) کنایت از بسیار فربه شدن و بالیدن. (آندراج).

هزارپیشه.

[ه / ه ش / ش] (ا مرکب) رجوع به هزاربیشه شود.

هزارتا.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هزارتابه.

[ه / ه ب / ب] (ا مرکب) (از: هزار + تاب + ه، پساوند اتصاف و نسبت یا پساوند فاعلی) (حاشیه برهان چ معین). نامی از نامهای آفتاب. (انجمن آرا) (برهان): تا می تابد هزارتابه از گنبد این بلند طارم. سیف اسفرننگ (دیوان ص ۳۳۳).

هزارتو.

[ه / ه] (ا مرکب) هزارلا. هزارخانه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزارتوی و هزارلا شود.

هزارتوی.

[ه / ه] (ا مرکب) شکبهء گوسفند و جز آن که گییا در آن انداخته طبخ می کنند، و آن خانه های بسیار دارد، و آن را هزارخانه هم گویند. (آندراج). و به عربی رمانه خوانند. (برهان). سی تو. هزارلا. هزارخانه. (حاشیه برهان چ معین). رمانه. (از السامی فی الاسامی).

هزارجریب.

[ه ج] (اخ) ناحیه ای است کوهستانی در مازندران که از مشرق به شاهکوه، از مغرب به ساری و سوادکوه و از جنوب به سمنان و از شمال به اشرف محدود است. رود نیکا در شمال آن از مشرق به مغرب جاری است و قسمت علیای رود تجن از مرکز آن می گذرد و آن را به دو قسمت دودانگه و چهاردانگه تقسیم مینماید. (جغرافیای طبیعی کیهان). از توابع مازندران و دارای معدن مس و زغال سنگ است. (جغرافیای اقتصادی کیهان). نام یکی از دهستانهای چهارگانه شهرستان ساری است که جنگل های انبوه دارد. آب آنجا از چشمه سارها و محصول آن غله، دیمی، ارزن، لبنیات و عسل است. زراعت برنج هم در برخی از قراء معمول است. این دهستان ۵۴ آبادی و در حدود ۱۵ هزار تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از: پابند، ارم، کچب محله، پوروا، متکازین، ولامده و آکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هزارجریب.

[ه ج] (اخ) دهی است از بخش دورود شهرستان بروجرد. جلگهء معتدل و دارای ۶۱۶ تن سکنه است. از قنات مشروب میشود و محصول آن غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هزارجریب.

[ه ج] (اخ) دهی است از شهرستان ملایر دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات و محصول عمده اش غلات است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

هزار جریب.

[ه ج] (اخ) در مشرق قصبه جلفا در اسپهان. (جغرافیای سیاسی کیهان). دهی است از بخش داران شهرستان فریدن که ۱۲۰۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه است و محصول عمده اش غله و حبوب و هنر دستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هزار جشان.

[ه / ه ج] (ا مرکب) به معنی هزارفشان است که تاک صحرایی باشد، و آن بسیار بلند می شود و بر درختها می پیچد، و معنی آن هزار گز است، چه جشان به معنی گز باشد و خوشه آن زیاده بر ده دانه نمیشود و به جهت دباغت کردن پوست و چرم به کار برند. (برهان). به معنی هزار ذراع، نباتی است شبیه به رز در برگ و شاخ. (یادداشت به خط مؤلف). ابن بیطار از ابن حسان روایت کند که کلمه فارسی و به معنی هزار ذراع [است]. (از یادداشت دیگر مؤلف). فاشرا. هزارافشان. کرم دشتی. (یادداشت به خط مؤلف). به فارسی فاشراست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به هزارافشان و هزارکشان شود.

هزار جلفا.

[ه ج] (اخ) دهی است از دهستان بشاریات از بخش آبیگ شهرستان قزوین دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصولش غله، چغندرقدن، زردآلو، بادام، انگور و صیفی است. قلعه قدیمی خرابه ای دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هزار جوشان.

[ه / ه ج / ج] (ا مرکب) در ترجمه صیدنه نام هزارجشان چنین ضبط شده است (با واو). رجوع به هزارجشان شود.

هزار چشان.

[ه / ه ج] (ا مرکب) رجوع به هزارجشان و هزارافشان و هزارکشان شود.

هزار چشم.

[ه / ه ج / چ] (ا مرکب) هوفاریقون. گیاهی است از تیره هوفاریقونی نزدیک به تیره پنیرکان که در برگ آن کیسه های اسانسی بسیار است و چون آن برگ را در برابر آفتاب گیرند مانند آن است که سوراخ بسیار دارد و به همین جهت آن را هزارچشم (۱) نامیده اند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۴). (۱) - Hipercum.

هزار چشمه.

[ه / ه ج / چ / م / م] (ا مرکب) علت و ریشی باشد که بیشتر بر پشت آدمی به هم رسد، و آن را به عربی سرطان می گویند. (برهان). و پهن شود به قدر کفگیری که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخی ریم و خون بیرون آید و به این ملاحظه آن را هزارچشمه

گویند و کفگیرک خوانند، و قسمی از سرطان است همانا او را به عربی خُراج گویند. (انجمن آرا). شیرینجه. کفگیرک. (یادداشت به خط مؤلف): خراج ریش هزارچشمه است، گزاردن او داروی اوست. (چهارمقاله نظامی عروضی ص ۱۹ (||)). ص مرکب) سوراخ دار. پرسوراخ. (یادداشت به خط مؤلف): ز نوک ناوک این ریمن خم آهن فام هزارچشمه چو ریم آهن است سینهء من. خاقانی.

هزارچشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاه آباد که دارای ۱۳۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانهء راوند و چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزارچم.

[ه چ] (اخ) نام قسمتی از راه چالوس. (یادداشت به خط مؤلف). نام یکی از کوههای کوهستان غربی کلارستاق است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۶ از ترجمهء فارسی).

هزارخال.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها و محصول آن غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هزارخانه.

[ه / ه ن / ن] (ا مرکب) هزارلا- سی تو. (حاشیهء برهان چ معین). هزارتو. قسمتی از احشاء گیاه خواران مانند گوسفند و گاو که چندین لا دارد. (یادداشت به خط مؤلف). شکنبهء گوسفند. (آندراج). چیزی است که با شکنبهء گوسفند می باشد، و شکنبه را نیز گویند. (برهان ||). هزاربیشه. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزاربیشه شود.

هزارخانی.

[ه] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است و محصولش غله و لبنیات و پشم و ساکنان آن از طایفهء غیب غلام اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هزارخانی.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۰۷۰ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، حبوب، انگور و توتون و هنر دستی مردم بافتن قالیچه و گلیم است. شامل دو قسمت علیا و سفلی است که ۵ هزار گز از هم فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزارخانی.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج. دارای ۵۰۱ تن سکنه است. محصول عمده اش غله، گردو، لبنیات، توتون و مختصری پنبه و صیفی و آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزارخانی.

[ه / ه] (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصولش غله و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزارخوابه.

[ه / ه / خوا / خاب / ب] (ص نسبی) کنایت از چشم بسیارخواب. (آندراج): بعد هزار شب هم اکنون شبی نخسپد این دیده ای که شبها بودی هزارخوابه. امیرخسرو دهلوی.

هزارخوشه.

[ه ش] (اِخ) دهی است از بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. جلگه معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غله، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هزاردار.

[ه] (ا) نامی از نامهای ایرانی که از جمله نام پدر ابن هزاردار طیب است. (یادداشت به خط مؤلف).

هزارداستان.

[ه / ه] (ا مرکب) بلبل. (غیاث). بلبل را گویند، و به عربی عندلیب خوانند. (برهان). رجوع به هزارداستان و هزارآوا و هزار شود.

هزاردانه.

[ه / ه / ن / ن] (ص مرکب، ا مرکب) تسبیح که هزار دانه دارد. (یادداشت به خط مؤلف). قسمی سبجه که عدد دانه های آن هزار است. (یادداشت دیگر): تسبیح هزاردانه بر دست میبچ. سعدی (گلستان). نه چرخ هزاردانه گردان در حلقه ذکر خانقاهت. سلمان ساوجی (از آندراج ||). به معنی برنج به کار رود. عوام هنگامی که بر سر سفره اند و خواهند که سوگند خورند گویند «به این هزاردانه» و به برنج اشاره کنند، یعنی به این برنج، به این نعمت. (از یادداشتهای مؤلف). نظیر آن در تداول گویند: به این دانه ناشمرده، یعنی گندم یا برنج ||. خوشه ای که دارای دانه های بسیار بود. (ناظم الاطباء).

هزاردر.

[ه د] (اِخ) نام قصری که ظاهراً ساسانیان بر کنار رود ام حبیب در بصره ساخته بودند. (یادداشت به خط مؤلف). جایی است در بصره که بر نهر ام حبیب واقع و گویند کثیرالابواب بوده است. (معجم البلدان).

هزاردرخت.

[هَ دَ / دِرَ] (اخ) نام جایی بوده است در مغرب فارس. ابن بلخی در تعیین حدود کوره اصطخر گوید: حد این کوره از یزد تا هزاردرخت در طول و از قهستان تا تبریز در عرض. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۲).

هزاردره.

[هَ دَرَر / رَ] (اخ) از أعمال اصفهان. (یادداشت به خط مؤلف). کوهی است در جنوب اصفهان. (ناظم الاطباء).

هزاردره.

[هَ دَرَر / رَ] (اخ) دهی است از بخش سروستان شهرستان شیراز که دارای ۳۱۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هزاردستان.

[هَ / هَ] [اِ مرکب] هزار. هزار آوا. هزار آواز. (یادداشت به خط مؤلف). عندلیب. کعب. بلبل. (یادداشت دیگر). مرغی است معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهای نیکو او را هزاردستان و هزار آوا گویند. (انجمن آرا). بلبل. (برهان). گویا هزاردستان جز بلبل و شاید نوعی از آن است. (حاشیه برهان چ معین): تا چون هزاردستان بر گل نوا زَنَد قمری چو عاشقان به خروش آید از چنار. فرخی. هزاردستان امروز در خراسان است به مجلس ملک اینک همی زند دستان. فرخی. هزاردستان دستان زدی به وقت بهار کنون به باغ همی زاغ راست آه و فغان. فرخی. هزاردستان این مدحت منوچهری کند روایت در مدح خواجه بوالعباس. منوچهری. بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود مردم چو حال بیند از این سان خُرم شود. منوچهری. از لحن و از آوای خوش بماند در تنگ قفسها هزاردستان. ناصر خسرو. ناهید سزد هزاردستان کایوان تو گُلَسْتان بینم. خاقانی. خاصه که به هر طرف نشسته ست صد بارید از هزاردستان. خاقانی. از برگ و نوا به باغ و بستان با برگ و نوا هزاردستان. نظامی. گامی دو سه تاختی چو مستان نالنده تر از هزاردستان. نظامی. تو گلبن گُلَسْتان حسنی عطار تو را هزاردستان. عطار. از آن همی نزنند سرو دست کاندر باغ هزاردستان بر گل نمی زند دستان. کمال الدین اسماعیل. گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق نه ممکن است چو سعدی هزاردستانش. سعدی. بوی گل و بامداد نوروز و آواز خوش هزاردستان. سعدی. هر گلی نو که در چمن آید ما به عشقش هزاردستانیم. سعدی. چون مرده بود هزاردستان چه سود ز جلوه گلستان؟ امیر خسرو. رجوع به هزار آوا و هزار آواز شود.

هزاردوست.

[هَ / هَ] [ص مرکب] هر جایی. آنکه هر روز دوست تازه گیرد: معشوق هزاردوست را دل ندهی و میدهی آن دل به جدایی بنهی. سعدی.

هزاردین.

[هَ] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. جلگه ای است گرم و دارای ۶۸ تن سکنه می باشد. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هزاررخشان.

[ه / ه زاز، ر] (ا مرکب) گیاهی است که میوه آن مانند خوشه انگور و پوست آن سطبر است و در دباغت به کار آید. (آندراج). مصحف هزارجشان. (حاشیه برهان چ معین). هزارافشان. (برهان). هزارجشان. هزارکشان. رجوع به هزارکشان و هزارافشان و هزارجشان شود.

هزاررنگ.

[ه / ه زاز، ر] (ص مرکب) چیزی که دارای رنگهای گوناگون باشد. (ناظم الاطباء).

هزاررنگ برآمدن.

[ه / ه زاز، ر ب م د] (مص مرکب) به چندین طور خود را آراستن. (ناظم الاطباء): هزاررنگ برآمد به پیش روی تو گل ولی نشد که تواند نمود رنگ تو را. محمدقلی سلیم (از آندراج).

هزار رنگ برآوردن.

[ه / ه ر ب و د] (مص مرکب) به چندین طور خود را نمودن. رنگ عوض کردن. کارهای غیرمنتظره کردن. جورواجور شدن. ناپایدار بودن روزگار: هزار رنگ (۱) برآورد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست. انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۷). چیزی را به صورت های گوناگون درآوردن و ظاهر ساختن. (ناظم الاطباء). (۱) - ن ل: در دیوان چ مدرس رضوی ص ۴۱: نقش، و در این صورت شاهد نیست.

هزاررو.

[ه / ه] (ص مرکب) سخت منافق. (یادداشت به خط مؤلف).

هزاررود.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان که ۱۲۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه محلی و محصول آن غله، پنبه، گردو، انار و زیتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هزاراسب.

[ه ر] (اخ) رجوع به هزاراسب شود.

هزارستون.

[ه س] (اخ) نام دیگر کاخ صدستون خشیارشا در تخت جمشید. (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵). رجوع به صدستون شود.

هزارستون.

[ه س] (اخ) نام عمارتی که ابوالمجاهد محمد تغلق بدر چاچی بنا نهاده و شاعری گفته است: نُه سَقْف بی ستون که به شش روز

شد تمام در گوشه هزارستون تو مضمراست.؟ (از آندراج).

هزارسف.

[ه ر] (اخ) رجوع به هزاراسب شود.

هزارسفنند.

[ه ر ف] (ا مرکب) رجوع به هزاراسپند شود.

هزارف.

[ه ر] (ع ص) شترمرغ سریع سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هزارف. (آندراج).

هزار فرقه زدن.

[ه ه ف ق] / [ق ز د] (مص مرکب) به کنایت، به این در و آن در زدن. به هر کاری راضی بودن و تلاش کردن بسیار برای زندگی یا رسیدن به مقصود.

هزارفشان.

[ه ه ر] (ا مرکب) هزارافشان. هزارجشان. رجوع به هزارافشان و هزارجشان و هزارکشان شود.

هزارکانیان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش دیوان دره شهرستان سنندج، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزل اوزن و چشمه و محصول آن غله، توتون، عسل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هزار کردن.

[ه ه ک د] (مص مرکب) تألیف (تاج المصادر بیهقی)، که مشتق از الف به معنی هزار است. به هزار رسانیدن تعداد چیزی.

هزارکشان.

[ه ه ک] (ا مرکب) نباتی است شبیه به تاک انگور اما خاردار. تارهایی دارد که مانند تاک بر مجاور خود می پیچد و ثمر آن سرخ و به قدر نخودی است و ثمر آن را سیاهداری گویند و بیخ آن را عودالحیه خوانند. هزارافشان نیز گویند و هزارجشان معرب آن است و معنی آن هزارشاخ است، از کثرت تارها. به فارسی ماردار گویند و به شیرازی نخوشی یعنی «نخشکی یا خشک نشوی» زیرا که در زمستان خشک نشود، و نامهای بسیاری از او در هر لغتی نقل شده... (انجمن آرا). رجوع به هزارجشان و هزارافشان شود.

هزارکوه.

[ه] (اِخ) نام محلی در اصطخر و از اعمال فارس است. (معجم البلدان).

هزارگان.

[ه / ه] (ص نسبی) هزاران. هزار: هزارگان درم فرمود ایشان را و همگان امید گرفتند. (تاریخ بیهقی ||). مرتبه چهارم اعداد دهدهی که پس از صدگان است و آن شامل اعداد چهاررقمی است.

هزارگانی.

[ه / ه] (ص نسبی) هزاردیناری. آنچه هزار دینار ارزد یا هزار مثقال طلا در آن باشد: خلعت پوشانید که کمر هزارگانی بود در آن خلعت. (تاریخ بیهقی). پیش آمد کمر زر هزارگانی بسته با کلاه دوشاخ و ساختش هم هزارگانی بود. (تاریخ بیهقی ||). پرارزش و گرانبها: ور خود تو کُشی به دست خویشم کاری باشد هزارگانی. سنایی. خاقانی را به دولت تو کار سخنان هزارگانی است. خاقانی.

هزارگز.

[ه / ه گ] (ا مرکب) اصطلاحی است که گاهی به جای کیلومتر به کار می‌رود و واحد طول در مسافت شهرها و راههاست.

هزارگز.

[ه / ه گ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرنند شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هزارلا.

[ه / ه] (ا مرکب) شکنبه. هزارخانه. هزارتو. هزارتوی. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هزارتو و هزارخانه شود.

هزارلات.

[ه] (اِخ) دهی است از رامسر که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هزارم.

[ه / ه ر] (عدد ترتیبی، ص نسبی) شماره ای از هر چیز که پس از نهصدونودونهم و پیش از هزارویکم است.

هزارمنی.

[ه م] (اِخ) دهی است از بخش رامهرمز شهرستان اهواز دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه رامهرمز و محصول عمده اش غله، برنج، کنجد و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هزارمنی.

[ه م] (اِخ) دهی است از بخش واهان شهرستان خرم آباد دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات و پشم و هنر دستی زنان بافتن سیاه چادر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هزارمی.

[ه / ه ر] (ص نسبی، ا) رجوع به هزارمین شود.

هزارمیخ.

[ه / ه] (ص مرکب، ا مرکب) خرّقهء درویشان که بخیهء بسیار بر آن زده باشند، و آن را هزارمیخی هم میگویند. (برهان). نوعی از لباس فقرا که به رشته های گنده جابه جا دوزند. (غیاث): چو پشت قنقد گشته تنورش از پیکان هزارمیخ شده درعش از بسی سوفال. زینبی. برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد این خشن هزارمیخ از سر چرخ چنبری. خاقانی. دلق هزارمیخ شب آن من است و من چون روز سر ز صدرهء خارا بر آورم. خاقانی. از بهر پاره پیر فلک را به دست صبح دلق هزارمیخ ز سر برکشیده اند. خاقانی ||. کنایه از آسمان پر کواکب است. (برهان). کنایه از فلک باشد. (انجمن آرا). به این معنی شاهدی یافت نشد و گویا از همان ابیات خاقانی این معنی مستفاد شده، در صورتی که خاقانی آسمان را به دلق هزارمیخ تشبیه کرده است.

هزارمیخه.

[ه / ه خ / خ] (ص نسبی) آنچه با میخهای بسیار استوار شده باشد و به کنایت در توصیف آسمان به کار رود: حصن هزارمیخه عجب دارم سست است سخت پایهء دیوارش. ناصر خسرو. رجوع به هزارمیخ و هزارمیخی شود.

هزارمیخی.

[ه / ه] (ص نسبی، ا مرکب) هزارمیخ. (برهان). جبهء درویشان: دلّش هزارمیخی چرخ و به جیب چاک بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام. خاقانی. تیغ یک میخ آفتاب گذشت جوشن شب هزارمیخی گشت. نظامی. چو گشت نغمهء مرغان صبحگاه بلند هزارمیخی شب بر خود آسمان بدرید. امیر خسرو. دوتویی فقرا جامه ای است کز عظمت هزارمیخی افلاکش آستر یابی. سلمان ساوجی ||. هزارمیخه. آنچه به میخهای بسیار استوار بود و به کنایت آسمان است: کاین هفت خدنگ چارمیخی وین نه سپر هزارمیخی. نظامی. رجوع به هزارمیخ و هزارمیخه شود.

هزارمین.

[ه / ه ر] (ص نسبی، ا) هزارم. تعدادی که پس از نهصد و نود و نهم و پیش از هزار و یکم قرار گیرد. رجوع به هزارم شود.

هزارنوا.

[ه / ه ن] (ص مرکب) آنکه هزار آهنگ دارد و نواهای بسیار گوناگون نوازند: با مطرب هزارنوا باده نوش کن در موسمی که زاغ هزیمت شد از هزار. سوزنی. رجوع به هزار آوا شود.

هزاره.

[ه / ه ر / ر] (ا) پهلوی هزارک (۱). هزار سال پس از تاریخ معین. (حاشیه برهان چ معین). هزار سال. ده صد سال. یک دوره هزارساله از تاریخ. (از یادداشتهای مؤلف): از وقت آدم تاکنون هفت هزارسال است و این هزاره آخرین است. (مجموعه التواریخ و القصص ||). جشنی که در هزارمین سال تولد کسی برپا کنند. یادبود هزارمین سال. مراسمی که هزارسال پس از واقعه مهمی بیاد آن برپا شود، مانند هزاره فردوسی که تقریباً هزار سال پس از تولد فردوسی بوده است یا هزاره ابوریحان یا بوعلی و غیره. (از حاشیه برهان چ معین ||). نوعی از گل ||. قسمی فواره. (آندراج). (۱) - hazarak.

هزاره.

[ه / ه ر / ر] (ا) حصه پایین دیوار. (حاشیه برهان چ معین). ایزار. ایزاره. ازار. ازاره، و آن قسمی از دیوار است که با آجر و سنگ و جز آن از زمین بردارند تا کف تاقچه زیرین. (یادداشت به خط مؤلف). چینه کشی پای دیوار است که ارتفاع مشخصی ندارد و معموا در حدود یک متر بالا آورند.

هزاره.

[ه / ه ر] (اخ) قومی از افغانه. (آندراج). طایفه ای از عشایر شیعی مذهب. (یادداشت به خط مؤلف).

هزارهزار.

[ه / ه ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هزار برابر هزار. یک میلیون فراغت دل هزارهزار مردم. (تاریخ بیهقی). خراج پارس سی و شش هزارهزار درهم برآمد چنانکه سه هزارهزار دینار باشد. (فارسنامه ابن بلخی). و قرار داد که از آن کوره جمله دوهزارهزار درم خدمت بیت المال کنند. (فارسنامه ابن بلخی)...

هزاری.

[ه / ه ه] (ص نسبی) نزد کشتی گیران، کسی که هر روز هزار بار تخته شلنگ نماید. (غیاث) (آندراج): ای که در هند جفا تیغ تو کاری باشد منصب تخته شلنگ تو هزاری باشد. میر نجات.

هزاری.

[ه] (اخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غله، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هزاری.

[ه] (اخ) دهی است از بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هزاریک.

[ه / ه ز ا ی / ی] (ا مرکب) یک هزارم. یک قسم از هزار قسم. از هزار یکی. (یادداشت به خط مؤلف): هزاریک ز آن کاندرا

سرشت او هنر است نگار و نقش همانا که نیست در ارتنگ. فرخی. هزاریک ز آن کامسال کرد خواهی باز به تیغ تیز به هند اندرون نکرده پار. مسعود سعد.

هزاع.

[ه] (ع ص) مرد ضعیف بددل. (غیاث از صراح اللغه ||). منفرد. (اقرب الموارد): ما فی الجعبه الا سهم هزاع؛ در کیش به جز یک تیر نیست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزاع.

[هزَزا] (ع ص) شیر که در شکار بسیار شکنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزاک.

[ه / ه] (ص) زشت || زبون || ابله و نادان. (برهان). ابله و نادان که زود فریفته شود. (اسدی): که یارد داشت با او خویشتن راست نباید بود مردم را هزاک. دقیقی. همانا به چشم هزاک آدم و یا چون تو ابله فغاک آدم. اسدی ||. شخصی که زود فریفته شود و بازی خورد. (برهان). غره. گول. (یادداشت به خط مؤلف).

هزال.

[ه] (ع مص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (مص) لاغری. (منتهی الارب). نزاری. نحول. نحیفی. نحافت. (یادداشت به خط مؤلف). قلت گوشت و پیه. نقیض سمن. (از اقرب الموارد).

هزال.

[هزَزا] (ع ص) بسیار هزل. (اقرب الموارد). بسیار بیهوده گوی ||. مسخره. بازیگر. دلکک که موجب هزل و بیهودگی باشد: بفرمود تا همه مطربان و مسخرگان و هزالان و سگان شکاری و بوزنه و از این جنسها که تماشای خلافت باشد از سرای خلافت بیرون کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

هزأه.

[ه ل] (ع مص) خوش منشی. (منتهی الارب). فکاهه؛ وقعت بینهما هزأه؛ ای فکاهه. (اقرب الموارد ||). زیرکی. (منتهی الارب).

هزامج.

[ه م] (ع ص) آواز پیاپی. (منتهی الارب). الصوت المتدارک من الرغاء، و میم آن زائد است. (از اقرب الموارد).

هزامل.

[ه م] (ع ا) آواها. (منتهی الارب). اصوات. اصل آن ازامل است. (اقرب الموارد از قاموس).

هزانع.

[هَ نَ] [ع ا] ج هزنوع که بیخ گیاهی است شبیه طرثوث. (آندراج). رجوع به هزنوع شود.

هزانی.

[هَزَا] (ص نسبی) منسوب است به هزان که بطنی است از عنک. (سمعانی).

هزاوگ.

[ه و] [ا] نام درخت «شب خسب» یا هزاربرگ در لهجات شمال ایران است که دارای برگهای ریز و بسیار است و شب هنگام برگهایش جمع می شوند. (از جنگل شناسی ساعی ص ۲۲۳ به بعد).

هزاوه.

[ه / ه و] [اِخ] قصبه دهستان فراهان سادات از بخش فرمیه شهرستان اراک. دارای ۲۷۳۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش انگور، غله و میوه است. این قصبه از قراء قدیمی این ناحیه و دارای چشمه سارهای متعدد و آبهای گوارا و تاکستانهای فراوان است. مولد مردان بزرگی چون امیر کبیر و میرزا بزرگ قائم مقام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام است. جلوس اباقخان بن هلاکو به تخت سلطنت بعد از پدرش به سال ۶۶۳ ه. ق. در این قصبه بوده است. در اراضی شمال قصبه موسوم به هزاوه پایین آثار بناهای قدیمی وجود دارد که گاه از آنها عتیقه و مسکوکاتی پیدا شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هزاه.

[هَ ا] [ع ص] آنکه بر مردم فسوس و خنده کند || آنکه بر وی فسوس و ریشخند کنند. (منتهی الارب). که از آن بخندند. (اقرب الموارد).

هزاه.

[هَ ا] [ع ص] که به مردم فسوس و خنده کند. (از اقرب الموارد).

هزاهز.

[هَ ه] [ع ا] در مؤیدالفضلا در جنب لغات فارسی نوشته شده. جنبش و حرکتی را گویند که از ترس خصم در میان لشکر به هم رسد، و در کنزاللغه به معنی فتنه ها نوشته شده که جمع فتنه باشد. (برهان). فتنه ها که مردمان در آن جنبند. (منتهی الارب). آشوب و فتنه و سروصدا. پریشانی و آشفتگی. (یادداشت مؤلف). بلاها و جنگ ها که مردم را بجنبانند. (از اقرب الموارد): نفیر ابر فروردین برآمد فتاد اندر سپاه وی هزاهز. بدایعی بلخی. مقرر گشت که همگان را که کار وزارت قرار گرفت و هزاهز در دلها افتاد. (تاریخ بیهقی). دگر روز حرکت کرد و به نسا رفت و هزاهزی در آن نواحی افتاد. (تاریخ بیهقی). در شهر هزاهزی عظیم بود. (تاریخ بیهقی). به روز هزاهزی یکی کوه بود شکبیا دل و بردبار علی (!). ناصر خسرو. به زخم و بند و کشتن گشته مشغول نه آنجا، گرد و خون و نه هزاهز. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۵۱۸). در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد هزاهز در اقلیم توران نماید. خاقانی.

ربع زمین به سان تب ربع برده پیر از لرزه و هزاهز در اضطراب شد. خاقانی. پراکندگی در سپاه اوفتاد هزاهز در آرام شاه اوفتاد. نظامی. روارو برآمد ز راه نبرد هزاهز در آمد به مردان مرد. نظامی ||. جنگ و نبرد: چون ز خروش دو صف وقت هزاهز کند چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین. خاقانی ||. سروصدا. غوغا. (یادداشت به خط مؤلف): زد نعره ای آنچنان شغبناک کافتاد هزاهزی در افلاک. نظامی. روارو برآمد ز راه نبرد هزاهز در آمد به مردان مرد. نظامی. ملایک با روارو در لوای عصمت او شد خلاق با هزاهز در رکاب رای او آمد. خاقانی.

هزاهز.

[ه ه] (ع ص) سبک ||. شتاب. (منتهی الارب ||). ماء هزاهز؛ آب بسیار روان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). برصدا: بعیر هزاهز؛ ای شدیدالصوت. (اقرب الموارد).

هزبر.

[ه ز] (ع ا) شیر. (اقرب الموارد): تیر تو از کلات فرود آورد هزبر تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی. چنین گفت سیمرخ کاین نم چراست به چشم هزبر اندرون غم چراست. فردوسی. که خاک پی او ببوسد هزبر نیارد به سر بر گذشتنش ابر. فردوسی. بکشید و اندر میان آورید خروش هزبر ژیان آورید. فردوسی. ناید زور هزبر و پیل ز پشه ناید بوی عبیر و گل ز سماروخ. عنصری. بازیگه شمس و قمر و ببر و هزبر است منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است. منوچهری. باش که آن پادشه هنوز جوان است نیم رسیده یکی هزبر دمان است. منوچهری. برده ران و برده سینه، برده زانو، برده ناف از هیون و از هزبر و از گوزن و از نگین. منوچهری. به گرشاسب گفت ای هزبر ژیان چه گویی؟ بدین جنگ بندی میان؟ اسدی. کمانی چو خفته ستونی ستبر زهش چون کمندی ز چرم هزبر. اسدی. ز نوک رمح تو کمندی گرفت چنگ هزبر ز سُم رخس تو کمندی نمود پَر عقاب. مسعود سعد. به موش ریزه برو گربهء خیانت گر (۱) که این هزبر به چنگ است و آن پلنگ به ناب. خاقانی. این ز گیو آن ز رستم آرد نام این به کنیت هزبر و آن ضرغام. نظامی. گرم شیر پیش آید و گر هزبر بر او سیل بارم چو غرنده ابر. نظامی. هزبر ژیان کی شود صید گور سیه مار کی روی تابد ز مور؟ نظامی. خلق پرسیدند کای عم رسول ای هزبر صف شکن شاه فحول. مولوی. ترکیب ها: - هزبرافکن.؛ هزبرانداز. هزبراوژن. رجوع به این مدخل ها شود (|| ص) درشت آکنده. ج، هزابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ژیان و دمان. زورمند: دو رانش چو ران هیونان سطر دل شیر و نیروی ببر هزبر. فردوسی. رجوع به هزبر شود. (۱) - ن ل: به موش زیر برو گربهء خیانت کن. (دیوان چ سجادی ص ۵۵).

هزبر.

[ه ز] (ع ا) معرب هزبر [ه ژ / ه ژ]. رجوع به هزبر و هزبر شود.

هزبرافکن.

[ه ز ا ک] (نف مرکب) شیرافکن. شیراوژن. شیرکش. شجاع. دلیر: دریغ آن هزبرافکن گردگیر دلیر و جوان و سوار و هزبر. فردوسی. بهومان سپرد آن زمان قلبگاه سپاهی هزبرافکن و رزم خواه. فردوسی. یل اژدهاکش به گرز و به تیر سوار هزبرافکن و گردگیر. اسدی.

هزبرالدین.

[ه ز رُد دی] (اِخ) نام لقب یکی از حکام هند بوده است. رجوع به حبیب السیر چ سنگی تهران ج ۱ ص ۴۱۴ شود.

هزبرانداز.

[ه ز اَدا] (نِف مرکب) شیرافکن. (آندراج). شجاع. دلیر: چو جعد شاهد دولت به دست عزت داشت رکاب شاه پلنگ افکن هزبرانداز. عرفی. رجوع به هزبر شود.

هزبرانه.

[ه ز نَ / نِ] (ص نسبی، ق) مانند شیر. مردانه و دلیر. (آندراج).

هزبراوژن.

[ه ز اَ / اُوژا] (نِف مرکب) شیرکش. هزبرافکن. شجاع: مرا بخت از این هر دو فرخ تر است که پیل هزبراوژنم کهنتر است. فردوسی. رجوع به هزبر شود.

هزبر سیستان.

[ه ز رِ] (اِخ) کنایت از رستم دستان است: یک سر موی از سگان در گهش بر هزبر سیستان خواهم گزید. خاقانی.

هزبره.

[هَب رَا] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزبله.

[هَب لَا] (ع مص) سخت محتاج گردیدن. (منتهی الارب). افتقار. (اقرب الموارد).

هزبلیله.

[هَب لَا] (ع ا) چیزی: ما فیه هزبلیله (منتهی الارب)؛ ای شیء. (اقرب الموارد).

هزت.

[هَز زَا] (ع ا) هزه و شادمانی و خورسندی و خوشدلی: سلطان را دگر باره هزت غزو و نشاط مجاهدت متمدد گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به هزه شود.

هزج.

[هَزَا] (ع مص) سرآیدن سرود طرب انگیز. (منتهی الارب). ترنم و انشاد. (اقرب الموارد (||)). (ا) آواز تندر. (منتهی الارب). صوت

الرعد و الذبّان. (اقرب الموارد ||). نوعی از سرود و ترانه طرب انگیز ||. آواز با اندکی گرفتگی گلو ||. هر کلام متدارک و متقارب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). اصطلاح عروض) نام بحری از عروض بدان جهت که کلمات و آواز متدارک و متقارب باشد. (منتهی الارب). بحر هزج یکی از سه بحر دایره اول علم عروض موسوم به دایره مؤتلفه است که بحور آن عبارتند از: هزج و رجز و رمل. شمس قیس رازی نویسد: بحر هزج، اجزاء آن چهار بار مفاعیلن مفاعیلن است و ازاحیفی که در این بحر افتد پانزده است. قبض و کف و خرم و تخنیق و خرب و حذف و قصر و شتر و هتم و جبّ و زلل و بتر و اسباغ و معاقبت، و اجزایی که بدین ازاحیف از افاعیل آن منشعب شود دوازده است. (از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ مدرس رضوی ص ۱۰۲ به بعد). این بحر اگر مثنی باشد در هر مصراع آن چهار بار مفاعیلن تکرار میشود مانند این قطعه منسوب به رودکی: نگارینا شنیدستم به وقت راحت و محنت سه پیراهن سلب بوده ست یوسف را به عمر اندر یکی از کید شد پر خون دوم شد چاک از تهمت سوم یعقوب را از بوی روشن کرد چشم تر دلم مانند بدان اول تنم ماند بدان ثانی نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر. اگر هزج مسدس باشد در هر مصراع سه بار مفاعیلن است مانند این مثال که شمس قیس آورده است: نگارینا چرا با من نمیسازی؟ به حسن خود چرا چندین همی نازی؟ هزج مسدس معمو با حذف یک هجا از آخر و به اصطلاح علم عروض با زحاف قصر در شعر فارسی به کار میرود مانند وزن خسرو و شیرین نظامی و دوبیتی های باباطاهر، و البته بسیاری از محققان وزن دوبیتی ها را تابع عروض اسلامی میدانند زیرا این وزن درست با ترانه های زبان پهلوی ساسانی تطبیق می کند. برای مطالعه تفصیل بحر هزج و ازاحیف آن رجوع به المعجم فی معاییر اشعار العجم شود.

هزد.

[هَ زَ] (ا) بیدستر که سگ آبی گویند و به ترکی قندز خوانند. (انجمن آرا). حیوانی است آبی، و آن در خشکی نیز می باشد و خصیه او را آش بچه ها و جنیددستر میگویند. و به ترکی قندز میخوانند. (برهان). رجوع به هزد گند شود.

هزدگند.

[هَ زَ گَ] (ا مرکب) جنیددستر را گویند که آش بچه ها باشد و به ترکی قندزقوری گویند. (برهان). رجوع به هزد شود.

هزر.

[هَ] (ع مص) به عصا سخت زدن بر پهلو و پشت کسی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخت درخستن ||. راندن و دور کردن کسی را به عصا. (منتهی الارب ||). بر زمین زدن چیزی را ||. عطای بسیار دادن کسی را ||. خندیدن ||. شتافتن به حاجت ||. گران کردن نرخ در بیع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بی اندیشه خریدن چیزی را و درآمدن در آن. (منتهی الارب).

هزر.

[هَ] (ع ص) زیان زده. (منتهی الارب). مغبون. (اقرب الموارد ||). گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد ||). درشت. (منتهی الارب). شدید. (اقرب الموارد).

هزر.

[هَ زَ] (اخ) موضعی که در آن قوم ثمود هلاک شدند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). قبیله ای در یمن که شب خفتند و هلاک

شدند، و گویند شهر هذیل است. (اقرب الموارد).

هزاراف.

[ه] (ع ص) شترمرغ سریع سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزاراف و هزاروف شود.

هزربه.

[ه رَ بَ] (ع اصص) سبکی. شتابی. (منتهی الارب).

هزرفه.

[ه رَ فَ] (ع ص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزرقه.

[ه رِ فِ] (ع ص، ا) شتر مادهء کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گنده پیر. (منتهی الارب). عجوز. (اقرب الموارد). هزُرُوفَه.

هزرقه.

[ه رَ قَ] (ع ا) نوعی از بدترین خنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزاروف.

[ه رَ / ه] (ع ص، ا) شترمرغ سریع سبک. هُزارِف. هِزارِف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزروفه.

[ه رَ فَ] (ع ص، ا) هِزْرِفَه. شتر مادهء کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گنده پیر. (منتهی الارب). عجوز. (اقرب الموارد).

هزروقی.

[ه قَا] (ع ا) بند. اسم است آن را. لغتی است در هُزروقی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزره.

[ه رَ] (ع ا) زمین تنگ. (منتهی الارب ||). تمام کسل. (اقرب الموارد). ج، هزارات: انه ذوهزارات و فيه هزارات؛ ای کسل تام. (اقرب الموارد).

هزع.

هَزْ [ع ص] شیر بسیار سخت شکننده شکار. (منتهی الارب). هَزَاع. (اقرب الموارد). رجوع به هزاع شود.

هز عربی.

[] (ا) اسم جنسی حرشف است، و نزد بعضی نوع بزی آن. (فهرست مخزن الادویه).

هزف.

[ه] (ع مص) سبک یافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزف.

[ه ز ف] (ع ص) شتر مرغ گران سنگ تیز رو یا گریزنده یا دراز پر یا جافی تناور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزق.

[ه ز] (ع مص) نشاط کردن || بسیار خندیدن. (اقرب الموارد) (||). (ا) شادمانی. (منتهی الارب). نشاط و سبکی ||. شدت آواز تندر. (اقرب الموارد).

هزق.

[ه ز] (ع ص) تندر سخت آواز. (منتهی الارب). رعد شدید. (اقرب الموارد).

هزقه.

[ه ز ق] (ع ص) زن که فرار نگیرد به جایی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزل.

[ه] (ع مص) لاغر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). لاغر گردیدن مرد ||. مردن شتران کسی پس از درویش شدن وی (||). (ا) بیهودگی. خلاف جد. (منتهی الارب). لاغ. سخن بیهوده. (یادداشت به خط مؤلف). آن است که از لفظ معنای آن اراده نشود، نه معنای حقیقی و نه مجازی، و آن ضد جد است. (تعریفات). در اصطلاح اهل ادب شعری است که در آن کسی را ذم گویند و بدو نسبت های ناروا دهند، یا سخنی است که در آن مضامین خلاف اخلاق و ادب آید: محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ که هزل گفتن کفر است در مسلمانی. منجیک ترمذی. گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن. منوچهری. مکن فحش و دروغ و هزل پیشه مزن بر پای خود زنهار تیشه. ناصر خسرو. بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر. ناصر خسرو. میگوی محال زآنکه خفته باشد به محال و هزل معذور. ناصر خسرو. هزل همه ساله آب مردم ببرد. (کلیله و دمنه). آنگاه آن را به صورت هزل فرانموده. (کلیله و دمنه). و اگر نادانی، این اشارت را که بازنموده شده است، بر هزل حمل کند، مانند کوری بود که احوالی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه). از هزل و جد چو طفل بنگزیردم که دست گاهی به لوح و گه به فلاخن در آورم. خاقانی. طریق هزل رها کن به جان شاه جهان که من گریختنی نیستم به هیچ ابواب.

خاقانی. بس کن این هزل چیست خاقانی که ز هزل آفت روان بینی. خاقانی. از حدائق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمهء تاریخ یمینی). هزل تعلیم است آن را جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو. مولوی. هر جدی هزل است پیش هازلان هزلها جد است پیش عاقلان. مولوی. گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا بینی شهر جان با فروغ. مولوی. به مزاح نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار. سعدی. هزل آبت ز رخ فروریزد وز فزونیش دشمنی خیزد. اوحدی. و رجوع به هجو شود. ترکیب ها: - هزل گو.؛ هزل گوی. هزل مانند. رجوع به این مدخل ها شود (||. ص) بیهوده. (ترجمان جرجانی).

هزل.

[هَ زَ] (عِ اِ مِص) بیهودگی (||. مص) بازی کردن. (منتهی الارب).

هزل.

[هَ] (عِ مِص) لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزل.

[هَ زِ] (عِ ص) نیک بیهوده کار. (منتهی الارب).

هزلج.

[هَ] (عِ ص) گرگ سبک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سریع. (اقرب الموارد). ج، هزلج. (اقرب الموارد).

هزلج.

[هَ] (عِ اِ) بچهء گرگ لاغرترین که از گفتار پیدا شود. (منتهی الارب).

هزل بستنی.

[هَ زِ لِ بَ] (اِخ) شاعری از مردم شهر بُست. قطعهء ذیل در ترجمان البلاغهء رادویانی از او آمده است که دربارهء تولد و مرگ دختر اوست: چو دختر بیامد من اندر هزیمت گه آمل گزیدم، گه از شرم، ساری برفت آخر آن مصلحت بر طریقی که رست او ز طعنه من از شرمساری. رجوع به ترجمان البلاغهء رادویانی چ احمد آتش ص ۱۲ شود.

هزلج.

[هَ زَ لَ] (عِ ص) تیزرو از شتر مرغ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزلج شود.

هزلجه.

[هَ لَ جَ] (عِ مِص) شوریدن ||. در هم شدن آواز. (منتهی الارب). اختلاط صوت. (از اقرب الموارد ||). (مص) سرعت. (اقرب الموارد).

هزلج.

[هَ زَلْ لَ] (ع ص) تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هزلج شود.

هزلعه.

[هَ لَ عَ] (ع مص) رفتن و درگذشتن بجهه گرگ از کفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پنهان بیرون آمدن از میان چیزی. (منتهی الارب). رجوع به هزلع شود.

هزل گو.

[هَ] (نف مرکب) بیهوده گو و یاوه درای. (آندراج). رجوع به هزل گو شود.

هزل گوی.

[هَ] (نف مرکب) هزل گو. رجوع به هزل گو شود.

هزل مانند.

[هَ نَنَ] (ص مرکب) هر سخن شوخی آمیز و بیهوده: جد او هزل مانند و موعظت او حکمت پیوند. (سندبادنامه).

هزلی.

[هَ لَ] (ع ا) مارها. واحد ندارد. (منتهی الارب).

هزلیات.

[هَ لَ یَا] (ع ا) اشعاری که دارای مضامین شوخی آمیز و خلاف اخلاق باشد. رجوع به هزل شود.

هزم.

[هَ] (ع مص) مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب ||). انگشت خلانیدن در چیزی چنانکه مخاکچه پیدا آید ||. زدن کسی کسی را چنانکه مابین سرینش درآید و برآید ناف او ||. چیزی از حق کسی بازشکستن ||. بانگ کردن کمان ||. چاه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکستن لشکر و دشمن را. (منتهی الارب). لشکر شکستن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی). شکستن دشمن را. (اقرب الموارد). و رجوع به هزیمت شود ||. (ص، ا) اسب منقاد و رام. (منتهی الارب ||). زمین نشیب هموار. (منتهی الارب). زمین سخت. (معجم البلدان). زمین استوار. (اقرب الموارد ||). ابر تنک بی آب. (منتهی الارب). ابر رقیق بی آب. (اقرب الموارد ||). هزم الضریع؛ ریزه شکسته از گیاه شبرق. ج، هزوم ||. ج هزمه. (منتهی الارب). رجوع به هزمه شود.

هزم.

[ه ز] (ع ص) اسب منقاد و رام. (منتهی الارب). فرس مطیع || فرس هزم الصوت؛ که صدایش به صدای رعد ماند. (اقرب الموارد).

هزم.

[ه ز] (ع ا) بانگ کمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزم.

[ه] (اخ) جایی است از مدینه.

هزمان.

[ه] (ق) مخفف هر زمان باشد که افاده هر دم و هر ساعت می کند. (برهان): آسمان آسیای گردان است آسمان آسمان کند هزمان. کسائی. کز فروغ مکارمش هزمان مورچه بشمرد ز دور ضریر. خسروی سرخسی. ز بس برسختن زرش به جای مردمان، هزمان ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله. دقیقی (۱). دو هفته برآمد بر این روزگار که هزمان همی تیزتر گشت کار. دقیقی. چه بندی دل اندر سرای فسوس که هزمان به گوش آید آوای کوس. فردوسی. همی کرد گودرز هر سو نگاه ز دشمن بیفزود هزمان سپاه. فردوسی. بدان جایگه باشد ارژنگ دیو که هزمان بر آرد خروش و غریو. فردوسی. پدر از مردی در شیر زند هزمان دست پسر از مردی با پیل زند هر دم بر فرخی. من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی ز من کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی. فرخی. ز بانگ بوق و هول کوس هزمان درافتد زلزله در هفت کشور. عنصری. چو صفیری بزند کبک دری در هزمان بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری. دیلمی وار کند هزمان دراج غوی بر سر هر پرش از مشک نگاریده وی. منوچهری. هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی در سجده رود خیری با لاله خودروی. منوچهری. ز صد گونه هزمان بدو گرد کرد کسش باز شناسد از زر زرد. اسدی. یکی چاره هزمان نماید همی بدان چاره جانمان رباید همی. اسدی. چنان کرد دین را به شمشیر تیز که هزمان بود بیش تا رستخیز. اسدی. از این چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی. سنائی. ز بیم چنبر این لاجوردی همی بیرون جهم هزمان ز چنبر. ناصر خسرو. وینکه بگرداند هزمان همی بلبل نونو به شگفتی نواش. ناصر خسرو. تشنه ت نشود هرگز تا آب نخوردی هر چند که آب آب همیگویی هزمان. ناصر خسرو. من آن در حکمت ندارم مهیا که عرضه کنم بر تو هزمان دگرگون. سوزنی. نوشتم ابجد تجرید پس چون نشره طفلان نگاریدم به سرخ و زرد ز آشک دیده هزمانش. خاقانی. و رجوع به ترکیب های هر شود. (۱) - نیز منسوب به فرخی است.

هزمان.

[ه] (اخ) جایی است که چاههای جریر در آنجا بود و اهل آن شکایت به حضرت نبوی بردند، آن حضرت امر آنان را فیصل داد. (معجم البلدان).

هزمان.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هز مجه.

هَمْ جَ [ع ا] سخن متتابع و پیاپی || آمیزش آوازه‌های زائد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزمره.

هَمْ رَا [ع ا] جنبش سخت. (منتهی الارب). حرکت شدید. (اقرب الموارد ||). مص) نیک سرزنش و عتاب کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سختی نمودن. (منتهی الارب). عنف. (اقرب الموارد).

هزمه.

هَمْ [ع ا] یکی از هزم، هر جای نشیب و مگاک. ج، هزم، هزوم ||. مغاکچهء ترید و سیب و جز آن که از غمز انگشت پیدا آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزمه.

هَمْ زِمَ [ع ص] سخت جوشان: قَدْر هزمه؛ دیگ سخت جوشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هزمی.

هَمْ ی [ص نسبی] منسوب به هزمه که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هزمی.

هَمْ ی [ص نسبی] منسوب به هزم که نام جد خاندانی است. (از سمعانی).

هزن.

هْ [ع ا] ده کوچکی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت دارای یکصد تن سکنه. محصول آن خرما است و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هزنبور.

هَمْ بَ [ع ص] (۱) زیرک تیزسر. (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۱) - أو الصواب بزائین. (از منتهی الارب).

هزنبوران.

هَمْ بَ [ع ص] (۱) زیرک تیزسر ||. مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آندراج). (۱) - أو الصواب بزائین. (از منتهی الارب).

هزنوع.

هْ [ع ا] بیخ گیاهی شبیه طرثوث. (منتهی الارب). و صحیح آن به راء مهمله و غین معجمه است. (از اقرب الموارد). رجوع به

هرنوع شود.

هزو.

[ه] (ص) مردم دلیر و شجاع را گویند. (برهان).

هزو.

[هزو] (ع مص) سیر نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). رفتن. (منتهی الارب ||). افسوس داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

هزو.

[ه ز / زو] (ا) جانور آبی که آن را به هندی اود گویند به واو مجهول، و به ترکی قندز. (غیاث).

هزو.

[ه] (اخ) قلعه ای است در ساحل بحر فارس. (معجم البلدان). هزو و ساویه دیگر نواحی اعمال است از ساحلیات که با جزیره قیس رود و به حکم امیر کیش باشد و با گرم سیر زمین کرمان پیوسته است. (فارسنامه ابن بلخی). در مآخذ جغرافیایی متأخر نام آن نیست.

هزوارش.

[هزُر] (ا) زوارش. از مصدر اوزوارتن (۱) به معنی بیان کردن، تفسیر نمودن و شرح دادن است. و به همین معنی در نامه های پهلوی، چون دینکرد و بندهش و نامکیهای منوچهری و چیتکیهای زادسپرم و شکنندگمانیک و یچار، و در نوشته های پهلوی تورفان ایزوارتن (۲) به کار رفته است، بنابراین اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) در پهلوی به معنی شرح و تفسیر و توضیح و بیان است. در سراسر نوشته های پهلوی چه در سنگ نبشته ها و چه در گزارش پهلوی اوستا (= زند) و در نامه های پیش از اسلام و پس از اسلام، به استثنای آثار مانوی تورفان، هزار کلمهء سامی از لهجهء آرامی به کار رفته است. به این گونه کلمات که فقط در کتابت می آمده و به زبان رانده نمی شد هزوارش نام داده اند، به عبارت دیگر هزوارش ایدئوگرام یا علامت و نشانه ای بوده به هیئت یک کلمهء آرامی که به جای آن در خواندن، یک کلمهء ایرانی می نشانند. مث به جای آن ایدئوگرامهایی که بایستی به لهجهء آرامی «شیدا، جلتا، ملکا، شپیر و یقیمون» بخوانند معادل آنها را که لغات ایرانی «دیوانه، پوست، شاه، وه = به، استادن» باشد به زبان می آوردند. اگر اصلاً یاد کردن اینگونه لغات هزوارش در فرهنگهای فارسی لازم باشد نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها در زبانهای بابلی و آشوری و آکدی به دست آورد. معادل بسیاری از آنها در زبان عربی هم که از خویشاوندان این زبانهای سامی است، موجود است. همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع از لغات زند و یازند یاد گردیده است. (از مقدمهء برهان قاطع چ معین ص دوازده). (۱) - - (۲). uzvartan. izvartan

هزوان.

[هَزَ] (ا) به معنی زبان است که عربان لسان گویند. (آندراج) (برهان). مصحف زوان = زفان = زبان. (حاشیه برهان چ معین).

هزور.

[هَ زَوُ وَا] (ع ص) سست. (منتهی الارب).

هزوع.

[هَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به هزع شود.

هزوم.

[هَ] (ع ا) جِ هزم. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به هزم شود ||. جِ هزمه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). جِ هزمه، به معنی هر جای نشیب و مگاک. (آندراج). رجوع به هزمه شود ||. مص) به صبح نزدیک گردیدن شب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هزوم.

[هَ] (ع ص) قوس هزوم؛ کمان سخت آواز. (منتهی الارب).

هزه.

[هَزَ زَا] (ع اص، ا) شادمانی. (منتهی الارب). نشاط. ارتیاح. (اقراب الموارد). خورسندی. (منتهی الارب ||). خوشدلی ||. فراخ خویی که به دهش پیدا گردد. (منتهی الارب ||). تردد بانگ تندر ||. آواز جوشش دیگ ||. نوعی از رفتار شتر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به هزت شود.

هزهاز.

[هَ] (ع ص) آب بسیار روان. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد ||). سیف هزهاز؛ شمشیر جنبان و روشن بسیار آب درخشان. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

هزه جان.

[هَ زَا] (اخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که دارای ۴۶۴ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هزهز.

[هَ هَ] (ع ص) آب بسیار و روان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بئر هزهز؛ چاه دورتک. (منتهی الارب). چاه عمیق. (از اقراب الموارد ||). نهر هزهز؛ جوی جنبان. (منتهی الارب). که موج زند از صافی. (از اقراب الموارد).

هزهز.

[هَ زَه] (ع ص) آب بسیار و روان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). صاف از آب و شمشیر: ماء هزهز و سیف هزهز؛ صاف. (از اقرب الموارد).

هزهزه.

[هَ هَ زَا] (ع مص) برانگیختن فتنه و شورش و جنگ میان مردم ||. خوار و رام گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). جنبانیدن. (منتهی الارب). حرکت دادن. (اقرب الموارد).

هزیج.

[هَ] (ع ا) پاره ای از شب. (منتهی الارب). هزیج. (اقرب الموارد). رجوع به هزیج شود.

هزیر.

[هَ] (ع ص) به عصا درخسته و رانده. (منتهی الارب).

هزیره.

[هَ زَرَا] (ع ص مصغر) مصغر هزیره، یعنی سخت کسلمند. (منتهی الارب).

هزیز.

[هَ] (ع مص) به نشاط آوردن حادی، شتران را به سرود ||. فروافتادن ستاره و درخشیدن در فروشدن. رجوع به هزیره شود (||). آواز و بانگ وزش باد ||. تردد آواز تندر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هزیج.

[هَ] (ع ا) پاره ای از شب و مقدار سه یک یا چهاریک از شب. (منتهی الارب). و فارابی گوید یک نیمه از شب، و گویند ساعتی از آن. گویند: مضی هزیج من اللیل. (اقرب الموارد ||). (ص) مرد گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد). ج، هُزُع. (اقرب الموارد).

هزیل.

[هَ زَی] (ع ص) کثیرالهلزل. (اقرب الموارد).

هزیل.

[هَ] (ع ص) لاغر. نزار. ج، هزلی. (یادداشت مؤلف). ضد سمین. ج، هزلی. (اقرب الموارد).

هزیله.

[هَلْ] (عِ اِص) اسمی است مشتق از هزل، مانند شتیمه از شتم. (اقرَب الموارِد ||). لاغری. ثم فشت الهزیله فی الابل. ج، هزائل، هزلی. (اقرَب الموارِد).

هزیلی.

[هُزْ لًا] (عِ اِ) کار شعبده باز که در شعبده های خویش چابک دست باشد. (از اقرَب الموارِد).

هزیلی.

[هُزْ لَی] (صِ نَسَبِی) منسوب به هزیله که نام زنی است. (سمعانی). (هزیله نام چند زن صحابی است). (از منتهی الارب).

هزیم.

[هَ] (عِ اِ) تندر ||. آواز تندر (||. ص) اسب سخت آواز. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد ||). باران که نایستد، چنانکه گویی ابر شکافته شده است. (اقرَب الموارِد).

هزیم.

[هُزَ] (اِخ) نخلستانی و قرایی است در زمین یمامه از آن بنی امرء القیس. (از معجم البلدان).

هزیم.

[هُزَ] (اِخ) شهری است در یمن. (معجم البلدان).

هزیمت.

[هَمَ] (عِ اِص) هزیمه. گریز به هنگام شکست. گریز. فرار. گریز از دشمن و خطر شکست. ضد فتح: هزیمت به هنگام بهتر که جنگ چو تنها شدم نیست جای درنگ. فردوسی. در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سُرب؟ ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۶). در هزیمت ز نور و تابش او هرچه دریافتند بربایند. مسعود سعد. خصم از سپاهت ناگهی جسته هزیمت را رهی چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته. خاقانی. هزیمت را غنیمتی درست شناختند. (ترجمه تاریخ یمینی). ایلک خان پس از هزیمت بلخ با ولایت خویش رفت. (ترجمه تاریخ یمینی). چو سلطان در هزیمت عود می سوخت علم را میدرید و چتر میدوخت. نظامی. چون درآید تیرباران بلا در هزیمت دامن تر داشتن. عطار. بددلان از بیم جان در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار. مولوی. در خزان بین صدهزاران شاخ و برگ از هزیمت رفته در دریای مرگ. مولوی. چو بینی که یاران نباشند یار هزیمت ز میدان غنیمت شمار. سعدی. - به هزیمت؛ شکست خورده و گریزان: مبارزان و اعیان یاری دادند و کین درگشادند و مکرانی برگشت به هزیمت. (تاریخ بیهقی). احمد علی نوشتکین از راه کرمان به راه تون به هزیمت آنجا آمده بود. (تاریخ بیهقی). - سر به هزیمت بردن؛ جان خود را با گریز از میدان نجات دادن: از چو منی سر به هزیمت نبرد صحبت خاکی به غنیمت شمرد. نظامی. ترکیب ها: - هزیمت افتادن؛ هزیمت برافکندن. هزیمت رفتن. هزیمت شدن. هزیمت کردن. هزیمت گرفتن. هزیمت نمودن. هزیمتی. رجوع به این مدخل ها شود (||. ا). سپاهی فراری: بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از

یاوران. سعدی (||. ق) در حال گریز: سپه چون سپهد نگون یافتند هزیمت سوی شاه بشتافتند. اسدی.

هزیمت افتادن.

هَمْ أَدُ [مص مرکب] شکست پیش آمدن. شکست خورده شدن: لشکر امیر سبکتکین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی. (تاریخ بیهقی).

هزیمت برافکندن.

هَمْ بَ أَكْ دُ [مص مرکب] شکست دادن: روز از پی کمین چو سکندر کشد کمان بر خیل شب هزیمت دارا برافکند. خاقانی.

هزیمت رفتن.

هَمْ رَتَ [مص مرکب] گریزان شدن. گریختن: ایشان هزیمت رفتند. (فارسنامه ابن بلخی).

هزیمت شدن.

هَمْ شُدُ [مص مرکب] شکست خوردن و گریزان شدن: هزیمت شد از وی سپاه قلون به یکبارگی بخت او شد نگون. فردوسی. بدین گونه بود او همی روز جنگ اگر زو هزیمت شوم نیست ننگ. فردوسی. نشاطی برپای شد که گفتی در این بقعت غم نماند و همه هزیمت شد. (تاریخ بیهقی). چون بوعلی بدید هزیمت شد و در رود گریخت. (تاریخ بیهقی). زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. (تاریخ بیهقی). هزیمت شد همانا خیل بلبل ز بیم زنگیان بی زبانت. ناصر خسرو. نیزه بر شهرک زد و شکست و در حال کفار هزیمت شدند. (ابن بلخی). گویی شود هزیمت هجر آخر از وصال نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود. مسعود سعد. تا از ظلم به جمله غنیمت برد ضیا تا از ضیا به طعنه هزیمت شود ظلم. مسعود سعد.

هزیمت کردن.

هَمْ كَ دُ [مص مرکب] شکست دادن و گریزانیدن: بواسحاق را هزیمت کردند، وی بگریخت و مردمش بیشتر در ماندند. (تاریخ بیهقی).

هزیمت گرفتن.

هَمْ كَ رَتَ [مص مرکب] شکست خوردن. هزیمت شدن و گریختن: گرفتند آن شاه را در میان هزیمت گرفتند ایرانیان. فردوسی. چو دیوان بدیدند کردار اوی هزیمت گرفتند از کار اوی. فردوسی. هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ من از پس خروشان چو شیر سترگ. فردوسی. صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او غمزه کمان در کشید فتنه کمین بر گشاد. خاقانی.

هزیمت نمودن.

هَمْ نُنُ / نِنُ / نَدُ [مص مرکب] هزیمت شدن. هزیمت گرفتن. گریختن: ز گردان ایران و کاوس شاه هزیمت نمودند دیگر سپاه. فردوسی.

هزیمتی.

[هَمْ] (ص نسبی) شکست خورده. هزیمت شده. (یادداشت به خط مؤلف): راست گفتم هزیمتی شهید خسته و جسته و فکنده سپهر فرخی. بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود نه زاد یابد مرد هزیمتی و نه نان فرخی. همی شدند به بیچارگی هزیمتیان شکسته پشت و گرفته گریز را هنجار. عنصری. هزیمتیان چون به دیه رسیدند آن را حصار گرفتند. (تاریخ بیهقی).

هزیمه.

[هَمْ] (ع مص) هزیمت. شکستن لشکر و دشمن را. (منتهی الارب). شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی) (||). (مص) شکست لشکر. (منتهی الارب). اسم است از فعل هزم. (از اقرب الموارد). رجوع به هزیمت شود (|| ص) ستور لاغر. (منتهی الارب). واحده العجائف من الدواب. (از اقرب الموارد ||). چاه بسیار آب. ج، هزائم. (از منتهی الارب). واحد هزائم و چاههای بسیار آب به سبب آرام ماندن آن. (از اقرب الموارد): خلیج مغربی هزیمه ای شود اگر نه جود او شود سقای او. منوچهری.

هزیمی.

[هَزِی ما] (عِ امص) شکست لشکر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسم از هزم. (اقرب الموارد).

هزیمی.

[هُزِی] (ص نسبی) منسوب به هزیمه که بطنی است از حمیر. (سمعانی).

هزینه.

[هَنْ / ن] (ا) بر وزن و معنی خزینه باشد. (برهان). به این معنی ظاهراً مبدل خزینه و ممال خزانه عربی است. (از حاشیه برهان چ معین): اگر دیگران هزینه مال کنند تو خزینه اعمال کن... (ملا- حسین واعظ از حاشیه برهان چ معین ||). به معنی خرج هم هست که نقیض دخل باشد. (برهان): چهارهزار درم حاصل کرد بیرون از هزینه و ضیعتی نیکو. (تاریخ بیهقی). و چهارهزار درم دیگر او را ده تا در وجه هزینه و ولیمه کند. (تاریخ بیهقی). اگر نبود و گر چیزی نباشد ز گفتار نکو کمتر هزینه. ناصر خسرو. سیم بهر هزینه دارد شاه لعل بهر خزینه دارد شاه سنائی. هرچه فلک را سعادت است به هر دم بر سر صاحب نثار باد هزینه. سوزنی. به دخل و خرج دلم بین بدان درست که هست خراج هر دو جهان یکشبه هزینه من. خاقانی. ناورم رخنه در خزینه کس دل دشمن کنم هزینه و بس. نظامی. ترکیب ها: - هزینه شدن؛ هزینه شمردن. هزینه کردن. رجوع به این مدخل ها شود ||. نفقه عیال یعنی روزمره که به جهت زن و فرزند مقرر کنند. (برهان): همه عالم عیال جود تو آند او ده‌دشان هزینه و کابین. ابوالفرج رونی. داری روا اگر ز تو یابند حاسدان در زندگی هزینه و در مردگی کفن. معزی (|| ص) به معنی هرروزه و پیوسته هم آمده است. (برهان).

هزینه شدن.

[هَنْ / نِ شُ د] (مص مرکب) صرف شدن. خرج شدن: زخمی رسید بر دل خاقانی کاوقات او هزینه مرهم شد. خاقانی.

هزینه شمردن.

[هَ نَ / نِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) هزینه حساب کردن. جزو خرج آوردن: هزینه شمر سیم کر بهر لاف به بیهوده بپراگند بر گزاف فردوسی.

هزینه کردن.

[هَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) خرج کردن. صرف کردن مال و پول و جز آن: سرت را برگیرم و همهء گنج خانه تو بر آتش خانه هزینه کنم. (تاریخ بلعمی). عمر خواسته بسیار فرستاد تا برای آبادانی شهر هزینه کردند. (تاریخ بلعمی). هزینه به اندازه گنج کن دل از بیشی گنج بی رنج کن فردوسی. هزینه چنان کن که بایذت کرد نباید فشاند و نباید فشرد. فردوسی. کاشکی او را از این شیرین روان مدح آمدی تا هزینه کردمی در مدحش این شیرین روان. فرخی. بفزاید اگر هزینه کنیش با تو آید به روم و هند و حجاز. ناصر خسرو. تاش آن صلوات و میرات بر طبقات لشکر خویش هزینه کرد. (ترجمهء تاریخ یمنی). ناورم رخنه در خزینئه کس دل دشمن کنم هزینه و بس. نظامی. رجوع به هزینه شود.

هزیود.

[هَ یُدُ] (اخ) (۱) هزیودس. از شعرای یونان قدیم. (از ایران باستان پیرنیا ص ۷۱). یکی از قدیمترین شعرای یونان است که بنا بر قول مورخان یک قرن پس از همر میزیسته و ۲۵۰۰ شعر از او باقی است. (فوستل د کولانژ). (۱) - Hesiod.

هزیودس.

[هَ یُ دُ] (اخ) (۱) هزیود. رجوع به هزیود شود. (۱) - Heziodes.

هزبر.

[هَ زَ / هَ زُ] (ا) مصحف هزبر است به معنی شیر. رجوع به هزبر شود.

هژده.

[هَ دَه] (عدد، ص، ا) هیجده. هشتده. (از حاشیهء برهان چ معین). ده به علاوه هشت. (از ناظم الاطباء). هیجده. عددی ماقبل نوزده و پس از هفده: چون یزدجرد جوان مرد از پس او هژده سال این هرمنز برادر کهتر که پیش پدر بود ملک بگرفت. (تاریخ بلعمی). مرا بود هژده پسر در جهان از ایشان یکی مانده است این زمان. فردوسی. پس بدان کاین حساب باریک است چونکه هفده به هژده نزدیک است. سنائی. عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمده ست عالم اعظم تویی از پس هژده هزار. خاقانی. - هژده هزار عالم؛ رجوع به هژده هزار عالم شود.

هژدهم.

[هَ دَه] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبهء هژده واقع گردد. (ناظم الاطباء). هجدهم. هیجدهم: امیر سه شنبه هژدهم شهر جمادی الاولی در این صفهء نو خواهد نشست. (تاریخ بیهقی). رجوع به هژده شود.

هژده هزار عالم.

[ه ده ه / ه ل] (ا مرکب) صاحب بصائر آورده است که در هر ربعی از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهار هزار و پانصد عالم است که مجموع هژده هزار باشد، و در خلافت المناقب از سیدعلی همدانی مذکور است که عالم سیصد و شصت هزار باشد، و بعضی گویند هفتاد هزار، بعضی هژده عالم گویند چنانکه: عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و تعبیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و جنانیه و جهنمیه و اعرافیه و رؤیتیه و صوریه و جمالیه و کمالیه. مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن، که غیب و شهادت است، مندرج است. و بعضی چنین نوشته اند که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه باشد، مجموع هژده می شود. (از غیاث اللغات).

هژزیسترات.

[ه ژ] (اخ) (۱) غیب گوی یونانی معاصر خشایارشا. وی اهل اله (۲) بود و چون اسپارتیها را از خود آزرده بود او را اسیر کرده بودند و او با یک عمل حیرت انگیز از زندان گریخته بود، بدین معنی که با آهن پاره ای پاشنه پای خود را برید و پایش را از کُند زنجیر نجات داد و از زندان گریخت. (نقل به اختصار از تاریخ ایران باستان پیرنیا ص ۸۴۶ و ۸۴۷). (۱) - Ele - (۲) - Hegezistrate.

هژلوخ.

[ه ژ] (اخ) هژلوک. از سرداران اسکندر. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۲۸۴).

هژلوک.

[ه ژ] (اخ) (۱) رجوع به هژلوخ شود. (۱) - Hegelouque.

هژهار.

[ه ه] (ا) نوعی از علت‌های اسبان، و آن دندان زیادتی باشد مراسب را که تا آن را نشکنند یا نکنند اسب علف را به فراغت نمیتواند خورد و فربه نمیشود. (برهان) (رشیدی).

هژیر.

[ه ه / ه] (ص) نیکو. (اسدی). ستوده و پسندیده و خوب و نیک. (برهان): از ایرانیان هر که مرد است پیر (۱) که شان بند کردن نباشد هژیر. دقیقی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۷). به شاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد هژیر. دقیقی. یکی نامه بنوشت خوب و هژیر سوی نامور خسرو دین پذیر. دقیقی. بگشتند هر دو سوار هژیر به گرز و به نیزه، به شمشیر و تیر. فردوسی. نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچهری. شهری است پر بشارت از این کار و هر کسی سازد همی ز جان و ز دل هدیه هژیر. فرخی. خاطر و دست تو دبیرانند اینت کاری بزرگوار و هژیر. ناصر خسرو ||. زیبا. خوب چهره. خوب روی: دریغ آن سر تخمه اردشیر دریغ آن سوار جوان هژیر. فردوسی. دست به می شاه را و دل به هژیران دیده به روی نکو و گوش به قوال. منوچهری. خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر. ناصر خسرو. هژیرت سخن باید ای میرگیر نباشد چه باک است رویت هژیر؟ ناصر خسرو (||. ا) جلدی و چابکی. (برهان). در این معنی هم صفت است به معنی جلد و چابک، نه جلدی و چابکی ||. هوشیاری. (برهان). هوشیار. (۱) - ن ل: از ایرانیان هر که باشند پیر.

هزیره.

[هَ رَ / رِ] (ا) شایستگی و لیاقت || هر چیز که آن را محترم دارند و خاصگی || زیبایی || جلدی و چابکی || هوشیاری ||. (ص) ستوده و پسندیده و مطبوع و خوب و نیک و سزاوار ستایش. (ناظم الاطباء).

هزینه.

[هَ نَ / نِ] (ا) هزینه. (ناظم الاطباء). رجوع به هزینه شود.

هسی.

[] (ا) نام درختی است. کوله خاس. خاس. خاش. طیم. عود الخیر. شرابه. کنگه. چخ. الاش. (یادداشت به خط مؤلف).

هسی.

[هَس س] (ع مص) کوفتن چیزی را و شکستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). سخنی اندیشیدن مرد و امری در آمدن در دل وی. (منتهی الارب). حدیث نفس || اخفاء کلام. (از اقرب الموارد).

هسی.

[هُس س] (ا) (ع اصوت) کلمه ای است که بدان گوسپندان را زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۱) - در اقرب الموارد به کسر و ضم اول و تخفیف سین ضبط شده است.

هساد.

[ه] (ع ا) جِ هَسَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هساحس.

[هَ ه] (ع ا) جِ هَسَهَسَه. (منتهی الارب ||). راه پیمایی در شب. (از ناظم الاطباء ||). آواز سپل شتر. (از اقرب الموارد). - هساحس الناس؛ کلام خفی که فهمیده نشود. (از اقرب الموارد) (آندراج). - هساحس الجن؛ عزیز جن. صوت جن. (از اقرب الموارد). آواز خفی جن که به شب در بیابان شنیده می شود. (آندراج).

هسب.

[ه] (ع ص) بسنده و کفایت. (منتهی الارب). کفایه. مانند حسب، و هاء بدل حاء است. (از اقرب الموارد). رجوع به حسب شود.

هسبت.

[هَب] (ع ا) حصبه، و سرخچه. (یادداشت به خط مؤلف).

هسبت.

[هَبَّ] (ص) بیگانه و اجنبی و نکره و ناشناس. (ناظم الاطباء).

هسبند.

[هَبَّ] (ن مف مرکب) مخفف هست بند. حسبند. عاشق. سخت شیفته. در تداول، هسبند کسی شدن؛ سخت عاشق و شیفته او گردیدن. سخت مفتون و بیقرار شدن. دل بستن. (از یادداشتهای مؤلف).

هسپستان.

[هَبَّ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان ارومیه دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصول عمده اش غله، انگور، توتون، چغندر و حبوب است. آب آن از رودخانه شهرچای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هست.

[ه] (امص) وجود. هستی. (یادداشت به خط مؤلف): پیش هست او بیاید نیست بود چیست هستی پیش او کور کبود. مولوی. جز حق حکمی که حکم را شاید نیست هستی که ز حکم او برون آید نیست. (منسوب به خواجه نصیر طوسی). - به هست آمدن؛ به وجود آمدن. (یادداشت مؤلف). - به هست آمده؛ موجود. آفریده. خلق شده. به هستی آمده: یارب از نیست به هست آمده لطف توایم و آنچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست. سعدی (|| ص) موجود. (یادداشت به خط مؤلف): گفتم به حس و عقل توان دید هست را گفتا ز عقل نیست مراندیشه را گذار. ناصر خسرو. ای هست ها ز هستی ذات تو عاریت خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا. خاقانی. - هست شدن؛ بود شدن و موجود شدن و واقع گشتن و ظاهر گشتن. (ناظم الاطباء): قالب از ما هست شد نی ما از او باده از ما مست شد نی ما از او. مولوی. بلندی از آن یافت کاو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد. سعدی (||). - حاضر شدن. (ناظم الاطباء). - هست کردن؛ موجود ساختن. به وجود آوردن. آفریدن. (یادداشت مؤلف). پدید آوردن و به وجود آوردن و موجود کردن و خلق کردن. (ناظم الاطباء): چنین کنند بزرگان ز نیست هست کنند بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه. فرخی. گفت ایزد جان ما را مست کرد چون نداند آنکه را خود هست کرد؟ مولوی. - هست کن؛ خالق و آفریننده. (ناظم الاطباء): ای هست کن اساس هستی کوه ز درت درازدستی. نظامی. اول و آخر به وجود و صفات هست کن و نیست کن کاینات. نظامی. - هست کننده؛ آفریننده. به وجود آورنده. (یادداشت به خط مؤلف). - هست گردانیدن؛ آفریدن. خلق کردن: با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند به دم. مولوی. - هست ماندن؛ موجود ماندن. جاودان شدن و باقی ماندن: هست ماند ز علم دانا مرد نیست گردد به جاهلی نادان. ناصر خسرو. - هست و بود؛ هستی. موجودی. رجوع به هست و بود شود. - هست و نیست؛ بود و نبود. کون و فساد همه چیز: از اوی است نیک و بد و هست و نیست همه بند گانیم و ایزد یکی است. فردوسی. خداوند دارنده هست و نیست همه چیز جفت است و ایزد یکی است. فردوسی. ای واهب عقل و باعث جان با حکم تو هست و نیست یکسان. نظامی. رجوع به مدخل های «هستی» و «هست و بود» و «هست و نیست» شود (|| ا). دارایی و ضیاع و ملک: طسوج لنجرود هست اسحاق... طسوج ابرشتجان، هست ادریس... هست سعد بن نعیم. (تاریخ قم). و همچنین است سبیل و طریق دیگر ضیاع و هستات و باغات عربیه و نامهای ایشان و بناکنندگان ایشان. (تاریخ قم).

هستان.

[ه] (ا) وجود و هستی و بُوش و فرتاش. (ناظم الاطباء).

هستان.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان جی از بخش حومه شهرستان اصفهان. آب آن از زاینده رود و چاه و محصول عمده اش غله، پنبه و میوه و سکنه آن ۱۴۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هست استا.

[ه] [ا] (مرکب) جادوگر و ساحر و افسونگر. (ناظم الاطباء ||). جادویها. (مهدب الاسماء) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به هست و استا شود.

هست اول.

[ه] تِ او و [ا] ترکیب وصفی، مرکب (اصطلاح فلسفه) آن جوهر بود که وحدت بدو متحد شد، و آن عقل کلی است که او را فیلسوف «عقل فعال» خواند، و آغاز هستی ها اوست. (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۱۴۸).

هستبر.

[ه] ب [ا] (اخ) یکی از صور فلکی شمالی که به تازی ثعبان گویند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به هستبر شود.

هست بند.

[ه] ب [ا] (ن مف مرکب) هسبند. رجوع به هسبند شود.

هست بود.

[ه] (ا) مرکب جمع بندی. (ناظم الاطباء). - هست بود کردن؛ جمع بندی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به هست و بود شود.

هستره.

[ه] ت ر / ر [ا] (ا) جوال ماندی که از چوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و بدان خشت و آجر و امثال آن کشند. (برهان).

هستک.

[ه] ت [ا] (مصغر) گره های کوچک در داخل هسته سلول زنده. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۱۴). هستک ها یا نوکلئول ها (۱) در داخل هسته به صورت چند جسم کوچک منظم یا نامنظم دیده میشوند و انکسار نور در آنها بیش از قسمتهای دیگر هسته است و خودشان در یاخته های زنده به خوبی آشکارند. رنگ های اسید را به خود میگیرند و رنگین می شوند. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۶). (فرانسوی) (۱) - Nucleoles

هست کند.

[] (۱) به هندی لوف است. (فهرست مخزن الادویه).

هست کننده.

«هَ كُ نُنْ دَ / دِ» (نصف مرکب) آفریننده و به وجودآورنده: و مر آن هست کننده وحدت را و پدیدآورنده واحد را بدو مبدع گفتند... (جامع الحکمتین ناصر خسرو ص ۱۴۷).

هستموئیه.

«هَ تَ ئِ یَ» (اخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هستن.

«هَ تَ» (مص) وجود داشتن و زیستن. (ناظم الاطباء).

هستو.

«هَ» (۱) دانه و استخوان میوه‌ها را گویند، مانند دانه زردآلو و شفتالو و غیره. (برهان). هسته. خستو. خسته. (حاشیه برهان چ معین).
 «|| حق و درستی و حقایق اشیاء. (برهان) (جهانگیری (||)). ص) خستو. (حاشیه برهان چ معین). شخصی را نیز گویند که اقرار و اعتراف به چیزی کند. (برهان). مقرر. معترف. خستو. (یادداشت به خط مؤلف): بر فضل او گوا گذرانند دل گرچه گوا نخواهند از هستو (۱). فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵۴). به هستیش هستو (۲) شوی از نخست یکیش را ز آن بدانی درست. اسدی. رجوع به خستو شود. (۱) - در دیوان فرخی: خستو. (۲) - در گرشاسبنامه: خستو.

هست و استا.

«هَ تَ أَّ» (۱) مرکب) جادوییها باشد. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی): جادوییها کند شگفت، عجب هست و استاش زند و استا نیست. خسروی (از فرهنگ اسدی ص ۱۹).

هست و بود.

«هَ تَ» (ترکیب عطفی، مرکب) حاصل. محصول. حاصل امساله نسبت به محصول سالهای پیشین. (ناظم الاطباء ||). جمع بندی. (ناظم الاطباء). - هست و بود کردن؛ رجوع به هست بود و هست و بود کردن شود.

هست و بود کردن.

«هَ تَ كُ دَ» (مص مرکب) اکتفا بر چیزی موجود کردن، مث کرباسی به خیاط دهند تا جامه قطع کند، او گوید: کرباس کم است. گویند: هست و بود کن؛ یعنی هر قدر که هست همان جامه تیار کن. (آندراج): یک بوسه دار بیش نباشد لبان یار باید برای قوت دل هست و بود کرد. طالب لاری (از آندراج). رجوع به «هست» و «هست و بود» شود.

هستودان.

[ه] (اخ) نام پادشاهی بوده از پادشاهان طبقه کُرکری آذربایجان. (از انجمن آرا). مصحف وهسودان نام پدر ابومنصور شرف الدین مملان بن وهسودان است. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به وهسودان شود.

هستور.

[هَسْتُ و] (اخ) خداوند هستی. خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء).

هست و نیست.

[ه ت] (ترکیب عطفی، مرکب) کون و فساد. بود نبود. رجوع به ترکیب های مدخل هست شود ||. تمام دارایی. مایملک: هست و نیست من همین خانه است؛ جز این چیزی ندارم. (یادداشت به خط مؤلف).

هستویه.

[ه توی / ی] (۱) در داخل شیره هسته یاخته های گیاهی و جانوری یک یا دو دانه گرد کوچک و کروی شکل به نام هستویه یا نوکلئول (۱) وجود دارد که برعکس دانه های کروماتین اسیدوفیل می باشد. (از گیاه شناسی تألیف ثابتی ص ۸۷). هستک. رجوع به هستک شود. (فرانسوی) (۱) - Nucleole

هسته.

[ه ت / ت] (۱) خسته میوه ها مانند هلو و زردآلو و جز آن... (ناظم الاطباء). استخوان و دانه میوه. (انجمن آرا). مجموعه دانه و درون بر (۱) برخی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد ||. اصطلاح علوم طبیعی) جسم شفاف و متجانسی که در داخل سیتوپلاسم سلولهای زنده قرار دارد. (از فرهنگ فارسی معین). اولین بار در سال ۱۸۳۱ م. براون (۲) گیاه شناس انگلیسی در یاخته های پوست سطحی گیاهان، هسته را تشخیص داد و اظهار داشت که تمام یاخته ها باید هسته داشته باشند. هسته معموی جسمی است کروی، ولی اگر یاخته دراز و باریک باشد و یا مواد خارجی در آن پدید آمده باشد، به دیواره یاخته رانده شده به واسطه فشردگی به صورت عدس درمی آید. حجم آن کم و طول و عرضش از یک تا ده و گاه به پنجاه میکرون میرسد. در داخل هسته، هستک ها یا نوکلئول ها (۳) دیده میشوند و علاوه بر آن دانه هایی به نام کرمتین در موقع زندگی در یاخته های رستنی ها دیده می شود که به آسانی مواد رنگین را به خود میگیرند و رنگی می شوند. هستک ها و دانه های کرمتین در مایعی شناورند که همان مایع هسته است و در اطراف همه آنها پوسته ای است که هسته را از سیتوپلاسم جدا می کند... از تجربه ها و امتحانات مختلف، این نتیجه به دست آمده که هرگاه یاخته ای تقسیم شود هسته آن نیز تقسیم خواهد شد و عموماً تقسیم هسته مقدم بر تقسیم خود یاخته است و اگر یاخته ای چنان تقسیم شود که یک قسمت آن هسته نداشته باشد، آن قسمت فاقد فعالیت زایشی خواهد بود... (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۸). در داخل سلول زنده غالباً هسته به شکل جسم شفاف همگنی است که قابلیت انکسار آن از سیتوپلاسم بیشتر است... و در داخل آن رشته هایی به نام لنین وجود دارد که دانه های کروماتین روی آنها قرار می گیرد... در موقع تقسیم سلولی دانه های کروماتین با یکدیگر جمع شده و اجسام بزرگتری به اسم کروموزوم به وجود می آورند که عده آنها در هر گونه ای ثابت است... (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ص ۱۴ و ۱۵ ||). وجود و هستی. (ناظم الاطباء). رجوع به هست و هستی شود.

Nucleoles - (۲) - Browne - (۱) - Endocarpe . (فرانسوی) (۳) -

هسته.

[هَ ت / ت] (ص، ق) مخفف آهسته: تو نرم شو چو گشت زمانه درشت هسته برو (۱)، که سود ندارد سته. ناصر خسرو. (۱) - در دیوان (چ مینوی و محقق): مَسْتَه بر او. در این صورت شاهد نیست.

هسته جیک.

[هَ ت] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان خوی. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و سکنه آن ۱۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هسته خوار.

[هَ ت / ت / خوا / خا] (نف مرکب) باکتری های مخصوصی است که انگل هسته آمیب ها می شوند. آمیب هایی که به این بیماری دچار شوند تا مدتی حرکت می کنند و غذاهای مختلف را جذب میکنند ولی نمیتوانند تقسیم شوند و چون هسته وسیله ترکیب عناصر مختلف در داخل یاخته هاست اگر در یاخته ای نباشد رشد یاخته متوقف خواهد شد. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۸).

هستی.

[هَ] (حامص، ا) وجود. بودن. بود. حیات. زندگی. (یادداشت به خط مؤلف): خداوند هستی و هم راستی نخواهد ز تو کزّی و کاستی. فردوسی. از او ای است پیدا مکان و زمان پی مور بر هستی او نشان. فردوسی. به هستی یزدان گویایی دهند روان تو را آشنایی دهند. فردوسی. اگر خویشتن را شناسی درست به هستیش هستو شوی از نخست. اسدی. به هستی یزدان سراسر گواست گویان خاموش، گوینده راست. اسدی. ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی که جز یک چیز را یک چیز نَبُود علت انشا. ناصر خسرو. چو دید طلعت نورانی بهشتی تو کند به ساعت بر هستی خدای اقرار. مسعود سعد. پشت پای ز خرد را روی تو رنگ هستی داد جان را بوی تو. خاقانی. تو را که از مل و مال است مستی و هستی خمار و خواب تو را صور نشکند به صدا. خاقانی. ای هست ها ز هستی ذات تو عاریت خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا. خاقانی. گر مقام نیست هستان دانمی هستی خود در میان افشاند می. خاقانی. کنون ز هستی من بیش از این دو حرف نماند دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقهء نون. ظهیر فاریابی. نگهدارندهء بالا. و پستی گوا بر هستی او جمله هستی. نظامی. اندر ایشان تاخته هستی تو از نفاق و ظلم و بدمستی تو. مولوی. مرا با وجود تو هستی نماند به یاد توام خود پرستی نماند. سعدی. سعدی چو ترک هستی گفتم ز خلق رستی از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی. سعدی. هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را. حافظ. طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری. حافظ. ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی و آنگه برو که رستی از نیستی و هستی. حافظ. ترکیب ها: - هستی آزاد؛ هستی بخش. هستی جاودانه. هستی دوروزه. هستی صترف. هستی فروش. هستی ناکس. رجوع به این مدخل ها شود ||. مال. دارایی. ثروت. غنا. تمول. (یادداشت های مؤلف): گر هستیم نه هست، چه باک است، گو مباش چون حاجتیم نیست به هستی، توان گرم. سید حسن غزنوی. ز آنکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر، شرم از دل می برد. مولوی. درد عشق از تندرستی خوشتر است ملک درویشی ز هستی بهتر است. سعدی. که سفله خداوند هستی مباد جوانمرد را تنگدستی مباد. سعدی ||. خود بینی و خود پسندی و انانیت. (برهان ||). اصطلاح فلسفه) نزد محققان اشاره به ذات بحت است که وجود مطلق

عبارت از اوست و آن وجودی است عین وجودات که بی وجود او هیچ ذره را وجودی نیست و به وجود او موجود است لا- غیر تعالی شأنه. (برهان). فرقه آذرکیوان بدین معنی آورده اند. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۷۴ شود. مخلوق و موجود. (ناظم الاطباء ||). گیتی و جهان و عالم. (ناظم الاطباء). آفرینش. عالم مخلوقات: نگه دارنده بالا و پستی گوا بر هستی او جمله هستی. نظامی. بر سر هستی قدمش تاج بود عرش بدان مائده محتاج بود. نظامی. ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده. نظامی. قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی. (گلستان ||). اصطلاح صوفیانه) بقا. بقاء بالله: چو هستی است مقصد در او نیست گردم که از خود در آن قاصدا میگیریم. خاقانی.

هستی آزاد.

[هَی] (ترکیب وصفی، امرکب) وجود مطلق. (آندراج). رجوع به هستی شود.

هستیا.

[هَی] (اخ) (۱) ربه النوع آتشگاه و تجسم آن و نخستین دختر کرونوس و رئا، و خواهر زئوس و هرا می باشد. با آنکه آپولن و پوزوئیدن نسبت به وی اظهار علاقه میکردند، زئوس به وی دستور داد که بکارت خود را همیشه محفوظ دارد، نیز زئوس افتخارات و احتراماتی چند به وی هدیه کرد. با آنکه دیگر ارباب انواع به دنیا رفت و آمد میکردند وی همواره بر فراز المپ ساکن و ثابت بود و این ثابت ماندن او موجب شد که وی در افسانه های خدایان یونان نقشی به عهده نداشته باشد. وی یک عنصر مجرد و معنوی و مفهوم خیالی آتشگاه بود و به صورت خدای مشخص معرفی نمی شد. (نقل با اختصار از فرهنگ اساطیر یونان و رم اثر پیر گرمال ترجمه بهمنش ج ۱ ص ۴۲۱). (۱) - Hestia.

هستی بخش.

[هَب] (نف مرکب) زندگی بخش. آنکه به دیگری آثار هستی دهد: ذات نیافته از هستی، بخش کی تواند که شود هستی بخش؟ جامی.

هستیجان.

[هَی] (اخ) دهی است از بخش نراق شهرستان محلات که ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هستی جاودانه.

[هَی و نَ / نِ] (ترکیب وصفی، امرکب) مقابل هستی دوروزه و هستی موهوم و هستی ناقص که کنایه از حیات چندروزه است. (آندراج). رجوع به هستی شود.

هستیدن.

[هَد] (مص) بودن و شدن ||. راضی شدن و قبول کردن ||. شایستن و ارزیدن و ارزش داشتن. (ناظم الاطباء).

هستی دوروزه.

[هَی دُ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، مرکب) زندگانی ناپایدار و فانی. (ناظم الاطباء).

هستی صرف.

[هَی صِ] (ترکیب وصفی، مرکب) وجود مطلق. (ناظم الاطباء). رجوع به هستی آزاد شود.

هستی فروش.

[هَ فِ] (نف مرکب) کنایه از کسی که بر خود اثبات هستی کند و در واقع چنان نباشد. (آنندراج). آنکه اعتماد می کند بر درازی عمر و بر بقا. (ناظم الاطباء).

هستی لیوس.

[هَ] (اخ) (۱) سومین پادشاه روم که زندگی او را از ۶۷۱ تا ۶۴۰ ق. م. نوشته اند. وی دو بار با مردم آلبا جنگید. درباره مرگ او نوشته اند که چون در تقدیم قربانی برای خدایان مرتکب خطایی شد ژوپیتر بر او خشم گرفت و خرمن عمرش را با آتش صاعقه ای بسوخت. (ترجمه تمدن قدیم فوستل د کولانژ). (۱) - Hostilius.

هستی ناکس.

[هَی کِ] (ترکیب وصفی، مرکب) عمر فانی و ناپایدار و کوتاه. (ناظم الاطباء).

هسجان.

[هَ] (اخ) دهی است به عجم. (منتهی الارب). رجوع به هستیجان شود.

هسد.

[هَ سِ] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اسد شود (|| ص) مرد دلیر. ج، هساد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هساد شود.

هسر.

[هَ سِ] (ا) هسیر. (حاشیه برهان چ معین). یخ را گویند، و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه بندد. (برهان). یخ. (اسدی).

هسرۀ.

[هَ رِ] (ع) نزدیکان و خویشان از اعمام و احوال. (منتهی الارب). اصل اسرۀ است، و همزه به هاء بدل شده است. (از اقرب الموارد).

هسع.

[ه] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هسک.

[ه س] (ا) غله برافشان را گویند، و آن آلتی باشد که به آن غله به باد دهند تا از کاه جدا شود. (برهان) (جهانگیری). رشیدی هسد با دال ضبط کرده. سروری نویسد: هسک به وزن نمک، همان هید که مرقوم شد یعنی چیزی که غله را بدان به باد دهند تا کاه از دانه جدا شود، و سروری هید را به معنی غله برافشان ضبط کرده و در برهان هم هید به این معنی آمده است و هیچکدام شاهد ندارد و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (از حاشیئه برهان چ معین). طبقی باشد پهن که از نی بافند و بدان غله پاک کنند. (برهان).

هسک دانه.

[ه س ن / ن] (ا مرکب) قرطم. عصفور کاجیره. کاغاله. (یادداشت به خط مؤلف).

هسم.

[ه] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هسم.

[ه س] (ع ص، ا) داغ کنندگان. (منتهی الارب). لغتی است در حُسم. (اقرب الموارد). رجوع به حسم شود.

هسجان.

[ه س] (ا خ) از قرای ری است. (معجم البلدان). هسنگان. (یادداشت مؤلف).

هسهاس.

[ه] (ع ص، ا) شبان که گوسپندان را همه شب چرانند و پاس دارد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آنکه به شب خواب نکند جهت کاری. (منتهی الارب). آنکه شب نخوابد برای کاری یا اجتهادی. (از اقرب الموارد ||). قصاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). قَرَبُ هسهاس؛ قرب شتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). کلامی که فهمیده نشود. (اقرب الموارد). رجوع به هسهسه شود ||. سخن نَفَس و وسوسه آن و ضبط آن. (اقرب الموارد). رجوع به هسهسه شود.

هسهسه.

[ه ه س] (ع ا) آواز خفی جن که به شب در بیابان شنیده شود ||. آواز خفی که فهمیده نشود. ج، هسهاس. (منتهی الارب ||). صوت حرکت زره و زیورها. (از اقرب الموارد). رجوع به هسهاس شود ||. آواز حرکت پای و جز آن به شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آواز خفی حرکت هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد ||). (مص) آواز کردن زره و پیرایه ||. پیوسته روان شدن و رفتن به شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پنهان کردن سخن. (از اقرب الموارد).

هسیر.

[ه] (ا) هسر است که یخ باشد. (برهان): امروز از خجالت دوشینه بنده را جانی است پر ز آتش و طبعی پر از هسیر. سنائی.

هسیس.

[ه] (ع ص) کوفته و ریزه ریزه. (منتهی الارب). کوفته و خردشده از هر چیز. (اقرّب الموارد ||). سخن پنهان و نرم. (منتهی الارب). کلام خفی. (اقرّب الموارد).

هسیو.

[ا] (اخ) از توابع طهران و دارای معدن ذغال سنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹ و ۲۳۰).

هسیود.

[ه] (یُد ی) [ا] (اخ) (۱) هزیود، شاعر یونانی. رجوع به هزیود و هزیودس شود. (۱) - Hesiod.

هشی.

[ه] (ا) به معنی رفتن باشد که نقیض آمدن است. (برهان). جهانگیری این بیت سیدعزالدین را شاهد آورده: گر بر تهمتن هشی به مصاف ار بر کرگدن کشی به سلاح. و اگر ضبط هشی صحیح باشد از هشیدن باشد. مؤلف فرهنگ نظام گوید: گویا بشی مخفف بشوی است که تصحیف خوانی شده. (از حاشیئه برهان چ معین ||). گل و لای. (برهان). مصحف لُش. (حاشیئه برهان چ معین از فرهنگ نظام). رجوع به لُش شود.

هشی.

[ه] (ا) مخفف هوش. زیرکی و ذهن و عقل و شعور. (برهان): هر پنج زن دستها ببریدند و آگاهی نداشتند که هش از ایشان بشده بود از نیکورویی یوسف. (تاریخ بلعمی). هر آنکس که دارد هش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین. فردوسی. کجا آن هش و دانش و رای تو که این تنگ تابوت شد جای تو. فردوسی. نخست از هش و دانش و رای او ز گفتار و دیدار و بالای او. فردوسی. خجسته بادت عید خجسته پی ملکا که با سیاست سامی و با هش هوشنگ. فرخی. آفریننده جهان به تو داد نیروی رستم و هش هوشنگ. فرخی. مرد بیدین را از هیبت تو هش نبود گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد. فرخی. خرد افسرش باشد و داد، گاه هش و رای دستور، و دانش سپاه. اسدی. خرد شاه را برترین افسر است هش و دانشش نیکی لشکر است. اسدی. و گرش تخت و گه نبود رواست بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ. ناصر خسرو. نبخشود هرگز خداوند هش بر آن بنده کماو شد خداوندکش. نظامی. چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است پس گناه من در این تخلیط چیست؟ مولوی. که ای نفس بی رای و تدبیر و هش بکش بار تیمار و خود را مگش. سعدی. - باهش؛ باهوش. هوشیار. دارای عقل درست: هر که او بر تو بدل جوید باهش نبود مردم بیهش جوید بدل مشک پياز. قطران. - به هش؛ باهوش. هوشیار: سر به سر رنج و عذاب است جهان گر به هشی مطلب رنج و عذابش چو مقری به حساب. ناصر خسرو. چون جرعه ها رانی گران، باری به هش باش آن زمان کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت. خاقانی. و گر ز آمدن حال بیرون بود به هش باش تا آمدن چون بود. نظامی. چو پاک آفریدت به هش باش

پاک که ننگ است ناپاک رفتن به خاک. سعدی. - بیهش؛ بی هوش. از هوش رفته. آنکه خرد و هوش را از کف داده: یار مستان بیهش اند، از بیم گرچه با فضل و عقل و هوش یارند. ناصر خسرو. هر که او بر تو بدل جوید باهش نبود مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز. قطران. خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر بیخبرند و غافل از لذت عیش بیهشان. سعدی. - بیهشی؛ مستی. ناهوشیاری، و به کنایت، شراب: آدمی هوشمند عیش نداند ز فکر ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی. سعدی. - تیزهش؛ هوشیار. بسیار باهوش. آنکه ذهن و عقل وی فعال باشد: از نام به نامدار ره یابد چون عاقل و تیزهش بود جویا. ناصر خسرو. در وی آهسته رو که تیزهش است دیرگیر است لیک زودکش است. نظامی. - جمشید هس؛ تیزهش. آنکه بسیار باهوش است مانند جمشید: جام تو کیخسرو جمشید هس روی تو پروانه خورشیدکش. نظامی. - هس آوردن؛ به هوش آوردن. از مستی در آوردن. مستی از سر کسی بردن. هوشیار ساختن: مطرب سرمست را باز هس آوردن در گلوی او بطی باده فروگردنا. منوچهری (دیوان ص ۱۷۸). - هس داشتن؛ به هوش بودن. هوشیار بودن: برتر مشو از حد و نه فروتر هس دار مقصر مباش و غالی. ناصر خسرو. ترکیب ها: - هشدار؛ هس داشتن. هس رفتن. هس زدای. هس کردن. هشوار. هشیار. هشیاری. هشیوار. هشیواری. رجوع به این مدخل ها شود ||. جان. (برهان). رجوع به هوش شود ||. فوت و موت را نیز گفته اند که در برابر حیات و زندگی است. (برهان).

هش.

[هُشْ ش] (اِصوت) صوتی است که در بازداشتن خر از رفتن گویند و در ادای آن «ش» را مشدد ادا کنند و کشند. چُشْ. هُشه. (از یادداشت های مؤلف). رجوع به چُش و هشه شود.

هش.

[هَشْ ش] (ع مص) برگ از درخت ریزانیدن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). به عصا زدن برگ درخت را تا فروافتد. (منتهی الارب). برگ ریزانیدن برای گوسپند. (از مصادراللغه زوزنی).

هش.

[هَشْ ش] (ع ص) سست و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). اسب بسیار خوی آور. خلاف صلود. (غیاث اللغات) (اقرّب الموارد ||). نان نرم. (منتهی الارب): خبز هس؛ نان نرم و سست. (اقرّب الموارد ||). مرد شادمان و تازه روی و سبک روح. (منتهی الارب): رجل هس الوجه؛ طلق المحیا. (اقرّب الموارد ||). آنچه جرم او سست و ریزنده باشد و به اندک فشردن ریزه شود. (فهرست مخزن الادویه ||). فرس هس العنان؛ سبک عنان. (اقرّب الموارد).

هش آباد.

[ه] [اِخ] دهی از بخش ترک شهرستان میانه دارای ۳۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هشاش.

[ه] [ع مص] شادمانی و سبکی نمودن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). خورسند شدن. (منتهی الارب). نشاط. (اقرّب الموارد). (|| ص) خبز هشاش؛ نان نرم (منتهی الارب)، نان نرم و سست. (اقرّب الموارد).

هشاشت.

[هَشَ] (ع مص) شادمانی نمودن. شادی کردن. خوشرویی: بوزنه هشاشتی نمود و بشاشتی ظاهر کرد. (سندبادنامه). رجوع به هشاشه شود.

هشاشه.

[هَشَ] (ع مص) شادمانی و سبکی نمودن || خورسند شدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به هشاش شود || نرم و سست شدن. (اقراب الموارد).

هشاشه.

[هَشْ شاش] (ع ص) قربه هشاشه؛ مشکى که از وی آب چکد به سبب تنگی پوست. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). و السید عاصم آن را به تخفیف ضبط کرده است. (اقراب الموارد).

هشام.

[هَشَام] (ع امص) جود و بخشش و جوانمردی و سخاوت. (ناظم الاطباء). جود. (اقراب الموارد). جوانمرد (۱). (منتهی الارب). (۱) - در منتهی الارب «جوانمرد» آمده و ظاهراً اشتباه کاتب است.

هشام.

[هَشَام] (اخ) نام پانزده صحابی و سی محدث است. (از منتهی الارب).

هشام.

[هَشَام] (اخ) ابن احمد بن هشام، مکنی به ابوالولید و معروف به ابن وقشی. رجوع به ابن وقشی شود.

هشام.

[هَشَام] (اخ) ابن حکم، مکنی به ابومحمد، مولی بنی شیبان. کوفی بود، به بغداد نقل کرد، از اصحاب حضرت صادق (ع) بود. وی در شمار متکلمین شیعه و از کسانی است که در صناعت کلام حاذق و حاضر جواب بود. با یحیی بن خالد برمکی همنشین و همواره در مجالس کلام وی حاضر می بود. منزلش در کوی کرخ بغداد بود و پس از سقوط دولت برامکه در گذشت. او راست: کتاب الامامه، کتاب الدلالات علی حدود الاشياء، کتاب الرد علی الزنادقه، کتاب الرد علی هشام الجوالیقی، کتاب الرد علی اصحاب الطبايع و بسیار کتب دیگر. (نقل به اختصار از ابن الندیم). و نیز این کتب: القدر، المعتزله، الرد من قال بالامامه. وفات وی در حدود سال ۱۹۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

هشام.

[ه] (اخ) ابن حکم بن عبدالرحمان الناصر، مکنی به ابوالولید، المؤید الاموی. از خلفای دولت اموی اندلس و متولد قرطبه. درگذشت وی در سال ۴۰۳ ه. ق. بود. (نقل به اختصار از اعلام زرکلی).

هشام.

[ه] (اخ) ابن عاص بن وائل بن هاشم. صحابی، برادر عمرو عاص است. وی در مکه اسلام آورد و در هجرت دوم رسول (ص) با وی به حبشه مهاجرت کرد و سپس به مکه آمد و تا پایان وقعه خندق در آنجا بود. وی مردی صالح و شجاع بود و به سال ۱۳ هجری به قتل رسید. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام.

[ه] (اخ) ابن عبدالرحمان الداخل بن معاویه بن هاشم بن عبدالملک بن مروان، مکنی به ابوالولید. دومین پادشاه دولت اموی اندلس و متولد قرطبه بود. وی در سال ۱۷۲ ه. ق. پس از درگذشت پدرش به امارت رسید. سیاستی نیک داشت و بسیار دوراندیش و شجاع و بر دشمنان سخت گیر بود و بازرسانی برای تحقیق در وضع فرمانداران به نقاط مختلف میفرستاد. تولد او در سال ۱۳۹ و وفاتش به سال ۱۸۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام.

[ه] (اخ) ابن عبدالملک بن مروان. از پادشاهان دولت اموی شام بود. در دمشق تولد یافت و پس از درگذشت برادرش یزید بن عبدالملک به سال ۱۰۵ ه. ق. به خلافت رسید. در سال ۱۲۰ ه. ق. یزید بن علی بن حسین بر او خروج کرد و چهارهزار تن از اهل کوفه با وی بودند. از حوادث دوران حکومت او جنگ با خاقان ترکستان است که به فتح قسمتی از آن بلاد و قتل خاقان پایان یافت. درگذشت او به سال ۱۲۵ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی به اختصار): کجا معاویه و کویزید و کوهشام کجاست عمر عبدالعزیز دین پرور؟ ناصر خسرو. بی او سخن نرانم، کی پرورد سخن حسان پس از یزید و فرزددق پس از هشام. خاقانی.

هشام.

[ه] (اخ) ... ابن عبدالملک الباهلی، مکنی به ابوالولید و ملقب به الطیالسی (۱۳۳-۲۲۷ ه. ق.). از کبار حافظان حدیث و اهل بصره بود. بخاری از وی ۱۰۷ حدیث روایت کرده است. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام.

[ه] (اخ) ابن عروه بن زبیر بن العوام القرشی الاسدی، مکنی به ابوالمنذر. تابعی و از علمای مدینه و بزرگان اهل حدیث بود. وفات او را به سال ۱۴۶ ه. ق. نوشته اند. (از اعلام زرکلی).

هشام.

[ه] (اخ) ابن محمد بن ابی النصر بن السائب الکلبی، مکنی به ابوالمنذر. از مورخان و عالمان انساب و اخبار عرب. او را آثار بسیار است. اهل کوفه بود و همانجا به سال ۲۰۶ ه. ق. درگذشت. او راست: جمهره الانساب، الاصنام، نسب الخیل فی الجاهلیه و

الاسلام، بیوتات قریش، الکنی، القاب الیمن، ملوک الطوائف، الدیاج فی اخبار الشعراء، تاریخ اخبار الخلفاء، کتاب الاقالیم و چندین اثر دیگر. (از اعلام زرکلی به اختصار).

هشام.

[ه] (اخ) ابن محمد بن عبدالملک بن عبدالرحمن الناصر، مکنی به ابوبکر و معروف به المعتمد بالله. آخرین امیر اموی اندلس و در قلعه «البت» از نواحی قرطبه ساکن بود. وی پس از المستکفی بالله به سال ۴۱۸ ه. ق. به امارت رسید. درگذشت او را به سال ۴۲۸ نوشته اند. (نقل به اختصار از اعلام زرکلی).

هشام.

[ه] (اخ) ابن معاویه، مکنی به ابوعبدالله. از اهل کوفه و نابینا بود. او را در نحو کتبی است از جمله: الحدود المختصر، القیاس. وفات او را به سال ۲۰۹ ه. ق. نوشته اند. (از اعلام زرکلی).

هشام.

[ه] (اخ) ... کلیبی. رجوع به هشام بن محمد بن ابی النصر شود.

هشامی.

[ه] (ص نسبی) نسبت به گروهی است. (از سمعانی).

هشامیه.

[ه می ی] (اخ) اصحاب هشام بن عمرو الغوطی هستند که گویند در قرآن دلالتی بر حلال و حرام و امامت نیست. (از تعریفات میر سیدشریف جرجانی). فرقه ای از معتزله اند و اتباع هشام بن عمرو الغوطی که بیش از سایر فرقه های معتزله مبالغه میکرد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

هشامیه.

[ه می ی] (اخ) از فرق اهل کلام و از مشبهه شیعه و شام دو طایفه اند: هشامیه اول که اصحاب هشام بن الحکم اند و هشامیه دوم که اصحاب هشام بن سالم جوالمقی هستند و آنها را جوالمقیه هم میگویند. این دو فرقه را نباید با هشامیه معتزله، اصحاب هشام بن عمرو الغوطی اشتباه کرد. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۷ از انساب سمعانی، الفرق، مقالات اشعری و کتب دیگر).

هشان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران دارای ۲۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرکبود و محصول عمده اش غله، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هش بشی.

[هَشْ شُمُ بَشْ ش] (ع ص مرکب، از اتباع) تازه روی و خندان و شاداب. (یادداشت به خط مؤلف): انا به هَشْ بَشْ؛ ای فرح مسرور. (اقرب الموارد).

هشپلک.

[هْ پُلْ] (ا صوت) صدایی است که کیوتربازان به وقت کیوتر پرائیدن با دو سر انگشت دست از دهان بیرون کنند (برهان)، و آن چنان باشد که سرانگشت در دهان خود نهند و به تندی نفس زنند، یعنی پف کنند تا صدای بلند از آن برآید و کیوتران از آن برمند و پرند. (انجمن آرا).

هشت.

[ه] (عدد، ص، ا) توصیفی عددی، دو مرتبه چهار. (ناظم الاطباء). نماینده آن در ارقام هندسی شکل زاویه ای است که رأس آن در بالا قرار گیرد. در حساب جُمَّل نشانه آن حرف «ح» است. - دوهشت؛ شانزده. هشت به علاوه هشت: چو شیروی را سال شد بر دوهشت به بالای سی سالگان برگذشت. فردوسی. ترکیب ها: - هشتاد؛ هشت باغ. هشت بر. هشت بستان. هشت بهشت. هشت خلف. هشت در. هشت سو. هشت صفات. هشتگان. هشتگانه. هشت گنج. هشت گوشه. هشتم. هشت مأوی. هشت منظر. هشتمی. هشتمین. هشت یک. رجوع به این مدخل ها شود.

هشت.

[ه] (ا) نام روز چهارم از خمسهء مسترقه. (ناظم الاطباء).

هشت.

[ه] (ا صوت) صغیر و صدایی که از دو لب خارج می کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به هشپلک شود.

هشت آباد.

[ه] (ا ح) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از حبله رود و محصول عمده اش غله، پنبه، بنشن، انار، انجیر و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هشتا.

[ه] (ص مرکب، ا مرکب) هشت تا. هشت واحد. (ناظم الاطباء).

هشتاد.

[ه] (عدد، ص، ا) توصیفی عددی. هشت مرتبه ده. (ناظم الاطباء). ثمانین. نماینده آن در حساب جُمَّل حرف «ف» است. (یادداشت به خط مؤلف): چو گودرز و هشتاد پور گزین همه نامداران با آفرین. فردوسی.

هشتادان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش طیبیات شهرستان مشهد که در سه هزار گزی مرز ایران و افغانستان قرار دارد. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشتادان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هشتادان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان کرمان که ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هشتادبهلو.

[ه پ] (اخ) کوهی است در جنوب خرم آباد. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۹).

هشتادتن.

[ه ت] (اخ) نام کوهی بوده است در تنکابن. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۶ از ترجمه فارسی).

هشتادجفت.

[ه ج] (اخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار که دارای ۲۶۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، لبنیات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هشتادم.

[ه د] (عدد ترتیبی، ص نسبی) منسوب به هشتاد و آنچه در مرتبه هشتاد واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

هشتادمی.

[ه د] (ص نسبی، ا) رجوع به هشتادمین شود.

هشتادمین.

[ه د] (ص نسبی، ا) هشتادم. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هشتاد و هشتادم شود.

هشتادون.

[ه] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان کرمان که ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هشتادیل.

[ه] (اخ) نام یکی از دهات دابو از توابع آمل بوده است. (از مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۲ از ترجمه فارسی).

هشتایجان.

[ه] (اخ) دهی است در دوفرسخی فتح آباد فارس. (از فارسنامه ناصری). رجوع به هشتیجان شود.

هشت باغ.

[ه] (اخ) کنایه از هشت بهشت است. (برهان): بزم چو هشت باغ بین باده چهارجوی دان خاصه که ساز عاشقان حورلقای نو زند. خاقانی. چرا ترسم از رفتن هشت باغ که در با کلید است و ره با چراغ. نظامی. گشته گل افشان وی از هشت باغ بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ. نظامی.

هشت بر.

[ه ب] (ص مرکب، ا مرکب) هشت ضلعی. ذو ثمانیه اضلاع. (یادداشت به خط مؤلف).

هشت بستان.

[ه ب] (اخ) به معنی هشت باغ است که کنایه از هشت بهشت باشد. (برهان). رجوع به هشت باغ و هشت بهشت شود.

هشت بهشت.

[ه ب ه] (اخ) هشت خلد. هشت بستان. هشت باغ. (از یادداشتهای مؤلف). یکی خلد، دوم دارالسلام، سوم دارالقرار، چهارم جنت عدن، پنجم جنت المأوی، ششم جنت النعیم، هفتم علین، هشتم فردوس. (غیاث اللغات): هفت فلک با گهرت حقه ای هشت بهشت از علمت شقه ای. نظامی. با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر من که امروز چنینم غم فردا دارم. سعدی. رجوع به هشت خلد شود.

هشت بهشت.

[ه ب ه] (اخ) عمارتی است در شهر اصفهان نزدیک کاخ چهل ستون، به شکل هشت ضلعی. مرکب از تالار بزرگی است که در وسط قرار گرفته و دارای چهار طاق و چهار قسمت بنا می باشد.

هشت پر.

[ه ب] (اخ) قصبه مرکزی شهرستان طوالش که در ۷۴ هزارگزی بندرانزلی و سر راه آستارا به بندرانزلی قرار دارد. قصبه ای جدیدالاحداث است که در حدود ۳۰۰ باب دکان و ادارات مختلف دارد. سکنه آن در حدود دوهزار تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هشتجرد.

[هَج] (اخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج دارای ۸۰۹ تن سکنه. آب آن از رود کردان تأمین می‌شود و محصول عمده اش غله، صیفی، بنشن و انگور و لبنیات است. امام زاده ای دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هشت خلد.

[هَخ] (اخ) هشت باغ. هشت بستان. هشت بهشت: جنات عدن خاک در زهرا رضوان ز هشت خلد بود عارش. ناصر خسرو. رضوان به هشت خلد نیارد سر صدیقه گر به حشر بود یارش. ناصر خسرو. گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است. حافظ. رجوع به هشت باغ، هشت بستان و هشت بهشت شود.

هشت در.

[هَد] (ص مرکب) هر جایی یا بنایی که دارای هشت در باشد: و آن هشت تا بریط نگر جان را بهشت هشت در هر تار او طوبی شمر صد میوه هر تا ریخته. خاقانی.

هشتمه.

[هَدَه] (عدد، ص، ا) توصیفی عددی، هژده. (ناظم الاطباء): اندر ملک هشتمه سال بماند و او را دو پسر بود. (تاریخ بلعمی). و چون از ملک او هشتمه سال گذشته بود عیسی را به آسمان بردند. (تاریخ بلعمی).

هشت دهان.

[هَد] (ا مرکب) چوب عود. (ناظم الاطباء). عود هندی. (بحر الجواهر). در بعضی فرهنگها به معنی گل خیری آورده، و در اختیارات بدیعی گفته: عود هندی است. (انجمن آرا). خطمی. (ترجمه صیدنه). نوعی از عود هندی است، جهت نقرس نافع است. (فهرست مخزن الادویه ||). گل خبازی. (ناظم الاطباء). خیری. (آندراج).

هشتراک.

[هَت] (اخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی دارای ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هشترخان.

[هَت] (اخ) اصل آن حاجی ترخان است. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به حاجی ترخان شود.

هشترود.

[ه] (اخ) در مغرب گرمروود و در دامنه شرقی سهند واقع شده و دارای زمستانهای سخت و تابستانهای معتدل و قراء حاصلخیز متعدد است که به واسطه شعبات قزل اوزن مانند قرانقو، آج دوجمش و شهری مشروب میشوند و مراتع متعدد دارد که در آنها گله های

زیاد نگاه میدارند. مرکز آن سراکند در کنار یکی از شعب قرانقو واقع شده و عدهء قراء اطراف آن ۱۸۴ و جمعیت آنها ۴۴۰۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). در فرهنگ جغرافیایی ایران نوشته نشده است.

هشت ساله.

[هَ لَ / ل] (ص نسبی) آنکه هشت سال عمر کرده باشد. (ناظم الاطباء).

هشت سو.

[هَ] (ص مرکب) هر آنچه دارای هشت گوشه باشد. (ناظم الاطباء).

هشتصد.

[هَ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) توصیفی عددی، هشت مرتبه صد. (ناظم الاطباء). صد برابر هشت. ثمانمائه. در حساب جمَل نماینده آن حرف «ض» است. (یادداشت به خط مؤلف): بود سالیان هفتصد هشتصد که تا اوست محبوس در منظری. منوچهری.

هشت صفات.

[هَ صِ] (ا مرکب) معرفت الله، و علم، و شکر در همه حال، و رضا به قسمت ازلی، و صبر بر بلا و قلت رزق، و تعظیم امر خداوند، و شفقت بر خلق خداوند، و عفت. (از غیاث اللغات).

هشت ضلعی.

[هَ ضِ] (ص نسبی، ا مرکب) هشت بر. سطحی که هشت ضلع متساوی یا غیرمتساوی دارد. رجوع به هشت بر شود.

هشت طبع.

[هَ طَ] (ا مرکب) گویند طباع هشت باشد: حار، بارد، رَطَب، یابس، حار رطب، حار یابس، بارد رطب، بارد یابس: هم با عدم پیاده فرورو به هشت طبع هم با قدم سوار برون ران به هفت خوان. خاقانی.

هشتک.

[هَ تَ] (ا) سوت. صفیر. (یادداشت به خط مؤلف). - هشتک زدن؛ سوت زدن. (یادداشت به خط مؤلف ||). سوت سوتک. (یادداشت به خط مؤلف).

هشت کند.

[] (ا) به هندی لوف است. (فهرست مخزن الادویه).

هشتگان.

[ه] (ص نسبی) هشتم. منسوب به هشت. (ناظم الاطباء). رجوع به هشتگانه شود.

هشتگانه.

[ه ن / ن] (ص نسبی) هشتگان. هشتم. منسوب به هشت. (ناظم الاطباء). رجوع به هشتگان شود.

هشت گرد.

[ه گ] (اخ) هشتگرد. رجوع به هشت جرد شود.

هشت گنج.

[ه گ] (اخ) نام گنج های هشتگانه خسرو پرویز است که گنج عروس، گنج بادآورد، دیبه خسروی، گنج افراسیاب، گنج سوخته، گنج خضرا، گنج شادآورد و گنج بار باشد. (برهان). علاوه بر آن گنج شایگان بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

هشت گوشه.

[ه ش / ش] (ص مرکب) مثمان و آنچه دارای هشت گوشه باشد. (ناظم الاطباء).

هشت گیر.

[ه] (امص مرکب) (از: هشت، مرخم هشتن + گیر، ریشه فعل گرفتن) در اصطلاح بنایان این است که ردیفی را برجسته و ردیفی را فرورفته چینه تا دیواری دیگر چون بدان متصل گردد، نیک پیوندد. (یادداشت به خط مؤلف).

هستل.

[ه ت] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده اش برنج، جو، حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هشت لو.

[ه] (ا مرکب) ورق بازی که دارای هشت خال باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

هشتم.

[ه ت] (عدد ترتیبی، ص نسبی) آنچه در مرتبه هشت قرار گیرد، پیش از نه و پس از هفت.

هشت ماوی.

[ه مء و ا] (اخ) کنایت از هشت بهشت است. (برهان). هشت بستان. هشت بهشت. رجوع به این مدخل ها شود.

هشت مرعی.

[هَمَ عَا] (اِخ) به معنی هشت مأوی است که کنایه از هشت بهشت باشد. (برهان): از خنجر زهرآب گون هفت ازدها را ریخت خون همت ز نه پرده برون، دل هشت مرعی داشته. خاقانی.

هشت مرغ.

[هَمَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان قوچان دارای ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هشت منظر.

[هَمَ ظَا] (اِخ) به معنی هشت مرعی است که هشت بهشت باشد. (برهان): یک دو شد از سه حرفش، چاراصل و پنج شعبه شش وز و هفت خسرو، نه قصر و هشت منظر. خاقانی ||. هشت فلک را نیز گویند که فلک البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد. (برهان).

هشتمی.

[هَتَّ] (ص نسبی، ا) (از: هشتم، عدد ترتیبی + سی، پسوند نسبت) هشتم. آنکه پس از هفتمی قرار دارد.

هشتمین.

[هَتَّ] (ص نسبی، ا) هشتم. رجوع به هشتمی و هشتم شود.

هشتن.

[هَتَّ / هَتَّ] (مص) گذاشتن. (برهان). نهادن. روی چیزی یا بر جایی قرار دادن: چون درآمد آن کدیور مرد رفت بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی. تو حاصل نکردی به کوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی نهشت. سعدی. - فروهشتن؛ رجوع به فروهشتن شود ||. باقی گذاشتن. به جای گذاشتن پس از خود: پس بیوارید ایشان را همه نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی. نهشت از دلیران خود هیچ یک که آرند هر بادپا را به تک. فردوسی. همه خاک دارند بالین و خشت خنک آنکه جز نام نیکی نهشت. فردوسی. چون باید مرد و آرزوها همه هشت چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت. خیام. نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. (گلستان ||). رها کردن. (برهان). واگذاشتن. ول کردن: سوی مرزدارانش نامه نوشت که خاقان ره رادمردی بهشت. فردوسی. چو قیصر که فرمان یزدان بهشت به ایران به جز تخم زفتی نکشت. فردوسی. قیامت کسی ره برد در بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت. سعدی. دل به بازارها گرو کرده کهنه را هشته قصد نو کرده. اوحدی. در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دارالسلام را. حافظ. - از دست هشتن؛ رها کردن. قطع امید کردن. ترک گفتن: از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی؟ حافظ. - از یاد هشتن؛ از دست هشتن. رها کردن. فراموش کردن: جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی. سعدی ||. روان کردن: به جایی نخواست عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را به زیر. نظامی ||. آویختن. (برهان). رجوع به فروهشتن و فروهلیدن و هلیدن شود.

هشتنبر.

[هَ تَمَب] (اِخ) سپیدی خفی باشد در آسمان که تن آن در شش برج و دنب در برج هفتم است. و دنب آن را خمیدگی و تیرگی باشد. تین فلک. ازدهای فلک. (از یادداشتهای مؤلف).

هشت و بان.

[هَ ت] (اِ مرکب) رازی گوید: جوی معروف است و منسوب به هند. ابومعاذ گوید: گیاهی است که با فواره مشابهت دارد. (از ترجمه صیدنه).

هشت و چار.

[هَ ت] (اِخ) دوازده امام. (یادداشت به خط مؤلف): خداوندا به حق هشت و چارت ز مو بگذر شتر دیدی ندیدی. باباطاهر.

هشت و چار چشم فلک.

[هَ تُ چ / چ م ف ل] (اِ مرکب) کنایه از دوازده برج فلک باشد. (غیاث).

هشتوکان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشتوکان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هشتوکان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هشتوگیش.

[ه] (اِ) نام روز پنجم از خمسه مسترقه قدیم که روز آخر سال فارسیان است. (آندراج) (اشتینگاس). رجوع به هشت ویش شود.

هشت و مشت.

[هَ تُم] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است به معنی جنگ کردن با مشت و لگد و سیلی و امثال آن. (برهان): با یک تنه تن خود

چون پس همی نیایی اندر مصاف مردان کی مرد هشت و مшти؟ ناصر خسرو.

هشت ویش.

[ه] (ا) نام روز پنجم از خمسهء مسترقهء قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد. (برهان). هشتوگیش.

هشته.

[ه / ه ت / ت] (ن مف) گذاشته. (برهان). نهاده. هلیده. رها کرده. (برهان). رها شده. فرو گذاشته. (برهان). آویخته. (برهان).

هشت هیکل رضوان.

[ه ه / ه ک ل رض] (اخ) کنایت از هشت بهشت است. (برهان).

هشتی.

[ه] (ا) قسمتی از خانه که پشت دروازه واقع و غالباً هشت گوش است. (یادداشت به خط مؤلف).

هشتیان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رود بردوگ و محصول عمده اش غله و توتون و صنعت دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هشتیجان.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان مرودشت از بخش زرقان شهرستان شیراز دارای ۴۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هشت یک.

[ه ی / ی] (ا مرکب) یک هشتم. یکی از هشت بخش هر چیزی. ثمن. (یادداشت مؤلف). اصطلاح فقهی ارثی که زن صاحب اولاد از ترکهء شوی برد. (از یادداشتهای مؤلف).

هشتیکه.

[ه ک] (اخ) دهی است از بخش بندرگز شهرستان گرگان دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمهء بلبل و چشمه های دیگر و چاه. محصول عمده اش برنج، غله، پنبه، کنجد، صیفی و مختصر نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هشجین.

[ه ش] (اخ) قصبهء بخش شاهرود و مرکز دهستان خورش رستم از شهرستان هروآباد دارای ۲۷۳۸ تن سکنه. آب آن از پنج رشته چشمه و محصول عمده اش غله، حبوب، سردرختی و هنر دستی مردم بافتن جاجیم و گلیم و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هش دار.

[ه] (امص مرکب) در اصل فعل امر از «هش داشتن» است اما به صورت اسم مصدر به کار می‌رود، مانند خبردار. - هش دار دادن؛ خبر کردن. متوجه ساختن. رجوع به هش داشتن شود.

هش داشتن.

[ه ت] (مص مرکب) متوجه و ملتفت بودن. (یادداشت مؤلف). مراقب و مواظب بودن: همانجا که بینش بر جای کش نگر تا بداری بدین کار هش. فردوسی. هش دار، مدار خوار کس را مرغان همه را حقیر مشمر. ناصر خسرو. ای کام دلت دام کرده دین را هش دار که این راه انبیا نیست. ناصر خسرو. گفت اشتر که اندر این پیکار عیب نقاش می کنی هش دار. سنائی. می اندرده که در ده نیست هشیار چه خفتی، عمر شد، برخیز، هش دار. عطار. طوطی خط سبزت می آید و می‌جوشد هش دار که آن لحظه اندر شکر افتد. عطار. هش دار تا نیفکندت پیروی نفس در ورطه ای که سود ندارد شناوری. سعدی. ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار. سعدی (گلستان).

هشده.

[ه / ه ده] (عدد، ص، ا) هژده. هشده: در هشده هزار عالم کس را نیافتند که یک شربت از او درکشد. (تذکره الاولیاء عطار).

هشدر.

[ه] (ع امص) سبکی چیزی و تنکی آن (||. مص) همهء شیر پستان ناقه را دوشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هش رفته.

[ه ر ت / ت] (ن مف مرکب) آنکه هوش خود را از دست داده. بیهوش: بپرسید کآن لعبت دلپسند که هش رفتگان را کند هوشمند... نظامی. رجوع به هش شود.

هشره.

[ه ر] (ع امص) بزرگ منشی و فیرندگی. (منتهی الارب). بطر. گویا همزه به هاء بدل شده، و اصل آن اشاره است. (اقرب الموارد).

هشره.

[ه ش ر] (ع ص) شجره هشره؛ درختی که برگش زود بیفتد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هش زدای.

[هَ زَ / زِ / زُ] (نَف مرکب) آنچه هوش و عقل را زایل کند (|| اِ مرکب) به معنی شراب است که هوش را میزداید و زایل مینماید. (انجمن آرا).

هشقیقل.

[هَ فِی فُ] (اِ اشقاق). (فهرست مخزن الادویة). زردک صحرايي را گویند که شقاقل باشد. قوت باه دهد و شیر زنان را زیاد کند. (برهان). شقاقل است. (فهرست مخزن الادویة). محتمل است که هشقیقل باشد با دو قاف به جای دو فاء که در آن صورت تلفظ لهجه ای است از شقاقل. و صاحب مخزن الادویه به دو قاف هم ضبط کرده است. رجوع به هشقیقل شود.

هشقیقل.

[هَ قِی قُ] (اِ) رجوع به هشقیقل شود.

هشک.

[هَ] (اِ) هوش. (یادداشت به خط مؤلف): از طرهء تو که نافهء مشک افتاد هشیار زمانه بس که بی هشک افتاد. عطار.

هشک.

[هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء شهرستان سراوان دارای ۵۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غله و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هش کردن.

[هَ کَ دَا] (مَص مرکب) به هوش آوردن. بیدار کردن. هشیار کردن: دیو را نطق تو خامش می کند گوش ما را گفتِ تو هش میکند. مولوی.

هشلهف.

[هَ شَ هَ] (ص) بی معنی. بی مصرف. پست. بد. به کار نیامدنی. (یادداشت به خط مؤلف).

هشلی.

[هَ شَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غله، حبوب، لبنیات، توتون، پنبه، میوه و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هشمر.

[هَ] (ع مص) شکستن نان خشک و هر چیز خشک و میان کاواک را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکستن. (ترجمان علامهء جرجانی) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی ||). شکستن استخوان و سر ||. شکستن روی و بینی و یا هر چیز که خشک

باشد، یا تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گرامی کردن و بزرگ داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (محیط المحيط ||). همهء شیر دوشیدن. (منتهی الارب). دوشیدن ناقه را. (از اقرب الموارد) (محیط المحيط ||). به جملهء کف دست دوشیدن. (منتهی الارب ||). شکستن باد درخت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هشتم.

[ه ش] (ع ص) جوانمرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هشتم.

[ه ش] (ع ص، ا) ج هاشم. (منتهی الارب).

هشتمات.

[ه ش] (ع ا) ج هشتمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزهای کوهی. (آندراج). رجوع به هشتمه شود.

هشتمشمه.

[ه ش م] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر را گویند که فریسهء خود را شکند. (اقرب الموارد).

هشتمه.

[ه ش م] (ع ا) بز کوهی. ج، هشتمات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هشمی.

[ه ش] (اخ) (مخفف هاشمی) تخلص سیدهاشم تونی شاعر است که به زبان ولایتی خود اشعاری داشته است. (از انجمن آرا).

هشمینز.

[] (اخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان سنندج دارای ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هشجان.

[ه ش] (اخ) از قرای ری. (انجمن آرا). در مآخذ جغرافیایی متأخر بدین صورت نیست.

هشنگ.

[ه ش] (ص) مردم بی سروپا و مفلس. (برهان). اصل درخت بی سروبن است، و مأخذ فرهنگهای دیگر صحاح الفرس است. (از حاشیهء برهان چ معین از فرهنگ نظام).

هشینیز.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش گاوبندی شهرستان لار دارای ۴۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، صیفی و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هشو.

[ه] (ا) هوش و ذهن و عقل و زیرکی. (برهان). ظاهراً کلمه هشومند را که مرکب از هش + هومند است مرکب از هشو + مند پنداشته اند و هشو را به معنی هوش گرفته اند. (از حاشیه برهان چ معین ||). قلعه و حصار. (برهان).

هشوی.

[ه] (ا) مغز استخوان. (ناظم الاطباء).

هشوار.

[هش] (ص مرکب) (از: هس، هوش + وار، پسوند اتصاف و دارندگی) (از حاشیه برهان چ معین). هوشیار که نقیض بیهوش باشد. (برهان). هشیار. هوشیار. (حاشیه برهان چ معین).

هشور.

[ه] (ع ص) شجره هشور؛ درختی که برگش زود بیفتد. (منتهی الارب). هشرة. رجوع به هشرة شود.

هشوش.

[ه] (ع ص) شاه هشوش؛ گوسپند بسیار شیر. (از منتهی الارب). نارة باللبن ||. ناقة هشوش؛ شتر بسیار شیر. (از اقرب الموارد).

هشوش.

[ه] (اِخ) قبیله ای است از قبایل عرب فارس که از اعراب بر نجداند. مسکن آنها نواحی بندر هندیان از بلوک فلاحی است و معیشت آنها از گوسفند و مادیان و شتر و زراعت دیمی و زبانشان عربی است. (فارسنامه ناصری).

هشوشه.

[ه ش] (ع مص) نرم و سست گردیدن نان. (منتهی الارب). سست گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). شکننده گردیدن نان. (از منتهی الارب ||). سست و ضعیف گردیدن مرد. (اقرب الموارد).

هشومند.

[ه م] (ص مرکب) (از: هس، هوش + هومند، پسوند اتصاف و دارندگی) (از حاشیه برهان چ معین). هوشمند. خداوند هوش و عقل و زیرکی. (برهان). - ناهشومند؛ بی خرد. نابخرد: ز تخمی که کشتی در این رودبار تو را داد ای ناهشومند بار. فردوسی.

هشون.

[] (اخ) از بلوکات ناحیه اقطاع در ایالت کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هشه.

[هَشْ شْ] (ا صوت) لفظی است که به آن، الاغ را از رفتار بازدارند. (لغت محلی شوشتر). چُشْ. (یادداشت مؤلف).

هشاهش.

[ه] (ع ص) مرد نیکوخوی سخی. (منتهی الارب).

هشهشه.

[ه ه ش] (ع مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هشی.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان خورش رستم از بخش شاهرود شهرستان هروآباد دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هشیار.

[هَشْ] (ص مرکب) (از: هَش، هوش + یار، پسوند دارندگی = هوشیار. هشیوار) (از حاشیه برهان چ معین). خداوند هوش، و عاقل و هوشمند و زیرک و خردمند و آگاه. (ناظم الاطباء). هوشیار: به هر سو دو موبد بُدی کاردان رَدی پاک و هشیار و بسیاریان. فردوسی. چو زنه‌ار دادم نساژیم جنگ جهان نیست بر مرد هشیار تنگ. فردوسی. چو سالار هشیار بشنید تفت بر گاه خسرو خرامید و رفت. فردوسی. هر آنگاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دو بارش کی گزد مار؟ فخرالدین اسعد. کی پسندند هرگز این مستان کار این عاقلان که هشیارند. ناصر خسرو. جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پَران عقاب. ناصر خسرو. گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار چون مست مرو بر اثر او به تمنا. ناصر خسرو. دلم از نیک و بد رمان باشد ز آنکه هشیار بد گمان باشد. سنائی. شیر هشیار از سگ وحشت فزا بر تافت رو (۱) نور جبهه شور عوا برتابد بیش از این. خاقانی. صنم تا شرمگین بودی و هشیار نبودی بر لبش سیمرغ را بار. نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۰). زمانی بود و گفت ای مرد هشیار چه می دانی کنون تدبیر این کار؟ نظامی. زمام عقل به دست هوای نفس مده که گرد عشق نگرند مردم هشیار. سعدی. بدان را نیک دار ای مرد هشیار. سعدی (گلستان). ترکیب ها: - هشیار بخت.؛ هشیار برخاستن. هشیار دل. هشیار سر. هشیار شدن. هشیار مرد. هشیار مغز. هشیار مغزی. هشیاری. رجوع به این مدخل ها شود ||. مواظب. مراقب: دژ و خویشتن را نگهدار باش شب و روز بیدار و هشیار باش. فردوسی. نامه ها رفت به کالنجار با مجزمان تا هشیار و بیدار باشد. (تاریخ بیهقی). سلطان آواز داد: هشیار باشید ای سالاران. (تاریخ بیهقی). پس از این هشیارتر و خویشتن دارتر باش. (تاریخ بیهقی ||). ضد مست. به هوش آمده از مستی. (یادداشت مؤلف): هوش از سرشان برده همی مستی غفلت و بدون شده ز آن مستی غفلت همه هشیار. فرخی. ای مفتی شهر از تو پرکارتریم با این همه مستی از تو هشیارتریم. خیام. مست است خروس آری از نعره شبخیزان چون نعره کوس آید هشیار شود اینک. خاقانی. طفل میخواندمت زهی

بالغ مست می گفتمت زهی هشیار. خاقانی. چو می خوردی و می دادی به من یار چرا باید که من مستم تو هشیار؟ نظامی. اگر هشیار اگر مخمور باشی چنان زی کز تعرض دور باشی. نظامی. همه فارغ ز امروز و ز فردا همه آزاد از هشیار و از مست. عطار. همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانهء عشق است چه مسجد چه کنشت. حافظ. به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست بادهء ازل است. حافظ. ترکیب ها: - هشیار شدن؛ هشیار گشتن. رجوع به این مدخل ها شود. (۱) - ن: ل: شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برتافت. (دیوان چ سجادی ص ۳۳۷).

هشیار بخت.

[هَش بَ] (ص مرکب) بیدار بخت. خوشبخت. کامیاب. موفق: وز آنجا خروشی بر آورد سخت که ای پور سالار هشیار بخت. فردوسی.

هشیار برخاستن.

[هَش بَ تَ] (مص مرکب) به هوشیاری برخاستن و هوشمندانه به کاری پرداختن: خرد در جستش هشیار برخاست چو دانستش نمیداند چپ از راست. نظامی.

هشیار دل.

[هَش دِ] (ص مرکب) بیدار. دانا. هوشمند. خداوند هوش و خرد و عقل و ذکاوت: به کاخ اندر آمد پر آزار دل ابا کاردانان هشیار دل. فردوسی. چنین گفت کای پور هشیار دل یکی تیز گردان بر این کار دل. فردوسی. حکیمان هشیار دل پیش او خردمند مونس، خرد خویش او. نظامی.

هشیار دلی.

[هَش دِ] (حامص مرکب) هشیاری. هوشیاری. هوشمندی. بیداردلی: ای به لشکر شکنی بیشتر از صد رستم ای به هشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ. فرخی.

هشیار سر.

[هَش سَ] (ص مرکب) هوشیار. هوشیار دل. هوشمند: بدو گفت ای پور هشیار سر برافراخته سر ز بسیار سر. فردوسی. گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر؟ مولوی.

هشیار شدن.

[هَش شُ دَ] (مص مرکب) به خود آمدن. افاقه. (یادداشت به خط مؤلف). از مستی در آمدن ||. هوشمند شدن: نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار. ناصر خسرو. رجوع به هشیار شود.

هشیار کردن.

[هُشْ كَ دَ] (مص مرکب) به خود آوردن. افاقه. به هوش آوردن. از مستی و غفلت بیرون آوردن: می خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بشینی. سعدی.

هشیار گردیدن.

[هُشْ كَ دِ دِ] (مص مرکب) هشیار گشتن. به هوش آمدن. هشیار شدن: چو هشیار گردد پدر، بیگمان سواران فرستد پی من دوان. فردوسی.

هشیار گشتن.

[هُشْ كَ تَ] (مص مرکب) هشیار گردیدن. به هوش آمدن. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هشیار گردیدن شود.

هشیار مرد.

[هُشْ مَ] (ص مرکب) مرد هشیار. خداوند عقل و خرد و هوش. هوشیار: کنون ای سخنگوی هشیار مرد سوی رزم شاه جهان باز گرد. فردوسی.

هشیار مغز.

[هُشْ مَ] (ص مرکب) هشیار دل. دانا. هوشمند. رجوع به هشیار مغزی شود.

هشیار مغزی.

[هُشْ مَ] (حامص مرکب) هشیاری. هوشمندی: جریده به هر سو عنان تاز کن به هشیار مغزی نظر باز کن. نظامی.

هشیاری.

[هُشْ] (حامص مرکب) (از: هشیار + سی (پسوند حاصل مصدر، اسم معنی) هوشیاری. هشیواری. (حاشیه برهان چ معین). زیرکی و عاقلی و خردمندی. (ناظم الاطباء). هوشمندی. بخردی. بیداردلی: چو فردا به هشیاری این بشنوی به پیروزی دادگر بگروی. فردوسی. در بیداری و هشیاری چنو نیست، بدین آسانی او را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی). زآنکه هر جای به جز در صف حرب بددلی بیش بُود هشیاری است. سنائی. مبادا به هشیاری و بیهشی کسی را ز فرمان او فرمشی. نظامی. مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها را عقلها یاری دهد. مولوی ||. ضد مستی. به هوش بودن. از مستی در آمدن: عیشیم بُود با تو در غربت و در حضرت حالیم بُود با تو در مستی و هشیاری. منوچهری. مستند مخالفان ز هشیاری تو بخت همه خفته شد ز بیداری تو. منوچهری. هر روز به هشیاری، نونو دلم آزاری مست آئی و عذر آری آزار چنین خوشتر. خاقانی. لیک آن داده را به هشیاری واستاند که نیک بد گهر است. خاقانی. مست نادم شود به هشیاری تو ز مستان طمع چه میداری؟ اوحدی ||. اصطلاح صوفیانه) صحو. ضد سکر. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به هوشیاری و صحو شود.

هشیدن.

[ه د] (مص) هشتن. هلیدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین). گذاشتن || فرو گذاشتن و رها کردن ||. آویختن. (برهان).

هشیره.

[ه ش ر] (ع | مصغر) مصغر هشره. (منتهی الارب). گستاخی و فیرندگی اندک. (ناظم الاطباء).

هشیش.

[ه] (ع ص) آنکه از سؤال خواهندگان خوش و شاد گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هش بش شود ||. مرد سست اندام و نرم. (از اقرب الموارد). هشیم ||. سست و نرم از هر چیز. (از اقرب الموارد).

هشیله.

[ه ل] (ع ص) الاغ و شتر و جز آن که بی دستوری خصم برند و باز گردانند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء ||). دزدیده از شتر و جز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هشیم.

[ه] (ع ص) شکسته ||. سست اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد ||. هر گیاه خشک. (منتهی الارب).

هشیم.

[ه] (اخ) مکنی به ابوعلی. از علمای نجوم و ریاضی. او راست: کتاب حرکت التفاوت. (از جهان دانش ص ۸۴) (یادداشت مؤلف).

هشیم.

[ه] (اخ) ابن بشیر. محدث است. (منتهی الارب). مکنی به ابومعاویه، تابعی است. (یادداشت مؤلف). هشیم بن بشیر سلمی مکنی به ابومعاویه، فقیهی است از اصحاب حدیث که در سال ۱۸۳ ه. ق. به بغداد در گذشته و او راست: کتاب السنن، در فقه. کتاب التفسیر. کتاب القراءات. (ابن الندیم).

هشیمه.

[ه م] (ع ص) زمین که درختانش خشک گردد. (منتهی الارب). زمینی که درختهایش خشک گردد چنانکه سیاه شود ||. درخت خشک. (از اقرب الموارد).

هشین.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سنجید شهرستان هروآباد دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هشیوار.

[ه شی] (ص مرکب) خردمند و عاقل و هشیار. (برهان): تهمتن چنین گفت کای بخردان هشیوار و بیداردل موبدان. فردوسی. به قیدافه گوی ای هشیوار زن جهاندار و بینادل و رای زن. فردوسی. بدو گفت گودرز کای پهلوان هشیوار و جنگی و روشن روان. فردوسی. بیدار و هشیوار مرد ننه‌دل بر وطن و خانه و کشانه. ناصر خسرو (||. ق مرکب) هوشیارانه. از روی خرد و هشیاری: بدو گفت از این کار ناپاک زن هشیوار با من یکی رای زن. فردوسی. به دستوری بازگشتن به جای همی زد هشیوار با شاه رای. فردوسی.

هشیواری.

[ه شی] (حامص مرکب) (از: هشیوار + ی، پسوند حاصل مصدری، اسم معنی = هشیاری. زیرکی. خردمندی. آگاهی) (از حاشیهء برهان چ معین). هشیاری. هوشمندی: بدو گفت کاین خود میندیش هیچ هشیواری و رای رفتن بسیج. فردوسی. نباید مر تو را گفتن که چون کن ز هر کاری هشیواری فزون کن. فخرالدین اسعد ||. نگرهبانی. مراقب بودن. مواظبت. حراست: گر امشب مرا میزبانی کنی هشیواری و مرزبانی کنی. فردوسی. رجوع به هش، هشیار، هشیاری و هشیوار شود.

هص.

[هص ص] (ع مص) افشردن. (تاج المصادر بیهقی ||). به پای سپردن چیزی را و شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). درنشانندن. (منتهی الارب). رجوع به هصهصه شود.

هصار.

[هص صا] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هصام.

[هص صا] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هصاهص.

[ه ه] (ع ص) مرد توانا و سیاه. (منتهی الارب). توانا از مردان و شیران. (اقرب الموارد).

هصب.

[ه ص] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد از ابن اعرابی).

هصر.

[ه ص] (ع مص) کشیدن. (منتهی الارب). جذب. (از اقرب الموارد ||). خمائیدن. (منتهی الارب). اماله. (از اقرب الموارد ||). شکستن. || پیچیدن چیز تر و تازه همچو شاخ درخت و مانند آن را بی جدایی، یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پیچیدن

هر چیزی را. (منتهی الارب ||). به تیر زدن همباز را ||. شکستن شیر فریسه خود را. (از اقرب الموارد).

هصر.

[ه ص / ه ص] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هصره.

[ه ر / ه ص ر] (ع ا) مهرهء افسون است که زنان با خود دارند و بدان مردان بند کنند. (منتهی الارب).

هصره.

[ه ص ر] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هصفا.

[ه ص] (اخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمده اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هصم.

[ه] (ع مص) شکستن چیزی را. (منتهی الارب). شکستن. (مصادر اللغه زوزنی) (از اقرب الموارد).

هصم.

[ه ص] (ع ا) شیر قوی توانا. (منتهی الارب). شیر را گویند برای شدت و صولت او. (اقرب الموارد).

هصو.

[ه ص و] (ع مص) کلانسال گردیدن و پیر شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هصور.

[ه / ه ص و] (ع ص، ا) شیر. (از اقرب الموارد): و تحت ثیابه اسد هصور؛ ای قوی. (منتهی الارب): سلطان چون شیر هصور و فحل غیور بر عقب ایشان تا به حد هزاراسف رسید. (جهانگشای جوینی).

هصوره.

[ه ص و ر] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). هصام. هصر. هصم. هصور. رجوع به این مدخل ها شود.

هصااص.

[ه] (ع ص) مرد درخشان چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هصهص.

[ه ه] (ع ص) مرد توانا و سیاه. (منتهی الارب). هصاهص. (اقرب الموارد). رجوع به هصاهص شود.

هصهصه.

[ه ه ص] (ع مص) درخستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). در نشاندن ||. عیب کردن. (منتهی الارب).

هصیص.

[ه] (ع ص) پاسپرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکسته. (منتهی الارب ||). (ا) هصیص النار؛ درخش آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هض.

[هض ض] (ع مص) شکستن چیزی را و کوفتن. (منتهی الارب). شکستن. (تاج المصادر بیهقی). شکستن و خرد کردن. (اقرب الموارد ||). شکستن، دون هد (۱) و فوق رض ||. شتاب رفتن شتر ||. به روش نیکو رفتن مردم ||. برآغالانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (۱) - در منتهی الارب: جد.

هضاء.

[هض ضا] (ع ا) گروه مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). رمه اسبان. (ناظم الاطباء). خیل. (اقرب الموارد).

هضائم.

[ه ه] (ع ا) ج هضمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هضمه شود.

هضاب.

[ه] (ع ا) ج هضبه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوهها و پشته ها: بر معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع یافته بود. (ترجمه تاریخ یمنی). هامون از ازدحام کتاب با هضاب سرافرازی کرد. (جهانگشای جوینی).

هضاض.

[هض ضا] (ع ص) گشن گردن شکننده گشنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضاضه.

[ه ض] (ع ا) آنچه بر دست احدی بشکند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضام.

[هَضْ ضَا] (ع ا) داروی گوارش. (منتهی الارب). هر داروی هضم مانند جوارش. (از اقرب الموارد ||). شیر بیشه. (منتهی الارب). در این معنی گویا مصحف هصام (به صاد غیر منقوط) است (|| ص) مرد خرج کننده مال را. (منتهی الارب).

هضاء.

[ه] (ع ا) گیسو ||. ماده خر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هضایم.

[ه ی] (ع ا) ج هضمه، به معنی طعام که جهت مرده سازند. (آندراج). هضائم. رجوع به هضائم و هضمه شود.

هضب.

[ه] (ع مص) باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). به رفتار فسرده دلان رفتن. (منتهی الارب ||). به سخن درآمدن و بلند کردن آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): اهضوا یا قوم؛ ای تکلموا. (اقرب الموارد).

هضب.

[ه ض] (ع ص، ا) ج هاضب. (منتهی الارب).

هضب.

[ه / ه ض] (ع ا) ج هضبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

هضب.

[ه ضَب ب] (ع ص) اسب بسیارخوی ||. سخت درشت اندام توانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضبات.

[ه ض] (ع ا) ج هضبه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

هضبات.

[ه ضَب با] (ع ص، ا) ج هَضَب. (ناظم الاطباء).

هضبه.

[ه ب] (ع ا) پشته. کوه گسترده بر زمین. (منتهی الارب ||). کوه به یک سنگ سرشته ||. کوه بلند و دراز و تنها و سرخ رنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). باران بزرگ قطره پیوسته. (منتهی الارب). باران. (اقرب الموارد). ج، هضب [ه ض / ه]،

هضاب، هضبات. جج، اهاضیب. (منتهی الارب). ابوزید گوید: اهاضیب، مفردش هضاب و مفرد هضاب، هضب است. (از اقرب الموارد). رجوع به هضاب شود.

هضل.

[ه] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد [||]). (مص) به شعر و سخن درآمدن. (منتهی الارب).

هضلاء.

[ه] (ع ص) زن درازپستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هضم.

[ه ض] (ع ص، ا) ج هضم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد [||]). ج هضماء. (اقرب الموارد).

هضم.

[ه] (ع مص) انبوهی کردن بر گروهی ||. فروآمدن بر گروهی. (منتهی الارب [||]). شکستن. (اقرب الموارد [||]). ستم کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب [||]). خشم گرفتن بر کسی ||. چیزی از حق کسی بازشکستن. (منتهی الارب). کم کردن چیزی از حق کسی. (ترجمان علامه جرجانی [||]). ماندن بعضی از حق بر کسی ||. شکستن طعام در معده. (منتهی الارب). گوارانیدن طعام. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). گوارش و تحلیل غذا در معده. (ناظم الاطباء). هر طعامی که خورده شود، آن را سه هضم است: هضم نخستین اندر معده است، هضم دوم اندر جگر است، هضم سوم اندر اندامها. (ذخیره خوارزمشاهی). چون به اندامها رسد اندر هر اندامی گواریدن دیگر هست، آن را گواریدن چهارم گویند. (ذخیره خوارزمشاهی): طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود... خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر به قذف. (کلیله و دمنه). صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی. - سریع الهضم؛ غذایی که گوارش آن در معده نیک باشد و زود از معده بگذرد. (ناظم الاطباء). - قابل هضم؛ چیزی که معده آن را تحمل کند و دارای گوارش باشد. (ناظم الاطباء). - هضم رابع؛ گواریدن غذا در خود اندامها. رجوع به معنی اصلی هضم و نیز رجوع به مدخل هضم رابع شود. - هضم شدن؛ گوارده شدن غذا. نیز رجوع به مدخل هضم شدن شود. - هضم کردن؛ تحلیل بردن غذا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل هضم کردن شود. - هضم نفس؛ رجوع به این کلمه شود.

هضم.

[ه ض] (ع مص) باریک شدن شکم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد [||]). درآمدن شکم گردیدن. (منتهی الارب [||]). باریک گردیدن تهیگاه. به هم درآمدن پهلو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد [||]). راست گشتن استخوان پهلو اسب و منضم گردیدن اعلائی شکم آن، و آن عیب است [||]. (ا) نوعی از خوشبو. ج، اهضام. (منتهی الارب).

هضم.

[ه / ه] (ع ا) زمین پست هموار || شکم رودبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکم دریا. ج، اهضام، هضوم. (منتهی الارب ||). بخور. (اقرب الموارد).

هضام.

[ه] (ع ص) مؤنث اهضم. (منتهی الارب). زن سخت دندان. ج، هُضْم. (از اقرب الموارد).

هضم رابع.

[ه م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) آخرین مرحله هضم و گوارش غذا در بدن. (یادداشت مؤلف): چون به اندامها رسد اندر هر اندامی گواریدنی دیگر است آن را گواریدن چهارم گویند. (ذخیره خوارزمشاهی ||). در تداول عام به معنی از میان رفتن و از دست رفتن است، چنانکه گویند: فلان پول یا متاع از هضم رابع هم گذشت؛ یعنی دیگر به آن دسترسی نیست.

هضم شدن.

[ه ش د] (مص مرکب) گواریدن. تحلیل یافتن. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به هضم شود.

هضم کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) تحلیل بردن غذا. (ناظم الاطباء). گذرانیدن و گواریدن و گواردن. (یادداشت به خط مؤلف): شراب مست کننده طعام را هضم کند. (نوروزنامه خیام).

هضم نفس.

[ه م ن] (ترکیب اضافی، مرکب) فرونشاندن خشم و غضب. (ناظم الاطباء).

هضویه.

[ه ب] (ع ا) یک دفعه از باران بزرگ قطره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هضوم.

[ه] (ع ا) آنچه طعام بگوارد. (یادداشت مؤلف). داروی گوارش. (منتهی الارب). هاضم. (اقرب الموارد ||). (ص) آنکه بسیار خرج کند مال را. (منتهی الارب). خرج کننده مال. (از اقرب الموارد: هاضوم ||). ید هضوم؛ دستی که نیکی کند به آنچه دارد. ج، هُضْم. چنانکه گویند: فتیان هضم؛ یعنی آنها که مال را خرج کنند. (از اقرب الموارد). ید هضوم؛ دست بسیار عطا که هر چه یابد، بخشد. (منتهی الارب ||). رجل هضوم الشتاء؛ که مال خود را در آن شکند و خرج کند ||. (ا) شیر بیشه. (از اقرب الموارد). هاضم.

هضوم.

[ه] (ع ا) ج هضم [ه / ه]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هضم [ه / ه] شود.

هضاض.

[ه] (ع ص) گشن گردن شکننده گشنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هضاض شود.

هضضة.

[ه ه ض] (ع مص) شکستن و کوفتن. (منتهی الارب). هض. (اقرب الموارد).

هضیب.

[ه] (ع ص) غنم هضیب؛ گوسپند کم شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هضیح.

[ه] (ع ص) صبیان هضیح؛ کودکان خردسال. (منتهی الارب). و ظاهراً مانند حسیل مفرد ندارد. (اقرب الموارد).

هضیض.

[ه] (ع ص) شکسته و کوفته. (منتهی الارب). مهضوض. (اقرب الموارد). رجوع به هضض شود.

هضیم.

[ه] (ع ص) ستم رسیده و مظلوم. (منتهی الارب). مهضوم. (اقرب الموارد). رجوع به هضم شود ||. لطیف. (ترجمان جرجانی ||).
 امرأة هضیم؛ زن باریک شکم نازک تهیگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باریک. (ترجمان علامه جرجانی ||). شکم
 باریک و درهم چسبیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ابر برهم نشسته. (ترجمان علامه جرجانی ||). غنچه ناشکفته. (منتهی
 الارب).

هضیمه.

[ه م] (ع مص) ستم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). (ا) خشمگینی. (منتهی الارب). غضب. (اقرب الموارد ||). طعام که
 جهت مرده سازند. ج، هضائم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هطأ.

[ه] (ع مص) بر زمین افکندن ||. سخت زدن. (منتهی الارب). هطی. رجوع به هطی شود.

هطاء.

[ه ط ا] (ع ص) مؤنث أهط است. (منتهی الارب). شتر راه پیماینده صبور. (اقرب الموارد). رجوع به اهط شود.

هطال.

هَطُّ طَا [ع ص] باران پیوسته بزرگ قطره نیک بارنده. (منتهی الارب). من المطر و السحاب، الهاطل. (اقراب الموارد).

هطالة.

هَطُّ طَال [ع ص] مؤنث هطال. (اقراب الموارد). بسیار بارنده: ور نماید آب، آبم ده ز عین همچو عینین نبی هطالتین. مولوی.

هطاط.

هَ هَ [ع ا] اسب. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

هطر.

هَ [ع مص] کشتن سگ را به چوب، یا عام است. (منتهی الارب). کشتن سگ به چوب، و گفته اند مطلق زدن است. (از اقراب الموارد).

هطره.

هَ رَ [ع ا] یک بار از هطر. (اقراب الموارد). رجوع به هطر شود (||. امص) زاری و تذلل گدا پیش توانگر وقت سؤال. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

هطط.

هَ طُ [ع ص، ا] مردم هلاک شوندگان. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

هطع.

هَ [ع مص] شتابان و ترسان پیش آمدن ||. متوجه شدن به چشم و برنگرفتن از آنچه نگریست وی را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

هطف.

هَ طِ [ع ص] باران بسیار. (منتهی الارب).

هطف.

هَ [ع مص] دوشیدن شبان ||. باریدن آسمان (||. ا) آواز شیر در شیردوشه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هطق.

هَ طَ [ع مص] شتاب رفتن. (منتهی الارب) (||. امص) سرعت در رفتار. (از اقراب الموارد).

هطل.

[ه] (ع) باران سست پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اشک (|| مص) اندک خوی برآوردن تک اسب. (منتهی الارب). اندک اندک خوی برآوردن اسب از دویدن. (اقرب الموارد ||). نرم رفتن ناچه ||. پیایی شدن باران بزرگ متفرق قطره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). رفتن اشک. (منتهی الارب ||). اشک راندن چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطل.

[ه] ط (ع ص) مطر هطل؛ باران پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - سحاب هطل؛ ابر پیوسته بارنده. (از اقرب الموارد).

هطل.

[ه] (ع ص) دیمه هطل؛ باران پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطل.

[ه] ط (ع ص، ا) ج هاطل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به هطل و هاطل شود.

هطل.

[ه] (ع) ا گرگ ||. دزد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ص) گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد ||). مانده کننده، یا شتر مانده کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطلاء.

[ه] (ع ص) دیمه هطلاء؛ باران پیوسته. (منتهی الارب). برای سحاب نمیگویند هطلاء، و صفت اهطل به کار می برند. (از اقرب الموارد).

هطلان.

[ه] ط (ع مص) رفتن اشک. (منتهی الارب). هَطَل. (اقرب الموارد). رجوع به معانی هطل شود.

هطلس.

[ه] ل / هَطَل ل [ع] ا) دزد و راهزن ||. گرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هطل شود.

هطلع.

[ه] ط ل [ع ص، ا) گروه بسیار. (منتهی الارب). جماعت مردم. (اقرب الموارد ||). لشکر گران ||. مرد دراز تناور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطلی.

[هَ طَ لَا / هَ لَا] (ع ص) ابل هطلی؛ شتران فرومانده در راه و یا واگذاشته بی ساربان ||. ناقه هطلی؛ شتر مادهء آهسته رو و کاهل و بطی ء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هطو.

[هَطُو] (ع مص) انداختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هطوع.

[هَ] (ع مص) شتابان و ترسان پیش آمدن ||. متوجه شدن به چشم و برنگرفتن از آنچه نگرست وی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هطع شود.

هطهطه.

[هَ طَ] (ع ا) آواز اسب. (منتهی الارب) (||). مص) شتابی کردن در رفتار و کار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). آواز برآوردن اسب ||. شتاب رفتن مرد. (اقرب الموارد).

هطی.

[هَ طَا] (ع مص) بر زمین افکندن ||. سخت زدن. (از اقرب الموارد). رجوع به هطا شود.

هطبع.

[هَ] (ع ص) راه فراخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هع.

[هَع ع] (ع مص) قی کردن، لغتی است در هوع. (از اقرب الموارد).

هعه.

[هَع ع] (ع مص) قی کردن. (منتهی الارب). لغتی است در هوع. (از اقرب الموارد).

هع هع.

[هَ هَ] (ع اصوت) حکایت آواز قی. (منتهی الارب). حکایه صوت المتقی ء. (اقرب الموارد).

هغ هغ.

[هَ هَ] (اصوت) حکایت صوتی است که پس از گریه افتد گرینده را. (یادداشت مؤلف). - هغ هغ کردن؛ با صدای خفیف و گرفته گریستن.

هف.

[ه] (ا) کارگاه جولاهی. (برهان). کارگاه جولاهی باشد که بفتری نیز گویند. (سروری ||). و بعضی شانهء جولاهی را گفته اند. (برهان).

هف.

[ه ف ف] (ع مص) وزیدن باد که شنیده شود آواز وی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هف.

[] (علامت اختصاری) در منطق رمز است از «هذا خلف». (یادداشت مؤلف).

هف.

[هف ف] (ع ص، ا) کشت از وقت درو گذشته که دانه ها از وی ریخته باشد ||. ابر تنک بی آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کفچلیزهای بزرگ. (منتهی الارب). وعامیص الکبار. (اقرب الموارد ||). مرد سبک. (منتهی الارب ||). شهد تنک. (منتهی الارب): شهدهء هف؛ که در آن عسل نباشد. (اقرب الموارد ||). لانهء سبک کم عسل یا بی عسل ||. هرچیز سبک میان کاواک. (منتهی الارب).

هفا.

[ه] (ع ا) باران که باری بارد و باری ایستد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هفات.

[ه] (ع مص) از سبکی پریدن. (منتهی الارب). پریدن از سبکی و فرود آمدن و افتادن و خرد شدن. (اقرب الموارد ||). سخن بسیار و بی اندیشه گفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پست شدن ||. کم شدن چیزی ||. باریک گشتن. (منتهی الارب).

هفاف.

[هف ف] (ع ص) خران چست و سبک. (منتهی الارب). طیاش. (اقرب الموارد ||). سایهء سرد و سایهء آرمیده و سایهء تنک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بال سبک در پریدن. (منتهی الارب). بالهای سبک پرواز. (از اقرب الموارد ||). پیراهن تنک شفاف براق و درخشنده و سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هفافة.

[هف ف ف] (ع ص) ریح هفافة؛ باد خوش و آرمیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). و نیز بادی که در وزیدن شتابان بود. (از اقرب الموارد ||). عین هفافة؛ چشم درخشان تیز نظر. (منتهی الارب).

هفانی.

[هَفْ فانی ی] (ص نسبی) منسوب به هفان. (سمعانی).

هفاه.

[ه] (ع ا) باران || بارانی است شبیه باران سست پیوسته (|| ص) گول. (منتهی الارب): رجل هفاه؛ مرد احمق. (اقرب الموارد).

هفایس نس.

[ه ت] (اخ) رب النوع آتش زیر زمین به عقیده یونانیان قدیم. (از ایران باستان پرنیا ص ۴۰۶).

هفت.

[ه] (عدد، ص، ا) عددی است معروف. (برهان). نماینده آن در ارقام هندسیه ۷ و در حساب جُمَّل «ز» باشد. (یادداشت مؤلف). از میان اعداد شماره هفت از دیرباز مورد توجه اقوام مختلف جهان بوده، اغلب در امور ایزدی و نیک و گاه در امور اهریمنی و شر به کار میرفته است. وجود بعضی عوامل طبیعی مانند تعداد سیاره های مکشوف جهان باستان و همچنین رنگهای اصلی، مؤید رجحان و جنبه ماوراءطبیعی این عدد گردیده است. قدیمترین قومی که به عدد هفت توجه کرده قوم سومر است، زیرا آنان متوجه سیارات شدند و آنها را به صورت ارباب انواع پرستیدند. عدد هفت در مذاهب و تاریخ جهان، در تصوف و در سنن و آداب اهمیت زیاد داشته و شماره بسیاری از امور و مواضع هفت بوده است مانند: هفت طبقه زمین، هفت طبقه آسمان، ایام هفته، هفت فرشته مقدس در نظر بنی اسرائیل، هفت بار طواف بر گرد کعبه در دوره جاهلیت، هفت پروردگار آریایی نزد هندوان قدیم، هفت امشاسپند در مذهب زردشت، تقسیم جهان به هفت کشور یا هفت اقلیم، اعتقاد به هفت مقام و درجه مقدس در مهرپرستی، هفت ایزد در مذهب مانوی، هفت در و هفت طبقه دوزخ در قرآن، هفت شباروز بلائی قوم عاد، هفت گاو فریه و هفت گاو لاغر که فرعون به خواب دید، هفت عضوی که در سجده باید بر زمین باشد، هفت بار تطهیر در قوانین طهارت، مراتب هفتگانه در مذهب اسماعیلیه، هفت شهر عشق و هفت مردان در تصوف، همه اینها و بسیاری موارد دیگر که در افسانه های دیرین و سایر شئون تمدنی بشر دیده شده است، نشانه اهمیت فوق العاده عدد هفت در نظر اقوام مختلف جهان است. (اقتباس و اختصار از رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» از محمد معین): ز آن چرخ که هفت بار برگشت بازیش ز هفت چرخ بگذشت. نظامی. ترکیب ها: - هر هفت؛ هر هفت کردن. هر هفت کرده. هفت آب. هفت آباء. هفت آب خاکی. هفت آب و خاک. هفت آذر. هفت آسمان. هفت آسیا. هفت آینه. هفتائی. هفتاد. هفت اختان. هفت اختر. هفت اخگر نیاره. هفت اژدها. هفت اصل. هفت اعضا. هفت افزار. هفت اقلیم. هفت الوان. هفت امام. هفت امامی. هفت انجم. هفت اندام. هفت اوتاد. هفت اورنگ. هفت ایوان. هفت باغ. هفت بام. هفت بانو. هفت بر. هفت برادران. هفت برگ. هفت بزم. هفت بلگ. هفت بنا. هفت بند. هفت بنیان. هفت بهر. هفت بیخ. هفت بید. هفت بیرون. هفت پایه. هفت پدر. هفت پر. هفت پر ثریا. هفت پرده. هفت پرده آزر. هفت پرده چشم. هفت پرگار. هفت پرند. هفت پشت. هفت پوست. هفت پهلو. هفت پیر. هفت پیروزه کاخ. هفت پیکر. هفت تابنده. هفت تپه. هفت تن. هفت تان. هفت خوب. هفت جوش. هفت چاه. هفت چتر آبگون. هفت چراغ. هفت چشم چرخ. هفت چشم خراس. هفت چشمه. هفت چشمه بهشت. هفت چوبه. هفت حال. هفت حجله. هفت حجله نور. هفت حرف. هفت حرف آبی. هفت حرف آتشی. هفت حرف استعلا. هفت حرف خاکی. هفت حرف هوایی. هفت حصار. هفت حکایت. هفت حوض. هفت خاتون. هفت خال.

هفت خانه. هفت خدنگ. هفت خراس. هفت خروار کوس. هفت خرگاه. هفت خزینه. هفت خضرا. هفت خط. هفت خلیفه. هفت خم. هفت خوان. هفت خواهران. هفت خیل. هفت دادران. هفت دانه. هفت دایره. هفت دختر خضرا. هفت در. هفت درهفت. هفت دریا. هفت دستگاه. هفت دکان. هفت دور. هفت دوزخ. هفت ده. هفت ده خاکی. هفت راه. هفت رخشان. هفت رصد. هفت رقعاء ادکن. هفت رنگ. هفت رنگی. هفت رواق. هفت رود. هفت زرده. هفت زمین. هفت سالار. هفت سایره. هفت سبع. هفت سر. هفت سقف. هفت سلام. هفت سلطان. هفت سیاره. هفت سین. هفت شاخ. هفت شادروان ادکن. هفت شمع. هفت شهر عشق. هفت شهر طلسم نمرود. هفتصد. هفت ضلعی. هفت طارم. هفت طبق. هفت طبقه. هفت طفل جان شکر. هفت طوق. هفت عالم. هفت عروس. هفت عضو. هفت علفخانه. هفت فرس. هفت فرش. هفت فرشته. هفت فرشی. هفت فلک. هفت قرا. هفت قلعهء مینا. هفت قفلی. هفت قلم. هفت قلم آرایش. هفت قواره. هفت کار. هفت کحلی. هفت کرده. هفت کره. هفت کشخور. هفت کشور. هفت کول. هفت کوه. هفت کیمیا. هفت گانه. هفت گانی. هفت گاه. هفت گرد. هفت گردون. هفت گره. هفت گل. هفت گنبد. هفت گنج. هفت گنج پرویز. هفت گنج خانه. هفت گنجینه. هفت گوهر. هفت گیسودار. هفت لنگ. هفت لای. هفت لو. هفتم. هفت مادر. هفت مجمره. هفت محراب فلک. هفت محیط. هفت مدبر. هفت مرد. هفت مردان. هفت مرکب. هفت مشعبد. هفت مشعله. هفت مغز. هفت ملت. هفت ملل. هفت مندل. هفت منزل. هفت موج. هفت مهد. هفت میدان. هفتاد. هفتمین. هفت میوه. هفت نان. هفت نژاد فلک. هفت نطم. هفت نقطه. هفت نوبتی چرخ. هفت نه. هفت نیم خایه. هفت واد. هفت وادی. هفت وچار. هفت وشش. هفت ونه. هفت ونه کرده. هفتمه. هفت هزاری. هفت هفت. هفت هندو. هفت هیکل. هفت یک. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود (||۱). مخفف هفتمه. (یادداشت مؤلف). - دوهفت؛ دو هفته. چهارده روز: برآمد بر این رزم کردن دوهفت کز ایشان سواری زمانی نخفت. دقیقی. فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی شکاف ماه دوهفت آشکار می سازد. خاقانی ||. به کنایت، هفت آسمان: آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت. مولوی. رجوع به هفت آسمان شود.

هفت.

[ه] (ع) گولی بسیار. (منتهی الارب). حمق وافر. (اقرب الموارد ||). زمین هموار نشیب. (منتهی الارب). زمین مطمئن. (اقرب الموارد ||). باران زودبارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). باران در زمین. (اقرب الموارد ||). (مص) از سبکی پریدن. (منتهی الارب). پریدن از سبکی و فرود آمدن و به زمین خوردن و خرد شدن. (از اقرب الموارد ||). سخن بسیار و بی اندیشه گفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هفتات شود.

هفت.

[ه] (ا) هر دمی باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن که فروکشند، و به ترکی قوت گویند. (برهان).

هفت.

[ه] (ا) اندک خشکی را گویند که بعد از تری به هم رسد. (برهان).

هفت آب.

[ه] (ا) مرکب) هفت دریا. (یادداشت مؤلف): نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود آنچه با خرقةء زاهد می انگوری کرد. حافظ. - هفت آب شستن؛ کام پاک کردن. بسیار خوب شستن: رو سینه را چون سینه ها هفت آب شوی از کینه ها آنگه

شراب عشق را پیمانۀ شو پیمانۀ شو. مولوی.

هفت آبا.

[ه] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان. (برهان): زمانه را ز پی زادن چنو فرزند عقیم گشت چهارامهات و هفت آباش. سنائی.

هفت آباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سلوانای شهرستان ارومیه دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از رود باراندوز و محصول عمده اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت آب خاکی.

[ه ب] (ا مرکب) مراد هفت دریای دنیاست. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه). هفت آب. رجوع به هفت آب شود.

هفت آب و خاک.

[ه ب] (ا مرکب) هفت دریا و هفت اقلیم زمین. هرچه بر و بحر در زمین وجود دارد: دامن از این خبرهء دودناک پاک بشوید به هفت آب و خاک. نظامی.

هفت آتشکده.

[ه ت ک د / د] (اخ) رجوع به هفت آذر شود.

هفت آذر.

[ه ذ] (اخ) هفت آتشکدهء معروف ایران قدیم: آذر مهر، آذر نوش، آذر بهرام، آذر آیین، آذر خرن، آذر برزین، آذر زردشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رسالهء «شمارهء هفت و هفت پیکر نظامی» تألیف محمد معین ص ۳۷ شود.

هفت آسمان.

[هس / س] (ا مرکب) عبارت از فلک های قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل است. (یادداشت مؤلف): جهان فیلسوف جهان داندند رصدبند هفت آسمان داندند. نظامی. به پرگار هفت آسمان بلند به فهرست هفت اختر ارجمند. نظامی. از پی لعلی که بر آرد ز کان رخنه کند بیضهء هفت آسمان. نظامی. سایرین در آستانهای دگر غیر این هفت آسمان مشتهر. مولوی. گرز هفت آسمان گزند آید همه بر عضو دردمند آید. سعدی. شبی چنین در هفت آسمان به رحمت باز ز خویشتن نفسی ای پسر به حق پرداز. سعدی. - در هفت آسمان یک ستاره نداشتن؛ کنایت از تهی دست بودن و بیچارگی است. (از یادداشتهای مؤلف).

هفت آسیا.

[ه] (ا مرکب) کنایت از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و

فلک قمر باشد. (برهان).

هفت آسیا.

[ه] (اخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفت آشان جیب.

[ه ج] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از سراب هفت آشان و محصول عمده اش غله، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت آشان صحبت.

[ه ص ب] (اخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۴۰ تن سکنه. محصول عمده اش چغندرقد، صیفی، غله، حبوب، جزئی قلمستان و لبنیات و آب آن از سراب هفت آشان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت آشیان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، حبوب و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت آینه.

[ه ی ن / ن] (ا مرکب) کنایه از هفت کوكب باشد که سبعة سیاره است. (آندراج) (برهان).

هفت آینه.

[ه ن / ن] (ا مرکب) هفت آینه. رجوع به هفت آینه شود.

هفتاد.

[ه] (عدد، ص، ا) سبعین. هفت برابر ده. در حساب جُمَّل نماینده آن حرف «ع» است. (از یادداشتهای مؤلف): کنون سال عمرم به هفتاد شد امیدم به یکباره بر باد شد. (منسوب به فردوسی). چو سال اندر آمد به هفتادویک همی زیر شعر اندر آمد فلک فردوسی. ترکیب ها: - هفتاد کرد؛ هفتاد گام. هفتادم. هفتادمیخ. هفتاد و دو تن. هفتاد و دو شاخ. هفتادودو کشتی. هفتادودو ملت. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

هفتادپولان.

[ه] (اخ) نام قریه ای بوده است از ری که طغرل بیک سلجوقی در آنجا بر ابراهیم نیال برادر خود ظفر یافت و او را به زه کمان خفه

کرد. (انجمن آرا).

هفتادر.

[هَ دُ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد دارای ۶۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و صنعت دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفتادرود.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که سکنه ای ندارد و در بهار مالدارها به آنجا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفتادگرد.

[هَ كَ] (اِخ) توریه السبعین یا توریه الثمانین، و آن ترجمه تورات است که به حکم بطلمیوس فیلادلف در ۲۸۳ ق. م. هفتادودو تن یهودی مصری کردند، و این قدیمترین و مشهورترین تورات هاست. (یادداشت به خط مؤلف): کنیزک به دادار سوگند خورد به زنار و شمّاس و هفتادگرد. فردوسی.

هفتادگشتی.

[هَ كُ] (اِ مرکب) کنایت از هفتاد علت است. گویند امراضی که حیوانات را عارض شود هفتاد است. (برهان).

هفتادگام.

[هَ] (اِ مرکب) اشاره از بسیار گام. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

هفتادم.

[هَ دُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) آنچه در مرتبه هفتاد واقع شود. منسوب به هفتاد. (ناظم الاطباء).

هفتادمیخ.

[هَ] (اِ مرکب) ظاهراً نوعی خیمه و چادر و سراپرده بزرگ است. (یادداشت به خط مؤلف): خم آورد پشت سنان ستیخ سراپرده بر کند و هفتادمیخ. فردوسی (از لغت فرس).

هفتادمیش.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هفتاد و دو تن.

[هَ دُ دُ تَ] (اِخ) نام عامی است که بر شهیدان واقعه کربلا اطلاق شده است. آخرین کسانی که با امام حسین علیه السلام در جنگ با سپاه یزید مقاومت کردند و کشته شدند هفتادودو تن بودند.

هفتاد و دو شاخ.

[هَ دُ دُ] (اِ مرکب) عبارت از هفتادودو ملت یا هفتادودو درجه که در وجود آدمی باشد. (غیاث). کنایه از هفتادودو قوم و هفتادودو ترتیل قرآن و هفتادودو ملت است. (آندراج) (برهان).

هفتاد و دو کشتی.

[هَ دُ دُ کُ / کُ] (اِ مرکب) هفتادودو ملت. (برهان). رجوع به هفتادودو ملت شود.

هفتاد و دو گروه.

[هَ دُ دُ گُ] (اِ مرکب) هفتادودو ملت: از هفتادودو گروه از امت مصطفی (ص)، دشمن تر امیرالمؤمنین را ناصبیان و خارجیان و مجیرانند. (کتاب النقص).

هفتاد و دو ملت.

[هَ دُ دُ مِلْ لَ] (اِ مرکب) باید دانست که همگی ملتها هفتادوسه اند، یکی از آن سنت و جماعت و هفتادودو سوای آن در اصل شش گروه اند: رافضیه، خارجی، جبریه، قدریه، جهمیه، مرجیه، و هر گروهی از اینها این است: فرقه های «رافضیه» شامل دوازده فرقه اند بدین شرح: علویه، ابدی، شیعی، اسحاقیه، زیدیه، عباسیه، امامیه، نواسیه، تناسخیه، لاعنیه، راجعیه و مرتضیه. فرقه های «خارجیه» عبارتند از دوازده فرقه: ازرقیه، ریاضیه، ثعلبیه، جازمیه، خلفیه، کوزیه، کنزیه، معتزله، میمونیه، محکمیه، سراجیه و اخنسیه. فرقه های «جبریه» نیز دوازده اند: مضطریه، افعالیه، معیه، تارکیه، بحثیه، متمنیه، کسلانیه، حبیبیه، خوفیه، فکریه، حسیه، حجتیه. «قدریه» هم دوازده فرقه اند: احدیه، ثنویه، کیانیه، شیطانیه، شریکیه، وهمیه، رویدیه، ناکسیه، متبریه، قاسطیه، نظامیه، متولفیه. فرقه های «جهمیه» نیز دوازده اند: معطلیه، مترابصیه، متراقبیه، واردیه، حرقیه، مخلوقیه، عبریه، فانیه، زنادقیه، لفظیه، قبری، واقفیه. فرقه های دوازده گانه «مرجیه» عبارتند از: تارکیه، شائیه، راجیه، شاکیه، نهمیه، عملیه، منقوصیه، مستثنیه، اثریه، مدعیه، مشبهه و حشویه. و ابوالقاسم رازی هفت فرقه دیگر از ایشان برآورده: کرامیه، هریه، حالیه، باطنیه، اباحیه، براهمیه، اشعریه و اسماء بعضی از ایشان سوفسطائیه، فلاسفه، سمنیه، و مجوسیه (۱) هم یافته شده. (نقل به اختصار از غیاث اللغات): جنگ هفتادودو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. حافظ. (۱) - رجوع به هریک از نامهای یادشده شود.

هفتالیان.

[هَ] (اِخ) نام قومی است که به هپتالیان و هیاطله نیز معروف اند. رجوع به این دو مدخل شود.

هفتان.

[هَ] (اِخ) از قرای اصفهان. (معجم البلدان). اکنون در استان اصفهان بدین نام دهی نیست.

هفتان بالا.

[هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک دارای ۲۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفتان پایین.

[هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش طرخوران شهرستان اراک دارای ۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفت اختان.

[هَ اُ] (اِ مرکب) کنایه از هفت کوكب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و قمر باشد. (برهان).

هفت اختر.

[هَ اَ تَ] (اِ مرکب) قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل. سیارات سبع. نام فارسی آنها این است: ماه، تیر، ناهید، خورشید یا مهر، بهرام، برجیس و کیوان. (یادداشت مؤلف). به اعتقاد قدما جای این سبعة سیاره به ترتیب در هفت فلک یا هفت آسمان است: ماه در فلک اول، تیر در فلک دوم، ناهید در فلک سوم، مهر در فلک چهارم، بهرام در فلک پنجم، برجیس در فلک ششم، کیوان در فلک هفتم. (از غیث اللغات): تا بر این هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۶). نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر شد آفریده به ترتیب از این چهار گهر. ناصر خسرو. وین هفت گوهران گدازان را سقراط باز بست به هفت اختر. ناصر خسرو. روزی دهان پنج حواس و چهار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند. ناصر خسرو. ای دشمن تو بمانده اندر ششدر زیر قدمت باد سر هفت اختر. مسعود سعد. خرد فراوان داری همی چرا نالی از این دوازده برج نگون و هفت اختر؟ مسعود سعد. یک دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه شش روز و هفت اختر، نه قصر و هشت منظر. خاقانی. به پرگار هفت آسمان بلند به فهرست هفت اختر ارجمند. نظامی. برکشیده بر این صفت یکسر هفت گنبد به طبع هفت اختر. نظامی. بود هفت اختر و دوازده برج پیش او سرگشاده درج به درج. نظامی. خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی. حافظ.

هفت اختران.

[هَ اَ تَ] (اِ مرکب) (۱) هفت اختر. هفت سیاره. هفت کوكب: گشاینده راز هفت اختران ولایت خداوند هشتم قران. نظامی. شمسه نه مسند هفت اختران ختم رسل، خاتم پیغمبران. نظامی. رجوع به هفت اختر شود. (۱) - این ترکیب از مواردی است که به خلاف قیاس معدود در آن جمع بسته شده است و از نوادر استعمالات فارسی است.

هفت اخگر نیاره.

[هَ اَ گَ رَ نَ رَ / رِ / رِ] (اِ مرکب) هفت درک جهنم (||. اِخ) هفت آتشکده مشهور. (ناظم الاطباء). رجوع به هفت آذر شود.

هفت ازدها.

[هَ اَ اِ / دَ / دِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت کوكب است. (آندراج) (برهان). هفت سیاره. (ناظم الاطباء): از خنجر زهر آنگون هفت اژدها را ریخت خون همت ز نه پرده برون دل هشت مرعا داشته. خاقانی.

هفت اصل.

[هَ اَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت طبقه زمین است. (برهان). هفت رقعۀ ادکن ||. هفت اقلیم را نیز هفت اصل گویند. (برهان). رجوع به هفت اقلیم شود.

هفت اعضا.

[هَ اَ] (اِ مرکب) کنایه از مجموع بدن آدمی است، و تقسیم آن بدین ترتیب است: سر با گردن، سینه و آنچه در آن است، پشت و آلت تناسل، و دو دست و دو پای. (آندراج). هفت اندام. (ناظم الاطباء): او کشیده ز هفت اعضا، جان تو همی گوی هفت که به میان سنائی. رجوع به هفت اندام شود.

هفت افزار.

[هَ اَ] (اِ مرکب) انواع دیگ افزار. آنچه برای خوشمزگی و گوارایی غذا بدان آمیزند: چونکه پختن به دور هفت هزار دیگ پختی چنین به هفت افزار نظامی.

هفت اقلیم.

[هَ اَ] (اِ مرکب) در گاتها از هپته بومی (۱) یعنی هفت بوم سخن رفته است: زردشت از دیوپرستان شکایت کند و گوید که آنان به واسطه دروغ و خودستایی در روی هفت بوم شهرتی یافتند. در دیگر بخشهای اوستا به جای هفت بوم غالباً هپتوکرشوره (۲) یعنی هفت کشور یاد شده است. در کتابهای دینی برهمنان هند نیز زمین دارای هفت کشور است به نام سپته دوی یا (۳) و این شباهت میان کتب مقدس ایران و هند جالب توجه است... ایرانشهر یا کشور ایران در اقلیم مرکزی یا خونیرس واقع شده و به همین جهت خونیرس بیش از دیگر کشورها در اوستا یاد شده است، چه خونیرس شریفترین قسمت زمین و مرکز ایرانیان است، ... مؤلف مجمل التواریخ و القصص و دیگر نویسندگان ایران از جمله ابوریحان نیز درباره تقسیم زمین به هفت کشور یا هفت اقلیم سخن گفته اند. یاقوت در معجم البلدان شرح این اقالیم را بدین صورت آرد: اقلیم اول اقلیم کیوان است و از بروج به جدی و دلو مربوط است. اقلیم دوم به قول ایرانیان از آن مشتری و به قول رومیان از آن آفتاب است و از بروج به قوس و حوت تعلق دارد. اقلیم سوم را ایرانیان از آن مریخ و رومیان از عطارد دانند و به برجهای حمل و عقرب متعلق است. اقلیم چهارم را ایرانیان از آن خورشید و رومیان وابسته به مشتری دانند و به برج اسد متعلق است. اقلیم پنجم به عقیده رومیان و ایرانیان از آن زهره و از برجهای مربوط به ثور و میزان است. اقلیم ششم را ایرانیان متعلق به برجهای سنبله و جوزا دانند. اقلیم هفتم را ایرانیان از آن ماه و رومیان متعلق به مریخ دانند و از برجها به سرطان وابسته است. فرهنگها هفت اقلیم را به نامهای دیگر نامیده اند از جمله: هفت اصل، هفت خط، هفت دکان، هفت رصد، هفت رقعۀ ادکن، هفت زمین، هفت علفخانه، هفت علفخانه فلک، هفت فرش، هفت کره، هفت گاو. هفت نطع. (نقل به اختصار از رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» تألیف محمد معین صص ۳۰-۳۳): کدخدای ملک هفت اقلیم خواجه سید ابوسهل عمر فرخی. مبادا بی تو هفت اقلیم را نور غبار چشم زخم از دولت دور. نظامی. چون ز کشور خدای هفت اقلیم هفت دختر ستد چو در یتیم. نظامی. وی بسا کوردل که از تعلیم گشت قاضی القضاة هفت اقلیم. نظامی (هفت پیکر ص ۵۳). آنکه هفت اقلیم

عالم را نهاد هر کسی را آنچه لایق بود، داد. سعدی. هفت اقلیم از بگیرد پادشا همچنان در بند اقلیمی دگر. سعدی. (۱) - hapta
 Septa dvipa - Hapto Karshvare (۳) - Hapta Karshvare (۲) . . bumi.

هفت الوان.

[هَ اَل] (ا مرکب) کنایه از طعامهای گوناگون و رنگارنگ است، و طعامی را نیز گویند که از آسمان به جهت عیسی علیه السلام نازل شد، و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره بوده است. (از برهان).

هفت امام.

[هَ اِ] (اِخ) امام ابوحنیفه، امام شافعی، امام مالک، امام احمد بن حنبل، امام ابویوسف، امام محمد، امام زفر. (غیاث ||). نیز هفت امام اول شیعه را گویند که فرقه اسماعیلیه را منسوباً به ایشان «هفت امامی» خوانند.

هفت امامی.

[هَ اِ] (اِخ) سبیه. باطنیان. ملاحظه. اسماعیلیه. (یادداشت مؤلف). نامی است که به شیعیان اسماعیلی داده اند زیرا آنها از امام هشتم به بعد ائمه شیعه را قبول ندارند. رجوع به اسماعیلیه شود.

هفت انجم.

[هَ اَ ج] (ا مرکب) هفت ستاره. هفت اختر: آنکه ملکش برتر از نوبت تنند برتر از هفت انجمش نوبت زنند. مولوی.

هفت اندام.

[هَ اَ] (ا مرکب) به حسب ظاهر اول سر، دوم سینه، سوم پشت، چهارم و پنجم هر دو دست، ششم و هفتم هر دو پای. و به حسب باطن دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره و معده، و بعضی به جای معده کرده نوشته اند. (غیاث از لطایف). و موافق تفسیر حسینی: چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پا. (غیاث): او اگر دست برنهد به هزبر بشکند بر هزبر هفت اندام. فرخی. کسی که راه خلافت سپرد تا بزید مخالفت کند او را حواس و هفت اندام. فرخی. هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر. فخرالدین اسعد. تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو ز هفت چرخ شده مبتلا به هفت اندام. مسعود سعد. خدایگانا هر ساعت ز هفت افلاک عقوبتی و عذابی رسد به هفت اندام. مسعود سعد. ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام. مسعود سعد. دیگر باره قصد کردند. نابینا شدند و هفت اندام ایشان خشک شد. (قصص الانبیاء). مرکز عالمی از غایت حلم هفت اقلیم تو را هفت اندام. انوری. پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا. خاقانی. خواجه را در عروق هفت اندام خون به جوش آمده به جستن کام. نظامی. بی سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لرزان چیست این؟ مولوی. رجوع به هفت اعضا شود ||. نام رگی است، و آن را به همین سبب هفت اندام گویند که به فصد آن خون سر و سینه و پشت و دست و پا خارج میشود. (غیاث). رگ میانگی دست. اکحل. (یادداشت مؤلف). به کنایت، عروق. رگها: ز گرمی برده عشق آرام او را به جوش آورده هفت اندام او را. نظامی.

هفت اوتاد.

[هَ أ / أُو] (ا مرکب) هفت تن. مردان علوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به هفت تنان شود.

هفت اورنگ.

[هَ أ / أُو ر] (ا مرکب) هفتورنگ. هفت تخت، چه اورنگ تخت را میگویند. (برهان ||). (اخ) کنایت از هفت ستاره است که آن را عربان بنات النعش خوانند و آن به صورت خرس است، و به عربی دب می گویند و از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج باشد و دب اکبر همان است. (برهان). بنات النعش. (اسدی). دب اکبر. (یادداشت مؤلف): تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین هفت بدیدار بود هفت اورنگ. فرخی. خزینه های پر از بس درم چو پروین پر همی پراکنند از بس عطا چو هفت اورنگ. فرخی. بدان امید که روزی به دست گیرد شاه چو پهنهء گهر آگین شده ست هفت اورنگ. فرخی. به هفت اورنگ روشن خورد سوگند به روشن نامهء گیتی خداوند. نظامی. جهاندار مهین خورشید آفاق که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق. نظامی. هفت رنگ است زیر هفت اورنگ نیست بالاتر از سیاهی رنگ. نظامی. جهان با موکبش ره تنگ دارد علم بالای هفت اورنگ دارد. نظامی. - هفت اورنگ کهن؛ دب اصغر یا بنات النعش صغری. (یادداشت مؤلف). - هفت اورنگ مهین؛ دب اکبر یا بنات النعش کبری. (یادداشت مؤلف ||). کنایه از هفت آسمان هم هست. (برهان).

هفت ایوان.

[هَ آئ / آئ] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان).

هفت باغ.

[هَ] (ا مرکب) کنایت از دنیاست و هفت اقلیم: پنداشته ای تو کم چراغی آرایش روی هفت باغی؟ (منسوب به نظامی).

هفت بام.

[هَ] (ا مرکب) کنایت از هفت آسمان است. هفت فلک. هفت خراس. هفت ایوان: بر طرهء هفت بام عالم نه طاس بهشته ای نه پرچم. نظامی.

هفت بانو.

[هَ] (ا مرکب) به معنی هفت آینه است که هفت کوکب باشد. (برهان).

هفت بحر.

[هَ ب] (ا مرکب) هفت دریا. (یادداشت مؤلف): یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یک روی تر شوی. حافظ.

هفت بر.

[هَ ب] (ص مرکب، ا مرکب) هفت ضلعی. سطحی که دارای هفت ضلع باشد.

هفت برادران.

[هَبَدَ] (اخ) به معنی هفت اورنگ است که هفت ستاره بنات النعش باشد. (برهان). هفت خواهران. رجوع به هفت خواهران شود.

هفت برگ.

[هَبَب] (ا مرکب) دارویی است که آن را مازیون میگویند، دفع مرض استسقا می کند. (برهان). برگ درختی است شیردار به قدر درخت سماق و بر دو سه رنگ است و به شیرازی آن را هشت رو و به عربی مازیون نامند. (از انجمن آرا).

هفت بلگ.

[هَبَب] (ا مرکب) مازیون. (یادداشت مؤلف از بحر الجواهر). هفت برگ. رجوع به مازیون و هفت برگ شود.

هفت بنا.

[هَبَب] (ا مرکب) به معنی هفت پرگار است که کنایه از هفت آسمان باشد. (برهان).

هفت بند.

[هَبَب] (ا مرکب) گیاهی است از رده گندم سیاه از تیره توشک ها که خزنده است و به عنوان مدر به کار میرود. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۳ ||). نیز کنایت از دنیا و هفت اقلیم است: ز خود بگذر که با این چارپیوند نشاید رست از این هفت آهنین بند. نظامی.

هفت بنیان.

[هَبُن] (ا مرکب) به معنی هفت بناست که کنایت از هفت آسمان باشد. (برهان).

هفت بهر.

[هَبَب] (ا مرکب) (اصطلاح نجوم) تقسیم هر برج است به هفت قسمت متساوی و دادن هر قسمت به صفتی خاص به کوکبی از کواکب. (یادداشت مؤلف).

هفت بیخ.

[هَبَب] (ا مرکب) کنایت از آباء علوی و هفت سیاره: شش جهت را به هفت بیخ برآر نه فلک را به چارمیخ درآر. نظامی.

هفت بیرون.

[هَبَب] (ا مرکب) کنایت از عالم و جهان است: ما که جزئی ز سبع گردونیم با تو بیرون ز هفت بیرونیم. نظامی.

هفت پا.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که تعداد کمی سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هفت پاره.

[هَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون که ۸۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه شاپور و محصول عمده اش غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هفت پایه.

[هَ یَ / یِ] (ص مرکب) هرچیز که دارای هفت پایه باشد: کمر هفت چشمه را دربست بر سر تخت هفت پایه نشست. نظامی.

هفت پدر.

[هَ پِ دَ] (اِ مرکب) هفت بانو که کنایت از سبعة سیاره باشد. (برهان ||). هفت آسمان را نیز گفته اند، چه آنها را آبای علوی می خوانند. (برهان).

هفت پر ثریا.

[هَ پَ رِ ثُ رِ یَ] (اِخ) کنایت از کوچکترین ستاره ای است که در پروین است. (آندراج): مرغ طرب نامه به پر بازبست هفت پر مرغ ثریا شکست. نظامی.

هفت پرده.

[هَ پَ دَ / دِ] (اِ مرکب) هفت پرده چشم. (از برهان): اشک حرم نشین نهانخانه مرا ز آنسوی هفت پرده به بازار می کشی. حافظ. || هفت آسمان. (برهان): چرخ مشعبد از رخ عابدفریب تو در زیر هفت پرده خیالی نیافته. سعدی ||. هفت پرده ساز. (برهان).

هفت پرده ازرق.

[هَ پَ دَ / دِ یِ اَر] (اِ مرکب) هفت آسمان. (برهان).

هفت پرگار.

[هَ پَ] (اِ مرکب) هفت آسمان. (برهان): فهرست جمال هفت پرگار وز هفت خلیفه جامگی دار. نظامی. در مرکز خط هفت پرگار یک نوبتی نشانده بر کار. نظامی.

هفت پرند.

[هَ پَ رَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت زمین است: زمین هفت پرند پرنیان رنگ گر پای برون نهی خوری سنگ. نظامی.

هفت پشت.

[هَ پُ] (اِ مرکب) هفت نسل که پس از هر کسی از او و فرزندانش در وجود آیند. مقابل هفت جد. - هفت پشت کسی را به سگ آبی رساندن؛ کسی را به تعریف غیرواقع به کمال اغراق و مبالغه ستودن، مث شخصی در تعریف شخصی یا چیزی اغراق از حد برد، گویند: آقا بس کن، هفت پشتش را به سگ آبی رساندی. (آندراج).

هفت پوست.

[هَ] (اِ مرکب) هفت بنیان است که کنایه از هفت آسمان باشد. (برهان): همه آفریده ست در هفت پوست بدو آفرین، کآفریننده اوست. نظامی.

هفت پهلو.

[هَ پَ] (ص مرکب، اِ مرکب) هفت ضلعی. رجوع به هفت بر شود ||. نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف). گیاهی است. (ابن البیطار). رجوع به هفت برگ شود.

هفت پیر.

[هَ] (اِخ) اشاره به هفت استاد قرآن است که نافع مدنی، ابن کثیر مکی، ابو عمر بصری، ابن عامر شامی، عاصم کوفی و حمزه کوفی و کسائی کوفی باشند. (برهان).

هفت پیر.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت پیروزه کاخ.

[هَ زَ / زِ] (اِ مرکب) هفت آسمان. هفت خراس: به آنی بر این هفت پیروزه کاخ کنی پردهء تنگ هستی فراخ. نظامی.

هفت پیکر.

[هَ پَ / پَ کَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت آسمان. (برهان ||). هفت کوب سیار. (برهان ||). جایی که در آن هفت گونه نقش باشد: آن سراچه که هفت پیکر بود بلکه ارتنگ هفت کشور بود. نظامی.

هفت تابنده.

[هَ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) سیارات سبع. هفت کوب: اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دود و آه. رودکی.

هفت تاش.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون و

لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هفت تپه.

[ه ت پ] (اخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن جنوب است که در ۱۵ هزارگزی شوش واقع است و ساکنان آن کارکنان راه آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هفت تن.

[ه ت] (اخ) زیارتگاهی است به طهران. (یادداشت مؤلف).

هفت تنان.

[ه ت] (اخ) اصحاب کهف است و آن یملیخا، مگشلینیا، مشلیتیا، مرنوش، دبرنوش، شادنوش، و مرطونش باشد. (برهان). یعقوب وراژینی نام آنان را چنین آورده است: مالخوس، ماکیمیانوس، ماریانوس، دنوسیوس، یوحنا، سرافیون، کنستانتینوس. (از حاشیه برهان چ معین ||). هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب، غوث، اخیار، اوتاد، ابدال، نقبا و نجبا باشد. گویند اینها سیصد و پنجاه و شش کس اند بر شش مرتبه، سیصد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و سه در یک مرتبه و یکی در مرتبه بالاتر از همه است و قطب همان است و قوام عالم از برکت وجود ایشان است. (برهان): گر فرستی برای هفت تنان دوستکانی، به دست خضر سپار. خاقانی. هفت طواف کعبه را هفت تنان بسنده اند ما و سه پنج کعبتین داو به هفده آوری. خاقانی. گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام. خاقانی.

هفت تنان.

[ه ت] (اخ) دهی است از بخش لاریجان شهرستان آمل که ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هفت تمان.

[ه ت] (اخ) کوهی است در مغرب ناحیه بختیاری. (یادداشت مؤلف).

هفت تومان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش خوریبابانک شهرستان نایین. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هفت جد.

[ه ج د] (ا مرکب) اسلاف انسان تا هفت مرتبه. مقابل هفت پشت. رجوع به هفت پشت شود.

هفت جرد.

[هَج] (اخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان).

هفت جوب.

[ه] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که ۱۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از رود کرج و محصول عمده اش غله، صیفی، بنشن و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت جوش.

[ه] (ا مرکب) هفت فلز است به هم آمیخته که آن را اژدها گویند و آن به غایت محکم باشد، و آن هفت فلز این است: زر، نقره، مس، جست، آهن، سرب، ارزیز. (از غیاث اللغات). هفت جسد است که با هم گدازند و از آن چیزها سازند و آن آهن و جس که روح توتیا باشد و سرب و طلا و قلعی و مس و نقره است. (برهان). مفرغ. (یادداشت به خط مؤلف): بنش بُد ز پولاد و ارزیز پوش بر آورده دیوارش از هفت جوش. اسدی. هفت جوش از آینه دادت تو نیز پنج نوش از کلک صفرایی فرست. خاقانی. لگد کوبهء گرز هفت جوش بر آورده از گاو گردون خروش. نظامی (|| ص مرکب) گدازان. بسیار جوشان یا سخت گداخته شده: کوره ش آنگه ز هفت جوش نشست کامد آن هفت کیمیاش به دست. نظامی. چه باید در این آتش هفت جوش به صید کبابی شدن سخت کوش. نظامی (|| سخت محیل. سخت گرز. یادداشت مؤلف). رجوع به هفت رنگ و هفت خط شود.

هفت چاه.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه و ارداک از شهرستان مشهد که ۵۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، بنشن و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفت چتر آبگون.

[هَج ر] (ا مرکب) کنایت از سماوات سبع باشد که هفت آسمان است. (برهان).

هفت چراغ.

[هَج] (ا مرکب) هفت ستاره. (آندراج).

هفت چرخ.

[هَج] (ا مرکب) هفت فلک. هفت آسمان. هفت خراس: تسبیح هفت چرخ شنودستی گر نیست گشته گوش ضمیرت کر. ناصر خسرو. نویر باغ هفت چرخ کهن درهء تاج عقل و تاج سخن. نظامی. برون جسته از کندهء چار بند فرس رانده بر هفت چرخ بلند. نظامی. شش جهت بر قبای او زرهی هفت چرخ از کمند او گرهی. نظامی.

هفت چشم.

[هَج / چ] (ص مرکب) موجودی که دارای هفت چشم باشد: آن پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم با چار خصمشان به یکی

خانه اندرند. ناصر خسرو.

هفت چشم چرخ.

[هَ چَ / چَ مَ چَ] (اِ مرکب) هفت کوب. سبعة سیاره. (برهان).

هفت چشم خراس.

[هَ چَ / چَ مَ خَ] (اِ مرکب) هفت چشم چرخ. سبعة سیاره. (برهان).

هفت چشمه.

[هَ چَ / چَ مَ / مَ] (ص مرکب) آنچه دارای هفت سوراخ باشد: چه باید در این هفت چشمه خراس زبهر جوی چند بردن سپاس. نظامی. - کمر هفت چشمه: تاج بر فرق سر نهادنش کمر هفت چشمه دادنش. نظامی. کمر هفت چشمه در بر بست بر سر تخت هفت پایه نشست. نظامی.

هفت چشمه.

[هَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش گرمسار شهرستان دماوند که ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بنشن و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت چشمه.

[هَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هفت چشمه.

[هَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که ۸۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، حبوب، انگور و بادام است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت چشمه.

[هَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که ۳۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت چشمه.

[هَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش شبستر شهرستان تبریز که ۲۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر که ۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش صالح آباد شهرستان ایلام که ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفه پنج ستون هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود چم کیود و محصول عمده اش غله، برنج، حبوب، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان که ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، حبوب، میوه، قلمستان و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب هفت چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از دهستان کاکاوند از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه علی و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش چگنی شهرستان خرم آباد که ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت چشمه.

[ه چ م] (اخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت چشمه.

[هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش زاغهء شهرستان خرم آباد که ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات و کاردستی زنان ده جاجیم بافی و فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت چشمه.

[هَ چِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهء شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت چشمهء بهشت.

[هَ چِ مَ / چِ مَ / مِ یِ بِ هِ] (اِخ) کوثر. کافور. میم. سلسبیل. تسنیم. معین. زنجبیل. (آندراج).

هفت چوبه.

[هَبِ] (اِخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران که ۴۱۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، صیفی و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت حال.

[هَ] (اِ مرکب) همیشه و دایم و علی الدوام و همه حال. (برهان): گفت چه طرفه طالعی کز در خانهء ششم مهره به کف، به هفت حال این همه در مشدردی. خاقانی.

هفت حبلهء نور.

[هَ حِ لَ / لِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از هفت پردهء چشم است که آن صلیبه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه باشد. (برهان).

هفت حرف آبی.

[هَ حَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جیم و زای نقطه دار و کاف و سین بی نقطه و قاف و ثای مثلثه و ضای نقطه دار. (برهان).

هفت حرف آتشی.

[هَ حَ فِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) الف و های هوز و طای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال نقطه دار. (برهان).

هفت حرف استعلا.

[هَ حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خای نقطه دار و صاد بی نقطه و ضاد نقطه دار و غین نقطه دار و طای بی نقطه و قاف و ضای نقطه دار. (برهان): هفت آمد حرف استعلا بدانند بی خلاف خا و صاد و ضاد و طا و ظا پس آنگه غین و قاف. ؟ (از امثال و حکم دهندا).

هفت حرف خاکی.

[هَیْحَ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دال بی نقطه و حای بی نقطه و لام و عین بی نقطه و رای بی نقطه و خای نقطه دار و غین نقطه دار. (برهان).

هفت حرف هوایی.

[هَ حَ فِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار. (برهان).

هفت حصار.

[هَ حِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت آسمان است: تا فلک برکشیده هفت حصار منجیقی چنین نشد بر کار. نظامی.

هفت حکایت.

[هَ حِ یِ] (اِ مرکب) کنایه از خواص هفت اندام است، یعنی هر یک چه خاصیت دارند و به چه کار می آیند. (برهان).

هفت حوض.

[هَ حَوْ] (اِخ) جایی بالای درکه در شمال تهران. (یادداشت مؤلف).

هفت خاتون.

[هَ] (اِ مرکب) کنایت از هفت کوكب است که سبعة سیاره باشد. (برهان): هفت خاتون را در این خرگاه سبز داه این درگاه والا دیده ام. خاقانی. رجوع به هفت اختر، هفت اختران و هفت ستاره شود.

هفت خاک.

[هَ] (اِ مرکب) اقالیم سبعة. هفت اقلیم. (یادداشت مؤلف). رجوع به «هفت آب و خاک» و «هفت رقعہ ادکن» شود.

هفت خال.

[هَ] (اِ مرکب) ورق بازی که دارای هفت خال باشد. (یادداشت مؤلف). هفت خال بنابر انواع خالهای ورق چهار نوع است: هفت خال دل، هفت خال خشت، هفت خال پیک و هفت خال خاج یا گشنیز.

هفت خان.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان شیراز که ۱۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هفت خانه.

[هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر که ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول عمده اش غله، پنبه،

زیره و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هفت خانی.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش خزل شهرستان نهاوند که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، کتیرا و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت خدنگ.

[ه خ د] (اِ مرکب) کنایت از سبعة سیاره است : این هفت خدنگ چارمیخی وین نه سپر هزارمیخی. نظامی.

هفت خراس.

[ه خ] (اِ مرکب) کنایت از هفت آسمان است که سماوات سبع باشد. (برهان). رجوع به هفت چشم خراس و نیز رجوع به خراس شود.

هفت خرگاه.

[ه خ] (اِ مرکب) هفت فلک. هفت آسمان. هفت خراس : ای شاه مقربان در گاه بزم تو ورای هفت خرگاه. نظامی. و شاق تنگ چشم هفت خرگاه بدان ختلی شده نزد شهنشاه. نظامی.

هفت خروار کوس.

[ه خ ر] (اِ مرکب) به معنی هفت خراس است که کنایه از هفت آسمان باشد. (برهان) : چو سالار این هفت خروار کوس بر آورد بانگ از گلوی خروس. نظامی.

هفت خزانه.

[ه خ ن] (اِ مرکب) هفت خزینه. هفت عضو باطن آدمی زاد : بر هفت خزانه در گشاده بر چار گهر قدم نهاده. نظامی. رجوع به هفت خزینه شود.

هفت خزینه.

[ه خ ن] (اِ مرکب) کنایت از هفت عضو باطن آدمی است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد. (برهان ||). کنایت از هفت آسمان هم هست. (برهان).

هفت خضرا.

[ه خ] (اِ مرکب) به معنی دوم هفت خزینه است که هفت آسمان باشد. (برهان). هفت آسمان. هفت فلک. هفت خروار کوس. هفت خراس. رجوع به این مدخل ها شود.

هفت خط.

[هَ حَطَطَ طَ / خَ] (اِ مرکب) کنایت از اقالیم سبعه است. (آندراج): کرد رها در حرم کاینات هفت خط و چارحد و شش جهات. نظامی ||. خطوط جام جم است که آن خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد. (برهان). پیشینیان، جام جم یا جام شراب را با هفت خط منقوش میدانستند... (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به هفت خط جام شود ||. اندازه ای از کفش در اصطلاح کفشگران. (یادداشت مؤلف ||). (ص مرکب) در فارسی امروز به معنی بدجنس و گریز و محیل است. (از یادداشتهای مؤلف): از آن هفت خط های بزرگ پاست؛ کنایت از اشخاص موذی و نابه کار است. (یادداشت مؤلف).

هفت خط جام.

[هَ حَطَطَ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قدما جام را با هفت خط مجسم کرده اند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت است از: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر، خط کاسه گر و خط فرودینه. (از رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» تألیف محمد معین ص ۳۵).

هفت خلیفه.

[هَ خَ فَ / فِ] (اِ مرکب) کنایت از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد، و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده است. (برهان): فهرست جمال هفت پرگار وز هفت خلیفه جامگی دار. نظامی. هفت خلیفه به یکی خانه در هفت حکایت به یک افسانه در. نظامی ||. کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست ||. کنایه از هفت اندام و هفت طور اندام ||. هفت طور دل باشد که اول آن صدر، دوم قلب، سوم شغاف، چهارم و پنجم حبه القلوب، ششم و هفتم مهجه القلوب است ||. هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجده گاه اند یعنی در وقت سجود باید که بر زمین گذاشته شود، و آن پیشانی و دو کف دست و دو زانو و دو سر انگشتان شصت پا باشد ||. سبعه منحوسه را هم گفته اند که عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذؤابه، لحيان و کید باشد. (برهان).

هفت خم.

[هَ خُ] (اِ مرکب) هفت آسمان. (آندراج): به خم درشد از خلق پی کرد گم نشان جست از آواز این هفت خم. نظامی. رجوع به هفت آسمان، هفت خراس، هفت خروارکوس و هفت خضرا شود.

هفت خوان.

[هَ خَوا / خَا] (اِخ) خوان به معنی سفره است. بعضی وجه تسمیه این کلمه را آن دانسته اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی، خوانی از اغذیه لذیذ می گسترده و ولی این وجه صحیح نمی نماید. وجه دیگر اینکه کلمه مصحف هفتخان مرکب از هفت و خان = خانه به معنی هفت منزل است. (از حاشیه برهان چ معین). نام هفت منزلی است که رستم برای رهایی کاوس از بند شاه مازندران پیمود، در خوان اول رخس شیر را کشت، در دوم چشمه آب به رهنمایی غرم بر رستم پیدا گشت، در سوم رستم ازدها را کشت، چهارم زن جادو را هلاک کرد، در خوان پنجم دو گوش دشتبان را برکند، در ششم ارژنگ دیو را بکشت، در هفتم دیو

سپید را به قتل رسانید. (یادداشت مؤلف)... وقتی که کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود و رستم برای خلاص او میرفت در اثنای راه چند جا دیوان و جادوان را کشت و به هفت روز به مازندران رفت و کیکاوس را نجات داد، و آن را هفت خوان عجم نیز گویند به سبب آنکه از هر منزلی که می‌گذشت شکرانه آن مهمانی و ضیافتی میکرد. (برهان): کنون زین سپس هفت خوان آورم سخنهای نغز و جوان آورم. فردوسی. سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان راند از هفت خوان. فردوسی. به شاهنامه چنین خوانده ام که رستم زال گهی بشد ز ره هفت خوان به مازندر. عنصری. گر کیان را به طالع فرخ هفت خوان بود با دوازده رخ آسمان با بروج او به درست هفت خوان و دوازده رخ توست. نظامی. سهو شد بر عقل کاوّل رستم ثانیث خواند گرچه از اقلیم رومش هفت خوان پر ساختند. خاقانی ... ||. چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در روینه دژ در بند کشیده بود و اسفندیار در آن ایام در بند پدر بود، همین که نجات یافت از راه عقبه هفت خوان رفته، بلاهایی را که در راه پیش می‌آمد دفع کرده، خود را به هر وسیله که بود به درون قلعه انداخت و به خدع و فریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت و خواهر خود را خلاص کرد، و بعضی گویند این هر دو عقبه (محل هفت خوان رستم و اسفندیار) یکی است و آن هفت منزل است میان ایران و توران و به آن راه به غیر رستم و اسفندیار کسی نرفته است. (برهان). هفت دستبرد اسفندیار که عبارتند از: کشتن دو گرگ، کشتن شیران، کشتن اژدها، کشتن زن جادو، کشتن سیمرخ، گذشتن از برف، گذشتن از رود. (یادداشت مؤلف): پرسید گشتاسپ از هفت خوان از آن نامور پور فرخ جوان. فردوسی. روین دژ آزر را گشادم و آوازه هفت خوان شکستم. خاقانی. هر شیرخواره را نرساند به هفت خوان نام اسفندیار که ماما برافکند. خاقانی. یا مگر اسفندیارم کآن عروسان را همه از دژ روین به سعی هفت خوان آورده ام. خاقانی. هر یکی اسفندیاری در دژ روین درع از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته. خاقانی (||. ۱. مرکب) نام نوایی است در موسیقی. (یادداشت مؤلف) (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی ||). به کنایه، سماوات سبع یا ارضین سبع. (یادداشت مؤلف). به قرینه شواهد، زمین یا ارضین سبع است: هم با عدم پیاده فرورو به هشت طبع هم با قدم سوار برون رو به هفت خوان. خاقانی. من خود نکم طمع که شش یار در شش سوی هفت خوان بینم. خاقانی. چه پنداری کز این سان هفت خوانی بود موقوف خوان و استخوانی. نظامی. خون پدر دیده در این هفت خوان آب مریز از پی این هفت نان. نظامی. به دولت کوس شاهی در جهان زد به سلطانی علم بر هفت خوان زد. نظامی.

هفت خوان.

[هَ خوا / خا] (اخ) از بلوک بیضا. (از فارسانامه ناصری). رجوع به هفتخان شود.

هفتخوانی.

[هَ خوا / خا] (اخ) محلی بیلاقی که در تابستان ساکنان قراء بلوک آلیان از بخش مرکزی شهرستان فومن برای هواخوری و تعلیف اغنام بدانجا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفت خواهران.

[هَ خوا / خا ه] (اخ) کنایت از هفت کوب بنات النعش. (از غیاث). هفت اختان. رجوع به هفت اختان شود.

هفت خیل.

[هَ خ / خ] (۱. مرکب) به کنایت، هفت اقلیم یا مردم هفت اقلیم: زهی ترکی که میر هفت خیل است ز ماهی تا به ماه او را طفیل

است. نظامی.

هفت دادران.

[هَدَّ] (اخ) یعنی هفت برادران، چه دادر به لغت ماوراءالنهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات النعش است که دب اکبر باشد. (برهان). هفت خواهران. رجوع به دادر شود.

هفت دانه.

[هَنَ / ن] (ا مرکب) آش عاشورا را گویند، چه آن را از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن پزند. (برهان). مقیل. (یادداشت مؤلف). آش شله قلمکار. قطنیه تفلیسی. (یادداشتهای مؤلف).

هفت دایره.

[هَی رَ / ر] (ا مرکب) هفت فلک. هفت آسمان. هفت خراس : گفتم ز هفت دایره این هفت هشت میل گفتا ز هفت سایره این هفت هشت اثر. ناصر خسرو.

هفت دختر خضرا.

[هَدَّت رِخ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایت از سبعة سیاره است که هفت کوكب باشد. (برهان).

هفت در.

[هَدَّر / د] (ا مرکب) به معنی هفت دختر خضرا است که کنایه از هفت کوكب باشد، و آن را هفت درر هم می گویند. (برهان).

هفت درو.

[هَدَّر] (ا مرکب) رجوع به هفت دُر شود.

هفت درهفت.

[هَدَّه] (ا مرکب) به معنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی و سفیدآب و زرک و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و هر دو جانب رو (که به عربی خدین گویند) و تمام رخسار که آن را سفیدآب مالند و هم زرک باشند و بدن است، به کار برند. (از برهان) : شش بانوی پیر کرده هر هفت عالم ز تو دیده هفت درهفت. خاقانی. رجوع به هر هفت، هر هفت کردن و هر هفت کرده شود ||. هفت خاصیت را نیز گویند در هفت عضو آدمی. (برهان ||). کنایه از هفت ستاره هم هست در هفت فلک که عامل اند در هفت اقلیم. (برهان ||). هفت کشور را نیز گویند در هفت زمین و هفت شهر در هفت دریا. (برهان ||). عدد چهل ونه باشد، چه هفت در هفت چهل ونه می شود.

هفت دری.

[هَ دَ] (ص نسبی) اطاق هفت در. (یادداشت مؤلف). که دارای هفت در باشد.

هفت دریا.

[هَ دَر] (ا مرکب) هفت آب و هفت بحر. (یادداشت مؤلف). اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از آنها سراندیپ است... دوم دریای عمان... سوم دریای قلزم یا بحر احمر... چهارم دریای بربر... پنجم دریای اقیانوس... ششم دریای قسطنطنیه که آن را بحر الروم نیز گویند... هفتم دریای اسود... (از غیاث). در برهان نوشته که هفت دریا این است: دریای چین، دریای مغرب، دریای روم، بحر بنطس، بحر طبریه، بحر جرجان، بحر خوارزم. (از غیاث). هفت محیط. هفت آب. هفت بحر: پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا. خاقانی. در وصف تو عقل و دانش ما نرسد یک قطره به گرد هفت دریا نرسد. عطار. هفت دریا اندر او یک قطره ای جمله هستی ز موجش چکره ای. مولوی. هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سوزش آن حلق سوز. مولوی. که گر آفتاب است یک ذره نیست و گر هفت دریاست یک قطره نیست. سعدی. گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق کاندرا این دریا نماید هفت دریا شبنمی. حافظ. رجوع به هفت آب، هفت بحر و هفت محیط شود.

هفت دست.

[هَ دَ] (اخ) از آثار دوره صفوی در شهر اسپهان. (یادداشت مؤلف).

هفت دکان.

[هَ دَ کَ / کا / دُ] (ا مرکب) کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم. (برهان).

هفت دور.

[هَ دَ / دُو] (ا مرکب) کنایت از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق به یکی از سبعة سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دو ستاره دیگر گردد و از زحل گرفته به ترتیب، و حال [زمان مؤلف برهان] دور قمر است. و بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است که مجموع چهل ونه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قائم گردد. (برهان).

هفت دوزخ.

[هَ زَ] (اخ) گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات هفت دارد، و اسامی هفت طبقه این است: سقر، سعیر، لظی، حطمه، جحیم، جهنم، هاویه که از همه اسفل است. (از غیاث): باکش ز هفت دوزخ سوزان نی زهرا چو هست یار و مددکارش. ناصر خسرو.

هفت ده.

[هَ دَ] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) هفده. (ناظم الاطباء). رجوع به هفده شود ||. آراسته و زینت کرده و زیورپوشیده و مزین. (برهان) (رشیدی).

هفت ده.

[هَ دَه] (اِ مرکب) هفت آسمان ||. هفت اقلیم. (برهان). هفت ده خاکی. هفت رقعۀ ادکن: کعبهء جان زآنسوی نه شهر جوی و هفت ده کاین دو جا را نفس امیر و طبع دهقان دیده اند. خاقانی. بر در این هفت ده قحط و فاست راه شهرستان جان خواهم گزید. خاقانی. - هفت ده خاکی؛ هفت ده. هفت اقلیم: کم زرم هفت ده خاکی را دخل یک هفتهء دهقان چه کنم؟ خاقانی.

هفت راه.

[هَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت پردهء چشم است که صلیبه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه و ملتحمه باشد. (برهان). رجوع به هفت پرده شود.

هفت رخشان.

[هَ رَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت کوكب است که سبعةء سیاره باشد. (برهان).

هفت رصد.

[هَ رَ صَ] (اِ مرکب) هفت اقلیم. (برهان). هفت خاک. هفت ده. رجوع به این مدخل ها شود.

هفت رقعۀ ادکن.

[هَ رُ عَ اِ عِ اِ كَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهء زمین است. (برهان). رجوع به شادروان ادکن شود.

هفت رنگ.

[هَ رَ] (اِخ) نام بزرگترین شهری از مکران بوده. (انجمن آرا) (از معجم البلدان).

هفت رنگ.

[هَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) اول آن سیاه است و به زحل تعلق دارد، و غبرائی که رنگ خاک باشد به مشتری و سرخ به مریخ و زرد به آفتاب و سفید به زهره و کبود به عطارد و زنگاری به قمر ||. نام گلی است در هندوستان، و آن هفت رنگ دارد. (برهان): هزار است صف گل دمیده ز سنگ ز صدبرگ و دوروی وز هفت رنگ. اسدی ||. هر هفت و آرایش زنان را هم گفته اند ||. هر چیز منقش را نیز گویند. (برهان). رنگارنگ. که رنگهای مختلف دارد: خزان به دست مه مهر درنوشت از باغ بساط ششتری و هفت رنگ شادروان. فرخی. آمد آن ماه دوهفته باقبای هفت رنگ زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ. امیرمعزی. فروریخت کرباس از روی سنگ پدید آمد آن گوهر هفت رنگ. نظامی. من از کلهء شب در این دیر تنگ همی بافتم حلهء هفت رنگ. نظامی. برون آی از این پردهء هفت رنگ که زنگی بود آینه زیر زنگ. نظامی. پردهء هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بوریا داری. سعدی ||. محیل. گریز. (یادداشت مؤلف). رجوع به هفت خط شود.

هفت رنگی.

[هَ رَ] (حامص مرکب) هفت رنگ بودن. حيله گری (||. ص نسبی) مکار و محیل. (آندراج).

هفت رنگی.

[ه ر] (اخ) از شاعران خراسان است و این مطلع از اوست: همه شب سرگذشت کاکل دلدار میگویم به گیسویی گرفتارم از آن بسیار می گویم. (از مجالس النفایس میرعلیشیر نوایی ص ۳۹۲). هفت رنگی از شاعران قرن نهم هجری است.

هفت رواق.

[ه ر] (ا مرکب) کنایت از هفت آسمان است: وین هفت رواق زیر پرده آخر به گزاف نیست کرده. نظامی.

هفت رود.

[ه] (اخ) هفت آب. نام قدیم پنجاب است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۲۵): بکن شادم از شادی این سرود مگر بگذرم ز آب این هفت رود. نظامی. چو هندوی شب زین رواق کبود رسن بست بر فرضه هفت رود. نظامی.

هفت روزه.

[ه ز / ز] (ص نسبی) آنچه هفت روز مانده باشد.

هفت روس.

[ه] (اخ) هفت قسمت و هفت ولایت روس. در آن زمان روس به هفت ولایت و هفت قسمت تقسیم می شده که نام چهار قسمت آن چنین است: برطاس، آلان، خزران و ایو. (از حاشیهء شرفنامهء نظامی چ وحید دستگردی ص ۴۳۱): یکی لشکر انگیخت از هفت روس به کردار هر هفت کرده عروس. نظامی.

هفت زرده.

[ه ز د / د] (ا مرکب) نرگس صدبرگ را گویند، و به عربی عبهر مضاعف خوانند. (برهان). بهترین نرگسها که صدبرگ نیز گویند و به تازی عبهر مضاعف. (رشیدی).

هفت زمین.

[ه ز] (ا مرکب) کنایت از هفت کشور و هفت اقلیم باشد. (برهان).

هفت سار.

[ه] (اخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه که ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه رودسر و محصول عمده اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هفت سالار.

[ه] (ا مرکب) به کنایه، سبعةء سیاره. (یادداشت مؤلف): هفت سالار کاندترین فلک اند همه گرد آمدند در دووداه. رودکی.

هفت سایره.

[هَی رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت سیاره. سیارات سبع: گفتم ز هفت دایره این هفت هشت میل گفتا ز هفت سایره این هفت هشت اثر. ناصر خسرو.

هفت سبع.

[هَ سِ] (اِخ) مراد از هفت حصه قرآن مجید که آن را هفت منزل گویند به جهت آنکه قاریان سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند... (غیاث): انگار که هفت سبع خواندی یا هفت هزار سال ماندی. نظامی. زین سحر سحر گهی که دانم مجموعه هفت سبع خوانم. نظامی. اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف باتا ندانی. سعدی.

هفت سر.

[هَ سِ] (ص مرکب) موجودی که دارای هفت سر باشد. به کنایت، غیرعادی و ترسناک. -اژدهای هفت سر؛ کنایه از فلک است: این هفت سر اژدهای خونخوار در گرد تو حلقه است چون مار. نظامی. فلکی کو به گرد ما کمر است چه عجب کاژدهای هفت سر است. نظامی.

هفت سقف.

[هَ سِ] (ص مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان): وین خانه هفت سقف کرده بر چار خلیفه وقف کرده. نظامی.

هفت سلام.

[هَ سِ] (اِ مرکب) سلام قولاً- من رب رحیم (قرآن ۳۶/۵۸)، سلام علی ابراهیم (قرآن ۳۷/۱۰۹)، سلام علی نوح فی العالمین (قرآن ۳۷/۷۹)، سلام علی موسی و هارون (قرآن ۳۷/۱۲۰)، سلام علی آل یاسین (قرآن ۳۷/۱۳۰)، سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین (قرآن ۳۹/۷۳)، سلام هی حتی مطلع الفجر (قرآن ۹۷/۵). (برهان).

هفت سلطان.

[هَ سِ] (اِ مرکب) کنایت از هفت کوب است که سبعة سیاره باشد. (برهان). رجوع به هفت سیاره، هفت اختان، هفت برادران، هفت خواهران و هفت سیاره شود (||. اِخ) سلطان خراسان علیه السلام، سلطان ابراهیم ادهم، سلطان بایزید بسطامی، سلطان ابوسعید ابوالخیر، سلطان محمود غازی، سلطان سنجر قاضی و سلطان اسماعیل سامانی را هم گفته اند. (برهان).

هفت سوی.

[هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت باخرز از بخش طبیات شهرستان مشهد که ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هفت سیاره.

[ه سَی یا ر / ر] (ا مرکب) هفت ستاره سیار که عبارت از ماه، تیر، زهره، آفتاب، بهرام، برجیس و کیوان است. هفت خدنگ. هفت دختر خضرا. هفت دُر. هفت سالار: ز سیر هفت سیاره (۱)، ز دور هفت فلک نظیر تو نتوان یافتن به هفت اقلیم. سوزنی. هر هفت [وزیر] بر آسمان دولت شاه چون هفت سیاره بودند. (سندبادنامه). هفت گنبد درون آن باره کرده بر طبع هفت سیاره. نظامی. رجوع به هفت خدنگ، هفت دختر خضرا، هفت دُر و هفت سالار شود. (۱) - در این بیت به ضرورت وزن به تخفیف «ی» تلفظ می شود.

هفت سین.

[ه] (ا مرکب) از مشهورترین مراسم نوروز آراستن است، و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز گردد. معمولی بین اشیاء ذیل: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه (دانه های گندم و امثال آن که قب در بشقابی کاشته و سبز کرده اند)، سبزی، سمنو، هفت چیز را انتخاب می کنند. سنت مزبور بسیار کهن به نظر میرسد. در گیلان خوانچه هفت سین در جشن عروسی نیز مرسوم است. (از رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» تألیف محمد معین). هفت قسم سبزه بوده که بر هفت استوانه در کنار خانه به نوروز سبز میکردند. (آثارالباقیه ترجمه فارسی ص ۲۴۵). و از این رو معلوم میشود هفت سین، هفت سبزی یا هفت سبزه است. (یادداشت مؤلف).

هفت شاخ.

[ه] (ص مرکب) آنچه دارای هفت شاخه باشد از درخت و جز آن. - سرو هفت شاخ؛ دنیا و فلک: از این سرو شش پهلوی هفت شاخ که بالاش تنگ است و پهلو فراخ. نظامی.

هفت شادروان ادکن.

[ه دُر ن ا ک] (ترکیب وصفی، ا مرکب) به معنی هفت رقعۀ ادکن است که کنایه از هفت طبقه زمین باشد. (برهان). رجوع به هفت رقعۀ ادکن و هفت خاک شود.

هفت شمع.

[ه ش] (ا مرکب) به معنی هفت سلطان است که کنایه از هفت کوكب باشد. (برهان).

هفتشویه.

[ه ی] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان که ۲۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفت شوی.

[ه] (ا مرکب) کنایه از آبای علوی یا سیارات سبع است: ننگری کاین چهارزن هموار همی از هفت شوی چون زاید؟ ناصر خسرو.

هفت شهر طلسم نمرود.

[هَ شَ رِ طِ لِ مِ نُ / نَ] (اخ) طلسم آب، طلسم حوض، طبل، آینه، بت منادی بر مناره، بر روی آب رفتن درخت سایه گستر. (برهان). در روایات اسلامی آمده است که خلیفه ثانی از دهقان فلوجه پرسید: عجایب بلاد شما چیست؟ دهقان گفت: بابل عبارت از هفت شهر بوده است و در هر شهر اعجوبه ای بوده که در دیگری یافت نمیشده است: ۱- صورت کرهء ارض با قریه ها و روستاها و نهرها. ۲- حوضی عظیم. ۳- طبل دم دروازه. ۴- آئینه آهین. ۵- مرغابی مسین. ۶- دو قاضی بر آب نشسته. ۷- درختی عظیم از مس، و برای هر یک از آنها خاصیتی عجیب و سحرآمیز شمرد. (از حواشی معین بر برهان قاطع). رجوع به مرآة الخیال چ بمبئی ص ۲۸۷ و مرآة البلدان ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

هفت شهر عشق.

[هَ شَ رِ عِ] (ترکیب اضافی، مرکب) منازل سلوک. مراحل کمال صوفی: هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم. (منسوب به مولوی). رجوع به هفت وادی شود.

هفت شهیدان.

[هَ شَ] (اخ) محلی در خوزستان. رجوع به پیرگاه شود.

هفتصد.

[هَ صَ] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هفت برابر صد. هفت مرتبه صد تا. نماینده آن در حساب جُمَّل «ذ» (منقوط) است.

هفتصدگانی.

[هَ صَ] (ص نسبی) آنچه شامل هفتصد واحد از چیزی باشد. دارای هفتصد دینار یا درم بها، یا دارای هفتصد مثقال زر: خلعت عارضی پوشید و در آن خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش آمد و خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). او را به جامه خانه برد و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی. (تاریخ بیهقی).

هفت صندوق.

[هَ صَ] (اخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که ۴۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده اش غله، انگور، قیسی، بادام و لبنیات است. امامزاده ای به نام هفت زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هفت ضلعی.

[هَ ضَ] (ص نسبی، مرکب) هفت بر. شکلی هندسی که دارای هفت ضلع باشد.

هفت طارم.

[هَ رَ] (مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان): سُرَادِقِ مَزْعَفَرِ دَرِ چهرهء هفت طارم اخضر کشیده. (سندبادنامه).

هفت طاق.

[ه] (ص مرکب) آنچه دارای هفت طاق باشد || کنایه از فلک و جهان : این راه گولدار و پل هفت طاق را تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی؟ خاقانی.

هفت طبق.

[ه ط ب] (ا مرکب) کنایه از طبقات آسمان است || نیز هفت طبقه زمین. (برهان).

هفت طبقه.

[ه ط ب ق / ق] (ا مرکب) مثل هفت پرده، و آن ملتحمه، قرنیه، عنیبیه، عنکیوتیه، شبکیه، مشیمیه و صلبیه است. رجوع به هفت حجله نور شود (|| ص مرکب) هر بنایی که دارای هفت طبقه باشد. هفت مرتبه.

هفت طسوق.

[ه ط] (ا مرکب) (اصطلاح دیوانی) هفت بار مال را به قم وضع کرده اند و آن را به اصطلاح اهل دیوان هفت وضعه میگویند و هفت طسوق. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

هفت طفل جان شکر.

[ه ط ل ش ک] (ترکیب وصفی، ا مرکب) به معنی هفت شمع است که کنایه از سبعة سیاره باشد. (برهان).

هفت طوق.

[ه ط / طو] (ا مرکب) کنایه از هفت فلک است : کرده چارارکان او از هفت طوق و شش جهت چارارکانش زیاران چاراقران آمده. خاقانی.

هفت عالم.

[ه ل] (ا مرکب) هفت فلک. هفت آسمان : آن بارگاه ملت، و آن تختگاه دولت آن روی هفت عالم، و آن چشم هفت کشور. شرف الدین شفروه.

هفت عروس.

[ه ع] (ا مرکب) هفت سیاره. هفت چشم فلک : ای هفت عروس نه عماری بر درگه تو به پرده داری. نظامی.

هفت عضو.

[ه عَضُو] (ا مرکب) هفت اندام. هفت اعضا : گفتم که هفت عضو کدام است تَت را گفتا دو پهلو است و دو پا و دو دست و سر. ناصر خسرو. پرتو حالی که او هیزم نهاد لرزه ای بر هفت عضو من فتاد. مولوی. رجوع به هفت اندام شود.

هفت علفخانه.

[هَ عَ لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) هفت اقلیم و هفت کشور. (برهان): آتش ز نیم هفت علفخانهء فلک چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه. خاقانی.

هفت فرس.

[هَ فَ رَ] (اِ مرکب) هفت فلک: دوران که فرس نهادهء توست با هفت فرس پیادهء توست. نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۰).

هفت فرش.

[هَ فَ] (اِ مرکب) کنایه از هفت طبقهء زمین باشد. (برهان).

هفت فرشته.

[هَ فِ رِ تَ / تِ] (اِخ) هفت فرشتهء ایام هفته: اوریاثیل، جدیاثیل، شمائیل، رفائیل، عنائیل، جبرائیل و عزرائیل.

هفت فرشی.

[هَ فَ] (ص نسبی) دارای هفت فرش. به کنایه، زمین که دارای هفت طبقه است: رفتی ز بساط هفت فرشی تا طارم سنگبار عرشی. نظامی.

هفت فعل قلوب.

[هَ فِ لِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حسبت، ظننت، خلعت، علمت، رأیت، وجدت، زعمت. (برهان).

هفت فلک.

[هَ فَ لَ] (اِ مرکب) هفت چرخ. هفت طاق: ز سیر هفت ستاره ز دور هفت فلک نظیر تو نتوان یافتن به هفت اقلیم. سوزنی. ای شش جهت از تو خیره مانده بر هفت فلک جنبیه رانده. نظامی. ای هفت فلک فکندهء تو ای هر که به جز تو، بندهء تو. نظامی. میبرد به شرط سوگواری بر هفت فلک خروش و زاری. نظامی. هفت فلک با گهرت حقه ای هشت بهشت از علمت شقه ای. نظامی. یاره او ساعد جان را نگار ساعدش از هفت فلک یاره دار. نظامی. رجوع به هفت آسمان شود.

هفتی.

[هَ تَ] (معرب، اِ) هفته. (منتهی الارب).

هفت قراء.

[هَ قُ رَا] (اِخ) هفت قرا. عنوان هفت تن است که قرائت قرآن کریم از آنها نقل شده است و صاحب غیاث اللغات نام آنها را چنین می آورد: اول نافع، دوم ابو عمرو، سوم ابن عامر، چهارم عاصم، پنجم حمزه، ششم کسائی، هفتم عبدالله بن کثیر. (غیاث): پس از

تحصیل دین از هفت مردان پس از تنزیل وحی از هفت قرا...خاقانی. رجوع به هفت قراءت شود.

هفت قراءت.

[هَ قِ ء] (اِ مرکب) هفت شیوه در خواندن قرآن کریم است که صاحب غیاث اللغات آنها را چنین نقل کرده است: قراءت اول از نافع مدنی، قراءت دوم از عبدالله بن کثیر، سوم از ابوعمرو بصری، چهارم از ابن عامر شامی، پنجم از عاصم کوفی، ششم از حمزه کوفی، هفتم علی کوفی ملقب به کسائی. (غیاث).

هفت قلعهء مینا.

[هَ قَ عَ / عِ ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان).

هفت قلم.

[هَ قَ لَ] (اِ مرکب) هفت نوع شیوه کتابت خط فارسی است که نامهای آنها بدین قرار است: ثلث، محقق، توقیع، ریحان، رفاع، نسخ، و تعلیق. (از برهان). اقلام معروف قدیم شش قلم است که عبارتند از: ثلث، ریحان، نسخ، رفاع، تعلیق، و غبار. این شیوه ها در تاریخ خط فارسی به اقلام سته معروف اند ||. نیز کنایت از آرایش کامل است و قسمتهای آرایش، چنانکه گویند: خود را به هفت قلم آرایش کرده بود؛ یعنی آرایش او نقص نداشت. رجوع به هر هفت شود.

هفتک.

[هَ تَ] (اِ) فارسیان یک ربع کلام الله را خوانند. (برهان).

هفت کار.

[هَ] (ص مرکب) چیزی که در آن هفت رنگ بافته باشند. (انجمن آرا) (برهان): باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترده فرشی از پرند هفت کار. ابن یمن.

هفت کحلی.

[هَ كُ] (اِ مرکب) به معنی اول هفت گاه است که هفت آسمان باشد. (برهان).

هفتکده.

[هَ كَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش زرین آباد شهرستان ایلام دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه میمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت کرده.

[هَ كَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آرایش کرده. آراسته. دارای آرایش کامل. هر هفت کرده: سحرگه این عروس هفت کرده برون آمد

به ناز از پشت پرده نظامی. رجوع به هر هفت کرده شود.

هفت کره.

[هَ كُ رَ / رِ] (اِ مرکب) هفت آسمان را گویند. (برهان).

هفت کشور.

[هَ كِ وَ] (اِ مرکب) هفت کشور: بقا باد پادشاه دادگر و خسرو هفت کشور را. (سندبادنامه). رجوع به هفت کشور شود.

هفت کشور.

[هَ كِشْ وَ] (اِ مرکب) هفت اقلیم. هفت قسمت بزرگ جهان قدیم: زمین هفت کشور به شاهی تو راست سپاهی و گاهی و راهی تو راست. فردوسی. به هر هفت کشور همی بنگرید که آید نشانی ز بیژن پدید. فردوسی. پس آن جام بر کف نهاد و بدید در او هفت کشور همی بنگرید. فردوسی. همیشه شاد و خندان باد و دلشاد ملک محمود شاه هفت کشور. فرخی. مهتران هفت کشور کهتران صاحبند هر کسی کاو کهتر صاحب بود مهتر شود. فرخی. گرفت از ماه فروردین جهان فر چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری. ز بانگ بوق و هول کوس هزمان درافتد زلزله در هفت کشور. عنصری. خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی که فرمان میدهند او را بر این هر هفت کشورها. منوچهری. بنا چون بی خداوندی نباشد نباشد بی خدایی هفت کشور. ناصر خسرو. بدین هر چهار ای شه هفت کشور نیاید کس از هفت و چار تو افزون. سوزنی. ز آن سعادت که در سرت دانند مقبل هفت کشورت خوانند. نظامی. و آن سراچه که هفت پیکر بود بلکه ارتنگ هفت کشور بود. نظامی. بدین راستی بود پیمان او که شد هفت کشور به فرمان او. نظامی. هفت کشور نمی کنند امروز بی مقالات سعدی انجمنی. سعدی. شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور است. حافظ. رجوع به هفت اقلیم شود.

هفت کول.

[هَ] (اِ مرکب) درختچه ای است که در جنگلهای شمالی ایران تا ارتفاع ۲۶۰۰ گزی دیده میشود. (یادداشت مؤلف). فحرا. زین دار. گرمه شو. پلدخور. (یادداشت مؤلف).

هفت کوه.

[هَ] (اِ مرکب) محمد داراشکوه در مجمع البحرین پس از ذکر هفت زمین که هندوان آنها را سپت دیپ نامند، آرد: «... و هفت کوه را که اهل هند آنها را سپت کلاچل (۱) گویند بر گرد هر زمینی کوهی را محیط میدانند، و نام کوهها این است: سمیرو، سمویت، همکوت، همون، مکده، پارجاتر، کیلاس». هفت کوه مشهور نزد مسلمانان از این قرار است: قاف که کوهی است اساطیری، کوه دماوند، کوه سرانندیب، کوه گلستان در نواحی طوس، کوه ورن در بلاد مغرب، کوه لژیان یا جبال قبق (قفقاز)، و کوه چین که از حدود چین برآید و به جانب مغرب تا حدود فرغانه و کیش و بلخ و غور و غزنین و کابل پیوندد. (رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» از معین ص ۳۴). ... در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف به گرد عالم برآمده است. بلندی او قریب فلک رسیده و جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست. دوم کوه دماوند و بلندیش مقدار صد جریب است. سوم کوه سرانندیب و نقش قدم آدم علیه السلام در آن کوه و از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند. و در عجایب المخلوقات آورده که

بر آن نقش قدم هر روز باران می بارد. چهارم کوه گلستان که در نواحی طوس واقع است و طول این بسیار نوشته اند. پنجم کوه ورن و آن کوهی بلند است از بلاد مغرب، تخمیناً هزار فرسنگ. ششم کوه لزگیان که آن را جبل قبق نیز گویند و این کوه کشیده شده است از ساحل بحر خزر نزدیک دربند به جانب جنوب و این کوه وسعت عظیم دارد. هفتم کوه چین، این کوه از حدود چین برمی آید و به جانب مغرب می کشد تا حدود فرغانه و کیش و سمرقند و متصل میشود به غرجستان و بدخشان و می پیوندد به کوه بلخ و غور و غزنین و به سرزمین کابل و افغانستان درآید و از نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد و شاخی از آن تا حدود بسطام و دامغان رسد به کوه قارن پیوندد و متصل شود به جبال مورنگک... و این کوه عظیم ترین کوههاست بعد از کوه قاف و دربند آن را کوه سوالک خوانند. و سوای اینها دو کوه دیگر نوشته اند یکی جبل الثور، دوم جبل القمر. (غیاث از مرآة الخیال ||). در شاهنامه فردوسی هفت کوه به صورت اسم محل خاصی به کار رفته است و ظاهراً مکانی در حدود جبال البرز مورد نظر است: تو اکنون ره خانه دیو گیر برنج اندر آور تن و تیغ و تیر... گذر کرد باید آبر هفت کوه ز دیوان به هر جا گروهها گروه فردوسی... چو رخس اندر آمد بدان هفت کوه بدان تزه دیوان گروهها گروه... فردوسی. (۱) - Sapat Kulachal (Sapta Kulacala).

هفتگانه.

[ه ن / ن] (ص نسبی) هفت تایی. هر چیز که تعداد آن هفت باشد: این هفتگانه شمع بر این منظر ای پسر از کردگار ما به سوی ما پیمبرند. ناصر خسرو. سلطان در یک روزی آن قلاع هفتگانه بستد و غارت کرد. (ترجمه تاریخ یمینی). سگ به دریای هفتگانه مشوی که چو شستی پلیدتر باشد. سعدی.

هفتگانی.

[ه] (ص نسبی) هفت تا هفت تا. آنچه هفت هفت تکرار شود: اگر دورهای هفتگانی هفت تمام بودی واجب کردی که روز بحران روز چهل و دوم و هشتاد و چهارم بودی نه چهل و هشتادم. (ذخیره خوارزمشاهی).

هفت گاه.

[ه] (ا مرکب) هفت فلک. (انجمن آرا) (برهان): یکدلهء شش جهت و هفتگاه نقطهء نه دایره بهرامشاه. نظامی ||. هفت کشور. (برهان). مثال معنی اول برای این معنی هم مناسب مینماید.

هفت گرد.

[ه گ] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (یادداشت مؤلف): ز پرورده سیر آید این هفت گرد شود بی گنه کشته چون یزدگرد. فردوسی. به فرمان شاه جهان یزدگرد که سالار بُد اندر این هفت گرد. فردوسی. به ژرفی نگه کن که با یزدگرد چه کرد این برافراخته هفت گرد. فردوسی.

هفت گردون.

[ه گ] (ا مرکب) هفت آسمان. هفت چرخ. هفت فلک. هفت کحلی: جلالش برنگیرد هفت گردون سپاهش برنتابد هفت کشور. عنصری. بر سرش ناگهان شیبخون برد گرد بالای هفت گردون برد. نظامی. ما که جزوی ز هفت گردونیم با تو بیرون ز هفت بیرونیم. نظامی. چون بنالد زار بی شکر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله. مولوی.

هفت گره.

[هَگِ رِه] (ا مرکب) کنایت از هفت آسمان. (برهان): گر هفت گره به چرخ دادی هفتاد گره بدو گشادی. نظامی ||. کنایت از هفت زمین یا هفت کشور. (برهان): زین دو سه چنبر که بر افلاک زد هفت گره بر کمر خاک زد. نظامی.

هفتگل.

[هَگِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز است که میان بخش های رامهرمز و باغ ملک قرار گرفته است. چاههای نفت این منطقه قابل ملاحظه است و دومین منطقه نفت خیز ایران به شمار میرود. از ۲۴ چاه نفت این منطقه سالیانه بالغ بر ده میلیون تن نفت استخراج می شود. شامل سه دهستان نفت سفید، مکاوند و حومه است که روی هم ۲۲ قریه و قریب یازده هزار سکنه دارد. مرکز بخش، شهر کوچک هفتگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفتگل.

[هَگِ] (اِخ) قصبه مرکزی بخش هفتگل از شهرستان اهواز که تا اهواز ۹۰ هزار گز فاصله دارد. هوای آن گرم است و آب آن به وسیله لوله از رودخانه زرد تأمین می شود. ساکنان از طایفه بختیاری و قشقایی هستند و بیشتر در استخدام شرکت نفت اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هفت گنبد.

[هَگِمْ بَ] (ا مرکب) هفت کره است که هفت آسمان باشد. (برهان): خبر یافتند از ره کین و مهر که در هفت گنبد چه دارد سپهر؟ نظامی. زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست کوه نظر ببین که سخن مختصر گرفت. حافظ (||. اِخ) هفت گنبد بهرام گور را هم میگویند و به هفت منظر شهرت دارد. (برهان).

هفت گنج.

[هَگِ] (ا مرکب) نام نوایی از موسیقی. (یادداشت مؤلف): گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه. منوچهری (||. اِخ) هفت گنج خسرو پرویز: دیبه خسروی سوخته، بادآورد، افراسیاب، شادور، بزرگ خضرا، عروس. (یادداشت مؤلف).

هفت گنجینه.

[هَگِ جِ نَ / ن] (ا مرکب) طلا- و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج. (برهان). رجوع به هفت گوهر شود ||. ظاهراً پادشاهان ایران هفت گنجینه داشته اند. (آندراج). خان آرزو در شرح اسکندرنامه نوشته که ظاهراً رسم سلاطین ایران بوده که هفت جا خزانه میداشتند، و یا هفت گنجینه هفت گونه بخشش شاهان باشد، و آن هفت این است: اول نقود، دوم جواهر، سوم البسه، چهارم حیوانات، پنجم اطعمه، ششم اراضی، هفتم باغات. (غیاث): در هفت گنجینه را باز کرد به رسم کیان خلعتی ساز کرد. نظامی.

هفت گوهر.

[هَگْ / گُوَه] (ا مرکب) اجساد سبعة، هفت فلز. زر و سیم و قلع و مس و آهن و سرب و خارصینی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به هفت گوهران و اجساد شود.

هفت گوهران.

[هَگْ / گُوَه] (ا مرکب) هفت گوهر. هفت فلز: این هفت گوهران گدازان را سقراط بازبست به هفت اختر. ناصر خسرو. رجوع به هفت فلز و هفت گوهر و اجساد شود.

هفتگی.

[هَات / ت] (ص نسبی) هفته ای یکبار. هر هفته یک مرتبه: برنامه هفتگی، مجله هفتگی، مجلس هفتگی (||.ا) وجه مختصری که هر شب جمعه پدران کودکان به مکتب دارهای قدیم میدادند. (از یادداشت‌های مؤلف).

هفت گیسودار.

[ه] (اخ) بنا بر مشهور از جمله چهار و هشت صورت فلکی قدیم هفت صورت را «هفت گیسودار» نامیده اند: عواء، ذات الکرسی، حامل رأس الغول، مسک الاعنه، مرأه المسلسله، جبار (که آن را جوزا نیز گویند) و سنبله. (از رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» تألیف معین ص ۳۰). کنایه از هفت بنده است، و هفت ستاره را نیز گویند که سبعة سیاره باشد ||. هفت آسمان را هم گفته اند. (برهان).

هفت لای.

[ه] (ا مرکب) هفت پرده چشم، چه لفظ لا به فارسی به معنی تو است. (غیاث). رجوع به هفت حجله نور شود.

هفت لنگ.

[هَل] (اخ) از طوایف ایل بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

هفت لو.

[ه] (ا مرکب) ورق بازی که دارای هفت خال باشد. (یادداشت مؤلف). در هر دست ورق چهار هفت لو وجود دارد.

هفت لوح.

[هَل / لُو] (ا مرکب) هفت زمین. هفت طبقه خاک: نقش این هفت لوح چارسرشت زابتدا جز یکی قلم نداشت. نظامی.

هفتم.

[هَات] (عدد ترتیبی، ص نسبی) آنکه پیش از هشتم و پس از ششم قرار میگیرد. ردیف هفت از هر چیز متعدد و قابل شمارش: روز

هفتم، نفر هفتم، خانه هفتم، کلاس هفتم.

هفت مادر.

[ه د] (ا مرکب) امهات سبعة. (یادداشت مؤلف). ظاهراً هفت طبقه زمین است.

هفت مجمره.

[ه م م ر / ر] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان باشد (برهان)، که هر کدام محل یکی از کواکب سبعة است.

هفت محراب فلک.

[ه م ب ف ل] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از سبعة سیاره است که هفت کوكب باشد. (برهان).

هفت محیط.

[ه م] (ا مرکب) کنایه از هفت فلک است ||. هفت دریا را نیز گویند. (برهان): امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند هفت محیط دایگی چار بسیط مادری. خاقانی. رجوع به هفت دریا شود.

هفت مدبر.

[ه م د ب ب] (ا مرکب) سبعة سیاره است که آنها را در زندگی آدمی مؤثر میدانسته اند: ای هفت مدبر که در این پرده سرایید تا چند چو افتید دگر باره بر آید؟ ناصر خسرو.

هفت مرد.

[ه م] (اخ) کنایه از اصحاب کهف است. (برهان ||). (ا مرکب) نیز به معنی آباء علوی یا سبعة سیاره است: ارچه نیارد برون به ز سنائی دگر گردش این هفت مرد جنبش این چارزن. سنائی. رجوع به هفت مردان شود.

هفت مردان.

[ه م] (اخ) به معنی هفت مرد است که کنایه از اصحاب کهف باشد. (برهان ||). نیز کنایه از اخیار باشد و گویند سیصد و پنجاه و شش اند در شش مرتبه. سیصد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و سه کس در یک مرتبه و بالاتر از اینها قطب است، قوام عالم به وجود اینهاست. (برهان): عشق بر کرده به مکه آتشی کز شرق و غرب کعبه را هر هفت کرده ی هفت مردان دیده اند. خاقانی. نه نه آن جمع هفت مردانند من که باشم که هشتمین باشم؟ خاقانی. پس از تحصیل دین از هفت مردان پس از تنزیل وحی از هفت قرا... خاقانی.

هفت مرکب.

[ه م ک] (ا مرکب) سبعة سیاره: از پشت چارلاشه فرود آمده چو عقل بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم. خاقانی.

هفت مشعبد.

[هَمْ شَب] (ا مرکب) کنایه از سبعة سیاره است: ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره ام ز دست چارمخالف بنای هشت درم سنائی.

هفت مشعله.

[هَمْ عَل / ل] (ا مرکب) کنایه از سبعة سیاره است که هفت کوکب باشد. (برهان).

هفت مغز.

[هَمْ] (ا مرکب) نوعی حلوی خشک. مالکانه. (یادداشتهای مؤلف).

هفت ملت.

[هَمْ ل] (ا مرکب) اصل هفتادودو ملت هفت ملت است و دیگر ملل منشعبات آن، و آن هفت اینها هستند: جبری، قدری، مشبه، منزّه، سنی، شیعی، خارجی. (از آندراج): یتیمی که ناکرده قرآن درست کتب خانه هفت ملت بشست. سعدی. کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامی است مرا سی پاره دل بس که نیکوفال می باشد. نظیری. رجوع به هفتادودو ملت شود.

هفت مندل.

[هَمْ د] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان): فلک بر تو ز آن هفت مندل کشید که بیرون ز مندل نشاید دوید. نظامی.

هفت منزل.

[هَمْ ز] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان ||). نیز هفت وادی را گویند که فریدالدین عطار در منطق الطیر بیان کرده است... (از آندراج). رجوع به هفت وادی و هفت شهر عشق شود.

هفت موج.

[هَمْ / مِو] (ص مرکب) هفت طبق. که دارای هفت مرتبه باشد یا مراتب آن چون امواج بر یکدیگر لغزد: گردون که محیط هفت موج است چندان که همی رود در اوج است. نظامی.

هفت مهد.

[هَمْ] (ا مرکب) کنایه از هفت طبقه زمین است: ای یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت مهد چونی؟ نظامی.

هفت مهره زرین.

[هَمْ رَ / رِ زَرِی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) به معنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب است. (برهان).

هفتمی.

[ه ت] (ص نسبی، ا) رجوع به هفتمین شود.

هفت میدان.

[ه م / م] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان است: کمندش در شتاب آهنگ بیشی فلک را هفت میدان داده پیشی. نظامی. به یک صفرا که بر خورشید رانده فلک را هفت میدان بازمانده. نظامی.

هفتمین.

[ه ت] (ص نسبی، ا) هفتم: به مدح تو سخن من به هفتمین گردون رسید بی رسن از چاه هفتصدبازی. سوزنی.

هفت میوه.

[ه می و / و] (ا مرکب) کشمش طائفی، انجیر خشک، قیسی خشک، شفتالوی خشک، خرما خشک و آلو بخارا. (برهان).

هفت ناطق.

[ه ط] (ا مرکب) رجوع به هفت نبی شود.

هفت نان.

[ه] (ا مرکب) هفت زمین یا هفت اقلیم: خون پدر دید در این هفت خوان آب مریز از پی این هفت نان. نظامی.

هفت نبی.

[ه ن بی ی / بی] (اخ) در عالم سفلی هفت نبی یا هفت ناطق ظهور کرده اند: آدم، نخستین ناطق است ولی ظاهراً نخستین بشر نیست. سپس نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد و محمدالقام به ترتیب مبعوث شده اند. محمدالقام پسر اسماعیل است که فرقه ای از سبعیه او را امام و قائم الزمان میدانند. بین هر دو تن ناطق یا نبی هفت صامت واسطه اند که اولین هر یک از این دسته ها ارجمندتر و به منزله معاون ناطق به شمار است و این عده را فاتق یا اساس نامند. فاتقان عبارتند از: شیث، سام، اسماعیل (پسر ابراهیم)، هارون، بطرس (طوری)، علی و به جای هفتمین یکی از مؤسسان فرقه سبعیه را نام برند مانند عبدالله بن میمون. (از رساله «شماره هفت و هفت پیکر نظامی» تألیف محمد معین ص ۱۰).

هفتجان.

[ه ت] (اخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان شیراز دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هفت نژاد فلک.

[ه ن د ف ل] (ترکیب اضافی، ا مرکب) به معنی هفت مشعله است که کنایه از سبعة سیاره باشد یعنی هفت کوکب. (برهان).

هفت نطع.

[ه ن] (ا مرکب) کنایه از هفت طبقه زمین و هفت اقلیم باشد. (برهان).

هفت نقطه.

[ه ن ط / ط] (ا مرکب) هفت کوب است که سبعة سیاره باشد. (برهان): همواره بر آن خط هفت نقطه گردان و پس یکدگر دوان است. ناصر خسرو || زیور و آرایش را نیز گویند. (برهان).

هفت نوبتی چرخ.

[ه ن / نوب ی چ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از سبعة سیاره باشد. (برهان).

هفت نه.

[ه نة] (ا مرکب) آرایش و زیور و اسباب عروسی، و «نه ده» نیز گویند. (غیاث ||). میتواند که مراد از تارهای ساز باشد، چه بر رباب و مثل آن نه و هفت تار می بندند. (غیاث از شرح قران السعدین).

هفت نیم خایه.

[ه ی / ی] (ا مرکب) کنایه از هفت آسمان است. (برهان).

هفتواد.

[هفت] (اخ) شخصی بوده که هفت پسر داشته، چه واد به معنی پسر هم هست. (برهان). نام مردی از کچاران. (لغات شاهنامه): بدین شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بُد نام او هفتواد بر این گونه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت. فردوسی.

هفت وادی.

[ه] (ا مرکب) (اصطلاح عرفان) شیخ عطار در منطق الطیر هفت وادی سلوک را چنین نام می برد: طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فنا. اما این منازل را عرفای دیگر به شیوه دیگری تقسیم کرده اند و نامگذاری منازل نیز در آثار مختلف صوفیان فرق دارد، مث ابونصر سراج در کتاب اللمع ده مرتبه برای سلوک قائل شده است.

هفت والای خضرا.

[ه ی خ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) به معنی هفت نیم خایه است که کنایه از هفت آسمان باشد. (برهان).

هفتوان.

[هفت] (اخ) دهی است از بخش شاهپور شهرستان خوی دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رود زولا- و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفتوان.

[هَفْتُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان لار دارای ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده اش غله، خرما و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هفت وانه.

[هَنْ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد دارای ۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفت و چهار.

[هَتْ ج] (اِ مرکب) کنایه از هفت ستاره و چهار طبع. (از مؤید الفضلاء). کنایه از هفت سپهر و چهار عنصر. (انجمن آرا).

هفتورنگ.

[هَتْ / تُو ر] (اِ مرکب) هفت اورنگ. رجوع به هفت اورنگ شود.

هفت و شش.

[هَتْ ش / ش] (اِ مرکب) هفت کوكب یعنی قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل، و شش جهت یعنی تحت و فوق و یمین و یسار و پس و پیش. (برهان).

هفت وصله لوطیگری.

[هَ وَل / لِ يِ گ] (اِ مرکب) هفت چیز است که لوطیان دارند، و آن پاناوه و کارد و پیاله و اشیائی از این قبیل است که لوطی در سفر نیازهای ابتدائی زندگی را بدان رفع کند.

هفت وضعه.

[هَ وَع / ع] (اِ مرکب) هفت بار مال را به قم وضع کرده اند و آن را به اصطلاح اهل دیوان هفت وضعه میگویند و هفت طسوق. (تاریخ قم ص ۱۱۲). رجوع به هفت طسوق شود.

هفت و نه.

[هَتْ نُه] (اِ مرکب) هفت نه. مراد هفت قلم آرایش زنان است: هفت ونه این صنم عشوه باز طفل فریب آمد و برنانواز. امیر خسرو.

هفت و هشت.

[هَتْ ه] (اِ مرکب) کنایه از گفتار خصومت آمیز و وحشت انگیز ||. آواز و فریاد سگ را نیز گویند. (برهان).

هفته.

[ه ت / ت] (۱) واحدی از زمان که برابر با هفت شبانروز و یا ۱۶۸ ساعت است. در ایران روز شنبه را آغاز و جمعه را پایان هفته میدانند: به یک هفته آن لشکر جنگجوی به روی اندر آورده بودند روی. فردوسی. به در گه یکی بزمگه ساختند یکی هفته با رود و می باختند. فردوسی. پراندیشه شد ز آن سخن شهریار بدان هفته کس را ندادند بار. فردوسی. بودند یک هفته با رود و می بزرگان به ایوان کاوس کی. فردوسی. بود یک هفته به نزدیکی بیگانه و خویش ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش. منوچهری. هفته ای دو گذشت، بوالمظفر خواست که بر نشیند. (تاریخ بیهقی). تا یک هفته مقام کردند. (تاریخ بیهقی). اگر به جانب وی قصد باشد در هفته برافتد. (تاریخ بیهقی). امروز دو هفته ست که روی تو ندیدم و آن ماه دوهفت از خم موی تو ندیدم. خاقانی. تا دهی انصاف خلق، روزی در هفته ای هفتهء دارالسلام روز سلام تو باد. خاقانی. هر هفته ز تیغ تو عطیت هفت اقلیم است سروران را. خاقانی. غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا هفتهء دیگر نباشد. حافظ. - دوهفته؛ چهارده روزه. بیشتر به صورت صفت برای ماه و به کنایه برای چهرهء زیباییان به کار رود: روی هر یک چون دوهفته گرد ماه جامه شان غفه، سمورینشان کلاه. رودکی. مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش. سعدی. آن ماه دوهفته در نقاب است یا حوری دست در خضاب است. سعدی. دو هفته می گذرد کآن مه دوهفته ندیدم به جان رسیدم از آن تا به خدمتش برسدیم. سعدی. - هفته به هفته؛ هر هفته یک بار: قفلی به در باغ شما بر بنهادم درهای شما هفته به هفته نگشادم. منوچهری ||. نیز هفته به معنی کسی است که از بسیاری راه رفتن مانده شود. (غیاث از سروری).

هفته.

[ه ت / ت] (ا خ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک دارای ۱۶۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، بنشن، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفته.

[ه ت / ت] (ا خ) نام قلعه ای محکم بوده است از بناهای شاپور ذوالاکتاف که محبس اعراب بوده و کسی را خاصه از عرب در آن راه نمیدادند. گویند آثار سور آن تا ششصد سال پیش دیده میشده است. (انجمن آرا).

هفته بازار.

[ه ت / ت] (ا مرکب) بازارهای موقت که هفته ای یک بار ترتیب دهند، مثل شنبه بازار، جمعه بازار، دوشنبه بازار. (از یادداشتهای مؤلف).

هفته بیجار.

[ه ت / ت] (ا مرکب) نوعی ترشی از سبزیهای گوناگون خرد کرده. (یادداشتهای مؤلف).

هفته خانک.

[ه ت / ن] (ا خ) دهی است از بخش فرمهبین شهرستان اراک دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده اش غله،

بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هفت هزار.

[ه ه / ه] (ا مرکب) از خلقت آدم تا ظهور حضرت خاتم الانبیاء را در اخبار اسلامی هفت هزار سال نوشته اند. (از حواشی وحید دستگردی بر هفت پیکر نظامی ص ۳۳): چون که پختم به دور هفت هزار دیگ پختی چنین به هفت افزار... نظامی (هفت پیکر ص ۳۳).

هفت هزاری.

[ه ه / ه] (ا مرکب) منصبی است معروف. (آنندراج). در تذکره صبح گلشن هفت هزاری و پنج هزاری (ص ۶۱۱ سطر ۷ به بعد)، به عنوان منصب آمده است ولی توضیحی درباره این منصب نیست و از فحوای عبارت برمی آید که منصب نظامی و ظاهراً فرماندهی هفت هزار سپاهی بوده است.

هفت هشت.

[ه ه / ه] (ا مرکب) کنایه از گفتار خصومت آمیز. (غیاث). رجوع به هفت و هشت شود (||). عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) عدد تقریبی است: گفتم ز هفت دایره این هفت هشت میل گفتا ز هفت سایره این هفت هشت اثر؟ ناصر خسرو.

هفت هفت.

[ه ه / ه] (ا صوت) صدای جرعه جرعه نوشیدن آب، دم به دم نوشیدن. (یادداشت مؤلف): ذلج؛ هفت هفت نوشیدن آب را. (منتهی الارب).

هفته گرفتن.

[ه ت / ت گ ر ت] (مص مرکب) ترتیب دادن مراسمی به مناسبت هفتمین شب درگذشت کسی. (از یادداشتهای مؤلف).

هفت هندو.

[ه ه / ه] (ا مرکب) کنایه از کواکب سیار است. هفت ستاره. هفت سیاره: چنین گفت: ایمن مباحثید کس از این هفت هندوی کحلی جرس. نظامی.

هفت هیکل.

[ه ه / ه ک] (ا مرکب) هفت آسمان. (برهان): به این هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فروناید از راه مهر. نظامی ||. هفت زمین. || تعویذها و بازبندها را نیز گویند. (برهان ||). هفت دعاست که در هر روز هفته یک دعا از او خوانند که موجب امن و سلامت باشد. (غیاث).

هفتیان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان که ۹۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هفت یک.

[هَی / ی / اِ] (اِ مرکب) یکی از هفت بخش چیزی. سبغ. (یادداشت مؤلف).

هفت یکی.

[هَی] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفدان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان اصفهان که ۳۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده اش غله، پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفدانه.

[هَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رجوع به هفت دانه شود.

هفدران.

[هَدَ] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۴۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و هنر دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هفده.

[هَدَه] (عدد، ص، ا) هفت به علاوه ده. هفتده. سبعة عشر. (یادداشتهای مؤلف).

هفده باز.

[هَدَه] (ص مرکب) هفده برابر گشادگی دو دست. به طول یا به عمق هفده باز. (یادداشت مؤلف): یوسفی کاو به هفده قلب ارزید باز با چاه هفده باز فرست. خاقانی.

هفده خصل.

[هَدَه خ] (اِ مرکب) هفده داو نرد است که هفدهم دستخون بود. (یادداشت مؤلف): هفده سلطان درآمدند ز راه هفده خصل تمام برده ز ماه. نظامی.

هفدهم.

ه ده] (عدد ترتیبی، ص نسبی) عدد پس از شانزدهم و پیش از هژدهم. شماره هفده از چیزی.

هفده مرد.

ه ده م] (اخ) عشره مبشره و اصحاب کهف. (یادداشت مؤلف).

هفسومور.

[(ا) اسم سریانی ایتیمون است. (مخزن الادویه).

هفشوبه.

ه ب] (اخ) نام یکی از دهات قهاب بوده است. (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چ لیدن ص ۵۰).

هفشه جان.

ه ش] (اخ) قریه بزرگی در چهارمحال بختیاری، و اهل محل آن را هوراشگون و هوشگان گویند. (یادداشت مؤلف). دهی است از بخش حومه شهرستان شهرکرد که ۶۹۰۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هفصد.

ه ص] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) هفتصد. هفت برابر صد: ز بعد او زکریا بماند هفصد سال بریده گشت به دو نیمه در میان شجر. ناصر خسرو. چو عمر خویش به سر برد هفصدوسی سال سپرد عمر به سربرده را به دست پسر. ناصر خسرو. رجوع به هفتصد شود.

هفقی.

ه] (ع مص) بر آنجا که سر به گردن پیوندد، زدن. (تاج المصادر بیهقی).

هفوق.

هفوق] (ع مص) شتافتن ||. بر باد پریدن پشم و مانند آن. (منتهی الارب). صوف و جز آن به هوا درشدن. (تاج المصادر بیهقی ||). رفتن دل در پی چیزی و خشنود شدن از آن. (منتهی الارب ||). گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). (ص) مرد سبک ||. (مص) گرسنگی. (منتهی الارب).

هفوق.

ه فو] (ع مص) بر باد پریدن پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (از تاج المصادر ||). بردن و جنبانیدن باد پشم و پنبه را. (منتهی الارب).

هفوات.

[هَ فَ] [ع ا] ج هفوة. لغزشها. (یادداشت مؤلف): از جانب سلطان بر آن هفوات اغضا میرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). ... و اغضا بر هفوات و بادرات آن قوم مبذول داشت. (جهانگشای جوینی). از هفوات ایشان تجاوز و اغماض رفت. (جهانگشای جوینی).

هفوان.

[هَ فَ] [ع مص] شتافتن. (منتهی الارب).

هفوت.

[هَفَ] [ع امص] لغزش و خطا کردن. (غیاث): از سر هفوت و عثرت ما برخیزد. (ترجمه تاریخ یمنی ||). مجازاً، بیهوده گویی. (غیاث از منتخب و صراح). رجوع به هفوة شود.

هفوش.

[هَفَ] [ا] نوعی از طعام و خوردنی باشد، و آن چنان است که برنج نم کرده را میکوبند و بر پارچه ای می بندند و در ظرفی که ته آن سوراخ داشته باشد می آویزند و سر آن ظرف را محکم میسازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصله ظرف و دیگ را محکم می سازند و زیر دیگ را روشن می کنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود. (برهان).

هفوة.

[هَفَ] [ع ا] لغزش. (منتهی الارب). السقطه و الزله. ج، هفوات. گویند: الانسان كثيرالهفوات. (اقرّب الموارد ||). مص (شتافتن. || شکوختن ||. بال زدن مرغ و پریدن و جنبیدن وی ||. گرسنه شدن. (منتهی الارب).

هفه.

[هَفَ] [ع ا] یکی از هف. (منتهی الارب). رجوع به هَفَ شود.

هفهاف.

[هَ] [ع ص] بال مرغ سبک در پریدن. (منتهی الارب). بال تنک و شفاف. (از اقرّب الموارد ||). پیراهن تنک شفاف ||. لاغر. (از منتهی الارب ||). باریک شکم ||. تشنه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هفه رفه.

[هَ فَ] / [فَ رَ فَ] / [فَ] [ا مرکب] هرهفت. (برهان). رجوع به هرهفت و هرهفت کرده شود ||. به معنی زیب و زینت هم آمده است. (برهان).

هفهف.

[هَ هَ] (ا صوت) بانگ سگ را گویند، و آن را عوعو نیز گویند. (از آندراج). هافهاف. عفعف. عوعو. پارس. وغ وغ. واغ واغ. (یادداشت مؤلف).

هفهنه.

[هَ هَ فَا] (ع مص) باریک شکم و لاغر میان و نازک تن گردیدن چندانکه به شاخ درخت ماند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هفینته.

[هَ تَا] (ع ا) گروه مردم سختی دیده و رنج کشیده یا قحط رسیده. (منتهی الارب).

هفیف.

[هَ] (ع مص) زود رفتن. (از تاج المصادر بیهقی). شتاب رفتن ||. وزیدن باد که شنیده شود آواز وی ||. درخشیدن ||. سبک گردیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقی.

[هَق قَا] (ع مص) مانده کردن کسی را در جماع. (منتهی الارب ||). گریختن. (اقرب الموارد).

هقی.

[هَ] (اخ) دهی است از بخش اشنویه شهرستان ارومیه که ۴۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قادرچای و محصول عمده اش غله، حبوب و توتون و کاردستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هقاع.

[هَ] (ع امص) غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقالس.

[هَ لَا] (ع ا) ج هقلس. (منتهی الارب). رجوع به هقلس شود.

هقب.

[هَق بَا] (ع ص) فراخ گلو ||. سطر دراز از شتر مرغ و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقب.

[هَ] (ع امص) فراخی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

هقب.

[ه ق] [ع ا صوت] برای راندن اسب به خصوص. (از اقرب الموارد). کلمه ای که بدان اسب را زجر کنند. (منتهی الارب).

هقبب.

[ه ق ق] [ع ص] درشت استوار و توانا. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقره.

[ه ر] [ع ا] دردی است گوسپند را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقر.

[ه / ه] [ع ا] قهز، که نوعی از جامه باشد پشمی سرخ یا سپید و گاهی ابریشم در آن آمیزند. (از منتهی الارب). صورتی از کلمه قهر (با راء مهمله) است. (اقرب الموارد).

هقط.

[ه ق] [ع مص] شتاب رفتن. (از منتهی الارب) (||). (امص) سرعت راه رفتن. (از اقرب الموارد).

هقط.

[ه ق] [ع ا صوت] کلمه ای است که بدان اسب را زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هقب شود.

هقع.

[ه ق] [ع مص] سخت گشن خواه گردیدن ناقه. (منتهی الارب).

هقع.

[ه] [ع مص] داغ کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقع.

[ه ق] [ع ص] آزمند و حریص. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقعه.

[ه ع] [ع ا] دایره پیش سینه اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||). جای پاشنه سوار. (منتهی الارب) (||). نکته سپید در پهلوی چپ اسب. (منتهی الارب). دایره ای در پهلوی بعضی از چهارپایان. (از اقرب الموارد) (||). (اخ) منزلی است ماه را، و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک به یکدیگر همچو دیگپایه که با فجر طالع گردد و گرمی افزاید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوكبی است در صورت جبار و یکی از منازل قمر است. (جهان دانش). منزل قمر، بعد از دبران و پیش از هنع.

(یادداشت مؤلف): ز هقعهء چو نیم خانهء کمان بنات نعش از اول بنای او. منوچهری. چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزا کنار چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن. منوچهری. هقعه چو کواعب قصب پوش با هنعه نشسته گوش در گوش. نظامی.

هقعه.

[هَقَع] (ع ص) شتر ماده ای که خود را پیش گشن اندازد از غایت آز و خواهانی. (از منتهی الارب).

هقعه.

[هُقَع] (ع ص) مرد بسیار تکیه کننده و بر پهلو خسبنده میان قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقف.

[هَق] (ع اص) کمی اشتها و خواهش طعام. (منتهی الارب). کمی میل به طعام. (از اقرب الموارد).

هقق.

[هُق] (ع ص، ا) بسیار گایندگان. (منتهی الارب).

هقل.

[هَقِ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب). مانند هقم. (از اقرب الموارد).

هقل.

[ه] (ع ص) شتر مرغ جوانه سال ||. دراز و گول و نادان در کار. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقلس.

[هَقْل] (ع ص) مرد زشت خوی (||. ا) گرگ ||. روباه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، هقالس. (اقرب الموارد از قاموس). مؤلف اللسان آن را به کسر اول و سوم بدون تشدید ضبط کرده است. (از اقرب الموارد). رجوع به هقالس شود.

هقم.

[هَق] (ع مص) سخت گرسنه گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقم.

[هَقَم] (ع ص) مرد بسیار خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||. ا) دریا. (از منتهی الارب). و در اللسان به معنی دریای فراخ عمیق است. (از اقرب الموارد).

هقم.

[هَ قِ] (ع ص) مرد سخت گرسنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقو.

[هَقُوْ] (ع مص) بیهوده گفتن || هذیان درآیدن || افسرده و تباه کردن دل کسی را. (منتهی الارب).

هقور.

[هَ قُوْ وَ] (ع ص) دراز گنده اندام گول. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هقوغ.

[هُ] (ع مص) سست شدن از گرسنگی یا از بیماری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هقهاق.

[هَ] (ع ص) چست و شتابی کننده در امور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هق هق.

[هَ هَ] (ا صوت) حکایت صوت کسی که گریه بسیار کرده باشد و صدایی شبیه سکسکه از او برآید. (از یادداشتهای مؤلف). شنوشه. شنوشه. (یادداشت دیگر).

هقهقه.

[هَ هَ قِ] (ع مص) به رفتار سخت رفتن || عطیه اندک آوردن میان قوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هک.

[هَک کِ] (ع مص) به شمشیر زدن کسی را || دریافتن کسی را بگنی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) || افکنده شدن. (منتهی الارب) || تیز دادن || پیخال انداختن مرغ و شتر مرغ || سائیدن چیزی را || برآوردن شیر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوشیدن شیر || چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب) || لاغر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) || سخت گاییدن || بسیار گاییدن. (منتهی الارب) || پیایی نیزه زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) || فرودریدن چاه || سرگین انداختن شوات. (منتهی الارب) || ص) مرد تباه خرد. ج، هککه، اهکاک || باران سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکات.

[هَ] (اِخ) (۱) به اصطلاح یونانیان، ربه النوع شکار. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل د کولانتر). (۱) - Hecate.

هکاتم پلیس.

[ه ت پ] (اخ) شهر صدروازه. این نام را یونانیان به دامغان داده اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۱۶۲۱ و ۱۶۳۶ شود.

هکاته.

[ه ت] (اخ) (۱) از مورخان یونانی قرن ششم ق. م. است که از اهالی می لث بوده و آثار وی بر جای نمانده است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۶۶). (۱) - Hecatee.

هکارس.

[ه ر] (ع ا) غوکان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هکاری.

[ه ک کا] (ص نسبی) منسوب به هکاریه که بلده و ناحیه ای است در بالای موصل. (سمعانی).

هکاع.

[ه] (ع ا) سرفه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). خواب که بعد ماندگی آید، و خواهانی جماع از اینجاست. (منتهی الارب). خواب پس از تعب. (اقراب الموارد).

هکان.

[ه ک کا] (اخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهء بخش کوهک شهرستان جهرم است که در باختر بخش در تنگ هکان واقع گردیده و هوای آن گرم و آب مشروب دهستان از باران است و در آب انبارها نگهداری میشود. یک چشمهء آب شیرین هم در چهارهزارگری دهستان وجود دارد. محصول عمدهء بخش غله، خرما، برنج، لیمو و تنباکوی معروف هکان است که به مرغوبیت شهرت دارد. این دهستان از سه آبادی قلات و کناردان و دهکده تشکیل شده و جمعاً ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هکب.

[ه ک ه] (ع مص) فسوس کردن. (منتهی الارب).

هکتار.

[ه] (فرانسوی، ا) (۱) واحد سطح برابر با ده هزار متر مربع. (از یادداشتهای مؤلف). معمو واحد سنجش زمین به خصوص در مورد اراضی زراعتی است. (۱) - Hectare.

هکتور.

[ه تُّ] (اخ) پسر فیلوناس سردار معروف اسکندر. (از ایران باستان پیرنیا ص ۱۳۵۱ و ۱۶۶۳).

هکجه.

[ه چ / چ] (ا) جستن گلو را گویند، و به عربی فواق خوانند. (برهان). و به پارسی هکک نیز نامند، و این حالت از امتلاء و پُری معده روی دهد. (انجمن آرا). رجوع به فواق و سکسکه شود.

هکذا.

[ها ک] (ع ق مرکب) همچین. (آندراج) (از غیاث).

هکذی.

[ها ک] (از ع، ق مرکب) هکذا. رجوع به هکذا شود: از حکیمان خراسان کو شهید و رود کی بوشکور بلخی و بوالفتح بُستی هکذی. منوچهری.

هکر.

[ه / ه ک] (ع مص) سخت شدن خواب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). چرت و پینکی گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد).
|| سخت شگفت داشتن. (از منتهی الارب).

هکر.

[ه] (ع مص) شگفت داشتن. (منتهی الارب). سخت عجب داشتن. (از اقرب الموارد ||). گرفتن پینکی کسی را. (منتهی الارب).

هکر.

[ه ک] (ع ص) غنوده. (منتهی الارب ||). خواب آلوده ||. نیک شگفت دارنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکر.

[ه ک] (ع ص) غنوده. (منتهی الارب ||). خواب آلوده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکری.

[ه] (ا) دیمه را گویند، و آن زراعتی است که به آب باران حاصل شود. (برهان). بخش نیز گویند. (انجمن آرا).

هکج.

[ه ک] (ع مص) ناشکیبا گشتن. (منتهی الارب). جزع ||. خوار شدن. (اقرب الموارد ||). فروتنی نمودن. (منتهی الارب). خشوع.

(از اقرب الموارد).

هکع.

هَکَع [ع ص] گول. (منتهی الارب). احمق. (اقرب الموارد).

هکع.

هَکَع [ع ص] ناقه فروهشته از شدت آزمندی گشن. (منتهی الارب).

هکف.

هَکَف [ع مص] شتابی کردن در رفتن یا دویدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هکک.

هَکَک [ا] به معنی هکچه که جستن گلو باشد، و به عربی فواق خوانند. (برهان): ز آب سنان به سینه دشمن فرو نشان چون زامتلاى خون دل او را هکک بود. امیر خسرو.

هکک.

هَکَک [ا] چیزی را گویند مانند کجاوه. (برهان).

هکک.

هَکَک [ع ص، ا] جِ هَکَک. (منتهی الارب).

هکل.

هَکَل [ا] سماروغ را گویند، و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و زیر خمهای آب و شراب و سرکه و مانند آن روید. گویند هر که آن را در محل جنابت و ناپاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود، و آن را به عربی بنات الرعد خوانند. (آنندراج). فقع. (فهرست مخزن الادویه).

هکلس.

هَکَلَس [ع ص] درشت استوار. (منتهی الارب ||). شدید. (اقرب الموارد).

هکم.

هَکَم [ع ص] مرد بد. (منتهی الارب). کسی که به بدی خویش بر مردم تعرض کند. (اقرب الموارد ||). بی باکانه در کار بی فایده درآینده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکمه وار.

[ه م / م] (ا مرکب) قطعه زمینی که در آن سبزی کاری کنند. (یادداشت مؤلف).

هکوان.

[هک] (اخ) دهی است از بخش سروستان شهرستان شیراز که ۱۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله، برنج، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هکوبا.

[ه] (اخ) دختر سی سیه نوس پادشاه تراکس و زن پیاموس بوده، از وی ۱۹ فرزند آورد لکن فرزندان او تقریباً جملگی در محاصرهء ترزا به هلاکت رسیدند. بنابر افسانه های یونان هکوبا سرانجام به صورت سگی درآمده است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمهء تمدن قدیم فوستل د کولانژ).

هکوع.

[ه] (ع مص) آرمیدن زیر درخت و جای گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). فرود آمدن به قوم بعد شام. (منتهی الارب). فرود آمدن به قوم پس از فرارسیدن شامگاه. (از اقرب الموارد ||). نگوئسار افتادن بر زمین. (منتهی الارب ||). رفتن. يقال: مادری این هکع؛ یعنی نمیدانم کجا رفت. (از منتهی الارب ||). سرفیدن شتر. (منتهی الارب). این معنی در اقرب الموارد برای مصدر هکع و هکاع آمده است ||. فروهستن شب تاریکی خود را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). باز شکسته شدن استخوان بعد درستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکوک.

[ه] (ع ص) مرد شوخ بی باک شتاب زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکوک.

[ه کؤ و] (ع ص) جای درشت سخت ||. جای آسان نرم ||. فربه ||. مرد شوخ چشم بی باک شتاب زده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هکوی.

[هک / ه] (ص) سرگشته و متردد، در نسخهء سروری به فتح هاء و ضم کاف به معنی تردد آمده است. (انجمن آرا). سرگشته و حیران و پریشان. (برهان).

هکوی.

[هک] (ا) شراب. (انجمن آرا). شراب انگوری. (برهان ||). تردد. (برهان) (سروری ||). خربزهء نارسیده. (انجمن آرا).

هکھ.

[هَکْ / کَ / کِ] (ا) مخفف هکچه. (انجمن آرا). به معنی هکک است که جستن گلو و فواق باشد. (برهان). سکسکه. زغنگ. فواق. در زبان فرانسه به همین صورت (۱) مأخوذ از فارسی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هکچه شود. (۱) - Hequet.

هکهاک.

[هَ] (ع ص) بسیار گاینده. (منتھی الارب).

هکھک.

[هَ هُ] (ا صوت) آواز گریه که در گلو باشد. (انجمن آرا): صوفیا قزابه از می هکھک گریه گشاد گریه خونین او در سجده گاه او بین. امیر خسرو. رجوع به هق هق شود.

هکھکُ.

[هَ هَ کَ] (ع مص) بسیار گاییدن. (منتھی الارب).

هکی.

[هَکْ کی] (اخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه که ۱۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از کوهستان و محصول عمده اش غله و توتون و کاردستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هکیدن.

[هَ دَ] (مص) سکسکه کردن. هکه کردن. (یادداشتهای مؤلف). رجوع به هکه شود.

هکیک.

[هَ] (ع مص) سرگین انداختن شوات (|| ص) مخنث. (منتھی الارب) (اقرب الموارد).

هگرز.

[هَ گَ / گِ] (ق) هرگز. هرگز. هیچوقت. هیچگاه. ابد. (یادداشتهای مؤلف): چنان نبینی تا دل نکرده کار هگرز به چوب رام شود، یوغ را نهد گردن. اورمزدی. همتی دارد بررفته به جایی که هگرز نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن. فرخی. بزرگی و نیکی نیابد هگرز کسی کاو به بد بود همداستان. فرخی. بگذاراد و به روی تو میاراد هگرز زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. فرخی. نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم نه این دو کبوتر بیابد سدیگر. ناصر خسرو. من دست خویش در رسن دین حق زدم از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام. ناصر خسرو. با آز هگرز دین نیامیزد تو رانده ز دین به لشکر آزی. ناصر خسرو. مرا نشانه تیر فراق کرد و هگرز کسی شنیده باشد کمان نشانه تیر؟ مسعود سعد.

هگمتان.

[ه م] (اِخ) نامی است که مادها به پایتخت خود یعنی همدان کنونی داده اند. رجوع به ایران باستان ص ۱۴۹۱ و نیز رجوع به مدخل همدان و هنگمتان شود.

هل.

[ه ق] حرف استفهام. (منتهی الارب). حرف استفهام و موضوع است برای طلب تصدیق ایجابی نه سلبی. (اقرّب الموارد ||). به معنی جزا و جحد و امر نیز هست ||. به معنی «قد» نیز هست (منتهی الارب)، مانند: هل اتی علی الانسان...؛ یعنی قد اتی. (ناظم الاطباء ||). به معنی «ما» نیز هست. (منتهی الارب). مانند هل هی الا کذا؛ یعنی ما هی الا کذا؛ یا هل من خالق غیر الله؛ یعنی ما خالق غیر الله. (ناظم الاطباء). این مورد همان است که در دستور فارسی استفهام انکاری میگوییم و حروف استفهام را به معنی حرف نفی استعمال می کنیم: ذات او سوی عارف و عالم برتر از این و کیف و از هل و لم. سنائی. - هل من مزید؛ اصطلاح حراج فروشان و مقتبس از قرآن کریم است. لفظاً یعنی «آیا افزایش هست؟» (کسی بیش از این قیمت میخرد ||؟). مبحث هل؛ (اصطلاح منطق) هل در مقام پرسش از وجود شیء و وجود شیء برای شیء به کار برده میشود: سؤال به واسطه هل بسیطه یعنی سؤال از وجود شیء (مثال هل الانسان موجود؟) چنانکه سؤال شود که آیا انسان موجود است؟ که مفاد «کان تامه» نیز میگویند در مقابل هل مرکبه که مفاد «کان ناقصه» است یعنی وجود شیء لشیء است مثال: هل الانسان ناطق؛ آیا انسان ناطق است؟ و این پرسش احراز وجود است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف جعفر سجادی).

هل.

[ه] (فعل امر) رجوع به هلیدن و هشتن شود.

هل.

[ه] (ا) هیل. هیل بویا. خیر بویا. قافله صغار. قرامومق. کارداموم (۱). (یادداشتهای مؤلف). گیاهی است از تیره زنجبیلی ها و دانه هایش از ادویه معطر است. (از حواشی معین بر برهان قاطع). - هل پوچ؛ هیچ چیز. کم ارزش: دریغ از یک هل پوچ؛ دریغ از چیز کم ارزشی که در فلان مورد مصرف کنی. - امثال: دوست دوست را یاد کند یک هل پوچ؛ مثلی است به این معنی که محبت واقعی را با چیز کمی میتوان اظهار کرد. (فرانسوی) (۱) - Cardamome

هل.

[ه] (ا) آغوش و بغل. (برهان قاطع): ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را درکش به هل ای شهسوار هل اتی. مولوی.

هل.

[هل ل] (ع ا) نمودارهای ماه نو. (منتهی الارب). استهلال ماه، چنانکه گویند: اتیته فی هل الشهر. (اقرّب الموارد ||). (ص) زن یک جامه پوشیده برای کار. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هل.

[هَل ل] (ع مص) سخت ریزان شدن باران ||. برآمدن هلال ||. شادمان گردیدن. بانگ کردن از شادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). صیحه زدن. (از اقرب الموارد ||). ص) تنک و نرم از موی و جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هل آباد.

[ه] (اخ) دهی است در بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۵۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلا.

[ه / ه] (صوت) ندا باشد از برای آگاهانیدن و تنبیه کردن، و در طعنه زدن مکرر کنند. (برهان). کلمه ای است جهت استعجال و ورغلائیدن. (منتهی الارب). هله. هین. هان. الا: هلا چامه پیش آر ای چامه گوی تو چنگ آور ای دختر ماهروی. دقیقی. برخیز و برافروز هلا- قبله زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت. دقیقی. بگفتا هلا- هین برو تا رویم به دیدار آن جشن خرم شویم. فردوسی. هلا باده پیش آر و مطرب گزین که نه گاه رزم است و پیکار و کین. فردوسی. ای یار دلربای هلا خیز و می بیار می ده مرا و گیر دمی تنگ در کنار. منوچهری. دین چو دلم پاک دید گفت هلا هین به دل پاک برنگار مرا. ناصر خسرو. دلت گرز بیطاعتی زنگ دارد هلا بآتش علم حکمت گدازش. ناصر خسرو. دیوت از راه برده ست بفرمای هلا تات زیر شجر گوز بسوزند سپند. ناصر خسرو. برخیز هلا نه وقت خواب است هم منتظر تو آفتاب است. نظامی. تو هلا دربندها را سخت بند چندگاهی بر سبال خود بخند. مولوی. گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را گوشت خر گر دیگرت باید هلا- مولوی. خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته ست نوش می یابی هلا- گر پای داری نیش را. سعدی. شنید از درون عارف آواز پای هلا- گفت بر در چه پایی، در آی. سعدی. اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز و گر به بردن دل آمدی بیا ای دوست. سعدی. به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی به خون بنده اگر تشنه ای هلا ای دوست. سعدی.

هلا.

[ه] (ع اصوت) کلمه ای است که بدان اسب را زجر کنند و اسب مادگان را تسکین دهند وقت ضراب. (منتهی الارب).

هلا.

[هَل ل-] (ع ق) کلمه ای است جهت تحضیض، مرکب از هل و لا- (منتهی الارب). کلمهء تحضیض، مرکب از هل و لا، اگر بر ماضی درآید معنی سرزنش بر ترک فعل دهد و اگر بر مضارع درآید برای برانگیختن بر فعل بود.

هلائو.

[ه] (اخ) در تاریخ سیستان نام هلاکوی مغول در چند مورد به این صورت آمده است. رجوع به هلاکو شود.

هلاب.

[هَلْ لا] (ع ص، ا) باد سرد بباران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). چند روز است نهایت سرد در کانون دوم. (منتهی الارب). و گویند آن در هلبه الشتاء است. (از اقرب الموارد ||). یوم هلاب؛ روز بادوباران ناک. (آندراج). روزی که باد و باران دارد ||. سال پرباران. (از اقرب الموارد).

هلابج.

[هَب] (ع ص) شیر دفزک. (از اقرب الموارد).

هلابج.

[هَب] (ع ص) ناکس تناور خبیث ||. آزمند خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). ا) گرگ. (منتهی الارب). گرگ را گویند به خاطر حرص او به خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلابه.

[هَلْ لا ب] (ع ص) باد سرد بباران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلابه.

[هَب] (ع ا) آب شسته ||. رگ بچه نوزاد. (منتهی الارب).

هلابون.

[ه] (اخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل. دارای یک درمانگاه مجهز و مورد استفاده دهکده های مجاور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلاته.

[هت] (ع ا) آب شسته بره و بزغاله نوزاد سیاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هل اتی.

[ه آتا] (اخ) آیه نخستین سوره الدهر، هفتادوششمین سوره قرآن کریم است که چنین آغاز میشود: هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً؟

هلات.

[ه] (ع اص) فروهستگی که به مردم عارض شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلاته.

[هت] (اخ) دهی است از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان دارای ۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هلازود.

[ه] (اخ) دهی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین که ۲۸۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غله، انگور، هلو و زردآلو، و کاردستی مردم چادرشب بافی و گیوه چینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هلاس.

[ه] (ع ۱) بیماری سل، و گویند سلاس بیماری عقل است و هلاس در بدن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نزد پزشکان آن است که هضم عروقی از وظیفه خود بازماند و نتواند غذا را به بدن برساند. (کشاف اصطلاحات الفنون) (بحر الجواهر).

هلاس.

[هل لا] (اخ) نام قدیم یونان. (فرهنگ جغرافیائی وبستر) (قاموس کتاب مقدس). رجوع به یونان شود.

هلاشم.

[هش] (ص) هرچیز زبون و زشت و بد را گویند. (برهان). مقلوب لهاشم است. (انجمن آرا).

هلاع.

[ه] (ع مص) سخت حریص شدن. (تاج المصادر بیهقی).

هلاغره.

[هغ ر] (اخ) دهی است از بخش داران شهرستان فریدن که ۵۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و عسل و کاردستی مردم بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هلاک.

[ه] (ع مص) مردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نیست شدن. (منتهی الارب ||). آزمند گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گم شدن ||. افتادن ||. امص) نیستی. (منتهی الارب). مرگ. دمار. آذرنگ. (یادداشت مؤلف): دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست. فرخی. هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرجند غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند. مسعودسعد. بر وفات تو روز و شب نالم از هلاک تو سال و مه مویم. مسعودسعد. دو مرد در چاهی افتند، یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا به نزدیک اهل خرد و بصر مقبول باشد. (کلیله و دمنه). سبب بقاء تو و موجب هلاک مار باشد. (کلیله و دمنه). باز ار به دهان افعی افتد زهری گردد هلاک حیوان. خاقانی. ای دل ای دل هلاک تن گردی بس کن ای دل که کار من کردی. خاقانی. کنون دل انده دل میخورد زآنک هلاک خویشان هم خویشان ساخت. خاقانی. وقت است کز برای هلاک مخالفان افلاک را کنی به سیاست معلمی. خاقانی. - در هلاک کسی سعی کردن؛ سبب

کشتن او شدن و او را در ورطهء هلاک افکندن: چگونه در هلاک گاو سعی کنی؟ (کلیله و دمنه). - در هلاک کسی کوشیدن؛ در هلاک او سعی کردن: نزدیکان او در هلاک من کوشند. (کلیله و دمنه). ترکیب های دیگر: - هلاک آمدن؛ هلاک آوردن. هلاک شدن. هلاک کردن. هلاک گردیدن. هلاک گشتن. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

هلاک.

[هُلِّ لَ-] (ع ص، ا) آنان که به نوبت پیش مردمان آیند به طلب احسان و معروف ایشان ||. جویندگان آب و علف که راه را گم کرده باشند ||. جِ هالک. (متهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلاک آباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش ششتمد شهرستان سبزوار که ۳۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هلاک آمدن.

[ه م د] (مص مرکب) هلاک شدن. کشته شدن. مردن: بسی دیو از تو هلاک آمده ست ز تو مر مرا سر به خاک آمده ست. فردوسی. رجوع به هلاک، هلاک شدن، هلاک گردیدن و هلاک گشتن شود.

هلاک آوردن.

[ه و د] (مص مرکب) هلاک کردن. کشتن. نابود کردن: شود پشت رستم به نیرو تو را هلاک آورد بی گمان مر مرا. فردوسی. رجوع به هلاک کردن شود.

هلاک بر آمدن.

[ه ب م د] (مص مرکب) دیده شدن حالت مرگ در کسی: نه دانا بود شاه با ترس و باک ز ترسنده مردم بر آید هلاک. فردوسی. ز ما و ز ایران بر آید هلاک نماند از این بوم و بر آب و خاک. فردوسی.

هلاک بر در نهادن.

[ه ب د ن / ن د] (مص مرکب) کنایه از جدا کردن. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه).

هلاکت.

[ه ک] (از ع، ا مص) مردن. مرگ. (یادداشت مؤلف). این صورت در مآخذ لغت عرب مضبوط نیست. در اقرب الموارد هلاکة (به فتح اول و دوم و سوم) به معنی هلاکت است: خاتمت به هلاکت و ندامت انجامد. (کلیله و دمنه). و چون خمرهء شهد مسموم است که چشیدن آن خوش کند لیکن عاقبت به هلاکت کشد. (کلیله و دمنه).

هلاکدر.

[هَدَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش پایی شهرستان خرم آباد دارای چهل تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هلاک شدن.

[هَشُ دَا] (مص مرکب) مردن. کشته شدن. درگذشتن بر اثر سختی یا پیش آمد حادثه ای: بشد بارگی زیر پایش هلاک ولیکن نبودش به دل هیچ باک. فردوسی. بیاید که بر دست من بر هلاک شوند این دلیران بی ترس و باک. فردوسی. به پیکان بسی شد ز دیوان هلاک بسی زاهرمن اوفتاده به خاک. فردوسی. از آن همی ترسیدند که زهر باشد و هلاک شوند. (نوروزنامه). درودگر بازرسید او را دستبردی نمود سره، تا هلاک شد. (کلیله و دمنه). بسیار بگردید و راه به جایی نبرد، پس به سختی هلاک شد. (گلستان). گر از نیستی دیگری شد هلاک تو را هست، بط را ز طوفان چه باک؟ سعدی. سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری. سعدی. نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس که گر هلاک شوی منتهی پذیر از دوست. سعدی. قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت. سعدی.

هلاک کردن.

[هَكْ دَا] (مص مرکب) کشتن. از میان بردن. سبب هلاک دیگری شدن: چنین گفت کای داور دادپاک به دستم ددان را تو کردی هلاک. فردوسی. چرا کردی ای بدتن از آب، خاک سپه را همه کرده بودی هلاک. فردوسی. چندان است که به قبض وی درآید در ساعت هلاک کندش. (تاریخ بیهقی). زبهر تو که همی خویشتن هلاک کنی به بیهشی و همان روز و شب به تیمارم. ناصر خسرو. زبهر حال نکو خویشتن هلاک مکن به دُر و مرجان مفروش خیره مر جان را. ناصر خسرو. غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد. (کلیله و دمنه). خرگوش شیر را به حیلت هلاک کرد. (کلیله و دمنه). روزی او را از آن حبس مرده بیرون آوردند و گفتند خود را هلاک کرد. (ترجمهء تاریخ یمینی). روی به خاک می نهم گر تو هلاک میکنی دست به بند می نهم گر تو اسیر میبری. سعدی. مترس از محبی که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند. سعدی.

هلاک گردیدن.

[هَكْ دِی دَا] (مص مرکب) هلاک شدن. مردن. کشته شدن. از میان رفتن: که آن نامور تا نگردهد هلاک نگردهد چو مار اندر این تیره خاک. فردوسی. چنین بود فرمان یزدان پاک که گردد به دست جوانی هلاک. فردوسی. نباید که گردی به خیره هلاک ز گاه بزرگی مشو زیر خاک. فردوسی. پنجاه هزار مرد از ایشان هلاک گردید. (ترجمهء تاریخ یمینی). حیف می آید مرا کآن دین پاک در میان جاهلان گردد هلاک. مولوی. اگر راست گفت ای خداوند پاک مرا توبه ده تا نگردهم هلاک. سعدی. رجوع به هلاک شدن و هلاک گشتن شود.

هلاک گشتن.

[هَكْ تَا] (مص مرکب) هلاک شدن. هلاک گردیدن. مردن. درگذشتن. جان دادن: اشتر چو هلاک گشت خواهد آید به سر چه و لب جر. ناصر خسرو. بسیار کس به کید و حیلت خود هلاک گشتند. (کلیله و دمنه). رجوع به هلاک گردیدن شود.

هلاکو.

[ه] (اخ) رجوع به هلاکو شود.

هلاکو.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله، برنج، صیفی و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هلاکوبلخان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده اش غله، برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلاکوخان.

[ه] (اخ) قاجار قوینلو. بزرگترین پسر حسنعلی میرزا شجاع السلطنه و مادرش دختر مرتضی قلی خان عموی ناصرالدین شاه بوده است. وی مدتی در خراسان و کرمان و شیراز حاکم بوده و سپس به نجف رفته و در سال ۱۲۷۱ ه. ق. درگذشته است. خط خوش داشته و در غالب کمالات مقام بلند یافته است. غزلی دارد بدین مطلع: تا بو که من خلاص کنم دل ز هجر یار قم یا غلام یک شط بغداد می بیار. (از مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۱ ص ۶۲).

هلاکی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به هلاک. رجوع به هلاک شود.

هلاکی.

[ه] (اخ) در شهر هرات است و از غایت استغنائی که به سبب فقر دارد با ارباب جاه اختلاط نمی کند. گاهی نظم هم میگوید. این مطلع از اوست: دهن تنگ تو و غنچه تر هر دو یکی است اشک گلگون من و خون جگر هر دو یکی است. (از مجالس النفائس ص ۷۶ و ۷۷). وی از معاصران امیر علیشیر و از شعرای قرن نهم هجری بوده است.

هلاکی.

[ه] (اخ) همدانی. شاعری خوش سلیقه و هموار است. در خدمت شاهزاده بهرام میرزا پرورش یافت. هرگونه شعری گفت و تا حدی مولویت هم داشت. کتابی به نام «شوق و ذوق» منظوم ساخت ولی به جز یک بیت که در بیان سردی هوا و زیادی برف است هیچ یک از ابیات آن شهرت نیافت و آن بیت این است: در لحاف فلک افتاد شکاف پنبه ها ریخت از این کهنه لحاف. این غزل را خوب گفته است: خاطر از عشق تو خرسند به غم داشته ایم گر غمی از تو نبوده ست الم داشته ایم هیچ گه شرح جفای تو نکردیم رقم حرف سودای تو پنهان ز قلم داشته ایم نه ز غم بوده شب هجر تو بیداری ما چشم بر رهگذر خواب عدم داشته ایم شمع گریان و من از دیده تر اشک فشان همه شب تا به سحر ماتم هم داشته ایم خوی ما با ستم یار چنان بوده که یار لطف میکرده و ما چشم ستم داشته ایم می رسیده ست جفای تو کم و بیش به ما نه غم بیش و نه اندیشه کم داشته ایم. این بیت هم از اوست: لذت

دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است حیف مجنون را ز اوقاتی که در هامون گذشت. وفات هلاکی در همدان اتفاق افتاده و قبرش در آستانه شاهزاده حسین است. (از مجمع الخواص ص ۱۷۲ و ۱۷۳). وی از شاعران دوره شاه عباس بوده است.

هلاکو.

[ه] (اخ) هولاکو. هولانو. یکی از چهار پسر تولوی و بنابراین نوه چنگیز مغول بود. مادرش زنی عیسوی مذهب موسوم به «سرقوی تی» بود و زنش «دوقوزخاتون» نیز مسیحی بود. هلاکو در سال ۶۵۱ ه. ق. مأمور تسخیر ایران مرکزی و غربی و فرونشاندن فتنه‌های اسماعیلیان و سرکوبی خلیفه عباسی شد. لشکریان وی اکثر از طوایف عیسوی مغول بودند. اسماعیلیه در حدود ولایت طالقان و کوه‌های الموت قریب پنجاه قلعه مستحکم را در تصرف داشتند که مشهورترین آنها قلاع الموت، میمون در و لنبه سر بوده. و الموت بزرگترین مرکز فرماندهی یا پایتخت ایشان به شمار میرفت. مأموریت هولاکو به امر برادر بزرگترش منگوقاآن آغاز شد و ابتدا یکی از امرای عیسوی لشکر او به نام کیتوبوقا قلاع حدود دامغان و سمنان (قهبستان) را مورد حمله قرار داد و تعدادی از پناهگاه‌های اسماعیلیان را ویران یا تصرف کرد و خود هلاکو پس از تصرف ماوراءالنهر در سال ۶۵۳ از جیحون گذشت و چون به خراسان رسید امیر ارغون مطیع او شد و دبیران و درباریان خود را نیز به خدمت او گماشت. سرانجام در سال ۶۵۴ هلاکو بر اسماعیلیان چیره شد و الموت را نیز تصرف کرد. پس از تصرف الموت هولاکو امر داد که کتابخانه عظیم و بی مانند آن را نابود کنند ولی عطاملک جوینی که به امر ارغون به خدمت هولاکو پیوسته بود اجازه خواست که در این کتابخانه به مطالعه پردازد و نفیس آن را جدا کند و از جمله این کتاب‌ها شرح حالی از حسن صباح به نام «سرگذشت سیدنا» بوده که خلاصه آن را جوینی در جلد سوم جهانگشا آورده است، ادامه سرکوب ملاحده تا سال ۶۷۱ که مغول قلاع آنها را در شام تصرف کرد ادامه یافت. هلاکو پس از فتح الموت عزم بغداد کرد و در این هنگام ابوحامد عبدالله ملقب به المستعصم بالله سی و هفتمین و آخرین خلیفه عباسی بر تخت فرمانروایی بود و ایام را به مطالعه و لهو و لعب میگذراند و از تدبیر و سیاست به دور بود. امور ممالک او را ابن علقمی وزیر اقبال شرابی، علاءالدین دواتدار کبیر و مجاهدالدین دواتدار صغیر به دست داشتند و هر یک از آنها نیز به دلیلی در اندیشه برانداختن خلیفه بودند و از طرفی مقارن همان ایام جنگ شیعه و سنی در بغداد آشوبی به وجود آورده بود و هولاکو هنگامی عازم بغداد شد که بدرالدین لؤلؤ صاحب موصل ابوبکر بن سعد اتابک فارس، خواجه نصیرالدین طوسی، عطاءالملک جوینی و دو پسر رئیس الدوله طیب همدانی در رکاب او بودند. در روز دهم رمضان سال ۶۵۵ هولاکو ایلچسانی پیش خلیفه فرستاد و از او خواست که شخصاً به خدمت آید و یا وزیر و سلیمان شاه و دواتدار صغیر را برای رساندن پیغام بفرستد. خلیفه دو نفر دیگر را فرستاد و هولاکو را تهدید کرد و دستور داد که به خراسان برگردد. هلاکو بار دیگر توصیه خود را تکرار کرد و این بار قرار شد به تدبیر ابن علقمی هدایایی نزد هولاکو فرستاده شود و به نام وی در بغداد خطبه و سکه رایج گردد ولی دواتدار مانع شد و سلیمان‌شاه خلیفه را به تجهیز لشکر واداشت. از طرف دیگر هولاکو اکراد مغرب ایران را با دادن مال و مقام با خود همدست کرد و از دو جانب لشکر خود را مأمور بغداد نمود و یک بار دیگر به خلیفه پیغام داد که به اطاعت او درآید. محاصره بغداد از سه شبانه بیست و دوم محرم سال ۶۵۶ شروع شد و تا آخر این ماه طول کشید و در این مدت مغولها شهر را قدم به قدم خراب میکردند و باینکه خلیفه با پیغام و هدیه میکوشید که او را بازگرداند اما تقاضای او مقبول نیفتاد و خواجه نصیر به بغداد رفت تا سلیمان‌شاه و دواتدار را نزد هولاکو آورد و خلیفه هر دو را روانه خدمت هولاکو کرد. هولاکو به آنها اجازه داد که بستگان خود را از شهر بیرون آوردند و عده‌ای به امید نجات به همراه آنها بغداد را ترک گفتند و نزد هولاکو آمدند. هولاکو فرمان داد تا همه را به قتل رسانند. سرانجام روز یکشنبه چهارم صفر ۶۵۶ مستعصم با سه پسر خود و سه هزار نفر از بغداد خارج شد و به حضور هلاکو آمد و چون به ظاهر هلاکو با او خوشرویی کرد امر داد که مردم دارالخلافه با لشکریان هولاکو نجنگند و هولاکو پس از بیرون آوردن

آنها از بغداد همه را کشت و در همان روز چهارم صفر دستور غارت بغداد صادر شد و هلاکو روز نهم وارد بغداد شد و مستعصم به دست خود کلید خزائن اجدادی را به وی تسلیم کرد. خواجه نصیر نوشته است که هلاکو طبقی زر پیش خلیفه نهاد و گفت: بخور. او گفت: نمیتوان خورد. گفت: پس چرا نگه داشتی و به لشکریان ندادی و این درهای آهنین را چرا پیکان نساختی و به کنار جیحون نیامدی تا من از آب نتوانم گذشت؟ خلیفه گفت: تقدیر خدای چنین بود. هلاکو گفت: پس آنچه بر سر تو خواهد آمد هم تقدیر خدای است. گروهی از مورخان نوشته اند که ابن علقمی وزیر کینه خلیفه را در دل داشت و پنهانی با خواجه نصیر و هلاکو مراد برقرار کرده و ضعف خلیفه را به اطلاع آنها رسانیده بود. سرانجام در همان سال ۶۵۶ کار عباسیان پایان رسید و با اینکه به خصوص اهل سنت از این واقعه سخت دلگیر بودند نتوانستند جلو تسلط مغول را بگیرند. هولاکو در یکی از جزایر دریاچه ارومیه مخزنی برای غنایم ساخت و مراغه را پایتخت خود ساخت و در آن شهر بود که خواجه نصیر توانست او را به ایجاد رصدخانه مراغه و تألیف زیج ایلخانی راغب سازد. زیج خواجه در سال ۶۶۳ در زمان ابقاخان منتشر شد. هلاکو پس از فتح بغداد به الجزیره و شام سفری کرد و سلاطین خانواده های ایوبی را که شش حکومت در آن دیار داشتند شکست داد. فتوحات هلاکو منجر به تأسیس سلطنت ایلخانان مغول گردید و خود او پس از آنکه دچار اختلافات داخلی با بستگان نزدیک خود و از جمله برکای پسر جوجی گردید در سال ۶۶۳ بیمار شد و در کنار نهر جغاتو (جنوب دریاچه ارومیه) درگذشت و او را که ۴۸ سال از عمرش می گذشت در کوه شاهو در مقابل دهخوارقان به خاک سپردند. (از تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی، نقل به اختصار).

هلال.

[ه] [ع] (۱) ماه نو و ماه دوشبه تا شب سوم یا تا شب هفتم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مهچه. ماهچه. ماه نو. (یادداشت‌های مؤلف): ضعیف نشده در خدمت قوی کی شد هلال ناشده مه کی شده ست بدر منیر؟ عنصری. پایش به سان دامن دیبای زربفت دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی. منوچهری. پدید آمد هلال از جانب کوه به سان زعفران آلوده محجن. منوچهری. به سعادت هلال جمادی الاولی را بدید و از باغ حرکت کرد. (تاریخ بیهقی). قارون شوی ارچند در سؤالی خورشید شوی گرچه تو هلالی. ناصر خسرو. چون سوی خورشید دارد روی خویش ماه تابنده شود خوش خوش، هلال. ناصر خسرو. چو طاوس خورشید بگشاد بال زراندود شد لا-جوردی هلال. خاقانی. با بزم اجتماع طرب سال و مه چنانک از باده هلال لب ساغر آفتاب. خاقانی. مصطفی بر براق و دست مرا بر هلال رکاب دیدستند. خاقانی. آن مه نو را که تو دیدی هلال بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی. گر از نعلش هلال اندازه گیرد فلک را حلقه در دروازه گیرد. نظامی. شاید اگر آفتاب و ماه نتابد پیش دو ابروی چون هلال محمد. سعدی. دیگر چه توقع است از ایام چون بدر تمام شد هلالم. سعدی. از روی تو ماه آسمان را شرم آمد و شد هلال باریک. سعدی. بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید به دور قدح اشارت کرد. حافظ. ترکیب ها: - هلال ابرو؛ هلال منظر. هلالی. رجوع به این مدخل ها شود. ||. ماه دو شب آخر ماه یعنی بیست و ششم و بیست و هفتم، و در شبهای غیر مذکور قمر خوانندش. ||. آب اندک در تک چاه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). پیکان دوشاخه. (منتهی الارب). که بدان شکار کنند. (اقرب الموارد ||). مار ||. مار نر ||. پوست مار که می اندازد ||. شتر لاغر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بقیه روغن که در خنور بماند. (منتهی الارب ||). گیسوی کفش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). گرد و غبار. (منتهی الارب). و گویند پاره ای از غبار. (از اقرب الموارد ||). آنچه بدان خر را پی کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). خسته خرمای خمیده. (منتهی الارب ||). کودک خوب صورت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کناره سنگ آسیا که شکسته بود ||. سنگ برهم نهاده. || سپیدی که در بن ناخن پیدا گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). - هلال الاصبغ؛ گرداگرد ناخن. (از اقرب الموارد ||). دفعه ای از باران. (از منتهی الارب). ج، أهلمه، و اهالیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). مص (ماهانه کردن اجیر را. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).

هلال.

هـ / هـ [ع ا] باران نخستین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلال.

هـ [ا خ] نام شانزده تن صحابی است. (منتهی الارب).

هلال.

هـ [ا خ] حیی است از هوازن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلال.

هـ [ا خ] دهی است از بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد که ۶۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش چغندر و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هلال آباد.

هـ [ا خ] دهی است از بخش زرقان شهرستان شیراز که ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود کر و محصول عمده اش غله و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هلال ابرو.

هـ [ا] (ص مرکب) کسی که ابروهای وی به شکل ماه نو باشد. (ناظم الاطباء).

هلال احمر.

هـ [ل ا م] (ا خ) در ترکیه به جای شیر و خورشید سرخ و صلیب سرخ، سازمانی است برای امور خیریه. (یادداشت‌های مؤلف).

هلال بن اسعر.

هـ [ل ن ا ع] (ا خ) ابن خالد المازنی. شاعر مشهور دوره اموی. مردی شجاع و جنگی بود. عمری دراز یافت و مدتی از عمر خود را در یمن گذراند. در حدود سال ۱۳۰ هـ. ق. در عراق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

هلال بن امیه.

هـ [ل ن ا مئ ی] (ا خ) یکی از سه تن است که در غزوه تبوک از جنگ خودداری کردند و سپس به توبه آمدند و حق تعالی توبه ایشان را پذیرفت. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۴۳).

هلال بن وصیف.

[ه ل ن و] (اخ) از عربی نویسان صدر اسلام. او راست: کتاب الروح المتلاشیة، کتاب تفسیر ما قالته الشیاطین لسلیمان. (ابن الندیم).

هلال بن هلال.

[ه ل ن ه] (اخ) از مترجمان و نویسندگان دوره عباسی است. (سبک شناسی ج ۱ ص ۱۵۳).

هلال بن یحیی.

[ه ل ن یح یا] (اخ) از فقهای حنفی و اهل بصره بود. او را در شروط و احکام وقف کتابی است. در گذشت او را به سال ۲۴۵ ه. ق. نوشته اند. (از اعلام زرکلی).

هلال صابی.

[ه ل ی] (اخ) هلال بن مُحَسَّن بن ابراهیم. کاتب و مورخ بغدادی متوفی به سال ۴۴۸ ه. ق. جد و پدر او از صابئین بودند و او در پایان عمر اسلام آورد. او راست: «الوزراء»، «ذیل تاریخ ثابت بن سنان»، «غرر البلاغة»، «رسوم دارالخلافة»، «کتاب الکتاب»، «السیاسة»، «الامثال و الاعیان». (از اعلام زرکلی).

هلال قاینی.

[ه ل ی] (اخ) از فصحای زمان خود بوده و به خواجه هلال شهرت نموده. این چند بیت از اوست: ز آن باده صافی کهن گشته بنوشید آن باده که مانده جان باشد در تن آن باده که چون نوشی در تن رود از لطف چونانکه در انگشت رود آتش روشن. (از مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۱ ص ۶۵۵). و رجوع به لباب چ لیدن ج ۲ ص ۶۵ شود.

هلال کلا.

[ه ک] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بابل که ۲۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کاری و محصول عمده اش برنج، صیفی، کنف، پنبه، غله و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلال معنبر.

[ه ل م ع م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از ابروی محبوب و معشوق باشد. (برهان).

هلال منظر.

[ه م ظ] (ص مرکب) خوب صورت و صاحب حسن. (از برهان): خورشید چو کعبتین همه چشم نظاره هلال منظران را. خاقانی.

هلالوش.

[ه] (ا) هیاهو. (یادداشت مؤلف). فتنه و آشوب، و آن را خلالوش نیز گویند. (انجمن آرا): هلالوش جویان دین بی هشدن تو بیهوش

را در هلالوش کن. ناصر خسرو.

هالاله.

[هَلِ اِخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای یکصد تن سکنه است. آب آن از کارون و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هلال هلال.

[ه ه] (ص مرکب) لخت لخت. پاره پاره. (غیاث). قاچ قاچ: اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال صدا بلند نگردد ز جام درویشان. صائب.

هالاله منزل.

[هَل مَز] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شوشتر دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از کارون و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هالالی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به هلال ||. به شکل هلال. کمانی. خمیده: خوش بخندم چو زلف او بینم چونکه شکلش هلالی افتاده ست. خاقانی. و آن چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف ما خون صافی را به کف از حلق شیدا ریخته. خاقانی. گره بگشای زابروی هلالی خزینه پر گهر کن خانه خالی. نظامی. چو بدر از جیب گردون سر بر آورد زمین عطف هلالی بر سر آورد. نظامی. به عید آرای ابروی هلالی ندیدش کس که جان نسپرد حالی. نظامی. نمایندت به هم خلقی به انگشت چو بیند آن دو ابروی هلالی. سعدی. رجوع به هلال شود.

هالالی.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان کاکی از بخش خورموج شهرستان بوشهر که ۲۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هالالی.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور که ۱۶۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هالالی.

[ه] (اخ) دهی است از بخش بجستان شهرستان گناباد که ۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هاللی.

[ه] (اخ) مؤلف مجالس النفائس نویسد: از مردم هری است و به نامرادی و دردمندی خود به سر میبرد. وی با جامی به مکه رفته و گاهگاه شعر گفته است، زیرا وقت را عزیزتر از آن میدانسته که صرف شعر کند. این بیت از اوست: بی غمت دم نمی توانم زد دم بی غم نمیتوانم زد. (از مجالس النفائس ص ۲۵۳ از ترجمه فارسی). وی از معاصران جامی و امیر علیشیر مؤلف مجالس النفائس است.

هاللی.

[ه] (اخ) جغتایی است ولی در استرآباد متولد شده و نشوونما یافت. در جوانی به هرات رفت. به حسن صورت انگشت نمای خلاق بود. چون به مجلس امیر علیشیر رفت امیر از او بیتی خواست و سپس از تخلص او پرسید، گفت: هاللی. امیر گفت «نه! بدری». از آن پس هاللی گاه در عراق و گاه در خراسان میزیست و آخرالامر به دست عبداللهخان اوزبک به جرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست. (از مجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۵). از مردم ترک است و حافظه اش خوب است، طبعش نیز برابر حافظه اوست... از لیلی و مجنون او این دو بیت در تعریف لیلی است: پاکیزه تنی چو نقره خام نازک بدنی چو مغز بادام چشمش زاغی نشسته در باغ ابروی سیاه او پر زاغ. (از مجالس النفائس میرعلیشیر ترجمه فارسی ص ۶۸ و ۶۹). این غزل از اوست: من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها نیند هیچ کس در خواب یارب این چنین شبها سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان که روز تیره را خورشید می باید نه کوبها معلم گوئیا امروز درس عشق میگوید که در فریاد می بینیم طفلان را به مکتبها. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۵).

هلام.

[ه] (ع ۱) طعامی است که از گوشت و پوست گاو ساله ترتیب دهند. (منتهی الارب). گوساله در پوست پخته. (یادداشت مؤلف) عادت بر آن رفته است که آنچه از گوشت بزغاله سازند افسرد گویند و آنچه از گوشت گوساله کنند هلام گویند. (ذخیره خوارزمشاهی ||). شوربای سکباج که سرد کرده از روغن صاف و پاکیزه کرده باشند. (منتهی الارب). مرق سکباج میرد مصفی از روغن. (یادداشت مؤلف): ... و شراب انار باید داد و طعام مصوص و هلام به آب سماغ و آب غوره و آب انار ترش. (ذخیره خوارزمشاهی).

هلان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش بستان آباد شهرستان تبریز که ۴۶۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصولش غله، یونجه و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهر که ۱۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ها و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، پنبه، برنج و سردرختی و کاردستی مردم فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلان.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلانده.

[ه] (اِخ) هلند. رجوع به هلند شود.

هلانی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به بنی هلان. (سمعانی).

هلاورد.

[] (اِخ) قصبه و خش است، شهری است با کشت و برز و روستاهای بسیار و مردمان تیرانداز و جنگی. (حدودالعالم).

هلاؤو.

[ه] (اِخ) هلاؤو. هلاکو. رجوع به هلاکو شود.

هلاهل.

[ه] (ص، ا) زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آن را نتواند کردن و در ساعت بکشد. (برهان). نوعی از بیش که نسیم آن انسان را می کشد. (بحر الجواهر). هلاهل نام محلی و مقامی است از سند، بیشی که در آنجا روید بسیار قوی و مهلک و قاتل است و آن بیش را زهر هلاهل گویند. (انجمن آرا). ابن البیطار نیز هلاهل را نام ناحیتی از چین در مرز چین و هند داند و گوید بیش فقط در آنجا روید. (یادداشت مؤلف). در زبان فارسی به معنی مطلق سموم قاتل به کار رود: پشیمانی از کرده یک بار بس هلاهل دوباره نخورده ست کس. ابوشکور. همانگاه زهر هلاهل بخورد ز شیرین روانش برآورد گرد. فردوسی. هلاهل چنین زهر هندی بگير به کار آریکباره بر اردشیر. فردوسی. گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان. فرخی. تا که در این پایه قویدل تر است شربت زهر که هلاهل تر است؟ نظامی. هر که این مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش. مولوی. دردمندان بلا زهر هلاهل دارند قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی. حافظ. رجوع به هلهل شود.

هلاهل.

[ه] (ع ص) تنک و نرم از موی و جامه ||. آب بسیار روشن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلاهلا.

[هَ هَ] (ص) سهل و آسان. (برهان). لغت عامیانه مردم اصفهان در قرن ششم هجری. (از حاشیه برهان چ معین): زیان مالی و جانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود هلا هلا سخن عامه است و معذوم که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود. کمال الدین اسماعیل (از انجمن آرا).

هلابجان.

[هَ اِخ] (اخ) نام یکی از دهستانهای شش گانه بخش ایزه شهرستان اهواز که در کوهستان واقع شده و اکثر قراء آن از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصول عمده اش غله و برنج است. شامل ۲۸ آبادی بزرگ و کوچک و جمعاً دارای بیش از ۳۰۰۰ تن سکنه است، از قراء مهم آن مکال، جه جه و طپولی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هلب.

[هَ عِ مِص] (ع مص) برکندن موی کسی را ||. پیاپی باریدن باران بر قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پی در پی آوردن اسب رفتار را. (از منتهی الارب ||). هجو کردن کسی را و دشنام دادن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلب.

[هَ لَ] (ع ص) بسیار موی. (منتهی الارب ||). (مص) بسیار موی شدن. (اقرب الموارد).

هلب.

[هَ اِ عِ] (ع ا) موی، هرچه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). موی گنده سطر. (از منتهی الارب). موی انبوه ||. موی دُم. (از اقرب الموارد ||). موی سببت خوک که آن را کاسموی نامند و بدان کفش دوزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلب.

[هَ لَ] (ع ص) بسیار موی. (از اقرب الموارد).

هلباء.

[هَ عِ صِ] (ع ص) مؤنث اهل. زن بسیار موی سرین ||. هلبه هلباء؛ بلاى سخت. (از منتهی الارب).

هلباء.

[هَ اِخ] (اخ) موضعی میان مکه و یمامه، و آن را روزی (جنگی) است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

هلباجه.

[هَ جِ] (ع ص) گول گرانجان درشت اندام بسیارخوار و جامع جملهء بدیها. (آندراج) (از اقرب الموارد ||). شیر دفرك. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلباک.

[ه] (ا) لبولنک. هبولنک. ترف. پیرتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به هلباک شود.

هلبانه.

[ه ن / ن] (ا) شاهترج. (حکیم مؤمن).

هلیج.

[ه ل ب] (ع ص) شیر دفزک. (از منتهی الارب). هلابج. هلباجه. (از اقرب الموارد).

هلبس.

[ه ب] (ع ا) کسی. (منتهی الارب): ما فی الدار هلبس؛ یعنی کسی نیست که بدو انس توان گرفت. (از اقرب الموارد).

هلبسیس.

[ه ب] (ع ا) کسی. (منتهی الارب): ما فی الدار هلبس و هلبسیس؛ کسی نیست که با وی انس توان گرفت. (از اقرب الموارد).
جامه. (منتهی الارب): ما علیه هلبسیس و هلبسیسه؛ بر او جامه ای نیست. (از اقرب الموارد). رجوع به هلبس شود.

هلبسیسه.

[ه ب س] (ع ا) رجوع به هلبسیس شود.

هلبج.

[ه ل ب] (ع ص) آزمند خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ا). گرگ. (از منتهی الارب). گرگ را گویند به سبب حرص او بر خوردن. (از اقرب الموارد). رجوع به هلابج شود.

هلبک.

[ه ب] (ا) (ا) نام قصبه ختلان بوده است. در حدود العالم به جای حرف باء، میم آمده است. (از حواشی فیاض بر تاریخ بیهقی ص ۵۵۷). رجوع به هلمک شود.

هلبوث.

[ه ب] (ع ص) گول گرانجان و درمانده در سخن. کم فهم. (منتهی الارب). احمق. (از اقرب الموارد).

هلبه.

[ه ب] (ع ا) یکی از هلب ||. هلبه الشتاء؛ سختی سرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (ا). (ا) ستاره ای است. (از اقرب الموارد).

نام کوکبی از دب اکبر. (نفائس الفنون).

هلبه.

[ه لُب ب] (ع ا) هلبه الشتاء و الزمان؛ سختی آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

هلبه ای.

[ه پ] (اخ) دهی است از بخش برازجان شهرستان بوشهر که ۳۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و رود دالکی و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هلت.

[ه] (ع مص) پوست باز کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پوست برکنندن. (از منتهی الارب ||). خراشیدن پوست که خون از آن برآید. (اقرب الموارد).

هلتات.

[ه] (ع ا) گروه که گاهی اقامت ورزند و گاهی کوچ کنند. (از منتهی الارب). هلتا. (از اقرب الموارد).

هلتاک.

[ه] (ا) برف. هلناک. (از برهان). رجوع به هلناک شود.

هلتوشان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج دارای ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلتنه.

[ه ل ت] (اخ) دهی است از بخش کرند شهرستان شاه آباد دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غلات دیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلتی.

[ه ت ا] (ع ا) گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلت.

[] (ا) خوردنی باشد شور. (اسدی).

هلئا.

[ه] [ع اِص] فروهشتگی که به مردم عارض شود. (اقرَب الموارِد).

هلئا.

[ه / ه] [ع ا] گروه بلند آواز. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هلئا.

[ه ا] [ع ا] گروه بلند آواز. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

هلئا.

[ه ث] [ع ا] گروه بلند آواز. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هلئی.

[ه ثا] [ع ا] گروه بلند آواز. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هلج.

[ه] [ع مص] آگاهی دادن از آنچه گرویده نیست بدان. (منتهی الارب). آنچه بدان یقین نیست از اخبار (||.ا) آنچه در خواب بینی جز رؤیای صادق ||. سبک ترین خواب. (از اقرَب الموارِد).

هلج.

[ه] [ع ا] خوابهای پریشان. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هلجاب.

[ه] [ع ا] دیگ بزرگ. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هلجرد.

[ه ج] [ع ا] دهی است از بخش حومه شهرستان کرج که ۷۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، بنشن، صیفی، چغندر قند، میوه و لبنیات است. مزرعه های کمال آباد و درازان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هلجی.

[ه جی ی] [ص نسبی] منسوب به هلجه که نام اجدادی است. (سمعانی).

هلد.

[ه] (ع مص) فراگرفتن تب مردم را. (منتهی الارب).

هلد.

[] (هندی، ا) اسم هندی عروق الصفراء است. (مخزن الادویه). زردچوبه.

هل دادن.

[ه د] (مص مرکب) در تداول، با فشاری دفعی چیزی را یا کسی را افکندن. (یادداشت مؤلف). به سویی راندن. تنه زدن.

هلدانه.

[ه ن / ن] (ا) آلوکک. درختی است که در رامسر و شهسوار بدین نام خوانند. (یادداشت مؤلف).

هلدانی.

[ه] (ا) در تداول، جای تنگ و تاریک و ترسناک و نامناسب برای آسایش. هولدانی.

هلدر.

[] (اخ) دهی است از بخش آوج شهرستان قزوین که ۴۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غله، سیب زمینی، عسل، انگور و زردآلو و کاردستی مردم بافتن قالی، گلیم و جاجیم است. در تابستان ایل بغدادی به حدود کوههای هلدر می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هلدم.

[ه د] (ع ا) گلیم که در پی آن نمایان باشد. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). نمد ||. خوگیر گنده سطر. (منتهی الارب).

هلدی.

[] (هندی، ا) اسم نوعی از بیش است به لغت هندی. (از فهرست مخزن الادویه).

هلدیا.

[] (هندی، ا) اسم هندی عروق الصفرا. (مخزن الادویه). رجوع به هلد شود.

هلدیت.

[ه ت] (اخ) در کتیبه بزرگ بیستون این کلمه نام پدر بخت النصر است. (از ایران باستان پیرنیا ص ۵۴۷).

هَلر.

[هَل] (اِخ) دهی است از بخش جزیره قشم از شهرستان بندرعباس دارای ۳۳۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و محصول عمده اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هلس.

[هَل] (ع مص) بیمار سل گردیدن || رجوع به هلاس شود || بیخرد گشتن || لاغر گردانیدن بیماری کسی را (|| ا. ||) نیکویی بسیار || بیماری سل || باریکی و لاغری. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

هلس.

[هَل] (ع ص، ا) به شدگان از بیماری || مردمان ضعیف که نقاهت نداشته باشند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هلس.

[هَل] (اِخ) از بلاد قدیم لاکونیا بود که مردم آن دو بار بر ضد اسپارتابرخاستند و در قرن نهم ق. م. مغلوب شدند. نام کنونی این شهر تسی لی است. (از تعلیقات نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل د کولانژ).

هلسار.

[] (اِخ) نام محلی کنار راه اصفهان به گلپایگان میان خوانسار و بیدهند. (یادداشت مؤلف).

هلس پونت.

[هَل لِ پُن] (اِخ) نام قدیم بغاز (تنگه) داردانل است. (از ایران باستان ص ۳۰۴). رجوع به داردانل شود.

هلسانه.

[هَل ن] (اِخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه که دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از نهر براسبی و محصول عمده اش غله، توتون و کاردستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). رجوع به هرستانه شود.

هلسینکی.

[هَل] (اِخ) یکی از بنادر جنوبی کشور فنلاند و پایتخت آن کشور است و در حدود ۳۹۵ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ امریکایی وبستر).

هلس.

[هَل] (ا) مرغی است مردارخوار. (اسدی) (برهان). هلیش. رجوع به هلیش شود.

هلشی.

هَلْ [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهء مرک و محصول عمده اش غله، حبوب، چغندر قند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). رجوع به هله شی شود.

هلضی.

هَلْ [ع مص] برکشیدن چیزی را و برکندن. (منتهی الارب). برکندن، چنانکه گیاه را از زمین. (از اقرب الموارد).

هلطوس.

هَلْ ط [ع ا] مگس ریزه. (از منتهی الارب). مگس که صوت خفی دارد. (اقرب الموارد).

هلطه.

هَلْ ط [ع ا] خبری که بشنوی آن را و نه راست شماری و نه دروغ. (از منتهی الارب). لهطه. (از اقرب الموارد).

هلج.

هَلْ [ع مص] حریص شدن || سخت جزع کردن. (ترجمان علامهء جرجانی).

هلج.

هَلْ [ع مص] خروشیدن از ناشکیبائی. (منتهی الارب). آشکارا جزع کردن || گرسنه شدن. (از اقرب الموارد).

هلج.

هَلْ [ع ص] خروشنده از ناشکیبائی. (منتهی الارب). سخت جزع کننده. (اقرب الموارد ||). نیک آزمند. (منتهی الارب).

هلج.

هَلْ [ع ص] نیک آزمند: ذئب هلع بلع؛ گرگ نیک آزمند فروخورنده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلج.

هَلْ ل [ع ا] بره || بزغاله. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلعه.

هَلْ ع [ع ص] ناشکیبا || زود گرسنه شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلغف.

[هَلْ لَ] (ع ص) مرد ضخیم اندام آکنده گوشت. (از منتهی الارب ||). مضطرب خلقت. (از اقرب الموارد).

هلفدانی.

[هَلْ لَ] (ا) در تداول عامیانه، جایی تنگ و تاریک. (یادداشت مؤلف). هلدانی. هولدانی ||. به کنایه، زندان. (یادداشت مؤلف).

هلفوف.

[هَلْ لَ] (ع ص) مرد کلان ریش بسیارموی درشت اندام. (از منتهی الارب). که موی سر و ریش وی بسیار باشد. (لسان العرب).

هلفیفا.

[هَلْ لَ] (ا) به لغت سریانی نوعی از کاسنی باشد، و آن را به فارسی تلیخی گویند. استسقا را نافع است. (برهان). هندبا. (از فهرست مخزن الادویه).

هلق.

[هَلْ لَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلقام.

[هَلْ لَ] (ع ا) شیر بیشه (|| ص) سطر دراز ||. پرخور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هلقامه.

[هَلْ لَ] (ع م / ه لِقْ قَام) (ع ص) بسیارخوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلقت.

[هَلْ لَ] (ع ص) جوع هلقت؛ گرسنگی شدید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلقسی.

[هَلْ لَ] (ع ص) گرسنگی سخت. شدید از گرسنگی و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مرد گوشتناک. (منتهی الارب).
مرد پرگوشت. (از اقرب الموارد).

هلقف.

[هَلْ لَ] (ع ص) مرد گرانجان سطراندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هلغف شود.

هلقم.

[ه ق] (ع ص) زن کلانسال ||. مرد توانا (|| ص) فراخ کنج دهان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلقم.

[ه ل ق] (ع ص) بسیارخوار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلقم.

[ه ق م] (ع ص) مهتر سطراندام ضخیم خداوند شتران ||. مرد بسیارخوار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). فروخورنده. (از اقرب الموارد).

هلقمة.

[ه ق م] (ع مص) فروخوردن لقمه را. (منتهی الارب). و گویا از ریشهء لقم بر ساخته شده است چنانکه هبلعه از بلع. (از اقرب الموارد ||). بسیار خوردن. (منتهی الارب).

هلقى.

[ه ل قا] (ع ا) نوعی دویدن همچو ولقی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلك.

[ه ل] (ع ا) میان هر دو طبقهء زمین تا زمین هفتم ||. مردار هر چیزی هالك ||. مابین سر کوه و اسفل آن ||. همواری میان هر دو چیز ||. هرچه فروافتد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلك.

[ه] (ع مص) مردن و نیست شدن. (از منتهی الارب). و جز در مورد مردن بد به کار نرود و از این روی برای انبیاء عظام استعمال نکنند. (اقرب الموارد): این زمان هستید خود مملوک ملک مالک ملک آنکه او بجهت ز هلك. مولوی (|| امص) نیستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلك.

[ه ل] (ع ص، ا) ج هالك. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هالك شود.

هلك.

[ه ل] (ع ص، ا) ج هلكة. (از منتهی الارب). رجوع به هلكة شود.

هلك.

[هَلَّ] (ع ا) جِ هَلَكَةٌ. (منتهی الارب). رجوع به هَلَكَةٌ شود.

هَلَك.

[هَلَّ] (ع ق) اَفْعَلْ ذَلِكْ اَمَّا هَلَكْتُ هَلَكْتُ؛ یعنی انجام میدهم آن را به هر طور و به هر حال که باشد. (منتهی الارب).

هَلَك.

[هَلَّ] (ع مص) مِیرَانِیدَنْ و هَلَاکْ گِرْدَانِیدَنْ کَسِی رَا و نِیَسْتْ گِرْدَانِیدَنْ. لازم است و متعدی. (منتهی الارب).

هَلَك.

[هَلَّ] (ا) جَسْتَنْ کَلُو. فَوَاقِ. (برهان).

هَلَك.

[هَلَّ] (ا) چَرْمِی کِه مَانَنْدْ کَفَهْ تَرَاو سَازَنْد و از سَرچُوبِ مَنجَنِیقِ آوِیَزَنْد و پَر از سَنَگِ کَرْدِه بَه جَانِبِ دَشْمَنْ اَنْدَازَنْد. (برهان).

هَلَك.

[هَلَّ] (ا) قَرُونِ السَّنْبِلِ. (فهرست مخزن الادویه).

هَلَك.

[هَلَّ] (اِخ) دَهْیِ اَسْت از بَخْشِ مَرْکَزِی شَهْرَسْتَانِ کَا زَرُونِ دَا رَایِ ۱۸۴ تَنْ سَکَنِه. آبِ آن از چَشْمِه و مَحْصُولِ عَمْدِه اَش غَلِه اَسْت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هَلکَاء.

[هَلَّ] (ع ا) نِیَسْتِی: هَلَكَةٌ هَلکَاء؛ تَأْکِید اَسْت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هَلکَات.

[هَلَّ] (ع ا) جِ هَلَكَةٌ. (از منتهی الارب). رجوع به هَلَكَةٌ شود.

هَلکَس.

[هَلَّ] (ع ص) گِرْسَنَگِی سَخْت و جِزْ آن. (منتهی الارب). هَلْقَس. (از اقرب الموارد). رجوع به هَلْقَسْ شُود ||. مَرْد بَسِیَار گُوشْت. (از منتهی الارب ||). نَاکَسْ زَشْتخُوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شَتْر سَخْت. (از اقرب الموارد).

هَلکَس.

هَکِ [ع ص] ناکس زشتخوی. (از اقرب الموارد). رجوع به هَلْکَسْ شود.

هَلْکُو.

هَلْ ل [ل] (ا) در تداول مردم قم چوب گازر است که به پارچه زنده تا شوخ آن برآید. (از یادداشتهای مؤلف).

هَلْکُوت.

هَل ل [ع مص] هلاک شدن. (از تاج المصادر بیهقی).

هَلْکُون.

هَل ل / هَل ل [ع ص] زمین خشکسال و قحط رسیده اگرچه در آن آب باشد. (منتهی الارب).

هَلْک و هَلْک.

هَلْکُ هَلْکُ هَلْکُ [ل / ق مرکب] در تداول کنایه از کنندی و سستی در کار است، یا کنایه از راه رفتن به سنگینی و کنندی، چنانکه گویند: هَلْک و هَلْک آمد.

هَلْکَةُ.

هَل ل ک [ع امص] نیستی. (از منتهی الارب). هَلْک. (از اقرب الموارد (||)). (ا) سال خشک بی آب. ج، هَلْک، هَلْکات. (از منتهی الارب). واحد هَلْک. (از اقرب الموارد).

هَلْکَةُ.

هَلْ ک [ع ص] افتاده. ج، هَلْک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد (||)). (ا) نوع. (اقرب الموارد).

هَلْکِی.

هَلْ ک [ع ص، ا] ج هَلْک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هَلْکِین.

هَل ل [ع ص] زمین خشکسال و قحط رسیده اگرچه در آن آب باشد. (منتهی الارب). هَلْکُون. (از اقرب الموارد). رجوع به هَلْکُون شود.

هَلْل.

هَل ل [ل] (ا) حَضْض است که دوائی باشد به جهت جمیع ورم ها و بستن خون، و آن مکی و هندی هر دو باشد. بهترین آن مکی است و آن را از عصاره مغیلان میسازند، و نوعی هم هست شیرازی که آن را از عصاره برگ سگ انگور میسازند و شیرازیان آن را

هلل مشکک خوانند و هندی را از عصارهء فیل زهره به عمل می آورند، و به این معنی به جای لام آخر، کاف هم به نظر آمده است. (برهان). هلک. رجوع به هلک شود.

هَلَل.

[هَلَّ] (ع ا) جِ هَلَّةٌ ||. ترس. (منتهی الارب ||). باران نخست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آواز بارش باران. (منتهی الارب).
|| مغز پیل، و آن زهر است که در یک ساعت کشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). تنیدهء تننده. (منتهی الارب). تنیدهء
عنكبوت. (از اقرب الموارد ||). مص) تنیدن عنكبوت خانه را. (منتهی الارب). رجوع به هَلَّةٌ شود.

هَلَلِم.

[هَلَّ لُ] (ا) بازی است که اطفال شهر کرمان بازند. (غیاث). رجوع به هَلَلون شود.

هَلَلون.

[هَلَّ لُو] (ا) بازی است که اطفال شهر کرمان بازند. (آندراج). رجوع به هَلَلِم شود.

هَلِم.

[هَلَّ] (ع ق) جواب هَلْمٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هَلِم.

[هَلْمٌ] (ع اِ فَعَل) بیا. (منتهی الارب). کلمه ای است به معنی خواندن به چیزی مانند تعال. لازم است اما به صورت متعدی نیز به کار رود، مانند: هلم شهداء کم؛ یعنی آنها را حاضر کنید. نزد حجازیان این کلمه اسم فعل است و در مورد مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان به کار میرود و بنی تمیم آن را فعل امر دانند و اهل نجد آن را صرف می کنند زیرا آن را در شمار افعال میدانند و ضمائر بدان میپيوندند و مث در مثنی «هلما» و در مؤنث مفرد «هلمی» میگویند و برای جمع مؤنث هَلْمُمنَ به کار میبرند. (اقرب الموارد). - هلم جَزَا؛ و قس علیهذا. به همین نحو: سراپردهء خرد و چتر ساخت و با وی طبلك میزدند... و علامت منجوق با آن یار شد و هلم جراتاً تا کارش بدین پایه رسید. (تاریخ بیهقی).

هَلِم.

[هَلَّ لُ] (ع ص) فروهشتهء سست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هَلِم.

[هَلَّ] (ع ا) آهوان کوهی. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هَلِمَان.

[هَ لِمَ مَا] (ع ص، ا) بسیار از نان و جز آن. (منتهی الارب ||). هر چیز زیاد و نیکویی بسیار. (اقرب الموارد).

هلمطة.

[هَ مَ طَ] (ع مص) گرفتن چیزی را و فراهم آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلمع.

[هَ لَمَ مَ] (ع ص) مرد زود گریه. (منتهی الارب). صورتی از هرمع است به تشدید و فتح راء. (اقرب الموارد).

هلممة.

[هَ مَ مَ] (ع مص) خواندن کسی را به لفظ هَلُمَّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلمند.

[هَ مَ] (اخ) سیستان. (یادداشت مؤلف). در متون اوستایی بدین صورت آمده است. رجوع به هیرمند شود.

هل من مبارز.

[هَ مَ مَ] (ع جمله اسمیه استفهامی) آیا هموردی هست؟ معموا این جمله را در مفاخره و خودنمایی در هر کار استعمال کنند: به میدان نشاط اندر خرامد نبشته بر قدح: هل من مبارز. بدایعی بلخی.

هل من مزید.

[هَ مَ مَ] (ع جمله اسمیه استفهامی) مقتبس از قرآن (۵۰/۳۰) است. صورت ترکیبی این جمله تأویل به مصدر میشود و به جای «بیشتر خواستن» و «افزون طلبیدن» به کار میرود: هزار شربت زهرار ز دست او بخورم ز عشق نعره هل من مزید برخیزد. سنائی. ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای سه سرمایه ده هل من مزید. مولوی. عالمی را لقمه کرد و در کشید معده اش نعره زنان: هل من مزید. مولوی. چو دوزخ که سیرش کنند از وقید دگر بانگ دارد که: هل من مزید؟ سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۷۶). رجوع به هل (ع ق) شود.

هلموت.

[هَ لَ] (ا) سلق جبلی. (از مخزن الادویه) (حکیم مؤمن). نوعی از چغندر صحرائی است، و آن را حلیم میگویند به فتح حای بی نقطه. (برهان).

هلموش.

[هَ] (ا) ثمر موزد. (از منتهی الارب).

هلمة.

[هَلِ لَمَ] (ع ص) مؤنث هَلْم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَلْم شود.

هلن.

[ه ل] (اِخ) (۱) قهرمانی است که نژاد یونانی خود را منسوب به او میدانند و نام او را بر خود می نهاده است. او را پسر دوکالیون و نیز پسر پرومته دانسته اند. در افسانه های یونان معروف است که او با الهه ای به نام اوزنیس ازدواج کرد و از او پسرانی به وجود آمدند که شاخه های معروف هلنی (دری ها، ائولی ها، ایونیا، اکثی ها) از نسل آنها هستند. (از فرهنگ اساطیر یونان و رم تألیف پیر گریمال ترجمهء بهمنش ج ۱ ص ۳۶۹ و ۳۷۰). (۱) - Hellen.

هلن.

[ه ل] (اِخ) (۱) در افسانه های یونان نام همسر منلاس بود که یونانیان به خاطر او ده سال در برابر تروا جنگیدند. گروهی او را دختر زئوس و گروهی دختر آفرودیت دانسته اند و در هر صورت نسب او درهم است و ایفی زنی معروف را حاصل همبستری او با تزه دانسته اند. وی زیباترین زن زمان خود بود و مردان نامدار حماسی یونان از جمله پاریس دلداده وی بودند... (از فرهنگ اساطیر یونان و رم پیر گریمال تألیف بهمنش ج ۱ ص ۳۶۵). پس از مرگ منلاس او را از اسپارت بیرون کردند و او در جزایر کرتا به هلاکت رسید. (از حواشی نصرالله فلسفی بر ترجمهء تمدن قدیم فوستل دُکولانژ). (۱) - Helene.

هلنا.

[ه ل] (اِخ) رجوع به هلن شود.

هلناک.

[ه] (ا) برف ||. ترف. قراقوروت. (برهان). رجوع به هلناک شود.

هلند.

[ه ل] (اِخ) (۱) این کشور را اروپائیان «ندرلندز» (۲) (سرزمینهای پست و کم ارتفاع) (۳) میخوانند. یک کشور پادشاهی است که در شمال غربی اروپا و در کنار دریای شمال قرار دارد. بلژیک در جنوب آن و آلمان در مشرق آن است. وسعت این کشور با دریاهای پرجزیره آن ۱۳۴۳۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۳۹ م. ۸۸۲۸۶۸۰ تن است. شهرستانهای مهم آن عبارتند از: درنت (۴)، فریزلند، گلدرلند، گرونینگن، لیمبورگ، برابانت شمالی، هلند شمالی، اوترخت، زی لند، هلند جنوبی و اویریجسل. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Drenthe - (۲) - Pays-Bas. (۳) - Netherlands. (۴) - Holland.

هلند.

[ه ل] (اِخ) نام دو ایالت است در کشور هلند. یکی از آنها ایالتی معروف به هلند شمالی که تقریباً در مغرب کشور قرار گرفته و در حدود ۱۷۰۰۰۰۰ سکنه دارد. دیگری هلند جنوبی است در جنوب غربی کشور هلند که سکنه آن در حدود ۲۲۰۰۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر).

هلندوز.

[هَلْ] (ا) گیاهی است که در دواها به کار برند. (انجمن آرا). نوعی از ریباس. (یادداشت مؤلف). با رای بی نقطه هم به نظر آمده است بر وزن سقنقور. (برهان). کریا. (از اسدی).

هلنقص.

[هَلْ قَا] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلند.

[هَلْ نَنْ] (ص) مردم بیکاره و هیچکاره. (برهان): چو او ماه شکاف است شما ابر چرایید چو او چست و ظریف است شما چون هلندی؟ مولوی.

هلنوس.

[هَلْ نُسْ] (اخ) پسر پریاموس و از غیب گویان زبردست یونان قدیم بود که در محاصره ترزا به دست اولیس گرفتار شد. (از حواشی نصرالله فلسفی بر ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانز).

هلو.

[هَلْ] (ا) نوعی از شفتالو باشد و آن را شفتالوی آردی میگویند. به غایت پر آب و شیرین و بی جرم میباشد. (برهان). شفتالو. فوخ. درافن. (یادداشتهای مؤلف). قیاس کنید با آلو و خلو، هلی، هلگ. (یادداشت دیگر). - مثل هلوی پوست کنده؛ در وصف چهره ای گویند که زیبا، شاداب و سرخ و سفید باشد. (از یادداشتهای مؤلف). - امثال: همین هلو، همین گلو؛ یعنی همین است که هست. جز این نخواهد بود ||. ریسمانی را گفته اند که طفلان از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان).

هلو.

[هَلْ] (اخ) دهی است از بخش بانء شهرستان سقز که ۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، لبنیات و چوب جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلوان.

[هَلْ] (اخ) محلی است بین تنکابن و بیلاقات سه هزار که بارانداز مسافران بیلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلواع.

[هَلْ] (ع ص) مرد سخت گریزنده و رونده از شادمانی ||. شتر ماده تیز و نیک شتاب و چست و رام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلواعه.

[هَلْ عَ] (ع ص) مرد آزمند ||. مرد سخت‌گریزنده و رونده از شادمانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شتر ماده تیز و نیک شتاب و چست و رام. (منتهی الارب). رجوع به هلواع شود.

هلوایی.

[هَلْ] (اِخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده اش خرماست. مزارع کهنک، آبشوری و کوتک جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هلوایی.

[هَلْ] (اِخ) دهی است کوچک از بخش میناب شهرستان بندرعباس که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هلوب.

[هَ] (ع ص) زن که با شوی نزدیکی نماید ||. زن که از شوی کناره‌گزیند. از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلوبن دره.

[هَ بُ دَرِّ] (اِخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان که ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هلوپشته.

[هَ پُ تِ] (اِخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل که ۲۴۰ تن سکنه دارد و مرکز دهستان هلوپشته است. محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلوپشته.

[هَ پُ تِ] (اِخ) دهستانی است از بخش نور شهرستان آمل دارای ۱۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه هاست. شامل چهار آبادی به نام هلوپشته، بیگ، دونکوه و کپ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلوچال.

[هَ] (اِخ) نام یکی از دهات هزارگریب مازندران بوده است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۵ ترجمه فارسی). رجوع به هلی چال شود.

هلوچهار.

[هَ چَ] (اِخ) ده کوچکی از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت دارای ده تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هلوچین.

[ه] (ا) ریسمانی باشد که در روزهای عید و جشن از جایی آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. (برهان). رجوع به هلو شود.

هلودره.

[ه د ر] (اِخ) نام یکی از دهات قدیم تنکابن بوده است. (از سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۴۵ از ترجمه فارسی).

هلور.

[هَل وَا] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان که ۳۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانه و محصول عمده اش غله، انگور، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلوران.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلوزون.

[ه ل / لُوز] (ا) نقاشیها و اسلیمی خطائیهایی باشد که بر اطراف کتابه‌خانه و غیره نقش کنند. (برهان). اسلیمی. نقش اسلیمی. (یادداشت مؤلف).

هلوستان.

[ه س] (اِخ) دهی است از بخش سیاهکل شهرستان دیلمان که ۱۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از شمرود و محصول عمده اش برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هلوسعد.

[ه س] (اِخ) تیره ای از طایفه جانکی سردسیر هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هلوع.

[ه] (ع ص) سخت ناشکیبا و ترسنده از بدی || آزمند ||. بخیل بر مال ||. طپان و سخت نالان که بر مصیبت صبر نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلوعه.

[هَلْ وَعَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلوف.

[هَلْ لَ] (ع ص) مرد گران سنگ درشت اندام گرانجان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مرد کلان شکم بی خیر ناشکیبا. (منتهی الارب) (ع ص) دروغگوی || پیر کلانسال || ریش سطر || مرد کلان ریش و بسیارموی درشت اندام ||. روزی که ابرش آفتاب را پوشد. شتر نر کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هلوفه.

[هَلْ لَ فَا] (ع ص) ریش سطر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلوک.

[هَ] (ع ص) زن تباهکار بر روی افتنده بر مردان و بلایه کار || زن نیکو در زناشوئی. از اضداد است || مرد شتاب انزال کننده. (منتهی الارب).

هلوک.

[هَ] (ع مص) مردن و نیست شدن. (منتهی الارب).

هلو کله.

[هَ كَلِ] (اخ) دهی است از بخش دوهزار شهرستان تنکابن که ۴۰۹ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلول.

[هَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساوه که ۲۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، انار، انجیر و پنبه و کاردستی مردم بافتن گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

هلوم سر.

[هَ سَا] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۱۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود هراز و محصول عمده اش برنج، غله، ذغال و کاردستی مردم شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلومه سر.

[] (اخ) هلوم سر. رجوع به هلوم سر شود.

هله.

[هَ لَ / ل] (صوت) هان. هین. الا- هلا- حرف تشبیه است به معنی آگاه باش، توجه کن، به هوش باش: گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها در من زیند آن دم هله. مولوی.

هله.

[هَل لَ] (ع ا) چراغ پایه ||. باران. ج، هلل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هله.

[هَل لَ] (ع ا) نموداری ماه نو. (منتهی الارب).

هلهال.

[هَ] (ع ص) تنک و نرم از موی و جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلهال.

[هَ] (ا) آردبیز را گویند که پرویزن است، و به عربی غربال خوانند. (برهان).

هله سم.

[هَ لَ س] (اخ) دهی است از بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام که ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود چرداول و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هله شی.

[هَ لَ] (اخ) دهی است از بخش گیلان شهرستان اسلام آباد غرب که ۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سراب ایوان و محصول عمده اش غله، برنج، حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلهل.

[هَ لَ هَ] (ص، ا) مخفف هلاهل است و آن زهری باشد که هیچ تریاقی با او مقاومت نتواند کرد. (برهان).

هلهل.

[هَ] (ع ص، ا) جامهء تنک بافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). موی تنک نرم ||. جامهء تنک نرم ||. نوعی از زهر، معرب است. (منتهی الارب). زهری که فوراً بکشد. (از اقرب الموارد). هلاهل. رجوع به هلاهل شود.

هلهل.

[هَ هَ] (ع ا) برف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هلهان.

[هَهَ] (اِخ) نقطه ای است در چهارفرسخی بیرجند که معدن مس دارد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان).

هلهله.

[هَهَ هَ هَ لَ / لِ] (اِصوت) سر و صدای حاکی از شادی و شغف. هورا. جوش و خروش: چون نماند اندر میان بس فاصله خاست از کشتی دزدان هلهله. مولوی.

هلهله.

[هَهَ لَ] (ع مص) تنک بافتن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). نزدیک شدن. (منتهی الارب ||). برگردانیدن آواز را در گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). چشم داشتن ||. درنگی نمودن ||. بیختن آرد را به پرویزن ||. به لفظ «هلا» زجر کردن اسب را. (منتهی الارب).

هلهیون.

[هَهَ] (ا) میوه ای است صحرايي که آن را زعرور میگویند و در خراسان علف شیران و به عربی تفاح البری خوانند. (برهان).

هله هوپ کردن.

[هَهَ لَ هُپَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، به سرعت همه چیز را خوردن. (یادداشت مؤلف). چپو کردن.

هله هولله.

[هَهَ لَ لَ] (ا مرکب) چیزهای درهم و برهم و نامناسب از خوردنی. - هله هولله خوردن؛ غذاهای ناسازگار را با هم و به افراط خوردن.

هلی.

[هَ] (ا) نامی است که در نور و آمل به برقوق دهند. (یادداشت مؤلف).

هلی.

[هَلْ لَ] (ع ا) ریش و زخم که بعد از اندوه رسد. (منتهی الارب).

هلی.

[هَ لَ یَ] (ع ا مصغر) مصغر هل. (منتهی الارب).

هلیاع.

[هَلْ] (ع ا) درنده ای است خرد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). خارپشت نر. (منتهی الارب).

هلیاک.

[هَلْ] (ا) هلتاک. هلتاک. (یادداشت مؤلف). رجوع به هلتاک شود.

هلیان.

[هَلْ لیا] (ع ا) دوری ||. علم است دوری را. (منتهی الارب).

هلیانه.

[هَلْ نَ / نِ] (ا) شاهترج. (مخزن الادویه). نام دارویی است که آن را شاهتره گویند. خارش و جرب را نافع است. (برهان).

هلیب.

[ه] (ع ا) نام چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یا در ایام سختی سرما. (منتهی الارب).

هلیجو.

[ه] (ا) به لغت زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه ای است معروف. (برهان). در زبان پهلوی به صورت الوسیک یا الوزی و متن مصحف همین لغت است. (از حواشی معین بر برهان).

هلی چال.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۲۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات، عسل و کاردستی زنان شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلیدن.

[ه د] (مص) گذاشتن. (برهان). هشتن. به جایی نهادن: به یک حمله از جایشان بگسلد چو بگسستشان بر زمین کی هلد؟ فردوسی. از بند شبانروزی بیرون نهلدشان تا خون برود از تنشان پاک به یک بار. منوچهری (دیوان ص ۱۵ ||). فرو گذاشتن. (برهان). شاهی برای این معنی نیست ||. وا گذاشتن. رها کردن. به حال خود گذاشتن: آن را بدو بهل که همی گوید من دیده ام فقیه بخارا را. ناصر خسرو. ورش همچنان روز گاری هلی به گردونش از بیخ برنگسلی. سعدی. چرخ زن را خدای کرد بحل قلم و لوح گو به مرد: بهل. اوحدی. بهلیدش چنانکه هست، افتد که بلا بیند ار به دست افتد. اوحدی. - باز هلیدن؛ وا گذاشتن. باز گذاشتن: جهان را بدان بازهل کافرید وز او آمد این آفرینش پدید. فردوسی. - به هم هلیدن؛ بستن. برهم گذاشتن: بهل کتاب را به هم که مرد درس نیستم به حفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم. قآنی. و رجوع به هشتن شود.

هلیرود.

[ه] (اخ) از بلوکات ناحیه مهنی در ایالت کرمان. (جغرافیای کیهان). رجوع به هلیل رود شود.

هلیر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج که ۴۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و میوه و انگور و لبنیات است. زنان قالیچه و گلیم و جاجیم می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هلیر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش رزآب شهرستان سنندج که ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود کرماسی و چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هلیستان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که ۳۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه های کشک سرا و چالوس و محصول عمده اش برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هلیسه.

[ه س / س] (ا) ستونی باشد که آنجا مردمان کشتی را به زور می آرند و بر آن ستون ریسمانی پیچند و مردمان به جانب خود میکشند تا به کناره برسد. (غیاث ||). چوبکی باشد پهن که کشتی های کوچک را بدان رانند و ملاحان وقت راندن «هلیسه هلیسه» گویند. (غیاث از مصطلحات).

هلش.

[ه] (ا) مرغی باشد مردارخوار. (برهان). رجوع به هلش شود.

هلیق.

[ه] (اخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۹۸۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و سردرختی و کاردستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هلیک.

[ه] (ا) به لغت زند و پازند زردآلو و قیسی را گویند. (برهان).

هلی کپ تر.

[ه ک ت] (فرانسوی، ا) رجوع به هلیکوپتر شود.

هلی کتی.

[هَکْ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از شهرود هراز و چشمه ها و محصول عمده اش برنج و غله و نیشکر و کاردستی زنان بافتن شال و کتان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

هلیکک.

[هَکْ] (ا) آلوکک. در نور و کجور نوعی درخت را گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آلوکک شود.

هلیکوپتر.

[هَکُپْت] (فرانسوی، ا) (۱) قسمی هواپیمای کوچک که به هنگام برخاستن از زمین و نشستن بر آن میتواند به حالت عمودی حرکت کند. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Helicoptere.

هلیل.

[هُل] (ع) مصغر) مصغر هل است. (منتهی الارب). رجوع به هل شود.

هلیل.

[ه] (اخ) دهی است از بخش اردکان شهرستان یزد که ۶۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هلیل آباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که ۷۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و میوه و کاردستی مردم قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

هلیلان.

[هُل] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اسلام آباد غرب که دارای ۱۵ آبادی و در حدود چهارهزار تن سکنه است. آب آن از رود محلی و چشمه تأمین میشود و محصول عمده اش گندم و جو و لوبیا و لبنیات است. قراء مهم آن عبارتند از: کهره، چشم ماهی، جوب شهر و پشت تنگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هلیلان.

[هُل] (اخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

هلیل رود.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سردوئیئه شهرستان جیرفت که ۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از هلیل رود و ساکنان از طایفه سنیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هلیلو.

[ه] (اخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر که ۳۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده اش غله و حبوب و کاردستی مردم بافتن فرش و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هلیله.

[هَ لَ ل / ل / ل] (ا) اهلیلیج. هلیلیج. از درختان نواحی حاره است که میوه اش مصرف طبی دارد و آن چند نوع است: هلیله بزرگ که کابلی گویند، هلیله زرد و بلبله. درخت آن کوچک چون سیب و به و آلو و برگ آن کوچکتر و دراز چون برگ بید. (یادداشت‌های مؤلف). و آن را اقسام است: هلیله زرد، هلیله سیاه و هلیله کابلی. (آندراج). آزاددرخت. زهره زمین. (یادداشت‌های مؤلف): اندر میان رامیان و جالند، پنج روز راه است و همه راه درختان هلیله و بلبله و آمله و داروهاست که به همه جهان ببرند. (حدود العالم). سی و دو درم که سست کرد زمانه سخت کجا گردد از هلیله کابل؟ ناصر خسرو. که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله حرارت براند ز ترکیب انسان. ناصر خسرو. تو را مقامر صورت کجا دهد انصاف تو را هلیله زرین کجا برد صفرا؟ خاقانی. چه نیکو داستانی زد هنرمند هلیله با هلیله، قند با قند. نظامی. از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی. هلیله کاو به زفتی خون دل رفت شود خرما تر، چون با غسل خفت. امیر خسرو ||. قسمی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

هلیله.

[هَ لَ ل] (ع) زمین باران رسیده که گردش همچنان خشک باشد. (منتهی الارب).

هلیله.

[هَ لَ ل] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بوشهر که ۵۸۴ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و صیفی و کار مردم ماهیگیری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

هلیله.

[هَ لَ ل] (ع) مصغر) مصغر هلّ است. (منتهی الارب).

هلیم.

[ه] (ا) به فارسی عبارت از مرق و گوشت و گندم مهرا پخته است و در افعال مانند هریسه. (حکیم مؤمن). خوراکی است که از بلغور و گوشت پزند و در ضمن پختن پیوسته به هم زنند تا لعاب گیرد و سپس بر آن روغن و گونه ای از ادویه معطر (بیشتر دارچین) ریزند.

هلیم.

[ه] (ع ص) چسبنده از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). گل لاصق بشیء. (مخزن الادویه) (حکیم مؤمن).

هلیمو.

[ه] (ا) سلق جبلی. (مخزن الادویه).

هلیو.

[ه و] (ا) سبدي را گویند که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند. (برهان).

هلیوم.

[ه یُم] (فرانسوی، ا) (۱) گاز سبک و غیرقابل احتراقی که در بالن به کار میرود. (فرهنگ انگلیسی حییم). (۱) - Helium.

هلیون.

[ه] (ا) مارچوبه. (یادداشت مؤلف). گیاهی است که آن را مارچوبه و مارگیا خوانند. برگ آن مانند برگ رازیانه باشد. طبع آن را به خورد سگ دهند سگ را بکشد. در غیاث و صراح «هلیو» (به کسر اول) نوشته. (برهان). نام رومی مارچوبه است. دانه ای دارد که لون آن سیاه و بر آن نقطه های زرد باشد. (از ترجمه صیدنه). به پارسی مارچوبه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). اسفیراج. (یادداشت مؤلف).

هلیه.

[ه] (ا) چوبکی باشد پهن که کشتیهای کوچک را بدان رانند. (غیاث). خله. رجوع به خله و هلیسه شود.

هم.

[ه] (حرف ربط، ق) به معنی نیز که به عربی ایضاً گویند. (برهان). لفظ فارسی است مرادف نیز. صاحب بهار عجم نوشته که فرق در لفظ «نیز» و لفظ «هم» این است که آوردن لفظ «هم» بر معطوف و معطوف علیه هر دو صحیح باشد، چنانکه گویند: هم نماز کردم و هم روزه گرفتم، به خلاف لفظ «نیز» که تنها بر معطوف آید. ایضاً لفظ «هم» در مفردات آید، چنانکه: هم زید را زدم و نیز عمرو را، و اگر جمله دوم بنا بر ضرورت به صورت مفرد باشد، اصل در جمله خواهد بود (یعنی کلمه به جای یک جمله است). و نیز لفظ «هم» بر لفظی داخل میشود که آن لفظ محمول به موافات بر مدخول نشود، مث «همراز» گویند به معنی دو کس که رازدار یکدیگر باشند و «همرازدار» نگویند. لفظ «هم» از حروف عاطفه است و افاده اشتراک در کاری را کند. این لفظ با لفظ «نیز» گاه هر دو می آید. (از غیاث). نیز. ایضاً. (یادداشت مؤلف): شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پُر الخوخ و تو چون خفته کمانی. رودکی. یک لخت خون بچه تا کم فرست از آنک هم بوی مشک دارد، هم گونه عقیق. رودکی. امروز به اقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد. رودکی. بر گونه سیاهی چشم است غزم او هم بر مثال مردمک چشم از او تکس. بهرامی سرخسی. گلیمی که خواهد بودنش باد ز گردن بیفکن هم از بامداد. بوشکور. این ناحیتی است هم از طبرستان. (حدود العالم). تن شهریاران گرامی بود هم از کوشش و جنگ نامی بود. فردوسی. همه موبدان پیش تختش رده هم اسپهدان پیش او صف زده. فردوسی. دلم گشت از آن کار چون نوبهار هم از رستم و هم ز اسفندیار. فردوسی. فرامرزی وی را هم اندر زمان بیاورد نزدیک شاه جهان. فردوسی. به دست جنگجویان تیغ رخشان همی خندید هم بر جان ایشان. فخرالدین اسعد. گفتی که خلق نیست

چو من نیز در جهان هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر. ناصر خسرو. یار تو باید که بخزد تو را هم تو خودی خیره خریدار خویش. ناصر خسرو. هم قلتبان به چشم من آن مردی کو دل نهد به زیور و تیمارش. ناصر خسرو. تو هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش. (تاریخ بیهقی). و هم در ساعت آلتونتاش برنشست و عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشان برد. (تاریخ بیهقی). نامه نویسد هم اکنون به خوارزمشاه چنانکه رسم است. (تاریخ بیهقی). و هم در شب رسولی نامزد کرد مردی علوی، وجیه از محتشمان سمرقند. (تاریخ بیهقی). چو نتوان ز دشمن بر آورد پوست از او سربه سر چون رهی هم نکوست. اسدی. رسم چنان است که نخست حنا برنهند و یک ساعت صبر کنند، پس بشویند و وسمه برنهند و هم صبر کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). هم بنماند چنین هم بود از قدر صدر درد ورا انحطاط، رنج ورا انتها. خاقانی. به سوی توانا توانا فرست به دانا هم از جنس دانا فرست. نظامی. و اختلاف حکایات و حالات مختلف نیز هم بود. (تذکره الاولیاء). گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دست بگیرد عاقبت. مولوی. اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممّتع گردد. (گلستان). گفت کنیزک را به سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید. (گلستان). بزد بوستان بان به ایوان شاه به تحفه ثمر هم ز بوستان شاه. سعدی. زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او. سعدی. درد دل بقرار سعدی هم با دل بقرار گویم. سعدی. من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش. سعدی. دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ. ترکیب ها: - همچنان؛ همچنین. همچو. همچون. رجوع به این مدخل ها شود. ||. یکدیگر. (یادداشت مؤلف): و هر قبیله را از ایشان مهتری بود از ناسازندگی با هم. (حدود العالم). چه مرد است آنکه همچون هم نباشد مر او را در جهان گفتار و کردار. مسعود سعد. چو نام هم شنیدند آن دو چالاک فتادند از سر زین بر سر خاک. نظامی. به تو خرم کنم ایوان شه را قران سازم به هم خورشید و مه را. نظامی. درافکن به هم گرگ را با پلنگ تو بر آرد را از میان دو سنگ. نظامی. جان مرغان و سگان از هم جداست متحد جانهای مردان خداست. مولوی. بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم.؟ (از امثال و حکم ص ۱۹۹۲). ز دیدار هم تا به حدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان. سعدی. سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی. خرّقه زهد و جام می گرچه نه درخور همنند این همه نقش میزنم از جهت رضای تو. حافظ. شود جهان لب پر خنده ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشایی هم. صائب. - از هم افتادن؛ متفرق شدن. از هم دور افتادن: غلامانش کاریند و در ایشان رنج بسیار برده است باید که از هم نیفتند. (تاریخ بیهقی). - از هم باز شدن؛ متلاشی شدن. پریشان شدن. جدا شدن اجزاء چیزی از یکدیگر: هرگاه که بیرون کشند [میخ را] در حال از هم باز شود. (کلیله و دمنه). - از هم بریدن؛ تمام شدن. رشته چیزی قطع شدن. دنباله قطع شدن: نه هرگز خورشه‌اش بزد ز هم نه مهمانش را گردد انبوه کم. اسدی. - از هم دریدن؛ خرد شدن. تکه پاره شدن (کردن): چنان از هم درید اندام آن بوم که می شد زیر زخمس سنگ چون موم. نظامی. دریدند از هم آن نقش گزین را که رنگ از روی بردی نقش چین را. نظامی. من که گاو را ز هم بدریده ام من که گوش شیر نر مالیده ام. مولوی. نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد که روزی پلنگیت از هم درد؟ سعدی. - بر هم او فتادن؛ روی هم ریختن. به روی هم افتادن: مویت رها مکن که چنین بر هم او فتد کاشوب حسن روی تو در عالم او فتد. سعدی. - بر هم بستن؛ بستن. به هم بستن: همه شب دیده بر هم نبسته. (گلستان). - بر هم دریدن؛ دریدن. از هم دریدن: یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه بر هم درید. سعدی. - بر هم زدن؛ بر هم نهادن. به هم نزدیک کردن: گر آید از تو برویم هزار تیر جفا جفاست گر مژه بر هم زخم ز پیکارش. سعدی ||. - آشفته کردن. پریشان کردن. به هم زدن. - بر هم نهادن؛ به هم نهادن. بر روی یکدیگر گذاشتن: خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم. حافظ ||. - انبار کردن. جمع آوردن: به سیم و زر نکونامی به دست آر منه بر هم که برگیرندش از هم. سعدی. - به هم آمدن؛ متصل شدن. پیوستن. بسته شدن شکاف یا سوراخ زخم و جز آن: هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش آن دل نه به دارو به هم آید نه به مرهم. فرخی. چو دشمن شکستی بیفکن

علم که بازش جراحی نیاید به هم. سعدی ||. - با هم آمدن. همراه شدن: آمده نوروز ما با گل سوری به هم باده سوری بگیر بر گل سوری بچم. منوچهری. - به هم انداختن؛ دو تن را به ستیزه واداشتن و تحریک کردن. - به هم برآمدن؛ پریشان شدن: ناچار هر که دل به غم روی دوست داد کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست. سعدی ||. - ناراحت شدن. به خشم آمدن: پسر دفع آن ندانست، به هم برآمد. (گلستان). چو من داد معنی دهم در حدیث برآید به هم اندرون خبیث. سعدی. شنید این سخن شهریار عجم ز خشم و خجالت برآمد به هم. سعدی ||. - منقلب شدن. در آشوب شدن: سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید خاک وجود ما را گرد از عدم برآید. سعدی. سپاه و رعیت به هم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او به در رفت. (گلستان). - به هم برآمدن دل؛ سوختن دل. رنجیده شدن دل: سلطان را از سخن او دل به هم برآمد و آب در دیده بگردانید. (گلستان). جوان را دل از طعنه ملاح به هم برآمد. (گلستان). - به هم برآمده؛ خشم گرفته. اخم کرده: یکی از صاحب‌دلان زور آزمایی را دید به هم برآمده و کف دردهان آورده. (گلستان). - به هم بستن؛ بستن. فراز کردن: نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول در سرای به هم بسته از خروج و دخول. سعدی. - به هم بر شکستن؛ شکست دادن. مغلوب کردن: سپاهی ز توران به هم بر شکست همه کامه دشمنان کرد پست. فردوسی. - به هم بر کردن؛ رنجانیدن. دلگیر کردن: به هم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی به هم بر کند. سعدی. - به هم رسیدن؛ وصال. یکدیگر را دیدن: فرصت شمار صحبت کز این دوروزه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن. حافظ. - به هم شدن؛ جمع شدن. با هم شدن. مقابل به هم کردن. - به هم زدن؛ پریشان کردن ||. - مخلوط کردن مایعات با چیزی دیگر. - به هم شده؛ متفق. پیوسته. گردآمده: کند به تیر پراکنده چون بنات النعش به هم شده سپهی را به گونه پروین. فرخی. به صُزّه زرّ به هم کردم و به بدره درم همی روم که کنم خلق را از این آگاه. فرخی. بر او مال به هم کردن منکر گنهی است نکند مال به هم زآنکه بترسد ز گناه. فرخی. تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی میسرت نشود، مست باش یا مستور. سعدی. - به هم نشستن؛ با هم نشستن. همنشین شدن: طریقت شناسان ثابت قدم به خلوت نشستند جمعی به هم. سعدی. شبی در جوانی و طیب نعم جوانان نشستیم چندی به هم. سعدی. - چشم بر هم نهادن؛ چشم را بستن: دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم. سعدی. - درهم؛ پریشان و آشفته: کارم چو زلف یار پریشان و درهم است پشتم به سان ابروی دلدار پرخم است. سعدی ||. - گرفته. خشمگین. - در هم شدن؛ خشمگین شدن: گر خردمند از او باش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و در هم نشود. سعدی (دیوان چ مصفا ص ۸۲۴). - در هم شکستن؛ شکستن. خرد کردن: بفرمود در هم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی به دُرد. سعدی. - در هم فتادن؛ توی هم رفتن. بی نظم شدن: نبرد آزمایی از ادهم فتاد به گردن برش مهره در هم فتاد. سعدی. - دست به دست هم دادن؛ متحد شدن. - روی در هم کشیدن؛ خشمگین شدن. به هم برآمدن: سلطان روی از توقع او در هم کشید. (گلستان). - سر به هم آوردن؛ التیام یافتن جراحی: هر جراحی که به زر افتد زود به شود لیکن سر به هم نیارد. (نوروزنامه). - سرش را هم آوردن؛ کاری را تمام کردن. فیصل دادن. ترکیب های دیگر: - هم آخر؛ هم آخور. هم آرایشی. هم آشیان. هم آشیانی. هم آغوش. هم آغوشی. هم آگوش. هم آوا. هم آواز. هم آوازی. هم آورد. هم آویز. هم آهنگ. هم آهنگی. هم آیین. همار. همارا. هماره. همان. همانا. همانگه. همانند. همانندی. هم اتفاق. هم ارتفاع. هم ارز. هم اسم. هم اصل. هم اطاق. هم افسر. هم افق. هم باد. هم بار. هم باز. هم بازی. هم بالا. هم بالایی. هم بالین. هم بر. هم بری. هم بساط. هم بستر. هم بستری. هم بستگی. هم بو. هم بوی. هم بها. هم پاچگی. هم پاچه. هم پالکی. هم پای. هم پایه. هم پدر. هم پرسش. هم پرواز. هم پشت. هم پستی. هم پنجگی. هم پنجه. هم پوست. هم پهلو. هم پهلو. هم پهنا. هم پیالگی. هم پیاله. هم پیشه. هم پيله. هم پیمان. هم پیمانی. هم پیوند. هم متا. هم تاب. هم تازیانه. هم تاه. هم تایی. هم تخت. هم تختی. هم تراز. هم ترازو. هم ترانه. هم تگ. هم تگی. هم تن. هم تنگ. هم تیره. هم جامه. هم جای. هم جنه. هم جفت. هم جنب. هم جنس. هم جوار. هم جواری. هم چانه. هم چرا. هم چشم. هم چشمی. هم چنان. هم چند. هم چندان. هم چنو. هم چنین. هم چو. هم چون. هم چونین. هم

چهر. هم حال. هم حالت. هم حجره. هم حد. هم حرب. هم حربی. هم حرفت. هم حساب. هم حقّه. هم حکم. هم خاصیت. هم خاک. هم خان. هم خانگی. هم خانه. هم خرج. هم خُفت. هم خو. هم خواب. هم خوابه. هم خوان. هم خوانی. هم خور. هم خوراک. هم خورند. هم خون. هم خوند. هم خوی. هم خویی. هم خیال. هم خیمه. هم داستان. هم داستانی. هم داماد. هم دامان. هم دایگی. هم درجه. هم درد. هم دردی. هم درس. هم درود. هم دست. هم داستان. هم دستانی. هم دستی. هم دکان. هم دگر. هم دل. هم دلی. هم دم. هم دمی. هم دندان. هم دوره. هم دوش. هم ده. هم دیگر. هم دین. هم دیوار. هم ذوق. هم مراد. هم راز. هم رازی. هم راه. هم راهی. هم رای. هم رای. هم رتبت. هم رتبه. هم رخت. هم رده. هم رزم. هم رس. هم رسته. هم رضاع. هم رفیق. هم رکاب. هم رکابی. هم رنگ. هم رو. هم ره. هم رهی. هم ریخت. هم ریش. هم ریشه. هم مزاد. هم مزاده. هم زانو. هم زبان. هم زبانی. هم زدن. هم زلف. هم زمان. هم زمین. هم زنجیر. هم زور. هم زی. هم زیست. هم زیستی. هم ساز. هم سال. هم سالی. هم سامان. هم سان. هم مسایگی. هم مسایه. هم سبق. هم سپر. هم ستیز. هم سخن. هم مسر. هم سرا. هم سرای. هم مسری. هم سطح. هم سفت. هم سفر. هم سفره. هم سگه. هم سلک. هم سلیقه. هم سن. هم سنخ. هم سنگ. هم سنگی. هم سو. هم سوگند. هم سیر. هم شاگردی. هم شأن. هم شراب. هم شغل. هم شکل. هم شکم. هم شور. هم شوی. هم شهر. هم شهری. هم شیر. هم شیرگی. هم شیره. هم شیوه. هم صحبت. هم صحبتی. هم صدا. هم صف. هم صفی. هم صغیر. هم صنف. هم صورت. هم طارم. هم طبع. هم طبقه. هم طراز. هم طریق. هم طریقت. هم طویله. هم عرض. هم عصر. هم عقد. هم عقیدت. هم عقیده. هم عمق. هم عنان. هم عنانی. هم عهد. هم عهدی. هم عیار. هم غذا. هم غصّه. هم فکر. هم فکری. هم قافله. هم قافیه. هم قامت. هم قبیله. هم قد. هم قدح. هم قدر. هم قدرت. هم قدم. هم قران. هم قرین. هم قرینه. هم قسم. هم قطار. هم قفس. هم قلم. هم قمار. هم قواره. هم قول. هم قوه. هم قیمت. هم کار. هم کاری. هم کاسگی. هم کاسه. هم کالبد. هم کام. هم کت. هم کجاوه. هم کران. هم کردن. هم کسب. هم کشیدن. هم کف. هم کفو. هم کلاس. هم کلام. هم کنار. هم کوچه. هم کوش. هم کیسه. هم کیش. هم کیشی. هم گام. هم گاه. هم گذاشتن. هم گره. هم گروه. هم گشت. هم گمکن. هم گوشه. هم گونه. هم گوهر. هم گهر. هم گیر. هم گین. هم لباس. هم لحن. هم لخت. هم لقب. هم لوح. هم مادر. هم مادری. هم مالیدن. هم مانند. هم محله. هم مدرسه. هم مذهب. هم مرتبه. هم مرز. هم مزاج. هم مسلک. هم مصاف. هم معنی. هم مقلیل. هم منزل. هم میدان. هم میهن. هم ناله. هم نام. هم نامی. هم ناورد. هم نبرد. هم نبردی. هم نژاد. هم نژاده. هم نسب. هم نشان. هم نشانی. هم نشست. هم نشستی. هم نشیمنی. هم نشین. هم نشینی. هم نفس. هم نقابی. هم نمک. هم نوا. هم نورد. هم نوع. هموار. هموارگی. همواره. همواری. هم وثاق. هم وثاقتی. هم وزن. هم وطا. هم وقت. هم ولایتی. هم میدون. همین ||. باز هم. در مقایسه بهتر است. نسبت به دیگران بهتر است. (یادداشت‌های مؤلف): زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من. حافظ.

هم.

[هم م] [ع ا] اندوه. ج، هموم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکی از اعراض شش گانه نفسانیه. (یادداشت مؤلف): برداشته خزینه و انباشته به زر صندوقهای پیل، و نه در دل هم و نه غم. فرخی. ز آرزوها که داشت خاقانی هیچ همتی به جز وصال تو نیست. خاقانی. اگر در این مهم عظیم و همّ جسیم تهاون و توانی جایز شمرد و روی به مدافعت نهد، ملک موروث بر باد آید. (ترجمه تاریخ یمنی ||). آنچه بدان قصد کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستن دل به انجام کاری قبل از انجام، چه نیک و چه بد. (تعریفات ||). قصد. (منتهی الارب ||). ص) بسنده و کافی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): هذا الرجل همک من رجل؛ یعنی تو را کافی است. (از اقرب الموارد ||). مص) اندوهگین کردن کار کسی را ||. گداختن بیماری اندام کسی را و لاغر کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). در خواب کردن زن کودک را به آواز. (منتهی الارب ||). گداختن پیه را ||. شیر

دوشیدن || رنجور گردانیدن بسیاری شیر نازه را || آهنگ کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ذوب کردن برف را. (اقرب الموارد).

هم.

[هم م] (ع ص) پیر فانی. ج، اهمام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نازک و نحیف، و در این معنی مشتق از «همته النار» است، یعنی آتش ذوبش کرد || قدح هم؛ قدح شکسته. (از اقرب الموارد).

هم آئین.

[ه] (ص مرکب) رجوع به هم آیین شود.

هم آخر.

[ه خ] (ص مرکب) رجوع به هم آخر شود.

هم آخور.

[ه خز] (ص مرکب) دو چارپای را گویند که در یک آخور علوفه خورند || به کنایه دو دوست صمیمی را گویند به حالت تحقیر و خوار شمردن.

هم آرایشی.

[ه ی] (حامص مرکب) دارای نظام مشترک بودن. هم روشی. هم راهی: از هم آرایشی و همکاری هر یکی را یکی کند یاری. نظامی.

هم آشیان.

[ه] (ص مرکب) دو مرغ یا حیوان که در یک آشیان زیست کنند، و به کنایه دو یار همنشین و همخانه را گویند: باز سپید با مگس سگ هم آشیان خاک سیاه بر سر بخت نژند او. خاقانی. میخواستمی کز این جهانم باشد چو توئی هم آشیانم. نظامی. اول شب نظاره گاهم نور و آخر شب هم آشیانم حور. نظامی. ما را نمی برازد با وصلت آشنایی مرغی نکوتر از من باید هم آشیانم. سعدی.

هم آشیانی.

[ه] (حامص مرکب) هم آشیان بودن: هر مرغی را که چینه تربیت او دهد با سیمرغ هم عنانی و با طاووس هم آشیانی نماید. (سندبادنامه).

هم آغوش.

[ه] (ص مرکب) دو تن که در آغوش یکدیگر خسبند. همدم: گهی میکرد شهد باربد نوش گهی می بود با شیرین هم

آغوش. نظامی. چو شیرین ساقی باشد هم آغوش نه شیر، از زهر باشد هم شود نوش. نظامی. گر با دگری شدی هم آغوش ما را به زبان مکن فراموش. نظامی. یکی را دست حسرت بر بناگوش یکی با آنکه میخواید هم آغوش. سعدی || بسیار نزدیک. نظیر و مانند: تا چو هم آغوش غیوران شوم محرم دستینهء حوران شوم. نظامی. شاه را غار پرده دار شده او هم آغوش یار غار شده. نظامی. سکندر هم آغوش دارا شدی چه بودی که مرگ آشکارا شدی؟ نظامی.

هم آغوشی.

[ه] (حامص مرکب) همخوابی. هم آغوش شدن. اعتناق. معانقه. (یادداشت‌های مؤلف).

هم آگوش.

[ه] (ص مرکب) هم آغوش. نزدیک. همدم. - هم آگوش دل؛ دو تن که دلشان به یکدیگر نزدیک است: زین دو هم آگوش دل آمد پدید آن خلفی کاو به خلافت رسید. نظامی.

هم آواز.

[ه] (ص مرکب) هم صدا. دو چیز که صدایشان هم آهنگ و به موازات یکدیگر برآید، یا دو کس که با یکدیگر آواز خوانند: بر گلت آشفته ام، بگذار تا در باغ وصل زاغ بانگی می کنم بلبل هم آوایم نیست (۱). سعدی. رجوع به هم آواز شود. (۱) - ن ل: چون بلبل آوایم نیست، و در این صورت شاهد نیست.

هم آواز.

[ه] (ص مرکب) هم آوا. دو چیز یا دو تن که با هم آواز خوانند و هم صدا شوند. (یادداشت مؤلف). آنکه آواز او موافق آواز دیگری باشد. (برهان): با هر که در این رهی هم آواز در پرده او نوا همی ساز. نظامی. خبر ما برسانید به مرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده ست. سعدی. ای بلبل اگر نالی، من با تو هم آوازم تو عشق گلی داری، من عشق گل اندامی. سعدی. چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی که ش یار هم آواز بگیرند به دامی. سعدی || دو چیز یا دو کس که یک رای و آهنگ دارند. هم آهنگ. (یادداشت مؤلف). موافق و رفیق. (برهان): هم آواز شد رای زن با دبیر نبشتند پس نامه ای بر حریر. فردوسی. تو با لشکرت رزم را ساز کن سپه را بر این بر هم آواز کن. فردوسی. که بودند هر ده هم آواز اوی نگه داشتندی به دل راز اوی. فردوسی. دلم چون دید دولت را هم آواز ز دولت کرد بر دولت یکی ناز. نظامی. ای بر ازلیت ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز. نظامی. به روزگار همایون خسرو عادل که گرگ و میش به توفیق او هم آوازند. سعدی.

هم آوازی.

[ه] (حامص مرکب) هم آواز شدن یا بودن. هم صدا شدن ||. برابری. هم سنگی: برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب تو را رسد که کنی با فلک هم آوازی. ظهیر فاریابی.

هم آورد.

[هَ و] (ص مرکب) چون دو کس با هم جنگ کنند هر یک مرد دیگری را هم آورد باشد یعنی همتا و هم کوشش. (برهان). آورد به معنی جنگ است: هم آورد را دید گرد آفرید که بر سان آتش همی بردمید. فردوسی. چه سازیم و درمان این درد چیست به ایران هم آورد این مرد کیست؟ فردوسی. نشست از بر پشت پیل سپید هم آوردش از بخت شد نامید. فردوسی. کس این پهلوان را هم آورد نیست همه لشکر او را یکی مرد نیست. اسدی. هم آورد او گر بود زنده پیل کم از قطره باشد بر رود نیل. نظامی. - هم آوردجوی؛ آنکه حریف و هم جنگ خواهد: به میدان ز خون چون در آورد جوی میان دو صف شد هم آوردجوی. اسدی.

هم آویز.

[هَ و] (ص مرکب) هم آورد. هم‌آویز. رجوع به هم‌آویز شود.

هم آهنگ.

[هَ هَ] (ص مرکب) دمساز. هم آواز. موافق. (یادداشت مؤلف). دو تن که یک اندیشه و یک آهنگ دارند: که چندان سپه کرد آهنگ من هم آهنگ این نامدار انجمن. فردوسی. در این پرده با آسمان جنگ نیست که این پرده با کس هماهنگ نیست. نظامی. در این پرده گر سازگاری کنی هم آهنگ را به که یاری کنی. نظامی. گر سیاه است و هم آهنگ تو است تو سفیدش خوان که هم‌رنگ تو است. مولوی.

هم آهنگی.

[هَ هَ] (حامص مرکب) هم قصدی. همراهی. موافقت. (یادداشت مؤلف): در آن پرده که شیرین ساختی ساز هم آهنگیش کردی شه به آواز. نظامی. رجوع به هم آهنگ شود.

هم آیین.

[هَ و] (ص مرکب) دو تن که یک آیین و یک کیش دارند. هم مذهب. هم روش.

هما.

[هَ] (ا) مرغی است که استخوان میخورد. بر سر هر که سایه او افتد به دولت و سلطنت رسد. (غیاث). همای. پشتش سیاه مایل به خاکستری، سینه اش حنایی بی نقش، دو شاخ مانند شاخ بوم و ریش زیبا و بالهایی از قره قوش بلندتر دارد. (یادداشت مؤلف). در ادبیات فارسی او را مظهر فز و شکوه دانند و به فال نیک گیرند: تو فز همایی و زیبای گاه تو تاج کیانی و پشت سپاه. فردوسی. در فشی ز پیل سیه پیکرش همایی ز یاقوت سرخ از برش. فردوسی. نیکوتر از بهاری، زیباتر از نگاری چابک تر از تدروی فرخ تر از همایی. فرخی. زاغ حرص و همای همت را ریزه استخوان نمی یابم. خاقانی. خوانده به چتر شاه بر چرخ آیه الکرسی ز بر چترش همایی زیر پر عرش معلا. داشته. خاقانی. تا همایم خوانده ای در کام دل هر نواله استخوان می آیدم. خاقانی. با جهل مجوی زهد ازیرا کز جغد نیامدت همایی. نظامی. فز همای ملکی داشتی اوج هوای فلکی داشتی. نظامی. چون تو همایی شرف کار باش کم خور و کم گوی و کم آزار باش. نظامی. که هریک بود در میدان همایی به دعوی گاه نخجیر ازدهایی. نظامی. بدین طاوس کرداری، همایی روان شد چون تدروی در هوایی. نظامی. و رجوع به همای شود.

هما.

[ه] (ع ضمیر) ضمیر است برای تشبیه مؤنث و مذکر. (یادداشت مؤلف). ایشان دو مرد یا ایشان دو زن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).

هما.

[ه] (ع صوت) هما والله؛ به معنی اما والله است. برای تحقیق تالی خود آید. تقول: هما ان زیداً عاقل؛ یعنی درحقیقت او عاقل است. (منتهی الارب).

هما.

[ه] (اخ) میرزا صادق دیباچه نگار، از مردم مرو. (دانشوران خراسان ص ۲۵۱).

هما.

[ه] (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۴۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه. محصول عمده اش غله، پنبه و لبنیات و کاردستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هماآباد.

[ه] (اخ) رجوع به هماباد (بالا، پائین) شود.

همائیم.

[هء] (ع ص، ا) جِ هِمَّء. رجوع به همء شود.

همائی.

[ه] (ص نسبی) رجوع به همایی شود.

هماباد بالا.

[هء] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نایین که ۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هماباد پائین.

[هء] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نایین که ۳۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

هماتروپین.

[ه ر] (فرانسوی، ا) (۱) ترکیبی از این دارو را به نام «برومیدرات دُ هماتروپین» در چشم پزشکی به صورت محلول ۲ در هزار به کار می‌برند. (از درماتشناسی ج ۲). (۱) - Hematropine.

هماجلگه.

[ه؟] [اخ] دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود زمکان و محصول عمده اش لبنیات، سقز، کتیرا و میوه جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

هماد.

[ه] (ضمیر مبهم) همه و جمیع و کل. (برهان).

همادی.

[ه] (ص نسبی) کلی و همگی. (انجمن آرا). همگی و تمامی. (برهان).

همادی.

[ه ذی ی] [ع ص، ا] شتر تیزرو و سبک رفتار || شتابی || سختی گرما. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

همار.

[ه] (ا) اندازه باشد. (برهان ||). حساب را نیز گویند که شمردن چیزی باشد. (برهان). رجوع به آمار شود.

همار.

[ه] (ق) همارا. رجوع به همارا و هماره شود.

همار.

[هَم ما] [ع ص] ابر نیک روان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

همارا.

[ه] (ق) همواره و همیشه. (اسدی). همواره و همیشه و دائم. (برهان): گزیده چهار توست بدو درج ها نهران همارا به آخشیج همارا به کارزار. رودکی (از فرهنگ فارسی معین). تو با من نسازی که از صحبت من ملالت فزاید همارا و تاسه. انوری. رجوع به همواره و هماره و همار شود.

هماره.

[هَ رَ / رِ] (ا) همار که اندازه و شمار و حساب باشد. (برهان). رجوع به همار شود.

هماره.

[هَ رَ / رِ] (ق) مخفف همواره، یعنی همیشه و دائم. (برهان). بیوسته. هموار. همواره. دائماً. (یادداشت مؤلف): فضل او خوان گر همه توحید خواهی گفت تو زآنکه فضل او هماره قدرت یزدان بود. مجلدی گر گانی. وین خیمهء کبود نبینند و این دو مرغ کایشان هماره از پس دیگر همی پرند. ناصر خسرو. رجوع به همواره و همار شود.

هماز.

[هَمَ ما] (ع ص) عیب کننده || سخن چین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لماز. غماز. (یادداشت مؤلف).

هماس.

[هَ] (ا) همتا و انباز و شریک و رفیق. (برهان).

هماس.

[هَمَ ما] (ع ا) شیر بیشهء سخت شکننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هماک.

[هَ] (ا) در رسالهء خویشتاب که به گرزن دانش موسوم است، به معنی اشاره آمده و عبارت را به دستان سام که زال زر باشد و شاگرد سیمرغ حکیم (!) بوده، نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفتا که: چون واجب الوجود را مکان و جهت نباشد باید که پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود. یعنی اشارت بدو نتوان کرد الا از روی عقل. (انجمن آرا). این کلمه در مآخذ قدیم لغت ظاهراً ضبط نشده است.

هماکوه.

[هَ] (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۲۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همال.

[هَ / هَ] (ا) قرین و همتا و شریک و انباز. (برهان). دو چیز که در کنار هم به مناسبت قرار گیرند: دل من پرآزار از آن بدسگال نبد دست من چیره بر بدهمال. بوشکور. میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشک چو لؤلؤی که کنی با عقیق سرخ همال. آغاجی. فضل او خوان گر همه توحید خواهی گفت تو زآنکه فضل او همال قدرت یزدان بود. مجلدی. ز شیده یکی بود کهنتر به سال برادر بد او را و فرخ همال. فردوسی. تو مهرباب را کهنتری یا همال مر آن دخت او را کجا دید زال؟ فردوسی. هر آن کس که بد باشد و بدسگال نخواهد شدن شاه خود را همال. فردوسی. خسرو گیتی ملک مسعود محمود، آنکه نیست از ملوک او را همال و از شهان او را قرین.

فرخی. نگر تا نگویی که در فعل بد هزاران مرا هست یار و همال. ناصر خسرو. من نشوم گر بشود جان من پیش کسی که ش نپسندم همال. ناصر خسرو. غره مشو به دولت و اقبال روزگار زیرا که با زوال همال است دولتش. ناصر خسرو. نسا زد با همالان همنشستی کند چون موبدان آتش پرستی. نظامی ||. شبه و مانند. (برهان): بدین برز و بالا- و این شاخ و یال نداری کس از پهلوانان همال. فردوسی. چنین گفت: کاین شیده خال من است به بالا و مردی همال من است. فردوسی. ای امیری که تو را دهر نپرورده قرین ای سواری که تو را دیده ندیده ست همال. فرخی. نه چون او به همه باب توان یافت نظیری نه چون او ز همه خلق توان یافت همالی. فرخی. نبودی تو را در جوانی همال کنون چون بوی که ت بفرسود سال؟ فرخی. ز شاهان کسی بدسگالم نبود به گنج و به لشکر همالم نبود. اسدی. چون که بشناختش همالش بود در تجارت شریک مالش بود. نظامی ||. حریف. هم آورد. طرف: نگه دار جان از بد پور زال به جنگت نباشد جز او کس همال. فردوسی ||. همسر. شریک زندگی: مرا گر همی داد خواهی به کس همالم گشسب سوار است و بس. فردوسی. تو را مژده از دخت مهرباب و زال که باشند هر دو دو فرخ همال. فردوسی. چو در پرده ناجنس باشد همال ز تهمت بسی نقش بندد خیال. نظامی ||. برابر. هم زور. مساوی، در مقام یا قدرت: نخواهم خراج از جهان هفت سال اگر زیردستی بود گر همال. فردوسی. به سان همالان نشستم به خوان که اندر تنم پاره باد استخوان. فردوسی.

همال.

[هُمَ ما] (ع ص، ا) جِ هامل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هامل شود.

همال.

[هُمَ ما] (ع ص) نرم و سست از هر چیزی ||. زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آباد نکند آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همالی.

[هَ] (حامص) همال بودن (شدن). قرین شدن. همطرازی. برابری: فرزند ضیاءالدین کز همت والا- خورشید فلک را نپسندد به همالی. سوزنی.

همالیج.

[هَ] (ع ص، ا) جِ هملاج. (منتهی الارب). رجوع به هملاج شود.

همایل.

[هَ] (ع ص، ا) گیاههای باقیمانده ضعیف ||. مرغان ضعیف ||. جامهء پاره پاره شده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مفرد ندارد. (منتهی الارب).

همام.

[هَ] (ع ص، ا) پیه که از کوهان گداخته شود ||. آب برف روان شده ||. مرد و پادشاه بزرگ همت ||. مهتر دلیر جوانمرد، خاص

است به مردان. ج، همام. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). مهتر. سر. سرور. سید. رئیس. بزرگ. (یادداشت‌های مؤلف): هم موفق شهریاری، هم مظفر پادشاه هم مؤیدرای میری هم همایون فر همام. فرخی. بلند نام همام از بلند نام گهر بزرگوار امیر از بزرگوار تبار. فرخی. بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول که خویشتنت چنوبی همام باید کرد. ناصر خسرو. مرا دانی از وی که کرده ست ایمن؟ حکیمی، کریمی، امامی، همامی. ناصر خسرو. تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول یعنی که از من است و به من ماند این همام. سوزنی. ای هزاران شاعر پخته سخن را همت آنک مدح آریند بر نام تو ممدوح همام. سوزنی. تا کارهای من شود از اهتمام تو روشن چو رای پاک تو فرزانه و همام. سوزنی. آرزوی جان ملک، عدل و همم بود از ملک عادل همام بر آمد. خاقانی. گر زهر جانگزی فراقش دلم بسوخت پازهر خواهم از همم سید همام. خاقانی. عادل همام دولت و دین مرزبان ملک کز عدل، او مبشر عهد و زمان ماست. خاقانی. چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاه همام. مولوی. گفت اگر از مکر ناید در کلام حيله را دانسته باشد آن همام. مولوی. گفت تا گوشش نباشد ای همام گوش را بگذار و کوه کن کلام. مولوی ||. شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

همام.

[ه] [ع] ج همام. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به همام شود.

همام.

[ه م] [ع] ا فعل) لاهمام؛ قصد نمی کنم (منتهی الارب)، بدان همت نگمارم یا آن را انجام نمیدهم. (اقرّب الموارد ||). جاء زید همام؛ ای یهمم. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

همام.

[ه م] [ع] ص) سخن چین. (منتهی الارب). نام. (اقرّب الموارد ||). ا) روز سیم از روزهای سرما. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

همام.

[ه م] [ع] ما] [اخ] ابن غالب. رجوع به فرزدق (شاعر معروف) شود.

همام.

[ه] [ع] [اخ] تبریزی. خواجه همام الدین بن علایی تبریزی، از شعرا و سخنگویان نامبردار آذربایجان است و در فنون نظم به خصوص در غزلسرای سبک سعدی را به خوبی تتبع کرده است. خود نیز لطافت سخن خود را دریافته و گفته است: همام را سخن دلفریب و شیرین است ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی. دیوان غزلیات همام در حدود دوهزار بیت دارد. نیز منظومه ای بنام صحبت نامه از او مانده است که به نام شرف الدین هارون پسر شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی ساخته شده است. این غزل معروف از اوست: دانی چگونه باشد از عاشقان جدایی چون دیده ای که ماند خالی ز روشنایی سهل است عاشقان را از جان خود بریدن لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی در دوستی نیاید هرگز خلل ز دوری گر در میان یاران مهری بود خدایی هر زر که خالص آید بر یک عیار باشد صد بار اگر در آتش آن را بیازمایی. (از تاریخ ادبیات تألیف رضازاده شفق ص ۳۱۱ به بعد). وفات او را به سال ۷۱۴ ه. ق. ضبط کرده اند. این دو غزل از او نقل میشود: اینان که آرزوی دل و نور دیده اند تئشان مگر ز روح لطیف آفریده اند

در جسمشان که جان خجل است از لطافتش جانی دگر ز نور الهی دمیده اند از چشم مست و روی و لب باده رنگشان جانها به ذوق، ساغر می درکشیده اند آب حیات بود و نبات و شکر به هم آن شیر مادران که به طفلی مکیده اند مرغان سدره بهر تماشای این گروه از آسمان به منزل دنیا پریده اند در حیرتم از این همه گل‌های دلفریب تا در کدام آب و زمین پروریده اند. * این خاک توده منزل دیوان رهن است بگذر ز منزلی که در او جای دشمن است مغرور عشوه های جهانی و بی خبر کاین غول را چه خون عزیزان به گردن است تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو کآخر تو را به عالم علوی نشیمن است سیمرخ جان کجا کند از گلخن آشیان کاو را هوای تربت آن سبز گلشن است از منجیق دهر شود عاقبت خراب بنیاد این وجود گر از سنگ و آهن است در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان رهوار میرود، مشو ایمن که توسن است. (از گنج سخن تألیف صفا ج ۲ ص ۱۷۴ به بعد).

همام.

[ه] (اخ) دهی است از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که ۴۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و زاینده رود و محصول عمده اش غله، پنبه، برنج و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همام.

[هم ما] (اخ) ابن یزید. از صحابه رسول است. (یادداشت مؤلف).

همام.

[هم ما] (اخ) ابن حارث. از صحابه معروف رسول. (یادداشت مؤلف).

همام آباد.

[ه] (اخ) قریه ای است میان جنوب و مشرق ارسنجان. (فارسنامه ناصری).

همامه.

[ه م] (ع مص) پیر شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همومه شود.

همامیه.

[ه می] (اخ) شهری بین واسط و خوزستان و از اعمال واسط است و نهری دارد که منشعب از دجله می باشد. منسوب به همام الدوله بن مزید است. (معجم البلدان). شهری است به واسط همام الدوله منصور دبیس را. (منتهی الارب).

همان.

[ه] (ضمیر مرکب، ص مرکب) اشارت است به چیزی که در خاطر ملحوظ است. (آنندراج). مرکب است از هم + آن. در جمله بدین معنی است: این آن چیزی است که بوده است و متکلم و مخاطب میدانند: کنون همانم و خانه همان و شهر همان مرا نگویی کز چه شده ست شادی سوک؟ رود کی. دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال.

رودکی. همی دربه در خشک نان بازجست مر او را همان پیشه بود از نخست. بوشکور. سخن هرچه گویی همان بشنوی نگر تا چه کاری همان بدروی. فردوسی. تا برزنی بر زمیش بچه نزاید چون زاد بچه زادن و مردنش همان است. منوچهری. همی تا بماند زمان و زمین به فرمائش بادا همان و همین. اسدی. همان خواه بیگانه و خویش را که خواهی روان و تن خویش را. اسدی. همان است گیتی و یزدان همان دگر گونه ماییم و گشت زمان. اسدی. جهان را نوبه نو چند آزمایی همان است او که دیدستیش صد بار. ناصر خسرو. آن گوی مرا که دوست داری تا خلق تو را همان بگویند. ناصر خسرو. وز آن خرمی جان دهد در زمان همان دیدن و دادن جان همان. نظامی. چو حسرت خورد از پرواز آن باز همان باز آمدی بر دست او باز. نظامی. تو را گر دوستی با ما همین بود وفای ما و عهد ما همان است. سعدی. - امثال: همان خراست و یک کیله جو؛ تغییر نکرده است. تربیت در او اثری نمی کند. آدم نمیشود. همان خر سیاه است و همان راه آسیا؛ معنی آن مانند مثل قبل است. - همان به که؛ بهتر که. مصلحت این است که: دست رنج تو همان به که شود صرف به کام دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن. حافظ. - همانجا؛ جایی که در جمله های قبل از آن سخن رفته است. جایی که مخاطب میداند: بفرمود کاین را به هروانه گه برید و همانجا کنیدش تبه. فردوسی. - هماندرنگ؛ بی درنگ. همان لحظه. فی الفور: گر لطف و مردمیت به مردم گیا رسد مردم گیاه مردم گردد هماندرنگ. سوزنی. - هماندم؛ بی درنگ. فوراً. همان لحظه: یکی گرز زد ترک را بر هباک کز اسب اندر آمد همان دم به خاک. فردوسی. پروانه او گر رسدم در طلب جان چون شمع هماندم به دمی جان بسپارم. حافظ. - همانطور، همانطور که؛ درست مانند دیگری. عین همان. - هم آنگاه؛ درست در همان هنگام. درست در همان لحظه: هم آنگاه شد شاه را دلپذیر که گنجور او رفت با اردشیر. فردوسی. بیامد همانگاه مهتر دبیر که رفته ست بیگاه دوش اردشیر. فردوسی. همانگاه کوهی بر آمد ز آب تر و تازه و زرد چون آفتاب. فردوسی. - همانگاه؛ همانگاه. همان هنگام: تهمتن همانگه زبان بر گشاد پیام سپهدار ایران بداد. فردوسی. به فرمان یزدان چو این گفته شد نیایش همانگه پذیرفته شد. فردوسی. همانگه ز کوه اندر آمد سپاه جهان شد ز گرد سواران سیاه. فردوسی. همانگه سپاه اندر آمد به جنگ سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری ||. مرادف لفظ «دیگر» هم آمده است. (آنندراج ||). حرف ربط مرکب) باز هم. علاوه بر این. و نیز. و همچنین: بفرمای تا اسب و زین آورند کمان و کمند گزین آورند همان نیزه و خود و خفتان جنگ یکی ترکش آکنده تیر خدنگ. فردوسی. همان از منوچهر و از کیقباد که مازندران را نکردند یاد. فردوسی. بیاور سپاه و درفش مرا همان تخت و زرینه کفش مرا. فردوسی. چو رامین آن درخش تیغ او دید همان در کینه بازی میغ او دید. فخرالدین اسعد ||. اعم از این یا آن. (یادداشت مؤلف). چه این و چه آن: نیاسود یک تن ز خود و شکار همان یکسواره همان شهریار. فردوسی. دروگر زمان است و ما چون گیا همانش نبیره همانش نیا. فردوسی ||. بی درنگ. به محض اینکه. تا. به مجرد اینکه: شب تیره مست آمد از بزم سور همان تا مرا دید جوشان ز دور یکی خنجر آگون بر کشید همی خواست از تن سرم را برید. فردوسی (||. ق مرکب) حتماً. بی شک. همانا: دل زن همان دیو را هست جای ز گفتار باشند جوینده رای. فردوسی. چو پیمانہ تن مردم هماره عمر پیماید بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانہ. کسائی. پست بنشین که تو را روزی از این قافله گاه گرچه دیر است همان آخر باید برخاست. ناصر خسرو. رجوع به همانا شود.

همان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش خداآفرین شهرستان تبریز که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همانا.

[ه] (ق) مانا. گویا. پنداری. گمان بری. فرق مانا و همانا این است که «همانا» به تحقیق نزدیکتر است و بعضی گویند به معنی «ظاهراً» و «یقین» باشد و مانا به معنی پنداری و گمان بری. (از برهان). مانا. گویی. گویا. ظاهراً. علی الظاهر. (یادداشت مؤلف): شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباف مه و خور است همانا به باغ در صراف. ابوالمؤید بلخی. درخش ار نخندد به گاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار. بوشکور. دلت همانا زنگار معصیت دارد به آب توبهء خالص بشویش از عصیان. خسروانی. گویی همچون فلان شدم نه همانا هرگز چون عود کی تواند شد توغ؟ منجیک. همانا که با زال پیمان من شنیده ست شاه جهانبان من. فردوسی. همانا فراموش کردی ز من دلیری نمودن به هر انجمن. فردوسی. سخن هرچه گفتم به مادر بگوی نیند همانا مرا نیز روی. فردوسی. سپاهی و جنگی و شهری سوار همانا که بودند سیصد هزار. فردوسی. با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند که فرشته ست، همانا که نباشد بهتان. فرخی. بدان دیار همانا که موج خون عدو به سالها ننشیند ز دشت در کرد. عنصری. همانا که چون تو فزاک آدمم دگر چون تو ابله فعاک آدمم. اسدی. از تو نهنگی است همانا که نرسد از گزسنگی خویش حرامی ز حلالی. ناصر خسرو. مرا گفت: همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرود گرفتن ایشان. (تاریخ بیهقی). قاید گفت که همانا که مرا بگیرد. (تاریخ بیهقی). من گفتم: نه همانا که وی این کند و حق خداوند ماضی نگه دارد. (تاریخ بیهقی). گر این فضل بر کوه خوانی همانا که جز بارک الله صدائی نیابی. خاقانی. ای تیغ ملک در کف رخسائش همانا در چشمهء حیوان ولا زهر گیایی. خاقانی. بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم گویند صبر کن، نه همانا من آن کنم. خاقانی. همانا سالها اسباب مناصحت و مخالصت میان ایشان ممد و مؤکد بود. (ترجمهء تاریخ یمینی). همانا که بر جای ترکیب خاک ز ترکیب گوگرد بود آن مگاک. نظامی. گفت همانا که در این همراہ صورت این حال نماند نهان. نظامی. سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم فریاد بلبلان سحرخیز می کنی. سعدی. حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم. حافظ (||. ۱) به معنی شبه و نظیر هم آمده است. (برهان). شاهد برای این معنی به دست نیامد.

هماناک.

[ه] (ق مرکب) همانا گویی. همانا که... : در کار تو شد سر سنائی زین نیست تو را خیر همانا ک. سنائی.

همانان.

[ه] (اخ) [شهری است به هندوستان]، جای زاهدان هند است و ایشان بر همانند که گویند: ما از ابراهیم پیغمبریم صلوات الله علیه. (حدود العالم).

همانند.

[ه نُن] (ص مرکب) مخفف هم مانند است که به معنی شبیه و نظیر و مانند یکدیگر باشد. (برهان). نیز مرخم همانند است: به رای و به گفتار و نیکی گمان نبینی همانند او در زمان. فردوسی. ز کار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان. فردوسی. مرا با صنوبر همانند کردی به قد و به رخ با ستاره برابر. فرخی. که از چهر و بالا و فز و شکوه همانند او کس نبذ آن گروه. اسدی. همانند بس یابی از مردمان ولیکن درستی نباشد همان. اسدی. ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری با بید و سپیدار همانند و همالی. ناصر خسرو. رجوع به همانند شود.

هماننده.

[هَنْنُ دَ / د] (ص مرکب) همانند. مانند. شبیه. نظیر. قرین: همانندء شهریار اردشیر فراینده و فرخ و دلپذیر. فردوسی.

همانندی.

[هَنْنُ] (حامص مرکب) شباهت. به یکدیگر مانستن. مماثلت. تشابه. (یادداشت مؤلف).

همانی.

[هَ] (ص نسبی) منسوب به همان که ظاهراً قریه ای است در عراق. (سمعانی).

همانی آسمان.

[هَسُ / سِ] (ا مرکب) فلک کلی را گویند، و همانی آسمانها افلاک کلیه. و فلک کلی به قول مشهور نه است به عدد حرکات محسوسهء مختلفه، چه نه حرکت مختلف یافته شده: هفت از سبعة سیاره، یکی از فلک ثوابت و دیگر فلک معدل النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت و سیارات در آن شریک و انبازند. (انجمن آرا).

هامور.

[هَ وَا] (ص مرکب) مخفف هم آورد. (انجمن آرا). رجوع به هم آورد شود ||. به معنی خواجه تاش هم هست که هم صاحب و هم خداوند باشد یعنی دو کس یا بیشتر که یک صاحب و یک خداوند دارند، چه آور به معنی خداوند و صاحب هم آمده است. (برهان).

هاموران.

[هَ وَا] (اخ) مخفف هاموران است که ولایت عربستان و یمن باشد. (انجمن آرا). سراسر ولایت شام و یمن را گویند. (برهان): چون شاه هامور به شهر اندرون بیامد بنشست با رهنمون. فردوسی. رجوع به هاموران شود.

هاموران.

[هَ وَا] (اخ) هامور. هاموران. رجوع به هاموران شود.

هماون.

[هَ وَا] (اخ) کوهی در ایران. (برهان). کوهی است مشهور از جبال خراسان که در آنجا میان طوس سردار ایران و پسران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع شد و شکست به سپاه طوس افتاد. (انجمن آرا): دو روز این یکی رنج بر تن نهیم دو دیده به کوه هماون نهیم. فردوسی. علف تنگ بود اندر آن رزمگاه از آن بر هماون کشیدم سپاه. فردوسی. بیچاره عدو بر تو کند سود به چاره گر کوه هماون بتوان سود به هاون. قطران. شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن. فخرالدین اسعد.

هماوندی.

[ه و] (اخ) از ایلات کرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷).

هماویز.

[ه] (ص مرکب) هم آویز. هم آورد. هم کوشش. همتا. کفو. (برهان): به هرمز نعره ای برزد که مگریز بیا کامد به میدانت هماویز. نزاری. چنان جنگ بر جنگیان تیز شد که دست و گریبان هماویز شد. نزاری.

همام.

[ه] (ع ا) هموم و اندوهها. (منتهی الارب). رجوع به هم و هموم شود.

همای.

[ه] (ا) مرغی است که او را مبارک دارند و چون پیدا شود مردم به تفأل در زیر سایه او روند. (صحاح الفرس). مرغی است معروف و مشهور که استخوان خورد. (برهان). هما: به هامون کشیدند پرده سرای درفشی کجا پیکرش بُد همای. فردوسی. همای سپهری بگسترد پر همی بر سرش داشت سایه ز فر. فردوسی. بپوشید رخشنده رومی قبای به تاج اندر آویخت پَر همای. فردوسی. تا نبود چون همای فرخ کرکس همچو نباشد به شبه باز خشین پند. فرخی. گوید ای بارخدای ملکان ای همایون تر از بال همای. فرخی. بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای سنبلش چون پَر طوطی، روی چون پَر همای. منوچهری. ملکا در ملکی فَر همای است تو را تا به جای است جهان ملک به جای است تو را. منوچهری. خود را همای دولت خوانند و غافلند کالاً. غراب ریمن و جغد دمن نیند. خاقانی. فرشته شو، ار نه پری باش باری که همکاسه الّاهمایی نیابی. خاقانی. همای عدل تو چون پَر و بال باز کند تذرو دانه برون آرد از جلاجل باز. سوزنی. کبک وش آن باز کبوترنمای فاخته رو گشت به فَر همای. نظامی. این کعبه را به جای کبوتر همای بخت کاندل حرم مجاورت این دیار کرد. نظامی. همچون مگس به ریزهء کس ننگریستم هر چند چون همای همایون نیامدم. عطار. تو کوتاه نظر بودی و سست رای که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی. خرد گفت دولت نبخشد همای گر اقبال خواهی در این سایه آ. سعدی. کس نیاید به زیر سایه بوم و همای از جهان شود معدوم. سعدی. همای گو مفکن سایه شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد. حافظ. و رجوع به هما شود ||. علم و نشانی را نیز گویند که بر سر آن صورت همای ساخته یا نقش کرده باشند. (برهان).

همای.

[ه] (ا) گردون بازی اطفال را گویند یعنی چرخ سازند از چوب و خلاشه و در کنار آب روان نصب کنند تا آب بر آن خورده آن را به گردش در آورد. (برهان).

همای.

[ه] (اخ) نام یکی از خواهران اسفندیار است که ارجاسپ او را اسیر کرده در قلعهء رویین دژ نگه داشته بود. (برهان): که هرگز میانه نهد پیش، پای مر او را دهم دختر خود همای. فردوسی.

همای.

[ه] (اِخ) نام دختر بهمن که در حبالهء نکاح پدر خود بود. (برهان). همای آزاد. رجوع به همای آزاد شود.

همای.

[ه] (اِخ) نام پادشاه زاده ای که به همایون عاشق بود، و قصهء همای و همایون مشهور است. (برهان). رجوع به منظومهء همای و همایون اثر خواجهی کرمانی شود.

همای.

[ه] (اِخ) نام قیصر روم که زن بهرام گور بوده است. (برهان): از فرنگیس و کتایون و همای باستان را نام و آوا دیده ام. خاقانی. دختر قیصر همایون رای هم همایون و هم به نام همای. نظامی.

همای.

[ه] (اِخ) نام موبد بهرام گور. (یادداشت مؤلف) (فهرست ولف): ز ایران بیامد خجسته همای خود و نامداران پاکیزه رای. فردوسی.

همای.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر که ۵۶۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ها و محصول عمده اش غله و سردرختی است. شامل دو قسمت همای بالا و همای پائین است. همای بالا ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همای.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس که ۴۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همای آزاد.

[ه] (اِخ) نام دختر بهمن است که زن پدر خود بوده به شریعت زردشت و داراب از او تولد یافته. (برهان). دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را ولی عهد نمود. او را چهار آزاد نیز می گفتند. از بناهای او شهر چهارزادگان است که آن را معرب کردند و جرفادقان گویند و بعضی گلپایگان خوانند. (انجمن آرا).

همای بیضه دین.

[ه] ی ب / ب ض / ض ی [اِخ] کنایه از سرور کائنات محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله است. (برهان).

همایجان.

[ه] (اِخ) دهستانی است از بخش اردکان شهرستان شیراز که دارای هشت هزار تن سکنه و شامل ۳۵ آبادی است. قراء مهم آن عبارتند از: خلار، سنگر، شول، برشنه، تل کوه، سرتلی، بید حرکت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

همای چهر آزاد.

[ه چ] [اخ] رجوع به همای آزاد شود.

همای شیرازی.

[ه ی شی] [اخ] میرزا محمدعلی. از آغاز زندگی نزد علمای فارس تحصیل کرده سپس به بلاد عراق آمد و در تهران ساکن شد و مدتی بعد به اصفهان رفت. وی از معاصران رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحاء بوده است. این غزل از اوست: زاهد که از حلال شناسد حرام را او از چه خورد خون دل خاص و عام را شربت به دست غیر و به دست حبیب زهر انصاف ده که من بستانم کدام را ساقی بهای جام ز ما ملک جم گرفت ز آن پیش تر که جم بزند نقش جام را خام است شیخ صومعه، ساقی بیار جام لیکن ز آتشی که کند پخته خام را. رجوع به مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۶۶ شود.

همای کش.

[ه ک] [نف مرکب] آنکه دشمن بزرگان و بلندطبعان بود. کشنده طبایع عالی. دشمن مردم دانا و هشیار: همای کش تر از این کرکسان جیفه نهاد ندیده ام که ز عنقا کنند طعم عقاب. خاقانی.

همای مروزی.

[ه ی مَرو] [اخ] میرزا محمدصادق. از مردم مرو و در خدمت محمدحسین خان پسر بیرامعلی خان قاجار ملقب به فخرالدوله بوده است. از مرو به مشهد رضوی آمده و سپس به نجف رفته و پس از بازگشت در کاشان متوطن شده است و سپس در پایتخت داروغه دفترخانه همایونی گردیده و نگارش وقایع روزانه دربار به عهده او محول شده است، چند بار از طرف شاه به سفارت به سرحدات خراسان و عراق رفته است. او را کتابی به نام تاریخ جهان آرا بوده است که به امر شاه تألیف شده بود. زینت المدایح اثر دیگر او و شامل مدایح شعرای دربار ناصرالدین شاه است. درگذشت او را هدایت در مجمع الفصحاء بدون ذکر تاریخ یاد کرده است. رجوع به مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۷۲ شود.

همایون.

[ه] [ص] در اصل به معنی مبارک و فرخنده است. (انجمن آرا). خجسته. فرخنده. فرخ. فرخجسته. میمون: سپاه جهاندار بیرون شدند ز کاخ همایون به هامون شدند. فردوسی. بفرمود بردن به پیش سپاه درفش همایون فرخنده شاه. فردوسی. به قلب اندر آمد میان را بست گرفت آن درفش همایون به دست. فردوسی. پشت سپه میر یوسف آنکه ز رویش روز بزرگان خجسته گشت و همایون فرخی. جشن فریدون خجسته باد و همایون بر عضد دولت آن بدیل فریدون فرخی. همیشه بر سر او سایه همای بود تو هیچ سایه همایون تر از همای میدان. فرخی. آیین عجم، رسم جهاندار فریدون بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری. بدین همایون سور و بدین مبارک جشن تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد. مسعود سعد. یکی سرو با خسروانی قبای به فر و به فال همایون همای. اسدی. دوزخ تنور شاید مرخس را گل در بهشت باغ همایون است. ناصر خسرو. روزی بس همایون است و مجلسی مبارک. (تاریخ بیهقی). تاریخ روزگار همایون او را برانم. (تاریخ بیهقی). کارنامه این خاندان بزرگ را برانم و روزگار همایون این پادشاه. (تاریخ بیهقی). ایزد تعالی خیرات بر این عزیمت همایون مقرون گرداناد. (کلیله و دمنه). نام و آوازه عهد همایون... بر

امتداد ایام مؤید و مخلد گردانید. (کلیله و دمنه). خداوند را دیدم و روز بر من به دیدار میمون او شد همایون. سوزنی. تارک گشتاسب یافت افسر لهراسب زال همایون به تخت سام برآمد. خاقانی. مبارک باد و میمون باد و خرم همایون خلعت سلطان عالم. انوری. صاحب جنتت همایون باد عید نوروز بر تو میمون باد. انوری. من که این صفه همایونم دایه خاک و طفل گردونم. انوری. در فصل گلی چنین همایون لیلی ز وثاق رفته بیرون. نظامی. به خود کم شوم خلق را رهنمای همایون ز کم دیدن آمد همای. نظامی. علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعدبن زنگی است. سعدی. ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو اگر طلوع کند طالع همایون است. حافظ. دولت از مرغ همایون طلب و سایه او ز آنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود. حافظ. ترکیب ها: - همایون آثار؛ همایون بال. همایون بخت. همایون پی. همایون پیکر. همایون چهر. همایون رای. همایون سریرت. همایون شدن. همایون شکار. همایون فر. همایون کردن. همایون کن. همایون گاه. همایون نظر. همایونی. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود.

همایون.

[ه] (اخ) نام دختر فغفور چین بوده که نریمان بدو عاشق شده و او به جهت اینکه دختر خاقان بوده با او سر فرودنمی آورده. (انجمن آرا): کتابیون خاقان تو را یار بس سخن از همایون مران بیش و بس. اسدی.

همایون.

[ه] (اخ) رجوع به همای و نیز رجوع به منظومه همای و همایون شود.

همایون.

[ه] (اخ) از شعرای دربار سلطان یعقوب خان است و طبع نظم او نیکوست و خلق حمیده دارد و این مطلع از اوست: افتاده ام به کویش از آب دیده در گل دستی نهاده بر دست، دستی نهاده بر دل. (از مجالس النفاث ص ۳۰۳ از ترجمه فارسی).

همایون.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان زنجان که ۵۳۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده اش غله و سیب زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

همایون.

[ه] (اخ) دهی است از بخش پیرتاج شهرستان بیجار که ۳۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غله، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همایون.

[ه] (اخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که ۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

همایون آثار.

[ه] (ص مرکب) آنکه دارای صفات مبارک و فرخنده یا آثار و کارهای مبارک و سودمند باشد: آخرای خاتم جمشید همایون آثار گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟ حافظ.

همایون اسفراینی.

[ه ن ا ف ی] (اخ) از مردم اسفراین بوده و طبع شعری داشته و ظاهراً منحرف و دیوانه مزاج بوده است. رجوع به مجمع الفصحاء چ سنگی ج ۲ ص ۵۵ و نیز رجوع به مجالس النفائس ص ۱۳۹ از ترجمه فارسی شود.

همایون بال.

[ه] (ص مرکب) مبارک. مرغی که پرواز او خجسته و مبارک است: همایون بال جاه و جلال... (حیب السیر ج ۳).

همایون بخت.

[ه یوم ب] (ص مرکب) خوش بخت. خجسته بخت. کامیاب. موفق: از سر طالع همایون بخت رفت سلطان مشرقی بر تخت. نظامی. آمد آن بانوی همایون بخت چو عروسان نشست بر سر تخت. نظامی. من اول بس همایون بخت بودم که هم باتاج و هم باتخت بودم. نظامی.

همایون پی.

[ه یوم پ / پ] (ص مرکب) فرخنده پی. فرخ پی. خجسته پی. مبارک قدم: دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد که همایون پی و فرخ رخ و فرخنده لقاست. فرخی.

همایون پیکر.

[ه یوم پ / پ ک] (ص مرکب) دارای پیکر زیبا و باشکوه. خوش اندام: همایون پیکری نغز و خردمند فرستاده به من دارای دربند. نظامی.

همایون چهر.

[ه چ] (ص مرکب) خوش روی. خوش سیما. زیبا: تا شبی خلوت آن همایون چهر فرصتی یافت، با شه از سر مهر... نظامی.

همایون رای.

[ه] (ص مرکب) دارای رای نیک و اندیشه بلند. نیک اندیش: پاسخ داد کای همایون رای نیک مردی ز بندگان خدای... نظامی. دختر قیصر همایون رای هم همایون و هم به نام همای. نظامی.

همایون سر برت.

هَسَری رَا] (ص مرکب) دارای درون همایون. دارای سعه صدر. بزرگ اندیشه. بلند نظر: اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراق این پادشاه میمون سیرت و همایون سیرت خوض افتد، ابتدا به انتهای آن نرسد. (سندبادنامه).

همایونشاه.

[ه] (اخ) یکی از شاهان بابری (تیموریان هند) است. وی معاصر شاه تهماسب صفوی بوده است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ص ۴۲۵ و ۴۶۴ از ترجمه فارسی). وی فرزند ظهیرالدین بابر و پشت ششم تیمور گورکانی است. تسلط او بر دهلی و هندوستان از سال ۹۳۲ ه. ق. آغاز شده است. وی در ۹۳۸ کالنجر و در ۹۴۵ قندهار را تصرف کرد. صاحب مجمع الفصحا در باب اول کتاب خود وی را در شمار شاهان اهل شعر و سخن نام برده و نقل کرده است که پس از آنکه وی بکمک شاه تهماسب صفوی بر یغیان دیار خود چیره شد این قطعه را برای تهماسب ساخت: دشمنم شیر است و عمری پشت بر من کرده است حالیا از روی خصمی روی بر من کرده است خسروا عمری است تا عنقای عالی همتم قله قاف قناعت را نشیمن کرده است روزگار سفلهء گندم نمای جو فروش طوطی طبع مراقان به ارزن کرده است دارم اکنون التماس از شه که تا با من کند آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است. و گویا در همان هنگام نیز برای خوش آمد شاه صفی این رباعی را ساخته است: گشتیم به جان بنده اولاد علی هستیم همیشه شاد با یاد علی چون سرّ ولایت از علی ظاهر شد کردیم همیشه ورد خود نادعلی. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۲ و نیز رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی شود.

همایون شکار.

[ه ش] (ص مرکب) صیادی که هر صید را شکار نکند و شکار گران و باشکوه گیرد: امروز طبع در پی فکر بلند نیست شهباز ما همیشه همایون شکار بود. شیخ العارفین (از آندراج).

همایون فر.

[ه ف] (ص مرکب) دارای فرّ و شکوه. باشکوه: هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار هم مؤیدرای میری، هم همایون فر همام. فرخی. عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر ابروی زال زر نگر، بر فرق کهسار آمده. خاقانی.

همایون فریدنی.

[ه ن ف د] (اخ) از اولاد شیخ علی عبدالعال عرب معاصر صفویه و خود نیز موسوم به عبدالعال بوده است. مردی یاره گوی و هزال بوده و به تحریک بزرگانی که وی آنها را هجا می گفته در خوابگاه خود به قتل رسیده است. او راست: ماه صیام است گاه ترک مدام است ترک مدام از برای ماه صیام است ساقی دوران شکسته ساغر مینا بر افق اینک نگون شکسته جام است پیر مغان، آنکه گفت باده حلال است میکده را در بیست و گفت حرام است. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷۱).

همایونک افشاری.

[ه ن ک ا] (اخ) از توابع قزوین و دارای معدن زغال سنگ و مس است. (یادداشت مؤلف).

همایون کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) مبارکباد دادن. (آندراج از غوامض سخن). رجوع به همایون کنان شود.

همایون کش.

[ه ک] (اخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

همایون کن.

[ه ک] (نف مرکب) آنکه سبب شکوه و فرّ چیزی باشد: همایون کن تاج و گاه و سریر فرودآمد از تاجگاه سریر. نظامی.

همایون کنان.

[ه ک] (نف مرکب، ق مرکب) در حال مبارک باد گفتن: رسولان رسیدند با ساو و باج همایون کنان شاه را تخت و تاج. نظامی. رجوع به همایون کردن شود.

همایون گاه.

[ه] (ا مرکب) دارالملک. پای تخت شاهان. (برهان).

همایون میرزا.

[ه] (اخ) رجوع به همایونشاه شود.

همایون ناصرالدین.

[ه ص ر د ی] (اخ) رجوع به همایونشاه شود.

همایون نظر.

[ه ن ظ] (ص مرکب) دارای نظر مبارک و خجسته، یا بلند نظر. آنکه از منظری بلند، نظر افکند: الا ای همایون نظر خجسته سروش مبارک خبر. حافظ.

همایون وند.

[ه و] (اخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

همایونی.

[ه] (ص نسبی) بلند مرتبه. والامقام. عالی ||. از القاب خاص شاه در سلسله پهلوی.

همایی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به همای. بلندپایه. همایون. همایونی (||. حامص) همای بودن. بلندپروازی. آزادی و آزادگی: جغد به دور تو همایی کند سر که رسد پیش تو پایی کند. نظامی.

همایی.

[ه] (اخ) معلوم نیست که مولدش کجاست. اکثر عمر خود را در عراق گذراند. یک بار به خراسان سفر کرد. مردی کم سخن بود و این مطلع از اوست: جانا منم ز دست فراق تو مرده ای خون در تنم نمانده چو نار فشرده ای. (از مجالس النفاثات امیر علیشیر نوایی ص ۱۲۰ از ترجمه فارسی). وی از معاصران نوایی و از شعرای قرن نهم هجری بوده است.

همایی.

[ه] (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که ۱۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چاه و محصول عمده اش غله و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همایی.

[ه] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار که تابستانی گرم و آبهای تلخ و شور دارد. به علت دوری از مرکز شهر اغلب کمینگاه سارقان است. آبادیها در میان تپه ماهورها واقع شده است. تعداد قراء آن ۲۳ و سکنه آن ۸۹۵۰ تن است. زراعت قابل ملاحظه ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همایی.

[ه] (اخ) ده مرکزی دهستان همایی بخش ششتمد شهرستان سبزوار دارای ۳۵۷ تن سکنه. محصول عمده اش پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همایی.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه که ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همایی.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از بخش بروجن شهرستان شهرکرد که دارای ۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همایین.

[ه] (ع) ج همیان. (منتهی الارب). رجوع به همیان شود.

[هَمْءٌ] (ع مص) دریدن جامه را و کهنه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هم ۶۰

[هَمْءٌ] (ع ص، ا) جامهء کهنه. ج، اهماء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

هم اتفاق.

[هَاتُت] (ص مرکب) متفق. هم عهد. هم پیمان. (یادداشت مؤلف): پرویز هم از پدر بگریخت و به آذربایجان رفت و با مرزبانان آنجا هم اتفاق شد. (ابن بلخی). با ملوک طوایف هم اتفاق و هم عهد شد. (ابن بلخی).

هم ارتفاع.

[هَاتِ] (ص مرکب) دو چیز که ارتفاع برابر دارند.

هم ارزش.

[هَأَّ] (ص مرکب) دارای ارزش برابر. هم قیمت. هم پایه.

هم اسم.

[هَأِ] (ص مرکب) هم نام. دو کس یا دو چیز که نامشان یکی است.

هم اصل.

[هَأَّ] (ص مرکب) هم ریشه. رجوع به هم ریشه شود.

هم اطاق.

[هَأُ] (ص مرکب) دو تن که در یک اطاق زندگی کنند. هم خانه. هم حجره.

هم افسر.

[هَأَسَّ] (ص مرکب) همپایه. هم درجه: عیوق به دست زورمندی برده ز هم افسران بلندی. نظامی.

هم افق.

[هَأْفُ] (ص مرکب) در تداول دو کس را گویند که دارای تجانس فکری و روحی باشند.

هم باد.

[هَأ] (ص مرکب) در اصطلاح بنایان، دو پی یا دو قسمت از دیوار که با هم برابر و از نظر عرض یا ارتفاع در یک سطح باشد. یک

نواخت. (یادداشت مؤلف). یک اندازه. هم طراز.

هم بار.

[ه] (ص مرکب) عدیل. برابر. هم سنگ. معادل. هم وزن. (یادداشت مؤلف).

همباز.

[ه] (ص مرکب) هم باز. شریک. همتا. انباز. حریف. نظیر. مانند. همانند. (یادداشت مؤلف): خروشان از آن جایگه بازگشت تو گفتی که با باد همباز گشت. فردوسی. ز توران سزاوار و همباز تو نیابم کسی نیز دمساز تو. فردوسی. چو کسری بیامد بر تخت خویش گرازان و همباز با بخت خویش. فردوسی. بنده را بواحمد خلیل گویند پدر بومطیع که همباز ملک است. (تاریخ بیهقی). ای امیرالمؤمنین از خدای عزوجل بترس که یکی است و همباز ندارد. (تاریخ بیهقی). بلندیش با چرخ همباز بود سطریش بیش از چهل باز بود. اسدی. ابوالحسن و ابونصر هر دو همباز بودند در قضاء پارس. (ابن بلخی). وزیر مانند همباز ملک است و در پادشاهی و مال و مملکت او متصرف. (ابن بلخی).

هم بازی.

[ه] (ص مرکب) دو کودک که با یکدیگر بازی کنند یا دو حریف که نرد و شطرنج و یا قمار بازند: به راستی که نه هم بازی تو بودم من تو شوخ دیده مگس بین که می کند بازی. سعدی.

همبازی.

[ه] (حامص مرکب) شریک بودن. همباز بودن. انبازی. شرکت. رجوع به همباز شود.

هم بالا.

[ه] (ص مرکب) هم قد. (یادداشت مؤلف): کنیزی را که هم بالای او بود به حسن و چابکی همتای او بود. نظامی. چو قد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای سرو بوستان شد... فخرالدین اسعد. دُر بار می در پای او از دیده هم بالای او گر در جوار رای او دل صدر والا یافتی. خاقانی. || مناسب. جور. هم اندازه: شهنشاهی که درع شرع هم بالای او باشد قدردستی که فرق شرع نطع پای او باشد. خاقانی.

هم بالایی.

[ه] (حامص مرکب) هم قدی. یک اندازه بودن: سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ نتواند که کند دعوی هم بالایی. سعدی.

هم بالین.

[ه] (ص مرکب) دو تن که در کنار یکدیگر آرامند. همسر. جفت. || هر دو چیز که در کنار هم قرار گیرند: درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد کنون بالاله اندر دشت هم بالین و بستر شد. فرخی.

همبان آباد.

[هَبْ] (اخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی که ۶۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همبر.

[هَبْ] (ص مرکب) هم بر. همراه و قرین و نظیر. (برهان). برابر: بدو داد یک دست از آن لشکرش که شیر ژیان نامدی همبرش. دقیقی. چو سروی که با ماه همبر بود بر آن مه بر از مشک افسر بود. فردوسی. یکی از شما سوی لشکر شوید بکوشید و با باد همبر شوید. فردوسی. به شادی به روئین دژ اندر شویم نشینیم و با ماه همبر شویم. فردوسی. تا وزارت را بدو شاه زمانه بازخواند زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود. فرخی. خم چوگان به گوی برزد و شد گوی او با ستارگان همبر. فرخی. دولتی دارد چندان که براندیشد دل دولت عالی با همت عالی همبر. فرخی. گر شکر خوردی پریر و دی یکی نان جوین همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر. ناصر خسرو. هر چند که بر منبر نادان بنشینند هرگز نشود همبر با دانا نادان. ناصر خسرو. سر هفته برداشت و جایی رسید کهی چند را همبر مه بدید. اسدی ||. همسر. همدم: نگارا تا تو بودی همبر من ز نوشین خواب بودی بستر من. فخرالدین اسعد ||. روبه رو: نهاده زهر بر نوش و خار همبر گل چنانکه باشد جیلانش از بر عتاب. بوطاهر. فاخترگان همبر بنشاستند نای زنان بر سر شاخ چنار. منوچهری ||. با هم. همراه: بدی و بهی نیش و نوش است همبر تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر. ناصر خسرو. سپارم به تو گنج و هم دخترم بر اورنگ بنشانمت همبرم. اسدی. بزرگی که با آسمان همبر است ز تخم براهیم پیغمبر است. اسدی. دری بست و دری هم زود بگشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۹۵). بوده با ایوب همسر در گه صبر و شکیب گشته با جبریل همبر در گه خوف و رجا. مسعود سعد. ماه نو دیدی؟ لب ت بین، رشتهء جانم نگر کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند. خاقانی. زخم که جانان زند همسر مرهم شناس زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه. خاقانی. علم دین، علم کفر مشمارید هرمان (۱) همبر طلل منهید. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۳). ترکیب ها: - همبر آمدن؛ همبری. رجوع به این دو مدخل ها شود. (۱) - ن ل: هر زمان.

همبر.

[هَبْ] (اخ) دهی است از دهستان بالای شهرستان اردستان که ۱۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همبر آمدن.

[هَبْ مَد] (مص مرکب) برابر شدن. (آندراج): با سیاهی سنگ کعبه همبر آمد از شرف سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند. خاقانی.

همبری.

[هَبْ] (حامص مرکب) هم بری. مطابقت. برابری. همسری. هم طرازی: شیر بیابان را با مرد جنگ همسری و همبری و شرکت است. ناصر خسرو. رجوع به همبر شود.

هم بساط.

[هَبَّ / بَ] (ص مرکب) همبازی در نرد یا شطرنج: مهره‌ی خواجه‌خانه گیر شده هم بساطش گروپذیر شده. نظامی.

هم بستر.

[هَبَّتْ] (ص مرکب) همخواب. (آندراج). ضجیع. مضاجع. (یادداشت مؤلف). همسر. هم بالین: ملک پنداشت کآن هم بستر او کنیزک شمع دارد شکر او. نظامی. گل بر شاخسار سبز و تر هم بستر خار. (جهانگشای جوینی).

هم بستری.

[هَبَّتْ] (حامص مرکب) مصاحبت. همخوابی. هم آغوشی. (یادداشت مؤلف ||). جماع. نزدیکی کردن. درآمیختن.

همبستگی.

[هَبَّتْ / تَ] (حامص مرکب) هم بستگی. پیوند. اتصال و ارتباط بین دو چیز یا دو تن.

هم بو.

[هَبَّ] (ص مرکب) دارای بوی یکسان و رایحه‌ی همانند: فصل بهار تازه و نوروز دلفریب همبوی مشک، باد و زمین پر ز بوی بان. فرخی. دو چیز که دارای یک بو هستند. -امثال: دو خر در یک طویله اگر هم رنگ نشوند هم بو میشوند؛ یعنی معاشرت در تغییر روحيات اثر دارد. یا اسب و خر را که یک جا بندند اگر هم بو نشوند هم خوشوند. این نیز به معنی مثل اول است. (یادداشت مؤلف ||). هم خوی و هم روش. (انجمن آرا).

هم بوی.

[هَبَّ] (ص مرکب) هم بو. رجوع به هم بو شود.

همبوی.

[هَبَّ] (اخ) زنی که در زمان ضحاک برادر خود را از بند ضحاک نجات داد. (برهان).

همبه.

[هَبَّ / بَ] (ا) در تداول، شکم یا هر چیز برجسته و پیش آمده: همبه اش بالا آمده؛ آستن است. (یادداشت مؤلف).

هم بها.

[هَبَّ] (ص مرکب) هم قیمت. دو یا چند چیز که قیمت برابر دارند. (یادداشت مؤلف).

هم بهره.

هَبَر / ر [ص مرکب] سهیم. دو تن که از چیزی بهره‌بردارند. (یادداشت مؤلف).

هم پا.

ه [ص مرکب] همراه. (غیاث): خروشان گاودم با او به یک جا چنان چون دو سراینده به هم پا. فخرالدین اسعد. وهم در سرعت گمان دارد که او هم پای اوست وهم همراهی هم پا برتابد بیش از این. خاقانی.

همپا.

ه [اخ] دهی است از بخش ترک شهرستان میانه که ۳۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

همپا.

ه [اخ] دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه که ۸۷۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده اش غله، بادام، حبوب و کرچک و کاردستی مردم گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هم پاچگی.

ه [چ / چ] [حامص مرکب] هم ریشی. باجناغ بودن. نسبت دو تن که زنهایشان با هم خواهر باشند. رجوع به هم ریش و باجناغ شود.

هم پاچه.

ه [چ / چ] [ص مرکب] باجناغ. هم ریش. دو مرد که زنهایشان خواهر باشند. رجوع به هم ریش شود.

هم پالکی.

ه [ل] [ص مرکب] دو تن که دارای افکار و اندیشه‌های مشابه‌اند و یک شیوه زندگی کنند. جور. مناسب.

هم پای.

ه [ص مرکب] هم پا. رجوع به هم پا شود.

هم پایه.

ه [ی / ی] [ص مرکب] هم مرتبه و هم رتبه. (آندراج): هم پایه آن سران نگریدی الا به طریق نیک مردی. نظامی.

هم پدر.

ه [پ / د] [ص مرکب] از یک پدر. برادر و خواهر. دو تن که پدرشان یکی است: مرا بود هم مادر و هم پدر کنون روزگار وی آمد به سرفردوسی. رسول گفت که با مرگ، خواب هم پدر است به اختیار مکن خواب اختیار و مخسب. صائب.

هم پرشی.

[هَ پُ س] (ص مرکب) در حال پرسیدن و گفتگو با هم. هم سخن. همراه: به یک جای بودند خوش هر دوان همه راه هم پرشش و هم عنان. اسدی.

هم پرواز.

[هَ پُ ز] (ص مرکب) دو پرنده که همراه پرواز کنند: گهی با دام و دد دمساز گشتی گهی با باز هم پرواز گشتی. نظامی.

هم پشت.

[هَ پُ] (ص مرکب) موافق و متحد. همدست: چو هم پشت باشید با همروان یکی کوه کندن ز بن بر توان. فردوسی. بکوشید و هم پشت جنگ آورید جهان را به کاوس تنگ آورید. فردوسی. مبارزانی همدست و لشکری هم پشت درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر. فرخی. اگر صبر است با من نیست هم پشت و گر بخت است خود بخت مرا کشت. فخرالدین اسعد. نباید که هم پشت باشند هیچ جز اندر ره رزم کردن بسیج. اسدی. چنین گفت کاین بار رزم گران بسازید هم پشت یکدیگران. اسدی. نه از پشت پا کم، اگر تندرست بمانم، تو را و آنکه هم پشت توست. اسدی. نه برادر بود به نرم و درشت کز برای شکم بود هم پشت. سنائی. پس آن زنان همه هم پشت شدند تا مگر کید را رهایی دهند. (اسکندرنامه). سوگند خورند که هم پشت باشند تا خونها باز خواهند. (اسکندرنامه). ظالمان مکار چون هم پشت شوند... ظفر یابند. (کلیله و دمنه). سگ سگ را گزد ولیکن چون گرگ را بینند هم پشت شوند. (مرزبان نامه). نه هر رودی بود با زخمه هم پشت نه یکسان روید از دستی دو انگشت. نظامی. چو روی آورد سوی آن پشته گاه بود پور هم پشت با او به راه. نظامی. نه هم پشتی که پشتم گرم دارد نه بختی کز غریبان شرم دارد. نظامی.

هم پشتی.

[هَ پُ] (حامص مرکب) مدد و معونت و یکدیگر را یاری کردن: هم پشتی و یکدلی و موافقت میباشد. (تاریخ بیهقی). از هم پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان. (مرزبان نامه). اگرچه مرا با چنین برگ و ساز به هم پشتی کس نیاید نیاز. نظامی.

هم پنجگی.

[هَ پَ جَ / جَ] (حامص مرکب) هم پنجه شدن. پنجه درافکندن. نبرد کردن: به هم پنجگی پیل را بشکنم شه پیلتن بلکه پیل افکنم. نظامی.

هم پنجه.

[هَ پَ جَ / جَ] (ص مرکب) هم زور. هم نبرد. هم آورد: نه با شیری کسی را رنجه دارد نه از شیران کسی هم پنجه دارد. نظامی.

هم پوست.

[هَ] (ص مرکب) هم پوست. دو چیز که در یک پوست گنجد (یادداشت مؤلف)، چون دانه خشکبار یا مغز هسته میوه ها.

هم پهلو.

[هَ پَ] (ص مرکب) شریک و همتا و حریف و انباز. (آندراج ||). همخوابه. (آندراج ||). حرف اضافه مرکب) کنار. جوار: نهادند هم پهلوی هر دو تخت دو خدمتگر هر دو بد کام و بخت. فرخی. به سامره بمرد... به عهد معتمد اندر و هم پهلوی پدرش دفن کردند. (مجله التواریخ و القصص). به گور کردندش هم پهلوی معتز. (مجله التواریخ و القصص ||). به قیاس. برابر. نسبت به: سرو بالادار هم پهلوی موزد چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.

هم پهلویی.

[هَ پَ] (حامص مرکب) هم پهلو شدن. همراه رفتن. همراهی. گویا به معنی همراه شدن برای محافظت: چو بر بارگی کامرانیش داد به هم پهلویی پهلوایش داد. نظامی.

هم پهنا.

[هَ پَ] (ص مرکب) دو چیز که عرض برابر دارند. (یادداشت مؤلف). هم ور. (یادداشت دیگر).

هم پیالگی.

[هَ لَ / لِ] (حامص مرکب) حریف شراب شدن. با هم پیاله نوشیدن ||. در تداول یعنی نزدیکی و صمیمیت، چنانکه دو دوست با یکدیگر پیاله ای می گیرند. رجوع به هم پیاله شود.

هم پیاله.

[هَ لَ / لِ] (ص مرکب) دو تن که با هم پیاله زنند ||. دو یار موافق. ندیم. (یادداشت مؤلف).

هم پیشه.

[هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم کسب و هم هنر. (آندراج). همکار. حریف. (یادداشت مؤلف): پرسیدش از دوستان کهن که باشند هم پیشه و هم سخن. فردوسی. پروردگار دینی، آموزگار فضلی هم پیشه و فایبی هم ریشهء سخایی. فرخی. تو همشهری او را و هم پیشه ای هم اندر سخن چابک اندیشه ای. نظامی. بود هم پیشه را هم پیشه دشمن. نظامی. گرگ در دشت و شیر در بیشه همه هم حرفتند و هم پیشه. اوحدی.

هم پیله.

[هَ لَ / لِ] (ص مرکب) هم وزن. هم سنگ. (ناظم الاطباء).

هم پیمان.

[هَ پَ / پِ] (ص مرکب) هم عهد. هم قسم. هم سوگند. دو تن که با یکدیگر بر سر کاری پیمان بندند و متفق شوند.

هم پیمانی.

[هَ پَ / پِ] (حامص مرکب) هم پیمان شدن. بر سر کاری با یکدیگر عهد بستن.

هم پیوند.

[هَ پِئِ / پِئِ وَا] (ص مرکب) قوم و خویش. عضو خانواده: نیست جز اشک کسش هم زانو نیست جز سایه کسش هم پیوند. خاقانی.

همت.

[هِمَّ مَ] (عِ اِصْ، اِ) همه. اراده و آرزو و خواهش و عزم. (ناظم الاطباء): همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد بر سر ایوان فکند بن پی ایوان خسروانی. منوچهر کردی بدین پیش دست نکردی بدین همت خویش پست. فردوسی. که باران وی در بهاران بود نه چون همت شهریاران بود. فردوسی. همت های فلکی بینمش سیرتهای ملکی بینمش. منوچهری. همه به کردن خیر است مرورا همت همه به دادن مال است مرورا وسواس. منوچهری. در سرش همت ملک نیست. (تاریخ بیهقی). از بزرگی همت و سماحت اخلاق وی سزد. (تاریخ بیهقی). تو را که همت دانستن خدای بود مشو مخالف قول محمد مختار. ناصر خسرو. شاید که همتم نبود صحبت جهان چون نیست جز که مالش من هیچ همتش. ناصر خسرو. و گرنه مزد طاعت نیست همت به مزدش هر کسی باید رسیدن. ناصر خسرو. مرد همت نه مرد تهمت باش چون پیمبر نه ای، ز امت باش. سنائی. همت او را ورای جزء و کل است که همه آبها به زیر پل است. سنائی. همت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم. (کلیله و دمنه). هر که همت او از دنیا قاصر باشد حسرت او به وقت مفارقت اندک بود. (کلیله و دمنه). همت بر اکتساب ثواب آخرت مقصور گردان. (کلیله و دمنه). هر کجا گشت همتی مبدول بی گمان لعنتی شود پیدا. ادیب صابر. خاقانیا ز جیب تجرد بر آرزو روزگار دامن همت فروفشان. خاقانی. من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا در حضر ساز مهیا برنتابد بیش از این. خاقانی. دامن جمع آورید و همت بر گمارید. (ترجمه تاریخ یمنی). همه اثر برکت همت و نتیجه هیبت سلطان بود. (ترجمه تاریخ یمنی). ساخت از او همت قارون کلاه از سر آن رخنه فروشد به چاه. نظامی. اوج بلند است در او می پرم باشد کز همت خود برخوردارم. نظامی. هر که را یک ذره همت داد دست کرد او خورشید را ز آن ذره پست. عطار. قدر همت باشد آن جهد دعا لیس للانسان الا ما سعی. مولوی. چو همت است چه حاجت به گرز مغرکوب چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای؟ سعدی. به همت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر و غایی بود دستگیر. سعدی. به همت بر آرزو از ستیزنده شور که بازوی همت به از دست زور. سعدی. همت عالی ز فلک بگذرد مرد به همت ز ملک بگذرد. خواجه. همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود. وحشی. همت بلند دار که با همت بلند هر جا روی به توسن گردون سواره ای. صائب. شجاعت و دلیری. زور و قوت و نیرو و طاقت. (ناظم الاطباء). رجوع به همه شود. فال نیک. (ناظم الاطباء). وسعت نظر. بلند نظری. بلندطبعی: آدم برای گندمی از روضه دور ماند من دور ماندم از در همت برای نان. خاقانی. کاری نه به قدر همت افتاد راهی نه به پای مرکب آمد. خاقانی. مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زنداستا که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر رانش. خاقانی. مرکب همت به تاز یک ره و بیرون جهان از سر طاق فلک تا به حد استوا. خاقانی. همت خاصان و دل عامیان شیفته ز آن نور چو سرسامیان. نظامی. همت مسکینان و ضعیفان زخم زیادت تر زند و سخت تر که بازوی پهلوانان. (مجالس سعدی). از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملات ایشان... (گلستان). اهل همت را ز ناهمواری گردون چه باک سیر انجم را چه غم کانداز زمین چون و چراست؟ میرعلیشیر نوائی. همت آن است کز آواره احسان گذرد هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست. صائب. - توانگر همت؛ آنکه همتش قوی باشد. که نفس گرم و مؤثر دارد: مقربان در گاه حق سبحانه و تعالی توانگرانند

درویش سیرت و درویشانند توانگر همت. (گلستان). - دون همت؛ دارای طبع پست. کوتاه اندیشه: چو خرمن برگرفتی گاو مفروش که دون همت کند نعمت فراموش. سعدی. کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست که دون همتانند بی مغز و پوست. سعدی. - ضعیف همت؛ کوتاه نظر: به در خدای قربی طلب ای ضعیف همت که نماند این تقرب که به پادشاه داری. سعدی. - عالی همت؛ بلند نظر. دارای طبع بلند: گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگین رفتن. سعدی. - قاصر همت؛ کوتاه همت. دون همت. نظر پست: طایفه ای هستند بر این صفت که بیان کردی، قاصر همت و کافر نعمت. (گلستان). - ناچیز همت؛ قاصر همت. دون همت: کنون پنداری ای ناچیز همت که روزی خواهدت کردن فراموش؟ سعدی (||. اصطلاح تصوف) عبارت است از توجه قلب با تمام قوای روحانی خود به جانب حق، برای حصول کمال در خود یا دیگری، به نحوی که به غیر مقصود حقیقی ملتفت نشود... (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف جعفر سجادی). توجه پیر برای امر وجودی یا عدمی. نفس پیر. درویشان امروز به جای همت کردن، نفس کردن میگویند. (یادداشت مؤلف). نفوذ ناپیدای شیخ در مریدان: اهل صلاح دستها به دعا برداشتند و همت بر گماشتند. (ترجمه تاریخ یمینی). همت از آنجا که نظر کرده بود گفت جوانی که در آن پرده بود. نظامی. بهر آسایش سخن کوتاه کن در عوضمان همتی همراه کن. مولوی. هم شدی توزیع کودک دانگ چند همت شیخ آن سخا را کرد بند. مولوی. همت از صاحبدلی کن التماس پس به صاحب دولتی کن التجا. سلمان ساوجی. دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم. حافظ. همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم. حافظ. - همت خواستن؛ مدد خواستن از روح پیر یا مرشد برای سوق به سوی کمال. رجوع به همت خواستن شود.

همت.

[ه] (ع مص) در روغن نهان شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همت.

[هَم م] (اخ) تخلص برادر وصال شیرازی است. (از تاریخ ادبی براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۱۹۴).

همت.

[هَم م] (اخ) دهی است از بخش داراب شهرستان فسا که ۶۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

همت آباد.

[هَم م] (اخ) دهی است از بخش ورامین شهرستان تهران که ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همت آباد.

[هَم م] (اخ) دهی است از بخش ساوجبلاغ شهرستان کرج که ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بنشن، چغندر قند و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان قزوین که ۱۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و عدس، و کاردستی مردم بافتن جاجیم، گلیم و جوراب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان ساری که ۵۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رود تجن و محصول عمده اش برنج، غله، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل که ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هراز و محصول عمده اش غله، حبوب، کنف و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و دیمی و چوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان بروجرد و مرکز دهستان همت آباد که ۱۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، لبنیات و چغندر، و هنر دستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهستانی است از بخش حومه شهرستان بروجرد که دارای هوای معتدل و شامل ۲۶ آبادی است و روی هم ۵۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و مهمترین قراء آن دو قریه جهان آباد و طبریجان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آواده که ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش لبنیات، غله، خربزه، انگور و کاردستی مردم بافتن گیوه و قالی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که ۲۴۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غله، خرما و حناست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از دهستان حومهء باختری شهرستان رفسنجان که ۲۴۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش خاش شهرستان زاهدان که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از دهستان گنبدکی از بخش فهرج شهرستان بم که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس که ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و گاورس و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش جغتای شهرستان سبزوار که ۴۴۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش فیض آباد و محولات شهرستان تربت حیدریه که دارای ۴۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه که ۱۵۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش نهارجانان شهرستان بیرجند. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، میوه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که ۱۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اخ) دهی است از بخش طبیات شهرستان مشهد که ۸۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش جنت آباد شهرستان مشهد که ۴۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش اشکذر شهرستان یزد که ۶۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش گرمسیر شهرستان اردستان که ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همت آباد.

[هِمَم] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهاب از بخش حومه شهرستان اصفهان که دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همت آباد بالا.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان که ۲۶۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پسته، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد حومه.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد خیر آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین که ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همت آباد زمان آباد.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش فدیشه شهرستان نیشابور که ۱۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همت آباد سلطان نصیر.

[هِمَم] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همت آباد شور.

[هِمَمَ مَدِ] (اخ) نام دیگرش ده نو آصفی، و ده کوچکی است از بخش زرنند شهرستان کرمان که دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همت آباد شهرکهنه.

[هِمَمَ مَدِ شَرِکُنِ] (اخ) دهی است از دهستان فدیشه شهرستان نیشابور که ۳۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همت آباد میریک.

[هِمَمَ مَدِ بِ] (اخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم آباد که ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه ها و محصول عمده اش غله و پشم و کاردستی مردم بافتن سیاه چادر است. ساکنان از طایفه مال موله اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

همتا.

[ه] (ص مرکب) همتای. همزاد. همجنس. (برهان ||). نظیر و مانند. (برهان). عدیل. همانند. قرین. شبیه. (یادداشت‌های مؤلف): شه نیمروز آنکه رستمش نام سوار جهان‌دیده همتای سام. فردوسی. به پور گرامی سپرد آن سپاه که فرزند او بود و همتای شاه. فردوسی. نیام دگر نیز همتای او به رفتار و زور و به بالای او. فردوسی. ایا شاهی که از شاهان نیامد کس تو را همسر ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا. فرخی. بر من بیهده تر ز آن به جهان کس نبود که خداوند مرا جوید همتای و قرین. فرخی. زهی خسروی کز همه ی خسروان به مردی تو را نیست همتا و یار. فرخی. خبر هرگز نه مانند عیان است یقین دل نه همتای گمان است. فخرالدین گرگانی. خداوند بزرگ است و نیست او را همتا. (تاریخ بیهقی). فلان خیل‌تاش را... که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید. (تاریخ بیهقی). تأویلش از خزانه تو آن یابی کز خلق نیست هیچ کسش همتا. ناصر خسرو. نشناخته مر خلق را، چه جویی آن را که ندارد وزیر و همتا. ناصر خسرو. تا چنان گشتی که او را همتا نبود. (مجمل التواریخ و القصص). آبنوسم در بن دریا نشستم با صدف خس نیم تا بر سر آیم کف شود همتای من. خاقانی. عقل چه همتای توست کز تو زند لاف عشق می شناسد حریف، خیره سری می کند. خاقانی. ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش از این. خاقانی. بکر معانیم که همتاش نیست جامه به اندازه بالاش نیست. نظامی. گفت گفتم آن شکایت‌های تو با گروه طوطیان همتای تو. مولوی. پس تو همتای نقش دیواری که همین چشم و گوش و لب داری. سعدی. دو صورت که گفتم یکی نیست بیش نمودی در آینه همتای خویش. سعدی. دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست هم در آینه توان دید مگر همتایت. سعدی. ضرورت است بلا دیدن و جفا بردن ز دست آنکه ندارد به حسن همتایی. سعدی. - بی همتا؛ بی مانند. بی نظیر: مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر بی همتا ناخوشی است. (تاریخ بیهقی). بی نظیری چو عقل بی همتا ناگزیری چو جان ناگذران. عطار. - نیست همتا؛ بی همتا: جالینوس... نیست همتا تر آمد در علم طب و... نیز بی همتا تر بود در معالجت اخلاق. (تاریخ بیهقی ||). متناسب. جور. هم آهنگ: خانه خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتای برد؟ رود کی. به ایران نه مردی به بالای او نبینم همی اسب همتای او. فردوسی. کنیزی را که هم بالای او بود به حسن و چابکی همتای او بود. نظامی ||. همنشین. دوست. مصاحب: چون یار موافق نبود تنها بهتر تنها به صد بار چو نادانت همتا. ناصر خسرو ||. همسر. (برهان). جفت. یار: کدام آهو افکند خواهی به تیر که ماده جوان است و

همتاش پیر. فردوسی. بدو گفت سودابه همتای شاه ندیدند بر گاه شاه و سپاه. فردوسی. یگانه گهر گرچه والا بود نکوتر چو جفتیش همتا بود. اسدی. جهانجوی بر رسم آبای خویش پرزاده را کرد همتای خویش. نظامی.

هم تائی.

[ه] (حامص مرکب) همتایی. رجوع به همتایی شود.

همتاب.

[ه] (ص مرکب) هم تاب. هم زور (تاب به معنی مقاومت و توانایی است): در ایران جز او نیست هم تاب من ندارد هم او نیز پایاب من. فردوسی.

هم تازیانه.

[ه ن / ن] (ص مرکب) کنایه از شریک در تاختن و تاراج کردن باشد. (از انجمن آرا). دو کس را گویند که در اسب تاختن و تاخت و تاراج نمودن شریک باشند. (برهان).

همتا شدن.

[ه ش د] (مص مرکب) برابر شدن. همپایه شدن: نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش برکشد تا با کرام الکاتبین همتا شود. ناصر خسرو.

همتاه.

[ه] (ص مرکب) همتا. (یادداشت مؤلف): دین از تو منظم شد چون رشتهء لؤلؤ چون جنس به جنس آمد و همتاه به همتاه. سوزنی. همتای شه شرق ز کس نشود این ماه زیرا ملک شرق ز همتاهان تاه است. سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۳۸).

همتایی.

[ه] (حامص مرکب) همتا بودن. نظیر بودن. (یادداشت مؤلف). برابری کردن: غزال اگر به تو میکرد لاف همتایی برآمده ست کنون شاخش از پشیمانی ||؟ انبازی و شرکت. (آندراج).

همت بستن.

[ه م ب ت] (مص مرکب) ابراز بلندنظری: کف نیاز به حق برگشای و همت بند که دست فتنه ببندد خدای کارگشای. سعدی.

همت پرست.

[ه م پ ر] (نف مرکب) باهمت. بلندهمت: من غلام آن مس همت پرست که به غیر از کیمیا نارد شکست. مولوی. رجوع به همت شود.

هم تخت.

[هَ ت] (ص مرکب) دو کس که بر یک تخت نشینند. هم نشین، و ظاهراً همسر: دو صاحب تاج را هم تخت کردند در گنبد بر ایشان سخت کردند. نظامی ||. مانند. نظیر: کو یکی سلطان در این ایوان که او هم تخت توست کو یکی رستم در این میدان که او همتای تو؟ سنائی.

هم تختی.

[هَ ت] (حامص مرکب) هم نشینی. برابری: که فرخ ناید از چون من غباری که هم تختی کند با شهریاری. نظامی.

همت خواستن.

[هِم مَ خوا / خات] (مص مرکب) یاری طلبیدن. دعای خیر و مدد و عطف توجه خواستن از مرشد و پیر برای کمال خود یا برای توفیق در کاری: به خدمت علما و صلحا و عباد قیام نماید و همت خواهد. (مجالس سعدی). این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد. (گلستان). بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود. حافظ ||. نیرو و اراده خواستن. دیگران را وادار به کارهای بزرگ کردن: به بازو توانا نباشد سپاه برو همت از ناتوانان بخواه. سعدی.

هم تراز.

[هَ ت] (ص مرکب) هم طراز. برابر. هم سطح. یکسان. (یادداشت مؤلف). رجوع به هم ترازو شود.

هم ترازو.

[هَ ت] (ص مرکب) هم وزن و برابر و مقابل و هم قوت. (از آندراج): ندارد فعل من آن زور بازو که با عدل تو باشد هم ترازو. نظامی. سیه کولهء گردبازو منم گران کوه را هم ترازو منم. نظامی ||. قرین. جفت: کاو را به زر و به زور بازو گردانم با تو هم ترازو. نظامی. بدین فرخی گوهری تابناک نه فرخ بود همترازوی خاک. نظامی ||. حریف. هم زور. هم آورد: قوی کرد بر جنگ بازوی خویش بکوشید با هم ترازوی خویش. نظامی. که یارب چه زور و چه بازوست این گهر با قَدر همترازوست این. کلیم کاشانی. - بی هم ترازو؛ بی رقیب. بی هم آورد: به داد و دهش چیره بازو بود جهانبخش بی هم ترازو بود. نظامی.

هم ترانه.

[هَ تَ نَ / ن] (ص مرکب) هم آواز. هم صدا: از نغمه آن دو هم ترانه مطرب شده کودکان خانه. نظامی.

هم تگ.

[هَ ت] (ص مرکب) رفیق و همراه. (برهان): نام او هم تگ است با تقدیر گام او همراه است با تیسیر. سنائی. چو مرکب گرم کرد از پیش یاران برون افتاد از آن هم تگ سواران. نظامی ||. هم دو. هم سرعت. دارای شتاب برابر در دویدن: در فکرت اعمال هنر همدل اسرار بر ساحت میدان خرد هم تگ اوهام. مسعود سعد. که با شبیدیز کس هم تگ نباشد جز این گلگون اگر بدرگ نباشد. نظامی. گوی برده ز هم تگان طلش برده گوی از همه تنش کفلش. نظامی. چو مرکب گرم کرد از پیش یاران برون افتاد از

آن هم تگ سواران. نظامی. کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خرگور هم تگ میشوند. مولوی.

هم تگی.

[هَ ت] (حامص مرکب) برابری. با هم پیش رفتن: هر که را با اختری پیوستگی است مرورا با اختر خود هم تگی است. مولوی.

هم تن.

[هَ ت] (ص مرکب) هم جسم. هم جنس: مرغ خاکی، مرغ آبی هم تنند لیک ضدانند و آب و روغنند. مولوی.

هم تنگ.

[هَ ت] (ص مرکب) موافق و برابر. (غیاث): قاسم صباحت و ملاحت و حسن او را با یوسف هم تنگ کرده. (جهانگشای جوینی ||). هم عدل. هم لنگه. دو بار که با هم بر ستور بندند. (از یادداشتهای مؤلف ||). همانند. شبیه: بیداد بین که دور شب و روز می کند بالعل تنگبار تو هم تنگ لاله را. سیدحسن غزنوی.

همتی.

[هِم م] (ص نسبی) منسوب به همت. رجوع به همت (عِ اِص، ا) شود.

همتی.

[هِم م] (اِخ) در دفترخانه یوسف خان افشار می بود و شعرش بد نیست. این ابیات از اوست: دلی ز کوی تو نا آشنا نمی آید که صد جهان ستمش در قفا نمی آید. * الفت میان این دل و غمهای عشق او جایی رسیده است که من هیچکاره ام. * به آشنایی بیگانه ای دلم گرم است که خویش را به من از ننگ آشنا نکنند. (از مجمع الخواص صادقی کتابدار ص ۲۴۲ از ترجمه فارسی). همتی از شعرای دوره شاه عباس صفوی است.

هم تیره.

[هَ ر / ر] (ص مرکب) هم قبیله. دو تن که از یک تیره باشند، یا دو میوه که گروه ساختمانی مشابه دارند. (یادداشتهای مؤلف).

همج.

[هَ م] (عِ اِص) گرسنگی ||. تدبیر بد در معاش ||. (مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بدزندگانی گردیدن. (منتهی الارب).

همج.

[هَ] (عِ مص) به یک بار آب خوردن شتر چنانکه بشکند تشنگی را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

همج.

[هَمْ] [ع ا] جِ همجئه. (منتهی الارب). مگس کوچکی که بر روی خر نشیند و نیز بر چشم خر. (اقراب الموارد). خر مگس، که نیز بر گوسپند نشیند. (یادداشت مؤلف (||)). (ص) احمق: همج الرعاع؛ مردم احمق. (اقراب الموارد). اراذل. بی سروپاها. (یادداشت مؤلف).

همجا.

[ه] [ا] ملامت و ایذا. (آندراج) (برهان).

هم جامه.

[هَمْ مَ / م] (ص مرکب) هم زیست. دو تن که وسایل زندگی و جامهء مشترک دارند ||. هم خواب. دو تن که در یک بستر خوابند: نه بیگانه گر هست فرزند و زن چو هم جامه گردد شود جامه کن. نظامی.

هم جای.

[ه] (ص مرکب) هم وطن. (آندراج).

هم جفت.

[هَجُ] (ص مرکب) جفت. قرین. نزدیک: مرا گفت جز دخت خاقان مخواه نزبید پرستار هم جفت شاه. فردوسی. به جای آور سپاس و شکر یزدان که چون موبد نه ای هم جفت نادان. فخرالدین اسعد. چو هم جفت آن بت شدی در نهفت از آن پس برومند گشتی ز جفت. اسدی. دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد. خاقانی.

هم جنب.

[هَجْمَب] (ص مرکب) هم پهلو. (آندراج).

هم جنس.

[هَج] (ص مرکب) دو چیز که از یک جنس ساخته شده باشند ||. دو کس که دارای صفات روحی یکسان باشند. متناسب. هم خو: خورشید به جستجوی همجنسی پیمود هزار دور و هم فرد است. خاقانی. همجنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک نیلوفر از سراب نداده ست کس نشان. خاقانی. کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز. نظامی. که عمری شد که همجنسی ندیدم به جز وحشی اگر انسی ندیدم. نظامی. دو همجنس دیرینه هم زبان بکوشند در قلب هیجا به جان. سعدی. دو همجنس دیرینه هم قلم نباید فرستاد یک جا به هم. سعدی. - هم جنس جوی؛ آنکه یار و همدمی جوید. که دوست مناسبی خواهد: بر سر عالم شود همجنس جوی در تک دریا رود مرجان طلب. خاقانی ||. نظیر. مانند: بود کعب بن زهیر از ابتدا کافر صفت پس مسلمان گشته و همجنس حسان آمده. خاقانی. در جفا همجنس عالم بود لیک آنچه او کرد از جفا عالم نکرد. خاقانی. خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا. خاقانی.

هم جوار.

هَج / ج [ص مرکب] همسایه و هموطن. (آندراج). مجاور: ممالک هم جوار؛ کشورهای همسایه. (یادداشت مؤلف).

هم جواری.

هَج / ج [حامص مرکب] همسایگی یا هموطن بودن. - حسن هم جواری؛ به صلح و صفا با هم زیستن. رجوع به هم جوار شود.

همجه.

هَمَج [ع ص، ا] نوعی از مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسپند و خر نشیند. || گوسپند لاغر ||. مردم فرومایه گول ||. میش کلانسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، همج. (منتهی الارب). رجوع به همج شود.

همجی.

ه [ا] جانوری است کوچک مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها میگردد. (برهان).

همج.

ه [اِخ] دهی است از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همج.

هَم [اِخ] دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که ۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هم چانه.

هَن / ن [ص مرکب] دو کس که با یکدیگر سخن گویند: پرگو همیشه پی هم چانه میگردد. (یادداشت مؤلف).

هم چرا.

هَج [ص مرکب] دو حیوان که با هم در یک جا چرا کنند و به هم آسیب نرسانند: ز عدل شاه چنان ایمنی گرفته جهان که گرگ با بره خواهند هم چرا دیدن. سوزنی.

هم چرا.

هَج [جمله ناقص] در تداول، هنگامی که پاسخ «چرا» را نخواهند گفت، گویند «هم چرا» مانند «محض ارا».

هم چشم.

هَج / ج [ص مرکب] برابر و مقابل و رقیب. (آندراج): آزادخان از فرقه غلزه ای و هم چشم با فرقه ابدالی بود. (مجمل التواریخ

گلستانه).

هم چشمی.

[هَج / چ] (حامص مرکب) رقابت و برابری نمودن. (یادداشت مؤلف). چشم و هم چشمی نیز به معنی هم چشمی است. - هم چشمی کردن؛ رقابت کردن. رجوع به هم چشم شود.

هم چنان.

[هَج / چ] (ق مرکب) همچنان. چنان که بود. مانند پیش یا مانند دیگری. همان طور: چون بگردد پای او از پایدان آشکوخیده بماند هم چنان. رودکی. بزرگان لشکر همه همچنان غریوان و گریان و زاری کنان. فردوسی. چنان چون پدر داد شاهی مرا دهم هم چنان تاج شاهی تو را. فردوسی. هم اندر زمان دیگری هم چنان زدم بر دهانش بیچید از آن. فردوسی. هم چنان چون تن ما زنده به آب است و هوا سخن خوب دل مردم را آب و هواست. ناصر خسرو. هم چنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست. ناصر خسرو. هم چنان چون صنعت مردم نبات و سنگ را از خلل صافی کند تا گوهر زیبا شود. ناصر خسرو. هر چه در علم و فضل من بفزود هم چنانم ز جاه و مال بکاست. مسعود سعد. مثال این هم چنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد. (کلیله و دمنه). ... بیماری که مضرت خوردنی‌ها میداند و همچنان بر آن اقدام مینماید. (کلیله و دمنه). اگر بر این جمله نرود هم چنان بود که حکایت نادان و گنج. (کلیله و دمنه). این نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزد از حبس جهان. مولوی. که گر به جان رسد از دست دشمنان کارم ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست. سعدی. و گر خود نیابد جوانمرد نان مزاجش توانگر بود هم چنان. سعدی. هزار بار اگر خاطرم بشورانی از این طرف که منم همچنان صفایی هست. سعدی. طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کان است که بود. حافظ. در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع. حافظ (||). حرف اضافه مرکب) مانند. چون: هم چنان سرمه که دخت خوبروی هم بسان گرد بردارد از اوی. رودکی. و یا هم چنان کشتی مارسار که لرزان بود مانده اندر کنار. عنصری.

هم چند.

[هَج / ص] (ص مرکب، حرف اضافه مرکب) برابر. به اندازه. به مقدار. (یادداشت مؤلف): میشان پادشاهی دیگر است هم چند اهواز. (تاریخ بلعمی). بالای موسی چهل گز بود و همچند آن درازی عصاش و همین قدر برجست و بر کعب عوج زد. (مجمل التواریخ و القصص). هر یکی از آن موران هم چند سگی بود. (اسکندرنامه). جزوی حرمل، جزوی مازو... و هم چند همه ذراریح گیرد و خرد بساید و بر هم آمیزد. (نوروزنامه). جوز مائل زهر است و همچند جوزی است و اندر میان او تخمهاست. (ذخیره خوارزمشاهی). عدد بیماریهای رطوبت زجاجیه هم چند بیماریهای بیضه باشد. (ذخیره خوارزمشاهی ||). هم سن یا هم قد. (یادداشت مؤلف): نعمان بن منذر همچند بهرام بود و بهرام با وی بزرگ شده بود. (تاریخ بلعمی).

هم چندان.

[هَج / ص] (ص مرکب، ق مرکب) هم چند. برابر. مساوی. به اندازه. (یادداشت مؤلف): به کشتن مسیلمه فریفته نشوی که دو همچندان اندر حصار مرد است. (تاریخ بلعمی). خلافت وی همچندان بود که پادشاهی شیرویه، یعنی شش ماه. (تاریخ بلعمی). دو تن کشته شده بودند و همچندان اسیر بودند. (تاریخ بلعمی). و رجوع به همچند شود.

همچنو.

[هَ چُ] (حرف اضافه + ضمیر) هم چنو. هم چون او. مانند او: که بهرام فرزند او همچنوست از آب پدر یافت او مغز و پوست فردوسی.

همچنین.

[هَ چُ / چِ] (ق مرکب) هم چنین. هم چون این. به معنی نیز و هم است. بدینگونه. هم بدین وضع. (یادداشت‌های مؤلف): دگر دست لشکرش را همچین سپاهی بیاراست گرد و گزین. فردوسی. که ماهوی را بادتن همچین فکنده پر از خون به روی زمین. فردوسی. سیر همچین نزد آن پهلوان بدان تا شود شاد و روشن روان. فردوسی. بپوشید رویش به دیبای چین که مرگ بزرگان بود همچین. فردوسی. تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچین هفت پدیدار کند هفت اورنگ. فرخی. هندو جواب داد که همچین است. (کلیله و دمنه). مرا همچین چهره گلفام بود. سعدی (بوستان). همچین در زمره توانگران. (گلستان). اگر همچین سر به خود دربرم چه داند مردم که دانشورم؟ سعدی.

همچو.

[هَ چُ] (حرف اضافه مرکب) افاده معنی تشبیه کند. (آندراج). چون. مانند: جز به مادندر نماند این جهان کینه جوی با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا. رودکی. ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور. معروفی بلخی. ای همچو سگ پلید و چنو دیده برون مانند آن کسی که مر او را کنی خپک. دقیقی. طفل را چون شکم به درد آید همچو افعی ز رنج او بریخت. پروین خاتون. که ای ناسزایان چه پیش آمده ست که بدخواهتان همچو خویش آمده ست. فردوسی. سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فر و با برز و اورند بود. فردوسی. همه راغها شد چو پشت پلنگ زمین همچو دیبای رومی به رنگ. فردوسی. آبی چو من مگر ز غم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن. بهرامی سرخسی. همچو نوباوه برنهد بر چشم نامه او خلیفه بغداد. فرخی. گرچه زرد است همچو زر، پشیز یا سپید است همچو سیم ارزیز. لیبی. خواجه و سید سادات و رئیس رؤسا همچو خورشید ببخشندگی و رخسانی. منوچهری. همی رفت جم پیش آن سعتری چمان بر چمن همچو کبک دری. اسدی. همچو لؤلؤ کند ای پور تو را علم و عمل ره باب تو همین است برو بر ره باب. ناصر خسرو. لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند یکسره مسخره و مطرب طرار و طناز. ناصر خسرو. سپس بیهشان دهر مرو گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ. ناصر خسرو. همچو کتابی است جهان جامع احکام نهان جان تو سردفتر آن فهم کن این مسأله را. مولوی. همچو ابلیسی که گفت: «اغویتنی» تو شکستی جام و ما را میزنی. مولوی. بیا که رونق این کارخانه کم نشود ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی. حافظ. همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش. حافظ. همچو دیده به سوی خویش مبین خویش را از دگران بیش مبین. جامی. همچو خورشید به ذرات جهان قسمت کن گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد. صائب (|| حرف ربط مرکب) نیز. (آندراج). هم. همچنین: تا نبود چون همای فرخ کر کس همچو نباشد به شبه باز خشین پند. فرخی.

همچون.

[هَ چُنُ] (حرف اضافه مرکب) همچو. مانند. چون. نظیر: ایستاده دید آنجا دزد غول روی زشت و چشمها همچون دغول. رودکی. انگشت بر رویش مانند بلور است پولاد بر گردن او همچون لاد است. خسروانی. گویی همچون فلان شدم نه همانا هرگز چون عود

کی تواند شد توغ؟ منجیک. فلک مر جامه ای را ماند ازرق ورا همچون طراز خوب کر کم. منجیک. ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی همچون زیر چشم یکی محکم بالو. شاکری. یکی بیشه ای دید همچون بهشت که گفתי سپهر اندر او لاله کشت. فردوسی. چو بشنید مهرباب شد شادمان به رخ گشت همچون گل ارغوان. فردوسی. چو بیرون شد از شهر خود با سپاه بر او روز همچون شب آمد سیاه. فردوسی. همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای همچون شبه زلفان و چو پیلسته ش آلت. عسجدی. بیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب راهوار ایدون چو کبک و راست رو همچون کلنگ. منوچهری. تاک رز را دید آستن چون داهان شکمش خاسته همچون دم روباها. منوچهری. مردم اندر خور زمانه شده ست نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد. کسائی. ... بیشتری از جهان گرفته و میگیرد، تو نیز همچون پدر باشی. (تاریخ بیهقی). چه مرد است آنکه همچون هم نباشد مر او را در جهان گفتار و کردار. مسعود سعد. هیچ جنبنده نیست اندر زمین و نه هیچ پرنده اندر هوا که نه ایشان نیز همچون امتی اند. (ترجمه تفسیر طبری). همچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند. (کلیله و دمنه). بادی پیدا آید و آن را در حرکت آرد تا همچون آب پنیر گردد. (کلیله و دمنه). زیر آن اژدهای همچون قیر می شد از ریزش آب معنی گیر. نظامی. لیکن بر کوه قاف پیکر همچون الف است هیچ در بر. نظامی. شب روشن روان ماه جهانتاب گدازان گشت همچون برف در آب. نظامی. عمر همچون جوی نونو میرسد مستمری مینماید در جسد. مولوی. دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست. مولوی. دگر با ما مگو ای باد گلبوی که همچون بلبل دیوانه کردی. سعدی. به گیتی بتر زین نباشد بدی جفا بردن از دست همچون خودی. سعدی. کافر اقامت همچون بت زیبای تو بیند بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی. سعدی.

همچونین.

[ه] (ق مرکب) همچین: جهان این است و چونین بود تا بود و همچونین بود اینند بار. رودکی. و همچونین تا به آخر دیار مغرب بگرفت و فلسطین بگشاد. (فارسانامه ابن بلخی). رجوع به همچین شود.

هم چهر.

[ه چ] (ص مرکب) مشابه. همانند. هم شکل: چو میرد بتی پس به هم چهر اوی پرستش کنند از پی مهر اوی. اسدی.

هم حال.

[ه] (ص مرکب) دارای حال و کیفیت عاطفی مشابه. هم حالت: بخشود بر آن غریب همسال همسال تهی نه، بلکه هم حال. نظامی. غمی کآن با دل نالان شود جفت به همسالان و هم حالان توان گفت. نظامی.

هم حالت.

[ه ل] (ص مرکب) هم حال: همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید پاسخ حال من آراسته تر بازدهید. خاقانی.

هم حجره.

[ه ح ر] (ص مرکب) آن که با دیگری در یک حجره زندگی کند. همنشین. دوست: مغی را که با من سر و کار بود نکوروی و هم حجره و یار بود. سعدی ||. در تداول دو کس را گویند که در بازار به یک دکان نشینند و کسب کنند یا دو طالب که در مدرسه دینی در یک حجره منزل گیرند.

هم حربی.

[ه ح] (حامص مرکب) هم جنگ بودن. با هم نبرد کردن: بچربد روبه ار چربیش باشد و گر با گرگ هم حربیش باشد. نظامی.

هم حرفت.

[ه ح ف] (ص مرکب) هم پیشه. هم شغل. همکار: دبیری را تویی هم حرفتم لیک شعارم صدق و آیین توزرق است. خاقانی.

هم حساب.

[ه ح] (ص مرکب) برابر. دو چیز که در حساب یکی باشند: صورتم را دو صفر ناچیز است با الف هم حساب دیدستند. خاقانی.

هم حقه.

[ه ح ق / ق] (ص مرکب) دو چیز که در یک ظرف یا قوطی قرار داده شوند ||. به کنایه، دو تن که همنشین و همخانه شوند: مرا با جادویی هم حقه سازی که بر سازد ز بابل حقه بازی. نظامی.

هم خاصیت.

[ه صی ی / صی] (ص مرکب) دو دارو یا دو چیز که خاصیت واحد دارند. (یادداشت مؤلف).

هم خاک.

[ه] (ص مرکب) همسایه. مجاور. هم سامان.

همخان.

[ه] (اخ) از نواحی گرمسیر قدیم فارس بوده است. رجوع به فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۵ شود.

هم خانگی.

[ه ن / ن] (حامص مرکب) با یکدیگر در یک خانه بودن. در یک خانه سکونت جستن. همنشینی: شهشه پذیرا شد آن خانه را به همخانگی برد فرزانه را. نظامی روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند به همخانگی. سعدی ||. دوستی: با دو حکیم از سر همخانگی شد سخنی چند ز بیگانگی. نظامی. رجوع به هم خانه شود.

هم خانه.

[ه ن / ن] (ص مرکب) همخانه. هم مسکن. که با یکدیگر در یک جا سکونت کنند. همنشین: از پی عدل و فضل شاهانه گور با شیر گشت هم خانه. سنائی. موش، مردم را همسایه و هم خانه است. (کلیده و دمنه). همخانه شوی به مهد عیسی رجعت کنی از اشارت جم. خاقانی. حنظل از معشوق خرما میشود خانه از همخانه صحرا می شود. مولوی. بخت این نکند با من سرگشته که یک

روز همخانه من باشی و همسایه نداند. سعدی. کی بود جای ملک در خانه صورت پرست رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش. سعدی. تو با دشمن نفس همخانه ای چه در بند پیکار بیگانه ای؟ سعدی. حالیا خانه برانداز دل و دین من است تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست. حافظ. - همخانه عیسی، همخانه مسیح؛ خورشید که با عیسی در یک آسمان است. (برهان). هر دو در فلک چهارم اند به اعتقاد قدما: نه خورشید همخانه عیسی آمد چه معنی که معلول و حیران نماید؟ خاقانی. خورشید شاه انجم و همخانه مسیح مصروع و تب زده ست و سها ایمن از مقام. خاقانی ||. ساکن. سکونت گزیننده: نیست جهان را چو تو هم خانه ای مرغ زمین را ز تو به دانه ای. نظامی.

هم خرج.

[هَخ] (ص مرکب) دو تن که هزینه زندگی خود را روی هم ریزند و با هم خرج کنند.

هم خفت.

[هَخُ] (ص مرکب) هم خواب. هم خوابه. جفت. همسر: مرا گفت: جز دخت خاتون مخواه نزیید پرستار هم خفت شاه. فردوسی ||. قرین. همدم: چه بی توشه تنها میان گروه چه هم خفت نخجیر بر دشت و کوه. اسدی.

هم خو.

[ه] (ص مرکب) دو آفریده که دارای خوی و خلقی همانند باشند: اسب و خر را که یک جا بندند اگر هم بو نشوند هم خو میشوند. (یادداشت مؤلف).

هم خواب.

[هَخوا / خا] (ص مرکب) دو تن که در یک بستر خوابند ||. ملازم. همراه. که پیوسته با کسی باشد: با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه، بلکه هم خواب. (کلیله و دمنه ||). آمیخته. مخلوط: گلت چون با شکر هم خواب گردد طبرزد را دهان پر آب گردد. نظامی.

هم خوابه.

[هَخوا / خاب / ب] (ص مرکب) در آخر این لفظ «ها» زاید است) زن. هم بستر. هم بالین. همسر. زوجه. (آندراج): نیم شبی پشت به هم خوابه کرد روی در آسایش گرمابه کرد. نظامی. هم خوابه عشق و همسر ناز هم خازن و هم خزینه پرداز. نظامی. که را خانه آباد و هم خوابه دوست خدا را به رحمت نظر سوی اوست. سعدی ||. هم نشین: بسی بود همشیره با شاخ گل بسی بود هم خوابه با شیر نر. مسعود سعد. یار از برون پرده، بیدار بخت بر در خاقانی از درونسو هم خوابه خیالش. خاقانی ||. ندیم. مونس: همه هم خوابه و هم درد دل تنگ منید مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشائید. خاقانی. بدین بختم چنو هم خوابه باید کز او سرسام را گرمابه باید. نظامی. ورنه بود دلبر هم خوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی.

هم خوان.

[هَ خَوَا / خَا] (ص مرکب) هم سفره. (یادداشت مؤلف): بر او ز آن شگفت آفرین خوان شدند به خوردن نشستند و هم خوان شدند. اسدی. هم خوان تو گر خلیفه نام است چون از تو خورد ترا غلام است. نظامی. چو هم خوان خضری بر این طرف جوی به هفتاد و هفت آب لب را بشوی. نظامی. چه جای عزلت و ملک است کآنجا ساخت همت خوان که عنقا مور خان گشت و سلیمان مرد هم خوانش. خاقانی.

هم خوانی.

[هَ خَوَا / خَا] (حامص مرکب) هم سفره شدن. هم کاسگی. هم نشینی: کرد با او به خورد هم خوانی کاین چنین است شرط مهمانی. نظامی. به هم خوانی خود کنی سر بلند که خوان گردد از نازکان ارجمند. نظامی.

هم خور.

[هَ خَوَزَ / خُزَ] (ص مرکب) هم خوراک. هم کاسه. (یادداشت مؤلف).

هم خوراک.

[هَ خَوَ / خُ] (ص مرکب) هم خور. هم کاسه. دو تن که با هم خورند. هم خوان. (یادداشت‌های مؤلف).

هم خورند.

[هَ خَوَ / خُ رَا] (ص مرکب) ضد و نقیض و هم چشم. (انجمن آرا).

هم خون.

[هَ] (ص مرکب) دو تن که قرابت نسبی دارند. (یادداشت مؤلف).

هم خونند.

[هَ خَوَ / خُنُ] (ص مرکب) مخفف هم خداوند است، و آن را خواجه تاش هم میگویند یعنی دو شخص که یک صاحب و یک خداوند داشته باشند ||. نقطهء مقابل. نقیض. ضد. (برهان).

هم خوی.

[هَ] (ص مرکب) هم خصلت و هم طبع. (انجمن آرا). هم خو.

هم خیال.

[هَ] (ص مرکب) هم اندیشه. دو تن که در یک اندیشه اند و یک سودا به سر دارند. هماهنگ. موافق. هم فکر: یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما. صائب.

هم داستان.

[ه] (ص مرکب) دو کس را گویند که پیوسته با هم سخن کنند و حکایت گویند و صحبت دارند ||. موافق. (برهان). متفق. هم سخن. هم عقیده. هم فکر. (یادداشتهای مؤلف): گفت: تا جان دارم بدین همداستان نشوم. (تاریخ بلعمی). اکنون که بیافریدم اگر مرا طاعت ندارند همداستان نباشم. (تاریخ بلعمی). نباشد بدین نیز همداستان شنید از شما کس چنین داستان؟ دقیقی. نباشیم، گفتند: همداستان که شاهنشاه و کدخدای جهان. دقیقی. چه گویند، گفت: اندر این داستان خردتان بدین هست همداستان؟ فردوسی. منوچهر چون بشنود داستان نباشد بر این کار همداستان. فردوسی. بدین کار همداستان شد پدر که بنده بر این کین سیاوش کمر. فردوسی. داستان پادشاهان خوانده ام ای پادشاه کس بدین بخشش نبوده ست از جهان همداستان. فرخی. بزرگی و نیکی نیابد هگرز کسی کو به بد بود همداستان. فرخی. به درد کسان صابری اندر او تو به بدنامی خویش همداستانی. منوچهری. مرا آواز دادند و گفتند: ما که فرزندان ویم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما بیش از این که گفتم برداری و فرونهی. (تاریخ بیهقی). حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستیم. (تاریخ بیهقی). گفت: البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که در این باب با من سخن گوید. (تاریخ بیهقی). گفتند بدین همداستان نباشیم که سرّ خویش با کسی میگوی و مشورت کنی که او برخلاف دین ما باشد. (مجمّل التواریخ و القصص). خون عثمان در گردن علی است و کشندگان با ویند، همداستان نباشیم. (مجمّل التواریخ و القصص). اقبال از خزران ستان، با عدل شه همداستان پیل آرد از هندوستان آنگه به خزران پرورد. خاقانی. به امارت و سلطنت او همداستان شد. (ترجمه تاریخ یمنی). به نسیان آن مساعی و کفران آن ایادی همداستان نباشم. (ترجمه تاریخ یمنی). دلش با آن سخن همداستان بود که او را نیز در خاطر همان بود. نظامی. به دستوری رخصت راستان به لشکر کشی گشت همداستان. نظامی. چون حکیم از این سخن آگاه شد وز درون همداستان شاه شد. مولوی ||. قرین. همدم: دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدلی همداستان شد. نظامی. چه خسیم چندین بر این آستان که با مرگ شد خواب همداستان. نظامی. یک هفته یا دو هفته کم و بیش و صبح و شام با گریه دوست همدم و همداستان شود. سعدی ||. متابع ||. همراز ||. راضی و شاکر و خرسند. (برهان): غنیمتی تمام شناختند و بدان همداستان و راضی شدند. (ترجمه تاریخ یمنی).

همداستانی.

[ه] (حامص مرکب) هم داستانی. توافق. اتحاد عقیده. هم اندیشی: بجنیدش به دل در مهربانی نمود از خامشی همداستانی. فخرالدین گرگانی. - همداستانی کردن؛ موافقت کردن. پذیرفتن. قبول کردن: ... که همداستانی مکن روز و شب که در پیش خسرو گشایند لب. فردوسی. جهاندار همداستانی نکرد ز ایران و توران بر آورد گرد. فردوسی. نه هرگز بدان را به بد داده یاری نه هرگز به بد کرده همداستانی. فرخی. ایا خواجه همداستانی مکن که بر من تحمل کند ابتری. منوچهری (||. ا) زری را گویند که از رعایا در وجه خراج و مال گیرند، و به عربی مال الرضا خوانند. (برهان): این خراج بر خلق انوشیروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست. و رعیت را گرد کرد و همهء زمینها را مساحت کرد و به همداستانی رعیت آن خراج نهاد. (تاریخ بلعمی). و این خراج را خراج همداستانی نام کردند یعنی مال الرضا. (تاریخ بلعمی).

هم داماد.

[ه] (ص مرکب) شوهر خواهر زن. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). هم ریش. باجناغ. رجوع به هم ریش شود.

هم دامان.

[ه] (ص مرکب) دو کس که دو خواهر را به نکاح داشته باشند، هر کدام هم دامان آن دیگری باشند. (آندراج). رجوع به هم داماد شود.

همدان.

[ه م] (اخ) یکی از پنج ناحیه پهلای است. (ابن الندیم). راجع به همدان لازم است گفته شود: اول دفعه ای که اسم این محل در کتیبه تیگلات پالسر [= تیگلات پیلسر] اول در حدود ۱۱۰۰ ق. م. آمده است این پادشاه آسور اسم آن را امدانه ذکر کرده. در کتیبه های هخامنشی اسم این شهر را هگمتان نوشته اند ولی بعضی تصور می کنند که هنگمتان تلفظ می شده. هردوت اسم آن را اگباتان ضبط کرده است. بنابراین تاریخ شهر مزبور تا قرن یازدهم ق. م. صعود می کند و در میان شهرهای قدیم که اکنون هم ایستاده اند نظایر همدان نادر است و تاریخ بنای رم هم چنانکه معلوم است از اواسط قرن هشتم ق. م. بالا نمی رود. همدان در پای کوه الوند واقع و کوه مزبور از سنگ خارا است. مورخان ارمنی و اخیراً راولینسن انگلیسی عقیده داشتند که اگباتان هردوت، همدان کنونی نیست و محل پایتخت قدیم ماد را باید در تخت سلیمان امروز، در ۲۵ فرسنگی دریاچه ارومیه از طرف جنوب شرقی، جستجو کرد. ولی دمرگان که حفاریات شوش را اداره میکرد شخصاً تحقیقاتی به عمل آورده و ثابت کرده که اگباتان هردوت همان محل همدان امروزی است و از برآمدگی های زمین و تپه ها جاهای هفت قلعه قصر همدان را تشخیص داد. (از ایران باستان پیرنیا صص ۱۷۸-۱۷۹). شهرستان همدان یکی از شهرستانهای استان پنجم و از بزرگترین شهرستانهای ایران است. شمال آن حوزه شهرستانهای بیجار و زنجان، خاور شهرستان قزوین، جنوب خاوری شهرستان اراک و ساوه، جنوب تویسرکان و ملایر، و باختر آن شهرستانهای کرمانشاهان و سنندج است. هوای بخش های این شهرستان به نسبت پستی و بلندی متفاوت و در دره های الوند و دیگر نقاط مرتفع سردسیر است. همدان در دره وسیعی واقع شده که تقریباً تمام اطراف آن کوههای بلند قرار دارد و عظیم ترین آنها کوه معروف الوند و دیگر نقاط مرتفع سردسیر است. در دره های آن هزاران چشمه جاری است و همین چشمه ها سرچشمه اصلی رودخانه های قره چای و کرخه است. بلندترین قله الوند از دریای آزاد ۳۵۷۴ گز ارتفاع دارد و گردنه معروف اسدآباد که بر سر راه کرمانشاه و همدان است ۲۲۴۱ گز مرتفع تر از دریاست. در اطراف شهرستان و دامنه های کوهها رودخانه های سیلابی و فصلی بسیار است. تعدادی از رودهای کوچک در بخش مرکزی به هم می پیوندند و سیمینه رود را تشکیل میدهند و مهمترین آنها عبارتند از: قورچای، خاکو، دره مرادیک، عباس آباد، وفرجین، سیمین، اسدآباد، همه کسی، دmq وایگده لو، درجزین، شهاب و خرم رود. از شهرستان همدان راه های شوسه آسفالته ای به قزوین و تهران و کرمانشاه و ملایر و راههای شوسه خاکی به سنندج و بیجار میرود که تعدادی از بخش ها و دهستانها و قصبات همدان نیز در مسیر همین شوسه ها قرار دارند. بخش های مهم آن عبارتند از: سیمینه رود، کبودرآهنگ، اسدآباد و رزن. محصول عمده بخش ها در قسمتهای کوهستانی انواع میوه و سردرختی به خصوص سیب و گلابی و آلبالو و در دامنه ها انگور، غله، حبوب، صیفی، کتان و پنبه است. لبنیات متنوع نیز در اغلب بخشها به دست می آید. از جمله صادرات این شهرستان میوه، چوب، سیب زمینی، پیاز، لبنیات، ظروف زیبای سفالین، چرم و کتیراست و در دهات، زنان قالیچه و گلیم و کرباس می بافند. با تحقیقات ناقصی که انجام شده وجود معادن گرافیت، طلا، طلای سفید، آنتیمون، آهن و املاح معدنی در حومه این شهرستان به اثبات رسیده است. این شهر سه بار به ترتیب در حملات اسکندر، اعراب و مغول ویران و بازساخته شده است. طول جغرافیایی ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه شرق گرینویچ و عرض آن ۳۴ درجه و ۴۸ دقیقه شمال استواست. در این شهر اکنون تعدادی آثار تاریخی کهن وجود دارد که مهمترین آنها عبارتند از: مقبره استر و مردخای، مقبره باباطاهر عریان، گنبد علویان، آرامگاه بوعلی سینا که اخیراً ساختمان آن تجدید شده است، سنگ شیر [= شیرسنگی] که میگویند در زمان آبادی همدان قدیم بر دروازه شهر نصب شده بوده است، گنجنامه که در ده هزارگری جنوب باختری همدان است و کتیبه ای است به

خط میخی بر روی سنگ و فتوحات داریوش بر آن نوشته شده است و نیز برج معروفی به نام برج قربان در همدان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). همدان اکنون فرمانداری کل است و تابع مرکز استان کرمانشاهان نیست (۱). (۱) - اینک به استان تبدیل شده است.

همدان.

[هَم] (اخ) دهی است از بخش خداآفرین شهرستان تبریز که ۱۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رود ارس و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همدان.

[ه] (اخ) دهی از بخش شهر بابک شهرستان یزد که ۱۳۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همدان.

[ه] (اخ) حی چهارم کهلان و ایشان فرزندان همدان بن مالک بن... کهلان اند که جای آنها در مشرق یمن بوده است و همدانیان از پیروان علی بن ابی طالب و شیعه بودند. (ترجمه به اختصار از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۸).

همدانک.

[هَمَن] (اخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که ۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، صیفی، چغندر قند و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

همدان گشسب.

[هَگُش] (اخ) از سران سپاه بهرام چوبینه در جنگ با ساوه شاه خاقان ترکستان: به پیش اندرون بود همدان گشسب که در نی زدی آتش از نعل اسب فردوسی.

همدانی.

[هَم] (ص نسبی) منسوب به شهر همدان. (یادداشت مؤلف).

همدانی.

[هَم] (اخ) بدیع الزمان، نگارنده معروف مقامات. رجوع به بدیع الزمان احمد شود.

همدانی.

[هَم] (اخ) محمد بن عبدالملک، مکنی به ابوالحسن. مورخ و عالم فرائض بود. در ۵۲۱ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

همدانی.

[هَمَّ] (اِخ) حسن بن احمد، مکنی به ابوالعلاء. رجوع به ابوالعلاء حسن بن احمد شود.

همدانیان.

[هَمَّ] (اِخ) قبیله ای از عرب در نجران، و از وی دزدان بیایند و به حدود یمن راه برند. (حدود العالم).

همدایگی.

[هَمَّ / ی] (حامص مرکب) هم دایگی. همشیر بودن. نسبت دو طفل که آنها را یک دایه پرورد. همشیرگی: من اول شیر بنهادم تا سبب همدایگی و حق همشیرگی و تأکید محبت و مودت گردد. (تاریخ قم).

هم درجه.

[هَمَّ دَرَجَ / ج] (ص مرکب) برابر. مساوی. هم پایه. (یادداشت مؤلف). هم رتبه. هم شأن.

هم دردی.

[هَمَّ دَ] (ص مرکب) همدرد. دو کس که دردی مانند هم داشته باشند ||. به کنایه، هم فکر و غمخوار. دلسوز. غمگسار: یار همکاسه هست بسیاری لیک هم درد کم بود باری. سنائی. همه همخوابه و همدرد دل تنگ منید مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشاید. خاقانی. رفیق من یکی همدرد باید تو را بر درد من رحمت نیاید. سعدی. حدیث عشق جانان گفتنی نیست و گر گویی کسی همدرد باید. سعدی. مرا چند گویی که درخورد خویش حریفی به دست آر همدرد خویش. سعدی. دلی همدرد و یاری مصلحت بین که استظهار هر اهل دلی بود. حافظ. اگر ز خون دلم بوی شوق می آید عجب مدار که همدرد نافه ختم. حافظ.

هم دردی.

[هَمَّ دَ] (حامص مرکب) غمخواری. دلسوزی. غمگساری. دلجوئی. دلداری. رجوع به هم درد شود.

هم درس.

[هَمَّ دَ] (ص مرکب) دو تن که با هم درس خوانند. هم کلاس. هم سبق: بشوی اوراق اگر هم درس مایی که علم عشق در دفتر نباشد. حافظ.

هم درود.

[هَمَّ دُ] (ص مرکب) دو تن که یکدیگر را درود گویند. دوست. - هم درود آمدن؛ یکدیگر را خوش آمد گفتن: چو با یکدیگر هم درود آمدند به آن آب چشمه فرود آمدند. نظامی.

هم دست.

[هَد] (ص مرکب) همدست. شریک و رفیق. (برهان): نه ز همدستان مانده به همدستی نه ز همکاران مانده بدو یک تن فرخی. دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد. خاقانی. پای نهادی چو در این داوری کوش که همدست به دست آوری. نظامی. چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد گردد یکی پرده دار. سعدی ||. متفق. (برهان): مبارزانی همدست و لشکری هم پشت درنگ پیشه به فرّ و شتابکار به کر. فرخی. گه اندر جنگ با شمشیر همدست گه اندر بیشه ها با شیر در کار. فرخی. گاهی سموم قهر تو همدست با خزان گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا. سعدی ||. همنشین ||. همسر. (برهان): اگرچه مریم او را هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست. نظامی ||. هم آغوش. همخواب: در آن ساعت که از می مست گشتی به بوسه با ملک همدست گشتی. نظامی. حریفان از نشستن مست گشتند به بوسه با ملک همدست گشتند. نظامی. سلطان و ایاز هر دو همدست سرهنگ خراب و پاسبان مست. نظامی ||. هم زور. (برهان): همه همدستی اوفتاده او همه در بسته ای گشاده او. نظامی.

هم دستان.

[هَد] (ص مرکب) هم داستان. (برهان). قرین. هم آواز. هم آهنگ. (یادداشت مؤلف): کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما. حافظ. رجوع به هم داستان شود.

هم داستانی.

[هَد] (حامص مرکب) موافقت. (یادداشت مؤلف). هم داستانی. رجوع به هم داستانی شود.

هم دستی.

[هَد] (حامص مرکب) اتفاق. موافقت. دست به دست هم دادن: در سر آمد نشاط و سرمستی عشق با باده کرده همدستی. نظامی ||. درافتادن. پنجه درافگندن: ستیزه با بزرگان به توان برد که از همدستی خردان شوی خرد. نظامی. نایب شه ز روی سرمستی کرد با او به جور همدستی. نظامی.

هم دکان.

[هَدُکُ کا] (ص مرکب) دو تن که در یک دکان کسب کنند. شریک. همکار ||. به کنایه، نزدیک و دوست صمیم: روز و شب هم سرای و هم دکان در دکان مرد و در سرای زنی. (هزلیات منسوب به سعدی).

همدگر.

[هَدِگْ] (ضمیر مبهم مرکب) همدیگر. یک دیگر. (یادداشت مؤلف). با هم. (آندراج): برنیایم یک تنه با سه نفر پس ببرمشان نخست از همدگر. مولوی. خرده کاری بود و تفریقش خطر همچو اوصال بدن با همدگر. مولوی.

هم دل.

[هَدِ] (ص مرکب) همدل. رفیق و متفق الرأی و دوست جانی. (آندراج): شاهی است مرا یارا با عدل عمر همدل بندیش از او گر

گوش داری و بصر داری. فرخی. در فکرت اعمال هنر هم دل اسرار بر ساخت میدان خرد هم تک او هام. مسعود سعد || هم جرأت. دارای جرأت و شهامت برابر: از فراوان کاندرا آید شاه با شیران به صید اسب او خو کرد و هم دل گشت با شیر ژیان. فرخی. قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن هم دل موری نه ای، پیشانی شیران مخار. جمال الدین عبدالرزاق.

هم دلی.

[ه د] (حامص مرکب) وفاق. یکدلی. (یادداشت مؤلف): جاهل ار با تو نماید هم دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی. مولوی. پس زبان محرمی خود دیگر است هم دلی از هم زبانی بهتر است. مولوی.

همدم.

[ه د] (ص مرکب) هم دم. هم نفس. ندیم. قرین. دوست. (یادداشت مؤلف): از دو همدم که در جهان یابم ناگزیر است و از جهان گذر است. خاقانی. جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب. خاقانی. در این دامگه ارچه همدم ندارم بحمدالله از هیچ غم، غم ندارم. خاقانی. بسا هم صحبت و همدم که گفتم که کار من از او همچون نگار است. مجیر بیلقانی. مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا که آینه سیه از هم نفس شود ناچار. مجیر بیلقانی. ز یاران هیچ کس محرم ندارد در این محنت کسی همدم ندارد. نظامی. شهنشاه برخاست هم در زمان عنان تاب گشت از بر همدمان. نظامی. فرو بسته کاری پیایی غمی نه کس غمگساری، نه کس همدمی. نظامی. با طایفه جوانان صاحبدل همدم و همقدم بودم. (گلستان). رفیق مهربان و یار همدم همه کس دوست میدارند و من هم. سعدی. چنین گفتش از کاروان همدمی: مگر تنگ ترکان ندانی همی؟ سعدی. ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی. حافظ. سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی. حافظ. گر کسی همدم ددان باشد به که هم صحبت بدان باشد. مکتبی. - همدم شدن؛ همنشین شدن. دوستی کردن: سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند؟ حافظ. دل به امید روی او همدم جان نمیشود جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند. حافظ. - همدم گشتن؛ همدم شدن. همنشین شدن: هر آن کاو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد. حافظ || همکار. دو نفر که با هم کاری را انجام دهند: همدم هاروت و هم طبع زن بریط زنم افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم. خاقانی. آن صنم رفت با هزار هراس پیش آن همدمان پرده شناس. نظامی || رازدار. همراز: ای دریغا مرغ خوش آواز من ای دریغا همدم و همراز من. مولوی. - همدم ماندن؛ رازداری کردن. همرازی کردن: مزن دم پیش کس از سر این کار که یک همدم تو را همدم نماند. عطار || دو غواص را نیز گفته اند که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاه دارند هر دو برابر نگاه توانند داشت، تا چون دم شخصی که در بیرون دریاست تمام شود آن را که درون دریاست فی الحال بر آورند تا هلاک نشود. (برهان). رجوع به هم نفس شود (||. ا مرکب) پیاله شراب خوری. (برهان).

همدم سمنانی.

[ه د م س] (اخ) محمدعلی، فرزند محمدرضی منشی محمدولی میرزا، والی سمنان و خراسان بوده و صندوق دار و وقایع نگار دستگاه او شده است و اشعاری نیز از او نقل شده است. (از مجمع الفصحاء رضاقلیخان هدایت چ سنگی تهران ج ۲ ص ۵۷۱).

همدم شیرازی.

[هَدَم] (اخ) نجفعلی، برادر میرزا ابراهیم منظور و از نزدیکان حسینعلی میرزا، فرمانفرمای فارس بوده و شبها در بز مه‌های او قصه میخوانده است و غزلهایی نیز سروده. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۵۷۱).

همدملو.

[هَدَ] (اخ) دهی است کوچک از بخش کلیبر شهرستان اهر. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همدمی.

[هَدَ] (حامص مرکب) هم دمی. همدم شدن. یار بودن. دوستی. مهربانی. هم نفسی. همنشینی. مصاحبت: ای صبا طرف در گلستان کن همدمی با هزارستان کن. سیدحسن غزنوی. بگذار مرا در این خرابی کز من دم همدمی نیابی. نظامی. از سر همدمی و همسالی نشدی یک زمان از او خالی. نظامی. گفتم از همدمی و هم کیشی نامها را بود به هم خویشی. نظامی. - همدمی کردن؛ موافقت. همکاری کردن: چرا مرا اهل عصیان را به عصیان همدمی کردی نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان. ناصر خسرو.

همدمی.

[هَدَ] (ص نسبی) منسوب به همدم. رجوع به همدم (ص مرکب) شود.

همدمی.

[هَدَ] (اخ) همدمی مشهدی. به صنعت کاسه گری منسوب است. این مطلع از اوست: بی رخت ماتم غمی دارم ماتمی و چه ماتمی دارم. (از مجالس النفائس میر علیشیر ص ۷۹ از ترجمه فارسی). وی در قرن نهم هجری میزیسته است.

هم دندان.

[هَدَ] (ص مرکب) هم سن. همسال. (یادداشت مؤلف): نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم نه خشک ریش ز همسایه و ز هم دندان. فرخی ||. باجناغ. هم ریش. (یادداشت مؤلف).

هم دوره.

[هَدَ / دُورَ / رَ] (ص مرکب) هم عصر. هم عهد. هم زمان. (یادداشت مؤلف ||). در تداول دو تن را گویند که با هم در مدرسه یا دانشگاهی درس خوانده باشند.

هم دوش.

[هَدَ] (ص مرکب) کفو. هم تراز. برابر در مقام. (یادداشت مؤلف ||). دو تن را گویند که همراه و دوش به دوش در راهی یا در پی کاری روند.

هم ده.

[هَدَه] (ص مرکب) دو تن که در یک ده زاده شوند یا در یک ده زندگی کنند. (یادداشت مؤلف).

همدیگر.

[هَگ] (ضمیر مبهم مرکب) همدگر. گویا در استعمال قدما از «همدیگر» معنی همه و جماعت ملحوظ است و از یکدیگر از هر سو یک تن. (یادداشت به خط مؤلف). یکدیگر. رجوع به همدگر شود.

هم دین.

[ه] (ص مرکب) هم کیش. هم آیین. هم مذهب. (یادداشت مؤلف): قیصر جواب داد که ابرهه همدین ماست و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم. (تاریخ بلعمی). از آن کاو نه همدین و همراه بود زبان از ستودنش کوتاه بود. فردوسی.

هم دیوار.

[ه دی] (ص مرکب) همسایه. (آنندراج).

هم دیهی.

[ه] (ص مرکب) هم ده. رجوع به همده شود.

همدان.

[هَم] (اِخ) همدان. شهری است که همدان بن فلوح بن سام بن نوح آن را بنا کرد. (منتهی الارب). رجوع به همدان (مدخل نخست) شود.

همدان.

[هَم] (ع ا) رفتاری که در آن نشان پا بر زمین بماند. (ناظم الاطباء). الرسمان فی السیر. (از اقرب الموارد).

همدانی.

[هَم نِی] (ع ص) مرد بسیار سخن || رفتار آمیخته از انواع رفتارها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همدانی.

[هَم] (ص نسبی) منسوب به همدان. همدانی. رجوع به همدانی شود.

همدانی.

[هَم] (اِخ) بدیع الزمان. رجوع به بدیع الزمان احمد ... شود.

هم ذوق.

[هَ ذُ / ذُو] (ص مرکب) هم سلیقه. (یادداشت مؤلف). دو تن که علایق و تمایلات مشابه دارند. هم طبع.

همر.

[هَ م] (ع مص) ریختن چیزی را || ریخته شدن چیزی || دوشیدن شیر پستان || سخن بسیار گفتن || سخت سم به زمین زدن اسب || رنج دادن بسیاری شیر ناقه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دادن. (منتهی الارب). دادن از مال. (از اقرب الموارد). || شکستن چیزی را || ویران ساختن چیزی را. (منتهی الارب). ویران ساختن بنا. (از اقرب الموارد).

همر.

[هَ م] (ع ص) درشت اندام فربه || ریگ بسیار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

همر.

[هُ م] (اخ) (۱) هومر. أمروس. امیروس. اومروس. شاعر ملی یونان کهن است که ایلپاد و اودیسه دو اثر معروف منسوب به اوست. محققان و منتقدان این دو اثر را از یک گوینده نمیدانند. (از فرهنگ بیوگرافی وبستر). زندگی او را در قرن نهم ق. م. نوشته اند. وی در اواخر عمر با چشم نابینا در شهرها می گشت و اشعار خود را بر مردم میخواند. (اعلام المنجد). (۱) - Homer.

همراد.

[هَ] (ص مرکب) دو کس را گویند که در همت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی و کرم همچو هم باشند. (برهان).

همراز.

[هَ] (ص مرکب) هم راز. محرم اسرار. شخصی که از او هیچ چیز پنهان نکنند. (برهان). دو تن که رازهای خود را به یکدیگر میگویند: مر این هر دو با رستم نامدار شب و روز بودند همراز و یار. فردوسی. سرافیل همرازش و هم نشست براق اسب و جبریل فرمان پرست. اسدی. ز شست خدنگ افکنان خاست جوش کمان گوشه ها گشت همراز چوش. اسدی. بر بستر خاک بی ندیم و همراز و خود خداوند کشور و امیر لشکر بود. (ترجمه تاریخ یمنی). تا کی دم اهل، اهل دم کو همراز کجا و همدم کو؟ نظامی. به روزش آهوان دمساز بودند گوزنانش به شب همراز بودند. نظامی. کاین غزل گفته شد چو دمسازان زو خبر یافتند همرازان. نظامی. رفیقان همراز را کن وداع عزیزان همدرد را کن درود. عطار. ای دریغا مرغ خوش آواز من ای دریغا همدم و همراز من. مولوی. آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود. مولوی. گاهی سموم قهر تو همدست با خزان گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا. سعدی. آری به هر کجا که روم خرقه‌الادب باشد مرا ملازم و همراز و یار غار. ابن یمن. ما بی غمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و هم نفس جام باده ایم. حافظ. کارم بدان رسید که همراز خود کنم هر شام برق لامع و هر بامداد باد. حافظ. - همراز شدن؛ با یکدیگر راز گفتن: چو بشنید زن در زمان باز شد تو گفتی که با باد همراز شد. فردوسی. با کبوتر باز کی شد هم نفس کی شود همراز عنقا با مگس؟ مولوی. - همراز گشتن؛ همراز شدن: چو او رفت شاه جهان باز گشت ابا موبد خویش همراز گشت. فردوسی. بدیشان گفت اگر ما باز گردیم و گر با آسمان همراز گردیم. نظامی. - همرازی؛ رجوع به این مدخل

شود.

هم رازی.

[ه] (حامص مرکب) همرازی. راز گفتن و راز شنیدن. رازداری. حفظ سِر: با ملا-اعلی به انبازی هرچه تمامتر همرازی کردند. (ترجمهء تاریخ یمنی).

همرافته.

[ه ت / ت] (ا) مفهوم. آنچه به فهم درآید. (برهان). از برساخته های دساتیر است. (از حواشی معین بر برهان).

همران.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد که ۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله و حبوب و توتون و کاردستی مردم گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

همراه.

[ه] (ص مرکب) آنکه در راه با کسی رود: مبادا به جز بخت همراحتان شود تیره دیدار بدخواهتان. فردوسی. ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جستی ز همراه پیر؟ فردوسی. همی بود همراهشان چار سگ سگانی که نخجیر کردی به تگ. فردوسی. چرا همراه بد جستی و بدخواه تو نشنیدی که همراه است و پس راه؟ فخرالدین اسعد. که نتوان بر این کوه تنها شدن دو همراه باید به یک جا شدن. نظامی. بر آن ره که نارفته باشی بسی مرو گرچه همراه باشد کسی. نظامی. لباسی پوش چون خورشید و چون ماه که باشد تا تو باشی با تو همراه. نظامی. شوریده ای همراه ما بود، نعره ای بزد و راه بیابان گرفت. (گلستان). پیاده ای سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه شد. (گلستان). دیدهء سعدی و دل همراه توست تا نپنداری که تنها میروی. سعدی. میروی با دل تو همراه است می نشینی ز جانت آگاه است. اوحدی || قرین. همدم. مونس: که همواره شاه جهان باد سخندان و با بخت همراه باد. فردوسی. با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه، بلکه همخواب. (کلیله و دمنه). چو ز آن گم گشته گنج آگاه گشتم دگر ره با طرب همراه گشتم. نظامی || متفق. موافق. هم عقیده و هم پیمان: از ایرا که همراه و یار توایم بر این پهن میدان سوار توایم. فردوسی. با او ددگان به عهد همراه چون لشکر نیک عهد با شاه. نظامی. به تو مشغول و با تو همراهم وز تو بخشایش تو میخواهم. سعدی. ترکیب ها: - همراه شدن؛ همراه کردن. همراهی. رجوع به این سه مدخل شود.

همراه بودن.

[ه د] (مص مرکب) قرین بودن. پیوسته بودن دو یا چند چیز به هم || گرفتار چیزی بودن چون رنج و درد. - تا خون همراه بودن؛ کنایه از کمال عداوت و دشمنی است: بی همنفسی در سفر عشق نبودم تا خون همه جا همره من بخت زبون بود. دانش (از آندراج). - تا قتل همراه بودن؛ تا خون همراه بودن. کنایه از کمال عداوت و دشمنی. در خصومت پای فشردن و دست بردار نبودن: با محرمان عشق توام سینه صاف نیست تا قتل همرم چه نسیم و چه شانه را کلیم (از آندراج). با ما به سیر باغ نیابند دوستان نازم به خصم خویش که تا قتل همره است. طاهر وحید (از تذکرهء نصرآبادی).

همراه شدن.

[هَ شُ دَ] (مص مرکب) متفق شدن. همراهی شدن: شیر با خرگوش چون همراه شد پرغضب پرکینه و بدخواه شد. مولوی || قرین شدن. گرفتار چیزی شدن، چون رنج و درد: ز کهرم چو لهراسب آگاه شد غمی گشت و با رنج همراه شد. فردوسی. در غم ما روزها بیگانه شد روزها با سوزها همراه شد. مولوی.

همراه کردن.

[هَ كَ دَ] (مص مرکب) مقابل همراه شدن. قرین ساختن. دو چیز را به هم پیوستن: مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست یا شهادت را چرا همراه کردند لا؟ ناصر خسرو.

همراهی.

[هَ] (حامص مرکب) معیت. همراه بودن (شدن): هوایی بد است آنکه بر چشم زد بد آرد به همراهی چشم بد. نظامی. اگر شب‌دیز با ماه تمام است به همراهیش گلگون تیز گام است. نظامی || مساعدت. معاضدت و دستگیری، به خصوص نسبت به کسی که فقیر باشد (|| اِ مرکب) کنایه از اعضای بدن نیز هست. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه: همراهیان).

هم رای.

[هَ] (ص مرکب) هم اندیشه. هم عقیده: روان سواران توران سپاه بدان رای گشتند هم رای شاه. فردوسی. ز قومی پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند و هم رای و پشت. سعدی || هم پیمان: سوی گنجینه رفتند آن دو هم رای ندیدند از جواهر هیچ بر جای. نظامی.

هم رتبت.

[هَ رُ بَ] (ص مرکب) هم درجه. هم پایه: امر ملک الملوک مغرب هم رتبت کن فکان بینم. خاقانی. رجوع به هم رتبه شود.

هم رتبه.

[هَ رُ بَ / بَ] (ص مرکب) هم رتبت. هم پایه || در تداول، دو تن که از نظر سوابق شغلی و مزایای اداری برابر باشند.

همرج.

[هَ مَ رَ] (ع ص) در گذرنده در امور || رسا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). (اختلاط و فتنه. (از اقرب الموارد).

همرجان.

[هَ رُ] (ع ا) فریاد و غوغای مردم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همرجل.

هَمْ جَ [ع ص] شتر نیکو تیزرو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). ناقه تیزرو. (منتهی الارب ||). سبک و چست و تیزرو از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

همر جله.

هَمْ جَل [ع ص] ناقه گزیده نیکو. (منتهی الارب). ج، همرجلات. (از اقرب الموارد).

همرجه.

هَمْ رَجَ [ع ص] ناچیز. (منتهی الارب ||). باطل (||. امص) شتابی ||. سبکی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). بانگ و غوغای مردم. (از اقرب الموارد ||). مص) شوریده کردن خبر را. (منتهی الارب ||). ناهموار رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بانگ و غوغا نمودن مردم. (منتهی الارب). رجوع به همرج شود.

هم رخت.

هَمْ رَ [ص مرکب] دو تن که جامهء یکدیگر را پوشند، و به کنایت، نزدیک و قرین : گاه با دیو داردت هم رخت گاه با شیر داردت همسر. مسعود سعد.

هم رده.

هَمْ رَدَ [د / ص مرکب] مرادف. مترادف. (آندراج).

هم رزم.

هَمْ رَ [ص مرکب] دو تن که با یکدیگر جنگ کنند : همان کشتگان را به خسرو نمود بگفت آنکه هم رزم هرکس که بود. فردوسی. کجا بارهء او کند موی تر شود خشک هم رزم او را جگر. فردوسی.

همرسی.

هَمْ رَ [ا] درم و دینار. (برهان). بر ساختهء دساتیر است. (حواشی معین بر برهان).

هم رسته.

هَمْ رَتَ / تَ [ص مرکب] هم ردیف. هم قطار : چو هم رستهء خفتگانی خموش فروخسب یا پنبه درنہ به گوش. نظامی.

همرشی.

هَمْ رَ [ع امص] حرکت. (از اقرب الموارد).

همرشی.

[هَمْ مَ رِ] (ع ص، ا) گنده پیر کلانسال || شترمادهء بسیار شیر || سگ ماده. (منتھی الارب) (از اقرب الموارد).

همر شه.

[هَ رَ شَ] (ع اِص) جنبش. (منتھی الارب).

هم رضاع.

[هَ رِ] (ص مرکب) دو کودک که با هم شیر خورند از یک دایه : من و سایه هم زانو و همنشینی من و ناله همکاسه و هم رضاعی. خاقانی.

هم رفتن.

[هَ رَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن و التیام زخم، یا بسته شدن شکاف زمین و جز آن. (یادداشت مؤلف). -امثال: باران آمد، ترک ها هم رفت ؛ کنایه از کسی است که ثروتمند شود و عیب های او را بپوشاند. (یادداشت مؤلف).

همر فشده.

[هَ رَ شُ دَ / دِ] (ا مرکب) اسبی که داخل در پنج سالگی شده و همهء دندانهایش برآمده باشد، و به جای فا، واو هم گفته اند که همرو شده باشد، و به عربی قارح خوانند. (برهان).

هم رفیق.

[هَ رَ] (ص مرکب) در اصطلاح علم فتوت کسانی را گویند که منسوب به یک پدر یا یک جد باشند. رجوع به هم پدر شود.

هم رکاب.

[هَ رِ] (ص مرکب) دو تن که با هم سواری کنند و به همراهی یکدیگر به راهی روند. همراه : معجز عنان کش سخن توست اگر چه دهر با هر فسرده ای به وفا هم رکاب شد. خاقانی. حیاتش با مسیحا هم رکاب است صبحش تا قیامت در حساب است. نظامی.

هم رکابی.

[هَ رِ] (حامص مرکب) هم عنانی. همراهی : داشت با خود کنیزکی چون ماه چست و چابک به هم رکابی شاه. نظامی. رجوع به هم رکاب شود.

هم رنگ.

[هَ رِ] (ص مرکب) دو چیز که رنگ یکسان دارند : مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن هم رنگ این سرشک من و دو لبان تو. منطقی رازی. به گاه خشم او گوهر شود هم رنگ شونیزا چنو خشنود باشد من کنم زانقاش قرمیزا. بهرامی. چو مهرباب و چون زال در پیش پیل ز گرد این جهان گشته هم رنگ نیل. فردوسی. به بالای ساج است و هم رنگ عاج یکی ایزدی بر سر از مشک تاج. فردوسی.

کمند است گیسوش همرننگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر. فردوسی. آب همرننگ صندل سوده ست خاک هم بوی عنبر اشهب. فرخی. من آن گلرخستم که همرننگ رویم ندیده ست هرگز گلی باغبانی. فرخی. ز آنکه همرننگ روی دشمن اوست ننهد در خزانه هیچ ذهب. فرخی. چو بشکفته شد غنچهء سرخ گل جهان جامه پوشید همرننگ مل. عنصری. همی گفت و پیچید بر خشک خاک ز خون دلش خاک همرننگ لاک. عنصری. صحرا گویی که خورتق شده ست بستان همرننگ ستبرق شده ست. منوچهری. نه هم قیمت درّ باشد بلور نه همرننگ گلنار باشد پزند. عسجدی. یکی تخت پیروزه همرننگ نیل ز دو سوی تخت ایستاده دو پیل. اسدی. که هست این پرستشگهی دلپذیر بتی در وی از رنگ همرننگ قیر. اسدی. می عاشق آسا زرد به، همرننگ اهل درد به زرد صفا پرورد به، تلخ شکر بار آمده. خاقانی. جامه همرننگ خانه در پوشید با دلارام خانه می نوشید. نظامی. هر کجا جام باده نوشیدی جامه همرننگ خانه پوشیدی. نظامی. بر او یک جرعه می همرننگ گوهر گرامی تر ز خون صد برادر. نظامی. گر چمن گوید مرا همرننگ رویش لاله ای است از قفا باید به در کردن زبان چون سوسنش. سعدی ||. موافق: همه رای تو برتری جستن است نهاد تو همرننگ اهریمن است. فردوسی. هر قطره که همرننگ نشد با دریا او در دریا چگونه دریا بیند عطار ||. هم پایه. هم درجه: هر که همرننگ آسمان گردد آفتابش به قرص خوان گردد. نظامی.

همرو.

[ه] (ا) امروز. نوعی از درختهای شمال ایران. (یادداشت مؤلف).

هم رو.

[ه ر / رُو] (نف مرکب) همراه و همسفر و رفیق. (آندراج).

هم رو.

[ه] (ص مرکب) روبه رو. هم صورت. (آندراج).

همره.

[ه رَه] (ص مرکب) دو تن که به یک راه روند. همراه: دراز است راهش و گر کوتاه است پراکند گانیم اگر همره است. فردوسی. تو چنگ فزونی زدی در جهان گذشتند از تو بسی همرهان. فردوسی. بدانید و سرتاسر آگه بویید همه ساله با بخت همره بویید. فردوسی. به ره چون روی هیچ تنها مپوی نخستین یکی نیک همره بجوی. اسدی. راستی با علم چون همره شدند این از آن پیدا نباشد آن از این. ناصر خسرو. هر که را هست انده بیشی همره اوست کفر و درویشی. سنائی. مروزی و رازی افتد در سفر همره و هم سفره پیش همدگر. مولوی. گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضد، بس همره نالایقیم. مولوی. همره عقل و یار جان علم است در دو گیتی حصار جان علم است. اوحدی. با وی رقیب همره و آری چنین بود دائم خمار با می و خار است با رطب. ابن یمین. آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست هر کجا هست خدایا به سلامت دارش. حافظ. ملول از همرهان بودن دلیل کاردانی نیست بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی. حافظ. رجوع به همراه شود.

همرهی.

[ه ر] (حامص مرکب) همراهی. همراه بودن. رفیق راه کسی شدن: سوی رومیه باز با فرهی شد و کرد با کاروان همرهی. اسدی.

مدار اسب و ناآزموده رهی مکن جز که با مهربان هم‌رهی، اسدی. قطع این مرحله بی هم‌رهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی. حافظ.

هم‌ری.

[هَ رَا] (ع ص) زن بابانگ و فریاد درشت آواز پلیدزبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هم ریختن.

[هَ تَ] (مص مرکب) به هم ریختن. در هم ریختن. آشفتن. رجوع به ترکیبات «هم» شود.

هم ریش.

[هَ] (ص مرکب) باجناغ. هم دامن. (یادداشت مؤلف ||). هم سن و هم سال. (یادداشت مؤلف).

هم ریشه.

[هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم اصل. هم نژاد: پروردگار دینی آموزگار فضلی هم پیشه و فایه هم‌ریشه سخایی. فرخی (||). اصطلاح زبان شناسی) دو واژه را که اصل اشتقاقی یا ترکیبی آنها مشترک باشد، یا دو واژه از دو زبان همگروه که به هم شباهت دارند.

همزه.

[هَ] (ع مص) اشاره کردن به چشم ||. درخستن و فشردن به پنجه و جز آن ||. سپوختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). عیب کردن. (منتهی الارب ||). همزه آوردن در کلمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). دور کردن. (منتهی الارب ||). زدن ||. گزیدن ||. شکستن ||. بر زمین زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). همزالشیطان؛ دیوانگی، زیرا که از اغوای شیطان سرزند. (منتهی الارب). وسواس انداختن شیطان در دل. (اقرب الموارد ||). حرف را به هم کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). (۱) خطر ه ای که شیطان در دل اندازد. ج، همزات. (منتهی الارب). رجوع به همزه شود.

همزاد.

[هَ] (ص مرکب) هم سن. همسال. (برهان): که پیوند شاه است و همزاد اوی سواری است جنگاور و نامجوی. فردوسی. سه پیر بودند ندیمان وی و همزاد او. (تاریخ بیهقی). مرا رامین نه خویش است و نه پیوند نه هم گوهر نه همزاد و نه فرزند. فخرالدین اسعد. همزاد بود آزر نمرودش استاد بود یوسف نجارش. خاقانی. پس آنکه کردشان در پهلوی باد که احسنت ای جهان پهلوی دو همزاد. نظامی. به حکم آنکه گلگون سبک خیز بدو بخشم ز همزادان شب‌دین. نظامی. فرمود به دوستان همزاد تا از پس او دوند چون باد. نظامی ||. توأم. دوقلو. کودکی که با کودک دیگر از یک مادر بزاید. (یادداشت مؤلف ||). دوست. رفیق. (یادداشت مؤلف): ملک همزاد تو آمد پس بناز در تن این نازنین همزاد باش. مسعود سعد. همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد. مسعود سعد. بار دل به ز صبر نهادند ظفر و صبر هر دو همزادند. سنائی. که ما هر دو به چین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم. نظامی. کآشنایی مرا ز همزادان برد مهمان که خاکش آبادان. نظامی ||. مشهور است که چون فرزندی

متولد شد جنی هم با او به وجود می‌آید و با آن شخص همراه می‌باشد. آن جن را نیز همزاد می‌گویند. (برهان).

همزاد.

[ه] (ص مرکب) رفیقی که در زاد و راحله شریک باشد. (از برهان). گمان نمی‌رود که جزء دوم این ترکیب، زاد (واژه عربی به معنی توشه) باشد و مؤلف برهان با معنی دوم همزاد چنین تعبیری برای لفظ «زاد» کرده است.

همزاده.

[ه د / د] (ص مرکب) همزاد. دو تن که با هم زاده باشند. همسال... و دیگران که همزادگان ایشان بودندی بخواندی. (تاریخ بیهقی). وز زنانی که کسی دست بر ایشان نهاد همه دوشیزه و همزاده به یک صورت شاب. ناصر خسرو. کودکی از جمله آزادگان رفت برون با دو سه همزادگان. نظامی.

همزنگ.

[ه ن] (اخ) دهی است از بخش میناب شهرستان بندرعباس که ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هم زانو.

[ه] (ص مرکب) دو کس که با هم زانوبه زانو نشینند. (آندراج). هم نشین: همزانوی شاه جهان نشسته در مجلس و در بارگاه و بر خوان. فرخی. همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود ناز را وقت عتابی در میان پیدا کند. منوچهری. هر که او پیش خردمندان به زانو آمده ست با خردمندان نشاید کردنش همزانوی. ناصر خسرو. چو همزانو شوم با غم گریبان را کنم دامن سر من از سر زانو کند دامن گریبانی. خاقانی. من و سایه هم زانو و همنشینی من و ناله همکاسه و هم رضاعی. خاقانی. نیست جز اشک کسش هم زانو نیست جز سایه کسش هم پیوند. خاقانی. معجون چو شنید پیش خواندش هم زانوی خویشان نشاندش. نظامی. دشمنم را بد نمیخواهم که آن بیچاره را این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی من. سعدی ||. دوست خالص. رفیق. (آندراج): دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین نصرتش هم زانو و اقبال همروی سرای. منوچهری ||. شریک. (آندراج ||). برابر. مساوی.

هم زبان.

[ه ز] (ص مرکب) دو کس که به یک زبان تکلم کنند. (آندراج): جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبت همزبان و همنشین و هم زمین و هم نسب. ناصر خسرو ||. مونس. رفیق. ندیم. همدم: همزبان و محرم خود یافتند پیش او یک یک به جان بشتافتند. مولوی. ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان. مولوی. هر که او از همزبانی شد جدا بی نوا شد گرچه دارد صد نوا. مولوی. دو همجنس دیرینه همزبان بکوشند در قلب هیجا به جان. بوستان ||. متفق. متحد: به نزد سپهدار مازندران که با دیو و جادو بود همزبان. فردوسی ||. ق مرکب) متفقاً. هم صدا: سخن رفتشان یک به یک همزبان که از ماست بر ما بد آسمان. فردوسی. همه همزبان آفرین خواندند و را شهریار زمین خواندند. فردوسی.

همزبانی.

[هَ زَ] (حامص مرکب) همدردی. زبان یکدیگر را فهمیدن: پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است. مولوی. همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است. مولوی.

هم زدن.

[هَ زَ دَ] (مص مرکب) مخلوط کردن. مایعی را که از مواد مختلف باشد با آلتی در هم آمیختن، چنانکه آش را با چمچه یا قاشق هم زنند. (یادداشت مؤلف).

هم زلف.

[هَ زُ] (ص مرکب) شوهر خواهر زن. هم داماد. (آندراج). هم‌ریش. هم دامان. باجناغ.

هم زمان.

[هَ زَ] (ص مرکب) هم عصر. معاصر. (یادداشت مؤلف).

هم زمین.

[هَ زَ] (ص مرکب) هم وطن. دو تن که در یک زمین یا در یک سرزمین زیست کنند: جمله‌گی گشتند بیزار و نفور از صحبت همزبان و همنشین و هم زمین و هم نسب. ناصر خسرو.

هم زنجیر.

[هَ زَ] (ص مرکب) دو زندانی که هر دو را به یک زنجیر بسته باشند، یا دو دیوانه که در یک زنجیر کشند.

هم زور.

[هَ] (ص مرکب) دو کس که در قوت با هم برابر باشند. (آندراج): نهادند پس گیو را با گروی که هم زور بودند و پرخاشجوی فردوسی. بدو گفت هم زور تو پیل نیست به مانند رای تو خود نیل نیست. فردوسی.

همزه.

[هَ مَ زَ] (ع ص) عیب جوی مردم || سخن چین. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد (||). اخ) عنوان سورهء صدوچهارم قرآن که آن ۹ آیه دارد و از سوره‌های مکی است. (یادداشت مؤلف).

همزه.

[هَ زَ / زِ] (ازع، ا) نام نخستین حرف از حروف الفبای فارسی و عربی است. آن را از حروف حلق خوانند و گاه آن را پس از الف، دومین حرف به حساب آورند. شکل آن در آغاز کلمه چون الف است با این تفاوت که همزه خود حرکت میگیرد. در وسط و آخر کلمه به صورت شبیه عین (ء) نوشته میشود. در حساب جُمَّل مانند الف برابر یک به شمار آید. (از یادداشتهای مؤلف). حرف

اول از حروف مبانی. ج، همزات. (از اقرب الموارد): آن بر گهای شاسپریم بین و شاخ او چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود. منوچهری ||. کنگدگی، مانند همزه. (از اقرب الموارد).

همزه آباد.

[هَ زِ] (اِخ) دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان دارای ۴۵ تن سکنه. آب آن از رود کبوترلانه و محصول عمده اش غله و حبوب و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

همزه کلا.

[هَ زَ کَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه بابل به چالوس میان بابل و امیرکلا. (یادداشت مؤلف).

همزه مسمار.

[هَ زَ / زِ مِ] (ترکیب اضافی، مرکب) میخ کجواج، یعنی که راست نباشد، چه الف مسمار به معنی میخ راست است. (برهان).

همزی.

[هَ] (نف مرکب) هم زی. دو تن که با هم زیست کنند. (یادداشت مؤلف).

همزی.

[هَ مَ زَا] (ع ص) ریح همزی؛ باد سخت آواز ||. قوس همزی؛ کمان سخت دوراندازنده تیر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همزیان.

[هَ] (اِخ) دهی است از بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی که ۳۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. کاردستی مردم بافتن جاجیم است. دو قسمت بالا و پائین دارد که سکنه همزیان بالا ۴۵ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

هم زیست.

[هَ] (ص مرکب) همزی. دو تن که با هم زیست کنند. (یادداشت مؤلف).

همزیستی.

[هَ] (حامص مرکب) (۱) همزیستی. با هم زیستن. زندگی دو تن یا دو گروه با یکدیگر درحالی که شاید مناسب یکدیگر نباشند. (فرانسوی) (۱) - Symbiose

همسی.

[ه] (ع) آواز نرم || هر چیز خفی || آواز خفی تر از آواز قدم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آواز نرم دهن بی آمیزش آواز سینه. (منتهی الارب ||). مص) فشردن. (منتهی الارب). فشردن انگور. (اقرب الموارد ||). شکستن ||. لب بند کرده داشتن، خاییدن طعام را ||. نیک رفتن به شب. رفتن با اندک سستی و فتور به شب و روزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). خفی کردن صوت ||. وسوسه کردن شیطان کسی را. (اقرب الموارد).

هم ساز.

[ه] (ص مرکب) سازگار. موافق. (یادداشت مؤلف). - همساز گشتن؛ موافق و همراه شدن : خروشان از آن جایگه بازگشت تو گفتمی که با باد همساز گشت. فردوسی ||. همدم. مونس. قرین. (یادداشت مؤلف) : سخن هیچ مسرای با رازدار که او را بود نیز همساز و یار. فردوسی ||. همسر : که ای خوب رخ کیست همساز تو بدین کش خرامیدن و ناز تو؟ فردوسی.

هم ساز.

[ه] (اخ) دهی است از بخش بالای شهرستان اردستان که ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همسال.

[ه] (ص مرکب) هم سال. هم سن. (آندراج). دو تن که به یک اندازه عمر کرده باشند. (یادداشت مؤلف). همزاد : کنون صد پسر گیر همسال او به بالا- و چهر و بر و یال او. فردوسی. سیاوش مرا بود همسال و دوست روانم پر از درد و اندوه اوست. فردوسی. به بازی به کوی اند همسال من به خاک اندر آمد چنین یال من. فردوسی. همسال آدم آهنش در حلهء آدم تنش آن نقطه بر پیراهنش چون شیر حوا ریخته. خاقانی. بخشود بر آن غریب همسال همسال تهی نه، بلکه هم حال. نظامی. شد نفس آن دو سه همسال او تنگ تر از حادثهء حال او. نظامی. غمی کآن با دل نالان شود جفت به همسالان و هم حالان توان گفت. نظامی. داغ فرزند و هجر همسالان همه دیدی نمیشوی نالان؟ او حدی.

همسالی.

[ه] (حامص مرکب) هم سالی. همسال بودن. هم سن بودن : از سر همدمی و همسالی نشدی یک زمان از او خالی. خاقانی.

هم سامان.

[ه] (ص مرکب) هم خاک. هم مرز. دو تن که ملک زراعتی یا ملک حکمرانی آنان مجاور یکدیگر باشد. (از یادداشتهای مؤلف). شاهد برای این معنی یافت نشد.

همسان.

[ه] (ص مرکب) هم سان. مساوی. (آندراج). مانند. همانند : گر کسی گوید که در گیتی کسی همسان اوست گر همه پیغمبری باشد، بود یافه درای. منوچهری. نگاری تن جانور صد هزار کز ایشان دو همسان ندارد نگار. اسدی. ملکت چو ملک سام و سکندر،

نشان تو همسان سام و همسر اسکندر آمده. خاقانی ||. مستوی و مسطح. (آنندراج).

همسایگی.

[هَی / ی] (حامص مرکب) همسایه بودن. جوار. مجاورت. (یادداشتهای مؤلف). - همسایگی جستن؛ همسایه شدن با کسی : مجوید همسایگی با بدان مدارید افسوس نابخردان. اسدی. - همسایگی گرفتن؛ همسایه شدن. منزل گرفتن در جایی : که از بینوایی و بیمایگی گرفتم در این خانه همسایگی. نظامی.

همسایه.

[هَی / ی] (ص مرکب) هم دیوار. (آنندراج). دو تن یا دو خانواده که در کنار هم خانه دارند یا در دو قسمت یک خانه زندگی کنند، و به کنایه، قرین و مجاور. ج، همسایگان : بخواند آنگهی زرگر دند را ز همسایگان مرتنی چند را. بوشکور. ز همسایگان گاو و خر خواستند همه دشت یکسر بیاراستند. فردوسی. چو همسایه آمد به خیمه درون بدانست کاو دست یازد به خون. فردوسی. از آواز ما خفته همسایگان بی آرام گشتند در خوابها. منوچهری. از دل همسایه گرمی گند خواهی کین خویش از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن. ناصر خسرو. همسایه نیک است تن تیره ت را جان همسایه ز همسایه برد قیمت و مقدار. ناصر خسرو. موش، مردم را همسایه و همخانه است. (کلیله و دمنه). همسایگان در آمدند و او را ملامت کردند. (کلیله و دمنه). همسایه شنید آه من گفت: خاقانی را مگر تب آمد؟ خاقانی. خاصه همسایگان نسطوری که مرا عیسی دوم خوانند. خاقانی. در سایه زلف تو دل من همسایه نور آسمانی است. خاقانی. از بس که به سایه راز می گفت همسایه او به شب نمی خفت. نظامی. خانه ای را که چون تو همسایه ست ده درم سیم کم عیار ارزد. سعدی. آتش از خانه همسایه درویش مخواه کآنچه بر روزن او میگردد دود دل است. سعدی. تا ندانی که کیست همسایه به عمارت تلف مکن مایه. اوحدی. حق همسایگان بزرگ شمار باطلی گر کنند یاد میار. اوحدی. بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم؟ - امثال: بچه خودش را میزند که چشم همسایه بترسد؛ در تداول این سخن را درباره کسی گویند که به خود آسیب رساند تا دیگران کاری به کارش نداشته باشند. مرغ همسایه غاز است؛ درباره کسی گویند که همواره چشمش به مال و مقام و فرزند دیگران است و می پندارد آنچه دیگران دارند بهتر از آن اوست. مرگ همسایه واعظ تو بس است؛ از آنچه بر سر دیگران می آید باید عبرت گرفت. هر که به امید همسایه نشست، گرسنه میخوابد؛ یعنی باید به خود متکی بود، و تکیه به دیگران سرانجامش ناکامی است. همسایه را بپرس، خانه را بخبر؛ یعنی جوانب هر کار را باید پیش از اقدام به آن بررسی کرد. همسایه نزدیک به از برادر دور؛ یعنی اگر یکدلی و صمیمیت نباشد برادری ارزشی ندارد. همسایه ها یاری کنند تا من شوهرداری کنم؛ درباره کسی گویند که خود لیاقت اداره خانه و زندگی را ندارد. - همسایه آزار؛ کسی که همسایگان خود را ناراحت می کند. - همسایه پرس؛ آنکه به حال و روز همسایگان خود توجه دارد. - همسایه پرس؛ رسیدگی به حال و وضع همسایگان و رفت و آمد با آنها : گفت: زحمت نیست؟ گفتا: منت است در خبر همسایه پرسى سنت است.؟ (از یادداشت مؤلف). - همسایه داری؛ همسایگی. همسایه بودن: در خانه همسایه داری راحتی نیست. - همسایه مسیح؛ رجوع به این مدخل شود ||. متفق. موافق : دلت با زبان هیچ همسایه نیست روان تو را از خرد مایه نیست. فردوسی.

همسایه مسیح.

[هَی / ی / م] (اخ) کنایه از آفتاب عالم تاب است، چه هر دو در فلک چهارم می باشند. (برهان).

هم سبق.

[هَسَبَ] (ص مرکب) همدرس. (آندراج): احمد برادر رضاعی و هم سبق سلطان بود. (حبیب السیر).

هم سپر.

[هَسِبَ] (ص مرکب) دو تن که سپر بر سپر نبرد کنند: گر دسترسش بدی به تقدیر بر هم سپران خود زدی تیر. نظامی. پیغام به تیغ و نیزه تا چند با هم سپران ستیزه تا چند؟ نظامی.

همستگان.

[هَمَّتْ] (ا) برزخ. (از فرهنگ ایران باستان).

هم ستیز.

[هَسِبَ] (ص مرکب) هم نبرد. هم سپر. هم آورد: دل و چشم بددل به راه گریز دلیران شده مرگ را هم ستیز. اسدی. شد آوازه بر درگه شاه تیز که هاروت با زهره شد هم ستیز. نظامی.

هم سخن.

[هَسَخُ / سَخُ / خُ] (ص مرکب) هریک از دو تن که با یکدیگر سخن گویند. کلیم: چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخن اند مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی. سعدی ||. متفق. موافق. هم عقیده: همه نامداران بر این هم سخن که نعمان و مندز فگندند بن. فردوسی. به پاسخ شدند انجمن هم سخن که داننده ای هست ایدر کهن. فردوسی. خصم نگردد به زرق هم سخن من از آنک همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۹).

همسر.

[هَسَّ] (ص مرکب) برابر. عدیل. (آندراج). نظیر. همانند: به گوهر سیاوخش را همسر است برادرش و زآن تخم و آن گوهر است. فردوسی. که بالاش با چرخ همسر بود تنش خون خورد بار خنجر بود. فردوسی. حال آدم چو حال من بوده ست این دو حال است همسر و یکسان. فرخی. به آزاد مردی و مردانگی تو کس دیده ای همسر خویشتن؟ فرخی. ای خسروی که بخت تو را چرخ همسر است تو با بلند چشمه خورشید همسری. فرخی. چو سروی که با ماه همسر بود بر آن مه بر از مشک افسر بود. اسدی. خواب و خور است کار خرا نادان با خر به خواب و خور چه شوی همسر؟ ناصر خسرو. نیست بر من پادشاهی آز را میر خویشم، نیست میری همسر. ناصر خسرو. زآن مقام اندیش کآنجا همسر است با رعیت هم امیر و هم زعیم. ناصر خسرو. از نیاز ماست اینجا زر عزیز ورنه زر با سنگ سوده همسر است. ناصر خسرو. قدر تو همسر سپهر بود رای تو همره قدر باشد. مسعود سعد. در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج هر کجا زری است با او جو برابر یافتند. ظهیر. عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر نعل پی شان همسر تاج خضر خان آمده. خاقانی. در پای هر برهنه سری خضر سرفشان نعلین پای، همسر تاج سکندرش. خاقانی. زخم که جانان زند همسر مرهم شناس زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه. خاقانی. همسری یافتم که همسر او نیست اندر دیار و کشور او. نظامی. گفتمش همسر تو سایه توست تاج مه جای تخت پایه توست. نظامی. و گر همسری را دریدم جگر ندادم به دژندگان دگر. نظامی. همسر

آسمان و هم کف ابر هم به تن شیر و هم به نام هزبر. نظامی. با بدان کم نشین که همسر بد گرچه پاکی، تو را پلید کند. سعدی. ترکیب ها: - همسر آمدن؛ همسر داشتن. همسر شدن. همسر کردن. همسر گردیدن. همسری. رجوع به این مدخل ها شود. شریک زندگی. هر یک از زن و شوهر: سزا باشد و سخت درخور بود که با زال رودابه همسر بود. فردوسی. وز آن پس چنان خواهم از کردگار که با من شود همسر و نیک یار. فردوسی. همه چیز داری که آن درخور است نداری یکی چیز و آن همسر است. نظامی. همخوابه عشق و همسر ناز هم خازن و هم خزینه پرداز. نظامی. تو را من همسر در هم نشینی به چشم زیرستانم چه بینی؟ نظامی. و آن همسر عزیز که از عده دست داشت خواهد که باز بسته عقد فلان شود. سعدی. یکی پیر درویش در خاک کیش نکو گفت با همسر زشت خویش... سعدی. هم سخن. رفیق راه: با غلامان سلطانی که بر اشتران سوار می بودند همسر می گشتند و سخن می گفتند. (تاریخ بیهقی).

هم سر.

[هَ سِرر / س] (ص مرکب) رازدار. هم راز. (یادداشت مؤلف).

همسر آمدن.

[هَ سَمَ د] (مص مرکب) برابر بودن. همسری کردن: آیا شاهی که از شاهان نیاید کس تو را همسر ایا میری که از میران نباشد کس تو را همتا. فرخی.

هم سرا.

[هَ س] (ص مرکب) هم خانه. رجوع به هم سرای شود.

هم سرای.

[هَ س] (ص مرکب) هم سرا. هم خانه. همنشین: بمانید با یکدگر هم سرای مباحثید از یکدگرتان جدای. فردوسی. بدین هم نشست و بدین هم سرای همی دارشان تا تو باشی به جای. فردوسی.

همسر داشتن.

[هَ سَ ت] (مص مرکب) یکسان شمردن. مانند یکدیگر تصور کردن: بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همسرش حیدر همین کرده ست اشارت خلق را بر منبرش. ناصر خسرو. در تداول امروز، تأهل. زن داشتن.

همسر شدن.

[هَ سَ شُ د] (مص مرکب) برابر شدن. برابر بودن: روشنی در آسمان زین آتش جشن سده ست کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود. فرخی. خواب و خور است کار خرای نادان با خر به خواب و خور چه شوی همسر؟ ناصر خسرو.

همسر کردن.

[هَسَ كَدَ] (مص مرکب) قرین ساختن. روبه رو کردن: در پای توام به سرفشانی همسر مکنم به سرگرانی. نظامی.

همسر گردیدن.

[هَسَ كَدَ دِ] (مص مرکب) به همسری در آمدن. زناشویی با کسی را پذیرفتن: تا همسر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه. نظامی.

همسری.

[هَسَ] (حامص مرکب) برابری و مساوات. (آندراج): شیر بیابان را با مرد جنگ همسری و همبری و شرکت است. ناصر خسرو. نی زرّ خالصی؟ ز پی همسریّ جو موقوف حکم پله و شاهین چه مانده ای؟ خاقانی. برون آرش از دعوی همسری کز این پایه دارا کند سروری. نظامی. درخت کدو تا نه بس روزگار کند دعوی همسری با چنار. نظامی. سران را گوش بر مالش نهاده مرا در همسری بالش نهاده. نظامی. نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش. مولوی. همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند. مولوی. - همسری جستن؛ خود را برتر از دیگری دیدن، یا کوشش برای برابر شدن با کسی: کسی کاو با من اندر علم و حکمت همسری جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید. ناصر خسرو ||. زناشویی. ازدواج: پذیرفت شاهنشاه از مادرش نهاد افسر همسری بر سرش. نظامی.

هم سطح.

[هَسَ] (ص مرکب) دو چیز که در یک سطح و دارای یک ارتفاع باشند. (از یادداشتهای مؤلف ||). در تداول، کنایه از دو تن که رشد معنوی و فکری آنها برابر است.

هم سفت.

[هَسَ] (ص مرکب) همدوش. (یادداشت مؤلف): زنده مر خلق راست راهنمای مرده هم سفت سید بشر است.؟ (از المعجم شمس قیس).

هم سفر.

[هَسَ فَا] (ص مرکب) رفیق راه. کسی که با دیگری به سفر رود: هم سفرانش سپر انداختند بال شکستند و پیرداختند. نظامی. هم سفران جاهل و من نوسفر غربتم از بی کسیم تلخ تر. نظامی. ثابت این راه مقیمی بود هم سفر خضر کلیمی بود. نظامی. بود سوداگر توانایی هم سفر با حکیم دانایی. مکتبی. - همسفران جاهل؛ کنایه از نفس و قالب آدمی است که روح و جسد باشد. (برهان).

هم سفره.

[هَسَ رَا] (ص مرکب) دو کس که با هم طعام خورند. (آندراج): بود هم سفره ای در آن راهش نیک خواهی به طبع بدخواهش. نظامی.

هم سکه.

[هَ سِکْ كَ / كِ] (ص مرکب) هم تراز. برابر. هم ارزش: که بی سکه ای را چه یارا بود که هم سکه نام دارا بود؟ نظامی.

هم سلک.

[هَ سِ] (ص مرکب) همره. هم روش. دو تن که پیرو یک شیوه زندگی هستند.

هم سلیقه.

[هَ سَ قَ / قِ] (ص مرکب) دو تن که پسند و سلیقه یکسان دارند. که چیزهای واحدی را پسندند.

هم سن.

[هَ سِنِ نِ / سِ] (ص مرکب) هم سال و هم عمر. (آندراج). رجوع به همسال شود.

هم سنخ.

[هَ سِ] (ص مرکب) هم جنس. هم نوع. هم صنف. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنخ شود.

هم سنگ.

[هَ سِ] (ص مرکب) هم وزن. (برهان): بازرگانان مصر آنجا روند و نمک و آبگینه و ارزیز برند و هم سنگ زر بفروشند. (حدود العالم). بیندّت و دیدن و راه روی نیست کشد کوه و همسنگ یک موی نیست. اسدی. اندر بعضی نسخه ها عود خام و سنبل یاد کرده همسنگ کافور. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر یک شربت او با همسنگ او گل سرخ... بخورند مضرت او را بازدارد. (ذخیره خوارزمشاهی). کوه سیمینی و همسنگ توام در تمنای تو زر بایستی. خاقانی. هم سنگ خویش گریه خون راندم از فراق تا سنگ را ز گریه من دل به درد خاست. خاقانی. در آن گوش از این خانه سنگ بست که همسنگ این سنگی آری به دست. نظامی || هم قدر و مقدار. (برهان). هم اعتبار. هم ارزش: کس به میزان خرد نیست مرا همسنگ چون گران است به احسان تو میزانم. ناصر خسرو. نسیمش در بها هم سنگ جان بود ترازو داری زلفش بدان بود. نظامی. هر که با ناراستان همسنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد. مولوی.

هم سنگی.

[هَ سِ] (حامص مرکب) توازن. تعادل. هم وزن بودن: کفی خاک با او چو کردند یار به هم سنگیش راست آمد عیار. نظامی. به هم سنگی خود مرا برمسنج که از اژدها بهمن آمد به رنج. نظامی || هم ارزش و همدرجه بودن. برابری: به هم سنگی خویش در روم و شام نیامد کسش در ترازو تمام. نظامی.

هم سو.

[هَ] (ص مرکب) دو چیز که در یک جهت در حرکت باشند.

هم سوگند.

هَ سَ / سُو گَ [ص مرکب] هم قسم. حلیف. (یادداشت مؤلف).

همسیج.

هَ [اخ] دهی است از بخش زرند شهرستان کرمان دارای ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

همسیراز.

هَ [ا] ترجمه. (برهان). بر ساختهء دساتیر است. (از حواشی برهان چ معین).

همش.

هَ [ع مص] نوعی از دوشیدن شیر ||. گرد کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). فراهم آوردن. (منتهی الارب ||). گزیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخن بسیار گفتن ||. در یکدیگر درآمدن. (منتهی الارب ||). جنبش نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همش.

هَ مَ [ع ص] آنکه به انگشتان کار نیکو زودتر کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همشاگردی.

هَ گَ [ص مرکب] هم شاگردی. آنکه با دیگری در یک مدرسه شاگردی کند. هم مدرسه. همدرس. همکلاس. رجوع به این مدخل ها شود.

هم شأن.

هَ شَءَ نَ [ص مرکب] دو تن که با یکدیگر شأن و مقام برابر دارند. هم رتبه. همدرجه. هم مقام.

هم شراب.

هَ شَ [ص مرکب] هم پیاله. هم کاسه. همقدح. (آنندراج ||). ندیم همنشین. (یادداشت مؤلف).

هم شغل.

هَ شُ [ص مرکب] همکار. همحرفه. دو تن که شغل یکسان دارند. رجوع به همکار شود.

همشکل.

هَ شَ / شِ [ص مرکب] هم شکل. همانند. به شکل یکدیگر: این مرد هم شکل و هم هیأت من است. (سندبادنامه).

هم شکم.

[هَ شِ كَ] (ص مرکب) توأمان را گویند، یعنی دو فرزند که از یک شکم برآمده باشند. (برهان ||). دو خواهر یا دو برادر را نیز گفته اند که در دو زایمان از یک مادر زاده شوند: نشستند زآنسان که فرمود شاه مگر ابن یامین دانش پناه که او را نبذ هیچکس هم شکم به تنها فرومانده بُد لاجرم. شمسی (یوسف و زلیخا).

همشور.

[هَ شِ / شُو] (ص مرکب) هم شور. آنکه دیگری با وی شور کند. مشاور. (یادداشت مؤلف).

هم شوی.

[هَ] (ص مرکب) دو زن که در نکاح یک مرد باشند. (آندراج). بنانج. هبو. هوو. وسنی. ضره. (یادداشتهای مؤلف).

همشۀ.

[هَ شِ] (ع اِمص) جنبش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). زیروزبرشدگی ملخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پیش و پس رفتگی مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به همش شود.

هم شهری.

[هَ شِ] (ص مرکب) ساکنان یک شهر. (آندراج): مرا مرد به کار است خاصه شما که همشهرهای منید. (تاریخ سیستان). تو هم شهری او را و هم پیشه ای هم اندر سخن چابک اندیشه ای. اسدی.

هم شهری.

[هَ شِ] (ص مرکب) همشهر. مردمی که از یک شهر باشند یا در یک شهر زیست کنند: ... که همشهری من به بند اندر است به زندان به بیم و گزند اندر است. فردوسی. اگر حقی به باب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیداتر کنم باید از من فراستانند. (تاریخ بیهقی). همه را سلاح بستد و بازداشت تا به سپاه بومسلم پیوندند به خویشان و همشهریان. (مجمل التواریخ و القصص). تو میهمان کعبه شده هفته ای و باز همشهریان کعبه تو را میهمان شده. خاقانی. همه همشهریان خاقانی با وی از کبر در نیامیزند. خاقانی. نگویم که دنیا نه از بهر ماست که همشهری ما و هم شهر ماست. نظامی.

همشی.

[هَ مَ شَا] (ع ص) امرأة همشی؛ زن بسیار سخن و بسیار فریاد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همشیر.

[هَ] (ص مرکب) هم شیر. برادر رضاعی. (آندراج). دو کودک (دختر یا پسر) که از یک پستان شیر خورند. رضیع. رضیعه.

همشیرگی.

[هَ رَ / رِ] (حامص مرکب) هم شیرگی. همشیر بودن برادر و خواهر یا دو برادر یا دو خواهر از طریق رضاع و شیرخوارگی ||. کنایه از سازش و صمیمیت: در دشت و کوه و بیشه به همشیرگی چرند شیر و پلنگ و سرهان، گور و گوزن و رنگ. سوزنی. من اول شیر بنهادم تا سبب تأکید همدایگی و حق همشیرگی و تأکید محبت و مودت گردد. (تاریخ قم).

همشیره.

[هَ رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه با دیگری بدون قرابت نسبت، از یک پستان شیر خورد. (یادداشت مؤلف). هر پسر و یا دختری که با دیگری از پستان یک دایه شیر خورد. در تداول امروز به معنی خواهر به کار میرود. ج، همشیرگان: پیغامبر علیه السلام را همشیره ای بود از این دایه، روزی این همشیره گوسفندان برگرفت و بر کوه برد. (تاریخ بلعمی). ابا آنکه همشیره بودی ورا کجا آب از او تیره بودی ورا. فردوسی. که هستند همشیرگان پدر سزد گر بجویی از ایشان خبر. فردوسی. که من چون ز همشیرگان برترم همی باسماں اندر آید سرم. فردوسی. پروردگار دینی آموزگار فضلی هم پیشه و فای همشیره سخایی. فرخی. دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین نصرتش هم زانو و اقبال همروی سرای. منوچهری. نه بر شیرین نه بر من مهربان است نه با همشیرگان شیرین زبان است. فردوسی. بسی بود همشیره با شاخ گل بسی بود همخواه با شیر نر. مسعود سعد. خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش همشیره ابد شد و پیمان تازه کرد. خاقانی. نیز چون همشیره با شروان رسید کار شروان دست بالا دیده ام. خاقانی. آن می که محیط بخش گشته ست همشیره شیره بهشت است. نظامی. شکر همشیره دندان من شد وفا همشهری پیمان من شد. نظامی. تا تو تاریک و ملول و تیره ای دان که با دیو لعین همشیره ای. مولوی. همشیره جادوان بابل همسایه لعبتان کشمیر. سعدی. رجوع به همشیر و همشیرگی شود.

هم شیوه.

[هَ شی وِ / وِ] (ص مرکب) هم سبک. (یادداشت مؤلف). دو یا چند تن که در نوشتن، سرودن، یا در هنر خط و نقاشی و جز آن، یک شیوه دارند.

همص.

[هَ] (ع مص) گوشت خوردن ||. بر زمین افکندن کسی را ||. برنشستن بر کسی و کشتن. (از منتهی الارب).

هم صحبت.

[هَ صُ بَ] (ص مرکب) مصاحب. همنشین: به هم صحبتان گفت کاین باغ نغز که منظور چشم است و ریحان مغز. نظامی. از این دیو مردم که دام و دند نهاد شو که هم صحبتان بدند. نظامی. بسی هم صحبت باشد در این پوست ولیکن استخوان، من مغزم ای دوست. نظامی. غماز را به حضرت سلطان که راه داد هم صحبت تو همچو تو باید هنروری. سعدی. بیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدایی جدایی. حافظ.

هم صحبتی.

[ه ص ب] (حامص مرکب) همنشینی. هم سخن شدن. مصاحبت: دوستی خدا عوض میدهد به او هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را. (تاریخ بیهقی). چون به هم صحبتیش پیوستم به گله داریش کمر بستم. نظامی. هم صحبتی که میگزیند یارش که و با که می نشیند؟ نظامی. خار که هم صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند. نظامی. من و هم صحبتی اهل ریا؟ دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.

هم صدا.

[ه ص] (ص مرکب) دو تن که با هم سخن گویند ||. هم عقیده. هم فکر. متفق.

هم صف.

[ه ص ف / ص] (ص مرکب) هم ردیف. در شمار... دو تن که مشمول یک حکم باشند: چو در گنبدی هم صف مردگانی ز گنبد برون آ، بقایبی طلب کن. خاقانی.

هم صفی.

[ه ص] (حامص مرکب) هم صف بودن. در شمار گروهی قرار گرفتن: هم صفی به که با سپاه کرم بخل را هم صفی نمی شاید. خاقانی.

هم صفییر.

[ه ص] (ص مرکب) هم صدا. دو مرغ که با هم آواز خوانند: یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صفییر و هم نوا بودیم ما. صائب.

هم صنف.

[ه ص] (ص مرکب) دو تن که از یک صنف باشند. هم گروه. هم جنس. هم سنخ. (یادداشت‌های مؤلف).

هم صورت.

[ه ر] (ص مرکب) هم شکل. همانند: بیچگانمان همه ماندهء شمس و قمرند زآنکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند. منوچهری. همواره سیه سزش بیرند ازیراک هم صورت مار است و بیرند سر مار. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۰). هم صورت من نیند و این به چون نیستم از صف چو ایشان. خاقانی.

همط.

[ه] (ع مص) ستم کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). سخت زدن ||. پاسپر کردن. (منتهی الارب ||). بی اندازه گرفتن ||. بی باکانه سخن گفتن و خوردن ||. به غضب و ستم گرفتن آب و جز آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). حق را به باطل آمیختن. (منتهی الارب ||). ضبط کردن. (اقرب الموارد).

هم طارم.

[هَ رَ] (ص مرکب) دو چیز که مرتبه برابر دارند. هم درجه: هم طارم آفتاب، رویش هم قافله عبیر، بویش. نظامی.

هم طبع.

[هَ طَ] (ص مرکب) دارای طبیعت یکسان. دو یا چند کس (دو یا چند چیز) که سرشت همانند دارند: هر که خواهد که هم طبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید داشت. (قابوسنامه). اگر عاشق شود شیر دژ آگاه به عشق اندر شود هم طبع روباه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۲۲۸). همدم هاروت و هم طبع زن بریط زنم افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم. خاقانی ||. دو گوینده یا سراینده که ذوق همانند دارند: بلبل هم طبع فرزدق شده ست سوسن چون دیبه ازرق شده ست. منوچهری.

هم طراز.

[هَ طَ / طَ] (ص مرکب) برابر. هم سطح. هم باد. (یادداشتهای مؤلف ||). هم ردیف. هم مرتبه. هم رتبه.

هم طریق.

[هَ طَ] (ص مرکب) هم راه. یار. مونس: دریغا هرچه در عالم رفیق است تو را تا وقت سختی هم طریق است. نظامی.

هم طریقت.

[هَ طَ قَ] (ص مرکب) دو تن که به یک راه روند. هم روش. همراه ||. دو صوفی که پیرو طریقت و تعلیمات یک مرشد باشند.

هم طویله.

[هَ طَ لَ / لَ] (ص مرکب) دو چهارپا که آنها را در یک آخور یا استبل بندند: دو خر را که هم طویله کنند، هم بوشوند هم خو میشوند ||. هم رشته، چه طویله به معنی سمط و رشته بود ||. قرین. مقارن: اگر با متانت قلم مهابت شمشیر هم طویله نباشد... (سندبادنامه). تا دری یافت هم طویله آن شبچراغی هم از طویله آن. نظامی. بود از صدف دگر قبیله ناسفته دریش هم طویله. نظامی. پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله زندان. سعدی ||. همانند. نظیر. شبیه: در کون هم طویله خاقانید لیک از نقش و فطرتند، ز نفس و فطن نیند. خاقانی. سیر ارچه هم طویله سوسن بود به رنگ غماز رنگ او بود آن بوی گند او. خاقانی. خاقانیا هوان و هوا هم طویله اند تا نشکنند قدر تو، بشکن هوای نان. خاقانی.

همع.

[هَ مَ / هَ] (ع مص) فرودویدن اشک. (آندراج) (اقراب الموارد).

همعان.

[هَ مَ] (ع مص) فرودویدن اشک و آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). همع. (اقراب الموارد). رجوع به همع شود.

هم عرض.

[هَ عَ] (ص مرکب) دو چیز که دارای پهنای برابر باشند: دو پارچه هم عرض ||. برابر. مساوی.

هم عصر.

[هَ عَ] (ص مرکب) هم زمان. معاصر. که در یک زمان به سر برند.

هم عقد.

[هَ عَ] (ص مرکب) دو یا چند مهره که در یک گردن بند باشند: گذشتند و ما نیز هم بگذریم که چون مهره هم عقد یکدیگریم. نظامی (شرفنامه ص ۲۳۴ ||). مجازاً، مشابه. همانند. به یکدیگر مانده: چونکه بخرد نظر بر آن انداخت آن دو هم عقد را ز هم شناخت. نظامی.

هم عقیدت.

[هَ عَ دَ] (ص مرکب) رجوع به هم عقیده شود.

هم عقیده.

[هَ عَ دَ / دِ] (ص مرکب) دو تن که درباره امری دارای یک نظر و عقیده باشند.

هم عقی.

[هَ عَ] (ص مرکب) دو چیز که دارای گودی و فرورفتگی برابر باشند، چون چاه یا حوض یا دره و جز آن.

هم عنان.

[هَ عَ] (ص مرکب) دو سوار که با یک سرعت و به یک راه روند ||. همراه و برابر و هم سیر. (برهان): شادی و سلامتی و رادی با تو همه ساله هم عنان باد. مسعود سعد. ز چرخ ار هم رکاب افتیدش ننگ است ز باد ار هم عنان گرددش عار است. مسعود سعد. گهی به کوه شدی هم حدیث من پروین گهی به دشت شدی هم عنان من صرصر. مسعود سعد. عنایت ازلی هم عنان علقم باد که از عنان برهاند به حشر از حشرم. سنائی. هر کجا باشد جهان لشکر کشد بر خصم ملک نصرت و تأیید باشد هم عنان و هم رکاب. سوزنی. ز آستان تو سر بر فلک توان افراخت نه این فلک، فلکی هم عنان علین. سوزنی. پویم پی کاروان و سواس غم بدرقه هم عنان بینم. خاقانی. شه سکندر قدر و اندر موبکش خضر و موسی هم عنان بینی به هم. خاقانی. کام بختش چون دعای مادران در اجابت هم عنان ملک باد. خاقانی. زمین زیر عنانش گاو ریش است اگرچه هم عنان گاومیش است. نظامی. تا نگردد جان ما از عیب دور کی شود با عاشقانت هم عنان؟ عطار. بحر تلخ و بحر شیرین هم عنان در میانشان برزخ لایبغان. مولوی. دست ملوک لازم فتراک دولت چون پای در رکاب نهی بخت هم عنان. سعدی. هزار چاره بکردم که هم عنان تو کردم تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی. سعدی. اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم. حافظ.

هم عنانی.

[هَ عَ] (حامص مرکب) همراهی. همراه بودن: یاران چو کنند هم عنانی از سنگ بر آورند خوانی. نظامی.

هم عهد.

[هَ عَ] (ص مرکب) هم زمان. معاصر. هم عصر. (یادداشت مؤلف ||). هم پیمان. هم سوگند. هم قسم. (یادداشت مؤلف): با ملوک طوایف هم اتفاق و هم عهد شد. (فارسنامه ابن بلخی ||). موافق. علاقه مند: کردند به بازبردنش جهد تا با وطنش کنند هم عهد. نظامی.

هم عهدی.

[هَ عَ] (حامص مرکب) هم پیمانی. وفاداری: داده خیری به شرط هم عهدی یاسمن را خط ولیعهدی. نظامی.

هم عیار.

[هَ عِیا / عَ] (ص مرکب) هم وزن. (آنندراج) (از فرهنگ اسکندرنامه ||). هم ارزش: هر آن جو که با زر بود هم عیار به نرخ زر آرنش اندر شمار. نظامی.

همغ.

[هَ] (ع مص) شکستن سر کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هم غصه.

[هَ غُصَّ صَ / صِ] (ص مرکب) دو تن که غم مشترک دارند. هم درد: همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید پاسخ حال من آراسته تر بازدهید. خاقانی.

هم فکر.

[هَ فِ] (ص مرکب) هم عقیده. هم اندیشه.

هم فکری.

[هَ فِ] (حامص مرکب) هم فکر بودن. هم عقیده بودن ||. با یکدیگر برای کاری اندیشیدن.

همق.

[هَم] (ع ص) گیاه نرم و تازه ||. گیاه بسیار ||. گیاه خشک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همق.

هَ مَقِ قِ [ع ص] گول مضطرب خلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هم قافله.

هَ فِ لِ / لِ [ص مرکب] همراه. هم عنان: ای زخمگه ملامت من هم قافلهء قیامت من. نظامی ||. نظیر. برابر: هم طارم آفتاب، رویش هم قافلهء عبیر، مویش. نظامی.

هم قافیه.

هَ یِ / یِ [ص مرکب] دو شعر که قافیه آنها یکی باشد. رجوع به قافیه شود.

همقاف.

هَ هُ / هُ [ع ا] دانه ای است که در کوه بلعم پیدا گردد و جهت قوهء باه آن را بریان کرده خورند. (منتهی الارب). دانه ای است به مانند دانه پنبه. نیز شبیه خشخاش که سخت و شکاف دار است. (اقرب الموارد).

همقافه.

هَ هُ قِ [ع ا] یکی از همقاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همقاف شود.

هم قامت.

هَ مَ [ص مرکب] هم قد. هم بالا. (یادداشت مؤلف).

همقاوند.

هَ وَ [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان که ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش حبوب و غله و کاردستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هم قبیله.

هَ قِ لِ / لِ [ص مرکب] دو تن که از افراد یک قبیله باشند. (یادداشت مؤلف).

هم قد.

هَ قَدَدِ / قِ [ص مرکب] هم بالا. هم قامت. (یادداشت مؤلف).

هم قدح.

هَ قِ دِ [ص مرکب] هم کاسه و هم پیاله. (آندراج ||). ندیم. (یادداشت مؤلف).

هم قدر.

هَ قَ] (ص مرکب) هم قیمت. هم مرتبه. (آنندراج).

هم قدم.

هَ قَ دَ] (ص مرکب) همراه و هم سفر و هم طلب. (برهان): تا کی دم اهل، اهل دم کو همراه کجا و هم قدم کو؟ نظامی (لیلی و مجنون ص ۵۰). تا هم قدم شدیم سگ پاسبانت را از فرق فرقدین، قدم بر نهاده ایم. خاقانی. با طایفه ای جوانان صاحب‌دل همدم و همقدم بودم. (گلستان).

هم قران.

هَ قَ] (ص مرکب) قرین. همنشین: رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب (۱) قرین آتش هجران و همقران فراق. حافظ ||. هم ارزش: با ارزن است بیضهء کافور همنشین با فرج استر است زر پاک هم قران. خاقانی ||. نظیر. همانند. مانند: ز ژاژخایی هر ابلهی نرنجم از آنک هنوز در عدم است آنکه هم قران من است. خاقانی. رجوع به هم قرین شود. (۱) - ن ل: هم رکیب شکیب.

هم قرینه.

هَ قَ] (ص مرکب) این لفظ (هم) در ترکیب هم قرین درست نیست زیرا قرین صیغهء صفت مشبیه است نه صیغهء مصدر. (از غیاث). لفظ هم پیش از اسم یا مصدر درمی آید و صفت میسازد: آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش هم قرین در دلو رفته پیش از این آبش به صحرا ریخته. خاقانی. نه در غربت مرا کس همنشینی نه در محنت مرا کس هم قرینی. نظامی.

هم قریه.

هَ قَ وِ یَ] (ص مرکب) هم ده. (آنندراج).

هم قسم.

هَ قَ سَ] (ص مرکب) هم سوگند. حلیف. هم عهد. هم پیمان. (یادداشت مؤلف). دو تن که با یکدیگر بر سر کاری سوگند خورند.

هم قطار.

هَ قَ] (ص مرکب) هم ردیف. خواجه تاش. هم کار. (یادداشت‌های مؤلف).

همقع.

هَ مَ قَ / هُمَ مَ قَ] (ع ص) مرد گول ||. بر درخت تنصب ||. بر عضاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همقعه.

هَ مَ قَ عَ] (ع ص) مؤنث همقع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هم قفسی.

[هَ قَ فَ] (ص مرکب) مرغ که با مرغ دیگر در یک قفس باشد: نه عجب گر فرورود نفسش عندلیبی، غراب هم قفسش. سعدی. سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع خوشتر ز زندگانی با غیر هم قفس. سعدی.

هم قلم.

[هَ قَ لَ] (ص مرکب) شریک و انباز در کتابت. (آندراج): دو هم جنس دیرینه هم قلم نباید فرستاد یک جا به هم. سعدی. تا به وصف چشم شوخش نامه ای انشا کنند هم قلم گشتند نرگسها به صحن بوستان. شفیع اثر. مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم دارد که در قلم ز نرگس چشم شوخش هم قلم دارد. محسن تأثیر.

هم قمار.

[هَ قَ / قُ] (ص مرکب) حریف. (یادداشت مؤلف). دو تن که با هم قمار کنند.

هم قول.

[هَ قَ / قُو] (ص مرکب) هم مذهب و هم مشرب. (آندراج).

هم قوه.

[هَ قُو و / او] (ص مرکب) هم زور. برابر در نیرو ||. برابر در استعداد و یادگیری: شاگردان کلاس، هم قوه نیستند. (یادداشت مؤلف).

همقی.

[هَ مَقِ قا / هَ مَقِ قا] (ع امص) نوعی از رفتار، یعنی گاهی به چپ خمیدن در رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همقیق.

[هَ] (ع ا) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هم قیمت.

[هَ مَ] (ص مرکب) هم بها. هم ارزش: نه هم قیمت لعل باشد بلور نه هم رنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.

همک.

[هَ] (ع مص) ستیهانیدن کسی را در کار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همکار.

[ه] (ص مرکب) شریک و هم پیشه. (آندراج): نه ز همدستان مانده به هم دستی نه ز همکاران مانده بدو یک تن فرخی. مشو یار بدخواه و همکار بد که تنها بسی به که با یار بد اسدی. هر که را اختیار کند همکاران او را مطیع باشند. (تاریخ بیهقی). حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا باف است. حافظ. کار را بی کارفرما پیش بردن مشکل است کارفرمایی به من از غیرت همکار ده. صائب. بیستون سینه را ناخن کند روی مسیح پر به چشم کم مبین، همکار فرهاد است این. مسیح کاشی.

همکاری.

[ه] (حامص مرکب) هم پیشگی ||. شرکت در کاری. (آندراج): از هم آرایشی و همکاری هر یکی را دگر کند یاری. نظامی ||. رقابت: یک دم از رشک تو آرام ندارد خورشید هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست. صائب.

هم کاسه.

[ه س / س] (ص مرکب) هم خور. اکیل. کسی که با آدمی در یک کاسه غذا خورد. (یادداشت مؤلف): من و سایه هم زانو و هم نشینی من و ناله هم کاسه و هم رضاعی. خاقانی. بگو با میر کاندز پوست، سگ داری و هم جیفه سگ ار بیرون در گردد تو هم کاسه مگردانش. خاقانی ||. به کنایه، قرین و نزدیک و یار و همدم: مرد را از اجل بود تاسه مرگ با بددل است هم کاسه. سنائی. یار هم کاسه هست بسیاری لیک هم کیسه کم بود باری. سنائی. فرشته شو، ار نه پری باش باری که هم کاسه الای همایی نیایی. خاقانی. ذنب مریخ را میکرد در کاس شده چشم زحل هم کاسهء راس. نظامی. چو هم کاسهء شاه خواهی نشست پیرای ناخن، فروشوی دست. نظامی. منه در میان راز با هر کسی که جاسوس هم کاسه دیدم بسی. سعدی.

هم کالبد.

[ه ب / ب] (ص مرکب) هم اندازه. هم هیکل. دارای جسم متساوی یا متشابه: چون زرد خیار کنج گردد هم کالبد ترنج گردد. نظامی.

هم کام.

[ه] (ص مرکب) هم آرزو. دو تن که یک مراد خواهند: دلآرام او بود و هم کام او همیشه به لب داشتی نام او. فردوسی.

هم کت.

[ه ک] (ص مرکب) همنشین. هم صحبت. مصاحب: امان از هم کت ناجنس. (یادداشت مؤلف).

هم کجاوه.

[ه ک و / و] (ص مرکب) دو تن که دو طرف کجاوه نشینند. عدیل. (یادداشت مؤلف). هم سفر. همراه.

هم کران.

[ه ک] (ص مرکب) متساوی الاضلاع. (یادداشت مؤلف).

هم کردن.

هَ كَ دَ [مص مرکب] در زبان کودکان، خوردن. (یادداشت مؤلف).

هم کسب.

هَ كَ [ص مرکب] هم کار. هم شغل. (یادداشت مؤلف).

هم کشیدن.

هَ كَ / كَ دَ [مص مرکب] دوختن لباس بدون دقت و ظرافت: هرطور بود هم کشیدم و تنم کردم. (یادداشت‌های مؤلف).

هم کف.

هَ كَ [ص مرکب] در اصطلاح بنایان، دو سطح که در ارتفاع برابر قرار دارند. (یادداشت مؤلف).

هم کف.

هَ كَ ف / كَ [ص مرکب] دو تن که دستهایشان یکسان باشد، و به کنایه، دو تن که در بخشش و جود به یک درجه باشند: همسر آسمان و هم کف ابر هم به تن شیر و هم به نام هزبر. نظامی.

هم کفو.

هَ كُ فُو [ص مرکب] برابر. همسر. هم رتبه: رضائیه دختران خود را به شوهر نمیدادند زیرا کسی که هم کفو ایشان بوده باشد نمی یافتند. (تاریخ قم).

هم کلاس.

هَ كَ [ص مرکب] (از: هم، فارسی + کلاس، فرانسوی) در فارسی یعنی دو شاگرد مدرسه که در یک پایه از تحصیل اند و مواد درسی آنان مساوی است و به خصوص که در یک اطاق (کلاس) درس خوانند.

همکلام.

هَ كَ [ص مرکب] هم کلام. هم سخن. دو تن که با هم گفتگو کنند || لقب مأمورانی که نادرشاه در هر شهر می گماشت تا اعمال و خیالات حکام را گزارش کنند و کارها به استصواب ایشان می گذشت. (یادداشت مؤلف).

هم کنار.

هَ كَ [ص مرکب] هم آغوش. (آندراج).

هم کنیت.

[هَ كُنْ یَ] (ص مرکب) دو تن که دارای یک کنیت باشند. - هم کنیت مصطفی؛ هر که کنیت او ابوالقاسم است: ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل که هم نام و هم کنیت مصطفایی فرخی.

هم کوش.

[هَ] (ص مرکب) هم نبرد. هم کوشش: دلاور سواری که گاه نبرد چه هم کوش او ژنده پیل و چه مرد. فردوسی.

هم کیسه.

[هَ سَ / سِ] (ص مرکب) جمع المال. دو تن که در مال، یکدیگر را شریک دانند: یار هم کاسه هست بسیاری لیک هم کیسه کم بُود باری. سنائی.

هم کیش.

[هَ] (ص مرکب) دو تن که پیرو یک کیش و یک مذهب باشند: که بر جندشاپور مهتر تویی هم آواز و هم کیش و همسر تویی. فردوسی. از آن کاو هم آواز و هم کیش توست گمان بر که قیصر به تن خویش توست. فردوسی. بدو گفت خسرو کنون خویش توست بر آن برنهادم که هم کیش توست. فردوسی. که نزد خدایان ما بار نیست نه هم کیشی ایدر تو را کار چیست؟ اسدی. رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو؟ سنائی.

هم کیشی.

[هَ] (حامص مرکب) هم کیش بودن. دارای مذهب واحد بودن: گفتم از همدمی و هم کیشی نامها را بود به هم خویشی. نظامی.

هم گام.

[هَ] (ص مرکب) هم قدم. (یادداشت مؤلف).

همگان.

[هَ مَ / مِ] (ضمیر مبهم) ج همه. و به معنی همه و مجموع. (برهان): مر مرا حاجت آمده ست امروز به سخن گفتن شما همگان. فرخی. همگان حال من شنیدستید بلکه دانسته اید و دیده عیان. فرخی. چند گاهی است که در آرزوی روی تو بود صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان. فرخی. بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش این را غرض و مصلحت شاه جهان است. منوچهری. نیست یک تن به میان همگان اندر به این چنین زانیه باشند بچه ی هر عنسی. منوچهری. همگان می گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ (تاریخ بیهقی). پس از آنکه حصار سته آمد لشکر دیگر در رسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بیهقی). مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). پر کینه مباش از همگان دایم چون خار نه نیز زیون باش به یک بار چو خرما. ناصر خسرو. از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند. ناصر خسرو. عقل و معقول هر دوان جفتند همگان جفت کرده سبجان. ناصر خسرو. با هر کس منشین و میباز از همگان نیز بر راه خرد رو، نه مگس باش و نه عنقا. ناصر خسرو. همه چیز را همگان دانند. (قابوسنامه). از تو شادی است قسمت همگان غم دل قسم من چرا

باشد؟ مسعود سعد. چون بخواند همگان خیره بمانند. (کلیله و دمنه). لیکن همگان را بنده دینار و درم می بینم. (کلیله و دمنه). سر من دار که چشم از همگان بردارم دست من گیر که دست از دوجهان بردارم. سعدی. از همگان بی نیاز و بر همه مشفق از همه عالم نهان و بر همه پیدا. سعدی.

همگانی.

[ه م / م] (ص نسبی) کلی. عمومی و متعلق به همه. (یادداشتهای مؤلف).

هم گاه.

[ه] (ص مرکب) هم عصر. (آندراج). هم زمان. هم عهد.

هم گذاشتن.

[ه گ ت] (مص مرکب) بستن. بر هم گذاشتن کتاب را یا چشم را. (یادداشتهای مؤلف).

همگر.

[ه گ] (ص مرکب) به هم کننده و پیونددهنده چیزها. (انجمن آرا). جولاهه و بافنده. (برهان).

همگر.

[ه گ] (اخ) مجدالدین. از شعرای قرن هفتم هجری است. او را در ادبیات فارسی غالباً از روی حکمی که در مقایسه امامی هروی و سعدی کرده است می شناسند. سه شاعر معاصر بوده اند. نوشته اند که بعضی از معاصران عقیده او را درباره امامی هروی و سعدی و رجحان یکی بر دیگری پرسیده اند و او گفته است: در شیوه شاعری به اجماع امم هرگز من و سعدی به امامی نرسیم. و میگویند سعدی این شعر را شنیده و رنجیده و به طنز گفته است: همگر که به عمر خود نکرده ست نماز آری چه عجب گر به امامی نرسد؟ آگاهی از او و زندگیش بسیار نیست. همگر به معنی بافنده و جولاهه است و این شاید شغل خانوادگی او یا شغل نخستین خودش بوده است. اصل او از یزد بوده و در حمایت بهاءالدین جوینی حکمران عراق و فارس میزیسته است که در سال ۶۷۸ ه. ق. وفات یافت. از زندگی او جز این چیزی نمی دانیم. عیب زاکانی یکی دو حکایت مزاح آمیز درباره او و بهاءالدین جوینی صاحب دیوان آورده است. تاریخ وفات او را به سال ۶۸۶ نوشته اند. از بیت های معدودی که در جنگها و تذکره ها از او نقل کرده اند پیداست که شاعری پرمایه و لطیف طبع بوده است. او راست: باز این مخالفان که ره جنگ میزنند بر ساز ما نوای کج آهنگ میزنند. بر عشق خوب ما رقم زشت می کشند بر نام و ننگ ما دغل ننگ میزنند. سنگین دلان تیره ضمیر از خلاف عهد بر آبگینه دل ما سنگ میزنند هر لحظه از گشاد ملامت هزار تیر بر قلب این شکسته دلتنگ میزنند می ننگند عیب گریبان خویشان در دامن حکایت ما چنگ میزنند بر آستان صلح نهادیم سر چو سگ وین سگدلان هنوز ره جنگ میزنند. نیز این غزل از اوست: عالم پر از حکایت درد دل من است در قصه من اندر اگر مرد اگر زن است گر دشمن است بر من مظلوم خرم است و دوست است بر من محروم بدظن است عشق از ازل در آمد و شد با جهان کهن این رسم عاشقی نه نو آورده من است مسکین دلم ز تاب غم و سرزنش گداخت گر دل من است نه از سنگ و آهن است چون شمع نیم سوخته نادیده صبح وصل در شامگاه هجر مرا بیم کشتن است گردن نهاده ام به قضا زآنکه عشق را خون دوسدهزار به از من بگردن است. رجوع به مجله سخن دوره ۱۶ شماره ۱ شود.

هم گروه.

[هَگْ] (ص مرکب، ق مرکب) دسته جمعی. همه با هم. (یادداشت مؤلف). متفق. متحد: برآرید لشکر، همه همگروه سراپرده و خیمه بر سوی کوه. فردوسی. سواران ایران همه همگروه رده بر کشیدند در پیش کوه. فردوسی. نخستین به انبوه زخمی چو کوه بیاید زدن سربه سر همگروه. فردوسی. بگیریید ره بر بهو همگروه مدارید از آن تخت و پیلان شکوه. اسدی. به نظاره گردش سپه همگروه وی آوا درافکنده زآنسان به کوه. اسدی. سپهدار فرمود تا همگروه فکندند آن میل و کندند کوه. اسدی. پس آنگه سپه راند بالای کوه تنی چند با او شده همگروه. نظامی. بفرمود شه تا گذرگاه کوه ببندند خزرانیان همگروه. نظامی. دگر ره ندید آن سخن را شکوه به انکار خود دیدشان همگروه. نظامی.

هم گروهه.

[هَگْ ه / ه] (ص مرکب، ق مرکب) هم گروه. متفق. متحد: همه همگروهه به راه آمدند سوی انجمن گاه شاه آمدند. نظامی.

هم گشت.

[هَگْ] (ص مرکب) هم سیر. دو کس که با هم سیر و گردش نمایند. (آندراج).

همگن.

[هَگْ] (ص مرکب) همگین. انباز. شریک. (یادداشت مؤلف). ج، همگنان. رجوع به همگنان شود.

همگنان.

[هَگْ] (ضمیر مبهم مرکب) جمع همگن (= همگینان، ج همگین). در پهلوی هموگن (۱) یا همغن (۲) به معنی همه است و بنابراین کسانی که این کلمه را به ضم کاف تازی تلفظ کنند در اشتباه اند. (از حواشی معین بر برهان). ج همگن. همگینان. (یادداشت مؤلف). گروه و جماعت حاضر || همه و مجموع. (برهان). رجوع به همگن و همگین شود || همجنسان و هم چشمان و همکاران. (برهان). کسانی که با هم رتبه و درجه برابر دارند: همه همگنان خاک دادند بوس چو رهام و گرگین و گودرز و طوس. فردوسی. شما سربه سر همگنان همگروه مباشد از آن نامداران ستوه. فردوسی. همه همگنان رزمساز آمدیم به یاری ز راه دراز آمدیم. فردوسی. چونین تو بتا ز همگنان برمگذر نتوان به تکی به طوس شد جان پدر. فرخی. همگنان را منفعت حاصل می آید و او از آن بی خبر. (کلیله و دمنه). بر پای نشستم آخرالامر. چونان که مراد همگنان بود. انوری. چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا هزار صاعقه در جان همگنان افکند؟ ظهیر فاریابی. بزرگوارا من در میان اهل عراق به نعمت تو چه محسود همگنان بودم. ظهیر فاریابی. همگنان دانند که از صفای نیت و صرف همت به کار تو هرگز خالی نبوده ام. (مرزبان نامه). نفوس همگنان را در کربت آمیخت. (ترجمه تاریخ یمنی). همگنان را به مدد میعاد کرد که آن جایگاه مجتمع شوند. (ترجمه تاریخ یمنی). همگنان مجتمع الهمه و متفق الکلمه گشتند. (ترجمه تاریخ یمنی). بفرمود ترتیب کردند خوان نشستند بر هر طرف همگنان. سعدی. در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را. (گلستان). اگر به یک بیت از من قناعت کنید بگویم، همگنان به رغبت گفتند: بگوی. (گلستان). رجوع به همگنان شود. (۱) - hama ghen - (۲) - hama gen.

هم گوشه.

[هَ شَ / شِ] (ص مرکب) هم جنس و همسایه. (برهان): پرسیدش از دوستان کهن که بودند هم گوشه و هم سخن فردوسی. گاهی به نشیبی شده همگوشه ماهی گاهی به فرازی شده برتر ز دوپیکر. ناصر خسرو. مگر نه مفرند دیوانت یکسر که تو خر نه همگوشه بومعینی. ناصر خسرو. جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون همگوشه کجا یافت ره کاهکشان را؟ انوری.

همگونه.

[هَ نَ / نِ] (ص مرکب) هم گونه. مانند. همانند: چه برسان پزنده و چارپای چه همگونه دیو مردم نمای. اسدی. مانده و همگونه جد و پدر خویش در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر. ناصر خسرو ||. همرنگ: از آن شد رنگ من همگونه برد تو کندی جوی و آبش دیگری برد. فخرالدین اسعد. رخم ز چشم همچهره تذرو شود چو تیره شب را همگونه غراب کنند. مسعود سعد.

هم گوهر.

[هَ گَ / گوه] (ص مرکب) هم نژاد. هم نسب. (یادداشت مؤلف): بزرگی است در بلخ بامی سراسر است مرا نیز در تخمه هم گوهر است. اسدی. گر طاعتش دارد دهد بی شک بسی زین بهترش چون داد ملک خود به تو گر نیستی هم گوهرش؟ ناصر خسرو. مگر آتش و شیر هم گوهرند که از دام و دد هر چه باشد خورند؟ نظامی.

همگویه.

[هَ یَ] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان کرمان که ۶۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هم گهر.

[هَ گَ ه] (ص مرکب) هم گوهر. هم نژاد: هم گهرانش به تبرک گزند سَم خر عیسی مریم به زر. سوزنی.

همگی.

[هَ مَ / مِ] (ضمیر مبهم، ق) تمامی و همه. (از غیاث). جملگی. ک. یکسر. یکسره. (یادداشت مؤلف): جبرئیل پیامد و پری بزد قصر ملک و همهء حشم را بر زمین فروبرد و همگی هلاک شدند. (قصص الانبیاء). خیز نظامی نه گه خفتن است وقت به ترک همگی گفتن است. نظامی. شاه بدان صید چنان صید شد که ش همگی بسته آن قید شد. نظامی.

هم گیر.

[هَ] (نف مرکب) متصل و ملصق. به هم گرفته و چسبیده. (یادداشت مؤلف). - هم گیر شدن؛ ملصق شدن ذرات چیزی به یکدیگر. (یادداشت مؤلف). گرفتن و سفت شدن خمیر یا هر چیز مانده بدان. (یادداشت دیگر).

همگین.

[ه] (ص مرکب) هم گین. همگن. مانند هم ||. دوست. قرین. نزدیک. رجوع به همگن و همگنان شود.

همگین.

[ه م / م / ه] (ضمیر مبهم، ق) همگی. همه. (از آندراج): دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار بدو فتاد امید جهانیان همگین. فرخی. زرّ تو و سیم تو همه خلق جهان راست وین حال بدانند همه گیتی همگین. فرخی. بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی که بدل خفته ست این خلق همی همگین. ناصر خسرو. شاخها از برای خدمت را کوژ کردند پشتها همگین. مسعود سعد. در هم شدند لشکر، بر هم زدند همگین آن تاجهای زرین و آن تختهای سیمین. امیر معزی.

همگین.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان شهرضا. ۸۱۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصولش غله، پنبه، لبنیات، میوه، و کاردستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

همل.

[ه] (ع مص) بر سر خود به چرا گذاشته شدن شتران بی راعی ||. روان گردیدن اشک چشم کسی ||. پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همل.

[ه م] (ع ا) پوست برکنده از درخت خرما ||. آب روان که او را بازدارنده نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). اشتری که روز و شب بی راعی به چرا گذاشته شود. (از اقرب الموارد ||). جِ هامل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همل.

[ه] (ع ا) گلیم سطر که اعراب پوشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خیمهء کهنهء پشمینه. (منتهی الارب). پاره. (از اقرب الموارد ||). جامهء درپی کرده. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همل.

[ه م ل] (ع ا) خانهء کوچک. (از اقرب الموارد).

همل.

[ه م ل] (ع ص) کلانسال. (از اقرب الموارد).

هملاج.

[ه] (ع ص) ستور نیک رو. ج، همالیج. (منتهی الارب). اصل آن فارسی است. (از اقرب الموارد ||). شاة هملاج؛ گوسپند بی مغز

استخوان از لاغری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هملان.

[هَمَّ] (ع مص) روان گردیدن اشک چشم کسی || پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). به چرا گذاشته شدن شتر بی راعی. (از اقرب الموارد).

هم لباس.

[هَلَّ] (ص مرکب) دو تن که جامهء همانند پوشند || در تداول، کسانی را گویند که لباس صنف خاصی را به تن کنند.

هملج.

[هَلَّ] (ا) نوعی از ذباب مشهور به خرمگس. (مخزن الادویه).

هملجۀ.

[هَلَّجَ] (ع مص) نیک رفتن اسپ و ستور. فارسی معرب است. (از منتهی الارب). رفتن به روانی و شتاب. نیکو رفتن ستور، چون دهرجه. (اقرب الموارد).

هم لخت.

[هَلَّ] (ا مرکب) وصله و پاره که بر چیزی دوزند. (یادداشت مؤلف ||). نوعی از پای افزار چرمی. (آنندراج) (برهان) : به شاهراه نیاز اندرون سفر مسگال که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت اگر خلاف کنی عقل را و هم بشوی بدرّار به مثل آهنین بود هم لخت. کسای || چرم زیر موزه و کفش. (آنندراج) (از شمس فخری) (برهان).

هملس.

[هَمَلَّ] (ع ص) مرد استوارساق نیک تیزرو. (منتهی الارب). مانند عملس. (اقرب الموارد).

هملطفۀ.

[هَلَّ طَ] (ع مص) گرفتن. (منتهی الارب ||). فراهم آوردن. و گویا صواب به تقدیم لام بر میم است. (منتهی الارب). رجوع به هلمطفۀ شود.

هملج.

[هَمَلَّ] (ع ص) مرد سخت نیک تیزرو که گام سخت زند جهت چستی || مرد سخت گریز خبیث || مرد بی وفا که بر یک جهتی برادری نباید || شتر تیزرو. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هم لقب.

[هَلَقَ] (ص مرکب) دو تن که لقب آنها یک لفظ باشد: بود پیری بزرگ «نرسی» نام هم لقب با برادر بهرام. نظامی.

هملقه.

[هَلَقَ] (ع اِمْص) شتابی. (از منتهی الارب (||). مص) شتافتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هملک.

[] (اخ) قصبه ختلان است و مستقر پادشاه. شهری است به براکوه نهاده، بسیار مردم، با روستاهای بسیار. (از حدود العالم).

هم لوح.

[هَلَّ / لُوح] (ص مرکب) دو کودک که لوح مکتب دارند و کنار هم نشینند: با آن پسران خردپیوند هم لوح نشسته و خری چند... نظامی.

همله.

[هَلَّ] (اخ) قریه ای است به چهارفرسنگی میان جنوب و مغرب منامه. (فارسنامه ناصری). در بحرین است.

هملی.

[هَلَا] (ع ص، ا) جِ هامل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شتران به چرا گذاشته بی شتربان. (آندراج).

هملی.

[] (اخ) از طوایف ناحیه بمپور بلوچستان که مرکب از ۴۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

همم.

[هَمَّ] (ع ا) جِ هَمَّیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همت ها. اندیشه های بلند: اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا اندر تنش مروت و اندر سرش همم. فرخی. هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست همتی دارد در کار سخا، به ز همم. فرخی. همم بقایای امم در مهاوی قصور و نقصان قرار گرفته. (تاریخ بیهقی). گردش گردون نیارد همچو تو نیکوسیر دیده گردون نبیند همچو تو عالی همم. مسعود سعد. آرزوی جان ملک عدل و همم بود از ملک عادل همام برآمد. خاقانی ||. آرزوها: یک همت تو حاصل گرداندم همم یک فکرت تو زایل گرداندم فکر. مسعود سعد.

هم مادر.

[هَدَا] (ص مرکب) دو فرزند که از یک مادر باشند. (یادداشت مؤلف): به جز ابن یامین که با یوسف هم مادر بود. (از قصص الانبیاء). رجوع به هم پدر شود.

هم مادری.

هَدَ [ص مرکب] هم مادر. دو تن که از یک مادر زاده اند: در منصف ذوالقعدة سنه خمس و ستمائه برادر هم مادری عجمشاه امیر زنگی و چند امیر غز به تخت اعلی پادشاه آمدند. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۱).

هم مالیدن.

هَدَ [مص مرکب] به هم مالیدن: رختها را هم مالید. (یادداشت مؤلف).

هم مانند.

هَنَنْ [ص مرکب] همانند. مانده به یکدیگر: دانش جستن برتری جستن باشد بر همسران و هم مانندان. (قابوسنامه).

هم محله.

هَمَّ حَلَّ لَ / لَ [ص مرکب] دو تن که در یک کوی خانه دارند. همسایه.

هم مدرسه.

هَمَّ رَ / رَ سَ / سَ [ص مرکب] دو شاگرد که در یک مدرسه درس میخوانند.

هم مذهب.

هَمَّ هَ [ص مرکب] دو تن که پیرو یک مذهب اند. همکیش. هم آیین.

هم مرتبه.

هَمَّ مَتَّ بَ / بَ [ص مرکب] هم درجه. هم رتبه. دارای مقام و مرتبه همانند یا برابر.

هم مرز.

هَمَّ مَ [ص مرکب] دو کشور که مرز مشترک دارند. مجاور. همسایه.

هم مزاج.

هَمَّ مَ [ص مرکب] هم طبع. هم خاصیت: سنت اهل عشق خواهی داشت درد را هم مزاج مرهم دان. خاقانی.

هم مسلک.

هَمَّ مَ لَ [ص مرکب] هم روش. هم مذهب. در اصطلاح، کسانی را گویند که عضو یک حزب سیاسی باشند.

هم مضاف.

[هَمْ صَاف ف / م] (ص مرکب) هم نبرد. دو تن که با یکدیگر مصاف دهند: آخرش هم مصاف بشکستم که سلاحی به جز مجاز نداشت. خاقانی. سکندر و گر خود بود کوه قاف که باشد که من باشمش هم مصاف؟ نظامی.

هم معنی.

[هَمْ م] (ص مرکب) دو لفظ که مرادف یکدیگر باشند. (آندراج).

هم مقبل.

[هَمْ م] (ص مرکب) هم خوابه. (غیاث اللغات).

هم منزل.

[هَمْ ز] (ص مرکب) دو تن که با هم در یک خانه منزل کنند.

هم میدان.

[هَمْ م / م] (ص مرکب) هم نبرد یا همزور: دو هم میدان به هم بهتر گرایند دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند. نظامی.

هم میهن.

[هَمْ ه] (ص مرکب) هم وطن. همخاک. دو تن که از یک کشور باشند. ج، هم میهنان.

هم ناله.

[هَمْ ل / ل] (ص مرکب) آنکه با دیگری نالد. (یادداشت مؤلف). روضه خوانها می گویند: خواهر، با زهرا همناله شو. (یادداشت مؤلف).

هم نام.

[هَمْ] (ص مرکب) آداس. آتاش. (یادداشت مؤلف). دو تن که به یک نام خوانده شوند: ایا مصطفی سیرت مرتضی دل که همنام و هم سیرت مصطفایی. فرخی. هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخشش بطش ورا عیب پوش بخش فراوان او. خاقانی.

هم نامی.

[هَمْ] (حامص مرکب) هم نام بودن. نسبت دو تن که به یک نام خوانده شوند: روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با هر دو کرده هم نامی. نظامی.

هم ناورد.

[هَمْ و] (ص مرکب) هم نبرد. دو تن که با یکدیگر جنگ کنند: تو هم ناورد خاقانی نه ای ز آنک سلاح مردی از تن

برفشاندی.خاقانی.

هم نبرد.

[هَنْبَ] (ص مرکب) هم ناورد. دو تن که با یکدیگر نبرد کنند: به جز پیلتن رستم شیرمرد ندارم به گیتی کسی هم نبرد. فردوسی. اگر هم نبرد تو باشد پلنگ بدر بر او پوست از یاد جنگ. فردوسی. منم گفت: شایسته کار کرد اگر نیست او را کسی هم نبرد. اسدی. زره دار گردی همانگه ز گرد برون تاخت و آمد برش هم نبرد. اسدی. چو ایشان ز هم می برآند گرد من و تو شویم آنگهی هم نبرد. اسدی. چون کوشم با غمت که گردون کوشید و نبود هم نبردش. خاقانی. چون شاهسوار چرخ گردان میدان بستند ز هم نبردان... نظامی. دلیرانه می گشت و میخواست مرد تهی کرد جای از بسی هم نبرد. نظامی. گرم ژرف دریا بود هم نبرد ز دریا برآرم به شمشیر گرد. نظامی. رجوع به هم ناورد شود.

هم نبردی.

[هَنْبَ] (حامص مرکب) هم نبرد بودن. هم زور بودن یا روبه رو شدن در میدان جنگ: که چوگان و میدان و مردی مراسم ابا جنگیان هم نبردی مراسم. فردوسی. با هر که به حکم هم نبردی بندی کمر هزار مردی. نظامی. در این هم نبردی چو روباه و گرگ تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ. نظامی. - هم نبردی کردن؛ روبه رو شدن و جنگیدن: اگر با من او هم نبردی کند نه مردی که آزاد مردی کند. نظامی.

همند.

[هَمْ] (اخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که ۲۲۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و پنبه و کار مردم چوب فروشی و مالرداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همند.

[هَمْ] (اخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند که ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

همند.

[هَمْ] (اخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که هشت تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هم نژاد.

[هَنْ] (ص مرکب) هم گوهر. هم اصل. (یادداشت مؤلف).

هم نژاده.

[هَ نِ دَ / دِ] (ص مرکب) هم نژاد. هم گوهر: به گوهر مگر هم نژاده نیند همان از پدر پاکزاده نیند. فردوسی.

هم نسب.

[هَ نِ سَ] (ص مرکب) وابسته. آنکه نسبت خانوادگی با انسان دارد: جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبت همزبان و همنشین و همزمین و هم نسب. ناصر خسرو.

هم نسبتی.

[هَ نِ بَ] (حامص مرکب) نسبت به هم داشتن. انتساب و ارتباط. پیوستگی: نبی آفتاب و صحابان چو ماه به هم نسبتی یکدگر راست راه. فردوسی.

هم نشان.

[هَ نِ] (ص مرکب) هم شکل. هم صفت. همانند. - بر این (بدین) هم نشان، بر آن هم نشان؛ به همین ترتیب (به همان ترتیب). مانند آنچه بوده است. همین طور: چو کیخسرو و رستم نامدار بر این هم نشان تا به اسفندیار. فردوسی. نشستند هر سه بر آن هم نشان که گفتش فریدون به گردنکشان. فردوسی. بدین هم نشان تا سر کیقباد که تاج بزرگی به سر بر نهاد. فردوسی. بر آن همنشان کاخ بگذاشتند به کشتی ره دور برداشتند. اسدی.

هم نشانی.

[هَ نِ] (حامص مرکب) شباهت و هماهنگی: بر هر دو طرف ز هم نشانی افتاده نشان مهربانی. نظامی. من جنس توام به هم نشانی یکتا کنم از دو آشیانی. نظامی.

هم نشست.

[هَ نِ شَ] (ص مرکب) جلیس. همنشین: بدین هم نشست و بدین هم سرای همی دارشان تا تو باشی به جای. فردوسی. سرافیل همرازش و هم نشست براق اسب و جبریل فرمانبر است. اسدی. که همه قاضیان ز دست ویند همه زهاد هم نشست ویند. سنائی. میده تنهاتر است تنها خور به سگان ده، به هم نشست مده. خاقانی. مهتران چون خوان احسان افکنند کهتران را هم نشست خود کنند. خاقانی. عیب یک هم نشست باشد بس کافکند نام زشت بر صد کس. نظامی. آمد نه چنانکه هم نشستان شوریده سر آنچنانکه مستان. نظامی. باد است ز عشق تو به دستش گور است و گوزن هم نشستش. نظامی. و گرعار دارد عبارت پرست که در خلد با وی بود هم نشست. سعدی. بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست. سعدی.

هم نشستنی.

[هَ نِ شَ] (حامص مرکب) همنشینی: سرم چون زمی تاب مستی گرفت سخن با سخا همنشستی گرفت. نظامی. نسازد با همالان هم نشستنی کند چون موبدان آتش پرستی. نظامی. ز خود برگشتن است ایزدپرستی ندارد روز با شب همنشستی. نظامی.

هم نشیمنی.

[هَ نِ م] (حامص مرکب) همنشینی. در یک جا زیستن. در یک خانه زندگی کردن. - هم نشیمنی کردن؛ هم خانه شدن: خواهی که پای بسته نباشی به دام دل با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی. سعدی.

همنشین.

[هَ نِ ن] (نف مرکب) هم نشین. هم نشست. (یادداشت مؤلف). دو تن که با هم یک جا نشسته و مصاحب باشند. (برهان): ای پسندیدگان خسرو شرق همنشینان او به بزم و به خوان فرخی. دولتش همشیره و دل همره و دین همنشین نصرتش هم زانو و اقبال همروی سرای. منوچهری. چو هارون موسی علی بود در دین هم انباز و هم همنشین محمد. ناصر خسرو. برنشوی تو به جهان برین تات همی دیو بود همنشین. ناصر خسرو. جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبت همزبان و همنشین و همزمین و هم نسب. ناصر خسرو. بر هر که نشانی از هنر هست با محنت و رنج همنشین است. ابوالفرج. با محنت و رنج همنشینند با چرخ و زمانه در نبردند. مسعود سعد. روزی با همنشینان خود نشسته بود. (کلیده و دمنه). گر نیابم یار باری بر امید همنشینی غم نشان خواهم گزید. خاقانی. سایه با من همنشین و ناله با من همدام است جام غم بر روی ایشان در کشم هر صبحدم. خاقانی. سایه ست همنشینم و ناله ست همدام بیرون از این دو اهل نمایی نیافتم. خاقانی. طبرخون با سهی سروت قرین باد طبرزد با طبرخون همنشین باد. نظامی. تعویذ میان همنشینان در خورد کنار نازنینان. نظامی. به مهمان شه بود خاقان چین دو خورشید با یکدگر همنشین. نظامی. ز سایه تو شده ست آفتاب روی شناس که همنشین را هر کس به همنشین داند. کمال اسماعیل. کفر و دین و شک و یقین گر هست همه با عقل همنشین دیدم. عطار. هر که با سلطان شود او همنشین بر درش شستن بود حیف و غبین. مولوی. نی مرا خانه ست و نی یک همنشین که بسازد خانه گاهی بر زمین. مولوی. هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان. مولوی. گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل. سعدی. روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی در روی همنشین وفاجوی خوشتر است. سعدی. مدامت بخت و دولت همنشین باد به دولت شادمان از بخت خرم. سعدی. چو گل به بار بود همنشین خار بود چو در کنار بود خار در نمی گنجد. سعدی. همنشین بدان مباش که نیک از بدان جز بدی نیاموزد. سلمان ساوجی. ای غایب از نظر که شدی همنشین دل می گویمت دعا و ثنا میفرستمت. حافظ. یاران همنشین همه از هم جدا شدند ماییم و آستانه دولت پناه تو. حافظ. هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدام او گشت و دولت همنشین دارد. حافظ. حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت وفای صحبت یاران و همنشینان بین. حافظ. واعظت مرگ همنشینان بس اوستادت فراق اینان بس. اوحدی ||. هم پایه. هم مرتبه: تا او به فال نیک پدید آمد از پدر با ماه و مشتری پدرش گشت همنشین. فرخی. گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو نیستی با من به گاه شعر گفتن همنشین. منوچهری ||. مجاور. قرین: لطف ازل با نفسش همنشین رحمت حق نازکش، او نازنین. نظامی ||. کنایه از جمع آیندگان مخلوقات و موجودات هم هست. (برهان).

همنشین.

[هَ نِ اِخ] (اخ) دهی است از بخش خداآفرین شهرستان تبریز که ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

همنشینی.

[هَ نِ م] (حامص مرکب) هم نشینی. همنشین شدن. با کسی نشستن: پای درکش ز همنشینی شان دیده بردوز تا نبینی شان. سنائی. - همنشینی کردن؛ با کسی همنشین و دوست شدن. مجالسه. (یادداشت مؤلف).

هم نفس.

[هَ نَ فَ] (ص مرکب) رفیق و هم کلام. (آندراج). همنشین: از همنفسی که دل نفور است عفریت نماید ارچه حور است. ناصر خسرو. با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان چون خاک و باد همنفس آب و آذرند. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۲۰). چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس. سعدی ||. یار موافق. دوست صمیم: آمد نفس به آخر یک هم نفس ندارم هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم. سیدحسن غزنوی. آن را که خصم ماست شدی یار و هم نفس با آنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا. خاقانی. پای نهم در عدم بو که به دست آورم همنفسی تا کند درد دلم را دوا. خاقانی. کی غم بودی اگر در غم تو نفسی همنفسی داشتی. خاقانی. نوفل چو به ملک خویش پیوست با هم نفسان خویش بنشست. نظامی. از هم نفسان مرا چراغی است ز آن هیچ نفس زدن نیارم. نظامی. با کبوتر باز کی شد هم نفس کی شود همراز، عنقا با مگس؟ مولوی. گوید اندر جهان تویی امروز گر مرا مونس و همنفسی. سعدی. به روی هم نفسان برگ عیش ساخته بود بر آنچه ساخته بودیم روزگار ساخت. سعدی. مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس ماهی که بر خشک افتد قیمت بداند آب را. سعدی. کجاست هم نفسی تا که شرح غصه دهم که دل چه می کشد از روزگار هجرانش. حافظ. این گل ز بر همنفسی می آید شادی به دلم از او بسی می آید. حافظ. بس زود ملول گشتی از هم نفسان آه از دل تو که سنگ می بارد از او. حافظ. - هم نفس صبح قیامت؛ کنایه از طول مدت باشد، یعنی همچو قیامت است در درازی. (برهان). - همنفس گردیدن؛ همدم شدن، یا موافق برای دیگری شدن: کاین را بستان و باز پس گرد با او نفسی دو هم نفس گرد. نظامی ||. قرین. همراه: ای شده جان با جمالت هم نفس از همه خلقم تو می بایی و بس. سیدحسن غزنوی. دو آفت بود شاه را هم نفس که درویش را نیست آن دسترس. نظامی. جمالت را جوانی همنفس باد همیشه بر مرادت دسترس باد. نظامی. ما بیغمان مست دل از دست داده ایم همراز عشق و هم نفس جام باده ایم. حافظ.

هم نقابی.

[هَ نَ] (حامص مرکب) در یک پرده بودن. همنشینی: چه فرمایی؟ دلی با این خرابی کنم با ازدهایی هم نقابی؟ نظامی.

هم نمک.

[هَ نَ مَ] (ص مرکب) همسفره و هم خوان. (آندراج). دو تن که با هم نان و نمک خورند. همنشین. دوست.

هم نوا.

[هَ نَ] (ص مرکب) هم آواز. هم صدا: یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما. صائب.

هم نورد.

[هَ نَ وَ] (ص مرکب) مقابل. روبرو: همه نیکیت باید آغاز کرد چو با نیکنمان بوی هم نورد. فردوسی ||. برابر. هم پایه: دژی دید با آسمان هم نورد نبرده کسی نام او در نبرد. نظامی.

هم نوع.

[هَ نَ / نُو] (ص مرکب) همنوع. هم جنس. هم صنف. هم سنخ. (یادداشت مؤلف).

همو.

[هَ] (ق + ضمیر) (از: هم + او) نیز او. همچنین او: با نکوکردگان نکو می کرد قهر بدگوهران همو می کرد. نظامی.

همو.

[هَمُو] (ع مص) روان شدن اشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همو.

[هَ] (اخ) دهی است از بخش کلپبر شهرستان اهر که ۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هموار.

[هَم] (ص) مستوی. هم سطح. (یادداشت مؤلف). آنچه قسمتهای مختلف آن در یک سطح باشد از زمین و جز آن: آشکوخد بر زمین هموار بر همچنان چون بر زمین دشخوار بر رودکی. چو پشته پشته شد از کشته پیش روی ملک فراخ دشتی چون روی آینه هموار فرخی. بس بناها که او بر آورده ست باز کرده ست با زمین هموار. مسعودسعد. می کند هموار سوهان تیغ ناهموار را هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود. صائب ||. موافق مقام. مناسب. موافق میل: سخن را جای باید جست هموار به میدان در رود خوش اسب رهوار. ناصر خسرو. نه همه سال کار هموار است نه به هر وقت حال یکسان است. مسعودسعد. - هموار کردن؛ موافق کردن. مناسب کردن: هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد همواری؟ رودکی. و رجوع به مدخل هموار کردن شود. - ناهموار؛ ناموافق. نامناسب. تحمل ناپذیر: مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار ناهموار هموار. رودکی ||. برابر و یکسان و به یک طریق. (برهان ||). (ق) همیشه و دائم. (برهان). پیوسته. همواره. هماره: مرنجان جان ما را گر توانی بدین گفتار ناهموار هموار. رودکی دیدن شاه بر تو فرخ باد همچو بر شاه دیدنت هموار. فرخی. آن کیست که این لفظ همی گوید با تو جز من که به هر شعر همی گویم هموار. فرخی. و گر بیابد روزی هزار سنگ درم هزار و صد بدهد کارش این بود هموار. فرخی. همچون سر پستان عروسان پری روی و ندر سر پستان بر شیر آمده هموار. منوچهری. زیرا که نزاده ست شما را کس هموار بر خاک همی زاده زاینده بزاید. ناصر خسرو. از تو هموار همی دزد عمرت را چرخ بیدادگر و گشتن هموارش. ناصر خسرو. صبا باز با گل چه بازار دارد؟ که هموارش از خواب بیدار دارد. ناصر خسرو. مر مرا دولت تو فرماید که همیشه همی رود هموار. مسعودسعد. خوب حالی و خوش نشاطی بود دوش با روی او مرا هموار. مسعودسعد. شمس نزد اسد رود مادام روح سوی جسد رود هموار. خاقانی. که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست همی راند هموار و ماری به دست. سعدی ||. یکسر. همه با هم: تو را به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم زیادتی است بر آزادگان همه هموار. فرخی (||. ص) یکدست. در همهء قسمتها به یک نسبت. - هموار شدن؛ یکدست شدن: باید کوفت و می سرشتن تا هموار شود. (ذخیرهء خوارزمشاهی). در شراب تر باید کردن و حل کردن و در هاون بمالیدن تا هموار شود. (ذخیرهء خوارزمشاهی).

همواران.

[هَمْ] (اخ) شهرکی است به نزدیکی رود کسوان نهاده است [از ماوراءالنهر] و مردم اندک اند. (حدود العالم).

هموار داشتن.

[هَمْ ت] (مص مرکب) یکسان کردن: مر این هر دو را هیچ دهقان عادل چه گویی که یکسان و هموار دارد. ناصر خسرو.

هموار کردن.

[هَمْ كَ د] (مص مرکب) صاف کردن. تسطیح کردن. (یادداشت مؤلف): هموار کرد موی و بیفکند موی زرد چون بچه کبوتر منقار سخت کرد. ابوشکور. تربت وی را با زمین هموار کردند. (قصص الانبیاء). می کند هموار سوهان تیغ ناهموار را هرکجا باید درشتی کرد همواری چه سود. صائب || تحمل کردن: این درد نه دردی است که بیرون رود از دل این داغ نه داغی است که هموار توان کرد. صائب. - بر خود هموار کردن؛ تحمل کردن || موافق کردن: هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد همواری؟ رودکی.

هموار کندی.

[هَمْ كَ] (اخ) دهی است از دهستان گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۹۶۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هموارگی.

[هَمْ رَ / ر] (ص نسبی) همیشگی و دائمی. (انجمن آرا).

همواره.

[هَمْ رَ / ر] (ق) پیوسته و همیشه و مدام. (برهان). همواره. هموار: به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب. پیروز مشرقی. خواسته تاراج گشته سر نهاده بر زیان لشکرت همواره یافه چون رمه ی رفته شبان. رودکی. کردم روان و دل را بر جان او نگهبان همواره گردش اندر گردان بوند و کاوان. دقیقی. همواره پراپیخ است آن چشم فژاکن گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته ست. عماره. همی بود همواره با من درشت بر آشفت یکبار و بنمود پشت. فردوسی. چه گویی کنون کار فرشیدورد که بوده ست همواره با داغ و درد. فردوسی. بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت که با تو خرد باد همواره جفت. فردوسی. این بود ملک را به جهان وقتی آرزو وین بود خلق را همه همواره در ضمیر. فرخی. همواره پادشاه جهان بادا آن حق شناس حق ده حرمت دان. فرخی. گفت کاین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکنده. عنصری. همواره باش مهتر و همواره جاودان مه باش جاودانه و همواره باش حی. منوچهری. رازدار من تویی همواره یار من تویی غمگسار من تویی من آن تو، تو آن من. منوچهری. جهان همواره گرد آمد بر او بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر. فخرالدین اسعد. گر رسم و خوی دیو گرفتند لا-جرم همواره پیش دیو بداندیش چاکرند. ناصر خسرو. با طاعت و ترس باش همواره تا از تو به دل حسد برد ترسا. ناصر خسرو. امروز همواره عبادت می کنند. (کلیله و دمنه). نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره باشد زبان در دهن. سعدی. عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود. سعدی. تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است همواره مرا کوی خرابات مقام است. حافظ || یکسر. تماماً: شب است اکنون که خورشیدم برفته ست جهان همواره تاریکی گرفته ست. فخرالدین اسعد. رجوع به هموار شود.

همواری.

[هَمْ] (حامص) برابری. تساوی. استواء. (یادداشت مؤلف ||). هموار بودن یا شدن. یکدستی. برابری سطح قسمتهای مختلف چیزی : اندر کشکاب لزوجتی است با نرمی و لغزانی و پیوستگی یعنی همواری قوام. (ذخیره خوارزمشاهی ||). مناسبت. با خواست کسی جور آمدن. موافقت : هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی است کی پذیرد همواری؟ رود کی. چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت کاری که تو اندیشی در کژی و همواری. منوچهری ||. نرمی و ملایمت : می کند هموار سوهان تیغ ناهموار را هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود؟ صائب.

هم وثاق.

[هَوْ] (ص مرکب) هم اتاق. هم حجره : دوستی، هم وثاقی از آن وی که بر او عاشق بودی به آهنگ وی بنزد وی آمد. (تاریخ بیهقی). مهدی امت تویی زآنکه به معنی تو را عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار. خاقانی. ای معبر مژده ای فرما که دو شرم آفتاب در شکر خواب صبحی هم وثاق افتاده بود. حافظ.

هم وثاقی.

[هَوْ] (حامص مرکب) هم خانه بودن. مجاورت : مسیحای مجرد را برآزد که با خورشید سازد هم وثاقی. حافظ.

هموخ.

[هَوْ] (ا) شمع و مشعل و چراغ. (انجمن آرا).

همود.

[هَوْ] (ع مص) فرومردن آتش یا رفتن حرارت آن. (اقراب الموارد ||). مردن قوم از گرسنگی.

همورابی.

[هَوْ] (اخ) پادشاه توانای بابل است که از ۲۱۲۳ تا ۲۰۸۱ ق. م. سلطنت کرده و قوانین او مشهور است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۲۳۲ و رجوع به هامورابی شود.

هم وزن.

[هَوْ] (ص مرکب) هم سنگ. دو چیز که دارای سنگینی برابر باشند. (یادداشت مؤلف ||). دو شعر که در یک بحر عروضی تام یا با زحاف همانند ساخته شده باشد.

هموزن.

[هَمْ ز] (فرانسوی، ص) (۱) یکنواخت. ماده ای که از مولکولهای همانند ساخته شده باشد. سلولهای مشابه و همانند بافت مزوفیل در

برگ اغلب نباتات یک لپه ای و کاجها و بعضی از دولپه ای ها که ساختمانی یکنواخت و مشابه دارند. (از گیاه شناسی حبیب الله ثابتی ص ۳۳۶). (۱) - Homogene.

هموس.

[هَ] (ع ص) به شب رونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شیر شکننده شکار را ||. شیر نرم گیرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هموص.

[هَ] (ع ص) رجل هموص الفؤاد؛ مرد شوریده دل. (منتهی الارب).

هم وطا.

[هَ و] (ص مرکب) دو تن که در یک جا و بر یک فرش نشینند. همنشین: رخت از این گنبد برون بر گر حیاتی بایدت زآنکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا. خاقانی.

هم وطن.

[هَ و طَ] (ص مرکب) هم میهن. دو تن که به یک کشور تعلق دارند.

هموع.

[هَ] (ع مص) دویدن اشک. (تاج المصادر بیهقی). اشک ریختن چشم. (اقرب الموارد).

هم و غم.

[هَمَّ مٌ غَم م / غَ] (ترکیب عطفی، مرکب) غصه و اندوه. غم و اندوه. رجوع به هم و ترکیبات آن شود.

هم وقت.

[هَ و] (ص مرکب) هم عصر. هم عهد.

هموگلبین.

[ه م گُل / گُل] (فرانسوی، ا) (۱) ماده آهن دار قرمز رنگ گلبولهای سرخ خون. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). که مرکب از همتین و گلوبین است. (از گیاه شناسی ثابتی ص ۷۹). (۱) - Hemoglobine.

هموگلوبین.

[ه م گُل / گُل] (فرانسوی، ا) رجوع به هموگلبین شود.

همول.

[ه] (ع مص) روان گردیدن اشک چشم کسی ||. پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هم ولایتی.

[ه و ی] (ص مرکب) دو نفر که اهل یک ولایت باشند. همشهری. در این ترکیب و نیز در ترکیب همشهری، یاء نسبت زائد است، زیرا در صفات مرکب با لفظ «هم»، معمو بعد از «هم» اسم یا کلمه ای که دارای معنی اسمی باشد می آید.

همولۀ.

[ه ل] (ع ص، ا) جِ هامل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هامل شود.

هموم.

[ه] (ع ا) جِ هَم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هم شود.

هموم.

[ه] (ع ص) شتر ماده خوش رفتار ||. چاه بسیار آب ||. نی و نیزه، چون باد بجنابند آن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). ابر باران ریز. (اقرب الموارد).

همومۀ.

[ه م] (ع مص) پیر شدن. (منتهی الارب). همامۀ. (اقرب الموارد).

همونه.

[] (اخ) شهری است در نزدیکی وادی جمهور که در حوالی آن استخوان را دفن میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

همه.

[ه م / م] (ضمیر مبهم، ص، ق) برای احاطه افراد و شمول اجزا می آید و جمع کردن آن با یای وحدت غرابتی دارد، چنانکه سعدی گوید: همه تخت و ملکی پذیرد زوال. (از غیاث). یکی از موارد استعمال لفظ همه در معنی «هر» و شاهد منقول از سعدی از این مورد است. (یادداشت مؤلف). فرق لفظ «هر» و «همه» آن است که «هر» برای شمول افراد است من حیث المجموع و «همه» من حیث الافراد، لهذا خبر هر دو مفرد و جمع واقع میشود. (غیاث). در این مورد نیز باید گفت که صحیح آن است که: خبر «هر» مفرد و خبر و فعل برای «همه» جمع استعمال شود و «هر» به معنی یک یک از افراد است و «همه» معمو به معنی «کل» و «تمام» افراد با هم است. با این حال گاه «همه» به معنی «هر» به کار میرود: همه کس یا همه جا یا همه چیز: برگزیدم به خانه تنهائی از همه کس درم بیستم چست. شهید بلخی. همه نیوشه خواه به نیکویی و به صلح همه نیوشه نادان به جنگ و کار نغام. رودکی. کنون کننده و سوخته خانه هاشان همه بازبرده به تابوت و زنبر. رودکی. هر کسی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.

بت پرستی گرفته ایم همه این جهان چون بت است و ما شمنیم. رودکی. از آبنوس، دری اندر او فراشته بود بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار. ابوالمؤید بلخی. چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال. معروفی. همه کبر و لافی به دست تهی به نان کسان زنده ای سال و ماه. معروفی. همه بازبسته بدین آسمان که بر پرده بینی بسان کیان. ابوشکور. اگر روزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور. و این قوم را با همه قومی که گرداگرد ایشان است جنگ است و دشمنی است. (حدود العالم). و همه طیبی که آنجا برند از هوای آنجا بوی او برود. (حدود العالم). خروشان و کفک افکنان و سلیحش همه ماردی گشته و خنگش اشقر. خسروی سرخسی. چشم چون جامهء غوک است گرفته همه سال لفع چون موزهء خواجه حسن عیسی کج. منجیک. تو نزد همه کس چو ماکیانی اکنون تن خود را خروس کردی. عماره. همه یاوه همه خام و همه سست معانی با حکایت تا پساوند. (۱) لیبی. ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ؟ لیبی. همه سر آرد بار آن سنان نیزه او هرآینه که همی خون خورد سر آرد بار. دقیقی. همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو کاووس و گودرز را. فردوسی. چو دیدند ایرانیان روی او همه برنهادند بر خاک رو. فردوسی. ز رنجی که ایدر شهنشاه برد همه رومیان آن ندارند خرد. فردوسی. همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته ست همچو آگنده به صد رنگ نوآیین سیرنگ. فرخی. با هنر او همه هنرها یافه با سخن او همه سخنها ترند. فرخی. گفت کاین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکند. عنصری. به همه شهر بود از او آذین در بریشم چو کرم پيله زمین. عنصری. گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای. منوچهری. عاشق از دور به معشوقهء خود درنگرید بخروشید و خروشش همه گوشه بشنید. منوچهری. بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زائل گشت. (تاریخ بیهقی). آن نظام بگسست و کارها همه دیگر شد. (تاریخ بیهقی). من از بهر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی میجویم. (تاریخ بیهقی). همه عدل ورز و همه مکرمت کن همه مال بخش و همه محمدمت خر. ناصر خسرو. جانم همه در اضطراب بندد چشمم همه در انتظار دارد. مسعود سعد. گرچه ایشان اقارب اند همه در اقارب عقارب اند همه. سنائی. همه نقود خانه پیش چشم من آمدی. (کلیله و دمنه). تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سروی ز خاک و او از نور. نظامی. چون که مرا زین همه دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند. نظامی. و رای همه گوهری بود او همه رشته ای گوهر آمود او. نظامی. یک مؤذن داشت بس آواز بد شب همه شب میدریدی حلق خود. مولوی. نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری. سعدی. امید تو بیرون برد از دل همه امیدی سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی. سعدی. از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست در همه شهری غریب در همه ملکی گداست. سعدی. ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود. سعدی. - این همه؛ مقدار زیاد. این مقدار: این همه شهد و شکر کز سخنم میرزد اجر صبری ست کز آن شاخ نباتم دادند. حافظ. حاصل کار که کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست. حافظ.

(۱) - ن ل: همه یافه... معانی از چکاده، معانی از چکاته...

همه.

[هَم مَ / هِم مَ] (ع ا) کاری که قصد کردن آن نمایند || قصد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج، هَمَم. (منتهی الارب ||). هوی. ج، همم. (اقرب الموارد). خواهش. (منتهی الارب ||). پیر فانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). زن پیر فانی. (اقرب الموارد). گنده پیر. (منتهی الارب). ج، همت، هائم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

همه.

[هَم مَ] (اخ) دهی است از بخش آخورهء شهرستان فریدن. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله،

حبوب، پشم و روغن و هنر دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همهام.

[ه] (ع ص) مرد دلیر جوانمرد (||.ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به همهوم شود.

همهامه.

[ه م] (ع ا) گله بزرگ از شتران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همومه. رجوع به همومه شود.

همه ایاز.

[ه م ا] (اخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه آباد. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همه جا.

[ه م] (اخ) دهی است از توابع شهرستان کرج. دارای ۲۹۳ تن سکنه، آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غله، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همه جانبه.

[ه م / م ن ب / ب] (ص مرکب) کاری که از همه طرف با آن روی موافق نشان داده شود. مورد اتفاق. دارای جنبه های گوناگون.

همه چان.

[ه م] (اخ) دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری. دارای ۱۰۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانه نکا، محصول عمده اش غله، برنج، لبنیات، عسل و ارزن و کار دستی زنان بافتن شال و کرباس است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

همه روزه.

[ه م / م ز / ز] (ص نسبی) آنچه در همه روزها باشد یا انجام پذیرد و مکرر باشد (||.ق مرکب) به تکرار. پیوسته. همیشه.

همه ره.

[ه م / م ر ه / ه] (ق مرکب) یکسره. یکره. یکسر. (یادداشت مؤلف): حرکاتش همه ره هنر است برم از جان من عزیزتر است. عنصری.

همه ساله.

[ه م / م ل / ل] (ق مرکب) همیشه و پیوسته. (آندراج). در تمام مدت سال. (یادداشت مؤلف): اندازد ابروانت همه ساله تیر غوش و آن گاه گویدم که خروشان مشو خموش. خسروی سرخسی. ز گیتی ستمکاره را دور دار ز بیمش همه ساله رنجور دار. فردوسی.

گر گنهکار نشد زلف تو در عارض تو چون پسندی که همه ساله نگونسار بود؟ امیرمعزی. نگویمت که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش. حافظ (|| ص نسبی، ا مرکب) در زمان صفویه نام قسمی موجب مقرری بوده است. ج، همه سالجات. رجوع به تذکره الملوک ص ۱۱ و ۴۱ شود.

همه سین.

[هَمَّ] (اِخ) یا ترکمانده. دهی است از توابع شهرستان شمیرانات. در شش هزار گزی جنوب راه دماوند واقع، دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غله و صیفی است. ساکنان ترکمن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همه شان.

[هَمَّ] (اِخ) دهی است از بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

همه فن حریف.

[هَمَّ / م ف ح] (ص مرکب) کسی که تن به هر کار می‌دهد یا از عهده هر کار خوب یا بد برمی آید. (یادداشت مؤلف).

همه کاره.

[هَمَّ / م ر / ر] (ص مرکب) آنکه از عهده هر کاری برآید یا همه کارها به دست او باشد. مقتدر. بانفوذ ||. کسی که همه کارهای مربوط به دیگری را انجام دهد: فلان کس همه کاره وزیر است. (یادداشت مؤلف).

همه کسی.

[هَمَّ ك] (اِخ) دهی است از بخش سیمینه رود شهرستان همدان. دارای ۱۵۲۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانه محلی و چاه و محصول عمده اش غله، حبوب، لبنیات و انگور است. کار دستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همه کسی.

[هَمَّ ك] (اِخ) دهی است از بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۲۹۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات و حبوب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همه گوشتی.

[هَمَّ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاه آباد و مهران میان توراب و دره بادام در هیجده هزار گزی شاه آباد. (یادداشت مؤلف).

همه‌مه.

[هَمَّ م] (ع مص) خوابانیدن زن کودک را به آواز. (منتهی الارب ||). برگردانیدن آواز در سینه از اندوه. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد ||). بانگ کردن شیر. (ا قرب الموارد ||). بانگ کردن رعد (|| ا). سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آواز گاو و پیل و مانند آن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). هر آواز که با گرفتگی از گلو آید. (منتهی الارب). ج، هماهم. (ا قرب الموارد). || در تداول فارسی زبانان، آوازه‌های بسیار درهم افتاده که تمیز آن از یکدیگر نتوان داد. (یادداشت مؤلف).

هموم.

[ه] (ع ا) شیر بیشه (|| ص) باصدا || نی هنگامی که باد آن را بجنباند. (ا قرب الموارد).

همومه.

[ه م] (ع ا) گله بزرگ از شتران. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به همهامه شود.

همهیم.

[ه] (ع ا) شیر بیشه (|| ص) خر بر گردانیده آواز در سینه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

همی.

[ه] (پیشوند) به جهت استمرار و امتداد در فعل آید و پیش یا پس از فعل قرار گیرد. (از آندراج): بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی. رودکی. به راه اندر همی شد، شاهراهی همی شد تا بنزد پادشاهی. رودکی. همی گفت کاین رسم گهبد نهاد از او دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور. به کردار، نیکی همی کردمی وز الفغده خود همی خوردمی. ابوشکور. خورشید تیغ تیز تو را آب میدهد مریخ نوک نیزه تو سان همی زند. ابوشکور. همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم به مرگ بوالمثل و مرگ شاکر جلاب. ابوطاهر خسروانی. آس شدم زیر آسیای زمانه نیست بخواهم شدن همی به کرانه. کسایی. پذیرت از غم او بکاهد همی کنون کین او خواست خواهد همی. فردوسی. همی گفت بدر روز و بد اخترم بد از دانش آمد همی بر سرم. فردوسی. برفتند گردان تازی ز جای همی سر ندانست جنگی ز پای. فردوسی. از پدر چون از پندار دشمنی بیند همی مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لیبی. زو دوست ترم هیچ کسی نیست و گر هست آنم که همی گویم پازند قران است. فرخی (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۰). همی نگون شود از هیبت نهیب تو را به ترک، خانه خان و به هند رایت رای. عنصری. رزبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی مادر این بچگان را ندهد شیر همی؟ منوچهری. همی دوم به جهان اندر از پی روزی دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان. عسجدی. ایشان در زیر قبای من همی پریدندی. (تاریخ بیهقی). همی گوید ابوالفضل محمد بن حسین البیهقی... (تاریخ بیهقی). همچو ماهی یکی گروه از حرص یکدگر را همی بیوبارند. ناصر خسرو. همی تا جهان است و این چرخ اخضر بگردد همی گرد این گوی اغبر. ناصر خسرو. روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی این دستها همی بنویسند و بسترند. ناصر خسرو. ایوان کسری به مداین... شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و بعد از او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست انوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه). در فراق آن نگار گلرخ شمشاد قد لاله رخسار من چون زعفران گردد همی. رشید وطواط. سنگی است که گوهری را همی شکند. (گلستان). خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی. حافظ.

همی.

[ه می / ه می ی] (ع مص) روان گشتن آب و اشک ||. ریختن چشم اشک را ||. رمیدن و پراکنده رفتن ماشیه به چراگاه ||.

اوقاتن چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیان.

[هَم] (ع مص) روان گشتن آب و اشک || ریختن چشم اشک را || رمیدن و پراکنده رفتن ماشیه به چراگاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هَمی شود.

همیان.

[هَم] (ع ا) اِزاربند || کمربند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کیسه ای که در آن درهم نهند. (منتهی الارب). ج، هماین. (اقرب الموارد). گویند: له همیان؛ یعنی سرین بزرگی دارد. (از ناظم الاطباء). در معنی کیسهء هزینه ظاهراً معرب همیان فارسی به فتح اول است.

همیان.

[هَم] (ا) بر وزن انبان، کیسه ای باشد طولانی که بر کمر بندند و به عربی صره خوانند. (برهان): قیمت همیان و کیسه از زر است بی زری همیان و کیسه ابتر است. مولوی. خواجه هر جا قصهء پیراهن یوسف شنید پیش چشمش جلوهء همیان درهم می کند. کلیم. دنیاطلب از موی میانان نشد آگاه (۱) بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت. کلیم (دیوان ص ۱۴۹). رجوع به انبان شود. (۱) - ن ل: از جای.

همیانک.

[هَم ن] (اخ) دهی از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همیانه.

[هَم ن] (اخ) دهی است از بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۸ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

همیج.

[ه] (ع ص) آهوی مادهء جوانهء باریک شکم || آهوی ماده ای که در دو تهیگاه وی دو خط باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

همی جان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش بافق شهرستان یزد. دارای ۳۶۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، گردو، بادام و زردآلو، و کار دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همیدون.

[ه] (ق مرکب) مخفف هم ایدون است یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و هم اکنون. (برهان). اکنون. حالا: کنون کشتن رستم آریم پیش ز دفتر همیدون به گفتار خویش. فردوسی. سزد گر نیاری به جانشان گزند سپاری همیدون به من شان، به بند. فردوسی. ز گردنده گردون نداری خبر که اخگرزت ریزد همیدون به سر. فردوسی ||. همچنین. نیز. هم. (یادداشت مؤلف): همی رفت با او همیدون به راه بر او راز نگشاد تا چند گاه. فردوسی. کشوری خالی نخواهد بود از عمال او و همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود. فرخی. ای بوالفرخج ساوه همیدون همه فرخج نامت فرخج و کنیت ملعونت بوالفرخج. لیبی. و آن نار همیدون به زنی حامله ماند و ندر شکم حامله مثنی پسران است. منوچهری. پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی همواره همیدون به سلامت بزیادی. منوچهری. هزار سال همیدون بزی به پیروزی به مردمی و به آزادگی و نیکی خوی. منوچهری. ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر. فخرالدین اسعد. نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت. فخرالدین اسعد. سپردم مشک خود باد وزان را همیدون میش خود گرگ ژیان را. فخرالدین اسعد. به یک مرد گردد شکسته سپاه همیدونش یک مرد دارد نگاه. اسدی. همیدون تموز و دیش چاکر است بهارش مثال خزان زرگر است. اسدی. کهن بهتر از رنگ یا قوت و زر همیدون می از نو کهن نیک تر. اسدی. نبید چیز از آغاز و او بود و بس نماند همیدون جز او هیچ کس. اسدی. نه آشوب گیتی به هنگام توست که تا بد همیدون بدی از نخست. اسدی. که پرسد زین غریب خوار محزون خراسان را که بی من حال تو چون؟ همیدونی که من دیدم به نوروز؟ خبر بفرست اگر هستی همیدون. ناصر خسرو. ملک جهان گر به دست دیوان بد باز کنون حالها همیدون شد. ناصر خسرو. وصفت نمی کنم به زبانی که هم بدان بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم. مسعود سعد. آری جوان و پیر همیدون چنین بوند کاین راز خود پدید کند و آن کند نهان. مسعود سعد. ای پیشه کرده نوحه به درد گذشته عمر با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی. لؤلؤیی. چنین گوید همیدون مرد فرهنگ که شب‌دیز آمده ست از نسل آن سنگ. نظامی. گر ایدون که آید فریدون به من گرفتار گردد همیدون به من. نظامی. همیدون شیر اگر شیرین نبودی به طفلی خلق را تسکین نبودی. نظامی. همیدون جام گیتی خوشگوار است به اول مستی و آخر خمار است. نظامی. ز دانا پرسید کاین چشمه چیست؟ همیدون نگهبان این چشمه کیست؟ نظامی. وز انعامت همیدون چشم داریم که دیگر باز نستانی عطا را. سعدی. همیدون بود منفعت در نبات اگر خواجه را مانده باشد حیات. سعدی.

همیدگان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کنارک شهرستان چاه بهار. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از چاه و باران و محصول عمده اش غله، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همیر.

[ه] (ع ص) پیرزن میرنده ||. ظبی همیر؛ آهوی خوش اندام. (اقراب الموارد). ظبی همیر؛ آهوی ماده نیکواندام. (منتهی الارب).

همیرۀ.

[ه ر] (ع ص) گنده پیر فانیه. (منتهی الارب).

همیری.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و باران و محصول عمده اش خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همیری.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار. دارای ۲۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

همیز.

[ه] (ا) به لغت زند و پازند به معنی تابستان باشد و به جای زا، نون هم به نظر آمده است که همین باشد بر وزن زمین. (برهان).

همیز.

[ه] (ع ص) رجل همیزالفؤاد؛ مرد تیزخاطر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیس.

[ه] (ع ا) آواز نعل سپل شتر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیسع.

[ه م س] (ع ص) مرد توانا و نیک قوی که کسی نتواند او را بر زمین افکند ||. مرد درازبالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

همیسع.

[ه م س] (اِخ) پدر حَمَیرین سباء. (اقرب الموارد). رجوع به حَمَیر و سباء شود.

همیسع.

[ه م س] (اِخ) نام جد بیست و سوم حضرت رسول اکرم. (از سمعانی).

همیشک.

[ه ش] (ا) نامی است که در نور و کجور به نوعی درخت دهند و در مازندران قَلَم (به فتح اول و ثانی) و در گرگان چلم و در رامیان مازرا گویند و در نقاط مختلف گیلان نامهای دیگر بر آن نهاده اند. بوته ای زینتی است که همیشه سبز است. اردشیرجان. حی العالم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به همیشک جوان شود.

همیشک جوان.

[ه ش ج] (ا مرکب) درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد و به تازی حی العالم خوانند و آن را همیشه بهار نیز گویند. (انجمن

آرا). و در دواها به کار برند. (آندراج). رجوع به همیشه بهار شود ||. نام یک جزو از اجزای اکسیر هم هست. (برهان).

همیشگی.

[هَ شَ / شِ] (حامص) مداومت و پیوستگی. (آندراج). دوام. دیمومت. (السامی ||). ازلیت. قدم. (السامی ||). (ق) برای همیشه. دائمًا. به طور دائم: به سرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی (|| ص نسبی) دائمی. جاودان: بقاش باد و دولت همیشگی رسیده در حسود او بلای او. منوچهری. رجوع به همیشه شود.

همیشه.

[هَ شَ / شِ] (ق) دائم. همواره. همه اوقات: بتا، نگارا! از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه چشم پنام؟ شهید بلخی. بخل همیشه چنان ترابد از آن روی کآب چنان از سفال نو بترابد. خسروانی. همیشه کفش و پیش را کفیده بینم من به جای کفش و پیش دل کفیده بایستی. معروفی بلخی. ایبا نشسته به اندیشگان حزین و نژند همیشه اختر تو پست و همت تو بلند. آغاجی. به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر چگونه ابر؟ کجا تو تکیش باران است. عمارهء مروزی. شنیدم که گشتاسب را خویش بود پسر را همیشه بداندیش بود. فردوسی. خردمند گفت ای گرانمایه شاه همیشه به تو تازه بادا کلاه. فردوسی. چو او را به رزم اندرون دیدمی همیشه از این روز ترسیدمی. فردوسی. باغبان شد به سوی رز به سحر گاهان که دلش بود همیشه سوی رز خواهان. منوچهری. اگر عقل فانی نگردد تو عقلی و گر جان همیشه بماند تو جانی. منوچهری. همیشه در فرع از وی سپاهیان ملوک چنان کجا به نواحی عقاب بر خرچال. زینبی. همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی فرونتر. (تاریخ بیهقی). همیشه میخواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را به رأی العین دیده باشد. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بود تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتگی آنگاه او از کرانه بجستی و گفتی... فلان را من فرو گرفتم. (تاریخ بیهقی). ایزد تعالی همیشه ملک را دوستکام دارد. (کلیله و دمنه). همیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشند تا... (کلیله و دمنه). و به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بدخواه لب ت رنجورم از تو. نظامی. از آن به دیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست. حافظ.

همیشه بور.

[هَ شَ / شِ] (اخ) دهی است از بخش خرم آباد شهرستان شهسوار. دارای ۱۹۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه چشمهء کیله، محصول عمده اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

همیشه بهار.

[هَ شَ / شِ] (ا) مرکب) حی العالم. همیشک. همیشک جوان. (یادداشت مؤلف). رجوع به این کلمات و نیز رجوع به همیشه جوان شود ||. قسمی بابونه. (ناظم الاطباء). دارای گلهای زرد و نارنجی است که گلبرگ های متعدد دارد.

همیشه جوان.

[هَ شَ / شِ] (ا) مرکب) ابرون. (مخزن الادویه). رجوع به همیشک جوان شود.

همیشه کشیک.

[هَ شَ / شِ كَ / كِ] (اِ مرکب) نام گروهی از سپاهیان قزلباش. (یادداشت مؤلف). رجوع به تذکره الملوک چ ۲ ص ۳۹ و ۴۰ شود.

همیشه هست.

[هَ شَ / شِ هَ] (اِخ) اسم پاک لفظ الباقی است یعنی ذاتی که فنا را در ساحت کبریای او راه نیست. (انجمن آرا). خداوند. الله.

همیغ.

[هَمِ یَ] (ع ص) همیغ. رجوع به همیغ شود.

همیغ.

[هَمِ یَ] (ع ص) مرگ شتاب کش. (منتهی الارب). و به عین مهمله تصحیف است. (اقراب الموارد).

همیلا.

[اِخ] نام یکی از ندیمه های شیرین در خسرو و شیرین نظامی: فرنگیس و سهیل سروبالا عجب نوش و فلکناز و همیلا. نظامی. همیلا گفت: آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن. نظامی. رجوع به خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۳۳ شود.

همیم.

[هَ] (ع ص) نرم رفتن حشرات به زمین و خزیدن [||. ص، ا| باران سست و نرم ||. شیر که در مشک اندازند و خورند و دوغ زنند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

همیمه.

[هَمَ] (ع ص، ا) باران سست و نرم. (منتهی الارب). ج، همائم. (اقراب الموارد).

همین.

[هَ] (ص مرکب، ق مرکب) (از: هم + این) فقط این. این بس است. تنها این: همی در بدر خشک نان بازجست مر او را همین پیشه بود از نخست. ابوشکور. جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس از آن نامداران همین است و بس. فردوسی. همه پرسش این بود و پاسخ همین که بر شاه بادا هزار آفرین. فردوسی. جهان جاودانه نماند به کس همین جاودان نام نیک است و بس. فردوسی. که فرمانده هفت شهر زمین همین یک تن آمد ز شاهان، همین. نظامی. چو بر دشمنی با شدت دسترس مر نجانش کو را همین غصه بس. سعدی. چه میخوایم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن. سعدی. بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را. سعدی. مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم کنار و بوس و آغوشش چگونه؟ چون نخواهد شد. حافظ [||. شبه جمله] کلمه «همین» با لحن استفهام در تداول امروز به صورت شبه جمله به کار میرود به معنی اینکه: آیا کافی است؟ دیگر لازم نیست [||؟ حرف ربط مرکب) نیز. ایضاً. (یادداشت مؤلف). هم: چه باید مرا بی تو گنج و سپاه همین تخت

شاهی و زرین کلاه. فردوسی. همین گرز و این نیزه و بادپای همین جوشن و ترگ و رومی قبا. فردوسی. تو را دادم ای زال این جایگاه همین پادشاهی و تخت و کلاه. فردوسی.

همینه.

[هَ نَ / نِ] (ا) قطرهء آب. (انجمن آرا) (آندراج).

همیوبول.

[هَ بُل] (ا) سکهء اشکانی معادل دوازده درهم. (یادداشت مؤلف).

همیون.

[هَ ما] (ص) همیون: خاک بارگاه همیون را سجده گاه شاهان دنیا کناد. (کليلة و دمنه). رجوع به همایون شود.

هن.

[هَ] (ا) منت. (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد: به فتح اول در جهانگیری و رشیدی و برهان به معنی منت آورده اند و گفته اند رودکی گفته: گر همه نعمت یک روز به ما بخشد نهد منت بر ما و پذیرد هن. و این سه بزرگوار هر یک سه خطا کرده اند. اول آن که هن نیست و مَنّ عربی است که به معنی منت آمده؛ دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است؛ دیگر آنکه شعر رودکی نیست و شعر فرخی است... و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان به وی اقتفا کرده اند... و هن به پارسی، خاصه زبان شیرازی و دری، به معنی هست است. (انجمن آرا). در لهجه های فارس به صورت هن یا فقط به صورت نون ماقبل مفتوح معادل با لفظ «هست» یا «است» هنوز به کار میرود.

هن.

[هَ ن] (ع مص) گریستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). نالیدن. (منتهی الارب). هن. (اقرب الموارد). رجوع به هن شود.

هن.

[هَ ن / هَ] (ع ا) شرم زن. (منتهی الارب ||). یکی از اسماء سته است ||. در شعر کنایه از هر اسم جنس است به معنی چیزی: هذا هنک؛ یعنی این چیز توست و به صورت هنة مؤنث آید. (اقرب الموارد).

هن.

[هَ ن] (ع ضمیر) ایشان. گروهی زنان. (ترجمان جرجانی). ضمیر مغایب جمع است برای مؤنث.

هنا.

[هَ] (ع مص) عطا دادن. (تاج المصادر بیهقی).

هنا.

[ه] (ع ا) نسب پست. (از اقرب الموارد).

هنا.

[ه ن] (ع ضمیر) لغتی است در انا. (اقرب الموارد). من، ضمیر متکلم مفرد. رجوع به انا شود.

هنا.

[ه نا / هُن نا] (ع ق) اینجا. (متهی الارب).

هنا.

[ه] (ع ا) قطران ||. خوشه خرما که باران خورده باشد. (متهی الارب) (اقرب الموارد).

هنا.

[ه] (اخ) بطنی از قبیله طی و آنان فرزندان هناع بن عمرو بن غوث بن طی هستند. (صبح الاعشی).

هنا.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کوهک شهرستان جهرم. دارای ۳۹۳ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه، خرما و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هنات.

[هء] (ع مص) هناع. گوارا شدن: جهت لطافت و صفاوت و منفعت و هنات آب اصفهان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۵).

هنا.

[هء] (ع مص) گوارنده گردیدن طعام بعد ناگواری ||. بی رنج و مشقت رسیدن. (متهی الارب ||). اصلاح کردن طعام را. (اقرب الموارد).

هنائی.

[هئی ی] (ص نسبی) منسوب به هناع یا از بنی هناع از قبیله طی.

هنائی.

[ه] (اخ) ابوالحسن علی بن حسن، معروف به دوسی. از مردم مصر و از علمای نحو و لغت و پیرو مذهب کوفیان است. او راست: کتاب معردالغریب که بمانند کتاب العین و به ترتیب ابثی تدوین کرده است، دیگر المنضد، دیگر کتاب الفرید در علم لغت. (از

فهرست ابن النديم).

هنابذ.

[هَب] [ع ا] جِ هنبذة. (منتهی الارب). به معنی کار سخت. (از اقرب الموارد). رجوع به هنبذة شود.

هنابیر.

[ه] [ع ا] جای هلاک || دوزخ ||. زمین بلند. (منتهی الارب). ریگزار بلند، واحد آن هنبوره است و خود مقلوب نهایی است. (اقرب الموارد).

هنادسة.

[ه د س] [ع ص ا] جِ هُندوس. (منتهی الارب). به معنی دانای امور. (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به هندوس شود.

هندک.

[ه د] [ع ا] جِ هندکی. مردان هند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هندکی شود.

هندکه.

[ه د ک] [ع ا] جِ هندکی. (منتهی الارب). رجوع به هندک و هندکی شود.

هناره.

[ه ر] [ع مص] به معنی اناره، مثل اراقه و هراقه. (منتهی الارب). رجوع به اناره شود.

هناسه.

[ه س / س] [ا] آه. باد سرد کشیدن. (یادداشت مؤلف).

هناف.

[ه] [ع مص] به فسوس خندیدن. (منتهی الارب). مهانفه. (آندراج) (از اقرب الموارد ||). بازی و ملاعبه با دوست. (از اقرب الموارد).

هنالک.

[ه ل ک] [ع ق مرکب] آنجا. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل). اسم اشاره برای مکان دور، مرکب از هنا + ک خطاب + لام برای افاده بعد مکان.

هنام.

[ه] (ا) به لغت زند و پازند به معنی اندام باشد که در برابر بی اندام است. (برهان). مصحف هندام پهلوی به معنی اندام است. (از حاشیه برهان چ معین).

هنام و بسطام.

[ه م ب] (اخ) دهستانی است از بخش سلسله شهرستان خرم آباد. در خاور بخش واقع شده و منطقه ای کوهستانی و سردسیر است. آب آن از رودخانه های هنام، کاکارضا، سیل برجه و چشمه های مختلف تأمین میشود. این دهستان شامل ۳۴ آبادی و جمعیت آن در حدود ۴۹۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: برمسک، کاکارضا، چهارتخته، خسروآباد و سراب هنم. ساکنان آنجا از طایفه حسوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنامه.

[ه م] (اخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان. ۴۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله و انگور، و کار دستی مردم قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنانه.

[ه ن] (ع ا) پیه درون چشم که زیر مقله باشد || باقی مانده مغز و پیه شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هناء.

[ه] (ع ا) بلا و سختی. ج، هنوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هناهین.

[ه] (ا) گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسبان وقتی که لشکری و جماعتی بسیار سوار شده میرفته باشند. (برهان).

هنایش.

[ه ی] (ا) تأثیر و اثر داده شده. (برهان).

هن ۶.

[هن ۶] (ع امص) عطا و دهش || قطران مالیدگی (||. ا) پاره ای از شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هن ۷.

[هن ۷] (ع امص) قطران مالیدن شتر را || یاری کردن کسی را || طعام خوشگوار خوراندن کسی را || گفتن کسی را: «گوارا باد تو را کار ||». در عیال خود داشتن کسی را یک ماه || گوارنده گردیدن طعام بعد ناگواری || یافتن بهره ای از گیاه که سیر نشود از آن || شادمان شدن به کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). گوارنده شدن طعام کسی را. (منتهی الارب ||). دادن

کسی را و بخشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنا.

[ه نَء] (ع مص) یافتن بهره ای از گیاه که سیر نشود از آن || شادمان شدن به کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||).
گوارنده شدن طعام کسی را. (منتهی الارب ||). دادن کسی را و بخشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هناؤ.

[ه نَء] (ع مص) گوارنده گردیدن طعام بعد ناگواری. (منتهی الارب).

هناؤ.

[هَء] (ع مص) نیکو کردن طعام را. (منتهی الارب).

هنای.

[ه آ] (ع ص) ابل هنای؛ شترانی که به گیاه کم از سیری رسیده باشند. (منتهی الارب).

هنب.

[ه ن] (ع مص) گولی. (منتهی الارب).

هنباء.

[هَم / هُن ن] (ع ص) زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هنبی شود.

هنباز.

[هَم] (ص) انباز. شریک || نظیر. (برهان). رجوع به انباز و همباز شود.

هنباغ.

[هَم] (ع ا) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبان.

[هَم] (ا) انبان. پوستی باشد که درست از گوسفند برآورده باشند و دباغت کنند و چیزها در آن نهند || زنبیل درویشان را نیز گفته اند که سفرهء گرد چرمین باشد. (برهان).

هنبتة.

[هَمْ بَ تَ] (عِ مَص) فروهشته شدن || سستی و درنگی کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). (مِص) سستی ||. فروهشتگی. (منتهی الارب).

هَنْبِئَةُ.

[هَيْمَ بَ ثَ] (عِ اِ) کار دشوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). شوریدگی کار و سخن. (منتهی الارب). ج، هِنَابْث. (اقرب الموارد). رجوع به هِنَابْث شود.

هَنْبِذَةُ.

[هَمْ بَ ذَ] (عِ اِ) کار سخت و دشوار. ج، هِنَابْذ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هَنْبِر.

[هَمْ بَ / بَ] (عِ اِ) کفتار ماده. (منتهی الارب). رجوع به هَنْبِرَةُ شود.

هَنْبِر.

[هَمْ بَ] (عِ اِ) خر کره ||. بچه کفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هَنْبِر.

[هِنْ نَ] (عِ اِ) کفتار ماده. (منتهی الارب ||). گاو نر ||. اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پوست هیچکاره یا کرانه آن. (منتهی الارب). جرم پوست یا کرانه های آن. (اقرب الموارد).

هَنْبِرِد.

[] (اِخ) نام چند ده از توابع قم بوده است که اکنون در مآخذ جغرافیایی نام آنها نیست. و نوشته اند که مطبخهای اردشیر در آن جا بوده است و هَنْبِرِد یعنی سیری از طعام. رجوع به ترجمهء تاریخ قم ص ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۱۱۷ شود.

هَنْبِرَةُ.

[هَمْ بَ رَ] (عِ اِ) خر ماده. (منتهی الارب). کره خر ماده. (اقرب الموارد). رجوع به هَنْبِر شود.

هَنْبِسَةُ.

[هَمْ بَ سَ] (عِ مِص) خبر جستن. (منتهی الارب).

هَنْبِص.

[هَمْ بَ] (عِ ص) کلان شکم. (منتهی الارب). رجوع به هَنْبِص شود.

هنبص.

[هَمْ بَ] (ع ص) مرد سست حقیر هیچکاره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبصه.

[هَمْ بَ صَ] (ع مص) نوعی از نرم خندیدن. (منتهی الارب (||)، اِمص) چنانکه در لسان آمده است خندهء بلند. (از اقرب الموارد).

هنبض.

[هَمْ بَ] (ع ص) کلان شکم. (از منتهی الارب). و ابن عباد آن را در هنبص با صاد مهمله آورده است. (اقرب الموارد). رجوع به هنبص شود.

هنبع.

[هَمْ بَ] (ع ا) روبندی است دختران را شبیه مقنعه که مقدم آن را میدوزند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبع.

[هَمْ بَ] (ع ص، ا) سختی گرسنگی. (منتهی الارب). و در لسان العرب آمده است که به صورت وصف نیز به کار رود. گویند: جوعُ هنبع و هنباغ و هنبوغ؛ ای شدید ||. خاکی که به کمتر بادی به هوا خیزد ||. شیر بیشه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). زن ضعیف حمله. (از اقرب الموارد). زن سست گیر. (منتهی الارب ||). زن گول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). زن تبهکار. (از اقرب الموارد).

هنبعه.

[هَمْ بَ عَ] (ع مص) گرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بسیار گردیدن گرد و غبار. (منتهی الارب ||). پریدن و برانگیخته شدن گرد و غبار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنبله.

[هَمْ بَ لَ] (ع مص) لنگیدن و به رفتار دادن رفتن مرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنبه.

[هَمْ بَ / بَ] (ا) در تداول شکم را گویند. (یادداشت مؤلف).

هنبی.

[هَنْ نَ با / هَ نَ با] (ع ص) زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنبی.

[هَمْ بی ی] (ص نسبی) منسوب به هنب که بطنی است از ربیعہ. (سمعانی).

هنتاتی.

[هَ تَی ی] (ص نسبی) منسوب به هنتاتہ کہ از قبیلہ مصمودہ است. رجوع به صبح الاعشی شود.

هنتبہ.

[هَ تَبَ] (ع مص) سستی و درنگی نمودن در کار. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هنج.

[ه] (امص) به معنی کشیدن باشد و امر به این معنی هم هست یعنی بکش ||. به معنی انداختن هم گفته اند (|| ص) دو چیز را نیز گویند کہ بحسب کیفیت یک قدر داشته باشند، همچو آوازی کہ با سازی کوک شده باشد ||. دو شخص کہ بر یک قصد و یک عزم و یک ارادہ باشند. (برهان).

هنجار.

[ه / ه] (ا) راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون. (برهان). در سنسکریت سمکارا به معنی گشتن و گردیدن و راه است. (حاشیہ برهان چ معین): به آخر شکیبایی آورد پیش کہ جز آن نمی دید ہنچار خویش. فردوسی. ہمی شدند به بیچارگی ہزیمتیاں گسستہ پشت گرفته گریغ را ہنچار. عنصری. خوشا راہی کہ باشد راہ آنان کہ دارند از سفر ہنچار جانان. فخرالدین اسعد. رہ و ہنچار ستمکارہ ہمہ زشت است ای خردمند مرو بر رہ و ہنچارش. ناصر خسرو. مہمان کند خزینہ تو و من را مہمان کشی است شیوہ و ہنچارش. ناصر خسرو. قصہ ای را کہ نظم خواہم کرد بر طرازم سخن بدین ہنچار. مسعود سعد. چستی؟ مرغی، ستوری، آدمستی؟ باز گرد ور بہ راہ آدمی چون آدمت ہنچار کو؟ سنایی. نیکان ملت را بہ دین یاد تو تسبیح مہین پیکان نصرت را بہ کین عزم تو ہنچار آمدہ. خاقانی. دلیری است ہنچار لشکر کشی سرافکنندگی نیست در سر کشی. نظامی ||. جادہ و راہ راست و بعضی راہ غیر جادہ را ہم گفته اند. (برهان): گرفته ہر دو ہنچار خراسان بر ایشان گشت رنج راہ آسان. فخرالدین اسعد. ہموارہ پشت و یار من پویندہ بر ہنچار من خارا شکن رہوار من، شبدیز خال و رخش عم. لامعی. گر از دنیا بہ رنجی راہ او گیر کز این بہتر نہ راہ است و نہ ہنچار. ناصر خسرو. شعاع کوکب ثابت بہ چرخ بر رہبر مسیر دیو دژ آگہ بہ خاک بر ہنچار. مسعود سعد. نہ ہرگز کسی دیدہ ہنچار قبلہ نہ ہرگز شنیدہ کس اللہ اکبر. عمق. چو دیدم کہ ہنچار او دور بود شب از جملہ شبہای دیجور بود. نظامی. وز ایشان بہ ہنچارہای درست سوی ربیع مسکون نشان باز جست. نظامی. مرغی کہ نہ اوج خویش گیرد ہنچار ہلاک پیش گیرد. نظامی. از راہ رحیل خار برداشت ہنچار دیار یار برداشت. نظامی. نہفتہ باز می رسید جایش بہ دست آورد ہنچار سرایش. نظامی. - بہنچار؛ دارای راہ و روش. آشنا بہ رموز. ماہر: در فسق و قمار نیز استادیم در دیر مغان مغی بہنچاریم. عطار. تا بجناباند بہنچار و بہ فن تا بدانم من کہ پنهان بود من. مولوی. - بہنچار رفتن؛ درست رفتن. از راہ درست و راست رفتن: ہم در سلوک گام بتدریج مینہند ہم در طریق عشق بہنچار میروند. عطار. - ہنچار بردن؛ راہ بردن: ہم بدین تعبہ بران کہ ظفر سپہت را نکو برد ہنچار. مسعود سعد. - ہنچار بریدن؛ طی طریق کردن. راہ پیمودن: بہ قلعہ ای کہ از او باد کم رود بیرون بہ بیشہ ای کہ در او دیو بد

برد هنجار. مسعودسعد. هر کجا روی آری از نصرت پیش نصرت همی برد هنجار. مسعودسعد. - هنجارجوی؛ جوینده راه. راه یاب : نوند شتابنده هنجارجوی چنان شد که بادش نه دریافت بوی اسدی. کم آسای و دمساز و هنجارجوی سبک پای و آسان دو و تیزبوی. اسدی. - هنجار کردن؛ راه پیمودن. پویدن یا راه یافتن : ... و به شب اندر آتش کردی بر میله‌ها تا لشکر بدان هنجار راه کردند. (مجمل التواریخ و القصص). گر تو در دهر همدمی جویی در ره جست کم کنی هنجار. خاقانی. - هنجارنمای؛ راه نمای. راه دان : در راه و روش چو خضر پویان هنجارنمای و راه جویان. نظامی.

هنجام.

[ه] (ص) مردم بیکار و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند. (برهان) : در دنیا سخت سختی و در دین پی سست و میانه کار و هنجامی. ناصر خسرو.

هنجل.

[ه ج] (ع ص) گران سنگ. (منتهی الارب). ج، هناجل. (اقرب الموارد ||). مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند. (منتهی الارب).

هنجمک.

[ه ج م] (ا) برغست را گویند و آن علفی است شبیه به اسفناج که در آش ها آرد کنند و به عربی تملول خوانند. (آندراج).

هنجن.

[ه ج] (اخ) دهی است از بخش نظنز شهرستان کاشان. دارای ۹۴۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه ایبانه و ۹ رشته قنات، محصول عمده اش غله، حبوب، انار، انجیر، سیب و کار دستی زنان گیوه بافی است. قلعه خرابه ای از آثار قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هنجیدن.

[ه د] (مص) بیرون کشیدن و بر آوردن. (برهان). - برهنجیدن؛ گستردن. (یادداشت مؤلف). گشودن : چنان که مرغ هوا پَر و بال برهنجد تو بر خلاق بر، پَر مردمی برهنج. ابوشکور ||. - بیرون آمدن : دل اندر مهر می برهنجد از تن چنان چون سنگ مغناطیس و آهن. فخرالدین اسعد.

هنجیر کی.

[ه ر] (اخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنجیر وئیه.

[ه ئی ی] (اخ) دهی است از بخش زرنند شهرستان کرمان. دارای ۷۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هند.

[ه] (ا) راه و طریق و هنجار و قاعده و قانون. (برهان): گشاده بر ایشان و بر کار من به هر نیک و بد هند و هنجار من. فردوسی ||. (فعل) یعنی هستند و موجودند. (برهان). اند. صورتی از فعل بودن است برای جمع سوم شخص. هست مفرد آن است: از مرد خرد پرس ازیرا جز تو به جهان خردوران هند. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۹۰). با تو فردا چه بماند جز دریغ؟ چون برد میراث خوار آنچه که هند. ناصر خسرو.

هند.

[ه] (ع) ا) گله صد شتر یا اندکی زائد از صد یا اندکی کم از آن یا دو صد. ج، اهند، اهندا، هنود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هند.

[ه] (اخ) پارسی باستان هندو (۱) هم‌ریشه با سند، در کتیبه‌های عیلامی هی ایندویش (۲)، اوستا هندو، سنسکریت سیندو به معنی نهر، جویبار، رود سند یا ناحیه گرداگرد رود سند است و در شاهنامه گاه به فتح اول با کلماتی چون پرنده قافیه شده است. (حاشیه برهان چ معین). این کشور را در ممالک انگلیسی زبان ایندیا می‌گویند. کشوری است در جنوب آسیا و جنوب سلسله کوه‌های هیمالایا در کنار دریای عمان و بحر بنگال. این نام قب به تمام سرزمینی که هند و پاکستان کنونی را تشکیل میداد اطلاق می شد و ایالات متعددی را شامل بود که هر کدام به نامی خوانده می شد. این سرزمین شبه قاره ای است که از قسمتهای دیگر آسیا با جبال عظیم هیمالایا جدا میشود. نام کهن این سرزمین بهاراته است. وسعت شبه قاره ۳۲۸۸۸۱۸ کیلومتر مربع و جمعیت آن قریب چهارصد و چهل میلیون است. کشور هند از ممالک مشترک المنافع بریتانیای کبیر است (۳). این کشور شامل ۲۷ ایالت است که مهمترین آنها عبارتند از: ایالت های دهلی (ایالت مرکزی)، بمبئی، حیدرآباد، مدرس، میسور، پنجاب، سیکیم و بوتان. این سرزمین از شمال شرقی به چین و برمه و از شمال به تبت و نپال و در شمال غربی به پاکستان محدود است و در شرق پاکستان سرزمین «تتوآ» واقع شده که در شمال شرقی هند قرار دارد. هند فرانسوی و هند پرتغالی عبارتند از مناطق کوچکی که دو ساحل شرقی و غربی اراضی هند آن را احاطه کرده است. نیمه جنوبی از شبه جزیره هند میان بحر عمان و خلیج «بنگال» واقع است. بزرگترین رودخانه هند رود گنگ و «براهابترا» و «سند» میباشد. محصولات زراعتی هند که کفایت تغذیه و مایحتاج سکنه آن را نمیکند عبارت است از: برنج، کنف، پنبه و چای. سرمایه های طبیعی هند را جنگل های انبوه که از درختهای آن جهت کشتی سازی و غیر آن استفاده میشود، و معادن منیزیم و ذغال سنگ و مس و آهن تشکیل میدهد. ایالت «جمشیدپور» مرکز صنعت آهن و فولاد، و «بمبئی» مرکز کارخانجات نساجی و «کلکته» مرکز تولیدات کنف میباشد. شهرهای بزرگ مرزی عبارتند از: بمبئی و کلکته و مدرس. زندگی اجتماعی سکنه هند بر اساس اختلافات طبقات مردم پی ریزی شده که بسیاری از قوانین دولتی برای مبارزه با آن است و تعصبات خشک مذهبی سبب فقر و گرسنگی اکثر سکنه هند است. هندها توجه خاصی به زیارت اماکن و شهرهای مقدس مذهبی از جمله شهرهای بنارس و اللهآباد دارند. تمدن هندوستان از حدود دو تا چهار هزار سال پیش از میلاد شروع میشود، قبائل آریائی از شمال هند در حدود ۱۵۰۰ ق. م. وارد آن سرزمین شده اند، و تمدن برهمایی را آغاز کرده اند و در نتیجه اصول مذهب «هندویی» به وجود آمده است. در قرن ششم قبل از میلاد، «بودا» ظهور کرد، و پیش از آن مذهب «هندویی» مذهب رسمی پادشاهان «موری» بود ولی «آسوکا» در قرن سوم قبل از میلاد دین «بودا» را دین رسمی کرد. فرهنگ هندی از زمان شاهان جوبتو (۳۲۰ تا ۵۴۴ م.) رونق یافت و سپس هنگامی که راجبوتی ها بر مناطق شمال غربی هند تسلط یافتند و به ایجاد حکومت ملوک

طوایف پرداختند، آنها و خاندانهای پیش، از تشکیلات همدیگر تجاری مفید به دست آوردند. این ملوک الطوایفی زمینه را برای فتوحات اسلامی در قرن ۱۱ بوسیله سلطان محمود غزنوی فراهم کرد. در سال ۱۵۲۶ «بابر» پادشاه مغول بر هند تسلط یافت. هند در روزگار اکبرشاه و شاه جهان و اورنگ زیب سیر تمدن را آغاز کرد و در همین روزگار بود که پرتغالیها بر «جاوه» دست یافتند (۱۵۱۰ م.). هنگامی که طوایف «مراتی» و «سیک» علیه حکومت پادشاهان مغول قیام کردند، انگلیسی ها و فرانسوی ها در قرن ۱۸ مناطقی برای خود از هند جدا کردند، پس از پیروزی «روبرت کلایف» بر «دیلکس» افسر فرانسوی، افراد انگلیسی در هند بیشتر شدند. و وارن هستینگز فرمانروای انگلیسی بنیاد حکومت بریتانیا را در هند استوار گردانید. دولت بریتانیا در سال ۱۸۷۵ م. بر اثر شورش‌هایی که در آن تاریخ در هند بوقوع پیوست، کمپانی هند شرقی را که گرداننده هند بود منحل کرد و به این سرزمین خودمختاری داده شد و در سال ۱۸۷۷ ملکه ویکتوریا امپراتور بریتانیا به هند دعوت شد و در آن هنگام نماینده مخصوص ملکه که از طرف حکومت بریتانیا تعیین میشد، بر هند فرمانروایی میکرد، و یک هیأت (اجرائی) مرکب از افراد عالی رتبه دولت بریتانیا او را راهنمایی می نمودند. هند به تدریج از خواب غفلت بیدار شد و عده ای از رهبران هندی در سال ۱۸۸۴ دستجات و سازمانهای ملی را تشکیل دادند که هدف اصلی آنان رسیدن به استقلال تام بود. در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۵، دولت انگلیس ناچار شد که اداره بعضی از امور کشور را به مردم هند ارجاع نماید. در این هنگام بود که رهبر بزرگ هند «گاندی» قیام کرد و علیه استبداد بریتانیا به مبارزه پرداخت، اگرچه «گاندی» با یارانش چند مرتبه زندانی شد ولی باز به مبارزات خود ادامه داد تا در سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ دولت بریتانیا زعمای هند را به کنفرانس میزگرد دعوت نمود، لکن از مذاکرات آن کنفرانس نتیجه به دست نیامد. در آغاز جنگ دوم جهانی فرمانروایان بریتانیا در هند حکومت نظامی اعلام کردند و در حدود دو میلیون هندی را به سربازی دعوت نمودند و آنها را به جبهه جنگ فرستادند. پس از تجاوز ارتش ژاپن در سال ۱۹۴۲ به کشورهای سیام و مالایا و برمه، اختلاف شدیدی در بین سران هند و سران مسلمانان هند که رهبر آنها محمدعلی جناح بود بوجود آمد. مسلمانان میخواستند کشوری مرکب از مناطق مسلمان هند تشکیل دهند. در آن هنگام که حزب کارگر انگلیس حکومت را به دست گرفت و هیأت وزیران خود را تشکیل داد، حکومت بریتانیا قوانینی وضع نمود که به موجب آن به هند و سیلان و پاکستان استقلال داده شد، و در ماه اوت ۱۹۴۷ م. آخرین سرباز انگلیس خاک هند را ترک گفت، و در تاریخ ژانویه ۱۹۵۰ هند حکومت جمهوری مستقل خود را اعلام نمود و به عضویت اتحادیه کشورهای مشترک المنافع بریتانیا درآمد. هند در تاریخ ۱۹۵۲ برنامه های پنجساله خود را برای عمران و آبادانی شروع کرد، ولی روابط آن کشور با همسایه بزرگ خود پاکستان بر سر مسئله کشمیر رو به وخامت نهاد و همچنین با کشور چین در مسائل مرزی اختلاف نظر پیدا کرد. البته پس از آنکه چین کمونیست در تاریخ ۱۹۵۹ بر تبت مستولی شد و تجاوزات مرزی خود را به خاک هند آغاز کرد، ناحیه ماکماهون خط مرزی بین چین و هند شد. در تاریخ ۳۱ اکتبر ۱۹۶۱ م. هند همسایه خود را به تجاوزهای پیاپی به پادگانهای نظامی متهم ساخت و در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۶۱ نیروهای هند مستعمرات پرتقال را که شامل «داماو» و «جوا» و «دیو» واقع در ساحل غربی بود، به تصرف درآوردند. سپس در تاریخ اکتبر ۱۹۶۲ نیروهای چین به مرکز «لونجو» حمله کردند و مناطق شمال شرقی هند را اشغال نمودند و با نیروهای هند به زد و خورد پرداختند. نیروهای هند در این جنگ آسیب دیدند، و چون در برابر سربازان چین تاب نیاوردند عقب نشینی کردند و منطقه لاداخ واقع در شمال شرقی و قسمتهای دیگر مرزی تبت در نواحی شمال شرقی به تصرف نیروهای چین درآمد، و سربازان هند به طرف «نامکاشو» واقع در جنوب «ماکماهون» عقب نشستند. و همچنین پادگانهای دیگری در نزدیک مرز کشمیر را تخلیه نمودند. ارتش هند بار دیگر به پیشروی خود ادامه داد و سه مرکز مهم دیگر را در نوار مرزی اشغال نمود. در نوامبر ۱۹۶۲ کریشنامنون که وزیر جنگ هند بود از منصب خود استعفا کرد، و جواهر لعل نهرو نخست وزیر وقت شخصاً پست وزارت جنگ را به عهده گرفت. در هفتم نوامبر نیروهای چین مجدداً به اراضی هند تجاوز نمودند. در این هنگام بود که حکومت هند از کشورهای بریتانیا و ایالات متحده و کانادا تقاضای کمک کرد که مقدار

لازمی اسلحه و هواپیمای جدید به آن کشور بدهند. دولت‌های مذکور درخواست هند را پذیرفتند. در ۱۶ نوامبر دولت چین حملات نظامی را دوباره به مرزهای هند آغاز کرد و خط دفاعی هند را در جبهه شرقی کوه‌های «هیمالایا» منهدم ساخت. و در ۱۹ نوامبر سربازان چین در طول ۳۵ کیلومتر به داخل خاک هند در امتداد رودخانه «لوهیت» به طرف دشتهای «آسام» پیشروی کردند. در بیستم نوامبر ام «پیشروی کردند. در بیستم نوامبر ج دولت چین قرارداد آتش بس را در سرتاسر مرزهای هند و چین اعلام کرد و تعهد کرد که نیروهای خود را تا اول دسامبر به داخل خاک چین در بیست کیلومتری خط مرزی که قب آن را اشغال کرده بود، فراخواند و پیشنهاد کرد که منطقه ای غیرنظامی به فاصله بیست کیلومتر در بین دو کشور بوجود بیاید تا زمینه برای مذاکرات دو کشور در مورد اختلافات موجود فراهم شود. هند در این مذاکرات اصرار داشت که نیروهای چین به مواضعی که در ۸ سپتامبر در آن متمرکز بودند، عقب نشینی کنند. در ۲۶ نوامبر هند پیشنهادهای چین را در مورد آتش بس رد کرد، و روز بعد قرارداد کمک‌های نظامی را با دولت انگلیس امضاء کرد. روز دهم دسامبر ۱۹۶۲ کنفرانس کولومبو به منظور رفع اختلافات مرزی دو کشور چین و هند تشکیل شد. (از فرهنگ جغرافیائی وبستر) (از الموسوعه العربیه المیسره). اختلافات مرزی چین و پاکستان با دولت هند هنوز برطرف نشده و یکی از نگرانی های قابل توجه جهان سیاست است: پدر بوده در ناز و خز و پرنده مرا برده سیمرغ در کوه هند. فردوسی. گر از کابل و زابل و مرز هند شود روی گیتی چو چینی پرنده. فردوسی. مرا شاه ایران فرستد به هند به چین آیم از بهر چینی پرنده. فردوسی. تا روم ز هند لاجرم شاهها گیتی همه زیر باج و سا کردی. عسجدی. همی نگون شود از هیبت نهیب تو را به ترک خانه خان و به هند رایت رای. عنصری. پر از شاره و تلک و خز و پرنده هم از مخمل و هر طرایف ز هند. اسدی. این کتاب کلیله و دمنه فراهم آورده علما و برآمده هند است. (کلیله و دمنه). در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده اند. (کلیله و دمنه). من همی در هند معنی راست همچون آدمم وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا. خاقانی. بر خط دستش که هند و چین در اوست هفت گنج شایگان خواهم فشاند. خاقانی. هم بر آن آتش ز هند و چین و بغداد آمده ماه ذی القعدة به روی دجله تابان دیده اند. خاقانی. رجوع به هندوستان شود. (۱) - Hi'induish. - (۲) - Hi(n)du. (۳) - در تاریخ تألیف مآخذ لغت نامه.

هند.

[ه] (اخ) گروهی است از اولاد لوط بن حام بن نوح. (منتهی الارب).

هند.

[ه] (اخ) (اقیانوس...) نام دریای عظیمی است که در جنوب کشور هند و قاره آسیا قرار گرفته است و از مشرق به اقیانوس آرام می پیوندد و ساحل غربی آن کناره های شرقی قاره افریقا است. دریای عمان و خلیج فارس در جنوب ایران از انشعابات این اقیانوس هستند. رجوع به اقیانوس هند شود.

هند.

[ه] (اخ) دختر عتبه بن ربیع بن عبدشمس بن عبدمناف. از زنان قریش و مادر معاویه بن ابی سفیان است. نیز از شاعره های عهد جاهلیت است و از زنان باتدبیر و گشاده سخن به شمار میرود. وی در فتح مکه اسلام پذیرفت و بتی را که پیش از آن می پرستید در زیر پای خرد کرد. درگذشت او به سال ۱۴ هجری واقع شد. (از اعلام زرکلی). وی در جنگ احد حاضر بود و پس از قتل حمزه عمومی پیامبر پاره ای از جگر او را به دندان گرفت و بدین سبب به هند جگرخواره یا آکله الاکباد معروف شد: عاجزم از چنگ

این هند جگرخوارم برآر یا رسول الله مسلمانی ز کافر میخری. نظیری.

هند.

[ه] (اخ) هندبن عمرو. از تابعین و از یاران علی بن ابیطالب بود و در جنگ جمل شرکت کرد و به دست ابن یثربی به سال ۳۶ هجری کشته شد. (از اعلام زرکلی).

هندآباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۳۱۹ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون و عسل و کار دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندآباد.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۶۷ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندات.

[ه] (ع ۱) ج هند. (منتهی الارب). گله های شتر. رجوع به هند شود.

هنداز.

[ه] (معرب، ا) اندازه. (منتهی الارب). معرب اندازه فارسی است. رجوع به هندسه شود.

هندام.

[ه] (معرب، ا) اندام. (منتهی الارب): از هندام بیرون افتاده نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). - بهندام؛ به اندام. مهندم. به اندازه: آنکه ترکیب اندامهای او مرکب درست و بهندام و بر شکل و عدد طبیعی باشد... (ذخیره خوارزمشاهی). خرقة های بسیار بگیرند و بر شکل گویی بدوزند و گرد کنند بهندام و اندر بغل او نهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

هندانه.

[ه ن / ن] (ا) هندوانه. خربزه شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به هندوانه شود.

هندب.

[ه د] (ع ۱) کاسنی. (منتهی الارب). دانه معروفی است که خورده میشود. هندبا. هندباء. (اقرب الموارد).

هندبا.

[ه د / د] [ع ا] هندب. کاسنی. هندباہ. بڑی بود و بستانی. و آن دو نوع بود: یکی ورق آن پهن بود نزدیک به کاهو و نوعی دیگر ورق آن باریک بود. طعم بڑی آن تلخ و نوع نیکوی آن بستانی، تر شیرین بود. بهترین نوع آن شامی است که به یونانی انطویا خوانند. (تحفه حکیم مؤمن): تو یکی هندبا بندھی شان چون دہدشان خدای، حور و قصور؟ ناصر خسرو. رجوع به کاسنی شود.

هندباہ.

[ه د / د] [ع ا] کاسنی. (منتھی الارب). هندب. (اقرب الموارد). رجوع به هندب شود.

هندبار.

[ه] [اخ] ناحیت هند. (یادداشت مؤلف).

هندباری.

[ه] [ص نسبی] هندی. از هند. مربوط به هند: فرمود تا از هندباری فرجی ساختند. در آن ولایت جامهء هندباری اهل عزامی پوشیدند. (مناقب العارفين). چو ماسوره هندباری به رنگ میان آگنیده به تیر خدنگ. نظامی.

هندباہ.

[ه د / د] [ع ا] یکی از هندبا. (منتھی الارب) (اقرب الموارد).

هندبی.

[ه د / د] [ع ا] کاسنی. (منتھی الارب). رجوع به هندباہ شود.

هندبید.

[ه] [ا] هندبا. کاسنی. (برهان). رجوع به هندبا شود.

هند پرتقال.

[ه د پ ت] [اخ] نام یکی از مستعمرات کشور پرتقال در شبه قاره هند بوده است که ایالات کنونی داماو، جوا، و دیو را دربرداشته است. در سال ۱۹۵۴ م. دولت هندوستان تصمیم گرفت که این ایالات را ضمیمه کشور اصلی هند کند و زد و خورد های خونینی بر سر این مسئله در گرفت و سرانجام در سال ۱۹۶۱ م. دولت هند موفق شد این ایالات را از تصرف پرتقال به در آورد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر) (از المنجد).

هند جگر خوار.

[ه د ج گ] [خا / خا] [اخ] رجوع به هند دختر عتبه شود.

هندچوب.

[ه اِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان نایین. دارای ۳۱۱ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هند حنا.

[ه دِ ح] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سیاهی حنا باشد. (آندراج).

هندخاله.

[ه دِ ل] (اخ) رجوع به هنده خاله شود.

هندر.

[ه دُ] (اخ) دهی است در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۵۳ تن سکنه، آب آن از قنات و چاه، محصول عمده اش غله و کار دستی مردم بافتن قالیچه و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندزمین.

[ه ز] (اخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان که دارای ۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندسی.

[ه د] (ع ص) شیر دلیر ||. مرد آزموده کار نیک نگرنده در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هندسان.

[ه دُ] (اخ) مخفف هندوستان. (برهان): گر ز جور تو نسیمی بگذرد بر زنگبار ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندسان. فرخی.

هندستان.

[ه د] (اخ) هندوستان. هند: هندو ز چه مغز پیل خارد؟ تا هندستان به یاد نارد. نظامی. درآمد قاصدی از ره به تعجیل ز هندستان حکایت کرد با پیل. نظامی. چون سهی سرو برد از آن بستان رفت از آنجا به ملک هندستان. نظامی. تا مرا ز اینجا به هندستان برد بوکه بنده کآن طرف شد جان برد. مولوی. بر سر بخت سیه خاک سیه زینده است ما به هندستان نه بهر مال دنیا میرویم. صائب. رجوع به هند و هندوستان شود.

هندسه.

[ه دَ / ه دِ س / س] (معرب، ا) و در عربی به فتح اول به معنی اندازه و شکل باشد. (برهان). از اصول علوم ریاضی است و علمی است که در آن از احوال مقدارها و اندازه ها بحث شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). دانستن اندازه ها است و چندی یک از دیگر و خاصیت صورتها و شکلها که اندر جسم موجود است. (التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۳). هندسه آن رشته از ریاضیات است

که مطالعه در فضا و اشکال و اجسام قابل تصور در این فضا می نماید: ستاره شمر نیست از ما کسی که از هندسه بهره دارد بسی. فردوسی. در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود. (تاریخ بیهقی). و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه به دانش و هندسه خویش ساخت. (تاریخ بیهقی). به علم هندسه سر برکشیده به سند و هند و اطراف خراسان. ناصر خسرو. جمشید ملک هیأت، خورشید فلک هیبت یک هندسه رایش معمار همه عالم. خاقانی. گر به زمین افتدی هندسه رای تو قوس قزح سازدی طاق پل رود زم. خاقانی. ترکیب ها: - هندسه باز؛ هندسه تحلیلی. هندسه ترسیمی. هندسه دیفرانسیل. هندسه رومی. هندسه سینماتیک. هندسه غیر اقلیدسی. هندسه فضایی. هندسه مسطحه. هندسه مقدماتی. رجوع به این مدخل ها شود.

هندسه اقلیدسی.

[ه د س ی ا د] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که بر اصل موضوع (۲) اقلیدس بنا شده است. توضیح: اصل موضوع اقلیدس عبارت است از این فرضیه: از یک نقطه خارج خطی فقط یک خط می توان موازی آن رسم کرد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie Euclidienne. (فرانسوی) (۲) - Postulat

هندسه باز.

[ه د س / س] (نف مرکب) کنایه از محیل و مکار. (آندراج).

هندسه تحلیلی.

[ه د س ی ت] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که در آن با قبول عناصری، محاسبات جبری و آنالیزی داخل هندسه می گردد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie analytique

هندسه ترسیمی.

[ه د س ی ت] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که غرض از آن مطالعه و ساختن یک جسم فضائی است بر حسب تصویر آن (= روش مونژ) (۲). توضیح: می توان برای نشان دادن تصویر شیء از روش های دیگر استفاده کرد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie descriptive. (فرانسوی) (۲) - Monge

هندسه چندبعدی.

[ه د س ی چ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که در فضای چندبعدی عمل می کند. (فرانسوی) (۱) - Geometrie andimension

هندسه دیفرانسیل.

[ه د س ی پل] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که با عناصری سر و کار دارد که تعاریف آنها به مشتق (۲) یا دیفرانسیل برمی خورد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie differentielle. (فرانسوی) (۲) - Derive

هندسه رومی.

[ه د س ی ر] (ترکیب وصفی، مرکب) هندسه ای است که با تصویر شیئی به روی یک سطح افقی و فاصله از شیء تا سطح تصویر سر و کار دارد.

هندسه سینماتیک.

[ه د س ی ن] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که در آن از منحنیاتی بحث میشود که مسیر حرکت نقاط شیء می باشد و بعلاوه خود حرکت نیز در این هندسه مورد مطالعه قرار می گیرد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie cinematique

هندسه غیر اقلیدسی.

[ه د س ی غ ر ا د] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که بر مبنای اصل موضوع اقلیدس بنا نشده است. (۱) - Geometrie non Euclidienne (فرانسوی)

هندسه فضائی.

[ه د س ی ف] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که با فضای سه بعدی یعنی فضائی که مورد درک واسطه ما است سر و کار دارد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie de espace

هندسه مسطحه.

[ه د س ی م س ط ح] (ترکیب وصفی، مرکب) هندسه ای است که با فضای دوبعدی سر و کار دارد یعنی از اشکال موجود در یک صفحه بحث می کند.

هندسه مقدماتی.

[ه د س ی م ق د] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) هندسه ای است که مستقیماً و بدون توسل به یک سیستم مختصات، به بحث در اشکال و اجسام با یک روش کام محدود می پردازد. (فرانسوی) (۱) - Geometrie elementaire

هندسی.

[ه د] (ص نسبی) منسوب به هندسه. مربوط به علم هندسه: فکند از هیأت نه حرف افلاک رقوم هندسی بر تخته خاک. نظامی. از طبیعی و هندسی و نجوم همه در دست او چو مهرهء موم. نظامی || دارای شکل هندسی. بروفق علم هندسه. بر اساس علمی: برانوش را گفت گر هندسی پلی سازی آن جایگه چون رسی. فردوسی. یکی از ریاضی برافراخت یال یکی هندسی بر گشاد از خیال. نظامی ||. دانندهء علم هندسه. عالم هندسه: هست طیب بزرگ و هست منجم فلسفی و هندسی و صاحب سؤدد. منوچهری. - تیر هندسی؛ عطارد، بدان جهت که دبیر فلک است: ز اوصاف تو تیر هندسی را یار طرف اللسان بینم. خاقانی. ز اشکال تیغ او قلم تیر هندسی بر سطح ماه خط معما برافکند. خاقانی.

هند غربی.

[ه دِغْ] (اِخ) نامی است که نخستین مکتشفان نیمکرهء جدید به سرزمینهای امریکا داده اند زیرا ابتدا تصور میکردند که به هند رسیده اند.

هندک.

[ه دَ] (معرب، ا) خندق. کنده. (زمخشری).

هندکندی.

[ه کَ] (اِخ) دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۳۷۳ تن سکنه، آب آن از رود تشویر و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندکی.

[ه دِ کی ی] (ع ص نسبی) منسوب به هند. ج، هنادکه. (منتهی الارب). لفظ فارسی است. (از اقرب الموارد).

هندگشای.

[ه گُ] (نف مرکب) فاتح هند. که هند را تسخیر کند. این لقب بیشتر به سلطان محمود اطلاق شده است: نزد محمودشاه هندگشای قصه هندوی ایاز فرست. خاقانی.

هندل.

[ه دَ] (ا) نامی است که در آستارا به درخت تمشک دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمشک شود.

هندل.

[ه دِ] (انگلیسی، ا) (۱) میله ای است آهنی که در طول آن دو زاویهء قائمه تشکیل شده و در سر بازوی بلند آن گیره ای تعبیه شده که به محور پروانهء اتومبیل بند میشود و با گرداندن هاندل پروانه به گردش درمی آید. این وسیله در اتومبیل های جدید به کار نمیروند. اصل کلمه در انگلیسی به فتح اول تلفظ میشود. (۱) - Handle.

هندل.

[ه دِ] (اِخ) (۱) گئورگ فریدریش. متولد ۱۶۸۵ و متوفی به سال ۱۷۵۹ م. موسیقی دان معروف آلمانی است. وی با اینکه پدرش اصرار داشت پزشکی شود، به موسیقی علاقه نشان داد و مدتی در کلیسا نوازنده ارگ بود. در سال ۱۷۰۵ م. نخستین اپرای خود را به نام آلمیرا نوشت و دو سال پس از آن به ایتالیا عزیمت کرد و در آنجا اپرای رودریگو را عرضه کرد و پس از آن چند اپرا و آهنگ معروف دیگر ساخت و به ریاست موزیک مخصوص دوک شاندوس و سرپرستی آکادمی موزیک امپراطوری رسید و در پایان عمر در انگلستان زیست و بر روی هم بیشتر عمر خود را در شهرت و محبوبیت و همراه با مقام ارجمند گذرانید. (از وبستر).

(۱) - Haendel.

هندل آباد.

[ه د] (اِخ) دهی است از بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد. دارای ۵۳۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و کار دستی مردم آن قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندلان.

[ه د] (اِخ) دهی است از بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۳۷۳ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندلیق.

[ه د] (ع ص) مرد بسیار سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هندمند.

[ه م] (اِخ) رود سجستان، و گویند هزار نهر در آن ریزد و آب آن نيفزايد و هزار نهر از وی جدا شود و نکاهد. (منتهی الارب) (معجم البلدان). رجوع به هیرمند شود.

هندمینی.

[ه د] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بدره شهرستان ایلام. از ده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و روی هم ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هندو.

[ه] (ص نسبی، ا) در زبان پهلوی هندوک، به معنی اهل هند، خصوصاً پیروان آیین قدیم هند. (از حاشیه برهان چ معین). هندی. مردم هند. (یادداشت مؤلف): و آنجا برده هندو و جهاز هندوستانی افتد بسیار. (حدود العالم). چون ملک الهند است آن دیدگانش گردش بر، خادم هندو دو دست. (۱) خسروی سرخسی. تو چنین فربه و آگنده چرایی؟ پدرت هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف. لیبی. نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو. (تاریخ بیهقی). و سه غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن. (تاریخ بیهقی). و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند. (تاریخ بیهقی). از پارسی و تازی و از هندو و از ترک و ز سندی و رومی و ز بحری همه یکسر. ناصر خسرو. و آن اصل که هندوان کرده اند ده باب است. (کلیله و دمنه). تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین طرفه بود هندویی وز عربی ترجمان. خاقانی. شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندویی پاسبان. سعدی (بوستان). ز هندستان مگر بودش نمونه که باشد کار هندو باژگونه. جامی ||. کسی که پیرو مذهب هندوان باشد: و اندر او مسلمانانند و هندوان و اندر او مزگت آدینه است و بتخانه. (حدود العالم). بل هندویی است برهن آتش گرفته سر چون آب، عیدنامه زردشتی از برش. خاقانی ||. پاسبان. در قدیم پاسبانی را به غلامان هندو وامیگذاشتند. (از یادداشتهای مؤلف): همه ترکان چین باندند هندوش مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی ||. غلام. بنده. زر خرید. بیشتر به غلامان سیاه اطلاق شده است و در مقابل ترک، رومی و بابلی به کار رفته است: هندویی بد که تو را باشد و ز آن تو بود بهتر از ترکی

کآن تو نباشد، صد بار فرخی. سپاه روم را کز ترک شد بیش به هندی تیغ کرده هندوی خویش. نظامی. ز هندو جستن آن ترکنازش همه ترکان شده هندوی نازش. نظامی. خواجهء ما چون ز سفر گشت باز کرد بر آن هندوی خود ترکناز. نظامی. سعدی از پردهء عشاق چه خوش می نالد ترک من پرده برانداز که هندوی توام. سعدی ||. سیاه از هر چیز: در شب خط ساخته سحر حلال بابلی غمزه و هندوی خال. نظامی. اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را. حافظ. - طفل هندو؛ مردمک چشم: تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم زیر دامن پوشم از درهای جانفرسای من. خاقانی. - هندوی چرخ (هندوی هفتم چرخ)؛ ستارهء زحل: ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته طارم قدر تو را هندوی هفتم چرخ پاس. انوری. - هندوی چشم؛ چشم سیاه یا مردمک چشم: هندوی چشم میناد رخ ترک تو باز گر به چین سر زلفت به خطا مینگرم. سعدی. - هندوی نه چشم؛ رجوع به این مدخل شود. (۱) - در ذیل مدخل خادم «رست» ضبط شده است.

هندوآباد.

[ه] [اخ] دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان. دارای ۳۶۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هندوا.

[ه] [ا] نوعی از بیش است. (مخزن الادویه). هندبا. رجوع به هندبا شود.

هندوارک.

[ه] [د] [اخ] دهی است از بخش حومهء شهرستان سبزوار. دارای ۳۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، بنشن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هند و اروپائی.

[ه] [د] [ا] [اخ] یکی از قسمت های سه گانهء نژاد سفید. (ایران باستان). آریائیان هند و ایران و سراسر اروپا که بسیاری از جهانشناسان اصول زبان و تمدن آنها را یکی دانسته اند.

هندوالان.

[ه] [اخ] دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۸۲ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، شلغم و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندوان.

[ه] [اخ] در زبان پهلوی هندوکان به معنی هندوستان به کار رفته است. (حاشیهء برهان چ معین). از: هندو + الف و نون نسبت. جای هندو. سرزمین هندو. هندوستان: آن کو به هندوان شد یعنی که غازیم از بهر بردگان نه ز بهر غذا شده ست. ناصر خسرو (||). (ج هندو. رجوع به هندو شود.

هندوان.

[ه د] (اخ) نام قلعهء بلخ است. (برهان).

هندوان.

[ه] (اخ) نهری است بین خوزستان و ارجان و بر آن ولایتی واقع است. (معجم البلدان).

هندوان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان خوی. دارای ۱۷۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و هنر دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندوان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان خوی. دارای ۹۰ تن سکنه، آب آن از رود قطور و محصول عمده اش غله، جوب، کرچک، کدو و کار دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندوانه.

[ه د ن / ن] (۱) هندویانه. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۲). از: هندوان + پساوند نسبت، لغتاً یعنی میوه ای که از هند می آید... گیاهی است از تیره خیار که برگهای بریده و ساقه های گسترده دارد. دلاغ. بطیخ هندی. شامی. دابوغه. فج. خربزه شامی. (یادداشتهای مؤلف). میوه های آن درشت و مواد قندی آن برخلاف خربزه در درون بر جمع میگردد و تخمه ها در آن پراکنده اند. (از گیاه شناسی گل گلاب): داروغه هندوانه و سرده خیار سبز کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت. بسحاق اطعمه. - با یک دست دو هندوانه برداشتن؛ کنایه از کار فوق طاقت و لیاقت به عهده گرفتن است. - هندوانه ابوجهل؛ رجوع به این مدخل شود. - هندوانه افکندن؛ کمال بیم و ترس. (از آندراج). - هندوانه تلخ؛ هندوانه ابوجهل. رجوع به هر دو مدخل شود. - هندوانه در کون کسی غلطانیدن؛ بسیار ترسانیدن. (غیث). - هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن؛ کسی را به منظور موافق کردن با خواسته های خود بیش از اندازه ستودن و صفات برجسته به او بستن.

هندوانه ابوجهل.

[ه د ن / ن ی آ ج] (ترکیب اضافی، مرکب) نام عامیانه حنظل است که میوه ای تلخ مشابه هندوانه دارد. رجوع به حنظل شود.

هندوانه پردسر.

[ه د ن پ س] (اخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت. دارای ۴۲۵ تن سکنه، آب آن از نورود و سفیدرود و محصول عمده اش برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندوانه تلخ.

[ه د ن / ن ی ت] (ترکیب وصفی، مرکب) هندوانه ابو جهل. حنظل. رجوع به دو مدخل شود.

هندوانی.

[ه د / ه د] (ص نسبی) هندی. از هندوستان. هندو. (یادداشت مؤلف): چو سوسن بود تیغ هندوانی از او بارنده سیل ارغوانی. فخرالدین اسعد. ابوصالح بن شعیب از زبان هندوانی به تازی ترجمه کرده است. (مجمل التواریخ و القصص ||). شمشیر منسوب به هنود. (منتهی الارب): دو دندان میان دو لب چون نیامی که ناگه از او برکشی هندوانی. منوچهری ||. منسوب به ناحیه هندوان بلخ. (سمعانی).

هندوبار.

[ه] (اخ) از: هندو + بار (پساوند مکان). کشور هندوان. (از حاشیه برهان چ معین). هندوستان. (برهان). جای هندوها: به خاتم تو که دریاش در کمرگاه است به خامه ات که به سر میرود به هندوبار. کمال اسماعیل. قلم به یمن یمینش چو گرم رو مرغی است که خط به روم برد دمبدم ز هندوبار. سعدی (||). مرکب) کنایه از دوات سیاهی هم هست. (برهان).

هندوبچه.

[ه ب ج / ج] (مرکب) بچه سیاه. بچه هندی: هندوبچه ای سازد از این ترک ضمیرم ز آن تا نشناسند بگرداند جلباب. خاقانی.

هندوچین.

[ه د] (اخ) (۱) قسمتی از خاک آسیا است که در جنوب شرقی این قاره و در مشرق هند قرار گرفته است و شامل برمه، سیام و فدراسیون هندوچین فرانسه است که قب مستعمره کشور فرانسه بوده و نیز قسمتی از آن فدراسیون مالایا است. در این سرزمین از دیرباز میان پادشاهی های مختلف، زد و خورد بوده است. پس از نفوذ اروپائیان در این منطقه قسمت شرقی آن به دست فرانسویان افتاد و هندوچین فرانسه به وجود آمد و مرکز کشور سیام و مغرب و جنوب هندوچین از آن انگلیس شد که در سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ مورد هجوم ژاپن واقع گردید. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). پس از آن در سال ۱۹۵۴ کشوری به نام ویتنام در این ناحیه به وجود آمد. رجوع به ویتنام شود. (۱) - Indochina.

هندوخال.

[ه] (ص مرکب) دارای خال سیاه: کرد را بود دختری بجمال لعبتی ترک چشم و هندوخال. نظامی.

هندوخاله.

[ه ل] (اخ) رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به هنده خاله شود.

هندودر.

[ه دو د] (اخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک. دارای ۱۷۰۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش

غله، بنشن، پنبه، انگور و کار دستی مردم قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هندوراس.

[ه] (اخ) (۱) کشوری جمهوری در امریکای مرکزی است که پنجاه و نه هزار و یکصد و شصت کیلومتر مربع وسعت دارد و مطابق آمار ۱۹۴۰ م. جمعیت آن یک میلیون و یکصد و پنج هزار و پانصد و چهار تن بوده و در ۱۹۴۵ به یک میلیون و دویست و یک هزار و سیصد و ده تن رسیده است. این کشور از شمال محدود است به خلیج هندوراس و دریای کاراییب، از مشرق به دریای کاراییب، از جنوب به نیکاراگوئه و از جنوب غربی به السالوادور و از مغرب به گواتمالا. این سرزمین از نخستین زمینهای قاره امریکا است که بوسیله کریستف کلمب به سال ۱۵۰۲ کشف گردید. (از وبستر). (۱) - Honduras.

هندوزاد.

[ه] (ن مف مرکب / ص مرکب) از نسل هندو. سیه چرده: آهوی ترک چشم هندوزاد نافهء مشک را گره بگشاد. نظامی.

هندوزن.

[ه] (ا مرکب) زن ساحره. (غیاث از شرح اسکندرنامه).

هندوس.

[ه] (ع ص) دانای امور. ج، هنداسه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هندوستان.

[ه] (اخ) هند. هندستان. کشور هند: خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروروار آن همه کافر کز هندوستان افشاندند. خاقانی. پیل آمد از هندوستان، آورده طوطی بیکران اینک به صحرا بی نشان طوطی است مانا ریخته. خاقانی. از نظاره موی را جانی که هر مویی مرا طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام. خاقانی. مدتی از نیل خم آسمان نیل گری کرد به هندوستان. نظامی. آن شنیدستی که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان. مولوی. رجوع به هند شود.

هندوستان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۴۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندوستانی.

[ه] (ص نسبی) هندی. از هندوستان. (یادداشت مؤلف).

هندوسرشت.

[ه س ر] (ص مرکب) دارای سرشت هندوان : مهی ترک رخساره، هندوسرشت ز هندوستان داده شه را بهشت. نظامی.

هندوک.

[ه د و] (ا مصغر) مصغر هندو. (آندراج): از چو من هندوک حلقه بگوش گر کله نیست کمر بازمگیر. خاقانی. هم هندوکی بیاید آخر بر درگه تو غلام و دربان. خاقانی. هندوک لاله و ترک سمن سهل عرب بود و سهیل یمن. نظامی. با اینکه از او سیاه رویم هم هندوک سیاه اویم. نظامی. خورشیدپرست شد مسلمان زین هندوکان ماه زاده. امیر خسرو.

هندوکش.

[ه ک] (اخ) رشته جبالی است در شمال افغانستان که از کشمیر تا افغانستان ادامه دارد و به رشته کوههای معروف به کوه بابا می پیوندد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). رجوع به هندوکوه شود.

هندوکش.

[ه د] (اخ) دهی است از بخش داران شهرستان فریمان. دارای ۱۰۹۸ تن سکنه، آب آن از قنات، رودخانه و چشمه، محصول عمده اش غله و حبوب، و کار دستی مردم بافتن جاجیم و قالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هندوکلا.

[ه ک] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۶۰۵ تن سکنه، آب آن از رود هراز و محصول عمده اش برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هندوکوه.

[ه] (اخ) نام کوهی در کابل. (غیاث). رجوع به هندوکش شود.

هندوکه.

[ه گه] (اخ) هندوکوه. هندوکش. رجوع به این دو مدخل شود.

هندومرز.

[ه م] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۸۵ تن سکنه، آب آن از گچرود و محصول عمده اش برنج، غله و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هندونزاد.

[ه دو ن] (ص مرکب) از نسل هندو. هندوزاده. هندی : فرستادگان بازگشتند شاد همان قاصد پیر هندونزاد. نظامی.

هندوی.

[ه] (صِ نسبی، ا) هندو: عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد گر رنگ تو از رخ هندوی. سعدی.

هندوی.

[ه د] (صِ نسبی) هندویی. هندوی: رای تو هست برتر از رای هندوان تیغ تو هست برتر از تیغ هندوی. رودکی (||. ا). آن است که زر به صراف دهند و از او تنخواه بجای دیگر نویسانده گیرند و این رسم هندوستان است و آن را به فارسی سفته گویند و سفتج معرب آن است. (آندراج). ترکیب ها: - هندوی اژدها؛ هندوی کردن. هندوی گوی. هندوی نسب. رجوع به این مدخل ها شود.

هندوی اژدها.

[ه د ا د] (ا مرکب) کنایه از شمشیر است و تیغِ هندی. (برهان).

هندوی باریک بین.

[ه ی با] (اِخ) کنایه از کوب زحل است. (برهان).

هندوی پیر.

[ه ی پی] (اِخ) هندوی باریک بین. زحل. (برهان).

هندوی ترکستانی.

[ه ی ت ک] (اِخ) از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبدالله نقشبند او را تربیت کرده بود و این رباعی در رشحات به نام وی ثبت است: هر لحظه به صورتی رخ دوست ببین در آینه روی تو همان روست ببین تو دیده نداری که رخ او بینی ورنه ز سرت تا به قدم اوست ببین. (از ریاض العارفین رضاقلی خان هدایت ص ۱۶۰).

هندوی چرخ.

[ه ی چ] (اِخ) کوب زحل. هندوی پیر. (برهان). هندوی هفتم چرخ. هندوی باریک بین. رجوع به این مدخل ها شود.

هندوی دریانشین.

[ه ی د ر ن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از قلم است. (انجمن آرا). کنایه از قلم نویسندگی است. (برهان).

هندوی سپهر.

[ه ی س پ] (اِخ) زحل. هندوی چرخ. رجوع به این مدخل شود.

هندوی کردن.

[ه د ک د] (مص مرکب) بندگی کردن. سر نهادن: شاه تشیع ترک خود بشناخت هندوی کرد و پیش او در تاخت. نظامی.

هندوی گنبد گردان.

[ه ی گم ب د گ] (اخ) هندوی سپهر. زحل. هندوی چرخ. هندوی هفتم چرخ. رجوع به هندوی چرخ شود.

هندوی گوی.

[ه د] (نف مرکب) آنکه سخن به هندی گوید. هندی زبان: ز رومی رخ هندوی گوی او شه رومیان گشته هندوی او. نظامی.

هندوی نسب.

[ه د ن س] (ص مرکب) آنکه نسبتش به هندوان میرسد: زاغ جز هندوی نسب نبود دزدی از هندوان عجب نبود. نظامی.

هندوی نه چشم.

[ه ی نه چ / چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از نی سیاه نه سوراخ است: جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی هندوی نه چشم را به بانگ درآورد. خاقانی.

هنده.

[ه د] (اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۲۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات و کار دستی مردم کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنده خاله.

[ه د ل] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۲۳۷۳ تن سکنه، آب آن از رودخانه پسیخان و محصول عمده اش برنج، کنف و توتون سیگار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هنده کوان.

[ه د ک] (اخ) رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای کیهان).

هندی.

[ه] (ص نسبی) هندوستانی. (برهان). از: هند + یاء نسبت. (از حاشیه برهان چ معین). منسوب به هند. (منتهی الارب). منسوب به بلاد مختلفه هند. (سمعانی): تیره درآمد ز پرده سرای خروشیدن زنگ و هندی درای فردوسی. بیفکند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده را برنشست. فردوسی. بدین تیغ هندی بیرم سرت بگرید به تو جوشن و مغفرت. فردوسی. بود بهنگام زخم در صف میدان جنگ حربه هندی او حرمت تیغ یمان. خاقانی. برهنه یکی تیغ هندی به دست سوی پادشه رفت و پنهان نشست. نظامی. تیغ هندی و درع داودی کشتی جود راند بر جودی. نظامی. موحد، چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش. سعدی. |. |. (۱) کنایه از تیغ و شمشیر هندی هم هست. (برهان). در این معنی صفت بجای موصوف به کار رفته است: ز آنکه زین پس تو به

زخم هندی و تاب کمند کرد خواهی گردن هر بدسگالی را ادب. فرخی. همان رومی رایت افراخته ز هندی در آب آتش انداخته. نظامی ||. نیز به معنی روش محاسبه هندی است یا ارقام هندی: هزار ار به هندی زنی در هزار بود کس که خواند مرا شهریار. فردوسی ||. درختی است که از میوه آن در مازندران دوشاب گیرند ولیکن در دوشاب آن لزوجتی باشد و این درخت در بیشه ها بود. چوب آن محکم باشد و از آن تلهء مرغان سازند. (فلاحت نامه).

هندی.

[ه] (اِخ) دهی است از دهستان حسونند از بخش سلسلهء شهرستان خرم آباد. دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهء کهمان و محصول عمده اش غله، لبنیات، پشم و حبوب و کار دستی مردم بافتن قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندی.

[ه ن] (اِخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان بجنورد. دارای ۸۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندیان.

[ه] (اِخ) قریه ای است از اراضی فارس که معدن گوگرد دارد. (از انجمن آرا). ناحیه ای است از حوزهء بنادر جنوب، حد شمالی و شرقی آن بهبهان، مغرب آن خوزستان و جنوبش خلیج فارس است. ساکنان آن از ایلات مختلف هستند. این محل نزدیک بندر معشور است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هندی بلاغ.

[ه ب] (اِخ) دهی است از بخش حومهء شهرستان سنندج. دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون و کار دستی مردم بافتن جاجیم و قالیچه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هندیجان.

[ه] (اِخ) از بخشهای چهارگانهء شهرستان خرمشهر. دارای چهارده هزار تن سکنه است. این بخش در جنوب خاوری خرمشهر واقع و شامل هشت دهستان است به نام چم خلف عیسی، چم شعبان، عبادالهی، آسیاب، سویره، گدارچینی، ده ملا و صفائیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندیجان.

[ه] (اِخ) دهی است از مرکز بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۲۸۳۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهء زهره و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندیز.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان. دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هندیز.

[ه] (اخ) دهی است از بخش پاریز شهرستان سیرجان. دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هندیمن.

[ه م] (اخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۳۰۴ تن سکنه، آب آن از رود طای و چشمه و محصول عمده اش غله و انواع لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنر.

[ه ن] (ا) علم و معرفت و دانش و فضل و فضیلت و کمال. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). کیاست. فراست. زیرکی. (یادداشت مؤلف). این کلمه در واقع به معنی آن درجه از کمال آدمی است که هشیاری و فراست و فضل و دانش را دربردارد و نمود آن صاحب هنر را برتر از دیگران مینماید: نکوهش رسیدی به هر آهویی ستایش بد از هر هنر هر سویی. بوشکور. فزون بایدم نیز از ایشان هنر جهانجوی باید سر تاجور. فردوسی. پس آنگاه سام از پی پور خویش هنرهای شاهان بیاورد پیش. فردوسی. هزاریک ز آن کاندر سرشت او هنر است نگار خوب هماناک نیست در ارتنگ. فرخی. از فتح و ظفر بینم بر نیزه تو عقد وز فرّ و هنر بینم بر نیزه تو یون. عنصری. که بیوسد ز زهر طعم شکر؟ نکند میل بی هنر به هنر. عنصری. سلطان معظم ملک عادل مسعود کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود. منوچهری. هنر را باز دانستم ز آهو همیدون نغز را از زشت و نیکو. فخرالدین اسعد. هر کجا عنایت آفریدگار، جل جلاله آمد، همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد. (تاریخ بیهقی). عیب و هنر این کارها را باز نمود. (تاریخ بیهقی). که را با تو گویند بد بیشتر چو نبود گنه دان که هستش هنر. اسدی. اینت پر برگ و بر درختانی که هنر برگ و علم بر دارند. ناصر خسرو. نبود هرگز عیبی ز هنر هر چند هنر زید سوی عمرو عوار آید. ناصر خسرو. با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بی خبرند. ناصر خسرو. به روزگار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی. (نوروزنامه). دلاورترین اسبان کمیت است و باهنرتر سمند. (نوروزنامه). گوشت بر گاو ورزه نیکوتر زینت مرد دانش است و هنر. سنائی. از ایشان به هنر و خرد مستغنی بود. (کلیله و دمنه). هر گاه که ملک هنرهای من بدید، بر نواخت من حریص تر از آن باشد که من بر خدمت او و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود، نیکبخت گردید. (کلیله و دمنه). و حرص تو در طلب علم و کسب هنر، مقرر. (کلیله و دمنه). رو به هنر صدر جوی بر در صدر جهان رو به صفت بازگرد بر در اصحاب ما. خاقانی. بر تن ناقصان قبای کمال به طراز هنر ندوخته اند. خاقانی. هست صد عیب طالعم را لیک یک هنر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی. بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست مرا مپرس که این نام بر تو چون افتاد. ظهیر فاریابی. زهر تو را دوست چه خوانند؟ شکر عیب تو را دوست چه دانند؟ هنر. نظامی. در دو جهان عیب هنر بسته اند هر دو به فتراک تو بر بسته اند. نظامی. در همه چیزی هنر و عیب هست عیب مبین تا هنر آری به دست. نظامی. ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان. (گلستان). گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر. سعدی. عیب یاران و دوستان هنر است سخن دشمنان نه معتبر است. سعدی. تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است راهرو گر صد هنر دارد، توکل بایش. حافظ. عیب می جمله بگفتی

هنرش نیز بگو نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند. حافظ ||. خطر. اهمیت: نباید که خطایی افتد و هنر بزرگ این است که این جیحون در میان است. (تاریخ بیهقی). آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد... و بزرگتر هنر آن است که پل را با دکانها از جا بکند. (تاریخ بیهقی). هنر بزرگ آن است که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان. (تاریخ بیهقی ||). قابلیت. (ناظم الاطباء). لیاقت. کفایت. توانایی فوق العاده جسمی یا روحی: به نیروی یزدان پیروزگر به بخت و به شمشیر و تیغ و هنر فردوسی. نخست آفرین کرد بر دادگر کز او ای است نیرو و فر و هنر فردوسی. چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد رود به دیده دشمن به جستن پیکار. عنصری. ز همت و هنر تو شکفت ماندستم که ایمنی تو بر او و بر آسمان نشوی. منوچهری. زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر اسدی. سخن تو بر هنر تو راجح است. (کلیله و دمنه). هنر نظر به سراپای او اگر فکند ز پای تا سر او را همه هنر یابد. سیدحسن غزنوی. آیت تأیید باد کز پی مدحش خاطر خاقانی آیت هنر آورد. خاقانی. گر سفر از خاک نبود هنر چرخ شب و روز نکردی سفر. نظامی. در هنر من از کسی کم نیستم تا به خدمت پیش دشمن بیستم. مولوی. خواجه ام من نیز خواجه زاده ام صد هنر را قابل و آماده ام. مولوی. اگر مرد هست از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر. سعدی. هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آزر. سعدی. اگر به هر سرمویت هنر دو صد باشد هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد. سعدی. هنر خود ندارم و گر نیز هست چو طالع نباشد هنر هیچ نیست. عیید. - پرهنر؛ دارای لیاقت و کفایت: بکوشی و او را کنی پرهنر تو بی بر شوی چون وی آید به بر فردوسی. از چنان پرهنر پدر نشگفت گر چنین پرهنر پسر باشد. مسعود سعد. پرهنر را نیز اگر چه شد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از بلیس. مولوی. - صاحب هنر؛ باهنر. پرهنر. لایق. کافی: صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه. سعدی. ترکیب ها: - هنر آفرین؛ هنر آموز. هنر بخش. هنر بین. هنر پرور. هنر پیشه. هنر توشه. هنر جو. هنر داشتن. هنر ریزه. هنرستان. هنر سرا. هنر سوار. هنر مند. هنر نامه. هنر نمای. هنر نمودن. هنر ور. هنری. رجوع به هر یک از این مدخل ها شود ||. صنعت و حرفه و شغل و پیشه و کسب ||. برات و حواله نامه. (ناظم الاطباء ||). خاصیت. (یادداشت مؤلف): می آزاده پدید آرد از بداصل فراوان هنر است اندر این نبیید. رودکی. در هیچ طعامی و میوه ای این هنر و خاصیت نیست که در شراب است. (نوروزنامه).

هنر آفرین.

[هُنَّ ف] (نَف مرکب) کار آموز دانشمند باوقوف. (ناظم الاطباء). آنکه کار هنرمندانه کند. آنکه در کارش ابتکار و ذوق باشد.

هنر آموز.

[هُنَّ ف] (نَف مرکب) کسی که هنری چون نقاشی، مجسمه سازی، و دیگر کارهای ظریف را به دیگران یاد می دهد یا آنکه خود هنر آموزد.

هنر آموزی.

[هُنَّ ن] (حامص مرکب) آموختن کار هنری. یاد گرفتن هنر: چون هنرمند شد به گفت و شنید هنر آموزی سلاح گزید. نظامی.

هنر بخش.

[هُنَّ نَب] (نَف مرکب) آنکه هنر نماید و به دیگران هنر آموزد: کو آنکه سخندان مهین بود به حکمت کو آنکه هنر بخش بهین بود به آداب. خاقانی.

هنربین.

[هُنَّ] (نَف مرکب) هنرشناس. آنکه هنر را دریابد و داند: چشم هنربین نه کسی را درست جز خلل و عیب ندانند جست. نظامی.

هنرپرور.

[هُنَّ پَرَوَا] (نَف مرکب) آنکه برای پیشرفت هنر بکوشد: هنرپرور و راد و بخشنده گنج از این تخمه هرگز نبند کس به رنج. فردوسی. وزیر جهاندار گیتی فروز وزیر هنرپرور رایزن. فرخی. خسرو غازی محمود محمدسیرت شاه دین ورز هنرپرور کامل فرهنگ. فرخی. حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی امیر ادهم و فرزند آن هنرپرور. ناصر خسرو. بر هر دو روی سکه ایام نام تو خاقان عدل ورز هنرپرور آمده. خاقانی. پس آنگاه گفت ای هنرپروران بسی کردم اندیشه در اختران. نظامی. نکردند رغبت هنرپروران به شادی خویش از غم دیگران. سعدی. خردمند مردم هنرپرورند که تن پروران از هنر لاغرند. سعدی. گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

هنرپروری.

[هُنَّ نَ پَرَوَا] (حَامِص مرکب) پروردن و تربیت کردن هنرمندان را. هنر را بزرگ داشتن. کوشش برای هنر: نجوید کسی بر کسی برتری مگر از طریق هنرپروری. نظامی.

هنرپیشه.

[هُنَّ نَ شَ / شِ] (ص مرکب) هنرمند: هنرپیشه آن است کز فعل نیک سر خویش را تاج، خود برنهد. ناصر خسرو. هنرپیشه فرزند استاد او که همدرس او بود و همزاد او. نظامی. بدان خو بروی هنرپیشه داد هنرپیشه را دل به اندیشه داد. نظامی. هنرپیشه را پیش خواند اوستاد که چون است از ما نیاری تو یاد؟ نظامی. شبی سر فروشد به اندیشه ام به دل برگذشت آن هنرپیشه ام. سعدی || آنکه کاری بزرگ کند. دلیر. مبارز: مرد هنرپیشه خود نگردد ساکن کز پی کاری شده ست گردون گردان. ابوحنیفه اسکافی. ای خردمند هنرپیشه و بیدار و بصیر کیست از خلق به نزدیک تو هشیار و خطیر؟ ناصر خسرو. او که در این پایه هنرپیشه نیست از سپر و تیغ وی اندیشه نیست. نظامی || دانشمند. دارای دانش بسیار: که بود از ندیمان خسرو خرام هنرپیشه ای ارشمیدس به نام. نظامی || در تداول امروز، کسی که در سینما، تئاتر، آواز و هنرهای نمایشی دیگر کار کند و آن هنر را حرفه خویش سازد.

هنرجوی.

[هُنَّ نَا] (نَف مرکب) هنرآموز. هنردوست. جوینده هنر || دلیر. مبارز: ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی؟ فخرالدین اسعد.

هنر داشتن.

[هُنَّ نَاتَا] (مِص مرکب) دارا بودن توانایی کارهای ابتکاری: عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر کدام عیب که سعدی همین هنر دارد. سعدی.

هنرستان.

هَنْ رِ [اِ مرکب] جای آموختن هنر. مدرسه متوسطه که در آن به دانش آموزان کارهای هنری می آموزند.

هنرسرا.

هَنْ سَ [اِ مرکب] مدرسه ای که در آن انواع هنر را به شاگردان آموزش می دهد. -هنسرای عالی؛ مدرسه عالی که در آن انواع هنر آموزش می دهد.

هنرسوار.

هَنْ سَ [ص مرکب] آنکه گویی هنر را چون مرکبی رام کرده و بر آن سوار است. هنرمند: هنرسواری دلیر که روی میدان از او چو کاغذ از کلک او ز نعل گیرد نشان. مسعود سعد. مرد هنرسوار که یک باره از هنر اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت. مسعود سعد.

هنر فروش.

هَنْ نَ فُ [نِ مرکب] آنکه عرض هنر کند. (آندراج): کمال کسب کن اما هنر فروش مباش دکان خوش است کسی در دکان نمی باید. کلیم.

هنر کده.

هَنْ نَ کَ دَ / دِ [اِ مرکب] هنرستان. هنرسرا. جای آموزش هنر: هنر کده خیاطی، هنر کده نقاشی، هنر کده صنعتی.

هنر کردن.

هَنْ نَ کَ دَ [مِ مرکب] کار مهم کردن. قدرت نمودن در کار: ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را. حافظ. فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد مرکب اگر سیاه کنندش و گر گرننگ. کاتبی.

هنر گستر.

هَنْ نَ گُ تَ [نِ مرکب] هنرمند. باهنر: چنین گفت پس ای هنر گستران مدارید دلها به من بر گران. فردوسی.

هنر مند.

هَنْ مَ [ص مرکب] باهنر: ز گیتی هنرمند و خامش تویی که پروردگار سیاوش تویی. فردوسی. آن خریدار سخندان و سخن و آن هواخواه هنرمند و هنر فرخی. مرد هنرمند کش خرد نبود یار باشد چون دیده ای که باشد ارمند. منوچهری. طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنج اند. (تاریخ بیهقی). فرمود که مردی هنرمند باید طلبید. (کلیله و دمنه). همیشه هنرمند به حسد بی هنران در معرض تلف افتد. (کلیله و دمنه). تو نیز به زیر ران در آری آن رخس تکاور هنرمند. خاقانی. هنرمند کی زیر نادان نشیند که بالای سرطان نشسته ست جوزا. خاقانی. چون دید سلیم کآن هنرمند از نان به گیاه گشته خرسند. نظامی. بر این گفتار

بر بگذشت یک چند که شد در هر هنر خسرو هنرمند. نظامی. چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند جوابش داد کای گیتی خداوند. نظامی. گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند. سعدی. حقایق شناسی، جهان‌دیده ای هنرمندی، آفاق گردیده ای. سعدی. که دریافتم حاتم نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی. سعدی. گر هنرمند گوشه گیر بود کام دل از هنر کجا یابد؟ ابن یمن || دلیر و مبارز: بدو گفت گرسبوز ای شهریار هنرمند وز خسروان یادگار. فردوسی. ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند وز گوهر نامدار. فردوسی. بدو گفت بهرام: ای شهریار جوان و هنرمند و گرد و سوار. فردوسی. چه مرد است گفت این هنرمند گرد هنرهاش گفتن بتوان شمرد. اسدی || قوی. نیرومند: همیشه هنرمند با دانت رسید به کام آن دل روشنت. فردوسی. || در تداول، کسی که هنری چون شاعری، خوانندگی، نقاشی، نوازندگی، بازیگری و جز آن را پیشه خود سازد.

هنرمندی.

[ه ن م] (حامص مرکب) دارای هنر بودن. چیره دستی. شگفتی در کار یا اشتغال به کارهای هنری چون نقاشی، پیکرسازی، شاعری، خوانندگی، نوازندگی و مانند آن و مهارت در آن هنرها: هنرمندی ز تو نادر نباشد چو ملک شاه باشد اوستادت. مسعود سعد || دلیری. زورمندی: هنرمندی و رای و پرهیز و دین زبان چرب و جوینده آفرین. فردوسی. همان با هنرمندی و رای او نبینیم کس نیز همتای او. فردوسی. رجوع به هنرمند شود.

هنرنامه.

[ه ن م / م] (ا مرکب) سرگذشت بزرگان و هنرمندان: هنرنامه های عرب خوانده بود در آن آرزو سالها مانده بود. نظامی. قدر اهل هنر کسی داند که هنرنامه ها بسی خواند. نظامی.

هنر نمای.

[ه ن ن / ن / ن] (نف مرکب) آنکه هنر و کاردانی خود را به دیگران بنماید: دانا چو طبله عطار است، خاموش و هنر نمای. (گلستان).

هنر نمایی.

[ه ن ن / ن / ن] (حامص مرکب) نشان دادن و اظهار کردن هنر: چون در جهان نماندت آب هنر نمایی ای سوخته توانی کاین خام کم درایی. خاقانی.

هنر نمودن.

[ه ن ن / ن / ن] (مص مرکب) هنر خود را نشان دادن. هنر نمایی کردن || دلیری کردن و مهارت به خرج دادن: ز سوی دگر گیو پر خاشخ ز بازو نمودی به گردان هنر. فردوسی. به شمشیر هندی و رومی سپر نمودند هر دو به بازو هنر. فردوسی.

هنرور.

[ه ن و] (ص مرکب) (از: هنر + ور، پساوند اتصاف و دارندگی) دارای هنر. هنرمند. باهنر: غماز را به حضرت سلطان که راه داد

هم صحبت تو همچو تو باید هنروری. سعدی. هنرور چنین زندگانی کند جفا بیند و مهربانی کند. سعدی. هنرور که بختش نباشد بکام به جایی رود کش ندانند نام. سعدی. رجوع به هنروری شود.

هنروری.

[ه ن و] (حامص مرکب) هنرمندی. هنر داشتن: از نفس پرور هنروری نیاید. (گلستان).

هنرۀ.

[ه ر] (ع ا) چاهک گوش. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هنری.

[ه ن] (ص نسبی) اهل هنر. هنرمند. هنرور: خواجه سید ابوسهل رئیس الرؤسا احمد بن الحسن آن بارخدای هنری. فرخی. آن هنری خواجه جلیل چو دریاست با هنر بیشمار و گوهر بی عد. منوچهری. آفرین ز آن هنری مرکب فرخ پی تو که به یک شب ز بلاساغون آید به طراز. منوچهری. هنری سرفکنده چون لاله است که کلاهش به سر ندوخته اند. خاقانی. هر کو هنری است و عیب خود گفت با جان هنر قرین شمارش. خاقانی || دلیر: سام نریمان را پرسیدند که آرایش رزم چیست؟ گفت: فرار جمند شاه، دانش سپهد بارای و مبارز هنری. (نوروزنامه).

هنریافته.

[ه ن ت / ت] (ن مف مرکب) باهنر. دارای هنر: بماناد تا روز ماند جوان هنریافته جان نوشین روان. فردوسی.

هنری کردن.

[ه ن ک د] (مص مرکب) هنرمند ساختن. باهنر کردن || شجاعت در کسی به وجود آوردن. دلیر کردن: بر سر من تاج دین نهاده شود دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصر خسرو.

هنزا.

[ه] (اخ) دهستانی است از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت. دارای دوهزار تن سکنه و شامل ۵۱ آبادی. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمده دهستان غله، حبوب و لبنیات است. مرکز دهستان قریه هنزا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هنزا.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد. دارای ۱۶۷۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و کار دستی مردم کرباس بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هنزوپنزر.

[ه ز پ ز] (ا مرکب، از اتباع) خرت و پرت. اسباب بی ارزش. (یادداشت مؤلف). آشغال. چیزهای بدرندخور. خرده ریز. (یادداشت مؤلف). معموم به چیزهایی نیز اطلاق شود که آلوده باشد.

هنزک.

[ه ز] (اِخ) دهی است از بخش افجهء شهرستان تهران. دارای ۳۰۴ تن سکنه، آب آن از رود گلندوک و محصول عمده اش غله، بنشن، میوه و چوب قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هنزمن.

[ه ز] (مغرب، ا) انجمن. (منتهی الارب). در پهلوی ساسانی هنجمن به فتح اول و سوم و چهارم است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجمن شود.

هنزی.

[ه] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصولش غله است. ساکنان از طایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنشک.

[ه ن] (اِخ) دهی است از دهستان بافق شهرستان یزد. دارای ۸۱ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و برنج و کار دستی زنان آنجا کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هنشگ.

[ه ن] (اِخ) دهی است از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباءه. دارای ۱۹۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنشنس.

[ه ن ن] (ع ص) سبک. چست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنشین.

[ه ن] (اِخ) دهی است از دهستان ساردوئیئه شهرستان جیرفت. دارای یک خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنطه.

[ه ط] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت. دارای ۵۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنع.

[هَ] (ع مص) پیچیدن چیزی را و دوتا ساختن || فروتنی کردن برای کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنع.

[هَ نَ] (ع مص) پست گردن گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). خمیده قامت گردیدن (||. امص) کجی قامت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پستی گردن شتر به روشی که بیخ گردنش پست گردد و سر بلند، و میانهء دو شانه برآمده باشد و نیز هنع در آهوان خاص است به آهوی سپیدی که کوتاه گردن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنع.

[هُن نَ] (ع ص، ا) جِ هناع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هناع شود.

هنعاء.

[هَ] (ع ص) مؤنث أَهْنَع: اکمه هنعاء؛ پشتهء پست، خلاف سطعاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنعۀ.

[هَ عَ] (ع ا) داغ بن گردن شتر. (منتهی الارب). داغی در بن گردن. (از اقرب الموارد ||). (اخ) (اصطلاح ستاره شناسی) یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است صف کشیده بر منكب چپ جوزا و یا دو ستارهء سپید با هم نزدیک در کهکشان میان جوزا و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره است به صورت کمان که آن را ذراع اسد نامند. (منتهی الارب). منزل ششم قمر است و رقیب نعائم. (یادداشت مؤلف). و آن از آخر هقعه است تا هفده درجه و هشت دقیقه و سی و چهار ثانیه از جوزا. و در نزد احکامیان منزلی سعد است. (یادداشت مؤلف): هقعه چو کواعب قصب پوش با هنعه نشسته گوش در گوش. نظامی ||. دو ستاره است در مقبض قوس یا دو ستارهء سپید است به فاصلهء یک تازیانه در پس هقعه در راه کهکشان. (منتهی الارب). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۷ شود.

هنق.

[هَ نَ] (ع امص) تفتگی و بی آرامی از اندوه که به مردم عارض شود. حنق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنقب.

[هَ قَ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنک.

[هَ نَ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هن کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) راندن ستور با گفتن لفظ هن. (یادداشت مؤلف).

هنکوه.

[ه] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد. محصول عمده اش غله و حبوب و توتون و کار دستی مردم آنجا بافتن جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هنگ.

[ه] (ا) سنگینی و تمکین و وقار. (برهان). سنگ. (حاشیه برهان چ معین): ای زدوده سایه تو ز آینه ی فرهنگ زنگ بر خرد سرهنگ و فخر عالم و فرهنگ هنگ. کسائی. خداوندا ندیدم هیچ سالاری به سنگ تو نه اندر کارها شاهی به آئین و به هنگ تو. فرخی. شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام مروت از سپر و همت تو گیرد هنگ. فرخی. ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار فر و فرمان فریدون ورز با فرهنگ و هنگ. منوچهری. مردمان زمانه بی هنرنند زانکه فرهنگشان ندارد هنگ. مسعودسعد. پر و بال از تو یافته رادی فر و هنگ از تو یافته فرهنگ. سنایی. - بهنگ؛ باهنگ. باوقار. متین: یاری بودی سخت به آئین و بهنگ همسایه تو بهانه جوی و دل سنگ. فرخی ||. در زبان پهلوی، هنگ = فهم و معرفت. (حاشیه برهان چ معین). دریافت و فهم و ادراک و فراست و هوش. (ناظم الاطباء). دانایی و هشیاری. (برهان): که او را سپارم به فرهنگیان که دارد سرمایه و هنگ آن. فردوسی. یکی بیلتن دیدم و شیرچنگ نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ. فردوسی. برادر شد، آن مرد هنگ و خرد سرانجام من هم بر این بگذرد. فردوسی. جهان به خدمت او میل دارد و نشگفت که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ. فرخی. هوش و هنگت برد به گردون سر که بدین یافت سروری هوشنگ. ناصر خسرو. گرت هوش است و هنگ دار حذر ای خردمند از این عظیم نهنگ. ناصر خسرو. - باهنگ؛ باهوش. هشیار: به منذر چنین گفت روزی جوان که ای مرد باهنگ روشن روان. فردوسی. - بهنگ؛ باهنگ. باهوش: همه به تیغ گرفته ست و از شهان سته ست شهان پردل جنگ آور بهوش و بهنگ. فرخی ||. غم خواری. (ناظم الاطباء). نگاه داشتن و غم خواری کردن. (برهان): بدو گفت شیده که این نیست هنگ که ما زنده و تو در آبی به جنگ. فردوسی. || ضرب و صدمه و آسیب. (برهان): و گرنه بیارای جنگ مرا به گردن بیمای هنگ مرا. فردوسی ||. زور و قوت و قدرت. (برهان). سنگ. (حاشیه برهان چ معین): بدان سان همی زدش با زور و هنگ که از گه به زخمش همی ریخت سنگ. اسدی ||. غار و شکاف کوه. (برهان). این معنی را از هنگ افراسیاب استنباط کرده اند. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به دژ آهنگ افراسیاب شود: ز هر شهر دور و بنزدیک آب که خوانی همی هنگ افراسیاب. فردوسی. بدین اندر آن هنگ افراسیاب در او ساخته جای آرام و خواب. فردوسی. ز گیتی یکی غار بگزید راست چه دانست کان هنگ دام بلاست. فردوسی ||. سپاه و لشکر و قوم و قبیله. (برهان). در زبان کردی به ضم اول به معنی گروه است: نک منم سرهنگ هنگت بشکنم نک به نامش نام و ننگت بشکنم. مولوی. - سرهنگ؛ فرمانده سپاه و لشکر: کسی را که نزدیک او سنگ بود ز چندین سپاه، آن دو سرهنگ بود. نظامی ||. در تداول امروز واحدی است در نیروهای انتظامی که شامل سه گردان و یک ستاد است. نفرات عادی هنگ ۹۶۰ تن و ستاد آن در حدود ۲۵ تن است که روی هم در حدود یک هزار تن میشوند ||. قصد و اراده و آهنگ. (برهان). در این معنی مخفف آهنگ است ولی پورداود نوشته است که هنگ به معنی قصد و نیت است و این معنی از زبان فارسی باستان است ||. دم آبی که خورند. (برهان) (ناظم الاطباء ||). ص) زیرک و عاقل. (برهان). تیزفهم و دانا و هوشیار. (ناظم الاطباء ||). بسیار و فراوان و وافر. (برهان).

هنگ.

[ه] (ا) زحیر و پیچش شکم. (برهان ||). بختیاری و بهره مندی ||. ساعات خجسته و مبارک ||. فهم و فراست و هوش ||. انغوزه. (ناظم الاطباء). به هندی صمغ درخت اشترغار است. (برهان).

هنگ.

[ه] (ا) ذخیره ||. توشه و قوت ||. قدرت و توانایی. (ناظم الاطباء).

هنگ.

[ه] (اخ) دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، شلغم و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنگار.

[ه] (ا) تندی و تیزی. (برهان). هنگارد. (آندراج). رجوع به هنگارد شود.

هنگارد.

[ه] (ا) هنگار. تندی و تیزی. (برهان).

هنگاریدن.

[ه] (مص) زور و ستم ورزیدن ||. تند و تیز و سخت شدن و از این فعل فقط سیوم شخص مفرد زمان حال و استقبال مستعمل است. (ناظم الاطباء).

هنگام.

[ه] (ا) در پارسی باستان هَنگام، ارمنی اَنگَم. (حاشیه برهان چ معین). وقت و زمان و گاه. (برهان): ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم و ش ای دریغ آن گو هنگام و غا سام گرای. رودکی. دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز فراز نامد هنگام مردمیت هنوز. آغاجی. به جاماسپ گفت ار چنین است کار به هنگام رفتن سوی کارزار. فردوسی. بدان وقت هنگام آن بزم بود اگرچند آن بزم با رزم بود. فردوسی. همی راند لشکر چو باد دمان نجست ایچ هنگام رفتن زمان. فردوسی. تو را هزاران حسن است و صد هزار حسود چرا ز خانه برون آمدی در این هنگام. فرخی. راه مخوف است... و هنگام حرکت نامعلوم. (کلیله و دمنه). وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است. (کلیله و دمنه). و چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مستولی شود. (کلیله و دمنه). برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ حربه هندی او حرمت تیغ یمان. خاقانی. کرده به هنگام حال حلهء نه چرخ چاک داده به وقت نوال نقد دو عالم عطا. خاقانی. هنگام بازگشت همه ره ز برکت شب بدروار بدرقهء کاروان شده. خاقانی. - بهنگام؛ در موقع مناسب: هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ چو تنها شدی نیست جای درنگ. فردوسی. گریزی بهنگام با سر ز جای به از پهلوانی و سر زیر پای. فردوسی. زین بهنگام تر نباشد وقت زین دلارام تر نباشد یار. فرخی. گویند که هر

چیز بهنگام بود خوش ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام. ادیب صابر. شب که صبحی نه بهنگام کرد خون زیادش سیه اندام کرد. نظامی. - بی هنگام؛ بی وقت. مقابل بهنگام: مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته. سعدی. امشب سبکتر می زند این طبل بی هنگام را یا وقت بیداری غلط بوده ست مرغ بام را. سعدی. خواب بی هنگامت از ره می برد ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست. سعدی. - پنج هنگام؛ پنج زمان معین برای نمازهای روزانه: از صریر در او چار ملایک به سه بعد پنج هنگام دم صور به یک جا شنوند. خاقانی. دهر از فزغش به پنج هنگام در ششدر امتحان بینم. خاقانی ||. موسم و فصل. (برهان): هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار خیز ای بت فرخار و بیار آن گل بی خار. منوچهری. به هنگام خزان آید به ابخاز کند در جستن نخجیر پرواز. نظامی ||. دوران. دوره. روزگار: چنان هم که هنگام نوذر بدند که با تاج و با تخت و افسر بدند. فردوسی. به هنگام شاهان با آفرین پدر مادرش بود خاقان چین. فردوسی. نه آشوب گیتی به هنگام توست که تا بد همیدون بدست از نخست. اسدی ||. نوبت: وز آن پس چو هنگام رستم رسید که شمشیر تیز از میان برکشید. فردوسی. می را کنون آمده ست نوبت مل را کنون آمده ست هنگام. فرخی ||. مرگ. اجل. (یادداشت مؤلف ||). هنگامه. مجمع. انجمن. معرکه. (برهان): ای شکسته حسن تو هنگام گل بادء عشرت فکن در جام گل. و صاف.

هنگام.

[ه] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. دارای ۳۵۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، خرما، برنج، لیمو، تنباکو، کنجد و کار دستی مردم آنجا گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنگام.

[ه] (اخ) جزیره ای است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. دارای ۷۸ تن سکنه و آب آن از چاه و باران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگام جوی.

[ه] (نف مرکب) آنکه برای هر کار زمان مناسب بجوید: سدیگر سخنگوی هنگام جوی بماند همه ساله با آبروی. فردوسی.

هنگامه.

[ه م / م] (۱) مجمع و جمعیت مردم و معرکه بازیگران و قصه خوانان و خواص گویان و امثال آن باشد. (برهان): چند گردی بسان بی ادبان گرد هنگامه های بوالعجبان؟ سنائی. در این چارسو هیچ هنگامه نیست که کیسه بر مرد خود کامه نیست. نظامی. نهادم در این شیوه هنگامه ای مگر در سخن نو کنم خامه ای. نظامی. اشارت کرد خسرو کای جوانمرد بگو گرم و مکن هنگامه را سرد. نظامی. هر جا که حکایتی و جمعی است هنگامهء توست و محفل من. سعدی. نامه اولیاست این نامه میر این را به شهر و هنگامه. اوحدی. هنگامهء ارباب سخن چون نشود گرم صائب سخن از مولوی روم درافگند. صائب ||. هر گونه ازدحام و غوغا: هنگامهء شب گذشت و شد قصه تمام طالع به کفم یکی نینداخت کجه. رودکی. هنگام صبح و موبک صبح هنگامه درید اختران را. خاقانی. - هنگامه بلند شدن؛ سر و صدا به راه افتادن. سخن کسی یا داستانی بر زبانها افتادن: نی همین هنگامهء رسوایی من شد بلند عشق دائم بر سر بازار مستور آورد. نظیری. - هنگامه بند؛ هنگامه گیر. معرکه گیر. نقال یا درویشی که به سخن و داستان گوئی یا کارهای شگفت خود مردم را سرگرم دارد: تماشا دلی و هزار آرزو ز هنگامه بندان این چارسو. ظهوری. - هنگامه بندی؛

نموداری. (غیاث) (آندراج). آشکاری و برزبان افتادگی. - هنگامه جوی؛ آنکه در پی ایجاد معرکه باشد. هنگامه گیر. - هنگامه طراز؛ آنکه هنگامه برپا کند و آن را بیاراید: صائب! از خانه ما گلشن معنی بنواخت باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد. صائب. - هنگامه طفلان؛ کنایه از دنیا و عالم است. (برهان). - هنگامه طلب؛ آنکه جدال و خلاف را با مردمان دوست دارد. هنگامه جوی. (یادداشت مؤلف). - هنگامه فروز؛ مجلس آرا که هنگامه را گرم کند: هر لاله ز باغ عارض او هنگامه فروز صد بهار است. ظهوری. - هنگامه کردن؛ مثل قیامت کردن، یعنی کاری را بسیار خوب انجام دادن. این ترکیب بیان کننده اهمیت کار کسی است، چه منفی و چه مثبت ||. - معرکه گرفتن. هنگامه برپا کردن: جهان بر رهگذر هنگامه کرده ست تو بگذر ز آنکه این هنگامه سرد است. عطار. - هنگامه گرفتن؛ هنگامه برپا کردن. معرکه گرفتن. (یادداشت مؤلف). - هنگامه گیر؛ معرکه گیر. بازیگر. (انجمن آرا) (از برهان): مرغ به هنگام زد نعره هنگامه گیر کز همه کاری صبح خوش تر هنگام صبح. خاقانی. ما مهره ایم و هم جهت مهره حلقه ایم هنگامه گیر و دلشده و هم نظاره ایم. مولوی. نگیرد خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن ز هنگامه گیر. سعدی. - هنگامه مانی؛ در تنها موردی که شاهد آن یافته شد، کنایه از ارژنگ یا ارتنگ مانی است: از ساز مرا خیمه چو هنگامه مانی است وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار. فرخی ||. هنگام. وقت. زمان: به هنگامه بازگشتن ز راه همانا نکردی به لشکر نگاه. فردوسی. چو هنگامه رفتن آید فراز زمانه نگردد به پرهیز باز. فردوسی. چو هنگامه زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید. فردوسی.

هنگامی.

[ه] (ص نسبی) ترجمهء خلق الساعه است، یعنی جانوری که در ساعت موجود شود همچو پشه و مگس و مانند آن. (برهان). ضد همیشگی است. (آندراج). به این معنی ظاهراً از برساخته های فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

هنگان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان کرمان. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگ چینه.

[ه] (چی ن / ن) (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز. دارای ۲۴۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنگ دان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و خرما و انار و میوه های دیگر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنگریاز.

[ه] (گ) (اخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگروان.

[هَگَر] (اخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۱۱۲ تن سکنه، آب آن از کندوچشمه و محصول عمده اش غله و توتون و کار دستی مردم آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هنگری.

[هَگ] (اخ) (۱) مجارستان. یکی از کشورهای شبه جزیره بالکان در اروپا است که شمال آن کشور چکسلواکی، شمال غربی آن اتریش، و جنوب آن یوگوسلاوی و رومانی و مشرقش مجاور با خاک روسیه شوروی است و ایالت اوکراین روسیه همسایه آن است. نام یونانی این سرزمین اونگرن (۲) است که کلمه هنگری تغییر یافته آن است. پایتخت آن شهر بوداپست است. وسعت این سرزمین پیش از جنگ جهانی دوم ۳۵۸۷۵ کیلومتر مربع بود. جمعیت این کشور مطابق آمار ۱۹۳۹ م. ۹۱۰۶۲۵۲ تن بوده است. بعد از جنگ وسعت خاک آن به ۶۶۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن به حدود پانزده میلیون رسید. بلندترین نقطه این سرزمین ۳۳۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. رودخانه دانوب از شمال به جنوب این کشور را قطع می کند و وارد کشور یوگسلاوی می شود. در مغرب آن دریاچه ای به نام بالاتن (۳) وجود دارد. این سرزمینهای کنار گذرگاه دانوب در حدود سالهای ۸۹۳ تا ۹۰۱ م. به تصرف قبایل مجار درآمد و پیش از آن اسلاونشین بود. در آن زمان اتو (۴) اول امپراتور آلمان در برابر مجارها مقاومت کرد. اما سرانجام در اواخر قرن دهم و قرون بعد مبارزه مجارها به نتیجه رسید و این سرزمینها به تصرف آنها درآمد. و در قرن شانزدهم، دولتی به این نام در مرکز اروپا وجود داشت که در ۱۹۴۶ م. تبدیل به دولت جمهوری شد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). رجوع به مجار و مجارستان شود. (۱) - Otto - (۲) - Ungarn. (۳) - Balaton. (۴) - Hungary.

هنگ ژال.

[ه] (اخ) دهی است از بخش بانه شهرستان سقز. دارای ۱۰۸ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، ارزن و مازوج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنگ ژاله.

[ه گ ل] (اخ) دهی است از بخش رزاب شهرستان سنندج. دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه های برده سفید، کوره دره و چشمه و محصول عمده اش غله، لبنیات، توتون و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنگفت.

[ه گ] (۱) (ص) گنده و سطر و ضخیم. (برهان): بهترین جامه ای بود هنگفت مر مرا اوستاد چونین گفت. سنائی. فرستادم به خدمت رقعده وی به دست پهلوی هنگفت و لمتر. ابن یمین ||. کنایه از بسیار هم هست و صاحب مؤیدالفضلا بجای نون تا آورده است که هنگفت باشد. (برهان). (۱) - به ضم اول هم آمده است. (برهان).

هنگ کنگ.

[ه ک] (اخ) (۱) یکی از مستعمرات انگلیس در جنوب شرقی سرزمین چین است که در شرق رود مروارید و در ۹۰ میلی جنوب کانتن قرار دارد. ۳۹۱ کیلومتر مربع وسعت و قریب دو میلیون نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر). (۱) - Hong

Kong.

هنگمتان.

[ه م] (اخ) رجوع به همدان شود.

هنگو.

[ه] (اخ) دهی است از بخش نشتای شهرستان شهبسوار. دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از آزاررود و محصول عمده اش برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

هنگوئیه.

[ه ئی] (اخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنگویه.

[ه ی] (اخ) دهی است از بخش بستک شهرستان لار. دارای ۸۹۸ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول عمده اش غله، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هنگه.

[ه گ / گ] (ا) مخفف هنگامه که مجمع و معرکه باشد. (برهان).

هنم.

[ه ن] (ع ا) خرما یا نوعی از آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنم.

[ه ن] (اخ) دهی است از بخش پاپی شهرستان خرم آباد. دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است و ساکنان آنجا از طایفه پاپی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنمد.

[ه م] (ا) سبزی را گویند که بر روی آب بهم رسد. (برهان).

هنمه.

[ه ن م] (ع ا) شبهی از شبه های زنان که جهت افسون با خود دارند (||. ص) مرد زشت پیکر کوتاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هننه.

[هَ نَ نَ] (ع ا) نوعی از خارپشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هنو.

[هِنُو] (ع ا) هنگام (||. اخ) پدر قبیله ای است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هنوات.

[هَ نَ] (ع ا) جِ هِنَاء. (منتهی الارب).

هنوار.

[هَنْ] (ص) هموار. (آنندراج). با اینکه آنندراج شاهدهی برای این صورت آورده است، گمان می‌رود که تغییر حرف میم به نون خطای کاتبان است.

هنوتاس.

[هَ] (ا) نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند. (برهان). بر ساخته فرقه آذرکیوان است. (از حاشیه برهان چ معین).

هنوج.

[هَ] (اخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان. دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنود.

[هَ] (ع ا) جِ هند. (منتهی الارب). جِ هندی. (یادداشت مؤلف): پیل اندر خانه تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود. مولوی.

هنوز.

[هَ] (ق) تاکنون و تا حال. (برهان): دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز فراز نامد هنگام مردمیت هنوز؟ آغاجی. هنوز از لبت شیر بوید همی دلت ناز و شادی بجوید همی. فردوسی. بدو گفت نیرنگ سازی هنوز نگرده همی پشت شوخ تو کوز؟ فردوسی. هنوز آن کمر بند نگشاده ام همان تیغ پولاد ننهاده ام. فردوسی. پیش من یک بار او شعر یکی دوست بخواند ز آن زمان باز هنوز این دل من برهنر است. لیبی. تهی نکرده بدم جام می هنوز از می که کرده بودم از خون دو دیده مالامال. زینبی. هنوز اندر آن خانه گبرکان بمانده ست بر جای چون عرعی. منوچهری. باش که این پادشه هنوز جوان است نیم رسیده یکی هزیر دمان است. منوچهری. عصیر جوانه هنوز از قدح همی زد به تعجیل پرتابها. منوچهری. هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آب این کار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). هنوز اندر این کار بد سرفراز رسیدند دو پیر نزدش فراز اسدی. بنی امیه شدند و ز بعد بن عباس بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر. ناصر خسرو. اگر هنوز شوری مانده باشد روزی دیگر در آب کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه). گفت: اگر نه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته ای من تو را امروز

مالشی دادمی. (نوروزنامه). کشمکش جور در اعضا هنوز کن مکن عدل نه پیدا هنوز. نظامی. هنوز از عشقبازی گرم و داغ است هنوزش شور شیرین در دماغ است. نظامی. هنوزم آب در جوی جوانی است هنوزم لب پر آب زندگانی است. نظامی. هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند. نظامی. اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز از دوستان خوشتر گدایی. سعدی. هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم هنوز با همه بدمهریت طلبکارم. سعدی. آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند. سعدی. برنیامد از تمنای لب ت کامم هنوز بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز در ازل داده ست ما را ساقی لعل لب ت جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز ساقیا یک جرعه ای ز آن آب آتشگون که من در میان پختگان عشق او خامم هنوز. حافظ ||. بهتر. از آن بهتر است: عزیزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار. فرخی ||. تا این حد. باز. (یادداشت مؤلف): گر نه به انصاف شوی پرده دوز حیف بود در حق جاهل هنوز. امیر خسرو دهلوی.

هنومرور.

[هَمْزِ وَ] (اِخ) دهی است از بخش خضرآباد شهرستان یزد. دارای ۴۲۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غلات و هنر دستی زنان آنجا کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هنون.

[هَمْزِ عِ] (جِ هِن). (منتهی الارب).

هنوند.

[هَمْزِ وَ] (اِ) حیا و شرم. (آندراج).

هن و هن.

[هَمْزِ نِ هِنِ نِ] (اِ صوت) کنایه از نفس نفس زدن حاصل از خستگی و یا بیماری است.

هنوی.

[هَمْزِ نِ] (صِ نسبی) منسوب به هنا که قبیله ای است از قضاة. (سمعانی).

هنویه بالا.

[هَمْزِ وَیِ وَیِ] (اِخ) دهی است از بخش بشرویه شهرستان فردوس. دارای ۱۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنویه پایین.

[هَمْزِ وَیِ وَیِ] (اِخ) دهی است از بخش بشرویه شهرستان فردوس. دارای ۱۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، پنبه و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هَنَءٌ.

[هَنْ نَ] (ع ۱) مؤنث هَنْ. (منتهی الارب).

هنی.

[هَ نِ ی] (ع ص) خوشگوار و گوارنده. (غیاث). هنی ء: محلش سنی باد و دولت هنی جهانش رهی باد و گردون غلام. مسعود سعد. لشکر او از خصب آن قلعه به مرتعی هنی و مربعی سنی رسیدند. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان را آن فتح سنی و نصح هنی تمام گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). روزی بی رنج می دانی که چیست قوت ارواح و ارزاق هنی است. مولوی. در نظر دشمنان نوش نباشد هنی وز قبل دوستان نیش نباشد گزند. سعدی. مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی. سعدی. به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم بیا ساقی که جاهل را هنی تر میرسد روزی. حافظ.

هنی.

[هَنْئِ] (ع مص) کردن. (منتهی الارب): ذهبت و هنیت؛ کنایه از رفتن و کاری را کردم. (از اقرب الموارد).

هنیات.

[هَ نَ] (ع عدد، ص، ا) عشرات الوف الوف الوف. مراتب شانزده گانه عدد نزد فیثاغوریان. (یادداشت مؤلف از رسائل اخوان الصفا).

هنیاندر.

[هَدْ] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۷۰ تن سکنه، آب آن از زه آب درهء محلی و محصول عمده اش غله، حبوب، توتون، میوه و چوب و کار دستی مردم آنجا بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هنی ء.

[هَ] (ع ص) گوارا و گوارنده. هنی: چو تشنه نباشد کس آنجا، پس آن چه جای شراب هنی ء و مری است. ناصر خسرو ||. آنچه بی دسترنج رسد کسی را. گوارنده از طعام و شراب. (منتهی الارب ||). (اخ) هنی ء و مری ء؛ نام دو جوی است در شام که از آن هشام بن عبدالملک بوده است. (از ناظم الاطباء).

هنیناً.

[هَنْئُ] (ع ق) گوارنده باد. (ترجمان القرآن). - هنیناً مریناً؛ سازگار و گوارا.

هنینه.

[هَ نَ ءَ] (ع ۱) چیزی اندک. (منتهی الارب).

هنیده.

[ه ن د] (ع ا) صد شتر و جز آن (||. ا مصغر) مصغر هند. (ا قرب الموارد).

هنیز.

[ه] (ق) هنوز. تا حال. تا اکنون. (برهان): که ای فر گیتی یکی لخت نیز یکایک نبایست آمد هنیز. فردوسی. کسی را که درویش باشد هنیز ز گنج نهاده ببخشیم چیز. فردوسی.

هنیز.

[ه] (ا خ) دهی است از بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین. دارای ۲۵۲ تن سکنه، آب آن از چشمه سار و محصول عمده اش غله، سیب، شلغم، گردو، بادام و کرچک و کار دستی مردم آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هنیزه.

[ه ز] (ع ا) اذیت و رنج. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

هنیع.

[ه] (ع ص) رجل هنیع؛ مرد کج قامت ||. مرد پست و کوتاه گردن. (منتهی الارب).

هنیقان.

[ه ن ف] (ا خ) قریه ای است میانه جنوب و مغرب رنجبران به فارس. (فارسانامه ناصری).

هنیکس.

[ه] (ا خ) یکی از چهار تن خاورشناسی که در سال ۱۸۵۷ م. از طرف انجمن آسیایی وابسته به دربار بریتانیا دعوت شدند تا هر کدام یکی از کتیبه های آسوری را بخوانند. (از ایران باستان پیرنیا ص ۴۷).

هنین.

[ه ن] (ع ا مصغر) مصغر هن. (منتهی الارب).

هنین.

[ه] (ع مص) گریستن و نالیدن. (منتهی الارب) (از ا قرب الموارد). حنین.

هو.

[ه / هو] (ا) زردآب و ریمی را گویند که از زخم و جراحت برمی آید ||. آب دزدیدن زخم و جراحت را نیز گفته اند. (برهان). و

در این صورت هو مبدل او و آب است. (از انجمن آرا ||). ماه. قمر ||. ابر. (ناظم الاطباء).

هو.

(ا) آه و نفس. (برهان). هوی. رجوع به هوی شود (||. ا صوت) کلمه ای است که از برای آگاهانیدن و خبر کردن گویند. (برهان).
- های و هو یا هیاهو؛ به معنی هلالوش و بانگ و فریاد و مشغله است: چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست چه مجلس است
کز او های و هو نمی آید. سعدی ||. در اصطلاح عرفا و اهل معنی به معنی ناله و زاری به درگاه حق تعالی است: چون گوزنان
هوایی از جان برکشم کآن شکار آهوان بدرود باد. خاقانی. در آن ساعت که ما مانیم و هوایی ز بخشایش فرومگذار مویی. نظامی.
که به یک حمله سپاهی می شکست که به هوایی قلب گاهی می درید. حافظ.

هو.

[ه / هُو] (ا) خبر بی اصل. خبر دروغ. سروصدا درباره چیزی که حقیقت ندارد. چو. - هو انداختن؛ خبری بی اساس را در میان
مردم شایع کردن. - هوچی؛ کسی که خبرهای بی اساس را برای منافع خود شایع کند. - هو کردن؛ درباره کسی خبر بی اساس و
زیان آور انتشار دادن و او را در نظر مردم پست کردن. - یک هو؛ غفلت. بی خبر. ناگاه.

هو.

[ه و] (ع ضمیر) ضمیر واحد مذکر غایب یعنی او و آن. (ناظم الاطباء).

هو.

[هَوو] (ع ا) کرانه ||. روزن خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هو.

(اخ) در تداول صوفیان مخفف هُو و مراد خدای تعالی است: یا هو؛ ای خدا. (یادداشت به خط مؤلف). پنهانی است که مشاهده
آن غیر را درست نیاید. (تعریفات میرسیدشریف): صبغة الله چیست؟ رنگ خُم هو پیسه ها یک رنگ گردد اندر او. مولوی. فکر ما
تیری است از هو در هوا در هوا کی پایدار آید ندا؟ مولوی. باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست. مولوی.

هوا.

[ه] (ع ا) هواء. جسم لطیف و روان که گرداگرد زمین را فرا گرفته و جانداران و گیاهان از آن تنفس می کنند. (حاشیه برهان چ
معین). ترکیبی از نیتروژن (ازت) و اکسیژن و به نسبت کمی از گازهای دیگر که گرد زمین را احاطه کرده است. جو میان زمین و
آسمان. (ناظم الاطباء ||). به مناسبت اعتقاد قدما به قرار گرفتن سیال غیرمرئی (هوا) فوق خاک معنی بالا و فوق و بر بودن از آن
برآید و مرادف آسمان به کار رود و شواهد ذیل از این معنی با التفات به معنی اصلی حکایت دارد: فاخته گون شد هوا ز گردش
خورشید جامه خانه به رنگ فاخته گون شد. رودکی. چنان که مرغ هوا پَر و بال برهنجد تو بر خلاق بر پَر مردمی برهنج. ابوشکور.
دلی را کز هوی جستن چو مرغ اندر هوا یابی به حاصل مرغ وار او را به آتش گردنا یابی. کسائی. تا دیو چه افکند هوا بر زنج سب

مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار. شریف مجلدی. ز روی هوا ابر شد ناپدید به ایران کسی برف و باران ندید. فردوسی. شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ. فردوسی. ز لشکر چو گرد اندر آمد به گرد زمین شد سیاه و هوا لاجورد. فردوسی. تو گفתי ز خون دشت دریا شده ست ز خنجر هوا چون ثریا شده ست. فردوسی. ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بپزی سوی هوا؟ لیبی. با سبزه زمین به رنگ بوقلمون شد وز میغ هوا به صورت پشت پلنگ. منوچهری. بر هوا رفتی چون مریم بی معجز یا چو قارون به زمین وین نبود جایز. منوچهری. مدبری که سنگ منجیق را بدارد اندر این هوا دهای او. منوچهری. چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری. هوا بینی همه ارواح بی تن زمین بینی همه اجسام بی جان. ناصر خسرو. تو را خدای زبهر بقا پدید آورد تو را ز خاک و هوا و نبات و حیوان را. ناصر خسرو. ای چون هوا لطیف! ز رنج هوای تو شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم. مسعود سعد. هر که اندر هوای تو نبود بر تن او هوا حصار شود. مسعود سعد. گفتم هوا به مرکب خالی توان گذاشت؟ گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام. خاقانی. من آبم که چون آتشی زیر دارم ز ننگ زمین در هوا می گریزم. خاقانی. در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ. - آب و هوا؛ شرایط طبیعی یک محیط: جان من زنده به تأثیر هوای لب توست سازگاری نکند آب و هوای دگر. سعدی. - بی هوا؛ بازگوش. سربها. لاابالی. - پا در هوا؛ افتادنی. متزلزل. ناپایدار. ناستوار. - در هوا؛ آویخته. معلق. رجوع شود به همین مدخل. - سر به هوا؛ لاابالی. بی اعتنا به مقررات و شرایط. - سر در هوا؛ بسیار بلند. برکشیده: همی رفت چون باد فرمانروا یکی کوه را دید سر در هوا. فردوسی. - گشاده هوا؛ هوای صاف و روشن. (ناظم الاطباء). - هوای تند؛ باد سخت و تند. - هوای سنجابی یا خفتانی؛ هوای ابری و آسمان بابر. (ناظم الاطباء ||). باد. نسیم ||. آهنگ و آواز و صدا و نغمه و سرود. (ناظم الاطباء ||). ص) هر چیز خالی. (اقراب الموارد): افتدتم هواء (قرآن ۱۴/۴۳)؛ ای خالی ||. آدم ترسو را گویند به سبب تهی بودن قلب از جرأت. (اقراب الموارد ||). ا) هوی. هوس. میل. تمایل. خواهش نفس: چنین گفت بهرام کاری رواست هوا بر دل هر کسی پادشاست. فردوسی. اگر چیره گردد هوا بر خرد خردمندت از مردمان نشمرد. فردوسی. دو هفته در این خانه بی نوا نباشی گر آید دلت در هوا. فردوسی. با بتانی که می ندانم گفت که از ایشان هوای من به کدام فرخی. ایزد امروز همه کار برای تو کند همه عالم به مراد و به هوای تو کند. منوچهری. ز آن سخنها که بدان طبع تو را میل و هواست گوش مالش تو به انگشت بدانسان که سزاست. منوچهری. مبر گفت غم کآن کنم کت هواست به هر روی فرمان و رایت رواست. اسدی. از او مرا هست فرمان روا که جفت آن گزینم کم آید هوا. اسدی. با دو عاقل هوا نیامزد یک هوا از دو عقل بگریزد. سنائی. عاقل را هیچ ضرر و سهو چون تبع هوا نیست. (کلیله و دمنه). زیرا که آدمیان بیشتر از راه هوا در هواویه شوند. (کلیله و دمنه). همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم. (کلیله و دمنه). مجروح هوانی ز هوا دست بیفشان زیرا که هوان نیست هر آنجا که هوا نیست. اثیر اخیسکتی. در بهاری که گل جمال دهد خوش نباشد هوای صحبت خس. ظهیر فاریابی. هوای دل رهش میزد که برخیز گل خود را بدین شکر برآمیز. نظامی. بی هوا نهی از هوا ممکن نبود هم غذا با مردگان نتوان نمود. مولوی. نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا. مولوی. مر سفیهان را رباید هر هوا زانکه نبودشان گرانی قوا. مولوی. نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد سفر نیازمندان به ره خطا نباشد. سعدی. تفرج کنان بر هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس. سعدی. من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش هوای مغبجگانم در این و آن انداخت. حافظ. مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم آه اگر خرقهء پشمین به گرو نستانند. حافظ. - دوهوایی؛ دنبال دو یا چند هوای گوناگون رفتن. تلون مزاج: خلق گویند برو دل به هوای دگری ده نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی. سعدی. - هوا جستن؛ دنبال هوس رفتن. هوسبازی: دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی به حاصل مرغ وار او را به آتش گردنا یابی. کسایی. رجوع به هوی شود ||. عشق: هوای تو را ز آن گزیدم ز عالم که پاکیزه تر از سرشک هوایی. زینبی. هوا درد است و می درمان درد است غمان گرد است و می باران گرد است. فخرالدین اسعد. ز مهر تو دیر است تا خسته ام به بند هوای

تو دل بسته ام. اسدی. دل به هوای تو داده ام من و جز من هیچ کسی گرگ را نداده شبانی. ادیب صابر. ای به هزار جان دلم، مست وفای روی تو خانه جان به چار حد، وقف هوای روی تو. خاقانی (||. اِمص) هواداری. طرفداری: هوای او چو شهادت پس از خلاف عدو به هر دل اندر مأوی گرفت و گشت مکین. فرخی. رضای او کند روشن، ثنای او کند نیکو هوای او کند بینا، سخای او کند فربی. منوچهری. و اعیان نواحی در هوای ما مطیع وی گشته. (تاریخ بیهقی). در هوای من بسیار خواری دیده است. (تاریخ بیهقی). در هوای ما محنتی بزرگ کشیده. (تاریخ بیهقی). بی هوای تو نیست هیچ دلی بی ثنای تو نیست هیچ سری. مسعود سعد. لیکن هوای تو به اظهار آن رخصت نمی داد. (کلیله و دمنه). از عقل همه هوات خواهم وز نفس همه ثنات جویم. خاقانی. باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو چون تاب گیرد از حرکات خور آینه. خاقانی. غم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی. سعدی (||. ا) آرزو. تمنی. مراد و کام. امید. (یادداشت بخط مؤلف): گفتم: ثواب خدمت او چیست خلق را؟ گفت: این جهان هوای دل و آن جهان جنان. فرخی. مردمی زنده بدوی است و سخا زنده بدو وین دو چیز است که او را به جهان کام و هواست. فرخی. شادمان باد و یافته ز خدای هر چه او را مراد و کام و هواست. فرخی. در جسمها هوای بقای تو چون روان در چشمها جمال لقای تو چون بصر. مسعود سعد. مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم به هوایی که مگر صید کند شهبازم. حافظ. شهباز دست پادشهم این چه حالت است کز یاد برده اند هوای نشیمنم؟ حافظ. امید خواجگیم بود بندگی تو جستم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم. حافظ ||. آهنگ. آواز. لحن. راه. (یادداشت بخط مؤلف): خروش رباب و هواهای نای ره چنگ و داستان بریط سرای. اسدی. بریط اگر دم از هوا زد به زبان بی دهان نی به دهان بی زبان دم ز هوای تو زند. خاقانی. چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست. حافظ. رجوع به هواء و هوی شود.

هوء.

[هَوَءٌ] (ع ۱) آهنگ و همت ||. رای رسای در گذرنده در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوء.

[هَوَءٌ] (ع مص) بلند گردانیدن چیزی را ||. شادمان شدن به کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوء.

[هَوَاءٌ] (ع مص) آهنگ کردن بسوی چیزی. (منتهی الارب).

هواء.

[هَوَاءٌ] (ع ۱) میان آسمان و زمین. ج، اهوئیة (||. ص) خالی هر چه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بددل. (منتهی الارب). ترسو. که دلش از جرأت تهی است. (اقرب الموارد ||). (اِمص) میل و رغبت و طرفداری: چون منتصر بدان حدود رسید به هواء دولت او برخاست. (ترجمه تاریخ یمنی).

هواء.

[هُوَاءٌ] (ع ۱) زمین پست ||. مغاک. (منتهی الارب).

هوائی.

[ه] (ص نسبی) رجوع به هوایی شود.

هوائیه.

[ه ئی ی / ی] (ص نسبی) مؤنث هوائی. رجوع به هوایی شود.

هواباره.

[ه رَ / ر] (ص مرکب) هواپرست. پیرو هوس : من گرنه همچو ذره هواباره بودمی گرد جهان چرا شده آواره بودمی؟ اثیر اومانی.

هواج.

[هَب] (اخ) مرغزارهایی است به یمامه. (منتهی الارب).

هوابد.

[هَب] (ع ص، ا) ج هابده. (منتهی الارب). رجوع به هابده شود.

هوا پختن.

[ه پُت] (مص مرکب) به فکر چیزی بودن. آرزو کردن : کنون هوای عمل می یزد (۱) کبوتر نفس که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال. سعدی. هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت. سعدی (غزلیات ص ۴۰۳). (۱) - ن ل: کنون هوای عمل می زند... (قصائد فارسی چ فروغی ص ۷۰۳، چ مصفا ص ۷۱۴).

هواپرست.

[ه پَ ر] (نف مرکب) آنکه در پی هوای نفس باشد. پیرو هوس. هواباره : گفتا چه گمان بری که مستم یا شیفته و هواپرستم. نظامی. گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هواپرست مباح. سعدی. هرزه گرد غماز، هواپرست هوسباز. (گلستان). هواپرست ز راحت به خویش می بالد که آشکار فزون تر شود به خواب نفس. محسن تأثیر.

هواپرستی.

[ه پَ ر] (حامص مرکب) در پی هوای نفس بودن. هوس رانی : طالب ز هواپرستی هند برگشت و سوی مطالب آمد. طالب.

هواپیما.

[ه پَ / پ] (نف مرکب) طی کننده هوا. که در هوا راه پیماید : پیش آسیبِ صواعقِ حادثات چه بنگه موری و چه تخت هواپیمای سلیمانی. (منشآت خاقانی چ محمد روشن تهران ۱۳۴۹ ه. ش. ص ۱۰) (||) مرکب) طیاره. آویون. آیروپلان. نوعی مرکوب ماشینی که با گردش سریع ملخها به نیروی موتور یا از طریق تخلیه گاز متراکم (جت) به حرکت درآید و بار و مسافر به هوا برد و از جایی

به جایی رساند.

هواپیمائی.

[هَ پَ / پَ] (حامص مرکب) عمل هواپیما (||. ا. مرکب) سازمان ناظر بر پرواز طیارات.

هواجر.

[هَ جَ] [عِ اِ] جِ هاجر، به معنی هجر، قطع. هاجر از مصدرهای سماعی است مثل عافیة و عاقبة. (از اقرب الموارد): بسبب احتدام هواجر به معسکر جناشکک تحویل کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

هواجس.

[هَ جَ] [عِ اِ] جِ هاجس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). وساوس. وسوسه ها. (یادداشت بخط مؤلف). خطرات شیطانی که در دل گذرند و این جِ هاجسه است به معنی چیزی که در دل گذرد. (غیاث): وساوس و هواجس بر دماغ و دلش مستولی شد. (سندبادنامه). هواجس آن وحشت و وساوس آن محنت مسامر نجوم و مساور رجوم بودم. (ترجمه تاریخ یمنی).

هواجو.

[هَ] (نف مرکب) کام جو. (یادداشت بخط مؤلف): نگارا تا تو باشی مانده در راه هواجوی تو باشد مانده در چاه. فخرالدین اسعد. رجوع به هواجوی شود.

هواجوی.

[هَ] (نف مرکب) طالب و عاشق. (برهان). رجوع به هواجو شود.

هواخواه.

[هَ خوا / خا] (نف مرکب) یار و دوست و محب. (برهان). هوادار. طرفدار. جانب دار. موافق. (از یادداشتهای بخط مؤلف): آن خریدار سخندان و سخن و آن هواخواه هنرمند و هنر فرخی. پادشا باش و رخ از شادی مانده گل رخ بدخواه هواخواه تو مانده کاه فرخی. بنده وفادار و هواخواه توست بنده هواخواه و وفادار، دار. منوچهری. چو هم دل بود او را، هم درم بود هوادار و هواخواهش نه کم بود. فخرالدین اسعد. دل اختر از جان هواخواه توست زبان زمانه ثناخواه توست. اسدی. هر که زبان او خوشتر هواخواه او بیشتر. (قابوسنامه). تا بود قضا، بود وفادار یمینش تا هست قدر، هست هواخواه شمالش. ناصر خسرو. در کهن انصاف نوان کم بود پیر هواخواه جوان کم بود. نظامی. دلیران ارمن هواخواه او کمر بسته بر رسم و بر راه او. نظامی. دو بهره جهان را در آن شهر یافت هواخواه خود را یکی بهر یافت. نظامی. چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست به طبعش هواخواه گشتند و دوست. سعدی. باز آی ساقیا که هواخواه خدمت مشتاق بندگی و دعاگوی دولت. حافظ. من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش در عشق دیدن تو هواخواه غربتم. حافظ. هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی. حافظ.

هواخواهی.

[هَ خَوَا / خَا] (حامص مرکب) طرفداری. دوستی. علاقه. مساعدت. معاضدت. (یادداشت بخط مؤلف): آن میل‌ها و هواخواهی‌ها که دیده آمده بود بنشست. (تاریخ بیهقی). از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد راست و هواخواهی بوده است. (تاریخ بیهقی). گر ببینی ز مرغ تا ماهی همه را باشد این هواخواهی. نظامی. گل کمر بسته در شهنشاهی خاک چون باد در هواخواهی. نظامی.

هواخور.

[هَ خَوَزُ / خُزُ] (اِ مرکب) هواکش. مجرای که هوای خارج را به درون ساختمان می‌کشد.

هوا خوردن.

[هَ خَوَزُ / خُزُ دَ] (مص مرکب) استنشاق هوا. فروبردن هوای پاک به درون ریه‌ها. هواخوری. - هوا خوردن باده؛ کنایه از زایل شدن کیفیت شراب است، چه تصرف هوا مزیل نشاء شراب است. (غیاث از مصطلحات): رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان باده هوا چو می خورد پا به رکاب می دهد. صائب ||. تصرف هوا در مزاج. (آندراج): آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد کز باز گشتن نگه خود هوا خورد. میرصیدی.

هواخورده.

[هَ خَوَزُ / خُزُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) فاسدشده. تغییر یافته: چاره ز می کن دل افسرده را گرم نگه دار هواخورده را. اسماعیل ایما (از آندراج).

هواخوری.

[هَ خَوُ / خُ] (حامص مرکب) تنفس هوا. استنشاق هوای پاک. - هواخوری رفتن؛ در تداول یعنی رفتن به جای خوش آب و هوا برای آسایش.

هوا دادن.

[هَ دَ] (مص مرکب) اتاق یا هر جای بسته را با هوای خارج مربوط کردن ||. هوا به درون ریه فرستادن با وسایل ||. در مجاورت هوا قرار دادن جراحت و موجب سیم کشیدگی آن شدن.

هوادار.

[هَ] (نف مرکب) هواخواه. (آندراج). دوست. طرفدار. مساعد. معاضد. (یادداشت بخط مؤلف): چو هم دل بود او را هم درم بود هوادار و هواخواهش نه کم بود. فخرالدین اسعد. هر که طلبکار اوست روی نتابد به تیغ و آنکه هوادار اوست بازنگردد به تیر. سعدی. هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان بیا گر روی آن داری که طعن در قفا ماند. سعدی. می سوزد و همچنان هوادار می میرد و همچنان دعاگوست. سعدی. از صبا هر دم مشام جان معطر می شود آری آری طیب انفاس هواداران خوش است. حافظ ||. عاشق. شیفته. دل داده: مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ. زلف دل دزدش، صبا را

بند بر گردن نهاد با هواداران رهرو حيله هندو بين. حافظ.

هواداری.

[ه] (حامص مرکب) دوستداری و محبت ورزی. (آنندراج). پشتی. هواخواهی. مظاهرت. مساعدت. معاضدت. (یادداشت بخط مؤلف): امیر یوسف را هواداری امیر محمد از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود بر آن جانب کشید. (تاریخ بیهقی). از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب... (تاریخ بیهقی). به قدم راسخ و عزم ثابت در هواداری و حفظ و حراست کریم ایده الله تعصب نمود و حق گزاری کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). هواداری مکن شب را چو خفاش چو باز جره خود روزرو باش. نظامی. نه من انگشت نمایم به هواداری رویت که تو انگشت نمایی و خلائق نگرانت. سعدی. من قلب و لسانم به هواداری صحبت اینها همه قلب اند که پیش تو لسانند. سعدی. در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو به هواداری آن عارض و قامت برخاست. حافظ. چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت به هواداری آن سرو خرامان بروم. حافظ. رسید باد صبا، غنچه در هواداری ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن. حافظ. از هواداری ما و تو چو مستغنی است یار ای رقیب این چاپلوسی و نوندی تا به کی. کمال خجندی.

هوا داشتن.

[ه ت] (مص مرکب) غرور داشتن. خیال های باطل داشتن: حسین زندیق است و هوا دارد. (تاریخ سیستان ||). هوای کسی را داشتن؛ مراقب او بودن. او را از خطر حفظ کردن.

هوادج.

[ه د] [ع ا] جِ هوَدج. رجوع به هوَدج شود.

هوادر.

[ه د] [ع ص، ا] جِ هادره. (منتهی الارب).

هوادرق.

[ه د ر] [اخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۲۹۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوا در هوا.

[ه د ه] [ق مرکب] بیهوده. هوسبازانه: صرف شد آن بدره هوا در هوا مفلس و بدره ز کجا تا کجا. نظامی.

هواده.

[ه د] [ع امص] نرمی ||. دستوری. رخصت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). مص) صلح نمودن ||. میل کردن ||. نرم رفتن.

(منتهی الارب).

هوار.

[ه] (ا) خاک و خشت و آنچه از خراب شدن سقف یا قسمتهای دیگر بنایی فروریزد. (یادداشت بخط مؤلف). آوار || فریادی است برای استمداد و استعانت هنگامی که حریق یا خرابی در جایی پدید آید و یا مصیبتی دیگر روی نماید. (یادداشت بخط مؤلف). - هوار کردن (کشیدن)؛ فریاد برآوردن و کمک خواستن.

هوار برزه.

[ه ر ب ز / ز] (اخ) رجوع به هواره برزه شود.

هوارپان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج. دارای ۱۷۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوارت.

(اخ) (۱) کلمان (۱۸۵۴-۱۹۲۶ م.). از خاورشناسان فرانسوی زبان است که در ژورنال آسیایی مقالاتی در باب آثار ادبی ایران و به خصوص حروفیه دارد و نیز تحقیقات دیگری درباره مشرق زمین کرده است. رجوع به ج ۳ تاریخ ادبیات براون (از سعدی تا جامی) ترجمه حکمت شود. (۱) - Huart, Clement.

هوارم.

[ه ر] (ع ص، ا) ج هارم. (منتهی الارب). رجوع به هارم شود.

هواره.

[ه ر] (ع امص) نیستی و هلاکی. (منتهی الارب). هلاکت: من اطاع ربه فلا هواره علیه. (اقراب الموارد).

هواره برزه.

[ه ر ب ز / ز] (اخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد. دارای ۱۰۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون و کار دستی مردم آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هواره خال.

[ه ر] (اخ) دهی است از بخش بانء شهرستان سقز. دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، توتون، ارزن، زغال، مازوج و کتیرا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هواری.

[ه] (ا) خیمهء بزرگ و بارگاه سلاطین را گویند. (برهان).

هوازن.

[ه] (ا) نام قبیله ای است از نسل سبا. (سمعانی). قبیله ای است از قیس. (منتهی الارب). از قبایل قیس و آنان فرزندان هوازن بن منصور بن عکرمه بن حفصه بن قیس عیلان اند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۰).

هوازن.

[ه] (ا) نام پدر شیخ ابوالقاسم قشیری عارف معروف است. رجوع به ابوالقاسم شود.

هواری.

[ه / ه] (ق) بیکبار. ناگاه. (برهان): مردمان از خرد سخن گویند تو هواری حدیث غاب کنی. رودکی. هواری برآمد برم آن نگار مرا تنگ بگرفت اندر کنار. آغاجی. هواری مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر. فرخی. به مهمان هواری شاد گردم ز دست رنج و غم آزاد گردم. فرخی (از سروری). هواری جهان پهلوان را بدید که در سایه گل همی مل کشید. اسدی. او مرا شیرین چو جان است و گرامی چون سخن از جهان و جان هواری کس ندارد دست باز. قطران. خزینه ی علم فرقان است اگر نه بر هوایی تو که بردت پس هواری، جز هوا، زی شعر اهوازی؟ ناصر خسرو (||. ا) بارگاه. (برهان). در این معنی ظاهراً مصحف هواری است یا به عکس. رجوع به هواری شود.

هواری.

[ه] (نف مرکب) زیست کننده در هوا. این ترکیب اخیراً در کتاب های زیست شناسی به معنی هر موجودی که برای ادامهء زندگی نیازمند هوا باشد به کار رفته است.

هواس.

[ه] (ع اِصص) خواهانی گشن. (منتهی الارب).

هواس.

[ه] (ع ص) گشن تیزشهو. (منتهی الارب ||). شیر نیک درنده. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هواسنج.

[ه] (نف مرکب) سنجنده هوا (||. ا مرکب) (۱) ابزاری که فشار هوا و به همین مناسبت ارتفاعات و تغییرات آتمسفریک را بدان سنجنند. (فرانسوی) (۱) - Barometre

هواسه.

[هَ وَا سَ] (ع ص) شیر نیک درنده. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد ||). مرد دلیر. (منتهی الارب). شجاع مجرب. (اقرّب الموارِد).

هواسیدن.

[هَدَ] (مص) سوختن از بی آبی و تشنگی. (یادداشت مؤلف ||). پژمرده و گندمگون شدن. کم خون گردیدن چنانکه لب از بیماری. (یادداشت مؤلف).

هواسیده.

[هَدَ / دِ] (ن مف / نف) لبی را گویند که خون آن کم شده و خشک گردیده و گندمگون شده باشد. (برهان).

هواشات.

[هَ] (ع ا) گروههای مردم ||. شتران با هم آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد ||). اموال حرام. (منتهی الارب). آنچه از مال حرام و حلال گرد آید. (اقرّب الموارِد).

هواشاق.

[هَنَ] (اخ) دهی است از بخش سنجبد شهرستان هروآباد، دارای ۱۸۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هواشناسی.

[هَشَ] (حامص مرکب) شناختن هوا. در اصطلاح عنوان دانشی است که هوا یا پدیده های جوی را بررسی می کند. (از وبستر). کار این فن یا این دانش شامل بررسی تغییرات جو و تأثیر آنها در شرایط محیط زندگی از نظر مقدار باران، برف، باد، آفتاب و مانند آن است.

هواع.

[هَ] (ع مص) قی کردن (||. ا) قی ||. ماه ذیقعه. ج، هواعات، أهوعه. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

هواعات.

[هَ] (ع ا) ج هواع. (منتهی الارب) (اقرّب الموارِد).

هواعه.

[هَ عَ] (ع ا) آنچه از گلوی قی کننده بر آید. (اقرّب الموارِد).

هوافی.

[ه] (ع ص، ا) ج هافی و هافیه: هوافی الابل؛ شتران گم شده در چراگاه. (منتهی الارب). هوامی. رجوع به هوامی شود.

هواک.

[هؤ وا] (ع ص) سرگشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوا کردن.

[ه ک د] (مص مرکب) به هوا بالا بردن چیزی را چون بالن و بادبادک.

هواکش.

[ه ک / ک] (ا مرکب) سوراخ یا لوله ای که بر دیوار اطاق تعبیه کنند تا هوای سنگین را بیرون دهد و هوای سالم به درون اطاق آورد || امروز نوعی پروانه الکتریکی را گویند که به پنجره یا در محلی مخصوص از دیوار نصب می شود و با گردش خود هوای درون را تعویض می کند.

هواکشیدن.

[ه ک / ک] (مص مرکب) هوا خوردن. در اصطلاح فاسد شدن چیزی که مجاورت ممتد با هوا آن را تباه می کند چون روغن و پنیر و... (از یادداشتهای مؤلف).

هواک.

[هؤ وا ک] (ع ص) بوی بد. (منتهی الارب ||). مؤنث هواک. (اقرب الموارد). رجوع به هواک شود.

هوا گرفتن.

[ه گ ر ت] (مص مرکب) بر هوا رفتن. پرواز کردن. اوج گرفتن: پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغ خوب تو هوا. مولوی. بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی به کجا روم ز دستت که نمی دهی مجالی. سعدی. گرد ارچه بسی هوا بگیرد هرگز نرسد به گرد افلاک. سعدی. به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست. حافظ. ز خاکدان تعلق گرفته ایم هوا غبار دست ندارد به طرف دامن ما. صائب. رجوع به هواگیر شود.

هواگون.

[ه] (ص مرکب) به رنگ هوا. به مانند هوا: عشق را مرغ هوایی یابد کاین هواگون قفسش شناسد. خاقانی.

هواگیر.

[ه] (نف مرکب) هواگیرنده. در حال پرواز. - هواگیر گشتن؛ هوا گرفتن. پریدن: از راه نظر صید دلم گشت هواگیر ای دیده نگه

کن که به دام که در افتاد. حافظ ||. که آنجا هوا گذاره دارد. که معرض هواست.

هواگیری.

[ه] (حامص مرکب) عمل هواگیر (|| اصطلاح صنعتی) خالی کردن هوا از درون پیستون دستگاههای پیستونی است تا خوب به کار افتد. در تلمبه های پیستونی و دستگاههای مشابه آن اگر هوا در زیر پیستون باشد دستگاه خاصیت مکیدن مواد را از دست می دهد.

هوالس.

[ه ل] (ع ص، ا) مردم سبک اندام. (منتهی الارب). ج هالس. (از اقرب الموارد).

هوالک.

[ه ل] (ع ص، ا) ج هالک. (منتهی الارب).

هواله.

[ه و ا ل] (ع ص) هولناک. (غیاث). در فرهنگهای عربی این صیغه دیده نشد.

هوام.

[ه و ا م] (ع ا) ج هامة. (منتهی الارب). به معنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هر خزنده و گزنده است. (غیاث). در فارسی به تخفیف هم به کار رفته است: بسا که تو به ره اندر ز بهر دانگی سیم شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوام. فرخی. جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت بس نفس شکر کز هوام برآمد. خاقانی. اندر افتادند درهم ز ازدحام همچو اندر دوغ گندیده هوام. مولوی.

هوام.

[ه] (ع ا م ص) تشنگی سخت ||. نوعی از جنون و عشق. (منتهی الارب).

هوام.

[ه و ا] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوامل.

[ه م] (ع ص، ا) ج هامل. (منتهی الارب). رجوع به هامل شود.

هوامی.

[ه] (ع ص، ا) هوامی الابل؛ شتران گم شده در چراگاه. (منتهی الارب). رجوع به هوافی شود.

هوان.

[ه] (ع مص) ناتوان و درویش گردیدن و برجای ماندن || خوار گردیدن. (ا قرب الموارد). هون. مهانه. (منتهی الارب ||). (مص) خواری و بی عزتی. (غیاث): قسمش از مهرگان سعادت و عز قسم بدخواه او بلا و هوان. فرخی. صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ رادمردان جهان رستند از ذل و هوان. فرخی. جاودان زین گونه بادا عیش او عیش بدخواهش به تیمار و هوان. فرخی. گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود بدخو جهان، تو را ز غم و رنج و از هوان. ناصر خسرو. آنکه از نیست هست کردنش او به راحت رسد همی ز هوان. ناصر خسرو. دل من با هوا زان پس نیامیخت که زیر هر هوا اندر، هوان دید. مسعود سعد. بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک دل از هوا رنجور و من از هوان مضطر. مسعود سعد. روزی چه طلب کنم به خواری؟ خود بی طلب و هوان بینم. خاقانی. نکرد با من از این ناکسان کس احسانی کز آن سپس نه به چشم هوان به من نگریست. خاقانی. پیش تیغش کآتش نمروود را ماند ز چرخ کرکسان پر بر سر خاک هوان افشاندند. خاقانی. فریاد از آن زمان که تن نازنین ما در بستر هوان فتد و ناتوان شود. سعدی. مسکین اسیر نفس و هوا کاندرا آن مقام با صد هزار غصه قرین هوان شود. سعدی.

هوان.

[ه] (اخ) دهی است از بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوانله.

[ه] (ل) (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سنندج. دارای ۳۴۰ تن سکنه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوانورد.

[ه] (ن و) (نف مرکب) طی کننده هوا. خلبان. راننده هواپیما. رجوع به فضانورد شود.

هواوین.

[ه] (ع ا) جِ هاون. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به هاون و هاوون شود.

هوامی.

[ه] (ع ا) سخن باطل و لغو. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). نوعی رفتن. (ا قرب الموارد).

هواى.

[ه] (اخ) دهی است از بخش هوران شهرستان اهر. دارای ۳۰۲ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، برنج، پنبه،

انگور و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوا یافتن.

[هَ ت] (مص مرکب) هوا خوردن. فاسد شدن چیزی در مجاورت هوا. (یادداشت مؤلف ||). تصرف کردن هوا در مزاج. (غیاث): با دم جان پرور شمشیر عادت کرده ست از دم عیسی هوا یابد دل بیمار من. صائب.

هوای خفتان پوش.

[هَ ی خ تام] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از هوای ابری است. (برهان).

هوایدرق.

[هَ دَر] (اخ) دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله، گردو و توت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوایی.

[ه] (ص نسبی) هوایی. منسوب به هوا. آنچه در هوا باشد یا به هوا تواند رفت: سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان برشد به هوا همچو یکی مرغ هوایی. منوچهری. - هوایی گشتن؛ به هوا پریدن. پرواز کردن: مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم به هوایی که مگر صید کند شهبازم. حافظ ||. مردمی که در پی هوا و هوس نفس باشند. (برهان): شوریده دلی چنین هوایی تن درنهد به کدخدایی. نظامی. کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوایی. سعدی. به دست باد صبا زان نمی دهم پیغام که محرم تو شدن کار هر هوایی نیست. امیرخسرو ||. سخنان هرزه و لغو ||. تیر آتشبازی را گفته اند که چون آتش بر آن زنند به هوا رود. || حاصل و درآمدی را گویند که از جای غیرمعین به هم رسد. (برهان).

هوایی.

[ه] (اخ) هوایی. از شعرای قرن نهم و معاصر امیرعلیشیر بوده است. میرعلیشیر نویسد: مولانا هوایی انیس و جلیس مولانا مشرقی است و در نقاشی کاشی نیز صاحب وقوف است. در کتابت دست داشته، اشعار خود را تذهیب و تحریر می کرده و به بهای ارزان می فروخته است و مردم به شوخی به او می گفته اند: این شعر تو صورتی است بی معنی خوب. این مطلع از اوست: به گرد کوی تو با صد نیاز می گردم نظاره می کنم از دور و باز می گردم. (از مجالس النفائس صص ۲۱۵-۲۱۶).

هوب.

[ه] (ع امص) دوری (|| ص) مرد گول و بیهوده گوی (|| ا). فروغ آتش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوباتو.

(اخ) جایی است در کردستان میان دیوان دره و سقز و آثاری از حدود دوهزار سال پیش در آنجا هست که در غاری سنگی

تراشیده شده و ظاهراً معبد هراکلیس بوده است. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۵۵).

هوبجۀ.

[هَبَج] (ع ا) شکم زمین ||. منتهای وادی که آب در آن ریزد ||. گو که به جای استادن گاه آب کنند و آب را بسوی آن روان کنند و از آن نوشند. (منتهی الارب). ج، هوابج. (اقرب الموارد).

هوبر.

[هَب] (ع ا) یوز ||. بچه یوز. (منتهی الارب ||). سوسن و سوسن سرخ ||. کپی بسیار موی ||. جایی که در آن درخت قتاد بسیار است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوبر.

[ب] (ا) دوش و بغل و کنار ||. به معنی پستی و حمایت هم آمده است. (برهان). مصحف هوبه است. (از حاشیهء برهان چ معین). رجوع به هوبه شود.

هوبره.

[ب رَ / رِ] (ا) شوات. چرز. (یادداشت مؤلف). پرندۀ ای است که آن را به عربی جباری و به ترکی توغدیری گویند. (برهان). مرغی است بری، خاکستری رنگ و منقارش دراز. (تحفهء حکیم مؤمن).

هوبره.

[هَ / هُوبَ رَ / رِ] (ص) سرگشته و حیران. (برهان). به معنی حیران آورده اند و از طبقات پیر انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق شیخ یعقوب دعا کرده گفت: خدای تعالی تو را هوبره کند. وی گفت: آمین... (انجمن آرا). رجوع به حاشیهء برهان چ معین شود.

هوبسیا.

[بَس] [هزوارش، ا] بزبان زند و پازند دندان را گویند و به عربی سن خوانند. (برهان). این کلمه هزوارش کلمهء «دست گرو» پهلوی به معنی سند و پیمان و رهن است و ظاهراً سند را در معنی کلمهء سن عربی خوانده و به معنی دندان گرفته اند. در برهان قاطع چ کلکته آمده که زندان را گویند. (از حاشیهء برهان چ معین).

هوبه.

[ب / ب] (ا) دوش و کتف را گویند. (برهان). هوبر. هوبه. رجوع به هوبه شود ||. به معنی پستی و حمایت هم هست و به این معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان). رجوع به هوبر و هوبه شود.

هوپمن.

[م] (هزوارش، ا) به لغت زند و پازند روی را گویند و به عربی وجه خوانند. (برهان). هزوارش کلمه پهلوی «رُد» به معنی روی است. (از حاشیه برهان چ معین).

هوپول.

(اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوت.

[ه و] [ع ا] ج هوتّه. (منتهی الارب). رجوع به هوتّه شود.

هوت.

(اِخ) از طوایف ناحیه بمپور بلوچستان و مرکب از یکصد خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

هوتان.

(اِخ) دهی است از بخش کنارک شهرستان چاه بهار. دارای ۵۰۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوتانه.

[ن] [اِخ] یا اتانس. نام جد مادری اردشیر درازدست است که در داستان بردیای دروغین نیز نقشی داشته است. رجوع به ایران باستان ص ۹۰۸، ۱۶۲۵ و ۱۴۶۰ شود.

هوتخس.

[ت] (پهلوی، ص، ا) صنعتگر. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶۰ از ترجمه فارسی).

هوتخسبد.

[ت ب] (پهلوی، ا مرکب) رئیس صنعتگران. رجوع به هوتخس شود.

هوتس.

[ت] [اِخ] نام زن گشتاسب معاصر زردشت. رجوع به ترجمه یشتهاج ۱ و یسنا ص ۴۷ شود.

هوتسما.

(اِخ) (۱) مارتین تئودر. از خاورشناسان هلندی است که اختصار تاریخ سلجوقی البغدادی را طبع کرده است. (از معجم المطبوعات

ج ۱ ستون ۱۹۰۱. (۱) - Hutsma.

هوتک.

[ت] (اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان. دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب و کار دستی مردم آنجا قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوتۀ.

[ت / ه ت] (ع ۱) زمین نشیب. ج، هُوت. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). راه سرازیر بسوی آب. (اقرّب الموارد).

هوتی.

(اخ) مرکز دهستان سرمشک از بخش ساردوئیئه شهرستان جیرفت. دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوتۀ.

[ه ت] (ع ۱) زمین تشنه. (منتهی الارب ||). (امص) تشنگی. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

هوج.

[ه و] (ع ۱) درازی بانداک گولی و سبکی و شتابزدگی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هوج.

(ع ص، ۱) ج هوجاء. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). رجوع به هوجاء شود.

هوج.

(اخ) دهی است از بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۱۹ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله است. در دو محل به نام هوج بالا و پایین بنا شده و سکنه هوج بالا ۶۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوجاء.

[ه] (ع ص) شترماده تیزرو و شتاب ||. باد سخت تند که از بن برگردد و ویران کند خانه ها را. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

هوجرد.

[ج] (اخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. دارای ۴۵۹ تن سکنه، آب آن از رودخانه هلیل و محصول عمده اش غله، مرکبات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوجره.

[ج ر / ر] (۱) گیاهی است که آن را سرخ مرد گویند و به عربی عصبی الراعی خوانند و بعضی گویند گیاهی است و آن بیشتر در تبریز به هم رسد و بیخ آن را در مرهمها داخل سازند و سیاه پلاو را بدان رنگ کنند و بعضی گویند گاوزبان تلخ است. (برهان).

هوجل.

[ه ج] (ع ص، ا) دشت دوراطراف بی نشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). زمین ناهموار ||. شتر تیزرو. (منتهی الارب ||). ناقه شتاب زده ||. شب دراز ||. مرد آهسته و گران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). زن فراخ فرج. (منتهی الارب ||). زن تباهاکار ||. بقیه خواب و پینکی ||. لنگر کشتی ||. مرد دراز گول شتاب زده ||. نوعی رفتار با فروهشتگی و استرخاء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوجلّه.

[ه ج ل] (ع مص) خفتن. (منتهی الارب). به خوابی سبک رفتن. (از اقرب الموارد ||). در زمین پست هموار رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوجویه.

[ی] (۱) گیاهی است برگ آن شبیه کاهو و خاردار و بر زمین نزدیک و دانه آن سیاه و در تابستان سرخ می گردد مانند رنگ خون و به عربی آن را حمیرا گویند. (انجمن آرا).

هوجقان.

(اخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان مرند، دارای ۱۶۳۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوچی.

[ه / هُو] (ص مرکب) آنکه عوام را اغوا کند در ظاهر برای منافع آنان و در باطن برای سود خود. (یادداشت مؤلف). - هوچی بازی؛ سر و صدای بیهوده به راه انداختن برای سود خود. - هوچی گری؛ هوچی بازی. رجوع به هو شود.

هوخ.

(اخ) نام بیت المقدس است. (برهان). دژمخت. دژ گنگ. دژ هوخ. رجوع به دژ هوخت شود.

هوخت.

(اخ) هوخ. بیت المقدس باشد. (از برهان). رجوع به هوخ شود.

هوختن.

[ت] (مص) برکشیدن و بیرون کشیدن ||. آمدن و پیدا شدن. (برهان).

هوخت.

(اخ) به معنی هوخت که بیت المقدس باشد. (برهان). ظاهراً مصحف هوخت است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به هوخت و در هوخت شود.

هوختن.

[ه و ش ر] (اخ) از پادشاهان معروف سلسله ماد و پسر فرورتیش یا فرارتس بوده است. هرودت نام این پادشاه را کراسار یا کیاکسار نوشته ولی از کتیبه بیستون داریوش اول معلوم میشود که نامش هوختن بوده است. وی از پادشاهان باسیاست بود و چون به پادشاهی رسید دانست که باید بی درنگ اصلاحاتی در کشور کند. ابتدا قشون را با توجه به تجربه تلخ پدرش در نبرد آسور، اصلاح و منظم کرد. پیاده و سواره قشون خود را مسلح ساخت و سرانجام آسور را شکست داد و نینوا پایتخت آسور را گرفت. اما مقارن همان پیشروی های سپاه ماد، سکاها به آسیای غربی حمله کردند و به ناچار پادشاه ماد از محاصره نینوا دست برداشت و در نزدیکی دریاچه ارومیه با سکاها روبرو شد. ماجرای سکاها و ماندن آنها در ایران حدود ۲۸ سال به طول انجامید و پس از پایان آن پادشاه ماد موفق شد در حدود سال ۶۰۸ تا ۶۰۵ ق. م. نینوا را تسخیر و آن را با همه شکوه و عظمتش ویران کند. پس از سقوط آسور، بابل و ماد سرزمینهای آسیای غربی را میان خود تقسیم کردند. گروهی از سکاها که در دربار ماد مانده بودند اختلافی با هوختن پیدا کردند و بنزد پادشاه لیدیه رفتند و چون شاه ماد آنها را خواست، دولت لیدیه باز نداد. همین امر سبب جنگ با لیدیه شد و سرانجام با میانجی گری بخت النصر و پادشاه کلیکیه صلح برقرار شد و رود هالیس سرحد دو کشور گردید. هوختن از پادشاهان باتدبیر و ارزنده تاریخ و از قائدين مواقع مهم بوده است. (نقل به اختصار از ایران باستان صص ۱۸۰-۱۹۹).

هوختن.

[د] (مص) برکشیدن و بیرون کشیدن ||. پیدا شدن و آمدن. (برهان). رجوع به هوختن شود.

هود.

(ا) رکو و لته سوخته را گویند که بر بالای سنگ آتش زنه نهند و چخماق بر آن زنند تا آتش در آن افتد ||. جامه ای را نیز گفته اند که نزدیک به سوختن رسیده و زرد شده باشد. (برهان).

هود.

(ع) جهودان. (منتهی الارب). یهود، و گفته اند ج هاند است و سپس یهود را بدان خوانده اند و بر این پایه لفظ عربی است. اما نیز گفته اند که مانند الفاظی چون نوح و لوط از زبانهای دیگر به عربی وارد شده است و بعید نیست که در این معنی مخفف «یهود» باشد به حذف یاء. (اقرب الموارد).

هود.

[ه و] [ع ا] جِ هَوْدَةَ. (منتهی الارب). رجوع به هودۀ شود.

هود.

[ه] [ع مص] توبه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). پشیمان شدن. (منتهی الارب ||). به حق بازگشتن ||. جهود شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هود.

(اخ) نام سوره یازدهم از کلام الله مجید که شامل ۱۲۳ آیه است.

هود.

(اخ) دهی است از دهستان بیدشهر شهرستان لار. دارای ۴۸۹ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول عمده اش غله و صیفی و کار دستی مردم آنجا گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هود.

(اخ) هودبن شالخ بن ارفحشدبن سام بن نوح. این نسبی است که مؤلف حبیب السیر برای او ذکر کرده و نام پدرش را مؤلف منتهی الارب عابر نوشته است. اصطخری نوشته است که قبر این پیامبر در حضرموت است. (یادداشت مؤلف از مسالک اصطخری). پیامبری است که مطابق آیه ۶۵ سوره اعراف بر قوم عاد فرستاده شده است. ابواسحاق نیشابوری نویسد: «این عادیان مردمانی بودند بلندبالا و ضخیم و اصل ایشان از زعورا بود از مرحاش داماد نوح علیه السلام و مسکن ایشان به ناحیت یمن بود تا به شام. و کافر گشته بودند تا آنگاه که حق تعالی هود را به ایشان فرستاد به رسالت، و ایشان بت پرست بودند و بتان کرده بودند از سنگ کنده شصت ارش به کوه اندر. و هود علیه السلام هم از میان ایشان بود و از دختر نوح بود که نامش زینا بود. ایشان را چهل وهفت سال دعوت کرد، نگریدند و معجزات می نمود پذیرفتند... و گویند پیش از رسالت با ملک ایشان دوستی داشت و گویند با ایشان انبازی داشت به تجارت، و انباز را به لغت یمن برادر گویند. در قرآن هود برادر قوم عاد خوانده شده است. هود گفت: یا قوم اعبدوا الله. گفت: مکنید که عذاب آید شما را. گفتند: چه عذاب آید ما را؟ و ما بدین قویی، و خانه های ما بدین قویی، و خانه های ما در کوه است. هرچند پند داد نپذیرفتند و گفتند: تو ما را برهانی بنمای بی حجتی و معجزه ای درست نیاید. ما به گفتار مجرد روی از خدایان خویش نگردانیم و به تو نگریم. آنگاه گفتند نکشیم تو را و در بلا اندازیم تو را که تو خویشی و پیوسته ای ما را ولیکن بر تو می ترسیم از خدایان ما که تو را بلا رسانند... هود گفت که من توکل بر خدای کرده ام (قرآن ۱۱/۵۴ و ۵۶)... آنگاه گفت: هرچه بتوانید کردن بکنید... شما قول ناصحان را درست ندارید. چون فرمان نکردند و هلاک ایشان نزدیک شد، آنگاه قصد هود کردند به جفا کردن و آزدن. هود دعا کرد، اجابت آمد. چون اثر عذاب بدیدند بگریختند و به دشت بیرون شدند. باد بر ایشان غلبه کرد. پایها بر زمین زدند و دو ارش بر زمین فروبردند گفتند: اکنون باد با ما چه تواند کردن؟... هفت هشت شب باد بر سر ایشان می جست و همه از سرما خشک شدند و ساقهایشان به زمین بماند. پس چون هلاک شدند، آن تنی چند که گرویده بودند به سلامت بیرون ماندند و آن مالها مانده بود، همه بسوخت و چهارپایان خشک شدند. پس از آن هود بیست وهفت سال بزیست آنگاه بمرد و آن گروه که مسلمان بودند از بقیت عادیان سوی عجم رفتند. و عجم سام بن نوح را بود به یک روایت. و

در تفسیر گویند به یمن افتادند و گویند که یمن و زمین کنعان از نسل ایشان بود. و از پس هود و عاد به دویت سال ملک تعالی صالح را به ثمود فرستاد». (قصص الانبیاء چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۴۰-۴۲): چنان دان که هود اندر آن روزگار پیمبر بد از داور کردگار. اسدی. کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود؟ که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر. ناصر خسرو. هود هدایت است شاه اصل سریر عادیان صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را. خاقانی. او هود ملت آمد بر عادیان فتنه الا سپاه خشمش من صرصری ندارم. خاقانی. هود گرد مؤمنان خطی کشید نرم می شد باد کآنجا می رسید. مولوی.

هوداس.

(اخ) (۱) اکتاو. یکی از خاورشناسان فرانسوی است که نسخه عربی سیره جلال الدین مینکبرنی را به چاپ رسانیده است. تولد او در سال ۱۸۴۰ م. اتفاق افتاده و استاد مدرسه السنه شرقی پاریس بوده است. او راست: طرف المغربیه، مکاتیب مخطوطه و چندین کتاب دیگر. (از معجم المطبوعات ج ۲). (۱) - Houdas, Octave.

هوداسیون.

(۱) اسم مغربی نعناع است. (مخزن الادویه).

هودج.

[ه / هُو د] (ع ۱) چیزی چون سبدي بزرگ و سایبانی بر سر آن که بر پشت اشتر نهند و بر آن نشینند و آن مانند کجاوه و پالکی جفت نیست. (یادداشت مؤلف). کجاوه ای که در آن زنان نشینند و عماری شتر. (غیاث). هوده. بارگیر. (منتهی الارب): ز ایوان شاه جهان تا به دشت همی اشتر و اسب و هودج گذشت. فردوسی. ز هودج فروهشته دیا جلیل سپاه ایستاده رده خیل خیل. فردوسی. صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانک گفתי که صد هزار فلک شد مشهرش. خاقانی. آن به که پیش هودج جانان کنی نثار آن جان که وقت صدمه هجران شود فنا. خاقانی. طالعش را شهسواری دان که بار هودجش کوهه عرش معلا برنتابد بیش از این. خاقانی. پرده نشینان که درش داشتند هودج او یک تنه بگذاشتند. نظامی. آنکه با یار هودجش نظر است نتواند به ساریان گفتن. سعدی. تو خوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف کاردان. سعدی. - هودج خانه؛ هودج. عماری: سرافیل آمد و پر برفشاندش به هودج خانه زخرف نشاندش. نظامی. - هودج نشین؛ آنکه در هودج نشیند. (یادداشت مؤلف).

هودر.

[د / ه / هُو د] (ص) هر چیز زشت و زبون را گویند || مردم بدروی و بدقیافه را نیز گفته اند. (برهان).

هودر.

[ه د] (اخ) دهی است از بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۱۵۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و کار دستی مردم آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هودرج.

[دَر] (اِخ) دهی است از بخش اسدآباد شهرستان همدان. دارای ۵۴۴ تن سکنه، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده اش انگور، لبنیات، غله و کار دستی زنان آنجا قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هودر یعقوبیه.

[دَرِی بی ی] (اِخ) دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس. دارای ۴۸۷ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، میوه، ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هودسن.

[س] (اِخ) (۱) هنری. یکی از دریانوردان انگلیس بود که در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم میلادی می زیست و در ۱۶۱۱ م. در گذشت. او موفق به کشف قسمتی از دنیای جدید شد، از جمله خلیج هودسن که در کشور کاناداست و از اقیانوس اطلس انشعاب می یابد و نیز رودی که در مشرق نیویورک جریان دارد به نام او خوانده شده است. (از فرهنگ امریکایی وبستر). (۱) - Hudson, Henry

هودع.

[هَد] (ع ۱) شترمرغ. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هودعه.

[هَدَع] (ع ۱) یک شترمرغ. (از اقرب الموارد).

هودک.

[هَد] (ع ص) فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هودل.

[د] (۱) به معنی رصد باشد، چه هودل بند رصدبند را گویند. (برهان). رجوع به رصد شود.

هوده.

[هَد] (ع ۱) هودج. بارگیر، که مرکبی است زنان را: قعده؛ هوده یا مرکبی دیگر مر زنان را. (منتهی الارب). رجوع به هودج شود.

هوده.

[هَد] (ع ۱) کوهان شتر. (منتهی الارب). ج، هود.

هوده.

[دَ / دِ] (ا) به معنی حق و راست و درست باشد چنانکه بی هوده ناحق و باطل و هرزه را گویند (||. ص) به معنی کهنه هم به نظر آمده است. (برهان).

هودی.

(ا) قبره. (ملخص اللغات خطیب کرمانی). و رجوع به قبره شود.

هودی.

(اخ) امرای تجیبی و هودی در سرقسطهء اسپانیا از ۴۱۰ تا ۵۳۶ ه. ق. سلطنت کردند و به دست عیسویان برافتادند. (ترجمهء طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲).

هودیه.

[دی ی] (اخ) نام سال سیزدهم بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه. (یادداشت مؤلف). نام سال سیزدهم از نزول قرآن. در این سال سورهء هود و یونس و اعراف و انعام نازل شد.

هوذ.

[ه و] (ع ا) جِ هوذَه. رجوع به هوذَه شود.

هوذر.

[ذ] (ا) چیزی بد و زشت. (جهانگیری).

هوذله.

[ه ذَل] (ع مص) شتاب رفتن || مضطرب شدن در دویدن || بسوی بالا انداختن کمیز را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||).
جنابیده شدن مشک شیر || سست شدن در جماع || جناب بیرون آمدن بول شتر || جنیدن دلو. (منتهی الارب).

هوذه.

[ه ذ] (ع ا) سنگخواره. اسفهرود. قطا. سنگخوار. (منتهی الارب). کبوتر. (مهدب الاسماء ||). معرفهء جانوری است. ج، هوذ. (منتهی الارب).

هوذه.

[ه ذ] (اخ) ابن خلیفه ابوالاشهب. تابعی است.

هوذه.

[هَ ذَ] (اخ) ابن علی حنفی، ملقب به ذوالتاج. والی ثمامه ابی اثال رئیس همامه بود به زمان رسول (ص) و رسول علیه السلام بدو نامه کرد و وی را دعوت به اسلام کرد و او گفت اگر محمد خلیفتی خویش پس از وفات خود بدو دهد او ایمان آورد و پیامبر او را نفرین کرد و او پس از اندک زمانی بمرد. وی ممدوح اعشی است و در حق او گفته است: من یلق هوذة یسجد غیر ملتثب اذا تعمم فوق التاج أو وضعا. و رجوع به عقدالفرید و تاریخ گزیده و الجماهر بیرونی ص ۱۱۱ و عیون الاخبار ج ۱ و المصاحف و الموشح و امتاع الاسماع و المرصع و مجمل التواریخ و القصص شود: شنیدم که اعشی به شهر یمن شد سوی هوذة بن علی الیمانی بر او خواند شعری به الفاظ تازی به شیرین معانی و شیرین زبانی یکی کاروان اشتر گشن دادش هر اشتر بسان کهی از کلانی. منوچهری.

هوذی.

[ذی ی] (ص نسبی) منسوب است به هوذ که بطنی است از عذرة. (سمعانی).

هور.

[هَ] (ع مص) تهمت نهادن بر کسی در کاری || گمان بردن به چیزی || بازگردانیدن از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || برانگیختن کسی را بر چیزی. (منتهی الارب ||). کشتن قومی را و بر روی درافتادن قوم بر یکدیگر ||. نصیحت کردن به غرض. || استوار کردن چیزی را ||. بر زمین زدن ||. شکستن بنا را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). شکسته و ویران شدن بنا. (منتهی الارب). فروریخته شدن. (ترجمان القرآن). ریهیده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر) (از اقرب الموارد ||). | دریای خرد که به ریزش آب به بیشه ها و مانند آن فراخ گردد. ج، احوار ||. گلهء گوسپندان بدان جهت که از کثرت بعضی بر بعضی می افتد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هور.

(ع مص) تهمت نهادن بر کسی در کاری. (منتهی الارب). هور. رجوع به هور شود.

هور.

(۱) نامی است از نامهای آفتاب. (برهان). خور. خورشید. شمس. شارق. ذکاء. شید. بیضا. سور (سانسکریت). مهر: خداوند ماه و خداوند هور خداوند روز و خداوند زور. فردوسی. به نیروی یزدان که او داد زور بلند آفرینندهء ماه و هور. فردوسی. بدان گهی که هور قیرگون شود چو روی عاشقان شود ضیای او. منوچهری. تن پیل و یاقوت رخشان چو هور زبرجدش خرطوم و دندان بلور. اسدی. ز عکس می زرد و جام بلور سپهری شد ایوان پر از ماه و هور. اسدی. گیر که گیتی همه چنگ است و نای گیر که گیتی همه ماه است و هور. انوری. در آن رخنه از نور تابنده هور نگه کرد سر تا سرین ستور. نظامی. سروش درفشان چو تابنده هور ز وسواس دیو فریبنده دور. نظامی. باد تا بر سپهر تابد هور دوستت دوستکام و دشمن کور. نظامی. بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر برنداری ز بالین گور. سعدی. نور گیتی فروز چشمهء هور زشت باشد به چشم موشک کور. سعدی ||. بخت و طالع. (برهان). اختر. اقبال. روز: ز بیژن فزون بود هومان به زور هنر عیب گردد چو برگشت هور. فردوسی. به هور هندوان آمد خزینه به سنگستان غم رفت آبگینه. نظامی. - شبگیر هور؛ ظاهراً صبحگاه مقارن طلوع خورشید: پرسید از ایشان که شبگیر هور شنیدید آواز نعل ستور (۱). فردوسی. - نوروز هور ||؛ در شعر ذیل از ناصر خسرو این کلمه آمده است و در حاشیهء دیوان بدان معنی نگاه و نظر داده شده است اما ظاهراً بموقع و بگاه و بوقت معنی میدهد: اکنون نگر به کار که کارت به دست توست برگ سفر بساز و بکن کارها

به هور. ناصر خسرو ||. نام ستاره ای هم هست که هر هزار سال یک بار طلوع کند ||. به هندی به معنی دیگر باشد. (برهان ||). نام روز یازدهم از سی روز ماه نزد پارسیان. خور: به آذر مه اندر بد و روز هور که از شیر پردخته شد پشت گور. فردوسی. (۱) - ن ل: شنید ایچ کس بانگ نعل ستور.

هور.

(اخ) نام یکی از نجبای معاصر با بهرام گور. (ولف): یکی نامه بنوشت بهروز هور به نزد شهنشاه بهرام گور. فردوسی.

هور.

[ه و] (اخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام. دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آن از چشمه ها و محصول عمده اش غله و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هورا.

(ا صوت) فریاد و بانگ حاکی از طرفداری و تشویق کسی و معمو با فعل کشیدن به کار رود.

هورات.

[ه] (ع ا) ج هوره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هوره شود.

هورازه.

[ز] (اخ) دهی است از بخش نمشیر شهرستان سقز. دارای ۱۸۰ تن سکنه، آب آن از چشمه ها و محصول عمده اش غله، توتون، لبنیات و محصولات جنگلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوراس.

[ه] (اخ) نام شاعری به رم قدیم. رجوع به هراس شود.

هورا کشیدن.

[ک / ک د] (مص مرکب) فریاد و بانگ بر آوردن برای دل دادن یا تشویق کسی که به امری خطرناک چون مبارزه یا مسابقه اشتغال دارد.

هور العظیم.

[ر ل ع] (اخ) نام مردابی به خوزستان. باطلاقی است که از رودخانه های دویرج و کرخه تشکیل یابد و پوشیده از نیزار و عبور از آن ناممکن است. این باطلاق در سرحد ایران و عراق واقع شده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

هورام.

(اِخ) نام شهریار جازر بود که هنگام گشودن فلسطین بر جازر شهریار بود. (قاموس کتاب مقدس).

هوراند.

[ه] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان اهر که در شمال بخش قره داغ و ۲۹ هزار گزی مرز ایران و روسیه است. محصول عمده این بخش غله، برنج، پنبه، توت و میوه است. قراء بخش اغلب در دامنه‌ها بنا شده و از چشمه سارها و رودخانه‌های محلی مشروب می‌شود. رودخانه‌های دیگری که در این بخش وجود دارد، گچرود و قره‌چای است. بخش هوراند پنج دهستان دارد که عبارتند از: دودانگه شامل ۲۰ آبادی با ۴۱۴۶ تن سکنه، چهاردانگه شامل ۳۸ آبادی با ۵۲۷۵ تن سکنه، دیکله شامل ۴۴ آبادی با ۷۹۵۶ تن سکنه، یافت شامل ۳۹ آبادی با ۴۷۸۲ تن سکنه، درگهان شامل ۱۸ آبادی با ۲۰۴۰ تن سکنه. مجموعاً بخش شامل ۱۵۹ آبادی و دارای ۲۴۱۹۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوراند.

[ه] (اِخ) قصبه مرکزی بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۸۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه سارها و محصول عمده اش غله و انگور و توت و سردرختی و کار دستی زنان آنجا بافتن فرش و گلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هورخش.

[ر] (ا) به معنی هور است که نام آفتاب عالمتاب باشد. (برهان). نخستین کسی که این اصطلاح را در مصنفات خود به کار برده، تا آنجا که می‌دانیم، شیخ شهاب الدین سهروردی است. وی در کتاب «المشارع و المطارحات»، فصل سوم در کیفیت ظهور مغیبات، این کلمه را به کار برده و نیز در حکمة الاشراق وی این کلمه دیده میشود... از جمله آثار شیخ اشراق دو گفتار و یا به تعبیر اصح دو نیایش است که به نام هورخش کبیر و هورخش صغیر... در وجه اشتقاق این کلمه سه وجه در نظر است: نخست آنکه مرکب از هو = خوب و رخش به معنی رخشان و روشن و روی هم به معنی نیک و روشن و صفتی است که برای آفتاب آمده است... انت هورخش الشدید. آقای هنینگ این وجه را مردود دانسته است و اما آقای پوردادوست شمرده اند. دوم آنکه این کلمه از هورخشته اوستایی است که جزء دوم آن که «خشته» است در پهلوی و بعد در فارسی کوتاه و «شید» شده است. وجه سوم آنکه هورخش مخفف هوررخش است یعنی آفتاب درخشان و راء اول حذف شده است. این وجه را استاد هنینگ پذیرفته اند. در ادبیات فارسی خورشید بارها به صفاتی بدین مفهوم یاد شده. (از حاشیه برهان چ معین).

هورز.

(اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد فارس. دارای ۲۵۸ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، خرما و لیمو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هورزنگی.

[ه] (اِخ) نام مردابی به خوزستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به هورالعظیم شود.

هورزه.

هَ رَ زَ [ع مص] مردن و هلاک شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و به تقدیم راء بر واو هم (هَزْوَزَة) آمده است.

هورس.

هَ و [ا] در کوههای اطراف کرج ژونی پروس پلی کارپا (۱) به نام هورس موسوم است. ارس. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۳ و ارس شود. (۱) – *Juniperus polycarp (Gyeneirer polycarpe)*.

هورستار.

[ر] (ا) دستور و موبد و هیربد را گویند و اینان در آئین پارسیان به محافظت شوارع شریعت و حراست حدود دانش و حکمت می پردازند. (از آندراج). در انجمن آرا هورستان ضبط شده است.

هورستان.

[ر] (ا) رجوع به هورستار شود.

هورسین.

هَ و [ا] (اخ) دهی است از بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۳۷۲ تن سکنه، آب آن از کوهستان و محصول عمده اش غله و توتون و کار دستی مردم جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هورشید.

(ا مرکب) آفتاب. خورشید. هور به معنی آفتاب و شید نور است. (از انجمن آرا).

هورع.

هَ رَ [ع ص] مرد بددل سست بی خیر ||. گول ||. باد شتاب و تند بسیار غبار ||. زن شتاب چست سبک. (منتهی الارب).

هورقان.

(اخ) از قرای مرو است. (معجم البلدان).

هورقانی.

(ص نسبی) منسوب به هورقان که قریه ای است در نزدیکی مرو به هفت فرسنگی. (سمعانی).

هورقلیا.

هَ و [ق] / هَ و [ق] [ا] ظاهراً از کلمه عبری «هبل قرنیم» گرفته شده که هبل به معنی هوای گرم و تنفس و بخار، و قرنیم به معنی درخشش و شعاع است و رویهم ترکیب به معنی تشعشع بخار است... نخستین کسی که پس از اسلام این کلمه را استعمال کرده

است تا آنجا که می دانیم شیخ اشراق سهروردی (۵۴۹-۵۸۷ ه. ق.) است. وی در حکمه الاشراق (چ. ه. کرین ص ۲۵۴) گوید: «و قد يصعدون الى السماء مع ابدان فيلتصقون ببعض السادة العلوية و هذه احكام الاقليم الثامن الذى فيه جابلق و جابرص و هورقليا ذات العجايب». شهرزوری و قطب الدین شیرازی نیز عبارت فوق را در شرح حکمه الاشراق توضیح داده اند. شیخ احمد احسانی (۱۱۶۶-۱۲۴۱ ه. ق.) در مؤلفات خود بارها این کلمه را به کار برده و شرح داده است، از جمله در جوامع الکلم ج ۱، رساله پنجم قسمت اول ص ۱۲۲ و ۱۲۳ رساله سوم قسمت دوم ص ۱۱۹، ۱۲۴ و ۱۳۴ رساله دوم قسمت دوم ص ۱۰۳، شرح عرشیه چ تبریز ص ۱۱۹. سید کاظم رشتی و حاج محمد کریم خان و حاج ملاهادی سبزواری نیز این کلمه را در مصنفات خود به کار برده اند: «هورقليا هم عالمی است از عوالم که خداوند خلق فرموده است. مراد از آن عالم اجمالاً-عالم امثال است یعنی عالم صور، اگرچه در مقام تفصیل، سماوات آن عالم را هورقليا و ارض آن عالم را جابلقا و جابرصا می گوئیم، ولی گاه در کلام حکما کل آن عالم را با جمیع مراتب عالم هورقليا می گویند و گاه اقلیم هشتم می گویند به این مناسبت که حکما و علمای قدیم این زمین را بر هفت اقلیم و هفت قسمت قرار داده اند و عالم هورقليا چون فوق این اقالیم است و از حدود ظاهر این اقالیم خارج است، اقلیم ثامنش می گویند...». (تنزیه الاولیاء ابراهیمی ص ۷۰۲). شیخ احسانی در کتاب شرح الزیارة صص ۳۶۵-۳۶۶ گوید: «انسان را دو جسد و جسد است: اما جسد اول مرکب از عناصر زمانیه است و این جسد مانند جامه ای است که انسان آن را می پوشد و از تن بیرون می آورد، آن را نه لذتی است و نه المی، نه طاعتی و نه معصیتی... حاصل آن که این جسد از انسان نیست... و اما جسد دوم جسد باقی است و آن طینتی است که انسان از آن آفریده شده و در گور او باقی میماند آن گاه که زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و به اصل خویش ملحق شود. پس بخش آتشی به آتش پیوندد و بخش هوایی به هوا و بخش آبی به آب و بخش خاکی به خاک بازگردد. جسد مزبور مستدیراً باقی ماند و این جسد انسان است که نه زیاد و نه کم شود و در قبر پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آن است، باقی ماند و آن گاه که اعراض مسمی به جسد عنصری زایل گردد دیدگان حسی آن را نبینند. از این رو چون جسد پوسیده و محو گردد، چیزی یافته نشود چنان که بعضی گفته اند که جسد معدوم شود و چنین نیست، بلکه در آن در قبر خویش است اما دیدگان مردم دنیا، به علت کثافتی که در ابصار است، آن را ننگرند و چیزی را جز از نوع خویش نبینند و چون خدای سبحانه، بعث آفریدگان را اراده کند بر همهء زمین آبی از دریای زیر عرش بیارد سردتر از برف و آن را صاد گویند و آن در قرآن مذکور است، پس روی زمین را دریایی فراگیرد که به بادهای موج پذیرد و اجزای هر شخص مصفا گردد و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر، یعنی به هیأت بنیهء وی در دنیا، جمع گردد... و اجزایی از زمین با او مزج شود پس در قبر وی بروید چنان که سماروغ در رستن خویش پس چون اسرافیل در صور بدمد روانها پرواز گیرند، هر روانی بسوی گور جسد خویش، و در آن داخل شود. پس زمین از آن شکافته گردد... آنگاه ایشان ایستاده اند و نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست و آن جسدی است که بدان حشر و داخل بهشت و دوزخ شوند. در تئوسوفی به جسم مثالی یا نجمی یا هورقلیایی که مخصوص عالم ملکوت یا معنویات است قائل اند». (از حاشیهء برهان چ معین). وجودی میان جسمانیات و مجردات و ظاهراً این کلمه مأخوذ از نام هراقلیطس (۱) است که وجود (۲) را صیوروت (۳) می شمارد و منکر وجود ثابت است. (یادداشت مؤلف). - بدن هورقلیایی؛ قالب مثالی. (یادداشت مؤلف). (۱) - Le devenir - (۲) - L'etre. (۳) - Heraclite.

هورمز.

[م] (اخ) نام فرشته ای است. هرمزد. هورمزد. رجوع به هرمز شود || نام کوکب مشتری (||. ۱) نام روز اول از هر ماه شمسی. (برهان). رجوع به هرمز شود.

هورمزد.

[م] (اخ) به معنی هورمز است که نام فرشته ای است ||. نام کوکب مشتری. (برهان): شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع آشتی شان هورمزد مهربان انگيخته. خاقانی. رجوع به هرمزد شود (||. ا) روز اول است از هر ماه شمسی. (برهان).

هور موسی.

[ر سا] (اخ) نام مردابی به خوزستان.

هورمون.

[هز مُن] (فرانسوی، ا) رجوع به هرمن شود.

هورمه.

[م] (اخ) دهی است از بخش کنگان شهرستان بوشهر. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و تنباکو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

هوروره.

[ه وَرَ وَرَ] (ع ص) زن هلاک شونده. (منتهی الارب). المرأة الهالكة. (اقراب الموارد).

هوروقلیانی.

[ق] (ا) رجوع به هورقلیا و احمد احسائی شود.

هوره.

[ه رَ] (ع ا) هلاکت جای. (منتهی الارب). مهلكة. ج، هورات. (اقراب الموارد).

هوره.

[ر] (ع امص) تهمت و بدگمانی. (منتهی الارب). اسم است از هاره. (اقراب الموارد).

هوره.

[ا] (ا) اسم فارسی خبازی است. (مخزن الادویه).

هوره.

[ر] (اخ) دهی است از بخش حومه شهرستان شهرکرد. دارای ۱۱۴۲ تن سکنه، آب آن از قنات و زاینده رود و محصول عمده اش کشمش، بادام، برنج و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هوره عاگول.

[ر] (اِخ) دهی است از بخش هویزه شهرستان دشت میشان. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و مازاد آب کرخه کور و محصول عمده اش غله و کار دستی مردم آن قالیچه بافی است. ساکنان آنجا از طایفه بنی صالح اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوز.

(ا) آواز تند و تیز را گویند مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برآید. (برهان): باز بانگ اندراو فتاد به هوز آهو آزاد شد ز پنجه یوز. نظامی.

هوز.

[هَو] (ا) دومین صورت از صور هشتگانه حروف جُمَّل که شامل سه حرف «ه» و «و» و «ز» و به ترتیب برابر با پنج و شش و هفت است: به هر لغت که تو گویی سخن توانی گفت که اصل هر لغتی را تو اجد و هوزی. منوچهری. - هاء هوز؛ هاء دوچشم. هاء گرد. مقابل حاء حطی.

هوز.

[ه] (ع ا) گله گوسفند. (مهدب الاسماء).

هوز.

[هَو] (اِخ) نام ملکی از ملوک حمیر است. (منتهی الارب).

هوز.

(اِخ) خوز. رجوع به خوز شود. جمع معرب آن اهواز است و نام قوم ساکن خوزستان. (حاشیه برهان چ معین).

هوزان.

(ا) نرگس شکفته را گویند. (برهان). آیا دگرگون شده کلمه موژان نیست؟ (یادداشت مؤلف).

هوزب.

[هَز] (ع ص) شتر توانا بر سیر || شتر کلانسال (||. ا) کرکس. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هوز مشیر.

[م] (اِخ) نام اهواز است. (برهان). قال التوزی: الاهواز تسمى بالفارسیة هر مشیر... و ابوزید گوید اهواز را هر مزشهر گویند... و

هوزمشیر مبدل هرمزشهر است. (از حاشیه برهان چ معین).

هوزن.

[هَ زَ] (ع ا) هر گرد و غبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مرغی است. (منتهی الارب).

هوزنه.

[هَ / هُو زَ نَ / نَ] (ا) هُوو. وسنی. ضربه (در طالقان قزوین).

هوزوارش.

[هُزُر] (ا) رجوع به هزوارش شود.

هوز.

[هَ وَ] (ا) مرغی است. (انجمن آرا). رجوع به هوزه شود.

هوزه.

[زُ / زِ] (ا) پرنده ای است کوچک و آن را به عربی صعوه میگویند. و با زای هوز، صفاهانیان چکاوک را گویند. (برهان).
ابوالملیح.

هوس.

[هَ وَ] (ع ا) نوعی از جنون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). هلا-ک. (اوبهی ||). خواهش و آرزو و ریژ و هوا و آرزوی نفس. (ناظم الاطباء). پویه. بویه. میل. هوا. خواست دل. میل و خواهش موقت و ناپایدار. در تداول فارسی به معنی خواهش است بی استحکام و از روی سبکی بی رویت و فکر. هر میل و خواهش بی سابقه و گذرا. صاحب آندراج گوید: خام و فربه از صفات او است و با لفظ افتادن و پختن و پیمودن و کردن و بردن و داشتن و آمدن به کار رود و شواهدی بر گفته خود آرد: این چه هوس است که ایشان می گویند. (تاریخ بیهقی). مجلس وعظ رفتنت هوس است مرگ همسایه واعظ تو بس است. سنائی. هوس فضول به خاطر ایشان راه یابد. (کلیله و دمنه). شاخ امل بزن که چراغی است زودمیر بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا. خاقانی. خاک بیزان هوس بی روزی اند چشم و دل زین خاکدان در بسته به. خاقانی. در هوس این دو سه ویرانه ده کار فلک بود گره در گره. نظامی. مرا چون مخزن الاسرار گنجی چه باید در هوس پیمود رنجی. نظامی. معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کاتش زده ست اندر هوس. مولوی. پیرمردی زن جوان می خواست گفتمش ترک این هوس خوشتر. ابن یمین ||. شهوت. (ناظم الاطباء). خواهش نفسانی. مقابل اراده عقلانی: جست از جایگه آنگاه چو خناسی هوس اندر سر و اندر دل وسواسی. منوچهری. یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم این اسب چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم. خاقانی. گر تو به هوس جمال او خواهی او در طلب و هوس نمی آید. عطار. عنفوان شبابم غالب و هوی و هوس طالب. (گلستان). ترک دنیا ز شهوت است و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس. سعدی. غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس. ابن یمین ||. عشق:

هست بر عاشق پوشیده چنانک کس خمار هوشش نشناسد. خاقانی. تا به امروز مرا در سخن این شور نبود که گرفتار نبودم به کمند هوسی. سعدی. به هرچه درنگرم پیش روی، او بینم که دید در همه عالم بدین صفت هوسی. سعدی. گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است معلوم شد که جمله بگذاشتنی است. اوحدی. گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو. حافظ ||. اشتیاق و شوق چیزی. (ناظم الاطباء): امیر مرد فرستاد که ختلان بدو دهند و آن هوس در دل وی مانده است. (تاریخ بیهقی). تا هوس سجاده بر آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیله و دمنه). خاک درت را هر نفس بر آب حیوان دسترس خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته. خاقانی. من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس من چراغ عقل و آنان روزگوران هوا. خاقانی. مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت. خاقانی ||. دیوانه شدن. عشق مفرط داشتن. - به هوس آمدن؛ هوس کردن و خواستن چیزی از روی تمایل نفسانی. خواستن چیزی را که ضرورت ندارد. - به هوس آوردن؛ هوس و میل چیزی را در دیگری پدیدار کردن. به هوس انداختن. - به هوس افتادن؛ هوس کردن. - به هوس انداختن؛ به هوس آوردن. - صاحب هوس؛ کسی که هوسی دارد و خواهش نفسانی در او بیدار شده است: اینجا شگری هست که چندین مگسان اند یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند. سعدی. - هوس آمدن کسی را؛ به هوس افتادن. هوس کردن: مرا چو آرزوی روی آن نگار آید چو بلبلم هوس ناله های زار آید. سعدی. ترکیب ها: - هوس آباد؛ هوس آمدن. هوسانه. هوس انگیز. هوس باختن. هوس باز. هوس بازی. هوس بردن. هوس پختن. هوس پیرای. هوس پیشه. هوس جفت. هوس خانه. هوس داشتن. هوس ران. هوس رانی. هوس رسیده. هوسکاری. هوس کردن. هوس گویی. هوسناک. هوسناکی. هوسنامه. رجوع به هریک از این مدخل ها شود.

هوس.

(۱) هوا و هوس باشد. (برهان): در قدح کن ز حلق بط خونی همچو روی تذرو و چشم خروس رزم بر بزم اختیار مکن هست ما را به خود هزاران هوس. ابن یمین.

هوس.

[ه] (ع مص) نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان روند. (منتهی الارب ||). نرم راندن. (تاج المصادر ||). کوفتن. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد ||). شکستن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). به شب گشتن. (منتهی الارب). به شب گردیدن. (تاج المصادر بیهقی ||). نیک خوردن. (تاج المصادر) (از اقرب الموارد ||). سخت خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). تباهی کردن گرگ در گله. (از اقرب الموارد ||). گرد گردیدن. (منتهی الارب). در گرد چیزی گردیدن. (از اقرب الموارد ||). رفتن بر زمین به اعتمادی سخت. (از اقرب الموارد).

هوس.

[ه و] (ع ص) گشن تیز شهوت. (منتهی الارب).

هوس.

(اخ) (۱) ژان. از روحانیان چک، متولد ۱۳۶۸ و محروق در ۱۴۱۵ م. رجوع به ژان هوس شود. (۱) - Huss, Jean.

هوس.

[هَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۹۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، میوه و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوسانه.

[هَ وَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آنچه پزند زن آبستن را به خواهش او. طعام که کسان برای زن آبستن یا ناچهی فرستند مربوط به هوس. آنچه از خوردنی یا میوه که برای بیمار شفایافته یا زن باردار به گاه و یار او برایش بفرستند. ویرانه. (از یادداشتهای مؤلف). وحام. وحم.

هوس انگیز.

[هَ وَ أ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه در آدمی هوسی پدید آرد. موجب هوس. مشهی.

هوس انگیزی.

[هَ وَ أ] (حامص مرکب) حالت و عمل هوس انگیز.

هوس باختن.

[هَ وَ ت] (مص مرکب) هوس بازی کردن. در پی هوس رفتن: هیچکس عیب هوس باختن ما نکند مگر آن کس که به دام هوسی افتاده ست. سعدی. نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود بلبلی. سعدی.

هوس باز.

[هَ وَ] (نف مرکب) آنکه در پی هوس رود. هواپرست. (آندراج). که هوس باختن خواهد: هرزه گردی بی نماز، هواپرست هوس باز. (گلستان). ضغرس؛ مرد آزمند هوس باز. (متهی الارب).

هوس بازی.

[هَ وَ] (حامص مرکب) در پی هوس رفتن. هوس باختن: باید هوس کردن از سر به در که دور هوس بازی آمد به سر. سعدی.

هوس بردن.

[هَ وَ بُ د] (مص مرکب) هوس داشتن. خواستن: هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد ز پی تو هیچ مرغی نبرد که پر نریزد. سعدی.

هوس پختن.

[هَ وَ پُ ت] (مص مرکب) به فکر هوس رانی بودن. هوس کردن: هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایبی زند. (گلستان). وان دگر پخت همچنان هوسی این عمارت به سر نبرد کسی. سعدی. هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام. سعدی. - هوس خام پختن؛ آرزوی چیزی برنیامدنی داشتن.

هوس جفت.

[هَ وَ جُ] (ص مرکب) آنکه با هوس جفت و همراه باشد. هوسناک. پرهوس: پرستار تو شیرین هوس جفت به لفظ من شهشه را چنین گفت. نظامی.

هوس داشتن.

[هَ وَ تَ] (مص مرکب) هوس پختن. هوس کردن: تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد. سعدی.

هوس ران.

[هَ وَ] (نف مرکب) آنکه در پی هوس باشد و بدنبال هوس برود.

هوس راندن.

[هَ وَ دَ] (مص مرکب) هوس باختن. شهوت راندن: مگر روزگاری هوس راندمی ز خود گرد محنت بیفشاندمی. سعدی.

هوس رانی.

[هَ وَ] (حامص مرکب) دنبال هوس رفتن. کار هوس ران.

هوس رب.

[رُ] (ا) به لغت زند و پازند به معنی نیک نامی و نام نیک باشد. (برهان). قرائتی است از کلمهء پهلوی هوسرو به معنی نیک شهرت. (از حاشیهء برهان چ معین).

هوس رسیده.

[هَ وَ رَ / رَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آنکه در هوس باشد. آنکه هوس او برانگیخته شده باشد: هر جا که هوس رسیده ای بود تا دیده بر او نزد، نیاسود. نظامی.

هوس شدن.

[هَ وَ شُ دَ] (مص مرکب) به هوس آمدن. آرزو و خواهانی یافتن: طبع تو را تا هوس نحو شد صورت علم از دل ما محو شد. سعدی.

هوسک.

[هَ وَ سَ] (ا مصغر) رجاء. رجی. میل کاذب. (یادداشت مؤلف).

هوس کاری.

[ه و] (حامص مرکب) در پی هوس بودن: هوس کاری آن فرهاد مسکین نشان جوی شیر و قصر شیرین. نظامی.

هوس کردن.

[ه و ک د] (مص مرکب) هوس داشتن. در هوس افتادن. خواستن. خواهانی و آرزو کردن: چنان به پای تو در مردن آرزومندم که زندگانی خویشم چنان هوس نکند. سعدی. هوس کرده بودم که کرمان خورم به آخر بخوردند کرمان سرم. سعدی.

هوس گیش.

[ه و] (ص مرکب) که تبعیت از خواست دل و خواهانی گذرا دارد.

هوس گوی.

[ه و] (نف مرکب) سوفسطایی. اهل سفسطه. (یادداشت مؤلف): شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین که محرومند از این عشرت هوس گویان یونانی. سنائی.

هوس گوپی.

[ه و] (حامص مرکب) سفسطه.

هوسم.

[ه س] (اخ) ناحیتی است خرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدود العالم). از نواحی بلاد جبل در پشت طبرستان و دیلم. (معجم البلدان). نام ولایتی است از مازندران مشهور به رودسر. (انجمن آرا).

هوسمند.

[ه و م] (ص مرکب) صاحب هوس.

هوسندی.

[ه و م] (حامص مرکب) هوسناکی. هوس داری.

هوسناک.

[ه و] (ص مرکب) بوالهوس. باهوس. هوسمند. خواهشمند و آرزومند. (آندراج). آرزومند و طالب و دارای هوی و هوس. (ناظم الاطباء): گفتم آه آتشین بس کن، نه من خاک توام؟ نه مسلسل همچو آبم تا هوسناک توام؟ خاقانی. به نادیده دیدن هوسناک بود به هر جا که شد چست و چالاک بود. نظامی. در عالم عشق گشته چالاک در خواندن شعرها هوسناک. نظامی. شنیدم کز پی یاری هوسناک به ماتم نوبتی زد بر سر خاک. نظامی. چون ز پی دانه هوسناک شد مقطع این مزرعهء خاک شد. نظامی. عجب از طبع هوسناک منت می آید من خود از مردم بی طبع عجب می مانم. سعدی.

هوش.

(۱) زیرکی و آگاهی و شعور و عقل و فهم و فراست را گویند. (برهان). و خودداری و احساس و تمییز: برفتش دک و هوش وز پشت زین فکند از برش خویشتن بر زمین. دقیقی. بشد هوش از آن چار خورشیدچهر خروشان شدند از غم و درد مهر. فردوسی. بر آورد بانگ گریو و خروش زمان تا زمان زو همی رفت هوش. فردوسی. شب و روز روشن روانش تویی دل و جان و هوش و توانش تویی. فردوسی. در دل بجای عقلی در تن بجای جانی در سر بجای هوشی در چشم روشنایی. فرخی. بردند به خرگاه و بخوابانیدند و هوش از وی بشد. (تاریخ بیهقی). این یکی دیو است بی تمییز و هوش خیر کی بیند ز بی هوش هوشمند؟ ناصر خسرو. در حال به گوش هوش من گفت وصف تو که با ضمیر شد ضم. خاقانی. به گوش هوش من آید ندای اهل بهشت نصیب نفس من آید نوید ملک بقا. خاقانی. پنبه در آگنده چو گل گوش تو نرگس چشم آبله هوش تو. نظامی. دوش مرغی به صبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش. سعدی. هر چه رسد پر خردان را به گوش زود گمارند بر او چشم هوش. امیر خسرو. - آشفته هوش؛ آنکه عقل و ذهن و فهم او پریشان باشد. پریشان خاطر: بدو گفتم ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم به گوش. سعدی. - از هوش بردن؛ بیخود کردن. بیهوش کردن. (یادداشت مؤلف): گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم. حافظ. - از هوش بشدن؛ غشی کردن. (یادداشت مؤلف). از حال رفتن: بگریست، گریستنی سخت چنان که از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد. (تاریخ بیهقی). - از هوش رفتن؛ از هوش بشدن. از حال رفتن: شبانروز مادر ز می خفته بود ز می خفته و دل ز هوش رفته بود. فردوسی. ز آن رفتن و آمدن چه گویم می آیی و می روم من از هوش. سعدی. - با فر و هوش؛ باهوش. هوشمند: منادی گری بر کشیدی خروش که ای نامداران با فر و هوش. فردوسی. - باهوش؛ آنکه هوش و خرد و شعور دارد: نمیدانم آن شب که چون روز شد کسی باز داند که باهوش بد. سعدی. - با هوش آمدن؛ به هوش آمدن. حال از دست رفته را بازیافتن: نشانی ز آن پری تا در خیال است نیاید هرگز این دیوانه با هوش. سعدی. - بهوش؛ باهوش. هوشمند: گویند مرا صواب رایان بهوش چون دست نمیرسد به خرسندی کوش. سعدی. - به هوش آمدن؛ با هوش آمدن. هوشیار شدن: بخفت و تا دیگر روز به هوش نیامد، چون به هوش آمد پیش ملک آوردندش. (نوروزنامه). شه از مستی غفلت آمد به هوش به گوشش فرو کوفت فرخ سروش. سعدی. - به هوش باز آمدن؛ به هوش آمدن: مطرب اگر پرده از این ره زند باز نیاید حریفان به هوش. سعدی. - بیدار هوش؛ آنکه هوش و خرد او کامل باشد و خوب کار کند: جهان دیده پیران بیدار هوش. نظامی. - بیهوش؛ از هوش رفته. بی حال: تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا سوز عشقت نشانند جگر از جوش مرا. سعدی. - بیهوشی؛ از هوش رفتگی. حالتی که در آن عقل و شعور و اراده کار نکند: کسی را در این بزم ساغر دهند که داروی بیهوشی اش در دهند. سعدی ||. - دارویی که سبب حالت بیهوشی شود: جرعه ای خوردیم و کار از دست رفت تا چه بیهوشی که در می کرده اند؟ سعدی. - پراگنده هوش؛ آنکه هوش و عقل او پراگنده باشد. آشفته هوش: پریشیده عقل و پراگنده هوش ز قول نصیحت گر آگنده گوش. سعدی. - تیز هوش؛ بیدار هوش. که عقل و هوش او خوب و سریع کار کند: همه ساله شهزاده تیز هوش بجز علم را ره ندادی به گوش. نظامی. از آن روشنی مردم تیز هوش پر از لعل و پیروزه کردند گوش. نظامی. چو دانست استاد کان تیز هوش به شهوت پرستی بر آورد جوش. نظامی. چنین گفت بیننده تیز هوش چو فریاد و زاری رسیدش به گوش. سعدی. - جمشید هوش؛ آنکه هوش او چون جمشید و دیگر بزرگان باشد: که چون کرد سالار جمشید هوش میی چند بر یاد نوشابه نوش. نظامی. - مرد هوش؛ هوشیار. هوشمند: ز گفتار او تیز شد مرد هوش بجست و گرفتش یکایک دو گوش. فردوسی. ترکیب ها: - هوش آباد؛ هوش بر. هوش بند. هوش دادن. هوش داشتن. هوش ربا. هوش زدا. هوشمند. هوشوار. هوشیار. رجوع به هریک از این مدخل ها شود ||. روح و جان و دل. (برهان): هوش من آن بسان نوش تو بود تا شدی دور من شدم مدهوش. ابوالمثل. کشنده بدو گفت ما هوش خویش نهادیم ناچار بر دوش خویش. فردوسی. به دست بزرگی

بر آیدش هوش و گر خفته آید به پیشش سروش. فردوسی. نخواهد می اگر چه نوش باشد کجا در نوش وی را هوش باشد. فخرالدین اسعد. تا ز دل نعره زد سیاست تو فتنه را هیچ هوش در تن نیست. مسعود سعد. دلم از راه گوش بیرون شد بیم آن بر که هوش می بشود. خاقانی || مرگ و هلاکت. (برهان). منیه و مرگ. هلاکت: بگویند هوش فراز آمده ست به خون و به خاکت نیاز آمده ست. دقیقی. کجا هوش ضحاک بر دست توست گشاده جهان از کمر بست توست. فردوسی. گر آید مرا هوش بر دست اوست نه دشمن ز من باز دارد نه دوست. فردوسی. ورا هوش در زابلستان بود به دست تهم پور دستان بود. فردوسی. به جان من که گر آید مرا هوش بود چون زندگانی بر دلم نوش. فخرالدین اسعد || زهر قاتل را نیز گویند. (برهان): گر از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم. فخرالدین اسعد. چرا با من به تلخی همچو هوشی چو با هر کس به شیرینی چو نوشی. فخرالدین اسعد.

هوش.

[هَ / هُو] (ا) کر و فر و خودنمایی. (برهان). جهانگیری و رشیدی به این معنی آورده اند و ظاهراً مصحف بوش است. (از حاشیه برهان چ معین).

هوش.

[هَ و] (ع مص) مضطرب گردیدن || خردشکم گشتن از لاغری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هوش.

[هَ] (ع مص) آمیختن و پریشان شدن قوم و فتنه افتادن میان ایشان. (اقرب الموارد). در آمیخته شدن. (منتهی الارب ||). از حرام جمع کردن مال || سبک شدن و برخاستن اهل حرب یکی بر دیگری. (اقرب الموارد ||). (ا) عدد بسیار. -هوش هائش؛ مبالغه است. (منتهی الارب).

هوش.

(اخ) دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله، لبنیات و کار دستی مردم آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوش.

(اخ) دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تویسرکان. دارای ۳۵۹ تن سکنه، آب آن از قنات و خرم رود و محصول عمده اش غله، توتون، لبنیات و چوب قلمستان است. کار دستی زنان آنجا قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوش آباد.

(ا مرکب) به معنی آسمان است که محل عقل و روح باشد. (انجمن آرا).

هوشا.

(۱) هوشاز. تشنگی سخت بهایم را گویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به هوشاز شود.

هوشات.

[هَ وَ] [ع ا] جِ هوشَه. (اقرب الموارد). رجوع به هوشَه شود.

هوشاز.

(۱) تشنگی بهایم که به غایت رسیده باشد. (انجمن آرا) (برهان). جهانگیری به این معنی آورده و رشیدی علاوه بر آن مصدر هوشازیدن و نعت هوشازده را هم آورده است. (از حاشیهء برهان چ معین). و در سروری به نقل از مؤیدالفضلا هوشازیدن به معنی تشنه شدن دواب باشد و ذیل هوشاز نویسد: به معنی تشنگی بهائم باشد که به غایت رسیده باشد و در مؤیدالفضلاء هم کلمهء هوشازیدن و هم هوشازده آمده است.

هوشازده.

[ز د / د] (ن مف مرکب) بسیار تشنه. عطشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به هوشاز شود.

هوشازه.

[ز / ز] (ا) به معنی هوشاز است که تشنگی اسبان و شتران باشد. (برهان).

هوشازیدن.

[د] (مص) به غایت تشنه شدن اسب و شتر و سایر حیوانات باشد. (برهان). رجوع به هوشاز شود.

هوش بر.

[ب] (نف مرکب) برندهء هوش. (لغات شاهنامه): بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر. فردوسی.

هوش بردن.

[بُ د] (مص مرکب) کسی را بیهوش کردن: ساقیان لابلالی در طواف هوش میخواران مجلس برده اند. سعدی. من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم هوش من دانی که برده ست آنکه صورت می نگارد. سعدی.

هوش بند.

[ب] (نف مرکب) آنچه مانع به کار افتادن هوش و خرد باشد: چشم بند است ای عجب یا هوش بند چون نسوزاند چنین شعله ی بلند. مولوی.

هوش دادن.

[د] (مص مرکب) هوش و خرد خود را متوجه چیزی کردن: سخن می گفت و شیرین هوش داده بدان گفتار شیرین گوش داده. نظامی.

هوش داشتن.

[ت] (مص مرکب) باهوش بودن. هشیار بودن: نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگر ذوق داری و هوش. سعدی. یکی گفت: هیچ این پسر عقل و هوش ندارد بمالش به تعلیم گوش. سعدی ||. هوش خود را متوجه چیزی کردن: گفتگویی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش کن، هین هوش دار. مولوی. سوی قصه گفتنش می داد گوش سوی نبض و جستش می داشت هوش. سعدی.

هوشدیو.

[و] (اخ) از پهلوانان ارجاسپ تورانی است که در جنگ با گشتاسپ شاه ساقه دار سپاه بوده است. (یادداشت مؤلف). نام ترکی بوده است. (لغات شاهنامه): یکی ترک بد نام او هوشدیو به ساقه فرستاده ترکان خدیو. فردوسی.

هوش ربا.

[ر] (نف مرکب) رباینده هوش. رجوع به هوش ربای شود.

هوش ربای.

[ر] (نف مرکب) آن که هوش از سر ببرد. بیهوش کننده: گشته صریر کلک تو فتنه نشان مملکت بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه. سلمان ساوجی.

هوش ربایی.

[ر] (حامص مرکب) عمل هوش ربا.

هوش رفته.

[ر ت] (ن مف مرکب) بیهوش. از هوش شده. مقابل بهوش: هوش رفته چو هوش یافته شد سرش از تاب شرم تافته شد. نظامی. چون ز گرمی گرفت مغزش جوش در تن هوش رفته آمد هوش. نظامی.

هوش زدا.

[ز / ز / ز] (نف مرکب) زداینده هوش. رجوع به هوش زدای شود.

هوش زدای.

[ز / ز / ز] (نف مرکب) محوکننده و از میان برنده هوش. برنده هوش ||. شراب است که زداینده هوش است. (از انجمن آرا) (از آندراج).

هوشع.

[ش] (اخ) لغَةً به معنی خداوند کمک کننده است. (از قاموس کتاب مقدس). ابن الندیم نام او را مبدل «هویع بن بشیری» یا «بسیری» ضبط کرده است. (یادداشت مؤلف). لفظ هوشع به معنی نجات یا خلاصی به کار رفته و نام چهارمین پیامبر بنی اسرائیل است که ۶۰ سال نبوت داشته است. (از قاموس کتاب مقدس). یکی از کتابهای عهد عتیق (تورات) به نام او و از اوست. (یادداشت مؤلف).

هوشع.

[ش] (اخ) اسم اصلی یوشع بن نون است. (قاموس کتاب مقدس).

هوشع.

[ش] (اخ) پسر ایلیه و آخر ملوک اسرائیل است که نسبت به سایرین شرارتش کمتر بود. (قاموس کتاب مقدس).

هوشک.

[ش] (اخ) از قرای ناحیهء سراوان بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان). نام محلی کنار راه خواش و داورپناه میان کهن داود و بخشان. (یادداشت مؤلف).

هوشگان.

(اخ) کوهی است در مغرب چهارمحال بختیاری. (یادداشت مؤلف).

هوشگون.

[ه ش] (اخ) هفشه جان. (یادداشت مؤلف).

هوشمند.

[م] (ص مرکب) باهوش. خداوند هوش. هوشیار. صاحب هوش. (برهان) (انجمن آرا): حکیمان داننده و هوشمند رسیدند نزدیک تخت بلند. فردوسی. به دل گفت کاین کودک هوشمند به جایی رسد در بزرگی بلند. فردوسی. بدین دانش و این دل هوشمند بدین برز و بالا و رای بلند. فردوسی. نگر تا خویشان را چه پسندی به هر کس آن پسند از هوشمندی. (ویس و رامین). هوشمندان به باغ دین اندر ای برادر گزیده اشجارند. ناصر خسرو. شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند؟ یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب. ناصر خسرو. این یکی دیو است بی تمیز و هوش خیرگی بیند ز بی هوش هوشمند. ناصر خسرو. این نیست نشان هوشمندان او خواه به گریه خواه خندان. نظامی. سخن کآن از دماغ هوشمند است گر از تحت الثری آید بلند است. نظامی. که من در دل آن دارم ای هوشمند که آن ازدها را رسانم گزند. نظامی. چنین گفت فرزانه هوشمند که دانا نگوید سخن ناپسند. سعدی. صد انداختی تیر و هر صد خطاست اگر هوشمندی یک انداز و راست. سعدی. ندهد مرد هوشمند جواب مگر آن که کز او سؤال کنند. سعدی. رجوع به هوش شود.

هوشمندی.

[م] (حامص مرکب) حالت و چگونگی هوشمند. ذكاء. ذکاوت. فطانت: جوانان ورا پاسخ آراستند دل هوشمندی پیراستند. فردوسی. بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندى. سعدى.

هوشنگ.

[ش] (ا) به معنی امر اول باشد و هوش و آگاهی و عقل و خرد را نیز گویند. (برهان).

هوشنگ.

[ش] (اخ) پسر سیامک. نام فرزند چهارم آدم علیه السلام است که یکی از سلاطین پیشدادی بود. گویند آتش و آهن در زمان او به هم رسید و آلات زراعت کردن ساخت و جویها روان کرد و شهر و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دور گردانید. و بعضی گویند ارفخشذ بن سام اوست و پیغمبر است و کتاب جاویدان خرد که به جاوید نام اشتهار دارد از او یادگار مانده است. (برهان). قسمتی از گفتهء صاحب برهان بر اساسی نیست. رجوع به هوشنگ فرزند سیامک شود.

هوشنگ.

[ش] (اخ) دومین پادشاه پیشدادی پسر سیامک بن کیومرذ بوده و بعضی نسبت او را چنین تحقیق کرده اند: هوشنگ بن فرداد بن سیامک بن میشی بن کیومرذ. وی بعد از کیومرذ پادشاه شد و از دیماوند که مکان کیومرذ بود به پارس رفته در استخر آرامگاه گزید. بنابراین آن زمین را بوم شاه نام نهادند. او پادشاهی دانا و بینا و یزدان ستای و عادل بوده و او را پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند و گویند بر وی کتاب آسمانی نازل شده و آن مشتمل بر سی و هشت آیه بوده و ساسان پنجم بعد از او آن را ترجمه کرده و داخل کتب پیغمبران بعد از مه آباد و دساتیر اینک حاضر است و مجمع آن نامها است. و گویند فارس نام پسری داشته که زبان فارسی ملک فارس منسوب بدو است. تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته اند و کلمات حکمت از او نقل کرده اند و شهر سوس و کوفه را از بناهای او دانسته اند. از هنگام وفات کیومرذ تا هوشنگ دویست و بیست و سه سال فاصله بوده و پانصد سال او عمر نموده و کتاب جاودان خرد از تألیفات او است که در حکمت عملی نگاشته. گنجور بن اسفندیار که از سلاطین عجم است آن را از فارسی قدیم به زبان متداول ترجمه نموده، حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مأمون عباسی آن را به زبان عرب نقل نموده و استاد ابوعلی مسکویه به الحاق حکمت های فرس و هند و روم و عرب آن را انجام داد. و آن کتاب را هوشنگ شاه برای پند و اندرز پسر خود و ملوک آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن ثبت است. کتب هوشنگ متعدد بوده است. در زمان خلافت عمر بن خطاب به حکم او کتب ایران همه سوختند و از کتاب وی چند ورق به دست شهاب الدین مقتول افتاده بود و بدان عمل مینمود. چون بر انوشیروان عادل معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهند جست، جاویدان خرد را در جوف شکم آهوئی زرین نهاده در ایوان خود مدفون نموده بود و در زمان مأمون ذویان نام هندی آن را بر آورده نزد مأمون برده بعضی را به عربی ترجمه کردند و تتمه را که چهارصد ورق بود به هند برده قردانان ضبط و ترجمه کردند و به دیگران نشر نمودند. مدت پادشاهی او را چهل سال گفته اند. (انجمن آرا). در داستان ملی ما هوشنگ دومین پادشاه ایران است که پس از کیومرث به پادشاهی هفت کشور نشست. پدرش سیامک در جنگ با دیوان کشته شد و هوشنگ انتقام پدر را از دیوان گرفت و آنگاه که کیومرث رخت از جهان بر بست او بجای نیا به فرمانروایی نشست و چهل سال سلطنت راند و آهن و آتش را کشف کرد و جشن سده را آئین نهاد و

آب از دریاها برآورد و در جویها روان ساخت و کشاورزی و به دست آوردن پوشیدنیها را از پوست حیوانات به مردم آموخت، اما در اوستا هوشنگ پهلوان بزرگ و مرد پارسای مقدسی است که نامش هئوشینگه و نزدیک به تمام موارد ملقب به پَرذات است. این کلمه ممکن است به نخستین قانون گزار یا نخستین مخلوق تعبیر شود و همین لفظ است که در پهلوی به پَشادات و در زبان دری به پیشداد مبدل شد. عنوان پیشداد در اوستا تنها خاص هوشنگ است، ولی در مآخذ پهلوی و اسلامی بر دسته ای از شاهان [از هوشنگ تا کیقباد] اطلاق میشود و یقیناً این نام را از همین لقب هوشنگ که مؤسس سلسله پیشدادی تصور میشد گرفته اند. در اوستا نام هوشنگ چندین بار آمده است و در همه آنها نام هوشنگ در مقدمه نام شاهان و پهلوانان ذکر شده مگر در فروردین یشت [یشت ۱۳] که در مقدمه نام پهلوانان و شاهان نام بیمه آمده و پس از آنکه از آخرین شاه یعنی کوی هوسروه (کیخسرو) یاد شد نام عده ای از پهلوانان آمده است که هوشنگ هم جزو آنان است و از این طریق باید گفت فروردین یشت وقتی نگاشته شده که هنوز نام پهلوانان و شاهان قدیم در موارد معین بعدی ثبت نشده و سلسله شاهان و پهلوانان کام مرتب نگردیده بود و از این روی سلسله شاهان فروردین یشت اصیل تر و قدیم تر از یشت های دیگر است، یعنی این یشت خاصه قسمتهای مربوط به شاهان و پهلوانان متعلق به ازمنه بسیار قدیم و دوره نزدیک به تدوین گاتاها است. در جزو نسکهای اوستای عهد ساسانی نسکی به نام چهارداد بود که حکم تاریخ داستانی ایران قدیم را داشت و خلاصه آن در دینکرد [کتاب ۸ فصل ۱۳] نقل شد. در چهارداد نسک نسب نامه هوشنگ فرقی با بندهشن داشت، چه بنابر آنچه در چهارداد نسک آمده بود هوشنگ نواده گیومرد و از فرزندان سه گانه مشیگ بود و از دو فرزند دیگر یکی ویگرد و دیگری تاز نام داشت، اما در بندهشن میان هوشنگ و گیومرد سه نسل فاصله است و به هر حال در کتاب هشتم دینکرد چنین آمده است که رسم زراعت و دهانکانه [یا دهکانیه = دهقانی = اصل مالکیت] را وی گرد پیشداد پدید آورد و دهیوپتیه (دهوفذیه) یعنی اصل حکومت و سلطنت را که مراد از آن حمایت و هدایت و نگاهبانی خلق است، هوشنگ پیشداد ایجاد کرد. آنچه از اوستا راجع به هوشنگ نقل شد قدیمترین احادیثی است که در این باب میان قوم ایرانی وجود داشته و تا این روزگار برجای مانده است. بر روی هم و تا آنجا که از این روایات مستفاد میشود هوشنگ پیشداد را باید چنین تعریف کرد: هئوشینگه پرذات نخستین کسی است که به خواست اهورمزدا و امشاسپندان ویزتان بر پهنای هفت کشور سلطنت یافت و نه تنها فرمانروای آدمیان بود بلکه بر دیوان و جادوان و بدکیشان و کاویان و کرپانان هم فرمانروایی مینمود. دیوان را منکوب و مقهور کرد و کارشان را به جایی رسانید که از ترس او به تاریکیها پناه بردند. این پادشاه دو بهره از دیوان مازندرانی و بدکیشان ورن را بکشت و برای خداوند فرشتگان بر قله کوه مقدس هرا قربانیا کرد. هوشنگ تقریباً در همه داستانهای قدیم ایرانی جز بعض معدود نخستین شاه هفت کشور شمرده شده است، ولی بنابر بعض مآخذ اسلامی در ایران قدیم برخی چنین می پنداشتند که تَخْمَارُوپ (تهمورث) نخستین شاه جهان و پدیدآورنده شاهی بود و باید گفت که این سخنان و روایات لاشک اصلی قدیمتر داشته و از منابعی کهن در این آثار راه جسته بود. ریشه اوستائی نام هوشنگ [هئوشینگه] کام روشن نیست: چهل سال با شادی و کام ساز به داد و دهش بود آن سرفراز زمانه ندادش هم آخر درنگ شده شاه هوشنگ با هوش و هنگ. فردوسی. گرانمایه را نام هوشنگ بود تو گفتمی همه هوش و فرهنگ بود. فردوسی. برای تفصیل مطلب رجوع به حماسه سرائی در ایران تألیف ذبیح الله صفا ص ۳۸۴ به بعد شود.

هوشنگ.

[ش] (اخ) آلب خان بن دلاور، دومین از غوریان مالوه هند از ۸۰۸ تا ۸۳۸ ه. ق. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام).

هوشنگ دژ سلطان آباد.

[ش د س] (اخ) دهی است از دهستان پایین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوش وار.

(ص مرکب) همانند هوش. چون هوش.

هوش واژن.

[ژ] (ا مرکب) به معنی صحو است که هشیار شدن باشد و به اصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالک را در آن فیضی از عوالم فائض شده و به عالم معنی وصول یابد و بعضی از مغیبات مشاهده کند و این معنی به اختیار او نیست و موقوف است به فرود آمدن فیض و این را کشف و مشاهده گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

هوش و بوش.

[ه / هوش / ب / بو] (ا مرکب، از اتباع) در تداول، هیاهو. اشتلم. (یادداشت مؤلف). سعی و کوشش. - امثال: با اینهمه هوش و بوش پاشنه ندازه کوش [کفشت].

هوشور.

[هوش و] (ص مرکب) صاحب هوش. هوشمند: دو پرمایه بیداردل پهلوان یکی هوشور پیر و دیگر جوان. فردوسی.

هوش و گوش.

[ش] (ترکیب عطفی، ا مرکب) هوش و حواس. - هوش و گوش کسی باز بودن؛ خوب توجه داشتن. نیک متوجه بودن.

هوش و هنگ.

[ش ه] (ترکیب عطفی، ا مرکب) زیرکی و آگاهی و فراست و دانایی و هشیاری: ما را به هوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست وز بیم آن نهنگ نه هوشستمان نه هنگ. سوزنی.

هوشه.

[ه ش] (ع امص، ا) فتنه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). برانگیختگی ||. اضطراب و اختلاط. ج، هوشات. (ا قرب الموارد) (منتهی الارب). هوشات اللیل؛ یعنی حوادث و مکروه آن. (ا قرب الموارد). حدیث: ایاکم و هوشات اللیل و هوشات الاسواق. (از منتهی الارب).

هوشنج.

[ه] (اخ) معرب هوشنگ است. (فارسانمه ابن بلخی). رجوع به هوشنگ شود.

هوشنگ.

[ه] (اخ) هوشنگ. (فارسنامه ابن بلخی). رجوع به هوشنگ شود.

هوش یابنده.

[ب د / د] (نف مرکب) باز یابنده هوش. به هوش آینده: چون ز ریحان روز تابنده شد دگر بار هوش یابنده نظامی.

هوشیار.

[هوش] (ص مرکب) عاقل. فطن. بخرد. باهوش. خردمند. هشیار. ذکی. صاحب عقل. هوشمند: چنین گفت با رخس کای هوشیار مکن سستی اندر گه کارزار. فردوسی. ز فضل صاحب عباد و جود حاتم طی مثل ز نند حکیمان هوشیار قدیم. سوزنی. زنده کدام است بر هوشیار آنکه بمیرد به سر کوی یار. سعدی ||. حساس. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). آنکه مست نیست. مقابل مست. هشیار ||. آنکه مغمی علیه نباشد: من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد. حافظ. - هوشیار شدن؛ افاقه. به هوش آمدن. از حالت مستی یا غشوه بیرون شدن.

هوشیارانه.

[هوش ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) همچون هوشیار. از روی کیاست و دانائی و هوشمندی.

هوشیاری.

[هوش] (حامص مرکب) فطانت. خردمندی. هوشمندی. مقابل بیهوشی. هشیاری: ای شاعر سبکدل با من چه افتادت پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری. منوچهری. استن این عالم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است. مولوی ||. حس. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). صحو. مقابل مستی.

هوشیدن.

[د] (مص) تعقل کردن. (برهان). تعقل و تفکر کردن در کاری. (آنندراج) (انجمن آرا ||). به زبان پهلوی خشک شدن: بهوشید؛ خشک شد. (حاشیه فرهنگ اسدی).

هوشیانا.

[] (اخ) (به معنی تمنای اینکه خلاصی دهی) کلمه ای بود که در زمان دخول مسیح به اورشلیم به آواز بلند گفته میشد. (قاموس کتاب مقدس).

هوع.

[ه] (ع مص) قی کردن. (المصادر زوزنی). قی کردن بی تکلف. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). هیوعه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). سبک گردیدن و اندوهناک گشتن ||. بر یکدیگر برجستن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||).

آهنگ کردن قوم. (آندراج) (منتهی الارب ||). (امص) بدی آز و حرص و سختی آن. (آندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
 || دشمنی. (آندراج). هوع. (آندراج). عداوت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب ||). قی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوع.

(ع امص) هوع. بدی آز و حرص و سختی آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). دشمنی. (منتهی الارب) (آندراج).
 عداوت. (اقرب الموارد).

هوغ.

[ه] (ع) چیز بسیار. (منتهی الارب). و این لغت مستعمل نیست. (از اقرب الموارد).

هوف.

[ه / هو] (ع) خانه عنکبوت. (مهدب الاسماء ||). باد گرم ||. باد سرد. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
 (آندراج). از اضداد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوف.

(ع ص) مرد تهی بی خیر و گول بددل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). پوست بیضه مانندی. (منتهی الارب)
 (آندراج).

هوفاریقون.

[] (معرب، ا) (۱) به لغت رومی نام دوایی است که آن را دارمی رومی گویند و آن حبی باشد سرخ به رنگ سماق بغدادی و به
 عربی رمان الانهار خوانند. عرق النساء را نافع است و بول و حیض را براند و آن را هیوفاریقون هم میگویند. (آندراج) (برهان).
 هزارچشم. و رجوع به مفردات ضریر انطاکی و تحفه حکیم مؤمن و گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۴ شود. (گل گلاب) (۱) -

Hypericum

هوفسطیداس.

[ف] (معرب، ا) نام عصاره لحيه التيس است که به فارسی شنگ و به عربی اذنا ب الخيل خوانند. (برهان) (آندراج). و رجوع به
 تذکره ضریر انطاکی شود.

هوفقیداس.

[ف] (معرب، ا) رستنی باشد سرخ رنگ به سیاهی مایل و به عربی عصی الراعی گویند. داخل قابضات است و خون را بیندد.
 (برهان) (آندراج).

هوفل.

[ف] (اخ) دهی است از بخش حومه سوسنگرد شهرستان دشت میشان. کنار رود کرخه قرار دارد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوفیلوس.

(مغرب، ا) گیاهی است که به فارسی آن را شنگار و به عربی حمیرا خوانند، برگ آن سیاه به سرخی مایل است، با سرکه بر بهق طلا کنند نافع باشد. آن را خس الحمار هم میگویند. (آندراج) (برهان).

هوق.

[ه] (ع) جِ هَوْقَه. (اقراب الموارد). رجوع به هَوْقَه شود.

هوقه.

[ه] ق [ع] ا اوقه. گروه. (منتهی الارب ||). گودالی که در آن آب گرد آید و گل بسیار باشد. ج، هوق. (اقراب الموارد).

هوک.

[ه] و [ع] امص) گولی. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

هوک.

[ه] (ع ص) احمق و گول با اندکی زیرکی. یهکوک. (آندراج) (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

هوک.

[ه] و ک [ک] (ع ص) گول با اندکی زیرکی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). یهکوک. (منتهی الارب).

هوک.

(اخ) (۱) رابرت. فیزیک دان و منجم معروف انگلیس (۱۶۳۵-۱۷۰۳ م.). در رشته فیزیک کشفیات و تحقیقاتی به عمل آورده و کاشف قانونی است که به نام قانون هوک معروف است. (۱) - Hooke, Robert.

هوکاجی.

(اخ) به گفته خواندمیر در حبیب السیر نام یکی از دوازده پسر قوبلاقاآن از خانان مغول است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۲).

هو کردن.

[ه] / هُو کَد [مص مرکب) با هیاهو و اشتلم و دروغ و نسبت های ناروا و گاه دسته جمعی، کسی را بد جلوه دادن و مایه آبروریزی او را فراهم ساختن.

هو کشی.

[هَ / هُوَ كَ / كِ] (نَفِ مَرَكَبِ) كَشْنَدَه هُوَ (|| اِ مَرَكَبِ) مَرَهْمَ كِه بَر جِرَاحَتِ ضَمَادِ كَنْنَدِ التِيَامِ رَا. ضَمَادِ. (يَادَدَاشَتِ مَوْلَفِ).

هو کشیدن.

[هَ / هُوَ كَ / كِ دَا] (مَصِ مَرَكَبِ) جِرَاحَتِ يَاقِرْحَه بَدْتَر شَدَن. سِيْمِ كَشِيدَن جِرَاحَتِ يَآبِ دَزْدِيدَن قِرْحَه وَ رِيْشِ. -امثال: شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد خاله م زاییده خاله زام هو کشیده ||. هو انداختن به آوازی بلند و دراز هو گفتن برای خواندن کسی از دور چنانکه رسم کشاورزان و اوپاران است. (یادداشت مؤلف).

هو کة.

[كَا] (عِ اِ) گُودِ. مِغَاكِ. (آنْدِرَاجِ) (مَنْتَهِي الْاَرَبِ). حَفْرَةُ. (از اقرب الموارد).

هو کة.

[هَ وَ كِ] (عِ صِ) (اَرْضِ...) زَمِيْنِ بُوِي نَاكِ. (آنْدِرَاجِ) (از اقرب الموارد) (مَنْتَهِي الْاَرَبِ).

هو کی.

[اِخِ] (اِخِ) دَهِي اسْتِ از دَهَسْتَانِ دِه پِير بَخْشِ حَوْمَهءِ شَهْرَسْتَانِ خَرْمِ آبَادِ. دَارَايِ ۱۳۰ تَن سَكْنَه اسْتِ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هو گو.

[گُ] (اِخِ) (۱) وِیْكَتُورِ. مَشْهُورْتَرِيْنِ شَاعِرِ رِمَانْتِيْكَ قَرْنِ نُوْزْدَهْمِ فَرَانْسَه (۱۸۰۲-۱۸۸۵ م.). دَر رَدِيْفِ بَزْرگْتَرِيْنِ گُوِيْنْدِگَانِ وَ ادْبَايِ اجْتِمَاعِي جِهَانِ اسْتِ. وِي مَرْدِي آزَادْمَنْشِ وَ آزَادِيخْوَاهِ وَ طَرْفِدَارِ جَدِي اصْلَاحَاتِ اجْتِمَاعِي بَه نَفْعِ طَبَقَاتِ مَحْرُومِ وَ رَنْجِبَرِ بُوْدِ. از سن ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در بیست و پنج سالگی شاعری سرشناس بود. با وجود سن کم به عضویت آکادمی فرانسه و پارلمان و نمایندگی در مجالس مقننه نائل شد. وی بر اثر مخالفت با ناپلئون سوم از سیاست کناره گیری کرد و مدت بیست سال در تبعید به سر برد. اگرچه پیش از او مکتب رمانتیسم پیشرفتی کرده بود، ولی به دست وی به اوج توانائی و رونق رسید. از این رو هو گو را بنیان گذار و پیشرو این مکتب میدانند. نوشته های او در رشته های گوناگون فراوان است. مهمترین آثار او عبارتند از: ۱- بینوایان (۲) ۲- کلیسای نُتْرَدامِ پاریس (۳) ۳- کارگران دریا (۴) ۴- تاریخ یک جنایت (۵) ۵- مردی که می خندد (۶) و غیره، که روی هم رفته از شاهکارهای ادبیات فرانسه به شمار می آیند. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) - Les - (۲) Hugo, Victor. (۳) - Notre-Dame de Paris (۱۸۳۱). (۴) - Les Travailleurs de la mer (۱۸۶۶). (۵) - Histoire d'un crime (۱۸۷۸). (۶) - L'Homme qui rit (۱۸۶۹).

هو گو یک.

[یِ] (اِ مَرَكَبِ) مَرِغِ شَبِ آوِيْزِ رَا گُوِيْنْدِ كِه مَرِغِ حَقْگُوِي اسْتِ. (از آنْدِرَاجِ).

ہوگیک.

[گُی] (ا) کالک. (برہان).

ہول.

[ہ] (ع) (ا) ترس از کاری کہ راہ آن دریافتہ نشود. (از اقرب الموارد). ترس. (منتہی الارب) (آندراج) (دہار) (برہان). خوف. بیم. (برہان). ہراس. رعب. وحشت. ہیبت. (آندراج). مخافت. (از اقرب الموارد): زان روز کہ پیش آیدت آن روز پر از ہول بنشین و تن اندردہ و انگارہ بہ پیش آر.؟ (فرہنگ اسدی). آن روز در آن ہول و فرع بر سر آن جمع پیش شہدا دست من و دامن زہرا. ناصر خسرو. لرزان شدہ از ترس دم تیغ تو فغفور ترسان شدہ از ہول سرگرز تو قیصر. مسعود سعد. مخور ہول ابلیس تا جان دہد ہر آنکس کہ دندان دہد نان دہد. سعدی. چنانم ز افعال و اعمال بد کہ از ہول دل در برم می طپد. نزاری قہستانی (از دستورنامہ). پیالہ بر کفتم بند تا سحرگہ حشر بہ می ز دل ببرم ہول روز رستاخیز. حافظ. - ہول افتادن؛ بیم گرفتن. بیم زدہ شدن. ترسان شدن: فلک بر سر کینہ جویی است با من از آن در تنم ہول جان او فتادہ. طالب آملی (از آندراج). - ہول انگیز؛ ترس آور. باعث ترس و بیم شونہ. - ہول خوردن از؛ ترسیدن از. بیم داشتن از: مخور ہول ابلیس تا جان دہد ہر آنکس کہ دندان دہد نان دہد. سعدی. - ہول زدن؛ شتاب و عجلہ کردن در خوردن چیزی و امثال آن. (یادداشت مرحوم دہخدا). - ہول شدن؛ ترسیدن. دستپاچہ شدن. (یادداشت مرحوم دہخدا). - ہول کردن؛ ترسیدن. دستپاچہ شدن. سخت ترسیدن از چیزی بد و مانند آن نزدیک بیہوش شدن. (یادداشت مرحوم دہخدا). - ہول کردن کسی را؛ او را دستپاچہ کردن. - ہول مُہوُل؛ تأکید است. (اقرب الموارد). - ہول نشستن بر؛ ترس نشستن بر. (منتہی الارب). بیم زدہ شدن: چنان ہول زان حال بر من نشست کہ ترسیدم پای رفتن بیست. سعدی (از آندراج). - ہول و تکان؛ ترس و ہراس. ترس و لرز. - ہول ہائل؛ تأکید است چون لیل لائل. (اقرب الموارد). بیمی سخت. ترسی سخت ||. کار بیمناک کہ راہ آن دریافتہ نشود. (منتہی الارب) (آندراج ||). در تداول فارسی، حرص. شرہ. آز. - امثال: از ہول حلیم تو دیگ افتادن (|| ص) ہایل. بیم آور. ترس آور: چو کوه کوه در او موجہای تندروش چو پیل پیل نھنگان ہول مردمخوار. فرخی. جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی ہول رسید. (گلستان). ج، اھوال، ہوول. (اقرب الموارد) (منتہی الارب) (آندراج ||). (ا) گوئی کہ بدان طفلان بازی کنند. (آندراج از شرح نصاب ||). مص) ترسانیدن کسی را. (منتہی الارب) (اقرب الموارد) (دہار) (تاج المصادر بیہقی ||). تهاویل و رنگہای گوناگون دیدن مست در مستی و ترسیدن از آن ||. عجب و خودبینی داشتن زن بہ زیبایی خود. (از اقرب الموارد).

ہول.

[ہ / ہُو] (ص) راست و درست. (آندراج) (برہان): گفت کہ تو زیرککی مست خیالی و شکی گول شدم ہول شدم وز ہمہ برکنندہ شدم. مولوی (از آندراج و جہانگیری). صاحب جہانگیری بیت فوق را شاہد برای معنی درست آورده است و در انجمن آرا و آندراج آمدہ: در این معنی تأمل است، چہ گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب است ولی ہول شدن بہ معنی درست شدن بہ این مقام نمیسازد و از سبک غزل مولانا دور است ||. بلند و رفیع. (برہان): چگونہ ہول حیوانی چو بالاور ژیان شیری کجا پیل ژیان زو تا جہان باشد جہان باشد. فرخی (از آندراج).

ہول.

(ع ص) ناقه هول الجنان؛ ناقه تیزخاطر و چالاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هول.

[ه] (اخ) پیکری است به شکل سر مردم نزدیک هرمان به مصر، که گویند طلسم رمل است. (منتهی الارب). ابوالهول. (اقرب الموارد). رجوع به ابوالهول شود.

هؤلاء.

[هأء لاء] (ع ضمیر) این گروه. و این مرکب است از هاء تنبیه + اولاء اسم اشاره.

هولاجو.

(اخ) معرب هولاکو. رجوع به هولاکوخان شود.

هولاکوخان.

[ه] (اخ) هولائوین تولی بن چنگیزخان مغول، مؤسس سلسله ایلخانیان مغول در ایران و برادر کوچک منکوقاآن. از طرف برادر خود که در آن زمان بر ترکستان غربی و ایران و افغانستان و قسمتی از قفقاز فرمانروایی داشت مأمور دفع فرقه اسماعیلیه و امراء مستقل ایران گردید و به سال ۶۵۱ ه. ق. با ۱۵۰ هزار تن سپاهی به ایران آمد و به سال ۶۵۴ قلعاء الموت و سایر قلاع اسماعیلیه را گرفت و ویران کرد و تمام ذخایر اسماعیلیه به تصرف وی درآمد و به سال ۶۵۶ برای تسخیر بغداد حرکت کرد و آن شهر را در محاصره قرار داد. در این سفر اتابک ابوبکر بن سعد اتابک فارس و خواجه نصیرالدین طوسی و عطاءالملک جوینی همراه وی بودند. مستعصم خلیفه عباسی که شکست خورده بود و قدرت پایداری نداشت با سه پسر خود و قریب سه هزار تن از بزرگان بغداد نزد هلاکو رفت. هلاکو دستور داد تمام مردم از شهر خارج شوند و همین که خارج شدند دستور داد همه را قتل عام کنند و در حدود هشتصد هزار تن کشته شدند. سپس شهر بغداد را غارت کرد و خلیفه را با دو پسرش به قتل رسانید و فقط پسر کوچکش را بخشید و حکومت پانصدساله بنی عباس را منقرض کرد. سپس کوفه و نجف را گرفت و در شهر واسط چهل هزار تن را کشت. حلب و دمشق و الجزیره را هم در سالهای ۶۵۷ و ۶۵۸ ه. ق. فتح کرد. آنگاه به آذربایجان رفت و مراغه را پایتخت خود قرار داد و خواجه نصیر طوسی را در آن شهر مأمور ساختن رصدخانه کرد و خواجه به فرمان او زیج ایلخانی را ساخت. هولاکو در ۶۶۳ ه. ق. در سن ۴۸ سالگی در آذربایجان در گذشت و جانشینان وی به نام ایلخانان، قریب یک قرن در ایران حکومت کردند. رجوع به تاریخ گزیده و حبیب السیر شود.

هولاندشت.

[د] (اخ) دهی است از دهستان ده پیر بخش حومه شهرستان خرم آباد. دارای یکصدویست تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هولائو.

[ئو] (اخ) رجوع به هولاکو شود.

هول دادن.

[ه / هُو د] (مص مرکب) دفعهٔ تکان دادن کسی را به قصد افکندن او و بیشتر از جای بلند به گودال و جایی پست، و ظاهراً این معنی بسبب بیمی که از افکندن کسی او را حاصل آید برخاسته است ||. تهدید کردن. ترسانیدن.

هولدانی.

[ه / هُو] (ا مرکب) جای تنگ و تاریک و غیرقابل سکونت. (یادداشت مرحوم دهخدا). هلفدانی. سیاه چال.

هولدرلین.

[هُل د] (اخ) (۱) فریدریش. از شاعران معروف آلمان (۱۷۷۰-۱۸۴۳ م.). قطعات زیبایی از وی باقی مانده است. (از فرهنگ عمید).
(۱) - Holderlin, Friedrich.

هولس.

[ا] جان که به عربی روح گویند. حرکت این کلمه نامعلوم است. (از برهان) (آندراج).

هولشک.

[ل] (ص) مردم کثیف و نکستی را گویند و شخصی که پیوسته رخت خود را ملوث گرداند. (برهان) (آندراج).

هولع.

[ه / هُو ل] (ع ص) شتابنده. (منتهی الارب).

هولک.

[ه ل] (ا) آبله دست و پا ||. هلاکت. (آندراج ||). مویز که انگور خشک باشد. (آندراج) (فرهنگ اسدی): چو روشن شد انگور همچون چراغ بگردند انگور هولک به باغ. صیدلانی (از حاشیه فرهنگ اسدی ||). نقطه. (حاشیه فرهنگ اسدی). لک: چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد درون آمد (۱) ز پا آن سرو آزاد.؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی). (۱) - کذا، و صحیح «از پا در آمدن» است.

هولک.

[ل] (ا) گردکان بازی. (انجمن آرا). جوزبازی و گردکان بازی را گویند و بعضی گردون بازی را گفته اند و آن چرخنی باشد که طفلان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان نصب کنند تا آب بر آن خورده به گردش درآید. (آندراج) (برهان).

هولکی.

[هَ / هُوَل] (ص نسبیه، ق) در تداول عامه، بشتاب. (یادداشت مرحوم دهخدا). - هول هولکی؛ شتابزده. به شتابی تمام. با دستپاچگی.

هولکی.

[هَ / هُوَل / ل] (ص نسبیه) ترسانیده شده و هراسان و مجازاً به معنی مضطرب و این منسوب است به هولهُ که به فتح باشد به معنی یک بار ترسانیدن، چه وزن فعله به فتح برای مرت باشد، پس به حالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعده فارسی به گاف فارسی بدل شده چنانکه در پردگی. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به هولکی شود.

هولناک.

[هَ / هُو] (ص مرکب) (از: هول عربی + ناک فارسی) مهیب. ترسناک. (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی که از دیدن آن هیبت و ترس در دل پدید آید. (آندراج): یکی باد برخاست بس هولناک دل جنگیان شد از آن پرز باک. فردوسی. جایی و چه جای از این مغازی مانده گور هولناکی. نظامی. چو گردن کشید آتش هولناک به بیچارگی تن بینداخت خاک. سعدی (از آندراج). یکی آتشین وادی هولناک که از هول او دیو گشتی هلاک. عبدالله هانفی (از آندراج).

هولول.

[هَ وَكْ وَ] (ع ص) رجل هولول؛ مرد سبک. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

هول و هراس.

[هَ / هُوَلْ ه] (ترکیب عطفی، مرکب) ترس و بیم. - در هول و هراس بودن؛ با ترس و بیم دست به گریبان بودن.

هولهُ.

[ل] [ع اِص] خویشان بینی. (منتهی الارب). عَجَب. (اقراب الموارد ||). ناز. (منتهی الارب ||). ص) زن که به شگفت اندازد از حسن خود. (اقراب الموارد) (منتهی الارب ||). آتش که به وی سوگند خورند و آن در جاهلیت بوده است. (منتهی الارب). آتش تهویل و آن آتشی است که در چاهی افروخته میگردد و نمک و کبریت بر آن ریخته میشد و بدان سوگند میخوردند ||. آنچه بدان کودک را ترسانند. (اقراب الموارد).

هوله.

[هَ / هُوَل / ل] [ا] حوله. دستار. دستمال. از ترکی خاولی (از: خاو + لی). پارچه پرزدار دارای خاو، دارای پرز. (فرهنگ فارسی معین).

هوله سو.

[هَ ل] [اِخ] دهی است از دهستان حومه بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. در مسیر ارابه رو شاهین دژ به تکاب قرار دارد و دارای ۱۰۶۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هول هولکی.

[هَ هَل / هُو هُوَل] (ص نسبی، ق مرکب) با دستپاچگی و با نهایت شتاب.

هولی.

[هَ / هُو] (ا) کره اسبی که هنوز زین نکرده باشند و به هندی آهسته و هموار باشد. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا).

هولیک.

(اخ) در هندی نام عیدی و جشنی است. (برهان) (آندراج). این جشن را در اوائل فصل بهار برپا می کنند. (فرهنگ عمید).

هولیق.

[هَ] (اخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۶۰۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هولیوود.

[هَ لُی] (اخ) (۱) هالیوود. شهری است که در کالیفرنای جنوبی واقع است. از شهرهای اتازونی در حومه شهر لوس آنجلس که از معروفترین شهرهای سینمایی جهان و مرکز تهیه فیلمهای سینمایی امریکا است. این شهر دارای ۱۶۰۰۰۰ تن جمعیت است. (۱) - Hollywood

هوم.

[هَ] (ع ۱) شکاف زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هوم.

(۱) درختی است که در همه جا به هم رسد شبیه به درخت گز و گره های آن نزدیک به هم باشد و پارسیان زردشتی در وقت زمزمه در دست گیرند. مؤلف انجمن آرا گوید: هوم نباتی است اسفل ساق آن باریک و یک عدد و صلب و گل آن زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگ آن ریزه و شکوفه آن شبیه به یاسمین. صاحب تحفه گوید: از جنس ارغوان زرد است، بعضی بخور مریم دانسته اند و دیگری گفته که گلی است که آن را جعفری خوانند و به اقسام می باشد، قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و به عربی آن را هوم المجوس گویند. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به هوم المجوس شود.

هوم.

(ترکی، ۱) به ترکی نام گیاهی است شاخه های آن پرگروه و بارش شبیه به عنب الثعلب و کبک از آن بسیار محظوظ است و گفته اند از سموم قتاله است، چون پیکان را به آب آلوده آن خشک نمایند زخمش کشنده است. (تحفه حکیم مؤمن) (آندراج) (انجمن آرا).

هوم.

(هندی، ا) به هندی به معنی ضیافت آتش باشد و آن چنان است که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب مطالب و مدعیات خود کنند. (برهان).

هوم.

[۱] یکی از خمسه قدمای دین زردشت به نقل صاحب التنبیه و الاشراف و معنی آن طینت، سرشت و خمیره [ماده] است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به امثال و حکم شود.

هوم.

(اخ) نام مردی است از آل فریدون که در کوهی عبادت کردی. چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب و منکوب، روی پنهان کرده فرار کرد، در اراضی ترکستان و اقصای بلاد تاتار پنهان میزیست، به جانب دربند افتاده در بیغوله‌ها به سر میبرد تا به کوهسار ارمن و بردع درافتاد. شب به غاری خزید و از غایت محرومی از مال و دولت بر خود نوحه میکرد و ناله میکشید. هوم که در آن حوالی بود به هوای ناله وی بر سر وی رفت و دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبل و شعاب قتل متواری است. با وی در آویخت و به حکم تقدیر بر وی غلبه یافت و او را بگرفت و بیست و سرانجام به دست کیخسرو کشته شد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا): کجا نام آن نامور هوم بود بسی سال دور از بر و بوم بود. فردوسی. بیاویخته آن دو تن سخت دیر به آخر ورا هوم آورد زیر. فردوسی.

هوم‌اخس.

[خ] (اخ) به گفته صاحب برهان نام پدر ارسطو است که معلم اول باشد و این غلط است و نام پدر ارسطو نقوماخس بوده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هومان.

(اخ) از پهلوانان تورانی شاهنامه و برادر پیران و یسه است و از سران لشکر افراسیاب. وی در جنگ به دست بیژن پسر گیو کشته شد. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان).

هوم‌المجوس.

[ه مَلَم] (ع مرکب) به فارسی مرانیه که دارویی است مفتت سنگ مئانه و مدرّ فضلات و مقوی معده. (آندراج) (منتهی الارب). درختی است شبیه به یاسمین و در آن اندکی شیرینی و تیزی است و بهترین شکوفه آن به رنگ تیره است که روی آن زرد باشد و هوم‌المجوس بدان جهت نامیده شده که آتش پرستان آن را در عبادت خود به کار برند و بدان منافع عجیبی نسبت دهند. (از اقرب الموارد). مرانیه. زردشتیان گاه زمزمه شاخی از آن در دست گیرند. (برهان قاطع در کلمه مرانیه). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و داود ضریر انطاکی و ذخیره خوارزمشاهی و رجوع به هوم شود.

هومر.

[ه م] (اِخ) هُمِر. شاعر مشهور یونان قدیم در قرن نهم قبل از میلاد. اشعار حماسی وی معروف است. گویند در آخر عمر نابینا شد و از شهری به شهری میرفت و اشعار رزمی خود را به نوای چنگ می خواند. منظومه های مشهور ایلید و ادیسه که به اغلب زبانها ترجمه شده از او است.

هوماه.

[ه م] (ع ا) دشت و بیابان. (منتهی الارب) (آندراج). فلات. هوماه. (اقراب الموارد).

هوماه.

[م] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهروی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شوسه ازنا به درود. با ۲۱۱ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هون.

[ه ه] (ا ه) زمین کشتزاری را گویند که در آن کلوخه بسیار بود. (آندراج) (غیاث اللغات). زمین شیار کرده کلوخ زار را گویند. (برهان ||). زراعتی را نیز گفته اند که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد. (برهان).

هون.

[ه ع] (ع ا) روش و گرانباری. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: امش علی هونک؛ به روش و وقار خویش رو (|| ص) مرد خرد و حقیر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد ||). مص) آسان گشتن ||. سبک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). خوار گردیدن. (منتهی الارب ||). امص) سکینه و وقار. (اقراب الموارد ||). بردباری. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (اقراب الموارد ||). آرامش. (منتهی الارب). آهستگی. (منتهی الارب).

هون.

(ع امص) رسوایی. (منتهی الارب) (آندراج). خزی. (اقراب الموارد ||). خواری ||. مشقت. (منتهی الارب) (آندراج ||). خلق. (اقراب الموارد). تمامی آفرینش. (منتهی الارب) (آندراج ||). مص) مهانه. هوان. خوار شدن. (ترجمان القرآن جرجانی). خوار گردیدن. (منتهی الارب). ذلیل و حقیر گردیدن. (اقراب الموارد ||). سست شدن و آرام و قرار گرفتن. (اقراب الموارد).

هون.

(صوت) کلمه ای است که برای تأکید گویند. (آندراج). کلمه تأکید و کلمه استکراه است. (غیاث اللغات). هین: پیش آمده در رهش دو وادی یک آتش بد یکیش گلگون آواز آمد که رو در آتش تا یافت شوی به گلستان هون. مولوی (از آندراج).

هون.

(هندی، ا) به ضم ها و سکون نون و واو غیرملفوظ به معنی زر مسکوک رایج دکن. (غیاث اللغات) (آندراج) (برهان). - هون
اچترائی؛ نوعی از هون است که واضح آن اچترائی نام راجه شده باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

هون.

(اخ) (۱) (در تداول، هونها به صورت جمع به کار رود) نام قومی از اقوام زردپوست وحشی که از اوائل قرن دوم میلادی در شمال
بحر خزر و حوالی رود ولگا و اورال سکونت اختیار کردند و سپس به طرف اروپا هجوم بردند و در ۲۴۷ م. دسته ای از آنها روم را
تهدید کردند و قبائل ژرمنی را مغلوب ساختند و دولت عظیمی تشکیل دادند که بعد از مرگ آتیلان منقرض گردید. دسته دیگر به
آسیا رفتند و در توران ساکن شدند و در زمان ساسانیان چند دفعه به ایران حمله کردند. این دسته در مشرق به هیاطله مشهور شده
اند. هیتال. هیتال. (۱) - Huns.

هونطاع.

□ (اخ) (یوم...) از ایام عرب است. رجوع به هونطاع و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

هونقانلو.

□ (اخ) طایفه ای از طوایف قشقائی. این طایفه مرکب از ششصد خانوار است که در هونقان مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی
کیهان).

هونگ.

[هَ و] (۱) در تداول عامه، هاون. رجوع به هاون شود.

هونگ نام.

(اخ) (۱) از شهرهای کره شمالی، دارای ۱۵۰۰۰۰ تن جمعیت. (فرهنگ عمید). (۱) - Hungnam.

هونولولو.

[هَ نْ] (اخ) (۱) پایتخت مجمع الجزایر هاوایی در اقیانوس کبیر، دارای مناظر طبیعی زیبا و ۳۰۰۰۰۰۰ تن جمعیت. (۱) - Honolulu.

هونه.

[هَ نْ] (ع ص) آرمیده ||. آهسته کار. (منتهی الارب) (آندراج).

هوو.

[هَ] (۱) (۱) دو زن که در نکاح یک مرد میباشند، هر یک مر دیگری را هوو خوانند. (برهان) (غیاث اللغات). ضره. (السامی فی
الاسامی). وسنی. بنانج. گولانج. هیو. هم شوی. (یادداشت مؤلف). انباغ. (آندراج) (غیاث اللغات). - امثال: مثل هوو. هوو هوو را

خوشگل می کند، جاری جاری را کدبانو. هوو هووست اگر همه سیوست. (۱) - در برهان به ضم اول و سکون دوم ضبط شده است.

هو و جنجال.

[هَ / هُوُ وُجَ] (ترکیب عطفی، مرکب) هیاهو. سر و صدا. جار و جنجال.

هووخستر.

[هَ وَشَ رَا] (اخ) (۱) (۶۳۳-۵۸۵ ق. م.) سومین پادشاه از سلسله ماد که نخستین سلسله سلاطین ایران است. او مملکت آشور و کرسی آن نینوا را در ۶۱۲ ق. م. بگشود و در سال ۵۸۵ ق. م. درگذشت. جانشین او ایشتویگو بود. (یادداشت مؤلف). هوخستر یکی از پادشاهان نامی ایران و یکی از قائیدین مهم تاریخ بود. حدود ماد را به رود هالیس رسانید و آن را بزرگترین دولت آسیای غربی ساخت. نام هوخستر را هرودت کواکسار نوشته ولی از کتیبه بیستون داریوش اول معلوم است که هووخستر بود. از شاهان سیاستمدار کم نظیر بوده است. در موقع جلوس او اوضاع ماد خطرناک بود. وی بیدرنگ دست به اصلاحات زد و قشونی به اسلوب آسوری ترتیب داد و با ساز و برگ متداول مسلح ساخت و به آسور حمله کرد. آسوریها سخت پا فشردند ولی سرانجام سردار آسور شکست خورد. (ایران باستان ص ۱۸۲). (۱) - Huvakhstra.

هووخستره.

[هَ وَشَ رَا] (اخ) رجوع به هووخستر و هوخستر شود.

هوور.

[هو وَا] (اخ) (۱) هربرت کلاک. (۱۸۷۴-۱۹۶۴ م.). نام رئیس جمهور اتازونی از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ م. (۱) - Hoover, - Herbert Clark.

هووس.

[هَ (ازع، ا) هوس : در قدح کن ز حلق بط خونی همچو روی تذرو و چشم خروس رزم بر بزم اختیار مکن هست ما را به خود هزار هووس. ابن یمین (از یادداشت مؤلف). و رجوع به هوس شود.

هوول.

[هَ (ع ا) جِ هول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هول شود.

هوؤ.

[هُؤ وَا] (ع ا) زمین پست و مغاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نشیب ژرف. زمین نشیب. (مهدب الاسماء). دره. پرتگاه. مابین آسمان و زمین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). مص) بر بلندی برآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). بلند گردیدن.

(منتهی الارب |). صدا کردن گوش. (اقراب الموارد).

هوه.

[ه و] (اخ) دهی است از دهستان زلّی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، کنار راه قهره به ایوج، دارای ۱۹۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هوها.

[ه] (ع ص) مرد ضعیف بددل. (مهدب الاسماء).

هوهاؤ.

[هء] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آندراج). احمق. (اقراب الموارد |). چاهی که در آن متعلق و جای فرود آمدن نباشد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هوهو.

[ه و ه و] (ا مرکب) لفظی است مرکب که آن را اسم قرار داده اند و به الف و لام تعریف معرف گردانند و مراد از آن اتحاد در ذات است یعنی صدق و آن حمل ایجابی است به موافات، و گاهی مراد از آن اتحاد مفهومی است و اقسام آن مانند اقسام وحدت است چنانچه شیخ الرئیس در الهیات شفا متعرض شده است و سزاوار است که در هوهو کثرت اعتبار کنند زیرا هوهو بدون اثینیت تصور نمیشود. برای تفصیل بیشتر رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و شفا شود.

هوهو.

(ا صوت) حکایت آواز از قبیل باد و غیره. (یادداشت مؤلف). اسم صوت بعضی مرغان چون کبوتر و جز آن. - هوهو زدن؛ آواز بر آوردن؛ چو گل نقاب برافکنند و مرغ هوهو زد منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی. حافظ (از آندراج).

هوهه.

[ه] (ع ص) رجلٌ هوهه؛ مرد بددل. (منتهی الارب) (آندراج). مرد ترسو و جبان. (اقراب الموارد).

هوی.

(ا صوت) حکایت صوت گفتن. آواز بر آوردن با تفوه به کلمه هوی. مجازاً بانگ و آواز و فریاد: جهان پر مشک و عنبر شد ز مویش هوا پر دود و آذر شد ز هویش. (ویس و رامین). همچون گوزن هوی بر آورده در سماع شیران کز آتش شب شبهت رمیده اند. خاقانی. - های و هوی؛ فریاد و بانگ: هر که را وقتی دمی بوده ست و روزی مستی دوست دارد ناله مستان و های و هوی را. سعدی. مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی. سعدی |. افسوس. (حاشیه برهان چ معین): همی کرد هوی و همی کند موی همی ریخت اشک و همی خست روی. فردوسی. گهی از دیده راندی گوهرین

جوی گهی از دل کشیدی آذرین هوی. (ویس و رامین (||). صوت) کلمهء تنبیه است. (حاشیهء برهان چ معین): هان مردا هوی و هان جوانمردا هوی مردی کنی و نگاه داری سر کوی. (منسوب به ابوسعید ابوالخیر) (از حاشیهء برهان از فرهنگ نظام).

هوی.

(ا) ترس و بیم. (آنندراج) (برهان ||). کلمهء افسوس است. (حاشیهء برهان چ معین). باد سرد. آه: همه چشم پر آب و دل پر ز هوی به طوس سپهد نمودند روی. فردوسی.

هوی.

[ه] (ع ص) هوی. دوست دارنده. (منتهی الارب). صاحب هوی. (اقراب الموارد). مؤنث آن هویه است. (اقراب الموارد).

هوی.

[ه و ا] (ع مص) دوست داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی) (اقراب الموارد ||). (ا) خواست و عشق در خیر باشد یا در شر. (منتهی الارب) (آنندراج). عشق. (اقراب الموارد): چو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود فراق او متواتر هوای او سرمد. منجیک. هوای تو را زان گزیدم ز عالم که پاکیزه تر از سرشک هوایی. زینبی ||. خواهش دل. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). آرزو. (دهار). خواست دل به آنچه نشاید. (ترجمان جرجانی). خواسته. (منتهی الارب) (آنندراج). مراد. (حاشیهء فرهنگ اسدی). کام. (حاشیهء فرهنگ اسدی) (ملخص اللغات خطیب ||). معشوق. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اهواء. (منتهی الارب ||). اصطلاح صوفیه (الغیب الذی یصح شهوده. (تعریفات سید جرجانی ||). هوی گاه به معنی محبت حق است به خصوص و اطاعت و انقیاد به او و این معنی مصطلح صوفیه است. و در صحائف گوید: هوی از مراتب محبت است و آن چنان است که قلب دائم بسوی محبوب توجه دارد و این مقام را پنج درجه است: اول خضوع، دوم بذل مهجه در طاعت دوست فوق الطاقه، نینبی که پیغمبر ما (ص) در نماز چندان بایستادی که قدم مبارکش ورم کردی گاه به انگشتان پای ایستادی و گاه خود را بیاویختی و به ذکر مشغول شدی، سوم صبر در شدائد و محن، چهارم تضرع، پنجم رضا و تسلیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

هوی.

[ه ی وی ی] (ع ا) پاره ای از شب ||. بانگ و فریاد (||. مص) از بالا به زیر افتادن یا هوی به فتح بالا برآمدن و به ضم فرودافتادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الموارد).

هوی.

[ه وی ی] (ع ا) پاره ای از شب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). بانگ و فریاد (||. مص) فرود آمدن عقاب بر شکار و جز آن (منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الموارد ||). افتادن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). از بالا به زیر افتادن. (اقراب الموارد) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ||). دراز و بلند شدن دست ||. مردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الموارد ||). آواز نرم شنیدن گوش. (منتهی الارب) (آنندراج ||). شتابی کردن ||. دهن گشادن زخم نیزه ||. وزیدن باد ||. درگذشتن و مضمی در سیر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب ||). رفتن بر روی زمین. (اقراب الموارد).

هوی.

[ه وَا] (ع مص) پیش آوردن و نرم گردانیدن. (منتهی الارب). هواء. (اقرب الموارد). گویند: الهواء و اللواء؛ اى ان تقبل بالشىء و تدبر اى تلاينه مره و تشاذه اخرى. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هویان.

[ه وَا] (ع مص) از بالا به زیر افتادن. (منتهی الارب). رجوع به هوی شود.

هویت.

[ه وى یَا] (ع ا) هویة. رجوع به هویة شود.

هویج.

[ه] (ا) حویج. نوعی رستنی که بیخ آن را خام یا پخته خورند همچون چغندر. زردک. گزر. رجوع به گزر شود.

هویجه.

[ه و جَا] (ع ا مصغر) مصغر هاجه است. و هاجه غوک است. (منتهی الارب).

هوید.

[ه وَا / وَا] (ا) جهاز شتر و آن بمنزله پالان او است و بعضی گویند این به فتح اول و کسر ثانی است و آن گلیمی است پشم آگنده که آن را بر دور کوهان شتر درآورند. (برهان). جهاز شتر. (آندراج) (انجمن آرا): گاه گویند فلان اشتر گم کرده هوید گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه فرخی. برآوردم زمامش تا بناگوش فروهشتم هویدش تا به کاهل. منوچهری (از آندراج). به حلم و زیرکی و حکمت شتربانان به شال و تنگ و پلاس و هوید و پوش و نوار. سوزنی (از آندراج). رجوع به هوید شود.

هویدا.

[ه] (ا) گلیمی که گرداگرد کوهان شتر کشند. (انجمن آرا) (آندراج از سروری از سامی): ورا جای بر زنده پیلی سپید مهان، بر هیونان عودی هوید. اسدی (گرساسب نامه). تو هنوز از روی رعنایی ز بهر لاشه ای گاه در بند هویدی گاه در بند مهار. سنایی (از آندراج).

هویدا.

[ه وَا / وَا] (ص) آشکار. (انجمن آرا) (آندراج). آشکارا. ظاهر. (برهان). پیدا. (انجمن آرا). روشن. (برهان). سخت پیدا. (حاشیه فرهنگ اسدی). نمایان. مبین. (حاشیه فرهنگ اسدی). بین. یعنی در نهایت ظهور. (برهان): درشتی دل شاه و نرمی دلش ندانی هویدا کند حاصلش. عنصری (از فرهنگ اسدی). - هویدا بودن؛ آشکار بودن. ظاهر و واضح بودن: روی نهاده ست کار شاه به بالا دیده ما روشن است و کار هویدا. منوچهری. ز پیدایی هویدا در هویدا است ز پنهانی نهان اندر نهان است؟ - هویدا شدن؛ آشکار

شدن. ظاهر و نمایان و واضح گردیدن: بسی پرسیده شد پنهان و پیدا نمیشد سر آن صورت هویدا. نظامی. عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود در میان شیر خالص موی رسوا میشود. صائب. - هویدا کردن؛ واضح کردن. آشکار و نمایان کردن: در دل هر قطره نوحی دست و پا گم کرده است از کدامی چشمه این طوفان هویدا کرد عشق. محمدابراهیم قاری (از آندراج). - هویدا گردیدن؛ آشکار شدن: از ته سبزه خط همچو مه از ابر تنک رفتن حسن به تعجیل هویدا گردد. صائب (از آندراج). - هویداسخن؛ فصیح. (مهدب الاسماء).

هویدائی.

[ه و / و] (حامص) وضوح. پیدائی. روشنی. نمایانی. ظهور. بدهت. ابانت. آشکاری.

هویدک.

[ه و د] (اخ) نام یکی از پیشوایان ملحدان است. (برهان) (آندراج). جهانگیری هویدیک آورده گوید: نام یکی از پیشوایان ملحدان بوده که حکیم خاقانی فرماید: او کیست که با روان تاریک باشد بمثابه هویدیک. یوستی این نام را هویدیک (۱) ضبط کرده به استناد فولرس a ۱۴۷۰، II و به کتاب اشپیگل ارجاع کرده. (یوستی، نام نامه ص ۱۴۰). اشپیگل در کتاب مزبور در بحث از کلمه اوستائی Hunusta (که طبقه ای از دروجان [دروغ پرستان، پیروان کیش باطل] هستند، رجوع به یوستی، فرهنگ اوستا ص ۳۲۸ شود) گوید: من اکنون ترجیح میدهم که کلمه مزبور عنوانی باشد برای انگره مینو [اهریمن]. اسپندیارجی مقدم این کلمه را زیانکار [مضر] تعبیر میکند و اسپندیارجی مؤخر آن را هونوچا یا هویدک (۲) (رجوع به فولرس، هویدک شود) میدانند، که نشانه ای است برای تشخیص بی دینان. و ممکن است احتمال داد هویدک متن مصحف بوندک پهلوی (۳) (در ارمنی بوندک) (۴) به معنی کامل بوندس (۵) = بونده = بوند باشد، نام یکی از مانویه روم که با کیش رسمی مانویه مخالفت کرد و او پیشرو مزدک بود. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۳۳۷ به بعد و ۳۶۲ به بعد و ۳۰۲ به بعد (تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدک) شود. در هر حال خاقانی این اسم را در تحفه العراقین در عنوان «در هجو ابوالعلائی گنجه ای» آورده و هویدیک را مسیحی معرفی کرده: او [ابوالعلا] کیست که با روان تاریک باشد بمثابت هویدیک او جز پی نفی حق نبود این [هویدیک] از اب و ابن و روح گوید او [هویدیک] مشرک و این [ابوالعلا] معطل از دل هم مشرک بهتر از معطل. (حاشیه برهان چ معین از تحفه العراقین چ قریب صص ۲۳۵-۲۳۶). (۱) - Huwaidik. hunoca - (۲) - bundos - (۳) - bavidak. (۴) - bavandagh. (۵) - bovandak.

هویدیک.

[ه و] (اخ) هویدک. (انجمن آرا): او کیست که با روان تاریک باشد بمثابت هویدیک. خاقانی (از انجمن آرا).

هویر.

[] (اخ) دهی است جزء دهستان ابرشیوه و پشت کوه بخش حومه شهرستان دماوند. دارای ۴۶۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هویره.

[ه و / و ز] (اخ) نام یکی از بخش های شهرستان دشت میشان. این بخش در جنوب سوسنگرد واقع گردیده، موقع طبیعی بخش

دشت و هوای آن مانند اغلب نقاط خوزستان گرم سیر است. از ۱۴ قریهء کوچک و بزرگ تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارت اند از: ازعمه و رفیع که هر کدام دوهزار نفر جمعیت دارند. آب بخش از رودخانه تأمین می گردد. شغل عمده اهالی زراعت و محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هویزه.

[ه و / و ز] (اخ) مرکز بخش هویزه از شهرستان دشت میشان. در ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری سوسنگرد. آب آن از شعبه رود کرخه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گل داری است. مرکز ادارات بخش مانند بخشداری، آمار، پست و تلگراف، دارائی و گمرک در این قصبه برقرار است. درمانگاهی در این محل تشکیل گردیده و مورد استفاده سکنه بخش است. آب مشروب بوسیله موتور آب کشی تأمین میشود. دارای دبستان است. از آثار قدیمی یک مسجد و بنای زیارتگاه ابراهیم خلیل و چند امام زاده دیگر است. ساکنین از طایفه موالی سیس و کوت هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هویس.

[ه] [ع] (ا) اندیشه. (منتهی الارب) (آندراج ||). نهانی که در دل پنهان دارند. (منتهی الارب). آنچه در دل مخفی دارند. (ا قرب الموارد).

هویش.

[ی] [ا] هویت که تعین و تشخیص بوده باشد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به هویت شود.

هویشم.

[ه و ش] (اخ) یکی از دهستانهای نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۲۰۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گل داری و صنایع دستی جوال بافی است. ساکنین از طایفه هویشم هستند. این طایفه در ساحل رودخانه کارون زراعت میکنند و در موقع بهار برای تعلیف به حدود باختری راه آهن میروند و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هویشه.

[ه ش] [ع] (ا) گروه آمیخته از هر جنس مردم. (منتهی الارب) (آندراج). جماعت مختلط. (ا قرب الموارد).

هوی گنس.

[گ] (اخ) (۱) کریستیان. از علمای بزرگ ریاضی و منجمین مشهور عالم است. وی در سال ۱۶۲۹ م. در شهر لاهه پایتخت هلند به دنیا آمد. در سال ۱۶۵۶ م. بوسیله دوربینی که خود ساخته بود یکی از ماههای زحل را دید و سه سال بعد نیز حلقه ای که گرد زحل است را کشف کرد. استعمال پاندول که از اختراعات گالیله بود در تنظیم حرکات ساعتی دیواری کار هوی گنس است. هوی گنس در سال ۱۶۹۵ م. وفات یافت. او را در مباحث نور و وزن اجسام و شعب مختلف ریاضی کتابها و مقالات بسیار است.

(۱) - Huyghens, Christiaan

هوین.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان چهاردانگهء بخش هوراند شهرستان اهر، دارای ۱۰۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوی و های.

[ی] (ترکیب عطفی، اصوت مرکب) های و هوی. جار و جنجال. مشغله. بانگ و فریاد. هلانوش. هیابانگ.

هوی و هوس.

[ه وا و ه و] (ترکیب عطفی، مرکب) میل و خواهش نفس: حقیقت سرایی ست آراسته هوی و هوس گرد برخاسته. سعدی. رضا و ورع نیکنامان حر هوی و هوس رهزن و کیسه بر. سعدی.

هویه.

[ه وی ی] (ع ص) چاه دور تک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). ج، هوایا. (از اقرب الموارد).

هویه.

[ه ی] (ع ص) مؤنث هوی. زن صاحب هوی یعنی دوست دارنده. (از اقرب الموارد). رجوع به هوی شود.

هویه.

[ه وی ی] (ع ا) هویت. عبارت است از تشخیص و همین معنی میان حکیمان و متکلمان مشهور است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 ||هویه گاه بر وجود خارجی اطلاق میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). هویه گاه بر ماهیت با تشخیص اطلاق میگردد که عبارت است از حقیقت جزئی. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). اصطلاح صوفیه) هویه مرتبه ذات بحت را گویند و مرتبه احدیت و لاهوت اشارت است از آن. در انسان کامل گوید: هویت حق تعالی عین او است که ممکن نیست ظهور آن. هویت از لفظ هو گرفته شده که اشاره به غایب است و آن درباره خدای تعالی اشاره است به کنه ذات او به اعتبار اسماء و صفات او با اشعار به غیوبت آن. (کشاف اصطلاحات الفنون): ان الهویة عین ذات الواحد و من المحال ظهورها فی شاهد فکأنها نعت و قد وقعت علی شان البطون و ما له من جاحد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تعریفات سیدجرجانی و هویت شود.

هویه.

[ی / ی] (ا) هویه. (برهان). دوش و کتف. (آندراج) (برهان ||). پستی و حمایت. (آندراج) (برهان). هویه. (برهان). رجوع به هویه شود.

هویه سنبا.

[ی / ی سُم] (نف مرکب) سنباننده و سوراخ کننده شانه (||.اخ) لقبی است برای شاپور دوم ساسانی آنکه به ذوالاکتاف مشهور است. لقب شاپور بن هرمز ساسانی از پادشاهان سلسله ساسانیان است. (هویه به معنی کتف و سنب، ثقاب). ذوالاکتاف. (یادداشت مؤلف از مجمل التواریخ). این کلمه به صورت هوبر و هوبه هم ضبط شده. لقب شاپور ذوالاکتاف را هویه سنب نوشته اند. حمزه اصفهانی در سنی ملوک الارض (ص ۳۶) آرد: شاپور ذوالاکتاف و سموه شاپور هویه سنب. هویه اسم لکتف و سنبای نقاب. و در مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴ آمده: و او را [شاپور را] عرب ذوالاکتاف لقب کردند زیرا کتفهای عرب سوراخ کرد و حلقه آهنین در آن کشید. بعد از آنکه بی اندازه قتل کرد پارسیان او را شاپور هویه سنب خواندندی. کریستنسن (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۲۶۱ ح) نویسد: مصنفین عرب که نوشته های آنها از منابع ساسانی اخذ شده به طور کلی لقب شاپور را به لفظ عربی ذوالاکتاف (صاحب شانه ها) ترجمه کرده اند. نلده که بر این عقیده است که اصل این لفظ یک لقبی است به معنی چهارشانه یعنی کسی که بارهای بسیار دولت را می کشد معذک حمزه اصفهانی و مصنفین دیگر که پیرو او هستند لفظ فارسی این لغت را هوبه سنب (۱) نوشته اند که به معنی «سوراخ کننده شانه ها» است. نلده که گمان میکنند که این لفظ مجعول است و از روی کلمه عربی ذوالاکتاف ساخته شده است. اما اینکه بجای کلمه کتف لفظ عتیق فارسی یعنی هوبه را که به معنی شانه بود آورده اند به نظر من قول حمزه صحیح است و هوبه عیناً نقل از کلمه پهلوی شده و معنایی هم که از آن کرده اند مطابق روایات قدیم است، وانگهی در تاریخ ساسانیان این تنها نوبتی نیست که صحبت از این مجازات شده باشد. کلمه سنب صفت فاعلی (صفت مشبیه) از سنیدن است به معنی سوراخ کردن. (حاشیه برهان چ معین). (۱) - Hobah-sumba.

هه.

[هَه] (ا صوت) صدایی است که در وقتی که خواهند دهن شخصی را بوی کنند از آن شخص بر گوش میخورد. (برهان).

هه.

[هَه] (ع صوت) تذکره است و وعید. (منتهی الارب) (آندراج). اسم صوت است برای تذکره و وعید. (اقراب الموارد).

هه.

[هَه] (ع مص) لثغه عارض شدن کسی را و بند شدن زبان در سخن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

ههار مونیه.

[اخ] نام زن موهومی در افسانه های یونان و گویا همسر هرمس بود و در زمره ارباب انواع کبیر به شمار میرفت ||. کنایه از توازن عالم نیز بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ههنا.

[ها ه] (ع ق) اینجا. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به ههنا شود.

ههه.

[هَهَ ه] (ع مص) بند شدن زبان و لثغه عارض شدن. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به هه شود.

هی.

[ه / ه] (صوت) کلمه ای است که بجهت آگاهانیدن و خبردار گردانیدن در مقام تهدید و تخویف و زجر و استهزا گویند و گاهی در مقام تحسین هم گفته اند. (برهان). کلمه تنبیه است که برای آگاه کردن گویند و گاهی در مقام تحسین آید. و به معنی افسوس و زجر نیز آمده. (غیاث اللغات). هی کلمه ای است که بدان تهدید کنند و از کار بازدارند و از برای تنبیه بود اعنی آگاهانیدن. (صحاح الفرس): هینی بگاه جنگ به تک خاسته ز کوه هین بزرگ بازنگردد به هین و هی. منوچهری. گفت هی کیستی که دلشادی برنشسته به مرکب بادی سنایی. بانگ زد بر ساقی مجلس که هی می بیار و می بیار و باز می. مولوی. آن یکی میگفت اشتر را که هی از کجا می آیی ای اقبال پی. مولوی. ای چشم و چراغ دیده حی خون ریختنم چه میکنی هی. سعدی. هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان بیدار شو که خواب عدم در پی است هی. حافظ. - هی زدن به رکاب (بر مرکب)؛ زجر کردن آن که بدود با گفتن کلمه هی: من به رکاب می همی باده ناب میزنم چونکه شوم سوار می هی به رکاب میزنم.؟ (از آندراج). - هی کردن: مرا رساند به کوی تو همچو باد صبا به شوق خویش در این راه بسکه هی کردم. علی خراسانی (از آندراج).

هی.

[ی] (ع ضمیر) ضمیر مفرد مغایب مؤنث به معنی او، آن زن. هی که گاه به تشدید نیز گفته شود کنایه است از واحد مؤنث غایب و گاهی یاء آن نیز حذف گردد و گویند: حتاه فعلت؛ ای حتی هی فعلت. (از اقرَب الموارِد).

هی.

[ه] (ق) پیوسته. پیایی. مدام. دائم. همیشه. همواره. (یادداشت مؤلف): خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید هی من خورم مدام و شما هی بیاورید.؟

هی.

[ه] (فعل) به زبان دری و هندی به معنی هست. (انجمن آرا) (برهان) (غیاث اللغات): هیم به پلهء نیکی ز یک سپندان کم به پلهء بدی اندر هزار سندانم. سوزنی. گفت یارب گر تو را خاصان هی اند که مبارک دعوت و فرخ پی اند. مولوی. ساقی اگر تو هوای ما هی جز باده میار پیش ما شی. حافظ ||. مخفف هستی: بگفتم که تو باز گو مرا اگر مهتری یا که هی کهتری. نجیبی.

هی.

(ع ق) لغتی است در ای. (از اقرَب الموارِد). هی والله؛ یعنی ای والله. هی و ربی؛ ای و ربی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هی.

(ا) نام دیگر حرف هاء. (المعجم).

هیآت.

[هَی] [ع ا] جِ هیأت. (غیاث اللغات) (مفاتیح العلوم خوارزمی). رجوع به هیأت شود.

هیأ.

[ه] [ع حرف ندا] از حروف ندا است برای بعید و اصل آن ایا است به معنی یا، ای. (از اقرب الموارد).

هیأ.

[هی یا] [ع ا] لغتی است در ایا. (از اقرب الموارد). رجوع به ایا شود.

هیاب.

[هَی یا] [ع ص] ترسان و بددل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب).

هیابانگ.

[ه] [ا مرکب] هیاهو. هیاهوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ضوضاء.

هیابۀ.

[هَی یا ب] [ع ص] مبالغه است، ترسان و بددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هیاب شود.

هیاج.

[ع مص] خشک شدن نبات. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (اقرب الموارد). زرد و خشک گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج ||). انگیخته شدن. (تاج المصادر) (منتهی الارب ||). انگیخته شدن جنگ. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی ||). برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). لازم و متعدی استعمال میشود. (منتهی الارب) (آنندراج ||). کارزار و کُشش کردن. (منتهی الارب ||). مضطرب شدن و به حرکت درآمدن دریا. (از اقرب الموارد ||). جوش زدن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج ||). نشأه شدن شتران. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). مست شدن شتران ||. به خشم شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). خشم گرفتن ||. حرکت دادن شتران را به شب بسوی آب و علف. || شجاع شدن و حمله ور گردیدن. (از اقرب الموارد). - یوم هیاج؛ روز جنگ.

هیادۀ.

[د] [ع مص] توبه کردن. (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (دهار ||). جهود شدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

هیار.

[ه] (ع) آنچه بیفتد و فرودریده شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیار.

[هَی یا] (ع ص) رجل هَیّار؛ مرد سست. (منتهی الارب). ضعیف. (اقرب الموارد).

هیاسه.

[هَس / س] (ا) دوال. (غیاث اللغات). دوالی را گویند که بدان تنگ زین اسب را بر پشت اسب و تنگ بالای بار را بر پشت چاروا بکشند. (آندراج) (برهان). و در عربی حیاصه بدین معنی آمده است: پس ساخته زان دوال خودرننگ بر اسب فلک هیاسه تنگ. خاقانی.

هیاط.

(ع مص) بانگ و فریاد کردن. مهیطه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). نزدیک گردیدن ||. دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). ضعیف و ناتوان شمردن. (از اقرب الموارد). هیاط هیاطاً فلاناً؛ استضعفه. (اقرب الموارد ||). (مص) اضطراب و رفت و آمد: هم فی هیاط و میاط؛ ای اضطراب و مجیء و ذهاب. (اقرب الموارد ||). (ا) دیوار کشیدنی بلند گرداگرد شهر باشد. (فرهنگ اسدی).

هیاطل.

[هَط] (اخ) هیاطله. رجوع به هیاطله شود.

هیاطله.

[هَط ل] (اخ) (۱) ج هیاطل. و هیاطل به زبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را به زبان بخارا هیطال خوانند و هیطال را به تازی به هیطال گردانیده اند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). اهل طخرستان. (منتهی الارب). گروهی اند از هندویان. (مهذب الاسماء). قومی که بلاد تخارستان را داشتند و اتراک خلج و گنجینه از بقایای آن قوم اند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). قومی از اقوام زردپوست بودند و قبل از اسلام مکرر به ممالک ایران و روم هجوم میکرده اند: و از هیاطله گویم عجب فرومانی که شاه ایران آنجا چگونه شد به سفر. عنصری. و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۹۸، ۹۹ و تاج العروس در ماده هطل و حبیب السیر و فارسنامه ابن بلخی و تاریخ سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ص ۵۸۴، ۵۹۳ و مزدیسنا ص ۳۵۲ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۱۷ و ۱۱۶ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۱ شود. (۱) - Heptal.

هیاط و میاط.

[ط] (ترکیب عطفی، مرکب) اضطراب و رفت و آمد. هم فی هیاط و میاط؛ ای اضطراب و مجیء و ذهاب. (اقرب الموارد). - عام هیاط میاط؛ سال قحط که در او فتنه و فساد برپا شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیاع.

(ع مص) انتشار. (ا قرب الموارد). منتشر شدن ||. قی کردن. (المصادر زوزنی).

هیاع لیاع.

[عُن] (ع ص مرکب) ریح هیاع لیاع؛ باد تند و شتاب. (آندراج) (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

هیاف.

[هیا / ه] (ع مص) دهان گشاده کردن شتر بسوی باد هیف از شدت تشنگی. (منتهی الارب) (آندراج). و در اقرب الموارد هیاف به کسر هاء و فتح آن به این معنی آمده است.

هیاکل.

[هَک] (ع ا) ج هیکل. رجوع به هیکل شود.

هیال.

[ه] (ع ا) آنچه فروریزد از ریگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیالج.

[هَل] (ع ا) ج هیالج. هیالج خمسۀ؛ آفتاب و ماه و طالع و سهم السعاده و جزء اجتماع یا استقبال و آنها ادلهء عمر باشند در علم احکام نجوم. (یادداشت مؤلف). رجوع به هیلاج شود.

هیام.

[ه] (ع ا) ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک خاک. (ا قرب الموارد) (آندراج). ریگ نرم و باریک. (مهدب الاسماء). ج، هُیم. (منتهی الارب) (آندراج).

هیام.

(ع مص) دوست داشتن. شوریده شدن کسی از عشق و غیر عشق که نداند به کجا میرود ||. سخت تشنه شدن شتر. (ا قرب الموارد).
(||ص، ا) ج هیماء. (منتهی الارب).

هیام.

[ه] (ع ص، ا) ج هیمی. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). رجوع به هیمی و هیماء شود. شیفتگی و شوریدگی از عشق که به دیوانگی ماند یا نوعی از دیوانگی. (آندراج) (منتهی الارب). دیوانگی از عشق. (مهدب الاسماء) (ا قرب الموارد ||). تشنگی زده اشتر. (مهدب الاسماء ||). تشنگی سخت. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). تب شتر یا نوعی از بیماری ستور. (آندراج) (منتهی الارب) (ا قرب الموارد ||). ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک خاک. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد)

(آندراج). رجوع به هیام شود.

هیام.

[هُی یا] (ع ص، ا) ج هائم. رجوع به هائم شود. (منتهی الارب). دوست دارندگان و عشاق وسوسه زده. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). مردم وسوسه زده. (منتهی الارب) (آندراج).

هیان.

[هُی یا] (ع ا) هَیان بن بیان؛ کنایه از آنکه او را و پدرش را کسی شناسد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کنایه از بی پدرومادر. رجوع به هی بن بی شود.

هیاء.

[هُی یا] (ع ا) امر: ما هیاته؛ ای ما امره. (اقرب الموارد).

هیاه.

[ه] (ع ا) از نامهای شیاطین و از اعلام دیوان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیاهو.

[هَ یا] (ا مرکب) هیابانگ. ضوضاء. هنگامه. غوغا. هایاهوی. قال مقال. سر و صدا. داد و بیداد. بانگ و فریاد. ظاهراً قلب های هو، به معنی شور و غوغا. (آندراج): چو از آب آمو گذشت آن سپاه برآمد هیاهو ز ماهی به ماه. عبدالله هاتفی (از آندراج).

هیاهوی.

[هَ یا] (ا مرکب) هیاهو. رجوع به هیاهو شود.

هیایا.

[هُی یا هَی یا] (ع ا فعل) کلمه ای است که بدان زجر کنند. (منتهی الارب). از اسماء افعال است به معنی بشتاب. (از اقرب الموارد).

هیء.

[هُیء] (ع ا) کلمهء تأسف است بر چیزی که از دست رفته است و گویند کلمهء تعجب است و گویند اسم فعل است به معنی آگاه باش چون صَه به معنی خاموش باش. (از اقرب الموارد).

هیء.

[هُیء / هیء] (ع مص) به طعام و شراب خواندن ||. بر آب خواندن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

هیأت.

[هَاءَ] [ع ا] سان. (دهار). صورت. (السامی) (غیاث اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون). شکل. (کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث اللغات) (مفاتیح). حالت هر چیز. (کشاف اصطلاحات الفنون). حال چیزی و چگونگی آن و شکل و صورت آن و در کلیات آمده است که هیأت و عَرَض دو مفهوم نزدیک به همنند جز آنکه به اعتبار عروض عرض گویند و به اعتبار حصول هیأت. (از اقرب الموارد ||). گونه. طرز. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). گروه. هیئت به کرسی یاء بر خلاف اصول بدون رسم الخط است زیرا در کتابت همزه آخر که ماقبل آن ساکن و مابعد آن تاء تأنیث باشد سه قول است: ۱- اینکه مطلقاً بی کرسی نوشته شود. ۲- اگر ماقبل آن حرف لین باشد بی کرسی و الا به کرسی الف نوشته شود. ۳- این همزه در حکم همزه وسط است و بنابراین آن را به شکل حرف همجنس حرکتش یعنی الف باید نوشت. پس این کلمه بنا به قول اول و دوم بدون کرسی (یعنی همزه فقط بالای یاء گذارده میشود) و به قول سوم به صورت هیأت به کرسی الف باید نوشته شود و هیأت به کرسی یاء ظاهراً تحریفی است از هیئت بدون کرسی مانند مسئله، و توجیه به اینکه املای صحیح آن هیأت با الف است ولی برای اینکه با جمع آن هیأت اشتباهی رخ ندهد به شکل هیئت عدول شده است موجه نیست زیرا علاوه بر آنکه ممکن بود مفرد بر طبق قول اول و دوم به شکل هیئت بدون کرسی نوشته شود تا فرقی در میان مفرد و جمع باشد اشتباه مابین هیأت و جمع آن هیأت نیز موردی ندارد اما در فارسی برای اینکه جمع هیأت در آن زبان یا اص استعمال نمیشود و یا اگر استعمال شود بسیار نادر است اما در عربی از این جهت که بنا به رسم خط مشهور عربی تاء مفرد به صورت هاء [هیأه] و تاء جمع کشیده [هیأت] نوشته میشود بنابراین برای اشتباه محلی باقی نمی ماند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز): این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت. (گلستان). چون به ظاهر پریشان و هیأت درویشان بود گفتمش... (گلستان). لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است قد تو سرو و میان موی و بر به هیأت عاج. حافظ. رجوع به هیأه شود. - هیأت ظلمانیه؛ مراد اعراض جسمانی است که مقولات نهگانه عرض باشد... (فرهنگ فارسی معین). - هیأت ظلمانیه جسمانی؛ مراد اعراض جسمانی اند. (فرهنگ فارسی معین). - هیأت فاضله اعضا؛ در اصطلاح پزشکان عبارت است از آنکه اعضا در تناسب و هیأت و همگی اوصاف ضروری خلقت بر قرار اصول طبیعت بر وجه اکمل آفریده شده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحرالجواهر). - هیأت نوریه؛ مراد انوار عرضیه است. (فرهنگ فارسی معین ||). اصطلاح فلسفه) مراد از هیأت در کلمات شیخ اشراق همان عرض است در کلمات فلاسفه مشاء. ناصر خسرو گوید: اما هیأت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه به صورت همه یکی اند. (فرهنگ فارسی معین ||). علم... علمی است که بدان اشکال افلاک و مساحت کره ارض دریافته میشود. (آندراج) (غیاث اللغات). علم هیأت معرفت ترکیب افلاک و هیأت آن و هیأت زمین است. (مفاتیح العلوم خوارزمی). علمی است که از احوال اجرام سماوی بحث میکند. (اقرب الموارد). از اصول علم ریاضی است و آن علمی است که بوسیله آن حالات اجرام بسیطه علوی و سفلی و اشکال و اوضاع آن و ابعاد بین آنها و حرکات افلاک و کواکب و مقادیر آنها دانسته میشود و موضوع این علم اجسام نامبرده است از حیث کمیت و وضع و حرکات لازم آن و علوم متفرع بر این علم پنج است: علم زیجات، علم مواقیت، علم کیفیت ارساد، علم تسطیح کرات و آلات حادث از آن و علم آلات ظلی. (کشاف اصطلاحات الفنون). - هیأت اندیش؛ اندازه طول و عرضش بیش از فکرت تیزرو هیأت اندیش. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹). - هیأت شناس؛ کسی که به علم هیأت واقف است: همان گوی را مرد هیأت شناس به شکل زمین می نهد در قیاس. نظامی. خبر داد دانای هیأت شناس به اندازه آنکه بودش قیاس. نظامی. - هیأت نظار؛ گروهی که در کاری نظارت کنند. گروهی که مأمور مراقبت و پائیدن حسن اجرای امری باشند.

[هَءَ] (ع مص) خوش شکل و هیأت شدن. (ا قرب الموارد (||). ا) حال چیزی و کیفیت آن. (منتهی الارب) (آندراج ||). پیکر. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار ||). نهاد. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی) (آندراج).

هیاؤه.

[ءَ] (ع ا) هیئۀ. حال چیزی و کیفیت آن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به مدخل قبل شود (||. مص) آرزومند چیزی گردیدن. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). اشتیاق پیدا کردن به چیزی. (ا قرب الموارد).

هیءهی ءه.

[هَءَ هِءَ] (ع ا صوت) آوازی که بدان شتر را به علف خوانند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء ||). کلمه ای است که بدان شتر را زجر کنند. (منتهی الارب).

هیب.

(ا) به لغت ژند و پاژند عاقبت کار را گویند. (برهان) (آندراج).

هیب.

[هَ] (ع مص) ترسیدن کسی را. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

هیب.

[هَی ی] (ع ص) ترسان. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد). بیمناک. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).

هیبان.

[هَ] (ع ص) آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیبان.

[هَی ی] (ع ص) مرد بسیار ترس و بددل. (منتهی الارب) (آندراج ||). کسی که از مردم میترسد. (از اقرب الموارد ||). چست و سبک. (منتهی الارب) (آندراج ||). ا) تکه. (منتهی الارب). تیس. (ا قرب الموارد ||). شبان ||. خاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ا قرب الموارد ||). کفک دهن شتر. (منتهی الارب) (آندراج).

هیبان.

[هَ ی ی] (ع ص) رجوع به مدخل قبل شود.

هیبت.

[هَبَ] (ع ا) هیبه. ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج): صورت خشم از ز هیبت خویش ذره ای را به خاک بنماید خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیق. کجا حمله‌ء او بود چه کوهی چه مصافی کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی. فرخی. ربود هیبت او از تن سپهر کجی برد خنجر او از سر زمانه خمار. مسعود سعد. اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان. امیر معزی. گرفت ذره ای از خشم تو بر اوج سپهر گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب. سنایی. هیبت او کوه را بند کمر در شکست صولت او چرخ را سقف گهر در شکست. خاقانی. چه دریایی است این کز هیبت آن جهان هر ساعتی رنگ دگر شد. عطار. هیتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرده بر جانش نزول. مولوی. - هیبت انگیز: خطی دید از سواد هیبت انگیز نوشته از محمد سوی پرویز. نظامی. - هیبت نمودن: به هولش پیرسید و هیبت نمود که مرگ منت خواستن از چه بود. سعدی ||. شکوه: به فرّ و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود پالا پال. دقیق. مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای. فرخی. این است همان صفة کز هیبت آن بردی بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان. خاقانی. تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد. سعدی. - با هیبت؛ باشکوه. با ابهت و جلال: تهیدست با هیبت و نام و ننگ زن زشتروی نکو چادر است. سعدی. - هیبت بردن؛ شکوه بردن: اگر عالمی هیبت خود مبر و گر جاهلی پرده خود مدر. سعدی. - هیبت نهادن؛ و سبب قتل ابرویز آن بود کی پیوسته بدخویی کردی و بزرگان را هیتی نهادی. (فارسانامه ابن بلخی ||). (اصطلاح صوفیه) هیبت و انس دو حالت اند فوق قبض و بسط چنانکه قبض و بسط فوق خوف و رجاء اند پس هیبت مقتضای آن غیبت است و انس را مقتضی صحو است و افاقه. (تعریفات سید جرجانی) (از اقرب الموارد). رجوع به هیبه شود.

هیبت.

[هَبَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسولوی بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۱۶۲ تن سکنه است. این ده در دو محل واقع شده و به نام هیبت بالا و هیبت پائین مشهور است. سکنه هیبت بالا بیست تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیبت بیگ.

[هَبَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۷ هزار گزی شوسه تبریز و دارای ۲۹۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هی بن بی.

[هَبَ] (ع ا مرکب) هیان بن بیان. کنایه است از آنکه او را و پدرش را کسی نشناسد. گویند: مادری اُی هی بن بی هو؛ اُی اُی الخلق هو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیبه.

[هَبَ] (ع مص) ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد) (آندراج). هیبت ||. شکوه داشتن. (المصادر زوزنی ||). توقیر و تعظیم کردن. (اقرب الموارد ||). (ا) ترس و بیم. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). - امثال: الهیبه خیه؛ ترس مایه نومیدی است ||. پرهیز. (آندراج) (منتهی الارب). تقیه. (اقرب الموارد ||). بزرگی. (آندراج) (منتهی الارب ||). (اصطلاح صوفیه) اثر مشاهده جلال خداوند است در قلب و گاه از اثر جمال است که جمال جلال بوده باشد. (تعریفات سید جرجانی). و رجوع به هیبت شود.

هیپوفیز.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) (غده...) غده ای است فرد به اندازه یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی (۲) استخوان خفاشی (۳) کام پنهان است. وزن متوسط این غده در مرد ۵/۰ الی ۶/۰ گرم و در زن قدری سنگین تر است، یعنی مابین ۶/۰ تا ۷/۰ گرم است. قطب فوقانی هیپوفیز بواسطه استتاله ای به نام ساقه پی تویتر (۴) یا قمع الدماغ به برآمدگی واقع در سطح تحتانی مغز موسوم به توبرسینوم (۵) مربوط میگردد. هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک های بینایی (۶) در طرفین و مجمع النورین (۷) در بالا. (که غده را از کف بطن سوم مجزا میسازد)، و پاییک های مغزی (۸) در عقب. در مقطع غده سه منطقه متمایز مشاهده میشود: یکی قدامی به رنگ زرد متمایل به قرمز به نام لب قدامی، دیگری خلفی به رنگ سفید مایل به خاکستری موسوم به لب خلفی و بین این دو منطقه یک تیغه نسجی وجود دارد موسوم به لب واسطه ای. اعمال غده هیپوفیز تحت نظارت هسته های خاکستری ناحیه هیپوتالاموس (۹) میباشد و راه اثر آن بوسیله الیاف عصبی فراوانی است که به توسط ساقه پی تویتر وارد هیپوفیز میشود و به لب خلفی آن منتهی میگردد. به نظر می آید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه خون تحت تأثیر خارج قرار دارد. لب قدامی به تنهایی ۳ میدهد و دارای دو نوع سلولهای رنگ پذیر و رنگ ناپذیر میباشد. در لب خلفی سلولهای عصبی فراوانند و بعلاوه دارای سلولهای نوروگلی (۱۰) است. در لب واسطه ای ساختمان غده ای مشاهده میشود و سلولهای بازوفیل (۱۱) در آن وجود دارد. این سلولها ماده کلونیدی ترشح میکنند که در فضاها بین سلولی جمع میشود. برداشتن غده موجب بروز اختلالات و عوارض شدیدی در بدن میشود و بسته به این است که لب قدامی یا لب خلفی یا تمام غده را بردارند و عوارض این عمل در حیوان بالغ و نابالغ متفاوت است: الف- برداشتن لب قدامی. ۱- در حیوان جوان، نمو حیوان جوان فوراً متوقف میشود (پیدایش نانیسم (۱۲) در پستانداران و فقدان دگرذیسی در نوزاد قورباغه) و اعمال سایر غدد مترشحه داخلی نیز متوقف میگردد. ۲- در حیوان بالغ، موجب اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی میشود. از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صغر پیدا کرده و صفات جنسی فرعی از بین میروند. دوره تخمدانی در حیوان ماده قطع میشود و حیوان دیگر آبستن نخواهد شد. ب- برداشتن لب واسطه ای و خلفی. برداشتن لب خلفی هیپوفیز در پستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرار میشود و پوست رنگ پریده میگردد. باید دانست که کلیه عوارض ناشی از برداشتن لب های مختلف هیپوفیز با پیوند غده و یا تزریق عصاره های آن برطرف میگردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه بی اثر است. غده زیرمغزی. جبل رمادی دماغ. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - Hypophyse. (فرانسوی) (۲) - Selle turcique. (فرانسوی) (۳) - Os sphenoidale. (فرانسوی) (۴) - Tige pituitaire. (فرانسوی) (۵) - Tuber cinereum. (فرانسوی) (۶) - Bandelettes optiques. (فرانسوی) (۷) - Chiasma opticum. (فرانسوی) (۸) - Hypothalamus. (فرانسوی) (۹) - Peduncles cerebraux. (فرانسوی) (۱۰) - - - (۱۱) - Neuroglie. (فرانسوی) (۱۲) - Basophile. (فرانسوی)

هیپوکرات.

[پ] کرا / ک] (اخ) (۱) بقراط. رجوع به بقراط شود. (فرانسوی) (۱) - Hippocrate

هیت.

(ع) زمین پست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیت.

[هَ تَ / هَ تَ / هَ تَ / هَ تَ] (عِ اِفْعَل) هیت لک؛ بیار. (منتهی الارب). و گاهی اول آن مکسور گردد به معنی هَلْمَ لک و تعال. واحد و جمع و مؤنث در آن یکسانند و ضمیر مابعد آن صرف شود، گویند: هیت لک، هیت لکما، هیت لکم. (اقراب الموارد).

هیت.

(اِخ) شهری است بر کنار فرات آبادان و حصاری استوار دارد. (نفایس الفنون). شهری است به عراق. (منتهی الارب). شهری است [از جزیره] و از گرد وی بارهء محکم، آبادان است و بانعمت و تربت عبدالله بن المبارک آنجا است. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

هیتال.

[ه] (اِخ) رجوع به هیاطله شود: مناره بر آرم به شمشیر و گنج ز هیتال تا کس نماند به رنج نمانم به جایی پی خوشنواز به هیتال و ترک از نشیب و فراز. فردوسی (از انجمن آرا). مر او را سبک شاه در بر گرفت ز هیتال و چین دست بر سر گرفت. فردوسی. سوی شاه هیتال شد ناگهان ابا لشکر و گنج و چندی مهان. فردوسی. که از مرز هیتال تا مرز چین نباید که کس پی نهد بر زمین. فردوسی.

هیتان.

[ه / ه] (ا) کذب و دروغ باشد و به کسر اول هم آمده است. (آندراج).

هیتکور.

[ه ت] (ع ص) آنکه بیدار نشود نه در روز و نه در شب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

هیتلر.

[ل] (اِخ) (۱) آدولف. صدراعظم و دیکتاتور آلمان در جنگ دوم جهانی. در سال ۱۸۸۹ م. در اتریش متولد شد. چند سال به نقشه کشی ساختمان مشغول بود. در سال ۱۹۱۲ به مونیخ رفت. در جنگ اول جهانی شرکت داشت و ترفیع درجه پیدا کرد. در سال ۱۹۲۱ م. به حزب نازی پیوست. این حزب به رهبری او در آلمان نفوذ و قدرت به هم رسانید. در ۱۹۳۳ هندنبورگ رئیس جمهوری آلمان او را به سمت صدراعظم تعیین کرد. پس از فوت هندنبورگ دیکتاتور آلمان شد و مدت ۱۲ سال با نهایت قدرت فرمانروایی کرد و ارتش نیرومندی برای جنگ آماده ساخت. در ۱۹۳۸ به دنبال خروج آلمان از جامعه ملل پیمان اتحاد میان آلمان، ایتالیا و ژاپن منعقد گردید که به پیمان محور معروف شد. در ۱۹۳۹ هیتلر قراردادی با روسیه منعقد ساخت و به موجب آن لهستان میان آلمان و روسیه تقسیم شد. در همان سال نیروهای آلمان به فرمان هیتلر به لهستان حمله کردند و در اثر آن جنگ میان دول محور (آلمان و ایتالیا و ژاپن) و متفقین (لهستان، فرانسه و انگلیس) در گرفت. نیروهای آلمان کشورهای لهستان و دانمارک و نروژ و فرانسه و هلند و بلژیک را اشغال کردند و در سال ۱۹۴۱ به روسیه حمله بردند و تا مسکو پیش رفتند و در اثر کمکهای انگلیس و فرانسه و آمریکا و پایداری سربازان شوروی نیروهای آلمان شکست خوردند و از مناطقی که اشغال کرده بودند عقب نشینی کردند و سرانجام پیروزی نصیب متفقین گردید و آلمان در ۱۹۴۵ بدون قید و شرط تسلیم شد و هیتلر در آخرین ساعت جنگ خودکشی

کرد اما جسدش پیدا نشد. (فرهنگ عمید). (۱) – Hitler, Adolf.

هیث.

[ه] (ع مص) هیثان. چیزی اندک دادن. (منتهی الارب) (آندراج). اندک دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد ||). جنیند ||. حاجت روا کردن به مال ||. تباهی انداختن در مال ||. کم کردن دهش را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || داخل شدن بعضی در بعض دیگر به هنگام دشمنی. (از اقرب الموارد).

هیثان.

[ه ی] (ع مص) چیزی اندک دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیث شود.

هیثم.

[ه ث] (ع ا) چوزهء کرکس ||. چوزهء عقاب. (منتهی الارب) (آندراج). باز شکاری و گویند چوجهء کرکس و گویند چوجهء عقاب. (اقرب الموارد ||). ریگ تودهء سرخ یا زمین نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). درختی است از حمض. (از اقرب الموارد).

هیثه.

[ه ث] (ع ا) گروهی از مردم و گروه مردم آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج). هیثهء مانند هیثهء به معنی جماعت از مردم. (از اقرب الموارد).

هیج.

[ه] (ع ص) (یوم...) روز باد یا ابر یا باران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). روز کشش و کارزار. (منتهی الارب). جنگ و این به نام مصدر نامیده شده است. (اقرب الموارد ||). (ا) غبار. (غیاث اللغات) (نصاب). و هیج به معنی گرد و غبار ظاهراً درست نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا ||). مص) برانگیختن. (آندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد ||). برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد ||). تشنه شدن شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). جوش زدن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج ||). زرد و خشک گردیدن گیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). به خشم شدن. (منتهی الارب).

هیج.

[ج] (ع صوت) زجری است مر ناهه را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مبنی بر کسر است. (از اقرب الموارد).

هیج.

[ه ی] (ع ص) برانگیزنده. (غیاث اللغات).

هیجا.

[ه] (ع ۱) کارزار. (دهار) (غیاث اللغات) (السامی) (مهدب الاسماء). جنگ. (آندراج) (غیاث اللغات). پیکار. حرب. (اقراب الموارد). نبرد. معرکه: به هیجا که گردد دلاور بود به رزم اندرش ده برابر بود. فردوسی. مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی پشت لشکر اوست در هیجا به حق کردگار. فرخی. نه هر آن کو مال دارد میل زی ملکت کند نه هر آن کو تیغ دارد قصد زی هیجا کند. منوچهری. روز هیجاها بود کشورگشا روز مجلس ها بود کشوردهی. منوچهری. تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا. ناصر خسرو. کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان به خون. سعدی. رجوع به هیجا شود. - بانگ هیجا؛ هیاهوی نبرد. بانگ و فریاد روز جنگ: چو پیوستند با هم بانگ هیجا از دو سو بر شد سوی هم تاختن کردند گویی از پی هیجا. سروش (از گنج سخن ج ۳ ص ۲۲۱ از فرهنگ فارسی معین).

هیجاء.

[ه] (ع ۱) جنگ و کارزار. (از اقراب الموارد). رجوع به هیجا شود.

هیجان.

[ه ی] (ع مص) هیج. هیاج. برانگیخته شدن. (غیاث اللغات) (آندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). انگیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). برانگیختن. (اقراب الموارد). رجوع به هیج و هیاج شود (||. امص) جوش. جوشش. شور. (یادداشت مرحوم دهخدا). - هیجان انگیز؛ شورانگیز. - هیجان دم: یک نیمه رخس زرد و دگر نیمه رخس سرخ این را هیجان دم و آن را یرقان است ||.؟ خشم و غضب. (فرهنگ فارسی معین).

هیجوس.

[ه ج] (ع ص) مرد دراز گول و درشت خوی شتاب زده. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

هیجده.

[ده] (عدد، ص، ا) هجده. هژده. هیژده. یکی از اعداد. ثمانیه عشر. عدد پس از هفده و پیش از نوزده.

هیجدهم.

[ده] (عدد ترتیبی، ص نسبی) هجدهم. عدد ترتیبی برای هیجده.

هیجدهمین.

[ده] (ص نسبی، مرکب) هجدهمین. هژدهمین.

هیجفل.

[ه ج ف] (ع ص) قوس هیجفل؛ کمان سبک تیر یا سبک تیرگذار. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیجانه.

[هَجُّنَ] (ع ا) مروارید بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء ||). عنكبوت نر. (منتهی الارب) (آندراج).

هیجن.

[] (ا) این کلمه را ناصر خسرو در شعر ذیل آورده است، اما در کتب لغت دسترس ما یافته نشد. شاید بتوان گفت که به ضرورت شعری از مصدر هیچ و هیجان و هیاج عربی به معنی به خشم شدن و برانگیخته شدن و برانگیختن به صورت مورد اشاره به کار برده باشد: اگر نادان خریدار دروغ است تو با نادان مکن همواره هیجن. ناصر خسرو.

هیجی.

[هَجَا] (ع ا) هیجا. هیجاء. جنگ. (منتهی الارب). رجوع به هیجا شود.

هیج.

(ا، ص، ق) چیزی: در این صندوق جز جامه هیچ نبود. (یادداشت مرحوم دهخدا): آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی. پس بگفتند پند و هیچ نگفت می کشیدند و او دگر می خفت. اوحدی. - به هیچ؛ به چیزی: از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم سرکوفته مارم نتوانم که نیچم. سعدی. - به هیچ داشتن؛ به هیچ شمردن. به چیزی نشمردن: گفت بدانید که ما هیچ زن از آن او نداریم و نبرده ایم و اگر برده بودیمی بگفتیمی و به هیچ داشتیمی. (اسکندرنامه). - به هیچ شمردن؛ به چیزی شمردن: بیچارگیم به چیز نگرفتی در ماندگیم به هیچ نشمردی. سعدی. گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد دگر غم همه عالم به هیچ نشماری. سعدی. - به هیچ گرفتن؛ به چیزی نگرفتن. اعتناء نکردن: تو روی از پرستیدن حق مپیچ بهل تا نگیرند خلقت به هیچ. سعدی. - بی هیچ؛ رجوع به بی هیچ شود. - هیچ داشتن؛ چیزی نداشتن: بگفتا من دلی پریچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار. - هیچدان و هیچمدان؛ نادان و بی علم. (آندراج): بسکه هر چیز از می شوق تو بیخود گشته اند لب به توصیف تو بگشاده ست عقل هیچدان. ظهوری (از آندراج ||). یک: تا همی خلق جهان را به جهان عید بود هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد. فرخی. گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری. منوچهری. - هیچ روز؛ حتی یک روز. - هیچ شب؛ حتی یک شب. - هیچگاه؛ حتی یک گاه ||. اص. ابداً. هرگز. مطلقاً. به هیچ وجه. اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید: که آخر بدین بارگاه مهی نیامد ز بهرام هیچ آگهی. فردوسی. بخور می مخور هیچ اندوه و غم که از غم فزونی نیاید نه کم. فردوسی. هیچ ندانم به چه شغل اندری ترف همی غنچه کنی یا شکر. ابوالعباس عباسی. تو مکن هیچ درنگ ارچه شتاب از دیو است که فرشته شوی ار هیچ در این بشتابی. سوزنی. ای شغال بی جمال و بی هنر هیچ بر خود ظن طاوسی مبر. مولوی. || باری. کزتی. (یادداشت مرحوم دهخدا): از لطف بجایی ست که گر هیچ خرد را پرسند که جان چیست خرد گوید جان اوست. سنایی ||. بر طرف شده و معدوم شده و لاشیء. (برهان). معدوم. (آندراج): این همه هیچ است چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار. سعدی. - هیچ شدن؛ معدوم شدن. نیست شدن. فنا شدن ||. - بی اثر گشتن. در حکم نیست و معدوم در آمدن: چو طالع ز ما روی برپیچ شد سپر پیش تیر قضا هیچ شد. سعدی ||. ذره ای. کمترین مقداری. اندکی. کمی. یک ذره. کنایه از اندک و قلیل و کم. (برهان) (آندراج): و گر هیچ خوی بد آرد پدید بسان پدر سزش باید برید. فردوسی. گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری. (۱) منوچهری. نه در جهان جلال چون جلال او نه هیچ کبریا

چو کبرای او. منوچهری. کسی کز خدمت دوری کند هیچ بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی. نان کشکین اگر بیام هیچ راست گویی زلیبا باشد. مسعود سعد. گر آرد ملک هیچ بخشایشی رساند بدین کشور آسایشی. نظامی. - هیچ شمردن؛ ناچیز شمردن. - هیچ کس؛ ناکس. (غیاث اللغات از مصطلحات). بی سروپا. دنی. فرومایه. تمام بی ارز: قل بن قل؛ هیچ کس پسر هیچ کس. (مهدب الاسماء). که صواب این است و راه این است و بس کی زند طعنه مرا جز هیچ کس. مولوی. مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد. سعدی. چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد چند هم صحبتی هیچ کسان خواهی کرد. ملک قمی (از آندراج ||). - احدی. کسی. یک تن. کس. دیاری: خویشان پاک دار بی پرخاش هیچ کس را مباش عاشق غاش. رودکی. چو تو نیست اندر جهان هیچ کس جهاندار دانش تو را داد و بس. دقیقی. که نگشاید این دست من هیچ کس بجز جفت گلشهر در دهر و بس. فردوسی. سرانجام از او بهره خاک است و بس رهایی نیابد از آن هیچ کس. فردوسی. تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچ کس مر تو را نباشد هیچ. سنایی. یا نبند هیچ کس از باده فروشان بیدار یا چو من هیچ کس هیچ کس در نگشود. نظامی ||. گاهی: چون با دگری من بگشایم تو ببندی و با دگری هیچ ببندم تو گشایی. منوچهری. پوستین سازی مر دیده خود را مانا تا به دی نفسردار هیچ به صحرا مانی. سوزنی ||. احياناً. اتفاقاً. (یادداشت مرحوم دهخدا): هیچ گر از چشم بد بر تو گزندی رسد خال رخ تو ز تو دفع کند آن گزند. سوزنی. گر هیچ به سبب زرخش بازرسی باری بررس که نرخ شفتالو چیست. شمس الدین قندهاری ||. برای استفهام و به معنی هل عربی. آیا: هل لنا من شفعاء. (قرآن ۷/۵۳)؛ هیچ شفیعان هستند ما را ||؟ در حقیقت. واقعاً. فی الواقع. (یادداشت مرحوم دهخدا): گفתי احوال یکی دو بیند چون من نبینم از آنچه هست فزون احوال از هیچ کج شمارستی بر فلک مه که دوست چارستی. سنایی. - امثال: تا نپرسندت مگر از هیچ باب. در هیچ مپیچ. هیچ بده را به هیچ بستان کاری نیست. هیچ بودی هیچ خواهی شد هم اکنون هیچ باش. عطار. هیچ دویی نیست که سه نشود. هیچ گنجشک نگردد چو عقاب. ادیب صابر. هیچ معشوق را نبوده وفا. ادیب صابر. (۱) - موهوم معنای یک نیز هست.

هیچ چیز.

(ق مرکب) چیزی. به چیزی ||. ص مرکب) بی اعتبار. بی ارزش. (فرهنگ فارسی معین). - به همه هیچ چیز خریدن؛ بضاعت فراوان در مقابل متاع بی ارزشی دادن. (فرهنگ فارسی معین). - به هیچ چیز برنگرفتن؛ ارزش نهادن. به چیزی نشمردن. (فرهنگ فارسی معین). - هیچ چیز نشمردن؛ وقع نهادن. اهمیت ندادن. (فرهنگ فارسی معین).

هیچ کاره.

[ر / ا] (ص مرکب) ردی. پست. که به هیچ کار نیاید: عسیقه؛ شراب هیچ کاره بسیار آب. مصران الفار؛ نوعی از خرماهی هیچ کاره. (منتهی الارب ||). کسی که کاری و شغلی ندارد. آنکه برای کاری شایسته نیست ||. کنایه از مردم ضعیف و بی اعتبار و فرومایه. (آندراج): ما را ز منع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست. حافظ. در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر چون من به روزگار کسی هیچ کاره نیست. فطرت (از آندراج). - امثال: همه کاره هیچ کاره؛ کسی که صلاحیت هیچ کار ندارد و خود را داخل هر کار میکند.

هیچ کس.

[ک] (ضمیر مبهم مرکب) کسی. شخصی. (فرهنگ فارسی معین ||). ص مرکب) ناچیز. بی چیز. بی ارزش. نالایق. (فرهنگ فارسی معین). فعل و ضمیر آن مفرد آید. (از مفرد و جمع معین ص ۲۱۸). رجوع به هیچ و ترکیب هیچ کس شود.

هیچ گاه.

(ق مرکب) هیچ وقت. هرگز: گر کند هیچ گاه قصد گریز خیز ناگه به گوشش اندر میز. خسروی.

هیچ گونه.

[ن / ن] (ق مرکب) هیچ قسم: مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچ گونه به رفتن شتاب. فردوسی. ز فرمان او هیچ گونه مگرد تو پیرایه دان بند بر پای مرد. فردوسی.

هیچ مدان.

[م] (نف مرکب) هیچ دان. نادان. جاهل و بی علم. (غیاث اللغات) (آندراج): یارم همه دانی و خودم هیچ مدانی یارب چه کند هیچ مدان با همه دانی.؟

هیچ مرد.

[م] (ا مرکب) کنایه از مرد ضعیف و زبون. (آندراج): جهان آن کسی راست کو در نبرد پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد. نظامی (از آندراج).

هیچ ندان.

[ن] (نف مرکب) هیچ مدان. جاهل و نادان.

هیچ و پوچ.

[چ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) کنایه از چیز سهل و بی مغز. (آندراج): کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب زد به هیچ و پوچ برهم ربط چندین ساله را. محسن تأثیر (از آندراج). - به هیچ و پوچ؛ بی جهت. بی علت: خانه را به هیچ و پوچ از دست داد.

هیچ وجه.

[وَجْه] (ق مرکب) هیچ طور. هیچ گونه.

هیچ وقت.

[و] (ق مرکب) هرگز. هیچ گاه: چو من دستگه داشتم هیچ وقت زبان مرا عادت «نه» نبود. مسعود سعد (دیوان ص ۱۲۳). ای بزرگی که مثل تو ننمود هیچ وقتی سپهر آینه وار. مسعود سعد.

هیچی.

(ص مرکب، ا مرکب) مخفف هیچ چیز. رایگان. مفت. مجان. بلاشیء: ثنای منتجب گفتن به هیچی به از خلعت گرفتن زندنیچی

مراد در شعر گویی هیچکس داشت پس آنگه هیچکس را داد هیچی. سوزنی. هیچ بودی هیچ خواهی شد هم اکنون هیچ باش زان که گر هیچی نگردی تو ز هیچی کم شوی. عطار. -امثال: کاجی به از هیچی.

هیخ.

(امص) از ریشهء هیختن است به معنی کشیدن. رجوع به هیختن شود.

هیخ.

[خ] [ع فعل] کلمه ای است که وقت فروخوابانیدن شتر گویند. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیخ.

[هی ی] [ع ص] شتری که چون هیخ گویند آن را بانگ کند. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیختن.

[ت] [مص] کشیدن: دایگان کنیزک به سر چاه بودند و آب همی هیختندی. (کارنامه اردشیر ||). فروکشیدن. - فروهیختن؛ فروکشیدن. (یادداشت مؤلف).

هید.

[ه / ه] [ا] چیزی باشد که برزگران به آن خرمن کوفته بیاد دهند تا کاه از دانه جدا شود. (از برهان) (آندراج). غله برافشان. (انجمن آرا). پنجه. شانه (در تداول مردم قزوین).

هید.

[ه] [ع ص] مضطرب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). پریشان. (منتهی الارب) (آندراج ||). ا) جنبش ||. زجری است مر شتر را. هاد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). هید حالک؛ چسان است حال تو. (منتهی الارب ||). ایام هید؛ روزهای مَوْتان که در جاهلیت بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). کسی که دور دارند او را و یکسو کنند بجهت چرکینی جامهء وی. (منتهی الارب ||). مص) هاد. ترسانیدن و رنج رسانیدن و جنبانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصاخر بیهقی) (از اقرب الموارد) (المصاخر ||). اصلاح کردن ||. از جای برکندن. یقال: «هتده یا رجل»؛ ای ازلُّه عن موضعه ||. ویران کردن. (از اقرب الموارد ||). برگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). زجر کردن. (منتهی الارب) (المصاخر زوزنی) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). بانگ برزدن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج).

هیدان.

[ه] [ع ص] بددل. (منتهی الارب) (آندراج). جبان و ترسو ||. مضطرب و پریشان. (از اقرب الموارد ||). بخیل و احمق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هو یعطی الهیدان و الیریدان؛ یعنی می بخشد مردم شناخته و ناشناخته را. (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد).

هیدب.

[هَدَ] (ع ص، ا) ابر فروهشته دامن. (منتهی الارب) (آندراج). ابر نزدیک زمین. (مهدب الاسماء ||). ریشه و پرزهء جامه. (منتهی الارب) (آندراج). ریشهء جامه. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد ||). شرم زن که فروهشته باشد. (منتهی الارب) (آندراج ||). اشک پی هم ریزان ||. مرد کندخاطر و عاجز و گران سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). مرد گران جان. (مهدب الاسماء).

هیدبی.

[هَدَ بَا] (ع ا) نوعی از رفتار اسب و مانند آن به کوشش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیدبی.

[هَدَ بَی ی] (ع ص) رجل هیدبی الکلام؛ مرد بسیار سخن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیدخ.

[هَدَ / هَدَ] (ا) اسب تند و تیز و جهنده است و به عربی طمر خوانند و بجای خاء جیم هم آمده است. (برهان) (شعوری) (آندراج). اسبی نیک جنگی. (نسخه ای از اسدی). هی به معنی اسب و دخ به معنی خوب. (آندراج) (انجمن آرا). اسب نوزین. (حاشیهء فرهنگ اسدی): تو هیدخی و همی نهی مخ بر کرهء توسن تخاره [نجاره]. منجیک (از فرهنگ اسدی). گرنه عشقت بدی از لعب فلک هیدخی یا فرسی داشتی؟ (از جهانگیری). و در شعوری به نام رود کی ضبط شده. فرهنگ نویسان را فرهنگ اسدی به خطا انداخته است از نفهمیدن شعر منجیک که هیدخ نیست، بیدق است به معنی پیاده شطرنج. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیدرژن.

[رُژ] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح شیمی) هیدروژن. ئیدروژن. عنصری است گازی شکل که به حالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی به حالت ترکیب بسیار فراوان مَث ابافت های گیاهی و جانوری و نفت ها و گازهای متصاعد از دهانه های آتشفشانی این عنصر به مقدار زیاد وجود دارد. هیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش میگیرد کمیابگران آن را هوای سوزا مینامیدند و از اثر جوهر گوگرد بر آهن آن را به دست می آورند. وزن اتمی این عنصر یک و علامت شیمیایی آن H است. برای به دست آوردن هیدرژن معمولاً در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق با اسید کلوریدریک را بر براده آهن یا براده روی اثر میدهند. ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است: رقیق و سرد $2Zn + H_4 + Zn SO_2H_4SO$ فلزات قلیایی از قبیل سدیم و پتاسیم نیز آب را به شدت تجزیه کرده و هیدرژن میدهند. در صنعت هیدرژن را از تجزیه الکتریکی آب به دست می آورند و معمولاً آب را بوسیلهء سود محرق هادی الکتریسته میکنند و در اثر جریان مستقیم آب را تجزیه میکنند. عمل را میتوان با فرمول زیر خلاصه کرد: $O_2 + 2H_2$ هیدرژن از سبکترین گازها است و تقریباً ۱۵ مرتبه از هوا سبکتر است به همین علت دانشمندان معتقدند که در اطراف خورشید و سایر کرات سنگین تر از زمین هیدرژن به مقدار زیاد وجود دارد. هیدرژن بی رنگ و بی بو و بی طعم است و در آب به مقدار کم حل میشود و قابلیت نفوذ آن از همهء گازها بیشتر است. مهمترین خاصیت شیمیایی هیدرژن میل

ترکیبی آن با اکسیژن است. و نتیجه‌ی ترکیب این دو آب است. دیگر از خواص هیدرژن خاصیت احیاکنندگی آن است مث چنانچه گاز هیدرژن را از روی اکسید سیاه مس (CuO) که گرم شده باشد عبور دهند هیدرژن با اکسیژن ترکیب شده و مس آزاد میشود. - هیدرژن سنگین؛ گازی است که با علامت شیمیایی D آن را نمایش میدهند و بنام دوتریوم (۲) نیز خوانده میشود. این گاز به نسبت ۲ درصد هیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به فرمول O_2D به دست می آید. (از فرهنگ فارسی معین).

(۱) - Deuterium - (۲) Hydrogene.

هیدروالکتریک.

[ر ا ل ت] (فرانسوی، مرکب) (۱) (اصطلاح فیزیکی) تولید برق بوسیله نیروی آب. برای این منظور معمولاً توربین هایی میسازند که بوسیله فشار آب میچرخد و تولید الکتریسته مینماید. (از فرهنگ فارسی معین). (۱) Hydro-electrique.

هیدکر.

[ه د ک] (ع ص) زن بسیار گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه. (اقرب الموارد). هیدکور. هیدکوره. (اقرب الموارد ||). لبن خاثر. (اقرب الموارد). شیر دفرک. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به هیدکور شود.

هیدکوره.

[ه د ر] (ع ص) زن بسیار گوشت. هیدکر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پنهان شونده جهت فریفتن. (منتهی الارب ||). زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه ||. شیر دفرک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). بیت هیدکورالاساطین؛ سرای ثابت ستونها. (منتهی الارب).

هیدکوره.

[ه د ر] (ع ص) زن بسیار گوشت. (منتهی الارب). هیدکور. هیدکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیدکور و هیدکر شود.

هیدله.

[ه د ل] (ع مص) راندن شتر به سرود. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیدوج.

[ا خ] (شعبه ای است از طایفه ناحیه سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۲۰۰۰ خانوار میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هینار.

[ه] (ع ص) بیهوده گوی بسیار سخن. (منتهی الارب) (آندراج). هیدر. (از اقرب الموارد).

هیداره.

[ه ر] (ع ص) بیهوده گوی بسیار سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). هیدار.

هیدام.

[ه] (ع ص) بسیار خوار. (منتهی الارب) (آندراج). اکول. (از اقرب الموارد ||). دلیر. (منتهی الارب) (آندراج). شجاع. (اقرب الموارد).

هیدبی.

[ه ذ با] (ع ا) نوعی از رفتار اسب به کوشش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). هیدبی. (از اقرب الموارد). رجوع به هیدبی شود.

هیدم.

[ه ذ] (ع ص) شتاب رو سریع. (منتهی الارب) (آندراج). سریع. (از اقرب الموارد).

هیدمند.

[م] (اخ) هیرمند. (حدود العالم): کش شهری است... بر کران رود هیزمند نهاده. (حدود العالم). هیرمند. رجوع به هیرمند شود.

هیر.

[ه / هی] (ع ا) ایر. ایر. (منتهی الارب). نصف اول از شب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هیر ||. باد شمال. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به هیر شود.

هیر.

[ه ی] (ع ا) ایر. هیر. (منتهی الارب ||). باد شمال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). ص) آنکه بی باکانه در هر چیزی درآید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیر.

(ا صوت) آوازی که بدان راندن ستور خواهند: در بار هجوشان کشم از گوش تا به دم خواهیم به چوب رانم و خواهیم به هیر و هر. سوزنی (از یادداشت مؤلف).

هیر.

(۱) آتش را میگویند و به عربی نار خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا ||). طاعت و عبادت. (۱) (آندراج) (برهان ||). به زبان علمی اهل هند طلا را گویند. (برهان) (آندراج). (۱) - این معنی را از وجه اشتقاق هیربد ساخته اند. (حواشی برهان چ معین).

هیر.

[(اخ)] دهی جزء دهستان رودبر بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۰۵۸ تن سکنه است. آب آن از نینه رود و محصول آن غلات، ارزن، گردو، زغال اخته و شغل اهالی زراعت است. ذغال سنگ دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هیر.

(اخ) نام یکی از دهستانهای حومه شهرستان اردبیل. این دهستان از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن بالغ بر ۱۶۷۶۱ تن میباشد. مرکز این دهستان ده هیر و قراء مهم آن عبارتند از: کسالار، ابوریق، بقرآباد [بلقباد]. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیر.

(اخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۱۸۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیراب.

(اخ) نام ملکی است که رب النوع عنصر باد باشد. (آندراج) (انجمن آرا).

هیراب.

(اخ) دهی است از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد. در ۱۲ هزار گزی جنوب شوسه که کوهستانی و معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلخانه داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هیراپوس.

[(اخ)] (شهر مقدس) شهری است در آسیای صغیر در نزدیکی نهر لیکس به مسافت پنج میل در شمال لدودکیه در محلی که عقبش کوه بود بنا شده و هیکل مشهور پلوتو نیز در آنجا بود و فعلاً آن را بیوک قلعه سی گویند. (قاموس کتاب مقدس).

هیراتیک.

[ی] [(۱)] یکی از خطهای قدیمی که پس از خط هیروگلیف اختراع شد. (فرهنگ عمید). . (۱) - Hieratique

هیراد.

(۱) خود را به مردم تازه روی و خوشحال وانمودن و به عربی بشیر خوانند. (آندراج) (برهان).

هیرازمای.

[۱] (۱) پودنه جویباری. پودنه بر سه قسم است کوهی و جویباری و بستانی، کوهی را فوتنج جبلی گویند و مر جویباری را هیرازمای خوانند و بوستانی را نعن. (الابنیه عن حقایق الادویه). و در برهان قاطع این کلمه به صورت «هیزارما» آمده است. (یادداشت مؤلف).

هیربد.

[ب] (۱) مرکب) خادم و خدمتکار آتشکده. (برهان). بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را گفته اند. (برهان). بزرگ آتشخانه و امین ملت. (آندراج ||). قاضی و مفتی گبران. (برهان). شخصی که گبرکان او را محتشم دارند و میان ایشان داور باشد و آتش افروز در گنبدشان. (حاشیه فرهنگ اسدی) (انجمن آرا): به آب و به آتش میازید دست مگر هیربد مرد آتش پرست. فردوسی. چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود لرزان ز بد. فردوسی. اگر هیربد، بد بود بد مکن که گر بد کنی خود تویی هیربد. ناصر خسرو. در هیرکده گر ز مدیح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند و ز پازند. امیرمعزی (از جهانگیری). صدش هیربد بود با طوق زر به آتش پرستی گره بر کمر. نظامی. بسی آتش هیربد را بکشت بسی هیربد را دوتا کرد پشت. نظامی. این کلمه مرکب از دو جزء است، نخستین که اثر (۱) باشد به معنی آموزش و تعلیم و جزو دوم پئیتی (۲) (= بد، پسوند اتصاف) است به معنی مولی و صاحب و دارنده. اثریه (۳) در اوستا به معنی شاگرد و آموزنده است کلمات اثرپئیتی و اثریه هر دو به معنی استاد و آموزگار و هم شاگرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. رجوع به مهریشت بند ۱۱۶، فروردین یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷ شود. در هیچ جای اوستا (اثرپئیتی) (هیربد) به معنی آتربان یا موبد نیامده بلکه بعدها بدین معنی به کار رفته در بند ۵۹ «اَو گمَدئِچا» کلمهء اثرپئیتی استعمال شده و در توضیحات آن افزوده اند: مغوپتان مغوپت یعنی موبدان موبد اما بدون شک بعدها از هیربد همیشه پیشوای دینی (علی الاطلاق) اراده شده چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و به تعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم به عهده آنان بوده. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ص ۴۱۷ شود. به همین مناسبت آنان را آتربانان و هیربدان (هر دو) مینامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران به هیربدان هیربد مشهور است. کلیه در ادبیات فارسی هیربد مترادف موبد است. (حاشیه برهان قاطع چ معین ||). آتش پرست ||. صوفی مرتاض که ریاضت کش باشد. (برهان ||). استاد و آموزگار ||. شاگرد و آموزنده ||. رئیس آتشگاه. (فرهنگ فارسی معین). (۱) - (۳) - paiti. (۲) - aethra. - aethrya.

هیربدان هیربد.

[ب] (۱) مرکب) رئیس هیربدان. هیربد بزرگ.

هیربدسار.

[ب] (اخ) نام نامه ای است از مه آباد که پارسیان ایران او را نخست و خشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند و آن نامه را پای چمها یعنی ترجمهء تحت اللفظی متعدد کرده اند. یکی از آن ترجمه ها ترجمهء فریدون فرخ بوده و دیگری ترجمهء بزرگمهر است یعنی بوزرجمهر که برای انوشیروان دادگر نگاشته که یزدانیان سهی کیش که سپاهی نیز خوانند برآند که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و پدر مردم این دور مه آباد است. (انجمن آرا) (آندراج). اما این شرح بر اساس برساخته های

آذرکیوان است و اساس ندارد.

هیر بدستان.

[بَد] (ا مرکب) محل هیرید.

هیردان.

[هَر] (ع ا) دزد. (منتهی الارب). لص. (از اقرب الموارد ||). گیاهی است. (از اقرب الموارد).

هیرسا.

(ص) پارسا و آن شخصی است که در تمام عمر با زنان نزدیکی نکرده است. (برهان). پرهیزگاری که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت با زنان نیامیزد. (انجمن آرا) (آندراج).

هیرط.

[هَر] (ع ص) نرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رخو. (اقرب الموارد).

هیرع.

[هَر] (ع ص) مرد بددل سست بی خیر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد گول و احمق ||. باد شتاب و تند بسیار غبار ||. زن شتاب سبک چست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

هیرعه.

[هَر] (ع ص، ا) نای شبان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). غبار معرکه. (منتهی الارب) (آندراج). ریح هیرعه؛ بادی که با خود گرد و غبار آرد. (از اقرب الموارد ||). آواز شوریده کارزار ||. دیو بیابانی ||. زن نیک آزمند جماع. (منتهی الارب) (آندراج).

هیرقلش.

[رَل] (اخ) هرقلس. هرکول. رجوع به هرقلس و هرکول شود. (نزهة القلوب چ اروپا مقاله سوم ص ۲۷۷).

هیرقلیطس.

[رَط] (اخ) (۱) هیراکلیت. هیراکلیتوس. رجوع به هیراکلیتوس شود. (۱) - Heraclite.

هیرک.

[ر] (ا) بچه بزر را گویند که بزغاله باشد و بعضی گفته اند که همچنانکه بچه گوسفند را بره می خوانند بچه شتر را هیرک

میگویند. (برهان) (آندراج).

هیر کده.

[کَدَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آتشکده. مرکب است از هیر به معنی آتش + کده به معنی جای آن: در هیرکده گر ز مدیح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند و ز پازند. امیرمعزی (از جهانگیری).

هیر کلیف.

[یِ رُ] (اِ) (خط...) رجوع به هیرو کلیف شود.

هیر مند.

[مِ] (اِ مرکب) آتش پرست که ملازم آتش باشد. مرکب از هیر به معنی آتش + مند به معنی صاحب و دارای...

هیر مند.

[مِ] (اِخ) نام رودی است عظیم در سیستان. گویند از کوههای غور و غرجستان خیزد و به زمین داور و بست بگذرد و هزار نهر در آن داخل شود و هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاد و کم ننماید. (انجمن آرا) (آندراج): از این پس بیامد سوی هیرمند همی بود ترسان ز بیم و گزند سراپرده زد بر لب هیرمند به فرمان پیروز شاه بلند. فردوسی. چو بر گردد او از لب هیرمند تو پای اندر آور به رخس بلند. فردوسی. اندر این اندیشه بودم کز کنار شهر بست بانگ آب هیرمند آمد به گوشم ناگهان. فرخی.

هیر مند.

[مِ] (اِخ) و هیربد، لقب گشتاسب شاه بود. (انجمن آرا) (آندراج).

هیرودوتس.

[تُ] (اِخ) ابوالمورخین، هرودوت، مورخ معروف یونان قدیم در ۴۸۴ ق. م. متولد شد. به بابل و مصر و فلسطین رفت و اطلاعاتی راجع به مصریان قدیم کسب کرد. شرح جنگهای ایران و یونان را نوشت. تألیفاتش از گرانبهاترین آثار قدیم و مورد اطمینان شمرده میشود. او را پدر تاریخ لقب داده اند. در ۴۲۰ ق. م. در ایتالیا در گذشت. (فرهنگ عمید). هرودوت. رجوع به هرودوت شود.

هیروشیما.

[رُ] (اِخ) (۱) یکی از شهرهای ژاپن در ساحل جنوبی جزیره هونشو. در پایان جنگ دوم جهانی (۱۹۴۵ م.) در اثر نخستین بمب اتمی که از طرف نیروی هوایی امریکا در این شهر انداخته شد ویران گردید و در نتیجه دولت ژاپن بدون قید و شرط تسلیم شد. جمعیت شهر در آن هنگام قریب ۴۰۰۰۰۰ تن بود که در حدود ۹۰۰۰۰ تن کشته شدند و در حدود ۶۰۰۰۰ تن بسختی مجروح گردیدند. (فرهنگ عمید). (۱) - Hiroshima.

هیروغلیفی.

[ی رُغ] (ا) خط هیرو گلیف. نام خط قدیم مصر. رجوع به هیرو گلیف شود.

هیرو گلیف.

[ی رُگ] (ا) (۱) خط وحوش. یکی از خطهای قدیم. یک نوع خط بوده که به جای نوشتن نام اشیاء شکل آنها را میکشیدند. این خط در بین کاهنان مصری برای نوشتن مطالب مذهبی متداول بوده است. رجوع به خط شود. (۱) - Hieroglyphe.

هیرون.

[ه] (ع) (ا) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). یکی آن هیرونه است. (از اقرب الموارد).

هیرون.

(ا) بر وزن بیرون، نوعی از نی میان پر است که به عربی قصب گویند. (آندراج) (انجمن آرا). و آن محکم و میان پر میباشد. گویند اگر بهار و گل آن به گوش رود گوش را کر کند و گل آن به پنبه برزده میماند. (برهان).

هیرو و ویر.

[ر] (ا) مرکب) در تداول عامه آنگاه به کار رود که مردم در آشفستگی و درهمی و انبوهی و ازدحام بوند و کس مر کس را نایستند. -مثال: میان این هیرو و ویر بیا زیر ابروم بگیر.

هیرو و هر.

[ر ه] (ا) صوت مرکب) آوازی که خربنده خران را دهد برای راندن: در بار هجوشان کشم از گوش تا به دم خواهیم به چوب رانم و خواهیم به هیرو و هر. سوزنی.

هیروه.

[ه ر] (ع) (ا) زمین آسان و نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیروه.

[ا] (ا) گویند که کلمه فارسی است به معنی پس گردن و قفا و استناد به شعر ابونصر فراهی کنند که گوید: ریه شش قفا هیروه و وجه روی فخذ ران عقب پاشنه رجل پای. لیکن کلمه هیروه در هیچ جا دیده و شنیده نشده است و معنی بیت هم معلوم نیست. (یادداشت مؤلف). رجوع به حیره و قفاهیر شود.

هیروی.

(ا) بر وزن و معنی خیری است که گل شب بو گویند. (انجمن آرا) (آندراج). و آن گلی باشد معروف که شبها بوی خوش کند. (برهان).

هیز.

(ص) حیز. (حاشیه فرهنگ اسدی). مخنث. (برهان) (فرهنگ اسدی). بغا. (حاشیه فرهنگ اسدی). حیز نیز گویند اما به زبان پهلوی حرف حا، کم آید. (حاشیه فرهنگ اسدی). مخنث و پشت پائی. در فارسی «های» هوز با «حای» حطی بدل میشود. (برهان) : گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی. عسجدی. چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ. خطیری (از فرهنگ اسدی (||)). ا) به لغت پهلوی، دول گرمابه بان. (فرهنگ اسدی) (برهان). که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست و شو دهند و در این زمان به دولچه معروف است. (برهان).

هیزارما.

(ا) هیزارمای. رستنی باشد که آن را به عربی نعناع گویند. اگر زن پیش از جماع قدری از آن بخورد برگیرد آبستن نشود و بعضی گویند این لغت رومی است. (برهان). رجوع به هیزارمای و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی شود.

هیزب.

[ه ز] (ع ص) لیث هیزب؛ شیر توانا. (منتهی الارب) (آندراج). الحدید. یقال: لیث هیزب؛ ای حدید. (از اقرب الموارد).

هیزعه.

[ه ز ع] (ع ا) ترس و خوف || بانگ و خروش پیکار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیزم.

[ه ز] (ع ص) درشت و زُست از هر چیزی (||). ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج).

هیزم.

[ز] (ا) وقاد. وقید. وقود. (منتهی الارب). حطب. هیمه. چوب برای سوختن. چوب خشک سوختنی. (غیاث اللغات) (آندراج) : شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت کپیان آتش همی پنداشتند پشته هیزم بدو برداشتند. رودکی. هیزم خواهم همی دو امنه (ا) ز جودت جو دو جریب و دو خم سیکی چون خون. ابوالعباس (از فرهنگ اسدی). به صد کاروان اشتر سرخ موی همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی. بیامد دوان پهلوان شادکام بر آورد هیزم فراوان به بام. فردوسی. بی وفا هست دوخته به دو نخ بد گهر هست هیزم دوزخ. عنصری. عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم گر عشق بماند همچین آخ تم. صفار. وانکس که بود بی هنر چو هیزم جز درخور نار سقر نباشد. ناصر خسرو. دو عاشق را بهم خوشتر بود روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز. سعدی. بعضی به کسر زاء ضبط کرده اند به استناد این بیت نظامی : همه سختی از بستگی لازم است چو در بشکنی خانه پر هیزم است. نظامی. و این بیت از مولوی : آدمی را آدمیت لازم است عود را گر بو نباشد هیزم است. مولوی. و این خطا است زیرا که اختلاف توجیه جائز داشته اند فکیف که روی متحرک گردیده باشد. (آندراج). - هیزم دان؛ جای هیزم. محطب. هیزم خانه. - هیزم سوختن: یکی هولناک آتش افروختند نشستند و هیزم همی سوختند؟ - هیزم شکاف؛ هیزم شکن : هیزم شکاف پیری فرزانه گاه نزع میگفت با قرینش و میمرد ناگزیر؟ - هیزم شکستن: ترا تیشه دادم که هیزم شکن ندادم که دیوار مسجد بکن. سعدی. - هیزم

شکن؛ آنکه هیمه های بزرگ را برای سوختن به قطعات کوچک و خرد شکند: هست چو انگشت کژب و بر سر آن کژب غرچه
 هیزم شکن تبر زده یک بار سوزنی. - هیزم شکنی؛ شغل و عمل هیزم شکن. - هیزم فروش؛ حطاب. (دهار): گل از بوستان باده
 نوشان برند خس و خار هیزم فروشان برند. سعدی. - هیزم کش؛ کسی که هیمه جمع میکند و برای سوخت فراهم می آورد. آنکه
 چوبهای ریزه را در آتش اندازد تا درگیرد. (آندراج): میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش
 است. سعدی. - هیزم کشی؛ شغل و عمل هیزم کش: پیشه ایشان شبانی و هیزم کشی و مزدوری بودی. (فارسنامه ابن بلخی). -
 امثال: چوب صندل بو ندارد هیزم است. دو هیزم را بهم بهتر بود سوز. سعدی. هیزم تر به کسی فروختن. هیزم تر دود بر آرد نه نور.
 (۱) - امنه؛ توده هیزم شکافته.

هیزه.

[ز / ز] (ا) پشت. قفا. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرحوم ادیب پیشاوری میفرمودند هیزه در نواحی پیشاور به معنی پشت و قفا است
 و کلمه هیز به معنی اهریمنی آن نیز از اینجا است و لفظ هیره یا حیره شعر نصاب الصبیان را نیز همین کلمه میدانستند: ریه شش
 قفا حیره و وجه روی فخذ ران عقب پاشنه رجل پای. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

هیزی.

(حامص) قحجگی. رجوع به هیز شود.

هیزده.

[ده] (عدد، ص، ا) هیجده. هجده. ثمانیه عشر.

هیس.

[ه] (ع) آماج. (منتهی الارب) (آندراج ||). جمیع اسباب برزیگری از جفت گاو و جز آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
 (آندراج). لغت عمانی است. (اقرب الموارد ||). مص. به افزونی گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||).
 به پا کوفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). پراکنده کردن. (منتهی الارب) (آندراج ||). رفتن به هر نوع که باشد. (منتهی
 الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رفتن. (تاج المصداق بیهقی).

هیسپانیا.

(صوت) در تداول، آهسته گوی. آهسته رو. آواز مده. هیچ مگوی. خاموش! آهسته! یواش! صوتی است که از آن امر به آهسته
 گفتن یا سکوت کردن خواهند و در آن تحذیر یا تنبیه گونه ای است که مخاطب را از بیدار شدن خفته یا متالم شدن بیماری آگاه
 کند یا از شنیدن کسی که نباید بشنود ترسانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیسپانیا.

(اخ) نام قدیم اسپانیا. رجوع به اسپانیا شود.

هیستامین.

(۱) (۱) هیستامین یا بتا ایمیدازول اتیل امین (۲) در سال ۱۹۱۹ بوسیله بارژر و دال (۳) کشف گردید. هیستامین دارای هیچ گونه اثر بیحس کننده نمیباشد لیکن تزریق داخل جلدی آن آرام کننده درد بوده و از راه زیرجلدی در درمان حالات آلرژیک و قرحهء سده و اثنا عشر به کار برده میشود. (کتاب درمان شناسی ج ۲ ص ۹۰۵). (۱) - Beta-imidazaol - Histamine. (۲) ethylmine (فرانسوی). (۳) - Barger. Dale.

هیستری.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح پزشکی) مرض عصبی مشخص یا اختلالات دائمی روحی که گاهی با فلج قسمتی از اعضاء همراه است. مبتلایان به این مرض دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزه جنسی) میباشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافهء اشخاص غشی را دارد. (۱) - Hysterie.

هیسبه.

[ا] (اخ) دختر امیرالمؤمنین علی علیه السلام است و او زوجهء عبدالله بن عقیل است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

هیس هیس.

[ه س ه س] (ع فعل) کلمه ای است که وقت امکان و برانگیختن بر کاری گویند. (منتهی الارب). کلمه ای است که به انسان گفته میشود وقت امکان امری و برانگیختن و تحریض بر کاری و گویند در هنگام چپاول کردن و تاراج نمودن گفته میشود وقتی که قریه ای یا قبیله ای مورد تاراج قرار گیرد و هیچ کس از آنان باقی نماند. (از اقرب الموارد).

هیش.

[ه] (ع مص) تباهی افکندن. (منتهی الارب) (آندراج ||). جنیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). برانگیختن ||. برانگیخته شدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). نرم دوشیدن ||. فراهم آوردن ||. سخن بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). طرب کردن. (از اقرب الموارد).

هیش.

(ا، ص، ق) بر وزن و معنی هیچ است که لاشیء و معدوم باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج): امروز در این دور دریغی نخورد هیش از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر. سنایی. هر که آمد هر که آید میروند این جهان محنت سرایی بیش نیست احمد جامی تو را پندی دهد آخرت را باش دنیا هیش نیست. احمد ژنده پیل (از آندراج ||). (ا) بافته ای را گویند از کتان که بیشتر در بلاد هندوستان بافند ||. آهن جفت و آن آهنی باشد که زمین را به آن شیار کنند. (برهان) (انجمن آرا). خیش.

هیش.

[ه ش] (ع ص) نرم سست. (منتهی الارب). نرم و سست و دراز از مردم (||). (ا) گیاهی است سست یا آن کنگر دشتی است که

گیاهی باشد یا درختی است ریگستانی یا کوکنار. (اقرَب الموارِد) (آندراج) (منتهی الارب). کنگر صحرائی است و درازی آن زیاده بر یک گز میشود و شکوفه آن پهن بود مانند بنفشه و در میان شکوفه آن مانند پنبه چیزی است اگر در گوش مردم رود کر گرداند. (برهان).

هیشله.

[ه ش ل] (ع ص) شتر ماده کلاسال فربه. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیشوی.

[ا خ] صنعتکار رومی: یکی پیره سر بود هیشوی نام جوانمرد و بیدار و با فر و کام فردوسی.

هیص.

[ه ا] (ع ا) درشتی در چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). سرگین مرغ (||. مص) گردن کوفتن ||. سرگین انداختن مرغ. (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد). درشتی کردن. (اقرَب الموارِد).

هیصار.

[ه ا] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. هیصور و هصر و هیصار و هصار و مهصر و هُصْرَه و هاصر و هصورة و هصور و مهصار و مهصیر و هُصِر و هُصِر و مهتصر، به معنی شیر و اسد زیرا که شکار خود را میکشند و خرد میکند. (اقرَب الموارِد).

هیصمر.

[ه ص] (ع ا) شیر شکننده صید را. (مهذب الاسماء) (اقرَب الموارِد).

هیصم.

[ه ص] (ع ص، ا) ناب هیصم؛ دندان شکننده هر چیز ||. شیر. (مهذب الاسماء). اسد. شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج). شیر درنده. (غیاث اللغات) (قاموس) (اقرَب الموارِد). مرد قوی. (مهذب الاسماء) (اقرَب الموارِد). مرد دلیر و توانا. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از سنگ تابان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرَب الموارِد).

هیصمیه.

[ه ص] (ا خ) ابن جابر خارجی، مکنی به ابویهس. از خوارج است و گروه بیهسیه از خوارج بدو منسوبند. رجوع به تاج العروس و ملل و نحل شهرستانی و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۷۱ و ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

هیصمیه.

[ه ص می ی] (ا خ) فرقه ای از کرامیه، اصحاب محمد بن الهیصم. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

هیصور.

[ه] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به هیصار و هیصر شود.

هیض.

[ه] (ع مص) شکستن استخوان از پس جبر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). باز شکستن استخوان را بعد گرفتگی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). کسر بعد از جبر. (بحر الجواهر ||). سرگین انداختن مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (||). بازگردان کردن بیماری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). دردی بر دردی. (بحر الجواهر). هیض مرض؛ گرفتار کردن بیماری کسی را پی در پی. (اقرب الموارد).

هیضاء.

[ه] (ع) کوره. (منتهی الارب). گروهی از مردم. (اقرب الموارد).

هیضل.

[ه ض] (ع ص، ا) گروه مردم با سلاح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج ||). لشکر بسیار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). لشکر بسیاری که کار آنان در جنگ یکی باشد. (از اقرب الموارد ||). جمل هیضل؛ شتر شگرف دراز بزرگ. (از اقرب الموارد).

هیضه.

[ه ض ل] (ع ص، ا) زن ضخیم میانه سال یا چهل ساله. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). ناقه بسیار شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (||). شتر ماده سطراندام درازای کلان سال. (منتهی الارب) (آندراج). ماده اشتر بزرگ. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد ||). گروه مردم سلاح پوش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). گروه مردمان. (مهذب الاسماء ||). بانگ و خروش های مردم. (منتهی الارب) (آندراج). اصوات مردم. (اقرب الموارد). بانگ مردمان. (مهذب الاسماء).

هیضه.

[ه ض] (ع مص) بازگردان کردن غم و اندوه یا خوگر شدن بدان. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). بازگشتن بیماری بعد بیماری. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). ناگوار افتادن طعام. (منتهی الارب) (آندراج ||). به راه افتادن شکم. اسهال. (اقرب الموارد). رفتن شکم. روانی شکم. (زمخشری). پیچاک شکم. شکم روش. هیضه، بیرون شدن مواد فاسد ناگوارده با قی یا اسهال با سختی و عنف. (کشاف اصطلاحات الفنون از بحر الجواهر ||). اسهال و قی با هم. (از اقرب الموارد). طسائه. (بحر الجواهر): جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا. خاقانی. آدم از آن دانه که شد هیضه دار توبه شدش گلشکر خوشگوار. نظامی. ز سیری مباح آن چنان شاد کام که از هیضه زهری درافتد به جام. نظامی. - هیضه زدن؛ قی و اسهال کردن پی هم بسبب ناگواری طعام. (آندراج): ای مرد قناعت است (۱) خواهش پی کن قطع نظر از حاصل روم و ری کن زین گونه که کرس (؟) می خوری بر سر هم کو هیضه زن به کشت عالم قی کن. مسیح کاشی (از آندراج). مگس سان

هر یکی صد بوسه میزد که چندین هیضه زان سنبوسه میزد. ملافوقی یزدی (از آندراج). (۱) - ظ: اسب.

هیط.

[ه] (ع مص) بانگ و فریاد کردن (||. ا) فریاد ||. بدی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مازال فی هیط؛ ای ضجاج و شر و جلبه. (اقرب الموارد ||). شورش و اضطراب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به هیاط شود.

هیطال.

[ه] (ا) مرد قوی. مفرد هیاطله است. هیاطله جمع هیطال باشد و هیطال به زبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را به زبان بخارا هیطال خوانند و به تازی گردانیده اند هیطال به هیطال. (ترجمه طبری بلعمی). هیطال جمع هیاطله غلط است و صحیح آن هبطال است با باء موحده. (یادداشت مؤلف ||). (اخ) هیطال. هیطال.

هیطل.

[ه] ط [ع] (ا) روباه. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). ثعلب. (اقرب الموارد ||). گروهی اندک از مردم که با آنها غذا نمایند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیطل.

[ه] ط [اخ] نام بلاد ماوراءالنهر است از بخارا و سمرقند و خجند و مابین اینها. (معجم البلدان ||). اهل طخرستان ||. قومی از ترک و خلج. (منتهی الارب) (آندراج ||). قومی از هند که ایشان را شوکت و منزلتی بود. هیاطل و هیاطله مانند آن است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

هیطله.

[ه] ط [ل] (معرب، ا) پاتيله. (مهدب الاسماء). پاتيله روئین. معرب است. (آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هیع.

[ه] (ع مص) گسترده گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بر روی زمین پهن و گسترده شدن. (از اقرب الموارد ||). نالیدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). گرسنه شدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج ||). طپیدن. (منتهی الارب ||). تنگ دل شدن ||. گداخته شدن ارزیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). به ستم قی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). قی کردن. (اقرب الموارد ||). خواهش آب نمودن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). بددل شدن. (المصادر زوزنی). ترسیدن و فرع و بی تابی کردن. (از اقرب الموارد). بددلی کردن. (تاج المصادر). بددل گشتن ||. سخت حریص شدن ||. تیز رفتن آنچه بریزند بر زمین از آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

هیعان.

[هَی] (ع مص) گرسنه شدن || بددل گشتن. (منتهی الارب). ترسیدن و بی تابی کردن. (از اقرب الموارد).

هیغرون.

[هَع] (ع ا) بلا و سختی. (منتهی الارب) (آندراج). داهیة. (اقرب الموارد) (||). ص) گنده پیر کلانسال. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ازهری گوید ثبوت و صحت این کلمه را نمیدانم. (از اقرب الموارد).

هیغرة.

[هَع رَ] (ع ا) غول. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد). دیو بیابانی که از راه فریبده. (آندراج) (منتهی الارب) (||). ص) زن تباهاکار یا زن سبک. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). مص) خفت و سبکی و به یک جای آرام و قرار ناگرفتن زن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیغوعت.

[هَع و ع] (ع مص) رجوع به هیغوعه شود.

هیغوعه.

[هَع] (ع مص) قی کردن بی تکلف || ترسیدن و بی تابی کردن. (از اقرب الموارد) (||). ا) قی. (منتهی الارب).

هیغه.

[هَع] (ع ا) آنچه ترسانند کسی را از آواز و خروش و فاحشه و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (||). امص) زشتی حرص و سستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (||). مص) روان شدن و جریان یافتن چیزی که بر روی زمین ریخته شده است. (از اقرب الموارد) (||). سخت حریص شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سخت حریص و آزمند شدن با ضعف و سستی. (از اقرب الموارد). حریص و گرسنه شدن. (المصادر زوزنی) (||). ترسیدن و فزع کردن. (از اقرب الموارد).

هیف.

[هَ] (ع امص) سختی تشنگی. (منتهی الارب) (||). مص) سخت تشنه شدن || گریزپا شدن بنده || لاغرشکم و باریک میان گردیدن. (اقرب الموارد) (||). ا) باد گرم که از جانب یمن وزد و آن نکبا است میان جنوب و دبور و نباتات و آب را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند. (منتهی الارب). باد گرم و آن باد که میان جنوب و دبور جهد. (مهدب الاسماء). رجوع به هیف شود.

هیف.

(ع ص، ا) ج اهیف. مردان لاغرشکم و میان باریک. (اقرب الموارد). رجوع به اهیف شود.

هیف.

[هَی] (ع مص) لاغر شکم و باریک میان گردیدن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). گریختن عبد. (منتهی الارب).

هیفاء.

[هَی] (ع ص) مؤنث اهیف. (اقرّب الموارد): امرأة هیفاء؛ زن باریک میان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرّب الموارد ||). اسب لاغر شکم باریک میان. (آنندراج) (منتهی الارب): فرس هیفاء. (منتهی الارب).

هیفان.

[هَی] (ع ص) مرد زود تشنه شونده یا سخت تشنه. (آنندراج) (منتهی الارب).

هیفان.

[هَی] (ع ص) رجل هیفان؛ مرد تشنه. (منتهی الارب) (آنندراج). عطشان ||. سخت تشنه یا زود تشنه شونده. (اقرّب الموارد).

هیفده.

[دَه] (عدد، ص، ا) هفده. عدد اصلی مرکب از هفت و ده. آن عدد که پس از شانزده و قبل از هیجده است: ده تخت جامه مرتفع از هر لونی و ده کنیزک و هیفده غلام. (تاریخ بیهقی). رجوع به هفده شود.

هیفک.

[هَی] (ع ص) زن گول. (منتهی الارب) (آنندراج). حمقاء. (اقرّب الموارد).

هیق.

[هَی] (ع ا) شتر مرغ که برای درازی آن به این نام خوانده شده. (اقرّب الموارد). شتر مرغ. (منتهی الارب) (آنندراج). - هیق ازق؛ اشتر مرغ بسیار پر. (مهدب الاسماء ||). (ص) مرد دراز سخت دراز و گویند دراز و باریک. ج، اهیاق، هیوق. (اقرّب الموارد ||). باریک و دراز از هر چیزی. رجوع به هیقم شود.

هیق.

(اخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در یک هزار گزی شوسه خیاو به اهر و دارای ۱۹۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیق.

(اخ) دهی است از دهستان خانمروود بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۱۹ هزار گزی شوسه تبریز به اهر و دارای ۲۵۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیق.

[ی] (اخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۱۱ هزارگزی شوسهء تبریز به اهر و دارای ۸۲۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیقعه.

[هَ قَ ع] (ع اصوت) آواز رسیدن شمشیر بر جای و حکایت آن آواز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بانگ زخم شمشیر. (مهدب الاسماء ||). (مص) زدن چیز خشک بر چیزی خشک یا زدن آهن از بالا تا آواز برآید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

هیقل.

[هَ قَ لَ] (ع ا) شترمرغ. (منتهی الارب) (آندراج). ظلم. (اقرب الموارد ||). سوسمار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیقله.

[هَ قَ لَ] (ع ا) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیقم.

[هَ قَ] (ع ا) آواز موج دریا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بانگ دریا. (مهدب الاسماء ||). دریای فراخ دورتک. (منتهی الارب) (آندراج). دریای پهناور. (اقرب الموارد ||). آواز فروبردن لقمه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). شترمرغ دراز. (منتهی الارب). گویند هیق است و آخر کلمه میم زاید است. (از اقرب الموارد). رجوع به هیق شود.

هیقمانی.

[هَ قَ نِ ی] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج).

هیقمانی.

[هَ قَ نِ ی] (ع ص) شترمرغ دراز یا دراز از هر چیز. (از اقرب الموارد).

هی کردن.

[هَ / هَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول، راندن اسب و دیگر چارپایان باشد. به رفتن داشتن ستور را.

هیکس.

[س] (اخ) نام قبایلی که مصر را مسخر کردند.

هیکل.

[هَ كَ] [ع ا] هیأت. صورت و تنه مردم. (برهان). صورت و شکل. (غیاث اللغات). ریخت. کالبد. پیکر. (منتهی الارب). صورت و شخص. ج، هیاکل. (اقراب الموارد): در مسکنی که هیچ نفرساید فرسوده گشت هیکل مسکینم. ناصر خسرو. بحری است ژرف عالم کشتیش هیکل تو عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی. ناصر خسرو. روح القدس بر اقاش وز قدر هیکل او خورشید میخ زر است اندر پی نعالش. خاقانی. تا شود این هیکل خاکی غبار پای به پایت سپرد روزگار. نظامی. پس چو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی. مولوی. - بدهیکل؛ بی اندام. سخت زشت و کریه اندام: بدهیکلی که صخر جنی از طلعت او بر میدی. (گلستان). - خوش هیکل؛ زیبا. قشنگ. باندام. - دیوهیکل؛ به شکل و ریخت و صورت دیو: ز لاحولم آن دیوهیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست. سعدی. - هیکل خاکی غبار؛ کنایه از جسد و قالب آدمی باشد. (برهان) (آندراج). - هیکل دار؛ باهیکل. جسیم. درشت. تنومند. ضخیم ||. هر بنای بلند. (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). هر بنایی که عظیم و رفیع باشد. (برهان ||). هر حیوان ضخیم و طویل. (اقراب الموارد). هر حیوانی که گنده و جسیم و ضخیم باشد. (برهان). خر بزرگ. (مهذب الاسماء). جثه بزرگ و اسب دراز جسم. (غیاث اللغات). اسب دراز ضخیم. (منتهی الارب). - فرس هیکل؛ مرتفع. (اقراب الموارد). - هیکل رضوان؛ بهشت. کنایه از بهشت است. (برهان) (آندراج ||). گیاه دراز تمام بالیده. (منتهی الارب). گیاهی که دراز و بزرگ و رسیده باشد و همچنین است درخت. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). واحد آن هیكله است. (اقراب الموارد ||). شکوه.

هیکل.

[هَ هِ كَ] [ا] بتخانه. (برهان) (مهذب الاسماء). عبادت خانه ترسایان که در آن صور و تماثیل باشد. بتخانه است به زبان پهلوی. (لغت نامه اسدی). خانه ترسایان که در آن پیکر مریم علیها سلام باشد. (منتهی الارب). کلیسای ترسایان. بهارخانه. بتکده. دارالاصنام. بیت الصنم. (منتهی الارب). پرستشگاه بت. بیت الصور. (مفاتیح خوارزمی). بیت النار. آتشکده. معبد. بتخانه. مولانا جلال دوانی گوید: هیکل به معنی صورت و پیکر و حکماء خانه ای چند میساختند در طالعهای خاص در آن خانه طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعة و آن خانه ها را تعظیم میکردند و عبادت مینمودند و میرغیاث الدین منصور به معنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ را آورده و به هیاکل جمع بسته اند: چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه ار بشنوی. عنصری. تو گفתי هیکل زردشت گشته ست ز بس لاله همه صحرا سراسر. لیبی. - هیکل الروم، هیکل روم؛ نام بتخانه ای که در روم بوده است. (غیاث اللغات) (آندراج): دبیرستان کنم در هیکل روم کنم آئین مطران را مطرا. خاقانی. - هیکل النار؛ آتشکده ||. تعویذ. حرز. دعا که به بازو بندند چشم زخم را: حور را حرز و هیکل است آن خط که سنائی بر آن نهاد نمط. سنائی. هیکل و نشره و حرزی که اجل بازداشت هم به تعویذ شعبه گر باز دهید. خاقانی. این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است کایمن کند ز هول سباع و شرِ هوام. خاقانی. خاص از برای وسوسه دیو نفس را شاید گر این سخن بنویسی به هیکلی. سعدی. - هیکل کردن؛ چون حمائل بندی، حلقه ای را از یک سوی دوش به زیر بغل جانب مقابل بردن: قرآن را هیکل کردن؛ حمایل کردن قرآن خرد. (یادداشت مؤلف). - هیکل وار؛ همانند هیکل. حمایل وار: دشمنانش همزه غولند اگر خود بهر حرز هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند. خاقانی ||. نقش و تصویر. نقش و نگار: بر آن لوح چون خط یونانیان چهل حرف و شش هیکل اندر میان. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۸۸). - هیکل بستن؛ کستی بستن. زنار بستن. به کمر بستن بندی که نزد زرتشتیان کستی یا کستی نام دارد و برهمنان و ترسایان زنار اصطلاح کرده اند: بدان خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل بیست فردوسی ||. - کنایه از مردن و وفات یافتن. (برهان).

هیکل.

[هَ كَ] (اخ) مقصود از هیکل در بیشتر مواضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که در کوه سوری بنا شده بود و شباهت چادر جماعت میداشت و در کتاب مقدس سه هیکل مذکور است. اول هیکل سلیمان میباشد. داود اراده داشت که هیکلی از برای خداوند بسازد اما خداوند وعده فرمود که پسرش سلیمان آن هیکل را تمام خواهد کرد. دوم هیکل زروبابل. کوروش پادشاه ایران در سال ۵۳۶ ق. م. امر فرمود که بعضی از یهود اسرای بابل مراجعت کنند علیهذا عدهء کثیری با زروبابل که حکمران ایشان بود مراجعت نمودند در سال دومین بنای هیکل ثانی را گذاشت. سوم هیکل هیردیس. پس از آنکه هیکل زروبابل تخمیناً ۵۰۰ سال برپا بود آثار خرابی در او پیدا شد و باعث گردید که هیردیس اعظم آن را تعمیر فرماید. (قاموس کتاب مقدس).

هیکل آباد.

[هَ كَ] (اخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیکله.

[هَ كَ لَ] (ع ص) زن کلان جثهء دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد (||)). (مص) تمام شدن گیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). هیکل الزرع هیکله؛ نما و طال. (اقرب الموارد).

هیکلی.

[هَ هَ كَ] (ص نسبی) منسوب به هیکل ||. حمایلی. - قرآن هیکلی؛ قرآنی خرد که توان آن را حمایل کرد. (یادداشت مؤلف).

هیگر.

[هَ هَ گَ / هَ گَ] (ا) اسب کمیت و معنی ترکیبی آن اسب کهر است چه هی به معنی اسب است و کهر نیز نام رنگ کمیت، اسب سیاهی است که به سرخی زند و یال و زانوهایش سیاه باشد و آن را به ترکی قراکهر گویند یعنی سیاه کهر. (آنندراج) (انجمن آرا). اسب سرخی که به سیاهی مایل بود و یال و دم وی سیاه باشد. (برهان).

هیل.

[هَ] (ع مص) فروریختن بر چیزی خاک و ریگ را. (منتهی الارب ||). فروریختن آرد در انبان بی وزن و کیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). فروریختن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (مصادر اللغه ||). روان کردن (||. ا) مال بسیار. (دهار) (اقرب الموارد). مال بسیار یا ریگ یا باد. (اقرب الموارد ||). آنچه فروریزد از ریگ و خاک و آرد و جز آن. و جاء بالهیل و الهیلمان؛ مال بسیار آورد یا آورد ریگ و باد را. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد ||). قافلهء یمنی است یا فارسی، هندی الاجی است. (منتهی الارب).

هیل.

(۱) معروف است و به عربی قافله صغار میگویند. (برهان). دویی است که به هندی الاچی سفید نامند. ظاهراً این معرب هیل است که به یای مجهول باشد و به عربی قافله صغار را گویند. (غیاث اللغات). هل. هیل بوا. خیربوا. (یادداشت مؤلف) (ذخیره خوارزمشاهی): فلفل و میخک و بزباز و کبابه ی چینی جوز بویا بود و هیل و قرنفل در کار. بسحاق اطعمه. (۱) - Cardamome

هیلا.

[ه / ه] (ا) باشه را گویند و آن پرنده ای است شکاری کوچکتر از باز. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج [||]). (اخ) نام غولی ماده است در شعر ذیل از نظامی: ماده هیلا و نام نر غیلاست کارشان کردن بدی و بلاست. نظامی.

هیلاء.

[ه] (اخ) کوهی است سیاه به مکه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

هیلاج.

[ه / ه / هی] (ا) این لغت یونانی است و بعضی گویند هندی است و معنی آن چشمه زندگانی باشد و آن را منجمان فارس «کدبانو» گویند و آن دلیل جسم مولود است چنانکه کدخدا دلیل روح باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند. (از برهان). سالی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایچه مولود را نیز گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). دلیل جسم. (انجمن آرا). یکی از امور خمسه است، اول صاحب نوبت روز یا شب، دوم قمر به روز و شمس به شب، سوم درجه طالع، چهارم سهم السعاده، پنجم جزء اجتماع یا استقبال که پیش از تولد واقع شده باشد، یکی از این امور خمسه را در وقتی هیلاج نامند که با شرائط مخصوصه خود که در کتب نجوم مشروح است جمع آید و مجموع را هیلاج یا هیلاجات خمسه خوانند و کدخداه کوکی است که مستولی باشد بر موضع هیلاج، به این معنی که صاحب خانه ای باشد که هیلاج بالفعل در آن خانه است یا صاحب شرف آن یا صاحب خط دیگر از خطوطی که بدان موضع منسوب است و اگر هیلاجی باشد که کدخداه نداشته باشد و اگر هیچ یک از هیلاجات کدخداه نداشته باشد هیلاجیت از آن درجه طالع است. مثال هیلاج و کدخداه: اگر در وقت تولد مولود (در روز) قمر در ۱۹ درجه حمل باشد قمر یکی از هیلاجات خمسه است به شرط اجتماع شرایط مخصوصه دیگر که در کتب نجوم مشروح است، و کدخداه در مثال مفروض آفتاب است، چه آفتاب مستولی است بر موضع هیلاج یعنی صاحب شرف آن است، چه شرف شمس در ۱۹ درجه حمل است، و اگر در مثال مفروض درجه طالع در ۱۹ درجه حمل باشد هیلاج درجه طالع خواهد بود و کدخداه باز شمس است و هکذا. و از امتزاج و ازدواج مجموع هیلاج و کدخداه بر سنین عمر مولود و طول و قصر و سعادت و نحوست آن استدلال کنند، علی زعمهم. (از حواشی چهارمقاله محمد قزوینی): از طالع میلاد تو دیدند رصدها اخترشمران رومی و یونانی و مائی تسییر برانندند براهین بفرودند هیلاج نمودند که جاویدبقائی. خاقانی (از انجمن آرا). باد آن سعادات ابد بیت الحیات را مدد هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته. خاقانی. نمونه باد در آئینه تصور خلق ز طول و عرض جمال تو عالم معنی به مهر و ماه که تأثیربخش هیلاج اند دوام عمر تو دارد عطیه کبری. سیف اسفرنک (از انجمن آرا).

هیلاجیت.

هَ / هی جی ی [ع مص جعلی، امص] عمل هیلاج. سمت هیلاج.

هیلاز.

(اخ) (۱) مستشرق فرانسوی (۱۸۰۵-۱۸۹۵ م.). مطالعات و تحقیقاتی درباره ادیان ملل شرق بعمل آورده. از آثار اوست: ۱- بودا.
۲- محمد و قرآن. (فرهنگ عمید). (۱) - Hilar.

هیلان.

هَ ی [ع ا] آنچه فروریزد از ریگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به هیل شود.

هیلانیه.

[اخ] فرقه ای از فرق میان عیسی و محمد علیهماالسلام. (الفهرست ابن الندیم).

هیلبرت.

[ب] [اخ] (۱) داوید. ریاضی دان معروف آلمانی (۱۸۶۲-۱۹۴۳ م.). در سال ۱۸۹۹ کتابی به نام اصول اساسی هندسه تألیف و منتشر کرد. در علوم ریاضی مطالعات و ابداعاتی کرد. در ۸۱ سالگی در اردوگاههای اسیران در اثر شکنجه عمال نازی درگذشت.
(فرهنگ عمید). (۱) - Hilbert, David.

هیل بوا.

[ا] مرکب) قاقلهء صغیره. رجوع به هیل و رجوع به تذکرهء ضریر انطاکی شود.

هیل بویا.

[ا] مرکب) قاقلهء صغار. رجوع به هیل و هیل بوا شود.

هیلاج.

هَ ل [ع ص] سست و ضعیف. (از اقرب الموارد).

هیل غراب.

[ا] مرکب) (۱) قاقلهء کبار. رجوع به قاقلهء شود. (۱) - Amomum subulatum.

هیلکون.

هَ ل [ع ا] داس بی دندان. (منتهی الارب) (آندراج).

هیله.

[هَ لَ لَ] (ع مص جعلی) لاله الاله گفتن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (دهار). و این مصدری است منحوت چون حوقله که مصدری است و از لاجول و لاقوه الا بالله ریخته و تراشیده شده است. (از اقرب الموارد).

هیلمان.

[هَ لَ لَ] (ع ا) بسیار از مال و جز آن: جاء بالهیل و الهیلمان؛ مال بسیار آورد یا آورد ریگ و باد را. (منتهی الارب). هِلْمَان. گویند: جاءنا بالهیل و الهیلمان؛ اذا جاء بالمال الكثير. (اقرب الموارد).

هیلو.

[هَ / هَ] (ا) هیلو. گردکان بازی.

هیلوی.

[هَ / هَ] (ا) چهارمغز بازی و گردکان بازی را گویند و به کسر اول هم آمده است لیکن به معنی بازی لا علی التعین. (برهان).

هیلوی.

(ا) بازی. (برهان). رجوع به مدخل قبل شود.

هیله.

[لَ] (ع ا) ترس و کار هولناک. (منتهی الارب). مخافه و ترس. (اقرب الموارد).

هیله.

[هَ لَ] (اخ) نام بزی که زالی را بود که دوشنده اگر بر وی سختی کردی شیر دادی و الا سرون زد. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هیله.

[لَ / لَ] (ا) (۱) بر وزن و معنی هیله باشد || و کلمه نیک را نیز گویند. (برهان). (۱) - مصحح برهان نوشته لفظ هیله که صاحب برهان بر وزن و معنی هیله نوشته در هیچ لغت نامه دیگر یافته نشد. اما منسکی به سند فرهنگ شعوری مینویسد که هیله به فتح اول به معنی کدخدا و خداوند خانه است و به کسر به معنی گردباد تند. (از آندراج) (از انجمن آرا) (از حاشیه برهان چ معین).

هیل هیل.

(اخ) شاخه ای از تیره حاجی وند هیهاوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

هیلی.

[ه] (اخ) (۱) ناحیتی است به هند که سنداپور بدانجا است. رجوع به کلمهء طباشیر در مفردات ابن الیطار شود. (۱) - Heili.

هیلیدن.

[د] (مص) فرو گذاشتن و ترک دادن و فروانداختن. (برهان) (آنندراج). هیلیدن. رجوع به هیلیدن شود.

هییم.

[ه] (ع مص) شیفته گشتن به عشق. (دهار). دوست داشتن زن را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد ||). عاشق گردیدن و سرگشته و شیفته شدن از عشق و رفتن بغیر اراده و مراد. (آنندراج) (اقرب الموارد). شیفته شدن به عشق و روی بنهادن به جایی. (المصادر زوزنی). روی به جایی نهادن از عشق و جز آن. (تاج المصادر بیهقی ||). (مص) سرگستگی. (غیاث اللغات). رجوع به هیوم و هیام و هیمان شود (||. ا) هیم الله؛ ایم الله، به ابدال همزه به هاء. (از اقرب الموارد)؛ یعنی سوگند خدای را. (منتهی الارب).

هییم.

[ه] (ع ص، ا) جِ هَیام و هَیام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیام شود.

هییم.

(ع ص، ا) جِ اهیم. (اقرب الموارد). شتران تشنه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب).

هییم.

[ه] (ع ص، ا) فعل) صورتی و تلفظی محلی از کلمهء «هستم» یعنی موجودم و حیات دارم و حاضریم. (از آنندراج) (از برهان) : هییم به پلهء نیکی کم از سپندانی به پلهء بدی اندر هزار سندانم. سوزنی.

هییم.

(ا) هییمه. هییم سوختنی. (آنندراج) (غیاث اللغات) : دلم مرگِ پسرعم سوخت و در جانم زد آن آتش که هییمش عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی. خاقانی.

هیما.

[ه] (ع ص) بیابان بی آب. (دهار). رجوع به هیماء شود.

هیماء.

(ا) علم طلسم است. (غیاث اللغات) (آنندراج).

هیماء.

[ه] (ع ص) مؤنث هیمان. (منتهی الارب). رجوع به هیمان شود ||. دشت بی آب و بی نشان و بی راه. (منتهی الارب) (آندراج). بیابان که در آن آب نبود. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء ||). بیماری است شتر را که به آشامیدن آب باران فراهم به بیابان حادث گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج العروس): نافه هیماء؛ شتری که به مرض هیام مبتلی باشد. (از اقرب الموارد). ج، هیام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و هیمی. (اقرب الموارد).

هیمالایا.

(اخ) (۱) هیمالیا. سلسله جبال است در شمال شبه قاره هند مابین سند و برهماپوترا و هندوستان و تبت به امتداد ۲۷۰۰ کیلومتر و پهنای ۳۵۰ کیلومتر. بلندترین قله آن اورشْت به ارتفاع ۸۸۸۲ متر بلندترین قله عالم و کین چین جین گا به ارتفاع ۸۵۸۱ متر. قله های آن همیشه پوشیده از برف و دارای یخچالهای عظیم است. رودهای گنگ و سند از دامنه های آن سرچشمه میگیرد. (فرهنگ عمید). (۱) - Himalaya.

هیمان.

[ه ی] (ع مص) دوست داشتن زن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). عاشق گردیدن و سرگشته و شیفته شدن از عشق و رفتن بر غیر اراده و مراد. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). هامت النافه هیماناً؛ ذهبت علی وجهه [وجهها] لرعی. (اقرب الموارد ||). (مص) سرگشتگی و حیرانی. (غیاث اللغات از سراج و منتخب).

هیمان.

[ه] (ع ص) تشنه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). عطشان. (اقرب الموارد ||). شیفته و سرگشته. (منتهی الارب). محب شدیدالوجد. (اقرب الموارد ||). شتر هیمازده. (منتهی الارب). شتر مبتلی به مرض هیام. (اقرب الموارد). مؤنث آن هیمی. (اقرب الموارد).

هیم الله.

[ه مَلْ لاه] (ع سوگند) سوگند با خدای. قسم به خدا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ایم الله، به ابدال. (از اقرب الموارد). رجوع به هیم شود.

هیمره.

[ه م رَا] (ع ص) گنده پیر فانیه. (منتهی الارب) (آندراج). العجوز الفانیة. (اقرب الموارد).

هی مری.

[(ترکی، ا) لفظ ترکی است از الفاظ بارگیر که ترکان در مخاطبات خود آرند. (غیاث اللغات) (آندراج).

هیمغ.

[ه م] (ع ا) درخت مغد. (منتھی الارب) (آندراج). شجرۃ المغد. (اقرب الموارد).

ہیمنہ.

[ه م ن] (ع مص) آمین گفتن || بال گسترده طایر بر بچہ خود ||. نگاهبان و رقیب گردیدن بر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتھی الارب) (||). (ا) در تداول، شکوہ و وقار و مہابت کہ از بزرگی و عظمت کسی در دل افتد. (یادداشت مؤلف).

ہیمہ.

[ه / ه م / م] (ا) گوشتابه. (برهان). رجوع به مدخل بعد شود.

ہیمہ.

[م / م / م / ه / ه م / م] (ا) ہیزم سوختنی. (برهان). ہیزم سوختنی و بہ فتح نیز آمده است. (غیاث اللغات) (آندراج): در او آتشی روشن افروخته بر او ہیمہ خروارہا سوخته. نظامی. در او دہ پانزدہ من عود چون مشک بسوزاندی بجای ہیمہ خشک. نظامی. گر ہیمہ عود گردد و گر سنگ دُر شود مشنو کہ چشم آدمی از سنگ پر شود. سعدی. - ہیمہ انداختن؛ ہیزم افکندن درون تنوری یا آتشدانی. - ہیمہ خانہ؛ جای ہیمہ. ہیمہ دان. ہیزم دان. (تذکرۃ الملوک). - ہیمہ دان؛ ہیمہ ستان. محتطب. ہیمہ خانہ. ہیزم دان. - ہیمہ فروختن؛ ہیزم فروختن. - ہیمہ کش؛ ہیزم کش. حمال حطب. - ہیمہ کشی؛ ہیزم کشی. - ہیمہ کشیدن؛ ہیزم کشیدن. - امثال: احمدک بہ ہیمہ نمی رفت بردندش. چون خانہ بسوزانی بہ ہیمہ درنمانی. (مثل ہندی، نقل از نسخہ خطی شاہد صادق متعلق بہ مہدیقلی خان ہدایت). ہیمہ تر بہ کسی فروختن؛ کنایہ از مکر و حقہ و تزویر کردن. (برهان) (آندراج): تا کی از شور درون ای سخت جان ہیمہ تر میفروشی با کسان ||. گوشتابه. (برهان). رجوع بہ ہیمہ شود.

ہیمی.

[ه ما] (ع ص) مؤنث ہیمان. (منتھی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). شتر مبتلا بہ ہیام. (از اقرب الموارد). رجوع بہ ہیمان شود.

ہیمیا.

(ا) علم طلسم است. (غیاث اللغات). یکی از علوم خفیہ است. (یادداشت مؤلف). رجوع بہ ہیماء شود.

ہین.

[ه] (ع ص) نرم || آسان ||. سبک. (منتھی الارب).

ہین.

[ه ی / ه ی] (ع ص) نرم و آسان. (منتھی الارب). سهل. (اقرب الموارد ||). ضعیف و ذلیل. (اقرب الموارد). سست و خوار ||. سبک. (منتھی الارب).

ہین.

(صوت) کلمه ای است که بجهت تأکید گویند یعنی بشتاب و زود باش. (انجمن آرا) (آندراج). کلمه ای است به معنی زود و شتاب و تعجیل که در محل تأکید و امر گویند یعنی زود باش و بشتاب. (برهان). شتاب فرمودن است. (لغت نامه اسدی): از کوهسار دوش به رنگ می هین آمد ای نگار می آور هین. دقیق. هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا. خاقانی. به شیرین گفت هین تا رخس تازیم بر این پهنه زمانی گوی بازیم. نظامی. در دلم افتاد آتش ساقیا ساقیا آخر کجایی هین بیا. عطار. گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه. مولوی. هین غذای دل بده ار همدلی رو بجو اقبال را از مقبل. مولوی. مؤذن گریبان گرفتش که هین سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین. سعدی (||). ضمیر، ا) این و اینک. هذا. (برهان ||). گفتن. (برهان). در کردی معنی «چه گفتید» دارد. (حواشی برهان چ معین). - هان و هین: وز این بند بگشای و بستان و ده وز این هان و هین و از این گیر و دار. ناصر خسرو. چه داری جواب محمد به محشر چو پیش آیدت هان و هین محمد. ناصر خسرو.

هین.

(صوت) آوازی که بدان خر را زجر کنند: هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر باز گردد ز ره گمره به هان و هین. ناصر خسرو. - هین و هی؛ حکایت صوت بازداشتن و منع کردن کسی یا چیزی از حرکت: هین بزرگ بازنگردد به هین و هی. منوچهری.

هین.

۱) سیل. سیلاب. (فرهنگ اسدی) (انجمن آرا) (آندراج): از کوهسار دوش به رنگ می هین آمد ای نگار می آور هین. دقیق. هینی به گاه جنگ به تک خاسته ز کوه هین بزرگ بازنگردد به هین و هی. منوچهری. - هین آمدن؛ سیل آمدن. سیل جاری شدن. - هین گرفتن؛ سیل گرفتن. در سیل فرورفتن. غرقه شدن در سیل: دم خون چو رود مهین هین گرفت ز غم چهره شاه چین چین گرفت. اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۰۹). شل و خشت پرواز شاهین گرفت ز باران خون کوه در هین گرفت. اسدی (گرشاسبنامه ص ۸۰).

هین.

(اخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هین آباد.

(اخ) دهی است جزء دهستان دهیکلهء بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۴۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هینام.

[ه] [ع] هینوم. سخنی که فهمیده نشود. (منتهی الارب) (آندراج).

هیناهین.

۱) مرکب) شتابزدگی. (صحاح الفرس). عجله. تعجیل. (برهان). شتاب در شتاب. (آندراج) (انجمن آرا): بکند رخنه نظم حال مرا

در چنین گیر و دار و هیناهین. انوری (از آندراج) (انجمن آرا).

هیند.

[ی] (فعل) صورتی و تلفظی محلی از کلمهء هستند: گفت یارب گر تو را خاصان هیند که مبارک دعوت و فرخ پیند. مولوی.

هیند.

(اخ) هند است که هندوستان باشد. (آندراج) (برهان). رجوع به هندوستان شود.

هینم.

[ه ن] (ع ا) پنبه. (منتهی الارب) (آندراج).

هینمه.

[ه ن م] (ع ا) (۱) آواز نرم و خفی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آواز خفی که به فهم نیاید. آواز پنهان. (مهدب الاسماء). باژ (۲): آنگاه که قیس بن نسیبه درک صحبت رسول کرد و به قوم خود بنوسلیم بازگشت گفت: قد سمعت ترجمه الروم و هینمه فارس و اشعار العرب و کهانة الکاهن و... فما یشبه کلام محمد شیئاً من کلامهم. (طبقات ابن سعد در باب وفد سلیم جزء ثانی ص ۷۱ چ قاهره سال ۱۳۵۸ ||). تره ای است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (۱) - ظ. زمزمه کردن و باژ است که ایرانیان زردشتی پیش از خوردن غذا می کردند. رجوع به باژ شود. (۲) - ظ. زمزمه کردن و باژ است که ایرانیان زردشتی پیش از خوردن غذا می کردند. رجوع به باژ شود.

هینوم.

[ه] (ع ا) هینام. سخنی که فهمیده نشود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به هینام شود.

هینون.

[هئی ی] (ع ص، ا) ج هین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هینون.

[ه] (ع ص، ا) ج هین. (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هینه.

[ن] (ع ا) روش. (منتهی الارب) (آندراج). برای نوع است. (از اقرب الموارد). آهستگی و وقار. (منتهی الارب) (آندراج). سکینه و وقار. (از اقرب الموارد).

هینه.

[هَ نَ] (ع ص) مؤنث هین. (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هینه.

[هَی ی نَ] (ع ص) تأنیث هَیْن و هَیْن، به معنی سهل و آسان. (از اقرب الموارد). رجوع به هین شود.

هیو.

[اِخ] (اخ) قصبه ای جزء دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۴۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، باغات انگور، میوه جات، عسل، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و برخی در معدن ذغال سنگ کار می کنند. دبستان دارد. مزرعه سرای حشمت آباد واقع در کنار راه شوسه جزء این ده است. راه مالرو دارد و از قهوه خانه شاه دوست که سر راه شوسه واقع است ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هیوان.

[اِخ] (اخ) شهری است [به هندوستان] بر سر کوه نهاده و از این شهر آبی فرودآید به دامن کوه و اندر کشت به کار شود. (حدود العالم).

هیوب.

[هَ] (ع ص) ترسان و بیمناک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). مرد بددل. (منتهی الارب) (آندراج). بددل و هراسان. (مهدب الاسماء ||). آنکه از وی ترسند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیوبه.

[هَ بَ] (ع ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هیوب شود.

هیودی.

[اِخ] (اخ) شاخه ای از تیره پولادوند هیهاوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هیوره.

[هَی / هَی وَ رَ / رِ] (ا) ریخت و هیأتی زشت. (یادداشت مؤلف). هیبره. - بدهیوره؛ ریخت و هیأت زشت و کریه و بد. تأکید و تأییدی در بدی آن است. (یادداشت مؤلف).

هیوسامین.

[هَی] (ا) (۱) گردی است بی رنگ به شکل سوزنهای ریز و طعم آن نامطبوع است. در آب کمی حل شده و در الکل و اتر و کلروفرم بخوبی محلول است. معموی سولفات هیوسامین را که تنها ملح افینیل آن است در تراپوتیک به کار می برند. سولفات

هیوسامین (۲) به شکل سوزنهای ریز سفیدی متبلور شده در آب بخوبی محلول و ۸۱ درصد هیوسامین دارد. این دارو حذقه را سریعتر از اتروپین متسع میکند و برای این کار چند قطره از محلول پنج سانتی گرم سولفات هیوسامین در ده گرم آب کفایت میکند. این دارو را در تمام مواردی که ژوسکیام به کار برده میشود میتوان استعمال نمود. میزان معمولی استعمال آن ربع میلی گرم تا نیم میلی گرم و حداکثر مقدار استعمال آن در یک بار نیم میلی گرم و در ۲۴ ساعت یک گرم است. (درمان شناسی ج ۱). (۱) -

Hyoscyamine. (فرانسوی) (۲) - **Sulfate d'hyoscyamine**

هیوع.

[ه] (ع مص) هیع. هیعه. هیعوعه. هیعان. بددل گشتن. (منتهی الارب) (آندراج). بددل شدن. (المصادر زوزنی). ترسیدن. بددلی کردن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن و بی تابی و فزع کردن. (از اقرب الموارد ||). گرسنه شدن. (منتهی الارب). رجوع به هیع و هیعان شود.

هیوف.

[ه] (ع ص) مرد زود تشنه شونده یا سخت تشنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). هیفان. مهیاف. (اقرب الموارد).

هیوفاریقون.

[] (مغرب، ا) (۱) هوفاریقون. رمان الانهار. اندروسامن. رجوع به هوفاریقون شود. (۱) - **Hypericum**.

هیوفاقسطیداس.

[] (مغرب، ا) (۱) هیوفسطیداس. هیوفقطیداس. رجوع به هیوفسطیداس شود. (لکلرک ج ۱ ص ۳۵۸) (۱) - **Hypaciste**.

هیوفقطیداس.

[] (مغرب، ا) ابوسهلان و آن نوعی از طرائث است. (یادداشت مؤلف).

هیوفقطیداس.

[] (مغرب، ا) هیوفسطیداس. نوعی از طرثوث کوچک است. (یادداشت مؤلف). از قوابض است. (قانون بوعلی کتاب سوم ص ۲۱۱).

هیوق.

[ه] (ع ا) أهیاق. ج هیق، به معنی اشتر مرغ. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد). رجوع به هیق شود.

هیول.

[ه] (مغرب، ا) گرد پراکنده روشنی آفتاب که در خانه نمایان گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیولا.

[ه] (مغرب، ا) مادهء هر چیز. (غیاث اللغات) (آنندراج). مقابل صورت: هیولا را اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور که باشد بی خلاف آنگه ز خرد و واحد و یکتا. ناصر خسرو. گشایم راز لاهوت از تفرد نمایم ساز ناسوت از هیولا. خاقانی. رجوع به هیولی شود.

هیولائی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به هیولا: جوانمردی و لطف و آدمیت همین نقش هیولائی میندار. سعدی.

هیولانی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به هیولی. (از اقرب الموارد). «هیولا» که مادهء هر شیء را گویند و در حالت نسبت نون زاید هم می آورند چنانکه در حقانی و ربانی و روحانی الف و نون زاید است. (غیاث اللغات). مادی. جسمانی: با تو از قوت هیولانی ستد و داد روح حیوانی. سنایی. ز مردمان مشمر خویشتن به هیأت و شکل که مردمی نه همین هیکل هیولانی ست. انوری. تو را که صورت جسم تو را هیولانی ست چو جوهر ملکی در لباس انسانی. حافظ. به کنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات هنوز طفل صفت عقل من هیولانی. طالب آملی (از آنندراج). - عقل هیولانی؛ رجوع به عقل شود.

هیولی.

[ه] (مغرب، ا) ممال هیولی (هیولا): همیشه تا ز ره عقل بر عقول و نفوس تقدیمی نبود صورت و هیولی را. ظهیر فاریابی.

هیولی.

[ه لی ی] (ص نسبی) هیولانی. منسوب به هیولی. (از اقرب الموارد). رجوع به هیولی شود.

هیولی.

[ه لا / هئی یولا] (ع ا) پنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطن. (اقرب الموارد). پیشینیان سرشت جهان را بدان تشبیه کرده اند و نسبت بدان هیولی و هیولانی است. (از اقرب الموارد).

هیولی.

[ه لا] (مغرب، ا) (۱) (اصطلاح فلسفه) عنصر. مایه. ماده، مقابل صورت. این لفظ یونانی است و به معنی اصل و ماده و در اصطلاح فلسفه آن جوهری است در جسم که آنچه بر جسم عارض میشود از آن اتصال و انفصال می پذیرد و آن محل است برای صورت جسمی و صورت نوعی. (تعریفات سید جرجانی). هیولی به نزد حکماء چیزی است که صورتها را به طور مطلق می پذیرد بدون تخصیص به صورتی معین و آن را ماده نیز گویند چنانکه در بحرالجواهر بدان اشاره رفته است و در کشف اللغات گوید: هیولی چیزی است که صورت اسماء در آن ظاهر گردد و صوفیه آن را اعیان ثابته گویند و متکلمان حقایق اشیاء و حکماء ماهیات اشیاء. (از کشف اصطلاحات الفنون): تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر حذا نان بی هیولای خمیر. مولوی. هیولی بر چهار قسم است چنانکه در شرح صحائف نیز آمده است: هیولای اولی، هیولای ثانی، هیولای ثالث و هیولای رابع. (کشف اصطلاحات الفنون). - هیولای اول؛ کنایه از جوهر اول. (غیاث اللغات) (آنندراج): هیولای اول بیان کن که چیست سؤالم ز کم و ز کیف و چراست. ناصر خسرو.

- هیولای اولی؛ جوهری است غیر جسم محل است برای متصل بذاته و آن صورت جسمیه است. برای تفصیل بیشتر به کشف اصطلاحات الفنون مراجعه شود. - هیولای ثالثه؛ اجسام هستند با صورت نوعیه آنها که محل است برای صورتهای دیگر چون چوب برای صورت تخت و گل برای صورت کوزه. (کشف اصطلاحات الفنون). - هیولای ثانی؛ هیولای ثانیه: هیولای ثانی نمودی به من پذیرفتم و هم بر اینم رضاست. ناصر خسرو. رجوع به هیولای ثانیه شود. - هیولای ثانیه؛ جسمی است که صورت بدان قیام دارد چون اجسام نسبت به صورتهای نوعیه آنها. (کشف اصطلاحات الفنون). - هیولای رابعه؛ آن این است که جسم با هر دو صورت آن محل باشد برای صورت چون اعضاء برای صورت بدن. بدین ترتیب ملاحظه میشود که هیولای اولی جزو جسم است و هیولای ثانیه خود جسم است و هیولای ثالثه و رابعه، جسم جزو آنها است. (کشف اصطلاحات الفنون از شرح صحائف). (۱) - **Matiere**.

هیولیات.

[هَ لَ] (ع ۱) جِ هیولی. (از اقرب الموارد). رجوع به هیولی شود.

هیوم.

[هَ] (ع ص) سرگشته. (منتهی الارب) (آندراج). متحیر. (از اقرب الموارد ||). تشنه. (منتهی الارب) (آندراج).

هیوم.

(اخ) (۱) دیوید. فیلسوف و مورخ انگلیسی (۱۷۱۱-۱۷۷۶ م.). علاوه بر آثار فلسفی، کتابی نیز در تاریخ انگلستان تألیف کرده است. (از فرهنگ عمید). (۱) - Hume, David.

هیون.

[هَ] (۱) به معنی شتر باشد مطلقاً و به عربی بعیر خوانند و بعضی گویند هیون شتر جمازه است و بعضی شتر بزرگ را گویند و هر جانور بزرگ را نیز گفته اند. (برهان). شتر بزرگ. (حاشیه فرهنگ اسدی). شتر بزرگ جمازه. (صحاح الفرس). شتر جمازه که به رفتار تند و تیز است و سوار آن به چپاری به منزل رسد. (آندراج) (انجمن آرا): چگونه یابند اعدای او قرار کنون زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار. دقیقی. ز دریا به دریا نبد هیچ راه ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه فردوسی. پراکند هر سو هیونی دوان یکی مرد بیدار و روشن روان. فردوسی. هیون دو کوهه دگر شش هزار همه بارشان آلت کارزار. اسدی. غژاودم گوزن سرین و غزال چشم پیل زرافه گردن و گور هیون بدن. لامعی. مرکب شعر و هیون علم و ادب را طبع سخن سنج من عنان و مهار است. ناصر خسرو (از انجمن آرا) (از آندراج). هایل هیونی تیزدو اندک خور و بسیارو از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن. امیر معزی. تو را کوه پیکر هیون میبرد چه دانی که بر ما چه شب میرود. سعدی ||. اسب. (برهان) (صحاح الفرس) (لغت نامه اسدی) (غیاث اللغات): دو بازو بگردار ران هیون برش چون بر شیر و چهرش چو خون. فردوسی.

هیوند.

[هی و] (۱) بر وزن ریوند، عفت و پرهیزگاری. (برهان) (آندراج).

هیوه.

[هی و / و] (ا) متجدد شدن و تجدد یافتن || متبدل و متغیر گردیدن. (آندراج) (انجمن آرا).

هیوی.

[هَی وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به هیأت || عالم به علم هیأت. اخترشناس. ستاره شناس. ستاره شمر. اخترشمار. رجوع به هیأت شود.

هییه.

[هَیْه] (ع ص) آنکه دور دارند او را و یکسو کنند جهت چرکینی جامه وی. (آندراج) (از اقرب الموارد).

هیهاء .

(ع مص) خواندن شتر را به علف به لفظ هی هی یا زجر کردن آن را به لفظ هاء هاء. (منتهی الارب).

هیهات.

[هَ ت / ت / ت] (ع ا فعل، صوت) چه دور است. (ترجمان القرآن جرجانی). مبنی و معرب است. دور است و در آن لغاتی است. (منتهی الارب). و فارسیان در مقام تحسر و تأسف استعمال نمایند. (آندراج). اسم فعل است و معنی آن دور است و در آن پنجاه و یک لغت آمده است. (اقرب الموارد): امید وفا دارم هیهات که امروز در گوهر آدم بود این گوهر نایاب. خاقانی. روزگارم وفا کند هیهات روزگار این به روزگار کند. خاقانی. درخور تخت و آفرین باشد لیک هیهات اگر چنین باشد. نظامی. دگر سر من و بالین عافیت هیهات بدین هوس که سر خاکسار من دارد. سعدی. که هیهات قدر تو نشناختم به شکر قدومت نپرداختم. سعدی. رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک. حافظ. آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات در یکی نامه محال است که تحریر کنم. حافظ. سینه تنگ من و بار غم او؟ هیهات مرد این بار گران نیست دل مسکینم. حافظ. هیهات چگونه سر کند کس ره بر دم تیغ و پای در خس. ابوالفضل فیاضی (از آندراج).

هیهان.

[هَ ن / ن / ن] (ع ا فعل) معرب و مبنی است و به معنی هیهات است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هی هاوند.

[و] (اخ) جزو طایفه چهارلنگ از ایل بختیاری ایران و مشتمل بر شعب ذیل: بسحاق، پولادوند، عبدالوند، حاجی وند و عیسی وند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

هیهاء.

[ه] (ع ا فعل) به معنی هیهات است. (منتهی الارب).

هیهای.

[هَ / هِ] (اِ مرکب) هیاهو: شهر را بگذاشت و انسو رای کرد قصد جست وجوی آن هیهای کرد. مولوی. دمدمه یُ این روح از دمه‌های اوست های و هوی روح از هیهای اوست. مولوی. و رجوع به های و هوی و هیاهو شود.

هیهنای.

[ها هُ] (ع ق) اینجا. رجوع به هینا شود.

هییه هییه.

[هی هِ هی هِ] (ع صوت) کلمه استرات است و گاهی بدان چیزی را رانند و طرد کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

هی هی.

[هَ هِ / هِ هِ] (صوت) عجب عجب. سخت عجیب. چه شگفت: قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی از هجر غافل تو کت از جهان برآرد. خاقانی. گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم. مولوی. چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی. حافظ ||. علامت تحقیر و استخفاف. (یادداشت مؤلف): هی هی جبلی قم قم.

هی هی.

[هَ هِ] (اخ) دهی است از دهستان مزرخ بخش حومه شهرستان قوچان. دارای ۴۶۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هییی.

[هَ] (فعل) صورتی و تلفظی محلی از کلمه هستی. هستی تو. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج): خان و مان ساز اگر هییی مردم ور چو مرغی بکن نشیمن خویش. سوزنی.

هییی ۶.

[هَئِئِ] (ع مص) آماده گردیدن جهت کاری ||. ساختن هیأت چیزی را ||. نیکو و خوش پیکر گردیدن. (منتهی الارب ||). به طعام و شراب خواندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد ||). بر آب خواندن شتر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هی ۶ ||. یا هَئِئِ ۶ مالی؛ کلمه تعجب است به معنی آگاه باش، یا اسم فعل است به معنی تنبه چون صَه به معنی اسکت. (منتهی الارب). کلمه تأسف و افسوس است بر چیزی که از میان رفته باشد و گویند کلمه تعجب است و گویند اسم فعل است به معنی آگاه باش که مبنی است بر حرکت در ساکن یا بر فتح. (اقرب الموارد).

هییی ۶.

[ع اِ مص] اسم مصدر است هَاهَاهُ را. (منتهی الارب ||). (مص) به طعام و شراب خواندن ||. بر آب خواندن شتر را. (اقرب

الموارد). رجوع به هئیء شود.

هییء .

[هئیء] (ع ص) رجلٌ هئیءٌ مرد نیکو پیکر و هیأت. (منتهی الارب). حَسَنُ الهیئة. (اقرَبُ الموارد).

هی ی سیامین.

[هئی] (ا) (۱) ماده ای است سمی از بذرالبنج. (یادداشت مؤلف). رجوع به هیوسیامین شود. (گل گلاب) (۱) - Hyoscyamine.

هیما.

[هئی] (اخ) (یوم ال ...) هیمی. رجوع به هیماء شود.

هیماء .

[هئی] (اخ) (یوم ال ...) نام آبی است مر بنی تمیم را و روزی است تاریخی میان بنی تمیم و بنی مجاشع. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

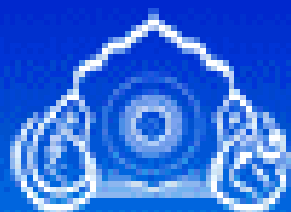
هیییء .

[ه] (ع ص) رجلٌ هیییءٌ؛ مرد نیکوپیکر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرَبُ الموارد). رجوع به هئیءء شود.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب،

گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت‌های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی، بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».

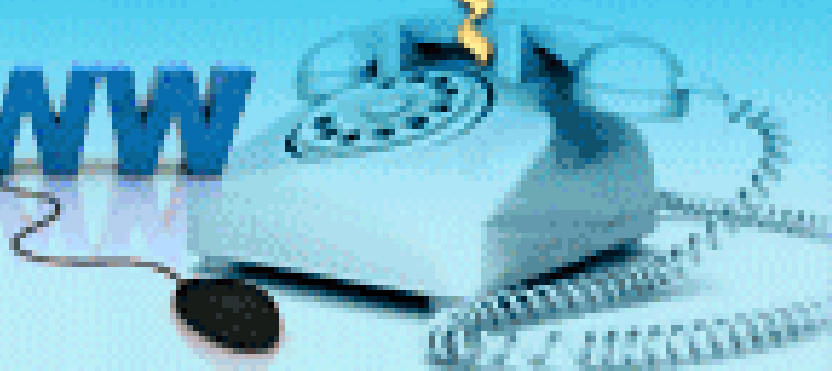


مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

